





نامِ رمان: ماہِ دل

نویسنده: ریحانہ رسولی

کانال تلگرام:

@novel_reyhanehrasoli

آیدی اینستاگرام، جهت ارتباط با نویسنده:

@reyhaneh.rasouli.2.25

بسم الله الرحمن الرحيم

پیش گفتار:

تمامی اسامی ساختگی می باشد و هرگونه تشابه اسمی اتفاقی است.

مقدمه:

در آسمان دلم طوفان شد...

بوران شد...

سیل شد و از پشت ابرهای تیره #ماه طلوع کرد و...

قرار بی قراری های این #دل شد...!

«به نام خدایی که شب را برای طلوع ماه آفرید»

فصل یک

صدای آهنگ بی کلام پخش می شد و توی لایه لایه ی گوشم نفوذ می کرد. انگشت های دست چپم رو به انگشت های پای چپم رسوندم و با دست راست عضلات گردنم رو ماساژ دادم. لبخند لذت بخشی گوشه ی لبم نشست. بعد از یک روز پرکار این ریلکس کردن به اندازه ی برنده شدن توی لاتاری شادی آور بود. با صدای فریاد بابا پلک های بسته ام به آنی باز شد و نگاه هراسونم به سمت در اتاق کشیده شد.

_بس کن فروغ.

صد و هشتاد درجه ای که باز کرده بودم رو بستم و از روی زمین بلند شدم. بند تایم رو که روی بازوم افتاده بود، روی شونه ام برگردوندم و شومیز دکمه دارم رو از روی تخت برداشتم و روی تایم پوشیدم. بدون بستن دکمه هام از اتاق بیرون رفتم.

صدای مامان رو شنیدم که سعی داشت بابا رو آروم کنه.

_سهراب آروم تر! مهر و خونه ست.

__ مگه من نگفتم دیگه نمی‌خوام حرف این دختره رو تو این خونه بشنوم؟

داد زد:

__ گفتم یا نگفتم فروغ؟

صدای مامان ترسیده و ملتمس به گوشم رسید.

__ گفتمی، داد زن.

__ وقتی من موضوع رو برای همیشه بستم تو چرا بلند شدی با شاه پسر رفتی مراسم آشنایی راه انداختی؟

__ به خدا مراسم آشنایی در کار نبود. هاوش این قدر اصرار کرد که دلم نیومد بهش بگم نه.

صدای بابا رنجیده و آروم شد.

__ دلت نیومد بهش بگی نه! پس دل من این وسط چی؟ غیرت من چی؟ آبروی من چی؟

ترسیده بودم. بابا و مامان هیچ وقت عادت نداشتند صدای دعواشون رو به گوش من و هاوش برسوند؛ اما

حالا بابا فریاد زده بود! سر مامان! سر زنش! کسی که تا امروز من نه تنها از رفتارش، بلکه از نگاهش هم

احترام دیده بودم امشب برای همسر و شریک زندگیش صدایش رو بلند کرده بود؛ برای فروغش و این مثل

یک هنجارشکنی بزرگ بود برای اهالی این خونه. نمی‌خواستم از مشکلشون و دلیل دعواشون سر دربیارم،

در واقع به خودم اجازه‌ی دخالت نمی‌دادم؛ اما دلم نمی‌خواست بابا توی عصبانیت بیشتر از این از خود

واقعیش فاصله بگیره. دلم می‌خواست به یاد بیاره زن مقابلش همون فروغیه که وقتی بعضی شب‌ها شیفت

بیمارستان می‌ایستاد، دچار بی‌خوابی می‌شد؛ چون هم خوابش کنارش نبود.

دستم به سمت دستگیره‌ی در رفت تا برم داخل اتاق که همون لحظه در با شتاب باز شد و چهره‌ی سرخ

از عصبانیت بابا مقابلم قرار گرفت. حرکت تند سینه‌اش رو می‌دیدم و هر لحظه بیشتر می‌ترسیدم و دلم

می‌خواست بدونم چه موضوعی پدر همیشه محترم و صبورم رو تا این حد عصبانی کرده؛ اما جرأت نداشتم،

نمی‌تونستم بپرسم چون بابا بهمون یاد داده بود «حریم حفظ کنیم».

__ حالتون خوبه بابا؟

چند لحظه مکث کرد و بعد خیره به چشم‌هام با اون صدای دورگه از خشم پرسید:

__ برادرت اومده؟

__ نه. براتون آب بیارم؟

_زنگ نزدی بهش؟

_گفت با بچه‌های باشگاه دورهمی گرفتن، دیر میاد.

_زنگ بزن همین الان بیاد.

بلافاصله صدای ناله‌ی مامان بلند شد.

_سهراب.

بابا خیلی سریع برگشت به سمتش و انگشتش رو به معنی هشدار بالا گرفت.

_تو ساکت فروغ. مادری درست؛ اما یادم نمی‌ره پشت سر من چه اشتباه بزرگی مرتکب شدی.

مامان گریه نمی‌کرد؛ اما حالشم خوب نبود.

_به خدا هاوش اصرار کرد.

با صدای فریاد بابا که گفت «هاوش غلط کرد» شونه‌هام بالا پرید و چشم‌هام از شدت وحشت گرد شد.

نگاه مامان به سمت من چرخید و انگار با اون نگاه به بابا یادآوری کرد که منم اونجا هستم. بابا نفس

عمیقی کشید و موهای ریخته شده روی پیشونیش رو با چنگش به بالا فرستاد و این بار با آرامش گفت:

_برو زنگ بزن مهر.

_می‌شه بپرسم چی شده؟

دندون روی هم سایید و شاکی نگاهم کرد.

_چی شده؟ الان داری از من می‌پرسی چی شده؟! فکر نکن یادم رفته چه اشتباهی کردی. تکلیفم رو با

تو یکی زمانی روشن می‌کنم که عقل اون داداش احمق تو بیارم سر جاش.

_من چه اشتباهی کردم که خودم ازش بی‌خبرم؟!

_سارگل زرنگار کیه؟

_یکی از شاگردهام، دوستم، دختر مورد علاقه هاوش و اگه خدا بخواد عروس آینده‌تون...

به اینجا که رسید بابا دستش رو بالا آورد و مقابل لب‌هام گرفت. با بدخلقی گفت:

_بسه.

ساکت شدم و منتظر نگاهش کردم.

_تمومش کن مهر. به هاوش زنگ بزن هرچه زودتر بیاد خونه. تا دیشب فکر می کردم پرونده ی این ماجرا بسته شده؛ اما حالا که برای خودتون مراسم آشنایی راه انداختید کوتاه نمیام.

رو کرد به مامان و با پوزخند طعنه زد:

_بله برون کیه؟ من دعوت هستم یا نه؟

مامان درمونده به من نگاه کرد که گفتم:

_من دلیل این همه مخالفت رو نمی فهمم بابا! سارگل دختر خوبیه. خانواده ی خوبی داره. تحصیل کرده ست. از همه مهم تر هاوش دوستش داره.

بابا محکم و کاملاً مصمم گفت:

_اما من مخالفم.

_می شه بگید چرا؟

با حرص چشم بست و از لای دندون های کلید شده اش غرید:

_چون پدر سارگل...

این بار این صدای مامان بود که بلند شد و توی کل خونه پیچید.

_سهراب!

بابا نگاه تیزی حواله ی مامان کرد و با تک خنده ای ناشی از خشم و حرص گفت:

_چیه فروغ جان؟ چیه عزیزم؟ مگه موافق این ازدواج نیستی پس بذار دختر و پسر بدوند با چه آدمایی

طرف هستند. وقتی رفتی مراسم آشنایی راه انداختی و براشون یخ در بهشت سفارش دادی حتما پی همه

چی رو به تنت مالیدی؛ حتی پی واقعیت روا!

نگاه کنجکاوم زوم صورت بابا و حرکت لب هاش بود. مامان با حال نزاری روی تخت نشست و سرش رو

بین دست هاش گرفت. این بار با صدایی که التماس رو می شد توش تشخیص داد گفت:

_بس کن سهراب. من موافق این ازدواج نیستم، اگه رفتم بینمش فقط به اصرار هاوش بود. رفتم تا بگم

دور هاوش رو خط بکشه.

حیرت زده پرسیدم:

_چرا؟

مامان نگاهم کرد و من ترسیدم از غم نهفته توی چشم‌های خوشگلش. به بابا نگاه کردم و نگران تر از قبل پرسیدم:

_ چرا بابا؟ تو رو خدا بگید چی باعث شده تا این حد آشفته بشید؟ دلیل این حال آشفته سارگله؟!
_ نه. در واقع من به اون دختر کاری ندارم، این پدرشه که منو تا مرز جنون برده که مدام از خودم بپرسم
خدایا چرا پسر من باید دل به دختر اون بده؟!
_ مگه پدر سارگل کیه؟

صدای فریاد بابا باعث شد یک قدم به عقب بردارم. توی فریادش دنیایی از بغض و برآشفته‌گی و غیرت یک
مرد بی‌داد می‌کرد.

_ چون پدر اون دختر شوهر سابق مادرته.
بهت زده و ناباور دستم رو روی دهنم گذاشتم. چشم‌هام ثابت موند روی فک منقبض شده‌ی بابا و گوش‌هام
پر شد از صدای حق‌حق مامان.

_ خیلی نامردی سهراب.
بابا به طرف مامان برگشت و با صدایی که از سر غرور خدشه دار شده‌اش می‌لرزید گفت:

_ تو هم خیلی بی‌رحمی که بی‌توجه به دل من می‌خوای پای اون خانواده رو به خونه و زندگیمون باز
کنی. شاید سال‌ها گذشته باشه؛ اما من هنوز همون سهرابی‌ام که حساسه رو فروغش. این قدر حساس که
قلب هاوش رو از تو سینه‌اش درمیارم؛ اما اجازه نمی‌دم پای گذشته‌ی زنم دوباره به زندگیمون باز بشه.
گیج بودم و هزارتا سوال توی سرم چرخ می‌زد که مهم‌ترینش رو به زبون آوردم.

_ مامان... مگه تو... مگه تو قبل از بابا ازدواج کرده بودی؟!
مامان دیگه آشکارا گریه می‌کرد و درمونده بودنش رو نشون می‌داد.
_ نامزد بودیم.

بابا حرفش رو اصلاح کرد.
_ عقد دائم بودید.

مامان با غصه نگاهش کرد.
_ تو اینو می‌دونستی و با من ازدواج کردی.

_درسته، حرفی توش نیست. من با این که قبلا یه ازدواج ناموفق داشتی مشکل نداشتم و الان هم ندارم؛ اما با این که پای اون مرد دوباره به زندگیت باز بشه مشکل دارم.

توی دعواشون به من فرصتی برای حرف زدن نمی‌دادند. حال مامان و بابا به قدری بد بود که وقتی برای رفع ابهام‌های ذهن من نبود. از پارچ روی پاتختی یک لیوان آب ریختم و به دست مامان دادم. کنارش نشستم و دست روی شونه‌اش گذاشتم.

_آروم باش قربونت برم.

مامان لیوان آب رو بین انگشت‌هایش فشرد. لبش رو بین دندون‌هایش گرفت و به کف اتاق چشم دوخت. اشک‌های بی‌صدا می‌ریخت و بابا مدام راه می‌رفت و دندون روی هم می‌سایید. حال بد هردوشون رو درک می‌کردم. غرور و غیرت پدرم طغیان کرده بود و زنگ خطر رو به صدا در آورده بود و مادرم...! مادرم شاید غرق شده بود توی خاطرات بد گذشته‌اش. شاید هم از رفتار غیرمنطقی پدرم که از خشم و غضب نشئت می‌گرفت ناراحت بود. نگران نگاهش می‌کردم که خودش سکوت اتاق رو شکوند.

_هجده سالم بود. خام بودم. بچه بودم. نمی‌دونم چی شد که یهو به خودم اومدم و دیدم یه حلقه درشت تو دست چپمه و اسم یه مرد توی شناسنامه‌ام حک شده. مردی که شناخت کافی ازش نداشتم؛ اما خوش‌نامی خودش و خانواده‌اش زبون زد خاص و عام بود. همین خوش‌نامی هم باعث شد مادر جون و پدر جون به ازدواج رضایت بدنند. منم به انتخاب‌ها و تصمیمات درست پدر جون ایمان داشتم و با خودم می‌گفتم برام بد نمی‌خواد، حتما یه چیزی توی پسره دیده که می‌خواد تو این سن کم عروسم کنه. مرتضی...

بابا چنان نگاه تیزی حواله‌اش کرد که مامان با خجالت لب گزید و چند لحظه چشم بست.

_مرد خوبی بود؛ اما از نظر فکری و فرهنگی کلی با هم تفاوت داشتیم. شب خواستگاری گفتم می‌خوام درسم رو ادامه بدم. مخالفتی نکرد؛ اما وقتی کنکور دادم و دانشگاه شهرستان قبول شدم با مخالفت شدیدش مواجه شدم. گفتم هر چه زودتر سور و سات عروسی رو راه می‌ندازه تا سرم گرم زندگی بشه و درس و کتاب رو کنار بذارم. نمی‌تونستم از رشته خوبی که قبول شده بودم بگذرم. مخالفتامون اوج گرفت تا جایی که اون آقا روی دیگه‌شو نشون داد و منو محکوم کرد به اجبارهایی که تا اون روز از پدر و مادرم هم ندیده بودم. بعد از کلی جنگ اعصاب با پدر جون رفتم شهرستان و برای دانشگاه ثبت نام کردم. به

گوشش که رسید، بزرگی کوچیکی رو کنار گذاشت و جلوی پدرجون ایستاد. مرد بدی نبود؛ اما یه سری تعصبات کورکورانه چشمش رو بسته بود. به جایی رسیدیم که دیگه برامون مهم نبود چی می‌شه، چیکار می‌کنیم، حرمت کی رو می‌شکونیم، فقط می‌خواستیم حرف خودمون رو به کرسی بنشونیم و توی این اختلاف نظر برنده بشیم. کار به جایی رسید که دستش روم بلند شد. پدرجون تا یه مدت سعی کرد احترام نگه داره؛ اما وقتی کار به جای باریک کشید کوتاه نیومد و اختلاف من و اون به خانواده‌هامونم سرایت کرد. جنگ من و اون با شرکت خانواده‌هامون بزرگ تر شد و اوج گرفت، تا جایی که پدرجون گفت طلاق و من استقبال کردم از این نظر. مادرش منو چشم سفید می‌دید و می‌گفت من عارم برای خانواده‌شون و بهتره این دندون لق رو بکنند و دور بندازند. پسرشون رو تشویق کردن به طلاق؛ اما مرتضی دوستم داشت...

صدای نعره‌ی بابا باعث شد لیوان از دست مامان بیفته. مامان که به این فریادها عادت نداشت دست‌هاش رو روی گوش‌هاش گذاشت و هق‌هق کنان خواهش کرد:

_ داد زن.

پوست صورت بابا سرخ شده بود و نفس نفس زدنش نگرانم می‌کرد.

_ تمومش می‌کنی یا نه؟!

مامان سر بلند کرد و با چشم اشکی بهش چشم دوخت.

_ این تو بودی که واقعیت رو گفتی، پس بذار حرف ناتموم تو رو من تموم کنم تا توی ذهن دخترم بعد از این همه سال رو سیاه و دروغگو نشم.

به من رو کرد و این بار تندتر و با حالی بدتر ادامه داد.

_ دوستم داشت. آره خیلی دوستم داشت. واسه همین دوست داشتنم بود که نمی‌خواست من ازش دور باشم و برم یه شهر دیگه. می‌ترسید برم دانشگاه و فیلم یاد هندستون کنه. می‌ترسید پسرهای تحصیل کرده‌ی دانشگاه هوش از سرم ببرند و قیدشو بزنم. می‌ترسید به قول مادرش کسی بشم و مگسی حسابش نکنم.

چونه‌اش لرزید و صداش تحت فشار بغضش نازک شد.

_شکاک شده بود. حساس شده بود. از شدت علاقه‌ی زیاد داشت منو با کنترل کردن‌های زیادش اذیت می‌کرد. گفتم بیا بریم مشاوره مشکلمون رو حل کنیم، گفت من دیونه نیستم. گفتم فقط دیونه‌ها نمی‌رند مشاوره زن و شوهر! وقتی ببینند گره اختلافشون به دست خودشون باز نمی‌شه می‌رند از یه عاقل تر کمک می‌گیرند، گفت من خودم بد و خوب زندگیمو تشخیص می‌دم. گفتم داری به من بد می‌کنی، گفت دوست دارم. گفتم این دوست داشتنی که آزارم بده رو نمی‌خوام، گفت زیر سرت بلند شده. دستم رو گرفت و توی دستش فشرد. از سیل اشک‌هاش بغضم گرفت و چشم‌هام خیس شد.

_گریه نکن مامان.

_من خیلی سعی کردم قانعش کنم؛ اما نشد. مهر و من خواستم اون ازدواج اشتباه رو از نو بسازم؛ اما با تعصبات و خودخواهی‌های اشتباهش نداشت. نمی‌خواست پیشرفت کنم؛ چون تو اون دهه خوبیت نداشت زن از مرد سرت‌تر و باسوادتر باشه. می‌گفتند سواددار که بشه دیگه کسی جلودارش نیست. خانواده‌ی مرتضی خانواده‌ی خوبی بودند؛ اما خیلی سنتی فکر می‌کردند و براشون خوبیت نداشت عروسشون تنها بره یه شهر دیگه درس بخونه. افسرده شده بودم. ترم اول رو مرخصی گرفته بودم و امید داشتم کوتاه بیاد؛ اما نیومد. منی که تمام مدت توی سکوت و ناز و نوازش بزرگ شده بودم اون دوره برام وحشتناک بود؛ دوره‌ای که تماماً اختلاف و جنگ اعصاب داشتیم. پدرجون برام وکیل گرفت. بعد از کلی کش‌مکش جدا شدم و برای این که از اون خاطرات بد و اون مرد برای همیشه دور بشم با پدرجون و مادرجون به شهرستان نقل مکان کردیم. حس می‌کردم به آخر خط رسیدم؛ اما درس خوندن و دانشگاه رفتن تنها امیدی بود که بهم می‌گفت اینجا آخر خط نیست، آخر خط تو دکتر شدنته. آرزویی که از بچگی برای رسیدن بهش تلاش کردم و مرتضی می‌خواست با یه سری تعصبات کورکورانه این آرزو رو برام به حسرت تبدیل کنه. مهر و من بهتون چیزی نگفتم چون اون دوره از زندگیم گفتنی نبود. فقط یه خاطره‌ی بد بود که سعی کردم فراموشش کنم و کردم؛ اما هاوش... آخ از هاوش... آخ!!

سرش رو به شونه‌م تکیه زد و هق‌هق کرد. دست گذاشتم روی کمرش و دلداریش دادم.

_باشه مامان، آروم باش. گذشته‌ی هرکس به خودش مربوطه. لطفا خودتو ناراحت نکن، من درکت می‌کنم که چرا نگفتی.

بابا شاکی مقابل ما ایستاد و گفت:



این زار زدنت چه معنی می‌ده؟ پشیمونی از کارت؟
مامان سر از روی شونه‌ام برداشت و غمگین نگاهش کرد.
اگه پشیمون شده بودم تو تموم این سال‌ها ازش حرف می‌زدی. من فراموشش کرده بودم؛ اما تو دوباره
یه سری اتفاقات بد رو توی ذهنم زنده کردی.
این تازه اولشه خانوم فروغ فاخر. وقتی پای اون دختر و پدرش به این خونه باز بشه اون موقع ست که
منم به حکم غیرتم می‌شم یکی بدتر از مرتضی.
لبخند تلخی کنج لب مامان نشست. لبخندی که حس کردم بوی طعنه داره. توی تمام عمرم هیچ وقت
مامان و بابا رو این‌طوری ندیده بودم و اصلاً دوست نداشتم توی اوج عصبانیتِ هردوشون، تمام باورهام
خراب بشه. از روی تخت بلند شدم و رو به بابا گفتم:
باباجون بهتره برید بیرون یه هوایی بخورید.
بابا نگاهی بین من و مامان رد و بدل کرد و از اتاق بیرون رفت و در رو محکم به هم کوبید. مامان باز
دوباره دست‌هاش رو روی گوش‌هاش فشار داد و شونه‌هاش از ترس بالا پرید. ناراحت جلوی پاش زانو زدم
و دست‌هاش رو توی دستم گرفتم و بوسیدم. مادر همیشه آروم و متینم عادت به این دعوایا نداشت و
ترسیده بود.
نترس قربونت برم، تموم شد.
از روزی که رومون توی روی هم باز بشه همیشه می‌ترسیدم.
دعوا بین هر زن و شوهری پیش میاد.
با افسوس آه کشید.
حرمتی که من بیست و چند سال حفظ کردم یه شبه نابود شد.
عزیزدلم این چیزها برای هر کسی پیش میاد.
دست‌هام رو کنار زد و از روی تخت بلند شد و به سمت پنجره رفت.
اما من و پدرت هرکسی نیستیم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم مردی که فروغ رو دوباره از نو ساخت و بهش
فهموند که ارزشمنده یه روز این‌طور حرمت بشکونه و صداشو بندازه رو سرش!
بهش حق می‌دادم، منم از مرد صبور و با سیاستی عین بابا انتظار همچین رفتاری نداشتم.

_قربونت برم خودتو اذیت نکن. من مطمئنم که وقتی عصبانیتش بخوابه پشیمون می‌شه و میاد برای دلجویی.

حرفی نزد. نگاهش از پشت پنجره به حیاط خونه بود. انگار توی روزهای بد گذشته غرق شده بود. گذشته‌ی سیاهی که مطمئن بودم با ورود پدرم به زندگیش، رنگ روشن نیلی به خودش گرفته. ترجیح دادم تنه‌اش بذارم. عادت مامان بود که حال بدش رو توی تنهایی خودش با بابا درمان کنه. مطمئن بودم از اتاق که برم بیرون بابا میاد داخل تا حال فروغش رو خوب کنه؛ درست وقتی که قصد ترک اتاق رو داشتم گفت: _یه مسکن برام بیار.

بی حرف اطاعت کردم و با یک مسکن دوباره به اتاق برگشتم. شقیقه‌هاش رو کمی مالید و چشم روی هم گذاشت. انقدر خانواده‌ی آرومی بودیم که با کوچیک ترین بحثی تا مدت‌ها حالمون بد بود؛ مخصوصا مامان که از هر چی دعوا و اختلاف خانوادگی بیزار بود. یادمه وقتی بچه بودیم و توی اوج بازی‌های بچگانه‌مون با هاوش دعوا می‌شد مامان خیلی زود مداخله می‌کرد و سعی می‌کرد آشتیمون بده. با حرف‌هاش بهمون یاد می‌داد همدیگه رو دوست داشته باشیم و پشت هم باشیم، نه مقابل هم.

_تنهاتون می‌ذارم تا یکم بخوابید.

لیوان رو روی پاتختی گذاشت و با چشم‌هایی که درد شدید سرش رو فریاد می‌زد با سرزنش نگاهم کرد.

_چقدر بهت گفتم فکر این دختری از سر هاوش بنداز، گوش نکردی!

با تعجب جواب دادم:

_فکرشو از سر هاوش می‌نداختم بیرون؟! سارگل توی سر هاوش نه، بلکه تو قلبشه. من چطور می‌تونستم سارگل رو از قلب هاوش بیرون کنم؟!!

_منم چون می‌دونستم عاشقه به خاطر دلش که نشکنه تا پای میز معرفی رفتم؛ اما دیدی که چی شد؟

پدرت اعتمادشو نسبت به من از دست داد.

کلافه موهام رو از دورم جمع و بعد پشت سرم پرت کردم.

_مامان من خودمم گیج شدم. نمی‌دونم بعد از این قراره چی بشه؛ اما فکر کنم شما باید بابا رو درک کنید. به هرحال بابا هر چقدرم آدم صبور و فرهیخته‌ای باشه بازم یه مرده که غیرت داره. و غیرت بابا شما یید و اون حق داره بترسه از، از دست دادن این غیرتی که به تپش های قلبش متصله.

رنگ نگاه مامان از تیرگی در اومد و دوباره شفاف شد. چشم چرخوند به سمت عکس عروسیشون و آهسته گفت:

_می دونم. درکش می کنم؛ اما امشب حس کردم شبیه مرتضی شده. وقتی که اذیتم می کرد و در مقابل تمام اشکام می گفت دوست دارم. امشب بعد از این همه سال ترسیدم پدرتم مثل اون به حکم احساسش اذیتم کنه که البته با فریادهاش کلی آزارم داد.

بهش حق می دادم تا این حد از این دعوا ناراحت باشه؛ چون خودم هم توقع نداشتم روزی صدای دعوی پدر و مادرم به گوشم برسه. پدر و مادری که تمام عمرم برام تداعی کننده ی معنی عشق و احترام بودند. صدای ماشین هاوش اومد و من و مامان هر دو به سمت پنجره پا تند کردیم. مامان با ترس گفت:

_برو تا پدرت یه جنجال دیگه به پا نکرده جلوشو بگیر.

می دونست من روی بابا نفوذ دارم به خاطر همین خودش نمی رفت و من رو می فرستاد؛ اما اون آقاسهرابی که من امشب دیدم هیچی نمی تونست خشمش رو مهار کنه؛ حتی منی که ماه شب های تارش بودم؛ اما با این وجود حرف مامان رو زمین ننداختم و از اتاق بیرون رفتم. بابا توی بالکن بود و می دونستم که داره با سیگار خودش رو آروم می کنه. ناراحت سری تکون دادم و رفتم طبقه پایین. هاوش در حال حرف زدن با تلفنش بود و لبخند روی صورتش خودنمایی می کرد. لحظه ای از لبخند از ته دلش انرژی گرفتم و تمام حس های بدم پر کشید. دلم می خواست ساعت ها بشینم و لبخندش رو تماشا کنم. لبخندی که بعد از سال ها بعد از مرگ محمدپیمان روی لبش نقش بسته بود و من توی اوج روزهای بد گذشته فکر می کردم دیگه هیچ وقت لب هاش رو خندون نمی بینم و حالا سارگل، دختر خوش قلب آقامرتضی شده بود لبخند برادرم.

_الان رسیدم خونه... بله شامم خوردم... مگه میشه بدون شما خوش بگذره؟

نگاهش به منی افتاد که روی راه پله ها خشکم زده بود و محو صورت شاد و سرحالش شده بودم. به روم لبخند زد و انگشت هاش رو بوسید و به سمتم گرفت. لب هام خندید و بوسه شو روی هوا گرفتم و روی گونه ام گذاشتم. دوستش داشتم، انقدر زیاد که گاهی می ترسیدم از حس بی حد و مرزم. رفیق روزهای تنهایی م بود، هم بازی بچگی هام و هم دست خراب کاری هام. خوشبختیش تنها آرزوم بود و حالا اتفاق افتادن این آرزو گره خورده بود به گذشته ی بد مادرم و غیرت پدرم.

به پله ها رسید و بوسه واقعی شو روی پیشونیم گذاشت و من چشم بستم. دست برد تو موهام و من از خدا خواسته سرم رو روی سینه اش گذاشتم و عطر تنش رو به ریه هام کشیدم. یک دستش دورم حلقه شد و تنم میون عضله های سفت و سختش حبس شد.

_باشه عشقم فردا می بینمت... اتفاقا الان تو بغلمه کلی هم به شما سلام می رسونه.

دلم نمی خواست باور کنم؛ اما ته ته دلم به سارگل حسودی می کردم. شریک شدن هاوش با یک دختر دیگه سخت بود؛ اما درست به اندازه ی هاوش دوستش داشتم. حالا که شده بود انگیزه ی دوباره ی برادرم، حالا که دوباره رنگ سفید پاشیده بود روی زندگی سیاه عزادار برادرم دوستش داشتم. تماسش رو قطع کرد و بهم نگاه کرد. بی حرف جواب نگاهش رو دادم که کم کم لب باز کرد.

_هوای چشات ابری بوده.

کمی فاصله گرفتم و مصنوعی خندیدم.

_نه...

انگشتش خیلی زود روی لب هام نشست.

_سوال نپرسیدم. بوده. و حالا سوالم اینه که چرا؟

این قدر بهم نزدیک بود که بتونه راست و دروغ بودن حرف هام رو تشخیص بده. خواستم شرح حال بدم؛ اما هیچ جوهره نمی دونستم چطوری از نیم ساعت پیش براش بگم. خودم هنوز شوکه بودم و وجود یک مرد دیگه رو توی گذشته ی مادرم باور نکرده بودم؛ اما باید می گفتم. قبل از این که بابا با عصبانیت میون یک دعوای حسابی، گذشته ی مادرم و پدر سارگل رو بکوبه تو صورتش باید با ملایمت باهاش حرف می زدم. هاوش شاید عضله هاش سخت و سفت بود؛ اما فقط من و خدا می دونستیم که تا چه حد روحیه ی نرم و حساسی داره. دلم نمی خواست دوباره برگرده به روزهای ناامیدی و عزا. دلم می خواست مثل نوجوونی هاش زندگی کنه، پر از امید و شور و اشتیاق به زندگی. دلم می خواست برگرده به روزهای قبل از مرگ محمدپیمان و سارگل داشت همین کار رو می کرد. داشت میشد امید زندگی برادرم و پدرم به خاطر غیرتش می خواست این امید رو از پسرش سلب کنه.

_هاوش جان من باید باهات حرف بزنم.

نگران شده بود؛ از مردمک های هراسونش که مدام به این طرف و اون طرف می رفتند پیدا بود.

_ خیل خب بگو دخترماه.

_ اینجا نمی‌شه... یعنی مفصله. ببینم تو شام خوردی؟ بریم آشپزخونه بستنی بخوریم؟
کاملاً به حال بدم پی برده بود. نگاهی به تاپ و شلوارک ورزشیم انداخت و مواخذه‌گر گفت:
_ بعد از ورزش چیز سرد نخور، این صد دفعه.

موهام رو زد پشت گوشم و انگشت شستش رو به گونه‌ام کشید.

_ چی اینقدر پریشونت کرده؟

به جای صدای من این صدای طعنه‌آلود بابا بود که به گوش رسید.

_ به هاوش خان! چه زود اومدی خونه گل پسر.

نگاه هاوش از روی من به بالا کشیده شد. بابا دقیقاً روی پله اول ایستاده بود؛ دست به جیب و جدی.

_ سلام بابا. شبتون بخیر. من به مامان زنگ زدم و اطلاع دادم که دیر میام، نیاز نبود بیدار بمونید.

بابا حرفی نزد و خیره نگاهش کرد. هاوش نگاهی به من انداخت و با کمی مکث گفت:

_ متأسفم اگه نگرانتون کردم.

دلم رفت برای ادب و احترامی که توی لحنش موج می‌زد و با صدای بیش از حد جدی بابا دلم ریخت.

_ کجا بودی؟ پیش اون دختره؟

ابروهای هاوش به هم نزدیک شد؛ اما برای آرام کردن خودش انگشت شست و اشاره‌اش رو روی ابروهاش

کشید و دستش رو تا روی چونه‌اش پایین کشید و نفسش رو بیرون فرستاد.

_ اون دختره اسم داره؛ سارگل.

لبخند شرمگینی که ذوق عاشقانه‌هاش رو فریاد می‌زد کنج لبش نشست و با نگاهش، دوستانه رو به بابا

ادامه داد.

_ گل زرد. معنیش می‌شه گل زرد.

از ذوق صداش و حس خوب لبخندش قلبم خندید؛ اما بابا اجازه نداد این خوشی زیاد دووم داشته باشه.

_ دختری که تا این موقع شب با یه پسر غریبه ست گل زرد نیست علف هرزه.

منقبض شدن عضلات صورت هاوش رو دیدم و دلخور بابا رو مخاطب قرار دادم:.

_ اصلاً در شأن شما نیست که این‌طوری حرف بزنید بابا!

نگاه بابا از روی صورت سرخ هاوش به سمت من کشیده شد و جواب داد:

_در شأن پسر منم نیست که انتخابش یه همچین دختر بی خانواده‌ای باشه. به ساعت نگاه کردی؟ کدوم شبی تا این موقع بیرون بودی؟ یه دختر باخانواده تاریکی شبشو تو خونه کنار خانواده‌اش سر می‌کنه. صدای هاوش دلخور بود و جای لبخند از ته دلش رو پوزخند پر تأسفی گرفته بود.

_سارگل با من نبود. من با بچه‌ها باشگاه سوارکاری بودم. حرفامون گل انداخت و دیر شد. به چشم‌های بابا زل زد و ادامه داد.

_در شأن شمایی که کمر فلکو به خاطر تک دخترتون خم می‌کنید و می‌خواین دنیا نباشه اگه ماه شباتون نباشه نیست که پشت دختر یه پدر دیگه این‌طور حرف بزنید.

بابا عصبی تر شده بود. این رو از صدای بلند نفس‌هاش متوجه می‌شدم. از نگاه هردوشون می‌شد تشخیص داد که هردو آماده‌ی یک جنگ حسابی هستند. نخواستم این نبرد به پا بشه و پا درمیونی کردم.

_باباجون مامان حالش خوب نیست بهتره برید پیش مامان. من با هاوش حرف می‌زنم.

انگار صدای من رو نشنید که پله‌ها رو پایین اومد و با فاصله‌ی یک پله از من و هاوش ایستاد و رخ به رخ هاوش گفت:

_در شأن پسر منم نیست که خواهر یکی دیگه رو بازیچه‌ی دست خودش بکنه.

_سارگل بازیچه‌ی من نیست، نیمه‌ی گم شده‌ام.

بابا با تمسخر خندید و هاوش بیشتر ناراحت شد، بیشتر حرصش گرفت و من بیشتر ترسیدم.

_باباجون شما برید من...

بابا وسط حرفم پرید و با جدی ترین نگاه و لحن ممکن رو به هاوش گفت:

_این رابطه رو تموم کن قبل از این که خودم دست به کار نشدم.

_دلیل این همه مخالفت چیه؟

_کسی که تو خیابون ازت دل بیره تو همون خیابون هم قالت می‌ذاره.

دست هاوش روی نرده‌ها نشست و پنجه‌هاش رو مشت کرد. به دستش زل زد؛ نگاه از بابا گرفت تا مبادا با نگاه عصبیش به پدرش بی‌احترامی کنه.

_بابا مراقب حرف زدنت باش.

_ مگه تو مراقب انتخابت بودی؟

_ این زندگی منه.

بابا داد زد:

_ زندگی پسرم زندگی خود منه.

توقع داشتم مامان بیاد و حداقل من رو بین این پدر و پسر تنها نذاره؛ اما نیومد. می‌دونستم هم که نمیاد.

از این بحث تکراری خسته و فراری بود. مدت ها بود که سارگل شده بود اختلاف بابا و هاوش.

هاوش این بار با جسارت به چشم‌های بابا زل زد.

_ بذارید خودم انتخاب کنم.

_ نمی‌ذارم با پای خودت بری توی چاه. قبل از این که برم سراغ اون دختر خودت سرعقل بیا.

_ شما همچین کاری نمی‌کنی.

صدای فریاد بابا نه تنها چهارستون بدن من رو بلکه ستون های خونه رو هم لرزوند.

_ اگه قیدشو نزنم دقیقا این کارو می‌کنم.

صدای فریاد هاوش باعث بُهت شد و به دیوار چسبیدم. فریاد زد که:

_ از من میخوای قید چی رو بزنی؟ زندگیمو؟

دست بابا که بلند شد با ترس و ناباوری چشم بستم و صورتم رو با دست‌هام پوشوندم. صدای سیلی توی

گوšم پیچید و بندبند وجودم سوخت. با حیرت دست‌هام رو پایین آوردم و روی دهنم ثابت موندن. دست

هاوش روی گونه‌ی چپش بود و نگاه شوکه‌اش به بابا. دست بابا کنار پاش مشت شده بود و نگاهش به نی

نی چشم‌های هاوش. نفسم بند اومده بود و اتفاقی که افتاده بود رو باور نمی‌کردم. شاید یک اختلاف نظر

ساده و یک سیلی ساده بود؛ اما این اتفاق‌ها برای من و خانواده‌ی همیشه آروم ساده نبود. هاوش بدون

این که از بابا نگاه بگیره همون یک پله‌ای که روش ایستاده بود رو پایین رفت. عقب گرد کرد. سرش رو

تکون داد و زیر لب گفت:

_ هیچ وقت قیدشو نمی‌زنم.

روی پاشنه‌ی پا چرخید و با قدم‌های بلندی به سمت در رفت و من ترسیدم از این که با این حال خراب،

پشت فرمون بشینه. به سمتش دویدم و صدایش زدم:

_هاوش.

از خونه بیرون رفت و پله‌های ایون رو دوتا یکی پایین رفت و خیلی سریع سوار ماشینش شد که این بار با گریه صداش زدم:

_داداش.

از پشت پنجره ماشین نگاهم کرد؛ اما خیلی زود نگاه ازم گرفت و با ریموت در حیاط رو باز کرد و با نیش گاز وحشتناکی از خونه بیرون رفت. روی پله‌های ایون نشستم و ناامید به دری که خود به خود داشت بسته می شد نگاه کردم. هوا تاریک بود و ساعت یازده شب. هاوش عادت نداشت از خونه قهر کنه و این اولین بار بود که این وقت شب از خونه بیرون می زد... و من ترسیده بودم که نکنه این تازه شروع یک اختلاف بزرگ و بدون جبران بین بابا و هاوش باشه. ما تا دیروز خانواده‌ای بودیم که با حرف زدن مشکلات رو حل می کردیم و حالا دست پدرم روی برادرم بلند شده بود و این فاجعه بود.

نگاه از جای خالی ماشین هاوش گرفتم و برگشتم داخل. بابا رو دیدم که روی پله نشسته بود و نگاهش به مشتش بود. به سمتش رفتم. همون دستی که سیلی زده بود به هاوش رو مشت کرده بود و می تونستم رگ های برجسته ی دستش رو ببینم. از نگاه پرنفرتش به دستش می فهمیدم که پشیمونه و دلم از دیدن حال بدش آتیش می گرفت. کنارش نشستم و دستم رو روی مشتش گذاشتم. با کمی مکث نگاه از مشتش گرفت و نگاهم کرد. سفیدی چشم‌هاش سرخ بود و خستگی از نگاهش پیدا. می دونستم اعتراف به پشیمونی براش سخته، پدر مغرورم رو می شناختم. مشتش رو باز کردم و دستش رو بوسیدم. خیلی سریع سرم رو توی بغلش گرفت و لب‌هاش رو که دل به اعتراف پشیمونی نمی دادند به موهام فشرد و نفس بلندی کشید. می دونستم عطر موهام رو دوست داره و بیشتر خودم رو تو آغوشش جا دادم.

بالآخره گفت؛ گفت چون پدر بود و پدرانهاش پررنگ تر از غرورش.

_نباید می زدمش.

آغوش بابا هم درست مثل آغوش هاوش پر بود از امنیت و آرامش. حالا دیگه نمی ترسیدم. حالا دیگه از اون استرس و تنش چند لحظه پیش خبری نبود؛ اما نگران بودم. نگران مردی که نیمه شب با حالی خراب از خونه بیرون زده بود؛ اما با این حال نخواستیم به افکار منفی پر و بال بدم و گفتم:

_نگران نباش بابا، برمی گرده.

کمر بند مشکی توی دستم رو دور کمرم گره زدم و جلوی آینه ایستادم. با وجود آرایشی که داشتم رنگ پریدگیم مشخص بود و پف چشمهام خبر از بی خوابی می آورد. موهام رو جمع کردم و با کشی که دور مچم بود دم اسبی بستم. نگاهم روی ماه گرفتگی گوشه ی پیشونیم ثابت موند. انگشتم رو روش کشیدم. صدای هاوش توی گوشم پیچید، وقتی که برای اولین بار به خاطر این ماه گرفتگی توسط بچه های مدرسه مسخره شدم و گریه کردم، بغلم کرد و تو گوشم زمزمه کرد:

«تو دختر ماهی! هر بچه ای که متعلق به ماه باشه یه نشون عین نشون تو داره. این یه رازه و دوستات این راز رو نمی دونند که اگه بدونند کلی بهت حسودی می کنند».

لبخند کنج لبم نشست و کش موهام رو باز کردم و قسمتی از موهام رو فرق کج روی صورتم ریختم و اون نشون رو زیر موهای لختم پنهان کردم. یک روزهایی شاید واقعا ازش بیزار بودم؛ اما از اون روز به بعد واقعا دوستش داشتم و دلم نمی خواست این راز رو کسی ببینه و بفهمه.

سلام استاد.

برگشتم و کوثر رو دیدم که داشت از پله های باشگاه پایین می اومد.

سلام. بازم دیر اومدی. این وظیفه توه که در باشگاه رو باز کنی.

کفش هاش رو توی جاکفشی گذاشت. ساک ورزشیش رو روی دوشش جا به جا کرد و با لبخند دندان نمایی گفت:

با نریمان بودم.

از برقی که از چشم هاش ساطع می شد لبخند روی لبم نشست؛ اما امروز اصلا حوصله ی عاشقانه های کوثر رو نداشتم. به سمت میزم رفتم و گفتم:

برو رختکن و قبل از رسیدن بچه ها لباساتو عوض کن، امروز وقتی برای حرف زدن ندارم.

ابروهاش بالا رفت و پرسید:

اتفاقی افتاده؟

روی صندلیم نشستم و دفترم رو باز کردم. با خودکار توی دستم به ساعت اشاره کردم.

دیر شد.

کمی کنجکاو نگاهم کرد و در آخر شونه بالا انداخت و به سمت رختکن رفت. مدتی بعد برگشت و گوشیش رو روی میز من گذاشت که گفتم:

_چند دفعه بگم گوشی هاتونو نیارید تو سالن؟ بذارید جای باقی وسایلتون.
این دفعه واقعا متعجب شد.
_استادا!

_تو شادگر ارشد منی، اگه تو قوانین رو رعایت نکنی که وای از بقیه!
با همون صورت جدی گوشیش رو از روی میز برداشتم و داخل کشوی میزم گذاشتم.
_اینجا فقط قراره ورزش کنیم. خسته شدم از بس به همه تون تذکر دادم گوشی برندارید، گوشی خاموش کنید. اگه تو که ارشد منی رعایت کنی بقیه هم رعایت می کنند.
_مهر و اتفاقی افتاده؟

چپ چپ نگاهش کردم.
_دوستیم درست؛ اما اینجا من استاد تو هستم.
دست هاش رو به معنی تسلیم بالا برد و صلح جویانه گفت:
_اُکی. ببخشید استاد.

چند لحظه چشم بستم. دعوای دیشب و گوشی خاموش هاوش اعصابم رو به هم ریخته بود. بقیه شاگردها هم اومدند و بعد از نرمش اولیه امتحان دروس روز قبل رو از بچه ها گرفتم و فن جدید رو بهشون یاد دادم و گفتم تمرین کنند. دوباره پشت میزم نشستم. صبحانه نخورده بودم و احساس ضعف داشتم. یک قلوپ از بطری آب خوردم و شماره ی محمدحافظ رو گرفتم. مثل همیشه زود به تماسم جواب داد؛ بعد از بوق دوم.

_به به! احوال استاد نمونه چطوره؟

برعکس اون من صدام سر حال نبود.

_سلام عمو. خوبی؟

_من که خوبم؛ اما انگار تو خوب نیستی.

_هاوش دیشب اومد پیش تو؟

_ نه. چیزی شده؟

_ با بابا دعواش شد نصف شب از خونه زد بیرون.

_ پیش من که نیومد. شاید رفته خونه‌ی مادری و بابابیژن.

_ فکر کردم میاد پیش تو.

_ حالا سر چی دعواشون شد؟

_ این مدت سر چی همش بحث و جدله؟ ازدواج هاوش.

_ واقعا پدرت چرا انقدر مخالفه؟

_ یعنی شما نمی‌دونی؟

_ نه!

_ با طعنه گفتم:

_ چطور می‌شه برادرت ازدواج ناموفق زنش رو از تو پنهان کنه؟!

_ چی؟!

_ صداش ضعیف و متعجب به گوشم رسید.

_ حافظ مامان همه چی رو گفت.

_ خب ازدواج سابق زن داداش چه ربطی به دوست دختر هاوش داره؟

_ نگاهم به سمت پله‌ها کشیده شد. دوتا دختر جووون از پله‌ها پایین اومدند و با لبخند مقابل میزم ایستادند.

_ سلام.

_ سعی کردم لبخند بزنم.

_ خوش اومدید. الو حافظ جان؟ من بعدا باهات تماس می‌گیرم.

_ بی‌توجه به الوی محمد حافظ تماس رو قطع کردم و با خوش رویی رو به دوتا دختر گفتم:

_ جانم؟ بفرمایید.

_ ما اومدیم برای کلاس‌های بوکس ثبت نام کنیم.

_ بوکس؟! کلاس‌های بوکس بعد از ظهر اجرا می‌شه. استاد هم خانم صیفی هستند، الان زمان برقراری

کلاس‌های منه.

نگاه هردو روی شاگردهایی که غرق تمرین بودند چرخید. کوثر داشت با تمام توانش با کیسه بوکس مقابلش می‌جنگید و هر لگدی که به کیسه می‌زد واقعا دیدنی بود.

_ الان کلاس کاراته ست؟

_ خیر من استاد دفاع شخصی هستم. تمایل دارید بیشتر براتون توضیح بدم؟

نگاهی به هم انداختند و یکی‌شون با تردید گفت:

_ آخه ما می‌خواستیم کلاس بوکس شرکت کنیم.

انگشت‌هام رو توی هم قلاب کردم و با ژست موقرانه‌ای گفتم:

_ چرا بوکس عزیزم؟ می‌دونی بوکس به مرور زمان اندامت رو مردونه می‌کنه و حتی نحوه‌ی راه رفتنت هم

تغییر می‌کنه؟

_ واقعا؟!

_ بله. از طرفی می‌دونید برای هر فردی لازمه حداقل چند ترم دفاع شخصی رو بگذرونه؟ مخصوصا الان

که اوضاع جامعه هر روز تیره‌تر می‌شه. تا حالا فکر کردید اگه یه دعوا پیش بیاد یا یه نفر با سلاح سرد یا

گرم بخواد بهتون آسیب بزنه باید چیکار کنید؟ می‌دونید اگه یه روز یه دزد خواست کیفتون رو بزنه چه

واکنش مناسبی نشون بدید؟ شما دفاع کردن اصولی از خودتون رو بلدید؟

چشمک شیطونی زدم و با لبخند وسوسه کننده‌ای گفتم:

_ تا حالا فکر کردید اگه یه روز شوهرتون خواست بهتون سیلی بزنه چطور دستش رو دفع کنید؟

هر دو با هیجان به هم نگاه کردند. می‌تونستم از نگاهشون تشخیص بدم که تمایل دارند بیشتر بشنوند.

توضیحات لازم رو درباره‌ی ورزش رزمی دفاع شخصی دادم و با اشتیاق ثبت نام کردند.

با لبخند پیروزی گفتم:

_ خوش اومدید به باشگاه تن و روان.

نمی‌دونم این‌ها چندمین شاگردی بودند که از خانم صیفی می‌دزدیدم؛ اما با این وجود هیچ عذاب وجدانی

نداشتم. اگر خانم صیفی تنبلی رو کنار می‌ذاشت و بورسورهاش رو به‌روز می‌کرد و ساعت جدید کلاس‌هاش

رو اعلام می‌کرد هیچ وقت شاگردهایی که می‌اومدند برای ثبت نام نصیب من نمی‌شدند. به قول بابا

هرکسی روزی خودش رو می‌گیره؛ شاید این دوتا شاگرد هم روزی امروز من بودند.

برعکس همیشه که سر میز شام پر بود از سر و صداهاى من و هاوش امشب فقط سکوت بود و بی‌اشتهایی. مامان مدام برای خودش آب می‌ریخت و برای آروم کردن آتیش نگرانش نزدیک به یک پارچ آب خورده بود. بابا با غذاش بازی می‌کرد و گاهی نگاه پر افسوسی به تی‌وی خاموش می‌نذاخت. شاید اگه الان هاوش بود و من هم از ناراحتی نبودنش ساکت نمی‌شدم؛ هر دو روی کاناپه‌ی جلوی تی‌وی نشسته بودیم و مسابقه کشتی مورد علاقه‌مون رو نگاه می‌کردیم و برای هم کری می‌خوندیم. بابا خودش سکوت مزخرف سالن رو شکوند:

_چرا غذاتو نمی‌خوری مهرُو؟

چنگالم رو گوشه‌ی بشقاب گذاشتم و به عادت همیشه پنجه‌هام رو توی هم قفل کردم. نفس عمیقی کشیدم و با صدایی گرفته جواب دادم:

_هاوش عاشق ماکارونی با روغن زیاده، بدون اون از گلوم پایین نمیره.

بابا نگاهی به مامان انداخت. فکر کنم دهمین لیوان آبی بود که می‌خورد.

_قراره خودتو با آب سیر کنی؟

لب‌های مامان لرزید؛ اما اجازه نداد صداش بلرزه. بابا خودش محکم بودن رو بهش یاد داده بود.

_معلوم نیست بچه‌ام شکمش سیره یا گشنه.

بابا پوزخند زد.

_شما نگران اون نباش، گل زردش هواشو داره.

_بابا سارگل اون‌طور که شما فکر می‌کنید نیست. فکر می‌کنم براتون سوءتعبیر شده. خانواده‌ی اون از ما مقیدتر و سخت گیرترند.

_اتفاقاً مشکل منم خانواده‌شه.

ابروش رو به معنی تاکید بالا برد و ادامه داد.

_مخصوصاً پدرش.

_اما این وضع تا کی ادامه داره؟ متوجه هستید چه اتفاقی افتاده؟ هاوش دو شبه که خونه پیش ما نیست.

این جای خالی آزارتون نمی‌ده؟

__ عقلش که بیاد سر جاش برمی گرده.

__ و اگه برنگشت؟

با این حرف من، مامان خیلی سریع لب گزید و دست روی دهنش فشار داد. بغض رو از چشمهای مامان می خوندم و نگرانی رو توی چشمهای بابا می دیدم؛ اما بابا سرسخت تر از اون بود که کوتاه بیاد.

__ بابا شما خودتون به ما یاد دادید هیچ وقت کاری نکنیم که حرمت خانوادگیمون بشکنه؛ اما من حس می کنم داره احترامها از بین می ره. داره حرمتها شکسته می شه. داره خانواده مون از اون دوستی قشنگ به یه دشمنی و بیزاری از هم تبدیل می شه. بابا چی می شه به انتخاب هاوش احترام بذاری؟ از لحنش دلخوری هویدا بود.

__ حس می کردم تو درکم می کنی.

دستم رو روی دستش گذاشتم و لبخند ملیحی زدم.

__ آره قربونت برم، من درکت می کنم؛ اما ما که نمی خوایم بریم خواستگاری پدر سارگل. طرف حساب ما خود سارگله، اونه که قراره عروستون بشه.

ابروهای پهن و سیاهش به هم نزدیک شدند و دستش رو از زیر دستم بیرون کشید.

__ نه! همین که گفتم. امیدوارم تو و مادرت و هاوش هم به تصمیم من احترام بذارید.

ناامید نگاهش کردم که از پشت میز بلند شد و با انگشت شست و اشاره چونه ام رو گرفت. گرهی ابروهاش رو باز کرد و محبت رو جایگزین نگاه سفت و سختش کرد. لبخندی هرچند مصنوعی، به روم زد و گفت: __ مثل همیشه به تصمیم بابا اعتماد کن. می دونی که براتون بهترینا رو می خوام.

__ من می دونم؛ اما الان از نظر هاوش سارگل بهترینه.

روی موهام بوسه زد و گفت:

__ بهترین برای برادر تو اینه که بره امریکا ادامه تحصیل بده.

هنوز حرفش رو هضم نکرده بودم که ازم فاصله گرفت و راست ایستاد. دوباره نگاهش جدی شده بود و همون لبخند مصنوعی هم کنج لبش نبود.

__ عمه بهین که بیاد ایران و مراسم نامزدی تو و فراز برگزار بشه همراه عمه میره امریکا تا ادامه تحصیل بده. به وکیل عمه می سپارم کاراشو برای اونور درست کنه.

با بهت و گیجی نگاهم رو سوق دادم به سمت مامان که لیوان توی دستش رو روی میز کوبید و همین که بابا خواست از میز فاصله بگیره بلند شد و صدای محکمش توی سالن طنین انداخت.

_ مگر این که من مرده باشم که بچه‌ام رو از من دور کنی.

بالآخره آرامش مصنوعی بابا پر کشید و خشمی که سعی در پنهان کردنش داشت رو بروز داد. خیلی سریع برگشت و با صدایی محکم‌تر و بلندتر گفت:

_ بسه، هی بچه‌ام بچه‌ام! یه جوری می‌گی انگار هفت سالشه و می‌خوای بفرستیش مدرسه! بیست و سه سالشه و دو برابر من هیکل داره؛ اما یه جو عقل نداره که اگه داشت دست می‌داشت رو یکی بهتر از خودش، نه بدتر. دِ همین کارهای تو لوسش کرده که هر سال باید یه گندی بزنه. اون از چهارسال پیش که یه ماشین دزدی رو خرید و در به در از این دادگاه به اون دادگاه می‌رفتم برای اثبات بی‌گناهی‌ش که سر بچه‌ام کلاه رفته و خودش دزدی نکرده. اون از سه سال پیش که با اون مسابقه‌های مزخرف تا پای مرگ رفت و برادر جوون منو برد زیر خروارها خاک...

به این‌جا که رسید از پشت میز بلند شدم و با بغضی که از این همه تشنج اعصاب، گوشه‌ی گلوم گیر کرده بود گفتم:

_ مرگ پیمان فقط یه تصادف بود. تقصیر هاوش نبود.

بابا با صورت برافروخته‌اش جلوم ایستاد.

_ کی پای محمدپیمان رو به مسابقه‌های غیرقانونی و راگ و شرط‌بندی و بزرگراه‌های مخوف و طول و دراز باز کرد؟ کی؟

زد روی سینه‌اش و با تأسف و تلخی خودش جواب سوالش رو داد:

_ پسر من.

به مامان اشاره کرد.

_ بچه‌ی این خانوم.

انگشتش رو به سمت من نشونه گرفت.

_ برادر تو ماه شب‌های تارم.

مامان بالآخره مقاومتش شکست و به گریه افتاد.

__چرا اینو نمی گی که دوسال تمام افسرده بود و سیاه پوش؟

بابا با بی رحمی جواب داد:

__سیاه پوشیدن اون برادر جوون منو زنده نکرد.

حیرت زده گفتم:

__بابا چی داری می گی؟!

عصبی نگاهم کرد.

__بسه مهره! بسه! من هرچی لالمونی می گیرم و می گم چیزی نگم تا یه موقع آقا به تیریج قباش برنخوره انگار اشتباه می کنم؛ چون روز به روز پروتر می شه. انقدر پرو که صاف تو چشم من زل می زنه و داد می زنه که اون دختر زندگیشه! به خاطر یه عشق دو روزه حرمت پدری بیست و سه ساله ی منو شکوند. اینو می بینی؟ دیدی یا نه؟

به جای من این مامان بود که گفت:

__مرگ برادر تو تقصر پسر من نبود.

بابا با حرص انگشت اشاره اش رو به سمت مامان گرفت و با عتاب کلمات رو تو صورت مامان پرت کرد.

__اما باز شدن پای شوهر سابق تو به زندگی الان من کارِ همین عزیز دُردونه ته.

سرم رو بین دست هام گرفتم و نگاهم رو بی هدف به میز غذا دوختم. دلم نمی خواست شکستن مامانم رو شاهد باشم. دلم نمی خواست توی ذهنم جایگزین روزهای عاشقی شون این دعوایا و بی حرمتی های الان بشه. دلم می خواست همه ی این ها خواب باشه. مادر و پدر من شاید یک گذشته ای داشته باشند؛ اما باور دارم اینی که رفتار می کردند نبودند. چشون شده بود؟ سرد شده بودند از هم یا چشم خورده بودند؟ یادمه همیشه عشق و احترامشون رو تحسین می کردم و به ولله که چشم من شور نبود.

صدای مامان آروم بود؛ انگار کم آورده بود، شاید هم بی صدا توی خودش آوار شده بود و توانش رو برای نجات از دست داده بود.

__سهراب من سال هاست از اون گذشته گذشتم. چی شده که الان ضعف زندگی زنت یادت اومده؟

__یادم اومده چون اون شازده پسر ت می خواد همون طور که برادرمو کشت غیرت منم بکشه.

اشکم ریخت و دیگه متهم شدن برادرم رو تاب نیاوردم. به سمت بابا رفتم. فشارم افتاده بود و تنم سرد و سر بود. انگشت هام می لرزید. ترسیده بودم. خونه مون آروم بود و این صداها ی بلند آشوبم می کرد. انگشت هام روی لب های بابا نشست و به سختی از بین بغض سخت و سنگینم نالیدم:

_عمو پیمان رو هاوش نکشت. اون فقط یه اتفاق بود. نگو بابا. این طوری نگو. من مردم تا دوباره هاوش سرپا شد. تورو خدا این طوری نگو. عادتت می شه، می شینه رو زبونت، جلو خودش می گی و دوباره می شه یه روح. یه سنگ. یه مرده ی سیاه پوش. اون فقط یه تصادف بود، جون مهرو دنبال مقصر نباش. جای خشم و عصبانیت چشم هاش رو نگرانی گرفت. با دیدن حال خرابم ترسید و انگشت های روی لبش رو بوسید و خیلی زود بغلم گرفت.

_خیل خب. خیل خب آروم باش ماه بابا.

چشم بستم و از ته دل خداروشکر کردم که هاوش امشب نبود. نبود و نشنید. نبود و مثل من داغ محمد پیمان براش تازه نشد. نبود و یک بار دیگه از یادآوری مرگ هم بازی بچگی هامون نمرد. مامان خیلی زود ته مونده ی آب توی پارچ رو توی لیوان ریخت و به سمتم اومد. دستم رو گرفت و نگران نالید:

_باز فشارت افتاده. بیا بشین. بیا عزیزم.

نمی خواستم بشینم. می خواستم همون قدر نزدیک به بابا باشم تا بابا آروم باشه و دیگه طغیان نکنه. می خواستم نزدیکش باشم تا به یاد بیاره کیه. تا بی منطقی هاش خاموش بشند و احساسات پدران هاش غلیان کنند. یک دستش محکم دور شونه های ظریفم پیچیده بود و دست دیگه اش روی خرمن موهام حرکت می کرد. من این نوازش ها رو باور داشتم نه اون خشم و کینه ای که برای چند لحظه نسبت به هاوش به خاطر مرگ محمد پیمان توی چشم ها و لحنش دیدم. بوسه های محکم و پی در پی ش رو روی موهام حس می کردم. هنوزم همون بابا سهراب گذشته بود فقط این شب ها مردی به اسم مرتضی که قبلا توی گذشته ی فروغش بوده انقدر آزارش می داد تا از خود واقعیش فاصله بگیره. حالا دست گرمش روی کمر باریکم بالا و پایین می شد و با محبت دست هاش به تن سر شده ام انرژی می داد.

_خوبی ماه بابا؟

سرمای تنم از بین رفت؛ اما سرم درد می‌کرد. گوش‌هام سنگین شده بود و دلم می‌خواست بخوابم و حرف‌های بابا رو فراموش کنم. مخصوصاً اون جمله‌ی کذایی رو که به راحتی می‌تونه هاوش رو بکشه؛ «برادر جوون منو برد زیر خروارها خاک»!

از بابا فاصله گرفتم و آروم حصار دست هاش رو از دورم باز کرد. فاصله نگرفتم و به چشم‌هاش خیره شدم. فقط چندماهه که حال هاوش دوباره خوب شده. بابا دوباره حالشو خراب نکن.

دیگه عصبانی نبود. آروم بود. خودش بود. پدر حامی و مهربون خودم بود.

دخترم چرا نمی‌خوای بفهمی؟ من چون به فکرشم می‌خوام که از اینجا بره. اون الان سنی نداره. می‌دونی ممکنه چندسال دیگه پشیمون بشه از این انتخاب؟

مامان لیوان آب رو روی میز گذاشت و گفت:

پسرمن هوس باز نیست. جوری حرف نزن که انگار هر ماه از یه دختر برای تو یا من حرف زده.

بابا دست‌هاش رو از روی بازوهای من برداشت و به مامان نگاه دوخت.

انگار موافق این ازدواجی دکتر؟

مامان دست به سینه ایستاد و مصمم گفت:

نه؛ اما موافق رفتنش نیستم.

هاوش می‌ره. وقتی درسش رو ول کرد و اومد نمایشگاه برای کار هیچ وقت فکر نمی‌کردم فکر زن گرفتن

تو سرش باشه؛ اما حالا که این‌طوری شد هاوش باید درسشو ادامه بده.

ادامه می‌ده؛ اما اینجا کنار خانواده‌اش نه تو کشور غریب یکه و تنها.

هه یکه و تنها! گرگ نخوره بچه‌تونو.

مامان متعجب صداش زد.

سهراب!

مگه دروغ می‌گم؟ پسری که تو انقدر کوچیک و بی‌عرضه تصورش می‌کنی بزرگ شده، به قدری بزرگ که زن می‌خواد.

بر منکرش لعنت. بزرگ شده؛ اما اگه صدسالشم که بشه باید بچه‌ام جلو چشم خودم باشه نه تو کشور

بیگانه. فکر کردی من خرم و نمی‌فهمم تو سر تو و خواهرت چیه؟ «امروز هاوش رو با این بهانه می‌فرستم

نیویورک، چهار روز دیگه هم مهر و رو به عقد فراز درمیارم و اونم می فرستم و یه هفته بعدشم من و خودت می ریم». نه؟!

منتظر به بابا نگاه کردم که با تمسخر خندید.

_این پلن توه یا پلن من؟ حرف دلتو از دهن من نزن فروغ.

مامان با اون صندل های سفید شیکش چند قدم جلو اومد و با همون ژست دست به سینه اش رو به بابا گفت:

_خواهرت نمی تونه بچه هام رو از من دور کنه.

بابا دست هاش رو توی جیب های شلوار خوش دوختش فرو برد. قامت راست کرد و با پوزخند محوی گفت:

_انگار باورت شده تخم طلا زاییدی و همه در کمین هستند تا این تخم های طلا رو ازت بدزدند.

با این که از این ژست های پیروزانه و جنگ کلامیشون خنده ام گرفته بود، دلخور گفتم:

_بابا!

چشمکی زد و گفت:

_داداش تو می گم، وگرنه همه می دونند تو سکه شانس منی.

بالآخره خنده روی لب هام ظهور کرد و بابا انگشت اشاره اش رو زد روی شقیقه مامان و به شوخی گفت:

_دکتر روزهایی که عمل داری زودتر بخواب تا توهم های شبانه ات دامن ما رو نگیره.

لبم رو گزیدم و خنده ام رو مهار کردم؛ اما بابا با کمی تمسخر با صدا خندید و به سمت پله ها رفت. مامان

از شدت حرص زبون کشید روی تمام رژ، لب بالاش و بعد دوباره گفت:

_سهراب اگه قرار باشه خواهرت مهر و رو ببره امریکا بدون فکر کردن به رابطه فامیلیمون همه چی رو به

هم می زنم.

بابا وسط پله ها ایستاد و این بار خیلی جدی و مطمئن گفت:

_فروغ قرار نیست مهر و جایی بره. دیگه نمی خوام این مسئله ی احمقانه رو مطرح کنی، که اگه قرار بود

مهر و از ما دور بشه این همه زمان دانشجویی ش برای گرفتن انتقالیش سگ دو نمی زدم.

خیلی سریع زیر لب گفتم:

_دور از جون.

مامان که خیلی خوب می‌دونست بابا قبل از خواب سیگار می‌کشد با لجبازی پاش رو به زمین کوبید و صدای پاشنه صندلش رو درآورد و گفت:

_تو اتاق سیگار نمی‌کشی و گرنه تو اتاق هاوش می‌خوابم.
بابا با تمسخر خندید.

_آره اونجا بخواب عزیزم. بالشت عزیز دُرِدونه تو بغل بگیر و رفع دلتنگی کن. منم سیگارمو می‌کشم. بیست و هشت ساله که سیگارمو تو تختمون می‌کشم و اعتراضی نداشتی.
صداش آرام شد و با خودش ادامه داد.
_یا تو دیگه فروغ گذشته نیستی یا آتیش اون احساس خاموش شده.

لبخند روی لبم عمق گرفت و به مامان نگاه کردم که خجالت زده موهای بازش رو پشت گوشش فرستاد و نگاهش رو به سرامیک‌های سفید دوخت. به سمتش رفتم و گونه‌شو بوسیدم.

_هاوش برمی‌گرده، یعنی برش می‌گردونم. اجازه هم نمی‌دم بابا بفرستش امریکا. خودمم هیچایی که از شما دور بشم نمی‌رم؛ اما یادت نره مامان بابا ذهن قوی داره، هیچی رو هم فراموش نمی‌کنه. من تو موقعیتی نیستم که بخوام نصیحتتون کنم، همچین قصدی هم ندارم؛ اما این خود شما بودید که تو اوج بچگی‌هام وقتی هاوش با شمشیر بازیش گونه‌مو زخمی کرد و من با گریه داد زدم دیگه دوست ندارم بهم گفتید « زخم روی گونه‌ات حتما خوب می‌شه؛ اما درد اون حرفی که تو اوج عصبانیت زدی همیشه رو دل هاوش می‌مونه مگر این که بهش محبت کنی و ثابت کنی که هنوزم دوستش داری». این روزهای بد می‌گذره مامانم؛ اما شاید غرور و غیرت و احساس بابا هیچ وقت دوباره مثل سابق ترمیم نشه. تو این شرایط مقابله نباش عزیزم، کنارش باش. من خودم طرف هاوشم شما به خاطر همون احساسی که بابا ازش می‌گه، کنارش بمون. تمام این رفتارهای بابا از علاقه‌اش نشئت می‌گیره. درکش کن.
مامان مستأصل و رنجور نگاهم کرد.

_مهره می‌ترسم از روزی که بشه یکی عین مرتضی. می‌ترسم از این که از شدت علاقه به من و بچه‌هاش ضربه بزنه.

_این امکان نداره. من باور دارم که اولویت اول زندگی بابا ما و شما هستیم. تو اون گذشته‌ای که هنوز باورش برام سخته و کامل هضمش نکردم آقامرتضی فقط به خودش فکر می‌کرده تا یه موقع رشد شما

باعث کوچیک شدن خودش نشه؛ اما پدر من به ما پر و بال می‌ده، رسم پرواز یاد می‌ده و از اون پایین با لبخند اوج گرفتنمون رو نگاه می‌کنه، بدون این که از سقوط ما بترسه. هرچی بالاتر می‌ریم و بیشتر اوج می‌گیریم اون تو نظرمون از اون بالا اون پایین کوچیک می‌شه؛ اما هنوز روی لبش لبخنده و توی قلبش یه دنیا عشق. اینو یادت نره مامان پدر منو با هیچکس مقایسه نکن. شاید الان یکم به هم ریخته باشه؛ اما من مطمئنم هنوزم نصف شب‌ها وقتی که برای آب خوردن بیدار می‌شه اول موهای شما رو می‌بوسه و بعد آب می‌خوره؛ حتی اگه قهر باشید، حتی اگه دلخور باشه، حتی اگه سرتون داد زده باشه.

نگاه مامان به سمت پله‌ها چرخید و روی جای خالی بابا نشست.

_دلخوره. فکر می‌کنه من دلم می‌خواد پای اون مرد به زندگیمون باز بشه.

_من طرف هاوشم، شما طرف بابا و غیرتش باش. سارگل اگه قسمت ما باشه می‌شه عروس خونه‌مون اگه هم نباشه مخالفت بابا قطعاً حکمت خدا بوده؛ چون سارگل قسمت هاوش نبوده. و هرچی که نشه قطعاً توش صلاحی هست.

مامان به روم لبخند پرمحبتی زد. نگاهم کرد؛ با افتخار و حسرت.

_تو کی انقدر بزرگ شدی؟

و اون حسرت همون‌طور که فکر می‌کردم برای گذر عمر خودش و رفتن روزهای بچگی من بود.

_به قول بابا وقتش رسیده باور کنید که بچه‌هاتون بزرگ شدند و دیگه لازم نیست مثل گذشته دل نگران‌شون باشید.

مامان نفس بلندی گرفت و دستی به موهای روی شونه‌ام کشید.

_شبت بخیر عزیزم. اگه با هاوش حرف زدی به من خبر بده. حالا حالاها از شدت فکر و خیال خوابم نمی‌بره.

_چشم.

به سمت پله‌ها رفت.

_به میز دست نزن. خودم فردا جمعش می‌کنم.

اما با این حال وقتی وارد اتاقش شد میز رو جمع کردم و شستن ظرف‌ها رو به عهده‌ی خودش گذاشتم. زیاد اهل کارهای خونه نبودم؛ نه حوصله‌اش رو داشتم و نه خستگی کلاس‌های روزانه‌ام همچین اجازه‌ای

رو بهم می داد. به اتاقم رفتم و برای یک بار دیگه شماره‌ی هاوش رو گرفتم؛ اما بی فایده بود. دیروز خاموش بود و امروز گوشیش روشن بود؛ اما جواب نمی داد. براش پیام فرستادم.

«یادم نمیره جوابمو ندادی!»

همون طور که انتظار داشتم خیلی زود جواب داد.

«حالم خوب نیست، نمی خوام حالِ بدم بهت سرایت کنه. اوضاعم که بهتر شد خودم زنگ می زنم.»

با این که دلتنگ صداش بودم؛ اما ترجیح دادم زیاد پاپیچش نشم. شاید این تنهایی و دوری هم برای خودش بهتر بود و هم برای بابا.

«باشه فقط مواظب خودت باش.»

با دیدن جوابش لبخند روی لبم نشست.

«دوست دارم دختر ماه.»

با همون لبخند عمیق روی لبم جوابش رو دادم.

«من خیلی بیشتر.»

هنوز سرشوب بود و خوابم نمی اومد. فیلترشکنم وصل نمی شد و اجازه نمی داد پی ام هام رو چک کنم. زیرلب به هرچه فیلتر و محدودیت فحش دادم و به سمت کمدم رفتم. ترجیح می دادم کمی خودم رو سرگرم کنم تا هم به این اتفاقات اخیر فکر کنم و هم هی از خودم نپرسم:

«خدایا ته این ماجرا به چی ختم می شه؟ له شدن غرور و غیرت پدرم یا شکستن دل برادرم؟»

با ذوقی که از حرکت تند دست هام مشخص بود جعبه‌ای که انتهای کمد گذاشته بودم رو برداشتم. روی تخت برگشتم و چهار زانو نشستم. مثل نوازش یک شیء با ارزش دست کشیدم روی جعبه و از شدت هیجان لبم رو بین دندونم فشار دادم. درش رو برداشتم. کارت پستال رو با احتیاط برداشتم و برای دومین بار متن روش رو خوندم:

«برای تویی که قراره بشی بهترین بالرین دنیا. بهترین ها رو برات آرزو می کنم پرنده‌ی رقااص من.»

درست مثل بار قبل از خوندنش انرژی گرفتم و غرق اعتماد به نفس و انگیزه شدم. مهم نبود که از طرف کی بود مهم این بود که یک نفر منو باور داشت و توی این انتخاب حمایت می کرد.

کارت پستال رو کنار گذاشتم و به آرومی کاغذ روی لباس رو کنار زدم و از رنگ سفیدش روحم به پرواز در اومد. دیروز به دستم رسیده بود؛ اما انقدر از رفتن نیمه شب هاوش و جر و بحث مامان و بابا داغون بودم که نتونم درست و درمون نگاهش کنم و ذوقم رو نشون بدم. کاغذ رو کامل از دورش باز کردم و دامن توری پرچین رو جلوی صورتم گرفتم. دقیقا همونی بود که می‌تونست سلیقه‌ی سخت من رو راضی کنه. با ذوق کفش‌های پیونت رو که جنس ساتن پارچه‌اش برق می‌زدند برداشتم و روبان سفید رنگش رو تا انتها لمس کردم. چشم بستم و برای یک لحظه توی بغلم فشردم. این کفش‌ها قرار بود آرزوی چندین و چندساله‌ی من رو برآورده کنند. قرار بود با همین کفش‌ها به هدف بچگی‌هام مهر تأیید بزنم. بابا مخالف بود، می‌گفت: «دوست ندارم دخترم رو صدا بزنند رقاص».

می‌گفتم: «بالریان».

با عصبانیت می‌گفت: «مردم این کشور بالرین نمی‌شناسند. هیچ خوش ندارم رقاصه صدات کنند پس بهتره بری دنبال یه ورزش دیگه».

و جایگزین رویای رقص باله روی صحنه ورزش های رزمی شد؛ دفاع شخصی، تکواندو، جودو، بسکتبال، والیبال، دوچرخه سواری، یوگا، ژیمناستیک، دو! اما هیچ کدومشون برای من به اندازه باله لذت نداشت. من دنیای دیگه‌ای رو با باله تجربه می‌کردم و به بابا حق می‌دادم بدش بیاد که دخترش رو رقاصه صدا کنند. حق داشت؛ توی فرهنگ ما نگاه به رقاص‌ها هر چقدر هم که همراه با تشویق و تحسین باشه باز هم توی ذهن مردم این شهر یه رقاص یه رقاصه نه بالرین!

خودم رو روی تخت انداختم و کفش‌ها رو درست مثل عروسک بچگی‌هام توی بغلم سفت گرفتم و چشم دوختم به سقف. من باید یا رویاهام رو عوض می‌کردم یا فرهنگم رو! نمی‌تونستم از رویاهام دست بکشم؛ حتی وقتی بابا توی روزهای چهارده سالگی با دیدن پنجه های زخمیم سرم داد زد و گفت «دست بردار از این رقص مسخره» هم دست برنداشتم. رفتن به یک کشور غیرمسلمون آسون بود؛ اما دور شدن از بابا و پا گذاشتن روی حرمت و غیرتش کار من نبود.

به پهلوشدم و سفت‌تر از قبل کفش‌ها رو توی بغلم فشردم. پلک بستم و ترجیح دادم خودم رو به دست خواب بسپارم و کمتر فکر آینده رو بکنم. شاید رسیدن به رویاهام سخت بود؛ اما امیدوار بودم که می‌تونم همیشه یک بالرین بمونم؛ حتی تنها توی ذهن کوچیک خودم.

دست‌هام رو مشت کردم و مقابل کیسه بوکس ایستادم. پاهام رو تنظیم کردم و نگاهم رو تیز.

_ خوب به حالت دست و پای من نگاه کن و درست عین من فیگور بگیر.

هما بدون حرف، کاری که خواستم رو انجام داد. توی یک حرکت مشتم رو روی کیسه کوبیدم و کیاب کشیدم. هما از صدای بلندم شوکه شد و شونه‌هاش بالا پرید.

_ استاد!

_ به این می‌گن کیاب. قدرتت رو فریاد بزن.

هما که شاگرد جدید بود و هنوز اطلاعاتش از این ورزش روی نقطه صفر بود گیج نگاهم کرد و من با ابرو هام به مشت‌هایی که مرتب و پی در پی؛ اما با حالتی آروم روی کیسه می‌نشست اشاره کردم.

_ حواستو بده به دستام.

نگاهش روی مشت‌هام چرخید که بلند گفتم:

_ از پاهام غافل نشو.

و درست همون لحظه ضربه بعدی رو با یک لگد محکم روی کیسه زدم و بلندتر از قبل کیاب کشیدم. نگاه هما این‌بار با شور و اشتیاق بود.

_ حالا نوبت توئه. زود باش.

آستین لباسش رو بالا زد که با خنده گفتم:

_ قرار نیست ظرف بشوری.

_ استاد هولم نکن.

در مقابل استرسش دست‌هام رو به معنی تسلیم بالا بردم.

_ اُکی. شروع کن. هم‌زمان رو حرکت دست و پاهات تمرکز کن. باید هماهنگ باشند.

مشتش رو خیلی محکم روی کیسه زد که به مچش دستش فشار اومد و از درد صورتش در هم شد. ناامید سر تگون دادم و گفتم:

_ به حرکت دست من نگاه کن.

دوباره براش اجرا کردم و دوباره ازش خواستم که تکرار کنه. از بار قبل خیلی بهتر بود.

_خوبه. همین رو تمرین کن.

صدای لپتاپم باعث شد به سمت میز برم. با دیدن تماس تصویری از فراز لبخند کمرنگی زدم و براش پی‌ام فرستادم.

_«الان کلاس دارم فرازجان».

کوتاه فرستاد:

_«اُکی».

ملاحظه و درکش رو دوست داشتم. واقعیت این بود که فراز به عنوان یک پسر عمه خیلی دوست داشتنی بود؛ اما به عنوان نامزد و شریک زندگی...!

طره مویی که همیشه تو صورتم بود رو دور انگشتم حلقه کردم و خیره موندم به صفحه‌ی لپتاپ. حقیقتش این بود که من هیچ وقت جرأت نکردم به طور جدی به همسر و شریک زندگیم فکر کنم؛ چون می‌ترسیدم نتیجه افکارم درباره‌ی ازدواج با فراز فقط برای منافعم باشه نه احساسات.

با صدای کوثر رشته‌ی افکارم پاره شد.

_استاد زمان کلاس تموم شده.

نگاه از صفحه‌ی لپتاپ کردم و به طرف بچه‌ها برگشتم. به سمت هما رفتم که به طرز مضحکی با کیسه بوکس درگیر بود. خنده‌ام رو خوردم و کنار گوشش گفتم:

_از فریاد کشیدن خجالت نکش. صداتو از گлот پرت کن بیرون. قدرتتو فریاد بزن و به تموم آدمایی که می‌خوان بهت ضربه بزنند نشون بده که یه دختر با صداش هم می‌تونه قدرتت رو فریاد بزنه.

و همون لحظه جوری پام رو به کیسه بوکس کوبیدم که صدای برخورد پام به کیسه توی باشگاه پیچید. هما با اعتماد به نفس پایینی گفت:

_پام به کیسه نمی‌رسه.

به نشونه‌ی دلگرمی دست روی شونه‌اش گذاشتم. فقط شونزده سالش بود.

_انعطاف بدنت کمه. تمرین‌هاتو مرتب انجام بدی تمام ضعف‌هات نابود می‌شند و می‌شی خانومِ قدرت. خندید.

_استاد شما فمنیستی؟

__ نه عزیزم فقط هدفم اینه بهت یاد بدم زن ها هم می تونند قدرتمند باشند، چیزی که از بچگی توی باور ما گنجوندن که ممکن نیست.

مجددا خندید. دست پشت کمرش گذاشتم و گفتم:

__ وقتشه صف ببندید و ادای احترام کنید.

بعد از خالی شدن باشگاه خسته روی صندلیم نشستم و گردنم رو کمی مالیدم. احتیاج خیلی شدیدی به یک دوش آب گرم داشتم. نگاه پر افسوسی به باشگاه انداختم. حموم نداشت. کوچیک بود. پیشرفته نبود و منطقه اش هم کمی درپیت بود؛ اما بازم خداروشکر که نتیجه ی تلاش خودم بود. می تونستم راحت به بابا تکیه کنم و به جای اجاره ی یک باشگاه فکستنی صاحب بهترین باشگاه توی منطقه بالاشهر باشم؛ اما دوست داشتم رو پاهای خودم بایستم و قدرتم رو نه تنها به بقیه بلکه به خودم هم ثابت کنم.

با شنیدن دوباره ی صدای لپتاپ خیلی سریع رفتم سمت آینه و موهای به هم ریخته ام رو کاملاً باز کردم. ماه گرفتگی پیشونیم رو زیر موهام پنهان کردم و دستی به لباسم کشیدم و مرتبش کردم. دوباره پشت میزم ساکن شدم و تماس رو برقرار کردم.

__ های هانی.

از صدای پر انرژی لبخند روی لبم نشست.

__ سلام پسرعمه.

لبخندی که القا کننده ی آرامش درونش بود روی لب هاش خودنمایی می کرد. فراز رفتار آرومی داشت. چشم های آرومی داشت و از همه مهم تر صدای آرومی داشت و من این آرامشش رو دوست داشتم. بیزار بودم از فریاد مردها و به رخ کشیدن قدرت های خدادادی شون. بعضی هاشون ذره ای عقل نداشتند؛ حتی به اندازه ی یک ارزن ناچیز؛ اما دست سنگینی داشتند. صدای بلندی داشتند. حتی گاهی با نگاهشونم سیلی می زدند. امثال فراز و هاوش کم بودند. کم بودند مردهایی که برای جنس نرم و نازکی مثل من احترام و ارزش قائل باشند و قدرت نمایی نکنند.

__ چطوری؟ چه خبرا؟

فنجون قهوه ای که به احتمال زیاد از روی میزش برداشت رو به لبش نزدیک کرد و گفت:

__ خبری نیست جز دلتنگی واسه شما.

لبخند خجولی زدم و اون همون طور که نگاه از چشم هام نمی گرفت یک جرعه از قهوه اش رو نوشید. ته نگاهش می دیدم که منتظر ابراز دلتنگی از جانب منه و من...! من...! اعتراف پیش خودم هم سخت بود؛ اما دلتنگ نبودم. نبودم و دروغ گفتن سخت بود حتی اگه اون دروغ مصلحتش نشکستن دل فراز بود. ناشیانه بحث دلتنگی رو پس زدم و بحث دیگه ای رو وسط کشیدم.

_ راستی مرسی بابت هدیه ات. خیلی خوشم اومد ازش. خیلی قشنگ بود. بازم ممنون. بدون این که ابراز احساسات نکردن من رو به روم بیاره، با همون لبخند آرومش جواب داد: خواهش می کنم عزیزم. خوشحالم دوستش داشتی. مطمئن بودم هیچ هدیه ای جز لباس باله خوشحالت نمی کنه.

انگار متوجه ی حسرت نگاهم شد که گفت:

_ چی شد؟ رفتی تو هم!

لبم رو با زبون تر کردم. رژ تیره ام مزه ی شیرین شکلات می داد و ته حلقم به تلخی می زد. هوس یک قلپ از قهوه ی فراز رو کردم. هم می تونست طعم بد رژم رو از دهنم ببره و هم خستگیم رو از تنم در کنه. افکارم رو پس زدم و گفتم:

_ چه فایده وقتی که نشد اونجا که دلم می خواست بیوشمش و هنرنمایی کنم.

پوزخند زدم و سریع ادامه دادم.

_ هه هنر! اگه بابا اینجا بود حتما می گفت «هنرنمایی یا رقاصی»؟

خسته خندیدم و موهام رو کلافه از جلوی دست و بالم کنار زدم که فراز گفت:

_ عزیزم! چرا خودتو با این افکار اذیت می کنی؟ تو که قرار نیست تا ابد توی قید و بند پدرت بمونی.

نگاهم تیز شد و ابرو هام از گنگی و نفهمیدن منظورش به هم نزدیک شد.

_ منظورت چیه؟

لبخندش دندون نما شد.

_ قراره به زودی توی روسیه مسابقه ی رقص باله برگزار بشه. بگو اسپانسر و داورهای این مسابقه کیه؟

از شدت هیجان جیغ بلندی کشیدم و کمی توی جام تگون خوردم. میون خنده های از سر ذوقم با صدای بلندی گفتم:

_آکادمی بلشوی؟!

با هیجان سر تکون داد و من میون خنده هام بغضم گرفت و صورتم رو با دست هام پوشوندم.

_نه باورم نمی شه!

_مهره! هی گریه می کنی! فکر می کردم این خبر خوشحالت می کنه عزیزم!

انگشت هام رو زیر چشم هام فشار دادم تا از سقوط اشک هام جلوگیری کنم. با همون لبخندی که از لب هام کنده نمی شد و بغصی که از گلویم فرار نمی کرد گفتم:

_خوشحال شدم اما...

_اما چی؟

لب روی هم فشردم و پلک هام از هجوم اشک هام لرزید. دلم نمی خواست گریه کنم؛ اما تصور این که برای دومین بار این فرصت رو از دست بدم دیونه ام می کرد.

_بابا موافقت نمی کنه فراز.

نگاه فراز هنوز دلگرم کننده و لبخندش پر از امیدواری بود.

_هنوز خیلی به زمان شروعش مونده. تا اون موقع ما ازدواج کردیم و تو از قید و بند دایی نجات پیدا کردی.

بغضم رو فراموش کردم و دوباره با ابروهایی که به هم نزدیک شده بودند نگاهش کردم.

_منظورت چیه؟ این دومین باره که داری می گی قید و بند! ببین فراز جان من اینجا اسیر بابا نیستم. نه

تو قیدم نه تو بندم فقط پدر من، خود من، خانواده ی من، ملت من، کشور من یه سری چهارچوب دارند

و من برای دست یافتن به این رویا باید از یه سری چهارچوب ها عبور کنم که توی منطقه ای مثل روسیه

باعث خوشنامیم می شه و توی خانواده و بین بعضی از مردم سنتی کشور خودم باعث بدنامیم. بابا سهراب

منو به بند نکشیده فقط دلش نمی خواد پشت سر تنها دخترش حرف نامربوط بشنوه.

فراز دیگه لبخند نداشت و نگاهش جدی شده بود.

_پس اگه برای دومین بار هم رویاهات جلوی چشمت مال یکی دیگه شد گریه نکن، به این فکر کن که

مردم همیشه در صحنه پشت سرت حرف نمی زنند.

_من حرف مردم برام مهم نیست؛ اما موافقت پدرم برام مهمه.

__ هه تو واقعا توقع داری مرد سنتی و غیرتی مثل دایی قبول کنه که دخترش توی آکادمی رقص شرکت کنه و فیلم هنرنمایی هاش از تی وی امریکا و روسیه توی ماهواره ها پخش بشه؟
ناامید زمزمه کردم:

__ نه. من واقعا از بابا همچین توقعی ندارم.

__ پس بهتر نیست رویاها تو عوض کنی؟ کسی میره به اون مسابقه و صاحب مقام اول می شه که مثل تو توی قید و بند حرف مردم کشورش نباشه.

فکر می کردم تنها کسی که درکم می کنه توی این راه فرازه؛ اما اون هم خیلی راحت از رها کردن رویاهام حرف می زد بی توجه به این که ممکنه با از دست دادن این رویا من بمیرم. من می دونستم بابا راضی نمی شه؛ اما دلم هم نمی خواست از این رویا دست بکشم.

__ چقدر راحت از عوض کردن رویاهام حرف می زنی!

این بار ابروهای اون به هم گره خورد.

__ تو به جز عوض کردن فرهنگت یا عوض کردن رویاها هیچ راه دیگه ای نداری مهرو. می دونی چند نفر آرزوی اینو دارند که توی بلشوی مسکو بالرین بشند؟ اصلا می دونی آکادمی بلشوی چیه؟ می دونی می تونه تو رو به کجا برسونه؟ می دونی می تونی سال ها بعد به وسیله بلشوی بشی جز برترین بالرین ها؟ می دونی کیا توی این آکادمی شرکت می کنند؟ فکر می کنی چرا انقدر تشویقت می کنم؟ چون تو لیاقتشو داری. استعدادشو داری. کسی که از پنج سالگی با باله زندگی کرده حقش نیست کنج خونه ی پدریش بشینه و به پنجه بوکس و نانچیکو و دان پنچ و شیش، دل خوش کنه. تو لایق بهترین های مهرو. به خاطر تعصبات پدرت بهترین جایگاه رو از خودت دریغ نکن؛ چون شاید این آخرین بار باشه که بلشوی برای پذیرش ادالت ها* (بزرگسالان) مسابقه برگزار کنه.

حرف هاش برام لذت بخش نبود؛ چون در پی تمام این حرف ها یک جمله بود «پشت پا بزن به تمام پدرانه های پدرت و با خودخواهی برو دنبال اون چیزی که خودت می خوای!» و من همچین آدمی نبودم.
__ فراز من توی بلشوی روی صحنه جلوی بهترین بالریان ها برقصم و پدرم کنارم نباشه...

مکث کردم و بغضم رو قورت دادم. فراز منتظر بود ادامه بدم و من به سختی از میون بغضم نالیدم:

__ می شم یه رقصنده ی مرده.

فراز با افسوس و تأسف سرش رو تگون داد.

_متأسفم که تا این حد برای آدمای اطرافت ارزش قائلی اما برای خودت و رویاهات نه.

_متأسفم که اینو می گم اما تو درکم نمی کنی چون... چون...

نتونستم بگم و ناراحتش کنم؛ اما اون خودش فهمید و با پوزخند گفت:

_چون پدرم هیچ وقت عین پدر تو واقعا پدر نشد، پدری نکرد، محبت نکرد؛ اما یه چیزی رو نمی دونی مهر و.

نیشخند زد و ادامه داد.

_اگه پدرم بعد از گرفتن اقامت امریکا از من و مادرم به خاطر یه زن جوون گذشت و پدری نکرد در عوض افکار پوسیده‌ی خودشم به ما تحمیل نکرد و مانع رسیدن به خواسته‌هامونم نشد.

با حرص انگشت اشاره‌ام رو جلوی صفحه لپتاپ گرفتم و محکم و جدی گفتم:

_تو حق نداری به پدر من توهین کنی. هرکسی یه عقیده‌ای داره. اگه پدر من معتقده شرکت توی اون آکادمی و رقص روی صحنه برای میلیون‌ها آدم اشتباه ست دلیل بر این نیست که طرز تفکرش اشتباهه و اگه تو معتقدی رقص روی صحنه هنر ذاتی منه باز هم دلیل بر این نیست که طرز تفکرت به قول پدرم نشئت گرفته از فرهنگ غربه. واقعیت اینه که هرکس یه عقیده‌ای داره و درست بودن شخصیت آدم‌ها زمانی مشخص می شه که به عقیده‌ی هم بی احترامی نکنند؛ کاری که من در قبال پدرم دارم می کنم و تو می گی از بی عرضگی‌مه؛ اما یادت نره من فقط حرمت پدرم رو حفظ کردم و احترامش رو نگه داشتم چون من وظیفه که به نظر پدرم احترام بذارم. و تو هم حق نداری به افکار درست یا غلط پدرم بگی پوسیده، همون طور که پدرم به افکار باز تو نمی گه غرب گرا.

عصبی همراه با بهت خندید.

_مهر و تو کدوم طرفی هستی؟ این وری یا اون وری؟ یکی به نعل یکی به میخ که نمی شه. تو یا می خوای به آکادمی شرکت کنی یا نمی خوای؟

از پشت میز بلند شدم و با همون لحن محکم جواب دادم:

_می خوام؛ اما به قیمت شکستن دل و حرمت پدرم نه. می تونم امیدوار باشم که بابا راضی می شه و خودش منو تا مسکو همراهی می کنه.

از اون جایی که از نیت فراز با خبر شده بودم و دیشب هم مامان میون دعواش با بابا از قصد عمه بهین و زندگی من و فراز توی خارج از ایران گفته بود با نیشخند ادامه دادم.

_همراهی برای مسابقه و یادگیری، نه زندگی و اقامت ابدی.

اخم فراز پررنگ تر شد.

_من به این امید اون لباس رو فرستادم که میای روسیه و شرکت می کنی توی آکادمی.

_مرسی که بهم امیدواری. من میام روسیه؛ اما فقط برای شرکت توی آکادمی نه اقامت گرفتن و زندگی کردن.

فراز که خلع سلاح شده بود دست کشید به موهایش و انگشت شستش رو زیر ابروش کشید و برای چندثانیه سکوت کرد و بعد گفت:

_اُکی عزیزم.

لبخند متأسفی زد.

_تو هم سعی نکن برای کشوندن من به خارج از کشور از رویاهام سواستفاده کنی. من بارها گفتم الانم تکرار می کنم؛ فراز اگه منو دوست داری بیا ایران، من دور از خانواده ام زندگی ندارم و خوشبخت نمی شم. فراز با سکوت نگاهم می کرد و چیزی برای گفتن نداشت.

_قرار بود بیان ایران برای رسمی کردن نامزدی، تو این مدت باقی مونده بازم فکر کن. اگه فکر می کنی ول کردن زندگی که اونجا ساختی برات ناراحت کننده ست و زندگی ساختن توی کشوری مثل ایران سخته کافیه به خودم بگی تا به بابا بگم همه چی منتفی شده.

ناراحت شد و رنجیده گفت:

_چه راحت از به هم زدن همه چی حرف می زنی! انگار احساس من یه طرفه ست.

شاید اگر اصرارهای بیش از حد بابا نبود هیچ وقت اجازه نمی دادم رابطه ی دوستانه ی من و فراز به این نقطه برسه. نقطه ای که بخوایم از احساس حرف بزنیم. احساسی که در واقع نمی دونستم دقیقا چیه؟ چطوریه؟ چرا من مثل هاوش حالم خوب نبود؟ چرا مشتاق این رابطه نبودم؟ چرا هر چی به زمان نامزدی نزدیک تر می شدم دلم می خواست تمام راه های ارتباطیم رو با فراز ببندم. چرا هر وقت به زندگی با فراز

فکر می‌کردم لبخند رو لبم نمی‌نشست و حال دلم خوب نمی‌شد؟ من چه مرگم زده بود؟ چرا نمی‌تونستم برای یک بارم که شده به بابا بگم «نه»!

_فراز خسته‌ام. باید برم خونه. من تو یه فرصت مناسب بهت زنگ می‌زنم.

برای چند لحظه فقط نگاهم کرد و بعد کوتاه سر تکون داد.

_مراقب خودت باش.

لبخند کج و کوله‌ای زدم.

_تو هم همین‌طور.

لپتاپ رو بستم و برای چند ثانیه پلک روی هم فشردم و مرتب نفس گرفتم. دلم گریه می‌خواست و من بیزار بودم از ضعف و اشک. قطعاً با اشک ریختن هیچی حل نمی‌شد؛ نه اعتقادات و تعصبات بابا و نه علاقه‌اش به فراز و اصرارش به پیوند ما... و نه گذشته‌ی مامان با پدر سارگل و نه رفتن هاوش. و نه حتی دلتنگیم برای پیمان.

مدتی بعد توی خیابون پشت چراغ قرمز بودم. خسته بودم و دلم هیچی نمی‌خواست جز یک دوش آب گرم. صدای زنگ موبایلم باعث شد صدای ضبط رو کم کنم. با دیدن شماره‌ی خونه‌ی شیشه‌ای با اشتیاق جواب دادم:

_به! سلام به اخترخانوم. خاتون بیژن خان. چراغِ خونه‌ی شیشه‌ای. شمعدونی دور حوض دل آقابیژن. ماهی قرمز دریای قلب بیژن خان. مامان مهربون سهراب خان. همدم حافظ جان. رفیق هاوش خان. نورچشمی فروغ خانوم و...

_یه نفس بگیر زبون دراز.

صدای خنده‌ام توی اتاقک ماشین پیچید و پرسید:

_تموم شد؟

_دِ نه دِ اصل کاریش موند.

_خب بگو.

_عزیزدل ماه پیشونی.

_تو اگه این زبون رو نداشتی چیکار می‌کردی؟

_ کنیزی تو می کردم خانوم گل.
صدای خنده اش به گوشم رسید.
_ لال نمیری تو.
_ بگو ایشاالله.
_ ورپریده.
_ نوهی حلال زاده به مادریش میره.
_ چشم سفید.
_ کدوم ماهی رو دیدی چشاش رنگی باشه؟
_ زبون باز.
_ مخلصیم. دست پرورده ایم.
_ البته دست پرورده ی بابا بیژن دیگه.
_ دِ نه دیگه! دست پرورده ی همون شمعدونی که با همون دومتر زبونش دل از کف بیژن خان برد و نشست
کنج حوض دلش.
می تونستم حدس بزنم که الان می زنه روی گونه اش و لب می گزه از شرم.
_ ای خدا مرگم بده، بس کن دختر.
_ دور از جونت. مرگ بیفته به جون دشمنت. بدخواهات بمیرن عشق دلم.
صدای خنده اش بلند شد.
_ دختر تو چه زبونی داری دو دقیقه به کامش بگیر.
خندیدم و خواستم نگاهی به چراغ بندازم که متوجه ی نگاه خیره ی راننده ی ماشین بغلی شدم. چشمش
به خنده ی لب هام بود. نگاهش به سمت چشم هام کشیده شد و با بی شرمی به روم چشمک زد که لبخندم
جمع شد و با صورتی جدی نگاه ازش گرفتم و ماشین رو راه انداختم.
_ جونم مادری؟ زبونم به کامه. بگو چی شده که بعد از سالی از طاقچه دل بابا بیژن بلند شدی و یادی از
ما کردی؟
_ این وظیفه توه که زنگ بزنی نه من.

_اوه بر منکرش لعنت، منتها زنگ نمی‌زنم که خلوت با بیژن خان به هم نخوره.

_هیس! بی‌حیا!

ریز خندیدم و گفتم:

_بگو عشقم، پشت فرمونم.

_انقدر حرف زدی اصلاً یادم رفت برای چی زنگ زدم.

_الهی بگردم. یه نظر به بیژن خان بندازی مغز و قلبت دوباره فعال می‌شه.

_الهی که لال بمیری.

_هی! خدا اون روزو نیاره.

_الهی آمین.

دوباره خنده‌ام گرفت. نفرین و دعاش همیشه قاطی بود و عجیب پر از محبت بودند نفرین‌هاش.

_آها زنگ زدم بگم نرو خونه‌تون، همه‌تون امشب خونه‌ی ما دعوتید.

_چه خبره خونه‌ی شیشه‌ای؟

_ایشالله که خیره. بیا منتظریم.

_تا شامت اُکی بشه رسیدم. من باید برم خونه دوش بگیرم.

غیظ کرد و صداش جدی و سرسنگین شد.

_بیا، خونه‌ی ما هم حموم داره. حموممون تمیزه.

لب گزیدم. انگار که مادری من رو از پشت گوشی می‌دید.

_نگو این جووری دلم می‌گیره از دلخوری‌هات.

_زود اومدی.

_کورشه اونی که به شما نگه چشم.

صداش توأم با خنده به گوشم رسید.

_آفرین.

تماس رو که قطع کردم به سرعتم اضافه کردم تا زودتر برسم. پشت این مهمونی یک دفعه‌ای و بدون

برنامه ریزی، یک ماجرای بود و شک نداشتم اون ماجرا گذشته‌ی مامان و مسئله ازدواج هاوشه.

زنگ در رو زدم. نگاهم یک دور روی شیشه‌های زرد و آبی و قرمزش گذشت. این خونه‌ی قدیمی رو دوست داشتم. پر بود از خاطرات بچگی من و هاوش و محمدپیمان و حمایت‌های محمدحافظی که از همه‌مون بزرگ تر بود. در که باز شد با دیدن لبخند بابابیژن لبخند دندون نمایی روی لبم نشست و خیلی زود با هوچی‌گری گفتم:

_خاک تو سرم شما چرا؟ ای داد من به کی بگم که اون وکیل دوزاری زیر تاک درخت انگور نشسته و از سایه لذت می‌بره و بیژن خان عصا به دست در حیاط رو باز می‌کنه!
بابا بیژن همراه با لبخندی که هنوز روی لبش بود ابرو بالا داد و گفت:
_پیرمرد باباته.

لب به دندون گرفتم و با ادا گفتم:
_دلت میاد؟ بابا به اون جوونی و خوشتیپی دارم، که ماشالات باشه مو نمی‌زنه با خودت. گفتم عصا به دست نگفتم که پیرمرد.

صدام رو آوردم پایین و سرم رو بردم نزدیک.
_خواستم یه چیزی بگم که این درخت بی‌عار یکم به غیرتش بربخوره و گرنه که شما از بردپیتم جوون تری عشق دلم.

محمدحافظ از روی تخت گوشه حیاط گفت:
_بابابیژن بردپیت هشتاد سالشه.

_به جون ماهی‌های توی حوض داره دروغ می‌گه. می‌خواد منو پیشتون خراب کنه.
مادری گفت:

_فروغ چقدر بهت گفتم این دختر بالآخره به حرف میاد بهش تخم کفتر نده. بیا! ببین نتیجه‌اش چی شد.

دستم رو به کمرم گرفتم و موهای کنج صورتم رو با ناز دور انگشتم لول کردم.

_نتیجه‌اش شد یه شیرین عسل خوش زبون.

محمدحافظ گفت:

_شتر در خواب بیند پنبه دانه.

_عموی گاو شتر از خواب پنبه دانه بیدارش می کنه. گاوه دیگه مردم آزاره، چه می شه کرد؟
صدای مامان با مواخذه به گوشم رسید.

_مهرو!

خندیدم و بابابیژن گفت:

_بیا تو ورپریده.

دست دور گردنش حلقه کردم و لب ورچیدم.

_ماه پیشونی بودم که!

_فعلا که جونور زبون دراز بابابیژنی.

_من دور سر بابابیژنم می کردم، خرشم می شم فقط می شه بگی حافظ ماشینشو ببره بیرون من عروسکمو
بیارم داخل؟ جون بابابیژن این همسایه تون از وقتی به پسرش جواب رد دادم چرخامو پنچر می کنه.

_دروغ می گه تا ماشینشو بیاره تو.

با خصومت به محمدحافظ نگاه کردم که با پیروزی شونه بالا انداخت.

_می خواستی زود بیای تا جای پارک مال ابوقراضت باشه.

از بابا بیژن فاصله گرفتم و جدی رو بهش گفتم:

_نشمیل.

همه سوالی نگاهم کردند که تابی به مژه هام دادم و به عادت همیشگی با قر و فر موهای جلوی صورتم رو
دور انگشتم پیچوندم.

_اسم جدید ماشینمه.

مامان با تأسف سر تگون داد و محمدحافظ پقی زیر خنده زد.

_انگار تو کل مشهد فقط تو ماشین داری. چهارچرخ ندیده.

_فرقه بین این که خودت بخری و برات بخرن.

پوزخند حرص درآری زدم که روی بینی ش چین انداخت و گفت:

_بشین ببینم بابا.

نگاهم رو مظلوم کردم و رو به بابابیژن گفتم:

_من با عرق جبین این ماشین رو خریدم بابایی.

باباییژن در حیاط رو بست.

_نترس عرق جبینت خشک نشده، این خراب شد یکی دیگه. خداروشکر هم تنت سالمه هم کیفیت کوک.

همین طور ادامه بدی هر سال می تونی با عرقات چهارچرخ بخری.

_این یعنی نمی گی حافظ ماشینشو ببره بیرون؟

عصاش رو به سمتم گرفت و گفت:

_این یعنی کسی جرأت نمی کنه به چهارچرخ ماه پیشونی بیژن خان نگاه چپ بندازه. خیالت تخت.

_چطور اون دفعه هر چهارتا چرخم بادش خالی شده بود؟

_اولا شلوغش نکن فقط دوتاش بود نه چهارتاش. دوما من خیلی غیرمستقیم به گوش آقای رستمی کار

پسرشو رسوندم.

غیظ کردم.

_غیرمستقیم؟ خیلی زحمت کشیدید. ببخشید باعث زحمتتون شدم. خسته نباشید دلاور. درود بر شما

پهلوان.

باباییژن عاصی نگاهم کرد.

_می خواستی چیکار کنم به خاطر باد دوتا چرخ؟

با لحنی مملو از حرص در جوابش گفتم:

_باید مستقیم دوتا چک می خوابوندین زیر گوش اون یارو تا یاد بگیره هر کی ردش کرد مثل یه جنتلمن

قبول کنه و کرم نریزه به مال و اموال طرف.

بابا بیژن با چشم غره از کنارم رد شد.

_همسایه پنجاه ساله ایم.

_خیره سرم نوه بیست و پنج ساله تونم.

باباییژن چیزی نگفت؛ اما اون خنده ی زیر سبیلش معلوم بود.

مادری با لبی پر خنده گفت:

_انگار آسمون سوراخ شده چرخ های این از جانب خدا نازل شده. خدایا توبه.

_بابا بفهمید عرق ریختم، زحمت کشیدم.

محمدحافظ با لحنی شبیه به لحن پر ادعای خودم ادامه داد.

_مشت زده. لگد پرونده. بچه های مردمو تعلیم داده.

مشت شو بالا برد و با مسخره گی گفت:

_مشت شو تا آمریکا هم رسونده و چشم ترامپو کور کرده. بفهمین خب. چرخ که نیستن پاهای نشمیل خانومن.

_هرهر. بخندم یا پول پاره کنم؟

_لشتو ببر حموم بوی عرقاات ما رو دیونه نکنه.

_می خوامی نشورم ذخیره کنم برای تو بلکه بتونی شاسی تو بلندتر کنی؟

صورتش در هم رفت.

_گمشو از جلو چشمم.

زبون درازی کردم:

_جی پی اس بهم وصله. هم به خودم هم به نشمیل خانوم.

صدای در مانع جواب دادن محمدحافظ شد و مامان به سمت در رفت و در همین حین گفت:

_پدرته. زودتر برو حموم تا این رژه تیره عصبیش نکرده.

رو به محمدحافظ و بابا بیژن شونه بالا انداختم و دستم رو کنار شقیقه ام گذاشتم.

_آقایون داداشا فعلا از ما خدانگهداری.

بابابیژن با نگاه خندونش تا روی ایوون دنبالم کرد. وارد خونه که شدم بینی م پر شد از عطرچایی هل دار.

این خونه پر بود از حس زندگی.

با دیدن هاوش که زیر پنجره روی تشک های نرم و پهن مادری خوابش برده بود دلم ضعف رفت. موهای

لخت تیره رنگش روی پیشونی بلندش ریخته بود و به پهلوی در حالی که دست هاش رو روی سینه اش در

هم گره زده بود و اخم کمرنگی بین ابرو هاش داشت، خوابیده بود. پاورچین پاورچین به سمتش رفتم و

بی صدا کنارش نشستم. نگاهش کردم؛ به قدر چند روز دوری و دلتنگی. نگرانش بودم، این روزها بیشتر از

هر وقتی تمام ذهنم پر شده بود از تنها برادرم، برادری که یک بار مردنش رو با مرگ محمدپیما به چشم

دیده بودم و اون اتفاق بهم یاده بود باید بیشتر هوای هم رو داشته باشیم؛ چون بی هم هوایی برای نفس کشیدن نخواهیم داشت. هاوش نیمی از وجودم نبود بلکه خود من بود. خم شدم به طرفش و تمام دلتنگی هام رو با بوسه آرومی بین ابروهاش، دقیق روی اخم کمرنگش نشون دادم. با این که چشم هاش بسته بود؛ اما دستش دور کمرم چرخید و منو سفت بین عضله های پهنش گرفت. خندیدم و گفتم:

__بیدار بودی؟

چشم هاش هنوز بسته بود؛ اما دستش روی خرم من موهام می چرخید.

__محاله تو خونه باشی و یه نفر بتونه بخوابه.

با صدا خندیدم و بالأخره چشم هاش رو باز کرد. نگاهم کرد، چشم هاش کپی چشم های خودم بود، منتها ورژن مردونه اش.

__صدای خنده هات بیدارم کرد.

فک زاویه دارش رو که برعکس همیشه شیش تیغ نبود بوسیدم.

__ببخشید.

دست هاش رو دورم محکم تر کرد و من رو تنگ توی بغل خودش گرفت و همون طور که پیشونیش رو به پیشونیم چسبونده بود و زل زده بود به اعماق چشم هام گفت:

__من عاشق اینم که همیشه با صدای خنده های تو بیدار بشم. حتی اون موقع هایی که من تابستون تا عصر می خوابیدم و تو با شیطنت روم آب می ریختی و می خندیدی. حرص می خوردم اما کیف می کردم از خنده هات.

لبخندم پهن شد که موهام رو به هم ریخت و با لبخندی که زیادی کسل به نظر می رسید گفت:

__همیشه بخند دختر ماه.

دستم رو دور تن پهنش حلقه کردم و با امیدواری برای وصال به معشوقش، گفتم:

__وقتی با سارگل ازدواج کنی هم همین طور منو بغل می کنی و قربون صدقه ام میری یا بی معرفت می شی؟
مأیوس پوزخند زد که کنار گوشش لب زدم:

___یه شب تاریک ماه میاد پایین، میره تو دل سیاهی، همه جا رو روشن می کنه. می شه لبخند و می شینه رو لب ما. می شه امید و می شینه تو دل تو. می شه خوشحالی و می شینه تو چشم من. می شه وصال و می شینه تو قلب تو و سارگل.

خندید و کمی از نگرانی هام کم شد. چشمکی زدم و گفتم:

___به حرف من اعتماد کن.

بینی م رو کشید و گفت:

___امیدوارم همین طور بشه دختر ماه.

از بغلش بیرون اومدم.

___باید برم دوش بگیرم، تو هم دیگه بلندشو.

هم زمان باهم بلند شدیم. تی شرت چروک شده اش رو مرتب کرد و دستی به موهای به هم ریخته اش کشید. دستی بر اش تگون دادم و رفتم حموم. جزء عادت های ضروریم بود و اگه بعد از کلاس هام نمی رفتم حموم قطعا شب خوابم نمی برد. حوله ی تمیزی که مادری برام گذاشته بود رو دور موهام پیچوندم و جلوی میز آرایشی قدیمی که جهاز مادری بود یک کم کرم به دست هام زدم... و یک برق لب ساده به لب هام. بابا آدمی نبود که به آرایش و ظاهر من یا مامان گیر بده؛ اما متنفر بود از رژ قرمز و اون رو فقط مناسب مجالس عروسی می دونست. دکمه ی آخر شومیز چهارخونه ام رو بستم و رفتم داخل سالن پذیرایی. خالی بود و خب حدس این که همه داخل حیاط هستند کار راحتی بود. همه روی تخت زیر تاک انگور نشسته بودند و هاوش با صورتی در هم که مطمئنا به خاطر رفتار سرسنگین بابا بوده، روی دومین پله، جدا از بقیه نشسته بود.

از روی ایون با صدای بلندی به بابا سلام کردم. به روم لبخند زد.

___سلام عزیزم. عافیت باشه.

___مرسی.

___بیا چاییت یخ کرد.

موقع عبور از کنار هاوش دستش رو کشیدم و با خودم همراهش کردم. با این که بی میل به نظر می رسید؛ اما کنارم روی تخت نشست و مامان با لبخند برایش توی پیش دستی میوه گذاشت. بابا همون طور که نگاهی به تاک انگور می نداشت گفت:

_چه امسال پر باره.

مامان در جوابش گفت:

_ماشالله هر سال پر بار بوده.

با افتخار گفتم:

_میوه ی عمر منه دیگه.

بابا به روم لبخند زد و محمدحافظ گفت:

_انشالله هر سال پر بار باشه.

با محبت نگاهش کردم. از اون جایی که عمر گلاره درست عین گل کوتاه بود همیشه دعاش برای من طول عمر و تن درستی بود. محمدحافظ برای من یک مرد وفادار بود. یکی که سال ها به پای نامزد مریضش موند. برایش عروسی گرفت. شب عروسیشون به جای حجله توی بیمارستان گذشت. بچه اش به خاطر بیماری گلاره سقط شد و تمام این مدت لبخند زد و به گلاره گفت:

_«یه وقت تنهام نداری بی سر و سامون بشم خانوم خونه ام».

گلاره همیشه می گفت:

_«دارم عذاب می کشم، وقتی که این طور پا به پام می سوزه و آب می شه عذاب می کشم؛ اما از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون مهر و این که کنارمه عذاب شیرینیه»!

گاهی سرطان جون یک آدم رو نه بلکه یک عشق خالص رو به آتیش می کشه و قلب یک عاشق رو سیاه پوش می کنه.

بابابیزن نگاهش روی درخت انگور مونده بود و لبش لبخند داشت و چشمش کمی حسرت روزهای رفته رو.

_انگار همین دیروز بود که من مشغول کاشتن این درخت بودم و سهراب اومد گفت داره پدر می شه و این درخت شد میوه ی عشق پسر بزرگم. عکس سونوگرافی مهر و رو آورد و اون بذر جونه زد. مهر و به دنیا اومد و شکوفه داد. مهر و بزرگ شد و این درخت میوه داد.

نگاهش روی من چرخید و ادامه داد.

_هم سن توئه. نگاه چه تنه ای برای خودش ساخته و چطور کل حیات رو پوشونده و شده محافظ سرمون. تو کی انقدر بزرگ شدی؟

با ذوق خندیدم و خودم رو توی بغلش جمع کردم که ماما خنده کنان گفت:

_این همین طوریش لوس هست بابا بیژن، لوس ترش نکنید.

دست بابا بیژن دور شونه هام محکم شد و سرم رو بوسید.

_دختر خوبه لوس باشه. خوبه که ناز کنه. خوبه که نازکش داشته باشه. خونه ی پدر که لای پر قو باشه و ناز و نوازش بشه شوهرشم می فهمه چه جواهری نصیبش شده و می فهمه که برای نشکستن و خش نیفتادن به این جواهر باید بشه یکی عین پدرش خریدار نازش.

در حالی که لبخندم مدام عمق و رنگ می گرفت گفتم:

_وای بابابیژن دیگه داری خجالت می میدی.

نگاه محمدحافظ تیز شده بود و لبخند روی لبش رفته بود. هاوش هم اخم کرده بود و ماما مثل موقع هایی که می خواست یک چیزی بگه اما نمی تونست لب می جوید و بابا لبخندش کمی غمگین به نظر می رسید. مادری برام قرمزترین برش هندوانه رو توی بشقاب گذاشت. لبخند زد به روم و گفت:

_قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری. وای از اون روزی که الماس کنج خونه ی بابا بیفته دست یه تقلب کار بدل فروش. اون موقع ست که دل همه مون خون می شه؛ اما چه خوب که هنوز قراره تو خانواده ی خودمون بدرخشی.

گیج بودم از حرف هاشون و فهمیده بودم که پی این همه تعریف و تمجید یک خبرهایی نهفته که بالآخره مادری با افتخار و برق چشم هاش شفاف سازی کرد.

_الحق که بچه ام فراز گوهرشناس خوبیه.

رو به من با شور و اشتیاق ادامه داد.

__ بین این همه دختر ترگل و ورگلِ خارج دست گذاشته رو تویی که چشم روشنی سعادتهایی.
آروم از بغل باباییژن بیرون اومدم و چنگالم رو برداشتم و نگاه دوختم به قرمزی قاچ هندوانه.
محمدحافظ پرسید:

__ بهین زنگ زده؟

مادری خوشحال جواب داد:

__ انشالله آخرماه ایران هستند. میان که مراسمات نامزدی و عقدکنون رو انجام بدیم.

رو به مامان که فنجون چایش رو بین دستش می فشرد با شوق گفت:

__ از همین فردا باید بریم پی لباس نامزدی و نقل و نبات و آینه و شمعدون.

حوله‌ای که روی شونه‌هام افتاده بود رو کنار زد و با محبت دست کشید بین موهای خیسیم.

__ قراره تک دختر سعادتها عروس بشه، هیچی نباید کم باشه. از انگشتر الماس بگیر تا چادر ابریشم.

قلبم تند می‌زد. ترسیده بودم. از این که این‌طور همه چی افتاده بود رو دور تند وحشت داشتم. از نامزدی

با مردی که شناخت کاملی ازش نداشتم هراس داشتم. از دوره‌ی متأهلی که انقدر بهم نزدیک شده بود

خوف داشتم. از این که هیچ هیجان و اشتیاقی نداشتم غرق رعب بودم.

هاوش با غیظ گفت:

__ خوبه دیگه. مبارکه! نه چک زدیم نه چونه عروس اومد به خونه.

لحن حسود و حرصی‌ش لبخندی کج و کوله روی لبم نشوند که بابا با لحنی جدی پرسید:

__ منظورت چیه؟ یعنی من انقدر از دخترم خسته شدم که بدون چک و چونه از خدا خواسته بفرستمش

خونه‌ی شوهر؟

هاوش پوزخند صدا داری زد.

__ نه! معلومه که نه! اما این خیلی مشکوکه که عمه بهین داره تنها پسرشو داماد راه دور می‌کنه.

رو به مامان با تکیه ابرو که بیشتر برای تأکید حرفش بود ادامه داد.

__ یهو می‌بینی به جای این که داماد راه دور نصیب ما بشه میوه‌ی عشقتون عروس راه دور شد.

چنگالش رو با اخم انداخت توی بشقاب و صدای برخوردش با بشقاب توی حیاط پیچید. بلند شد و خواست

برگرده توی خونه که قبل از بابا صدای جدی باباییژن می‌خکوبش کرد.

__ بشین.

هاوش گوشی موبایلش رو توی مشتش فشرد و بی حرف دوباره سر جاش نشست. هاوش حرف حقیقت رو گفت، حرف نامزدی من و فراز مال امروز و دیروز نبود مال سه سال پیش بود. سال اول که حرفش پیش اومد عمه بهین خیلی رک گفت:

__ «من محاله از اقامتی که به سختی به دستش آوردم بگذرم و دوباره ساکن ایران بشم و از طرفی هم محاله تنها پسر و تنها کسی که دارم رو از خودم دور کنم».

فراز هم گفته بود که نمی‌تونه عمه رو تنها بذاره و مامان هم در جواب خواستگاریشون جواب داده بود: __ «ما دخترمونو راه دور عروس نمی‌کنیم. همون‌طور که تو نمی‌تونی از پسرت دور باشی بهین جان، منم نمی‌تونم تک دخترم رو از خودم دور کنم».

کلی حرف و حدیث و دلخوری بین مامان و عمه بهین پیش اومد و پرونده خواستگاری بسته شد تا این که فراز از شدت علاقه‌ای که به من داشت و از اون جایی که نه تنها مادری و بابابیژن بلکه خود عمه هم دوست نداشت تنها دختر خانواده‌ی سعادت برسه به دست غریبه دوباره این پرونده رو باز کرد و حرف ازدواجمون رو پیش کشید، با این تفاوت که این بار عمه خیلی راحت می‌گفت ما میایم ایران برای زندگی و این تغییر نظر یهویی خیلی عجیب بود!

محمدحافظ گفت:

__ بابابیژن حق با هاوشه. چه تضمینی وجود داره که فراز و بهین مهر و رو نبرند امریکا؟

__ از این تضمین بالاتر که من اجازه نمی‌دم؟

__ ببخشید آقاجون اما انگار یادتون رفته که شما با رفتن بهین هم مخالف بودید و اون بی‌توجه به نظر شما و همه‌ی ما دست خانواده‌شو گرفت و رفت و گند زد به زندگی خودش. نجم تا اینجا بود از ترس شما «تو» نمی‌گفت به بهین اما پاش که به اون جا رسید، اقامتش رو که بهین با پول شما درست کرد فیلش یاد هندستون کرد و رفت پی خوش‌گذرونی خودش و دختر شما موند و یه پسر دوازده ساله تو دیار غربت. زیر چشمی به بابا نگاه کردم که توی فکر فرو رفته بود. انگار حرف‌های هاوش و محمدحافظ ذهنش رو درگیر کرده بود.

مامان لیوان چایش رو که یخ کرده بود روی سینی گذاشت و رو کرد به سمت بابابیژن.

__ بهین جون قراره بیاد؟ قدمش روی چشم؛ اما فکر می‌کنم لازمه که قبل از انجام تدارکات و برگزاری نامزدی ما یه شب دورهم جمع بشیم و خیلی جدی درباره‌ی شرط و شروطهامون حرف بزیم.

__ همین‌طور می‌شه دخترم. من اگه به این وصلت اصرار دارم محض اینه که تنها دخترمون نیفته دست غریبه و ازمون دور بشه. اگه بهین بخواد ببرش دیار غربت که خودم اول از همه‌تون جلوشو می‌گیرم.

ماما نفس راحتی کشید و من دلم می‌خواست قهقهه بزنم. یک قهقهه توأم با حرص و بغض. خیلی بد بود که من اونجا نشسته بودم و نظرم رو نمی‌پرسیدند. خیلی بد بود که همه‌شون نظر می‌دادند و حتی از من نمی‌پرسیدند آمادگی دارم دو هفته دیگه حلقه‌ی تعهد دستم کنم یا نه؟

هوا کم‌کم رو به تاریکی بود که بابابیزن از تخت پایین رفت و چراغ حیاط رو روشن کرد. خطاب به مادری گفت:

__ اخترخانوم سفره رو توی حیاط پهن کن.

ماما ظرف‌های میوه و لیوان‌های چایی رو جمع کرد و همراه مادری داخل برد. نگاهم به گل‌های قالی روی تخت بود و سرم پر از فکرهای درهم و برهم. پر از درستی و نادرستی که واقعا به طرز جنون‌واری خنگ شده بودم و تشخیص درست‌ها از غلط‌ها برام سخت شده بود. فراز انتخاب درستی بود یا غلط؟ تن دادن به ازدواجی که خواسته‌ی خانواده‌ام بود، نه دل خودم درست بود یا غلط؟ سکوت خود لعنتیم کار درستی بود یا غلط؟ در واقع حقیقت این بود که من هیچ وقت به خودم اجازه ندادم به تصمیم‌های بابا نه بگم و این از نظر خودم درست بود؛ اما عجیب بود که با وجود درست بودنش گاهی بغض می‌کردم، می‌شکستم، ناراحت می‌شدم؛ اما هیچ وقت این بغض و ناراحتی رو به بابا نشون نمی‌دادم. همیشه می‌گفت:

__ «پدر برای بچه‌اش بد نمی‌خواد، مخصوصا برای تویی که ماه شب‌های تارمی».

با همین جمله انگار مهر سکوت می‌زد به تمام اعتراض‌های من.

دست محمدحافظ روی کمرم نشست و با لبخند گفت:

__ یه موقع کمک نکنی نافت می‌فته.

لبخند کجی زدم و اون ادامه داد.

__ دیگه باید پیش مادری و زن داداش بری کلاس‌های خانه‌داری که فراز اصالتا یه ایرونی زاده ست و مرد ایرونی هم که میمیره برای قیمه و قورمه.

با اخم مصنوعی دستش رو کنار زدم.
_ من وقت غذا درست کردن ندارم.
_ دیگه ازدواج این حرفا رو بر نمی داره عموجون.
پشت چشم نازک کردم.
_ به من نگو عموجون.
به عادت بچگی ها انگشت اشاره شو زیر بینی م زد.
_ حالا من بزرگی می کنم می گذرم از این که تو بهم نمی گی عمو اما دلیل نمی شه که...
همون لحظه که دستش جلوی صورتم بود با لبخند بدجنسی مچش رو گرفتم و انگشت شستم رو روی شستم گذاشتم و با فشار شستم رو به عقب بردم که صدای آخش بلند شد.
_ حالا فهمیدی من آشپز نمی شم یا بیشتر توضیح بدم؟
فشار شستم رو بیشتر کردم که اخم هاش از درد در هم رفت.
_ ول کن.
دستش رو ول کردم که شستم رو کمی ماساژ داد.
_ صد دفعه می گم فناتو رو من پیاده نکن.
_ سعی می کنم آقا و کیله؛ اما نمی شه که نمی شه!
با لبخند شونه بالا انداختم که مامان سفره به دست به سمت تخت اومد. ساعت هفت شب بود؛ اما مادری و بابابیژن همیشه عادت داشتن زود شام بخورند. سفره که چیده شد با دیدن ته چین زعفرونی که دست پخت مادری بود و هزار فوت و فن پیاده شده بود تا این طور بو و رنگ کنه تمام مشکلاتی که دو هفته دیگه از امریکا برام می رسیدند رو به دست فراموشی سپردم و ترجیح دادم از لحظه لذت ببرم و برای مشکلات فردا پیشواز نرم. یک قاشق پر دهنم گذاشتم و حظ کردم از بوی خوش زعفرونش.
مامان نگاهی به بشقابم که بیش از حد پر شده بود انداخت و با خجالت لبخند محوی زد.
_ من نمی فهمم مگه دختر انقدر می خوره؟!
قبل از من بابا بود که گفت:
_ ورزشکاره، باید بخوره.

مامان لبی به لیوان دوغش زد و گفت:

_وکیل مدافع همیشگی.

هاوش خندید اما میون خنده‌هاش طعنه تلخی زد:

_ماشالله بابا همیشه هوای مهر و مهر و چنان فرو رفته تو نقش وکیل مدافع که حتی اجازه نمی‌ده

مهر و خودش هم یه حرفی برای نظر یا دفاع بزنه.

دستم رو روی پاش گذاشتم. نگاهش به سمتم کشیده شد. با نگاهم خواستم ادامه نده اما داد.

_مهر و هم که تمام و کمال به دفاعیه وکیل اطمینان کرده و مثل همیشه ساکت.

بشکنی روی هوا زد و رو به بابا بیژن گفت:

_بابابیژن من تازگی‌ها یه چیزی رو کشف کردم، یادته می‌گفتی نمی‌دونم چرا سهراب شغل خانوادگی‌مون

رو انتخاب نکرد و رفت سمت بیزینس؟ خب معلومه دیگه، بابا تمام پرونده‌ها رو کنار گذاشته و اختصاصی

داره تمام انرژی‌ش رو می‌ذاره پای پرونده‌ای به اسم مهر و!

مامان صداش زد:

_هاوش!

_جانم مامان؟

نگاه مامان ترسیده بود و صورت هاوش خونسرد.

_حرفی داری رک و پوست کنده بگو. می‌دونی که از مسئله سازی بدم میاد.

هاوش یک نگاه به من انداخت و یک نگاه به بابا.

_اونی که باید رک و پوست کنده یه چیزی رو بگو من نیستم یکی دیگه ست.

بابا لب باز کرد تا جواب بده که دست بابابیژن به معنی سکوت بالا اومد.

_قرار بود درباره‌ی مشکل تو و پدرت بعد از شام حرف بزنیم؛ اما حالا که خودت شروع کردی باید خودم

تمومش کنم.

_بابابی...

بابابیژن حرف مامان رو برید و نگاه از چشم‌های پر از خواهشش گرفت و مسالمت آمیز گفت:

گذشته‌ها برای من و سهراب گذشته. شاید یه زمانی نمی‌خواستم عروسم بشی اما الان دخترمی، نور چشمی. بهین نه؛ اما تو دختری رو در حقم تموم کردی. یه بار حرفم رو زمین نداشتی و رو حرفم حرف نیاوردی الانم می‌خوام که بهم اعتماد کنی و اجازه بدی کاری که فکر می‌کنم درسته رو انجام بدم.

__ واسه همین امشب همه رو دور هم جمع کردید؟ که منو خرد کنید جلوی چشم بچه‌هام؟

__ چرا خرد بشی؟ چرا دخترم؟ مگه اشتباه کردی؟

مامان بغض کرده بود.

__ اگه اشتباه من نبود چرا بیست و هشت سال پیش مخالف ازدواج من با پسر بزرگتون که به گفته‌ی خودتون جانشین و دست راستتون بود، بودید؟

__ گذشته‌ها گذشته فروغ جان.

__ اگه گذشته، دست بردارید از اون قسمت از زندگی من و جارش زنید.

به بابا نگاه کرد و دلخور تکرار کرد.

__ جارش زنید. زخم‌هام رو دست کاری نکنید. آتیش زیرخاکسترو فوت نکنید. خیلی طول کشید تا تیکه‌های شکسته‌ی دلم دوباره به هم بند بخوره. دوباره این تیکه‌های به هم وصل شده رو دست زنید که منتظره یه لرز کوچیکند تا دوباره از هم بپاشند.

اشکش ریخت و دل من گرفت.

__ سهراب آرامش منو به هم نریز.

بابا نگاهش به غذای دست نخورده‌اش بود و حرفی نمی‌زد. مادری با طمئینه گفت:

__ فروغ جان ما هم تلاش داریم که آرامش تو و خانواده‌تو حفظ کنیم.

__ با پرده برداشتن از گذشته‌ای که من مردم تا باهاش کنار بیام؟ اون روزها مردن مادری چرا پسرت دوباره زنده‌شون کرد؟ مگه غیر از اینه که ادعای عاشقی داشته و داره؟ بابابیزن مگه غیر از این بود که گفتی هر وقت سهراب اذیت کرد بیا پیش خودم گله کن؟

اشک‌هاش بی‌محابا ریخت و دست گذاشت روی لب‌های لرزانش.

__ گله دارم! الان بعد از بیست و شش سال زندگی مشترک من از پسرتون گله دارم. گله دارم که من مادر رو جلوی بچه‌هام خرد و کوچیک می‌کنه.



هاوش یک لیوان آب ریخت و به سمت مامان گرفت.

_مامان این حرفا چیه که می‌زنی؟ چرا گریه می‌کنی؟

مامان به دست دراز شده‌ی هاوش نگاه کرد و با افسوس گفت:

_تو رو دقیقا برای همین بزرگ کردم؛ که توی روزهای بد یه لیوان آب دستم بدی و بشی مرهم زخم

دلیم؛ اما الان داری می‌شی نمک روی زخمم! تو رو به حرمت مادرانه‌ام ببخشم یا به دردی که توی وجودم

زنده کردی داغ کنم؟

مادری خیلی سریع لب گزید.

_خدانکنه.

هاوش لیوان رو جلوش روی سفره گذاشت و شرمنده نگاه ازش دزدید.

_نفرین کن؛ اما این‌طوری گریه نکن.

مامان گونه‌های خیسش رو پاک کرد و نفس عمیقی گرفت و زل زد به هاوشی که حالا برای فرار از نگاه

خیس مامان سرش رو با بشقاب غذاش گرم کرده بود.

_نفرین نمی‌کنم می‌خوام خواهش کنم. می‌شه خواهش کنم دست بکشی از خانواده‌ی زرنگار؟

نگاه هاوش خیلی زود بالا اومد و توی چشم‌های دلگیر مامان نشست.

_زرنگار؟! خانواده‌ی سارگل؟

مامان با سکوتش حرف هاوش رو تأیید کرد و هاوش پرسید:

_چرا؟ اون چه ربطی به دعوای شما و بابا داره؟

_چون من و بابات بیست و هشت سال تمام دعوا نکردیم و تو و سارگل باعث دعوامون شدید و یه عمر

زندگی مشترکمون رو زیر سوال بردید.

هاوش گیج شده بود.

_منظورتو نمی‌فهمم!

بابابیزن دستی به صورتش کشید و سکوتش رو شکوند.

_خیلی سال پیش پدربزرگتون حاجی فاخر اومد خونه‌ی ما. رفیق و دوست قدیمی بودیم؛ اما خیلی وقت

بود که از هم بی‌خبر بودیم و یهویی اومدنش غافلگیرم کرده بود. هنوز چای هل‌دارش رو نخورده بود که

ازم کمک خواست. تعجب کردم. منی که یه وکیل روزی گنجشک بودم چه کمکی می‌تونستم به رفیق قدیمیم بکنم؟ گفت تنها بچه‌اش و تنها دخترش به وکالت من نیاز داره! آخرین تصویری که از دخترش تو ذهنم بود یه دختر مو خرگوشی با چشم‌های درشت مشکی بود که وقت گریه مثل آبشار می‌شدند. نگاهی به بابا انداخت که هنوز سرش پایین بود. ادامه داد.

_سهراب ازش بزرگتر بود؛ اما هر وقت که می‌اومدن خونه‌ی ما سهراب گریه‌شو در می‌آورد. وقتی می‌گفتم خجالت بکش تو دیگه برای خودت مردی شدی می‌خندید و می‌گفت وقتی گریه می‌کنه چشم‌هاش عین چشمه‌ی آب برق می‌زنه. خلاصه این که اصلا باورم نمی‌شد فروغ چشم سیاهش عروس شده باشه و عاقبت این شیرینی خورون کام حاجی فاخر رو زهر کرده باشه. هاوش رو که هنوز گیج بود مخاطب قرار داد.

_مادرت عقد بود که خودم وکیلش شدم و طلاقش رو گرفتم، اونم از مرتضی زرنگار، پدرسارگل! حالا صلاح نیست که بعد از این همه سال دوباره این دوتا خانواده با این عقبه سیاه با هم وصلت کنند باباجان. هاوش شوکه شد. قاشق از حصار دستش رها شد و روی سفره افتاد. _چی؟!

سکوت فضا با صدای جیرجیرکی که به حتم لای شاخه‌های انگور پنهان شده بود شکسته می‌شد. نگاهم از چهره‌ی ناباور هاوش نشست روی قفسه سینه‌اش. تند بالا و پایین می‌شد. انگار که نفس کم آورده بود و سینه ناآرومش بیشتر از این اکسیژن می‌طلبید برای آروم کردن قلبی که می‌رفت نزدیکِ مرز شکستگی. بالآخره نگاه از بابا بی‌ژن کند و با درموندگی پنجه‌هاش رو لای موهاش فرو برد و چند ثانیه سرش رو میون دست‌هاش فشرد. بلعیدن آب دهنش رو شنیدم و خیلی زود یک لیوان آب براش ریختم که مبهوت نگاهم کرد و پرسید:

_تو هم می‌دونستی؟ چرا تعجب نکردی؟ می‌دونستی و از من پنهان کردی؟

چونه‌ام لرزید از بغض صداش و دلم گرفت از غبارِ غم چشم‌هاش.

_نه فداتشم. نه قربون بغض صدات بشم. نمی‌دونستم. تازه فهمیدم؛ اون شبی که با بابا دعوات شد و از خونه زدی بیرون. گفتم باید با هم حرف بزنیم اما نشد. نشد که بگم.

صورتش سرخ شده بود و چشم‌هایش برق می‌زد از نم اشک؛ اما اشکی نمی‌ریخت. رگ پیشونیش لب‌های من رو می‌طلبید برای بوسیدن و آروم کردنش؛ اما همین که خواستم صورت ملتعبش رو بین دست‌هام بگیرم لیوان آب رو از دستم گرفت و با خشمی که مهار کردنش برای خودش هم سخت شده بود لیوان رو کوبید به تنه‌ی همون درختی که میوه‌ی عمر من بود!

فریاد زد:

__این امکان نداره.

رو به مامان با همون صدای بلند و بغض مردونه گفت:

__الان باید به من بگی؟ الان؟!

مامان دلگیر پوزخند زد.

__صداتو ببر بالاتر.

هاوش این بار نعره زد:

__بسه! بسه دست بردارید از این رفتارهای معلم و شاگردی. اینجا کلاس درس شما نیست خانوم دکتر!

چونه‌ی مامان لرزید؛ اما حرفی نزد و با جسارت زل زد به نگاه پر از خشم و گله‌ی هاوش.

__زخم دلت این بود خانوم دکتر؟ من شده بودم نمک روی این زخم؟ منو می‌خواستی نفرین کنی؟

بالآخره اشکش ریخت و بغض من با صدا شکست. محمدحافظ بغلم کرد و من با حرف بعدی هاوش آوار شدم توی آغوشش. درمونده گفتم:

__خانوم دکتر این زخم کهنه‌ات به منم سرایت کرد، من کی رو نفرین کنم؟

گوشیش زنگ خورد و من این زنگ آهنگ مخصوص رو می‌شناختم. به طرز مضحکانه‌ای میون دعوا، صدای مرتضی پاشایی پخش می‌شد که می‌خوند:

__«این یه حس جدید، یکی دوباره از راه رسیده، مثل اون چشمم ندیده، انگاری اونو خدا واسه من آفریده، یکی که صاف و ساده آروم قدم زد تو امتداد شب تنهایی جاده، دست خودم نیست قلبم می‌لرزه بی‌اراده، می‌ریزه دل دیونه اسمش عشقه! کسی نمی‌دونه اسمش عشقه!»

برای اولین بار که سارگل زنگ زد و این آهنگ رو شنیدم به هاوش خندیدم و گفتم:

__«خیلی خزی! آیفون و این آهنگ زنگ مثل این می‌مونه که با پیتزا پیاز بخوری!»

لبخند زد و در جوابم گفت:

«یه آدم خاص صاحب یه آهنگه خاصه».

و سارگل خاص بود، اسمش عشق بود و مامان و بابا این رو نمی‌دونستند، نمی‌فهمیدند و شاید هم هیچ وقت متوجه نمی‌شدند.

نگاه ماتم زده‌ی هاوش هنوز به مامان و بابا بود و نگاه اون‌ها به بشقاب‌های دست نخورده‌ی غذا. صدای اون آهنگ خاص دوباره بلند شد و بی‌قراری مخاطب خاص پشت تلفن رو فریاد زد و باز تماس بی‌جواب موند. دوباره و سه باره و ده باره گوشی زنگ خورد و دلم سوخت برای سارگلی که بی‌شک الان از دلواپسی رو به موت بود. هاوش گوشی رو از کنار پاش برداشت و به طرف مامان گرفت.

__بگیر.

صداش گرفته بود از شدت بغض سنگینش و نفسش کند شده بود.

__بگیر خانوم دکتر. بگیر بهش بگو من زن سابق بابات بودم و الان نمی‌ذارم... در واقع نمی‌شه که بذارم بعد از اون تجربه‌ی تلخ من با پدرت حالا پسر من با تو ازدواج کنه! بهش بگو که یه عمر زندگی اولت رو از من پنهان کردی که اگه نمی‌کردی من هیچ وقت دل نمی‌بستم به دختر شوهر سابق مادرم!

بابا بالاخره سکوتش رو شکوند و اخطار داد:

__بس کن هاوش.

هاوش گوشیش رو انداخت وسط سفره و گوشی درست افتاد توی ظرف سالاد. دست‌هاش رو بالا برد و با بغضی که می‌دونستم به شدت به دیواره‌های گلویش فشار میاره گفت:

__بس کردم. تمومش کردم. تموم شد.

لبم رو محکم بین دندون‌هام فشردم و از درد صداش درد کشیدم. دست‌هاش رو بی‌رمق پایین آورد و نفسش رو آروم؛ اما با آه بیرون داد. از تخت پایین رفت و مادری با اشک چشمش التماس کرد:

__با این حال نرو.

گوش نکرد. شاید هم نشنید یا نخواست که بشنوه. با دمپایی لانگشتیش باز لخ لخ کنان دو قدم برداشت که مادری این بار قسمش داد:

__تو رو به روح محمدپیما با این حال نرو.

از قسمی که داد با حال بدی چشم روی هم فشردم. انگار قصد کرده بودند امشب برادرم رو بکشند. ناخواسته تیغ می کشیدند روی قلبش. همون طور که انتظار داشتم ایستاد. زانوهایش خم شد و لب حوض نشست. نگاهش به آب تمیز حوض بود و ماهی هایی که فارغ از درد دنیا میون آب می رقصیدند. صدای گوشی قطع شده بود و حالا حق حق آروم مامان شده بود ملودی مادرانه. هاوش نگاه از آب گرفت و به مادری چشم دوخت. صدایش خش داشت و این خش خبر از بغض یک مرد می آورد.

_ تو هم نفرینم کردی، نه مادری؟ نفرینم کردی چون پسر ته تغاری تو فرستادم ته دره. نفرین کردی جوونی نکنم که حالا بیزار شدم از روزهای پیش روم؟ نفرین کردی داغ بشم که حالا دارم می سوزم؟ نفرین کردی مثل پیمانته به دامادی نرسم که حالا داماد نشده حسرت رخت عروسی به دلم موند؟ نفرین کردی هر روز با عذاب بمیرم که حالا ته روزهای پیش روم شده عذاب این دنیا؟ چی نفرین کردی مادری که این طوری دلم شکست؟

دلم آتیش گرفت از حرف هاش و همین که خواستم از بغل محمدحافظ برم بیرون و برم سمتش، مادری از جاش بلند شد و کنار هاوش زانو زد. دست پیر و سستش رو زیر چشم خیس هاوش کشید و با بغض گفت:

_ لال بشم اگه نفرین کرده باشم.

هاوش بی قرار و بی پناه سرش رو تو بغل مادری فرو برد و بالأخره بغضش رو شکوند و محمدحافظ خیلی خوب می دونست صدای حق حق مردانه ی هاوش چه بلایی سر من میاره که دست هاش رو از دور شونه هام باز کرد و روی گوش هام فشار داد تا نشنوم صدای دل شکسته اش رو؛ اما من می شنیدم صدای حق حق هاش رو، بی تابی قلبش رو، خواسته ی ممنوعه دلش رو. من این مرد رو می شنیدم؛ حتی اگه یکی با تمام قدرت دست هاش رو روی گوش هام فشار می داد باز هم من این مرد رو می شنیدم؛ چون این مرد خود من بود.

دست هام روی مچ های محمدحافظ نشست و دست هاش رو از روی گوش هام پایین آوردم. ناراحت نگاهم کرد و با چشم تر جواب نگاهش رو دادم. چشم های نگران بابا روی من و هاوش می چرخید و من دلم می خواست برای اولین بار فرار کنم از پدر و مادرم! پدر و مادری که توی شکستن دل برادرم مقصر نبودند؛

اما سرسختانه قدمی برای به هم پیوند زدن تیکه‌های شکسته‌ی دلش بر نمی‌داشتند و در مقابل این وصال فقط می‌گفتند «نه»!

دلَم می‌خواست برم پیش هاوش و توی بغل خودم عاشقی‌های به مقصد نرسیده‌اش رو زار بزنه اما نمی‌تونستم، پاهام یاری نمی‌کردند. کم آورده بودم؛ در مقابل فریاد دلش و حق‌حق مردانه‌اش کم آورده بودم. مادری سرش رو محکم بغل گرفته بود و با مهر روی موهای خوش حالش رو می‌بوسید. انگار اونم کم آورد که پلک روی هم فشرد و التماس کرد:

_بسه هاوش.

و هاوش فقط یک جمله گفت. جمله‌ای که کوتاه بود اما یک عمر حسرت و غم نرسیدن پشتش پنهان می‌شد.

_دوستش داشتم مادری.

بمیرم برای اون فعل گذشته‌اش! بمیرم که تا زخم قدیمی مادرش رو فهمید به خاطر تازه نشدن همون زخم و غیرت بابا توی همین چند دقیقه سارگلش رو توی گذشته رها کرد. بمیرم که با این فعل گذشته تأکید کرد که دست برداشته از این عشق و تمومش کرده. بمیرم برای درد دلش که تمومی نداشت و اشک می‌شد و از چشمش می‌چکید.

نگاه مغمومم به سمت محمدحافظ چرخید تا بره سمتش و نذاره بیشتر از این خودش رو آوار کنه و قبل از حافظ این بابا بود که از تخت پایین رفت و به سمت هاوش رفت. مادری از هاوش فاصله گرفت و بابا بی‌حرف صورت خیس هاوش رو به سینه‌اش فشرد و کنار گوشش زمزمه کرد:

_بسه. بسه. بسه پسرم.

صدای هاوش کم‌کم آرام و یک دفعه قطع شد. از بابا فاصله گرفت و چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت:

_از این به بعد بهتره که فاصله‌تونو با من رعایت کنید. یعنی در واقع این‌طوری به نفع منه، کمتر ازتون ضربه می‌خورم.

به مامان نگاه کرد و تلخ خندید.

_کمتر اشتباهات گذشته‌تون گریبان گیرم می‌شه.

مامان با شرمندگی سر به زیر انداخت و بابا جا خورد از فاصله گرفتن هاوش و من...! من به طرز وحشتناکی ترسیدم از این که خانواده‌ی گرم گذشته‌ام اسیر طوفان فاصله ها بشه و دیگه هیچ وقت خونه‌مون به گرمی سابق نشه.

هاوش به سختی روی پاهاش ایستاد و به سمت پله‌ها رفت. دستش رو به نرده گرفت و روی اولین پله ایستاد. به آسمون نگاه کرد. به ایوون و جای خالی قلیون دوست داشتنی محمدپیمان. به در قفل شده‌ی اتاق گوشه‌ی حیاط که سه سالی خالی شده بود از جسم محمدپیمان و صدای بلند آهنگ‌هاش. دم بلندی گرفت و بازدمش رو با صدایی که شبیه به سمفونی حسرت بود بیرون داد و رو به مادری و بابابیژن که از شدت ناراحتی و ناتوانی در حل این مسئله خیلی بد سکوت کرده بود، گفت:

_شایدم این نفرین شما نیست و نفرین روح پیمانه. به قول عمه بهین حالا فامیلیم که باشیم اما قاتل منم، مرگ هم که عمد و غیرعمد حالیش نیست، یه نفر یا یکی رو می کشه یا نمی کشه که منم پیمانتون رو کشتم. حالا شما بزرگی می کنید و به روم نمی آرید دلیل نمی شه منم خودمو بزنم به نفهمی. این نفرینِ روحِ جوون تونه.

قدم برداشت و تک تک پله‌ها رو بالا رفت و روی هر پله با عذاب تکرار کرد:

_من کشتمش.

توی سالن، زیر پنجره نشسته بودم. گاهی باد پرده‌ی حریر رو به صورتم می کشید. هوای خوبی بود؛ اما حال من خوب نبود. حال هاوش خوب نبود. حال مامان و بابا خوب نبود.

_چرا نخوابیدی؟

نگاهم روی صورت گرفته‌ی محمدحافظ نشست و زیرلب با خودم ادامه دادم.

_حال حافظ خوب نبود.

نفس بلندی کشیدم و جوابش رو دادم:

_به همون دلیلی که تو نخوابیدی.

آستین‌های تی شرت جذبش رو با کلافگی بالا زد و دستی به پیشونیش کشید.

_ حال امشب هاوش منو یاد چهارسال پیش انداخت. وقتی که خودم با دستای خودم گلاره رو گذاشتم زیر یه خروار خاک و محکوم شدم به یه عمر جدایی. نمی خواستم؛ اما حکم دنیا این بود. حالا هم حکمش برای هاوش همینه. شکست! جدایی! شایدم یه عمر تنهایی و مرور خاطرات! هه بابابیزن می گه جوونه، از سرش میفته، فراموش می کنه. چهارسال پیش هم گفت خاک سرده، فراموش می کنی باباجان. حالا چهارسال گذشته؛ اما هنوز وقتی بیدار می شم می رم سراغ قفسه های دارو تا کنار سینی صبحانه اش قرصاشم بذارم.

بغض نداشت، صداش احساس نداشت، انگار توی کویر گلوش خشک سالی احساس اتفاق افتاده بود! چشم هاش سرد بود، خنثی بود، انگار چشمه ی اشکش اسیر دست زمستون شده بود و یخ بسته بود. محمدحافظ یک زمانی برای من آقای احساس بود و حالا شده بود یک ربات بی احساس! کار می کرد، غذا می خورد، حرف می زد، گاهی هم می خندید؛ اما چهارساله که میون این همه روزمرگی زندگی کردن رو از یاد برده.

لب باز کرد، حرف زد، حرف دل من رو!

_ می ترسم از روزی که بشه یکی عین من. تنها و پر از حسرت. پر از ای کاش. پر از امیدهای واهی و ناامیدی های عمیق. پر از شلوغی زندان تنهایی. منی که چهارسال نفسم رو حبس کردم زیر خاک اون بچه رو می فهمم؛ اما سهراب نمی فهمه. نمی فهمه چون فروغ همیشه کنارش بوده. نمی فهمه چون درد دوری نچشیده. نمی فهمه چون موهای سرش کنار فروغش سفید شده.

چهارسال پیش که محمدحافظ برای اولین بار من رو به خلوت تنهایی هاش راه داد گفت:

_ «هیچی نگو. بذار من بگم. گوش کن؛ اما لب باز نکن».

الان هم داشت درد دل می کرد و می دونستم که باید با سکوتم بشم مرهم دردهاش. ما خانواده ی خوشبختی بودیم... نه! شایدم نبودیم؛ اما چیزی که ما رو خوشبخت می کرد کنار هم بودنمون موقع دردها و مشکلات بود.

به هم نگاه کرد و مردمک های قهوه ای رنگش من رو یاد محمدپیمان انداخت. محمدپیمانی که هنوز عذاب نبودنش همراه هاوشم بود.

_ مهرو تو می دونی گاهی با یه انتخاب اشتباه ممکنه کل زندگیتو ببازی؟

دست‌هام رو دور زانو هام محکم تر کردم و زل زدم به انگشت‌های لاک زده‌ی پام. منظورش رو فهمیدم؛ اما مثل همیشه جوابی نداشتم؛ چون گیر کرده بودم بین درست و نادرست.

وقتی بازی دیگه باختی؛ خودتو. احساستو. عمرتو. آروم‌تر، با خجالتی که دلم می‌خواست ضعف بره براش؛ اما بی‌حوصلگی‌هام خواسته‌اش رو رد می‌کرد ادامه داد.

حتی زنانگی‌هات رو.

من برعکس اون خجالت نکشیدم. دوستم بود. رفیقم بود. نگهبان بازی بچگی‌هامون بود. الان هم دلواپس احساس زنانه‌ام بود و من باید می‌مردم برای این همه محبت محمدحافظ.

من نمی‌گم فراز پسر بدیه می‌گم خودت انتخاب کن، از ته دلت نه از روی احترام به بزرگ‌ترها. دستش به سمت مو هام رفت و موهای همیشه ریخته شده روی پیشونیم رو کنار زد و پشت گوشم گذاشت. همه‌ی ما بهین رو می‌شناسیم؛ جایی نمی‌خواه که نمش بزنه. اون از اقامت امریکا و زندگی راحتش اونور آب نمی‌گذره. می‌خوام قبل از این که دیر نشده بازم فکر کنی. این بار با عقلت نه، بلکه با دلت فکر کن. تصمیمت هرچی که باشه من پشتتم. همون‌طور که الان پشت انتخاب ممنوعه‌ی هاوشم.

دستش رو گرفتم و به نرمی بوسیدمش. عمو نبود، برادر بزرگ تر بود. خوب لعنتی من بود. پیشونیم رو بوسید و با گفتن شب بخیر به سمت اتاق مجردی‌هاش رفت. امشب نرفته بود خونه‌ی خودش؛ چون می‌دونست باید کنار هاوش باشه.

پیشونیم رو به زانو هام تکیه زدم و فکر کردم، به قول محمدحافظ با دلم. دل من هنوز روی مدار آرامش بود. نه با فکر فراز می‌لرزید، نه با دیدن چشم‌هاش تب و تاب می‌گرفت. نه از فکر زندگی با اون هیجان زده می‌شد و نه از ترس از دست دادنش هری می‌ریخت. فراز یکی بود که اگه نبود هم دل من باز روی همین مدار آرامش می‌موند. فراز مردی نبود که بتونه زلزله به پا کنه توی دریای دل من. فراز قرار بود پا به زندگی بذاره؛ اما نتونسته بود قبلش پا به قلبم بذاره و جواب مثبتم به این ازدواج برای هر چی که بود از سر احساس نبود.

موهای بلندم رو گوجه‌ای پشت سرم بسته بودم و لباس باله‌ی سفید رنگم رو به تن داشتم. به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم؛ قبلاً این لباس من رو تماماً غرق آرامش و اعتماد به نفس می‌کرد؛ اما الان احساس شورانگیز و بی‌تابم برای عاشقی با پنجه‌های پام توأم شده با ترس! ترس از این که دوباره چنان غرق رویاهام بشم که روزی برای رسیدن به اون رویا مقابل عاشق‌ترین مرد زندگیم؛ پدرم بایستم.

نگاه از برق هیجانی که توی چشم‌هام انعکاس انداخته بود گرفتم و خم شدم برای نشستن روی زمین. کفش‌های پوینتی که از شدت نو بودن برق می‌زدند رو پام کردم و روبان سفید رنگشون رو دور مچ پاهام بستم. لحظه‌ای پلک بستم و نفس عمیقی کشیدم. با اشتیاقی که از بندبند اندام‌هام پیدا بود ایستادم و به سمت میله‌ی بار رفتم. دستم رو یک‌بار روش کشیدم و در حالی که حرف‌های فراز، مخالفت‌های بابا و روزهای نوجوونی که توی کلاس‌های زیرزمینی باله گذرونده بودم و به شرکت توی این مسابقه فکر می‌کردم، مشغول گرم کردن مچ پاهام شدم.

یکی راست و یکی چپ. « دمی... پوینت... دمی... پوینت ».

چشم بستم و با لبخند دوباره بعد از سال‌ها رویای پذیرش توی آکادمی بلشوی رو توی ذهنم، قلبم و زندگیم زنده کردم.

تمرکز کرده بودم و خودم رو به دست هنری سپرده بودم که مدت‌ها ازش فرار کرده بودم؛ چون برام درست مثل یک عشق غیرممکن ممنوعه بود.

به خاطر دور بودن طولانی مدت از باله درد توی مچ پاهام می‌پیچید؛ اما مهم نبود، مهم من بودم که دوباره به آغوش باله برگشته بودم... و باله برای من رقص نبود، هنر بود و... زندگیم.

با انجام پیرواات به رقصم پایان دادم که در حین چرخیدن روی نوک پنجه‌هام نگاهم نشست روی چهره‌ی آشنای سارگل! روی پله‌های باشگاه ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. حرکت پاهام کم‌کم آرام شد و یک‌دفعه ایستادم. قفسه سینه‌ام تند بالا و پایین می‌شد و صدای نفس‌هام توی گوشم بود. شره کردن دونه‌های عرق رو از پشت گوشم تا روی گردنم احساس می‌کردم و حلقم از شدت هیجان خشک شده بود.

_سلام.

آخرین پله‌ها رو هم پایین اومد و به سمتش رفتم. دستم رو به سمتش دراز کردم که بدون جواب سلام پرسید:

_هاوش کجاست؟

می‌دونستم به خاطر چی این جاست و از این که حامل خبر جدایی بودم دلم گرفته بود و متأسف بودم.

_سلام کردم.

_چرا جواب تلفنم رو نمی‌ده؟

_مرسی منم خوبم.

_چرا نمیاد دنبالم تا ببردم دانشگاه؟

_تو خوبی؟

_چرا نمیاد دانشگاه دنبالم؟ چرا گوشیش خاموشه؟ چرا زنگ نمی‌زنه بهم؟ چرا از من دوری می‌کنه؟ چرا

وقتی رفتم جلوی باشگاهش با وجود این که توی باشگاه بود به رفیقش گفت بهم بگه نیست؟!

بغضش ترکید و چشم‌هاش خیس شد.

_مهر و چرا عوض شده؟

بطری آب روی میز رو برداشتم و سرش رو باز کردم. به سمتش گرفتم؛ اما نگاه اون فقط به چشم‌هام

بود و تنها خواسته‌اش یک جواب قانع کننده. بطری آب رو سر کشیدم. باید انرژی پیدا می‌کردم تا به

سارگل بگم «برای هاوش همه چی تموم شده. در واقع گذشته‌ی مادر من و پدر تو همه چی رو تموم

کرده!» بطری خالی رو روی میز گذاشتم و خیره به چشم‌های سیاهش گفتم:

_این رابطه برای هاوش تموم شده.

پلکش پرید و بهت زده پرسید:

_یعنی چی؟

برام سخت بود، سارگل رو دوست داشتم چون نورچشمی برادرم بود؛ اما باید واقعیت رو بهش می‌گفتم.

_همون طور که می‌دونی پدر و مادر من مخالفن سارگل.

با بی‌قراری گفت:

_هاوش گفت پشتمه! گفته بود راضی‌شون می‌کنه!

دلم گرفت از گوله گوله اشکی که از چشمش می‌ریخت.

_نمی‌شه.

با حال زاری ناله کرد:

_ چرا؟

_ پدرت... آقامرتضی بود دیگه، نه؟

چند ثانیه گیج نگاهم کرد و بعد جواب داد:

_ نه... یعنی آره... یعنی...

_ آروم باش سارگل. من می‌دونم که آقامرتضی پدرته.

عصبی شد.

_ خب این چه ربطی به رابطه‌ی من و هاوش داره؟

با لکنتی که ناشی از ترس بود و با چشم‌هایی گرد شده گفت:

_ نکنه... نکنه... بابا فهمیده من با هاوش در ارتباطم؟

_ نه سارگل... پدرتو... یعنی آقامرتضی شوهر سابق مادر من بوده! و بعد از اون اتفاقات و اختلافات غیرممکنه

مامان من اجازه بده پسرش داماد مردی بشه که زخم گذشته‌اش بوده و از طرفی قطعاً پدرم دوست نداره

گذشته‌ی زنش دوباره پا بذاره به زندگی الانش.

سارگل چند لحظه گیج نگاهم کرد. در حالی که شوکه و حیرت زده بود عین ماهی که از آب پرت شده

باشه بیرون و دوباره به آب برگشته و حیات گرفته چشم بست و لب زد:

_ مرتضی ناپدری منه.

نگاهم روی لب‌هایش زوم موند. چشم باز کرد و غمگین نگاهم کرد.

_ کاش قبل از این که با خودم حرف بزنه منو کنار نمی‌داشت. کاش حداقل منو لایق یه خداحافظی

می‌دونست. کاش... هه اصلاً ولش کن. خداحافظ.

در حالی که چادرش رو توی مشت‌هایش می‌فشرد پله‌ها رو با کفش‌های مشکی رنگش بالا دوید و از باشگاه

بیرون رفت و نگاه من مات گرد و خاکی موند که پر چادرش روی پله‌ها ایجاد کرده بود. چقدر فرق بود

بین انتخاب از سر احترام من به تصمیم پدرم با انتخاب سارگل که از سر شور عشق و بی‌تابی قلبش بود!

باید خوشحال می‌شدم از این که آقامرتضی ناپدری سارگله نه پدر اصلیش؛ اما به طرز وحشتناکی ترسیده

بودم هیچ وقت حال عاشقی سارگل نصیب قلب من نشه!

خریدها رو روی میز چهارنفره‌ی داخل آشپزخونه گذاشتم که نگاهم به یادداشت روی یخچال افتاد. خیلی سریع ظرف توت‌فرنگی‌ها رو باز کردم و یدونه برداشتم. بدون این که بشورمش گاز کوچیکی بهش زدم و یادداشت رو از یخچال کندم. مامان نوشته بود:

«یه عمل فوری برام پیش اومده. شاید دیر بیام، شام امشب رو حاضری بخورید».

نوت‌برگ رو روی میز انداختم و دست به کمر نگاهی به خریدها و آشپزخونه کردم. می‌تونستم شام رو خودم درست کنم و ظرف‌ها رو بذارم برای مامان.

به اتاقم رفتم و خیلی زود مانتو شلوارم رو با یک دست تاپ و شلوارک عوض کردم. می‌تونستم بعد از درست کردن شام دوش بگیرم تا بوی غذا هم از تنم بره. موهام رو با گیره بالای سرم بستم و به آشپزخونه برگشتم. مایع آماده‌ی ماکارونی رو که توی یخچال بود توی ماهی‌تابه ریختم و کمی تف دادمش. در حینی که پاستاها نرم می‌شد سالاد رو درست کردم. صدای باز و بسته شدن در باعث شد از آشپزخونه به سالن سرک بکشم. بابا و هاوش رو دیدم که هر دو وارد خونه شدند. مثل تمام این چند شب صورت هاوش اصلاح نشده بود و چشم‌هایش خسته. خسته‌ی کار نه، خسته‌ی ندیدن سارگل.

چاقو به دست به استقبالشون رفتم و با لبخند دندون‌نمایی گفتم:

«سلام. خسته نباشید آقایون خونه».

بابا به روم لبخند زد؛ اما هاوش تظاهر کرد به خندیدن. بابا نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

«شما هم خسته نباشی خانوم آشپز».

گونه‌اش رو بوسیدم و چشمکی بهش زدم.

«امشب می‌خوام براتون یه شب فراموش نشدنی بسازم با دست پخت مهر و خانوم».

بابا همون‌طور که با لبخندِ با محبتش نگاهم می‌کرد پرسید:

«حالا چی درست کرده دخترِ باباش؟»

هاوش با همون لبخند تظاهری به سمت پله‌ها رفت و گفت:

«چی بلده دخترِ باباش به جز پاستا! من گرسنه نیستم. صدام نزن برای شام».

دیگه از دستم در رفته بود این چندمین وعده‌ای می‌شد که کنار ما غذا نمی‌خورد. بدم می‌اومد از جای خالیش پای میز. بدم می‌اومد از بشقاب خالیش. بدم می‌اومد از نبودن صدای قشنگش میون بحث‌های پای میز شام. من از این دوری کردن‌هاش از مامان و بابا بدم می‌اومد. شاید اگه بی‌مسئولیت بود دیگه به کار کردنش توی نمایشگاه بابا هم ادامه نمی‌داد.

به سمتش رفتم و نزدیکش یک دستم رو به کمرم زدم. چشم‌هام رو باریک کردم و نگاهم رو تیز. چاقو رو جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

_نخوردن شامی که مهر و خانوم از ساعت هفت برات زحمت کشیده می‌شه مساوی با مرگ شما. تک خنده‌ای زد و چاقو رو از دستم گرفت.

_بدش من دستتو نبری.

دست دیگه‌ام رو هم به کمرم زدم و با لب‌های برچیده شده و صورت اخمو نگاهش کردم.

_روش یه عالمه پنیر ریختم. تو نخوری پس کی بخوره؟

لپم رو بین دو انگشتش کشید و با لحنی که مشخص بود داره کلافه می‌شه گفت:

_میل ندارم دخترماه.

خواست پا بذاره روی پله که میچ دستش رو گرفتم و مانعش شدم. بی‌حوصله نگاهم کرد.

_میزو چیدم صدات می‌زنم. یه خبرهایی برات دارم.

چاقو رو از دستش گرفتم و از جلوی چشم‌های کنجکاوش رد شدم و خطاب به هر دوشون گفتم:

_تا ده دقیقه دیگه غذا حاضره آقایون سعادت.

ده دقیقه‌ی بعد بابا در حالی که آستین‌های پیراهن خوش دوختش رو که انتخاب مامان بود، بالا می‌زد به سالن اومد؛ اما هاوش نه! صداس زدم و وقتی برای سومین بار اسمش رو تکرار کردم در حالی که هنوز لباس‌هاش رو عوض نکرده بود اومد. می‌دونستم می‌خواد مثل تموم این شب‌ها با یک مسکن خودش رو به خواب و فراموشی محکوم کنه؛ اما شاید با شنیدن حرف‌های من یک سری چیزها تغییر می‌کرد؛ مثلاً مخالفت شدید بابا، یا ناامیدی پررنگ هاوش.

در حال غذا کشیدن برای هاوش بودم که در خونه باز شد و مامان اومد. از رنگ پریده و چشم‌های بی‌رمقش فهمیدم که حالش خوب نیست؛ اما به روش لبخند زدم تا کمی از انرژی‌های منفیش دور بشه.

_سلام مامان. خسته نباشی. فکر می کردم امشب دیر بیای؛ اما چه خوب که برای شام کنارمونی.
با محبت اما خسته به روم لبخند زد.

_سلام دخترم. نوش جونتون من باید استراحت کنم.
از پشت میز بلند شدم و این بار با نگاه خیره‌ام به چشم‌هایش ازش خواستم کنارمون شام بخوره و طبق
انتظارم خیلی زود تسلیم خوااهش چشم‌هام شد.

_دستامو بشورم میام ترتیب پاستای سرآشپز امشب رو می‌دم.
با لبخندم تشکر کردم و چند لحظه بعد درست رو به روی بابا نشسته بود.
_عملت چطور بود مامان؟ فکر می کردم طول بکشه.

مامان چند لحظه نگاهم کرد، نگاهی که کمی عجیب بود و بعد جواب داد:
_خداروشکر خوب بود.

با ذوق پرسیدم:

_بچه دختر بود یا پسر؟

لبخند زد.

_دختر.

_خدا حفظش کنه.

مامان بی صدا لب زد «آمین» و جرعه ای آب خورد. بی میل بود و باز سعی داشت خودش رو با آب سیر
کنه. نیمی از غذام رو خورده بودم؛ اما مامان و هاوش هنوز غذاشون دست نخورده بود و بابا هم فقط با
غذاش بازی می کرد. هیچ وقت فکر نمی کردم یک روز دلتنگ دیدن صحبت کردن مامان و بابا یا
شیطنت‌های هاوش سر میز شام بشم. اگر مراقب نباشیم روزهای خوبمون خیلی زود اسیر دست روزهای
بد می‌شند و زندگی سیاه می‌شه! سیاهی همیشه جنگ، دعوا، طلاق و... نیست! سیاه گاهی یک سکوت.
سیاه گاهی دیدن و نادیده گرفتن همدیگه هست. سیاه گاهی به هم خیره شدن و لبخند نزدن. سیاه به
اجبار دور یک میز نشستنه. سیاه زندگی کردن توی یک خونه و فرار اهالی خونه از هم هست. من
نمی‌خواستم که خانواده‌ام درگیر سیاهی بشند. چنگالم رو کنار گذاشتم و بالأخره لب باز کردم:

_امروز سارگل اومده بود باشگاه من.

نگاه مامان کلافه شد و نگاه بابا تیز. و هاوش...! نگاهش چنان تند چرخید به سمتم که دلم گرفت از حجم زیاد دلتنگی نگاهش.

_مهر و بابا این موضوع تموم شده.

_برای کی؟ شما و مامان یا هاوش؟

_مهر و گوش کن...

شاید برای اولین بار بود که بی ادبی کردم و حرف مامان رو قطع کردم.

_نه مامان تو گوش کن.

خطاب به بابا خواهش کردم:

_شما هم گوش کن.

دستم برای چند لحظه لرزید. وقتی استرس می گرفتم یا زیاد ناراحت می شدم از یک موضوع، دست هام از کنترل خارج می شدند. باید مشت می زدم و اگر نمی زدم می لرزیدند. دستم رو روی میز مشت کردم تا لرزشش رو پنهان کنم. نگاهم روی صورت مامان و بابا می چرخید.

_گوش کنید. خوب گوش کنید. چی می شنوید؟

مامان متعجب و بابا نگران نگاهم کرد. هاوش ساکت بود، شاید چون من رو فهمیده بود.

_چی می شنوی مامان؟

مامان نگاهی به بابا انداخت. انگار اون هم نگران شده بود.

_خب معلومه! هیچی!

تک خنده ای عصبی زدم.

_دقیقا. هیچی. خونه مون ساکته! دیگه خبری از صدای گرم تو و بابا و حرف های قشنگ سر میزتون نیست. دیگه صدای قاشق و چنگال هاوش توی سالن نمی پیچه و شما با خنده بهش تشر نمی زنی که تند نخوره. دیگه من با صدای بلند نمی خندم از شوخی های هاوش.

مغموم بهشون نگاه کردم و با ترسی که از گرفتگی صدام مشخص بود ادامه دادم.

_دوران دبیرستان یه دوست داشتم که چهارتا خواهر داشت. یه روز بهش گفتم بهت حسودی می کنم که چهارتا همدم داری. خندید! تلخ بود خنده اش؛ اما می خواست خودش رو بی خیال نشون بده و تظاهر کنه

که خوبه و این موضوع براش بی‌اهمیت‌ه. گفت اگه طلاق عاطفی نگرفته بودیم اون موقع حسادت داشت. اون موقع نفهمیدم طلاق عاطفی یعنی چی! اما توی این دوهفته نفهمیدم. طلاق عاطفی یعنی این که بابا دیر می‌کنه و شما مثل قبل زنگ نمی‌زنی تا از خوب بودنش مطمئن بشی. طلاق عاطفی یعنی این که به جای همکاریات شیفت می‌ایستی تا کمتر توی خونه‌ای باشی که تازگیا رنگ کدر به خودش گرفته و پیش می‌ره به سمت سیاهی. طلاق عاطفی یعنی این که هاوش دیگه حوصله نداره با من بشینه کشتی کج نگاه کنه. طلاق عاطفی یعنی این که امروز من بدون صبحانه رفتم باشگاه و هیچ کدومتون نفهمیدید. به دوستم گفتم چی شد که طلاق عاطفی بین تون اتفاق افتاد؟ شونه بالا انداخت و گفت نمی‌دونم، یه روز که تنها شدم و احتیاج داشتم به بغل خواهرم یا پدرم، دیدم خیلی از هم دوریم، انقدر که اگه یه عمر هم بدوم شاید بهشون نرسم.

زبونم رو روی لب خشکم کشیدم و بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم.

_شاید الان خودمون نفهمیم؛ اما یه روز به خودمون می‌ایم و می‌بینیم انقدر از هم دور شدیم که اگه تمام تلاشمون رو هم برای برداشتن فاصله‌ها بکنیم فایده نداره. دلی که سرد بشه مثل چایی که سرد شده دور انداختنیه. می‌خوام قبل از این که دل‌هامون از هم سرد بشه به خودمون بیایم. این سکوت خونه نفرت انگیزه.

به بابا نگاه کردم. مثل یک دختر بچه‌ی نه ساله‌ی ترسیده از جدایی مادر و پدرش گفتم:

_من همون خانواده‌ی گرم سابقم رو می‌خوام.

دست بابا روی دستم نشست.

_تو کی انقدر بزرگ شدی؟ انقدر بزرگ که من و مامانتو آشتی بدی؟

لبخندی به روش زدم.

_حرفام هنوز تموم نشده.

به مامان نگاه کردم و بعد به هاوشی که از چشم‌هاش مشخص بود نشستنش پای میز دیگه اجباری نیست و خواسته‌ی دلشه.

_آقامرتضی پدرسارگل نیست بلکه ناپدریشه.

هاوش متعجب نگاهم کرد و مامان و بابا خنثی. انگار برای اونا زیاد هم فرق نمی‌کرد پدرش باشه یا ناپدریش، کلا مشکل داشتند با اون مرد.

_بابا من شما رو درک می‌کنم که نخواین اون مرد پا بذاره به زندگیمون؛ اما اینو هم باور دارم که بعد از این همه سال باور کردید که فروغتون فقط متعلق به خودتونه. رو به مامان ادامه دادم.

_گذشته می‌گذره و تموم می‌شه. گذشته شما هم گذشته و با اون آقا تموم شده. ورود سارگل به زندگی ما برای زنده کردن گذشته‌ی شما نیست، برای ساختن آینده‌ی پسرتون. آینده‌ای که فقط با دستای سارگل ساخته می‌شه؛ چون اون دختر پا گذاشته به قلب پسرتون. دست‌های مامان رو توی دستم گرفت و با اطمینان خیره به چشم‌هاش گفتم:

_زندگی شما با اون مرد تموم شده و الان سال‌هاست که کنار باباسهراب با دل و جونت یه زندگی خوب ساختی. پایه‌های این زندگی انقدر محکم هست که ورود ناپدری سارگل این زندگی رو آوار نکنه. می‌دونی چرا؟

لبخند زدم و برای تاکید حرفم نگاهم رو بین هر سه‌شون چرخوندم.

_چون پایه‌های این زندگی ثمره‌های عشقتونه؛ من و هاوش.

نگاه بابا جدی بود؛ اما لبخند داشت و لبخندش پر از محبت پدران بود. مامان هنوز هم خسته بود؛ اما کنار چشم‌هاش چین افتاده بود از لبخند پررنگش. نگاه هاوش هنوز دلتنگ بود؛ اما دستش دور شونه‌هام حلقه شد و سرم رو بوسید و کنار گوشم لب زد:

_شما مشقت خیلی سنگینه؛ اما دلت عین یه گلبرگ گل نرم و نازکه.

با خیال راحت تکیه دادم به تنش. هاوش شاید از من کوچیک‌تر بود؛ اما برای من همون کوهی بود که هر وقت بهش احتیاج داشتم می‌تونستم با خیال راحت بهش تکیه کنم و تماشا کنم که چطور مشکلات من رو حل می‌کنه.

رو به بابا گفتم:

_این که شما هنوز هم نخواین با اون مرد رو به رو بشید و مخالف باشید شاید طبیعی باشه؛ اما این که به محکم بودن زندگی که نزدیک به سی سال برای ساختنش تلاش کردید شک دارید، طبیعی نیست.

امیدوارم به ثمره‌های عشقتون اعتماد کنید و تصمیمی بگیرید که من و مامان و هاوش هم تردیدمون از بین بره و مطمئن بشیم که خانواده‌مون، زندگیمون، گرمای خونه‌مون اونقدر واقعی هست که هیچکس، حتی آدمای گذشته اگه بخوان هم نتونند که ما رو از هم دور کنند؛ چون ما تیکه‌های پازلی هستیم که بدون هم هیچ وقت کامل نمی‌شیم.

خواستم از پشت میز بلند بشم که بابا بدون این که نگاه ازم بگیره گفت:

__ نمی‌شه که بدون سرآشپز این پاستای خوش رنگ و لعاب رو بخوریم؟

رو به مامان ادامه داد.

__ می‌شه؟

مامان عمیق تر لبخند زد و جواب داد:

__ غیرممکنه.

هاوش دستم رو کشید و دوباره نشستم. حالا با کمال میل پاستای بی‌نمک من رو می‌خوردند و مامان با ذوق از تولد یک بچه‌ی درشت حرف می‌زد و بابا از سود معامله‌ی امروزش می‌گفت و هاوش با شیطننت در ادامه‌ی حرفش گفته بود:

__ «مشتري بابای دوست من بود، پس سود این معامله رو به من مديوني آقای سعادت».

میون سر و صدای چنگال‌ها این صدای نفس آروم من بود که گم شد. آرامشِ ما به خاطر خونه‌ی دوبلکس نو سازمون نبود، به خاطر ماشین‌های رنگارنگ نمایشگاه بابا هم نبود، به خاطر شغل پردردسر؛ اما پر درآمد مامان هم نبود، آرامش ما باهم بودنمون بود. و من توی تمام این مدت چقدر بد ترسیده بودم از فضای سرد این خونه و دوری کردن آدم‌هاش از همدیگه.

نون باگت رو با اشتیاق روی بشقابم که از مایع پاستا چرب شده بود کشیدم و با ولع خوردمش. از جا بلند شدم و با نگاه شیطونم رو به هاوش گفتم:

__ مامان عمل داشته و طبیعتاً خسته ست. من شام درست کردم و طبیعتاً خسته‌ام. نتیجه گیری کلی می‌شه این که شما ظرفاً رو بشوری.

حق به جانب گفت:

__ از شیش صبح نمایشگاه بودم و مسلماً خسته‌ام.

انگشت به دهن با حالت متفکری گفتم:

_ شیش! نماشگاه ماشینه یا کله پزی؟

_ به هر حال من خسته‌ام.

مامان رو به هردومون گفت:

_ خوبه قرار نیست از چاه آب بکشید و گرمش کنید و ظرفا رو دونه به دونه کف بزنید، فقط قراره بچیندشون

توی ماشین!

شونه بالا انداختم و گفتم:

_ به هر حال که من خسته‌ام و توان همین کار کوچیک رو هم ندارم.

قبل از این که هاوش جلوم رو بگیره و مجبورم کنه میز رو جمع کنم به سمت پله‌ها دویدم و به اتاقم رفتم.

به سارگل پی‌ام دادم. «اگه قهر کنی و خودتو کنار بکشی تو این رابطه، هیچ فرقی با هاوش نکردی که بدون خداحافظی خواست همه چی رو بین تون تموم کنه. ثابت کن از اون مردتری و حتی با وجود مخالفت خانواده‌مون پای خواسته‌ی قلبت ایستادی».

گوشیم رو روی پاتختی گذاشتم و با برداشتن حوله‌ام رفتم حموم. دلم می‌خواست امشب برعکس چند شب قبل به راحتی و بدون دغدغه بخوابم. همون‌طور که موهای خیسم رو دور حوله حبس کرده بودم به آشپزخونه رفتم تا پارچم رو از آبِ سرد پر کنم. بوی نسکافه توی بینی‌م پیچید و دلم هوس کرد. پارچ رو روی کانتر گذاشتم و یک فنجان برای خودم ریختم. این عطرِ مخصوص فقط مال نسکافه‌های دم کرده‌ی بابا بود. در تراس باز بود و باد پرده‌اش رو به حرکت در می‌آورد و من از پشت پرده‌ی نازک سفید رنگ قامت بابا رو می‌دیدم که جلوی نرده‌ها کنار مامان ایستاده. به تراس نزدیک شدم و کنار درش ایستادم. از بچگی عادت بود سرک کشیدن به خلوت مامان و بابا و گوش دادن به حرف‌هاشون.

_ آخر همین ماه تاریخ بلیت فراز و بهینه. تا چند ساعت پیش فکر می‌کردم دارم عجله می‌کنم و هنوز وقت عروس کردن تنها دخترم نشده؛ اما امشب فهمیدم دخترمون خیلی وقته بزرگ شده. انقدر بزرگ که بتونه برای خودش خانواده بسازه.

مامان لیوان نسکافه‌ی توی دستش رو روی نرده گذاشت و دست‌هاش رو دور خودش پیچید. صداس پر از حس سبک بالی بود.

_ امروز عمل سختی داشتم. بچه انقدر درشت بود که سرش گیر کرده بود و نمی‌شد از رحم بکشمش بیرون. مادرش نزدیک به مرز بیهوشی بود و دیگه همکاری نمی‌کرد. ترسیده بودم. بغضم گرفته بود. حالم خوب نبود. شرایط بد خونه‌ی خودمون و از طرفی فکر این که ممکنه بچه خفه بشه باعث می‌شد بغضم بترکه و همون جا‌های های بزمن زیر گریه. مادرش ساکت بود؛ اما نگاه اشکیش به من بود. چشم‌هاش پر از التماس بود.

به طرف بابا برگشت و با بغض ادامه داد.

_ سهراب تمام امیدش به من بود. انگار که... انگار که با نگاهش فریاد می‌زد بچه‌شو از من می‌خواد. برای سومین بار توی اتاق عمل اشکم ریخت. اولین بار وقتی مهر و متولد شد. دومین بار وقتی هاوش به دنیا اومد و بار سوم به خاطر این بچه‌ی سرتق. به دنیا اومد، سالم بود؛ اما توی همون چند دقیقه‌ای که لجبازی می‌کرد و نگاه اشکی مادرش به من بود تمام خاطرات مملو از مادرانه‌هام توی ذهنم مرور شد. این که وقتی مهر و آبله گرفت و صبح تا شب بالای سرش نشستم تا یه وقت صورتش رو نخارونه و لک دونه‌اش بمونه. این که وقتی هاوش توی المپیاد ریاضی رتبه دوم شد و من با افتخار شیرینی قبولی‌شو به همکارام دادم.

دستش روی بازوی بابا نشست و با تک خنده‌ای بغض‌دار گفت:

_ این که من و تو چقدر سختی کشیدیم تا این روزها برسند. روزهایی که دخترمون در شرف نامزدی باشه و پسرمون عاشق بشه. امروز توی نگاه اون مادر من نزدیک شدنش به مرگ رو دیدم. انگار اون پذیرفته بود که بچه‌اش خفه می‌شه و آماده شده بود برای مردن. سهراب می‌خوام بگم که مرگ گاهی قطع شدن نفس نیست. مرگ عذاب وجدانیه که از مرگ پیمان همیشه با هاوش می‌مونه. مرگ دور شدن تو از منه. مرگ نرسیدن پسر من به عشقشه. خیلی سال پیش خودت این حرف رو بهم زدی. یادته؟ بابا کمرنگ خندید و اشک زیر چشم مامان رو با نوک انگشتش گرفت.

_ گفتم دختر حاج فاخر چیکار کردی؟ بله‌ی خوشبختی به خودت دادی یا بله‌ی حکم مرگ منو صادر کردی؟ مرگ من اون حلقه‌ی توی انگشته! برای تو حلقه‌ی آرزوهات، برای من حلقه‌ی طناب دار!

مامان با خواهش توی صداش گفت:

_بیا پدری کن و نذار هاوش هم عین تو مرگ رو تجربه کنه. شاید تو با برگشت من حیات دوباره گرفتی؛ اما شاید برای هاوش برگشتن و دوباره زندگی کردن رقم نخوره.
نگاهم گیج بود و تنها چیزی که از حرف‌هاشون می‌فهمیدم حس خوب عاشقانه‌هاشون بود.
_من دیگه مخالف نیستم.

بابا نفس بلندی گرفت و با لبخند محوی گفت:

_چون به وفاداری زندگیم که تویی و به محکم بودن ثمره‌های عشقم مطمئنم. زندگی که من و تو باهم ساختیم انقدر سست نیست که با باد گذشته بلرزه و فرو بریزه.
مامان خوشحال خندید و بابا آروم، جوری که به سختی شنیدم گفت:
_به باباییژن گفתי بعد از چندین و چندسال زندگی از پسرش گله داری؟ می‌شه من امشب بشینم پای گله‌های دلتون یا خوابت میاد خانوم دکتر؟

زیر نور ماه سرخ شدن گونه‌های مامان رو می‌دیدم و چقدر قشنگ بود که هنوز بعد از این همه سال مثل نوعروس‌ها خجالت می‌کشید و لپ‌هاش گل می‌نداخت و پدرم ناز می‌خريد و نوازشش می‌کرد. یعنی منم با فراز این حس خوب رو تجربه می‌کردم یا نه؟

_مهره!

صدای متعجب مامان شوکه‌ام کرد و خیلی سریع برگشتم تا فرار کنم که بابا خیلی جدی صدام کرد. ایستادم و مردد پرده رو کنار زدم و خجالت زده نگاهشون کردم.
_بله؟

مامان مثل همیشه از فال گوش ایستادمم اخم داشت و بابا بینی‌م رو کشید و گفت:
_دخترِ فضول.

سرم رو عقب کشیدم و خندیدم. گوش دادن به یواشکی‌های مامان و بابا رو دوست داشتم آخه جنس یواشکی‌هاشون عاشقانه بود.

_داشتم رد می‌شدم ک...

_که هوس فضولی به سرت زد.

سرم رو انداختم پایین و خنده‌ی ریزم رو پنهان کردم.

_ می‌رم به هاوش بگم زنگ بزنه به سارگل و وقت خواستگاری بگیره.

_ این وظیفه‌ی منه.

_ چشم مادر داماد. می‌گم زنگ بزنه شماره‌ی خونه‌شونو بگیره تا شما با مادرش هماهنگ کنی. با اجازه.

خواستم از تراس برم بیرون که بابا صدام زد. ایستادم و منتظر نگاهش کردم که با نگاه آرومش گفت:

_ ما هیچ وقت مثل خانواده‌ی دوستت نمی‌شیم.

لبخندی به روش پاشیدم و با اطمینان چشم بستم و حرفش رو تأیید کردم.

فصل دو

ماشین محمدحافظ پشت ماشین بابا توقف کرد. نگاهم روی باغ رو به روم چرخید. نمای در عین حال قدیمیش شیک و دل چسب بود. قدیمی بود و به حکم همین قدیمی بودنش می‌تونستی حدس بزنی داخلش هم گرما و صفا و صمیمیت خونه‌های قدیم رو داره. در بزرگ توسط پسرِ جوونی که لباس سربازی به تن داشت باز شد و نگاه متعجب من و محمدحافظ توی آینه باهم تلاقی کرد. هر دو سوالی به هاوش نگاه کردیم که گفت:

_ من چیز زیادی نمی‌دونم فقط می‌دونم چند مدته اوضاع خونه‌شون به خاطر یه سری مسائل به هم ریخته.

محمدحافظ پشت سر ماشین بابا داخل رفت. وقتی از ماشین پیاده شدیم بزرگی باغ باعث تعجبم شد. نمای ساختمون اصلی خبر از معماری‌های قدیمی می‌آورد و من واقعا نمی‌دونستم اسم خونه رو به خاطر تنوع درخت‌ها و شمشادهاش بذارم باغ یا به خاطر معماری اصولیش ویلا، یا به خاطر بزرگی بیش از حدش عمارت؟ مردجوون و خوش پوشی از پله‌های ایوون پایین اومد. لبخند جذابی کنج لبش بود و حس می‌کردم نگاهش برق می‌زنه. رو به مامان و بابا و مادری و بابا بیژن با پایین انداختن سرش تعظیم کوتاهی کرد.

_ خوش اومدید.

بابابیژن به روش لبخند زد.

_زننده باشی جوون.

مردجوون با محمدحافظ دست داد و بعد با هاوش که حس کردم هاوش بی میل باهاش دست داد. لبخندش از بین رفته بود و کاملاً جدی بود؛ اما مرد لبخندش رو پررنگ تر کرد و مشت آرومی به بازوی هاوش زد. _خوشحالم اینجا می بینمت.

هاوش نه تشکر کرد و نه لبخند زد فقط جدی نگاهش کرد و مرد نگاهی به من انداخت و گفت: _خوش اومدید خانوم زیبا.

از لحن بانمکش که البته شیطنت در اون هویدا بود خنده ام گرفت؛ اما هاوش اخم پررنگی کرد. شیطنت نگاهش واضح بود و عجیب بود که در نگاه اول من رو یاد محمدپیمان و شیطنت های گاه و بی گاهش انداخت.

_من پولادم، برادر سارگل. بفرمایید داخل. مادر و پدر منتظرن. ببخشید تا اینجا نیومدن، صبح از سفر رسیدن و خسته ان.

مامان برای چندمین بار زبون کشید روی لبش. استرسش رو می فهمیدم. وقتی بابا بازوش رو جلوش گرفت استرسش رو کنار زد و با تبسمی محو دست دور بازوش حلقه کرد و با غرور کنارش قدم برداشت. دست من دور بازوی محمدحافظ حلقه شد و با راهنمایی پولاد به سمت ساختمون اصلی رفتیم. زنی هم سن و سال مامان یا شاید هم یکی دو سال بزرگتر از مامان با چادر طلاکوب شده ای که به دور تنش پیچیده بود کنار مردی که جوگندمی هاش زیر چراغ بزرگ ایوون برق می زدند، ایستاده بود. حس کردم مرد که حدس می زدم آقامرتری باشه از دیدن مامان و بابا شوکه شده. بابا خیلی جدی سلام کرد و زن با خوش رویی خوش آمد گفت و مرتضی هنوز نگاه می کرد. مامان با همسرش دست داد و از دیدنش ابراز خوشحالی کرد.

بابابیژن طعنه زد:

_انگار آقای زرنگار از دیدن ما خوشحال نشدند؟

مرتضی به خودش اومد و خیلی رسمی، درست مثل بابا، گفت:

_این چه حرفیه؟ خیلی خوش اومدید. بفرمایید داخل.

داخل خونه درست مثل بیرونش بزرگ و دیدنی بود. موهام رو که بیش از حد توی صورتم ریخته بودند کمی کنار زدم. دختر قد بلندی با هیکلی توپر خیره نگاهم می کرد. سارگل قبلا عکسش رو نشونم داده بود، سها خواهر کوچیکش بود. درست مثل عکسش چهره ی بانمکی داشت و کک و مک های ریز روی گونه های تپش خواستنی ش کرده بود. برعکس تصورم که فکر می کردم احوال پرسی گرمی بکنه فقط نگاه کرد و من با لبخند به سمتش دست دراز کردم.

_سلام. شما باید سها باشی؟ درسته؟

با کمی مکث بدون لبخند باهام دست داد و کوتاه گفت:
_بله.

نه تنها چهره اش بلکه رفتارش هم به مرتضی شباهت داشت. با تعارف مامان سارگل نشستیم.
_خیلی خوش اومدید.

به دسته گل و شیرینی که هاوش روی میز گذاشته بود اشاره کرد و گفت:
_چرا زحمت کشیدید؟ دستتون درد نکنه.

از این سوالش تعجب کردم. بردن دسته گل و شیرینی وظیفه ی هر خواستگاری بود. پولاد کنار مرتضی نشست و پا روی پا انداخت. تنها کسی که انگار واقعا خوشحال بود از دیدن ما فقط اون بود؛ این از لبخند عریض و برق چشم هاش معلوم بود.

_هاوش جان سها رو که می شناسی، ایشونم مامان سمن و ایشونم که پدرم آقامرتضی هستند.
سمن خیلی سریع پرسید:

_سها رو از کجا می شناسید؟

حس کردم رنگ سها پرید و دست پاچه شد.

پولاد با همون لبخندش که هر لحظه عمیق تر یا شایدم شرور می شد گفت:
_از طریق سارگل.

صورت سمن سخت و جدی شد.

_دوست تو سارگل رو از کجا می شناسه؟

پولاد بدون این که نگاهش کنه جوابش رو داد:

__ بعدا حرف می‌زنیم زن بابا.

آقامرتضی خیلی زود هشدار داد:

__ پولادا!

__ اوه باید می‌گفتم مامان سمن؟ ببخشید اشتباه شد.

سمن خیلی جدی، طوری که حس کردم بیشتر دستور داد گفت:

__ سعی کن دیگه اشتباه نکنی.

لبخند پولاد کمرنگ شد و نگاه خیره‌ای به سمن انداخت. نگاهی که حس کردم انتهایش ختم می‌شه به

دریای نفرت. کمی عجیب بودند، کمی که نه، خیلی!

بابا بیژن انگار از این اوضاع راضی نبود که گفت:

__ بهتره بیشتر مصدع اوقاتون نشیم و زودتر بریم سر اصل مطلب. پولادجان گفتند شما از سفر اومدید و

خسته‌اید. باید خیلی ببخشید که برگزاری این مراسم انقدر عجله‌ای شد. وقتی پولادجان گفتند شما

سفرید خواستیم این ملاقات رو بذاریم برای آخر هفته؛ اما آقاپولاد گفتند امشب مناسبه و خب به تأخیر

انداختن امرخیر هم جایز نیست.

مرتضی با ابروهایی بالا رفته پرسید:

__ امرخیر؟!

بابا جواب داد:

__ بله.

مرتضی سوالی به پولاد نگاه کرد که پولاد نیشخند زد و گفت:

__ برای سارگل جان اومدن خواستگاری.

سمن شوکه شد.

__ چی؟!

مرتضی از روی مبل بلند شد و با بهت خندید.

__ شوخیه!

بابا هم بلند شد و جدی گفت:



__ بعد از این همه سال من و خانواده‌ام چه شوخی می‌تونیم با شما داشته باشیم؟!
__ ببین جناب سعادت این که اجازه دادم وارد خونه‌ام بشی فقط به حرمت این بود که مهمون بودی و احترام دوست خدا واجبه.
__ خطاب به پولاد با عتاب ادامه داد.
__ قرار بود دوست‌های پولاد امشب مهمون ما باشند نه خواستگارهای دخترم.
__ پولاد هم از روی مبل بلند شد و من از قد علم کردن یهویی همه ترسیدم.
__ سارگل قبل از این که دختر شما باشه خواهر آیهانه. و در نبود آیهان من همه کاره‌ی سارگلم، یعنی خودش این اختیار تام رو به من داده.
__ سمن با تحکم گفت:
__ مگر این که من مرده باشم. یادت نره قبل از آیهان من همه کاره‌ی سارگلم.
__ رو کرد به سمت ما و ادامه داد.
__ خیلی خوش اومدید؛ اما تنها دختر مجرد این خونه سهاست.
__ هاوش بلافاصله گفت:
__ دروغه.
__ سمن تیز نگاهش کرد.
__ سارگل نشون کرده ست.
__ صدای لرزان سارگل توی سالن پیچید.
__ مامان!
__ نگاه همه به سمت سارگل سینی به دست چرخید و پولاد با لبخند خبیثی گفت:
__ اینم از عروس خانوم.
__ پولاد!
__ تشر مرتضی هم باعث نشد پولاد کوتاه بیاد.
__ خب عروس خانوم هم چایی رو آورد. بهتره بریم سر مبحث شیرین مهریه.
__ این بار سمن قد علم کرد و آمرانه گفت:

_مرتضی افسار پسر تو به دست بگیر.

پولاد تک خنده‌ای بلند زد که نشون از تمسخر بود.

_وقتی افسار خودش دست شماسه چطور می‌تونه افسار منو کنترل کنه؟

دست مرتضی بالا رفت و به آنی روی صورت شیش تیغ پولاد نشست. صدای سیلی توی سالن ساکت پیچید و من وحشت زده به محمدحافظ چسبیدم. همه شوکه شدیم. هیچ کدوم از ما انتظار دعوا اون هم وسط مجلس خواستگاری رو نداشت و این واقعا یک اتفاق غیرمنتظره و قابل پیش بینی برای ما بود. پولاد هنوز لبخند داشت، منتها این بار طعم لبخندش تأسف بود. خیره به چشم‌های پدرش گفت:

_افسار من نه دست توئه، نه دست زنت. من حیوون خونه زاده شما نیستم که هر امری کردید بگم چشم. مثل اون دختر هم بی‌زبون نیستم. سکوت هر آدمی هم نشونه‌ی رضایتش نیست. به سارگل که سینی چای بین دست‌هاش می‌لرزید اشاره کرد.

_چون ساکت بود فکر کردید راضیه؟ هه نخیر! تمام مدتی که تو و زنت داشتید خیال بافی می‌کردید که پولاد بدبخت رو مثل همیشه بازیچه کنید این دختر با این پسر دوست بود و رویای ازدواج باهاشو تو سرش می‌پروروند. وقتی به خونه زنگ زدند تا اجازه‌ی خواستگاری بگیرند به عنوان برادرش... خوب گوش کن زن بابا به عنوان برادرش اجازه دادم تا با مرد رویاهای دخترت آشنا بشی.

سارگل با بغض صداش زد:

_داداش.

پولاد یک‌دفعه داد زد:

_دهنتو ببند! اون موقع که باید حرف می‌زدی و می‌گفتی داداش لالمونی گرفتی پس الانم دهنتو ببند. اگه کار ما به اینجا کشید فقط به خاطر سکوت تو بود.

مامان دیگه این بی‌احترامی به حضور ما رو تحمل نکرد و با عصبانیت بلند شد و گفت:

_بسه دیگه! ما اینجا نیومدیم که تئاتر شما رو تماشا کنیم.

مرتضی پوزخند طعنه آلودی زد و گفت:

_ببخشید خانوم دکتر اگه باعث آزارتون شدیم. خانم دکتر فروغ فاخر!

نگاه تیز سمن از روی سارگلی که درست مثل بید می لرزید خیلی زود به سمت مامان چرخید و زیر لب زمزمه کرد:

_فروغ!

بابا در حالی که بین ابروهاش گره محکمی افتاده بود گفت:

_بهبتره ما بریم.

رو به هاوش با تأسف ادامه داد.

_زن گرفتن از دارالمجانین در شأن تو نیست.

هاوش خجالت زده به سارگل نگاه کرد و سمن عصبی با صدای بلندی اخطار داد:

_بهبتره احترام خودتونو نگه دارید.

و بلافاصله پولاد رو مخاطب قرار داد و تهدید کرد:

_تکلیف تو و خزعبلاتتم مشخص می کنم.

پولاد ریشخندی زد.

_تو اگه مادری بشین بالاسر دخترات که از ترست زیرآبی نرند تکلیف من بی مادر رو نمی خواد مشخص

کنی. من تکلیفم معلومه؛ از اینجا رونده از اونجا مونده که می گن من بدبختم.

انگشتش رو به سمت سمن گرفت و کوبنده گفت:

_ولی ببین منو زن بابا، یادت نره تو مادر من نیستی که بخوای آستین برام بالا بزنی و زنم بدی تا سر به

راه بشم. من سری که تو بخوای به راه بیاریش می برم و می ندازم جلو سگ تا شکمش از عقل گندیده ام

سیر بشه؛ اما سر خم نمی کنم جلو زنی که حق انتخاب نمیده فقط دستور میده.

نیشخند زد و به ما اشاره کرد.

_اینا رو کشوندم اینجا تا بهت بگم سرتو از زندگی من بکش بیرون و بکن تو زندگی دوتا دخترت تا یه

وقت گند کارشون در نیاد.

این بار سارگل با گریه گفت:

_داداش.

پولاد کت چرم سیاه رنگی که روی مبل بود رو چنگ زد و خطاب به سارگل گفت:

_اون زمان که تو گوشت می خوندم لال نشو و حرف دلتو بزن واسه همین بود. واسه این که این طوری راه از هم سوامونو به مامان و بابات نشون ندم. رسوات کردم تا یاد بگیری نه بذاری برات تصمیم بگیرند نه بذاری زنجیرت کنند دور پای منی که به قول مادرت سر به راه نیستم. رو به پدرش ادامه داد.

_تو رفتی زن پسرعموتو گرفتی من چیزی گفتم که حالا واسه من خط و نشون می کشی زن صیغه ایم رو ول کنم؟ هه چاییدی پدر من! مایه آبرو ریزیتم؟ خب کاری نداره که ثبت احوال آشنا دارم اسممو از تو شناسنامه ات خط بزن. تو وصیت نامه هم قید کن تف بندازید کف دست این پسر نمک به حروم. البته ذکر نمکنی سمن خانوم زرتی همه چی رو هوتوتو می کنه و یه آبم روش. سمن در حالی که از عصبانیت سرخ شده بود گفت:

_مرتضی دهن پسر تو ببند.

_هه اینجا که می رسه می شم پسر مرتضی؟! تو دیگه مادرم نمی شی، نه؟ سمن با حرص نگاهش می کرد.

_تو اگه پسر من بودی که این نمی شدی، می شدی یکی عین آیهان. پولاد قهقهه ی هیستریکی زد.

_می دونی الان آیهان خانت کجاست مادر نمونه؟

سمن با لحنی مفتخرانه گفت:

_خب معلومه، مأموریت.

پولاد پقی زد زیر خنده و سمن از تمسخرش خجالت زده نظری به ما انداخت که پولاد گفت:

_چاییدی زن بابا. پسر ت یه هفته ست که بازداشتگاه داره آب خنک می خوره. از عرش خورده زمین و نشسته رو فرش خاکی بازداشتگاه و عزای غلطی که کرده رو گرفته. فکر می کنی این سربازه به خاطر طلاهای تو داره کشیک می کشه؟ نخیر! به خاطر گند آیهان خانت، که ای سگ بشاشه تو عقل ناقصش که حرف من و سارگل رو همین عزیز کرده تون انداخت تو دهن شما. انگشتش رو به شونه ی سمن زد و محکم گفت:

__دعا کن حالا حالاها اون تو بمونه که اگه بیاد بیرون خودم یه گلوله خالی می‌کنم وسط پیشونیش تا دیگه راه راستو نخواد با ازدواج با سارگل به سمت من نااهل کج کنه.

روی پاشنه پا چرخید و به سمت در رفت. سمن با ترس پرسید:

__دروغ گفتی دیگه، نه؟ من... من دیشب با آیهان حرف زدم، حالش خوب بود.

پولاد ایستاد و پوزخندی زد.

__به بازداشتی‌های معمولی هم اجازه‌ی زنگ زدن می‌دند زن بابا، چه برسه به عزیز کرده‌ی شما که کیا و بیایی داره تو اداره.

نگاهی به ما انداخت و گفت:

__بخشید اگه مهمونی اون جور که باید پیش نرفت. ما که رفتیم، از من به شما نصیحت خودتونو گرفتار این خانواده نکنید. شب عالی پرتقالی.

قبل از خروج به سمن گفت:

__راستی زن بابا، من با دختری که دوست پسر داره ازدواج نمی‌کنم.

ریشخند زد.

__چون هیچ فرقی با همون زنی که صیغمه نداره.

هاوش خواست از جاش بلند بشه که محمدحافظ خیلی زود مچش رو گرفت.

مرتضی با عصبانیت گفت:

__احمق اینم ناموس خودته!

پولاد چند لحظه نگاهش کرد. ته نگاهش کینه بود.

__تنها ناموس من مادرم بود که تو کردیش زیرخاک.

رفت و همه جا آروم گرفت. این پسر طوفان بود! گردباد بود. شایدم زلزله بود. هرچی که بود بعد از رفتنش خونه آروم گرفت.

سمن به تکاپو افتاده بود. خبر پولاد به‌همش ریخته بود و با نگرانی شماره می‌گرفت. مرتضی از این که جلوی چشم مامان و بابا توسط پسرش کوچیک و تحقیر شده بود عصبی بود و این عصبانیت رو سر ما خالی کرد.

__ به چی نگاه می کنید؟ از همون راهی که اومدید برگردید که اگه می دونستم به نیت امرخیر اومدید در رو هم به روتون باز نمی کردم.

به مامان تیز و پر از کینه نگاه کرد.

__ خیر شما خیلی سال پیش به ما رسیده.

سارگل با بغض صدایش زد:

__ بابا!

سمن بود که در جوابش با حرص داد زد:

__ برو تو اتاقت تا پیام تکلیفتو مشخص کنم.

این زن انگار همه کاره‌ی این خونه بود که ورد زبانش تکلیف تعیین کردن برای بقیه بود.

سارگل با چشم خیس به هاوش که نگران نگاهش می کرد نگاه انداخت و بعد سینی چای رو به دست سها داد و به سمت اتاقش دوید. سمن از سها پرسید:

__ توی این مدتی که من و پدرت سفر بودیم آیهان خونه نبود؟

سها کوتاه جواب داد:

__ نه.

سمن عصبی گوشی توی دستش رو روی میز کوبید و مستأصل گفت:

__ سردار جوابم رو نمیده.

__ سمن بعد از رفتن مهمون‌ها حلش می کنیم.

بابا این بار آمرانه و متحکم گفت:

__ هاوش بلندشو.

هاوش هنوز نشسته بود که محمدحافظ بلند شد و با کشیدن بازوش اون رو هم بلند کرد. بابابیژن با گرفتن دست من بلند شد و درست زمانی که مامان جلوی چشم مرتضی دست به دست بابا داد، ابروهای مرتضی سخت به هم گره خورد.

__ از اول هم اومدنمون اینجا اشتباه بود.

سمن در جواب مامان گفت:

_ سعی کن دیگه از این اشتباهها نکنی خانوم دکتر.

_ من یه مادرم، یه مادر به خاطر بچه‌اش ممکنه یه اشتباه رو هزار بار تکرار کنه. آخه من عادت ندارم تو خونه حکم صادر کنم و دستور بدم پسر من چی رو دوست داشته باشه و با کی ازدواج کنه. من همون‌طور که راه رفتن رو یادش دادم راه اومدن با دلش و خواسته‌هاشم به خودم یاد دادم. پس اگه دوباره مزاحمتون شدیم یادتون نره به خاطر دل خودم نیست، به خاطر احترام به دل پسر من که با دل دختر شماست. سمن از لحن محکم و جواب قاطع مامان سرخ شد.

_ راه خروج رو بلدین یا راهنمایی تون کنم؟

_ نه. ممنون از لطفتون.

مامان بعد از اتمام جمله‌اش همراه بابا قدم برداشت و جلوتر از ما به سمت در رفت. بابابیژن عصا زنان قدمی برداشت که مرتضی گفت:

_ آقای وکیل امیدوارم این آخرین ملاقاتمون باشه. یادتون نره خود شما ریسمان رابطه‌ها رو پاره کردی، نخواه که بعد از این همه سال این ریسمان پوسیده و پاره رو با یه وصلت غلط گره بزنی و بخوای درستش کنی که بعضی از زخم‌ها هیچ وقت با یه چسب زخم خوب نمی‌شند فقط زیر چسب پنهان می‌شند، تا نبینی شون و دردت به یادت نیاد.

بابابیژن با غرور نظارش کرد.

_ مطمئن باش من هیچ وقت مایل نیستم رابطه‌ی زخمیم رو با آدمای اشتباه پانسمن کنم. هرچند که من هیچ وقت دلیل نفرتو نفهمیدم؛ اما اگه کاری از دستم برای پسرت برمیاد تعارف نکن. خودم که بازنشسته شدم؛ اما پسر من محمدحافظ پا جای پای من گذاشته.

با لبخند پیروزی ادامه داد.

_ عین خودمه، چقر و بد پيله. تا از برنده شدنش مطمئن نباشه اجازه نمیده قاضی پرونده رو ببندد و حکم رو صادر کنه.

مرتضی با نفرت آشکاری گفت:

_ از شما به ما به اندازه کافی رسیده جناب سعادت.

نگاه پر از کینه‌ی مرتضی هنوز به ما بود که آروم گفتم:

_بریم بابیژن.

قبل از رفتنمون سمن خیلی جدی رو به هاوش گفت:

_کافیه یه بار دیگه اسمتو بشنوم تا به جرم مزاحمت برای نوامیس مردم بندازمت گوشه هلوفتونی.

هاوش سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد؛ اما من پوزخند پر سر و صدایی زدم و گفتم:

_البته بعد از این که شازده پسر خودتون رو از هلوفتونی کشیدین بیرون.

نگاهش نسبت به من هم رنگ تنفر گرفت و احساس این زن زورگو هیچ برام مهم نبود. بعد از دیدن اوضاع نابسامان خونه‌شون من هم دیگه حس خوبی نسبت به این ازدواج نداشتم. دلم نمی‌خواست برادرم قاطی یک سری آدم معلوم الحال بشه.

از خونه که اومدیم بیرون سمن با بی‌ادبی در رو پشت سرمون محکم بست و مامان نگاه پر از تأسفی به هاوش انداخت.

_به کل ناامیدم کردی پسر.

از پله‌ها پایین رفت و محمدحافظ ضربه‌ی دوستانه‌ای به کمر هاوش زد و گفت:

_بریم عموجون.

نگاه هاوش به سمت در چرخید. می‌فهمیدم نگران سارگله؛ اما منم نگران خودش بودم. بودن بین این آدم‌ها اصلاً جالب نبود. دلم نمی‌خواست برادرم بره زیر سلطه‌ی زنی مثل سمن که کارش تعیین تکلیف کردن برای بقیه بود.

سوار ماشین محمدحافظ که شدم نگران به هاوش چشم دوختم. سرش رو به صندلی تکیه داده بود و پلک بسته بود. دلم می‌خواست سوال‌های توی ذهنم رو بپرسم که خوشبختانه خودش به حرف اومد.

_سارگل گفت الان زمان مناسبی نیست؛ اما منِ احمق انقدر خوشحال شدم از موافقت بابا که دوست داشتم همه چی زودتر رسمی بشه.

محمدحافظ یکی از پررنگ‌ترین سوال‌های ذهنم رو پرسید:

_برادرش برای چی بازداشت شده؟

_نمی‌دونم. این که یه پلیس خودش بیفته زندان خیلی عجیبه!

متعجب پرسیدم:

_ مگه پلیسه؟!

_ آره. سارگل گفت صبر کنیم تا آیهان بیاد؛ اما من گوش نکردم. عجله کردم و نتیجه‌اش شد این.
محمدحافظ با اخم گفت:

_ ما امشب فقط عروسک خیمه شب بازی اون پسره شدیم. پدر و مادرش حتی نمی‌دونستند ما اومدیم
برای خواستگاری!

_ سارگل گفت پولاد باهاشون حرف زده. مرتیکه‌ی احمق معلوم نیست چی گفته بهشون؟ سارگل ساده
هم اعتماد کرده و فکر کرده اوضاع تحت کنترلشه.

خودم رو کمی از بین دو تا صندلی رد کردم تا صورتش رو ببینم. کنجکاو پرسیدم:

_ سمن و مرتضی می‌خوان که سارگل و پولاد باهم ازدواج کنند؟

هاوش با اخمی پررنگ و صدایی که از شدت عصبانیت دورگه شده بود جواب داد:
_ آره.

_ از مادر و پدر سوان؟

_ آره.

_ یعنی مرتضی بعد از جدا شدنش از مامان دوبار ازدواج کرده؟

هاوش جوابی نداد؛ چون جواب سوالم واضح بود. زیرلب با خودش گفت:

_ چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم خانواده‌اش راضین به این وصلت، در صورتی که کینه‌ی پدر و مادرم
توی دل مرتضی و سمن هم هست.

_ چرا سمن؟

محمدحافظ از آینه نگاهی بهم انداخت.

_ به همون دلیل که پدرت از این خانواده بیزاره. کدوم زنی از دیدن زن سابق شوهرش خوشحال می‌شه؟
آهی کشیدم و کلافه گفتم:

_ همه چی به طرز وحشتناکی باهم قاطی شده.

محمدحافظ پرسید:

_ چرا سارگل به خانواده‌اش درباره ی تو نگفته بود هاوش؟

_ چون این جور روابط برای خانواده‌اش نامتعارفه.

_ پس با این حساب امشب شب خیلی بدیه برای سارگل.

منقبض شدن عضلات صورت هاوش رو دیدم. می‌دونستم نگرانه و هیچ دوست نداشتم نگران تر بشه. چشم غره‌ای به محمدحافظ رفتم که شونه بالا انداخت و گفت:

_ معذرت می‌خوام؛ اما باید بگم بعد از دیدن اوضاع به هم ریخته‌ی این خانواده دیگه اصلا دلم به این وصلت خوش نیست.

برای این که نشون بدم با حرفش موافقم با لحنی متأسف گفتم:

_ پولاد زن صیغه‌ای داره!

محمدحافظ با ملامت سر تگون داد که هاوش دستش روی پاش مشت شد و با دندون قروچه گفت:

_ واسه همینم هست که می‌خوان هرچه زودتر سور و سات عروسیش با سارگل رو به پا کنند. جزای خطای اون عوضی رو می‌خوان از سارگل بگیرند.

_ داداش به نظرت داداش سارگل چیکار کرده که زندانه؟

محمدحافظ حرفم رو اصلاح کرد.

_ بازداشتگاه.

هاوش کلافه جواب داد:

_ نمی‌دونم. من فقط می‌دونم سارگل اصلا شبیه اون خانواده‌ای که امشب دیدم نیست.

به نرمی بازویش رو نوازش کردم و بهش دلداری دادم:

_ نگران نباش.

تا رسیدیم به خونه دیگه حرفی نزد. محمدحافظ نیومد داخل و ترجیح داد بره خونه‌ی خودش. هاوش شرمنده از مادری و بابابیژن عذرخواهی کرد و به اتاقش رفت؛ اما ما توی سالن دورهم نشستیم.

_ بعد از دیدن ماجرای امشب دیگه اصلا دلم نمی‌خواد این وصلت پا بگیره.

بابا در جواب حرف مامان گفت:

_ مطمئن باش نمی‌گیره. اون زنی که من امشب دیدم انگار عادت داره به تصمیم گیری برای اهالی اون خونه، پس مطمئن باش تصمیمش برای ازدواج بچه‌های ما نه ست و خلاص.

مادری دستی به موهام که از زیر شال معلوم می‌شدند کشید و گفت:

_چقدر بد به تو نگاه می‌کرد ماه پیشونی.

خودم هم این رو حس کرده بودم. نگاهش بارها روی تنم بالا و پایین شده بود. نگاهش تیز بود و سوزنده.

انگار داشت به یک موجود منفور نگاه می‌کرد.

مادری شالم رو کنار زد و مشغول بافتن موهام شد.

_دیگه موها تو باز نذار. خدایی نکرده چشمت می‌زنند.

لبخندی به روش زدم و از بابا بیژن پرسیدم:

_آقامرتضی چرا با شما دشمنه؟

_چون من وکیل مادرت بودم.

_چه بی‌منطق!

مامان تلخ گفت:

_تو هنوز اون مرد رو نشناختی که اگه می‌شناختی توقع منطق ازش نداشتی.

مادری کش خودش رو از پایین گیس بافته‌اش باز کرد و دور موهای من بست.

_هرچی که بود تموم شد. بریم بخوابیم. منم دعا می‌کنم فکر این دختر از سر هاوش بیفته. ما رو به اونا

نیومده. آدم که با پای خودش نمیره وسط آتیش.

بلند شد و رو به بابا ادامه داد.

_به خدا خوشی زده زیر دل پسرت. خونه‌تون زیادی آروم بوده که اگه نبود نمی‌رفت میون یه خانوادگی

از هم پاشیده.

_مادری این‌طوری نگو. دل که این حرفا حالیش نیست، یهویی می‌لرزه.

دست بابا دور شونه‌هام حلقه شد و سرم رو بوسید.

_تو مواظب باش دلت نلرزه که اگه بلرزه بابا می‌مونه زیر آوارش.

خودم رو لوس کردم و بیشتر توی بغلش فرو رفتم.

_خدانکنه بابا.

و کی می‌دونست جز خدا و خودم که من با هر تماس فراز منتظر همین لرزش بودم؛ اما دریغ از حتی ذره‌ای هیجان! حس من زیادی به این نامزدِ منتخبِ پدر خنثی بود.

نگاهم روی متن پی‌ام دو دو می‌زد. دوخط نوشته بود و همین دوخط قرار بود آینده‌ی من رو بسازه. بسازه یا خراب کنه؟ نمی‌دونم. نمی‌دونستم. هنگ بودم. خنثی بودم. شاید هم خلع سلاح بودم! سلاح من چی بود؟ عقلم که حسابی از فعالیت دست کشیده بود و نمی‌دونست تصمیم درست چیه یا زبونم که نمی‌چرخید برای گفتن یک «نه»؟ باز با خودم تکرار کردم:

_بابا خوشحاله. راضیه. با این وصلت خاطرش از من راحت. منو دست غریبه نمی‌سپاره... غریبه؟ غریبه! صورتم رو به بالشت فشار دادم و نالیدم:

_فراز هم برای من غریبه ست.

به طرز وحشتناکی ترسیده بودم. از متن اون پی‌ام لعنتی ترسیده بودم. فراز از بلیت‌هاشون عکس فرستاده بود و نوشته بود: «سلام عزیزدلم. همه چی برای رسیدن به تو مهیا شده. به زودی می‌بینمت پرنده‌ی رقص من».

بدم می‌اومد؛ از این که من رو یک پرنده‌ی رقص خطاب کرده بود بدم می‌اومد. از نزدیک شدن تاریخ نامزدی بدم می‌اومد. از خودم که به طرز فجیهی مونده بودم بین درست و غلط بدم می‌اومد. گوشی رو پرت کردم روی تخت. سویی شرم رو از روی کاناپه‌ی گوشه‌ی اتاقم چنگ زدم و روی تاپم پوشیدم. زپیش رو تا نیمه بستم و به طبقه پایین رفتم. باید قدم می‌زدم. شاید هم کمی می‌دویدم تا علاوه بر عضلات بدنم مغزم هم کمی نرم بشه و از مرخصی بیرون بیاد. تا پام به حیاط رسید هاوش رو دیدم که داشت سوار ماشینش می‌شد. به قدم‌هام سرعت دادم و با نگرانی صداش زدم. از پشت پنجره‌ی ماشین نگاهم کرد. اخم داشت و می‌تونستم حال بدش رو از عضلات در هم صورتش بفهمم.

_کجا این وقت شب؟

ماشینش رو روشن کرد.

_سارگل بیمارستانه، باید برم ببینمش.

_بیمارستان! کی بهت گفت؟ تو که گفتی گوشیش خاموشه!

_سها بهم خبر داد.

_نگفت چش شده؟

در رو با ریموت باز کرد.

_انگار با مادرش دعواش شده.

نگران شدم و بدون تعلل سوار ماشینش شدم.

_منم باهات میام.

انقدر حالش بد بود که به سر و وضع من گیر نده. کلاه سویی شرتم رو روی سرم انداختم و مثل همیشه

ماه گرفتگی روی پیشونیم رو زیر حجمی از موهام پنهان کردم. سرعتش زیاد بود، دلم میخواست بهش

تذکر بدم؛ اما می‌دونستم توی شرایطی نیست که به حرفم گوش بده.

_گوشیت همراهت هست تا به مامان و بابا خبر بدم؟ نگران می‌شند.

کوتاه و کلافه گفتم:

_خواب بودن.

به بیمارستان که رسیدیم ماشینش رو همون جا جلوی در بیمارستان نگه داشت و پیاده شد. همراهش

پیاده شدم که یکدفعه برگشت. متعجب نگاهش کردم. عصبی نفس بلندی کشید و مستأصل لبش رو بین

دندون‌هاش کشید.

_داداشش.

نگاهی به ورودی بیمارستان انداختم. پولاد رو دیدم که جلوی مردی که سر تا پا سیاه پوشیده بود ایستاده

بود و با اخم به حرف‌هاش گوش می‌کرد. پشتش به من بود و صورتش رو نمی‌دیدم.

_پولاد؟!

گوشه‌ی لبش رو عصبی جویید.

_آیهان.

چشم گرد کردم.

_اون که زندان بود!

_بازداشتگاه.

_ حالا هر چی.

_ خب حتما آزاد شده دیگه.

_ خب چرا ترسیدی؟

_ نترسیدم، منو ببینه اجازه نمیده سارگل رو ببینم.

_ خب حالا می‌خواهی چیکار کنی؟

_ به نظرت کی میرن؟

_ حتما تا هر وقت که سارگل بستری باشه هست دیگه.

درمونده پیشونیش رو به سقف ماشین چسبوند و دستش کنار سرش مشت شد. کلاه سویی شرتم رو جلو کشیدم و زپیش رو بالاتر.

_ به نظرت پولاد تو تیم ماست یا تیم مخالف؟

_ از اونجایی که ازدواجش با سارگل رو نمی‌خواد تو تیم ما.

لب‌هام رو با زبون خیس کردم و کمی از موهام رو پشت گوشم فرستادم و از اون قامت سیاه پوش نگاه نگرفتم. گوشیش زنگ خورد و حالا همون‌طور که عصبی قدم می‌زد با مخاطب پشت گوشی حرف می‌زد. دست‌هام رو توی جیب سویی شرتم فرو بردم و گفتم:

_ هاوش حواست به من باشه.

بعد از اتمام جمله‌ام وارد بیمارستان شدم. هر چی نزدیک‌تر می‌شدم درشتی قامت اون مرد بیشتر به چشمم می‌اومد. پولاد با دیدنم تعجب نکرد. ریلکس لبخند زد و چشمکی که حس می‌کردم بیشتر به معنی سلام هست، زد. صدای بم و سنگینی از پرده‌ی گوشم عبور کرد:

_ یعنی چی مادر؟! دو روز خونه نبودم و در نبود من جنگ رخ داده؟ همش دو روز نبودم!

پولاد با انگشت‌های دستش عدد هفت نشون داد و لب زد:

_ هفت روز.

گوشی رو پایین آورد و تلخ غرید:

_ تو یکی دهننتو ببند.

پولاد زیپ فرضی دهنش رو بست و دست به سینه به دیوار تکیه زد.

_ الان شما توقع داری من مسائل کاریم رو براتون توضیح بدم! یعنی چی که سند گذاشتید تا من از بازداشتگاه پیام بیرون؟ هزار دفعه گفتم تو مسائل کاری من دخالت نکنید. آره من خودم به سردار گفتم به تماس شما جواب نده. یه خبیطی کردم باید مجازاتشم بکشم یا نه؟
پولاد با نیشخند گفت:

_ دو روز دیگه دادگاهته، بخوای نخوای قاضی خشتکتو کشیده رو سرت.
صداش بم تر شد؛ چون پولاد بد آتیش خشمش رو فوت می کرد تا بیشتر گر بگیره. به فرد پشت خط که بی شک سمن بود خیلی کوتاه گفت:
_ مادر من تماس می گیرم.

قطع کرد و به سمت پولاد رفت. یا بیمارستان زیادی ساکت بود یا قدم های اون زیادی محکم بود که بارها صدای قدم هاش توی گوشم اکو شد. به یقه ی پولاد چنگ زد و نزدیک صورتش غرید:
_ قاضی هر حکمی که بده یادت نره من مافوق توام ستوان زرنگار.
پولاد با حفظ نیشخندش دست اون رو کنار زد.

_ اینجا اداره نیست جناب سرگرد. اوه از همین الان سروان صدات کنم یا منتظره حکم قاضی بمونم؟
_ می دونی دارم به چی فکر می کنم؟
_ به این که تموم عمر به خاطر مشکل ژنتیکی با زنت نمی تونی بچه دار بشی؟
_ پولاد چرند نگو.

_ آ یادم رفت سمن خانوم تا فهمید وارثی در کار نیست در عرض یک صدم ثانیه حلقه برلیان رو از انگشت ریحانه درآورد و نامزدی رو به هم زد.
_ دارم به این فکر می کنم که گم شدن مدارک کار خودته.
پولاد جدی شد و غرید:

_ چرند نگو.
_ تو انتقام گرفتی.

_انتقام! برای چی؟ چی رو باختم؟ نه سارگل رو عقد کردم، نه از زن صیغه‌ایم جدا شدم، نه شیرین هنوز اعدام شده. می‌بینی جناب سرگرد تو هنوز هیچ کاری نکردی برای ناک اوت کردن من؛ اما خودت ناک اوت شدی.

_کاش می‌فهمیدی قصدم ناک اوت کردن نیست و نجات دادنته.

_تو اگه می‌تونستی کسی رو نجات بدی شیرین رو نجات بده.

_هرکسی خربزه می‌خوره پای لرزشم می‌شینه.

_حرف آخرت همینه؟

_حرف آخرم رو روزی بهت می‌زنم که شیرین بره بالای دار.

این بار این پولاد بود که به یقه‌ی آیهانی که هنوز چهره‌اش رو ندیده بودم چنگ زد. صورتش رو می‌دیدم؛ سرخ شده بود و چشم‌هایش کاسه خون بود.

_نمی‌ذارم. نمی‌ذارم تو و اون سردار کشیف هر سر بی‌گناهی رو به جرم عدالت و اجرای قانون ببرید بالای دار.

_مدافع حقوق بی‌گناه‌ها شدی؟

پولاد آروم؛ اما متحکم غرید:

_مدافع یار دلمم لعنتی.

_هه یار دل!

_همه مثل اون حرومزاده‌ای که گذاشته تو کاسه تو نیستند.

دست آیهان دور مچ پولاد نشست و با لحنی که می‌تونستم سردیش رو تشخیص بدم گفت:

_چه بخوای چه نخوای شیرین زیر تیغه. چه با سارگل عقد کنی یا نکنی شیرین اعدام می‌شه. چه زن صیغه‌ای تو ول کنی چه نکنی سرنوشت تو با شیرین گره نخورده؛ چون شیرین سرنوشت خودش رو با سیصد گرم مواد به گند کشیده.

_این گند رو پاکش می‌کنم.

_هه! مگه این که فقط تو خواب و خیالت. من بهت توصیه می‌کنم به جای خیال بافی منتظر حکم اعدام شیرین باشی.

لرزیدن مردمک‌های پولاد رو دیدم و فکش به قدری منقبض شده بود که آگه صدای خرد شدن دندون‌هاش رو می‌شنیدم هم تعجب نمی‌کردم. دستش رو به شونه‌ی آیهان کوبید و از کنارش عبور کرد و در همین حین با خصومت گفت:

_توی عوضی گرفتارش کردی.

آیهان روی پاشنه‌ی کفش سیاه رنگش چرخید و هم‌زمان صدای پوزخندش توی گوشم نشست. به رفتن پولاد نگاه کرد و زیر لب گفت:

_تقاص آدم گناهکار همینه، مرگ.

نگاهم روی مردمک‌های سیاهش مونده بود. توی نگاهش نفرت شعله می‌کشید. نفرت به کی نمی‌دونم. پولاد؟ شیرین؟ سارگل یا مادرش؟ اصلا این‌ها کی بودند؟ من چرا به جای اجرای نقشه‌ام غرق درگیری لفظی اون‌ها شده بودم؟ چرا حالا ترسیده بودم از نزدیک شدن و اجرای نقشه‌ام؟ چرا توی همین نگاه اول تمام جرأت‌م رو برای نزدیک شدن از دست داده بودم؟ این مرد کی بود؟ کی بود که انقدر راحت از مرگ یک زن حرف می‌زد؟ زنی که نمی‌دونستم ربطش به دل پولاد چیه که به خاطرش رگ گردنش ورم می‌کنه و مردمک‌های فندقی رنگش برق می‌زنه از اشک؟

گوشیش دوباره زنگ خورد و همون زنگ باعث شد تا تکونی بخورم. به تماسش جواب داد:

_بله مادر؟ مگه من به شما نگفتم خودم تماس می‌گیرم؟ کوفت بخورم من دو دقیقه امان بده به اوضاعی که به هم ریختید سر و سامون بدم بعد یه زهرماری می‌ریزم تو این شکم که الهی کارد بخوره تا شما هر کدوم به حال خودتون واگذار بشید و هر کاری دوست دارید بکنید. مگه دروغه مادر؟ خواهر من انقدر بی‌صاحب شده که آقامرتضی روش دست بلند می‌کنه؟ پولاد شلوغش کرده؟ اتفاقا آگه یه آدم راستگو تو اون خونه پیدا بشه همین پولاد بی‌شعوره که پدر بالا سرش نبوده که آگه بود دل نمی‌بست به یه مواد فروش! قطع کن مادر من. قطع کن بذار دهن من حالا که اعصابم به هم ریخته ست بسته بمونه. نفس عمیقی کشیدم و بهش نزدیک شدم.

_آقا...

نشید. بلندتر صداش زدم:

_آقا؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

_مادر، من می‌گم...

انگار توی ظاهرم چیزی توجه‌اش رو جلب کرد که دوباره در عرض یک صدم ثانیه نگاهش به طرفم چرخید. سر تا پام رو از نظر گذروند و ابروهاش سخت به هم نزدیک شد.

_آقا من می‌تونم با گوشیتون یه تماس بگیرم؟

_مگه نمی‌بینی دارم حرف می‌زنم؟

صداش کوبنده بود و لحن بدش انگار ده بار کوبیده شد توی صورتم.

_ببخشید من حال مادرم بده، باید با پدرم تماس بگیرم تا مطلعش کنم. به اطلاعات اشاره کرد.

_اونجا تلفن هست. الو مادر؟ هنوز که پشت خطی! خداحافظی کن میام خونه حرف می‌زنیم.

_آقا خواهش می‌کنم. قول میدم زود تمومش کنم.

به در ورودی پشت کرد تا از من فاصله بگیره. حدس می‌زدم به سمت اتاق سارگل میره که خیلی زود بازوش رو گرفتم. شوکه ایستاد. مظلوم نگاهش کردم.

_لطفاً بذارید با گوشیتون یه تماس بگیرم.

بازوش رو چنان عقب کشید که صدای کشیده شدن ناخن‌های مانیکور شده‌ام روی کت چرمش بلند شد و حدس می‌زدم روی کتش خط انداختم. نگاهش بهم سنگین بود. انقدر سنگین که از کاری که کاملاً غیرعمدی بود خجالت بکشم.

_متأسفم من فقط می‌خوام با گوشیتون یه تماس بگیرم.

چشم‌هاش رو باریک کرد و مشکوک پرسید:

_چرا نمیری از خود بیمارستان زنگ بزنی؟

این آدم همونی بود که چند لحظه پیش همکار و برادر ناتنی خودش رو به دزدی یک سری مدارک متهم کرد، بعید نبود که حالا بخواد انگ دزدی یا جاسوسی یا هر چیز دیگه‌ای رو هم به من بزنه. جوابی برای سوالش نداشتم. فقط نگاهش کردم که پوزخند زد. گوشیش دوباره زنگ خورد و از گوشه‌ی چشم دیدم که هاوش سعی داشت خیلی ریلکس از سالن عبور کنه و به سمت اطلاعات بره تا از حال سارگل باخبر

بشه. آیهان دست کرد توی جیبش و دیدم که نسخه‌ای بیرون کشید. برگشت به سمت اطلاعات، شاید می‌خواست آدرس داروخونه رو بپرسه. توی اون لحظه به هیچی فکر نمی‌کردم جز این که چشمش به هاوش نیفته. بدون فکر کردن، بدون تعلل، بدون این که مغزم هشدار بده مهرو این مرد پلیسه، خیلی زود گوشیش رو که در حال زنگ خوردن بود از دستش کشیدم که شوکه به طرفم برگشت. همون لحظه صدای نگهبان رو شنیدم که دستش رو روی سقف ماشین هاوش کوبید و داد زد:

_ آقا بیا ماشینتو از سر راه بردار.

در مقابل نگاه باریک شده و پر غضب آیهان، یک قدم به عقب برداشتم و به سمت در دویدم. همون‌طور که حدس می‌زدم خیلی زود دنبالم راه افتاد. تا به خودم پیام به کلاه سویی شرتم چنگ انداخت. پخشم کرد روی کاپوت داغ ماشین و با احساس چیز سردی روی شقیقه‌ام چشم‌هام از شدت وحشت گرد شد. آب دهنم رو سخت قورت دادم و با تردید کمی سرم رو به سمتش متمایل کردم و با دیدن اسلحه‌ای که درست روی شقیقه‌ام بود هنگ کردم. مغزم از کار افتاد و تنم سُر شد، سرد شد و بی‌شک فشارم افتاد. اون لحظه مغزم چنان قفل کرده بود که نتونم از کمر بند سیاهم و حکم‌های متنوعم و مدال‌هایی که توی مسابقات برده بودم هیچ استفاده‌ای بکنم.

چنگش هنوز به کلاه سویی شرتم بود و ناخن‌هاش رو چنان با قدرت پنجه کرده بود که تلف شدن موهام رو میون مشت محکمش می‌تونستم تشخیص بدم. خم شد روم. سرش رو بهم نزدیک کرد و کنار گوشم لب زد:

_ آدم کی هستی؟

نفس‌های داغش روی صورت سردم حکم آتیش رو داشت. دلم می‌خواست حرف بزنم. توضیح بدم؛ اما زبونم بند اومده بود. ترسیده بودم، نه تنها من بلکه تمام افرادی که دورمون جمع شده بودند. دوباره کنار گوشم گفتم:

_ حرف می‌زنی یا مغزتو پخش کنم رو همین ماشین؟

صداش محکم بود. جدی بود. به خدا که مرگ رو از نفس هاش بو می‌کشیدم. نزدیکم بود. انقدر که عطر تلخ و گرمش برای همیشه حبس بمونه توی ریه‌هام و من هربار با گرفتن نفس، بوی تلخش بیپچه توی سرم و به یاد بیارم مرگ رو... مرگ رو... مرگ رو... همین مرگی که حالا سرماش رو روی شقیقه‌ام حس

می کردم و فقط یک بند انگشت باهام فاصله داشت. کافی بود اون بند انگشت رو فشار بده و با یک گلوله من رو محکوم کنه به مردن!

_من... من... فقط... فقط... می خواستم یه زنگ بزنم.

فشار اسلحه رو روی شقیقه ام بیشتر کرد و فهمیدم که ضامن رو کشید تا برای تهدید بیشتر اسلحه اش رو آماده ی شلیک کنه. چشم هام رو روی هم فشار دادم و لبم رو بین دندون هام گاز گرفتم. این مرد کمی از مادرش نداشت؛ مادرش تعیین تکلیف می کرد و این مرد حکم مرگ صادر می کرد.

هیچ وقت فکر نمی کردم شنیدن صدای پولاد تا این حد خوشحالم کنه.

_داری چیکار می کنی؟! خانوما آقایون لطفا متفرق بشید.

دیدم که کارتش رو جلوی چشم افراد حاضر چرخوند.

_ستوان زرنگار هستم. لطفا متفرق بشید و تجمع نکنید.

به ما نزدیک شد و کنار گوش آیهان غرید:

_بیارش پایین. سردار چرا خلع سلاح نکرده؟!

_اینم جاسوس پاشاست.

دست پولاد روی دستش نشست.

_غلافش کن. این دختری من می شناسم.

_منم اون حروم لقمه رو می شناختم.

_بیارش پایین. تو به استراحت نیاز داری. بوی خیانت دیونه ات کرده. هنوز از بازداشتگاه نیومده بیرون

انگشت اتهامت به سمت همه ست. اول من. بعد مادرت. بعد بابا. سها. ریحانه. حالا هم این بدبخت. غلافش

کن. این یکی از هیچی خبر نداره.

اسلحه رو با قساوت و بی رحمی بیشتر روی شقیقه ام فشار داد که این بار صدای ناله ام بلند شد.

_چرا گوشیم رو دزدیدی؟

نذاشتم ترسم، دردم، دلهره و اضطرابم بغض بشه و به چشمش ضعیف جلوه کنم.

_ندزدیدم فقط می خواستم یه زنگ بزنم.

پولاد دستش رو پایین آورد و گفت:

_این دختر، خواهر دوست پسر سارگله. خواسته سرتو گرم کنه داداشش بره ملاقات سارگل.

دستم رو به کاپوت تکیه زدم و آروم برگشتم. هنوز روم خم بود و نمی‌تونستم کمرم رو راست کنم. دلم می‌خواست با یک فن حسابی گردنش رو بشکونم؛ اما مطمئن بودم دست‌های ظریفم از پس اون گردن کلفت برنمیان. نفس نفس می‌زد و سرخ شده بود. موهای ریخته بود روی پیشونیش و پلک نمی‌زد. نگاه می‌کرد، خیره! انقدر خیره که من کم بیارم و خودم رو خسته از این تنش روی کاپوت پخش کنم. چند لحظه چشم بستم و آب دهنم رو قورت دادم. نفسم جا نیومده بود و تا این عزرائیل چشم ازم برنمی‌داشت نفسم جا نمی‌اومد.

_بیا بریم خونه. تو باید استراحت کنی. همین‌جوری پیش بری دو روز دیگه جلو قاضی خودتم متهم به خیانت می‌کنی.

چشم‌هام رو باز کردم و دیدم هنوز داره نگاهم می‌کنه. کمرم درد گرفته بود و کم‌کم داشت گریه‌ام می‌گرفت. دوباره خم شد روم و اسلحه‌اش رو این بار زیر چونه ام گذاشت؛ به طوری که راه نفسم بسته شد. نزدیک صورتم لب زد:

_می‌خواستی سر منو گرم کنی؟

فهمیده بود از ترس زبونم لال شده که نیشخند زد و گفت:

_می‌دونی الان می‌تونم مغزتو همین‌جا از هم بپاشونم و جنازه‌تو خوراک سگ‌های اداره‌ام کنم؟

از این عزرائیلی که من دیده بودم هرکاری برمی‌اومد؛ اما تمام جرأت خودم رو جمع کردم و زبون باز کردم.

_به... به... چه... جرم...

_به پا لال از دنیا نری.

با ریشخند اسلحه‌اش رو غلاف کرد و راست ایستاد. از تمسخر کلامش خجالت نکشیدم، حرصی نشدم، بلکه جرأت گرفتم و راست ایستادم. کمرم درد گرفت و آخم رو در گلو خفه کردم.

_چشم جناب سرهنگ.

_سرگرد.

_تیمسارمایی.

پولاد تک خنده‌ای زد و ضربه‌ای به شونه‌اش زد.



__ چهار روز دیگه دوباره شدی سلطان* ما. بین اینو کی گفتم. مهر و تو هم شاهد باش.
(سلطان: پیش از دوره رضاشاه در ایران به سروان سلطان می گفتند).
به شونه اش اشاره کرد.

__ حاضرم قسم بخورم یه ستاره از اینجا میفته.
بلند قهقهه زد و از خنده اش لبخند روی لبم نشست. آیهان بی توجه به اون به من زل زده بود.
__ تکلیفم رو با تو و برادرت بعداً روشن می کنم.
__ فکر می کردم فقط مادرتون تعیین تکلیف می کنند.
پولاد با نیشخند گفت:
__ وزیر ملکه ست.

آیهان دوباره یک قدم بهم نزدیک شد و نزدیک صورتم آرام؛ اما خیلی جدی گفت:
__ تا الان که لال بودی؟
به اسلحه اش که غلاف شده بود اشاره کردم.
__ قفل زبونم رو باز کردی.

دست هاش بالا اومد که دلم فرو ریخت؛ اما تگون نخوردم. کلاه سویی شرتم رو که از سرم افتاده بود با
خشن ترین حالت ممکن برگردوند روی سرم و خیره به چشم هام گفت:
__ بزن به چاک.

به قدری آمرانه گفت که جرأت سرپیچی نکنم. با شنیدن صدای متعجب هاوش نگاه از چشم های تیزش
گرفتم.

__ مهر و!

سر هر سه مون به سمت هاوش چرخید و کسی که حرف زد نگهبان بود:
__ زود ماشینتو از جلوی در بردار.

نگاه هاوش به آیهان بود. آیهانی که به قاعده ی یک بند انگشت با من فاصله داشت. فکر می کردم حالا
اسلحه اش رو به سمت هاوش بگیره؛ اما انگار تصمیم داشت هاوش رو با نگاهش سلاخی کنه. پولاد هشدار
داد:

_هرچه زودتر برید به صلاح همه‌مونه.

کنار گوشم زمزمه کرد:

_داداش‌تو ببر. اینی که می‌بینی هارت و پورت نیست، یه شیر زخمیه. یه شیر هم هر چقدر زخمی باشه بازم شیره. منی که استخونم لای دندونشه بهت هشدار میدم داداش‌تو ببر. این از یه تیمسار هم خطرناک‌تره. انقدر خطرناک که عشق منو برده زیر تیغ!

هشدارش انقدر جدی بود که خیلی زود به خودم پیام و دست‌هاوش رو به سمت ماشین بکشم. پشت فرمون نشست و خودم هم خیلی زود نشستم. آیهان درست مقابل ماشین ایستاده بود و دلم می‌خواست با تمام وجود پام رو روی پدال گاز فشار بدم و از روش رد بشم.

_داداش بیا بریم یه چیزی بخور. می‌خوای تو برو خونه، مامان سمن بیاد بالاسر سارگل؟

آیهان بی‌توجه به حرف پولاد به سمت پنجره‌ی سمت من اومد و خم شد. هنوزم نگاهش به من خیره بود و تعبیر این نگاه در توان من نبود.

_دفعه بعدی که مریض یه زرنگار بود با پوشش درست و حسابی بیا. زرنکارها آبروشونو از تو جوب پیدا نکردن خانوم راپونزل.

باورم نمی‌شد توی اون اوضاع بد توجه‌اش به موهای بلندم جلب شده بود، انقدر زیاد که توی ذهنش راپونزل رو زنده کنم!

نمی‌خواستم جلوش کم بیارم. در جوابش کج خندیدم.

_امیدوارم دفعه بعدی مریض خودت باشی تیمسار.

نیشخندی زد.

_شایدیم تو باشی؛ توی سردخونه‌ی همین بیمارستان، با یه مغز از هم پاشیده و زبون بریده.

_هه! شما تازه از بازداشتگاه آزاد شدی خوب نیست دوباره بیفتی توش.

حرفی نزد؛ اما می‌تونستم خوب ببینم که با نگاهش داره دارم می‌زنه و توی ذهنش خاکم می‌کنه. سرد؛ اما کاملاً دستوری گفت:

_خداحافظی کن.

هاوش راه افتاد و آیهان قامت بلند و درشتش رو راست کرد. گوشی توی دستم زنگ خورد و من تازه به یاد آوردمش. توی مشتم عرق کرده بود. اسم ریحانه روی صفحه افتاد و دلم می‌خواست جواب بدم و بهش بگم: «خودتو از دست این عزرائیل نجات بده».

اما حرکت ماشین تنها بهم اجازه داد از پنجره گوشی رو پرت کنم به سمت آیهان و همون‌طور که انتظار داشتم خیلی فرزند هوا گرفت. با لبخند کجی انگشت‌های دستم رو کنار شقیقه‌ام گذاشتم و هاوش با نیش گاز پر سر و صدایی از جلوی چشمش عبور کرد. چشم بستم و بالأخره نفسم رو راحت بیرون دادم. _مرتیکه‌ی احمق داشت به کشتنم می‌داد!

هاوش نگران نگاهی بهم انداخت.

_چیکار کرد؟ چرا انقدر رنگت پریده؟

دستی به پیشونیم کشیدم و عصبی از شدت گرمایی که حالا کل تنم رو احاطه کرده بود کلاه سویی شترم رو کنار زدم و موهای بلندم رو از دورم جمع کردم.

_احمق بهم مشکوک شده بود. هفت تیرشو گذاشته بود روی سرم.

_اوضاعش اصلاً خوب نیست.

کنجکاو به طرفش برگشتم.

_چطور؟

_گند زده به مدارک پرونده یه باند بزرگ. زحمت سه ساله‌شونو یه شبه به باد داده. سارگل می‌گفت امروز خونه‌شونو تبدیل کرده به سلول انفرادی. از همه بازجویی کرده. به همه مشکوکه. انقدر عصبی بوده که سارگل دچار حمله آسم شده.

نفس حبس شده تو سینه‌ام رو فوت کردم بیرون و شوکه گفتم:

_این دیگه کیه! پولاد می‌گه یه شیر زخمی من می‌گم فرشته مرگ! عزرائیل!

چشم بستم و جسم پر از تشویشم رو رها کردم روی صندلی نرم ماشین و دوباره تکرار کردم:

_عزرائیل!

قلبم تند می‌زد. هنوز نزدیک به خودم حسش می‌کردم. انقدر نزدیک که نفس‌های داغش بشینه روی گوشم و سردی اسلحه‌اش روی شقیقه‌ام مغزم رو منجمد کنه. صداش هنوز توی سرم بود: «توی همین بیمارستان، با یه مغز از هم پاشیده و زبون بریده»!

نگاه کردن به کار کردن تر و فرزند حمیرا خانوم و دخترش صبا، کلافه‌ام کرده بود. بدتر از من مامان بود که با صورتی در هم و اخمی غلیظ که ناشی از نگرانی‌هاش بود افتاده بود به جون دیوارها و با حرص تمامشون رو دستمال می‌کشید.

حس کسی رو داشتم که شده بود عروسک! براش لباس می‌دوختند، اندازه‌هاش رو سانت می‌زدند و اون فقط لبخند می‌زد. حتی اظهار نظر نمی‌کرد که لباس چه رنگی باشه، جنس پارچه چی باشه؟ مدلش چطور باشه؟ این که حتی من خودم هم حلقه نامزدی رو انتخاب نکرده بودم مزخرف بود! نبود؟ شاید هم نبود. مگه مهم بود حلقه‌ام یک رینگ ساده ست یا یک برلیان درشت؟ مگه مهم بود جنس لباسم چی باشه یا مدلش چطور باشه؟ مهم این بود که تنها دختر سعادت‌ها دست غریبه نمی‌افتاد و خیال بابابیژن و باباسهراب راحت بود. هه!

با دیدن آرم آبی رنگ pmc کنترل رو روی کاناپه ول کردم. گیره‌ی موهام رو باز کردم و تمام تشنج‌های مغزم رو با حرکت دست و پام خالی کردم. می‌تونستم میون حرکت‌های تند اعضای بدنم و پیچ و تاب تنم و چرخش موهام، نگاه متعجب سه نفر را روی خودم ببینم. صدای آهنگ جنیفر انقدر بلند بود که من نتونم صدای نگران مامان رو بشنوم. حتی مهم نبود که آهنگ بعدی یکی از غمگین‌ترین آهنگ‌های ممکن بود؛ من هنوز تند می‌رقصیدم، موهام وحشیانه توی هوا می‌چرخیدند و بدنم درست مثل یک اسفنج نرم خم و راست می‌شد. باید خودم رو آماده می‌کردم، برای یک نامزدی خانوادگی! مامان گفته بود نامزدی کوچیک و خودمونی باشه. شاید امید داشت من قبل از عقد با یک «نه» همه چی رو تغییر میدم؛ اما سخت در اشتباه بود؛ چون برای من تصمیم‌های خودم مهم نبود، راحتی خیال باباسهراب مهم بود. این که تنها نورچشمی سعادت‌ها دست غریبه نیفته مهم بود. این که هنوز نور چشم سعادت‌ها باقی بمونم مهم بود.

نفهمیدم سرم گیج رفت یا صندلم روی کف نمناک سالن سر خورد که روی زمین افتادم. نگاهم به پارکت‌ها بود و تنها صدایی که توی گوشم بود صدای نفس‌های خودم بود. حالم بد بود! بد بودم! ترسیده بودم؛ درست مثل اون شبی که عزرائیل اسلحه‌اش رو گذاشته بود روی شقیقه‌ام. انگار حالا هم داشتم به مرگ نزدیک می‌شدم. با این تفاوت که قرار بود به جای اسلحه یک حلقه بشه طناب دارم. من فراز رو دوست نداشتم و اون قرار بود آخر همین هفته بیاد برای نامزدی! حقیقت تلخی بود.

صدای مامان رو از بین صدای بلند تی‌وی نمی‌شنیدم. خودش صدای آهنگ رو خفه کرد و کنارم زانو زد. موهای پریشونم رو از توی صورتم جمع کرد و به چشم هام خیره شد.

_حالت خوبه عزیزم؟

لبخند کج و کوله‌ای زدم.

_خوبم.

خوب بودم فقط بوی واتکس و موادشوینده داشت معده‌ام رو می‌سوزوند.

_تو یه چیزیت هست مهره.

دستم رو به زمین گرفتم و بلند شدم.

_میرم برای شب آماده بشم.

مامان غرغر کرد:

_من نمی‌فهمم چرا همه چی انقدر به هم ریخته! دختر و پسر هر دو دارن دستی دستی خودشونو بدبخت می‌کنند و من باید باهاشون راه بیام. چرا؟ چون می‌گن بزرگ شدند و انقدر عاقل هستند که خوب و بدشون رو بفهمند. به خدا که هنوز بچه‌اید و نفهمیدید چی به چیه؛ که اگه می‌فهمیدید اون پسر انقدر پا فشاری نمی‌کرد برای مراسم امشب و تو هم به زنی عین بهین اعتماد نمی‌کردی. زنی که به تمام خانواده‌اش پشت پا زد به خاطر اقامت امریکا و حتی ککشم نگزید وقتی شوهرش ولش کرد؛ چون تمام معیارهاش خلاصه می‌شد توی زندگی کردن توی یه کشور آزاد! حالا تو با خودت چی فکر کردی؟ این که بهین به خاطر تو از اقامتش و زندگی عیونیش می‌گذره؟ هه مهره یادت نره اون به خاطر زندگی که باب میلش باشه از پدر و مادر و برادرهاش دور شد و حتی خیانت شوهرشم براش مهم نبود. برای بهین فقط خواسته‌های خودش مهمه، نه من و تو و پدرت.

از پله‌ها بالا رفتم که عصبی گفت:

__گوشت با منه؟

ایستادم و از بالای پله‌ها خسته نگاهش کردم.

__مامان آخر هفته میان و نامزدی رسمی می‌شه. دیگه دیره برای درست فکر کردن.

باقی پله‌ها رو تندتر رفتم و اجازه ندادم مامان ادامه بده. زیر دوش حموم ایستادم و چشم بستم. دلم می‌خواست به مراسم خواستگاری امشب فکر کنم. به این که سارگل به هاوش گفته بود: «داداش آیهانم می‌خواه باهاتون آشنا بشه».

پس انقدر عاقل بود که خواهرش رو به زور قالب همکار و برادر ناتنیش نکنه؛ اون هم فقط به خاطر این که پولاد دل بسته به مجرمش! پس این عزرائیل سنگدل، مهربونی کردن هم بلد بود و می‌تونست برعکس مادرش و ناپدریش با دل خواهرش راه بیاد.

بی‌اراده دستم رو به موهام کشیدم، دقیقا جایی رو که تو چنگش گرفته بود. هنوز هم حس می‌کردم پوست سرم می‌سوزه. دستم از پشت سرم روی گوشم نشست. همین جا لب زده بود:

«آدم کی هستی؟» و من در جوابش لال شده بودم؛ چون نفس‌هاش داغ بود، پر از خشم بود. چون عطر تلخش درست مثل طعم تلخ مرگ بود. اون مرد... اون عوضی... شایدم به قول پولاد اون شیر زخمی کاری با من کرده بود که برای اولین بار ترس واقعی رو تجربه کنم و برای همیشه مزه‌ی گسش توی ذهنم بمونه. ذهنی که از اون شب تا حالا ده بار سرم فریاد زده بود:

__«احمق داشتی چیکار می‌کردی؟ بازی با یه شیر زخمی؟! انگار یادت رفته هنوز فقط بیست و پنج سالته!» از حموم که بیرون اومدم، آماده شدم. هنوز فرصت داشتم برای زندگی کردن، زندگی که خودم بخوام. کوتاه بود فرصتم، فقط تا آخر هفته؛ اما همون هم غنیمت بود. بعدا می‌تونستم عزای زندگی اجباریم با فراز رو بگیرم. موهام رو با حوصله بابلیس کردم. قسمتی از موهای فر شده‌ی براق رو روی پیشونی سیاهم انداختم. دستم روی هوا خشک شد و انگشتم رو روی هاله‌ی تیره رنگ کشیدم. پیشونی سیاه! این اولین بار بود که این‌طور تعبیرش می‌کردم. همیشه یا ماه شب‌های تار باباسهراب بودم یا دخترماه هاوش یا ماه پیشونی بابابیژن؛ اما حالا به نظر خودم یک دختر پیشونی سیاه بودم که به خاطر تک بودنش، نور چشمی

بودنش، سوگلی بودنش نباید می افتاد دست غریبه. نباید این قدر ناامید و بد فکر می کردم! شاید فراز همون مردی بود که لایق تنها جواهر سعادت ها بود.

مژه هام رو با ریمل زینت دادم و خط چشم باریکی کشیدم. با رژ کمرنگی آرایشم رو تموم کردم. زود آماده شده بودم. انقدر زود که تا وقتی هاوش در اتاقم رو زد یکبار دیگه رژم رو تجدید کرم و کمی کرم پودر تازه روی پوستم زدم. از اتاق که بیرون رفتم با برقی که از چشم هاش پیدا بود بازوش رو به سمتم گرفت و منم با لبخند دست دور بازوش حلقه کردم. وقتی رفتیم پایین بابا کاملاً آماده بود؛ اما از اخم های درهمش معلوم بود که از رفتن دوباره به اون باغ راضی نیست.

_ صبر نمی کنیم بابابیژن و مادری بیان؟

هاوش جوابم رو داد:

_ محمدحافظ زنگ زد گفت اونا خودشون میان، ما بریم.

سری تکون دادم و سوار ماشین بابا شدیم. هاوش مثل بار قبل گل رز گرفته بود؛ قرمز. نگاهم از روی گل ها روی صورتش چرخید. نگاهش اشتیاقش به رسیدن رو فریاد می زد. توی اوضاع بد فکریم خیالم از بابتش راحت شد که حداقل اون طبق میل دلش زندگی می کنه. شاید اگه منم عاشق می شدم حالا می تونستم یک دلیل بیارم برای «نه» ای که ته ذهنم بارها و بارها با خودم خطاب به فراز گفته بودم.

هم زمان با محمدحافظ رسیدیم. مثل بار قبل همون سرباز در رو باز کرد. این بار علاوه بر پولاد آیهان هم برای استقبال اومد. بی اراده دست محمدحافظ رو گرفتم. کتی به تن نداشت و مطمئن بودم اسلحه اش رو جایی مخفی نکرده؛ اما از این چشم های سیاه بعید نبود که چنگال هاش رو فرو کنه توی مغزم و جنازه ی بدون مغزم رو بفرسته به سردخانه ی همون بیمارستان!

نگاه بدون لبخندش از روی دست های به هم گره خورده ی من و حافظ، به سمت مامان و بابا چرخید و بدون ذره ای انعطاف یا لبخند خوش آمد گفت. مامان و بابا تشکر کردند و با بابابیژن صمیمی تر برخورد کرد.

_ حالتون چطوره جناب سعادت؟

بابابیژن لبخند زد.

_ من که خوبم؛ اما فکر کنم تو خوب نیستی. ببینم برای دادگاهی که در پیش داری وکیل گرفتی؟

گوشه‌ی لب آیهان بالا رفت و به خدا که اون لبخند هیچ سنخیتی با نگاه جدیش نداشت.
_ آدم بی‌گناه که به وکیل مدافع نیاز نداره.

پولاد کنایه زد.

_ اما یادت نره سلطان که سر بی‌گناه هم گاهی بالای دار میره. مگه نه جناب سعادت؟
باباییش از تنه‌ی عصاش گرفت و با دسته‌ش به شونه‌ی پولاد ضربه نرمی زد.

_ نه بچه جون، کاملاً برعکس گفتی.

پولاد نیم‌نگاهی به آیهان انداخت.

_ امیدوارم همین‌طور باشه که شما می‌گید.

آیهان به ساختمان اصلی اشاره کرد و گفت:

_ بفرمایید داخل.

مامان و بابا قدم برداشتند و مامان رو به پولاد کنایه زد:

_ این بارم مادر خسته‌ی سفر بودند که نتوانستند برای استقبال بیان؟

قبل از پولاد، آیهان با لحنی سنگین و موقرانه گفت:

_ من از طرف مادر معذرت می‌خوام. ایشون به خاطر پا دردشون زیاد به صلاحشون نیست از این پله‌ها بالا
و پایین برن.

مامان زیر لب «خدا شفا بده» ای گفت و داخل رفتیم. سمن روی مبل تک نفره‌ای که حس می‌کردم
مخصوص خودش نشسته بود. کاملاً از نوع نگاه و چهره‌اش مشخص بود بودنمون اون‌جا باب میلش و به
خواسته‌ی اون نیست. مرتضی نبود و خب جای تعجب نداشت که از دیدن دوباره‌ی ما بیزاره. سمن خیلی
سرد سلام کرد و تنها همین! براش خوش نیومده بودیم و توقع خوش آمدگویی هم نداشتیم. با تعارف
آیهان نشستیم و من دیگه کاملاً باور کرده بودم همه‌کاره‌ی امشب اونه. از این که کاملاً تصادفی رو به
روی من نشست خوشم نیومد. درست مثل آینه‌ی دق بود. قلبم توی دهنم می‌زد؛ اما انگار اون حالش
خوب بود و از آشفتگی شب قبل چیزی توی صورتش پیدا نبود. سها همراه با دختری چادری به جمعمون
پیوست. سها کنار پولاد نشست و دختر کنارش. صورت سفیدی داشت و ابروهای پر مشکی. آرایش خیلی

کم رنگی داشت و ابروهای تیره و نسبتاً پیوندش کمی صورتش رو خشن نشون می داد. وقتی سلام کرد صدایش پختگی و صلابت خاصی داشت. از من بزرگتر به نظر می اومد.

پولاد سکوت جمع رو شکوند.

_سها رو که می شناسید خب اینم...

ریحانه جدی نگاهش کرد و حرفش رو برید:

_ریحانه هستم، دخترعموی سارگل.

مادری از پولاد پرسید:

_خواهرشما؟

پولاد با حالت بامزه ای گفت:

_خدانکنه.

من و محمدحافظ خندیدیم و آیهان توضیح داد.

_ریحانه خانوم دخترعموی من و نوه عموی آقامرتضی ست. یعنی نوه عموی بابای پولاد.

پولاد پاش رو روی پاش انداخت و در مقابل نگاه گیج ما ته خیارش رو پوست کند و گفت:

_ماستا رو ریختن تو قیمه ها.

من دوباره خنده ام گرفت که همین باعث شد نگاه آیهان به سمتم بچرخه و کمی معذب بشم.

بابابیژن گفت:

_به هر حال خوشبختیم از آشنایی تون. بهتره بریم سر اصل مطلب.

بابا پرسید:

_آقامرتضی تشریف نمیارن؟

_خیر.

_چرا؟ به هر حال حق پدری به گردن سارگل جان دارند.

آیهان و پولاد نگاهی معنادار به هم انداختند و آیهان جدی گفت:

_این جا همه کاره ی سارگل بعد از مادرم منم. کسی حق پدری به گردن کسی نداره.

پولاد حرفش رو ادامه داد.

_همچنین حق مادری.

و گازی به خیار پوست شده‌اش زد. سارگل که با سینی چای وارد سالن شد آیهان به روش لبخند زد. حالا دیگه چشم‌هاش هم لبخند می‌زدند و سیاه و جدی نبودند. سارگل انگار از لبخند آیهان جرأت گرفت که بی‌توجه به اخم مادرش سلام کرد و خوش آمد گفت. مامان با لبخند جوابش رو داد و یک فنجان چای برداشت. سینی خالی رو روی میز گذاشت و کنار آیهان نشست.

آیهان خطاب به هاوش گفت:

_شاید باید الان عصبی باشم از این که چندماه دور از چشم من با خواهرم در ارتباط بودید؛ اما از اون جایی که انتخاب سارگل هستید بهتون احترام می‌ذارم و می‌خوام این ماجرا به خیر ختم بشه نه شری که می‌رسه به شکستن دل خواهرم.

به مادرش نگاه کرد و بعد به سارگل؛ اما حس کردم مخاطب جمله‌اش فقط مادرشه.

_برای من همین که سارگل راضی باشه کافیه.

_اما برای من نه.

نگاه همه به سمت سمن کشیده شد و سمن حرفش رو ادامه داد.

_رضایت سارگل تضمین خوشبختیش نیست. هست پسر؟

_اما اجبارش به ازدواج با آدمی که صلاحیت نداره قطعاً باعث بدبختیشه. نه مادر؟

پولاد بود که به جای سمن جواب داد:

_قطعاً جناب سرگرد. آخ آخ این آخرین روزهاییه که سرگردی! جناب سعادت شما فکر می‌کنید حکم قاضی چی باشه؟ یه ستاره یا کل ستاره‌هاش؟

و با صدای بلند خندید.

_آی سرباز صفر شدن آیهان دیدن داره.

بابابیزن با لبخند در جوابش گفت:

_شاید بی‌گناهی‌ش رو بتونه اثبات کنه جوون.

پولاد نیشخند تند و تیزی زد.

_به هر حال این از بی‌مسئولیتی جناب سرگرد چیزی کم نمی‌کنه.

آیهان جدی نگاهش کرد و انگار با نگاهش گفت خفه شو که پولاد زیپ فرضی دهنش رو کشید و با لبخند به مبل تکیه زد. سمن دوباره بحث رو شروع کرد.

_ حالا که دخترم راضیه و به لطف یه آدم بی عقل * «کنایه به پولاد» اسم پسر تون به عنوان دوست پسر روی دخترم نشسته می تونیم جدی تر به این وصلت فکر کنیم.

محمدحافظ با آرامش مختص به خودش گفت:

_ دوست پسر؟ یکم واژه ی ناخوشایندیه. این دوتا جوون فقط می خواستن باهم آشنا بشند و چون دیدن باهم تفاهم دارند ما الان دورهم جمع شدیم برای رسمی کردن این رابطه. من فکر می کنم شما یه رابطه ی ساده رو بیش از حد چرک و بزرگ دارید نشونش می دید.

نگاه سمن چرخی روی من زد و با پوزخند گفت:

_ من نمی دونم خانواده ی شما چه جور قواعد و قانونی برای خودشون دارند؛ اما این هنجارشکنی ها توی خانواده ی ما وجود نداشت که به لطف پسر شما به وجود اومد.

مامان از هاوش طرفداری کرد.

_ پسر ما به زور با دختر شما در ارتباط بوده یا این ارتباط دوجانبه بوده خانوم محترم؟

_ گول زدن یه دختر ساده خیلی راحتیه خانوم دکتر.

_ اگه قصد پسر م گول زدن بود ما الان این جا نبودیم. این طور نیست؟

سمن حرفی نزد و تنها با نگاهش که اصلا دوستانه به نظر نمی رسید جواب مامان رو داد. بابابیزن سعی کرد اوضاع رو کنترل کنه.

_ بهتره از این بحث ها بگذریم. مهم اینه که الان این دوتا جوون می خوان همه چی رسمی بشه.

_ بله اما چه تضمینی وجود داره که دخترم رو خوشبخت کنید؟

همه گنگ و نامفهوم نگاهش کردیم؛ حتی آیهان. سمن کاملاً جدی تکرار کرد:

_ من تضمین می خوام تا خیالم راحت باشه. همه ی ما از اختلافی که قبلاً بین شما و شوهرم رخ داده باخبریم. از کجا بدونم سر این وصلت وصل نشده به یه کینه قدیمی و دخترم قرار نیست له بشه زیر این کینه؟

مامان با پوزخند کمرنگی گفت:



_ ما از کسی کینه نداریم. خداروشکر فراموش کردن خاطرات بد رو خوب بلدیم.

_ اما من اعتماد کردن به هرکسی رو بلد نیستم خانوم دکتر.

حس می کردم خانوم دکتر گفتن هاش کمی باتمسخره.

همونطور که رو کرده بود به سمت آیهان، پرسید:

_ تو اجازه می مراسم امشب رو دادی، خوشبختی خواهرت رو تضمین می کنی پسرم؟

_ مادر داری سخت می گیری. ما می تونیم بیشتر باهم آشنا بشیم و اعتماد هم رو جلب کنیم.

_ من نمی تونم به این خانواده اعتماد کنم چون از پدرت کینه...

آیهان فوراً دستش رو بالا گرفت و سمن لب فرو بست.

_ معذرت می خوام حرفتونو قطع می کنم. آقامرتضی. چون از آقامرتضی کینه دارند؟ خب این چه ربطی به

من و خواهرم داره؟ سارگل که دختر آقامرتضی نیست. از طرفی فکر نمی کنید خیلی دیر شده برای

خاموش کردن آتیش کینه ای که مربوط به سی سال پیشه! مادر اینا حرف های شماست یا یه شخص

دیگه؟

می تونستم منظورش از یک شخص دیگه رو بفهمم و اون شخص دیگه کسی نبود جز مرتضی ای که

جسمش در جمع حضور نداشت؛ اما حرفش پررنگ بود.

سمن از آیهان چشم گرفت و به مامان نگاه دوخت.

_ به هر حال من برای این وصلت یه شرط دارم. شرطی که انجامش می شه تضمین خوشبختی دخترم.

_ می شنویم شرطتونو سمن خانوم.

سمن نگاهی عمیقی به من انداخت و بعد رو به مامان و بابا گفت:

_ می خوام در قبال موافقتم با ازدواج دخترم با پسرتون، با ازدواج دخترتون با پسرم موافقت کنید.

همه شوکه شدیم و تنها کسی که شوکه نشد و با نیشخند گفت «مبارکه سلطان» پولاد بود. و اولین کسی

هم که به خودش اومد آیهان بود.

_ مادر متوجه هستید چه شرطی گذاشتید؟

_ بله پسرم.

_ مادر!

_بله پسرَم؟

آیهان کلافه دستی به فکش کشید. نگاهم روی چشم‌های سیاهش که از آتیش درونش داشت کم‌کم گرمی گرفت و به رنگ خشم، سرخ می‌شد ثابت موند. من با اون؟ هاوش با سارگل و من با اون؟ اون! هنگ کرده بودم. شب قبل خودش و امشب مادرش اسلحه رو گذاشته بود روی مغزم!

بابا با حرص و حیرت خندید.

_شوخی قشنگی نبود خانوم محترم.

_شوخی نکردم جناب سعادت.

سارگل بالاخره لب باز کرد:

_مامان!

و پشت بندش ریحانه:

_زن عمو متوجه هستید که چی می‌خوانین؟

_آره عزیزم.

_مثل این که ما حرف هم رو نمی‌فهمیم. پاشو فروغ جان. می‌ریم.

بابابیژن خیلی زود دست گذاشت روی پای بابا و مانع بلند شدنش شد. من فقط مثل یک مجسمه نگاه می‌کردم و هر لحظه منتظر بودم سمن ماشه رو بکشد و پسرش رو که برام تداعی کننده‌ی عزرائیل بود شلیک کنه توی مغزم.

بابا دوباره نشست و بابابیژن گفت:

_من بهتون حق میدم. می‌دونید چرا؟ چون دختر عزیزه. انقدر عزیز که من خودم حاضر نیستم تنها دخترم رو با غریبه وصلت کنم و از این جهت قراره با پسر عمه‌اش نامزد کنه و نامزدیش آخر همین هفته ست. خوشحال می‌شیم تشریف بیارید.

نگاه آیهان به من بود و منم خیره نگاهش می‌کردم. باهم سنخیت نداشتیم. داشتیم؟ اون یک افسر پلیس بود و من...! من چی بودم؟ یک استاد دفاع شخصی؟ یک بالرین؟ یک ورزشکار؟ من هرچی که بودم مطمئناً به چشم اون کوچیک بودم.

سمن با ناراحتی ساختگی گفت:

__چه بد! پس نمی شه به شرط من عمل کنید. امیدوارم خوشبخت بشی دخترم. و شما هاوش خان امیدوارم نیمه‌ی گمشده تونو جایی دور از این خونه پیدا کنید.

هاوش ساکت بود، صامت و خیره به زمین.

فین فین سارگل بلند شد و آیهان با اخم گفت:

__مادر می شه لطفا تمومش کنید؟ دارید سارگل رو اذیت می کنید.

__الان اذیت بشه بهتر از اینه که چهار روز دیگه از انتخاب اشتباهش پشیمون بشه.

__شاید این وصلت نه؛ اما شرط شما اشتباه باشه.

و به من نگاه کرد و من غیظ کردم. مرتیکه‌ی از خود راضی! من برای اون نه؛ اما خودش قطعاً برای من اشتباه بود.

ریحانه با عصبانیتی که دیگه نمی‌تونست کنترلش کنه گفت:

__زن عمو تمومش کن.

__من و تو بعداً حرف می‌زنیم دخترم.

__چه حرفی؟ دقیقاً چی دارید که بعد از امشب به من بگید؟ اصلاً روتون می‌شه دیگه به من نگاه کنید؟ سمن کاملاً جدی نگاهش کرد.

__چرا روم نشه نگاهت کنم؟ مگه می‌خوام هوو سرت بیارم؟ تو واقعا به من حق نمی‌دی که از پسر من نوبه بخوام؟ ریحانه می‌دوننی که از کش دادن یه مسئله بیزارم پس بس کن. تو و آیهان مشکل ژنتیکی دارید و پرونده ازدواج شما خیلی وقته که بسته شده. اینو بفهم و بذار کاری که فکر می‌کنم درسته رو انجام بدم. ریحانه با صورت سرخ شده بلند شد و در حالی که اشک توی چشمش می‌جوشید نگاهی منزجرانه به من انداخت و بعد رو به سمن گفت:

__می‌دونید از چی می‌سوزم؟ از این که توقع یه انتخاب بهتر داشتم نه بدتر! یکی که از من سرتر و خانوم‌تر باشه نه انقدر...

لب‌هاش رو کج کرد و دوباره با حالت چندی و مضمّنز کننده‌ای نگاهم کرد. حرفش رو نصفه رها کرد و سالن رو ترک کرد که پولاد با تک خنده‌ای گفت:

__شما ببخشید، دختر خوبیه آ... فقط یه خورده اعتماد به نفسش زیاده.

محمدحافظ خشک و جدی گفت:

_ انقدر زیاد که به راحتی به هرکسی توهین کنند؟

_ به دل نگیر وکیل باشی. آب دریا که با دهن سگ نجس نمی شه.

سمن تشر زد:

_ پولادا!

_ این تشرو باید وقتی این سلیته بچه بود سرش میزدی تا این طور به مهمون بی ادبی نکنه. خیر سرش

معلمه. خدا می دونه بچه های مردم از این چی یاد می گیرن.

خطاب به آیهان با انزجار ادامه داد.

_ تقصیر توئه! از وقتی بچه بودیم دنبالت راه می افتاد. بچه می خوای چیکار؟ بگیرش تا این ترشیده هم به

مراد دلش برسه.

آیهان با جدیت هشداد داد:

_ خیارتو بخور.

پولاد از ظرف میوه یک موز برداشت و گفت:

_ تو خیار بخور من یه موز برمی دارم.

از شیطنت پشت کلامش برای کنترل خنده ام لب گزیدم که بابا گفت:

_ حرف آخرتون همینه؟

سمن از جا بلند شد و قاطعانه گفت:

_ بله. حرف اول و آخرم همینه. دختر می دیم و دختر می گیریم. با این که دخترتون هیچ سنخیتی با ما و

خانواده مون نداره؛ اما فقط این طوری دلم از بابت دخترم آروم می گیره.

بابا هم بلند شد و درست مثل لحن خود سمن قاطع و مطمئن گفت:

_ حالا که دخترم هیچ سنخیتی با شما نداره همون بهتر که جای دیگه ای شریک زندگی پسر من پیدا

کنم. ممنون از پذیرایی تون. شبتون خوش خانوم زرنگار.

و دست من رو گرفت و با قدم‌های بلندی راه خروج رو در پیش گرفت و من کاملاً واضح سنگینی نگاه دو جفت چشم سیاه رو روی خودم احساس می‌کردم. چشم‌هایی که حدس می‌زدم قدرت گلوله پرت کردن رو هم دارند؛ چون دقیقاً به اندازه‌ی یک اسلحه جدی و ترسناک بودند.

صدای عصبی بابا رو شنیدم:

_دیگه نمی‌خوام به هیچ وجه حرف این خانواده رو تو این خونه بشنوم.

مامان در جوابش حرفی نزد و صدایی ازش به گوشم نرسید. غمگین به نیم رخ هاوش نگاه کردم. ساکت بود. و این سکوت مرگ من بود. دست روی پاش گذاشتم و صداش زدم:

_داداش؟

نه جواب داد، نه نگاهم کرد.

_داداش درست می‌شه.

بالآخره نگاهم کرد. دقیقاً چشم‌هام رو هدف گرفت. چشم‌هایی که کپی برابر اصل چشم‌های خودش بود. هوای نگاهش بارونی بود؛ اما انقدر ناامید شده بود که اشک نریزه؛ چون اشک ریختن برای یک چیز نشدنی بی‌فایده بود.

_من به خاطر تو حاضرم هرکاری بکنم.

لبخندی به روش زدم. لبخندی که کج بود، مصنوعی بود، تظاهری بود؛ اما دلم می‌خواست باور کنه که من تا خط پایان همراهش.

_من پشتتم. کافیه لب تر کنی تا به شرط سمن عمل کنم.

نفسی که حس می‌کردم مدت‌ها تو سینه‌اش حبس مونده بود رو با آه بیرون داد و موهاش رو به چنگ گرفت. حرف نمی‌زد و این سکوت برای من خوشایند نبود. کاش حرف می‌زد، کاش می‌گفت «آره. به خاطر من با اون عزرائیل اسلحه به دست ازدواج کن» اما این‌طور صداش رو تو خودش خفه نمی‌کرد.

گوشیش زنگ خورد. هر دو نگاهی به صفحه‌اش انداختیم. سارگل رو سیو کرده بود «زندگی دوباره»! ابرو هام بالا رفت و برای یک لحظه نفس توی سینه‌ام حبس شد. هاوش با مرگ پیمان مرده بود و سارگل شده بود زندگی دوباره‌اش! دلم می‌خواست بغلم کنه و من چند قطره اشکی که به دیواره‌ی چشمم فشار

می آورد رو تو آغوشش بریزم. دلم می خواست از غم خودش به خودش پناه بیارم. برادرم می خواست زندگی کنه و سمن داشت چه بی رحمانه این زندگی رو ازش سلب می کرد. من می تونستم کمکش کنم و ادعا داشتم پشتش هستم و اون وقت این طور راحت کنارش نشسته بودم و وراجی می کردم. یک مشت حرف تو خالی بودم. یک بادکنک پرباد که فقط ادعا بود و با یک سوزن می ترکید و ادعاش ته می کشید. دلم می خواست سر خودم فریاد بزنم که می تونستم کاری بکنم و مثل احمق ها فقط نشسته بودم.

هاوش این بار نفس سنگین سینه اش رو با پوف بلندی به بیرون هل داد و خودش رو به عقب، روی تخت پرت کرد و ساعدش رو روی چشم هاش گذاشت. گوشه رو توی مشتش فشرد و انگار ناامیدی پا گذاشته بود روی قلبش که میل به جواب دادن نداشت.

گوشی دوباره زنگ خورد. گوشه رو از میون مشت سفتش بیرون کشیدم و جواب دادم:
_الو سارگل؟

هق هق می کرد.

_هاوش خوبه؟

نگاهش کردم. هر دو دستش مشت شده بود و به خدا که توی ذهنش داشت مشت هاش رو توی دهن سمن می کوبید.

_خوب نیست.

صدای گریه ی سارگل اوج گرفت.

_مهرو...

با التماس صدام زد. با خواهش. با بی پناهی. بغض کردم. حس بدی بود که بتونی کاری بکنی؛ اما ندارند. بابا نمی داشت. نمی داشت که من درد دل دوتا عاشق رو درمان بشم.

_جانم؟

دوستش داشتم؛ به اندازه ی خواهر نداشته ام، خواهری که همیشه حسرت داشتنش رو توی زندگیم داشتم. صدای بم و سنگینی رو شنیدم که گفت:

_سارگل من بهت گفتم با مادر حرف می زنم پس تمومش کن.

صدای جیغ نازکش رو شنیدم و چشم هام رو روی هم فشار دادم.

_ نمی خوام. تو هیچ کاری نمی کنی. اگه هم کاری بکنی اون باز حرف خودش رو به کرسی می شونه. سمن خانوم شرط گذاشته و تا شرطش عملی نشه جنازه ی منم رو دوش هاوش نمی ذاره. از همه تون بدم میاد. همه تون ادعای حمایت دارید؛ اما هیچ غلطی نمی کنید. تو... تو آقا آیهان... تویی که وقتی به مرتضی می گم بابا اخم می کنی و ناراحت می شی، تویی که قسم خوردی جای بابا احمد رو پر کنی، می شه حالا در حقم پدری کنی یا بازم می خوای بگی مادره و مراعات کنی؟ بذارید یه بارم که شده خودم برای این زندگی کوفتی تصمیم بگیرم. فقط یه بار!

صدایی از آیهان نشنیدم. ساکت بود. پلک بستم و بلافاصله توی ذهنم چشم های سیاهش رو که حدس می زدم الان انبار باروت باشه به خاطر آوردم.

_ الو سارگل جان؟

_ مهرو...

باز با بغض صدام کرد. با خواهش. با التماس. می دونستم یک جمله توی گلوش گیر کرده. کاش اون جمله رو می گفت تا به رگ غیرتم، به رگ خواهرانه هام، به رگ ادعاهام برمی خورد و جلوی پدری که می گفت «نه» می ایستادم و می گفتم «خودم می خوام».

سارگل اون جمله ی لعنتی رو نگفت؛ اما با همون عجز صداش گفت:

_ من دوستش دارم، فقط اونو. من باهش احساس آرامش دارم. اون بهم احترام می ذاره. منو می بینه. به اندازه ی تمام عمرم که دیده نشدم منو دید. اون برام معنی خود زندگیه. نذار از دستش بدم.

و بالاخره گفت. از من کمک خواست. از من خواست برادرم رو براش نگه دارم. از منی که درست مثل اجل معلق وسط پیوند عشقشون ایستاده بودم.

صدای آیهان رو پر از حرص شنیدم:

_ سارگل تمومش کن.

هق زد.

_ نمی خوام.

_ اون دختر نامزد داره.

_ به من چه؟ مگه تو و مامان و بابام مرتضی به من فکر می کنید که من به نامزد مهرو فکر کنم؟

_دیگه داری عصبیم می کنی.

_عصبی بشی چیکار می کنی؟ مثل بابامرتضی می زنی تو گوشم که یه پسر نامحرم رو دوست دارم؟ می زنی؟
آره؟ امانت پدرتو می زنی؟ امانت احمد آقا رو! می زنی داداش؟

صدای آیهان رو درمونده شنیدم.

_نه قربونت برم. من غلط بکنم. بشکنه دستی که رو تو بلند بشه؛ اما یکم صبر کن. قول میدم درستش کنم.

_نمی خوام. نمی خوام درستش کنی. دیگه به مردهای زرنگار نمی شه اعتماد کرد. بابامرتضی می شینه زیر پای مامان که براشون همچین شرطی بذار تا دُمشونو بذارند رو کولشون و برن پی کارشون. به دل شکسته‌ی من فکر می کنند؟ به هاوش فکر می کنند؟

بغضش با شدت ترکید و حس کردم خودش رو پرت کرد توی بغل آیهان که اون طور با غم زار زد:
_داداش کاش بابامون نمرده بود.

اشک هام خیلی وقت بود که می ریخت و گونه هام رو خیس می کرد. سارگل خیلی دل نازک تر و رنجورتر از اون چیزی بود که فکر می کردم. هاوش غلت زد و صورتش رو فشار داد به بالشتی که کنارش بود. حدس این که صدای هق هق سارگل رو شنیده کار راحتی بود. شونه هاش لرزید و دلم می خواست کورشم و این حال بدش رو نبینم. گوشی رو توی مشتم فشار دادم و از اتاق بیرون رفتم. از پله ها به پایین سرازیر شدم و رو به بابا که کلافه و عصبی طول و عرض اتاق رو طی می کرد با همون بغضی که صدام رو نازک کرده بود گفتم:

_من شرط سمن رو انجام میدم.

بابا شوکه ایستاد و متعجب نگاهم کرد.

_مهره!

_بذارید من تصمیم بگیرم.

مامان بهت زده صدام زد:

_دخترم!

بغضم ترکید.

__ چهار سال گذشته و محمدحافظ هنوز تنهاست. مامان به خدا هاوش می شه یکی مثل حافظ.

گوشی رو جلوی صورت بابا گرفتم و حق زدم.

__ اسمشو سیو کرده زندگی دوباره. هاوش یه بار مرده. ما همه مون دیدیم که با پیمان مرد، دفن شد، زندگی کردن رو از یاد برد و همین دختری که حالا می گید حرفش رو ننیم دوباره شده زندگیش. زندگی کردن رو یادش داده. شده لبخندش. انگیزش. امیدش. بابا من نمی خوام هاوش دوباره بمیره. بابا عصبی داد زد:

__ تو متوجه ای چی میگی؟ آخر هفته نامزدیته!

__ فکر کردید من این طوری خوشبخت می شم؟ نه! وقتی یه عمر به این فکر کنم که می تونستم خوشبختی رو به برادرم هدیه کنم و نکردم، وقتی یه عمر هاوش رو تنها و ناامید ببینم و یکی تو مغزم فریاد بزنه تو مسبب هستی، وقتی هاوش نخنده، وقتی دوباره زندگی رو از یاد ببره و بمیره منم می میرم و خوشبختی برام بی معنی می شه. چه فرقی می کنه آیهان یا فراز؟

تلخ خندیدم و اشکم از گوشه ی چشمم لغزید.

__ من که هیچ کدومشون رو دوست ندارم.

بابا بهت زده گفت:

__ مهرو!

انگشتم رو زدم به گلوم و نفسی گرفتم.

__ این خیلی وقته که این جام گیر کرده بود. من فراز رو دوست ندارم بابا. آیهان رو هم دوست ندارم؛ اما ازدواج من با آیهان می تونه موجب خوشبختی برادرم بشه و چی از این بهتر؟ هاوش خوشبخت باشه منم خوشبختم.

بابا عصبی شقیقه هاش رو فشار داد و با صدایی دورگه آمرانه گفت:

__ فروغ دختر تو از جلو چشمم دور کن.

__ بابا!

__ مهرو برو تو اتاق.

__ هاوش حالش خوب نیست.

نعره زد:

_به درک.

و من از ترس «هین» بلندی کشیدم و بی اختیار یک قدم به عقب رفتم. با چشم‌های گرد شده از ترس نگاهش کردم که بدون غلاف کردن خشم صداش و نگاه سرخش، انگشتش رو به سمت پله‌ها گرفت و هشدار داد:

_برو تو اتاقت.

هنوز ایستاده بودم و صدای نعره‌اش توی سرم اکو می‌شد که عتاب آلود غریب:

_مهرو!

پلک‌هام پرید و چهارستون بدنم رو لرز برداشت. نگاه پر از خشمش به چشم‌هام بود و دلم می‌خواست مثل بچگی‌هام از ترس به آغوش خودش پناه ببرم. من عادت‌م بود؛ از هر کسی که می‌ترسیدم باید به خودش پناه می‌بردم تا آرام بگیرم. باید بهم محبت می‌کرد و مهربونی رو جایگزین حس ترسم می‌کرد؛ اما این بار جرأت نداشتم دست‌هام رو دور گردن بابا حلقه کنم و روی شونه‌اش ترسم رو حق بزنم. قبل از این که دوباره سرم فریاد بزنه به سمت پله‌ها دویدم و به اتاقم پناه بردم. پشت در نشستم. از ترس به سکسکه افتاده بودم. این اولین بار بود که این‌طور سرم فریاد زد. هشدار داده بود از جلوی چشمش دورشم و کاش خدا بهم رحم کنه و از چشمش نیفتم.

گوشی توی دستم رو روی گوشم گذاشتم. صدای نفس‌های یکی رو می‌شنیدم. از صدای حق‌حق سارگل خبری نبود و به جاش نفس‌های محکمی رو می‌شنیدم که گوش‌هام باهاشون آشنا بودند. اون شب هم کنار گوشم همین‌طور با خشم و حرص نفس نفس زده بود و هرم نفس‌های داغ از عصبانیتش رو روی گوشم و تارهای موهام پخش کرده بود.

لب باز کردم و میون سکسکه‌ی مزاحمم گفتم:

_به قول مادرت... ما باهم... سنخیتی نداریم؛ اما خواهرِ تو... زندگی دوباره‌ی برادرمه... من انقدر پست نیستم که زندگی دوباره رو از برادرم منع کنم.

می‌دونستم توی این راه به جواب مثبت اون هم احتیاج دارم برای همین با بغض توی صدام خواهش کردم:

_ کنارم باش. حمایتم کن. به خاطر برادر من نه، بلکه به خاطر خواهری که بهش قول دادی برایش پدری کنی.

مادری گریه می کرد، به صورتش چنگ می زد و گاهی به خاک هایی که قرار بود توی قبر ریخته بشه چنگ می انداخت. چشم های بابا کاسه ی خون بودند و مامان توی بغلش گریه می کرد. محمدحافظ با رنگ و روی پریده زیر بغل باباییژن رو گرفته بود و من با هراس نگاهم رو دور تا دور قبرستون می چرخوندم تا هاوش رو پیدا کنم. نبود و جای خالیش ته قلبم رو خالی می کرد. آفتاب درست روی صورتم می تابید و قطره های عرق از کنار شقیقه هام سر می خوردند. لب هام به هم چسبیده بودند و گلوم می سوخت از شدت خشکی. دستم رو سایه بوم چشم هام و چشم هام رو باریک کردم. این آفتاب لعنتی داشت شیرهی جونم رو می کشید. چشم هام تار می شد و شفاف... تار و شفاف... تار و شفاف...! درخت ها می چرخیدند و چشم هام به دیدن این همه قبر هنوز عادت نکرده بود. خسته دستم رو پایین انداختم و به خورشید نگاه کردم. نور داغش چشم هام رو زد. صداش رو شنیدم که گفت:

_ مهر.

سریعا سرم به سمت صدا چرخید. صداش از بین جمعیت عزادار به گوشم رسید.

_ مهر.

به سمت جمعیت قدم برداشتم و با ترس زن های سیاه پوش جلوم رو کنار زدم؛ اما ندیدمش.

_ مهر.

وحشت کردم و نفسم در سینه حبس شد. صداش از توی قبر به گوشم می رسید!

_ خواهری.

بدنم سر شد و زانو هام لرزید. کنار قبر افتادم. بابا اشک می ریخت و همراه محمدحافظ که عادت کرده بود به داغ و چشمه ی اشکش خشک شده بود داخل قبر خاک می ریخت. دست دراز کردم و با انگشت های لرزانم پارچه ی سفید رو از روی صورتش کنار زدم و با دیدن صورت غرق خون هاوش جیغ تیزی کشیدم و با شدت از خواب پریدم. اتاق تاریک بود و صدای نفس های ترسیده ام توی اتاق می پیچید. تنم خیس عرق بود؛ اما به طرز وحشتناکی می لرزیدم. به ساعت نگاه کردم. یک نصف شب بود. خیلی زود ملحفه رو

کنار زدم و از اتاق بیرون دویدم. مامان رو دیدم، در حالی که کمر بند ربدوشامبرش رو گره می‌زد از اتاق بیرون اومد و با نگرانی به من نگاه کرد. بی‌توجه بهش به سمت اتاق هاوش دویدم و در اتاقش رو باز کردم. با دیدن تخت خالیش عقلم رو باختم و ملحفه و بالشت رو با عصبانیتی که ناشی از ترس جنون‌وارم بود کنار زدم و جیغ زدم:

_هاوش.

مثل یک بچه‌ی بی‌پناه که هنوز امید داشت می‌تونه مادرش رو توی خونه پیدا کنه حمام و سرویس بهداشتی رو گشتم و پیداش نکردم. مامان نگران دنبالم می‌اومد و مدام می‌پرسید:

_چی شده؟

کنار تختش چمپاته زدم و هق زدم.

_صورتش زخمی بود. خودم کفن رو کنار زدم و دیدمش.

با چشم اشکی به مامان که رنگ و روش پریده بود نگاه کردم.

_پیمان نبود، هاوش بود. بابا روش خاک می‌ریخت.

مامان دست گذاشت روی دهنش تا جیغ نکشه.

_خودم دیدم. خواب بود؛ اما انگار واقعیت بود. هاوش مرده بود.

مامان خیلی زود دست گذاشت روی دهنم و با بغض گفت:

_هیس.

قلبم با وحشت می‌کوبید، تند و تندتر... و پر از تپش‌های هراس آلود.

دستش رو از روی دهنم برداشتم.

_من خواب دیدم که پیمان تصادف می‌کنه. به بابا گفتم باور نکرد. به مادری گفتم صدقه کنار گذاشت؛

اما بالأخره اون‌چه که من دیده بودم شد. پیمان تصادف کرد، توی مسابقه رالی. در حالی که ورودیه‌شو

هاوش داده بود. باباییژن بهش پول نداده بود و هاوش قسمتی از پول شرط‌بندی که برده بود رو بهش داد

تا توی مسابقه شرکت کنه. مامان پیمان اون شب مرد!

شوریده حال به تخت خالی هاوش نگاه کردم.

_کجاست؟ کجا رفته؟

خم شدم روی زمین و زار زدم:

_خدایا دوباره رفته رالی. خدایا!

مامان وحشت زده گفت:

_اون قسم خورده بود.

از جا بلند شدم و به سمت در پا تند کردم.

_وقتی به خواسته‌هاش اهمیت نمی‌دید توقع نداشته باشید اونم به قسمش پای‌بند باشه.

بابا از اتاق اومد بیرون و با اخم پرسید:

_چی شده؟

همون‌طور که به سمت اتاقم می‌رفتم جواب دادم:

_گذشته‌تون، کینه‌هاتون، لجبازی‌هاتون داره می‌شه لباس سیاه برادر جوونم.

مانتوی جلو بازم رو از رگال بیرون کشیدم و روی تاپم پوشیدم. شالم رو روی سرم انداختم و گوشی و

سوئیچم رو از روی پاتختی چنگ زدم. بی‌توجه به سوال‌های مکرر بابا از پله‌ها پایین رفتم و صدای مامان

رو شنیدم که با صدای مملو از اضطرابش گفت:

_جلوشو نگیر سهراب، میره دنبال هاوش.

سوار ماشینم شدم و از خونه بیرون زدم. نمی‌دونستم دقیقا باید کجا برم. حتی مطمئن نبودم که هاوش

رفته دوباره به مسابقات راگ. امید داشتم که نرفته. که به قسمش پای‌بند مونده. که از مرگ محمدپیمان

چنان درس عبرتی گرفته که همیشه روی مدار قانون و سرعت مجاز می‌رونه؛ اما یکی ته مغزم فریاد می‌زد:

«اون مرد ناامید شد، ناامیدی هم مرگه! رفته که بمیره! بگشه و عذاب از دست دادن سارگل رو تموم کنه».

با ذره‌ای امید شماره‌ی سارگل رو گرفتم. شاید اون ازش خبری داشته باشه. شاید بدونه برادرم رو از کجا

می‌تونم پیدا کنم. به جای صدای سارگل صدای بم و مردونه‌ای توی ماشین پیچید:

_بله؟

خودش بود! همون مردی که ازش خواهش کرده بودم کنارم باشه، حمایت کنه و اون بی‌حرف گوشی رو

قطع کرده بود.

_باید با سارگل حرف بزنم.



_ سارگل حالش خوب نیست.

_ کجاست؟

_ بیمارستان.

ته دلم ذره‌ای امید جوونه زد.

_ هاوش اون جاست؟

_ نه!

_ مطمئنی؟

_ من که نمی‌بینمش این اطراف.

_ آدرس بیمارستان رو بگو.

_ ساعت یک شبه!

صداش متعجب بود و به اون چه ربطی داشت که من بخوام این موقع شب از خونه بیرون بزنم؟!

_ آدرس؟

بدون حرف دیگه‌ای آدرس رو گفت و قطع کرد. کلا دست به قطع کردنش خوب بود مرتیکه‌ی عصا قورت داده.

جلوی در بیمارستان ترمز کردم. همین که خواستم برم داخل بیمارستان نگهبان جلوم رو گرفت.

_ خانم ماشینتو از سر راه بردار و یه جای دیگه پارک کن.

_ حاجی جون بچه‌ها ت کوتاه بیا، کارم حیاتیه.

_ خدا مریض تو شفا بده؛ اما نمی‌شه. لطفا ماشینتو بردار.

کلافه به موهای جلوی سرم چنگی زدم که از پشت سر صداش رو شنیدم.

_ سوئیچ رو بده من.

برگشتم و پشت سرم دیدمش. اخم داشت و چشم‌هاش به شدت خسته بود و از بی‌خوابی قرمز! زل زده

بود به مردمک‌های هراسونم و دستش رو به سمتم دراز کرده بود.

_ هاوش می‌دونه حال سارگل بد شده؟

_ مگه نگفتم دفعه بعدی که مریض یه زرنگار بود با لباس مناسب‌تر بیا؟

نگاهش از مچ پاهای سفیدم که از شلوار قد نودم پیدا بود گذر کرد و به مانتوی جلو بازم و موهای پریشونم رسید.

_سوئیچ رو بده من و دنبال برادرت بگرد.

مسخ شده سوئیچ رو به دستش دادم و نگاهم رو دور تا دور بیمارستان چرخوندم که گوشیم زنگ خورد. از توی جیبم بیرونش آوردم و به شماره نگاه کردم. آیین! چند لحظه چشم بستم و فکر کردم. به یاد نمی‌آوردمش و دلم می‌خواست صدای زنگ اعصاب خرد کن موبایل رو قطع کنم که...! شاگرد نمایشگاه بابا بود. دوست هاوش. کسی که تمام آتیش‌ها از گور خودش بلند می‌شد. سریع جواب دادم:

_الو؟

_سلام خانوم سعادت. خوبید؟

_از هاوش خبری داری؟

با کمی مکث جواب داد:

_بله. اومده پاتوق. ورودیه پرداخت کرد و قراره توی مسابقه شرکت کنه.

با بغضی که توی گلو نشست به ماشینم نگاه کردم که داشت ازم دور می‌شد. بغضم ترکید و همون‌طور که به سمت ماشینم می‌دویدم گفتم:

_آقا آیین توروخدا جلوشو بگیر.

_سعی کردم؛ اما حرف تو گوشش نمی‌ره. به خدا این دفعه من بی‌تقصیرم. از وقتی که پدرتون بهم اولتیماتوم داد به کل دور رفاقت با هاوش رو خط کشیدم.

_می‌دونم. یه چند دقیقه مسابقه رو به تعویق بنداز تا برسم. فقط چند دقیقه.

_نمی‌شه. اینجا قواعد و قانون خودش رو داره.

همون‌طور که می‌دویدم داد زدم:

_نگه‌دار. لعنتی نکه‌دار. الو... الو توروخدا فقط ده دقیقه. لوکیشن بفرست خودمو ده دقیقه‌ای رسوندم. توروخدا فقط ده دقیقه.

آیین بعد از چند لحظه تأمل جوابم رو داد:

_اُکی.

ماشین از حرکت ایستاد و باقی راه رو تندتر دویدم و سریع سوار شدم.

_چته؟!

صورت و صداش متعجب بود. بی توجه بهش نگاهی به لوکیشنی که آیین فرستاد انداختم و فوراً گفتم:

_برو به بزرگراه...

هنوز با تعجب نگاهم می کرد که دستم رو زدم روی داشبورد و داد زدم:

_برو. جون برادرم تو خطر. فقط برو.

با تأخیر نگاهش رو ازم گرفت و حرکت کرد. به شماره‌ی هاوش زنگ زدم و ریجکت کرد. با هق هق نالیدم:

_بردار.

_نمی خوای بگی چی شده؟ من مریض داشتم. خواهرم رو تنها تو بیمارستان ول کردم!

_صدتا دکتر و پرستار بالاسر خواهرت هست نیاز نیست نگرانش باشی.

دوباره شماره‌ی هاوش رو گرفتم و این بار خاموش بود. گوشی رو انداختم روی داشبورد و غریدم:

_مگر دستم بهت نرسه.

نظری بهش انداختم. به طرز وحشتناکی پوکرفیس بود! دلم می خواست به صورت بی حالتش چنگ بزنم

که دلداریم نمی داد و حرفی نمی زد تا آروم بگیرم.

_سارگل چش شده؟

همون طور که نگاهش به جلو بود جواب داد:

_سارگل آسم داره.

_می دونم. شاگردم بود.

_پس نپرس که چش شده.

گوشه‌ی لبم رو جویدم و سرسختانه سعی کردم مشتم رو کنترل کنم.

وقتی ماشین رو میون انبوه ماشین ها نگه داشت خیلی زود پیاده شدم. مردی جلوم رو گرفت که گفتم:

_من خواهر هاوشم.

_هرکسی حق ورود نداره.

صدای آیین رو شنیدم:

_فاتح آشناست.
_هاوش کجاست؟
نگاهی به آیهان که هنوز همون پوکر لعنتی بود انداخت و گفت:
_دنبالم بیاین.
آیهان همراهم قدم برداشت که آیین دستش رو جلوش گرفت.
_فقط خانوم سعادت.
مچ آیین رو گرفت و دستش رو پایین انداخت.
_هیچ وقت مانع یه افسرپلیس نشو.
آیین وحشت زده نگاهم کرد.
_خانوم سعادت پلیس خبر کردید؟!
با نفرت به آیهان نگاه کردم که آیین رو کنار زد و همون طور که به سمت شرکت کننده‌ها می‌رفت گوشیش رو از جیبش بیرون کشید.
_الو پولاد؟ به این آدرسی که می‌گم نیرو اعزام کن... مورد شرط‌بندی‌های غیرقانونی... آره... رالی... منتظرم.
به سمتش رفتم و بازوش رو کشیدم.
_داری چه غلطی می‌کنی؟
خنثی و کاملاً خونسرد جوابم رو داد.
_به وظیفه‌ام عمل می‌کنم.
_داری برای من و برادرم دشمن می‌تراشی.
گوشه‌ی لبش کج شد.
_بهت نمیاد دختر ترسویی باشی راپونزل.
_به من نگو راپونزل.
_پس تو هم یاد بگیر موهات رو تو دید هر چشمی قرار ندی. از اونجایی که پولاد دیپلسین کاری نداره و ممکنه توی انجام وظیفه‌اش تأخیر داشته باشه، بهتره تا دیر نشده جلوی برادرتو بگیری.

با حرص شونه‌اش رو به عقب هل دادم و از کنارش عبور کردم که صدای پوزخندش به گوشم رسید. پوزخندی که از تمسخر نبود و از خنده بود! ماشین هاوش رو دیدم... و خودش که پشت فرمون نشسته بود و آماده...! داور بین دو ماشین ایستاده بود. هاوش پاش رو روی پدال فشار می‌داد و صدای وحشتناک دو تا ماشین روی مخم خط می‌انداخت. پرچمی که دست داور بود بالا رفت که شخصی با سرعت از کنارم رد شد. بهم تنه زد و طعنه زد:

__عروس که راه نمی‌بری راپونزل.

در ماشین رو باز کرد و قبل از این که ماشین حرکت کنه چنگ زد به یقه‌ی هاوش و از ماشین بیرون کشیدش؛ چنان با شدت که پرت شد روی زمین و صدای داد پر از دردش با صدای نیش گاز ماشینی که با هاوش مسابقه داشت در هم آمیخته شد. آیهان با قساوت به موهای هاوش چنگ زد و سرش رو بالا آورد و توی صورتش نعره زد:

__خواهر من به خاطر تو روی تخت بیمارستانه و تو می‌خوای خودکشی کنی!

دستش فرود اومد زیر گوش هاوش و داد زد:

__تو می‌خوای کی رو بکشی؟ خواهر منو؟ خواهر خودتو؟ یا خودِ احمقتو؟

هاوش شوکه و حیرت زده زبانش بند اومده بود. همه‌مه شده بود و تمام دل و روده‌ام به هم پیچ می‌خورد. یک غریبه جلوی چشم من به برادرم سیلی زد! مغزم درد می‌کرد. چشم‌هام دو دو می‌زد و دلم می‌خواست اسیدی که معده‌ام رو می‌سوزوند بالا بیارم توی صورت مردی که جون برادرم رو نجات داده بود؛ اما بعدش جلوی چشم من خوابونده بود زیر گوشش و صدای سیلی‌ش از توی گوش‌هام قطع نمی‌شد.

سایه‌ی سنگینش رو از روی جسم هاوش بلند کرد و همین که راست ایستاد دستم رو با تمام قدرت زیر گوشش کوبیدم. سرش کج شد و موهای چموشش روی پیشونیش ریخت. از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و من در حالی که مثل بید می‌لرزیدم گفتم:

__تو کی رو زدی؟!

دوباره دستم بالا رفت و با ضرب روی صورتش نشست. دوباره فقط نگاهم کرد.

__تو به چه حقی روی داداش من دست بلند کردی؟

صدای آژیر ماشین پلیس به گوشم رسید و پشت سرش صدای پولاد:

_آیهان!

دوباره دستم بالا رفت و این بار مچ دستم رو گرفت و مانع شد. یک قدم بهم نزدیک شد. نگاهش مستقیماً توی چشمهام بود و چشمهای سرخ. انقدر سرخ که حس می کردم درست مثل یک خورشید لعنتی نور گرمی از آتیش چشمهای چشمم رو می زنه. یک قدم دیگه بهم نزدیک تر شد. و با قدم بعدی نزدیک تر. پنجههایش به مچ ظریفم فشار می آورد و دلم می خواست از درد ناله کنم؛ اما نمی کردم. من مهر و جلوی جنس مرد قوی. ضعیفه بودن در شأن من نبود. انقدر نزدیک شده بود که صدای نفسهایش رو می شنیدم. فکر می کردم تف می کنه توی صورتم و می گه «گربه ی بی صفت من جون برادرتو نجات دادم»؛ اما در عوض، در حالی که فکش منقبض شده بود و سعی داشت خشمش رو مهار کنه لب زد:

_مادر خوبی می شی.

گیج نظارش کردم که از بالای شونهام نگاهی به پولاد انداخت و آروم تر لب زد:

_اگه قراره زنم بشی یاد بگیر هیچ وقت جلوی زیر دستم روم دست بلد نکنی.

دستم رو پایین انداخت و برگشت به چهره ی پوکر فیشش و رو به پولاد گفت:

_همه بازداشتن.

همهمه به راه افتاد و من بی توجه به آدمهایی که لعنتم می کردند و منو مسبب این آشفتگی می دونستند کنار هاوش زانو زدم و موهای لختش رو که روی صورتش ریخته بود و چشمش رو اذیت می کرد کنار زدم و نم زیر چشمش رو گرفتم. لبهام از بغض لرزید و صورتش رو لمس کردم تا باور کنم که هنوز دارمش و اون خواب لعنتی تعبیر نشده. در اثر برخوردش با زمین شلوارش پاره شده بود و زانوش زخمی. همون طور که بی صدا اشکهام می ریخت گوشه ی شالم رو پاره کردم و دور زانوش بستم. مشغول گره زدن پارچه بودم که یک دفعه به عقب هلم داد و فریاد زد:

_انقدر مهربون نباش.

کف دستم رو به زمین گرفتم تا پخش زمین نشم. سنگ ریزه ها دستم رو سوزوندن؛ اما بغضم به خاطر درد برادرم شکست وقتی که با گریه داد زد:

_انقدر مهربون نباش که پا بذارم رو غیرتم و نامرد بشم و بخوام که به خاطر من کثافت به اون شرط لعنتی عمل کنی.

چشمم رو از زمین کندم و سرم رو بالا آوردم که نگاه سیاه رنگ آیهان رو روی خودم دیدم. از توی اون نگاه خنثی و چهره‌ی پوکر لعنتیش هیچی نمی‌شد فهمید. به هاوش نگاه کردم که حالا چشم‌هاش خیس از اشک بود و بهم زل زده بود.

_من به خاطر تو هرکاری می‌کنم؛ چون تو هم به خاطر من هرکاری می‌کنی. مگه نه؟

به سمتش رفتم و جلوش زانو زدم و صورت خیسش رو بین دست‌هام گرفتم.

_مگه نه داداشی؟ فکر کن جامون عوض بشه. من عاشق یکی بشم و تو به خاطر من مجبورشی با خواهرش ازدواج کنی. می‌کنی؟ ها؟ می‌کنی دیگه مگه نه؟

چونه‌اش لرزید و بی تردید سر تگون داد.

_می‌کنم.

میون گریه‌هام خندیدم.

_این دفعه من به تو کمک می‌کنم و دفعه دیگه تو به من. ما به هم کمک نکنیم پس کی بهمون کمک کنه؟ ها؟ ها پاره‌ی تنم؟ ها مرهم جونم؟ ها نیمه‌ی وجودم؟ هاوشم؟ ما پشت هم نباشیم کی پشت ما باشه؟ من کنارت نباشم کی کنارت باشه؟

پولاد زیر بغل هاوش رو گرفت و با اخم توپید:

_بلندشو.

با ترس نگاهش کردم و پرسیدم:

_داداشمو کجا می‌بری؟

نیشخند زد.

_جایی که یاد بگیره جور دیگه‌ای هم می‌شه خودکشی کرد.

آیهان تشر زد:

_ستوان زرنگار!

پولاد هاوش رو به جلو هل داد که هاوش لنگ زد و تلوتلو خورد. داد زدم:

_وحشی آروم. مگه نمی‌بینی زخمیه؟

_برو خداتو شکر کن فقط زخمیه و هنوز نمرده.



وقتی با حرص مجددا هُلش داد داخل ون، عصبی به یونیفرمش چنگ زدم و نزدیک صورتش غریدم:

_آروم ترم می تونی با یه مجرم برخورد کنی ستوان زرنگار.

به چنگم نگاه کرد و بعد به چشم هام.

_می خوای خودتم به خاطر بی ادبی و دست درازی به پلیس مملکت سه روز بندازم بازداشتگاه؟

رو به آیهان ادامه داد.

_بدم نمیاد زن آیندهات هم سلولی شیرین بشه و درد منو بجشی.

آیهان با تمسخر پوزخند زد.

_شیرین بازداشتگاه نیست. زندانه، بخش اعدامی ها.

رنگ نگاه پولاد تیره شد و با خشونت چنگ من رو از لباسش جدا کرد و به سمت ماشین پلیس رفت. قبل

از سوار شدنش رو به آیهان گفت:

_یه روز خودم یه گلوله خالی می کنم وسط پیشونیت.

آیهان پوزخند زد و خواست سوار ماشین بشه که پولاد سریع پرسید:

_کجا؟

آیهان بی حرف نگاهش کرد که گفت:

_نکنه یادت رفته تا برگزاری دادگاه و حکم قاضی از خدمت معافی؟

در ماشین رو باز کرد و با پوزخند گفت:

_زنگ بزن اسنپ برادر.

و سوار ماشین شد و رفت. ون پشت سرش حرکت کرد و من موندم و مردی که یک بار به برادرم سیلی

زده بود و دوتا ازم خورده بود. نور اعصاب خرد کن آژیر پلیس که سردردم رو تشدید می کرد دیگه نبود و

تنها چیز زیادی که به چشم می اومد تاریکی بزرگراه بود.

بهش نگاه کردم و اون هم نگاه مستقیمش روی من بود. روی منی که دقیقا شبیه دختر کولی ها به نظر

می رسیدم، با اون مانتوی جلو باز و شال بلندی که یک طرفش پاره شده بود.

_برادرمو کجا بردن؟

_معلوم نبود؟

درمونده پرسیدم:

_ باید چیکار کنم؟

_ بذاری اون تو بمونه تا آدم بشه.

اخم کردم.

_ درست حرف بزن، برادر من آدمه.

_ اما تو نیستی.

دستم باز بالا رفت؛ اما از نگاهش خجالت کشیدم. اون جون برادرم رو نجات داده بود و واقعا حقش نبود سیلی بخوره.

_ می تونی بزنی، زیر دستام رفتن.

_ خیلی بی ادبی.

_ یادم نمیاد بی ادبی کرده باشم.

_ حیوون خودتی.

_ من نگفتم حیوونی.

_ اما همین الان گفتمی که آدم نیستی.

_ آره گفتم.

به سمت ماشینم رفتم و غرلند کردم:

_ تو دیونه ای جناب سرگرد.

_ قطعاً آدمای نمی تونند انقدر مهربون باشند.

از حرکت ایستادم و با کمی مکث نگاهم رو به سمتش سوق دادم. به سمتم اومد و مقابلم ایستاد.

_ تو به خاطر برادرت می خواهی نامزدیت رو به هم بزنی. از خودت و خواستهات بگذری. حتی بزنی زیر گوش یه افسر پلیس و به بعدش فکر نکنی! فکر کنم همین مهربونی ها و حمایت های بیش از حد باعث شده هاوش انقدر لوس بار بیاد و به جای جنگیدن زود تسلیم بشه و عقب نشینی کنه.

انگشتم رو جلوش گرفتم و با حرص گفتم:

_ بفهم چی می گی. هاوش لوس نیست.

_سه خط حرف زدم و از خودت تعریف کردم و تو فقط یک کلمه که علیه برادرت بود رو فهمیدی! خیلی دوستش داری.

_مگه تو سارگل رو دوست نداری؟

_سارگل تنها کسیه که بعد از مادرم دارم. گیر کردم بین مادرم و خواهرم. نه می‌تونم حرمت مادرم رو بشکنم، نه دل خواهرم رو. پولاد پسرِ پسرعموی پدرمه، برادر ناتنیمه، رفیقمه، همکارمه؛ اما حالا مقابلمه. هفت روز بازداشتگاه بودم و وقتی اومدم بیرون فهمیدم مادرم نامزدیم رو به هم زده؛ چون با ریحانه خانوم مشکل ژنتیکی دارم. می‌خواد خیلی زود دامادم کنه؛ چون دارم سی رو رد می‌کنم و هرچه زودتر نوه می‌خواد. معلوم نیست قاضی حرفام رو باور کنه یا نه. شاید برای یه مدت طولانی برم زندان نظامی. شاید دوباره بشم یه سرباز صفر. حالا هم باید با دختری ازدواج کنم که زیادی مهربونه و من باید تاوان مهربونیش رو بدم و باهاش ازدواج کنم.

پوزخند زد و خسته نفسش رو به بیرون فوت کرد.

_به هر کدوم از مشکلاتم که نگاه می‌کنم می‌بینم زیر سر یه زنه!

با تأسف سر تکون داد.

_شما زن‌ها آفریده شدید برای گند زدن به زندگی ما مردها.

به سمت ماشینم رفت و من نفرت توی کلامش رو نتونستم درک کنم. مخاطب نفرت کلامش من بودم یا مادرش که نامزدیش رو به هم زده بود یا سارگل که زنجیر دور پاش شده بود یا ریحانه که ژنش مشکل داشت یا شیرینی که تفرقه انداخته بود بین اون و پولاد یا... پای یک زن دیگه وسط بود!

در ماشین رو باز کرد که خیلی زود به سمتش رفتم و دستم رو کوبیدم روی در و به آنی بسته شد. بی‌تفاوت نگاهم کرد و دلم می‌خواست انگشتم رو بکنم توی چشم‌های بی‌حالتش.

_من راننده شخصی تو نیستم.

بی‌حرف یک قدم عقب رفت و دست هاش رو توی جیب‌های شلوارش فرو کرد. در سمت راننده رو باز کردم و قبل از سوار شدن گفتم:

_از من به تو نصیحت حالا که معتقدی ما زن‌ها آفریده شدیم برای گند زدن به زندگی مردهایی عین تو، هیچ وقت به رانندگی یه زن اعتماد نکن؛ چون ممکنه دیگه وقت برای گند زدن به زندگیت هدر نده و جونت رو بگیره.

پوزخندی بهش زدم و اون هیچ واکنشی نشون نداد. مرتیکه‌ی پوکر! با حرص سوار شدم و ماشین رو روشن کردم و از کنارش عبور کردم. بزرگراه تاریک و تقریباً خلوت بود و می‌دونستم تا هوا روشن نشه هیچ ماشینی براش نگه نمی‌داره. باید پیاده تا بیمارستان می‌رفت. بدجنس نیشخند زدم که همون لحظه یادم اومد سارگل توی بیمارستان منتظرشه. فرمون رو با حرص بین انگشت‌هام فشردم. راهی که رفته بودم رو برگشتم. هنوز همون جا ایستاده بود. بدون ذره‌ای جا به جایی! انگار مطمئن بود برمی‌گردم. پام رو روی پدال ترمز فشردم و منتظر نگاهش کردم؛ اما تکون نخورد. به جاش با اون چشم‌های سگیش نگاهم می‌کرد. انگار یک گله سگ رو توی چشم‌هاش ول کرده بودند تا پاچه‌ی تمام زن‌هایی که گند زده بودند به زندگیش رو تیکه و پاره کنند.

پنجره رو زدم پایین و گفتم:

_سوار می‌شی یا از روت رد بشم؟

_چرا برگشتی؟

نگاهم از اون فاصله به چشم‌هاش بود. مردمکش بزرگ بود. درشت و سیاه!

_چون یه افسر پلیس بهم گفت من آدم مهربونی‌ام.

فصل سه

با کوثر مشغول تمرین بودیم. قرار بود توی مسابقات استانی شرکت کنه و قطعا بردش برای سابقه‌ی منی که استادش بودم خوب بود. مشتش که به طرف صورتم اومد مچش رو گرفتم و توی یک حرکت به زمین کوبیدمش. روی زمین دراز کشید و نفس نفس زنان چشم بست. خسته شده بود و فعالیت بیش از حدمون از لباس‌های خیس از عرق هردومون پیدا بود. هوا به طرز وحشتناکی گرم بود و تنها چیزی که می‌خواستم یک دوش آب سرد بود. به سمت بطری آب که روی میزم بود رفتم و چند قلوپ آب خوردم. شخصی با سکه یا سوئیچش به در باشگاه زد و این باشگاه لعنتی انقدر کوچیک بود که زود به تمام صداها واقف

بشی. میزم دقیقا پایین پله‌ها بود و می‌تونستم سایه‌ی مردی رو که روی پرده افتاده بود ببینم. از همون پایین گفتم:

__بله؟

پرده کنار رفت و صورت آشنای پولاد رو دیدم. خیلی سریع دستم رو بالا آوردم. __صبر کن.

پرده رو پایین انداخت و گفت:

__زودباش. من آدم کم‌طاقتی‌ام.

می‌دونستم. توی همین مدت کم به اخلاق‌های خاصش پی برده بودم. برای خودش قانون و حد و مرز نداشت. هرچی که دلش می‌خواست می‌گفت و هرکاری که فکر می‌کرد درسته انجام می‌داد. رو به کوثر گفتم:

__زودباش خودتو جمع و جور کن. برای امروز بسه. برو خونه و دوش آب گرم بگیر. نمی‌خواد زیاد به خودت سخت بگیری. بهتره زیاد خودتو خسته نکنی تا بدنت کم نیاره موقع مسابقه.

بلند شد و با تنی خسته و کوفته به سمت رختکن رفت. شالم رو از بین لباس‌هام برداشتم و روی موهای بازم ریختم. لباس‌هام پوشیده بود و نیاز نبود مانتو تنم کنم.

__بیا داخل آقاپولاد.

پرده رو کنار زد و در حالی که دست‌هاش توی جیب شلوار سبز رنگش بود تک‌تک پله‌ها رو پایین اومد. لباس کارش تنش بود و انگار تازه باورم شد این مرد یک پلیسه.

کنار میزم ایستاد. انگار منتظر بود من سلام کنم که با اخم کمرنگی گفت: __علیک سلام.

دست‌هام رو روی سینه‌ام در هم قفل کردم و گفتم:

__اومدی برای چاق سلامتی؟

خودش رو روی مبل دونفره‌ی زهوار درفته‌ی کنار میز انداخت و کلاهش رو از روی سرش برداشت و موهایش رو با پنجه‌هاش به بالا فرستاد.

__نه اومدم باشگاه درپیت تو رو رویت کنم.

_رویت شد؟ می تونی بری.
_اخمش رو باز کرد و کلافه نگاهم کرد.
_بشین باهات حرف دارم.
_پشت میزم نشستم و صندلیم رو به سمتش چرخوندم و منتظر نگاهش کردم.
_می شنوم.
_من باید بشنوم.
_با ابروهای بالا رفته پرسیدم:
_چی رو؟
_جوابت به شرط زن بابام رو.
_من که جوابم مشخصه.
_و جواب تو چیه؟
_من به خاطر برادرم هرکاری می کنم.
_آیهان هم به خاطر سارگل هرکاری می کنه، حتی رو حرف سمن هم حرف نمی زنه؛ اما عجیبه که تا حرف تو پیش میاد یه کلام می گه نه و خلاص.
_پوزخند زدم؛ از حرص و خرد شدن غرورم. مرتیکه ی پوکرفیس فکر کرده کیه؟!
_حالا تو از من چی می خوای؟
_کمی به جلو خم شد و جدی تر با نگاهش چشم هام رو هدف گرفت.
_آیهان به خاطر این که نامزد داری پا پیش نمی ذاره. هه مرتیکه عذاب وجدان می گیره که سر نامزدت بی کلاه بمونه. ناموس حالیشه. به قول خودش نمی تونه ناموس یکی دیگه رو بدزده.
_حرفی نزدم که ادامه داد:
_ببین نه نامزد تو برام مهمه نه وجدان آیهان. هیچی هم حالیم نیست جز این که بابام مرتضی واسه این، این شرط رو انداخته تو سر سمن که تو و خانواده ات خودتونو عقب بکشید و سارگل نصیب من بشه. دوباره حرف من و سارگل تو خونه پیچیده. آیهان اول موافق بود ولی از وقتی فهمیده سارگل دلش با یکی دیگه ست کوتاه اومده؛ اما بابام و زن بابام باور کردن که شما عقب نشینی کردید. ببین منو استاد...

انگار سرش درد می‌کرد که یک دفعه حرفش رو قطع کرد و پلک هاش رو روی هم فشار داد. چند لحظه انگشت شست و اشاره‌اش رو به گوشه‌های چشمش گرفت. نفسی عمیقی کشید و چشم باز کرد. بطری آب من رو از روی میز برداشت و یک نفس همه‌ش رو سر کشید.

_ببین منو استاد برام مهم نیست که آیهان رو می‌خوای یا نه؛ اما تو باید نامزدیتو به هم بزنی و با آیهان ازدواج کنی چون من اصلاً اعصاب یه ازدواج اجباری اونم با کسی که زیر بال و پر خودم به عنوان خواهرم بزرگ شده، ندارم. من برای خودم برنامه‌های خاص خودم رو دارم...
وسط حرفش پریدم.

_هه ازدواج با یه مجرم؟

فکش منقبض شد و انگار توی چشم‌هاش آتیش به پا شد.

_اونش دیگه به تو ربطی نداره.

_اینم که من بخوام نامزدیم رو به هم بزیم یا نه به تو ربطی نداره.

بلند شد و دست‌هاش رو به میزم تکیه زد و به طرفم خم شد. سایه‌اش درست مثل سایه‌ی آیهان پهن و سنگین بود.

_ربطم نداشته باشه ربطش میدن. سارگل با برادرت ازدواج نکنه سمن می‌کندش لقمه‌ی دهن من! منم از اون جایی که هوسم یه چیز دیگه ست این لقمه رو تف می‌کنم تو دامن آیهان و همون یه ذره برادری هم که مونده به باد میره. از طرف دیگه دختری که تو بغل خودم بزرگ شد ازم متنفر می‌شه و من به اندازه‌ی کافی برای اون خانواده منفور هستم. بیا و کمک کن بیشتر از این لجن نشم به چشمشون.

حس کردم ته حرف‌هاش خواهشه و ته نگاهش عجز و بیچارگی .

کلافه یکم صندلی چرخ دار رو به عقب کشیدم تا سایه‌اش از روم برداشته بشه.

_من خودمم موندم چیکار کنم. بابام مخالفه. من که نمی‌تونم به زور آیهان رو بنشونم پای سفره عقد.

کمر راست کرد و کلاهِش رو از روی میز برداشت. روی سرش گذاشت و خیره به چشم‌هام گفت:

_دیگه خود دانی فقط یادت نره یه آدم، یه دختر از جنس خودت، از همه‌جا رونده و وامونده توی یه چهاردیواری خفقان، میون یه مشت آدم گناهکار منتظره منِ نامرده که ببرمش به خونه‌ی آرزوهاش، بشم بال و پرش و سایه‌ی سرش. من از چشم همه افتادم و ککم نگزیده؛ اما نذار از چشم اونم بیفتم.

به سمت پله‌ها برگشت که حیرت زده پرسیدم:

_ تو واقعا عاشق یه مجرمی؟!

ایستاد. نگاهم کرد. ته چشم‌هاش انگار زمستون رخ داده بود. نگاهش سرد بود. انگار ته خط بود.

_ آره. با سیصدگرم مواد خودم گرفتمش. زیر تیغه.

خندید.

_ زیر تیغ می‌دونی یعنی چی؟

قهقهه زد.

_ یعنی همین امروز و فردا حکمش میاد و میره بالای دار.

حالت‌هاش هیستریک بود و دلم به حالش می‌سوخت. عشق ممنوعه که می‌گفتند همین بود. همینی که پولاد رو تا جنون برده بود. از باشگاه که بیرون رفت سکوت گوش‌هام رو پر کرد و بعد صدای زنگ موبایلم جایگزین صدای مسکوت باشگاه شد.

_ الو ماما؟

_ خودتو برسون خونه.

ترسیدم و بلافاصله از روی صندلی بلند شدم.

_ چی شده؟ هاوش حالش خوبه؟

_ خوبه. بیا. باید یک ساعت دیگه فرودگاه باشیم. عمه بهینت داره می‌رسه.

با بهت به تقویم روی میز نگاه کردم. امروز آخرین روز ماه بود. کلافه دستی به صورتم کشیدم و با صدای گرفته ای که کاملاً درموندگیم رو نشون می‌داد گفتم:

_ تا ده دقیقه دیگه خونه‌ام.

_ مهر و...

مکث کرد. انگار نمی‌دونست حرفش رو بزنه یا نه. دو دل بود و عین خودم کلافه.

_ جانم ماما؟

_ تو رو بزرگ کردم بشی عصای دست پیری من و بابات، یه موقع ازمون دورنشی دلم بگیره از نبودنت.

_ من هیچ‌جا نمیرم قربونت برم.

_ نذار هیچ وقت دلتنگت بشم. مادر که نباید دلتنگ دخترش بشه. همیشه انقدر بهم نزدیک باش که دلم تنگ نشه برات.

_ قربونت برم داری گریه می کنی؟

صداش گرفته و بغضش سنگین تر شد.

_ مهرو تو با فراز ازدواج کنی دیگه کی مراقب هاوش باشه؟ یه بار نجاتش دادی از اون مسابقه لعنتی. بعد از تو کی کنترلش کنه؟

حس کردم پشت این حرفش یک منظور خاصی هست. همون خواسته ای که توی نگاه سرما زده و صدای درمونده ی پولاد هم بود.

_ مامان نگران هیچی نباش. من سعی می کنم همه چی رو درست کنم.

_ چطوری؟ بهین تا یک ساعته دیگه می رسه ایران.

_ مامان به من اعتماد کن.

تماس رو قطع کردم و خیلی زود به رختکن رفتم. کوثر یک گوشه نشسته بود و سرش توی گوشیش بود. خیلی زود آماده شدم و همون طور که ساک ورزشیم رو روی شونه ام می انداختم گفتم:

_ کوثر خودت چراغا رو خاموش کن و در باشگاه رو ببند. کلاس های فردامم کنسل کن. بعد از ظهر هم برای تمرین نیا من نیستم. خودت توی خونه تمرین کن یا اگه دوست داشتی می تونی بیای همین جا.

_ می خوای کلاس ها رو خودم برگزار کنم؟

_ نه. کاری که گفتم رو بکن.

از باشگاه بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم. به سمت خونه روندم. با این که فاصله باشگاه تا خونه زیاد بود؛ اما سعی کردم زودتر از همیشه برسم. وارد خونه که شدم مامان و بابا آماده بودند. بابا هنوز باهام سرسنگین بود و با این که از این بابت ناراحت بودم؛ اما قدمی برای آشتی کردن برنمی داشت.

بابا بعد از جواب سلامم گفت:

_ زود آماده شو. وقت زیادی نداریم.

زیرلب چشمی گفتم و به اتاقم رفتم. ده دقیقه ای دوش گرفتم و بدون خرج کردن ذره ای وسواس یک دست مانتو شلوار انتخاب کردم. از اون جایی که زیاد وقت نداشتم تمام آرایشم شد یک برق لب ساده و

کمی ریمل. لزومی نداشت برای مردی که قرار نبود نامزدم بشه خوشگل کنم. از اتاق خارج شدم و وارد اتاق هاوش شدم. روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش روی چشم‌هاش بود. کنارش نشستم. نمی‌دونم چرا اما ازم دوری می‌کرد.

_داداش؟! آقا هاوش؟

جوابم رو نمی‌داد. دستش رو از روی صورتش برداشتم. نگاه خنثی ش من رو یاد چهره‌ی پوکر آیهان انداخت. هه مرتیکه‌ی پوکر منو نمی‌خواست. حتما خیال کرده بود من عاشق سینه چاکشم.

_نمیای با ما بریم؟

غلت زد و پشت بهم خوابید.

_نه. اصلا حوصله‌ی طعنه‌های عمه رو ندارم.

_چه طعنه‌ای! دیونه شدی؟

_نه تو و مامان دیونه شدین که خودتونو زدین به کج فهمی.

خیلی جدی گفتم:

_هاوش نمی‌خوام از این حرف‌ها بشنوم. مرگ پیمان یه تصادف بود.

_تصادفی که تقصیر من بود.

_این حرف‌ها رو خودت انداختی تو دهن عمه.

_واقعیته. همه هم می‌دونند؛ منتها عمه مثل تو و مامان و محمدحافظ و باباییژن و مادری خودشو گول

نمی‌زنه و رک و پوست کنده واقعیت رو می‌گه.

کلافه گفتم:

_تمومش کن.

_تنهام بذار.

به طرفش خم شدم و زیر گوشش گفتم:

_یادته یه روز گفتم؛ یه شب تاریک ماه میاد پایین، می‌ره تو دل سیاهی، همه‌جا رو روشن می‌کنه، می‌شه

لبخند و می‌شینه رو لب ما، می‌شه امید و می‌شینه تو دل تو، می‌شه خوشحالی و می‌شینه تو چشم من،

می‌شه وصال و می‌شینه تو قلب تو و سارگل؟ من هنوزم سر حرفم هستم.

برگشت به طرفم و قاطعانه گفت:

_من نمی‌خوام اون ماه تو باشی. تو هم دیگه فکرش رو نکن. من همه چی رو برای خودم تموم کردم.

تموم کرده بود. تموم کرده بود که رفته بود رالی تا خودکشی کنه!

_یه عاشق هیچ وقت انقدر زود جا نمی‌زنه.

_یه برادر خواهرش رو پیشکش نمی‌کنه.

اخم کردم و انگشتم رو روی لبش گذاشتم.

_هرچی قسمت باشه همون می‌شه، بیا همه چی رو بسپاریم دست خدا.

حرفی نزد و چشم بست که از کنارش بلند شدم و گفتم:

_به احتمال زیاد مقصدمون بعد از فرودگاه خونه‌ی مادری باشه. می‌خوام شب پیشم باشی. باشه؟

_قول نمی‌دم.

_هاوش لطفا تنهام نذار.

چشم‌هاش رو باز کرد و به نگاه مستاصلم چشم دوخت. واقعا احتیاج داشتم امشب کنارم باشه. دیدن فراز و عمه بهین برام راحت نبود و مهمونی امشب قطعاً برام خوشی به همراه نداشت؛ اون هم وقتی که برادرم با این حال بد توی اتاقش غم‌برک زده باشه. کوتاه پلک زد به معنی باشه و من با خیال راحت‌تری نفس کشیدم. با گفتن جمله‌ی «منتظرت هستم» از اتاق بیرون رفتم. توی ماشین هیچکس حرف نمی‌زد، نه مامان و نه بابا. بعد از ماجرای شبی که گفتم «فراز رو دوست ندارم» بابا سکوت کرده بود و این سکوتش اذیتم می‌کرد. شاید ازم ناراحت بود و شاید دیگه دلش راضی نبود به این نامزدی. هاوش دو شب رو توی بازداشتگاه گذرونده بود و محمدحافظ با استفاده از آشنایان زیادش توی کلانتری تونسته بود آزادش کنه. تقریباً همه‌ی دوست‌هاش تونسته بودند ظرف دو ساعت آزاد بشند؛ چون کسانی که تو این جور شرط‌بندی‌ها شرکت می‌کردند آدم‌های معمولی نبودند. همه‌شون بچه‌های بزرگترین سرمایه‌گذارها و تاجرها و حتی آقا‌زاده بودند. هاوش ریسک بزرگی می‌کرد که تو این شرط‌بندی‌ها شرکت می‌کرد. کافی بود یک‌بار سر یک مبلغ درشت شرط ببنده و نتونه بده و همون آدم‌ها سرش رو زیر آب بکنند. پای هاوش دوباره به پاتوق گذشته‌اش باز شده بود و این واقعا برای تمام خانواده نگران‌کننده و استرس‌زا بود. باید

هاوش رو پای بند می کردم. باید هر جور شده مراسم ازدواجش با سارگل قطعی می شد. باید دوباره به زندگی امیدوار می شد.

به فرودگاه که رسیدیم توی آینه ماشین نگاه کوتاهی به خودم انداختم و از ماشین پیاده شدم. مادری و بابابیزن زودتر از ما رسیده بودند. محمدحافظ نیومده بود و دلم می خواست یک لیست بلند بالا فحش برایش بفرستم که هم هاوش و هم اون توی این روز تقریباً بد تنهام گذاشته بودند. مادری کمی نامهربون و همراه با سرزنش نگاهم کرد.

_این شال تیره چیه سرت کردی؟ یه رنگ روشن می نداختی شب سیاه موهاش چشمش رو بگیره. من نمی خواستم چشم فراز منو بگیره. شاید قبلاً می تونستم با این شرایط کنار بیام و به ساز سعادت ها برقصم؛ اما الان واقعا نمی شد. نمی تونستم. تمام ذهنم پر شده بود از هاوش و ناامیدی چشم هاش. برادر بی چاره ام گیر کرده بود بین من و عشقش. نه می تونست از من بخواد که با اون آقای پوکر ازدواج کنم و نه می تونست از گل زردش بگذره. چه بد بود این خیابون دوطرفه که هر طرفش ختم می شد به دوست داشتنی ترین افراد زندگیش. چه حال بدی داشت برادرم. چه بلا تکلیف بود عزیز دلم. و من چقدر احمق و سنگدل بودم که اون رو با اون حال بد ول کرده بودم و اومده بودم به استقبال نامزد آینده ام. مادری هنوز غر می زد:

_چرا یه رژ نزدی؟ چرا انقدر رنگت پریده؟ مهرو!

کلافه نق زدم:

_مادری خسته ام، تمومش کن.

با همون قیافه نزار به سمت آب سردکن رفتم تا بیشتر از این تندخویی نکنم. یک لیوان آب خوردم. حلقم خشک شده بود و به خدا که این اوضاع بد داشت شیرهی وجودم رو خشک می کرد. انقدر عصبی و بی حوصله بودم که موهای جلوی صورتم رو که مدام اذیتم می کردند، زیر شالم فرستادم. به درک که مردم اون هاله ی سیاه رو می بینند و با خودشون می گن «آخی! چه خوشگله! چه چشمای درشتی داره. چه پوست شفافی اما حیف که روی صورتش ماه گرفتگی داره!» خواستم برگردم و به سمت مامان و بابا برم که خوردم به یکی و لیوان آب روی لباسش چپه شد. نگاه پر حرصم رو بالا آوردم تا بهش بد و بیراه بگم

که با دیدن چهره‌ی آشنای فراز زبونم قفل شد و نگاهم خشک شد توی چشم‌های خندونش. لعنتی لبخندش مهربون‌تر از اون چیزی بود که توی اسکایپ دیده بودم.
_سلام عزیزم.

هنوز هیچی نشده بود و محبت می‌کرد. می‌گفت عزیزم و من دلم خون می‌شد؛ چون متأسفانه براش خبرهای خوبی نداشتم. لبخند کج و کوله‌ای زدم. دلم نمی‌خواست از همین بدو ورود بفهمه از دیدنش خوشحال نشدم.

_سلام. خوش اومدی. متأسفم، لباست خیس شد.

با خنده بغلم کرد و دوستانه پشتم رو نوازش کرد.

_اشکالی نداره عزیزم.

صدای خندون عمه بهین رو شنیدم.

_آب روشناییه عروس.

معذب خودم رو از بغل فراز بیرون کشیدم. آغوشش مثل بابا گرم نبود. مثل بغل هاوش خوشبو نبود. مثل محمدحافظ امن نبود. آغوشش هیچ به مزاجم خوش نبود؛ چون نامحرم بود. کاش به یک دست دادن دوستانه اکتفا می‌کرد و باعث نمی‌شد عطر سردش روی لباسم به جا بمونه. من از عطرها ی غریبه بیزار بودم. سردرد می‌گرفتم و حالت تهوع. من بوی آشنای حافظ رو می‌خواستم. دست‌های گرم هاوش رو. لعنتی‌ها تنهام گذاشته بودند... و من حالم خوب نبود.

عمه بهین مامان رو بغل کرد و گفت:

_هیچ تغییری نکردی فروغ. معلومه حسابی با داداشم بهت خوش می‌گذره.

مامان لبخند ژکوندی زد و عمه فرصت حرف زدن بهش نداد و سریع گفت:

_فارسیم هنوز خوبه، مگه نه؟ انگار نه انگار که ده سال نیویورک زندگی کردم.

مامان باز هم کوتاه لبخند زد و به تکه‌ن سرش اکتفا کرد. خداروشکر فراز مشغول رفع دلتنگی با بابابیزن و مادری بود و نمی‌تونست از رفتار سرد و بدون هیجان من گله کنه. عمه به سمتم اومد و بغلم کرد.

_چه بزرگ شدی عروس!

واژه‌ی عروس زیادی برام دوست نداشتنی بود. عروس عمه شدن برابر بود با تنهایی هاوش، شکستش توی عشق، همیشگی شدن ناامیدی‌هاش.

لبخند زدم و با بی‌حس‌ترین صدای ممکن گفتم:

_دلم براتون تنگ شده بود عمه جون.

به قد و قامت‌م نگاه کرد و لبخندش عمق گرفت.

_منم همین‌طور گل دختر.

نگاهش چند لحظه روی لکه‌ی روی پیشونیم ثابت موند و بعد با کج کردن لبش و اخم مواخذه‌کننده‌ای رو به مامان گفت:

_آدم دکتر باشه و به دختر خودش کمک نکنه؟ از تو بعیده فروغ.

_چطور مگه بهین جون؟

_چرا این دختر هنوز پیشونی سیاهه؟ فکر می‌کردم خیلی وقته این لکه رو با یه جراحی کوچیک از بین بردی.

واژه‌ی پیشونی سیاه باعث پوزخندم شد. بابا اخم کرد و مامان جووری نگاهش کرد که یعنی تحویل بگیر، اینم از خواهرت که فکر می‌کنی از گل سرسبد سعادت‌ها عین تخم چشمش مراقبت می‌کنه.

بابابیژن دست دورشونه‌هام حلقه کرد و با لبخند گفت:

_ماه پیشونی بابابیژنشه.

عمه نگران پرسید:

_ارثی که نیست؟

بعد رو به فراز ادامه داد.

_یه موقع بچه‌هاتونم از این لکه مک‌ها نداشته باشند.

از این که داشت همین اول کاری مادرشوهر بازی در می‌آورد خنده‌ام گرفت. ذره‌ای از حرف‌هاش ناراحت نمی‌شدم؛ چون برام بی‌اهمیت بود. هم خودش و هم پسرش؛ اما حقیقتاً دلم برای فراز می‌سوخت. حقش نبود با این همه امید که از نیویورک تا ایران اومده بود بهش بگم نه؛ اما هاوش برام مهم‌تر از هرکسی بود.

مامان راه خروجی رو درپیش گرفت و زیرلب به بابا گفت:

_اینم از خواهرتون. باز نیومده نیش و کنایه‌هاش شروع شد.

رفت و عمه با نگاهی به ما پرسید:

_ناراحت شد؟

هیچکس در جوابش حرفی نزد؛ اما لبخند مادری و اشتیاق چشم‌های بابابیزن از بین رفته بود. عمه بهین همین بود! حرفش رو رک می‌زد و شاید بعدش پشیمون می‌شد؛ اما هیچ وقت ابراز پشیمونی نمی‌کرد. نخواستیم جو بد بیشتر از این ادامه داشته باشه و دست دور شونه‌هاش انداختیم و گونه‌اش رو بوسیدم.

_نگران نباش عمه جون من مطمئنم نوه‌ی شما عین من پیشونی سیاه نمی‌شه.

منظور پشت حرفم برای خودم واضح بود؛ اما عمه بهین که از قصد من بی‌خبر بود منظورم رو نفهمید و مهربون به روم لبخند زد.

_خوشحالم عین مامانت زود از هر چیزی ناراحت نمی‌شی.

قبل از من این بابا بود که از فروغش دفاع کرد.

_فروغ اصلاً آدم کینه‌ای نیست؛ اما حرف تو خیلی بد بود خواهر.

_وا سهراب!

ناراحت ادامه داد:

_این دیگه چه استقبالیه. گل که نیاوردین حداقل توپ و تانگ و فشفشه‌تونم می‌داشتید برای دو روز بعد که از همین بدو ورود پشیمون نشم از اومدنم.

بابا پوزخند زد.

_خوشحالم که عین فروغ زود از همه چی ناراحت می‌شی خواهر.

از حرف بابا خنده‌ام گرفت و بابا رفت دنبال مامان. عمه با لحنی که چاشنیش حسادت یک خواهرشوهر بود گفت:

_موهاش سفید شده اما هنوز عاشق و ذلیل فروغه.

_هنوز غرغروی بهین.

من و فراز بی‌صدا خندیدیم و عمه با غیظ گفت:

_بابیژن.

بابیژن لبخند به لب با لحنی توأم با مهر پدرانه گفت:

_از اون جایی که یکم دیر رسیدیم و مادرت هول دیدنت بود دسته گل تو ماشین جا گذاشتیم. بفرمایید بریم تا تقدیمتون کنم.

عمه با رضایت خندید و از فرودگاه بیرون رفتیم. فراز کنارم قدم برمی داشت. ناخواسته با آیهان مقایسه اش کردم. قد بلندی داشت اما هیکلی و چهارشونه نبود. اون مرتیکه ی پوکر دقیقا ششتای من بود! _امیدوارم واقعا از حرف مامان ناراحت نشده باشی. لبخند محوی زدم.

_عمه بهین و زبون تلخ و تیزش رو همه می شناسیم. مسئله مهمی نبود که به دل بگیرم. مجددا به روم لبخند زد. لبخندش مهربون بود. آروم بود. فراز از اون مردهایی بود که می تونست خوشبخت کنه اما ممکن بود یکم حوصله تو سر ببره. عمه بهین و فراز با ماشین بابیژن و مادری رفتند. وقتی سوار ماشین شدم مامان کلافه بود و به نظر سردرد گرفته بود.

_سهراب؟

بابا همون طور که حواسش به رانندگیش بود نیم نگاهی به مامان انداخت.

_جانم؟

مامان زل زد توی چشم هاش و با صراحت گفت:

_خواهرت به طرز وحشتناکی غیرقابل اعتماد.

تک خنده ای زدم و بابا جواب داد:

_زیادی بدبین شدی فروغ.

_زیادی به خواهرت خوش بینی سهراب.

_نمی تونی با این حرف ها راضیم کنی که به خاطر پسر دخترم رو پیشکش غریبه ها کنم.

_پسرم؟ هاوش سر چهاریم بود؟ از خون تو نیست؟

_والا خون سعادت ها انقدر بی غیرت نبود که این شد.

با اعتراض صدا زدم:

_بابا.

_مگه دروغه؟ هه توقع داره من به خاطر اون تنها دخترم رو بدم به یه افسرپلیس! افسرپلیس معلوم الحالی که معلوم نیست چه غلطی کرده که دادگاهی شده.

نمی‌دونم چرا اما کاملاً بی‌اراده از آیهان طرفداری کردم. شاید چون اون جون هاوش رو نجات داد.

_اون کار اشتباهی نکرده فقط یه سری مدارک خیلی مهم رو کاملاً تصادفی گم کرده.

بابا از آینه با اخم نگاهم کرد.

_خوب از همه چیش باخبری!

خجالت کشیدم و سر به زیر انداختم.

_از هاوش شنیدم.

_دیگه نمی‌خوام حرفش رو بشنوم.

انقدر جدی هشدار داد که دیگه نه تنها از آیهان بلکه از هیچی حرف نزدم و صامت و مسکوت نشستم.

بعد از مدت‌ها حال خونه‌ی شیشه‌ای خوب بود. مادری می‌خندید و بابابیژن بعد از مدت‌ها نشسته بود و با باباسهراب شطرنج بازی می‌کرد. هم‌پای همیشگی‌ش محمدپیمان بود و حالا بعد از دو سال انقدر حالش خوب بود که خاطرات بد و جای خالی پیمان رو ندید گرفته بود و با صدای بلند خنده‌اش، بابا رو مات می‌کرد.

کنار نرده‌های ایوانم ایستادم و زل زدم به آسمون. ستاره‌ای نبود و ماه تنها بود! تنها و درمونده. نفسم رو فوت کردم بیرون و چشم بستم. صدای خنده‌های بابابیژن و بابا توی سرم می‌پیچید و لبخند به لبم می‌آورد؛ اما ته تمام لبخندهام بغضی وجود داشت که حاصل بلا تکلیفی‌هام بود. می‌دونستم هرچی به نامزدی من و فراز نزدیک‌تر بشیم صدای خنده‌هاشون بلندتر و شادتر می‌شه اما... یک طرف دور از همه برادرم با یک لبخند مصنوعی و چشم‌های ناامید نشسته بود؛ مثل همیشه سرش توی گوشیش نبود و از پیام‌های خوش رنگ و لعابش به سارگل خبری نبود. واقعی نمی‌خندید و این مرگ من بود. مرگ خنده‌های هاوش مرگ نفس‌های من بود.

_ همیشه انقدر ساکتی؟

چشم‌هام رو باز کردم و به فراز که کنارم ایستاده بود نگاه کردم. نباید خلوتم رو به هم می‌زد. باید اجازه می‌داد فکر کنم؛ اول از همه به هاوش، بعد به قهر بابا و بعد به خنده‌های بابابیژن و حال خوب مادری. باید اجازه می‌دادند چند دقیقه با خودم بشینم و فکر کنم که کدوم برام بالرزش تره؟ امید هاوش؟ آشتی بابا؟ یا خنده‌های بابابیژن و حال خوب مادری؟ کدومشون توی آلویت بود و حفظ کردنش واجب‌تر؟ من باید چیکار می‌کردم؟ دقیقا من لعنتی باید چیکار می‌کردم تا تمام خانواده‌ام همین‌طور خوشحال و خندون باقی بمونه؟

فراز منتظر نگاهم می‌کرد؛ با لبخند و نگاه آرومش. لبخندی کنج لبم نشوندم و آشفته‌گی‌هام رو پس زدم. در جوابش گفتم:

_ نه، فقط امروز یکم خسته‌ام.

دروغ نگفتم؛ واقعا خسته بودم. توی همین مدت کوتاه از این همه آشفته‌گی ذهنی خسته شده بودم. فراز نگاهش رو روی درخت انگور و شمعدونی‌های روی تک تک پله‌ها گذروند و گفت:

_ دلم برای این خونه تنگ شده بود.

حرفی نزدم که نگاهم کرد. لبخندش عمق گرفت و چشم‌هاش خیره موند به نی نی چشم‌های بی‌قرارم. و بیشتر از همه برای تو.

لبخند خجولی زدم و سرم رو پایین انداختم و انگشتم رو روی رنگ‌های پریده‌ی نرده‌ی رو به روم کشیدم. فراز آدم روراستی بود. خیلی راحت ابراز علاقه می‌کرد و احساساتش رو به زبون می‌آورد؛ اما من این‌طوری نبودم. شاید چون حسی بهش نداشتم.

وقتی دستم رو گرفت نگاهم دوباره بالا اومد و روی صورتش نشست. جذاب بود. چهره‌اش مردونه نبود؛ اما پسر جذابی بود. موهای خرمایش زیر نور زرد رنگ حیاط روشن‌تر به نظر می‌رسید و رنگ عسلی چشم‌هاش شده بود نارنجی! از دیدن چشم‌هاش که به خاطر نور رنگ عجیبی پیدا کرده بود خندیدم که لبخند اون هم عمق گرفت و یک قدم بهم نزدیک شد. انگشت شستش رو روی گونه‌ام کشید و آروم زمزمه کرد:

_ از سرشب منتظر همین لبخندم.

معذب به فاصله‌ی کمی که بینمون بود نگاه انداختم و خواستم یک قدم برم عقب که محمدحافظ به دادم رسید.

_مهر و عمو جون برات چایی آوردم. فراز تو هم چایی می‌خوری یا بگم مادری برات قهوه درست کنه؟
سر هردومون به سمت حافظ که لیوان به دست توی چهارچوب در ایستاده بود چرخید و حافظ در مقابل چشم‌های مستاصلم که هواشون حسابی بارونی بود لبخند زد و با آرامش پلک بست. و همین پلک زدن ساده یعنی من هستم. کنارتم. حامیتم. و چقدر خوب بودند آدم‌هایی که حتی با نگاهشون بهت آرامش می‌دادند و قاتل ترس‌ها می‌شدند.

_نه دایی ممنون. من خیلی خسته‌ام؛ ترجیح میدم قهوه نخورم تا باعث بی‌خوابیم نشه.
محمدحافظ سرش رو به داخل خونه برد و گفت:

_مادری فراز خسته ست، فکر کنم بهتره جاشو پهن کنیم تا بخوابه.
چشمک شیطونی رو به فراز زد و پرسید:

_با روی زمین خوابیدن که مشکلی نداری؟
فراز خندید.

_من نه؛ اما ماما کم‌درد می‌گیره.

_بهین می‌تونه تو اتاق مجردی من بخوابه.
فراز رو کرد به من و گفت:

_تو هم هرچه زودتر بخواب. چشمات خیلی خسته ست.

کوتاه سرم رو تکیه دادم و دستم رو که توی دستش بود بالا آورد و لب به انگشت بنصرم چسبوند و بعد همون‌طور که گونه‌ام رو می‌بوسید زیر گوشم زمزمه کرد:
_دوست دارم هرچه زودتر حلقه‌ی نامزدیمون توی این انگشت بدرخشه.

دست دیگه‌ام که روی نرده بود مشت شد و عطر سردش تمام بینی‌م رو پر کرد و نفس کشیدن رو برام سخت کرد. دستم رو به زحمت از روی نرده برداشتم و روی بازویش گذاشتم. دلم نمی‌خواست سرمای رفتارم مثل عطر سرد اون که حال‌م رو بد کرده بود، حالش رو بد کنه. وقتی که رفت داخل اشکم بی‌طاقت

از بین مژه‌های پرم عبور کرد و روی گونه‌ام ریخت. حافظ لیوان چای توی دستش رو روی نرده گذاشت و دست دور شونه‌ام پیچوند و پیشونیم رو بوسید.

_هیس!

سرم رو به سینه‌ی امنش فشردم و زیر لب نالیدم:

_بیشتر از اون چه که فکر می‌کردم سخته حافظ.

دستش روی موهام نشست و نوازششون کرد.

_قبلا سخت نبود؟

_نه. تا این حد نه.

_شاید چون قبلا انقدر بهت نزدیک نبوده. اون امریکا بود و تو این‌جا! ارتباطتون از طریق تلفن و تماس تصویری محدود بود. دور بودین نه انقدر...

اون سکوت کرد و من ادامه دادم.

_نه انقدر نزدیک که تمام تنم بوی عطر سردش رو بگیره.

دست‌های گرم محمدحافظ قاب صورتم شد و زل زد به چشم‌های نمناکم.

_دوستش نداری؟

تنها جوابم سکوت بود و یک نگاه درمونده.

_مهر و دوستش نداری یا چون دوستش داری و می‌خوای به خاطر هاوش ردش کنی حالت بده؟

_قرار نیست کسی، کسی رو رد کنه.

نگاه هردومون به سمت هاوش چرخید که با اخم غلیظی توی چهارچوب در ایستاده بود. دستش رو به کنار در چسبونده بود و سینه‌اش تند بالا و پایین می‌شد. عضلات صورتش منقبض بود و چشم‌هاش...! من از اون چشم‌های سرخ می‌فهمیدم که سردرد داره. نگاهش به من بود و من حس می‌کردم ازم عصبانیه.

_حالا که میری تو بغلش و می‌داری بوست کنه غلط می‌کنی همه چی رو به هم بزنی.

بازوم رو کشید و پنجه‌هاش رو فشار داد روی بازوی ظریفم. دردم گرفت اما برای مهار ناله ام لب روی هم فشردم. نزدیک صورتم غرید و نفس داغش مثل سیلی روی صورتم نشست.

_حداقل می‌داشتی صیغه محرمیت رو بخوند بعد از این نردبون آویزون می‌شدی.

دلخور نگاهش کردم و جوابش رو قطره اشکی که از چشمم ریخت داد.

محمدحافظ هشدار داد:

_هاوش مراقب رفتارت باش.

هاوش جلوش سینه سپر کرد و با اخم غلیظی جواب داد:

_چرا هیچ کدومتون بهش هشدار نمی دید تا این حد به مهر و نزدیک نشه وقتی هنوز محرم نشدن؟ حتی

بابا هم می بینه و هیچی نمی گه! غیرت سعادت ها خشکیده یا چون این یارو تخم طلاست لال می شیند

که مبادا یه موقع ناراحت بشه و دُمشو بذاره رو کولش و بره؟

ابروهای محمدحافظ به هم گره خورد.

_درد تو چیز دیگه ایه. می خوای مهر و به خاطر تو خودشو قربانی کنه؟

هاوش تک خنده ای عصبی زد.

_اگه اینو می خواستم به سارگل نمی گفتم «امیدوارم خوشبخت بشی!» درد من چیه خان عمو؟ ها؟ درد

من همون درد قدیمه. حرف امروز و دیروزم نیست. حرف چندین و چندساله که می گن مهر و فراز و من

می گم نه! نقل امروز و شرط سمن و به دست آوردن سارگل هم نیست. من چندساله که می گم فراز نه!

می گم نه چون دل این دختر باهاش نیست. می گم نه چون قلبش عین گلاره که برای تو تاب تاب می کرد

تاب تاب نمی کنه برای فراز. می گم نه چون وقتی گلاره رو می بوسیدی عین گل سرخ و سفید می شد و

لبش عین پسته ی خندون باز می شد و می خندید؛ اما وقتی اون خواهرمو می بوسه اشک می شینه تو

چشماش. می دونی چرا؟ نقل ناراحتیش واسه من دل مرده نیست، به خاطر اینه که تا دیروز فراز دور بود

و خودشو گول می زد که می تونه باهاش کنار بیاد اما حالا که نزدیکش شده فهمیده نه...! دلت که با طرف

نباشه عطر مارک خارجیش مثل بوی لجن می پیچه تو سرت و حالتو به هم می زنه. دلت که با طرف نباشه

وقتی حتی به روت مهربون بخنده لبخندش نجسب و کریه به نظر می رسه. دلت که باطرف نباشه نوازشش

مته چنگ می مونه و بوسه هاش مثل داغ گذاشتن رو صورت.

به سمت پله ها رفت که محمدحافظ فورا دستش رو گرفت.

_صبر کن هاوش.

هاوش بدون توجه به حرفش دستش رو عقب کشید و از خونه بیرون زد. نرفتم دنبالش. دلم نلرزید از رفتنش. نترسیدم از حال خرابش. من دیگه عادت کرده بودم؛ به رفتن‌های یهویییش. به نبودنش توی خونه. به حال خرابش. به خیزی چشم‌هاش. به بغض صداش. من به آوار شدن برادرم عادت کرده بودم. یک مدت کوتاهی سارگل اومد و لبخندش شد و من دلم خوش شد که دوباره برادرم زنده شد، زندگی کردن رو به یاد آورد و حالا دوباره سمن، با اون شرط‌کذایی شده بود قاتل لبخند برادرم. دل من با دل فراز نبود، عاشق سینه چاک آیهانم نبودم؛ اما خوبی ازدواج با آیهان این بود که زندگی برادرم دوباره جون می‌گرفت، خنده‌هاش برمی‌گشت. امید برمی‌گشت به قلبش و گل زردش غنچه می‌داد توی آغوشش.

تمام موهام رو جمع کردم و دم اسبی بستم. کیف لوازم آرایشی که توی کیف مامان بود رو برداشتم و با شونه‌ی ابروش ابرو هام رو مرتب کردم و بعد خیلی کمرنگ روشن مداد کشیدم. ابرو هام در اومده بودند و مادری اجازه نمی‌داد اصلاح کنم. می‌گفت بذار برای جشن نامزدیت حسابی پر بشه و یک‌هو بردار تا تغییر کنی. امروز صبح از وقتی بیدار شده بود تا همین الان که مشغول اتو زدن شالم بود حسابی با آب و تاب از جشنی که قرار بود برگزار کنند حرف می‌زد. انگار واقعا برای هیچ کدومشون مهم نبود که با ازدواج من با فراز دل هاوش برای همیشه تنها می‌مونه و یه گل زرد می‌خشکه!

رژلب کالباسی مامان رو روی لبم کشیدم و خیلی زود وسایلش رو سرجاش گذاشتم تا متوجه نشه من ازشون استفاده کردم. حسابی سر لوازم آرایشی بهداشتیش حساس بود و اگه می‌فهمید من رژش رو به لبم زدم بلوا به پا می‌کرد که تو اصلا بهداشت رو رعایت نمی‌کنی و ممکنه هزار جور ویروس از همین راه ها وارد بدنت بشه و...! انقدر از بیماری‌های مختلف برات می‌گفت که به غلط کردن می‌افتادی.

شالم رو از زیر دست مادری کشیدم و گفتم:

_بسه دیگه مادری. مگه وسواس داری؟

انداختمش روی سرم و هردو طرفش رو آزاد رها کردم. هوا گرم بود و اصلا دلم نمی‌خواست به همین زودی‌ها عرق کنم. مادری مشکوک نگاهم کرد و بعد پرسید:

_حالا کجا می‌خوای بری که انقدر عجله داری؟

کیفم رو توی دستم گرفتم و گونه‌شو بوسیدم.



_مرسی بابت این که شالم رو اتو زدی.
از اتاق بیرون رفتم؛ اما بی خیال نشد و برای دریافت جواب سوالش دنبالم راه افتاد.
_صبر کن ببینم. می گم کجا داری میری؟
کفش هام رو روی ایوون پوشیدم. همون طور که مشغول بستن بند کتونی های سفیدم بودم جوابش رو دادم:
_دنبال هاوش.
_انقدر به این بچه پیله نکن. بذار دو روز تنها باشه با خودش کنار بیاد.
_اتفاقا نباید تنه اش بذاریم. ماما بهت نگفته دوباره رفته سراغ رالی؟
مادری ترسید و به گونه اش چنگ زد.
_یاخدا! راست می گی؟!
ایستادم و کیفم رو روی شونه ام انداختم.
_بله. دیشبم از خونه زد بیرون. اصلا فهمیدید؟
مادری بهت زده گفت:
_من فکر کردم با محمدحافظ رفته خونه ی اون.
_نخیر.
دلگیر ادامه دادم.
_با اومدن مهمون ها کلا از داداشم غافل شدید.
صدای بابا رو شنیدم؛ همون طور که از آشپزخونه بیرون می اومد خطاب به من گفت:
_ببخشید نمی دونستیم باید چهارچشمی داداش شما رو بپاییم تا دست از پا خطا نکنه و یه کاری دست خودش نده و دوباره لباس سیاه رو مهمون تن ما نکنه.
نفس عمیقی کشیدم و نداشتم ابرو هام در مقابل پدرم به هم گره بخوره.
_بابا چرا انقدر با هاوش افتادی سر لج؟
لیوان چای رو که داشت به لبش نزدیک می کرد وسط راه متوقف کرد و جواب داد:
_چون مخش تاب برداشته. هنوز دهنش بو شیر میده زن می خواد.

عمه از اتاق مجردی محمدحافظ بیرون اومد و بلافاصله گفت:

_مبارکه به سلامتی. کی زن می‌خواد؟!

_سلام عمه جون. صبحتون بخیر.

به روم لبخند زد.

_سلام عروس خوشگلم.

خجول سرم رو پایین انداختم که عمه مجدداً پرسید:

_نگفتی سهراب! کی زن می‌خواد؟

بابا پوزخند زد.

_هاوش.

عمه متعجب گفت:

_وا! مگه چند سالشه؟ می‌گم دیشب اخماش تو هم بود و عین برج زهرمار یه گوشه نشسته بود، نگو به

فراز من حسودی می‌کرده.

برعکس تلاش زیادم بالأخره ابرو هام در هم تنید و صورتم تلخ شد. هاوش و حسودی؟ محاله! برادرم چیزی

کم نداشت که بخواد به کسی حسادت کنه.

مادری آه کشید.

_بهین بحث حسودی نیست بحث خاطر خواهیه.

عمه تک خنده‌ی متمسخری زد.

_واه چه حرفا مادری! بچه هنوز دهنش بو شیر میده خاطر خواه شده؟ سهراب بچه نشی دل به دلش بدی

و براش زن بگیری، دو روز دیگه که بیفته زیر بار مسئولیت تازه می‌فهمه از چه دوران خوشی دست کشیده

و کار می‌کشه به طلاق و طلاق بازی. اون بچه ست تو که بزرگشی باهاش دوکلام حرف بزن عقلش بیاد

سرجاش. پس فردا پشیمون بشه می‌گه کی کرد کی کرد؟ بابام کرد.

بابا لیوان چایش رو روی میزِ عسلی گذاشت و کنترل تی وی رو برداشت و روی کاناپه نشست. همون طور

که تی وی رو روشن می‌کرد گفت:

_اتفاقاً خودمم مخالفم. هنوز زوده براش. تا لیسانسش رو گرفت اومد سمت کار.



سرش رو به سمت عمه چرخوند و قاطعانه ادامه داد.

_می‌خوام با تو بیاد امریکا ادامه‌ی درسش رو اون‌ور بخونه. نظرت چیه؟

دلم فرو ریخت. سوئیچ از دستم رها شد و روی زمین افتاد. مادری هم درست عین من وا رفت.

_سهراب!

بابا توجه نکرد. نیش عمه بهین باز شد و همون‌طور که خمیر دندونش رو روی مسواکش می‌مالید گفت:

_چه تصمیم عاقلانه‌ای. غیر از این انجام می‌دادی واقعا به عقلت شک می‌کردم داداش. زن! اونم توی این سن!

صدای به هم کوبیدن در اتاق و پشت سرش صدای محکم مامان توی خونه طنین انداخت.

_حتما باید پیر پسر بشه تا به فکر زن دادنش بیفتیم بهین جون؟

عمه مسواک رو گوشه‌ی لپش جا داد و گفت:

_نه فروغ؛ اما الان هم زودشه. حداقل بذار درسش تموم بشه بعد. یه جور هول کردید واسه زن دادنش که انگار دختره و قراره بترشه.

خودش به شوخی نه چندان جالبش بلند خندید و به سمت سرویس بهداشتی رفت. بابا با صدای بلندی که عمه بشنوه گفت:

_به هر حال که فراز دیگه برنمی‌گرده با تو، خوبه که هاوش با تو بیاد. هم تو تنها نمی‌مونی هم این شازده پسر ما نمی‌افته تو چاه.

مامان جلوی کاناپه ایستاد و رو بهش گفت:

_چاه اینیه که تو داری براش می‌کنی. پسر منو می‌خوای با خواهرت بفرستی اون‌ور؟ سهراب حالیت هست

با کی لج کردی؟ با من؟ هاوش؟ یا خودت؟

بابا ریلکس جره‌ای از چایش رو خورد و جواب داد:

_فروغ کی می‌خوای بفهمی که من به فکر پسر مونم؟ چندماه بره اون‌ور چهارتا دختر دیگه ببینه فکر این دختره از سرش می‌افته.

با حرص سوئیچم رو از روی زمین چنگ زدم و گفتم:

_هاوش هوسباز نیست.

_منم نمی گم هوسبازه منتها گولش زدن. زیر گوشش چهارتا دوست دارم خوندن فکر کرده چه خبره. فقط همین یدونه دختر رو کره‌ی زمینه؟!

مامان عصبی بود و نمی‌دونست چی بگه. ترسیده بود. درست عین من از دور شدن هاوش هراس داشت.
_چندبار تا حالا اومده درباره‌ی یه دختر باهامون حرف زده که فکر می‌کنید رفتن به اون‌ور می‌تونه فکر سارگل رو از سرش بیرون کنه؟ بابا توروخدا یکم منطقی فکر کن.
برگشت به طرفم و با اخم پررنگ و چشم‌های جدیش نگاهم کرد.

_منطقی؟ منطق از نظر تو چیه؟ که پیشکشت کنم به اون یارو؟ به خاطر دل برادرت؟ هه! کور خوندی ماه بابا. من دخترم رو با دست خودم بدبخت نمی‌کنم.

پوزخند زدم. دست خودم نبود؛ اما از اون جایی که می‌دونستم بابا توی تصمیمش مصممه و واقعا توی فکر اینه که هاوش رو با عمه بفرسته خارج دیگه نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم.

_مطمئنید که پسر خواهرتون می‌تونه ماه‌تونو خوشبخت کنه؟
اخمش غلیظ‌تر شد و نگاهش کمی نگران. بدون جواب فقط به چشم‌هام زل زده بود. نگاه غمگینم رو ازش گرفتم و تندتند پله‌ها رو پایین رفتم. در رو که باز کردم سینه به سینه‌ی بابابیژن شدم.

_کجا با این عجله ماه پیشونی؟

فراز با لبخند بهم سلام کرد.

_با بابابیژن رفتیم سنگگی.

بابابیژن ظرف توی دستش رو بالا آورد و گفت:

_کله پاچه گرفتم با چشم اضافه که بخوری و چشمات از این خوشگل‌تر بشه.

_چشم برای دختری که برادر داره خوب نیست. می‌دونید که می‌گن باعث مرگ برادرش می‌شه.

لبخند بابابیژن از لحن جدی‌م محو شد؛ اما سعی کرد حال خوشش رو حفظ کنه.

_تو که خرافاتی نبودی ماه پیشونی.

_هاوش انقدر عزیز هست که از ترس از دست دادنش حتی خرافاتی هم بشم.

فراز با خنده گفت:

_پس خوش به حال هاوش.

در جوابش حرفی نزدَم و از بین اُون و بابابیژن که راهم رو سد کرده بودند رد شدم. به سمت ماشینم رفتم که بابابیژن گفت:

_نگفتی کجا میری ماه پیشونی؟

در ماشینم رو باز کردم و کمی شرمنده نگاهش کردم.

_باشگاه اسب سواری.

_چه خبره این وقت صبح اُون جا؟

_باید هاوش رو ببینم. دیشب حالش زیاد خوب نبود. با کلی پرس و جو از دوستاش فهمیدم اُون جاست. باید باهاش حرف بزنم.

_بدون صبحانه؟ بهین ناراحت می شه ها.

تنها چیزی که در حال حاضر برام مهم نبود ناراحتی عمه بهین بود. سوار ماشینم شدم و از پنجره گفتم:

_باشگاه یه چیزی می خورم با هاوش. از طرف منم از عمه جون عذرخواهی کنید.

بابابیژن اصرار کرد.

_ما همه اهل تافتونیم، به خاطر تو از شیش صبح تو صف سنگک ایستادیم.

_شرمنده. اگه خدا بخواد ناهار کنارتونم.

استارت زدم که صدای فراز به گوشم رسید.

_می شه منم باهات بیام؟ خیلی وقته سوارکاری نرفتم.

دستم روی فرمون مشت شد. تنها چیزی که نمی خواستم همراهی فراز بود؛ اما زشت بود اگه درخواست

این مسافر تازه از راه رسیده رو رد کنم. لبخند اجباری زدم و بابابیژن به جای من جوابش رو داد:

_آره باباجون برو. حتما بهت خوش می گذره با مهرو و هاوش.

فراز هنوز منتظر جواب من بود و من با حفظ همون لبخند اجباری گفتم:

_زودباش دیگه.

با لبخند سنگک ها رو به دست بابابیژن داد و سوار ماشین شد. از بابابیژن خداحافظی کردم و ماشین رو

راه انداختم. گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. رد کردم. به احتمال زیاد یکی از شاگردهام بود و

می خواست دلیل این که تمام کلاس های این هفته رو کنسل کردم بدونه. فراز نگاهم می کرد و از نگاهش

کمی عصبی می شدم. سرم رو به سمتش چرخوندم و نگاهش رو غافلگیر کردم که با همون لبخند آروم لعنتیش گفت:

_چقدر رانندگیت خوبه.

دلَم می خواست هیستریک قهقهه بزنم. با نامزد آینده ام انقدر غریبه بودم، انقدر از هم دور بودیم که حرف هایی که بینمون رد و بدل می شد مسخره ترین و ابتدایی ترین جملات بود، هه حتما مبحث بعدی هم آلودی هوا بود.

_ممنون. البته من از هجده سالگی رانندگی می کنم، طبیعیه که خوب برونم.

_همه چی خوبه مهرو؟ من حس می کنم اصلا حالت خوب نیست.

لبخندی به روش زدم. دلَم می خواست باهاش دردِ دل کنم و مشکلاتم رو بهش بگم و ازش بخوام بی سر و صدا خودش رو عقب بکشه تا بابا بی خیال این نامزدی بشه؛ اما می دونستم که فراز این خوبی رو در حقم نمی کنه.

_خوبم. چیز مهمی نیست.

و فقط خدا می دونست که تا چه حد موضوعی که آرامش رو ازم سلب کرده بود مهمه. دوباره گوشیم زنگ خورد و دوباره ردی دادم. حوصله ی وراجی ها و فضولی های شاگردهام رو نداشتم. وقتی دوباره صدای گوشیم بلند شد فراز گفت:

_نگه دار و جواب بده. شاید باهات کار واجب دارند.

گوشیم رو از روی داشبورد برداشتم و با خنده گفتم:

_نگه دارم و جواب بدم!

تماس رو وصل کردم و ادامه دادم.

_پسر عمه این جا ایرانه، لازم نیست زیاد قانون مند باشی...

صدای فریاد مرد پشت خط نطقم رو قطع کرد.

_خواهرم کجاست؟

حس کردم هم حنجره ی خودش رو پاره کرد و هم پرده ی گوش من رو. بهت زده و البته هراسون گوشه ی خیابون نگه داشتم که فراز با خنده گفت:

_ چی شد؟ تو که قانون مند نبودی خوشگل خانوم!

صدای فریادش دوباره توی گوشم پیچید.

_ سارگل کجاست؟ اون برادر احمقت خواهر منو کجا برده؟

هیستریک خندید.

_ هه چیه؟ چرا لال شدی خوشگل خانوم؟

هه می پرسید چرا لال شدم؟ صدای فریادش نه تنها برای لال کردن من بلکه حتی برای کر کردن یک

ایل هم کفایت می کرد. دستم رو به پیشونیم گرفتم و نالیدم:

_ از چی حرف می زنی؟

_ تازه می پرسی از چی حرف می زنم؟ از حماقت های خواهر خودم و برادر تو. الان رفتم به سارگل سر بزنم

و می بینم بالشت ها رو زیر پتو چیده و از خودش خبری نیست. دیشب ساعت دو شب برام پیام فرستاده

«اجبارها تون باعث شد از همه تون فرار کنم!» خواهر من کجاست؟

جمله ی آخرش رو با صدایی شکسته و مضطرب بیان کرد.

_ خواهرتوئه از من می پرسی؟!

_ خواهر من شده بنده ی برادر تو!

_ من واقعا از سارگل خبر ندارم.

_ هاوش کجاست؟

_ باشگاه اسب سواری.

_ آدرسش رو برام بفرست.

_ باشه. به گوشی خود سارگل زنگ زدی؟

با تمسخر و همراه با طعنه گفت:

_ نه به عقل خودم نرسید خوشگل خانوم.

گوشی رو قطع کرد و جایگزین صدای عصبیش صدای اعصاب خرد کن بوق شد. این چندمین باری بود

که گوشی رو روم قطع می کرد؟ دومین بار! قول میدم سومین باری که این بی ادبی رو تکرار کرد گوشی

رو روی سرش خرد کنم.

_مهر و چیزی شده؟ خبر بدی بهت دادن؟

کوتاه جواب دادم نه و با سرعت بیشتری به سمت باشگاه راندم. باید قبل از آیهان می‌رسیدم. نگهبان با دیدن کارت عضویتم اجازه‌ی ورود داد. ماشینم رو پارک کردم و به سمت آریا؛ مربی و دوست هاوش دویدم. نفس نفس زنان پرسیدم:

_هاوش کجاست؟

_سلام. به‌به آفتاب از کدوم طرف...

حرفش رو قطع کردم و شتاب زده گفتم:

_آریا عجله دارم. هاوش کجاست؟

_داخل کافی شاپ.

به فراز که کنار ماشین ایستاده بود اشاره کردم.

_مهمون منه، لطفا حواست بهش باشه.

_چشم.

به سمت کافی شاپ دویدم. به محض ورودم به کافه عطر قهوه معده‌ی خالی‌م رو قلقلک داد. با چشم دور تا دور کافه رو از نظر گذروندم. دیدمش! دیدمش که چطور زانوهایش رو بغل گرفته بود و زل زده بود به چهره‌ی غرق خواب سارگل. دیدمش که با وسواس کتش رو تا زیر گردن سارگل بالا کشید. دیدمش که طره‌ی مویی که از گوشه‌ی مقنعه‌ی سارگل بیرون زده بود رو نوازش کرد و بعد دستش رو سریع مشت کرد تا گونه‌ی رنگ پریده‌اش رو لمس نکنه. دیدمش که چطور با حسرت تک تک اجزای صورتش رو از نظر می‌گذروند. آروم نزدیکش شدم و صدایش زدم:

_هاوش؟ داداشی؟

نگاهم کرد. خسته بود و زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. حدس این که تمام دیشب رو بیدار مونده تا از راحت بودن جای گل زردش مطمئن باشه سخت نبود.

_گردنش این‌طوری درد می‌گیره. نه؟

حالش خوب نبود. به خدا که حال دل این مرد خوب نبود. بغض به گلوم چنگ زد و چونه‌ام لرزید. دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم و توی دلم نالیدم:

_خدایا!

کنار مبلی که روش نشسته بود زانو زدم و نگران پرسیدم:

_چیزی خوردی؟

جوابم رو نداد و باز با وسواس کتش رو که مدام از روی سارگل لیز می خورد تا زیر گردنش بالا کشید. در کافی شاپ باز شد و فراز همراه با آریا داخل اومد. سارگل از صدای آویز در هراسون از خواب پرید که هاوش خیلی سریع گفت:

_هیش! هیچی نیست عزیزم، نترس.

سارگل گیج به من و بعد به فراز و آریا نگاه کرد و به کت هاوش چنگ زد. با ترس به هاوش نزدیک تر شد و با خجالت نگاه از من گرفت.

_سارگل تو این جا چیکار می کنی؟

سارگل جوابم رو نداد و هاوش با اخم نگاهم کرد.

_الهی من قریون اخمات برم این که راهش نیست.

_راهش چیه؟ این که باباش مجبورش کنه با پولاد ازدواج کنه؟

کلافه گفتم:

_نه اما...

سارگل به حرف اومد و حرفم رو برید.

_اون تقصیری نداشت من... من... دیشب با مامان دعوام شد. وقتی همه خوابیدن از خونه زدم بیرون.

جایی رو نداشتم. وسط خیابون مونده بودم. ناچار به هاوش زنگ زدم.

رنگش به اندازه ی کافی پریده بود و اصلا دلم نمی خواست بیشتر از این حالش بد بشه، برای همین گفتم:

_خیل خب.

لبخند زدم تا آرام بگیره.

_من و فراز هم هنوز صبحانه نخوردیم. توفیق اجباری شد تا دور هم یه صبحانه مفصل بخوریم.

آریا گفت:

_می گم گارسون بیاد سفارشاتونو بگیره.

روی مبل رو به روی هاوش و سارگل نشستم و فراز بدون این که سوالی بپرسد و کنجکاوی کنه کنارم نشست. سارگل پاهاش رو که روی مبل جمع کرده بود پایین گذاشت و کفش‌های عروسکیش رو پوشید. برای این که سکوت جمع از بین بره گفتم:

_سارگل این آقا پسرعمه‌ی من و هاوشه؛ فراز. فراز این خانومم سارگله؛ دوست هاوش.

فراز با خوش رویی گفت:

_خوشحالم از آشناییتون.

سارگل دو طرف چادرش رو توی مشتش فشرد و با خجالت جواب داد:

_ممنون.

رو کرد به سمت هاوش و انگار خیلی معذب شده بود که اون‌طور با نگاهش خواهش کرد از اون‌جا برند. هاوش گفت:

_یه چیزی بخور بعد می‌ریم، دیشبم حتما شام نخوردی.

سارگل بی‌حرف قبول کرد. وقتی گارسون سفارش صبحانه‌مون رو آورد تمام مدت با لبخند به هاوش نگاه می‌کردم که چای رو برای سارگل شیرین کرد و بعد براش لقمه گرفت. دلم می‌خواست ساعت‌ها دستم رو بزنم زیر چونه‌ام و به عاشقانه‌های زیبای برادرم نگاه کنم. چقدر بزرگ شده بود. انقدر بزرگ که بخواد بشه مرد یک زن! انقدر دیدن عشق خالصش حالم رو خوب کرده بود که دلم هوس عشق بکنه. هوس مردی که برام لقمه بگیره. بدون چایم رو با یک قاشق یا دو قاشق شکر می‌خورم. بدون پنیرم رو با گردو نمی‌خورم؛ چون به گردو حساسیت دارم. منو بشناسه. درست مثل یک صفحه منو از بر بشه و قبل از باز شدن لب‌هام منو بفهمه. مثل هاوش، مثل سارگل. مثل پدرم. مثل مادرم فروغ. حق منم عشق بود. نبود؟ حق تمام آدم‌ها عشق بود. اصلاً آدم‌ها قلب داشتند که عاشق بشند. مگه نه؟

با صدای فراز که پرسید «چرا نمی‌خوری مهرو؟» لحظه‌ای دلم خوش شد که حواسش بهم بوده. خوبه که حواس یک نفر بهت باشه. یک لقمه به دستم داد. باد کولر کافی شاپ یک تار از موهام رو توی صورتم آورد و چشمم رو اذیت کرد. باعث شد اخم کنم. فراز با لبخند دستش رو نزدیک آورد و اون تار مزاحم رو کنار زد. لبخند زدم و خواستم تشکر کنم که دستش رو عقب نبرد و لکه‌ی گوشه‌ی پیشونیم رو با شستش لمس کرد. چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت:

تا حالا هیچ وقت به این فکر نکردی که با یه عمل ساده این لکه رو پاک کنی؟

لقمه‌ای که برام آماده کرده بود رو روی بشقاب روی میز گذاشتم و پرسیدم:

چطور؟ دیدنش اذیت می‌کنه؟

سریع جواب داد:

نه. سوءتفاهم نشه لطفا.

با لبخند متین و مهربونش گونه‌ام رو نوازش کرد و من خجالت زده نگاهی به هاوش انداختم؛ اما حواس هاوش اصلا به من و فراز نبود و نگاهش به پشت سرمون بود. صدای فراز رو شنیدم:

تو خیلی زیبایی؛ اما این لکه توی زیباییت خلل ایجاد کرده. به نظرم اگه برداریش عین قرص ماه می‌شی مهره.

معذب دستش رو کنار زدم.

من دوستش دارم فراز.

اما چیه این لکه سیاه برات دوست داشتیه؟

عصبی از سوال مزخرف فراز گوشه‌ی لبم رو زیر دندونم گرفتم که صدای شکستن فنجون سارگل باعث شد نگاهم به سمتش بچرخه. نگاهش خشک شده بود به پشت سر ما و فنجونش از بین انگشت‌هاش سر خورده بود و روی زمین افتاده بود. با تردید کمی به عقب متمایل شدم و با دیدن آیهان پشت سرم شوکه شدم. به کل یادم رفته بود که آدرس رو براش فرستادم و اون هم قاراه بیاد این‌جا. نگاه سرخش به سارگل بود و حاضر بودم قسم بخورم تمام رگ‌های صورت و گردنش ورم کردند و اگه منفجر بشه نه تنها از من و هاوش و سارگل بلکه کلا از این باشگاه چیزی باقی نمی‌مونه.

من... من... هاوش تقصیری نداره. من... خودم بهش زنگ زدم تا...

سارگل از ترس لکنت گرفته بود. بالأخره توانش رو از دست داد و بغضش شکست و زد زیر گریه.

داداش غلط کردم. به خدا هیچ کار اشتباهی نکردیم فقط...

هیش!

کوتاه گفت اما محکم گفت؛ انقدر محکم که سارگل سنکوپ کنه و زبون به کام بگیره.

هاوش خواست توضیح بده:

_ آقا آیهان من...

آیهان تیز نگاهش کرد و هاوش ادامه نداد. نترسید اما انگار توضیحی هم در چنته نداشت. سارگل در حالی که می‌لرزید از روی مبل بلند شد و با حق‌حق گفت:

_ داداش به خدا من کار بدی نکردم. فقط...

دستش رفت بالا و داد زد:

_ فقط از خونه فرار کردی.

همین که دستش با تمام قدرت به سمت صورت ترسیده و ظریف سارگل رفت جلوی سارگل ایستادم و اون عین یک گنجشک پشت سرم پناه گرفت. صدای سیلی توی کافه پیچید و یک طرف صورتم داغ شد. چشم‌هام روی هم افتاد و درد فوق العاده بدی توی تمام عضلات صورتم پیچید. صدای فراز شوکه و حیرت زده بود:

_ مهره!

با کمی مکث چشم‌هام رو باز کردم و نگاهم توی چشم‌های حیرت زده‌ی آیهان قفل شد. چند ثانیه‌ی اول تار دیدمش اما بعد دیدم واضح شد. انگار من نبودم که حرف زدم. انگار با دست سنگینش مخم رو تگون داده بود. انگار گیج بودم و منگ می‌زدم.

_ خودم از پشت گوشی شنیدم که بهش قول دادی براش پدری کنی، مگه تو نبودی که گفتی بشکنه دستی که روی گل احمد آقا بلند بشه؟ کی رو می‌خواستی بزنی؟ خواهری که بهش قول دادی براش پدری کنی؟ سوگلی احمد آقا رو؟ این دختر، هرچند اشتباه؛ اما به برادر من پناه آورده و من اجازه نمی‌دم توی پناهگاه ما بهش آسیب بزنی.

آیهان فقط نگاهم می‌کرد؛ انقدر خیره و سوزنده که نگاه شفافش چشمم رو بزنه و نگاه ازش بگیرم. برگشتم به طرف سارگل که مثل بید می‌لرزید و مانتوم رو توی هر دو چنگش گرفته بود. حق می‌زد و فجیح می‌لرزید. سرش رو توی بغلم گرفتم و کمرش رو نوازش کردم.

_ هیچی نیست. آروم باش. فراز اون لیوان آب رو بده به من.

فراز خیلی سریع لیوان آب رو به دستم داد و لیوان رو به لب‌های لرزون سارگل نزدیک کردم. یک جرعه خورد اما به سرفه افتاد. کمرش رو ماساژ دادم.

_ آروم.

شدت سرفه‌هاش شدید شد و آیهان مسخ شده لب زد:

_ اسپره‌اش.

هاوش خیلی سریع کیفش رو باز کرد و بین وسایلش دنبال اسپره‌اش گشت. بالأخره پیداش کرد و خیلی زود خودش اون رو بین لب‌های سارگل گذاشت و دو بار زد. سارگل با حرص هوا رو بلعید و هاوش آبی که از دهنش می‌ریخت رو با دستش پاک کرد.

_ آروم باش عزیزم.

سارگل با گریه سرش رو پایین انداخت. انگار از نگاه کردن به برادرش خجالت می‌کشید. هاوش نگران پرسید:

_ بهتری؟

کوتاه سر تگون داد و هاوش دستش رو گرفت و گفت:

_ بیا بشین.

به آیهان نگاه کردم که نگاهش بین قفل دست‌های هاوش و سارگل بود. نمی‌خواستم دوباره منفجر بشه و تمام باروت‌هاش رو توی دامن من خالی کنه. بهش نزدیک شدم و گفتم:

_ می‌شه ما باهم حرف بزنین؟

نگاهم کرد. جوابی نداد.

_ لطفا.

نفسی گرفت و پلک روی هم گذاشت. چشم از دستش که مشتش کرده بود گرفتم و خطاب به فراز گفتم:

_ اگه دلت می‌خواد سوارکاری کنی می‌تونم بری پیش آریا تا اسب منو برات آماده کنه.

فراز از جاش بلند شد و گفت:

_ نه. ترجیح میدم تو ماشین منتظرت بمونم.

_ باشه. هر جور راحتی.

_ تو حالت خوبه؟ صورتت خیلی سرخ شده. باید روش یخ بذاری تا کبود نشه.

_ نگران نباش. چیزی نیست. توی ماشین منتظرم بمون. میام و همه چی رو توضیح میدم.

_باشه عزیزدلَم.

رفت و من رو به هاوش گفتم:

_سارگل رو ببر یه آبی به صورتش بزنه.

سارگل خیلی زود از پیشنهادم استقبال کرد. مشخص بود از حضور آیهان بیش از حد ترسیده. وقتی بلند شد سعی کرد چادرش رو روی سرش بندازه اما دست‌هاش چنان می‌لرزید که از پس این کار برنمی‌اومد. هاوش خودش جلوش ایستاد و چادرش رو روی سرش انداخت.

_عزیزم آروم باش. چرا اینقدر می‌لرزی!

آیهان به اون دوتا زل زده بود. به گوشه‌ی چادری که هاوش توی دستش گرفته بود و خاکش رو می‌تکوند. نگاهش دیگه سرخ نبود. حس می‌کردم آروم شده. حس کردم وقتی هاوش چادر سارگل رو روی سرش انداخت نفس حبس شده‌اش از توی سینه‌اش آزاد شد و آرامش به نگاه ترسیده‌اش برگشت. از کافی شاپ که بیرون رفتند به آیهان تعارف زدم:

_بشین.

دستی به موهای کشید و کلافه به پشت گردنش چنگ زد.

_باید برم خونه. مادرم نگران سارگله.

_می‌دونم. بشین. لازمه باهم حرف بزنیم.

بالآخره نشست. آرنج‌هاش رو به زانوهایش تکیه زد و چند لحظه سرش رو بین دست‌هاش گرفت. حالش خوب نبود و درکش می‌کردم. یک لیوان آب براش ریختم و لیوان رو جلوش گذاشتم. سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. با مکث لب باز کرد.

_متأسفم.

لبخند زدم.

_تازه هنوز یدونه بهم بدهکاری.

حرفی نزد. فقط نگاه کرد. نگاهی که تهش شرمندگی بود.

_سارگل و هاوش تمام دیشب رو این جا بودن. خواهرت تمام دیشب روی همین مبلی که روش نشستی، نشسته خوابش برده. تمام دیشب برادرم بیدار مونده و ازش مراقبت کرده. می شه فکرهای مسموم رو از ذهنت بیرون کنی؟

_من ذهنیت مسمومی از سارگل توی ذهنم نیست.

_از برادرم چی؟

نگاهش رو به اسپره‌ی روی میز انداخت.

_اون چادر سارگل رو انداخت روی سرش.

لبخند عمق گرفت.

_خوبه که به هردوشون اعتماد داری.

_سارگل نباید نصف شب از خونه بیرون می زد.

_مادرت نباید باهاش دعوا می کرد.

آیهان نفسش رو خسته بیرون فرستاد و دستی به صورتش کشید. کلافه بود و درکش می کردم. ترسیده بود و من خوب می دونستم یک مرد رو هیچی نمی تونست بترسونه جز ناموس!

_بگم براتون چایی بیارن؟

با غیظ در جوابم گفت:

_گفتی بشینم که باهم چایی بخوریم؟

_اشکالی داره؟

بلند شد.

_نه، منتها نه وقتش رو دارم نه حوصله اش رو.

منم بلند شدم. قدش از من بلندتر بود و شونه هاش...! زیادی پهن بودند. نگاهم رو بالا کشیدم و چشم هاش رو هدف گرفتم.

_بیا باهم و شرایط اجباری که پیش رومونه کنار بیایم. سارگل این بار فرار کرد و به هاوش پناه برد چه

تضمینی وجود داره حرکت بعدیش ختم به خیر بشه؟ ممکنه دست به خودکشی بزنه! تو اینو می خوای؟

_سوال مسخره‌ایه.

_ ممناعت تو هم مسخره ست.

پوزخند زد.

_ مسخره اینه که من با عزیزدل یه مرد دیگه ازدواج کنم.

کیش و مات می‌دونی یعنی چی؟ یعنی اون عوضی که همه چی رو خوب می‌شنوه، خوب می‌بینه، حفظ می‌کنه، به خاطرش می‌سپاره و ناگهان یه جای حساس مات می‌کنه.

به سمت در کافی شاپ رفت؛ اما برگشت و به سمت میز خم شد. لیوان آبی که براش ریخته بودم رو یک نفس سر کشید و به اسپره‌ی سارگل چنگ زد. دوباره به سمت در رفت؛ اما دوباره ایستاد. این بار برنگشت، از همون فاصله نگاهم کرد و گفت:

_ راستی راپونزل هیچ وقت به خاطر حرف اونی که عزیزدلشی زیبایی‌ها تو دست کاری نکن. تو بدون اون ماه گرفتگی دیگه برازنده‌ی اسم ماهرو (#ماهرو) نیستی.

صدای آویز در رفتنش رو توی سرم فریاد زد و ای کاش نمی‌رفت. ای کاش قبول می‌کرد تا من راحت‌تر به فرازی که سعی داشت تغییرم بده می‌گفتم نه.

نگاهم به آویزی بود که هنوز تکون می‌خورد. مثل باد بود. یهویی می‌اومد و یهویی می‌رفت. براشم مهم نبود که تو هنوز حرف داری. خودش حرفش رو می‌زد، ذهنت رو مشغول می‌کرد و به تو مهلت جواب نمی‌داد.

روی مبل نشستم و فنجون یخ شده‌ی چایم رو بین پنجه‌هام گرفتم و زیر لب گفتم:

_ باید قبول کنی.

میون یک خروار خرید نشسته بودم. مادری پارچه‌های مختلف رو کنار صورتم می‌گرفت و نظر می‌داد که کدوم بیشتر به پوستم میاد. بنفش تیره یا یاسی؟ مرجانی یا آبی کاربنی؟ باورم نمی‌شد که همین روز اول همراه عمه رفتند خرید نامزدی!

عمه جلوی آینه ایستاده بود و لباس شبش رو جلوی تنش گرفته بود و با وسواس و البته اشتیاق فراوان خودش رو برنداز می‌کرد.

_ فروغ به نظرت این رنگ بهم میاد؟

بی‌میل و ناراضی لبش رو کج کرد و بدون این که منتظر جواب مامان بمونه خودش جواب خودش رو داد:

_پشیمون شدم از خریدش. زیادی تیره ست. سنم رو زیاد نشون میده. نه؟

مامان جعبه آرایش عروس رو که سرش رو باهاش گرم کرده بود بست و گفت:

_درعوض رنگ تیره لاغرتر نشونت میده بهین جون.

حرف مامان به مزاج عمه خوش نیومد و غیظ کرد.

_وا فروغ! یه جوری می‌گی که هر کی منو ندیده باشه فکر می‌کنه صد کیلوام.

مامان با چشم‌های باریک شده که نشون دقتش بود به اندام عمه نگاه کرد و با حالت متفکری گفت:

_صد که نه اما نود هستی، نه بهین جون؟

عمه متعجب باصدای بلندی گفت:

_فروغ!

مامان بدون توجه به ناراحتی عمه، بی‌حوصله لاکی که از بین جعبه‌ی لوازم آرایش عروس برداشته بود رو انداخت روی پارچه‌ها و گفت:

_این جعبه لاکاش خشک شده، فکر کنم لوازم آرایششم تاریخ مصرفش گذشته.

رو به عمه ادامه داد.

_وقتی بدون عروس می‌رید خرید همین می‌شه. جنس خراب و بنجل به شمایی که تازه از فرنگ برگشتید و با فروشنده‌های قالتاق آشنایی نداری می‌ندازن.

بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

_می‌خوام گل گاو زبون دم کنم. کسی دیگه‌ای هم می‌خوره؟

عمه با پوزخند نیش زد.

_نه گلم. تنها کسی که بهش احتیاج داره خودتی.

محمدحافظ با لحنی مواخذه گر صدا زد:

_خواهر!

عمه زیر لب غر زد:

_هرچی عوض داره گله نداره. مگه ندیدی بهم گفت چاق!

محمدحافظ با سرزنش رو به عمه و مادری گفت:

_ کی بدون عروس و مادرش میره خرید نامزدی؟! این بی فکری ها از شما بعیده مادر من.

خیلی سریع گفتم:

_ اشکالی نداره.

مادری با شرمندگی گفت:

_ حق با حافظه اما به جون خودت من قصدم خرید برای نامزدی نبود فقط می خواستم لباس خودم رو برای نامزدی بخرم. بهین هم تو خونه حوصله اش سر رفته بود باهام اومد. نمی دونستم این همه خرید می کنه.

عمه لباسش رو انداخت کنار باقی پارچه ها و گفت:

_ ناراحتی نداره که. تمام این پارچه ها و لوازم آرایش رو من برای خودم برمی دارم. فردا دوباره می ریم خرید، با عروس خوشگلم و مامان بد اخلاقش.

با صدای بلندتری ادامه داد.

_ خوبه خانوم دکتر یا هنوز به گل گاو زبون نیازمندی؟

لبخندی به لحن مهربون عمه زدم و نفسم رو آروم از بینی م خارج کردم. باید قبل از این که دیر می شد همه چی رو به عمه و فراز می گفتم. هر چند که الان هم دیر شده بود!

مامان در جواب عمه لبخند محوی زد.

_ سوء تفاهم نشه؛ حال بد من اصلا به خرید و این مسائل ربط نداره. مهرو می دونه من خیلی علاقه دارم تک تک کارهای نامزدی رو خودم انجام بدم اما متأسفانه وقتش رو ندارم. یه پام مطبه و یه پام بیمارستان.

عمه بهین بلند خندید و گفت:

_ ماشاالله زن های این جا هم که به جز زاییدن هنر دیگه ای ندارن. هر خانواده ای رو ببینی ماشالا شون باشه از چهارتا کمتر ندارن. نون ندارن بخورن ولی دست از زاد و ولد بر نمی دارن.

بلندتر قهقهه زد و ادامه داد.

_ ای بر پدر اون چهل و پنج هزار تومنی که هرماه دولت بهشون می ده لعنت. انگار حالا چقدر هست که انقدر هول افزایش اعضای خانواده ان.

از لحن پر از تحقیرش بدم اومد. از فخر توی صداش عقم گرفت. از این که از اون بالا، به قول خودش از یو اس ای (USA)، این طور ما رو کوچیک می دید قلبم فشرده شد و دلم به درد اومد برای قشر ضعیف جامعه ام، قشری که ضعیف بودنشون، فقیر بودنشون دست خودشون نبود و عمه چه می دونست همون چهل و پنج هزار تومن که انقدر بی ارزش به زبون می آوردش نون سفره ی یک خانواده می شه. نونی که شاید کم بود؛ اما حلال و آبرومندانه بود.

محمد حافظ گفت:

__ بچه خوبه. هرچی بیشتر باشه بهتره. مثلاً خواهر اگه تو الان یه بچه ی دیگه داشتی مجبور نبودی بعد از ازدواج فراز تنها بری یو اس ای.

از این که کلمه ی آخر جمله اش رو با تمسخر گفت لبخند محوی کنج لبم نشست؛ اما عمه اخم کرد و گفت:

__ بچه زیادش خوب نیست. یدونه باشه اما به اندازه ی ده تا معرفت داشته باشه. فراز منم بی معرفت نیست. مگه نه فراز؟

نگاه همه به سمت فراز چرخید و نگاه فراز روی من بود! لبخندی به روم زد و با حفظ همون لبخند به مادرش نگاه کرد.

__ ما بعداً راجع به این موضوع حرف می زنیم مامان.

گوشی عمه زنگ خورد و مانع جواب دادنش به فراز شد. گوشیش رو از داخل کیفش که کنار بسته های خرید بود برداشت و به سمت اتاق رفت.

مامان دست از هم زدن نباتِ توی لیوان گل گاو زبونش برداشت و با اخم رو به فراز گفت:

__ انگار مادرت راضی نیست تو این جا بمونی فراز؟!

فراز از روی مبل بلند شد و در جواب مامان گفت:

__ راضی می شه زن دایی. لطفا نگران نباشید.

__ نگران! اشتباه نکن پسر. من نگران نیستم چون هیچکس نمی تونه دخترم رو از من دور کنه؛ چه با یه

حلقه نامزدی چه با یه اسم توی شناسنامه!

لبخند فراز رنگ باخت و خیلی غیر حرفه ای سعی کرد حفظش کنه اما موفق نشد.

_مهرو من دیشب می خواستم حلقه هامونو بهت نشون بدم اما متأسفانه هم من خیلی خسته بودم هم تو. میرم بیارمشون.

به سمت اتاقی رفت که چمدون هاشون رو اون جا گذاشته بودند. نگاه خیره ی بابا رو روی خودم حس می کردم. لب هام رو کمی کش دادم به معنی خنده اما مترسک هم خنده اش از من واقعی تر به نظر می رسید.

مادری هیجان زده گفت:

_من دیدمشون ماه پیشونی، بهین نشونم داد. خیلی قشنگه، تو دست تو هم قشنگ تر می شه. صدای هاوش از توی ایون خیلی ضعیف به گوشم رسید و حواسم رو از مادری گرفت و به خودش جذب کرد.

_جانم؟!... خونه ی مادری... چی؟!... چی داری می گی؟

فراز که از اتاق بیرون اومد حواسم از هاوش کنده شد. جعبه ای که توی دستش بود رو باز کرد و به سمت گرفت. با تردید دستم رو جلو بردم و جعبه رو گرفتم. کنارم روی زمین نشست. عطرش باز کلافه ام کرد. سرد بود؛ مثل بوی جدایی. برق حلقه ها توجه ام رو از بوی کلافه کننده ی عطر فراز گرفت و معطوف خودشون کرد. قشنگ بودند؛ انقدر قشنگ که ذوق دخترانه ام بیدار بشه و این ذوق چندان دوام نداشت. با صدای فریاد هاوش شونه هام از ترس بالا پرید و جعبه از دستم افتاد.

_مادرت غلط کرده... صبر کن... هیچ جا نمی ری تا پیام.

خیلی سریع از جا پریدم و به سمت در خونه دویدم. هاوش بدون این که کفش های خودش رو بپوشه با دمپایی های روی ایون تمام پله ها رو دوتا یکی پایین رفت.

_هاوش!

بدون هدر دادن لحظه ای از در حیاط بیرون رفت و آشفتگی منو ندید. ندید که چطور از پریشونیش پریشون شدم و مردم از دیدن ترس توی چشم هاش. یک چیزی شده بود. یک چیزی که مربوط به سارگل بود.

مامان نجوا کرد:

_یا صاحب صبر.

برگشتم و نگاهش کردم. رنگش پریده بود و لیوان خیلی واضح میون انگشت‌هاش می‌لرزید. حتی بابا هم نگران شده بود و نگاهش خشک مونده بود روی جایی که خالی از هاوش بود. چهارقد مادری رو از روی سرش کندم و خیلی زود روی سر خودم انداختم. دمپایی‌های بابابیژن رو که زیادی به پام گشاد بودند رو پوشیدم و با قدم‌های تندی از خونه بیرون زدم. توی تاریکی کوچه صدای قدم‌های تند و پر از شتابش رو می‌شنیدم. می‌دوید! انقدر ترسیده بود که حتی یادش رفته بود ماشینش توی کوچه پارک و می‌دوید تا هرچه زودتر به داد گل زردش برسه. دنبالش رفتم و صداش زدم:

_هاوش.

دمپایی از پام در اومد و باعث شد با شدت بخورم زمین و صدای جیغم توی کوچه‌ی خلوت بیچه. ایستاد. این رو از توقف صدای قدم‌های تندش فهمیدم. صدای نفس‌های بلند و کشارش رو توی سکوت وهم‌آور کوچه می‌شنیدم. اشک‌هام می‌ریخت. از سوزش زانوم نه بلکه از پریشونی حالش. بهم نزدیک شد. زانوهایش می‌لرزید و چشم‌هاش از اشک برق می‌زد. جلوم زانو زد و من از پشت پرده‌ی اشکم نگاهش کردم.

_چی شده قربون این ترس توی نگاهت برم.

گوشه‌ی چهارقد رو گرفت و صدای هق‌هقش سکوت کوچه‌ی خلوت رو شکوند. دلم لرزید و قلبم از شدت استرس با شدت بیشتری خودش رو به دیواره‌ی سینه‌ام کوبید.

_مهرو...

لب روی هم فشرد و من با تمام وجودم جواب دادم:

_جون دل مهرو.

لبش رو بین دندون‌هاش فشرد. چهارقد رو با تمام قدرت توی مشتش می‌فشرد و چونه‌اش بیش از حد می‌لرزید و چشم‌هاش...! چشم‌های قشنگش ترسیده بودند.

_مهرو کمکم کن.

صورت خیسش رو بین دست‌هام گرفتم و از میون بغض بزرگم گفتم:

_تو جون بخواه. من غلط بکنم فدات نشم. بگو چی شده داداشم؟

هق زد. درست مثل بچگی‌هاش که یک اشتباهی می‌کرد و می‌ترسید از عصبانیت بابا و زیر تخت من پناه می‌گرفت.

_می خوان ببرنش معاینه‌ی بکارت.

دستم از صورتش جدا شد و با بهت روی دهنم نشست. با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که با بغض صدایش نالید:

_چون یه شب تا صبح با من بوده مادرش ترسیده من بلایی سرش آورده باشم. بهش گفته فردا که آیهان بره اداره می‌بردش دکتر. قسم خورده. گریه کرده. حتی دست گذاشته روی قرآن که هیچی نشده اما مادرش باور نکرده.

باورم نمی‌شد یک مادر تا این حد می‌تونه نسبت به دخترش بی‌اعتماد باشه. ماما هیچ وقت بهمون دروغ نگفت، شاید ازدواج گذشته‌اش رو پنهان کرد اما دروغ نه! نگفت تا ما هم یاد نگیریم. یاد نگرفتیم. واسه همینم همیشه هر حرفی زدیم باورمون کرد چون باور داشت که به بچه‌هاش دروغ گفتن رو یاد نداده اما سمن چه بی‌رحم بود که حتی قسم دخترش به کلام خدا رو هم باور نمی‌کرد.

_مهرو.

نگاهش کردم. چشم‌هاش درست مثل دریای اشک بود. دلم می‌خواست غرق بشم توی دریای نگاهش و این‌طور خراب نبینمش. دیدن حال بد هاوش جهنم من بود. چشم بست. اخم کرد. هق زد. لب باز کرد اما دوباره بست. لب روی هم فشار داد و زبون زد روی لب‌های تر شده از اشک‌هاش. چه عذابی کشید تا اون جمله‌ی لعنتی رو بگه.

_نامزدی تو به هم بزن.

چنگش رو از چهارقد جدا کردم و دست‌های مشت شده‌اش رو توی دست‌هام گرفتم. هردوشون رو بوسیدم و دست روی صورت خیسش کشیدم.

_تو جون بخواه تا من برات بمیرم اما این‌طور اشک نریز. خب؟ همه چی رو حلش می‌کنیم. من نمی‌ذارم دلت بشکنه داداشی؟ من نمی‌ذارم گل زردت پژمرده بشه. من نمی‌ذارم این حال بدت دووم داشته باشه. دست گذاشتم روی بازوهاش و به سختی بلندش کردم و رو به روش ایستادم و خیره به چشم‌هاش گفتم:

_من از اولش تصمیم داشتم نامزدی رو به هم بزنم.

دستم رو کشید و محکم بغلم کرد. چشم‌هام رو بستم و دست‌هام رو دورش حلقه کردم. بازوهاش رو سخت دورم پیچید و کنار گوشم زمزمه کرد:

_منو به خاطر این خودخواهیم ببخش.

دست کشیدم روی موهای نرمش و عطر تلخش رو نفس کشیدم. عطرش رو دوست داشتم. مخلوطی از بوی قهوه و شکلات تلخ بود. از همون شکلات‌هایی که توی بچگی من سهم خودم رو بهش می‌دادم چون؛ خیلی خوب می‌دونستم عاشق کاکائویه.

ازش کمی فاصله گرفتم و خیسی زیر چشم‌هاش رو پاک کردم. بغضم رو فرو دادم و گونه‌های ترش رو پاک کردم.

_نمی‌خواد بری پیش سارگل. مادرش الان عصبانیه، تو رو ببینه بدتر می‌کنه. من خودم این قضیه رو حل می‌کنم، هنوز خیلی مونده تا فردا.

ازم فاصله گرفت و خیره به چشم‌هام گفت:

_قول میدم جبران کنم.

سرش رو بالا گرفت رو به آسمون و من زیر نور مهتاب دیدم اشک‌هایی رو که از کنار چشم‌هاش سر خوردند.

_قسم به خود ماه که جبران می‌کنم.

یک قدم عقب رفت و چونه‌اش لرزید و پلک‌هاش لرزید و قلب من لرزید از عذاب وجدانی که داشت.

_قسم به چشمات جبران می‌کنم.

برگشت و با قدم‌های بلندی توی تاریکی کوچه محو شد. رفت! جلوش رو نگرفتم چون دلم نمی‌خواست بیشتر از این با اون حجم از شرمندگی توی چشم‌هاش ببینمش.

برگشتم که پشت سرم محمدحافظ رو دیدم. نگاهش آروم بود. مثل همیشه پشتم بود. حامیم بود؛ حتی اگه تصمیم اشتباه بود بازم کنارم بود و این همراهیش مرهم بود.

_مطمئنی از تصمیمت؟

پلک زدم و قاطع سر تکون دادم که با هر دوتا دستش اشک روی گونه‌هام رو پاک کرد و گفت:

_پس خودتو برای هر واکنشی آماده کن. با دیدن هر واکنشی هم جا نزن. تو حالا به هاوش یه قول دادی و خوب نیست که پیشش بد قول بشی.

مطمئن گفتم:

_ نمی شدم. پشیمون نمی شدم.

دستش رو گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. دستم رو توی دستش فشرد و چه خوب بود که یادآوری می کرد کنارمه. باهم وارد خونه شدیم. همه روی ایون ایستاده بودند و نگران به در چشم دوخته بودند. از پله ها بالا رفتم و هر قدم که به بابا و اخم غلیظش نزدیک می شدم بیشتر زانو هام سست می شد. عمه و فراز بین جمع نبودند. بابابیزن که تازه از حموم اومده بود بیرون حوله روی سرش بود. بدون این که خیزی پلک هام رو به روم بیاره نگران پرسید:

_ هاوش کجا رفت؟

_ برمی گرده. رفت یکم هوا بخوره.

صدام از شدت بغض توی گلوم نازک شده بود و به طرز مزخرفی تارهای صوتیم می لرزیدند. از مقابل نگاه پر از سوال بابا رد شدم و وارد خونه شدم. صدای مادری رو شنیدم:

_ من نمی دونم این دختره ورپریده زنگ می زنه تو گوش این بچه چی می خونه که این طوری یهو عین اسپند روی آتیش بی قرار می شه. نگفت کجا میره مادری؟

کوتاه جواب دادم:

_ برمی گرده.

_ کی بهش زنگ زده بود؟ همون دختره بود، نه؟

بی توجه به سوال مادری به سمت اتاقی رفتم که صدای عمه و فراز ازش شنیده می شد. دستم روی دستگیره نشست و خواستم درو باز کنم که صدای عمه مانع شد.

_ سهراب می خواد هاوش رو بفرسته نیویورک تا یه مدتی پیش ما باشه. فکر کنم بهترین موقعیته که بهشون بگی می خوای بعد از ازدواج برگردی نیویورک. وقتی دوری هاوش رو می تونند تحمل کنند حتما با دور شدن مهر و هم مشکلی ندارند. نظرتو چیه؟

_ نظر من اینکه شما دیگه بحث این جا موندن و یا رفتن به خارج رو پیش نکشی تا عقد کنیم.

_ یعنی چی؟ تو واقعا می خوای اینجا بمونی؟

فراز جوابی نداد که صدای عمه عصبی به گوشم رسید.

_ خوشم باشه! بچه بزرگ کردم بشه مرهم تنهایی‌هام حالا می‌خواد بیاد بشه دوماه سرخونه فروغ خانوم! مهر و رو ببین چه با قاطعیت می‌گه نه من نمی‌تونم از مامان و بابام دور باشم اون وقت تو...! هه. تف تو روت. حقا که پسر همون پدری. پدرتو من از تو آشغال‌دونی‌ها کشیدم بیرون و بردمش بهترین کشور دنیا، براش اقامت جور کردم و خیال کردم آدمش کردم اما اون همون گاوی که بود مونده بود. کاه و یونجه‌اش زیاد شد جفتک پروند و رفت با یکی که هم سن تو بود. هم سن پسرش! تو رو من به تنهایی به این سن رسوندم حالا به خاطر یه دختر می‌خوای قیدمو بزنی؟! قید مادرتو؟ تو انقدر گربه صفت بودی و من نفهمیدم؟

_ مامان!

_ مامان و مرض. یه کلام بگو برمی‌گرددی با من یا می‌خوای بمونی این‌جا و بشی پادوی سهراب؟ هه مثلا شیشه‌های ماشین‌هایی که وارد می‌کنه رو تمیز کنی یا کف نمایشگاهش رو تی بکشی؟
_ مامان داری زیاده روی می‌کنی.

_ اونی که داره زیاده روی می‌کنه تویی؛ زیاده روی توی دوست داشتن مهر و! من نمی‌گم دوستش نداشته باش، داشته باش اما به اندازه نه اونقدری که مادرتو فراموش کنی.

_ من شما رو فراموش نکردم. احساسم به شما جای خود و حسم به مهر و جای خود، هردوتون برام عزیزید.
_ اما می‌خوای منو توی یه شهر غریب ول کنی و این‌جا ور دل مهر و جونت بمونی.

شهر غریب! توی همین مدت کوتاهی که رسیده بود ایران، انقدری از نیویورک حرف زده بود که به نظر می‌رسید بیشتر با ایران غریبه ست نه با امریکا!

_ مامان من تصمیم ندارم شما رو تنها بذارم. می‌شه تمومش کنی؟ بیا بریم بیرون و ببینیم برای هاوش چه اتفاقی افتاده؟

_ سیری زده زیر دلش عین تو خر شده می‌خواد زن بگیره.

_ مامان! من فکر می‌کردم شما بیشتر از من مشتاق ازدواجی.

_ بله اما در صورتی که از من دور نشی.

_ قرار نیست ازتون دور بشم. کافیه اسم مهر و رو توی لیست شرکت کننده‌ها به مسابقه باله‌ی بلشوی رد کنم تا خودش بامیل خودش بیاد اون‌ور آب.

_ روسیه؟

_ فقط برای مدتی که مسابقه ست.

_ و اگه برنده بشه چی؟

_ مجبور می شیم مدتی مسکو زندگی کنیم تا دوره های آموزشی شو توی آکادمی بگذرونه. هنوزم مشکلی هست؟

_ اینطوری بازم ازم دوری.

_ فقط برای یه مدت کوتاه مامان.

_ و اگه بعد از پایان مسابقه بخواد برگرده ایران؟

_ مطمئن باش نمی خواد.

_ چطور انقدر مطمئنی؟

_ چون با شرکت توی اون مسابقه دیگه اینور کسی منتظرش نیست.

_ اوه یادم رفته بود سهراب دختر رقا صه دوست نداره.

از پیروزی توی صداش لبخند محوی که از سر تأسف بود کنج لبم نشست. بغضم رو فرو دادم و درو باز کردم و داخل رفتم. از ورود یهویی م تعجب کردند و کمی هول شدند. دلم می خواست برای پیروزی عمه کف بزنم. دلم می خواست برای این که فراز انقدر دوستم داشت که به خاطر خودم از علاقه هام سواستفاده می کرد زار بزنم. دلم می خواست با خبری که براش داشتم دلش نشکته اما مطمئن بودم که ناراحت می شه؛ اما ناراحتیش انقدر مهم نبود. فعلا تنها چیزی که مهم بود اشک های برادرم بود و دل ناآرومش.

_ عمه می شه من چند لحظه با فراز صحبت کنم؟

عمه لبخند دست پاچه ای به روم زد و با بوسیدن گونه ام گفت:

_ حتما عزیزدل عمه.

از اتاق که بیرون رفت جلوی فراز ایستادم. نگران پرسید:

_ خوبی؟ هاوش کجا رفت؟

خیره بودم توی چشم هاش. نباید زیاد خودم رو مقصر نشون می دادم. نباید تنها عامل به هم خوردن نامزدی رو هاوش جلوه می دادم.

_خونه مونو هم توی مسکو آماده کردی؟

حرفی نزد و کمی شوکه شد. جالب بود! کیش و مات کردن رو توی همین مدت کم از جناب سرگرد یاد گرفته بودم.

_اسمم رو تو مسابقه نوشتی؟ مسابقه‌ای که خیلی مونده تا برگزاریش.

_ببین مهرو...

دستم رو بالا آوردم و مانعش شدم.

_بعد از اتمام برنامه‌های آکادمی می‌ریم نیویورک پیش عمه؟ چه خوب! مادرت تنها نمی‌مونه اما مادر من هر روز با یه دل دلتنگ میره سرکار. اونم درحالی که من بهش قول دادم انقدری ازش دور نشم که یه روز دلتنگم بشه.

_مهرو...

باز حرفش رو قطع کردم.

_اون جا بچه دار می‌شیم اما پدرم هیچ وقت حاضر نمی‌شه نوه‌اش رو ببینه چون من شرکت کردم توی یه مسابقه جهانی و فیلم رقاصه از تی‌وی های روسیه امریکا و حتی ماهواره‌ی ایران پخش شده و دختر رقاصش آبروش رو برده.

_همه چی خلاصه نمی‌شه تو اون چه که شنیدی. بذار توضیح بدم.

_می‌شنوم.

_من هرجایی که تو بخوای برات زندگی می‌سازم. بذار عقد کنیم تا همه چی بیفته رو روال بعد من مادرم رو راضی می‌کنم که به موندنم این جا رضایت بده. مطمئنم وقتی رسماً ازدواج کنیم قبول می‌کنه.

نگاهم به نی نی چشم‌هاش بود و دلم نمی‌خواست از موضع خودم پایین بیام.

_فراز تازه می‌فهمم که اصلاً نشناختمت. نمی‌شناسمت. تو... این مردی که رو به روم ایستاده و راحت به مادرش دروغ می‌گه و قول میدی که تنه‌اش نذاره و چند لحظه بعد به من می‌گه با عقدمون مادرش رو تو عمل انجام شده قرار میدی هستی، نه اون مرد مهربون و خوش قلبی که از پشت صفحه لپ‌تاپ باهاش حرف می‌زدم. فکر می‌کردم صادقی اما انگار اشتباه می‌کردم. منو گول می‌زنی یا مادرتو؟ این وسط بالأخره داری به یک کدوم از ما نارو می‌زنی. امیدوارم اونی که داری بهش دروغ می‌گی من باشم نه مادر تنهات؛

چون واقعا دلم می سوزه برای مادری که یک عمر برای بزرگ کردنت زحمت کشیده و تو بخوای این طور گولش بزنی تا به خواستهات که منم برسی.

دست هاش برای دلجویی به سمتم اومد.

_مهر و عشقم سوءتفاهم شده. من...

یک قدم عقب رفتم و مانع رسیدن دست هاش به بازو هام شدم. دیگه نباید بغلم می کرد؛ چون قرار نبود رابطه ای شکل بگیره.

_فراز بسه. به اندازه ی کافی شنیدم.

از اتاق بیرون رفتم. دنبالم اومد. دستم رو گرفت و خواهش کرد تا اجازه بدم توضیح بده اما من همون طور که وسط سالن پذیرایی ایستاده بودم خیره به چشم هاش قاطعانه گفتم:

_نه.

فشار دستش روی دستم کم شد و نگاهش خشک موند توی چشم هام. این بهترین تصمیم بود. هم هاوش به خواسته ی دلش می رسید، هم سارگل خوشبخت می شد و هم عمه تنها پسرش رو از دست نمی داد. اشک هجوم آورد به کاسه ی چشم هام و از واکنش تک تک اعضای حاضر توی سالن ترسیدم اما مصمم ایستادم و بلند ادامه دادم.

_مادری، بابابیژن، باباسهراب، عمه جون منو ببخشید اما من نمی تونم با فراز ازدواج کنم.

در مقابل نگاه مبهوت همه خم شدم و جعبه ی حلقه ها رو از بین پارچه ها برداشتم. حلقه ها هنوز برق می زدند؛ اما چشم های مادری و عمه و باباسهراب دیگه برق نمی زد. برگشتم به سمت فرازی که ناباور نگاهم می کرد.

_تو مرد خوبی هستی پسر عمه اما ما برای هم ساخته نشدیم.

دستش رو گرفتم و جعبه ی حلقه ها رو کف دستش گذاشتم.

_امیدوارم کسی که واقعا لایق این حلقه هاست رو پیدا کنی.

عمه شوکه پرسید:

_مهر و چی داری می گی؟

بهش نگاه کردم و تنها جوابم قطره اشکی بود که از چشمم پایین چکید.

عمه رو به بابا نفس سوزان و عصبی غرید:

_سهراب دخترت چی می گه؟

بابا نگاهم می کرد؛ عصبی، با حرص و پر از ناامیدی. با لبخند متأسفی گفت:

_منم نمی دونم خواهر. من خیلی وقته که از تصمیم های بچه هام هیچی نمی دونم.

تنها کسی که آروم بود مامان بود. مادری که به تصمیم های دخترش اعتماد داشت.

به سمت بابا قدم برداشتم و جلوش ایستادم. نگاه کردن توی چشم هاش سخت بود اما دلم می خواست با نگاهم بی پناهییم رو بفهمه و دختر کوچولوی ترسیده اش رو بغل کنه.

_بابایی...

دستش بالا اومد و روی لب های لرزوم نشست.

_به من نگو بابا.

بغضم ترکید و صدای هق هقم بلند شد.

_بابا!

دیدم که چشم هاش پر از اشک شد و لب هاش متأسف خندید.

_داری با باورهای من از دخترم چیکار می کنی خانوم سعادت؟

دلم مچاله شد از صدای دلگیرش. دیگه ماه شب های تارش نبودم، شده بودم خانوم سعادت!

_مهر و اگه قضیه زندگی کردن توی نیویورک یا این جاست من حاضرم...

بابا حرف فراز رو برید.

_نه دایی جون قضیه این چیزها نیست. قضیه اینه که مهر و خانوم می خواد بشه زن یه افسر پلیس. آیهان

زرنگار! پسر ناتنی آقامرتضی!

لرزش صداش و برق اشک چشم هاش رو می فهمیدم و بیشتر کم می آوردم.

عمه عصبی خندید.

_پس بفرما شدیم مضحکه دست جواهر سعادت ها! هه بابابیژن اون همه اصرار و زنگ که آی مهر و کورور

کورور خواستگار داره و تو و پسر ت داری دست دست می کنی چی شد؟ چقدر دیر کردیم که جواهرمونو

روی هوا زدن و دلشو دزدیدن که حالا به خاطر یه مرد حلقه ی نشون پسر رو پس میدن؟!!

بابایژن همراه با سکوت تماشاگر بود. چشم‌هایش دلخور نبود. انگار عین مامان به تصمیمم اعتماد داشت اما مادری گریه می‌کرد و من با هر اشکش خون به جیگر می‌شدم.

فراز پرسید:

_عاشق شدی؟

صداش چقدر غمگین بود و من چقدر می‌تونستم بلند به جُکی که گفته بود بخندم. نگاهش کردم و انگار نگاهم قفل شد توی چشم‌های هاوش؛ به همون اندازه ناامید شده بود و غمگین. _نه؛ اما انتخاب من آیهان زرنگاره.

دست بابا روی صورتم نشست. نوازش نبود سیلی بود. بعد از بیست و پنج سال نوازش و محبت حالا کتک خورده بودم و درد سیلیش روی گونه‌ام اونقدر زیاد نبود اما درد قلبم...! خیلی زیاد بود. انقدر که هق بزدم؛ به قدری بلند که حافظ بترسه و یک قدم به سمتم بیاد و من یک قدم برم عقب چون دلداری اون رو نمی‌خوام بغل پدرم رو می‌خوام. پدری که همراه با من به خاطر درد قلبم اشک ریخت اما درد قلب منو درمان نکرد و پای دل شکسته‌ی خودش و بچه‌ی خواهرش موند. چقدر بد بود آویزون موندن دست‌هام وقتی که فریاد می‌زدند پناه ببر به آغوش امنش و اون‌جا اشک بریز اما نمی‌تونستم. بابا با اون سیلی بین خودم و خودش دیوار کشید. از من... از منی که ماه شب‌های تارش بودم برید، ناامید شد. اشتباهم بزرگ بود، نه؟ دلش رو شکونده بودم. برای اولین بار نه آورده بودم روی حرفش و خواسته‌اش. خواسته‌ی بدی نداشت، سفیدبختی و خوشبختیم رو می‌خواست و من خوشبخت نمی‌شدم وقتی که چشم‌های تنها برادرم بارونی باشه و قلبش پر از درد جای خالی گل زردش.

حالا مامان هم پا به پای قلب درد من اشک می‌ریخت. محمدحافظ نگران بود و بابایژن با نگاهش داد می‌زد «بیا بغل خودم» اما من فقط بغل بابام رو می‌خواستم؛ ولی نگاه سرد بابا دیوار شده بود و اجازه‌ی نزدیک شدن به آغوش امنش رو نمی‌داد. تنها صدایی که توی سالن ساکت شنیده می‌شد فین فین مامان و هق هق من بود. بد هق می‌زدم؛ مثل یک مریض بدحال! مثل یک دانش‌آموز رفوزه شده! مثل یک بازیکن باخته! مثل یک مادر داغ دیده! مثل یک دکتر که برای اولین بار مریضش زیر دست‌هایش جون داده. من هق زدم، دور شدن خودم رو از دل پدرم هق زدم. هق زدم و پدرم نخواست که بشنوه و بشه مرهم حال

بدم! من برای اولین بار جلوی چشم پدرم آوار شدم و پدرم با آغوشش منو نساخت و چه بد دردی بود این از چشم پدر افتادن.

محمدحافظ دیگه تعلل نکرد و با قدم بلندی بهم نزدیک شد؛ اما من زودتر از اون سوئیچم رو از روی جاکلیدی که نزدیک در وصل بود به دیوار، چنگ زدم و با همون دمپایی‌هایی که برای پاهای ظریفم بزرگ بودند از خونه بیرون زدم. حس می‌کردم نگاه خیس بابا دارم می‌زنه و نفسم رو تنگ می‌کنه. سوار ماشینم شدم و از خونه دور شدم. نمی‌دونستم کجا می‌خوام برم، مقصدی نداشتم فقط دلم می‌خواست از اون خونه دور بشم. از خونه‌ای که پدرم رو برای همیشه توش از دست دادم. کاش ببخشه. کاش با تصمیمم کنار بیاد. کاش دوباره آغوشش رو بهم برگردونه. کاش دوباره مثل یک کوه پشتم باشه و اجازه نده توی این راه جدید بترسم، بلرزم، کم بیارم. کاش برگرده کنارم. کاش دوباره بشم نور چشمش، ماه شب‌های تارش، یکی یدونه‌ی جواهرش.

باید با آیهان تماس می‌گرفتم و تصمیم کثیف مادرش رو باهاش درمیون می‌گذاشتم تا گل برادرم پژمرده نشه، خار نشه و غرورش با اون معاینه‌ی لعنتی نشکنه. گوشیم همراه نبود و همین باعث شد صدام رو رها کنم و عین بچه‌ای که لیسکش رو ازش گرفتند زار بزنم. پدرم رو، پل پشت سرم رو، شکونده بودم و حالا ترسیده بودم از جلو رفتن. من از آینده با مردی که نمی‌شناختمش ترسیده بودم. از چشم‌های سیاهش می‌ترسیدم. از تُن صدای بمش، از چهره‌ی بی‌تفاوتش، از دستش که به سنگینی سنگ بود ترسیده بودم. وای به روزی که کم بیارم و بخوام برگردم عقب و پلی نباشه برای برگشتن.

جلوی خونه‌شون ترمز کردم. چارقندی که روی شونه‌هام افتاده بود رو روی سرم انداختم و از ماشین پیاده شدم. لخلخ کنان با اون دمپایی‌هایی که هر چند دقیقه از پام در می‌اومدند و موجب می‌شدند سکندری بخورم به سمت در خونه‌شون رفتم. زنگ رو زدم. صدای محکم ریحانه رو شنیدم:

__بله؟

بغضم رو فرو دادم و سعی کردم محکم باشم اما سخت بود. محکم بودن برای دختری که پدرش رو از دست داده بود سخت بود.

__باید با آیهان حرف بزنم.

مکث طولانی کرد و با صدایی که عصبی به نظر می‌رسید گفت:

_ آیهان نیست.

_ اما من...

گوشی آیفون رو گذاشت. جوری کوبیدش که صداس از آیفون به گوشم رسید. دوباره زنگ زدم اما کسی گوشی رو برنداشت. دلم می‌خواست جیغ بزنم اما برای چند ثانیه چشم بستم و همون جا جلوی در نشستم. وقتی بارون گرفت میون اشک‌هام که امشب تمومی نداشتند خندیدم. از این بدتر هم می‌شد؟ دل مردی رو که به خاطر من از اون‌ور دنیا اومده بود شکونده بودم، عمه‌ام ازم متنفر شده بود و بابام زده بود توی گوشم، حالا هم پاییز نوید اومدنش رو با این بارون بی‌موقع به گوشم رسونده بود و من فقط یک تونیک و یک شلوار نازک تنم بود و چهارقد مادری روی موهای بازم! سرد نبود اما می‌لرزیدم. هنوزم سینه‌ام هموار نشده بود و حق‌ها هم باشدت باعث بالا و پایین شدنش می‌شدند. نمی‌دونم چقدر اون‌جا موندم اما خیس از آب شده بودم و انگشت‌های پام از سرمای بارون بی‌حس شده بودند. حتما بابا نگرانم شده. یعنی بازم نگرانم می‌شه یا الان مشغول دلداری دادن به خواهرش و فرازه؟

نور چراغ‌های یک ماشین چشمم رو زد. وقتی چرخ‌هاش متوقف شدند آب‌های جمع شده روی زمین روی تنم پاشید. مهم نبود. من که خیس شده بودم از قبل پس اونقدر مهم نبود که سر صاحب ماشین جیغ بزنم. از جام بلند شدم و دیدمش پشت رُل. با تعجب نگاهم می‌کرد و واقعا حال زارم دیدن داشت. از ماشینش پیاده شد و به سمتش رفتم. ساکت بود و ساکن. باز پوکر شده بود. مرتیکه‌ی پوکرفیس عوضی! می‌لرزیدم و حق می‌زدم! شایدم سکسکه‌ام گرفته بود. انقدر قلبم درد می‌کرد از سیلی بابا که از دردهای دیگه‌ام غافل بودم. نگاهم خیره به چشم‌هاش بود. چشم‌های لعنتی درشت سیاه ترسناکش.

_ من... به خاطر برادرم... قید پدرم... نامزدم... و خودم رو زدم. تو حاضری به خاطر... خواهرت تا کجا پیش بری؟

در ماشینش رو بست. خونسرد بود و من می‌لرزیدم. با یک قدم بهم نزدیک شد و رو به روم ایستاد. نگاهم می‌کرد، بدون پلک زدن و من حتی پلک هامم می‌لرزیدند.

_ تا هر کجا که تو پیش بری منم پشت سرت میام.

کتش رو درآورد و روی شونه‌های لرزونم انداخت.

_ فکر کنم تو با چیزی به اسم لباس مناسب آشنا نیستی.

دیگه زبونم نمی چرخید برای حرف زدن. در واقع چیزی نداشتم بگم. در حقیقت لازم نبود که چیز دیگه‌ای بگم. قبول کرده بود، با من همراه شده بود، حمایت کرده بود توی این تصمیم و من پشیمون نبودم. با اینکه دل پدرم شکسته بود و درد دلش رو با یک سیلی محکم توی گوشم فریاد زده بود اما بازم پشیمون نبودم.

کتش روی شونه‌هام بود و حالا اونم خیس شده بود. موهایش روی پیشونیش ریخته بود و چشم‌هایش خیره به من بود. خیره به منی که نفس می کشیدم، عمیق و بلند. آخه این بار عطرش گرم بود! خیلی گرم!

صدای شرشر بارون توی گوشم بود. گل‌های به جامونده از گلاره توی بالکن زیر بارون بازیگوشی می کردند و نگاه من خیره مونده بود به اون! کتش رو داده بودم به محمدحافظ تا بهش بده اما هنوز نداده بود و یکی به طرز احمقانه‌ای توی گوشم تکرار می کرد «سردشه!» بالأخره حافظ کتش رو بهش داد. مردونه باهم دست دادند و به سمت ماشینش رفت اما قبل از سوار شدن سرش رو بالا آورد و نگاهی به بالکن خونه‌ی محمدحافظ انداخت. نه خداحافظی کرده بودم و نه تشکر! تمام مدتی که به سمت خونه‌ی حافظ می‌روند با صدای لرزونم، خیلی آروم آدرس رو گفته بودم و این بود تمام مکالمه‌ی من و مردی که قرار بود به زودی بشیم شریک زندگی هم. یعنی می‌شد؟ شریک بشیم؟ همراه بشیم؟ همسفر زندگی بشیم؟ می‌شد که ترس‌های الانم ختم به خوشبختی بشه؟ می‌شد که این مرد، که هیچ شناختی ازش نداشتم بشه همراه و هم‌قدم؟ چشم‌هایش رو از اون فاصله‌ی دورهم می‌تونستم ببینم. برعکس فراز چشم‌های مهربونی نداشت، لبخند نداشت، جدی بود. نگاهش مثل سنگ بود، غیرقابل انعطاف. نمی‌شد اون رو از نگاه خنثی و تیره‌اش شناخت. هر کسی به من یک جور نگاه می‌کرد؛ مثلاً نگاه محمدحافظ همیشه آروم بود و پر از حمایت. نگاه مامان پر از اعتماد. نگاه بابا دنیایی از عشق و نگرانی. نگاه هاوش پر از حس دوست داشتن اما نگاه اون...! تعریفی برای این نگاه غریبه پیدا نمی‌کردم جز جدی و بی‌تفاوت.

بالأخره نگاهش رو ازم گرفت و سوار ماشینش شد و رفت. و من شک نداشتم که عطر موهای خیسم لای اون کت سیاه رنگش جا مونده و مخلوط شده با عطر گرمش. درست مثل عطر خودش که از روی کتش نشسته بود روی تمام تنم! باید دوش می‌گرفتم، باید این عطر رو هم از روی تنم هم از توی ذهنم پاک می‌کردم.

_مهرو.

بالآخره نگاهم رو از مسیری که ماشین مشکی رنگش از دیدم خارج شده بود گرفتم. برگشتم به سمت در بالکن و محمدحافظ رو میون چهارچوب در دیدم.

_بیا توخونه عزیزم، سرما می خوری.

دستم رو گرفت و همراه باهاش داخل خونه رفتم. هردو روی کاناپه نشستیم و چه مهربون بود که غر نمی زد با این لباس های خیس کاناپه ام رو کثیف کردی. بعد از بابا حافظ پدر دومم بود. دوستش داشتم، درست به اندازه ی هاوش. پشتم سرم نشسته بود و موهام رو خشک می کرد. بعد از اون سیلی که هنوز دردش رو حس می کردم نتونستم برم خونه ی مادری و با پدری که دلش رو شکونده بودم رو در رو بشم. از طرفی از حمله ی عمه و چشم های ناراحت فراز ترسیده بودم. به معنی واقعی کلمه توان رو به رو شدن باهاشون رو نداشتم. کاش هرچه زودتر برگردند به نیویورک و درد این عذاب وجدان من کمتر بشه.

_از هاوش خبر داری عمو؟

همون طور که آروم آب موهام رو با حوله می گرفت جواب داد:

_نگران نباش، باشگاه اسب سواریه. فردا هم میاد این جا.

زیرلب، خیلی آروم، جوری که خودمم نشنیدم گفتم «خوبه» و زانو هام رو بغل گرفتم.

_درباره اش تحقیق کردم. مرد خوبیه. سابقه ی خوبی هم داره. وقتی ده سالش بوده پدرش به طرز مشکوکی ربوده می شه و شهید می شه. زرنکارها توی بازار طلا فروش ها خیلی معروفند. هرچی پرس و جو کردم هیچی به جز تعریف از بازاریا نشنیدم. تا می گفتم آیهان می پرسیدن پسر احمد آقا؟ و آب از لب و لوجه شون می ریخت. برام جالب بود که با وجود این که مغازه ی طلافروشی شون دست آقامر تزی ست اما همه اون مغازه رو به اسم آیهان پسر احمد آقا می شناسند.

حرفی نزد. می دونستم آدم بدی نیست اما نگاه بی تفاوتش به مزاجم خوش نمی اومد.

_با دخترعموش یه مدت کوتاه، در حد دو هفته نامزد بودند؛ اما بعد از گرفتن جواب آزمایش ژنتیک مادرش نامزدی رو به هم زده. نمی تونستن بچه دار بشند؛ یعنی می شده اما بچه معلول به دنیا می اومده. حتما ریحانه رو دوست داشته. اون شب توی بزرگراه خودش گفت که به هم خوردن نامزدیش هم زیر سر یک زنه و اون زن قطعاً مادرشه.

__سها دختر آقامرتضی و سمنه. تنها نقطه اشتراکشون با آقامرتضی سهاست. سارگل و آیهان از یه مادر و پدرن اما با پولاد نه از مادر یکی هستند نه از پدر. با سها هم که فقط از مادر یکی هستند.

لحظه‌ای خنده‌ام گرفت.

__چقدر پیچیده ست.

حافظ هم کوتاه خندید.

__زیادم پیچیده نیست.

__مادر پولاد...!

حرفم رو ادامه ندادم که حافظ خودش ادامه داد.

__در اثر سکت‌های قلبی فوت شده.

__ریحانه با اونا زندگی می‌کنه؟

__آره. وقتی به دنیا میاد مادرش سر زایمان میمیره. یه مدتی مادر پدرش ازش نگهداری می‌کنه تا این که علی، پدر ریحانه توی سرقتی که خیلی سال پیش توی مغازه‌ی طلا فروشیشون اتفاق می‌افته به دست یکی از دزدها کشته می‌شه و سمن مادر آیهان برای همیشه ازش نگهداری می‌کنه.

دلم برای ریحانه سوخت. چه بد که هیچ وقت آغوش پدر نچشیده. پدر و قصه‌هاش، پدر و غصه‌هاش، پدر و آغوشش، پدر و نوازش‌هاش دنیایی از لطف خدا بود و پدر... اولین معشوقه‌ی سفر بر اسب سفید هر دختری بود.

__خوب ته و توی همه‌چی شونو در آوردی!

__چون می‌دونستم دلت آروم نمی‌گیره و بالأخره به خاطر هاوش تن میدی به این شرط.

منو می‌شناخت، درست مثل کف دستش.

بالأخره دست از موهام کشید و دستش رو از زیر بغلم رد کرد و دور شکمم حلقه کرد. بغلم کرد و من بدون هیچ ابایی تکیه زدم به سینه‌اش و اون چونه‌اش رو روی شونه‌ام گذاشت و زیر گوشم پیچ کرد: __بهین نمی‌داشت تو با پسرش این‌جا خوش باشی و خودش اون‌ور تنها زندگی کنه. من خواهرمو خوب می‌شناسم. اگه هم فراز می‌خواست بمونه اون نمی‌داشت، بعد از طلاقش من دیدم که چطور با چنگ و

دندون فراز رو نگه داشت و بزرگ کرد. فراز تنها داشته‌ی اونه، به آسونی از دستش نمی‌ده. چون می‌دونستم بعد از ازدواج هر جور شده، حتی به زور می‌بردت اون‌ور به این ازدواج راضی نبودم. تلخ خندیدم.

_تنها جواهر سعادت‌ها می‌افته دست غریبه.

_من می‌سپارمش به دست خدا نه غریبه.

لبخندم شیرین شد و با خیال راحت‌تری سرم رو به سینه‌اش فشردم. خوب بود که همراهم بود و امیدوار بود به آینده‌ام.

_نمی‌خوای دوش بگیری؟

_اگه خوشبخت نشم باهاش چی؟

_خوشبختی مثل شانس نیست که گاهی سراغت بیاد و گاهی نیاد. خوشبختی ساختنی، درست مثل زندگی. حالا بگو ببینم مهروی عمو انقدر هنرمند هست که یه زندگی خوب بسازه و هم خودش رو خوشبخت کنه و هم جناب سروان زرنگار رو؟
_سروان!

_آره. دادگاهش برگزار شد. حکم قاضی سلب درجه بود. از سرگرد تبدیل شد به سروان. واقعا براش ناراحت شدم. نتیجه‌ی چهارسال زحمتش به باد رفته بود.
_جواب سوالم رو ندادی مهرو.

_اگه اون مرد هم کمکم کنه تو این راه قطعاً می‌شه.

به طرفش برگشتم که روی لبش لبخند دیدم.

_انگار تو خیلی به آیهان اعتماد داری؟!

_آخه نتیجه‌ی تحقیقاتم بهتر از اون چیزی بود که توقع داشتم.

_اما امکان داره گاهی جواب تحقیق‌ها اشتباه باشه؛ درست مثل مامان که گول اسم و رسم خوب آقامرتضی رو خورد و آخر قصه‌شونم با یه مهر طلاق تموم شد.

محمدحافظ با یک لبخند مغرور و نگاهی پر از آرامش که فقط برای از بین بردن ترس‌ها و اضطراب‌های من بود گفت:



_ به تحقیقات یه وکیل پایه یک دادگستری اعتماد کن.

خندیدم تا باور کنه حالم خوبه.

_ اوه! بله آقای وکیل.

_ حالام پاشو برو حموم که اصلا دوست ندارم شب خواستگاریت فین فین کنی.

با استرس پرسیدم:

_ اگه بابا همه چی رو به هم بزنه؟

_ نگران نباش، سهراب انقدرم کله خراب نیست. از طرفی من و بابابیژن باهاش حرف می‌زنیم و اونم کم کم

تصمیم تو رو می‌پذیره و باهاش کنار میاد.

ناامید گفتم:

_ امیدوارم.

_ آیهان گفت به مادرش می‌گه که زنگ بزنه برای گرفتن یه وقت مناسب برای خواستگاری، گفتم فعلا

دست نگه‌داره تا پدرت آروم بگیره و به هم خوردن نامزدیتو هضم کنه.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم. حوله رو از روی کاناپه برداشتم و به سمت حموم رفتم که حافظ

صدام زد. ایستادم و منتظر نگاهش کردم.

_ من با عشق ازدواج کردم اما مطمئنم برای خوشبخت شدن یه زوج عشق کافی نیست.

لبخند کجی در جوابش زدم و خیلی آروم سرم رو به معنی موافقت تکون دادم. زیر دوش که ایستادم برای

چند لحظه چشم بستم. تمام اتفاقات امشب رو مرور کردم و ذهنم روی چشم‌های بی‌تفاوت جناب سروان

زرنگار متوقف شد! تا به حال چشم‌هایی تا این حد خالی از مهر و محبت ندیده بودم! مهربونی بی‌معنی

بود برای نگاهش. چشم‌هاش خالی بود. خالی خالی! خالی از هر حس خوبی. توی اون چشم‌ها با اولین

نگاه خشم و کینه و تنفر دیده بودم، وقتی که سرم رو به کاپوت ماشین فشرده بود و اسلحه‌اش رو روی

شقیقه‌ام گذاشته بود و گفته بود «حرف می‌زنی یا مغزتو پخش کنم رو همین ماشین!» چشم‌هاش دوتا

قرنیه‌ی معمولی نداشتند، چشم‌هاش مثل پوکه‌های گلوله بودند، پوکه‌هایی که از عشق، مهر، و انعطاف

خالی بودند.

شامپو رو روی موهام ریختم و با هربار لمس کردن موهام صدای بمش توی گوشم پیچید «راپونزل». این مرد قرار بود همسر آینده‌ام باشه و زیادم عجیب نبود که تا این حد ذهنم درگیرش شده بود. آب روی تنم می‌لغزید و عطر بارون رو از روی تنم پاک می‌کرد اما عطر اون مرتیکه‌ی پوکر فیس هنوز پاک نشده بود و مصرانه چسبیده بود به پزرهای بینی‌م و انگار نفوذ کرده بود به تک‌تک سلول‌های سرم. آخه من عطرهای گرم رو تو روزهای سرد پاییز و زمستون دوست داشتم. خیلی دوست داشتم!

فصل چهارم

مامان کت و شلوار سورمه‌ای سفید رو از داخل کاورش در آورد و روی تخت گذاشت. تازه از خشکشویی آورده بودنش.

صدای مامان مملو از حسرت و افسوس بود:

_هیچ وقت فکر نمی‌کردم این‌طوری عروست کنم.

خندیدم، باید می‌خندیدم تا نگرانی‌های اون و بابا تموم بشند.

_مگه چطوری دارم عروس می‌شم؟

روی تخت نشست و آستین کت رو لمس کرد و با ناراحتی آه کشید.

_چه برنامه‌ها برات داشتم و چطور داره پیش میره! ای خدا.

کرم پودر توی دستم رو روی میز گذاشتم و به سمتش رفتم. پایین تخت جلوی پاهاش زانو زدم و دست‌های نرمش رو توی دست‌هام گرفتم.

_الهی قربونت برم چرا آه می‌کشی؟ چرا بغض کردی؟ گریه نکنی ها! من حالم خوبه. هم حال خودم هم حال دلم. داری غصه‌ی چی رو می‌خوری؟ درسته یکم عجله‌ای داره پیش میره اما به خدا که من راضی‌ام. با لبخند شیطونی و لحن مثلاً خوشحالی گفتم:

_دارم می‌شم همسر جناب سروان آیهان زرنگار! هم پلیسه هم مغازه‌ی طلافروشی دارن. هم باخانواده ست هم هیکلش شیش تایی منه. دیگه چی می‌خوام؟ کیس به این هلویی.

با چشم‌های غمگینش به چشم‌های شیطونم نگاه دوخت و گونه‌ام رو نوازش کرد. اشکش چکید و لب هاش لرزید.

_ دوستش نداری.

شیطنت چشم‌هام خاموش شد و لبخندم بی‌جون اما با این حال حفظ ظاهر کردم.

_ مگه شما وقتی با بابا ازدواج کردی دوستش داشتی؟ هوم؟

نفسی گرفت و چشم چرخوند به سمت عکس بچگی‌هام که روی پاتختی بود. برداشتش و با دست پر از مهرش تصویر مهروی هشت ساله رو که با موهای خرگوشی و دندون افتاده ازش عکس گرفته بودند، دست کشید.

_ نه. دوستش نداشتم. در واقع سهراب وقتی پا به زندگی من گذاشت که از همه‌ی مردها فراری بودم. حس می‌کردم مردها فقط زاده شدن تا ما زن‌ها رو از آرزوها و خوشی‌هامون جدا کنند؛ یعنی مرتضی همچین باوری رو توی سرم گنجدوده بود. وقتی سهراب اومد خواستگاریم مادريت و بابايژن مخالف بودن. بابايژن با صورت عبوس و مادريت با لبخند مصنوعی بالای خونه نشسته بودن و تکیه زده بودن به پشتی‌هایی که رو پشتی‌هاش هنر دست مادر جون بود.

لبخند محوی زد و باز نفسش رو با آه بیرون فرستاد.

_ خدا رحمتش کنه همیشه غر می‌زد و می‌گفت فروغ به جای کتاب خوندن بیا گلدوزی و بافتنی یاد بگیر که چهار روز دیگه برات خواستگار اومد بتونم بگم از هر ده تا انگشت دخترم هنر می‌باره؛ اما من غرق بودم توی رویاهای خودم. رویاهایی که اون زمان کمتر دختری تو خیالش داشت. همه اوج خوشبختی خودشون رو تو شوهر کردن و بچه‌دار شدن می‌دیدن و من فقط می‌خواستم دکتر بشم. یادش بخیر روزهای سختی بود اما با تمام سختیش شیرین بود. بابايژن همون اول خیلی رک گفت اگه این جام فقط به خاطر دل پسرمه، دخترت عین دختر خودم می‌مونه حاج فاخر اما من اونو مناسب پسر خودم نمی‌دونم. حقم داشت. پسر بزرگش بود و من یه دختر با یه مهر سیاه طلاق. هزارتا آرزو داشت براش اما سهراب همون شب جلوی همه گفت « نهصد و نود و نه تا آرزوی دیگه‌تون صدقه‌ی سر فروغ که تنها آرزوی خودمه ».

با شیطنت خندیدم و مامان با خجالت سرش رو پایین انداخت و لبخندش رو پنهان کرد. ادامه داد.

_ بابايژن گفت با دلش راه میاد اما دل خودش هم‌چنان ناراضی بود. از طرفی من خودمم هنوز قصد ازدواج نداشتم مخصوصا با زخم عمیقی که از ازدواج با مرتضی برداشته بودم خیال داشتم هیچ وقت دیگه پای

یه مرد رو به زندگیم باز نکنم اما آقاجون به سهراب و بابابیژن اعتماد داشت و باور داشت خوشبختی من تو دست‌های پسر بزرگ آقای سعادتیه. مثل همیشه رو حرف پدرم حرف نزدیم و گفتم هرچی که اون بگه نظر منه. آقاجون جواب مثبت داد و من شدم همسر سهراب. سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

یه سری آدم‌ها انقدر بزرگ هستند که می‌تونند باورها تو تغییر بدن. سهراب باور غلط منو که فکر می‌کردم همه‌ی مردها مثل مرتضی متعصب و خشک مذهب و خودخواهند تغییر داد؛ بهم فهموند بعضی مردها هم حامی‌ان، دوست داشتنی‌ان و به معنی واقعی کلمه مردن. وقتی صدام می‌زد «خانوم دکتر بعد از این» کلی قند تو دلم آب می‌شد. حس خوبی بود که یکی هم خودتو هم رویاهاتو باور کرده باشه. از اون جایی که دانشگاهم شهرستان بود خیلی کم همو می‌دیدیم اما دلم غنچ می‌رفت وقتی که هر آخر هفته خودش می‌اومد دنبالم و تمام آخر هفته رو با من می‌گذروند، وقتایی هم که امتحان داشتیم من می‌خوندم و اون می‌پرسید.

خندید و سر تکون داد.

چه روزهایی بود. اون می‌شد استاد و من دانشجو...

وسط حرفش پریدم و شیطان گفتم:

حتما نمره‌های خوشمزه‌ای هم بهتون می‌داده.

سرخ شد و میون خنده‌هاش اخم کرد.

بی‌حیا.

چونه‌ام رو روی زانوش گذاشتم و نگاهم رو سوق دادم به بالا و چشم دوختم به چشم‌هاش که دیگه غمگین نبودند و نگاهش از خاطرات شیرینش با بابا رنگ عسل به خودش گرفته بود.

خب داشتی می‌گفتی فروغ جون.

ضربه آرومی روی گونه‌ام زد و اخمش رو پررنگ‌تر کرد.

چه خوشش اومده! برو آماده‌شو الان مهمونا میان.

چونه از روی زانوش برداشتم و دست‌های گرمش رو بوسیدم.

_ همیشه آخرش خوشه، اگه خوش نیست بدون آخرش نیست. آخر این قصه‌ی شیرینی که گفتی فروغ زخم خورده دل می‌بنده به سهرابی که اومده بوده تا بشه مرهم زخمش. اومد محرم شد و کم کم مرهم! اولش عشق نبود اما حالا من و هاوش ثمره‌های عشقتون هستیم. من نمی‌گم می‌تونم یه روز عاشق اون مرد بشم اما تمام تلاش خودم رو می‌کنم تا زندگی بی‌نقصی باهاش بسازم.

مامان دست پر از مهرش رو روی سرم کشید.

_ یادت نره زندگی بالا و پایین داره. خنده و گریه داره. خوشی و ناخوشی داره. روزهای بد می‌گذرن، چه دیر چه زود میرن پی کار خودشون اما چیزی که ازشون به جا می‌مونه یه خاطره‌ی بد و یه خاطره‌ی خوبه. اگه توی این روزهای بد همراه و هم‌پای شوهرت باشی ازشون تنها یه خاطره‌ی خوب باقی می‌مونه که سال‌ها بد با یه لبخند ازش یاد می‌کنید؛ اما اگه جا بزنی و کم بیاری و نتونی کنارش باشی از اون روزها یه خاطره‌ی تلخ تو ذهن شوهرت می‌مونه که مثل یه سم کشنده فشار میاره به مهر تو توی قلبش و کم کم اون مهر رو می‌خشکونه. نمی‌گم علاقه مهم نیست اما مهم تر از علاقه اعتماد و همراهیه.

با لبخند آرومی دست‌هاش رو بوسیدم و با آرامش پلک زدم. وقتی فراز خواستگاریم کرد هیچ وقت نشد با مامان بشینیم و این‌طوری حرف‌های مادرانه و دخترانه بزنیم؛ اما چه خوب بود که حالا کنارم نشسته بود و از خودش و بابا و تجربه‌های تلخ و شیرینشون می‌گفت. نصیحت مادرانه می‌کرد و آرزوهای قشنگ. از همین الان توی چشم‌هاش دلتنگی می‌دیدم و یک دنیا دلواپسی اما من به خودم ایمان داشتم. هیچ وقت کاری نمی‌کردم که مادر و پدرم برنجنند. شاید الان بابا ازم دلخور باشه اما قول می‌دم یه زندگی آروم بسازم. انقدر آروم که بابا بالاخره باور کنه هاوش باعث بدبختی من نشد و منو هل داد توی آغوش خوشبختی. من باید خوشبخت می‌شدم، به خاطر دل همیشه نگران پدرم. به خاطر نم اشک توی چشم‌های مادرم. به خاطر عذاب وجدانی که از همین الان گریبان گیر برادرم شده بود. و در آخر به خاطر خودم و مردی که نگاهش سرد بود اما عطر حضورش گرم بود.

آرایش صورتم رو با یک رژ صورتی دخترانه تموم کردم. مامان باحوصله تمام موهام رو بابلیس کرد و در آخر با بوسیدن پیشونیم از اتاق بیرون رفت. بلندی موهام تا روی باسنم بود و وقتی فرشون می‌کردم زیادی زیبا به نظر می‌رسیدند. دلم می‌خواست به چیزهای خوب فکر کنم؛ مثلاً به برق موهای بلندم و عطر خوشی که ازشون به مشامم می‌رسید. همیشه وقت بود که به چیزهای بد فکر کنی، باید فکر کردن

به ترس‌هام از آینده رو به همون آینده موکول می‌کردم. آینده‌ای که نمی‌دونستم تیره ست یا روشن اما من آدم خوش‌بینی بودم و عادت به منفی بافی نداشتم. می‌تونستم امیدوار باشم که جناب سروان آیهان زرنگار از اون اسلحه‌ی لعنتیش برای متلاشی کردن مغزم نه بلکه از دست‌هاش برای خوشبخت کردنم استفاده می‌کنه.

لباسم رو که پوشیدم با یک لبخند مصنوعی که کم‌کم خودمم داشتم واقعی بودنش رو باور می‌کردم جلوی آینه ایستادم و دستی به اندام بلند و لاغرم کشیدم. این کت و شلوار کاملاً برازنده‌ام بود. _کورشه جناب سروان اگه چشمش این لیدی رو نگیره. مرتیکه‌ی عوضی پوکر با سر افتاده تو ظرف غسل. دیگه چی می‌خواد از دنیا؟ خوشگل نیستم که هستم. قدم بلند نیست که هست. دندون‌هام سیم کشی نشده که شده. اندامم که ورزشکاری و کاملاً بغلی. کل ایرادم یه لکه ست که اونم اگه بدش میاد زیر موهام قایمش می‌کنم.

کرم مرطوب کننده رو برداشتم و کمی به دست‌هام مالیدم.

_معلوم نیست چه کار خیری کرده که من دارم با این همه حُسن نصیبش می‌شم.
با خنده ادامه دادم.

_مهر و معلوم نیست تو حق کی رو خوردی و چه گناه کبیره‌ای کردی که این با نگاه یخ و دست سنگینش قراره نصیبت بشه.

با لذت نگاهی به ناخن‌های مانیکور شده‌ام انداختم. عاشق لاک کروم بودم. این رنگ سورمه‌ای واقعا به ناخن‌های کشیده‌ام می‌اومد. به سمت کمد رفتم تا یک جفت کفش انتخاب کنم که در اتاقم باز شد و با دیدن بابا وسط اتاقم می‌خکوب ایستادم. اخم نداشتم اما از لبخند همیشه مهربونش هم خبری نبود. بهم نزدیک شد و نگاهش روم چرخید. با اینکه داشت مقاومت می‌کرد اما تحسین رو توی نگاهش دیدم و لبخند محوی به روش زدم.

_هنوزم دیر نشده.

از این که بعد از دو هفته داشت باهام حرف می‌زد خوشحال بودم.

_برای چی باباجون؟

_برای این که همه چی رو به هم بزنی.

لبخندم از بین رفت.

_بابا!

مکث کرد. مردمکش لرزید و از بین صداس بغضش رو می دیدم.

_بعد از ازدواجم با فروغ تنها رویام شد دیدن ثمره‌ی عشقم توی لباس عروس. داری رویامو خراب می کنی میوه‌ی عشقم. به خدا دلم گناه داره، نذار تو حسرت خوشبختیت بمونه. نذار یه عمر راحت خوابیدن به چشمام حروم بشه. نذار خود ماه شب‌های تارم تیره و تار بشه.

بغضم گرفت و چشم‌هام خیس شد.

_بابا تورو خدا این طوری نگو.

درد سیلی از بین رفته بود و نگرانی توی حرف‌هاش، بغض صداس، مهر توی نگاهش دیواری که اون سیلی بینمون کشیده بود رو فرو ریخت و من خزیدم توی آغوش امنش.

_من راضی‌ام، تورو خدا شما هم راضی شو. با اشک چشمتم نه بلکه با دعای خیرت همراهیم کن.

دست‌هاش دور تنم پیچید و تن معتادم به آغوشش بعد از مدت‌ها تسکین گرفت و آروم شدم.

_من هیچ وقت توی خوابم... توی خیالاتم این‌طور عروست نکردم.

_دورت بگردم مگه چطوری دارم عروس می‌شم؟

آه کشید.

_می‌خواستم عروس بشی نه پیشکش عروسِ هاوش.

اگه می‌خواستم دست از تظاهر بردارم و رو راست بشم یک درد خیلی کوچولو از این حرفش توی دلم پیچید. کمی حس تحقیر بهم دست داد و کمی دلم به حال خودم سوخت. تلخ بود اما واقعیت بود. من داشتم پیشکش عروس برادرم می‌شدم. پیشکش سارگل! مثل اون شیربهایی که هدیه داده می‌شد به مادر عروس. مثل مهریه‌ای که می‌شد پشتوانه‌ی عروس. منم عروسی بودم که می‌شدم جواب بله‌ی عروس برادرم. گریه کردم، دردی که از مادرم و هاوش پنهان کرده بودم رو با تلنگر ساده‌ی بابا گریه کردم و بابا هم شونه‌هاش لرزید. می‌دونست نمی‌تونه جلوم رو بگیره برای همین گریه می‌کرد تا اشک‌هاش سد راهم بشه؛ اما من به هاوش یک قول داده بودم، قولی که شده بود امید دوباره‌اش به زندگی. قولی که حاضر

بودم سرم بره اما نزنم زیرش. الان چشم و امید دوتا عاشق به من بود و محال بود من سر بزنگاه جا بزنم و دلشون رو که بی تاب باهم بودن بود بشکونم.

این که بین دست‌های بابا توی آغوش امنش فشرده می‌شدم و اون صورتش رو بین خرمن موهام پنهان کرده بود تا آوار اشک‌هاش رو نبینم در عین خوب بودن خود جهنم بود. برخلاف میل کم‌ی عقب رفتم و بابا بدون هیچ ابایی با چشم‌های خیسش نگاهم کرد و من اگه بگم مردم با دیدن اشک‌ها و نگاه ترش اغراق نکردم. خیلی بد بود؛ یکی دیدن اشک مادر، یکی دیدن چشم خیس پدر. جزء لعنتی‌ترین اتفاق‌های بد دنیا بود. دستم رو زیر چشمش کشیدم و در حینی که می‌بالیدم به اون همه عشقش نسبت به خودم با گریه خواهش کردم.

_دیگه هیچ وقت به خاطر من گریه نکن. من لایق این اشک‌ها نیستم.

_شما مادر و دختر قاتل مردونگی‌های منید. برای اولین بار که پا گذاشتم رو مردونگی‌م و اشک ریختم وقتی بود که فکر کردم فروغ رو برای همیشه از دست دادم و حالا... حالا که قراره دختر فروغ رو... میوه عشقم رو... جواهر سعادت‌ها رو... تنها دختر خونه‌ام رو... ماه شب‌های تارم رو از دست بدم هم مردونگی یادم رفته.

مردونگی به چی بود؟ صدای کلفت و نگاه زمخت؟ دست سنگین و اخم غلیظ؟ پدر من با همین اشک‌ها و نگاه خیس، با همین لرزش صدا و التماس حرف‌هاش خود معنی واقعی مردونگی بود.

_قربون اشکات برم کی گفته قراره منو از دست بدی؟ یعنی من انقدر بی‌معرفتم که با ازدواجم پدرم رو از یاد ببرم؟

_نه اما مطمئنم ماه من انقدر به چشم جناب سروان درخشان میاد که اونو تمام و کمال برای خودش بگیره و سهم من پدر رو هم بالا بکشه.

اخم کردم و بامزه گفتم:

_جناب سروان غلط کرده.

با انگشت‌های کشیده‌ام زدم روی قلبم و با چشمک و صورتی خنده‌رو گفتم:

_جای شما این جاست. هیچکس نمی‌تونه جاتو بگیره.

برعکس تصورم نخندید. چشم‌هاش آروم نگرفت و لرزش صداش کم نشد.



_ همه چی رو به هم بزن قول میدم دیگه از فراز حرف نزنم.

قد بلندی کردم و گونه‌ی ترش رو بوسیدم و نزدیک گوشش پیچ کردم:

_ قول میدم خوشبخت بشم حتی اگه پیشکش عروس آینده‌ات باشم.

دست‌هاش از دورم باز شد و نگاهش سرد.

_ حرف آخرته؟

حرفی نزدم و شرمنده نگاهش کردم که دستی به صورتش کشید و نفسش رو با صدا به بیرون هل داد و چندبار سرش رو تگون داد.

_ باشه. باشه.

انگشت اشاره‌اش رو جلوم گرفت و با تحکم صداش و جدیت نگاهش که دیگه منعطف نبود گفت:

_ باشه اما بدون اگه یه روز پشیمون شدی راه برگشت به این خونه رو حتی تو ذهنت هم تصور نکنی. کسی که از این خونه بره حق نداره با یه شکست بزرگ برگرده.

دلم هری ریخت و نفسم وسط سینه‌ام حبس موند. شاید اون روز و اون لحظه برای اولین بار ترسیدم از بی‌پشت و پناهی، از تنها موندن، از بی‌تکیه گاه بودن.

_ اخطار خودمو دادم. خیلی هم سعی کردم منصرف کنم اما انگار تو روی تصمیمت مصممی. امشب که به اون مرد گفתי بله توی ذهنت، توی تک‌تک سلولات، حتی توی اون دفتری که برنامه‌های روزانه‌تو یادداشت می‌کنی حک کن که تا ابد باید با خوب و بدش بمونی و بسازی؛ چون با رفتنت به خونه‌ی اون مرد پل پشت سرت که خونه‌ی پدرته برای تو، آوار می‌شه مهر و راه برگشتی باقی نمی‌مونه. تو از الان تا وقتی که زنده‌ای باید پای تصمیمی که گرفتی بمونی. الان با این‌طور عروس شدنت خون به دلم کردی لطفاً با یه مهر طلاق همین نفسی رو که از امشب به بعد با درد و هزار آه و افسوس میره و میاد رو نگیر چون مادرت، فروغم به من و سایه‌ی سرم هنوز احتیاج داره.

گفت و رفت و من موندم و یک دنیا ترس از آینده‌ی نامعلومم با جناب سروان آیهان زرنگار.

وقتی صدای زنگ خونه بلند شد نه توی آشپزخونه پنهان شدم و نه با خجالت سرم رو انداختم پایین، توی جلد همیشگی‌م که یک دختر مقاوم و شجاع بود فرو رفتم و کرخت کنار مامان و بابا برای خوش آمدگویی

ایستادم. لبخند روی لبم بود و اصلاً دلیلی نداشت تا آشفتگی درونم رو از حرف‌های بابا و ناراحتیم رو از این پیشکش شدن و تن دادن به یک اجباری که سرسختانه سعی داشتم توی مغزم بگنجونم اجبار نیست و تصمیم خودمه به بقیه هم نشون بدم و حالشون رو بد کنم. سمن توی اولین نگاه با دیدنم شوکه شد. بهش حق می‌دادم؛ نه عین دخترش سارگل توی آشپزخونه قایم شده بودم و نه چادر سفید گلدار روی سرم بود، نه سرخ و سفید شده بودم و نه از شدت شرم ولوم صدام آهسته شده بودم. اخم‌هاش درهم رفت و نگاهش تلخ شد! تازه شد درست عین آقامرتضی که تنها کلامی که از دهنش اومده بود بیرون یک سلام خشک و خالی بود. نه احوال پرسید و نه پدرم احوالش رو جویا شد. سومین نفری که قدم به داخل خونه گذاشت پولاد بود، با اون لبخند پیروزش. چشمکی به روم زد و سرخوش گفت:

__چطوری زن داداش؟

ابروهای بابا بیشتر از قبل به هم گره خورد اما لبخند و لحن سرحال پولاد حال بد درونم رو کمی کمرنگ کرد و باعث شد لبخند روی لبم کمی رنگ واقعیت به خودش بگیره.

__مرسی ستوان زرنگار.

صادقانه ادامه دادم.

__فکر نمی‌کردم امشب ببینمت اما خوش اومدی.

دست‌هاش رو توی جیب‌های جین مشکی رنگش فرو برد و جواب داد:

__فکر کن سلطان جایی بره و منِ نوچه‌اش دنبالش راه نیفتم.

از این که خودش رو نوچه‌ی آیهان خطاب می‌کرد خندیدم. شاید حق داشت؛ نوچه هم یک جورایی به معنی زیر دست بود دیگه و درجه‌ی پولاد حکم می‌کرد که از آیهان فرمان بیره. نفر بعدی خودش بود. خود لعنتیش با اون چشم‌های خالی از هر حسی. عطر گرمش هم درست به اندازه‌ی سردی چشم‌هاش اظهار وجود می‌کرد و همین بوی گرم نه تنها برای نابود کردن سرمای شب‌های اول پاییز بلکه حتی برای بی‌اهمیت جلوه دادن نگاه سردش هم کافی بود. من این بوی لعنتی بلک آفگانو رو که تند و تلخ و گرم بود رو دوست داشتم، درست به همون اندازه که از نگاه خنثی و عاری از حس صاحب این عطر بیزار بودم.

__سلام.

صدای بم و خشکش...! یادم رفت بگم که صداس هم درست عین نگاهش سرده. سرد و دوست نداشتنی.

به گلدون توی دستش نگاه انداختم و این مرد حتی توی انتخاب گل هم زمخت بود! شگفت زده به کاکتوسی که آورده بود خندیدم. واقعا کاکتوس بود؟ به خدا که کاکتوس بود! نگاه متعجبم همراه با لبخند حیرت زده‌ام از روی گلدون توی چشم‌هاش نشست و اون انگار نه انگار که برای عروس آینده‌اش کاکتوس آورده. این بی‌احترامی بود؟ باید ناراحت می‌شدم و از بد سلیقه‌اش غیظ می‌کردم؟ نمی‌دونم دقیقا باید چیکار می‌کردم تنها کاری که ازم برمی‌امد خنده بود. واقعا هم خنده‌ام گرفته بود و دلم می‌خواست با صدای بلند قهقهه بزنم. برای من، شب خواستگاریم کاکتوس آورده بود. این جا بود که باید بلند و رسا می‌گفتم ساچ واو! قطعا این یکی از همون خاطره‌هایی می‌شد که بعدها هردو باهم با خنده ازش یاد می‌کردیم.

_ نمی‌گیریش؟

جالب بود که انتظار داشت این گل خاردار و عصبانی رو ازش بگیرم. با این حال با خنده‌ی بی‌صدایی گلدون رو ازش گرفتم و الحق که توی انتخاب گلدون سلیقه به خرج داده بود. گرد بود و به رنگ آبی! دوستش داشتم؛ حداقل رنگ تیم موردعلاقه‌ام بود. با همون خنده‌ای که نمی‌تونستم پنهان یا کنترلش کنم گفتم:

_ مرسی آقا. کلی زحمت کشیدید و سلیقه به خرج دادید.

کنایه‌ای که با رویی گشاده و لب خندون تحویلش داده بودم رو بی‌جواب گذاشت. نگاهش با مکث از روی لب‌های خندونم برداشته شد و با تعارف مامان به سمت سالن رفتند. بعد از شنیدن حرف‌های بابا دلم زار زار گریه کردن می‌خواست و شقیقه‌هام به طرز فجیهی نبض درد سر می‌داد؛ اما حالا این کاکتوس و سلیقه‌ی جناب سروان زرنگار عجیب حالم رو خوب کرده بود و می‌تونستم ساعت‌ها به سلیقه‌ی زمختش بخندم.

با همون خنده‌ی محو نشدنی رو به مامان گفتم:

_ ببین برام کاکتوس آورده!

مامان کلی استرس داشت و کاکتوس جناب سروان اون لحظه براش بی‌اهمیت‌ترین چیز ممکن بود. برای همین بدون توجه به حرفم دنبال مهمون‌ها رفت و بابا با نگاه کوتاهش به گلدون پوزخندی زد و صدای تمسخر پوزخندش رو به گوشم رسوند و دنبال مامان راه افتاد. به سمت سالن رفتم و با کمال پرویی

گلدون کاکتوس رو روی میز وسط مبل‌ها، درست در تیر رأس نگاه جناب سروان گذاشتم. اگه اون پرو بود من ازش پروتر بودم. محال بود بتونه با یک گلدون خاردار حال منو بگیره. جای هاوش خالی بود و خارهای اون گل زمخت نه بلکه نبودن برادرم توی شب خواستگاریم باعث سوزش قلبم شد. با نگاهم به محمدحافظ فهموندم دنبالم بیاد داخل آشپزخونه. صبا مشغول ریختن قهوه‌ها بود و مادرش حمیرا خانوم مدام غر می‌زد:

_از قدیم رسم بوده چای خواستگاری رو بخورن، والا ما ندیده بودیم کسی شب خواستگاریش قهوه بیره برای دوماد.

خندیدم و دست گذاشتم روی شونه‌اش و لپ سفید و چروکیده‌اش رو بوسیدم.

_بسه حمیراجون چقدر غر می‌زنی. چای ببرم داماد مست عطر چایی‌های هل‌دار شما می‌شه و اون وقت به جای من خواهان خودت می‌شه ها لپ گل گلی.
جلوی محمدحافظ با خجالت روسریش رو جلو کشید.

_اوا خانوم چه حرفا می‌زنید!

_والا حقیقتو می‌گم. بذار براش قهوه ببرم تا بفهمه قراره چه زن تلخ و عنقی گیرش بیاد.
با نگاه مهربونش گفت:

_نگید این‌طوری. به خدا انقدر که اخلاقتون شیرین و خوبه من همش به صبا سرکوفت می‌زنم به خاطر اخلاق سگش.

محمدحافظ پقی زد زیر خنده و صبا شاکی به مادرش نگاه کرد.

_دست شما درد نکنه دیگه مامان خانوم.

_والا خب حقیقته، اگه تلخه خب خودتو عوض کن.

صبا با اعتراض گفت:

_مامان!

با خنده گفتم:

_خیل خب مادر و دختر حالا شب خواستگاری من جنگ راه نندازید. اختلاف‌هاتونو بذارید برای بعد از مهمونی.



رو به محمدحافظ ادامه دادم.

_ برو هاوشو از تو اتاقش بکشون پایین.

سری تگون داد و رفت. صبا با دستش بهم علامت داد و به سمتش رفتم. نیم‌نگاهی به مادرش انداخت که مشغول جمع کردن خرده شیرینی‌های روی میز ناهارخوری بود.

_ باز چی تو کلتِه ورپریده؟

صبا با شیطنت قوطی نمک رو برداشت و آروم گفت:

_ قهوه‌ی ترک بدیم و رسم* ترک‌ها رو به جا نیاریم؟

_ صبا کاش کمتر فیلم ترکی نگاه کنی.

ریز خندید که چشمکی زدم و ادامه دادم.

_ یه رگ آقاداماد امشبمون ترکه. مادرش.

_ پس دیگه واجب شد حتما این آقا و ژن برترش رو مورد امتحان قرار بدیم.

در حالی که از درون پر از استرس و آشوب بودم دخترک نوزده ساله رو توی شیطنت کوچیکش همراهی کردم. وقتی قوطی فلفل رو هم برداشت با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که بدجنس خندید و دو قاشق توی فنجونی که گوشه سینی بود ریخت و همش زد.

پاورقی: (این رسم غریب هنوز در خانواده‌های ترکیه جریان دارد. عروس در مراسم خواستگاری با اضافه کردن مقدار زیادی نمک و ادویه به فنجان داماد، او را محک می‌زند. اگر داماد به روی خود نیاورد و طعم بد قهوه را بدون اخم و تخم تحمل کند، عروس می‌داند که این داماد صبور است و در آینده از او ایراد نخواهد گرفت، در غیر این صورت آینده‌ی پرتنشی برای ازدواجشان پیش‌بینی می‌کند.)

رنگ سیاه فلفل توی رنگ تیره‌ی قهوه حل شد و سینی رو به دستم داد. چهره‌ی متأسفی به خودم گرفتم و گفتم:

_ ما چقدر بی‌رحمیم صبایی.

صبا هم ژست شرمنده‌ای به خودش گرفت.

_ چه کنیم دیگه اما باید گربه رو دم حجله کشت.

لبخند نشوندم روی لبم و گفتم:

_اونم گربه‌ای که برای مهر و خانم گل کاکتوس میاره.

چشم‌هام رو باریک کردم.

_می‌سوزنمش؛ درست جوری که انگار تیغ‌های کاکتوس رو به خوردش دادم.

صبا با هیجان خندید و گفت:

_برو.

صاف ایستادم و به سمت در آشپزخانه رفتم. وقتی وارد سالن شدم انقدر ساکت بود که صدای تق تق کفش‌های پاشنه بلندم توجه‌ی همه رو جلب کرد. وقتی نگاهش به سمتم کشیده شد ریلکس به روش لب‌خند زدم و همون‌طور که توقع داشتم در جواب لب‌خندم اعضای صورتش واکنشی نشون ندادند. فکر می‌کنم کل عضله‌های صورتش فلج بود، البته به جز ابروهاش که خیلی خوب درهم گره خوردن رو یاد داشتند. انقدر ماهر بود توی اخم کردن که حتی یک خط محو بین دوتا ابروش از شدت زیادی اخم کردن ایجاد شده بود. هاوش اومده بود پایین و کنار محمدحافظ نشسته بود. با دیدنم چشم‌هاش برق زد و لب‌هاش غمگین خندید. جوابش رو با خنده‌ی چشم‌هام دادم و به اولین نفری که قهوه تعارف کردم سمن خانوم بود. یک فنجان برداشت و زیر لب تشکر کرد. خوش‌رو و با صدای رسا گفتم:

_نوش جونتون.

نگاهش با غیظ بود و مشخص بود کاملاً زوری توی این مجلس حاضر شده و توقع نداشته که من به خاطر برادرم تن به این ازدواج بدم. آقا مرتضی خیلی خشک تشکر کرد و پولاد در جواب تعارفم گفت:

_من هنوز اونقدر باکلاس نشدم که قهوه رو به چای ترجیح بدم. هنوز هم اونقدر خوابم زیاد نشده که ساعت نه شب قهوه بخورم و تا خروسخون تو تخت غلت بزنم از بی‌خوابی.

با خنده گفتم:

_خب بگو نمی‌خورم این همه فلسفه بافی نداره.

سمن به زبون درازیم اخم کرد و پولاد از راحت بودنم خندید.

_نمی‌خورم برو بعدی.

در حینی که می‌رفتم سراغ نفر بعدی پاش رو با پاشنه‌ی کفشم لگد کردم که زیر لب گفت:

_آخ! تو روحت توله سگ!

سعی کردم به روی خودم نیارم اما آیهان شنید و اخم کرد و پولاد در جوابش خم شد و از ظرف میوه بزرگ‌ترین خیار رو برداشت و جلوش گرفت.

_می‌خوری؟

آیهان با سرش جواب نه داد و پولاد گفت:

_خب پس منم با نگاهت نخور.

آیهان کلافه نگاهش رو از پولاد گرفت. خم شدم به سمتش و خیره به چشم‌هاش گفتم:
_بفرمایید.

صدام رو نازک کردم و آروم تعارفش کردم. نگاهش از چشم‌هام پایین رفت و روی لبخند پر از ناز لب‌هام نشست. دستش به سمت یکی از فنجون‌های معمولی رفت که سینی رو عقب کشیدم. متعجب نگاهم کرد که زیرچشمی نگاهی به بقیه انداختم و سینی رو جوری جلوش گرفتم که فنجون قهوه‌ی مخصوص جلوی دستش بیفته. همون‌طور که مرموز نگاهم می‌کرد فنجون رو برداشت. با لبخندی که می‌دونستم سفیدی دندون‌هام رنگ صورتی لب‌هام رو بیشتر به رخس می‌کشه گفتم:

_نوش جونتون جناب سروان.

فهمید از قصد صدام رو نازک می‌کنم و اخم کرد.

_از بازی کردن خوست میاد؟

صداش آروم بود و جو به قدری سنگین بود که هرکس سرش توی لاک خودش بود. دلم می‌خواست سر به سرش بذارم و تلافی اون کاکتوس بامزه رو سرش در بیارم.

_بیشتر از هم‌بازی‌هایی عین شما خوشم میاد جناب سروان.

کج خندید. می‌تونستم برای این لبخندش اسم بذارم؛ مثلاً لبخند سگته‌ای!

_خوبه. فقط یادت نره آیهان وارد بازی نمی‌شه مگر این که برنده خودش باشه.

خیره به چشم‌هاش درحالی که سعی می‌کردم فریبنده‌ترین نگاه رو خرجش کنم گفتم:

_خیلی خوبه چون مهر و هم آدم‌های بازنده رو لایق بازی نمی‌دونه.

جوابم ناک اوتش کرد و با پیروزی کمر خم شده‌ام رو راست کردم و به سمت بابا رفتم که با تلخ‌ترین حالت ممکن گفت:

_ بشین کسی قهوه نمی خوره.

لبخندم از بین رفت و به بابابیژن نگاه کردم که با تگون نامحسوس سرش حرف بابا رو تأیید کرد. سینی رو روی میز گذاشتم و کنار مامان نشستم. مادری توی جمع حضور نداشت و پیش عمه و فراز مونده بود. عمه خبری از خواستگاری امشب نداشت که اگه داشت قطعاً این خواستگاری رو از دست نمی داد و همین جا جلوی چشم خانواده‌ی داماد منو از ترکش‌های پر از تحقیرش بی نصیب نمی گذاشت. همه به طرز احمقانه‌ای ساکت بودند و انگار قرار نبود سمن خانوم یا آقامرتضی برند سر اصل مطلب. آیهان سرفه‌ی مصلحتی زد.

_ مادر!

سمن توی فکر بود و خیره به فنجون توی دستش.

_ مادر!

سمن باز هم متوجه نشد و نگاه آیهان روی ما چرخید و خواست بلندتر مادرش رو صدا بزنه که پولاد گازی به خیارش زد و تقریباً داد زد:
_ زن بابا.

فنجون توی دست سمن لرزید و شاکی به پولاد نگاه کرد که پولاد ریلکس روی خیارش نمک پاشید و گفت:

_ خانواده‌ی عروس نمی‌دونستن برای مادر دوماً باید زیرلفظی تهیه کنند تا شروع کنه به حرف زدن. آیهان سلقمه‌ای به پهلوش زد و پولاد بدون این که به روی خودش بیاره ته خیارش رو انداخت توی بشقاب و بعد صورتش رو درهم کرد و گفت:

_ ته خیارش تلخ بود. توی خرید بیشتر دقت کنید.

سمن نفس بلندی گرفت و فنجونی که بهش لب نزده بود رو روی میز گذاشت و شروع کرد.

_ دلیل اومدنمون واضحه. نیاز به توضیح نیست. اومدیم که دخترتون رو برای پسر آیهان خواستگاری کنیم.

بابا طعنه زد:

_ در واقع اومدید به شرطی که برای پسر گذاشتید عمل کنید.

استرس گرفتم. هردو نگاهشون طالب جنگ بود و صداشون خشک و غیردوستانه. سمن پوزخند زد.

_من نه، دخترتون می‌خواه به اون شرط عمل کنه.

_به همراه پسر شما.

سمن عصبی لبش رو جوید و بابایژن گفت:

_جوونا تصمیم خودشونو گرفتن ما بزرگترها هم مجبوریم کنار بیایم با خواسته‌هاشون. خدا شاهده که من هیچ وقت دلم نمی‌خواست مهره که تنها دختر خانواده‌مون بود نصیب غریبه بشه اما انگار قسمتش غریبه ست و هیچکس نمی‌تونه با قسمت بجنگه. با محبت نگاهم کرد.

_دیگه مهم نیست با خودمونی ازدواج کنه یا غریبه من فقط خوشبختیش رو می‌خوام و اگه خوشبختی دخترم توی دست‌های پسر شماست با توکل به خدا می‌سپارمش دست جناب سروان. بابایژن آیهان رو می‌شناخت؛ توسط کارش و همکارهای زیادش. می‌دونستم اونم عین حافظ بیکار ننشسته و تحقیق‌های مختص به خودش رو به عمل آورده. حتم داشتم جواب تحقیق‌هاش خوب بوده که حالا با آرامش و به دور از اضطراب و نگرانی توی جمع نشسته بود و از خوشبختی که می‌تونست آیهان نصیبم کنه حرف می‌زد.

سمن به آیهان نگاه کرد و مرتضی به سمن. خیلی خوب می‌تونستم از نگاه مرتضی بخونم که با این وصلت شدیداً مخالفه. نگاه سمن به آیهان یک جواری بود. مستاصل! انگار هم می‌خواست و هم نمی‌خواست. می‌خواست پسرش داماد بشه و نمی‌خواست که عروسیش من باشم اما آیهان، همون‌طور که صاف نشسته بود و من توی ذهنم داشتم سیکس پکش رو تصور می‌کردم با صدای بمش گفت:

_فکر می‌کنم جناب سعادت به اندازه‌ی کافی منو بشناسه و نیاز نباشه زیاد حرف بزنم. در حضور مادرم و شوهرشون...

مکث کرد. اخم سمن باعث شد که مکث کنه اما آیهان نه عذرخواهی کرد بابت این که مرتضی رو این‌طور خطاب کرده و نه شرمنده شد. ادامه داد.

_که بزرگ‌تر من هستند من نباید حرف بزنم اما انگار متأسفانه مادرم زیاد حال مساعدی نداره.

پولاد دستش رو کوبید روی پای آیهان و گفت:

_خودت برو سر اصل مطلب سلطان.

آیهان لب‌هاش رو با زبون تر کرد و نگاهش رو به من دوخت و بعد رو به پدرم گفت:

_حرف زیادی برای گفتن ندارم. پدرم شهید شده و...

مکت کرد. اخم کرد و من شک نداشتم که بغض هم کرده بود. نفس گرفت و ادامه داد.

_پدرم شهید شده و متأسفانه جاشون خالیه.

بابا زیر لب گفت:

_متأسفم.

آیهان برای این که کمی حالش بهتر بشه یک قلب از قهوه‌اش رو خورد اما خیلی زود به سرفه افتاد و

فنجون رو که نصف بیشترش رو با یک قلپ بلعیده بود روی میز گذاشت و دستی به گلوش کشید. سمن

ترسید و مامان خیلی سریع گفت:

_صباحان یه لیوان آب بیار.

پولاد زد پشت کمر آیهان که هنوز سرفه می‌کرد و سرفه‌های وحشتناکش منو تا حد کمی ترسونده بود و

صورت سرخ شده‌اش پشیمونم کرده بود از شیطنتم. پولاد گفت:

_چیزی نیست، بچه‌ام یکم هول کرده.

آیهان همون‌طور که هنوز سرفه‌هاش بند نیومده بود با چشم‌هایی که از شدت سرفه‌هاش خیس شده

بودند نگاهم کرد و اگه بگم پشتم لرزید از نگاه خیس سیاه رنگش دروغ نگفتم. بد نگاهم کرد، درست مثل

اون شبی که خفتم کرده بود و می‌خواست تمام حرصش از ناکامیش توی پرونده‌اش رو با یک گوله توی

مغز من خالی کنه. کمی آب خورد و بالأخره کمی آروم گرفت اما هم چنان سرفه می‌زد.

_ببخشید.

صداش رو صاف کرد و سمن نگران پرسید:

_چی شد مادر؟

_هیچی.

دوباره یک قلپ آب خورد.

_قهوه پرید تو گلوم.
با استرس لبخند زدم.
_خداروشکر که بهترید.
نگاهم کرد و با تهدید سر تگون داد.
_بله بهترم.
خندهام رو پنهان کردم و بابا گفت:
_داشتین می گفتین.
_بله. مادرم که باهاشون آشنا شدین. یدونه خواهر دارم...
مرتضی بالاخره به حرف اومد و حرفش رو برید.
_دوتا! دوتا خواهر. سهای منو فراموش کردی پسر؟
آیهان لب روی هم فشرد و چند لحظه مکث کرد. انگار داشت خودش رو آرام می کرد.
_بله. دوتا خواهردارم. یکیش تنی و یکیش ناتنی.
خداروشکر کردم که سها توی جمع نبود. اگه بود حتما دلش می شکست از بی رحمی آیهان.
سمن ادامه داد.
_مهریه و شیربها رو خودتون تعیین کنید.
بابا جوابش رو داد:
_ما شیربها رسم نداریم اما اگه شما رسم دارید حاضریم برای سارگل بپردازیم.
سمن کوتاه جواب داد:
_خیر.
سکوتم رو شکوندم و گفتم:
_من می خوام درباره ی مهریه ام خصوصی با جناب سروان حرف بزنم.
از حرکت لب های سمن فهمیدم که گفت پرو اما بابا گفت:
_درستشم همینه؛ مهریه به خودت مربوطه دخترم و خودت باید تعیینش کنی.
لبخندی به روش زدم و پولاد گفت:

_ خب دیگه بذارید عروس و دوما د برن دو کلوم باهم حرف بزنند.
مرتضی نگاهش کرد.

_ از تو بزرگتر تو جمع نیست برای حرف زدن؟

پولاد بدون این که ناراحت بشه با حاضر جوابی گفت:

_ هست منتها بزرگترهای من و آیهان جایی که به سودشون نباشه انرژی خرج نمی کنند و به روزهی سکوت بسنده می کنند. خدا قبول کنه ازتون آقامرتضی.

مرتضی لبش رو به دندون گرفت و دستش مشت شد و اگه ما اون جا نبودیم قطعاً مشتش می نشست توی دهن پولاد.

آیهان با کمال احترام از بابا اجازه خواست.

_ اجازه می دید؟

بابا ناچار گفت:

_ بفرمایید. مهر و جان راهنماییشون کن.

از جام بلند شدم و جلوتر از اون راه رفتم. اتاق ها بالا بود و مجبور بودیم بریم طبقه دوم. وقتی وارد اتاقم شد خودم رو برای هر حمله ای آماده کرده بودم اما خیلی ریلکس روی صندلی جلوی میز آرایشی نشست و همون طور که صداش رو صاف می کرد دستی به گلویش کشید و دکمه ی دوم پیراهنش رو هم باز کرد. چندبار نفس عمیق کشید، حس می کردم کمی سخت نفس می کشه و از ذهنم گذشت «نکنه عین سارگل آسم داره»؟

روی تخت رو به روش نشستم و منتظر موندن شروع کنه. کمی پشت گردنش رو خاروند و من هم چنان منتظر بودم که با اخم غلیظی کمی توی جاش جا به جا شد.

_ حالت خوبه؟

تیز نگاهم کرد.

_ خوب می شم.

_ عصبانی هستی؟

_ نه! باید عصبانی باشم؟

_ آخه...

ادامه ندادم که نیشخند زد.

_ رسمه دیگه. ما ترک‌ها هم به رسم و رسومات پایبند.

پوزخند زدم.

_ اما فنجون قهوه رو کامل نخوردی.

حرفی نزد و فقط نگاه کرد که من توی ژست مغرور خودم فرو رفتم و کمرم رو راست کردم.

_ البته توقع هم نداشتم کامل بخوری. بهتره بریم سر بحث‌های مهم‌تر.

_ بحث مهم؟

_ ریحانه.

غافلگیر شد. تک خنده‌ای زد که سرفه‌اش مانع شد به طور واضح خنده‌اش رو ببینم.

_ دوهفته نامزد بودیم و به خاطر مشکل ژنتیکی به هم زدیم. این خیلی مهم بود؟

_ معلومه. قرار نیست یه بازی رو شروع کنیم و آخرش هرکس بره دنبال کار خودش قراره یه زندگی رو

شروع کنیم. زندگی که شاید برای تو نه اما من جدیه.

_ کی گفته برای من جدی نیست؟ من اونقدرها هم بیکار نیستم که هرچیزی رو به بازی بگیرم.

_ خوبه! پس اونقدرها هم باهم تفاوت نداریم.

_ داریم. خیلی هم تفاوت داریم اما من می‌خوام که به تفاوت‌هامون احترام بذاریم. من از این که کسی

عوضم کنه خوشم نمیاد و ناخواسته عوضی می‌شم. از طرفی اونقدر خودخواه نیستم که آدم‌هایی که شبیه

به خودم نیستند رو تخریب کنم و از نو طبق سلیقه‌ی خودم ازشون یه مجسمه بسازم. همیشه آدم‌ها رو

اون‌طور که هستند می‌پذیرم و سعی نمی‌کنم عوضشون کنم، تو هم سعی نکن من و عادت‌های بدم رو

عوض کنی.

جوابش به مزاجم خوش اومد. این دقیقا همون چیزی بود که من می‌خواستم.

پرسید:

_ چرا داری تن میدی به این ازدواج؟

_ واقعا جواب این سوال رو نمی‌دونم؟



_می خوام از خودت بشنوم.

_خب معلومه به خاطر برادرم. به خاطر شرطی که مادرت واسش گذاشت.

_به نظرت ته این ازدواجی که توش نه علاقه‌ای هست و نه رضایت قلبی چی می‌شه؟

با تمسخر خندیدم.

_قرار نیست همه با یه عشق آتیشین زندگیشونو شروع کنند. جناب سروان این‌جا ایرانه نه خارج.

_خوبه می‌دونی این‌جا ایرانه و این‌طور حاضر می‌شی توی مراسم خواستگاریت!

_باید ببخشید اما توی اون لیست از لباس‌های مناسبی که قراره برام بخری یه چادر سفید گلدار هم اضافه کن.

گوشه‌ی لبش به معنی لبخند بالا رفت و حاضر بودم قسم بخورم که می‌خواست بگه پرو اما لبش رو داخل دهنش کشید و بعد با سرفه‌ای که انگار تمومی نداشت نگاه ازم گرفت.

_آب بیارم برات؟

_نه. ممنون.

_زیادی حالت بد نشد؟ همش یه قاشق فلفل و نمک بود!

چند لحظه با انگشت‌های چشم‌هایش رو فشار داد و وقتی دستش کنار صورتش قرار گرفت من تازه متوجه‌ی تغییر رنگ بیش از حد پوست صورتش شدم. دست گندم‌گونش کنار پوست سرخش کاملاً نگرانم کرد.

_واقعا خوبی؟ پوست صورتت سرخ شده.

در حالی که فکش منقبض شده بود دکمه‌ی سوم پیراهنش رو باز کرد و عصبی پشت گردنش رو خارید و یک دفعه از جا جهید و به سمت سطل آشغالی که کنار میز آرایشی بود خیز برداشت و پشت به من تمام محتویات معده‌اش رو عق زد. نگران خواستم به سمتش برم که کوبنده گفت:

_همون‌جا وایسا.

صداش گرفته بود اما تحکم توی صداش میخکوبم کرد. دستش رو به میز گرفت و من آروم بهش نزدیک شدم و پشت گردنش کپیرهای قرمز رو دیدم و با بهت دست گذاشتم روی دهنم.

_تو حساسیت داری به فلفل!

دستش رو به سمتم دراز کرد.

_دستمال.

خیلی زود از داخل کشوی میزم جعبه‌ی دستمال کاغذی رو در آوردم و به سمتش گرفتم. چندتا دستمال ازش بیرون کشید و دهنش رو تمیز کرد. وقتی به طرفم برگشت می‌تونستم چندتا کهیر رو از اون نزدیک روی صورتش ببینم.

شرمنده شدم.

_من واقعا...

دستش رو بالا آورد و حرفم رو برید.

_مهم نیست.

و به سمت در رفت اما قبل از خروج گفت:

_حرف دیگه‌ای هم مونده.

با کمی مکث گفتم:

_من شاغلم. با این موضوع که مشکلی نداری؟

_نه. تو چی؟ با شغل من که مشکلی نداری؟

_نه.

پوزخند زد.

_امیدوارم بعدا پشیمون نشی از این جواب.

خواست از اتاق بیرون بره که سریع صداش زدم:

_آیهان؟

با کمی تعلل سرش به سمتم چرخید و منتظر نگاهم کرد.

_نذار از انتخابت پشیمون بشم.

چند ثانیه بعد با اطمینان سر تگون داد و از اتاق بیرون رفت اما قبل از بستن در گفت:

_بابت سطل آشغال متأسفم.

با تکنون سرم گفتم مهم نیست و همراه باهاش به طبقه پایین رفتم. از حمیرا خانوم خواستم کیسه سطل زباله‌ی اتاقم رو عوض کنه و خیلی زود رفت به اتاقم. آیهان هنوز سرفه می‌زد و من به طور وحشتناکی پشیمون و خجالت‌زده بودم. اصلا به این فکر نکرده بودم که ممکنه به فلفل حساسیت داشته باشه. سمن نگران پرسید:

_خوبی پسر؟ چقدر سرخ شدی؟

پولاد مزه ریخت.

_از شرمشه. مگه نه سلطان؟

آیهان بدون این که جوابشون رو بده خیلی جدی گفت:

_بهتره بیشتر از این مزاحم نشیم.

_وا! هنوز کلی حرف مونده که بزنی. اصلا بگو بینم نتیجه‌ی حرفاتون چی شد؟

آیهان نیم‌نگاهی به من انداخت و در جواب مادرش گفت:

_نتیجه رو که خانوم سعادت باید بگن.

همه‌ی نگاه‌ها به سمت من چرخید و اون لحظه تنها نگاهی که برام مهم بود نگاه مستاصل پدرم بود که هنوز ذره‌ای ته چشم‌هاش امید می‌دیدم، امید این که این مرد رو رد کنم اما کافی بود یک لحظه کوتاه نگاه بندازم به چشم‌های هاوش و ناامیدی چشم‌هاش امید چشم‌های بابا رو از یادم ببره. نفس عمیقی کشیدم. من از بد قولی بدم می‌اومد و حالا که به هاوش و سارگل قول داده بودم وصالشون رو رقم بزنم محال بود جا بزنم. شال آبی نفتیم رو که آزادانه روی موهای بازم انداخته بودم زدم پشت گوشم و با صدایی که سعی می‌کردم کمی شرمگین به نظر برسه گفتم:

_با اجازه ی پدرم و بابابیژن و مامان فروغم جواب من مثبتته.

هیچکس تعجب نکرد، خوشحال هم نشدند. انگار به جز همین جواب انتظار جواب دیگه‌ای نداشتند. بابا چند لحظه چشم بست و بعد نفسش رو خسته بیرون داد. درکش می‌کردم، یدونه دختر داشت و هزار آرزو براش و حالا تنها دخترش داشت می‌شد پیشکش دختر سمن خانوم! سارگل مظلوم! گل زرد زندگی برادر!

پولاد اولین نفری بود که لبخند زد و تبریک گفت و بعد از اون محمدحافظ و لبخند همیشه پر از مهرش. همین! حتی هاوش هم تبریک نگفت و لبخند نزد؛ می‌دونستم حالش خوب نیست و با وجدانش درگیره اما من اونقدرها هم حالم بد نبود. من بالأخره یک روزی ازدواج می‌کردم چه با آیهان چه با فراز. برام مهم نبود که حالا آیهان جایگزین فراز شده؛ چون به هیچ کدومشون حس خاصی نداشتم. سمن بلند شد و گفت:

__ بعدا تماس می‌گیرم تا زمان عقد و عروسی رو مشخص کنیم.

مامان و بابا چیزی نگفتند که خودم گفتم:

__ نیازی نیست. ما فرداشب مزاحمتون می‌شیم تا سارگل جان رو یه بار دیگه خواستگاری کنیم. چه بهتر که روز عقدمون هم یکی باشه.

سمن انگار انتظار این رو نداشت که شوکه شد و با ترش رویی گفت:

__ یعنی عروسی دخترم و پسرمو تو یه شب بگیرم؟ مگه ما نداریم؟

__ من نگفتم ندارین. از جشن عروسی هم حرفی نزدم از عقد گفتم.

مرتضی کنایه زد:

__ ما رسم نداریم دختر تو عقد نگه داریم. جشن عقد و عروسی رو هم زمان می‌گیریم که یه موقع تو دوران عقد هوایی نشند.

اخم‌های مامان از نیش کلام مرتضی درهم رفت و دست‌های بابا مشت شد.

__ به هر حال...

آیهان پرید وسط حرفم.

__ فرداشب درباره‌اش حرف می‌زنیم.

کوتاه اومدم و قبول کردم. می‌دونستم برای رفتن عجله داره چون اصلا حالش خوب نبود، دلم نمی‌خواست حالش بدتر بشه.

وقتی رفتند بابا با پوزخند گفت:

__ چی فکر می‌کردم چی شد! یه عمر شعار دادم به کس کسونس نمی‌دم و حالا دارم به یه عده کرکس می‌دمش که نه احترام حالیشونه نه آداب معاشرت.

_ بسه سهراب.

_ چی بسه پدر من؟ دختر خودتم بود همین قدر راحت پیکشش می کردی؟

بابایژن عصبی عصاش رو کوبید به زمین.

_ مهر و دختر خودمه!

بابا کلافه کتش رو در آورد و پرت کرد روی مبل و به موهاش چنگ زد که آرام گفتم:

_ من به این ازدواج راضی ام.

بابا با چشم‌های سرخش نگاهم کرد.

_ من راضی نیستم. نظرم برات مهمه یا نه فقط دل داداش بی غیرت برات مهمه؟

سریع اعتراض کردم.

_ بابا!

بابا با همون خشمی که از سرشب سعی در کنترلش داشت برگشت به سمت هاوش.

_ همه‌ی اینا از گور تو بلند می‌شه.

هاوش حرفی نزد اما دیدم که پلک‌هاش عصبی پرید و سیبک گلوش از شدت بغض بزرگ شد. لب روی

هم فشار داد و بلند شد تا به اتاقش بره که بابا داد زد:

_ من اون دختر رو به عنوان عروسم قبول نمی‌کنم.

هاوش به اتاقش رفت و من نفس راحتی کشیدم که با سکوتش شعله‌های خشم بابا رو کم کرد.

محمدحافظ برعکس همه خونسرد بود و به آرامش هم‌چنان مغلوب بود.

_ داداش آرام باش. آیهان پسر خوبیه.

_ من هیچ وقت فکر نمی‌کردم دخترم رو این‌طور عروس کنم. واقعا متأسفم برای خودم که افسار زندگیم

از دستم در رفته.

با حرص به کتش چنگ زد و به اتاق خودش و مامان رفت. مامان با بغض گفت:

_ این تازه اولشه، وقتی بهین جون باخبر بشه از خواستگاری امشب آشوب واقعی اون موقع به پا می‌شه.

بابایژن با ابروهایی به هم تنیده و لحنی محکم گفت:

__ مگه این که من مرده باشم و بچه‌هام دشمن هم بشند. مگه ما بدمون می‌اومد فراز با مهر و ازدواج کنه؟ نشد دیگه. نشد چون قسمت نبود.

مامان آهی کشید و من با خودم فکر کردم حال خودم در مقایسه با اون‌ها خیلی هم خوبه! فراز یا آیهان چه فرقی داشت وقتی که دل من برای هیچ کدوم بی‌تابی نمی‌کرد و به هیچ کدوم تعلق خاطر نداشتم؟ گونه‌ی بابابیزن رو بوسیدم و زیر گوشش گفتم:

__ تمام امید من شمايید. همه‌چی رو می‌سپارم به خودتون. تورو خدا این اوضاع آشفته رو کنترل کنید. پیشونیم رو بوسید.

__ تو نگران بهین و سهراب نباش، من باهاشون حرف می‌زنم. ماه پیشونی یه وقت غصه نخوری ها؛ این پسر رو من می‌شناسمش یکم غد و بدعق هست اما مرده. تکیه گاه محکمی. اگه نتونه بشه شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید حداقل انقدری عرضه داره که بشه مرد خونه‌ات.

لبخندی به روش زدم. الهی قربونش برم، فکر کرده من خودم داغون‌تر از بابام که حالا داره با این حرف‌هاش بهم دلگرمی میده تا از درون خودخوری نکنم به خاطر این ازدواجی که هیچ کدوم انتظارش رو نداشتم. __ من خوبم. از تصمیم مطمئنم. نگران من نباشید.

به اتاقم رفتم و لباس‌هام رو عوض کردم. روی تختم نشستم و موهام رو با یک کلیپس بالای سرم جمع کردم. خودم رو پرت کردم به پشت روی تخت. زل زدم به سقف و فکر کردم، به خودم و حال! حال بد نبود فقط یکم هیجان زده بودم از آینده با مردی که شناخت چندانی ازش نداشتم. هیجانِ خوب نه، یک هیجان توأم با هراس.

به صندلی جلوی میز آرایشی نگاه کردم. انگار که هنوز اون‌جا نشسته بود و نگاه تیز و عمیقش به من بود! چشم‌های سیاهش... سیاه... سیاه و وحشی!

کافی بود یکم عمیق‌تر نفس بکشم تا بوی به جا مونده ازش رو استشمام کنم. لعنت به این عطر که انقدر ماندگار بود.

در اتاقم باز شد و محمدحافظ داخل اومد. بدون این که بلند بشم نگاهش کردم که گلدون توی دستش رو روی میز گذاشت و گفت:

_گفتم قبل از این که سهراب بندازتش بیرون بیارمش داخل اتاق تا خودت تصمیم بگیری نگاهی داری یا بندازیش دور.

_حافظ؟

_جانم؟

_باید ناراحت بشم که برام کاکتوس آورده؟

خندید.

_از من به تو نصیحت یکی از نظامی جماعت یکی هم از رزمی کار جماعت انتظار احساس نداشته باش.

_بدجنس! من که بی احساس نیستم.

_ثابت می شه.

_چی؟

به سمت در رفت و گفت:

_این که احساساتی هستی یا نه.

_چطوری؟

درو باز کرد و نگاهم کرد.

_با ازدواجت با جناب سروان. الان یه گربه بخری دو روز باهاش زندگی کنی روز سوم از سرکار بیای و

نیاد جلو پات برای استقبال نگران می شی و چشمت به راهه که بیاد طرفت و پوزشو بماله به پات و بخواد

که تو نوازشش کنی چه برسه به این که یه آدم بشه همسرت و شریک زندگیت.

نفسم رو فوت کردم بیرون. خوبه که حداقل اون به این ازدواج کمی خوش بیننه و امید داره که یک احساسی

به وجود میاد.

_خداحافظ. من دیگه برم.

_میری خونه ات؟

_آره. قبلشم حمیرا خانوم و صبا رو می رسونم خونه شون.

دستی براش تگون دادم.

_می دونی که عاشقتم؟

خندید و رفت و من می‌دونستم که اون فقط عاشق یک نفره؛ شخصی که زیر خروارها خاکه!
دستم رو به سمت پاتختی دراز کردم و گوشیم رو برداشتم. چند لحظه روی شماره‌اش مکث کردم و بعد انگشتم رو کشیدم روش و صدای بوق توی اتاق پیچید. گوشی رو به گوشم چسبوندم و صدای بمش رو با تأخیر زیاد، دقیقا وقتی که امید نداشتم جواب بده و می‌خواستم قطع کنم شنیدم.
_بله؟

هول کردم. لعنتی انگار طلب داشت.
_منم.

_بله شناختم.

_اومم...حالت خوبه؟ زنگ زدم حالتو بپرسم.
_خوبم.

_لازمه بازم عذرخواهی کنم؟
_نه.

لبم کمی به معنی خنده کج شد. بابابیژن می‌گفت فقط یکم عنقه و کجا بود که بهش بگم فقط یکم؟
مطمئنی یکم؟

_داروهاتونو گرفتید؟

با شنیدن صدای ظریف یک زن با بهت از روی تخت بلندشدم و نشستم.
_بیمارستانی!

_بله.

_مطمئنی حالت خوبه؟
_بله.

_این بله رو باید چند روز دیگه سر سفره عقد بگی نه الان!
_حتما.

دلم می‌خواست بهش فحش بدم اما خودم رو کنترل کردم.
_فکر کنم انقدر حالت بده که نمی‌تونی حرف بزنی. شب...

_ حرفامون نصفه موند.

_ نصفه!

_ مهریه تو نگفتی؟

حالا که حالش بهتر شده بود حواسشم برگشته بود سرجاش.

_ آره. تو انقدر حالت بد شده بود که نتونستم ادامه بدم به حرفام.

_ می شنوم.

حرف های بابا توی سرم رژه رفت و صداش توی گوش هام پیچید. خیلی رک گفته بود خونه ی آخرت همون خونه ی بخته!

_ مهریه ی من یه بلیت برای سوئده.

_ بلیت!

حالا آشوب بودم. خیلی آشوب چون باز یادم اومده بود پدرم گفته بود اگه این مرد بشه تکیه گاهت من برای همیشه شونه خالی می کنم و نمی دارم بهم تکیه کنی.

_ آره. فقط یه بلیت.

ساکت بود. انگار این مهریه ی عجیب ذهنش رو درگیر کرده بود.

_ جناب سروان؟

_ بله؟

فراز می گفت جانم و آیهان می گه بله! جانم فراز معذبم می کرد اما صدای محکم آیهان وقتی که سنگین و موقر می گه بله حس اعتماد بهم میداد. فراز خوب بود، مهربون بود اما مرد محکمی به نظر نمی رسید.

_ من امیدوارم که کارمون هیچ وقت به جایی نمی رسه که تو بخوای برام بلیت بخری.

حرفم رو فهمید، برای همین هم گفت:

_ منم امیدوارم. حداقل از جانب خودم مطمئنم. چون به خودم اعتماد دارم.

_ به من چی؟ اعتماد نداری؟

_ نه! چون هیچ عروس نرمالی شب خواستگاری داماد رو اسیر تخت بیمارستان نمی کنه.

خندیدم. انقدر بلند که چند لحظه خودمم تعجب کردم اما با این وجود سعی در پنهان کردن حالتm نکردم و بین خندهام گفتم:

_هیچ داماد نرمالی هم شب خواستگاری کاکتوس به عنوان گل نمی‌بره. اگه قبلا با ریحانه نامزد نبودی می‌گفتم حتما تجربه‌ی خواستگاری کردن نداشتی و ناشی بودی اما تجربه‌اش رو داشتی و باز برای من کاکتوس آوردی جناب سروان! راستشو بگو رزهای قرمز و زنبق‌های بنفش و ارکیده‌های صورتی و لیلیوم‌های خوش عطرتو برای کی می‌بری؟
_خداحافظی کن.

صداش دستوری بود و به خدا که مطمئنم حرصش گرفته بود. با همون خنده‌ای که هنوز تموم نشده بود گفتم:
_چشم. خداحافظ.

تماس رو قطع کرد و با لبخند روی لبم زل زدم به کاکتوس روی میزم. درست مثل خودش بود! نزدیک شدن بهش در عین سخت بودن ریسک بود. ممکن بود بهت زخم بزنه.
به وسیله گوشیم توی گوگل سرچ کردم «حساسیت به فلفل؟» وقتی اطلاعات بالا اومد درست علائم آیهان رو خوندم. تغییر رنگ پوست و سرفه‌های شدید و حالت تهوع و کهریرهای قرمز! روش درمانش رو سرچ کردم و بعد برای آیهان پیامک زدم.

_«روی قسمت‌هایی که کهریر زده یه دستمال نم ناک نخ‌ی بذار!»
جواب داد.

_«پی نفرین زدم».

_«اگه روشن آناناس هم بذاری خوبه».

_«مادر برام گزنه دم می‌کنه».

_«جوش شیرین هم خوبه اگه روشن بذاری».

_«آره اما لازم نیست. بهترم».

_«لوسیون کالامین هم خوبه اگه بمالی روشن».

_«فهمیدن کلمه‌ی خوبم انقدر سخته ماه رو؟»

ابروهام بالا پرید و تازه متوجه شدم چقدر احمقانه نگرانش شدم اما با این حال به روی خودم نیاوردم و
براش فرستادم:

__ «اسم من مهرئه»!

__ «شب بخیر».

دیگه جوابش رو ندادم. از اول هم کارم اشتباه بود که بهش پیام دادم اما من فقط می‌خواستم شیطنت
اشتباهم رو جبران کنم. به پهلوی شدم و کاکتوس روی میز در تیررس نگاهم قرار گرفت. بدون این که
بدونم چرا کنج لبم لبخند نشست. سلیقه‌ی زمخت جناب سروان خنده هم داشت. واقعا رزهای قرمز و
ارکیده صورتی یا شاید سفید و لیلیوم‌های خوش عطر رو برای کی می‌برد؟

گرمم بود. لباسم به تنم سنگین بود. ته دلم آشوب بود. کف دست‌هام عرق کرده بود و انگشت‌هام از
استرس زیاد سر شده بودند و حتی توان نگه‌داشتن دسته گل رو هم نداشتم. حلقم خشک شده بود؛ این
رو فهمیده بود که جام شربت روی سفره عقد رو برداشت و به طرفم گرفت. کلاه شنلم رو عقب تر زدم و
با دست لرزونم جام رو گرفتم و کمی خوردم اما بهتر نشدم. جام رو کنار جام غسل گذاشتم و نفس بلندی
کشیدیم. عمه در حالی که از حرص سرخ بود و البته ته چشم‌هاشم بغض بزرگی دیده می‌شد یک گوشه
ایستاده بود و عصبی با بادبزنی خودش رو باد می‌زد. ماه اول پاییز بود و هوا خوب؛ اما امشب همه گر گرفته
بودند. از آیهانی که مدام با دستمال عرق پیشونیش رو پاک می‌کرد گرفته تا مامان که آرایشگر من دوباره
کرم شره کرده‌ی صورتش رو تجدید کرده بود. خودمم که از شدت هیجان و استرس در حال خفه شدن
بودم. باورش برام سخت بود اما این همه‌می‌امشب خبر از یک جشن بزرگ می‌آورد و عروس این جشن
من بودم. منی که حتی نمی‌خواستم فکر کنم که بیست روز گذشته چطور گذشت و تموم شد. از ناله و
نفرین‌های عمه که می‌دونستم از ته دلش نیست گرفته تا اختلاف نظرهام با سمن خانوم! حتی توی
انتخاب لباس عروسم دخالت کرده بود و آخرش هم لباس عروسم اون که باید، نشده بود. تمام این مدت
آیهان عقب نشینی کرده بود و با جمله‌ی «توی خرید مربوط به خانوم‌ها دخالت نمی‌کنم» من و مادرش
رو با یک دنیا اختلاف نظر تنها گذاشت و فقط توی انتخاب حلقه‌ها نظر داد اما من در عوض برای انتخاب
کت و شلوارش کلی وسواس به خرج دادم. این بیست روز اگه گاهی بد بود گاهی هم خوب بود، همین که

ساعت ها با مامان که خسته‌ی کار بود اما هرشب پاساژها رو برای خرید جهیزیه گشتیم و سارگل و مادری برای هر وسیله پاپیون‌های صورتی درست کردند و بهش نصب کردند و با کلی وسواس وسایل رو برام چیدن باعث می‌شد تلخی‌های این بیست روز رو فراموش کنم.

شب‌ی که دوباره رفتیم خواستگاری سارگل قرار شد توی حرم صیغه عقد موقت بین من و آیهان و سارگل و هاوش خونده بشه اما توافق کردیم اول مراسم ازدواج ما برگزار بشه. سمن هزار بهانه آورده بود که الان و به این زودی نمی‌تونه مراسم عروسی سارگل رو برگزار کنه. زن مکاری بود، می‌دونستم نقشه داره. هیچ کدوم از فامیل‌هاشون نمی‌دونستند سارگل نامزد کرده، سمن نداشته بود این مسئله به جایی درز کنه. سارگل خودش شنیده بود که به مرتضی گفته «بذار عروسی این دختره با آیهان برگزارشه چندمدت بعدش به یه بهانه‌ای نامزدی سارگل رو به هم می‌زنم!» سارگل ترسیده بود اما من بلد بودم چطور دم این روباه مکار رو بچینم.

مادری گفت:

_عاقداومد.

نفس راحتی کشیدم. از اون جایی که دیروز مهلت صیغه من و آیهان تموم شده بود به طرز وحشتناکی مجبورم کرده بودند شغل رو دور خودم بپیچم. هرچند که توی این بیست روز حتی وقت نشد یک بار با آیهان تنها باشم، تمام مدت مشغول تدارکات عروسی بودیم. از این که انقدر هول هولکی عروس شدم دلم به حال خودم می‌سوخت اما من دختری نبودم که زیاد به این چیزها فکر کنم و اهمیت بدم. درسته که آدم یک بار عروس می‌شه و شب عروسی فقط یک شب برگزار می‌شه اما حال من اونقدر برای خودم ارزش داشت که با این فکرهای منفی نه حال خودم رو خراب کنم نه اوقات آیهان رو تلخ! دلم نمی‌خواست از همین روزهای اول کج خلقی کنم و بهش سخت بگیرم. مخصوصا که می‌دونستم به خاطر اون مدارک اوضاع کاریش خیلی به هم ریخته و باید کمی مراعات کنم.

عاقدا شروع کرد و من دلم لرزید. همه چی داشت جدی جدی می‌شد. دائمی و واقعی! من داشتم با اون خطبه‌ای که از زبون عاقدا جاری می‌شد برای همیشه می‌شدم همسر یک مرد. یک مردی که هنوز نشناخته بودمش. حس عروس‌های دهه چهل رو داشتم. وقتی که شوهرشون رو نمی‌دیدند و یهو سر سفره‌ی عقد برای اولین بار می‌دیدنش. با این تفاوت که من آیهان رو دیده بودم، حتی بیست روز مهلت داشتم

بشناسمش اما وقت نشد. تدارکات این جشن عروسی این شناخت رو موکول کرد به بعد از عروسی و دلم توی دهنم بود از عاقبت این ازدواج غیرمنتظرانه.
با صدای سرخوش سارگل از فکر بیرون اومدم.
_عروس رفته گل بچینه.

لبخندی کنج لبم نشست و نفهمیدم کی رفتم گلاب آوردم و عاقد برای بار سوم پرسید وکیلیم؟ و من نگاهم چرخید به سمت پدرم. چشم‌های برق می‌زد، از خوشحالی نه بلکه از اشک. شبی هم که عقد موقت کردیم بغض کرد و تمام شب رو تا خود صبح توی حیاط خونه راه رفت. هیچ وقت دلم نمی‌خواست یک روز به خاطر من چشم‌های پرمهرش خیس بشه اما چه بد که حالا چشم‌هایش خیس بودند، اونم به خاطر منی که ترسیده بودم از، از دست دادن هاوش. برادری که دوباره رو آورده بود به مسابقات کذایی رالی! این بار نمی‌رفت به اون مسابقات که شرط‌بندی کنه سر پول، می‌رفت که سرجونش شرط ببندد و من از همین می‌ترسیدم. من از تکرار کابوس محمدپیمان می‌ترسیدم. من از داغ دوباره می‌ترسیدم. من از رنگ منفور سیاه می‌ترسیدم. من از بغض از سر مرگ عزیز نفرت داشتم و می‌مردم روزی که هاوش رو به خاک بسپارم و از نبودش بغض کنم. من مثل محمدحافظ محکم نبودم که هم برادر از دست بدم و هم معشوق و بازم ادامه بدم. می‌خواستم اما نمی‌شد که محکم باشم هرچند که محمدحافظ هم کم آورده بود منتها خیلی خوب تظاهر کردن به خوب بودن رو بلد بود. هرچقدر هم که سعی داشت پنهان کنه اما من می‌دیدم که جای خالی گلاره توی اون خونه داره پیرش می‌کنه. از دست دادن عزیز سخت بود و من تاب نمی‌آوردم این سختی رو! هاوش باید می‌موند چون عزیز من بود و تنها برادری که حاضر بودم جونمم به پاش بدم. نگاهم رو از بابا به روی مامان سوق دادم. یکم استرس داشت اما لبخند هم داشت. انگار دلش به این ازدواج روشن بود. نفس عمیقی کشیدم و برای آخرین بار به تصمیمم فکر کردم چون یکی توی مغزم داد می‌زد «مهر و عقد دائمه! تا آخر عمر!»

کوثر با شیطنت گفت:

_عروس زیرلفظی می‌خواد.

با لبخند نگاهش کردم و انگار شیطنت اون به منم سرايت کرد که زیرچشمی به آیهان نگاه کردم. کنار ابروش رو خاروند و کمی دست دست کرد و بعد آروم گفت:

_خونه جا گذاشتمش.

شاید اصلاً چیزی نخريده بود. شاید هم رسم زیرلفظی نداشتند. دلم نمی‌خواست خجالت زده‌اش کنم؛ به خاطر همین بدون این که به روی خودم بیارم زیرلب اسم خدا رو بردم. تردیدها رو پس زدم و با صدایی که اصلاً دلم نمی‌خواست خجالت زده یا شرمگین باشه، رسا و با اطمینان گفتم:

_با اجازه‌ی پدر و مادرم، مادری و بابابیژن و عموحافظم و تنها برادرم هاوش بله.

صدای دست‌ها بلند شد و لبخند روی لبم نشست. آیهان با اشاره‌ی سمن کلاه شنلم رو عقب زد و با لنزطوسی رنگم نظارش کردم. چند لحظه نگاهم کرد و بعد آروم گفت:

_خوبه که می‌خندی.

منظورش رو فهمیدم. شاید چون این ازدواج به خاطر دل خودمون نبود و فقط به خاطر خواهر و برادرمون بود همه فکر می‌کردند ته دل من عزا ست اما این‌طور نبود. خیلی از دخترها بدون عشق و علاقه‌ی اولیه ازدواج می‌کردند. به قول حافظ برای استحکام یک ازدواج عشق کافی نبود. خیلی چیزهای مهم‌تر از عشق هم وجود داشت که یکیش رو آیهان به خوبی رعایت می‌کرد؛ احترام به تفاوت‌ها.

لبخندم رو عمق دادم و گفتم:

_چرا نخندم جناب سروان؟ ماه امشب منم باید بدرخشم که بی‌شک درخششم همین لبخنده.

هنوز نگاهم می‌کرد که کمی بهش نزدیک‌تر شدم و آروم‌تر ادامه دادم.

_شمام بخند تا فامیلاتون نگو به زور مادرش دوماه شده.

_هیچکس نمی‌تونه منو به کاری مجبور کنه.

حرفش ابهام داشت و با گرفتن دستم مهلت فکر کردن به حرفش رو بهم نداد. حلقه انتخابی خودم رو جلوی چشم همه توی انگشتم کرد و صدای دست‌ها حس خوبی بهم داد. خوشم می‌اومد که امشب مورد توجه همه هستم و چشم همه به منه؛ به منی که تک جواهر سعادت‌ها بودم. دستش رو گرفتم و حلقه‌اش رو که یک رینگ کاملاً ساده بود، توی انگشتم کردم. دستم رو ول نکرد و انگشت‌هاش رو بین انگشت‌هام قفل کرد. نگاهم کرد، جوری محکم که مطمئن باشم اگه آینده این ازدواج به رنگ صورتی عشق نیست به تیرگی ابرهای سیاه هم نیست.

کوثر و صبا هم‌زمان گفتند:

_دوماد عروسو ببوسو یالا.

_فکر کنم مهمونا بیرون از اتاق عقد منتظرمان.

با شیطنت شونه‌ام رو به شونه‌اش زدم و به کوثر که بالای سرمون قند سابیده بود اشاره کردم.

_فکر کنم با تو هستن.

به شیطنت چشم‌ها و لبخند روی لبم نگاه کرد. ته فکرش رو از نگاه متعجبش می‌خوندم. شاید توقع نداشت من انقدر راحت با قسمت‌م کنار بیام؛ اما من کنار اومده بودم با اون چه که توی زندگیم رقم خورده بود چون مادری همیشه تو گوشم می‌خوند «خدا برای بنده‌اش بد نمی‌نویسه، شاید یکم ناهموار و همراه با سختی بنویسه اما بد نه. خودش گفته ان مع العسری یسری؛ بعد از هر سختی بهت آسونی میدم. قول داده به قول خدا هم ایمان داشته باش که بدقولی تو کارش نیست».

نفس عمیقی کشید و بهم نزدیک شد. چشم بستم. نترسیدم، شوهرم بود، محرم بود، باید به این لمس‌ها و نزدیک شدن‌ها کنار می‌اومدم و عادت می‌کردم. حرکت انگشتش رو روی موهایی که کج روی صورتم ریخته شده بود حس کردم. به نرمی کنارشون زد و بعد لب‌هاش رو درست گوشه‌ی پیشونیم روی ماه گرفتگیم حس کردم. چشم‌هام بی‌اراده باز شد. نگاهش کردم، کمی با محبت، کمی هم با ذوق! خوشحال بودم که اون لکه‌ی سیاه اذیتش نمی‌کنه و دوستش داره. دوستش داشت که می‌بوسیدش. من مطمئنم که اون لکه‌ی تیره رنگ رو دوست داره؛ چون تمام این بیست روز صدام زده بود «ماه‌رو»!

سیل تبریکات باعث شد دست آیهان رو ول کنم و به محبت تک‌تک دوست‌ها و آشناها جواب بدم. مادری پیشونیم رو بوسید و توی گوشم گفت:

_همراه باش و همسر، نه فقط هم‌بالین و هم‌بستر.

_چشم. البته اینا رو باید به آقای داماد هم بگین.

_بابا بیژنت که حسابی از اون بدبخت زهرچشم گرفته.

خندیدم و ازم فاصله گرفت که توی آغوش مامان فرو رفتم. با بغض گفت:

_خوشبخت‌شو.

_تمام سعی خودمو می‌کنم که عین شما همسر خوبی باشم. تمام درس‌هایی که بهم دادی رو به آیهان پس میدم و بهش می‌فهمونم که من دست پروده‌ی چه خانوم کاملی بودم.

میون اشک چشم‌هاش لبخند زد.

_ مطمئنم همین‌طور می‌شه چون دختر من شجاعه، گریه کردن و جا زدن بلد نیست، خندیدن و ساختن بلده.

اعتماد توی حرف‌هاش بهم انگیزه می‌داد؛ انگیزه برای ساختن یک زندگی. زندگی‌ای که فقط متعلق به خودم بود و همسرم.

بابا هنوز یک گوشه از اتاق عقد ایستاده بود و فقط با حسرت نگاهم می‌کرد که خودم به سمتش رفتم و دستش رو بوسیدم که سریع بغلم گرفت و سرم رو بوسید.

_ با این که اون که می‌خواستم نشد اما... امیدوارم خوشبخت بشی.

صداش گرفته بود اما هنوز امید داشتم که دلش ازم نگرفته باشه و دعای خیرش از اعماق قلبشه.

_ بابا بهم اعتماد کن. من بزرگ شدم، می‌تونم پای خوب و بد تصمیم‌هام بمونم و زندگی‌م رو بسازم.

با کمی مکث، از پس بغضی که فقط از سر یک دنیا نگرانی پدرانیه بود گفت:

_ امیدوارم.

هاوش برای نزدیک شدن بهم تعلل می‌کرد که خودم با قدم‌های تندم به سمتش رفتم و با خنده‌های بلندم که به زور می‌خواستم صداش رو توی ذهنش حک کنم دست دور گردنش حلقه کردم و اون با این که لبخندش واقعی نبود اما بغلم کرد و کمی از زمین جدام کرد که با هیجان خندیدم. چرخوندم و توی گوشم با بغض همراه با شرمندگیش گفت:

_ یه روزی حتما جبران می‌کنم.

اما من بغض صداش رو ندید گرفتم و با هیجان از چرخیدنم لذت بردم. وقتی روی زمین گذاشتم و پیشونیم رو بوسید با همون لبخندی که شاید یک ذره توش اغراق می‌کردم رو بهش گفتم:

_ من امشب خوشحالم پس تو هم خوشحال باش.

سرم رو جلو بردم و کنار گوشش گفتم:

_ حداقل با این ازدواج عذاب وجدان اینو ندارم که فراز رو از عمه جدا کردم و باعث تنهایی عمه تو یه

کشور غریبه‌ام. مطمئنا تو هر کاری یه خیری هست و خیر این ازدواج هم یکی وصال تو و سارگل بود و

یکی هم جدا نشدن عمه از پسرش. دلم هیچ وقت راضی نمی شد فراز به خاطر من عمه رو تنها ول کنه تو نیویورک.

چیزی نگفت و به سمت عمه رفتم. بغلم نکرد و منم نخواستم با بغل کردن اذیتش کنم.

_عمه جون برام آرزوی خوشبختی نمی کنی؟

نگاهش به زمین بود و می دیدم که چونه اش می لرزید. تو روزهای بچگیم عمه برام درست مثل یک پرستار مهربون یا دایه ای دلسوز بود که روزهایی که مامان درگیر درس و کار بود ازم مراقبت می کرد و بیشتر اوقات پارتنر رقص های تازه یاد گرفته ام بود. اصلا اون کسی که منو پرت کرد توی رویای بالرین شدن خود همین زن بود. من رویاهای شیرینم رو از عمه داشتم؛ وقتی که برای تولد پنج سالگیم با دست های هنرمندش لباس باله دوخت و بهم هدیه کرد در واقع رویایی به شیرینی محبت هاش رو توی آغوشم گذاشت اما چه حیف که اون لباس برام نمود و بابا اون رو تن پوش رویاهای آلاله کرد. دیگه نتونستم مقاومت کنم و بغلش کردم.

_الهی قربونتون برم گریه نکنید.

دستش روی کمرم نشست و با بغض گفت:

_تو قرار بود عروس من بشی.

_قسمت نبود. شاید خوشبختی فراز توی دست های من نبود.

_بچه ام دلش شکست.

می دونستم و دلم نمی خواست بهش فکر کنم. نمی خواستم امشب درگیر عذاب وجدان باشم.

_گاهی سرنوشت اون طور که ما انتظار داریم پیش نمی ره.

عمه آهی کشید.

_باشه. امیدوارم خوشبخت بشی. ببخشید اگه این مدت حرفی زدم که ناراحت شدی. نفرین هام از ته دلم نبود. محاله سیاه بختی تک جواهر سعادت ها آرزوم باشه. امیدوارم همیشه بخندی، کنار پسر من یا غریبه ها مهم نیست. همین که حالت خوب باشه و حال برادرمم از حال خوب تو خوب باشه برای من کافیه. شاید قسمت فراز من جای دیگه ست.

در آخر کنایه زد.

_بالآخره هرکس به اون چیزی می‌رسه که لایقشه.

بهش لبخند زدم. کنایه‌هاش شیرین بود چون از دل پاکش خبر داشتم و عادت کرده بودم به زبون تلخش.

تلخ خوشمزه‌ای بود این عمه خانم؛ درست مثل شکلات تلخ.

برگشتم سمت آیهان. نگاهش بهم بود؛ به من و لبخندم.

شنیدم که سمن به یکی از فامیل‌هاشون گفت:

_می‌بینی چقدر خوشحاله نرجس جان؟ بالآخره با کم کسی که ازدواج نکرده، پسر بزرگ خاندان زرنگاره

آیهانم.

آیهان دستی به پیشونیش کشید و سری از سر تأسف تکون داد که با خنده تنه‌ای بهش زدم و با ابرو به

مادرش اشاره کردم.

_چه نوشابه‌ای برات باز می‌کنه شوهر!

نتونست مقاومت کنه و خنده‌اش گرفت.

_تو پوست خودت نمی‌گنجی که پسر بزرگ خاندان زرنگار قسمت شده نه؟!

مثل خودش با لحن شوخی گفتم:

_اوف اصلاً مثل رویا می‌مونه جون داداش.

از لحن لاتیم خنده‌اش پررنگ شد و چشمکی زدم.

_بخند تا فامیل‌های ماهم باور کنند از این که تنها جواهر سعادت‌ها قسمت شده داری بال در میاری.

_بله! منتها بالم شکسته ست و قدرت پرواز و اوج گرفتن ندارم.

بهش نزدیک شدم و زیرگوشش با شیطننت گفتم:

_آخی! الهی بالت بشکنه شاید پرستارت من باشم و این حرفا دیگه. نه؟!

_قطعا کسی که قبلاً به بار منو اسیر تخت بیمارستان کرده نمی‌تونه پرستار خوبی باشه.

دسته گلم رو به بینی‌م نزدیک کردم و همون‌طور که بوش می‌کردم چشم‌هام رو به بالا سوق دادم و

نگاهش کردم.

_کافیه بهم اعتماد کنی تا بشم مرهم بال شکسته‌ات.

لبخندش کمرنگ شد و به پوسته‌ی جدی خودش برگشت اما نگاهش رو از چشم‌هام برنداشت. این تغییر چهره‌ی یک‌دفعه‌ای باعث شد منم دست از شیطننت بردارم و به یاد بیارم که هنوز خیلی باهاش فاصله دارم، چه از نظر شناخت چه از نظر احساس.

صدای موزیک بلند بود و همین آهنگ پر انرژی و شاد کافی بود تا من تمام دغدغه‌های فردام رو فراموش کنم و به حال الانم فکر کنم و ازش لذت ببرم. شاید فردایی که شدم عروس باغ زرنکارها پیش روم پر از مسئولیت‌های سخت باشه، مسئولیت‌هایی که من برای هیچ کدومشون آماده نبودم اما امشب شب من بود و در حق خودم ظلم می‌کردم اگه بخوام با فکر فردا و فرداها حال الانم رو خراب کنم.

کوثر پر انرژی وسط پیست رقص هنرنمایی می‌کرد و هرچی که بهش درس داده بودم رو جلوی چشم همه به نمایش می‌گذاشت. به آیهان که دست به سینه نشسته بود و زل زده بود به میز جلوی مبل عروس و داماد نگاه کردم. انگار توی فکر بود. گلم رو زدم به صورتش که نگاهم کرد. به کوثر اشاره کردم.

_قشنگ می‌رقصه؟

بدون این که بهش نگاه کنه گفت:

_نظری ندارم.

_عنق! استادش من بودم ها.

سری تکون داد.

_درباره‌ی رقص اون نمی‌تونم نظری بدم.

_یعنی اگه من برم برقصم درباره‌اش نظر میدی؟

_خیلی حرف می‌زنی ماه‌رو.

با خنده گفتم:

_تازه این اولشه.

لیوان آب روی میز رو برداشت و پرسید:

_رقص هم تدریس می‌کنی؟

_به طور خصوصی، فقط برای دوست‌ها و آشناها. بابا خوشش نمیاد کلاس رقص برگزار کنم.

_خوبه. به این یکی که نشد اما به بقیه شون به عنوان استاد یاد بده یه زن جلوی هر مرد غریبه‌ای نمی‌رقصه. در جوابش حرفی نزدم که بعد از این که جرعه‌ای از آبش رو خورد لیوان رو روی میز برگردوند و گفت:
_البته اگه خودت بلدی.

نمی‌دونم چرا اما دلم نمی‌خواست درباره‌ام فکر بد بکنه. توضیح دادم:

_من فقط تو جمع‌های خودمونی می‌رقصم.

دوباره دست به سینه شد و به مبل تکیه زد. نگاهش به روی گل‌های میز چرخید.
_خودی برای تو کیه؟

به طرفم برگشت و چشم‌هام رو هدف گرفت.

_پسرعمه‌تم توی لیست خودی‌هات حضور داره؟

حسادت بود یا غیرت؟ مردها روی کسی که مال خودشون بود غیرت داشتند؛ حتی اگه به اون شخص احساس خاصی هم نداشتند اما باز هم اون رو تمام و کمال برای خودشون می‌خواستند، از خودخواهی شون نبود این حکم غیرتشون بود.

_من از فراز چیز زیادی توی خاطر من نیست جز این که هم‌بازی روزهای بچگیم یه روز رفت خارج و من تمام روز گریه کردم که دیگه نیست تا دور حوض خونه‌ی شیشه‌ای بابابیژن بچرخیم و برای ماهی‌ها نون ریز کنیم.

نگاهم کرد؛ جوری که نفهمیدم حرفم ناراحتش کرد یا خیالش رو از این بابت که من حریم حفظ کردن رو بلدم راحت کرد. فیلمبردار از من خواست که برای رقص تک نفره آماده بشم و من خیلی زود با اشتیاق بلند شدم. خم شدم به طرف آیهام و کنار گوشش گفتم:

_رقص منو تماشا کن. دیدن رقص زنت که دیگه مشکل شرعی نداره جناب سروان.

از اون لبخندهای سخته‌ایش زد. از اون‌هایی که کج بود اما... اما... جذاب بود به چشم من!

به سن رقص رفتم و برای انتخاب آهنگ حساسیت به خرج ندادم. مهم نبود دیجی چه آهنگی می‌ذاره، من بلد بودم با هر آهنگی به بدنم پیچ و تاب بدم؛ اما با شنیدن صدای آهنگ به سلیقه‌ی دیجی آفرین گفتم و با لبخند انگشت شستم رو به نشونه‌ی لایک بالا گرفتم که با قهقهه گفت:

_جونم به این عروس خوش خنده.

دو طرف دامن پفدار لباسم رو گرفتم و درست مقابل نگاه آیهان ایستادم. این اولین بار بود که جلوی یک مرد غریبه می رقصیدم. مرد غریبه ای که محرم بود و به حکم همین محرم بودن نگاهش اذیتم نمی کرد؛ بلکه حتی منتظر برق نگاهش بودم. برقی که حکم تأیید می زد به من و هنرم.

امشب از دیدنمان همه انگشت به دهان می ماندند
همه خوب حال مرا... حال و احوال مرا می دانند
گل نیلوفر من آتشی تازه بیا برپا کن
من که در تاب و تبم تو بتابان و شبم زیبا کن

نگاهش به گل ها نبود. دست به سینه و بی تفاوت ننشسته بود. کلافه نبود و درست مثل موقعی که کوثر می رقصید حوصله اش سر نرفته بود. نگاهش به من بود. به منی که با ناز به دست هام پیچ و تاب می دادم و موج موهای بلندم رو که خیلی ساده فر کرده بودم دنبال می کرد. نمی دونم چرا اما چاشنی عشوه هام رو بیشتر کردم و لبخند فریبنده ام رو یک لحظه هم ازش دریغ نکردم. می خواستم پیچ و تاب تنم و صورت بشاشم سر ذوق بیاردش و کمی از تلخی هاش فاصله بگیره.

بیا در شهر دل من پادشاهی کن
این تو و این دل من هرچه تو خواهی کن
ای امان ای امان ای امان از من و حالم

نگاهش ازم کنده شد و روی گوشیش نشست. انگار یک نفر باهاش تماس گرفت. گوشی کنار گوشش نشست و من انگار دیونه شده بودم که لعنت فرستادم به مخاطب پشت گوشی که حواسش رو از من گرفت و معطوف خودش کرد. حرفی نزد اما داشت خیلی خوب گوش می کرد. نگاهم رو ازش گرفتم. دلم نمی خواست فکر کنه خیلی روش تمرکز کردم. چشم روی مهمون هایی که میخ رقص من شده بودند چرخوندم و با حفظ لبخندم ادامه دادم اما بدون این که کنترلی روی افسار نگاهم داشته باشم دوباره

مردمکم به سمت آیهان چرخید. تماسش رو قطع کرده بود و نگاهی به من بود. حس بدم از بین رفت و دوباره با شور ادامه دادم. با شیطنت کف انگشت‌هام رو بوسیدم و دستم رو به سمتش دراز کردم که یک‌هو بلند شد و با چند قدم بلند به سمتم اومد. ابرو هام بالا رفت وقتی که دستش دور کمرم پیچید و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند. صدای دست و جیغ انقدر زیاد شد که شوکه خندیدم. انگار مهمون‌ها بیشتر از من غافلگیر شدند. دست‌هام دور گردنش حلقه شد و خیره به نگاهی که زوم چشم‌هام بود همراه با آهنگ لب زدم:

_وای عجب ماهی

تو چه دلخواهی، تا ابد با من بگو همراهی

عاشقی با تو دردسر دارد، دل تو را امشب زیر سر دارد.

همراه با من آروم تگون می‌خورد. لب به گوشم چسبوند و من بی‌اراده چشم بستم از حس نفس گرمش روی پوستم. خیلی بهم نزدیک بود، به قدری نزدیک که صدای نفسش رو بشنوم.

_من باید برم.

جمله‌اش رو درک نکردم که دستش رو روی کمرم حرکت داد و نوازشم کرد. انگار داشت دلجویی می‌کرد.

_متأسفم. می‌دونم خیلی کارم زشته اما قول میدم دو ساعت دیگه همین‌جا کنارت باشم.

بی‌اراده ایستادم و با خنده نگاهی کردم.

_داری شوخی می‌کنی؟

لبش رو توی دهنش فرو برد و کلافه نفس بلندی گرفت.

_قولی که بهم دادی رو که یادت نرفته؟

خشکم زده بود. انقدر حرف‌هاش برای ذهنم گنگ بود که توی اون لحظه که می‌دونستم نزدیک به هزار

نفر توی تالار چشمشون به منه مغزم قفل کنه و قولم یادم نیاد.

_قول دادی با شغل من کنار بیای.

_اما آیهان امشب عروسی‌مونه.

چقدر غمگین این جمله‌ی کذایی رو گفتم. دستش بالا اومد و با نوک انگشت‌هاش موهای جلوی صورتم رو نوازش کرد.

_ قول میدم زود برگردم.

لبخند زد.

_ تا یکم با دوستانات برقصی و خوش بگذرونی برگشتم.

می خندید تا گولم بزنه. لعنتی فکر کرده بود من بچه ام که می تونه با خنده خرس کنه. حرفی نزدم فقط نگاهش کردم. اون لحظه از خودم بدم اومده بود. بدم اومد که با همه چی کنار اومدم توی این بیست روز و اون نمی خواست که فقط با امشب؛ امشبیه که فقط یک شب بود کنار بیاد. باورم نمی شد اما بغض کرده بودم. منی که دختر لوس و نازک نارنجی ای نبودم اون لحظه بغض کرده بودم. من کی انقدر رقت انگیز شدم؟ چشم هاش شرمنده بود اما شرمندگی اون آبروی منو جلوی هزار نفر آدم نمی خرید.

صورتش رو با دست هاش قاب گرفت و لب به پیشونیم چسبوند و من چشم بستم تا از سقوط اون اشک لعنتی جلوگیری کنم. عمیق و محکم بوسه زد بین دو ابروم و کنار گوشم پچ پچ کرد.

_ تا دو ساعت دیگه برمی گردم. قول.

ازم فاصله گرفت و برگشت تا بره اما ایستاد. گرهی دلم باز شد و تا لبخند اومد تا مهمون لب هام بشه خیره به چشم هام لب زد:

_ با این که این لباس عروس اونی نبود که می خواستی اما... توی همینم درست عین ماه می درخشی ماه رو. رفت و من موندم وسط پیست رقص. امیدم برای موندنش پر کشید و دوباره گرهی کوری بین دل و احساس خوشم افتاد و دلم گرفت. از سرشب منتظر یک تعریف کوتاه بودم و حالا همون جمله ای که منتظرش بودم رو گفته بود اما دلم باهاش لج کرده بود و نمی گذاشت که خوش بشم از تعریفش. مگه همه اش این جشن چند ساعت بود که می خواست به مدت دو ساعت غیب بشه؟

صدای دست ها قطع شد و من چقدر عاشق دیجی شدم اون لحظه که گفت:

_ خب آقای داماد هم رفت قسمت مردونه. هر کس می خواد عروس خوشگلمونو همراهی کنه بیاد دوره اش کنه ببینم.

فیلم بردار به سمتم اومد.

_ آقای زرنگار کجا رفتن؟ پس رقص دو نفره تون چی؟

رقص دونفره؟ دونفره؟ رقص ما؟ من و اون؟ مهر و سعادت و جناب سروان زرنگار ما نمی‌شدند! من می‌خواستم اون لعنتی از خود راضی نمی‌خواست. من تمام این روز رو با تمام استرس‌ها و آشوب‌ها و آمال‌هایی که تعداد زیادیش از بین رفته بودند خندیدم اما اون...! منو وسط پیست رقص با هزار جفت چشم تنها گذاشت و رفت! رفت! رفته بود و من درک نمی‌کردم که چرا این رفتن تا این حد حال منو از هم پاشید.

من بلد بودم با سیلی صورتم رو سرخ نگه دارم. بلد بودم مشکلاتم رو پنهان کنم و حال خوبم رو فریاد بزنم. من بلد بودم که ناراحتیم رو از یک شخص سر بقیه خالی نکنم. من بلد بودم که عین بچه‌ها بهونه بگیرم و آیهان و شغل سختش رو درک کنم. من کنار اومدن رو بلد بودم. با پیشکش شدن خودم کنار اومدم با شغل آیهان هم می‌تونم. باید که بتونم. ضعیف بودم اگه از همین شب اول غر می‌زدم و ناراحتیم رو بهش نشون می‌دادم. لوس بودم اگه قهر می‌کردم. همراه نبودم اگه شکایتش رو به مادرم یا مادرش می‌کردم. من می‌تونستم که حرص و عصبانیت رو کنترل کنم و درک کنم. درک! درک کنم دامادی رو که شب عروسیش عروسش رو به مدت دو ساعت تنها گذاشت و من موندم و هزار مهمونی که باور نکرده بودند که داماد قسمت مردونه ست. همون طور که بهش قول داده بودم کنار اومدم با رفتنش که به خاطر شغل حساسش بود و به خاطر همون قول هم وقتی اومد اخم نکردم، غر نکردم، قهر نکردم فقط پرسیدم:

_مشکلی پیش اومده بود؟

حس کردم نگرانش رفع شد و چشم‌هاش رنگ قدردانی گرفت.

_نه، مربوط به کارم بود.

سری تکیه دادم و برای توضیح بیشتر اصرار نکردم. وسط جشن عروسیمون جایی نبود که از مشکلات کاریش حرف بزنیم. با تمام قوا زدم توی دهن زن احساساتی که توی سرم فریاد می‌زد «اما اون تو رو وسط همین جشن ول کرد و رفت!»

_مشکلی که پیش نیومد؟

نه! مشکلی پیش نیومده بود فقط عمه بهم پوزخند زده بود. مامان از شدت نگرانی دو پارچ آب خورده بود و مادر خودش هزار بار تکرار کرده بود «بچه‌ام خجالتیه، نتونست برقصه رفت قسمت مردها راحت باشه».

مشکلی پیش نیومده بود اما بابا صدام زده بود و رفته بودم جلوی ورودی تالار. نگران شده بود و پرسیده بود «شوهرت کجا رفت؟» و من یک کلمه گفته بودم «اداره!» و پدرم از جواب کوتاهاشم فهمیده بود خراب و ناراحتم که پیشونیم رو بوسید و چند لحظه بغلم گرفت و با امید گفت «برمی‌گرده». می‌دونستم، برمی‌گشت. برگشت اما...! حالم عجیب بود. توصیفی نداشتم برای حالم فقط می‌دونستم دیگه حالم خوب نیست.

دستم رو گرفت و نگاهم به سمتش کشیده شد. چشم‌هاش به روی لب‌های بدون لبخندم کشیده شد و با کمی مکث پرسید:

_ناراحتی؟

تک خنده‌ای مصنوعی زدم.

_نه.

دلم نمی‌خواست از حالم باخبر بشه. نباید می‌فهمید با رفتنش یک زن رو توی من به حقارت کشیده. اجازه نمی‌دادم غرورم خرد بشه.

_نمی‌خواهی یه بار دیگه برقصی تا من نظرمو بگم؟

چشمکی زد و با لبخند گفت:

_شایدیم همراهیت کردم؛ البته اگه بخوای.

خوب بود که حداقل دلجویی کردن رو بلد بود. خوب بود که می‌دونست باید جبران کنه. خوب بود که می‌دونست کارش در حالی که انجام وظیفه‌اش بود ولی کار زشتی بود؛ اما دیگه محال بود من برای این مرد برقصم. همین که یک بار رقصیدم و برعکس تصورم هنرم می‌خکوبش نکرد کافی بود برای چند شب ناامیدی و بی‌انگیزه‌گیم توی حیطة‌ی رقص. نمی‌خواستم کم بیارم و جا بزوم اما حس بدی شبیه به تحقیرشدن پا گذاشته بود بیخ گلوم و وادارم می‌کرد دیگه به آیهان نزدیک نشم و فاصله‌ی بینمون رو کم نکنم.

_نه دیگه! الان وقت سرو شامه. منم خسته شدم.

فهمید ذوقم کور شده و دستم رو ول کرد. تمام اون فاصله‌ای که توی این بیست روز پر کرده بودم رو دوباره برگردوند. نگاهش دوباره سخت شد و لب‌هاش بی‌لبخند. احساس خستگی به روح و جسمم فشار می‌آورد و دلم می‌خواست هرچه زودتر این همه چشم از روم برداشته بشه.

آخر مهمونی بود و باید دسته گلم رو پرت می‌کردم تا عروس بعدی مشخص بشه. سعی کردم دوباره بشم همون مهروی سرشب. با هیجان به دخترهایی که جلوم ایستاده بودند نگاه کردم. سارگل توی اون لباس کرم رنگ می‌درخشید و به خاطر تنگی نفسش زیاد نتونسته بود برقصه اما یک لحظه هم نگاهش از روم برداشته نشده بود.

از همون جا که ایستاده بودم جیغ زدم:

_خانوما بابا و داداشم می‌خوان بیان داخل.

مامان که رفته بود بابا و هاوش رو صدا بزنه همراهشون برگشت و من با دسته گلم براشون دست تکون دادم. سمن خصمانه نگاهم می‌کرد اما طرز نگاهش از ذوق دیدن بابا و داداشم کم نکرد. همه‌ی فامیل‌های آیهان حجاب کردند؛ حتی سارگل هم که به هاوش و بابا محرم بود با چشم غره‌ی سمن حجاب کرد. وقتی یکی از خدمه‌های تالار که بهش یک سری سفارشات کرده بودم آماده اومد، دنباله‌ی لباسم رو گرفتم و از جایگاه عروس و داماد فاصله گرفتم و نزدیک به دخترها ایستادم. هاوش با لبخند نگاهم می‌کرد. به دخترها پشت کردم که نگاهم با نگاه آیهان تلاقی کرد. دیگه به روم لبخند نمی‌زد؛ چون دوبار جواب لبخندش رو با نگاه تلخم جواب داده بودم. دستم رو بالا بردم و صدای جیغ بلند شد. چندبار دستم رو به حالت پرت کردن دسته گل عقب و جلو بردم که کوثر داد زد:

_استاد اذیت نکن. پرتش کن دیگه.

برگشتم و دست هاوش رو گرفتم و با قدم‌های مشتاقم به سمت سارگل رفتم و با لبخند و نگاه مهربونم دسته گل رو جلوش گرفتم که با هیجان دست گذاشت روی دهنش و چشم‌هاش از اشک پر شد. به هاوش نگاه کرد و نگاه هاوش خیره به نیم رخ من بود. همه شوکه شده بودند و درعین حال دست می‌زدند. سارگل دسته گل رو گرفت و محکم بغلم کرد و من با لبخند چند لحظه توی آغوشش موندم. آروم هق می‌زد و چه خوب بود که امشب اون از سر خوشحالی بغض کرد و من از بی‌معرفی برادرش. برگشتم به سمت خدمه‌ای که توی دستش سینی اسپند بود. گلی که داخلش دونه‌های اسپند بود رو دور سر هاوش و

سارگل چرخوندم و ریختم روی زغال‌های گداخته. حلقه‌ای که روز خرید حلقه‌های من و آیهان سارگل خوشش اومده بود و گفته بود «روز خرید عروسی حتما اینو انتخاب می‌کنم» از روی گل‌های کنار سینی برداشتم و به سمت هاوش گرفتم. نگاهش هنوز به من بود. ته نگاهش یک دنیا قدردانی و محبت بود. حلقه رو گرفت و پیشونیم رو بوسید و بعد حلقه رو کرد توی انگشت سارگل و جلوی همه بغلش کرد، انقدر محکم که دلم هوس یک همچین آغوش پر از عشقی کرد. تمام فامیل‌های دور و نزدیک آیهان شوکه بودند و با اون آغوش سفت و سخت سارگل و هاوش شوکه شدند. پیروز به سمنی نگاه کردم که می‌خواست این نامزدی رو سکرت نگه داره و بعد از عروسی من به یک بهانه‌ای بهمش بزنه. شوکه شده بود، جووری نگاهم می‌کرد که می‌تونستم نفرت غلیظش رو نسبت به خودم از چشم‌هاش بخونم. بهم نزدیک شد و درحالی که دندون روی هم می‌سایید گفت:

«تو حق این کارو نداشتی؟»

بدون ترس، با شجاعت گفتم:

«واقعا؟ جالبه! منی که شرط ازدواجشون بودم و مهره‌ی اصلی این بازی حق این کارو نداشتم؟ من با پسرتون به خاطر این که بزرگترین پسر زرنکارها بود ازدواج نکردم، به خاطر این تن به این ازدواج دادم که بشم وصال این دوتا معشوق و حالا شما از حق و حقوقم حرف می‌زنی؟ حق من همینه؛ که برادرم رو به گل زردش برسونم.»

برگشتم تا به جایگاه عروس و داماد برم که با آیهان برخورد کردم و سینه به سینه‌اش شدم. پشت سرم ایستاده بود و حتما حرف‌هام رو شنیده بود. حالا لبخند که نداشت هیچ بلکه اخم غلیظی هم داشت. به حرفی که به مادرش زدم فکر کردم، دلم نمی‌خواست بشنوه اما حالا که شنیده بود هم برام اهمیتی نداشت. بدون توجه بهش به سمت مامان رفتم و ازش یک لیوان آب خواستم. آیهان به سمت سارگل رفت و با مهربونی بغلش گرفت و پیشونیش رو بوسید. دستش رو توی دست هاوش گذاشت و با همین حرکت نامزدیشون رو رسماً به همه اعلام کرد.

نگاهم به سها افتاد که یک گوشه کنار مهمون‌ها نشسته بود و خنثی نگاهشون می‌کرد. توی تمام این بیست روز همیشه دور بود! دور و بی‌تفاوت! نه رقصیده بود و نه حتی رفته بود آرایشگاه. سارگل گفته بود «بابامرتضی دوست نداره قبل از ازدواج پاش به آرایشگاه و این چیزها باز بشه!» و من چقدر دلم براش

سوخته بود که حتی اجازه نداشت توی عروسی برادرش، هرچند ناتنی اما بازم خواهر و برادر بودند؛ کمی تغییر ظاهر بده و خوشی کنه. کم کم داشتم مامان رو درک می کردم که نتونسته با این مرد سخت گیر و متعصب ادامه بده. انگار آقامر ترضی بدجور از اون ور بوم افتاده بود.

عروسی به پایان رسیده بود و واقعا از این بابت خوشحال بودم، خسته شده بودم و احتیاج شدیدی به ده دقیقه استراحت توی وان آب گرم داشتم. با این که به کفش های پاشنه بلند عادت داشتم اما ساق پام به شدت درد گرفته بود و اگه آیهان امشب یکم پاهام رو ماساژ می داد می تونست تمام دلخوری رو از بین ببره. از این فکر خنده ام گرفت و لبهام کش اومد. آیهان در ماشین رو برام باز کرد و گفت:
_خوبه که این جشن با لبخند دوباره ی تو تموم شد.

نگاهم رو به چشم های جدیش دوختم. حرف قشنگی زده بود اما لحنش، صدایش، چشم های سیاهش جدی بودند. خوب بود که شعورش انقدر بالا بود که بهم حق می داد دلخور بشم و ناراحتی کنم. فکر می کردم بعد از شنیدن حرفی که به مادرش زده بودم دیگه نرمی به خرج نده اما انگار بهم حق داده بود که عصبانی بشم از رفتار مادرش. شاید هم چون قرار بود بریم خونه نرم رفتار می کرد. هه بالآخره مرد بود دیگه! مردها هم توی دوبرهه از زمان مهربون می شنند، یک زمان هایی که مربوطه به شکم و دو زمانی که مربوطه به زیر شکم!

لبخندم کمرنگ شد و دامن لباسم رو جمع کردم و خواستم سوار ماشین بشم که صدای فراز رو شنیدم:
_مهرو.

شوکه شدم. چنگم از دامنم جدا شد و با ناباوری برگشتم. خودش بود. با فاصله ی زیادی از ما پشت ماشین گل کاری شده ایستاده بود. ریتم قلبم نامنظم شد. از طرفی خوشحال بودم که اومده، مادری گفته بود نمیداد اما انگار تازه الان اومده بود؛ الان که پایان جشنه! از طرفی هم از رفتار و واکنش آیهان می ترسیدم. دلم نمی خواست شکاک و حساس بشه.

لبخندی به روی فراز زدم و کلاه شنل رو جلوتر کشیدم.
_سلام پسر عمه.

نزدیک تر اومد. حالش به نظر خوب می اومد اما غم چشم هاش شرمنده ام می کرد. نگاهش با تأخیر از روی صورتش به سمت آیهان کشیده شد و با مکث لب باز کرد:

_سلام.

آیهان با صدای بم و سنگینش کوتاه جواب داد:

_سلام.

فراز لب‌هاش رو با زبون تر کرد و دست‌هاش رو داخل جیب شلوارش فرو برد و نفس بلندی گرفت.

_می‌خواستم نیام اما... نشد. نتونستم نیام و هم‌بازی بچگی‌هامو توی لباس عروس نبینم.

دلم گرفت و اون تلخ خندید.

_یادته هروقت خاله بازی می‌کردیم تو عروس می‌شدی و من...

مکث کرد. به آیهان نگاه کرد و ادامه نداد. نخواست حرفی بزنه که برای من بد بشه. گفته بودم مهربونه.

از بچگی مهربون بود؛ خیلی مهربون.

چشم دوخت به چشم‌هام که توی مرز بارونی شدن بودند.

_گذشته‌ها رو بی‌خیال. همه‌چی رو می‌سپاریم به دست فراموشی اما هیچ وقت یادم نمیره اولین حسم به

تو دوستانه بود. حسی که می‌خوام تا ابد زنده نگه‌ش دارم. نشد هیچ وقت عاشقانه‌هامونو بسازیم اما خاطرات

دوستانه‌ی زیادی داریم که برام از هرحسی محترم‌تره. تو چه با من باشی چه با کس دیگه من از ته دلم

می‌خوام که خوشبخت بشی؛ چون تو لایق خوشبختی هستی دختردایی.

نفس گرفت. حالش خوب نبود. بغض داشت؛ به خاطر منی که ردش کرده بودم به خاطر برادرم. به خاطر

منی که دلم باهاش نبود؛ اما به قول خودش یه حس قوی محترم دوستانه بهش داشتم. به خاطر منی که

اولین هم‌بازی دوران بچگی‌ش بودم.

_اومدم بگم من... اگه بگم ناراحت نیستم دروغ گفتم...دروغ!

خندید. خیلی تلخ و درناک.

_می‌دونی توی تمام این بیست روز داشتم فکر می‌کردم چی شد که مهرو به دل هاوش فکر کرد اما به

دل من نه؟ می‌دونم هاوش برادرته و خیلی برات بارزشه اما اینم می‌دونم تو آدمی نیستی که به راحتی

دل بشکنی. من از دست دادن تو رو به هاوش طلبکار نیستم. من از دست دادن تو رو به خودم طلبکارم.

هاوش به من نه، خودم به خودم بد کردم. تو منو به خاطر هاوش نه به خاطر دروغم پس زدی.

بدون این که نگاه از نگاهم بکنه ادامه داد.

_تمام اون چه که اون شب از پشت در شنیدی راست بود. من می خواستم بعد از ازدواجمون به هر بهانه‌ای شده بکشونمت اون ور؛ چون نمی‌تونستم مادرمو تنها بذارم. تمام اصرارم برای شرکت توی اون مسابقه واسه این بود که موندگار بشی همون ور و هیچ وقت نخوای برگردی ایران. راستش من برام سخت بود تمام کار و زندگیم رو اون ور رها کنم و بیام توی کشوری که سال‌ها ازش دور بودم. یه ضرب المثل آلمانی هست که می‌گه گاهی دروغ همون کاری رو می‌کنه که یه چوب کبریت با یه انبار باروت می‌کنه. دروغ منم آتیش از دست دادنت رو توی دلم به پا کرد.

چونه‌اش لرزید؛ اما خندید. چشم‌هاش پر از اشک شد؛ اما با همون خنده‌ی تظاهری سرش رو انداخت پایین و نوک کفشش رو به زمین کوبید.

_مادری می‌گه قسمت هم نبودین. می‌گه یه خیری توش هست.

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. اشکش بالأخره ریخت اما لب‌هاش مصرانه می‌خندیدند.

_امیدوارم این خیری که مادری ازش می‌گه خوشبختی تو باشه هم‌بازی بچگی‌ها.

نگاهم کرد، انقدر طولانی که با صدای عمه به خودش اومد.

_فراز!

نم زیر چشمش رو با نوک انگشتش گرفت و آرام گفت:

_من فردا برمی‌گردم نیویورک.

خطاب به آیهان ادامه داد.

_مراقبش باشید.

به آیهان مهلت حرف زدن نداد و رو به من گفت:

_اومدم برای خداحافظی. خداحافظ.

به منم مهلت جواب دادن نداد و برگشت تا بره. به آیهان نگاه کردم. حالت صورتش خشک بود. و نگاهش...!

می‌تونستم بفهمم که حالش باروته و با یک جرقه ممکنه منفجر بشه و تنها کسی رو که بسوزونه منم؛ اما

با این حال با جرأت صدا زدم:

_فراز؟

ایستاد. برگشت و از همون فاصله منتظر نگاهم کرد. برعکس بغضی که توی گلوم بود از غم صداش و اشک چشش اما با لبخند گفتم:

_ ما هنوز دوستیم. دوتا دوست که یه عالمه خاطره‌ی خوب از بچگی‌شون دارند. خاطره‌های مشترک؛ مثل بازی تو حوض خونه‌ی شیشه‌ای. گل بازی تو باغچه‌ی بابایی‌زن. رسوندن من به کلاس‌های باله‌ای که توی ده سالگی اولین راز من و تو و محمدحافظ بود و سعی داشتیم از بابا پنهانش کنیم. مثل پیچ خوردن مچ پام حین تمرین رقص‌هام و خندیدن پیمان و پاک شدن اشک‌های ناشی از دردم با دست‌های تو و حافظ. کمرنگ لبخند زد و کوتاه سر تکون داد که صدام لرزید و بغضم عیان شد.

_ منو ببخش اما...

اشکم چکید و نالیدم:

_ مجبور بودم.

این حرف رو که زدم دستم خیلی محکم توی دست آیهان فشرده شد. کی دستم رو گرفته بود؟ وقتی که فراز صدام زد! از درد دستم ابرو هام در هم رفت اما نگاهش نکردم. برام مهم بود که فراز منو ببخشه؛ ناخواسته در حق دلش بد کرده بودم.

_ من ازت دلخور نیستم. تو حق انتخاب داشتی.

نیم‌نگاهی به آیهان انداخت.

_ و من امیدوارم هیچ وقت از این انتخاب پشیمون نشی.

رفت و من موندم و آیهان و دستی که داشت مچاله می‌شد میون انگشت‌های بزرگ جناب سروان. به طرفش برگشتم و شاکی گفتم:

_ داری دستمو می‌شکونی. متوجه‌ای؟

نگاهش مثل همیشه عمیق اما بی تفاوت بود. دستم رو ول کرد و سوار ماشین شد. کمکم نکرد توی سوار شدن و همین خودش یعنی ناراحتی. به درک! منم ناراحت شدم وقتی دوساعت از این جشن رو که فقط یک بار توی زندگی‌مون اتفاق می‌افتاد رو از دست داد و توی اداره‌اش مشغول کارش بود.

مامان لباسم رو جمع کرد و کمکم کرد سوار بشم. کنار گوشم گفت:

_ دعواتون نشه.

خندیدم.

_نگران نباش مامان. می‌تونم از خودم دفاع کنم.

و حالت گارد کردم که لب‌گزید و زیرلب گفت:

_خدانکنه کار به اون‌جا بکشه. بمیرم اون روز رو نبینم.

_خدانکنه.

_من و پدرت پشت سرتون میایم.

سری‌تکون دادم. در رو بست و دستی به دامن‌لباسم کشیدم. آیهان ماشین رو راه انداخت. سکوت بینمون

برقرار بود. گوشیش رو از جیب‌کتش بیرون آورد و شماره‌ی پولاد رو گرفت. گوشی رو بین کنسول دوتا

صندلی گذاشت و صدای بوق سکوت بینمون رو شکوند و بعدش صدای پولاد:

_جانم سلطان؟

_عروس‌کشون و از این‌قرتی بازی‌ها نداریم. به این ماشین‌هایی که پشتمون با بوق بوق راه افتادن بفهمون

برن پی‌زندگی خودشون.

ناراحت نگاهش کردم. نگاهش به جلو بود و به روی خودش نمی‌آورد که چشمم به نیم‌رخشه.

_!! چرا؟ مگه عروسی بدون عروس‌کشون می‌شه؟

پوزخند زد.

_به شرکت توی عروسی که مجبور بودیم اما به انجام عروس‌کشون که مجبور نیستیم.

کنایه‌اش رو گرفتم. پس تک‌تک جملات و حرف‌هام رو آنالیز می‌کرد و معنی‌شون براش مهم بود. خوب

بود! این که به حرف‌هام توجه می‌کرد خیلی خوب بود.

_چیه ناراحتی؟ باز پای پرونده‌ی شکایا اومد وسط و تو...

آیهان پرید وسط حرفش و با تحکم گفت:

_خداحافظی کن.

این جمله یعنی قطع کن. دستور داد و پولاد بی‌حرف اضافه عمل کرد.

دل‌نمی‌خواست این شب رو با دلخوری و ناراحتی تموم کنم. لبخند نشوندم روی لبم و به نرمی گفتم:

_بد نیست واسه عروس‌کشون نظر منم بپرسی؟



بی تفاوت نگاهم کرد.

_خب، بگو نظرتو.

لحنش کمی متمسخر بود اما با این حال به روی خودم نیاوردم. به اندازه‌ی کافی حال هم دیگه رو گرفته بودیم.

_نظرم اینه که خسته‌ام تندتر برو زودتر برسیم خونه.

با معنی و منظور ادامه دادم.

_باید هرچه زودتر بخوابم. تنم خیلی کوفته ست.

بی حرف سر تگون داد و من زیر چشمی نگاهش کردم. لعنت به عضلات صورتش که انگار همگی از دم فلج بودند. این مرد بی تفاوتی رو بلد بود درست عین خودم که بی خیالی رو بلد بودم.

وقتی رسیدیم به خونه هیجان و اضطراب توی دلم پیچید اما خیلی ریلکس از ماشین پیاده شدم. بابا و مامان و هاوش به سمتم اومدند و بابا بغلم کرد.

_ما نمایم داخل. فقط اومدم تا خیالم از بابت راحت بشه، هرچند که نشد!

دست‌هام رو دورش حلقه کردم و بالبخندی که از لذت آغوشش روی لب‌هام نقش بسته بود گفتم:

_خیالت راحت راحت بابا، من خوب خوبم.

با شیطنت به آیهان نگاه کردم.

_جناب سروان هم قول داده عین تخم چشماش از ماهت مراقبت کنه.

آیهان فقط نگاهم کرد و حرفی نزد که بابا خیلی جدی رو بهش گفت:

_دخترم پیشت امانته. امانت‌دار خوبی نباشی واگذار می‌کنم به خدا.

آیهان با همون لحن سنگین و صدای بمش گفت:

_خیالتون تخت.

اما بابا خیالش راحت نمی‌شد.

_قسم بخور.

آیهان لبخند زد. از اون لبخندهای کج که اسمش رو گذاشته بودم لبخند سخته‌ای. جوری لبخند زد و نگاهم کرد که حسرت و غم بی‌پدری رو توی چشم‌هاش دیدم. با مکث طولانی لب باز کرد و قسم خورد.

_قسم می خورم به روح پدرم که خوب از دخترتون مراقبت کنم.

حرفش پدرش که می شد نگاهش، صداش، و تمام صورتش می شد حسرت! حسرت نبودش و جای خالیش. بابا خیال رها کردنم رو نداشت و چه خوب که آیهان حرفی نمی زد و اجازه می داد با خیال راحت با خانواده ام خداحافظی کنم. خداحافظی! واژه تلخی بود. بغضم گرفت و کم کم گریه ام. مامان هم پا به پام اشک ریخت و بابا هم چشم هاش خیس شد و نگاه آیهان فقط به حال خراب بابا بود!

با نگاه خیس رفتنشون رو تماشا کردم که دست آیهان دورشونه ام حلقه شد و همون طور که بازوم رو با کف دستش نوازش می کرد گفت:
_بسه دیگه.

از این آغوش نصف و نیمه اش شوکه شدم اما ممانعت نکردم. شوهرم بود. هر چند با دلم انتخاب نشد اما قسمتم که بود. خواست خدا که بود. منم خودم رو، بختم رو، اقبالم رو سپرده بودم به همون خدایی که می دونستم الرحمان الرحیمه. بدون رضایت و خواست خدا یه برگ از شاخه اش جدا نمی شد، خدا راضی بود به این ازدواج که انجام شد و من راضی بودم به رضای اون.

وقتی وارد خونه شدیم خانواده ی آیهان توی سالن نشسته بودند. نگاه سمن به سمتمون کشیده شد. اخم داشت. ترسیدم از نگاهش اما وقتی حلقه ی دست آیهان دورشونه ام تنگ شد دلم گرم شد که مراقبمه، که به روح پدرش قسم خورد امانت دار خوبی باشه.

_کجا رفتی آیهان؟ حالا دیگه باید توضیح بدی.

باید! این زن خانوم این خونه نبود، رئیس این خونه بود.

_مادر هیچ وقت از من نخواه مسائل کاریم رو باهات درمیون بذارم چون شرمنده ات می شم.

_اما آبرومون رفت. شغل تو آبروی ما رو برد پسرم.

_دوساعت غیبت من به مهمون هایی که خوب خوردن، خوب رقصیدن، خوب خوشگذرونی کردن آسیبی نزد. تنها کسی که حق داره شاکی باشه مهره وئه.

نگاهی بهم انداخت و بعد رو به مادرش گفت:

_که اونم خودم از دلش در میارم.

سمن از روی مبل بلند شد و طلبکار ایستاد.

_ پس این وسط فقط این دختر مهمه! حرف و ناراحتی منم که هیچ! باد هوا!

آیهان خونسرد اما با کمال احترام جواب داد:

_ حرف شما روی چشمم. بابت ناراحتی تو منم شرمنده ام اما کار من حساب کتاب سرش نیست. اینو بارها گفتم.

_ منم بارها گفتم تو به درد این شغل نمی خوری.

_ نظرتون برام محترمه.

سمن دیگه کاملاً عصبی شده بود.

_ سها یه مسکن برام بیار.

سها خیلی زود اطاعت کرد و سمن همون طور که عصبی راه می رفت گفت:

_ امشب شب گندی بود. رفتن تو و رقصیدن بیش از حد این دختر...

_ اسمم مهروئه!

تند نگاهم کرد.

_ مهروخانوم من برام مهم نیست تو چه خانواده ای تا حالا بزرگ شدی اما از حالا باید با آداب و فرهنگ

درست خانواده ای زرنگار وقف پیدا کنی. هه مادرت بهت یاد نداده شب عروسیت نباید انقدر جلف بازی در

بیاری؟

تمام دوساعتی که آیهان من رو بین دوست و دشمن هام تنها گذاشته بود رقصیدم، خندیدم، دست زدم و

پا کوبیدم تا به خودم و زن مغرور وجودم بفهمونم که رفتن آیهان باعث دل شکستگی و ناراحتیم نشده.

اما واقعیت این بود که شده بود و تمام اون رقص ها و خنده ها سیلی بود برای سرخ نگه داشتن صورتم

جلوی مهمون ها.

_ پسر شما فقط یه بار برای من عروسی می گیره و من باید از اون یه بار بهره ی کامل رو می بردم سمن

خانوم. در ضمن رقصیدن عروس توی شب عروسیش یه چیز طبیعیه.

از آیهان پرسیدم:

_ این طور نیست عزیزم؟

ابروش بالا رفت و می تونستم ببینم که متعجبیه.

__بله رقصیدن عروس توی شب عروسیش طبیعیه اما به اندازه نه این که انقدر برقصی که دهن به دهن
بچرخه عروستون چه رقصه!

نگاه آیهان از من کنده و به مادرش دوخته شد و خیلی جدی گفت:
__بسه مادر.

مادرش خواست حرف بزنه که دستش رو بالا گرفت و با تحکم گفت:

__معذرت می‌خوام اما هم خودم هم مهر و خیلی خسته‌ایم. شب همگی تون بخیر.

سمن با حرص از سالن بیرون رفت و آیهان بلافاصله هشدار داد:

__مادر سارگل توی این مدت دوبار دچار حمله آسم شده و هر دوبار به خاطر دعوایی بوده که شما باهاش
کردی. امیدوارم بارسومی پیش نیاد که اگه بیاد هرچه زودتر سور و سات عروسی‌شو به پا می‌کنم که از
این همه تشنج خلاص بشه.

سارگل توی سالن نبود و مشخص بود از ترس مادرش به اتاقش پناه برده. حتما سمن قصد داشت بره به
اتاقش و بابت بغل کردن هاوش جلوی مهمون‌ها سرزنشش کنه و چه جالب بود که آیهان مادرش رو خیلی
خوب می‌شناخت.

صدایی از سمن به گوش نرسید. پولاد که سرش تو گوشیش بود با اخم گردنش رو خاروند و غر زد:
__آه قلعه‌مو ترکوندن.

از روی مبل بلند شد و گوشیش رو سر داد داخل جیب شلوارش.

__چقدر حرف مفت می‌زنید. من برم دیگه.

لبخندی کنج لبم نشست. تنه‌ای به آیهان زد و همون‌طور که از کنارش رد می‌شد گفت:

__شام عروسیتم عین خودت سنگین بود رو دلم مونده.

__کمتر می‌خوردی. کاه از من بود، کاهدونتم از من بود؟

ایستاد و به آیهان نگاه کرد.

__شام بدبختی تو خوردن داشت.

اخم کردم از تیکه‌ی تلخش که البته پر بود از ابهام. آیهان هم اخم کرد اما خودش نیشخند زد.

__شب پادشاهیت بخیر سلطان.

از حرفش دلم لرزید و تنم گر گرفت. از طرفی ترس و دلشوره به تنم هجوم آورد و از طرفی از خجالت تنم به عرق نشست اما حفظ ظاهر کردم. آیهان تیکه‌ی مخصوص به خودش رو که هشدار پایان داشت رو گفت:

_خداحافظی کن ستوان زرنگار.

پولاد پوزخند زد و ادای احترام کرد و صدای پاکوبیدنش توی سالن پیچید.

_چشم فرمانده.

رفت و درو محکم به هم کوبید. پولاد برای من مثل یک معادله‌ی مجهول بود که مشتاق بودم معلوم بشه و بفهمم دلیل این دشمنی کمرنگش با آیهان چیه.

نگاه پر از اخم و خصمانه مرتضی اذیتم می‌کرد. خیلی آروم گفتم:

_می‌شه بریم اتاقمون؟

اتاقمون؟ اولین چیز مشترک من و آیهان که زندگی مشترکمون از همون نقطه آغاز می‌شد. نقطه‌ای که مامان گفته بود «تو می‌تونی اون اتاق رو تبدیل کنی به یه خلوتگاه گرم عاشقانه، یا دوستانه! و هم می‌تونی اون اتاق رو تبدیل کنی به یه محبوسگاه سرد! این که کدومش رو انتخاب کنی بستگی به خودت و عقلت داره!» من شاید نمی‌تونستم اون اتاق رو با عشق گرم کنم اما می‌تونستم ازش یک پاتوق دوستانه بسازم. آیهان خیلی کوتاه به مرتضی شب بخیر گفت و همراه باهم به طبقه بالا رفتیم. قبل از ورود به اتاق نگاهم کرد. چه بد بود که مثل باقی زن و شوهرها هیچ ذوق و هیجانی برای پا گذاشتن به اتاق خوابمون نداشتیم. من مضطرب بودم و آیهان نگران، نگران حال من! لبخندی به روش زدم تا باور کنه خوبم و با این شرایط جدیدم کنار اومدم. وارد اتاق شدیم. اتاق مجردی آیهان بود اما به اندازه‌ی کافی بزرگ بود که برای متاهلیشم مناسب باشه. تمام وسایل سابقش با جهاز من تعویض شده بود. با کمک سارگل و مامان این اتاق رو چیدیم و من چقدر غر زدم که آیهان کمک نکرده. بابا وقتی فهمید قراره با خانواده‌ی آیهان زندگی کنم کلی تلخی نشون داد، در آخرم لج کرد و گفت «سارگل هم باید با ما توی یه خونه زندگی کنه!» سارگل و هاوش مخالفتی نشون ندادند اما سمن...! در آخر هم بابا پیروز شد. برای خودمم سخت بود؛ خونه‌ی مستقل شیرینی خودش رو داشت اما آیهان خیلی جدی گفته بود «این جا یادگار پدرمه، این خونه عطر حضور پدرم رو توی ذهنم زنده می‌کنه. از من نخواه که از جایی که حقمه بگذرم و اونو تمام و کمال

در اختیار همسر مادرم قرار بدم». بهش حق می‌دادم از خونه‌ای که مال پدرش بود و حق خودش نگذره اما امیدوار بودم که بعد از یکی دو سال خونه‌ی مستقل خودمون رو خواهیم داشت.

شنلم رو از دورم باز کردم و روی تخت انداختم.

__پولاد این جا زندگی نمی‌کنه؟

کتش رو انداخت روی تخت و من به هارمونی جذابی که روی تخت ایجاد شد چشم دوختم. کت سیاهش کنار سفیدی شنلم تصویر جالبی ساخته بود.

__نه.

دکمه‌های اول پیراهنش رو باز کرد و به سمت بالکن اتاق رفت. توی همین مدت کوتاه که مشغول تدارکات عروسی بودیم عادت کرده بودم به کوتاه و مختصر جواب دادنش. زیاد حرف نمی‌زد، زیاد توضیح نمی‌داد. موهام رو از دورم جمع کردم و روی شونه‌ام ریختم. احساس گرما می‌کردم. رفتم داخل تراس و کنارش ایستادم. دست‌هاش توی جیب‌های شلوار سیاه رنگش بود و نگاهش به آسمون. با کمی من من کردن زبون باز کردم:

__از من ناراحتی؟

__نه.

__هستی.

این بار با مکث جواب داد:

__هستم.

لبخند محوی کنج لبم نشست.

__معذرت می‌خوام. کلمه‌ی مزخرفی رو برای توجیه جواب بله‌ام به تو، به کار بردم برای فراز. مجبور نشدم فقط قسمتم رو قبول کردم.

نفسش رو از بینی خارج کرد و بدون این که نگاه از آسمون بگیره گفت:

__مهم نیست.

__نگو مهم نیست. مهمه! کلماتی که به کار می‌بریم، حرفایی که می‌زنیم، دلخوری‌هامون ازهم، ناراحتی‌هامون، کارامون مهمه چون از امشب دیگه بهم متعهدیم و نسبت بهم و احساس هم مسئولیم.

بالآخره سرش به سمتم چرخید و نگاهم کرد.

_زندگیمون برات مهمه؟

_معلومه.

_زندگی بدون عشق؟

لبخند زدم و چهره‌ی متفکری به خودم گرفتم.

_عشق یا قانون؟

اخم گنگی کرد.

_چی؟!

بهش نزدیک‌تر شدم و دست‌هام رو روی سنگ مقابلم که حفاظ تراس بود گذاشتم و سرم رو کمی کج

کردم و با چشم‌های خندونم نگاهش کردم.

_عشق برات مهم‌تره یا اجرای قانون؟

بدون مکث، با اطمینان جواب داد:

_اجرای قانون.

_خب من می‌خوام بین خودم و تو جناب سروان زرنگار یه قانون بذارم. یه قانون که هردومون موظفیم تا

هروقت که باهمیم ازش پیروی کنیم. موافقی؟

از اون لبخندهای سخته‌ایش زد.

_چه قانونی؟

کمی مکث کردم و فکر کردم. نگاهم رو چندبار چرخوندم که نور ماه به چشمم اومد و لبخندم عمق گرفت.

نگاهم رو به چشم‌های آیهان برگردوندم و گفتم:

_من اسمش رو می‌ذارم قانون آیماه؛ قانون آیهان و ماه‌رو!

لبخندش پررنگ شد.

_حالا چی هست این قانون آیماه؟

دست‌هام رو به هم کوبیدم و با ذوق رو به روش ایستادم.

_احترام، صداقت، وفاداری.

نگاهش روی چشم‌ها و خنده‌ی لب‌هام چرخید و بعد سر تکون داد.

_قانون خوبیه.

_اولین قانون زندگیمون.

لبخند زد، سخته‌ای و کج نه؛ واقعی و مردونه.

_کجا ثبتش کنیم این قانون آیمه رو؟

_نیازی به ثبت کردن نیست.

دستم رو بالا بردم و به ماه اشاره کردم.

_همین که اون شاهده کافیه.

حالا حالش بهتر بود. نه اخم داشت نه تلخ رو بود، سبک بال بود و عضلات چهره‌اش خالی از گرفتگی و اخم. اما من یک لحظه دلم گرفت، دلم تنگ شد، برای این که به بابا شب بخیر بگم و اون پیشونیم رو ببوسه و بگه «شبت ستاره بارون ماه شب‌های تارم!» انگار حالم رو فهمید که گفت:

_چی شد؟!

بغض ناشی از دلتنگیم رو فرو دادم و مصنوعی خندیدم.

_نخندی بهم ها! لوس نیستم اما دلم هوای بابامو کرد.

صدام لرزید اما لب‌هام دست از خنده برنداشتند.

_همیشه بهم می‌گفت تو ماه شب‌های تارمی، نباشی تیره و تار می‌شم، بمون تا روشنایی شب‌هام باشی.

چشم‌هام پر از اشک شد و چونه‌ام لرزید.

_حتما اونم الان نخوابیده و تا خود صبح توی حیاط راه میره از نگرانی و فکر و خیال. من تا حالا هیچ

وقت ازش دور نبودم.

خندیدم و اشکم ریخت.

_وقتی بچه‌های دانشگاه برنامه مسافرت می‌چیدن دلم خیلی می‌خواست باهاشون برم اما بابا اجازه نمی‌داد.

نه این که به من اعتماد نداشته باشه، داشت اما طاقت دوریمو برای یه هفته نداشت. وقتی می‌دید ناراحت

شدم اما به روی خودم نمی‌آرم فرداش خیلی زود کاراشو جفت و جور می‌کرد و شب که می‌اومد خونه

می‌گفت «بار و بندیل ببندین که سفر در پیش داریم!» هیچ وقت نداشت حسرت چیزی به دلم بمونه. همیشه بهترین بود! بهترین مرد زندگی من.

_قدر پدرتو بدون. بهترین آدمای این دنیا سایه‌ی پدر روی سرشونه.

با ناراحتی نگاهش کردم و ادامه داد.

_پدرت خیلی مرد خوبیه.

حسرت توی صداش به بغض چنگ زد و برای دلداری دستم رو روی دستش که روی سنگ مقابلش بود گذاشتم که نگاهم کرد. کم‌کم لبخند زد و بعد برای عوض کردن جو بینمون گفت:

_تو می‌دونی معنی اسم من چی می‌شه؟

_می‌دونم که یه اسم ترکیه.

ابروهایش رو بالا داد و سرش رو نزدیک آورد و توی صورتم آرام نجوا کرد:

_معنی اسم من می‌شه پادشاه ماه، ماه شب‌های تار آقاسهراب.

بهت زده از منظورش خندیدم و با حرص دستم رو به سینه‌اش کوبیدم و به عقب هُلش دادم. غیظ کردم: _نچایی؟

لبخندش عمق گرفت و دوباره دست‌هایش روی توی جیب‌های شلوارش فرو برد و ژست مغرورانه‌ای به خودش گرفت که باز با حیرت و تمسخر خندیدم. به سمت در تراس رفت اما قبل از رفتن به داخل اتاق گفت:

_ماه‌رو من به خاطر اجرای قانون از جونمم می‌گذرم. مطمئن باش هیچ وقت از قانون آیماه سرپیچی نمی‌کنم.

خواست بره که صداش زدم:

_زرنگار؟

ایستاد. با چشم‌هایی که خنده‌اش رو لو می‌دادند نگاهم کرد.

_بله سعادت؟

_تو پادشاه ماه نیستی غلام قمری.

زبون کشید روی لب پایینی‌ش تا نخنده. سری به نشونه‌ی تمسخر تکون داد و رفت که بلندتر گفتم:

_فهمیدی؟ غلام قمری. غلام قمر.

از داخل اتاق گفت:

_پادشاه ماه. فهمیدی؟ پادشاه.

شاکی رفتم داخل اتاق که دیدم لبخند روی صورتش. همون لبخند کافی بود تا حرصم بخوابه. شوخی می کردیم و خوب بود که کم کم به هم نزدیک بشیم. با غیظ گفتم:

_وزیرم نیستی چه برسه به پادشاه من! فقط غلام قمر.

نیشخند زدم.

_غلام من.

مشغول باز کردن کمربندش شد.

_باشه سعادت. هرچی تو بگی.

دستم رو به کمرم گرفتم.

_ادای احترام نکردی؟

همون طور که سرش پایین بود و مشغول سگک کمربندش مردمک هاش رو قل داد به بالا و نگاه سنگینی بهم انداخت که رفتم نزدیکش و با غرور گفتم:

_اینجا، توی این اتاق فرمانده منم سروان زرنگار.

دست از کمربندش کشید و گفت:

_!!

با لبخند معنی داری جواب دادم:

_آره.

دست هاش رو برد پشت سرش و لحظه ای بعد نوک اسلحه اش روی پیشونیم، درست وسط دو ابروم قرار گرفت. شوخی بود اما شوخی جالبی نبود برای منی که تا حالا اسلحه واقعی از نزدیک ندیده بودم. درست مثل همون شب که اسلحه اش رو گذاشته بود روی شقیقه ام ترسیدم و شیطنتم خاموش شد. نیشخند زد و پرسید:

_حالا فرمانده کیه؟

دست‌هام رو به معنی تسلیم بالا بردم.

_قطعا شما سروان زرنگار.

کج خندید و اسلحه‌اش رو غلاف کرد.

_آفرین سعادت.

در حالی که خنده‌ام گرفته بود دلم می‌خواست با حرص سرش جیغ بکشم؛ اما عقب نشینی کردم و باختم رو قبول کردم. لعنتی قدرتش از من زیادتر بود و قطعا نه تنها تو اداره برای پولاد و سربازها بلکه تو این اتاق برای من هم فرمانده بود؛ اما اگه من مهرو بودم این فرمانده رو سرباز خودم می‌کردم. از فکر خنده نشست روی لبم که با چشم‌های باریک نگاهم کرد تا از افکارم سر در بیاره ولی بی‌فایده بود. شونه بالا انداختم و روی تخت نشستم.

_بیا تاج و تورم رو از موهام جدا کن، باید برم حموم.

بی‌حرف کنارم نشست و با احتیاط تاج رو از روی سرم برداشت. انقدر آروم و ظریف برخورد کرد تا موهام کشیده نشه که اصلا باورم نمی‌شد تا مدتی قبل بین این دست‌ها یک سلاح خطرناک بود!

_گوشواره‌هامم باز کن. همین‌طور گردنبندم رو.

بازم حرفی نزد و کاری که خواستم رو کرد. موقع برخورد انگشت‌هاش با لاله‌ی گوشم مورمورم شد. بهم نزدیک‌تر شد تا گردنبندم رو باز کنه. نمی‌تونست؛ انگشت‌هاش بزرگ بود و قفل گردنبند ظریف. نفس‌هاش می‌نشست پشت گردنم و کمی معذبم می‌کرد. دامن لباسم رو توی مشتم فشار دادم و بالأخره بازش کرد و خواستم سریع بلندشم تا از نفس‌های گرمش فرار کنم که دست‌هاش روی بازو هام نشست و مانع بلند شدنم شد. قلبم یک لحظه نزد؛ از ترس یا هیجان نمی‌دونم اما شوکه شدم. با چشم‌هایی که مطمئن بودم موج کم رنگی از ترس توشون طغیان می‌کنه نگاهش کردم که همون‌طور که خیره بود به چشم‌هام نزدیک تر شد و موهای ریخته شده توی پیشونیم رو با انگشتش کنار زد. دست دیگه‌اش روی کمرم نشست و صدای باز شدن زیپ لباس به گوشم رسید و نفسم کند شد. لب‌هاش روی گونه‌ام نشست. چشم بستم. نمی‌تونستم منکر ترسم بشم! آمادگیش رو نداشتم. دوران نامزدی واجب بود اما من توی اون بیست روز هیچ نزدیکی بهش نداشتم و حالا کمی ترسیده بودم.

انگشتش زیر گردنم، درست وسط کتف‌هام کشیده شد. دلم لرزید از حس نوازش آروم و وسوسه کننده‌اش. صدایش توی گوشم پیچید و گرمای نفسش پهن شد روی گوشم.

_این چیه؟

می‌دونستم منظورش به تتوی پایین گردنمه. یک گل خیلی ظریف کمی پایین‌تر از گردنم. صدایش جدی بود و زمخت. با تردید نگاهش کردم. اخم داشت. لبخند دندون نمایی زدم تا از عصبانیتش کم بشه. _ماه گرفتگی.

چشم‌هایش رو باریک کرد و لبش رو زیر دندونش کشید. سری تکون داد که هم می‌شد تأسف و هم تمسخر تعبیرش کرد.

_!! دیگه کجات ماه گرفتگی داری؟

با حفظ لبخندم جواب دادم:

_یه جای خوب دیگه.

از شیطننت کلامم اخم کرد اما لحنش ناملایم و عصبی نبود.

_حالا دیگه راحت می‌تونی لباس تو حموم در بیاری.

ازم فاصله گرفت و من شوکه دست گذاشتم روی بالاتنه‌ی لباس تا از تنم جدا نشه. نگاهش کردم که حلقه و ساعتش رو در آورد و روی پاتختی گذاشت و بعد رو بهم توضیح داد:

_فکر کنم هردومون به یه ماه نیاز داریم که همو بشناسیم و باهم کنار بیایم.

لبخند متشکری به روش زدم.

_اگه بخوای می‌تونم...

حرفم رو برید.

_ترسیدی؛ این یعنی آمادگیشو نداری. می‌تونم تا زمانی که بهم اعتماد کنی صبر کنم.

چند لحظه نگاهش کردم. نمی‌دونستم چطور ازش تشکر کنم. چه فکرهای مالیخولیایی ازش توی ذهنم بود و اون وقت چی شده بود! کمتر کسی پیدا می‌شد که به همسرش فرصت بده، فرصت آماده شدن. تنها چیزی که تونستم بگم یک ممنون کوتاه بود. به روم لبخند زد و حالا همین لبخند سگته‌ای و کجش برام شیرین بود. با خجالت نگاه ازش گرفتم و رفتم حموم. حمومم کمی طول کشید اما وقتی از حموم بیرون

اومدم بیدار بود. بعد از خشک کردن موهام مشغول شونه زدنشون شدم. اولین بار بهم گفته بود راپونزل! با این فکر به سمتش برگشتم که دیدم چشمش به موهامه. با این که از یک‌هوایی برگشتم و غافلگیر شد اما نگاه ندزدید و ریلکس به تماشا کردنم ادامه داد. شونه رو روی میز گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم. از هم فاصله داشتیم اما کنار هم بودیم. عطرش نزدیکم بود. کاش دوش می‌گرفت تا این عطر لعنتی محاصر نمی‌کرد!

_ماه‌رو؟

سرم به سمتش چرخید. نگاه از سقف گرفت و به چشم‌هام دوخت.

_زندگی بدون عشق می‌شه؟

مردمک‌هام زل زده بودند به نی نی چشم‌های مردونه اش. برای من نه اما انگار برای اون عشق مهم بود. _وقتی احترام و صداقت و وفاداری باشه کم‌کم عشق هم راه خونه‌مونو پیدا می‌کنه. لبخند زد.

_خوبه که امیدواری.

_به خودم اعتماد دارم.

_منم بهت اعتماد دارم.

لب‌هام کش اومد و بهش لبخند زدم.

_یادت نره توی بیو پیج اینستاگرامت بزنی متاهل و متعهد.

لبش رو روی هم فشار داد تا لبخندش دندون نما نشه. چشم‌هاش رو بست و جدی گفت: _بگو شب بخیر.

اینم حکم همون خداحافظی کن دستوری‌ش رو داشت. ریز خندیدم و گفتم:

_شب بخیر غلام قمر.

فصل پنج

_ماه‌رو!

با صدای آیهان هوشیار شدم اما حس کردم دارم خواب می‌بینم. چاشنی خنده در لحنش توی باورم نمی‌گنجید.

_ماه‌رو.

وقتی صدا می‌زد «ماه‌رو» یعنی خوش اخلاقه. چشم‌هام رو باز کردم و خودم رو توی تخت سر و ته پیدا کردم. سرم روی شکم آیهان بود و یکی از پاهام روی سینه‌ی پهنش! خواب آلود و گیج از همون پایین نگاهش کردم. نگاهش به سقف بود و لبش زیر دندونش. واقعا خنده‌اش گرفته بود! از ذهنم گذشت خوبه که صبح اولین روز زندگی مشترکمون می‌خنده. مگه مهم بود؟ خنده‌ی این مرد اهمیت داشت؟ نه اما مادری گفته بود «مادرت لبخند خونه‌ی شماست. سعی کن تو هم بشی عین مادرت. زن خونه که حالش خوب باشه حال باقی اهالی خونه رو هم خوب می‌کنه». دل آیهان به این ازدواج راضی نبود اما می‌تونستم حداقل حال دلش رو خوب نگه دارم.

بدون این که تکونی به پوزیشن خودم بدم سرم رو به شکمش فشردم و دستم رو دورش حلقه کردم. با چشم بسته گفتم:

_بله؟

_فکر کنم وقتش رسیده بیدار بشی.

_دیشب شب سختی داشتم بذار بخوابم.

_دقیقا می‌شه یکم از سختی‌های دیشبت بگی؟

لای یک چشمم رو باز کردم. لبش رو باز زیر دندونش گرفته اما به خدا کنار چشم‌هاش چین افتاده بود از شدت خنده‌ای که سعی در کنترلش داشت. بدون این که خجالت بکشم ضربه‌ای روی شکم سفتش زدم و گفتم:

_بی‌ادب.

_اونی که دیشب شب سختی داشت من بودم.

چشم بستم و موهام رو از توی صورتم پشت گوشم زدم.

_می‌گم مادرت برات شیرموز درست کنه، شنیدم برای کمر خوبه.

_می‌بینم که تو بی‌ادبی کم نمی‌آری.

بی خیال گفتم:

_ زن و شوهر که باهم این حرفها رو ندارن.

چشمهام رو باز کردم و با شیطننت نگاهش کردم که با اخم مصنوعی گفت:

_ خیلی پرویی به قرآن.

_ شما قسم نخوری حرفت واسه ما سنده تیمسار.

_ پاشو خودتو جمع کن باید برم حموم. من عادت ندارم تا لنگ ظهر بخوابم.

بی میل و با صورتی آویزون بلند شدم که تی شرتش رو مرتب کرد و روی تخت نشست. به تاج تخت تکیه زد و نگاهی به گوشیش انداخت. همون طور که با چشمهای خواب آلود و لبهای آویزون نگاهش می کردم پرسیدم:

_ حالا منظورت چی بود؟ کدوم سختی؟ اصلا تو عروسی بودی که بخوای یه گوشه از کاری رو هم بگیری و سختی رو متحمل بشی؟

گوشیش رو روی پاتختی برگردوند و نگاهم کرد.

_ آخیش. پس بالآخره طعنه ی توی چشمات اومد سر زبون درازت.

نگاهم رو به ناخنهای مانیکور شده ام دوختم و انگشتم رو روی طرح پروانه ی روی انگشت اشاره ام کشیدم. _ طعنه نزدم... یعنی زدم اما ناخواسته بود.

نفسی گرفتم و لبخند زدم.

_ اما با این حال ناراحت نیستم.

تکیه از تاج تخت گرفت و بهم نزدیک شد. بندتاپم رو که روی بازوم افتاده بود روی شونه ام برگردوند و پرسید:

_ چرا ناراحت نیستی؟

_ دیشب بودم اما الان نه.

_ چرا الان نیستی؟

_ چرا باشم؟ وقتی که گذشته و تموم شده. با کش دادن اون موضوع هم ناراحتی من بیشتر می شد و هم شرمندگی تو، البته اگه باشی.



خیره بود به چشم‌هام.
_ هستم. و آماده‌ی جبران.
_ نیازی به جبران نیست. من توقع جبران ندارم. همین که دیگه تو شرایط خاص و البته سخت تنهام
نذاری برام کافیه.
_ اما من توقع دارم هروقت ازم ناراحت شدی با زبونت شکایت کنی تا این که با چشمت گله کنی.
این‌طوری هم خودت خالی می‌شی هم من پرو نمی‌شم.
بهش کمی نزدیک شدم و نزدیک صورتش با شیطننت پیچ زدم:
_ شما همین جوریشم پرو هستی.
تک خنده‌ای زد.
_ کمال هم نشین اثر می‌کنه دیگه.
چین انداختم روی بینی‌م و با غیظ ازش رو گرفتم که با حفظ همون لبخند پیشونیم رو بوسید و قبل از
فاصله گرفتن گفت:
_ تو علاوه بر روزها شب‌ها تو خواب هم ورزش رزمی انجام میدی! من عروس عین تو ندیده بودم. شب
خواستگاری داماد رو بفرسته زیر سرم و شب عروسی هم تو تخت یه دست کتک مفصل بزنتش و ککشم
نگزه.
از تخت پایین رفت که با خنده و البته شرمندگی گفتم:
_ ای وای! اذیت شدی؟
حوله‌اش رو از توی کمد برداشت و به سمت حموم رفت.
_ اذیت برای نیم ساعت اولش بود.
_ ببخشید دیگه من بد خوابم. عادت‌م ندارم کسی کنارم بخوابه، اینه که یکم جام تنگ بشه خلقمم تنگ
می‌شه.
قبل از ورود به حموم نیم‌نگاهی بهم انداخت.
_ آش کشک خالته سعادت.
بالشت روی تخت رو تو بغلم گرفتم و با خنده گفتم:

_می خوریم زرنگار، شکایتی نیست.

وارد حموم شد و زیر لب گفت:

_شکایتو که من داشتم.

درو بست و با قهقهه حرف خودش رو به خودش زد.

_آش کشک خالته تیمسار.

جوابم شد صدای شرشر آب. حدس این که حالا با یک لبخند محو زیر دوش ایستاده سخت نبود. این که اتاقش سرویس بهداشتی داشت اوج لاکچری بودن اتاقش بود. بابا با تمسخر گفته بود «هه اگه نمی تونه خونه بخره اشکالی نداره من خودم یه آپارتمان بهتون هدیه میدم!» و حالا کجا بود که بیاد ببینه اتاق جناب سروان هیچ چیز کم نداره؟ لازم نبود برای قضای حاجت از اتاق خواب برم بیرون و این برای من تنبل یک خوشبختی کوچیک در نوع خودش بود. صورتم رو شستم و موهام رو دم اسبی بستم. حالت مواجهش زیبا بود و من چه کج سلیقه بودم که همیشه با اتو شلاقی شون می کردم؛ آخه خودم عاشق موی لخت بودم.

سویی شرتم رو روی تایم پوشیدم و کلاهش رو روی سرم انداختم که همون لحظه آیهان از حموم بیرون اومد. یک حوله دور کمرش بسته بود و یک حوله روی شونه هاش. دست هام رو توی جیب های سویی شرتم فرو بردم و به میز آرایشی تکیه زدم.

_عافیت باشه.

نگاهی به ظاهر م کرد.

_به سلامتی تشریف می بری کوه؟

لحن پرتمسخرش رو به خنده گذروندم.

_نه میرم دو؛ تو باغ شوشوجان.

حوله ی روی شونه هاش رو برداشت و روی موهای خیشش کشید.

_اگه منظورت از شوشوجان منم که باید بگم این باغ مال من نیست.

لب و لوچم رو آویزون کردم.

_یعنی سرم کلاه رفته؟ پس مال کیه؟

نگاه چپکی به صورت درهم رفته‌ام انداخت و با صدای بمش گفت:

_مال عزیز. می‌خوای برو بگیرش؟

قیافه‌ام رو متفکر نشون دادم.

_فکر بدی هم نیست. نظرتو چیه شوشوجان؟

_نظر من اینکه که یه دست لباس برام از کمد در بیاری.

با خنده سری تکون دادم و به سمت کمد لباس‌ها رفتم. از حرف گوش کنیم تعجب کرد. توقع لجبازی و کل‌کل داشت اما من به یاد داشتم که به عنوان همسر توی این اتاق باهاش ساکن شدم.

_چی بذارم برات؟ می‌مونی خونه یا میری بیرون؟

_یه ست ورزشی برام بیار. می‌خوام ورزش کنم.

یک دست گرمکن و تی‌شرت برداشتم و به سمتش رفتم.

_تو دهات شما اول دوش می‌گیرند بعد ورزش می‌کنند؟

لباس‌ها رو گرفت و نیم تنه‌اش رو بهم نزدیک کرد و خیره به چشم‌هام گفت:

_تو دهات ما زن توی تخت تا صبح به تن شوشوجانش لگد پرونی نمی‌کنه که صبح از شدت کوفتگی و درد به دوش آب گرم نیازمند بشه.

با پرویی بهش نزدیک‌تر شدم و انگشتم رو روی قطره آبی که از روی گردنش تا روی سینه‌اش سر خورد کشیدم.

_ا! چه زن‌های بافهم و شعوری داره دهاتتون، دست راست‌شون رو سر من رزمی کار.

با چشم‌های باریک شده نگاهم کرد که باز بهش نزدیک‌تر شدم. انگشتم رو از روی سینه‌اش تا روی عضلات شکمش ادامه دادم. با این که به بالشت نرم عادت داشتم و روی بالشت سفت سردرد می‌گرفتم اما تمام دیشب روی این شکم سفت راحت خوابیده بودم. انگشتم تا روی گره‌ی حوله‌ی دوره کمرش رفت و همون‌طور که بی‌پروا نگاهش می‌کردم گفتم:

_زن‌های دهاتتون دیگه چه کارهایی بلدن؟

پروتر از من یک قدم نزدیک‌تر شد و نزدیک صورتم لب زد:

_خیلی کارها.

گوشه‌ی لبم رو به دندون گرفتم و نگاهم که ترکیبی از شور خواستن و تجربه‌ی یک لذت جدید بود از چشم‌هاش سرخورد روی لب‌هاش که به خاطر داغی بیش از حد آب رنگ گرفته بودند. بوسیدن یک سروان بدعشق هم عالم خودش رو داشت و من بدم نمی‌اومد این عالم رو تجربه کنم.
_ بگو تا یاد بگیرم.

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

_ تو خودت استادی ماهرو خانوم.

تک خنده‌ای زدم.

_ فقط برای تو.

لبخند محوش جمع شد اما از انعطاف نگاهش کم نشد.
_ خوبه.

سرش بهم نزدیک شد و من گره‌ی حوله رو باز کردم. تا لب‌هاش رو روی لب‌هام حس کردم در باز شد و هردو خیلی سریع از هم فاصله گرفتیم. آیهان برگشت و به در پشت کرد. با ابروهای بالا رفته به صورت گر گرفته‌ی سمن نگاه کردم و نیم‌نگاهی به آیهان انداختم که مشغول گره زدن حوله‌اش بود. سمن سرخ شد و با لکنت گفت:

_ من... من... ببخشید نباید بدون در زدن وارد می‌شدم... دستم... دستم بند سینی بود.

سینی صبحانه رو از دستش گرفتم و با لبخند گفتم:

_ اشکالی نداره سمن خانوم. ممنون از زحمتتون؛ اما من مشتاق بودم صبحانه رو با خودتون بخورم. بنده خدا انقدر خجالت زده بود که حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت. شلیک خنده‌ام به هوا رفت که آیهان با حرص نگاهم کرد.

_ رفت، نبستی هم نبستی شوشوجان.

پوفی کرد و سری تکون داد که نمی‌دونستم به معنی لعنت فرستادن به اومدن بی‌موقع سمن بود یا از سر تأسف برای منی که محال بود از نزدیکی به مردی که محرم بود خجالت بکشم. سینی صبحانه رو روی تخت گذاشتم.

_ من قبل از ورزش چیزی نمی‌خورم. می‌خواهی برای تو لقمه بگیرم؟

تی شرتش رو تنش کرد.

_ همیشه همین طوری یا فقط امروز چون روز اوله؟!

گردنم رو کج کردم و با نگاهی پر از ناز گفتم:

_ یادت رفته تو خودت بهم گفتی آدم نیستم چون آدما نمی تونند تا این حد مهربون باشند؟

جدی جواب داد:

_ یادمه.

_ پس روز اول و آخر نداره. الان من لقمه می گیرم وقتی بچه دار شدیم و من یه دستم به شیرخشک بود

و یه دستم به پوشک اون موقع تو برام لقمه می گیری.

نگاهش هنوز جدی بود و خیره به چشم هام. تعبیر نگاهش سخت بود؛ همون طور که درک رفتارهای عادی

من براش سخت بود. دستی به صورتش کشید و بعد از پوشیدن لباس هاش اومد به سمت من و لقمه ای

که براش گرفته بودم رو گرفت اما همین که خواست اون رو توی دهنش بذاره نگاهش به دستمال کنار

سینی افتاد. لبش رو به دندون گرفت و خط عمیقی بین ابروهاش نشست. خم شد و دستمال رو برداشت.

_ چایی تو شیرین کنم؟ اونو بذار روی سینی هروقت دستت کثیف شد بردار. چرا الان برداشتی مثل یه

چیز عجیب نگاهش می کنی تیمسار؟

مشغول گرفتن یک لقمه ی دیگه شدم و زیر لب گفتم:

_ عادت داری اول صبحانه می خوری بعد ورزش می کنی؟

همین که سرم رو آوردم بالا دیدم که با دوقدم بلند از اتاق خارج شد. با تعجب بلند شدم و خواستم

دنبالش برم که در رو بست و از پشت در اخطار داد:

_ بیرون نیا.

نمی دونم چرا اما ایستادم و به حرفش گوش کردم. جدی گفته بود و دیگه خبری از شوخی و شیطونی

نبود. با این حال خودم رو به در چسبوندم و به عادت همیشگیم که فال گوش ایستادن بود رو آوردم.

صداش رو خیلی خفیف شنیدم:

_ این چیه مادر؟

_ دستمال.

_دستمال؟!

_خب...خب! رسمه!

_رسمه؟ کی رو دیدی توی دوهزار و نوزده یه همچین رسومات عهدبوقی رو اجرا کنه؟

_وا! پاک بودن عروس و اثباتش به خانوادهی داماد چه ربطی به دوهزار و نوزده و شونزده داره پسرَم؟

_اگه به اون ربطی نداره به شما هم ربطی نداره.

صدای سمن بهت زده به نظر می‌رسید:

_آیهان!

لحن آیهان آروم اما محکم بود.

_شرمنده مادر اما این حقیقته. این یه موضوع کاملاً خصوصی بین من و همسرمه. به اهالی بیرون از اتاقمون هیچ ربطی نداره حتی شمایی که تخم چشمنی.

دست گذاشتم روی دهن باز مونده‌ام. فلسفه پشت اون دستمال باورم نمی‌شد. سعادت‌ها همچین رسم و رسوماتی نداشتند. می‌دونستم خانوادهی آیهان کمی سخت گیرند اما فکر نمی‌کردم مادرش تا این حد گیر کرده باشه توی گذشته‌ها و رسم و رسومات قدیمی!

در که ناگهانی باز شد و به گوشم اصابت کرد آخم رو با گاز گرفتن لبم خوردم که آیهان بدون معذرت خواهی سویی‌شرتش رو از روی تخت برداشت. نگاه چپ چپی بهش انداختم که همون‌طور که از اتاق بیرون می‌رفت بانیشخند گفت:

_سزای آدم فضول همینه.

از اتاق بیرون رفت و براش دهن کجی کردم. مرتیکه‌ی عاقل بدعنق! عاقل بود. پخته بود و فهمیده که اگه نبود این‌طور با اون دستمال منفور برخورد نمی‌کرد. از اتاق که بیرون رفتم توی سالن با چهره‌ی اخم آلود سمن رو به رو شدم. درسته که مادر بود و احترامش واجب؛ اما به قول آیهان یک سری مسائل فقط به صاحب‌های اون اتاق مربوط می‌شه نه افراد پشت در اون اتاق. صاحب اون اتاق هم من بودم و آیهان.

نگاه پر از تأسفی به سر تا پام انداخت، بدون این که خم به ابروم بیارم از خونه بیرون رفتم. هندزفری‌هام رو به گوشم زدم و آهنگ مورد علاقه‌ام رو پلی کردم. فقط کافی بود هر روز دو دور، دور این باغ بدوم تا هیچ وقت بدنم از فرم نیفته. تا دیروز توی پارک نزدیک به خونه می‌دویدم و از امروز توی باغ عزیز

شوشوجان. تک خنده‌ای زدم. این اسم اصلاً برازنده‌ی اون قد و هیکل نبود و به شدت اقتدار و صلابتش رو زیر سوال می‌برد.

از ساختمون فاصله گرفتم و شروع کردم به دویدن. آیهان رو نمی‌دیدم. هرچه از ساختمون اصلی بیشتر فاصله می‌گرفتی تعداد درخت‌های باغ زیادتر می‌شد. درخت زردآلوشون زیادی پهن و پیر به نظر می‌رسید. از اون درخت‌هایی بود که دلم می‌خواست ساعت‌ها زیر سایه‌اش بشینم و با چشم بسته آهنگ‌های مورد علاقه‌ام رو گوش کنم. از دویدن غافل شدم و به سمت درخت سیب رفتم. سیب‌های سبزش هوس به دلم انداخت و دستم به سمت یکیشون که زیادی سبز به نظر می‌رسید و تصور طعم ترشش بزاق دهنم رو زیاد کرد، دراز شد و چیدمش. بوش کردم و با لذت از عطر خوشش چشم بستم. همین که دهن باز کردم یک گاز جانانه خودم رو دعوت کنم صداش رو شنیدم:

_تو دهات شما میوه رو نشسته می‌خورن؟

سیب رو توی دستم چرخوندم و بعد با آخرین شدت ممکن به سمتش پرت کردم.

_مزاحم.

فکر می‌کردم سیب رو می‌گیره اما نگرفت و سیب درست با وسط سینه‌اش برخورد کرد و شدت پرتابم انقدر زیاد بود که قسمتی از سیب شکست. عضلات صورت آیهان منقبض شد اما چیزی به روی خودش نیاورد.

_انگاری باید عادت کنم به کتک خوردن از دستت سعادت؟

خجالت زده از درخت فاصله گرفتم تا بهش نزدیک بشم.

_متأسفم. فکر کردم می‌گیریش.

حرفی نزد و یک قدم برداشت که پاش به سیب برخورد کرد و سیب قل خورد و به سمت پایین باغ رفت. هردو هم‌زمان یک قدم به جلو برای گرفتن سیب برداشتیم. نگاهی به هم انداختیم و یک‌دفعه هردو با آخرین سرعت به سمت سیب دویدیم. کفش‌هام نو بود و پا‌های من عادت داشت به همون کتونی‌های کثیف و کهنه که اعتقاد داشتم توی تمام مسابقات دو برام شانس آوردند و به وسیله اون‌ها برنده شدم. از تلاش آیهان برای عقب نمودن از من مشخص بود هدفش گرفتن سیب نیست و برنده شدن از منه. داشتیم به انتهای باغ می‌رسیدیم که با آخرین انرژی که هنوز داشتم با صورتی در هم و نفسی بریده ازش

جلو زدم و درست نزدیک به حصارهای فلزی که انتهای باغ بود ایستادم، پنجه قفل کردم توی سوراخهای حصار و نفس نفس زنان نگاهش کردم. با فاصله‌ی چند قدم ازم ایستاده بود و سیب توی دستش بود و نیشخند به لب داشت. نفسم رو که جا نمی‌اومد با دردی که توی سینه‌ام پیچیده بود به بیرون فوت کردم و زیر لب بهش لعنت فرستادم. دلم می‌خواست همون جا وا برم و چند لحظه بشینم. بهم نزدیک شد و با لحن پیروزش گفت:

__چطوری سعادت؟

با اخم و نفس سوزان نگاهش کردم. حرفی نزد که سیب شکسته‌ای که پر از خاک بود رو جلوم گرفت. _نوش جونت. جایزه‌ی برنده شدنت.

دستش رو پس زدم و خواستم از کنارش رد بشم که میچ دستم رو کشید و از شدت قدرت دستش جلوش پرت شدم و رو به روش ایستادم. دستش رو گذاشت وسط سینه‌ام و ماساژش داد.

__آخی، چه نفس نفس هم می‌زنه.

با اخم دستش رو پس زدم که با خنده سیب رو جلوم گرفت.

__عادت ندارم دست رو زن بلند کنم اما عادت ندارم کار کسی رو هم بدون تلافی بذارم.

داشت از درد سینه‌ی خودش و سوز سینه‌ی من می‌گفت. تلافی کرده بود و من چه احمق بودم که بی‌دلیل با این مرد مسابقه گذاشته بودم. مسابقه‌ای که خر بودنم رو اثبات کرده بود، شایدم مبارزه طلب بودنم رو! بستگی داشت توی ذهن آیهان چه جایگاهی داشته باشم که فکر نمی‌کنم از جایگاه بالایی برخوردار بوده باشم. بی‌تفاوت گفتم:

__باشه تلافی خوبی بود زرنگار.

دستش رو بی‌اهمیت کنار زدم و خواستم از کنارش رد بشم که باز مانع شد و سد راهم شد. کلافه نگاهش کردم که با نیشخندش نگاهم کرد.

__یادت نره فرمانده منم، شاید بذارم سربازم جولون بده اما در آخر اونی که رئیسه منم. پوزخند زدم.

__تو هم یادت نره ماه منم، غلام تویی.

تک خنده‌ای زد و باز خواستم از کنارش رد بشم که باز سد راهم شد. بی‌حوصله گفتم:

_ آیهان خسته شدم. گشتمه.

_ من از این که کاری رو نیمه تموم بذارم بدم میاد.

گیج و سوالی نگاهش کردم که نگاهش روی صورتم چرخید و روی لبهام قفل شد. دلم ریخت و حتی از نگاهش هیجان سرازیر وجودم شد. نگاهش برگشت به چشمهام و انگار مانعی توی نگاهم ندید که پنجه‌هاش سر خورد لای موهام و دستش چنگ شد پشت سرم. صورتم رو جلو کشید و لب‌هاش رو به لبهام چسبوند. کلاه سویی‌شرتم موقع دویدن از سرم افتاده بود و کش موهام شل شده بود و بیشتر موهام از لای کش بیرون ریخته بودند. پلک‌هام رو روی هم گذاشتم. نداشتم ترس به تنم رسوخ کنه و روی تک‌تک اندام‌های بدن و سلول‌های مغزم تمرکز کردم. حس بدی نداشتم، قلبم تند می‌زد اما نه از احساس، بلکه از هیجان؛ البته که هیجان هم یک نوع احساس بود. تک‌تک سلول‌های زنانه‌ام بیدار شدند و ریشه‌ی نیاز تا مغزم رخنه کرد و عقلم رو زائل کرد. با خودم که رودربایسی نداشتم حرکت لب‌هاش نرم بود و این آروم رفتار کردنش دیونه کننده بود. نگفته بود هیچ وقت نمی‌خوام گفته بود هروقت آمادگی پیدا کردی و قطعاً کسی که قرار بود آماده‌ام کنه خود عوضیش بود که به طرز لعنتی‌واری بلد بود خوب ببوسه. دست‌هام حرکت کردند و دور گردنش گره خوردند. قرار نبود تنها اون لذت ببره. انگشت‌هام رو توی موهای پشت سرش فرو بردم و حرکتی به لبهام دادم که حلقه‌ی دستش دور کمرم محکم‌تر شد و احساس این که سویی‌شرتم رو توی مشتش فشار میداد راحت بود. گاز نه چندان ملایمی از لب پایش گرفتم که لب‌هاش متوقف شد. چشم باز کردم و نگاهش رو اخمی دیدم. با شیطنت روی لب‌هاش خندیدم و همون جا لب زدم:

_ سیبمو که نداشتی گاز بزنم پس باید جورشو بکشی.

دست‌هام رو دوطرف صورتش گذاشتم و بوسه محکمی گذاشتم روی نقطه‌ای که گازش گرفته بودم. بدون این که متوجه بشم نیاز تازه بیدار شده‌ام داشت افسار پاره می‌کرد. لذت اون بوسه‌ای که ذره‌ای از روی عشق و احساس نبود چنان زیاد بود که نخوام لحظه‌ای اتصال لب‌هامون رو جدا کنم؛ همین که شوهرم بود و همسرش بودم دلیل کافی و قانع کننده‌ای بود تا به این مسیر پرتنش و مملو از لذت ادامه بدیم. کمرم رو به همون حصارهای فلزی تکیه زد و دست‌هام دور گردنش محکم‌تر شد. صدای نفس‌هاش با صدای نفس‌هام آمیخته شده بود. سینه‌ام می‌سوخت، اکسیژن نیاز داشتم و کنترل بدنم از دستم خارج

شده بود. انگار آیهان بیشتر از من روی خودش تسلط داشت که پایان داد به اون بوسه‌ی غیرمنتظرانه‌ای که من با کمال میل ازش استقبال کرده بودم. نفس گرفت و نفس‌هاش رو پهن کرد روی صورتم. با چشم‌های مخمورم نگاهش کردم که با لبخند معنی‌دار روی لبش زمزمه کرد:

_پایان خوبی بود برای ورزش نفس‌گیر امروزمون.

انگشت‌هام رو نوازش‌وار روی موهای کشیدم و تازه به یاد آوردم که نوازشم نکرده بود. به روی خودم نیاوردم و با لبخند محوی چشمک زدم.

_شک نکن.

با نگاه خندونی که کلمه‌ی پرو رو داد میزد حصار دست‌هاش رو دورم شل کرد و آروم از آغوشش فاصله گرفتم. در حالی که تپش پرهیجان قلبم رو نادیده می‌گرفتم دستی به لب‌هام کشیدم. نباید این اتفاق ذهنم رو مشغول می‌کرد اما به طرز دیوانه‌واری تنم لمس دست‌هاش رو می‌خواست. قطعاً یک دوش آب سرد دواي این درد تازه از راه رسیده بود.

به آیهان نگاه کردم که موشکافانه نگاهم می‌کرد. از نگاهش هول کردم اما خیلی زود به خودم مسلط شدم.

_گوشی و هندزفریم کو؟

دست‌های خالیش رو نشونم داد که مشتی به بازوش زدم.

_حالا اون کار نیمه تموم رو تو اتاقمونم می‌تونستی تموم کنی. گوشیم کوش؟

شونه بالا انداخت به معنی ندونستن که زیرلب گفتم:

_آشو با جاش می‌خوره. کشک خالشه دیگه.

صدای خنده‌اش به گوشم رسید که ناباور نگاهش کردم. نگاه متعجبم رو که دید گفت:

_فکرکنم من هیچ وقت با تو پیر نشم.

همون‌طور که نگاهم رو روی زمین پر از برگ می‌پرخوندم پرسیدم:

_چطور؟

بدون این که جواب بده راه برگشت رو درپیش گرفت که دنبالش راه افتادم و از بازوش آویزون شدم.

_گوشیم کوش آیهان؟

بدون این که بهم نگاه کنه گفت:

_مسلمان از حیبت افتاده.

_خرگوش! با این زرنکی چطور تونستن ازت مدارکت رو بدزدن؟

ابروهاش سخت به هم گره خورد و به خودم لعنت فرستادم که گند زدم به حال خوب هردومون.

_خب حالا ترش نکن، اگه گوشیمو پیدا کنی بهت جایزه میدم.

ایستاد و با ژستی متفکرانه گفت:

_اما من پیشنهاد بهتری دارم.

دست به سینه شدم و با اشتیاق گفتم:

_می‌شنوم؟

چونه‌ام رو توی دستش گرفت و بوسه سریعی به لبم زد.

_من جایزمو می‌گیرم و تو دنبال گوشیت می‌گردی.

با حرص زدم زیر دستش که چونه‌ام رو گرفته بود. خندید و با دو به سمت ساختمون اصلی دوید و در

همین حین گفت:

_همون لحظه که شروع کردی به دویدن کنار درخت زردآلو افتاد.

به سمت درخت دویدم و با خودم غر زدم:

_بمیری تو، خب از اول بگو.

بعد از این که گوشی و هندزفریم رو پیدا کردم به خونه رفتم. سالن خالی بود و انگار توی این یک ساعت

هیچکس بیدار نشده بود. آیهان توی آشپزخونه بود و مشغول آب خوردن. به سمتش رفتم و لیوان نیمه

خورده رو از دستش گرفتم و یک قلپ خوردم.

_بقیه هنوز خوابن؟

به ظرفهای توی سینک اشاره کرد.

_صبحونه‌شونو خوردن و رفتن پی کاره‌اشون.

چینی روی بینیم انداختم.

_پس من و تو چی؟

لیوان رو از دستم گرفتم. در یخچال رو باز کرد و بطری آب میوه رو برداشت.

_ به گمونم مادر باهام قهر کرده.

_ البته برامون صبحانه هم آوردن.

بطری آبمیوه رو از دستش گرفتم.

_ من عادت ندارم به آبمیوه‌های غیرطبیعی. تا تو سینی صبحانه رو از اتاقمون بیاری من آبمیوه‌ی تازه می‌گیرم.

بی حرف از آشپزخونه بیرون رفت. تا آبمیوه گیر رو زدم به برق برگشت. همون‌طور که پرتقال‌ها رو می‌شستم گفتم:

_ تو می‌تونی مشغول بشی. من عادت دارم صبحانه‌ام رو با یه لیوان آب پرتقال شروع کنم.

دست‌هاش رو زیر چونه‌اش قفل کرد و گفت:

_ منم بدم نمیاد به همچین چیزهایی عادت کنم.

لبخندی زدم و مشغول آبمیوه‌گیری شدم. بعد از اتمام کارم لیوان‌ها رو روی میز گذاشتم و از دور میز شش نفره‌ی آشپزخونه یک صندلی عقب کشیدم و نشستم. زیپ سوئی‌شرتم رو باز کردم و لیوان رو به سمت آیهان بردم که لیوان رو برداشت و نصفش رو با یک قلوپ خورد. تا لیوان رو به لبم نزدیک کردم با کمی مزه مزه کردن حرفش گفت:

_ توی این خونه به جز من آقامرتضی هم زندگی می‌کنه، پولاد هم عادتشه خیلی غیرمنتظرانه و بی‌خبر بیاد و غیرمنتظرانه و بی‌خداحافظی هم بره.

نفسی گرفت و من منتظر نگاهش کردم.

_ من می‌دونم هرکسی حق داره توی خونه‌ی خودش راحت باشه و راحت زندگی کنه اما وقتی خونه‌تو با چند نفر دیگه هم شریکی طبیعتاً مجبوری از یه سری قوانین پیروی کنی و یه سری مسائل رو رعایت کنی. مرتضی شاید شوهرمادر من باشه اما پدرم نیست. دلم می‌خواد یه چیزایی رو جلوش رعایت کنی.

لیوانم رو از جلوی دهنم پایین آوردم و دوتا دست‌هام رو دورش حلقه کردم. لب‌هام رو با زبون تر کردم. معنی حرف‌هاش سخت نبود اما درکشون...! خب حق داشت اما من عادت نداشتم به این که توی خونه...! ازدواج کرده بودم، وارد مرحله جدید و جدی شده بودم. همیشه اعتراض راه درستی نبود، می‌تونستی تو بعضی موارد هم کوتاه بیای، تو مواردی که طرف مقابل حق داشته باشه و نظرش درست باشه. آیهان حق

داشت از من بخواد جلوی ناپدریش پوشش مناسب داشته باشم، منم حق داشتم توی خونه‌ی خودم راحت باشم اما گاهی باید با شرایط کنار بیای. و شرایط این خونه ایجاد می‌کرد من یک مدت از تاپ و شلوارک‌های راحتی و خنکم فاصله بگیرم. نگاهش به چشم‌هام بود، واکنشم رو زیر نظر داشت و می‌تونستم تشخیص بدم که نمی‌خواد ناراحتم کنه. لبخند زدم و جرعه‌ای از آبمیوه ام رو خوردم.

_فهمیدم.

_من سعی ندارم عوض کنم اما...

_من اونقدرها هم که تو فکر می‌کنی آزاد و اوپن نیستم. هنوز هم می‌تونم به غیرت و خواسته‌های مرد زندگیم مثل پدرم، تو و برادرم احترام بذارم و تا حدی که درست باشه بهشون عمل کنم. هرکسی یه خط قرمزهایی و یه محدوده‌ای داره. من شاید خانواده‌ی روشن فکری داشتم اما بی‌محدود نبودم، من حد و حدود رو بلد بودم و هیچ وقت سعی نکردم از محدوده‌ای که پدرم برام تعیین کرد خارج بشم، مسلماً الان هم می‌تونم خط قرمزهای تو رو رعایت کنم و حد و حدودم رو رد نکنم. این که من به نظر تو احترام می‌ذارم و بهش عمل می‌کنم عوض شدن نیست احترام و درک متقابله.

گوشه‌ی لبش کج شد و لبخند سخته‌ای معروفش نمایان شد.

_تو چرا انقدر زود با همه چی کنار می‌ای؟

لقمه‌ی بزرگی برای خودم درست کردم و با چشمک ریزی گفتم:

_زندگی رو سخت نگیر تیمسار.

آخرین جرعه آب پرتقاش رو خورد و بلند شد.

_سختش نمی‌گیرم اما چه خوب که تو می‌تونی انقدر آسون بگیری.

لقمه رو توی دهنم گذاشتم و قبل از جوییدنش گفتم:

_واسه ناراحتی هزار دلیل هست و واسه خوش بودن فقط یه دلیل. پس بهتره همون یه دلیل رو بچسبم تا از دست نرفته.

همون‌طور که سرپا یک لقمه کره و عسل برای خودش درست می‌کرد پرسید:

_اون یه دلیل چیه اون وقت؟

_خودم، جوونیم، لحظات زندگیم.

دستش جلوی دهنش متوقف شد و نگاهم کرد. سری به نشونه تأیید تگون داد.

_ جواب منطقی و درستی بود اما این شد سه تا دلیل.

_ می‌دونم.

کلاه سویی شرتم رو تا روی چشم‌هام جلو کشید و با لبخند محوی که گوشه‌ی لبش بود به سمت در رفت.

کلاه رو عقب فرستادم و پرسیدم:

_ میری سرکار؟

_ میرم یه سر به عزیز بزنم، برنامه‌ای برای بعدش ندارم.

از آشپزخونه که بیرون رفت میز رو جمع کردم و مشغول چیدن ظرف‌ها توی ماشین ظرفشویی شدم که

صدای ریحانه رو از پشت سرم شنیدم:

_ اون ماشین بلا استفاده ست.

برگشتم و از حضور یک‌دفعه‌ایش تعجب کردم اما با لبخند گفتم:

_ سلام صبح بخیر.

بدون این که جواب سلامم رو بده یک فنجان چای برای خودش ریخت.

_ زن عمو سمن وسواس داره. شستن ظرف‌ها توی ماشین قدغنه چون حس می‌کنه تمیز شسته نمی‌شند.

سری تگون دادم و اشاره‌ای به فنجانم کردم.

_ چای جوشیده شده می‌خوای تازه دم کنم و یکم باهم حرف بزنیم؟ شنیدم معلمی.

با هیجان ادامه دادم.

_ سر و کله زدن با پسر بچه‌ها چگونه؟

لبی به فنجانم زد و جدی گفت:

_ نجوشیده. تو هم می‌خوری؟

_ بدم نمی‌اد.

از کنارم رد شد و گفت:

_ می‌تونی بعد از شستن ظرف‌ها برای خودت بریزی عروسِ عمو.

لبهام رو روی هم فشار دادم و با چهره‌ی پوکریسی به رفتنش نگاه کردم. پیشونیم رو خاروندم و نگاهی به سینک پر از ظرف انداختم. تک خنده‌ای زدم و زیر لب با خودم گفتم:

_خب حداقل تو وایسا خشک کن. اون چایی گیرکنه تو گلوت خانوم معلم.

آستین‌هام رو تا آرنج بالا زدم. از توی یکی از کابینت‌ها دستکش پیدا کردم. تا خواستم دستم کنم صدای خشک سها مانعم شد:

_اون دستکش‌ها برای شستن سرویس بهداشتیه.

دست‌های پوشیده از دستکشم رو نشونش دادم.

_نو بودن.

_ما برای شستن ظرف‌ها از دستکش استفاده نمی‌کنیم؛ چون مامان وسواس داره و معتقده با دستکش ظرف‌ها تمیز نمی‌شند و چربی جذب شده به دستکش‌ها مانع تمیز شدنشون می‌شه.

چه اعتقادهای بی‌معنی داشت این زن وسواسی.

_خب من حالا چیکار کنم؟

بهم نزدیک شد و کنار سینک ایستاد.

_شما نیاز نیست کاری بکنی من خودم می‌شورم‌شون. بابا صبح زود رفت سرکار و به احتمال زیاد برای ناهار برمی‌گرده. بهتون توصیه می‌کنم قبل از اخطار مامان لباستونو عوض کنید. شاید داداش پولاد هم برای ناهار بیاد.

_مرسی سهاجان اما من می‌تونم تو خشک کردن ظرف‌ها کمکت کنم.

دست‌هایش رو با مایع شست و بعد اسکاچ رو برداشت. چهره‌اش خشک و صداش جدی بود.

_نیازی نیست از همین روز اول مشغول بشید.

_عزیزم بامن راحت باش. لازم نیست جمع خطابم کنی.

دوستانه ادامه دادم.

_منم عین خواهرت.

بدون این که به حرفم واکنش مثبتی نشون بده مشغول سابیدن ظرفها شد. بدعناق و تلخ نه اما از اون دخترهایی بود که اجازه نمی داد هرکسی باهاش صمیمی بشه و پا بذاره به حریمش. غد بود! درست مثل روزهای اولی که با آیهان رو به رو می شدم و اون بیشتر اوقات پوکرفیس بود.

از آشپزخونه بیرون رفتم و راه اتاق عزیز رو درپیش گرفتم. مدتی که جهزیهام رو آوردم و مشغول چیدنش توی اتاق شدم با عزیز آشنا شده بودم. مادر پدر آیهان بود و اوایل توی باورم نمی گنجید که سمن با این اخلاق هاش از مادر شوهر فوت شده اش مراقبت می کنه. کنار در ایستادم و آیهان رو دیدم که مشغول دادن قرص های عزیز بود. نی رو توی دهنش گذاشت و عزیز قرصش رو خورد. صورت پیر و چروکیده اش مهربون بود اما نگاهش درست مثل سمن، آیهان، سها و حتی ریحانه خشک بود و غیرقابل نفوذ! می گفتند آدم ها رو از چشم هاشون می شه شناخت اما به نظر من آدم های این خونه رو نمی شد از نگاهشون شناخت و با چشم هاشون ارتباط برقرار کرد. یک حفاظ خاص داشتن برای دو گودال سیاه رنگشون که نفوذ بهش غیرممکن بود.

مردمک های عزیز که به سمتم چرخید دستی براش تگون دادم.

_ سلام عزیز. صبح بخیر.

_ آدینه!

_ آیهان تک خنده ای زد.

_ نه عزیز. آدینه مرده. مهر و همسر منه.

_ آدینه کیه؟

_ مامان ریحانه.

از تصور این که مادر ریحانه باشم خنده ام گرفت. دختری که هیچ از من خوشش نمی اومد و حتی توی مراسم عروسی من هم شرکت نکرده بود؛ اما مجبور بود تا زمان ازدواجش من رو توی این خونه کنار خودش تحمل کنه.

آیهان گوشه ی لب عزیز رو که خیس شده بود پاک کرد و گفت:

_ عزیز دوست داری امروز ببرمت توی باغ و یکم هوا بخوریم؟

عزیز نگاهش به من بود و جوابی نداد. آرزایم داشت و بدنش فلج بود. سارگل می گفت وقتی چندسال پیش به مغازه ی طلافروشی دزد می زنه و یکی از دزدها عموعلی، بابای ریحانه رو به قتل می رسونه با شنیدن خبر فوتش سخته می کنه و به این حال دچار می شه. زیر نگاهش کمی معذب شدم و گفتم: _من برم دوش بگیرم. خداحافظ عزیز.

آیهان از این که این طور عادی با عزیزی که هیچ درکی از اطرافش نداشت برخورد کردم کمی تعجب کرد و من بدون حرف دیگه ای به اتاق خودمون رفتم. دوش گرفتم و از بین لباس هام دنبال شلوار و شومیز گشتم. یک شلوار کرم برداشتم و یک شومیز بلند خال خالی. کالباسی بود و خال های سفید داشت. آستین هاش گشاد بود و چین دار. از اون لباس هایی بود که دلم می خواست تو یک روز خاص بپوشمش و چه روزی خاص تر از روز اول زندگی مشترکم؟

مامان بهم زنگ زد و کلی رفع دلتنگی و نگرانی کردیم. با چه بغضی پشت گوشی گفته بود مراقب خودت باش و من چقدر باورش برام سخت بود که دیگه باهاشون زندگی نمی کردم و انقدر بزرگ شده بودم که حالا یک زندگی برای خودم داشتم. یک زندگی جدا! یک زندگی شخصی! یک زندگی خصوصی!

روز اول زندگی مشترک چندان جالب و خوب نبود اما بد هم نبود. صبحش که واقعا با بوسه ی جناب سروان به یادموندنی شد اما ظهر، موقع تایم ناهار زیر نگاه های پر از سوال سمن و اخم های تلخ مرتضی و نگاه پرغیظ ریحانه و سکوت بی تفاوت سها اصلا خوب نبود. سارگل هم از شانس بدم تمام روز رو کلاس داشت و دانشگاه بود. با ورود پولاد به خونه سکوت از بین رفت اما نگاه ها به من تغییر نکرد.

پولاد لیمو امانی توی ظرف قورمه سبزی رو توی بشقابش گذاشت و بعد از جدا کردن دونه هاش نصفش رو خورد و از طعم ترشش لبش رو لیسید.

_دخترهای خونه چطورن؟ با کارهای خونه خوش می گذره؟ دیگه دورانِ خوش بخور و بخواب تموم شد. با نیشخند به سها و ریحانه، شخص های مورد خطابش رو معین کرد. سها حرفی نزد اما ریحانه گفت:

_امروز مرخصی بودم و در حد توانم کمک کردم به زن عمو. اون قرمه سبزی که مشغول بلعیدن هستی کار منه.

پولاد با ناخنش لای دندونش رو تمیز کرد و گفت:

_ها این یعنی روزهایی که بری الف ب پ ت درس بدی قرار نیست کاری بکنی؟

ریحانه مغرورانه گفت:

_مسلمای وقتی تایمم پره نه.

_خب سها کوچولو هم که مشغول کشف میکروب هاست. زن بابا هم که واریس داره واسه همین درد پاهاش مجبور شدیم خدمتکار بگیریم. حالا که خدمتکارمون از رده خارج شده کی باید کارهای خونه رو بکنه؟ سارگل هم که عروس مردمه، دو روزی هم که هست تا بخواد یه کاری رو بکنه به خرت خرت می افته و ماشین نفشش از کار دست می کشه.

به من نگاه کرد و بعد به سمن.

_پس این همه اصرار واسه زن گرفتن آیهان همین بود؛ می خواستی دختر هووی سابق تو بکنی خدمتکار خونه ات.

ابروهام به هم نزدیک شد و مرتضی خیلی جدی هشدار داد:

_غذاتو بخور.

پولاد بشقاب خالیش رو کنار زد.

_خوردم.

سمن با لحن سنگین و طعنه واری گفت:

_نوش جان.

پولاد اهمیتی نداد و به صندلیش تکیه زد. دست هاش رو دراز کرد و هر دو دستش رو پشت صندلی دوطرفش گذاشت. یک طرفش سها نشسته بود و طرف دیگه اش آیهان. نمی دونم چرا اما سمن اخم کرد و امرانه گفت:

_سها غذاتو خوردی برو سر درست.

سها بدون حرف از جا بلند شد و به اتاقش رفت. پولاد رو به آیهان گفت:

_می خوام برم یه سری به سردار بزنم. تو نمیای؟

آیهان لیوان نصفه ی نوشابه اش رو کنار بشقاب خالیش گذاشت و جواب داد:

_تازگیا خیلی با سردار می پری! خبریه که من ازش بی خبرم؟

_خبر که زیاده منتها به تو و تمام افسرهای خارج از پرونده مربوط نیست.

آیهان اخم کرد.

_ یادم نمیاد توی اون پرونده یه ستوان نقشی داشته باشه.

_ نقشمون عین شما پررنگ نیست سلطان اما خارج از گودم نیستیم.

آیهان جدی نگاهش کرد و پرسید:

_ با سردار چیکار داری؟

پولاد از پشت میز بلند شد و کتش رو که دور صندلی انداخته بود تنش کرد. با نیشخند جواب داد:

_ مهلت صیغه رو به پایانه، می‌خوام یه توک پا برم پیشش واسه تمديد.

مرتضی با حرص و خشم دستش رو مشت کرد. ریحانه از خجالت سرخ شد و اخم آیهان پررنگ شد.

_ چرا پیش سردار؟

_ چون کیس موردنظر رو هم سردار بهم معرفی کرد.

پوزخند زد.

_ فکر کرد با یه رابطه‌ی شرعی و حلال می‌تونه فکر شیرین رو از سر من بندازه اما کور خوندین، هم تو

هم سردار. من پای خواسته‌ی دلم می‌مونم عین تو هم به خاطر قانون کنارش نمی‌دارم.

پوزخندش رو پررنگ‌تر کرد و رو به من گفت:

_ تو کارهای خونه زیاد به خودت سخت نگیر آخرش قرار نیست کسی بهت بگه دستت درد نکنه.

از سالن خارج شد و نگاه عصبی آیهان دنبالش کشیده شد. مرتضی رو به آیهان با سرزنش گفت:

_ به هر اشتباه پولاد که نگاه می‌کنم آخرش ختم می‌شه به تو.

آیهان با استهزا پوزخند زد.

_ پولاد بچه‌ی دو ساله نیست. عقل و قدرت انتخاب داره و این که همیشه بدترین‌ها رو انتخاب می‌کنه به

من مربوط نیست.

از پشت میز بلند شد که مرتضی پرسید:

_ تو خبر داشتی پای این زن نامحترم رو سردار به زندگیش باز کرده؟

_ مسلماً اگه خبر داشتم سکوت نمی‌کردم.

مرتضی عصبی دور دهنش رو پاک کرد و دستمال رو روی میز انداخت.

_ آدم سردار مملکت باشه و زیر دست‌هاش رو به راه کج بکشه نوبره والا.

آیهان همون طور که نگاه ازش نمی‌گرفت و حرص و عصبانیتش رو تماشا می‌کرد در جوابش گفت:

_ با این که این خانوم محترم یا به قول شما نامحترم رو ندیدم اما مطمئنم از انتخابِ دلِ پولاد خیلی بهتره. می‌دونید اگه به گوش بالایی‌ها برسه که ستوان زرنگار دلش پیش یه مجرم زیرتیغه که از قضا بی‌ربط نیست به پرونده‌ای که چهارساله خواب و خوراک رو از همه‌مون گرفته و حالا با گم شدن مدارک دوباره به نقطه صفر رسیدیم چی می‌شه؟

مرتضی جوابی نداد اما هراس دوید توی چشم‌هاش و آیهان نگرانی رو از نگاهش خوند.

_ پس بذارید سرش گرم همین زن نامحترم باشه تا فکر اون دختر سرش رو به باد نداده. مطمئنا این کار برخلاف عقاید و اصول رفتاری سردار بوده اما چون نگران پولاد بوده و ترسیده از تصمیمات مقامات بالا دست به همچین کاری زده.

پوزخند زد.

_ اما چه کنیم که پولاد هم مثل بعضی‌ها منفعت طلبه و دست رد به هیچی نمی‌زنه. از یه طرف کامش رو با این خانوم نامحترم شیرین می‌کنه و از طرفی دنبال کارهای شیرین شهسواره. لبش رو به دندون کشید و نگاهش رو باریک کرد.

_ اگه این پرونده دست منه که پولاد باید از همین الان به فکر تهیه لباس سیاه باشه. شهسوارها آب بشند برند تو زمین، خاک بشند برند تو هوا، ابر بشند برند تو آسمون! من یکی پا پس نمی‌کشم تا زمانی که به هدفم نرسیدم.

با قدم‌های بلندش از میز فاصله گرفت و صدای قدم‌هاش توی سالن مسکوت طنین انداخت. حرف کارش که پیش می‌اومد جدی‌تر از جدی و ترسناک‌تر از ترس می‌شد و حتی بی‌وجدان و سنگدل! انقدر سنگدل که هدفش اعدام شدن یه آدم زیرتیغ باشه. درک رابطه‌ی پولاد و آیهان سخت بود. دشمن نبودند اما تظاهر کردن به دوستی رو هم بلد نبودند.

آروم گفتم:

_ دستتون درد نکنه. خیلی خوشمزه بود.

از پشت میز بلند شدم که مرتضی هم‌زمان بامن بلند شد و رو بهم گفت:

_ کجا عروس؟ بعد از جمع کردن میز و شستن ظرف‌ها با سینی چایی بیا توی بالکن. من و سمن خانوم بدمون نمیدادیم و گپ و گفتی با نو عروسمون داشته باشیم.

زبونم رو پشت لبهام حبس کردم و جملات رو پس زدم و توی سکوت نگاهش کردم. انگار از نگاهم افکارم رو خوند که گفت:

_ سمن واریس داره. خوب نیست زیاد سرپا وایسه وگرنه تا خود صبح از پا درد خوابش نمی‌بره. چشم‌های سمن برق می‌زد. می‌دیدم که سرسختانه سعی داره کش اومدن لب‌هاش رو کنترل کنه. هه خوشحال بود؟ از چی؟ از این که شأن من توی این خونه در حد یک کلفت بود یا از این که شوهرش به فکرش بود؟ همراه مرتضی از سالن غذاخوری بیرون رفت و من نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم شرایط جدیدم رو درک کنم. درکش سخت بود. این میز دوازده نفره و این همه سرویس چینی و جمع کردن غذاهای دست نخوره برای منی که زیاد اهل کارهای خونه نبودم سخت بود. شاید اگه ریحانه با نیشخندش تنهام نمی‌گذاشت و کمی کمکم می‌کرد راحت‌تر باهاش کنار می‌اومدم اما رفت و من موندم و یک عالمه کار توی روز اول زندگی مشترکم. دستی به معده‌ام کشیدم. حسابی پر بود و سنگین شده بودم. ریحانه دست پخت خوبی داشت و قرمه سبزی‌ش حسابی چسبیده بود. خطاب به خودم گفتم:

_ مهرو بی‌انصاف نباش اون غذا رو پخت، سها و سمن هم میز رو چیدن، خب تو هم حالا باید میز رو جمع کنی و ظرف‌ها رو بشوری. هرکس یه سهمی داره دیگه. نکنه توقع داری فقط بخوری و بخوابی؟ خندیدم.

_ اون روزها مخصوص خونه‌ی بابا بود و گذشت. حالا باید درست عین یه خانوم خونه به وظایف عمل کنی و نشون بدی که می‌تونی پای تصمیمی که گرفتی وایسی و جا نذنی. تو تصمیم گرفتی با آیهان همسر و هم‌خونه بشی و زندگی تشکیل بدی پس از همین روز اول جا نزن و ثابت کن می‌تونی پای خوب و بد تصمیمت وایسی.

همون‌طور که با خودم حرف می‌زدم و خودم رو توجیه می‌کردم که کمک کردن توی کارهای خونه به معنی این نیست که شأن منو در حد یک کلفت پایین آوردند ظرف‌ها رو جمع کردم. مشغول دستمال کشیدن روی میز بودم که عطر گرم آیهان به بینی‌م رسید. نگاهم به سمتش چرخید. لباس بیرون تنش بود. پرسیدم:

_میری بیرون؟

_باید یه سر برم پیش سردار.

_برو به سلامت.

چند لحظه نگاهم کرد. می خواست یه چیزی بگه اما نگفت و زیر لب خداحافظی کرد و رفت. شستن ظرفها زیادی ازم وقت گرفت و بیش از حد خسته ام کرد. چایی دم کردم و سه فنجان ریختم. به سمت بالکن رفتم. از پشت در بالکن ریحانه و سمن و سها رو دیدم و خبری از مرتضی گوشت تلخ نبود. دست هام به سینی بند بود و خواستم ریحانه رو صدا بزنم تا در بالکن رو باز کنه که حرفش مانع شد.

_زن عمو زیادی حال عروستون خوب بود.

سمن سر از توی کتابش بیرون کشید و از پشت شیشه های عینکش نیم نگاهی به ریحانه انداخت.

_آره خداروشکر.

ریحانه پوزخند زد.

_آره واقعا خداروشکر.

_ریحانه حرفتو رک و پوست کنده بگو.

_حرفی ندارم زن عمو. به هر حال کسی که بار اولش باشه از درد از اتاقش بیرون نیاید اما کسی هم که بار اولش نباشه دردی نداره. چرا؟

زل زد به چشم های سمن و با پوزخند و لحن طعنه ماندی ادامه داد.

_چون بار اولش نبوده و تجربه ها داشتند.

نفسم حبس شد توی سینه ام و بغض از راه رسید تا توی گلویم بشینه اما پشش زدم و اجازه ندادم شخصیتم پیش خودم خرد بشه. برعکس اون چه که انتظار داشتم سمن گفت:

_ریحانه بهتر نیست از روز استراحت استفاده کنی و توی مسائلی که بهت مربوط نیست دخالت نکنی؟

ریحانه کف و ضایع همراه با خجالت از جاش بلند شد و آروم گفت:

_بله حق باشماست.

سمن دوباره کتابش رو باز کرد و همون طور که نگاهش رو معطوف کتاب می کرد گفت:

_برو عزیزم استراحت کن. فکرتم مشغول نکن من حواسم به همه چیز هست.

ریحانه در بالکن رو باز کرد و بامن رو به رو شد. بدون این که خجالت بکشد یا شرمنده بشه از کنارم رد شد و رفت. بهش حق می‌دادم از من خوشش نیاد اما حق نمی‌دادم تا این حد پاش رو فراتر از گلیمش بذاره. وارد بالکن شدم و سینی رو روی میز گذاشتم. سمن متوجه نشد. حواسش نه به کتابش بود نه به من. مایوس از تشکرش خواستم از بالکن بیرون برم که صدام زد:

_مهرو.

ایستادم و منتظر نگاهش کردم.

_خودت چایی نمی‌خوری؟

_نه من عادت ندارم بعد از ناهار چای بخورم.

کمی مکث کرد. قسم می‌خورم نگاهش به من بود اما افکارش جای دیگه. نوع نگاهش کردنش متفکرانه بود. عینکش رو از چشمش برداشت و از روی صندلی بلند شد.

_آیهان کجا رفت؟

مهلت جواب نداد و پرسید:

_برای این که حوصله‌ات سر نره نظرت چیه ما هم بریم تا یه جایی و تا زمانی که آیهان میاد برگردیم؟

_کجا؟

با لبخندی که از دیدنش متعجب شدم گفت:

_آماده شو و بیا. تو ماشین منتظرتم.

_اما...

با نگاه جدیش حرفم رو برید. کتابش رو روی میز گذاشت و عینکش رو روی کتاب. قبل از بیرون رفتنش رو به سها گفت:

_شما نمی‌خوای بری درساتو بخونی؟ این روزها از زیر درس خوندن در میری. فکر نکن حواسم بهت نیست.

سها سرش رو پایین انداخت و سمن از بالکن بیرون رفت. سها بلند شد تا به اتاقش بره که پرسیدم:

_تو با ما نمیای؟

نگاهم کرد. چشم‌هایش شبیه پولاد بود اما پولاد نگاه معمولی و دوست داشتنی داشت. نگاه سها سرد بود.

_نه، توصیه می‌کنم شما هم نرو.

رفت و به من فرصت حرف زدن نداد. منظورش رو درک نکردم همون طور که حرف‌های بین آیهان و پولاد رو درک نمی‌کردم. خیلی زمان لازم بود تا این خانواده رو بشناسم.

زیرچشمی نگاهی به سمن انداختم. استایل محکم‌ش و ظاهر جدیش رو پشت فرمون دوست داشتم. پوشش کاملش بهش می‌اومد و مخصوصا کمر بند ماشین روی چادر سیاه رنگش صحنه‌ی فوق العاده‌ای ساخته بود. صحنه‌ای که بهت حضور زن‌ها رو توی هر زمینه‌ای القا می‌کرد و می‌گفت «حجاب محدودیت نیست». قطعا حضور سمن پشت فرمون با چادر یکی از بهترین صحنه‌هایی بود که دیده بودم و دست فرمون خوبش مهر تأیید به افکارم می‌زد.

کمی روی صندلی جا به جا شدم و با کمی مَن و مَن کردن پرسیدم:

_ نمی‌خواین بگین داریم کجا می‌ریم؟

بدون این که به سوالم جواب بده گفت:

_ مسلما من عروسم رو جای بدی نمی‌برم.

پشت چراغ قرمز ترمز کرد و نگاه دوخت به چشم‌هام. انگار ازم تأیید حرفش رو خواست و منم بی‌اراده تسلیم نگاه جدیش شدم و سر تکون دادم.

_ درسته.

با سبز شدن چراغ راه افتاد و همون طور که دوباره نگاهش به خیابون بود پرسید:

_ می‌دونم خسته‌ای. حتما دیشب شب سختی داشتی.

داشت سر حرف رو درباره‌ی خصوصی‌ترین لحظات یک عروس و داماد باز می‌کرد تا به چی برسه؟ حرفی نزد. در واقع اصلا دلم نمی‌خواست درباره‌ی این مسئله با دیگران حرف بزنم؛ حتی مادرم.

باز نگاه جدی و پرابهتش رو بهم دوخت. لعنتی تا جواب نمی‌گرفت دست از این نگاه مواخذه کننده‌اش برنمی‌داشت. تنها تونستم بگم:

_ خسته نیستم.

توقف کرد و کمر بندش رو باز کرد.

_ چه خوب. خیالم راحت شد. حالا می‌تونیم بدون عجله به کارمون برسیم.

نگاهم به تابلوی مطب افتاد و دلم هری ریخت. حس بدی بود، انگار یک دفعه از روی یک ساختمون ده طبقه پرت شدم پایین. دلم آشوب شد و ضربان قلبم گُند. دست‌هام یخ کرد. پنجه‌هام رو مشت کردم و با نگاهی که هم بهت‌زده بود و هم ترسیده رو بهش گفتم:

__بریم خونه. به آیهان خبر ندادم میایم بیرون. بیاد و من نباشم نگران می‌شه.

سمن چادرش رو روی روسریش مرتب کرد و گفت:

__نترس عروس هنوز اونقدر برای پسر مهم نشدی که نگرانت بشه.

حرفش تلخ بود اما حقیقت بود. می‌گفتند حقیقت تلخه و اون لحظه حقیقی‌ترین اتفاق زندگیم حرف سمن بود. مهم نبودم که اگه مهم بودم الان با مادرش جلوی در مطب نبودم و شخصیت و شأن دخترانه‌ام زیر سوال نمی‌رفت. مهم نبودم که اگه بودم روز اول عروسش رو تنها نمی‌گذاشت. مهم نبودم که اگه بودم افسارم رو به دست مادرش نمی‌داد.

__پیاده شو.

صداش جدی و محکم بود اما من توان حرکت نداشتم. باورم نمی‌شد کجام و قراره چه اتفاق نحسی دامن رو بگیره و برای تمام عمر توی ذهنم ثبت بشه. جای این اتفاق سیاه توی ذهن نیلی رنگ من نبود.

__مهر و ترسیدی؟ من فقط می‌خوام مطمئن بشم حالت خوبه.

صدام گرفته بود. بغض داشت کم‌کم جای خودش رو پیدا می‌کرد.

__من خوبم.

انگار ته چاه بودم و صدام از پس لرزهای تارهای صوتیم عبور کرد.

__می‌دونم اما می‌خوام مطمئن بشم.

داشت دروغ می‌گفت. دغدغه اون حال من نبود. یعنی نفهمیده بود هیچ اتفاقی بین من و آیهان نیفتاده؟
__سمن خانوم...

نذاشت ادامه بدم و از ماشین پیاده شد. سرش رو خم کرد و از مابین در ماشین نگاهم کرد.

__پیاده شو.

دست لرزونم به سمت دستگیره رفت. یک لحظه از لرزش دستم دلم برای خودم سوخت و حالم از این وضعی که داشتم از خودم نشون می‌دادم به هم خورد. من مهر و بودم، می‌تونستم قوی باشم و با هر

شرایطی کنار پیام. اگه با سمن دعوا می کردم و از این صحنه‌ی مشمئز کننده فرار می کردم واکنشم مهری می شد برای تأیید افکار مسموش نسبت به خودم. باید به خواسته‌اش عمل می کردم و سند پاک بودنم رو مثل یک سیلی می کوبیدم توی صورتش.

نفس عمقی کشیدم و سینه‌ام رو پر کردم از اکسیژن. ضربان قلبم هم‌چنان کند بود و ته دلم آشوب به پا بود. زیپ کیفم رو باز کردم و گوشیم رو برداشتم. رمز رو دوبار اشتباه زدم. به سمن نگاه کردم. تنها چیزی که از بین درازش دیده می شد چادرش بود. بالأخره قفل لعنتی باز شد. روی شماره‌ی آیهان رو با انگشتم فشار دادم و روی گزینه‌ی ارسال پیامک انگشت کشیدم. با انگشت‌های بی‌حسم تایپ کردم «تو بی‌مسئولیت‌ترین مردی هستی که تو زندگیم باهاش مواجه شدم». مهم نبود که چندتا کلمه رو اشتباه تایپ کردم، اهمیت نداشت که به جای ز زندگیم ر گذاشتم و هستی رو خستی تایپ کردم، اون زرنگ بود، می فهمیدم کدوم کلمه مد نظرمه. وقتی برای ادیت جمله نداشتم. تا خواستم پیام رو ارسال کنم سمن نیم تنه‌اش رو داخل ماشین آورد و گوشیم رو از دستم کشید. با چشم‌های ترسیده‌ام نگاهش کردم.

_من نمی‌خوام بهت آسیب بزنم بلکه قصد کمک دارم، پس پیاده شو.

نتونستم اعتراض کنم. بانگاه با ابهت و صدای محکمش زبونم رو بسته بود. از ماشین پیاده شدم و سمن گوشیم رو روی داشبور گذاشت و درهای ماشین رو قفل کرد. قبل از این که بهم گیر بده شالم رو جلو کشیدم. از حالا به بعد دیگه از این زن می‌ترسیدم. دستم رو گرفت و با حس سردی دست‌هام دستم رو توی دستش فشرد و جوری نگاهم کرد که رنگ دلسوزی و رگه‌هایی از مهربونیش توی باورم نمی‌گنجید. دستم رو کشید و با ناتوانی باهاش هم‌قدم شدم و دنبالش کشیده شدم. مدتی بعد بدون این که باور کنم روی صندلی نشسته بودم و سمن داشت از منشی وقت می‌گرفت. حالم بد بود و حس می‌کردم آشوب به پا شده توی دلم داره هجوم میاره به گلوم و راهی برای خروج پیدا می‌کنه. آب تلخ دهنم رو به سختی از بین گوله سنگی که توی گلوم حبس مونده بود فرو دادم. نگاه گیجم بین زن‌ها می‌چرخید. یک دختر جوون که پای چشمش کبود بود کنار زن مسنی نشسته بود و گره‌ی محکمی بین ابروهاش بود. نگاهم کشیده شد به سمت زن شیک پوشی که مشغول مطالعه‌ی مجله‌های روی میز رو به روش بود. زن دیگه‌ای هم مدام در حال رفت و آمد به دستشویی بود و هربار بعد از خروجش از دستشویی به منشی اصرار می‌کرد نوبتش رو بندازه جلو. سمن کنار صندلیم ایستاد. مردمک لرزونم به سمت صورتش کشیده شد. به طرز

خنده داری سعی داشتیم خودم رو عادی نشون بدم و گیجی و ترسی که داشت منو تا مرز مرگ می برد رو پنهان کنم.

_ چرا نمی شنیدید؟

با صورتی جمع شده به صندلی ها نگاه کرد.

_ این صندلی ها آلوده ست، کاش تو هم نمی نشستی.

گنگ سری به معنی تأیید تکون دادم و اون به طرز وسواس گونه ای سعی داشت پر چادرش به در و دیوار و اشیای توی مطب نخوره. لب های خشکم رو با زبون تر کردم.

_ مامان منم مطب زنان و زایمان داره.

لبخند کجی زدم و می دونستم که صدام پر از التماسه.

_ می شه بریم مطب مامانم؟

موهای بیرون افتاده از شالم رو زیر شالم فرستاد و انگشتش رو روی گونه ام کشید. نوازشم کرد اما انگار به دلم ناخن کشید.

_ من به این دکتر اطمینان دارم مهره. مطمئن باش پنج دقیقه بیشتر طول نمی کشه. اتفاق بدی هم برات نمی افته.

این زن انگار به همه شک داشت. نمی تونستم جمله ها رو ردیف کنم و نادرست بودن کارش رو به گوشش برسونم. حالم بد بود؛ دلخور بودم از بی مسئولیتی آیهان و افکار مسموم سمن، از خودم و ضعف و ترسی که به تنم حمله کرده بود، از نبودن بابا، از این که مامان کنارم نبود. دلم می خواست بالا بیارم، ذهن کثیف سمن و خواسته ی زشتش تهوع رو به جونم انداخته بود و کاش می شد نتیجه ی کارش رو توی صورتش تف کنم. به طرز لعنتی واری تمام اندام های حیاتیتم قفل کرده بودند. از ذهنم گرفته تا پاهایی که می تونستند اون مطب کذایی رو ترک کنند و رمقی برای قدم برداشتن نداشتند. از طرفی دلم می خواست همون طور که سمن با آوردنم به این مطب به شخصیتم توهین کرده و پاک دامنیم رو برده زیر سوال شخصیتش رو جلوی این همه زن خرد کنم و برم و از طرفی هم یکی توی گوشم می گفت «اگه این کارو بکنی بیشتر به شکش دامن می زنی، بهترین کار اینه که با نتیجه ی معاینه بزنی توی دهنش». انگار خودش هم فهمیده بود حالم تا چه حد بده که رفت به سمت آب سردکن و یک لیوان آب برام آورد. لیوان رو

گرفتم و از لرزش مزخرف دستم چند قطره آب روی کفشش ریخت. چیزی نگفت و من دهن خشک شده‌ام رو با اون آبی که حس کردم بوی خون میده و طعم گسی داره تر کردم. حالم بهتر که نشد بدترم شد. حالت تهوع بیشتر چنگ زد به دلم و طعم دهنم تلخ‌تر شد، درست مثل زهرمار.

منشی صدا زد:

_خانوم زرنگار.

و من متنفر شده بودم از این فامیل که با اومدنش کنار اسمم پاک دامنیم رو برده بود زیر سوال و باید پاک بودنم رو با حرف یک غریبه بهشون اثبات می‌کردم. سمن بازوم رو گرفت و مسخ شده بلند شدم. هنوز امید داشتم قبل از خرد شدن دخترانه‌هام بریم اما نه، سمن زنی بود که تصمیمی نمی‌گرفت و اگه یک تصمیم می‌گرفت تا انجامش نمی‌داد پا پس نمی‌کشید. مثل اون شرط لعنتی که برای ازدواج هاوش و سارگل گذاشت و حالا همون شرط شوم باعث شده بود من به این مطب لعنتی راه پیدا کنم. منو به سمت اتاق کشوند و تنها کسی که با همدردی نگاهم کرد همون دختری بود که پای چشمش کبود بود. صدای کف کفشم روی زمین به گوش می‌رسید، عملاً داشت منو به زور به سمت اون اتاق می‌برد. وارد اتاق که شدیم دکتر به روم لبخند زد و من کریه‌ترین لبخند عمرم رو هم دیدم. سمن رو می‌شناخت، باهم احوال پرسی گرمی کردند و سمن معرفی کرد:

_دکتر پاوه ایشون عروسم مهروجانه.

دکتر دستش رو به سمتم دراز کرد و من انقدر حال خرابی نداشتم که نتونستم دستم رو حرکت بدم و حتی یک سلام زیرلبی بگم. دکتر خندید و گفت:

_خانوم زرنگار عروستونم عین خودتون وسواسیه؟ به خدا من موقع معاینه دستکش دستم می‌کنم.

خودش و سمن به شوخی بی‌معنیش خندیدند و من هنوز گیج و منگ نگاهشون می‌کردم.

_خوشحال شدم از آشناییت گلم. برو اون‌جا آماده شو تا پیام.

به تختی که پشت پرده‌ی سفید رنگ پنهان شده بود اشاره کرد و من باز توسط سمن کشیده شدم به سمتش. سمن با انزجار به تخت نگاه کرد و بعد از کمی مکث چادرش رو در آورد و روی تخت پهن کرد.

_روی این بخواب.

گیج تر شدم و منگ تر نگاهش کردم. زن عجیبی بود. محبت می کرد موقعی که می خواست روحم رو سلاخی کنه؟!

گیره ی روسریش رو محکم کرد و معذب دستی به مانتوی بلندش کشید. از پوشش تن خودش به خاطر آلوده نشدن تن من گذشت و اون وقت به فکر آزار روحم نبود؟ دستی به سرم کشید و گفت:

_ بخواب مهرو. اگه معذبی من میرم بیرون اما اگه ترسیدی کنارت باشم؟ حرفی نزد. سکوتم رو معذب بودن تعبیر کرد و خواست بره که دستش رو گرفتم و با نگاهم خواهش کردم بمونه. لبخند زد و موند. دکتر اومد و تنم رعشه گرفت. _ عزیزم زودباش دیگه.

دکمه ی شلوارم رو به سختی باز کردم. جین تنگ لعنتیم داشت اذیتم می کرد. دست هام سر شده بودند و نمی تونستم از پس جین چسبیده به پاهام بریام. بالأخره همین موضوع بهانه ای شد برای هجوم آوردن اشک به چشمم. لب هام رو روی هم فشار دادم تا صدام رو خفه کنم. دکتر به سمت میزش رفت و گفت: _ خانوم زرنگار کمکش کنید.

سمن با لحنی که نرم شده بود و مواخذه گر به نظر نمی رسید گفت:

_ آخه مگه مجبوری انقدر تنگ و چسبون می پوشی؟

دستش به سمت کمر شلوارم اومد که خودم رو عقب کشیدم و مانعش شدم. با صدای سردم گفتم: _ خودم می تونم.

بغضم رو فرو دادم و شلوارم رو تا روی رونهام پایین کشیدم که سمن گفت:

_ تا زانوت بکش پایین.

ناخواسته طعنه زدم:

_ انگار تجربه اولتون نیست.

مهر نگاهش از بین رفت و دوباره سنگ و سخت شد. از تخت فاصله گرفت و من بدون این که از حرفم پشیمون بشم خواستم شلوارم رو پایین تر بکشم که یک دفعه صدای کوبیده شدن در به دیوار به گوشم رسید و از صدای جیغ دکتر شونه هام بالا پرید و هین پر از ترسی از گلوم به بیرون پرت شد. پرده ی جلوی

تخت که با شدت کشیده شد سمن جیغ کشید و من با تنی که روی گسل زلزله افتاده بود پاهام رو به هم چسبوندم و سرم رو بین دست‌هام حبس کردم. صدایی که شنیدم رو باور نمی‌کردم. اومدنش آخرین آرزوی محالم بود اما با تمام محال بودنش اومده بود. حتی صدای غرغره‌های منشی و سرزنش‌های پر از جیغ و داد دکتر مانع رسیدن صدای نفس‌های پر از حرصش به گوشم نمی‌شد.

_مادر اینجا چیکار می‌کنید؟

صداش...! صداش می‌لرزید از شدت خشم اما محکم بود. دورگه بود و بم...! سنگین و با صلابت!

_مادر زن منو آوردی معاینه بکارت؟

حرفش ایهام داشت. دو معنی و تعبیر داشت. یک جورهایی با اون جمله گفت با کدوم جرأت و یک جورهایی گفت باورش نمی‌شه.

صدای سمن رو نشنیدم. سرم رو که از شدت ترس بین دست‌هام می‌فشردم بالا آوردم. دقیقاً جلوی تخت ایستاده بود و گوشه‌ی پرده توی مشتش بود و دستش رو چنان مشت کرده بود که رگش رو واضح می‌دیدم. نگاه خیسیم توی چشم‌های سرخش گره خورد و نمی‌دونم از دیدن اون حجم از ترس و اشک توی چشم‌هام چه حالی بهش دست داد که با خشم غیرقابل کنترل پرت کرد رو کشید و روی پاشنه‌ی پاش چرخید و رو به دکتر که پشت سرش ایستاده بود و مدام غر می‌زد عربده زد:

_خفه شو.

از شدت صدای بلندش روی تخت از جا پریدم و دست‌هام رو روی گوش‌هام فشار دادم. دکتر بدتر از من می‌خکوب ایستاد و سمن سعی داشت خودش رو نبازه.

_پسرم...

سر آیهان خیلی سریع به طرفش چرخید و با پوزخند گفت:

_زن منو بی‌خبر از من آوردین این‌جا و حرفی هم برای گفتن دارین؟ مادر... مادر... وای مادر! چی بهت بگم که نه حرمت از بین بره و نه این درد بمونه رو دلم؟

_من...

دستش رو بالا آورد و مانع حرف زدنش شد.

هیچی نمی‌خوام بشنوم. همه چی رو با چشم خودم دیدم. لطفا بیشتر از این نظرم رو نسبت به خودتون برنگردونید.

نگاهش رنجیده و توأم با ناباوری بود. متأسف سر تکون داد.

وقتی سها بهم زنگ زد، از همون موقع تا الان که رسیدم به مطب باور داشتم شما این کارو نمی‌کنی اما انگار من هنوز زنی رو که از بطنش به دنیا اومدم و از وجودش تغذیه کردم و توی بغلش بزرگ شدم رو نشناختم.

توی چهره‌ی سمن هنوز خبری از پشیمونی نبود. آیهان به سمتم اومد و من سفت‌تر پاهام رو به هم چسبوندم. آرنجم رو گرفت و سعی کرد از تخت پایین بیاردم. وقتی دید تکون نمی‌خورم بهم توپید:

بیا پایین. هرکس هرکاری بگه انجام میدی؟ بزمن زیر گوشت تا یادت بمونه هرکس هرکاری رو گفت انجام ندی؟ اول باید برم بزمن زیرگوش داداشت و خواهر خودم که باعث و بانی تمام این اتفاقاتن.

بدون این که ذهنم توان پردازش رفتار و حرف‌هاش رو داشته باشه با چشم‌های خیسم نگاهش می‌کردم. آرنجم رو با حرص بیشتر کشید و منی که توان تکون پاهام رو نداشتم نزدیک بود با بالا تنهام بیفتم روی زمین که خیلی زود دست‌هاش دورتنم حصار شد و مانع افتادنم شد. دست‌هاش از زیر بغلم عبور کرده بود و محکم گرفته بودم. سرم روی سینه‌اش بود و اون برعکس من قلبش توی اوج عصبانیت و ناراحتی تند می‌زد، انقدر تند که حتم داشتم اگه این‌طوری بخواد پیش بره تا ده سال آینده مجبور به مصرف قرص تپش قلب می‌شه. صدای نفس‌هاش توی گوشم بود و من دلم می‌خواست همون‌جا توی بغلش بخوابم؛ چون این بغل منو نجات داده بود، نه از افتادن به روی زمین بلکه از خرد شدن غرور و شخصیتم به دست زنی به اسم سمن.

ازم فاصله گرفت و پشت انگشت‌های بزرگش رو روی گونه‌ی خیسم کشید.

مهر و خوبی؟

توان جواب دادن نداشتم.

چیزی نیست عزیزم، الان از این‌جا می‌ریم.

بهم گفته بود عزیزم! سعی داشت حالم رو خوب کنه. تلاشش برای خوب کردنِ حالم، حالم رو خوب کرد. سرم رو تکون دادم و ازم بیشتر فاصله گرفت.

_ بیا پایین و شلوار تو بیوش تا از این جا بریم. هیچکس نمی تونه به کاری مجبورت کنه. باشه؟

سعی داشت اعتمادم رو جلب کنه. تلاشش برای جلب اعتمادم حالم رو خوب کرد.

صدای سمن آزار دهنده شده بود و کاش هیچ وقت حرف نمی زد:

_ اما آیهان این به نفع خودشه که...

_ نفع زن منو شما تعیین نمی کنی مادر.

ازم دفاع می کرد! تلاشش برای حفظ حرمتم حالم رو خوب کرد.

سمن لب روی هم فشرد و من با هزار جون کندن از تخت پایین رفت. مانتوم افتاده بود روی قسمت لخت

پاهام. آیهان هم مثل من می خواست هرچه زودتر از اون شرایط مزخرف بیرون بره که به نرمی تشر زد:

_ بجنب دیگه.

ایستادن روی پاهام هم سخت بود چه برسه به بالا کشیدن اون شلوار جین لعنتی. تنم سرد بود اما عرق

کرده بودم و شلوارم بدتر و بیشتر چسبیده بود به پاهام. کمر جین رو توی مشتم هام گرفتم و سعی کردم.

انقدر ضعف بهم هجوم آورده بود که انگشت هام رو هم به سختی خم کرده بودم تا شلوار رو توی مشتم

بگیرم. نمی شد! نمی تونستم! بغضم بزرگ تر شد و همین که یک بار دیگه با تمام توانم سعی کردم شلوار

رو بالا بکشم یکی از ناخن هام شکست و همین بهانه ای شد برای خالی کردن درد روحم. بغضم با شدت

شکست و صورتم رو با دست هام پوشوندم.

_ آیهان منو از این جا ببر.

التماس توی صدام دل سنگ رو هم آب می کرد و دل خودم به حال مهرویی که گیر کرده بود توی اون

مهلکه سوخت. نزدیک شدن عطر آیهان رو حس کردم. دست هام رو از روی صورتم برداشت که با غم و

اندوه نگاهش کردم. اخم پررنگی بین ابرو هاش افتاده بود و خط بین دو ابروش عمیق شده بود اما چشم هاش

ناراحت بود. نگاه دلخوری به مادرش انداخت که سمن نگاهش رو ازش دزدید. نمی دونم چرا اما اصلا حس

پشیمونی توی چشم هاش نبود!

آیهان جلوی پام زانو زد و زیر لب زمزمه کرد:

_ با اجازه.

دستش به سمت کمرشلوار رفت که با هراس دستش رو گرفتم. از پایین نگاهش رو به بالا سوق داد و با فشردن پلک‌هایش به روی هم ازم اعتماد خواست و من آروم دستش رو ول کردم. همین که خواست شلوارم رو بالا بکشد از روی رونم تا کنار زانوم یک قطره خون راه گرفت و چشم‌های آیهان از شدت ترس گرد شد و نگران نگاهم کرد.

_چت شده مهرو؟

چشم‌هام رو بستم. دلم می‌خواست جیغ بزنم. دلم می‌خواست بمیرم. دلم می‌خواست این درد تحقیر شدن رو توی بغل مامانم زار بزنم. حالم بدتر شد و دلم می‌خواست دست‌هام رو بکوبم توی سر و صورت سمن که باعث و بانی این حالم بود. آیهان ترسیده بود و حرکاتش دست خودش نبود. مانتم رو از روی پاهام کنار زد و با هول پرسید:

_چیکارش کردید که خونریزی داره؟

برگشت به طرف دکتر و با صورت سرخ شده نعره زد:

_چیکارش کردی لعنتی؟

دکتر طلبکار جواب داد:

_من هیچ کاری نکردم، به احتمال صد در صد از شدت ترس و استرس پریود شده.

آیهان به موهایش چنگ زد. دلم گرفت. حال اون بهتر از من نبود. جوری موهایش رو توی مشتش می‌کشید که می‌دونستم داره تمام حرص و خشمش رو روی خودش حالی می‌کنه. نفسش رو با صدا فوت کرد بیرون و نگاه دوخت به مادرش.

_مادر...مادر...

مشتش رو کوبید توی پیشونی خودش و داد زد:

_مادر!

از مشت محکمی که به پیشونیش کوبید شوکه شدم و سمن یک قدم اومد جلو تا جلوی ضربه بعدی رو بگیره که آیهان خیلی سریع به سمت من برگشت و شلوارم رو بالا کشید و با بستن دکمه‌ام از جاش بلند شد. با خجالت نگاهش کردم. بدون توجه به خجالت من شالم رو که روی شونه‌هام افتاده بود روی سرم کشید و با نگرانی به رنگ پریده‌ام چشم دوخت.

_می تونی راه بیای؟

حتی نتونستم سرم رو تکون بدم. به پلک زدن بی حالی اکتفا کردم و اون دست دور شونه هام حلقه کرد. خواست یک قدم برداره که پاش روی هوا بافاصله ی کمی از زمین موند. چادر سمن روی زمین افتاده بود، دقیقا همون موقعی که من از تخت اومده بودم پایین سر خورد از روی تخت و افتاد زمین. آیهان خم شد و چادر رو از روی زمین برداشت. خاک روش رو تکوند و تاش کرد. روی همون تخت لعنتی گذاشتش و گرد به جا مونده ی روش رو با کشیدن دستش به روی چادر کنار زد. آخرین نگاه دلخور رو به سمن انداخت و با گرفتن دستم از اتاق بیرون رفتیم. تمام مریض ها دم در اتاق جمع شده بودند و نگاهشون کنجکاو بود و اما یک نگاه... نگاه همون دختری که پای چشمش کبود بود پر از امید بود که یک نفر هم اون رو نجات میده.

از مطب که بیرون رفتیم آیهان در ماشینش رو برام باز کرد. دستش رو ول کردم و خواستم بشینم که سرم گیج رفت و قبل از افتادن به در چنگ انداختم. آیهان با نگرانی بیشتری حالم رو پرسید و من با حس فوق العاده بدی درگیر بودم. نفسم داشت تنگ می شد، معده ام می سوخت و اسیده معده داشت بدجوری برای خروج از معده ام تلاش می کرد و بالأخره موفق شد و با عقی که زدم توانم از دستم خارج شد و من بدون این که فرصتی برای فاصله گرفتن از آیهان داشته باشم اون مایع زرد رنگ لعنتی رو بالا آوردم روی پیراهن سفید رنگ آیهان. درمونده به هق هق افتادم و آیهان دستم رو به سمت جوی کنار خیابون کشید و در همین حین گفت:

_هیچی نیست مهرو. نترس.

دستش رو روی کمرم کشید و با همون آرامشی که سعی داشت به وسیله صداش به تنم تزریق کنه گفت:

_بالا بیار. هیچی نیست.

خودم چشم بستم و نخواستم اون صحنه ی رقت انگیز رو تماشا کنم. دلم می خواست جلوی چشم های آیهان رو هم بگیرم تا منو توی اون حال بد نبینه اما دیده بود و بدتر از همه روی پیراهنش بالا آورده بودم و حتما از این به بعد از من چندشش می شه. از داخل ماشین بطری آبش رو برداشت و دوباره به سمت برگشت. اولین صبحانه و ناهار خونه ی شوهرم رو به بدترین شکل ممکن مادرش از دماغم در آورده بود و من چه خر بودم که می خواستم به آیهان پیامک بزنم «تو بی مسئولیت ترین مردی هستی که تو زندگیم

باهاش مواجه شدم». این پیام رو می خواستم برای کی بفرستم؟ برای آیهان؟ برای همین مردی که مشتش رو پر از آب کرد و کشید به صورت رنگ پریده ام؟ همین مردی که بدون این که صورتش رو جمع کنه دور دهنم رو تمیز کرد. همین مردی که دستش رو شست و بعد انگشت کشید پای چشم های خیس از اشکم و ابرو هام رو صاف کرد. هنوز حق می زدم و دلم می خواست هرچه زودتر منو ببره خونه ی خودمون پیش مامانم.

_ الان می برمت بیمارستان. هیچی نیست. نترس خب؟

حالا که منو از اون تخت لعنتی پایین کشیده بود و نداشتی بود غرور دخترانه ام خرد بشه، حالا که روی پیراهنش بالا آورده بودم و غر زده بود، حالا که با دست بزرگش صورتم رو شسته بود و اشک چشمم رو پاک کرده بود تا بود نمی ترسیدم. گوشه ی شالم رو با دست بی رمقم بالا آوردم و روی قسمت کثیف پیراهنش که درست زیر جیب روی سینه اش بود کشیدم. دستم رو گرفت و خواست مانع بشه که با همون حال زارم ادامه دادم. وقتی تمیز شد با چشم های بی حالم نگاهش کردم. خواستم بگم از اون جا بریم اما تصویرش تار شد. گوشه ی شالم رو گرفت و باقی آب توی بطری رو روش ریخت و تمیزش کرد. سرم گیج رفت و زیر دلم تیر کشید. می دونستم این حال بد جسمی از چی نشئت می گیره اما آیهان نمی دونست که با افتادن پلک هام به روی هم و خم شدن زانو هام از شدت ضعف ترسید و بطری از دستش افتاد و با دلهره زمزمه کرد:

_ یا حسین.

سوزش دستم باعث شد ناله ی آرومی بکنم و ابرو هام کمی به هم نزدیک بشه و صورتم درهم بره اما چشم باز نکردم. نمی تونستم، تنم سست بود و دلم می خواست تا ابد پلک هام بسته بمونه. سرم درد می کرد و شقیقه هام نبض می زد و می دونستم اگه چشم هام رو باز کنم نور اتاق سردردم رو تشدید می کنه.

صدای آیهان رو شنیدم:

_ ممنون.

و پشت سرش صدای پرستار:

_ خواهش می کنم. نگران نباشید بعد از اتمام این سرم حتما حالشون بهتر می شه.

صدایی از آیهان نشنیدم اما می‌تونستم صدای قدم‌های پرستار رو بشنوم و بعد صدای بسته شدن در. عطر گرم آیهان نزدیکم بود. خوب بود که بوی، گندی که به پیراهنش زده بودم به بینی‌م نمی‌رسید و شرمندگی و خجالت‌م رو بیشتر نمی‌کرد. حرکت انگشت‌هاش رو روی موها و پوست صورتم به خوبی حس کردم. لمس گونه‌ی برجسته اما سردم با انگشت‌های گرمش هم غافلگیرم کرد و هم کمی حس و هیجان رو به تن شل و بی‌حالم برگردوند. زمزمه‌ی زیرلبش رو شنیدم:

_تو که هنوز رنگ به روت برنگشته.

نگران بود. ترسیده بود. ناراحت بود و چه خوب که سمن گوشی رو گرفته بود و من اون جمله‌ی اشتباه رو سِنِد نکرده بودم. بالأخره لای پلک‌هام رو باز کردم و چشم به چشمش دوختم. سعی کرد لبخند بزنه، فکر نمی‌کردم یک روز لبخند سکت‌هایش حالم رو خوب کنه.

_بیدار شدی؟

_نه هنوز خوابم دارم ادای بیدارها رو در میارم.

تک خنده‌ای زد.

_نه خداروشکر انگار حالت بهتره. وقتی زبونت به کار افتاده پس دیگه جای نگرانی نیست.

نفسی گرفتم و نتونستم لبخند بزnm. جدی شد و پرسید:

_بهتری؟

آروم لب زدم:

_نمی‌دونم.

با نگرانی از روی صندلی کنار تخت بلند شد و بهم نزدیک شد. خم شد و سایه انداخت روی تنم و من توی اون لحظه از ذهنم گذشت محافظ خوبیه برای یک زن.

_کجات درد می‌کنه؟ میخوای دکترو صدا بزnm.

لب هام لرزید.

_غرورم... غرورم درد می‌کنه.

چشم بست. نمی‌دونم چرا اما چشم‌های من پر از اشک شده بود و اون فرار می‌کرد از نگاه به چشم‌های خیس‌م. شرمنده می‌شد از اشک چشمم. به خدا شرمنده بود و من از اون دلگیر نبودم، شایدم بودم. اگه

امروز تنهام نمی داشت مادرش نمی تونست این کار رو بکنه. یکی توی گوشم گفت «خب فردا که می رفت اداره این کارو می کرد!» درست بود، تقصیر آیهان نبود اما من دلم می خواست بهانه بگیرم و گریه کنم. از تخت فاصله گرفت و سایه اش از روی تنم برداشته شد و من ترسیده چقدر محتاج بودم تا دوباره سایه ی پر امنش رو روی تن لرزونم پهن کنه. به تخت پشت کرد و دیدم که چطور به سر و صورتش دست کشید. درست به اندازه ی من ناراحت بود؛ شایدم بیشتر.

_ آیهان...

برنگشت به طرفم. صدایش شرمنده به گوشم رسید:

_ فقط می تونم بگم متأسفم.

به سمتم برگشت و با خجالت نگاهم کرد.

_ شرمنده ام.

نمی خواستم شرمنده باشه اما حرفی هم نزدم تا از حس شرمندگیش کم کنم، باید می فهمید کار مادرش چه به سر من و شخصیتم آورده.

_ سرمم تموم بشه می ریم؟

سر تکون داد به معنی آره که پرسیدم:

_ می شه امشب نریم باغ؟

بازم سر تکون داد.

_ منو می بری خونه ی بابام؟

بازم بی حرف سر تکون داد و چه خوب بود که به حرفم گوش می کرد. گوشه ی لبم به معنی لبخند کج شد.

_ نه نریم خونه ی بابام. با دیدن حالم می فهمند یه چیزی شده و نگران می شن.

_ هرچی تو بخوای.

لبخندم عمق گرفت.

_ مهربون شدی؟

_ یادم نمیاد نامهربون بوده باشم.

تک خنده‌ی بی‌حالی زدم.

__ پس قبلا نامهربون نبودی! وای به حال روزی که بخوای نامهربونی تو نشونم بدی.

به تخت نزدیک‌تر شد و با تردید خم شد. پنجه‌هاش لای موهام رفت و به چشم‌هام زل زد.

__ می‌دونم الان هم از من متنفر شدی هم از خانواده‌ام. می‌دونم خریت کردم که تو روز اول تنهات گذاشتم.

می‌دونم اشتباه کردم که نتونستم به مادرم درست بفهمونم یه سری چیزها فقط به خودم و تو مربوطه.

می‌دونم الان پشیمون شدی از انتخاب من. می‌دونم از چشمت افتادم اما قول میدم جبران کنم. باشه؟

درست می‌گفت، از خودش نه اما از مادرش متنفر شده بودم. خریت نه اما بی‌فکری کرده بود که توی روز

اول زندگیمون تنهام گذاشت. اشتباه نه اما کوتاهی کرده بود که نتونسته بود پای مادرش رو از مسائل

خصوصی زندگیمون بیرون بکشه. از چشمم افتاده بود اما بد جایی افتاده بود؛ افتاده بود درست وسط قلبم

و قلبم کند نمی‌زد، آروم می‌زد، نرمال می‌زد چون فهمیده بود حالا یکی هست که مراقبت صاحبشه. که

اگه یه موقع غافل بشه و آسیبی هم ببینم هست و جبران می‌کنه تا با درد دست و پنجه نرم نکنم و ذره

ذره نمیرم. توی این روز بد آیهان بهم ثابت کرده بود که یک مرد واقعی که مدیره، با ثبات و محکمه و

من می‌تونم با خیال راحت بهش تکیه کنم. آیهان امروز جووری خودش رو به من ثابت کرده بود که قلبم

می‌خواست بهش فرصت بود؛ فرصت دوست داشتن.

نگاهش شرمنده‌اش هنوز به چشم‌هام بود که لب باز کردم و گفتم:

__ من از انتخابت پشیمون نیستم چون تو امروز بهم ثابت کردی انتخابم درست بوده. تنها چیزی که

می‌خوام از امروز توی ذهنم تا ابد باقی بمونه همین حس غرور از حمایتته.

بالآخره چشم‌هاش آروم گرفت و دوباره برگشتند به حالتی که من بهش عادت کرده بودم؛ سیاه و جدی.

__ چیزی می‌خوای برات بگیرم؟

لب‌هام رو روی هم چفت کردم و مظلوم سر تگون دادم که گفت:

__ چی؟

با کمی مکث گفتم:

__ پد بهداشتی.

با حالت گنگی به خودش اشاره کرد.

_من بگیرم؟!

_نه پس می‌خواهی من با این حاله برم بگیرم؟

دستی به چونه‌اش کشید و لبش رو به دندان گرفت.

_از داروخونه؟

_نوچ، از میوه فروشی.

اول بهت زده نگاهم کرد بعد که فهمید دستش انداختم اخم کرد. خندیدم و گفتم:

_باورم نمی‌شه اولین بارته که میری بخری.

_محض اطلاعات باید بگم مردها پررود نمی‌شند پس در نتیجه احتیاجی به خرید پد بهداشتی هم ندارند.

بهش چشم غره رفتم.

_خواهر که داشتی.

اخم کرد.

_خواهرام مادر داشتند.

با غیظ ازش رو گرفتم.

_به هر حال من الان بهش احتیاج دارم. می‌تونی از داروخونه بیمارستان بگیری.

بی حرف به سمت در رفت که گفتم:

_ولی من می‌دونم بار اولت نیست که می‌خری.

ایستاد و سرش رو به طرفم چرخوند و پرسید:

_چطور؟ برای عمه شما خریدم یا عمه‌ی خودم؟

درحالی که هم خنده‌ام گرفته بود هم از جوابش حیرت زده بودم گفتم:

_خیلی بی‌ادبی. به عمه‌ی من چیکار داری؟

جدی بود. پرسید:

_نگفتی برای کی خریدم؟

چین انداختم روی بینی‌م و گفتم:

__ برای همونی که رزه‌های قرمز و ارکیده‌های صورتی و لیلیوم‌های خوش بو می‌خری و اون وقت کاکتوسش رو میاری واسه من.

گوشه‌ی لبش کج شد و نگاه ازم گرفت. وقتی درو بست براش زبون درازی کردم و گفتم:

__ حقت بود خودمو می‌زدم به مردن تا از شرمندگی و ترس قبض روح بشی تیمسار دوزاری.
وقتی برگشت دست‌هاش خالی بود.

__ چی شد؟

شونه بالا انداخت.

__ اون جا یه عالمه مارک بود من نمی‌دونستم کدومو بگیرم.

__ بمیری تو، یکی رو می‌گرفتی دیگه.

با چشم‌های باریک شده و پرحرص نگاهم کرد که اسم مارکی که استفاده می‌کردم رو گفتم. اما قبل از رفتن پرسید:

__ بالدار یا ساده؟

با پوزخند گفتم:

__ که بار اولته و نمی‌دونی از کجا بگیری اون وقت می‌دونی بالدار یعنی چی؟!

خشک و خشن توضیح داد.

__ اون خانومه پرسید بالدار یا ساده.

__ وا! غلط کرد. چه زن پرویی.

از غرغره‌ام خنده‌اش گرفت اما سرسختانه سعی داشت عضلات صورتش هم‌چنان جدی بمونند.

__ اصلا تو چرا رفتی سمت متصدی زن؟ اون داروخونه همون یه فروشنده رو داشت؟
کلافه شد.

__ مهر و جواب سوالمو بده.

__ تنت می‌خاره‌ها.

اخم کرد و یک قدم به سمتم برداشت که خیلی زود دست سرم زده‌ام رو جلوش گرفتم و ناله کردم:
__ به خدا حالم بده.

ایستاد و تهدیدم کرد:

_بعدا که خوب می‌شی.

_برو. برو عزیزم. بالدار بخر.

با چشم غره‌ی غلیظی رفت به سمت در. درو باز کرد اما قبل از این که بره صداش زدم:

_زرنگار.

کلافه و منتظر نگاهم کرد.

_می‌دونی نوار بالدار چطوری بالدار شده؟

دندون روی هم سایید و من با نیشخند گفتم:

_فهمیده کجا می‌ذارنش بال درآورده.

لب پایینش رو توی دهنش کشید و با چشم‌های باریک شده و حرصی خفته نگاهم کرد.

_سعادت دعا کن حالا حالاها این هفت روز تموم نشه، آخه منم بدم نمیاد بال دربیارم.

سرخ شدم و با دهن باز نگاهش کردم که نیشخند زد و رفت و من با اینکه دیر شده بود و رفته بود اما گفتم:

_چه بی‌شعوری تو! هرچند که کرم از خود مهرویه کرمویه.

با دست سالمم ضربه‌ای به سرم زدم.

_گاهی وقت‌ها یه شوخی‌هایی می‌کنی که دلم می‌خواد موهاشو بکشم.

دست از سرزنش خودم برداشتم و حق به جانب در جواب مهرویه خجالتی درونم گفتم:

_شوهرمه! اُکی؟ چه زود چه دیر باید از یه جایی خجالتمون رو بریزیم دیگه. این چهار روز دیگه بدون

این که آماده باشم بپره رو سرم توی نفهم نمی‌فهمی اما مهروی ترسو تا چندمدت افسردگی می‌گیره و ازش فراری می‌شه.

آیهان که برگشت دست از خودگیری برداشتم. چنان تا گردن سرخ شده بود که با خنده گفتم:

_اوووو چه عرقی هم کرده. مردم میرن کان...

لبم رو گاز گرفتم و زبون به کام گرفتم که با ابرویی بالا رفته و نیشخند به لب گفتم:

_مردم چی؟



دست رو به سمتش دراز کردم و با لبخند دندان نمایی گفتم:

_هیچی تیمسار گفتم ایشالا تو هم از پد خریدن ارتقا مقام پیدا کنی برسی به پوشک بچه خریدن.

از حرفم خوشش اومد که لبخند زد و پلاستیک رو به دستم داد. پلاستیک رو چنگ زدم از دستش و با ترش رویی گفتم:

_جون به جونتون کنند شما مردها بچه دوستین. ما زن ها رو هم تا زمانی تحویل می گیرید که براتون نزاییده باشیم.

روی صندلی نشست و با همون لبخند روی لبش که دلم می خواست ببوسمش، از بس که دیر به دیر انقدر ساده و بی آرایش لبخند می زد، گفت:

_حالا شما این دوره ی هفت روزه رو بگذرون تا بعد درباره ی ارتقاء مقام من حرف بزنیم.
سرم رو روی بالشت جا به جا کردم و پوزخند زدم.

_چه دلشم صابون می زنه. محض اطلاعات دوره های من ده روزه ست.
مشکلی نیست.

چنان جدی گفت که با حرص گفتم:

_نه تو رو خدا می خوام مشکلی باشه؟
نه نمی خوام.

پوفی کردم و پرویی نثارش کردم. به سرم اشاره زدم:

_داره تموم می شه. می ریم خونه؟

_نه. مگه نگفتی امشبو نمی خوامی بری خونه؟

مظلوم سرم رو تکون دادم. به جلو خم شد و زیر گوشم گفت:
_قیافه تو این طوری نکن.

با همون چهره ی مظلوم پرسیدم:
_چرا؟

ازم فاصله گرفت و جوابی نداد. گوشیش رو از جیب کتش برداشت و مشغول شماره گرفتن شد و به نگاه منتظر من هم توجه ای نکرد.

_ الو؟ سلام. کجایی؟

صدای پولاد رو می شنیدم. صندلی نزدیک تخت بود و صدای گوشیش هم بلند.

_ خونه. چطور؟

_ چیکار می کنی؟

_ تاج و تخت بازی می کنیم.

_ تاج و تخت؟!

_ آره. منتها تاج نداشتیم با یکی از بچه ها که باهاش آشنا هم هستی رو تخت مشغولیم.

بلافاصله گوشی رو قطع کرد و زیرلب غرید:

_ کثافت.

دستی به صورتش کشید و دوباره فحشی نثار پولاد کرد. خنده ام رو خوردم؛ چون خیلی جدی از جواب

پولاد به هم ریخته بود نخواستم با خندیدنم اعصابش رو بیشتر از این به هم بریزم. دوباره شماره گرفت.

_ سلام سردار. مگه ما امروز باهم حرف نزدیم.

_ زدیم.

_ پس پولاد چی می گه؟ شما دوباره محرمشون کردی؟

_ نه دایی جون اما فکر کنم یادت رفته کلی شیخ و طلبه ریخته تو شهر که واقفند به متن صیغه و راه و

رسم حلال کردن دوتا جوون به هم.

نفسش رو عصبی فوت کرد بیرون.

_ به خدا یه روز پشیمون می شه.

_ پشیمون بشه بهتر از اینکه سرشو بفرسته بالای دار. می دونی اگه انگ خیانت بهش بچسبونن چی

می شه؟ دل بسته به خواهرزاده ی کسی که گند زده به عملیات ما. وزیر تو مشتش ما بود و تو یه قدمی شاه

بودیم و تنها چیزی که دستگیرمون شد سرباز بود. وزیر الان کجاست آیهان؟

_ دارید از من می پرسید کجاست؟

_ آره از تو می پرسم؛ چون تو هم خط اون بچه رو تکرار کردی.

_ اما ادامه اش ندادم.

- _ اما تو دامش افتادی.
- _ خودمو خلاص کردم از دامش.
- _ از کجا معلوم شکيبا رو تو پنهان نکرده باشی؟
- _ آيهان بهت زده و با تمسخر خندید.
- _ داری شوخی می کنی سردار؟
- _ می دونی پولاد اومده به من چی می گه؟ می گه قاضی پرونده شهسوار افتاده زیر دست ملک نژاد؟ می شناسیش که؟
- _ بله؛ هم رزم و همسایه تون.
- _ اومده می گه یه شب شام دعوتش کن، یه چیزی هم بذار زیر بشقابش و یه جوون رو از مرگ نجات بده.
- _ آيهان داره می گه به قاضی مملکت رشوه بدم و حکم شهسوار رو بخرم. کسی که خودش بی قانونه می تونه به قانون خدمت کنه؟
- _ سکوت آيهان نشونه ی خجالتش از کار پولاد بود.
- _ چه تضمینی وجود داره شکيبا رو فراری نداده باشه؟
- _ آيهان برای این سوال جوابی در چنته نداشت؛ چون می دونست حق با سرداره. با این که از اون پرونده و اون عملیات خبر نداشتم و با اشخاصی که ازش حرف می زدند آشنا نبودم اما حق می دادم به سردار که شک کنه به پولاد.
- _ سردار از این پرونده خطش بزن.
- _ پولاد باید باشه تو این پرونده.
- _ سردار از برادر من به عنوان طعمه استفاده می کنی؟!
- _ سروان به جای ناراحت شدن یاد بگیر به عنوان مافوق به زیر دستت یاد بدی وظیفه اش فقط خدمت به وطنه نه هم کاسه شدن با دشمن.
- _ من باور نمی کنم پولاد خیانت کنه.

__منم باور نمی کردم طرف ما باشه اما تو این مدت زیرنظر داشتمش. به جز این که هر هفته رفته دیدن شهبسوار هیچ اشتباه دیگه ای نکرده. تمام مکالمه هاشونو شنود کردم، حالا پولاد هم یه هدف داره عین تو. و درست مثل تو قسم خورده به خاطر دستیابی به هدفش تا نفس آخر تلاش کنه.

__و هدفش چیه؟

__نجات دادن شهبسوار از زندان.

__هه! سردار تا حالا شنیدی آسمون به زمین رسیده باشه؟

__نه اما شنیدم کله گنده تر از شهبسوارشم از طناب دار نجات پیدا کرده.

__آیهان عصبی شد.

__پولاد غلط می کنه همچین غلطی بکنه.

__پولاد برای نجات شهبسوار هر کاری می کنه چه از راه قانونی و تبرئه شدنش چه از راه غیرقانونی و فرار دادنش. اگه تا الان می بینی جلوی ملاقات هاش رو نگرفتم واسه اینکه امید داشتم شهبسوار جای شکبیا رو لو میده و یا حداقل یه سرنخی به دستمون می رسونه اما بد خودشو زده به کوچه علی چپ.

__شاید شکبیا بخواد برادرزاده شو نجات بده.

__واسه همینم تا الان پولاد با تمام اشتباهاش از پرونده اخراج نشده چون می دونم شکبیا سمت اولین کسی که بره برای نجات شهبسوار پولاده.

__آیهان با کمی مکث گفت:

__می شه منو برگردونید به این پرونده؟ قول میدم اشتباهم رو جبران کنم.

__تو زحمت چهارسال یک تیم بزرگ رو به باد دادی آیهان.

__خب بهم فرصت جبران بدید.

__چه تضمینی وجود داره دوباره گند نزنی؟

__هرتضمینی که بخواین میدم. سردار یادتون نره شاکی اصلی این پرونده منم.

__شاکی اصلی!

__پدرم رو یادتون رفته؟ این که جنازه ای ازش بهم ندادن یادتون رفته؟ این که من توی تمام این سالها قبری از پدرم نداشتم تا باهاش رفع دلتنگی کنم یادتون رفته؟ این که هنوز بعد از این همه سالی که از

انقلاب می‌گذره اما جنازه‌ی شهدامون پیدا می‌شه و ما نمی‌تونیم جنازه‌ی پدرم رو که فقط بیست سال پیش شهید شد رو پیدا کنیم یادتون رفته؟ باعث و بانی یتیم شدن من و خواهرم رو یادتون رفته؟
_یادت رفته تو خودت با سهل انگاری مانع رسیدن به هدف شدی؟
_نه نه اما...

_اما چی آیهان؟ من به عنوان مافوق تو رو دیگه در حد یه سرباز صفرهم نمی‌دونم چون یه سرگرد یه سروان انقدر نمی‌تونه بی‌عقل و سهل انگار باشه.
آیهان عصبی دستی به پشت گردنش کشید و زل زد به کفش‌هاش.
_اما من توی این پرونده سهم دارم.
انگشتر عقیق توی دستش رو با انگشت وسطش چرخوند و به سردار گفت:
_من بیست سال باور نکردم پدرم مرده.
پلک‌هاش لرزید.

_من فیلم تیربارون شدنش رو دیدم اما باور نکردم. من... من... سردار تو چی می‌دونی از امید لعنتی که ته دلم مونده و می‌گه سرهنگ احمد زرنگار هنوز زنده ست. اسیره. منتظره من به قول شما سرباز صفری که پسرشم نجاتش بدم.
دستم به سمتش دراز شد و دست گذاشتم روی دستی که روی پاش بود و مدام با انگشتش عقیقش رو لمس می‌کرد. نگاهم نکرد. نمی‌خواست نم چشم‌هاش رو ببینم. حس کردم سردار هم حال بدش رو درک کرد که با ملایمت گفت:
_آیهان فکر کنم لازمه یه بار دیگه اون فیلم رو ببینی.

_من دارم هرشب می‌بینمش. بیست ساله که هرشب می‌بینمش تا یادم نره چرا و به خاطر کی پدرم کنارم نیست و جای خالیش هربار تیغ می‌شه و می‌شینه توی چشمم.
_پس اون امید ته دلت رو خاموش کن.
_باشه زنده نیست اما جنازه‌اش که حقمه. گریه کردن سر مزارش که حقمه.
سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.
_گل بردن براش که حقمه.

با ناراحتی و همدردی جوابش رو دادم و اون توی اون لحظه محتاج تأیید یک نفر بود. سرم رو تکون دادم و لب زدم:

_ معلومه.

دستم رو توی دستش فشرد و همون طور که پاش رو عصبی تکون می داد گفت:

_ سردار منو برگردون به پرونده. تو رو روح محمدحسن منو برگردون. من عادت ندارم بزنم زیر قسم هام،

نذار شرمنده بشم پیش خودم و خدا و سرهنگ احمد زرنگار.

سردار سکوت کرده بود و آیهان تکون پاش رو بیشتر کرد و با جواب سردار استرسش خوابید و پاش قرار گرفت.

_ شرط داره.

_ هرچی باشه قبوله.

_ فردا توی اداره حرف می زنیم.

پیروز و خوشحال خندید.

_ شبتون بخیر.

_ عاقبتت بخیر.

تماسش رو که قطع کرد به روش لبخند زدم.

_ مبارکه.

بهم نگاه کرد و چیزی نگفت که تیکه انداختم:

_ نیاز نیست توضیح بدی، علاقه ای ندارم از مسائل کاریت باخبر بشم.

با لبخند گفت:

_ آفرین.

بلند شد و پرستار رو صدا زد تا بیاد سوزن سرم رو از دستم بیرون بکشه. کمکم کرد روی تخت بشینم.

شالم رو درست کردم که پرسید:

_ کجا بریم؟ خونه ی پولاد هم که نمی شه.

بسته ی پد رو برداشتم و لب ورچیدم.



__ بدتر از اون نه تاج داریم، نه تخت که حوصله‌مون سر نره.

با اشاره‌ای به بسته گفتم:

__ تازه‌شم مرخصی استعلاجی بهم خورده. از این بدتر هم مگه می‌شه؟

گوشه‌ی کتش رو کنار زده بود و دست به کمر نگاهم می‌کرد.

__ پاشو از تخت بیا پایین تا همین تختو نکردم وسیله بازی تاج و تختمون.

از تصورش به خنده افتادم.

__ تازه چه بهتر، حالم بد شد سریع پرستارو خبر می‌کنیم دوتا تقویتی بهم بزنه...

__ مهره!

با هشدارش زبون به کام گرفتم و ادامه ندادم. از تخت اومدم پایین و خنده‌ی ریزم رو از دیدش پنهان

کردم. قبل از این که بریم رفتم سرویس بهداشتی. شلوarm کثیف شده بود، باید هرچه زودتر عوض

می‌کردم. وقتی سوار ماشین شدیم آیهان داروham رو که فقط یک مسکن برای تسکین درد دلم بود بهم

داد و ماشین رو روشن کرد.

__ برو خونه.

__ چی شد؟ نظرت عوض شد؟

__ کار مادرت یادم نرفته اما باید لباسم رو عوض کنم. از طرفی امشب نرم فردا که مجبورم برم. جدای از

اون آدم با کسی قهر می‌کنه که برای اون شخص مهم باشه؛ درحال حاضر که من برای مادرت مهم نیستم

و با این کار بیشتر خودم رو سبک می‌کنم.

دوباره چهره‌ام رو مظلوم کرده بودم که خم شد و کمربندم رو بست و از همون فاصله‌ی کم در جواب

حرف‌هام گفت:

__ مگه نگفتم دیگه قیافه‌تو این‌طوری نکن؟

لب و رچیده شده‌ام رو بیشتر چیدم.

__ خب چرا؟

بوسه نرمی روی لبم زد و زمزمه کرد:

__ چون بوسیدنی می‌شی.

فصل شش

صدای سوهان برقی توی گوشم بود. نگاهم به ناخن‌هام و فکرم پیش اتفاقات دیروز. روز خوبی نبود که به لطف آیهان روز بدی هم نشد. تمام دیشب رو به این فکر کرده بودم که اگه سر بزنگاه نمی‌رسید چی می‌شد؟ غرورم پیش چشم‌هام خرد می‌شد. به روح دخترانه‌ام توهین می‌شد. از شخصیتم چیزی باقی نمی‌موند. دیشب وقتی از بیمارستان رسیدیم خونه سمن رو ندیدم اما آیهان با یک سینی که یک کاسه فرنی شیرین و سوپ مقوی گوشت به اتاق اومد. رفته بود تا با سمن حرف بزنه و سمن بی حرف سینی رو به دستش داده بود و به اتاق خودش و مرتضی رفته بود. معذرت خواهی نکرد چون می‌دونستم پشیمون نبود اما نگران حالم بود. نگران بود که برای بهبود حالم فرنی درست کرده بود و سوپ گوشت بار گذاشته بود. سمن زن عجیبی بود و نمی‌دونستم قسم حضرت عباسش رو باور کنم یا دم خروشش رو!

با صدای سحر از فکر بیرون اومدم:

_مهر و جون نگفتی برات چه رنگی بزنم؟

_همین رنگی که روی بقیه ناخن‌هامه.

_وا مگه نمی‌خوای عوضش کنی؟

_نه عزیزم، من تازه دو روزه که ترمیم کردم. دیروز متأسفانه این ناخنم شکست.

_آها. فکر کردم طرح و رنگ رو دوست نداشتید.

حرفش رو با سرم رد کردم و اون با نیپر مشغول گرفتن کوکیتول‌های ناخن شد. کارم که توی آرایشگاه تموم شد برگشتم خونه. بعدظهر بود و هوا ابری. روز دلگیری بود و دلم تنگ شده بود برای مامان و بابا و هاوش. می‌خواستم اگه بشه امشب با آیهان برم دیدنشون. کفش‌هام رو کنار جاکفشی با صندل‌های سفیدم عوض کردم. سرکی به داخل آشپزخونه کشیدم و کسی رو ندیدم. خواستم قبل از رفتنم به اتاق یک سر به عزیز بزنم که متوجه صدای سمن شدم و دستم نزدیک به در متوقف شد. از لای در نگاهش کردم. پایین پای عزیز نشسته بود و دستکش دستش بود؛ مشغول تمیز کردن عزیز بود.

__ عزیز دیروز آیهان تو روم ایستاد و گفت «اشتباه کردی». از دیشب تا الان دارم به مردونگی و غیرتش افتخار می‌کنم. می‌بینی عزیز پسر من عین پسرت بار اومده؛ مرد و باغیرت. عزیز پسر منم با این که من مادرشم یاد گرفته هم حرمت مادرش رو حفظ کنه هم عزت زنش رو.

دستمال کثیف توی دستش رو توی تشت انداخت و یک دستمال دیگه برداشت.

__ قشنگ تمیزت کنم که پات نسوزه. به دستمال قبلی حساسیت داشتی. ببخشید خودم وقت نکردم برم خرید پولاد نادون رو فرستادم. چی داشتی می‌گفتم؟ ها! مهره هم ازم متنفر شد، نگاهش نفرت رو داد می‌زد اما چیزی نگفت درست مثل اون موقع‌هایی که بهم می‌گفتی عروس دست دوم و من از درون فرو می‌ریختم؛ اما هیچی بهت نمی‌گفتم. می‌دونی عزیز من توی اوج اون لحظه‌های بد بی‌پناه بودم و به شما پناه آورده بودم اما... اما شما نشدی پناهم شدی فرشته‌ی عذاب. شدی کسی که مدام تحقیرم کرد به خاطر اشتباهی که تو نوجوونی و خامی انجام دادم و خواستم که جبرانم کنم اما شما با حرف‌ها مدام یادم انداختی چه کثافتی زدم به زندگی خودم. چنان کثافتی که تا ابد بوی گندش از زندگیم پاک نمی‌شه حتی اگه بشم زن احمد زرنگار!

در حالی که بهت زده بودم از حرف‌هاش و دقیق به معنی و منظور حرف‌هاش پی نبرده بودم یک پوشک برداشت و ادامه داد.

__ ریحانه گفت عروست بار اولش نبوده، واسه همینم بردمش برای معاینه. می‌دونی چرا عزیز؟
صداش لرزید، انگار بغض کرده بود.

__ چون من خسته شدم از سرکوفت زرنگارها. خسته شدم، از همون روز اول اما دم نزدم، به خاطر آیهانم! منو به خاطر ریحانه توی این خونه قبول کردید تا بشم مادر نداشته‌اش و به خاطر آیهانم قبول کردم. منو همیشه کلفت خونه‌ات دیدی و به خاطر آیهانم حرفی نزدم و حالا هم به خاطر آیهانم دارم تر و خشکت می‌کنم و تا آخر عمرمم به امثال سردار و مرتضی باید باج بدم تا بوی گند کثافت کاریم رو به بینی پسرم؛ همونی که این همه خفت و خاری رو به خاطرش تحمل کردم نرسوند.
خندید؛ تلخ!

_ منتهی نیست‌ها، در حد گلایه ست. عزیز تو آلازیمر گرفتی و یادت نمیاد اما زخم زبونها هات هنوز رو تنم تازه ست. گاهی با خودم می‌گم حق داشتی، گاهی هم با خودم می‌گم مگه من بخت برگشته به کی بد کردم که تمام عمرم بدی دیدم؟

شلوار عزیز رو پاش کرد و عزیز ساکت و صامت بود. کم حرف می‌زد؛ سارگل گفته بود بعضی روزها اصلا حرف نمی‌زنه.

_ عزیز هرکی ندونه تو خوب می‌دونی چرا دیروز اون کارو کردم؛ فقط خواستم اثبات کنم عروسم عین من نیست تا یه عمر از ریحانه‌ای که از گوشت و خون شما زرنگاره‌است حرف بی‌ربط نشنوه. چون بعضی حرف‌ها فقط حرف نیستند داغند روی دل، هیچ وقتم با گذر زمان سرد نمی‌شند اما بدجوری آدم‌ها رو دل سرد می‌کنند.

سمن که از تخت پایین اومد تشنه رو برداشت و خواست به سمت سرویس بهداشتی بره که نگاهش توی نگاه کاوشگر من تلاقی کرد و خشکش زد. از حرف‌هاش یک چیزهایی فهمیده بودم و یک چیزهایی رو هم نفهمیده بودم؛ اما چیزی که کاملا واضح بود زخم کهنه‌ای بود که از نگاهش هویدا بود. زخمی که نمی‌دونستم دقیقا چیه! بر عکس تصورم که فکر می‌کردم بابت فال گوش ایستادم سرزنشم کنه بی‌حرف ازم چشم گرفت و وارد سرویس شد. در سرویس رو باز گذاشت و من دیدم که نزدیک به ده بار دست‌هاش رو مایع زد و شست. هم‌چنان اون‌جا ایستاده بودم؛ شاید چون انتظار داشتم افکار بد توی ذهنم رو که یقین داشتم سوءتفاهمی بیش نیستند رو رفع و رجوع کنه اما نکرد. وسواس نداشت، وسواس گرفته بود. سارگل گفته بود بعد از مرگ پدر ریحانه عزیز این‌طور شده پس حق داشت بعد از این همه سال تمیز کردن زیر یک مریض، وسواسی بشه. توی سکوتی که بیشتر به لال شدن شبیه بود به اتاق خودم و آیهان رفتم. کلمه‌ی دست دوم توی سرم چرخ می‌زد و هزار فکر ناجور درباره‌ی سمن به ذهنم می‌رسید که باور تمومشون برام غیرقابل باور بود. ترجیح دادم تمام حرف‌هایی که شنیده بودم رو فراموش کنم. اگه افکارم درست بود اون موضوع راز سمن بود و من حق نداشتم حتی راز بقیه رو با خودم به زبون بیارم؛ هرچند که هنوز باورم نشده بود و دقیق نمی‌دونستم سمن بابت چی از عزیز سرکوفت می‌شنیده و چه به سرش اومده که ترسیده ریحانه هم یک عمر منو سر کوفتش کنه یا به خودم سرکوفت بزنه! گیج و خسته از به

هم ریختگی‌های ذهنم لباس‌هام رو عوض کردم و روی تخت نشستم. صدای در اتاق بلند شد و دستی به موهام کشیدم و گفتم:

_ بیا تو.

فکر کردم سمنه و اومده تا ازم بخواد حرف‌های شنیده رو به کسی نگم اما سها بود. یک سینی چای دستش بود. سلام آرومی داد و سینی رو روی میز عسلی که رو به روی مبل‌های داخل اتاق بود گذاشت و خواست بره که صداش زدم:

_ سها.

ایستاد و منتظر نگاهم کرد. این دختر چرا انقدر کم حرف بود؟

_ دستت درد نکنه.

_ نوش جان اما من دم نکردم ماما دم کرد گفت براتون بیارم. نبات و دارچینم براتون ریختن. گفتن قبل از خوردنش بهتون بگم تا اگه به دارچین حساسیت دارین نخورید.

لبخند زدم.

_ بازم ممنون.

حرفی نزد و خواست بره که دوباره صداش زدم:

_ سها.

ایستاد. این بار نگاهش علاوه بر منتظر کلافه هم بود.

_ تو دیروز زنگ زدی به آیهان خبر دادی؟

سکوتش به معنی آره بود.

_ از کجا می‌دونستی پیش کدوم دکتر رفتیم؟

رنگش کمی پرید. لب‌های خشکش رو با زبون تر کرد. دستگیره‌ی در رو توی مشتش فشار داد و با نگاه سردش جواب داد:

_ خانوم دکتر پاهو دوست ماما هستند، خب مسلماً عرووش رو می‌بره پیش یه دکتر مطمئن.

چشم‌هام رو باریک کردم و پرسیدم:

_ چرا رنگت پریده؟

هول کرد.

_ نه. من فقط... فقط یکم فشارم افتاده. آخه فردا امتحان دارم. از صبح دارم درس می خونم. وقت نکردم غذا بخورم. برم یه چیزی بخورم تا حالم بد نشده.

از جملات رگباری که پشت سرهم می گفت مشخص بود یک چیزی رو داره پنهان می کنه. بهش یک دستی زدم و بی هوا گفتم:

_ تو رو قبلا بردن معاینه ی بکارت پیش دکتر پاوه؟

غیرمنتظره و یک دفعه پرخاش کرد:

_ چرند نگو.

شوکه نگاهش کردم. لرزش دست هاش بیشتر شده بود و لب هاش کبود. کنترل پلک هاش از دستش در رفته بود و تند پلک می زد. باز لب هاش رو با زبون خیس کرد اما خشکی لب هاش با یک تانکر آب هم رفع نمی شد چه برسه با بزاق دهنش. از روی تخت بلند شدم و گفتم:

_ آروم باش عزیزم، من فقط یه سوال پرسیدم.

تا یک قدم به سمتش برداشتم از اتاق بیرون رفت. ترسیده بود. از چی؟ نمی دونم اما رفتارش نرمال نبود. راستش این دختر از همون برخورد اولی که داشتم به نظرم آنرمال اومده بود و نمی دونستم مشکلش چیه؟ چرا یک دختر به جوونی اون باید تا این حد کم حرف و گوشه گیر باشه؟ جوابی برای این سوال نداشتم. این خانواده رو نمی شناختم و زمان زیادی لازم بود تا تک تک شون رو بشناسم. نگاهی به سینی چای انداختم. سمن بد نبود فقط کمی غیرقابل انعطاف و زیادی از حد جدی بود. دوباره حرف هاش توی گوشم تکرار شد و دوباره مانع قضاوت های عجولانه ام شدم. من از هیچی خبر نداشتم و مسلما حق قضاوت هم نداشتم. سمن هرکس و هرچیزی که هست و بوده به خودش و پدر آیهان ربط داشته. همون طور که انتظار داشتم سمن توی رابطه ی من و آیهان دخالت نکنه منم باید توی گذشته اش دخالتی نمی کردم.

تاپم رو که صبح روی تخت انداخته بودم از کنار بالشت برداشتم که توجه ام به عکسی که از زیر بالشت آیهان بیرون زده بود جلب شد. دستم رو زیر بالشت فرو کردم و کامل بیرون کشیدمش. با دیدن عکس یک لحظه چشم هام سیاهی رفت. نفسم توی سینه ام گره خورد و دست دیگه ام روی خوش خواب مشت شد. دندون هام رو روی هم فشار دادم و پلک بستم به این امید که تصویر تغییر کنه اما نکرد! خودش بود.

خود لعنتیش کنار ریحانه! ریحانه با یک لباس شب زرشکی رنگ دقیقاً با فاصله‌ی یک قدم ازش ایستاده بود و دست‌های آیهان دور کمر نسبتاً پهنش حلقه بود. مسخره بود؛ احساس نفرت به ریحانه! بغض ایجاد شده توی گلوم! اشکی که کم‌کم حلقه می‌زد توی چشمم! اون عکس! لبخند ریحانه و تصویر آیهان. همه چی یک شوخی مسخره بود. از روی تخت بلند شدم و گیج و گنگ دستی به موهای پریشون دورم کشیدم. من حالم خوب بود، اون عکس چی بود که تا این حد منو به هم ریخت؟ احمقانه بود اما دلم می‌خواست گریه کنم؛ شوخی نبود که، شوهرم، همسر شرعی و قانونیم دخترعموش رو توی بغلش داشت. ریحانه‌ای که حالا ابروهایش دخترانه بود توی عکس آرایش غلیظ داشت و ابروهایش عسلی و کوتاه بود. قشنگ شده بود، هیکل توپرش توی دست‌های آیهان مثل من کمر باریک گم نشده بود. با اون نیم سانت پاشنه هم قد آیهان شده بود و خدا من لعنتی رو جوری برش زده بود که سرم درست بشینه روی سینه‌اش. حالا که دقت می‌کنم به عکس می‌بینم خیلی به ریحانه میاد. هم از نظر ظاهری هم از نظر اخلاقی! زیر دلم تیر کشید و عصبی به دلم چنگ زدم. استرس و نگرانی توی این هفت روز مزخرف درست مثل سم توی وجودم عمل می‌کرد؛ تا زمین گیرم نمی‌کرد و چهار روز اول رو توی تخت نمی‌گذروندم این درد دست از سرم بر نمی‌داشت.

به اشکم اجازه‌ی خروج از چشمم رو ندادم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خاطر حال خودمم که شده دست از خودخوری بردارم. این مسئله رو باید جور دیگه‌ای حل می‌کردم؛ جوری که دیگه هیچ وقت تکرار نشه. زیپ کیفم رو باز کردم و دنبال گوشیم گشتم. عصبی از پیدا نکردنش تمام وسایلم رو روی تخت خالی کردم. وقتی بین وسایلم ندیدمش با حرص ریملم رو پرت کردم به طرفی و از اتاق بیرون زدم. سها که پشت میز ناهار خوری نشسته بود و مشغول غذاخوردن بود با تعجب به قدم‌های پرشتابم نگاه کرد. اهمیتی به نگاه کنجکاوش ندادم و به سمت در دویدم. از خونه بیرون رفتم و از روی پله‌ها با ریموت قفل ماشینم رو باز کردم. با آخرین سرعتی که از خودم سراغ داشتم به سمت ماشین دویدم. مهم نبود که از حرکات تندم خونریزیم زیاد می‌شد یا به مدت یک هفته با کمردرد و پا درد دست و پنجه نرم می‌کردم مهم این بود که این مسئله رو به طور جدی حل کنم؛ جوری که حساب کار دست همه بیاد. گوشیم رو از داخل ماشین برداشتم و همون جا داخل حیاط شماره‌ی آیهان رو گرفتم.

_سلام.

_ کجایی؟

نه وقتی برای احوال پرسى داشتم نه حوصله و اشتیاقش رو.

_ چطور؟

_ سوال منو با سوال جواب نده.

_ این چه طرز حرف زدنه؟

_ چیز بدی گفتم؟

_ نه اما انگار حالت خوب نیست.

_ اگه تا ده دقیقه ی دیگه نیای خونه از این بدتر می شم.

_ مهرو چی می گی؟

با عتاب جیغ زدم:

_ دارم می گم بیا خونه.

چند لحظه سکوت کرد و بعد پرسید:

_ باز چه مشکلی پیش اومده؟ با مادر...

با صدایی که هم می لرزید و هم از شدت عصبانیت کنترلی رو ولومش نداشتم حرفش رو قطع کردم:

_ حرف نزن آیهان. هیچی نگو. فقط بیا خونه.

تماس رو قطع کردم و برگشتم داخل خونه. از سها پرسیدم:

_ ریحانه کجاست؟

همون طور که نگاهش به بشقاب غذاش بود جواب داد:

_ تو اتاقش.

خواستم برم به سمت اتاق ریحانه اما قبلش پرسیدم:

_ سها امروز ریحانه رفت تو اتاق خواب من و داداشت؟

سها نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که صدای سمن مانعش شد.

_ چطور مگه عروس؟ چیزی شده؟

گوشیم رو توی مشتم فشار دادم و رو بهش گفتم:

_ چیزی هم شده باشه حلش می‌کنم.

از مقابل نگاهش رد شدم و به اتاق برگشتم. درو بستم و به سرویس بهداشتی رفتم. صورتم داغ شده بود و باید قبل از دیر شدن به خودم مسلط می‌شدم. آب پاشیدم به صورت سرخم و با حوله صورتم رو خشک کردم. بوی افترشیو آیهان توی بینی‌ام پیچید و با حرص غریدم:

_ مردک خرفت گفتم سفید مال منه.

همون‌طور که گوشه لبم رو می‌جویدم حوله رو پرت کردم توی سطل آشغال و به اتاق برگشتم که صدای ماشین به گوشم رسید. به سمت بالکن پا تند کردم و واردش شدم. دیدم که وارد باغ شد و در خود به خود پشت سرش بسته شد. به سمت پارکینگ رفت و حرصم دو برابر شد از خونسردیش. باید هرچه زودتر میومد بالا. باید! اما برای اون بایدهای من مهم نبود. بعد از پارک کردن ماشینش از پارکینگ خارج شد. وقتی از زیر بالکن اتاقمون رد شد تا به سمت پله‌ها بیاد بی‌اراده، بدون این که کنترلی روی خشم خودم داشته باشم کاکتوسی رو که صبح گذاشته بودم روی حفاظ‌های بالکن تا آفتاب بخور هُل دادم به پایین و بلافاصله از تصور این که گلدون بیفته روی سرش نفس توی سینه‌ام برید. من خوش شانس بودم یا اون رو نمی‌دونم اما گلدون درست جلوی پاش، در حالی که می‌خواست قدم بعدی رو برداره افتاد روی زمین و هزار تیکه شد. سرش با مکث از روی گلدون و خاکش بلند شد و از همون فاصله چشم‌هام رو هدف گرفت و نگاهش قفل شد توی نگاه ترسیده و درعین حال پر از نفرت من! بدون این که واکنش خاصی نشون بده از روی خاک گلدون رد شد و وقتی به سمت پله‌ها پیچید دیگه ندیدمش. بالأخره نفسم رو بیرون دادم و دستی به پیشونی عرق کرده‌ام کشیدم. من می‌خواستم چیکار کنم؟ اگه گلدون می‌افتاد روی سرش...! حتی تصورشم وحشتناک بود. به اتاق برگشتم و درست همون لحظه در اتاق باز شد و داخل اومد. سلام کرد؛ کتش رو در آورد و روی تخت گذاشت. دکمه‌ی دوم و سومش رو باز کرد و آستین‌هاش رو تا زد. به سمت سرویس بهداشتی رفت و گفت:

_ سلامم جواب نداشت؟

رفتارهای عادی‌ش داشت به اعصابم ناخن می‌کشید.

_ کجا داری میری؟

ایستاد و به در سرویس اشاره کرد.

_ مشخص نیست؟

جلوش ایستادم و اجازه ندادم صدام، نگاهم و تنم بلرزه.

_ کنجکاو نیستی بدونی چرا زنگ زدم بیای خونه؟

_ دلت برام تنگ شده بود؟

دستم رو مشت کردم تا نزنم توی گوشش. می دونستم می تونم و می دونستم نمی تونه جلوم رو بگیره؛ اما دلم نمی خواست توی روز دوم این زندگی که نمی تونستم روی شیرین شدنش دیگه امیدوار باشم حرمتش رو بشکنم هرچند که دیروز مادرش و امروز خودش حرمتی برام باقی نداشته بود. عکس رو از زیر بالشت کشیدم بیرون و پرت کردم توی صورتش.

_ دل من مثل دل تو برای هرکسی تنگ نمی شه.

عکس نزدیک پاش روی زمین افتاد. نگاهش از روی چشم های پر از حرص من و لبخند متمسخر لب هام به سمت عکس کشیده شد. از همون فاصله هم همه چیز پیدا بود، نیازی نبود خم بشه و عکس رو برداره. هنوز هم خونسرد و آروم بود.

_ خب؟

با بهت خندیدم.

_ خب! فقط همینو داری بگی؟

_ چیز دیگه ای باید بگم؟

با صدای بلند خندیدم، هیستریک و عصبی و بعد کنترل حال بدم از دستم خارج شد و میون خنده هام بغضم شکست و با صدایی که گریه ام رو لو می داد گفتم:

_ توی نامرد دیشب، درست ساعت سه نصف شب وقتی که رفتم دستشویی و یهو بغض پر از دردم از کار مادرت شکست اومدی بغلم کردی. موهای لعنتیم رو روی همین تخت ناز کردی. توی گوشم خوندی موهاتو و نکن بانوی مو بلند، باد عاشقت می شه آهسته تر بخند! لعنتی تو دیشب روی همین تخت از من دلجویی کردی. اشک چشمم رو پاک کردی و مرهم درد کار مادرت شدی. بعد چطور تونستی تو همین تخت، درست وقتی که من کنارت خواب بودم خاطرات عشق سابق تو مرور کنی؟ تو اصلا وجدان داری

جناب سروان زرنگار؟ خیانت از نظر تو چیه؟ همخوابی؟ نه تیمسار! الان دیگه فقط تن آدم‌ها هرزه و فاحشه نمی‌شه.

انگشتم رو کوبیدم روی سینه‌اش و با بغض جیغ زدم:

_ تو ذهنت فاحشه ست وقتی که من تو بغلتم و فکرت پیش ریحانه.

خیره نگاهم می‌کرد. ساکت بود اما از دست‌های مشت شده‌اش تحریک شدن سلول‌های عصبی رو می‌شد حدس زد.

_ چرا ساکتی جناب سروان؟

_ چون اونی که باید توضیح بده من نیستم.

بدون این که متوجه باشم به یقه‌ی پیراهنش چنگ زدم و داد زدم:

_ دقیقاً اونی که باید توضیح بده تویی. این عکس زیر بالشت تو توی تخت خواب من و تو چیکار می‌کنه؟ چهار روز دیگه قراره چی پیدا بشه تو این اتاق کوفتی و زیر بالشت و روی تختمون؟ لباس زیر ریحانه خانوم؟

دستش رو بالا آورد. چونه‌ام رو توی مشتش گرفت و سرم رو جلو کشید. فشار انگشت‌هایش دور چونه‌ام زیاد بود؛ اما محال بود دردم رو بروز بدم. سرم رو بیشتر جلو کشید و لبش رو نزدیک گوشم برد. نفس‌هایش از شدت خشم داغ شده بود؛ درست عین دل من که می‌سوخت.

_ نمی‌خوام روت دست بلند کنم پس لالشو مهره.

وقتی می‌گفت مهره یعنی جدیه، منم جدی بودم. در واقع این مسئله، مسئله جدی بود که باید جدی می‌گرفتمش.

به مچش که نزدیک صورتم بود چنگ زدم و با بی‌رحمی ناخن‌هام رو توش فرو بردم.

_ ولم کن.

فشار دستش رو بیشتر کرد و من فشار ناخن‌ها رو دو برابر کردم. دست آزادم رو مشت کردم و کوبیدم به سینه‌اش و جیغ زدم:

_ ولم کن عوضی.

ولم کرد و من همون طور که با حرص ناخن هام رو کشیدم روی دستش عقب رفتم. نفس زنان نگاهش کردم و اون فقط لب پایش رو به دندون گرفته بود و خیره نگاهم می کرد.

_ باید بهم توضیح بدی.

_ درباره ی چی؟

موهام رو از توی صورتم کنار زدم و جیغ کشیدم:

_ انقدر خونسرد نباش.

_ بزمنت می فهمی که خونسرد نیستم فقط دارم خودم رو کنترل می کنم؟

_ تو نمی تونی رو من دست بلند کنی.

_ دقیقا برعکس. می تونم اما نمی خوام. نه این که بی عرضه باشم، نه. فقط یادم نرفته هنوز دو روزه که از زندگیمون می گذره.

عتاب آلود پوزخند زدم.

_ دو روزه گذشته و تو بهم خیانت کردی!

خندید و این خنده چاشنی تمسخر و استهزا داشت.

_ اشتباه می کنی.

بهش نزدیک شدم و عین خودش با تمسخر ریشخند زدم.

_ چیه خیلی تحمل کردن برات سخت بود؟ مگه من گفتم بیا یه ماه صبر کنیم؟ خوبه خودت خواستی که

بهم فرصت بدی. حالا پشیمون شدی یا نه کلا منو لایق هم خوابی نمی دونستی و عادت داشتی به یکی دیگه؟

مستم رو روی قلبش کوبیدم.

_ یکی که این جا ساکنه.

باز تکرار کرد.

_ داری اشتباه می کنی.

_آره اشتباه کردم. اشتباه کردم که فکر کردم این یک ماهی که ازش گفتمی به نفع منه که اگه بود به خاطر خوب بودن حالم معشوقه جنابعالی بهم انگ نمی چسبوند که بار اولم نبوده و واسه همین دردی نداشتم. که اگه به نفع من بود مادرت به خاطر بستن دهن ریحانه منو تا دکتر نمی برد. با حرص، حسادت، خشم و هزار دردی که توی دلم به پا شده بود و داشت قلبم رو می سوزوند فریاد زدم: _که اگه به نفع من بود شوهرم با عکس عشق سابقش رفع نیاز نمی کرد. خنده اش گرفت.

_ذهنت تا کجاها رفته سعادت!

به یقه اش چنگ زدم و جلو کشیدمش و از لای دندون هام نزدیک صورتش کاملاً جدی غریدم: _آیهان این زندگی برای من شوخی نیست. _کی گفته برای من شوخیه؟

زل زدم به چشم هاش و خسته از تنشی که به تنم حمله کرده بود لب زدم: _اگه نبود دو روز بعد از ازدواجمون عکس معشوقه تو زیر بالشِت پیدا نمی کردم. من مردونه پای انتخابم ایستادم، تو چرا انقدر زود جا زدی؟

حرفی نزد، فقط نگاه کرد و من با اشکی که توی چشمم می رقصید با تأسف گفتم: _من مشت زدن خیلی خوب بلدم، به وسیله همین مشتتم همیشه حقمو گرفتم. برام مهم نیست تو این قلب کوفتی تو چی می گذره اما اون اسم توی شناسنامه، این خونه، این اتاق، این تخت... بهش نزدیک تر شدم و گره ی دست هام از یقه اش جدا شد و روی دکمه های پیراهنش نشست. _توی لعنتی حق منید. چه انتخاب خودم باشید چه اجبار زندگیم حق منید و من نمی ذارم حقمو کسی ازم بگیره.

پلکم پرید و با استرس، عصبی خندیدم.

_اینجا نمی شه از مشتتم استفاده کنم چون درد تو یه چیز دیگه ست. پیراهنش رو از تنش در آوردم. زیر نگاهش گر گرفته بودم و دونه های عرق از تیره ی کمرم عبور می کرد. دستم توی موهایش فرو رفت و روی پنجه های پام بلند شدم و لب به لبش چسبوندم. برای یک لحظه

چشم بستم و نفس گرفتم. حالا دیگه از عطر گرمش بیزار بودم. چشم باز کردم و نگاهش رو هم چنان روی خودم دیدم. با صدایی که غرور خرد شدهام رو فریاد می زد گفتم:

__ پس به من فرصت ندادی بلکه از من فرار کردی. یعنی من تا این حد منفور بودم؟ تحملم حتی برای یه شب سخت بود؟ من واقعی رو کنارت نخواستی اما آروم گرفتی با عکس ریحانه؟
دستم روی کمر بندش نشست و پوزخند زدم:

__ چرا مثل مجسمه ایستادی؟ شاید بهتر از ریحانه باشم. به من خیانت می کنی اما نمی تونی با من به اون خیانت کنی؟ منو برای چی گرفتی آیهان؟ ها؟ به خاطر خواهرت یا واسه این که عین ماشین جوجه کشی یه بچه سالم برای تو و ریحانه خانوم به دنیا بیارم و برم پی کارم؟

دست هام رو دوطرف صورتش چسبوندم و با قهقهه پیدای پشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و از همون فاصله ی کم لب زدم:

__ نامرد من بعد از این خونه جایی ندارم. با بله گفتن به تو پل پشت سرم رو، خونه پدریم رو، خود پدرم رو گذروندم و راه برگشتی برای خودم باقی نذاشتم بعد اون وقت تو برام چه نقشه ها که نکشیدی جناب سروان.

هنوز ساکت بود و دوجفت چشم که به من آشفته حال خیره بود. جیغ زدم:

__ یه چیزی بگو.

__ تو داری می گی دیگه، من چی بگم؟

با بهت نگاهش کردم.

__ پس انکار نمی کنی؟

__ انکار کنم تو حرفمو باور می کنی؟

چونهام لرزید. اشکم چکید. حالم از خودم به هم خورد. ازش فاصله گرفتم و با تأسف سرم رو تگون دادم.

__ دیشب توی بیمارستان، بعد از دیدن حال بدت خواستم به قلبم فرصت بدم تا دوست داشته باشه چون حس کردم لیاقتش رو داری اما چه زود خلافتش رو ثابت کردی جناب سروان.

روی تخت نشستم و دست کشیدم به صورت خیسیم و نفس بلندی گرفتم. داغون و خراب زیر لب گفتم:

__ دلم نمی خواست از این ازدواج پشیمون بشم.

کف دست هام رو به چشم هام فشردم و التماس کردم دیگه نبارند و بیشتر از این خردم نکنند. ناامید زیر لب تکرار کردم:

_دلم نمی خواست از این ازدواج پشیمون بشم.

درمونده هق زدم و بیچاره وار مجددا واگویم کردم:

_دلم نمی خواست از این ازدواج پشیمون بشم.

آیهان خم شد و پیراهنش رو از روی زمین برداشت و تنش کرد. عکس رو هم از کنار پاش برداشت و از اتاق بیرون رفت. تا درو باز کرد مادرش رو پشت در دید. سمن پرسید:

_اتفاقی افتاده؟

_خودم حل می کنم مادر. شما نگران نباش. شام چی داریم؟

با حرص نگاهی حواله اش کردم که چشمکی زد و ادامه داد.

_مادر می دونستی مهرو خیلی دست پخت خوبی داره؟ بذار شام امشبو اون درست کنه.

سمن نگاه گنگی به من گریون و آیهان خوش اخلاق انداخت و کوتاه سر تکون داد. آیهان از اتاق فاصله گرفت که خیلی زود خودم رو به در اتاق رسوندم و دیدم که به سمت اتاق ریحانه رفت. سمن خواست دنبالش بره که بازوش رو گرفتم. ایستاد و ازش پرسیدم:

_ریحانه امروز اومد توی اتاق ما؟

با تمام وجود دلم می خواست بگه آره و صورتش رو ببوسم. سمن به جای استفاده از زبونش سرش رو تکون داد و همین که صدای گریه ی ریحانه بلند شد بازوش رو از دستم بیرون کشید و به سمت اتاقش پا تند کرد. دنبالش رفتم. سمن که در اتاق رو باز کرد آیهان گفت:

_مادر می شه دخالت نکنی؟

سمن نگران پرسید:

_چرا نمی گی چی شده؟

ریحانه روی تخت نشسته بود و سرش پایین بود.

_مادر درو ببند و دخالت نکن.

همین که خواست درو ببند دستم رو کوبیدم به در و هشدار دادم.

_درو نبند.

گوشه لبش بالا رفت و گفت:

_می بینی ریحانه خانوم؟ کاری کردی که اعتماد زخم به کل نسبت به من و تو از بین بره. ما چطور می توانیم تا زمانی که تو ازدواج کنی با این همه شک مهر و توی یه خونه و زیر یه سقف زندگی کنیم؟ ریحانه با ترس به سمن نگاه کرد.

_زن عمو!

_چیکار کردی ریحانه؟

_زن عمو به خدا من...

با صدای فریاد آیهان هر سه تاملون شوکه شدیم.

_قسم نخور دختر عمو.

ریحانه با رنگ پریده حرفش رو ادامه داد.

_من کاری نکردم.

با نفرت نگاهم کرد.

_از کجا معلوم کار خودش نیست و نمی خواد منو بد و خونه خراب کن جلوه بده؟

آیهان عکس رو پرت کرد جلوی پاش.

_همش ده تا عکس از اون نامزدی چاپ کردیم و هر ده تاش دست تو بود دختر عمو. مادر بعد از به هم خوردن نامزدی چی گفت بهت؟ گفت اون عکس ها رو پاره کن بنداز دور تا وقتی با یکی دیگه ازدواج کردی برات بد نشه و حالا از اون عکس ها داری علیه زندگی من استفاده می کنی؟ وقتی من خودم به اون عکس ها دسترسی نداشتم زخم چطور می تونه به اون عکس ها دست پیدا کنه؟

ریحانه حرفی نزد که آیهان داد زد:

_جواب بده.

ریحانه هنوز ساکت بود. آیهان نفس بلندی گرفت و گفت:

_وسایلتو جمع کن. بهتره چند روزی بری خونه ی سردار.

ریحانه حیرت زده و شوکه صدایش زد:

_ آیهان.

_ همین که گفتم دختر عمو.

ریحانه از روی تخت بلند شد و عتاب آلود گفت:

_ اما منم از این باغ سهم دارم. تو نمی تونی منو از خونه ی خودم بیرون کنی.

ابروهای سمن بالا رفت و با بهت به ریحانه که داشت توی اون اوضاع نابسمان نرخ تعیین می کرد نگاه کرد. انگار باور نداشت این ریحانه ست که این حرف رو زده. آیهان که داشت به طرف در می اومد برگشت و در جوابش گفت:

_ درسته اما میری. مجبوری که بری. تا زمانی هم که باورت نشده نامزدیمون به هم خورده و همه چی تموم شده بر نمی گردی. روزی سه بار، صبح ظهر شب با خودت تکرار کن که ما به هم زدیم، آیهان زن گرفته و زنشم قرار نیست به هیچ وجه طلاق بده، اگر طلاق بده با من بر نمی گرده چون زن من و اون به هم نمی خوره. می دونی که بچه برای من خیلی مهمه پس اگه مهرو هم توی زندگیم نبود، تو آخرین دختر کره ی زمین هم بودی من باهات ازدواج نمی کردم، چرا؟ چون برای من بچه خیلی مهمه. خیلی مهم دختر عمو! حalam وسایلتو جمع کن.

رو به سمن کرد.

_ شمام کمکش کن مامان.

رو به من ادامه داد.

_ تو هم می تونی حالا که همه چی مشخص شده از مشتهات برای درست کردن شام استفادی کنی عزیزم. از اتاق بیرون اومد و از کنارم رد شد. رفتم داخل اتاق و عکس رو برداشتم. از ریحانه پرسیدم:

_ بقیه اش کجاست؟

همین که ریحانه خواست به قصد حمله به سمتم قدم برداره سمن خودش رو بینمون انداخت و با هشدار صدا زد:

_ ریحانه.

همراه با بغضی که حقیقی بود دروغ گفت:

_ زن عمو من کاری نکردم.



_ دروغ نگو. خودم دیدم از اتاق خواب اونا اومدی بیرون.

ریحانه لب روی هم فشرد تا صدای هق هقش بلند نشه. با تأسف نگاهش کردم و تکرار کردم.

_ بقیه عکس ها کجاست؟

سمن عکس رو از دستم گرفت و گفت:

_ تو برو یه لیوان چای برای آیهان بریز. خسته ست، من خودم ترتیب این عکس ها رو میدم.

انگشت هام رو از عکس جدا کردم و رو به ریحانه گفتم:

_ دنبال سهم خودت از زندگی باش؛ از سهم بقیه هیچی جز یه مشت پسمونده نصیبت نمی شه خانوم معلم.

بی توجه به نگاه پر از نفرتش از اتاقش بیرون اومدم اما صداش رو شنیدم که داد زد:

_ زن عمو این دختره کیه که من به خاطرش باید از خونه ی خودم برم بیرون؟!

و شنیدم که سمن گفت:

_ خونه ی خودت؟ این جا خونه ی عزیزه دخترم.

_ و بعد از عزیز خونه ی من. غیر از اینه؟

_ خونه ی تو و سارگل و آیهان. تنها کسی که سهم نداره سهاست.

_ زن عمو الان بحث ما این خونه ست یا چیز دیگه؟ من دارم می گم این دختره ی ایکبیری کیه که منو از

خونه ی خودم بیرون می کنه شما از سهم می گی!

در اتاق خودم و آیهان رو باز کردم و همین که وارد اتاق شدم دستم با شدت کشیده شد و پرت شدم روی

تخت. جیغ خفه ای کشیدم و با ترس به آیهان نگاه کردم. همون طور که پایین تخت ایستاده بود پیراهنش

رو در آورد. خواستم بلند بشم از روی تخت که زودتر از من خم شد و دستش رو کوبید به شونه ام و دوباره

پرت شدم روی تخت.

شوکه شده بودم.

_ داری چیکار می کنی دیونه؟

دکمه های شومیزم رو باز کرد که جیغ زدم:

_ داری چیکار می کنی؟

زل زد به چشم‌های پر از هراسم و جواب داد:

_دارم فرصتی که بهت دادم رو پس می‌گیرم. به جهنم که تو آمادگی نداری.

چشمکی زد و خم شد روی تنم و من بیشتر فرو رفتم توی تخت.

_ما مردها همیشه آمادگی داریم.

دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و به عقب هلش دادم.

_برو کنار آیهان.

مچ دست‌هام رو گرفت و بالای سرم برد. به تخت فشارشون داد و بهم چسبید.

_چرا عزیزم؟ آمادگی نداری؟ تو که از من فرصت نخواستی من خودم خیریت کردم بهت فرصت دادم، نه؟

خیریت کردم، حق‌م هست که انقدر حرف بارم کنی. کم مونده بود انگ سرد مزاجی هم بهم بزنی ماه

کوچولو؟ حرفاتو به همین زودی یادت رفت؟

سرش رو نزدیک آورد و لبش رو زیر گوشم چسبوند.

_چطوره بهت ثابت کنم انقدر سست نیستم که عکس نامزد سابقم بتونه منو به اوج برسونه.

چشم‌هام رو روی هم فشار دادم.

_برو کنار آیهان، داری اذیتم می‌کنی.

با رها کردن دست‌هام شومیزم رو از تنم بیرون کشید.

_به درک.

جدی بود! نگاهش سیاه و تیره و ترسناک بود. مصمم بود و بیشتر توی نگاهش تلافی و انتقام دیده می‌شد.

نمی‌خواستم بعد از ضعف زیادی که نسبت به اون عکس از خودم نشون داده بودم حالا ترس‌هام رو هم

نشونش بدم.

_آیهان من الان نمی‌تونم.

_مشکلی نیست خانومم، من می‌تونم.

تقلا کردم برای ایجاد ذره‌ای فاصله اما بی‌فایده بود و در آخر خسته و کلافه دست‌هام رو روی شونه‌هاش

کوبیدم.

_روانی ولم کن. انگار یادت رفته کار مادرت باعث شد چه بلایی سرم بیاد؟

__آخ مرخصی استعلاجی بودی، نه؟

رفتار عجیبش متعجبم کرده بود. انگار حرف‌هام خیلی ناراحتش کرده بود. اما مهم نبود. چون اون عکس هم دقیقا منو همین‌قدر به هم ریخته بود. تا بخوام به خودم پیام آیهان برگردوندم و به شکم روی تخت خوابوندم. با ترس هینی کشیدم. از تصور کارش تنم رعشه گرفت و صورتم رو به خوش‌خواب تخت فشردم. دستش به سمت کمر شلوارم رفت و با لب‌های نرمه‌ی گوشم رو گرفت. همون‌طور که نفس داغش رو روی نیمی از صورتم پهن می‌کرد گفت:

__منم می‌تونم مثل خیلی‌ها عوضی بشم و فقط به خودم و خواسته‌های تنم فکر کنم، می‌تونم بگم گور بابای اولین خاطره‌ی مهر و اولین لذت خودم رو عشقه. می‌تونم بگم گور بابای مرخصی استعلاجیش و گناهش تو این دوره، خوب شدن حال خودم رو عشقه اما این کارو نمی‌کنم مهر و می‌دونی چرا؟ واسه این نیست که سرم گرم عکس‌های ریحانه ست و تنم رو با یکی دیگه آروم می‌کنم واسه اینکه که این زندگی برام جدیه، انقدر جدی که تا سی سال بعدش رو هم فکر کردم و من نمی‌خوام سی سال بعد وقتی به اولین بارمون فکر کنی فقط نیاز تن من و هوس به یاد بیاری. من الان آماده‌ام برای راضی کردن خودم اما نمی‌دونم تو رو چطوری نوازش کنم که نترسی؟ که اعتماد کنی؟ که لذت ببری. می‌بینی لعنتی من به فکر توام! به فکر توی احمق که فکر می‌کنی یه مرد بعد از سی سال عمر با شرافت محتاج عکس‌های یه زن دیگه ست برای آروم کردن خودش.

لبش رو به گوشم فشار داد و آروم‌تر اما محکم‌تر ادامه داد.

__به قول خودت دیشب توی همین تخت من تا صبح با موهات عشق بازی کردم و می‌تونستم با تو خودمو آروم کنم پس چه احتیاجی به عکس‌های یه زن دیگه؟ احمق اون چیزهایی که توی دوران دبیرستان با دوستان دهن به دهن چرخوندی درباره‌ی همه صدق نمی‌کنه. بعضی مردها با تمام نر بودنشون تو این مسئله هم خدا و پیغمبر حالشون می‌شه. یه چیزی رو هم آویزه‌ی گوشت کن تا وقتی زن دارم خشم خدا رو برای خودم نمی‌خرم، حتی اگه اون زن توی قلبم هم نباشه بازم عزتم رو پیش خدا حفظ می‌کنه با وجودش. تو عزت منی. من عزتم رو به چهارتا عکس بی‌ارزش و هوس‌های زودگذر نمی‌فروشم. دفعه آخری بود که درباره‌ی من همچین فکرهای مزخرفی کردی. من نه پولادم که با صیغه رفع نیاز کنم، نه

یه بچه دبیرستانی تازه به بلوغ رسیده که به خشم خدا هم اهمیت ندم و به لذت فکر کنم. من آیهانم، برای هرکاری از راه قانونی وارد می‌شم. فهمیدی؟ قانون. چه قانون‌های نظام باشه چه قانون‌های شرع. نفس‌های گرمش داشت حس‌های زنانه‌ام رو بیدار می‌کرد. توی این دوره‌ی لعنتی همه‌ی زن‌ها حساس می‌شدند و منم استثنا نبودم. وقتی نرمه‌ی گوشم رو مکید و بعد گاز گرفت هیجان پیچید توی تنم اما وقتی ازم فاصله گرفت و از تخت پایین رفت تنم سرد شد. صورتم رو محکم‌تر از قبل به خوش‌خواب فشار دادم. روی نگاه کردن بهش رو نداشتم. هم بابت انگ‌های احمقانه‌ای که بهش چسبونده بودم و هم به خاطر چشم‌هایی که می‌دونستم در اثر سرکشی هورمون‌هام خمار شدند. باید دوش می‌گرفتم؛ هم به خاطر رفتن بوی عطرش از روی تنم و هم به خاطر آروم گرفتن تنم و سر و سامون گرفتن افکار به هم ریخته‌ی ذهنم.

صورتم رو از خوش‌خواب جدا کردم و به کمر خوابیدم و نفس گرفتم. نگاهم رو از روی سقف به سمت آیهان سوق دادم. توی بالکن ایستاده بود. انگار حال اون هم بهتر از من نبود. برگشت به اتاق که خیلی زود بهش پشت کردم و به پهلوی خوابیدم. حالا حالاها خیال نداشتم باهاش چشم تو چشم بشم. بدون این که بهم نگاه کنه اومد به سمت کمد و یک ساک از داخل کمد برداشت. لباس‌هاش رو از داخل کشوی اول برداشت که پوزخند زد.

_ به جای این که من قهر کنم و برم خونه‌ی بابام تو داری قهر می‌کنی؟!

اون هم پوزخند زد و همون‌طور که لباس‌هاش رو داخل ساک می‌چید گفت:

_ نه؛ چون من بابام خونه نداره.

لبم رو گزیدم. منظورش از خونه‌ی نداشته‌ی پدرش قبرش بود. قبری که نداشت و آیهان تمام خواسته‌اش از دنیا یک قبر بود برای خالی کردن دلتنگی‌هاش.

_ نگفته بودی محرم بودین!

_ مهم بود؟

_ نبود؟

جوابی نداد که گفتم:

_ من زود قضاوت کردم اما این چیزی از اشتباه تو کم نمی‌کنه. تو بهم دروغ گفتی.

_ دروغ!

_ نگفتی با ریحانه محرم بودی.

_ من دروغ نگفتم فقط بهت نگفتم یکی دو هفته با ریحانه محرم بودم؛ چون تموم شده بود. چیزی هم که تموم شده دیگه مهم نیست.

_ مهم نیست یا هست و نمی‌تونی برش گردونی؟

دست از تا کردن لباس‌هاش کشید و مستقیم نگاهم کرد.

_ برات مهمه؟

بی‌تردید جواب دادم:

_ معلومه.

_ چرا؟

_ چون این ازدواج برای منم جدیه. این زندگی منه، اگه اجباری هم باشه باید حفظش کنم.

حرفی نزد و دوباره مشغول لباس‌هاش شد که گله کردم:

_ باید بهم می‌گفتی.

_ مگه تو درباره‌ی فراز گفتی؟

_ بین من و فراز هیچی نبود. ما هیچ وقت توی بغل هم عکس نگرفتیم که بخوام بهت بگم.

عضلات صورتش درهم رفت و فکش منقبض شد. دستش روی پیراهنش مشت شد و با حرصی آشکار غرید:

_ ساکت شو مهر.

_ تو حتی با تصورش به هم می‌ریزی؟ چرا؟ چون غیرت داری؟ مگه فقط شما مردها غیرت دارین؟ ما زنها سیب زمینی‌ایم؟

_ نه اما هرکس یه گذشته‌ای داره.

_ بهم بگو. بگو تا این گذشته رو همین الان کامل هضم کنم.

صدام لرزید.

_ بوسیدیش؟ باهاش خوابیدی؟

لبش رو به عادت همیشگیش موقع عصبانیت به دندون گرفت و کلافه نگاهم کرد.
_ تو اون یه ماهی که نامزد بودیم بوسیدمت؟ باهات خوابیدم؟ انگشتم بهت خورد؟
_ نه ولی خوب دستتو حلقه کرده بودی دور کمر ریحانه.
نیشخند زد.

_ دردت چیه مهرو؟ حسودی می کنی؟

_ نکنم؟ شوهر می.

انگار انتظار این جواب رو نداشت که نیشخندش محو شد.

_ هرچی بوده دیگه تموم شده. تو هم دیگه این بحث رو ادامه نده.

_ تموم نشده. اگه تموم شده بود یه بار برای همیشه واقعیت رو می گفتم و بین خودم و خودت حلش می کردی.

_ به نظر من اصلا موضوع خاصی نیست که پاش بخوایم وقت بذاریم.

_ برای من هست. من برات مهم هستم یا نه؟ این که توی سرم هزار جور فکر درهم و برهم نچرخه مهم هست یا نه؟ این که خیالم راحت بشه توی ذهن شوهرم به جز خودم کس دیگه ای نیست برات مهم هست یا نه؟

_ چی می خوای بدونی؟

روی تخت نشستم. موهام رو از توی صورتم کنار زدم و نم زیر گونه ام رو پاک کردم.

_ می خوام بدونم باهات تا کجا پیش رفتی؟

ساکش رو روی مبل گوشه ای اتاق پرت کرد و بهم نزدیک شد. خم شد به طرفم و لب به شونه ای لختم چسبوند و بوسیدم. تنم مور مور شد و زیر گوشم پیچ زد:

_ چقدر مشکی به پوست سفیدت میاد.

توی خودم مچاله شدم و نگاهم رو به زمین دوختم.

_ چرا از جواب دادن طفره میری؟ اگه همین الان همه چی رو بگی من سعی می کنم باهات کنار بیام.

سایه اش رو از روی تنم برداشت و دست زیر چونه ام گذاشت. سرم رو بالا آورد و خیره شد به چشم هام.

_ مطمئن باش تا هرکجا باهات پیش رفته باشم، تو ازش چند قدم جلوتری.

خواست به سمت سرویس بره که به مچش چنگ زدم. ایستاد و با اخم نگاهم کرد. اخمش از عصبانیت نبود از درد بود. بی توجه به خراش های روی دستش و دردی که می دونستم داره گفتم:

_ آیهان حرف بزن. منو با این شک ول نکن. من ذهن متوهمی دارم. می خوای اسمشو بذار ذهن مسموم، خراب یا هر کوفت دیگه ای اما حرف بزن، این مسئله رو برام حلش کن وگرنه من هجوم فکر و خیال ها داغون می شم. تحملش برام سخت می شه که با ریحانه زیر یه سقف باشیم.

_ مهرو تو هم قبلا نامزد داشتی، من باید کلی فکر کثیف درباره ات بکنم؟

بی تاب و پر از حرص جیغ زدم:

_ من در شرف نامزدی بودم. بهش محرم نبودم، از طرفی نامزد سابق من الان توی خونه مون، با ما زیر یه سقف زندگی نمی کنه.

نفسش رو کلافه به بیرون فوت کرد.

_ بین من و ریحانه هیچی نبود. یکی دو هفته نامزد بودیم. اون عکس ها هم مال جشن نامزدیمون بود. فقط یه مدت کوتاه محرم بودیم که هفت روزش رو من توی بازداشتگاه گذروندم و بعدم پولاد بهم خبر داد مامان نامزدی رو به خاطر نتیجه ی آزمایش به هم زده.

از تخت پایین اومدم و رو به روش ایستادم.

_ پس سمن خانوم نامزدی رو به هم زد نه تو.

اخم کرد. دیگه داشت از کوره در می رفت.

_ جواب آزمایش وقتی اومده بود که من خونه نبودم که اگه بودم همون لحظه همه چی رو تموم می کردم. بینی م رو کشید و با تاکید گفت:

_ چون بچه برای من خیلی مهمه.

پیشونیم رو بوسید و ادامه داد.

_ حalam یه چیزی تنت کن تا همین یه تیکه رو هم از تنت در نیاوردم.

با ناراحتی نگاهم رو ازش گرفتم و روی تخت دراز کشیدم. ملحفه رو روی تنم کشیدم و چشم بستم. دلم می خواست بخوابم و توی اتاق خونه ی پدریم چشم باز کنم. من هنوز آماده ی مشکلات زندگی مشترک نبودم. روز دوم زندگیم کم آوردم. دلم می خواست برگردم به روزهای بی دغدغه مجردیم و ترس از دست

دادن زندگیم رو نداشته باشم. شاید اگه بابا بهم نمی‌گفت «خونه‌ی جناب سروان خونه‌ی آخرته» آروم‌تر و با ترس کمتری با این قضیه کنار می‌اومدم. می‌ترسیدم از روزی که پشیمون بشم و با یک مهر طلاق برگردم پیش بابا. بابا می‌شکست، خرد می‌شد، پیر می‌شد. من نمی‌خواستم غصه بشم و رو دل خانواده‌ام بشینم.

بیست دقیقه بعد آیهان از حموم بیرون اومد. چشم‌هام رو بستم. واقعیت مزخرفی بود اما این مرد شده بود نقطه ضعفم، فقط برای این که آخرین پناهم بود. شوهرم بود! من باهاش یک زندگی مشترک داشتم که حفظ این زندگی وظیفه‌ام نسبت به خودم بود. هر زنی یک زندگی می‌سازه و صاحب اون زندگی می‌شه، من هنوز این زندگی رو نساخته بودم اما می‌دونستم که اگه یه روز نباشم ریحانه خیلی زود صاحب زندگیم می‌شه.

فرو رفتن تشک تخت رو که احساس کردم چشم‌هام رو روی هم فشار دادم. سرش رو کنار سرم روی بالشت گذاشت. سعی داشت بهم نزدیک بشه تا فاصله بینمون رو کم کنه. فاصله‌ای که هر دو سعی داشتیم رفعش کنیم و دیروز مادرش و امروز دخترعموش رشته‌هامون رو پنبه کردند و دوباره بینمون دیوار کشیدند؛ اما آیهان مرد عقب نشینی نبود، درست مثل منی که محال بود از این خونه‌ی آخر دست بکشم. دستش رو دور شکم برهنه‌ام حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید. خودم رو کمی کنار کشیدم؛ زنی که ناز کردن بلد نباشه هیچ وقت به قلب یک مرد راه پیدا نمی‌کنه.

_ قهر کردی؟

بی‌حرف سرم رو تکون دادم و بلافاصله گفتم:

_ البته اگه برات مهمه.

_ آدم با هرکسی قهر نمی‌کنه. با کسی قهر می‌کنه که اون شخص براش مهم باشه. وقتی من برات مهمم مگه می‌شه تو برای من مهم نباشی؟

حرفی نزدم اما از حرفش خوشم اومد. مثل همون موقعی که با جدیت داشت ریحانه رو سرزنش می‌کرد و قند تو دلم آب شد. مثل اون موقعی که خفتم کرده بود و زیر گوشم گفت «تو عزت منی».

_ ماه‌رو من فردا میرم ماموریت. یک ماه نیستم. می‌خوای کل این یک ماه قهر باشی؟

باز بغض کردم. لبم رو به دندون گرفتم و می‌خواستم درمونده دردم رو ناله کنم اما خفه‌خون گرفتم. دیگه از این عالی تر نمی‌شد! روز سوم زندگی مشترکم به تنهایی می‌گذشت و دیگه چی از این بهتر؟
_ نمی‌خواهی چیزی بگی؟

چی می‌تونستم بگم؟ چی داشتم که بگم؟ مثلاً اگه می‌گفتم نرو نمی‌رفت؟
_ برو به سلامت.

انگار فهمیده بود حرف دلم با زبونم یکی نیست که توضیح داد:

_ سردار برام شرط گذاشته برای برگشتن به اون پرونده یک ماه برم ماموریت زاهدان.
_ هوم. موفق باشی.

_ میرم لب مرز. جایی که امنیت کمه. می‌تونی دعا کنی همون‌جا وسط یکی از عملیات‌های شبانه یه تیر بخوره وسط پیشونیم تا راحت بشی. دیگه هم لازم نیست دست‌های خودت رو به خون و خاک گلدون آلوده کنی.

از شدت ناراحتی که توی صداش موج می‌زد به سمتش برگشتم. رو به سقف خوابیده بود و ساعدش روی چشم‌هاش بود.

_ ناخواسته بود. یعنی من اصلاً نفهمیدم که چطور گلدون افتاد و...

پشت بهم، به پهلو خوابید.

_ مهم نیست. فراموشش کن.

_ اما آخه... راستش... خودش افتاد... یعنی نه این که خودش خود به خود بیفته... من... از اولشم اون کاکتوس مزخرف رو دوست نداشتم.

_ خودم کاشته بودمش.

بغضم بالاخره بهانه‌ای پیدا کرد و بی‌صدا شکست. صورتم رو به بالشت فشار دادم و لبم رو گاز گرفتم. چرا دروغ می‌گفتم؟ اون گلدون خودش نیفتاد من هُلش دادم از روی حفاظ تراس. اون کاکتوس رو که اولین گل از طرف آیهان بود دوست داشتم. حالا هم که فهمیده بودم خودش کاشته بودش خیلی بیشتر دوستش داشتم. من حتی اون فرصتی که قلبم به آیهان داده بود رو هم دوست داشتم.

بهش پشت کردم و ملحفه رو توی بغلم فشردم. لبهام رو روی هم قفل کردم تا صدام در نره. کاش مثل دیشب بغلم می کرد. موهام رو ناز می کرد. توی گوشم می گفت «دختر استخونی» و من می خندیدم و خودش هم از اون لبخندهای سکتهاش می زد. کاش مثل دیشب که از یادآوری کار مادرش بغض کرده بودم بغلم می کرد و توی گوشم می خوند:

_موهاتو وا نکن بانوی موبلند. باد عاشقت می شه آهسته تر بخند

شهر من این شبا تو فکر سرخته واسه گرفتنت دنبال فرصته

سهم من از هوات چند قطره بارونه. چیزی مثل یه دست دست دوتامونه

از خاطراتمون من رو جدا نکن. کنار پنجره موهاتو وا نکن!

وقتی از خواب بیدار شدم هوا هنوز روشن نشده بود و خورشید طلوع نکرده بود. سرم رو به طرف آیهان چرخوندم؛ بعد از گذشت این همه ساعت هنوز روی گوشه ترین نقطه تخت پشت به من خوابیده بود. عجیب بود که دستم از تخت آویزون نبود یا این که دست و پاهام روی بدن اون نبود؛ انگار نه تنها قلبم بلکه اندامم باهاش قهر کرده بود و فهمیده بود مهروی احساساتی دلخوره! نگاهی به ساعت اتاق انداختم. عقربه هاش واضح دیده نمی شد. از تخت پایین رفتم و وارد سرویس بهداشتی شدم. دلم می خواست دوش بگیرم اما می دونستم این کارم برابر می شه با چند ساعت دل درد و کمردرد شدید. صورتم رو شستم. به چشم هام نگاه کردم، با اینکه گریه نکرده بودم اما پف داشتند و سرخ شده بودند. سرم درد می کرد و این قرمزی چشم ها ناشی از همین درد لامصب بود. با حوصله صورتم رو خشک کردم و به حوله ای نگاه کردم که توی سطل زباله بود. نفسم رو آروم بیرون دادم. دلم نمی خواست از همین روزهای اول آه بکشم. از داخل قفسه های داخل سرویس یک حوله ی تمیز برداشتم و کنار حوله ی زرد رنگ آویز کردم. لبخند محوی کنج لبم نشست و حس بهتری پیدا کردم. نباید زیاد سخت می گرفتم؛ نمی سوختم اما می تونستم بسازم.

از سرویس بیرون اومدم و با پوشیدن یک دست لباس مناسب و انداختن یک شال نخی روی سرم به آشپزخونه رفتم. همه خواب بودند و هنوز هیچکس بیدار نشده بود. اول از همه چای دم کردم و تصمیم گرفتم امروز برای خودم یک صبحانه مقوی درست کنم تا ضعف بدنم کاملاً از بین بره. به پیازهایی که

داشتند طلایی می شدند عدس ها و آب جوش رو اضافه کردم و سر زودپز رو با هزار مشقت بستم. وقتی خونه بابا بودم درست کردن میز صبحانه همیشه به عهده ی مامان یا بابا بود؛ چون زودتر از همه بیدار می شدند زحمتش رو می کشیدند. به خاطر همینم هیچ وقت نحوی استفاده کردن از بعضی لوازم آشپزی رو یاد نگرفتم. از کل وسایل آشپزخونه نحوی کار کردن با آبمیوه گیر رو بلد بودم و چای ساز و پلوپز! و البته ماشین عزیز ظرفشویی. یک لیوان چای برای خودم ریختم و پشت میز آشپزخونه نشستم. نگاهم رو به چای خوش رنگ و لعابم دوختم و یک لحظه از ذهنم گذشت که چقدر تنها شدم. به صندلی های خالی میز نگاه کردم و دلم پر کشید برای شوخی های هاوش و اخم های جدی بابا و لبخندهای ملیح مامان. خانواده ی خوشبختی داشتم، یعنی می شد من و آیهان هم یک خانواده ی خوشبخت بسازیم؟ کاش بیدار می شد، می اومد رو به روم می نشست و من براش یک لیوان چای می ریختم و باهم از برنامه های امروزمون حرف می زدیم. شایدم حرف نمی زدیم؛ چون حالا حالاها محال بود دلم باهاش صاف بشه. بهم نگفته بود محرم بوده با ریحانه...! البته می دونستم نامزدن و نامزدی یعنی محرمیت موقت دیگه!

باز نگاهم روی صندلی های خالی چرخید؛ باید امروز می رفتم خونه ی مامان و بابا. شایدم سری به مادری و بابابیژن می زدم. یا شاید می رفتم دفتر کار محمدحافظ تا یکم باهاش درد دل کنم. هنوز دردم رو نفهمیده بودم اما می دونستم دلم گرفته. از این که سه روز اول زندگی مشترکم مثل توی فیلم ها به خوشی و عین داستان هایی که تو دوران دبیرستان به خورد مغزم می دادم عاشقانه نگذشته بود دلم گرفته بود. از این که آیهان دیشب مثل دو شب اول بغلم نکرده بود و با فاصله ازم خوابیده بود دلم گرفته بود. ترسیده بودم؛ از عاقبت این ازدواج و پل های خراب شده ی پشت سرم خوف کرده بودم.

با بوی سوختگی که به بینی م خورد سریع از جا پریدم و به سمت اجاق گاز رفتم. سریع در زودپز رو باز کردم که یک دفعه دستم کشیده شد و صدای مهیبی بلند شد. به قدری اون صدا وحشتناک بود که بی اراده به تی شرتش چنگ زدم و سرم رو بیشتر توی سینه اش پنهان کردم. قلبش تند می زد و قلب من گُند! اون از ترس تپش قلب گرفته بود و من از ترس نزدیک به مرز ایست قلبی بودم. یک دستش دور کمرم بود و دست دیگه اش پشت گردنم، درست روی موهام. وقتی سرم رو به سینه اش فشار می داد ضربان قلبم نرمال می شد؛ چون عطر آشناسش توی سرم فریاد می زد «اون هست، نترس»؛ همین عطر لعنتی که باعث شده بود بشناسمش و از پرت شدن توی آغوشش نترسم. با گیجی سرم رو از سینه اش فاصله دادم

و به اجاق گاز و سقف آشپزخانه نگاه کردم. همش دو پیاله عدس خیس کرده بودم و حالا کل سقف و اجاق گاز پر از عدسی شده بود. نگاه متعجبم به طرف آیهان برگشت. موهایش به هم ریخته بود و چشم‌هایش خواب آلود. یک قطره عدسی که روی گونه‌ام پریده بود و من برای یک لحظه داغیش رو حس کرده بودم با انگشتش پاک کرد و گفت:

_وقتی هنوز بخار زودپز خارج نشده نباید درشو باز کنی.

_من... من...

نفس حبس شده توی سینه‌ام رو فوت کردم بیرون و دستم رو به پیشونیم گرفتم. بازوم رو گرفت و روی صندلی نشوندم. اول یک لیوان چای برای خودش ریخت و بعد از سرویس اتاقمون خمیر دندونم رو آورد و یک ذره زیر چشمم، روی گونه‌ام زد.

_بدی پوست سفید اینه که زود سرخ می‌شه.

به اندازه‌ای شوکه شده بودم که حالا حالاها نتونم مثل اون عادی رفتار کنم. به خدا خودشم ترسیده بود فقط سعی داشت تظاهر کنه خوبه تا من بیشتر نترسم. فهمیده بود اگه یک جمله درباره‌ی این اتفاق بگه زیر گریه می‌زنم. اتفاقاً دوست داشتم بگه؛ دوست داشتم بگه «خدا بهت رحم کرد سعادت» دوست داشتم بگه «اگه من نیومده بودم و سر بزنگاه به دادت نرسیده بودم الان کل صورتت سوخته بود» دوست داشتم بگه «بی‌عرضه یه عدسی هم نمی‌تونی درست کنی!» کاش می‌گفت تا این اتفاق رو بهانه می‌کردم و دلتنگی برای خانواده‌ام رو، پنهان کاریش رو، کار اشتباه ریحانه رو، خطای مادرش رو و تنهایی‌ام پشت میز صبحانه رو زار می‌زدم.

رو به روم نشست و به خمیر دندون نگاه کرد. با لبخند کج گوشه‌ی لبش گفت:

_با طعم موز! عین بچه‌ها.

سعی داشت همه چی رو عادی جلوه بده تا ترسم بریزه اما نگاه مبهوت من روی سقف و اجاق گاز چرخید. دستش رو روی دستم حس کردم.

_هی استاد، نترس دیگه! به خیر گذشت.

خیلی غیر ارادی دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم که لبخندش کم کم محو شد و دستش رو دور فنجون چایش حلقه کرد. سمن هراسون وارد آشپزخونه شد. چادری سفید با گل های آبی روی سرش بود. مشخص بود که مشغول خوندن نماز صبح بوده.

_چی شد؟ صدای چی بود؟

_سلام مادر. صبح بخیر.

سمن نگاه حیرت زده اش رو از روی عدسی های پاشیده به سقف و دیوار گرفت و رو به آیهان با تعجیبی که از صداش هویدا بود گفت:

_سلام پسر.

دستش روی گونه ای من نشست و من نتونستم هیچ تکونی بخورم.

_خوبی عروس؟ چرا رنگت انقدر پریده؟

_متأسفم.

خیلی سریع به سمت یخچال رفت و چند قالب یخ روی یک پارچه نخی گذاشت. پارچه رو گره زد و به طرفم گرفت.

_بگیر بذار روی صورتت یه وقت تاول نزنی.

با خجالت پارچه رو گرفتم و روی گونه های ملتهبم گذاشتم. بخار داغ عدسی روی پوستم نشسته بود و واقعا خدا بهم رحم کرده بود که عدسی روی صورتم نپاشیده بود.

_نگران نباش مادر. به خیر گذشت.

سمن خیلی زود نبات توی چایم حل کرد و فنجون رو جلوم گرفت.

_بگیر بخور. قندت افتاده. رنگت عین گچ شده.

پارچه خیس رو از دستم گرفت و توی سینک گذاشت. زیر لب تشکر کردم.

_ببخشید. من خودم همه جا رو تمیز می کنم.

بدون توجه به حرف من دستمال و سطل برداشت و مشغول تمیز کردن گند من شد. هیچ وقت عادت نداشتم اشتباهاتم رو یک نفر دیگه به گردن بگیره یا این که پاکشون کنه. خواستم از جام بلند بشم و کمکش کنم که گفت:

_ برای آیهان میز صبحانه رو بچین. اون تا یک ساعت دیگه باید بره. ما بعدا صبحانه می‌خوریم. می‌گم مرتضی بره برات عدسی بگیره. دیشبم چیزی نخوردید.

آیهان نگاهی به ساعت آشپزخونه انداخت.

_ الان همه جا بسته ست و گرنه خودم می‌رفتم.

از این که هر دو به فکرم بودند لبخند روی لبم نشست. تنها نبودم. لبخندم رو به سمن نشون دادم و از آیهان دریغش کردم. به این زودی خبری از بخشش نبود؛ اگر از همین الان زود می‌بخشیدمش به پنهان کاری عادت می‌کرد.

میز صبحانه رو چیدم و به سمت سینک رفتم تا خمیر دندون روی صورتم رو بشورم. سمن سطل آب رو کنار سینک گذاشت و دستمال کثیف رو داخلش انداخت. در حینی که به دست‌هاش مایع می‌زد آروم گفت:

_ کنارش بشین دو سه لقمه‌ای باهاش بخور. تنهایی غذا به جوش نمی‌چسبه.

لحنش دستوری نبود، صدایش پر از فریاد نگرانی‌های یک مادر بود. چشم‌هاش شبیه موقع‌هایی شده بود که هاوش دیر می‌کرد و مامان تمام شب رو روی ایون به انتظارش می‌نشست. در شأن و در خور شخصیت نبود که بخوام حرفش رو زمین بندازم. دوباره روی صندلی نشستم. آیهان که تا اون لحظه خودش رو با هم‌زدن نبات توی فنجونس سرگرم کرده بود بالأخره دستش به سمت چاقوی کره رفت. تا چند لحظه پیش خودم از تنهایی گله داشتم و حالا شوهرم رو می‌خواستم تنها بذارم تا خودش به تنهایی صبحانه بخوره! باید می‌موندم، باید کنارش می‌نشستم، باید به عطر وجودم عادت می‌کرد، باید منو توی تک‌تک لحظات زندگیش و نقطه به نقطه‌ی خاطراتش ثبت می‌کرد. لقمه اولی رو که درست کرد به سمت من گرفت. لعنت به دلم و مهربونی‌هام؛ نخواستم غرورش رو خرد کنم و مشکلاتمون و قهر و دلخوری‌هامون رو جلوی چشم مادرش بروز بدم. با تشکر آرومی لقمه رو گرفتم. به روم لبخند زد؛ انگار اون قهر نبود و حرف‌های زشت و حرکت بی‌فکر من رو فراموش کرده بود. وقتی اون یک مسئله رو کش نمی‌داد من چرا باید انقدر خودخوری می‌کردم و هم حال خودم رو خراب می‌کردم و هم حال و هوای زندگیمون رو؟

_ مادر شما صبحانه نمی‌خوری؟

لقمه‌ی توی دستش رو به سمت سمن گرفت و سمن بعد از خشک کردن دست‌هایی که دقیقاً ده بار مایع زده بود و شسته بود لقمه رو گرفت و با لبخند گفت:

_دستت درد نکنه.

_مهر و جان برای مادر چای می‌ریزی؟

خیلی زود سر تکون دادم و خواستم بلند بشم که سمن دست روی شونه‌ام گذاشت و مانع شد.

_نمی‌خواد. بشین عروس. لباساتو جمع کردی پسر؟

آیهان بالاخره لقمه سوم رو برای خودش گرفت.

_بله. مهر و زحمتش رو کشید.

لحنش شبیه به طعنه نبود، شاید یک گله‌ی دوستانه بود. اما هرچی که بود باعث شد بیشتر خجالت بکشم.

_پولاد باهات نمیاد؟

عسل گوشه‌ی شستش رو با دستمال تمیز کرد و بعد جواب سمن رو داد:

_نه.

سمن نگران شد.

_تنها میری؟

آیهان با لحنی ملایم و البته چاشنی خواهش در کلامش، به آرامش دعوتش کرد.

_نگران نباش مادر.

_چطوری نگران نباشم؟ مگه داری میری سر کوچه؟ لب مرزه! شوخی بردار که نیست.

لرزش صدای سمن و بارمنفی حرف‌هایش دل منو هم به شور انداخت اما چیزی بروز ندادم.

_ناسلامتی پسر تیه زمانی سرگرد بود مادر، منو دست کم گرفتی ها.

لحنش شوخ بود و لب‌هایش به لبخند مردونه‌ای مزین بود. هرچی بیشتر می‌گذشت بیشتر می‌شناختمش؛

می‌خندید، شوخی می‌کرد، لبخند می‌زد تا مادرش رو آروم کنه و دلوایسی‌هایش رو بیشتر نکنه. از پشت

میز بلند شد و رو بهم گفت:

_دستت درد نکنه خانوم.

زیر لب جواب دادم:

_نوش جان.

از آشپزخونه بیرون رفت و سمن هم همراه باهاش رفت. لقمه‌ی توی دستم رو بالآخره توی دهنم گذاشتم و مزه‌ی شیرین عسل رو به کام کشیدم. خوب می‌شد اگه نمی‌رفت و بازم برام لقمه می‌گرفت. بغض داشتم؛ بی‌دلیل! شایدم دلیلش رفتن آیهان بود.

هوا روشن شده بود اما هنوز خورشید طلوع نکرده بود. سمن با قرآن توی دستش به آشپزخونه اومد و یک کاسه آب کرد.

_نمیای باهاش خداحافظی کنی؟

لب‌هام رو روی هم فشار دادم تا بغضم نشکنه. از پشت میز بلند شدم و همراهش به حیاط رفتم. آیهان آماده بود و داشت ساکش رو توی صندوق عقب ماشینش می‌گذاشت. سمن که تردید منو دید دستم رو کشید و منو با خودش به سمت آیهان برد. آیهان به روی مادرش لبخند زد و قرآن توی دستش رو بوسید. بعد صورت مادرش رو با دست‌هاش قاب گرفت و پیشونیش رو بوسید.

_تو این مدتی که نیستم با تلفن‌هات سردارو کلافه نکنی ها؟ من شاید زیاد نتونم باهاتون در تماس باشم اما قول میدم مراقب خودم باشم. باشه مادر؟

سمن نم‌گوشه‌ی چشمش رو گرفت.

_می‌سپارمت به خدا.

آیهان بغلش گرفت و باز سرش رو بوسید. می‌تونستم مادرانه‌های قشنگ سمن رو ببینم. توی چشم‌هاش دوست داشتن و یک دنیا عشق موج می‌زد. این اولین بار بود که چشم‌هاش رو انقدر زیبا از عشق و محبت و خالی از حرص و نفرت می‌دیدم. مشخص بود آیهان توی زندگیش جایگاه ویژه‌ای داره و سوا از بقیه ست. وقتی که بوسه نرم آیهان رو روی پیشونیم حس کردم برای یک لحظه چشم بستم. می‌رفت؛ برای یک ماه! دقیقا سی روز! کاش دیشب باهاش قهر نمی‌کردم و توی بغلش می‌خوابیدم و به اندازه‌ی سی روز عطرش رو بو می‌کردم. مسئله عشق و عاشقی نبود، مسئله این بود که اون شوهرم بود و من بهش توی این زندگی نوپا احتیاج داشتم.

_مراقب خودت باش. تو این مدت به چیزی نیاز داشتی به مادر و پولاد بگو.

رو به مادرش سفارش کرد:

_مراقبش باشید، به شما می‌سپارمش.

مادرش با نیمچه لبخند نگرانی پلک زد.

_خیالت راحت.

یک بار دیگه قرآن رو بوسید و از زیرش رد شد. داخل ماشینش نشست و بهم نگاه کرد. یک نگاه عمیق! منتظر یک کلمه حرف از جانب من بود؛ اما من فقط چشم شده بودم و رفتنش رو تماشا می‌کردم. ناامید نگاهش رو ازم گرفت سمن با بی‌قراری تکرار کرد:

_مراقب خودت باش.

_نگران نباش.

_رسیدی باهام تماس بگیری ها.

_چشم. خداخافظ.

_به خدا می‌سپارمت.

این دومین بار بود که این جمله رو گفت و من برای دومین بار توی دلم صدا زدم «خدایا». ماشینش که حرکت کرد بغض منم از کنج گلوم حرکت کرد و برای فروپاشی جلو اومد. سمن پشت سرش آب رو ریخت و کاسه رو روی سینی گذاشت.

_خوب نگاه کن رفتنش رو. قد و قامتش رو. چشم‌هاش رو. لبخندش رو. نشون بده که نگرانشی. که منتظر برگشتنش هستی. که چشمت به راهه تا برگرده. هروقت که میره ماموریت همه‌ی این کارها رو می‌کنم. می‌دونی چرا؟

سوالی نگاهش کردم و اون با بغض گفت:

_چون شاید این آخرین باری باشه که می‌بینمش. پدرشم یه روز قبل از طلوع آفتاب، درست وقتی که ماه داشت پشت ابرها سنگر می‌گرفت رفت و دیگه هیچ وقت برنگشت. نه خودش، نه جنازه‌اش.

تنم لرزید و پاهام سست شد. بالأخره بغضم اشک شد و توی چشمم نشست. همون‌طور که نگاهم به چشم‌های پر از غم سمن بود یک قدم به عقب برداشتم و به سمت ماشین آیهان که داشت از باغ خارج می‌شد دویدم. صداش زدم:

_آیهان.

بلافاصله ایستاد. از ماشینش پیاده شد و نگران نگاهم کرد. وقتی بهش رسیدم بلافاصله دستهام رو دور گردنش انداختم و به آغوشی که تمام دیشب ازش فاصله گرفته بودم رفتم. جای من همین جا بود. شاید ریحانه توی قلبش بود اما این آغوش مال من بود. سهم من بود. اجبار من بود اما اجبار قشنگی بود. بوی خوبی می داد این اجبار. بوی گرم تابستون. بوی سیب زرد. بوی شیرین زردآلوهای رسیده. دستهای دور تنم گره خورده بود و من سفت دستهام رو دور گردنش حلقه کرده بود. با همون بغضی که از صدام پیدا بود گفتم:

_برگرد. خب؟ من منتظرت می مونم تا برگردی؟ باشه؟

دستش کمرم رو نوازش می کرد.

_برمی گردم ماهرو.

خوب بود که براش مهرو نبودم و (ماهرو) بودم.

_من... من... منتظرت می مونم تا برگردی و به زندگیمن ادامه بدیم. این سه روز خوب نبود اما قول میدم

وقتی که برگشتی کاملاً آماده‌ی ساختن یه زندگی تازه برای هردومون باشم. خب؟

ازش کمی فاصله گرفتم تا به چشمهای سیاه اما آشنایش مشرف بشم.

_من برای ساختن این زندگی به دستهای تو نیاز دارم.

لبخند زد و اشک روی گونه‌ام رو گرفت.

_آشتی کردی؟

میون بغضم خندیدم.

_آره.

صورت ظریفم رو بین دستهای بزرگش گرفت و با صدایی که می شد اثری از مهر و محبت رو توش یافت

و دل گرم شد به بودنش و اعتماد کرد به حقیقی شدن جمله‌هایش که تنها حرف خالی نبودند و یک تعهد

واقعی بودند، گفت:

_قول میدم وقتی که از مأموریت برگشتم و به عملیات نهایی اون پرونده راه پیدا کردم، بعد از اجرای

عملیات دیگه هیچ وقت تنهات ندارم.

_قول بده برگردی؟

لب روی هم فشرد و حرفی نزد که بی‌قرار اصرار کردم:
_ قول بده.

_ نمی‌خوام پیشت بدقول بشم.

دلم ریخت و زانوهام لرزید. حق زدم.

_ پس ممکنه که برنگردی؟

_ روزی که پدرم رفت ازش قول گرفتم تا برگرده، قول داد اما برگشت. من از قول دادن و قول گرفتن
خاطره‌ی خوبی ندارم اما می‌تونیم به دعای خیر مادر اطمینان کنیم و هردو امیدوار باشیم که باز همو
می‌بینیم.

لبم رو بین دندونم گاز گرفتم. این اولین بار که شوهرم رو بدرقه می‌کردم تا بره به ماموریت کاریش برسه؛
طبیعی بود بترسم. از کارش هیچی نمی‌دونستم جز این خطرناکه و همین کافی بود که با هربار رفتنش
پر بشم از تشویش و دلهره. باز دوباره اشکم رو با انگشتش گرفت. گونه‌های خیس رو پاک کرد و لبخند
زد.

_ بخند راپونزل. بخند تا با دل آروم برم.

در حالی که سخت با بغض توی گلوم در جدال بودم خندیدم. گوشه لبم رو، خط لبخندم رو بوسید و از
همون فاصله‌ی نزدیک لب زد:

_ وقتی می‌خندی انگار ماه کامل می‌شه.

دلم لرزید. تپش قلبم برعکس همیشه که هیجان به سراغم می‌اومد کند نشده بود. تند می‌زد؛ بی‌تاب.
بی‌قرار و دیگه تا برگشت آیهان قرار نمی‌گرفت مگر این که برمی‌گشت و تاب و تب قلبم رو تسکین می‌شد.
انگشت عقیق سرخش رو از دستش بیرون آورد و کف دستم گذاشت. چشمکی زد و با شیطننت گفت:
_ دلت برام تنگ شد به این عقیق نگاه کن.

انگشت رو توی مشتم فشردم و با من و من پرسیدم:

_ تو دلت برای من تنگ می‌شه؟

_ من عادت کردم به دور بودن از عزیزهام.

عزیز شده بودم؟ آره. خودش گفت. اشتباه نشنیده بودم.



_اما باید دلت برام تنگ بشه. انقدر تنگ بشه تا زودتر برگردی.

_تا چشم به هم بزنی برگشتم.

_سی روز با یه چشم به هم زدن نمی‌گذره، همون‌طور که این سه روز ساده و زود نگذشت.

دستم رو بردم زیر شالم و سنجاق سرم رو باز کردم. دستش رو گرفتم و سنجاق سرم رو که یک گل ظریف بود با نگین‌های آبی کف دستش گذاشتم. با لبخند خط‌های به هم چسبیده‌ی دستش رو با نوک انگشت اشاره‌ام لمس کردم.

_می‌گن اگه خط‌های دستت به هم وصل باشه خوشبخت می‌شی.

کف دستم رو کنار دستش گذاشتم و با انگشتم خط‌های کف دستم رو لمس کردم و بعد سرم رو بالا آوردم و به چشم‌هایش که لبخند می‌زدند لبخند زدم.

_مال منم به هم وصلند.

با اطمینان پلک زد و اولین قولی که به هم دادیم، قول خوشبختی بود.

دستش رو مشت کرد و سنجاق سرم رو محکم گرفت. لبش رو به پیشونیم درست روی ماه گرفتگی‌م چسبوند و بعد خیلی زود سوار ماشینش شد؛ اما قبل از رفتن گفت:

_ماه‌رو... دیشب گفتمی می‌خواستی به قلبت فرصت دوست داشتن منو بدی، هنوزم می‌خوای بهش فرصت بدی منو دوست داشته باشه یا پشیمون شدی؟

خیره به چشم‌های سیاهش که دیگه به نظرم ترسناک نبودند بلکه آشنا و گرم بودند گفتم:

_باید فکر کنم. تو برگرد من جواب این سوال رو میدم.

رنگ نگاهش کمی بیشتر تیره شد اما اصراری نکرد و گفت:

_مراقب خودت باش.

از خداحافظی خوشم نمی‌اومد، حس خوبی بهم نمی‌داد. با لبخند گفتم:

_من منتظرم تا برگردی و هرشب زیر گوشم بخونی موهاتو و نکن بانوی موبلند باد عاشقت می‌شه آهسته‌تر بخند.

عمیق نگاهم کرد، طولانی و پر از معنی. هنوز هم تعبیر نگاهش سخت بود. در جوابم کوتاه پلک زد و بالأخره نگاهش رو ازم گرفت و رفت و دل من اسیر موند تو دست دلشوره و تاب و تب قلبم بیشتر شد.

حرف قشنگی زده بود. لبخندم رو زیبا تفسیر کرده بود. سرم رو، رو به آسمون بلند کردم و درست همون لحظه سایه‌ی کمرنگ ماه محو شد و نور خورشید پهن شد روی صورتم. سمن به سمتم اومد و مشت بسته‌ام رو گرفت. از نگاهش منظورش رو فهمیدم و مشت‌م رو باز کردم. با دیدن عقیق توی دستم لبخند تلخی زد و چشم‌هاش از اشک برق زد.

_این انگشتر احمد. وقتی رفت ماموریت تنها چیزی که ازش برگشت همین انگشتر با چند قطره خون سرخ روی رکابش، بود.

نگاهم خشک موند روی لب‌هاش. تنم سرد شد و صدای باد پاییزی درست مثل ملودی وحشت توی گوشم پیچید و گرد و خاک به پا شد. سمن آهی کشید و به سمت ساختمون حرکت کرد.

_بیا داخل. الانه که بارون بگیره.

از دیدم که محو شد نگاهم روی عقیق سرخ نشست. حرف دلتنگی بهانه بود، یادگاری گذاشته بود. مگه قرار نبود برگرده؟ مگه قرار نبود بیاد و باهم زندگی بسازیم پس یادگاری گذاشتن چه معنی داشت؟ من چه احتیاجی به یادگاریش داشتم وقتی قرار بود خود واقعیش توی زندگیم حضور داشته باشه؟ یادگاری رو کسی می‌داد که قرار بود ازت جدا بشه نه کسی که قرار بود یک عمر باهات هم‌قدم و همراه باشه. دستم رو مشت کردم و به سمت پنجره اتاقمون دویدم. زیر بالکن، درست کنار گلدون شکسته ایستادم. کاکتوس و ریشه‌هاش رو با احتیاط از بین خاک‌ها و تیکه‌های شکسته‌ی گلدون برداشتم. یک گلدون از داخل انباری برداشتم و مشغول دوباره کاشتنش شدم. می‌خواستم زنده بمونه، نخشکه. بازم ریشه بدونه و محکم‌تر از قبل بشه. می‌خواستم بهش فرصت زندگی دوباره بدم. روش آب پاشیدم. نمی‌شد لمسش کنم، خارهاش مانع می‌شد، درست مثل اون حفاظی که مانع نزدیک شدن من و آیهان به هم می‌شد. آیهان باید برمی‌گشت، باید می‌اومد تا من بهش بگم که قلبم می‌خواد دوباره بهش فرصت دوست داشتن بده. همه‌ی آدم‌ها ارزش دوست داشتن، داشتند. دوست داشتن نیاز به دلیل و ربطی به قدمت رابطه نداشت، هر آدمی لیاقت یک بار فرصت دادن برای دوست داشته شدن رو داشت. حتی اگه آدم‌های کاکتوسی باشند. به ظاهر سرسخت و از ریشه نرم و نازک.

فصل هفت

همون طور که بالای نردبوم ایستاده بودم از بالا به سارگل نگاه کردم و پرسیدم:

_خوبه؟

با نگرانی گفت:

_آره، بیا پایین.

_بابا سارگل به این نگاه کن ببین صافه یا نه؟

_این کار هاوشه، تو چرا رفتی بالا؟ بیا پایین. نمی بینی نردبوم لقه!

کلافه از این همه ترسو بودنش پایین اومدم و نگاهی به پرده انداختم. صاف بود. با این که بابا شب خواستگاری سر لچ و لجبازی گفته بود سارگل و هاوش باید با اونا زندگی کنند؛ اما حالا که نزدیک عروسی بود گفته بود بهتره خونه مستقل داشته باشند؛ چون نمی خواد با هر بار دیدن سارگل پیشکش شدن من رو به خاطر بیاره و زخم دلش تازه بشه. این رو کاملاً رک و صریح به هاوش گفته بود و هاوش شرمنده سر به زیر انداخته بود و من تمام این مدت افکارم حول و محور این می چرخید که (آیهان برای عروسی خودش رو می رسونه یا نه؟)

نردبوم رو برداشتم تا بذارمش یک گوشه که سارگل عاصی شده گفت:

_بابا مهرو اینا کارهای مردونه ست. می خوای یه بلایی سرت بیاد که وقتی داداشم اومد بگه ما امانت دار خوبی نبودیم؟

چپ چپ نگاهش کردم.

_چرند نگو. می بینی که مامانم سرش شلوغه، به من گفته تمام وظایفشو انجام بدم و ندارم جای خالیش حس بشه. من الان این کارها رو نکنم کی میاد خونه ی داداشم رو بچینه؟

_هاوش میاد...

وسط حرفش پریدم.

_هاوش! دو ساعته رفته یه شام بگیره. کوش؟ کجاست؟ شما یه شام به من بدید لازم نکرده نگرانم باشید. زنگ زدم بهش؛ می گه پشت ترافیک گیر کرده.

_من موندم چرا زنگ نزد با پیک بفرستن.

_مامانم غذا درست کرده بود زنگ زد گفت هاوش رو بفرستم تا بیاد ببره.



با لبخند شیطونی ادامه داد.

_خیلی هواتو داره ها.

_بله؛ چون برادر جانتون نیست و می‌خواه امانت‌دار خوبی باشه.

خندید و پرسید:

_دلت برایش تنگ نشده؟

_حالا اگه دلم تنگ شده باشه داداشت ماموریت‌شو ول می‌کنه و میاد ور دل من برای رفع دلتنگیم؟

سارگل چینی روی بینی‌ش انداخت و گفت:

_ولی بدخلق شدی ها! مطمئنی این از دلتنگی نیست؟

این روزها همه همین حرف رو می‌زند؛ که بد اخلاق شدم. شاید چون حس می‌کردم یک چیزی رو گم کردم. یک چیزی که تازه به دست آورده بودمش و ازش فقط یک خاطره‌ی گرم تابستونی، درست مثل همون بوسه‌ای که ته باغ روی لب‌هام گذاشته بود توی ذهنم مونده بود. دلم می‌خواست برگرده و هر روز صبح ته همون باغ بعد از یک ورزش خسته کننده با یک بوسه خستگیم رو در بیاره. دلم می‌خواست برگرده و هرشب موقع خواب موهام رو نوازش کنه و توی گوشم زمزمه کنه «بانوی موبلند». دلم می‌خواست برگرده و هر روز قبل از رفتن به سرکار بهم بگه «بخند تا با دل آروم برم». واقعیت همین بود، همین که دلم می‌خواست برگرده! که دلم می‌خواست هرچه زودتر این ده روز باقی مونده هم بگذره. که دلم خسته شده بود از این بلا تکلیفی. زندگی مشترکم رو شروع کرده بودم و همون روزهای اول از شوهرم دور افتاده بودم. نه می‌تونستم توی خونه‌ی پدرم بمونم و قرار بگیرم، نه می‌تونستم خونه‌ی خودم بمونم و آروم بگیرم. حس بدی بود این که یک چیزی رو گم کرده باشی. حس بدی بود که اول زندگیت این‌طور به تنهایی و دوری دچار بشی. حس بدی بود که حتی به اندازه‌ی انگشت‌های دستم ازش خاطره نداشتم که با فکر کردن به اون‌ها باقی این روزها رو تحمل کنم. بیست روز گذشته بود و اگه این ده روز هرچه زودتر نمی‌گذشت شکایتش رو به خدا می‌کردم.

سارگل رو از سر راهم کنار زدم و انکار کردم:

_نخیر از دلتنگی بدخلق نشدم از خستگی. بیا بریم تا هاوش میاد یه چای دم کن. گازو که وصل کرد هاوش خان؟

_نخیر اما من بهتون چای میدم. تو فقط کمتر غر بزن.
چای ساز رو به برق وصل کرد که صدای زنگ آپارتمان بلند شد. با لبخند گفت:
_اینم از شام.
از آشپزخونه بیرون رفت و لحظه‌ای بعد گفت:
_مهر و پولاده.
صدای پرحرص پولاد رو شنیدم:
_خان داداش! کوچیکی بزرگی حالیتون نیست شما؟
صدای خنده‌ی سرخوش سارگل بلند شد.
_ببخشید خان داداش.
به اتاق رفتم و مانتوم رو روی تایم پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم. از اتاق که بیرون اومدم به
آشپزخونه برگشتم و پولاد رو دور میز ناهارخوری دیدم.
_سلام خان داداش.
رو به سارگل گفت:
_می‌بینی هنوز یک ماه هم نشده وارد خانواده‌ی ما شده ولی بزرگ خانواده رو شناخته. علیک سلام
عروس.
روی صندلی نشستم و با چشم غره گفتم:
_کوفتِ عروس. بهت گفتم خان داداش سرت گیج رفت؟
_خب مگه عروسمون نیستی؟
_عروس خانواده و برای شما زن داداش. اُکی؟
_باشه بابا می‌گم زن داداش نامراد از دنیا نری.
_از آیهان چه خبر؟
_سلام می‌رسونه.
با حرص گفتم:
_بی‌مزه.



_ گفت خودشو برای عروسی می‌رسونه.

با عصبانیتی که بیست روز تمام سعی در پنهان کردنش داشتم پوزخند زدم:

_ هه نه تورو خدا! بگو راضی به زحمتش نیستیم نیاد.

سارگل برای همدردی دستش رو روی دستم گذاشت که تازه متوجه‌ی لحنم شدم. پوست لبم رو به دندون گرفتم و با کمی تعلل پرسیدم:

_ حالش خوبه؟ چرا انقدر دیر به دیر به من زنگ می‌زنه؟

_ چون نرفته مهمونی. تو ماموریتته، مریضم شده.

نگرانی به دلم چنگ زد و دلهره راه پیدا کرد به صدام:

_ چشم شده؟

پولاد قندی توی دهنش انداخت و جرعه‌ای از چایش رو هورت کشید که با حرص گفتم:

_ جواب بده دیگه.

_ تب دانگ.

با گیجی به سارگل نگاه کردم. اون بدتر از من رنگش پریده بود و به دهن پولاد خیره مونده بود.

_ زاهدان هواش خیلی گرمه. لب مرز و هوای گرم و آلوده واقعا سخته. خَریت کرد که شرط سردار رو قبول کرد.

_ این مریضی که گفتی چیّه؟

_ از نیش یه نوع پشه به وجود میاد. معروفه به تب استخون شکن.

نیشخند زد.

_ از همون روزهای اول گرفتارش شد اما انقدر سمجه که عقب نشینی نکرد. احمقه! فکر کرده سردار

برمی‌گردونش به پرونده‌ی پاشا؟ هه سردار فقط خواست سرش رو گرم کنه و از این اوضاع دورش کنه.

بی‌توجه به حرف‌هاش پرسیدم:

_ خطرناکه؟

_ خیلی. تو خیلی موارد موجب مرگ شده.

با بهت دستم رو گذاشتم روی دهنم و دیواره‌های دلم از لرزی که دلشوره به دلم انداخت فرو ریخت. سارگل سریع یک لیوان آب برام ریخت و پولاد رو سرزنش کرد:

_داداش چرا نگرانش می‌کنی؟

_پرسید حالش چگونه، توقع داشتی دروغ بگم؟

دست سارگل رو که مشغول ماساژ دادن شونه‌ام بود پس زدم و از آشپزخانه بیرون رفتم. گوشیم رو از روی میز تی وی برداشتم و رفتم توی بالکن. شماره‌اش رو گرفتم. خاموش بود. دوباره گرفتم. دوباره صدای زنی که اعلام می‌کرد «دستگاه مشترک موردنظر خاموش می‌باشد» توی گوشم تکرار شد. کلافه و نگران روی بالکن نقلی خونه‌ی هاوش راه رفتم و بارها و بارها شماره‌اش رو گرفتم اما بازم خاموش بود. صدا زدم: پولادا!

نه جواب داد و نه به بالکن اومد که با حرص جیغ زدم:

_خان داداش؟

به آنی ظاهر شد و کنار در بالکن ایستاد و دستش رو به در بالکن تکیه زد.

_جونم عروس؟

با این که از گفتنش خجالت می‌کشیدم اما گفتم:

_جواب منو نمی‌ده. می‌شه تو زنگ بزنی من باهاش حرف بزنم؟

_حتما نمی‌تونه الان حرف بزنه.

_برام مهم نیست می‌تونه یا نه من باید الان باهاش حرف بزنم. شماره‌ی دیگه‌ای ازش داری؟

گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و مشغول شماره گرفتن شد.

_الو... سلام. ستوان زرنگار هستم می‌شه وصل کنید به سروان زرنگار؟... بله... بگید فوریه.

چند لحظه سکوت کرد. چشمم به گوشی توی دستش بود و منتظر بودم بدش به من اما نداد.

_سلام. زنت می‌خواد باهات حرف بزنه... به من چه که وسط جلسه بودی؟... آره کار فوریم همین بود...

احمق چی فوری‌تر از زنت؟ فوری از نظر تو چیه؟ فوری فقط اون پرونده‌ی لعنتیه؟ فوری فقط کار توئه؟

اصلا می‌دونی چیه؟ مهر و احمقه که نگران یکی عین تو می‌شه. تو تا وقتی که سر پستت باشی و تو فکر

شکار خلافاکارها حالت خوبه و قبراق و سرحالی.

با حرص خندید.

_ببند بابا. تو خوبی. تو سرباز وطنی همه‌ی ما دشمن وطنیم... هی صداتو واسه من کلفت نکن ها فعلا نه تو مافوقمی نه من زیر دستت.

پولاد با ترش رویی گوشی رو به سمت من گرفت و گفت:

_اینی که بهش می‌گم سلطان می‌دونی واسه چیه؟ چون سلطان سگ هاست. روی هرچی سگ پاچه‌گیره کم کرده مرتیکه بی‌احساس.

گوشی رو ازش گرفتم. روی گوشم گذاشتم اما نتونستم حرفی بزنم. حرف‌های پولاد توی سرم پیچید. ناراحت بود از این که نگرانش شدم و می‌خواستم حالش رو بپرسم؟

_الو؟ مهرو...

از مهرو گفتنش بدم می‌اومد. کاش می‌گفت ماهرو تا قفل زبونم باز می‌شد و حالش رو می‌پرسیدم. بدون این که حال خودم رو بفهمم تماس رو قطع کردم و گوشی رو به طرف پولاد گرفتم. گوشیش رو گرفت و گفت:

_وقتی گوشیش خاموشه یعنی تو موقعیت حساسیه. خوب شد هم گند زدی به اعصاب من هم هیکل خودتو قهوه‌ای کردی؟

از کنارش رد شدم و زیر لب گفتم:

_نگران شده بودم.

_اون اگه حالش بد بود برمی‌گشت یکی دیگه رو جایگزینش می‌کردن. مهرو آیهان رو بشناس؛ هروقت نرفت سر پستش بفهم واقعا درحال مرگه.

بی‌اراده تو دلم زمزمه کردم «خدانکنه». حالش برام مهم بود چون شوهرم بود. کاش منم به حکم این که زنشم براش مهم می‌شدم؛ نه مهم‌تر از کارش اما تا این حد که منو بی‌خبر از حالش نذاره.

هاوش اومد. با دیدن صورت گرفته‌ام فهمید یک چیزی شده اما جلوی سارگل و پولاد چیزی نپرسید. برعکس این که خیلی گرسنه‌ام بود اما نتونستم بیشتر از چند لقمه بخورم. نگاهم به گوشیم بود. احمقانه بود که انتظار داشتم زنگ بزنه به گوشی خودم و از دلم در بیاره؟ شایدم حق داشت عصبانی بشه، بد موقع زنگ زده بودم اما موقع مناسب کی بود؟ کی واقعا من می‌تونستم یک ساعت با شوهرم حرف بزنم، درد

دل کنم، رفع دلتنگی کنم، از دردش باخبر بشم و براش داروهای گیاهی تجویز کنم؟ من لعنتی کی قرار بود به چشمش پیام و کی قرار بود اولویت اولش منی که شریک زندگیش بودم بشم و بعد کارش. از پشت میز بلند شدم و گفتم:

_پولاد اگه غذاتو خوردی بیا این لوسترو نصب کن.

هاوش ظرف من و خودش رو توی سینک گذاشت و گفت:

_من خودم نصب می کنم.

به سمت سالن رفتم و هاوش دنبالم اومد. پولاد گفت:

_کمک خواستین صدام کنید.

خواستم نردبوم رو بیارم برای نصب لوستر که هاوش سریع گرفتش و همون طور که نگاهش به چشمهام بود پرسید:

_چی شده؟

لبخند محوی زدم.

_چیزی نشده.

_من رفتم تو این طوری دماغ نبودی.

برای این که بیشتر از این سوال پیچم نکنه جواب دادم:

_آیهان مریض شده یکم نگرانشم.

_کی برمی گرده؟

_قرار بود یک ماهه بره. گفته برای عروسی شما خودشو می رسونه.

لبخندی زد و لپم رو بین دوتا انگشتش فشرد.

_دل تنگشی ها!

کج خندیدم. دلتنگ هم که باشم برای کسی مهم نیست. باید به دلم یاد می دادم برای هرکسی تنگ نشه و بی تابی نکنه. مخصوصا برای مردی که من بی معنی ترین آدم توی زندگیش بودم.

بعد از نصب لوستر هاوش با کمک پولاد تی وی رو نصب کرد. پولاد همون طور که شبکه ها رو تنظیم می کرد گفت:



_ شنیدم این تلوزیون جدیدها ماهواره هم داره.
سارگل خندید و هاوش گفت:
_ این نداره اما دیجیتال داره.
پولاد کنترل رو پرت کرد به طرف هاوش و گفت:
_ خوبه. با خانوم بچه‌ها بشینید سر شبکه پویا کیف دنیا رو کنید.
هاوش کنترل رو روی هوا گرفت و با چشمکی رو به سارگل از پولاد پرسید:
_ بخوایم دیش نصب کنیم نصاب آشنا سراغ داری؟
پولاد کتش رو پوشید و در حین این که یقه‌اش رو مرتب می‌کرد جواب داد:
_ تو بشقاب و دستگاه‌شو بگیر میس بنداز شماره شخصیم میام برات نصب می‌کنم.
صدای خنده‌ی هاوش بلند شد.
_ ستوان از شما بعیده.
پولاد نیشخند زد.
_ رمز کارتی‌هاشو بخوای زنگ می‌زنم بچه‌ها بیان جمعش کنند.
_ !! اون وقت چرا کارتی‌هاشو پاک نمی‌کنی؟
گوشی‌شو سر داد داخل جیب جین مشکی رنگش و دستی به ساعت مچی‌ش کشید.
_ بالآخره ما در ماه یه شب که خونه‌ی آبجیمون مهمون می‌شیم. مگه نه عروس؟
من که اصلاً حواسم به اون‌ها نبود گیج و سوالی نگاهش کردم که پولاد گفت:
_ ببین چقدر ازش کار کشیدین که تو هیروته.
نفس عمیقی کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم.
_ بریم خونه دیگه. بقیه‌اش باشه برای فردا.
هاوش از سارگل پرسید:
_ میری خونه‌تون؟
سارگل سر تکون داد به معنی آره که پولاد با نیشخند گفت:
_ مامان جونتون اجازه ندادن امشبو پیش یار بمونید؟

سارگل خجالت زده لب گزید و پولاد دستش رو کوبید روی شونه‌ی هاوش و گفت:
_از چه خانواده‌ای دختر گرفتی ها. مغز بسته‌ها.

هاوش حرفی نزد و سارگل با لحن شیرینی اعتراض کرد:
_پولاد.

_مرض! بزمن تو دهنه یک ماه استراحت مطلق بخوری و عروسیت بیفته عقب؟
سارگل با شرمندگی ساختی گفت:
_ببخشید خان داداش.

_هر روز صبح، سه سه بار نه بار از روش دیکته کن تا یادت نره.
_چشم.

_من دیگه میرم. میری بیا برسونمت. تو میری خونه‌ی بابات عروس؟

_عروس و کوفت. آره می‌خوای تو هم بیا بریم؟

_خونه‌ی بابات کارتی‌هاش بازن یا رمز دارند؟

با چشم باریک و پرحرص نگاهش کردم که بی‌میل گفت:

_نه نمیام. خونه‌ی خودم راحت‌ترم.

چند ضربه به شونه‌ی هاوش زد و گفت:

_من دیگه میرم دوماه. واسه اون برنامه هم از قبل باهام هماهنگ کن اما یادت نره رمزها فقط پیش خودم
می‌مونه. به خاک می‌سپارمتون.

رفت و نگاه پرحرص من و چشم‌های خندون سارگل هم بدرقه‌اش کرد. هاوش سری تکیون داد و با لبخند
محو گفت:

_بیشعوری رو به حد اعلاء رسونده.

سارگل کیف و چادرش رو از روی آویز برداشت و گفت:

_به این چهره‌ی شوخ طبعش نگاه نکنید، وقتش برسه جوری ازت حمایت می‌کنه که اصلاً انتظارشو

نداری. کی رو دیدین پای عشقش به یه مجرم زیر تیغ بمونه؟ سمج نیست فقط پای چیزی که می‌خواد

می‌مونه. انتخاب اولش رو به انتخاب‌های بعدی نمی‌فروشه؛ حتی اگه اولین انتخابش بدترین انتخاب ممکن بوده باشه.

کاش آیهان هم کمی از پولاد یاد می‌گرفت، پای انتخاب‌هاش می‌ایستاد. حتی انتخاب‌های اجباریش! هاوش سوئیچ و کتش رو برداشت و در همین حین از سارگل پرسید:

__ پس ماجرای زن صیغه‌ایش چیّه؟

سارگل جلوی آینه کش چادرش رو روی شال روشنش مرتب کرد.

__ نمی‌دونم، فقط همین‌قدر می‌دونم که داداش پولاد نامرد نیست. من از بچگی باهاش بزرگ شدم، می‌شناسمش. شاید شماهایی که یه مدت کوتاهه باهاش آشنا شدین به این زودی شناسینش چون شناختنش واقعا سخته. چند مدته به ظاهر سایه‌ی داداش آیهان رو با سنگ می‌زنه اما فقط من و مادر می‌دونیم که به خاطر مریضی داداش یک هفته رفت زاهدان.

بعد از اتمام حرفش به سمت در رفت. بدون این که متوجه باشم به چادرش چنگ زدم و با صدایی که از بغض و حرص می‌لرزید گفتم:

__ تو و مادرت می‌دونستید آیهان مریض شده؟

چادرش از سرش کشیده شد و با خجالت و شرمنده از پنهن کاریش نگاهم کرد.

__ منم اتفاقی شنیدم. وقتی که داداش آیهان زنگ زده بود تا مادر نگرانش نباشه و گفت که پولاد اون جاست تا مراقبش باشه.

اشک توی چشمم حلقه زد و گله‌مند گفتم:

__ پس فقط من غریبه بودم. من فقط نباید می‌دونستم که شوهرم حالش خوب نیست. پس وقت می‌کنه به مادرش زنگ بزنه اما برای من وقتی نداره. من کی‌ام؟ یه غریبه که تازه یه ماه هم نشده اومده تو زندگیش.

هاوش چنگم رو از چادر سارگل جدا کرد و خواست بغلم کنه که در آپارتمان رو باز کردم و از خونه بیرون رفتم.

__ هاوش زود بیا منو برسون خونه. خسته‌ام می‌خوام بخوابم.

خیلی سریع وارد آسانسور شدم و دکمه‌ی پارکینگ رو زدم. حتی صبر نکردم سارگل و هاوش بیان، فقط می‌خواستم بخوابم و فراموش کنم که مریضه. به من چه؟ مادرش می‌دونست و دعاش می‌کرد! اون به نگرانی‌های من احتیاجی نداشت فقط دعای مادرش و موندن پای ماموریتش براش مهم بود. وقتی سوار ماشین هاوش شدیم سارگل خواست حرفی بزنه برای دلجویی که بی‌حوصله مانعش شدم:

_من خوبم سارگل. از تو هم ناراحت نیستم. حتی از آیهانم ناراحت نیستم. مگه مهمه که ناراحت باشم؟

_اینطوری نگو. بذار من توضیح بدم...

سرم رو به پنجره تکیه زدم و چشم‌هام رو بستم.

_نمی‌خوام. توضیح تو بی‌مسئولیتی و بی‌فکری برادرتو توجیه نمی‌کنه.

توی دلم ادامه دادم. «من دیوونه‌ام که بیست روز تمام دلم عین سیر و سرکه جوشیده. من دیوونه‌ام که بیست روز تمام با هر زنگ گوشیم فکر کردم اونه و دلم لرزید و گوش‌هام هوس شنیدن صداش رو کرد. من دیوونه‌ام که توی این بیست روز هر هفته که سردار اومد دیدن عزیز پاهام لرزید و کوبش قلبم کند شد که نکنه یه وقت حامل خبر بد باشه».

هاوش اول سارگل رو رسوند. سارگل موقع رفتن گونه‌ام رو بوسید و زیر گوشم گفت:

_منم گاهی درست همین اندازه دلم براش تنگ می‌شه و بی‌قراری می‌کنم.

حرفی نزد. با نگاه بی‌تفاوتم دلتنگیم رو انکار کردم. بی‌قرار نبودم فقط... فقط این دل لعنتی می‌خواست هرچه زودتر برگرده و زندگی نوپام نظم بگیره. از پشت پنجره ماشین به نمای باغ نگاه کردم. کاش می‌اومد و زیر درخت زردآلو برام خاطره می‌ساخت.

_دخترماه نمیای جلو بشینی؟

_نه هاوش فقط زودتر برو.

از باغ فاصله گرفت و از کوچه بیرون رفت.

_نگران‌شی؟

شاکی از توی آینه نگاهش کردم.

_نباشم؟ جای تعجب داره که نگران شوهرمم؟ نگران کسی که بیست روزه رفته سر مرز، ماموریت و تب دانگ گرفته و من نمی‌دونم اصلاً این مرضِ کوفتی چی هست و چطور درمان می‌شه.

هاوش از توی آینه جواب نگاه طلبکارم رو داد.

_ خیل خب چرا گارد می گیری؟

_ آخه سوال بی ربطی پرسیدی.

_ آخه یه جوری نگران شدی ک...

_ که چی؟ چه جوری نگران شدم؟

لبخند محوی زد و با نگاه آرومش جواب داد:

_ جوری که یه زن نگران شوهرش شده.

نفسم رو از سینه بیرون کردم و به خیابون چشم دوختم.

_ هاوش؟

_ جان دلم؟

_ من... من واقعا می خوام باهاش زندگی کنم.

هاوش سکوت کرد تا من حرف بزنم.

_ اما نمی شه. نمی دارند. تا برام خاطره می سازه، تا می فهمم واقعا انتخاب درستی، تا امیدوار می شم به

زندگیمون یه اتفاقی می افته که بترسم، که شک کنم، که دلگیر بشم. اول مادرش بعد ریحانه، بعد رفتنش

و حالا هم مریضیش که حتی بهم نگفته. مگه من غریبه ام که بهم نمی گه مریضه و حالش خوب نیست؟

هاوش به جای جواب سوالم با اخم و نگرانی پرسید:

_ مادرش و ریحانه چیکار کردن؟

با تأسف سرم رو تکیه دادم و جوابی ندادم. هاوش می دونست تا خودم نخوام حرفی نمی زنم. می دونست

مشکلاتم رو با خانواده ی شوهرم جار نمی زنم. می دونست من اهل کنار او مدنم. نگرانی هجوم آورده بود به

چشم هاش اما دیگه چیزی نپرسید و منم چیزی نگفتم. به خونه که رسیدیم خیلی زود به اتاق خودم رفتم

تا بخوابم.

صدای مامان رو شنیدم که پرسید:

_ شام خوردین؟

می‌دونستم هاوش جوابش رو میده، برای همین در اتاق رو بستم و لباس‌هام رو از تنم بیرون آوردم. خیلی زود زیر ملحفه خزیدم و چشم‌هام رو بستم. آیهان و تمام حس‌های بدی که از فکر کردن بهش به ذهنم خطور می‌کرد رو پس زدم و به خودم فکر کردم. به هنرنمایی روی سن آکادمی بلشوی. با کفش‌های سفید مایل به صورتی و دامن حریر و پاهای قدرتمندی که آرام و ظریف حرکت می‌کنند و یک‌دفعه با اجرای آربسک روی سن صحنه‌ای به باشکوهی تاج‌گذاری ملکه ایجاد می‌شه و اون رقص به نام من ثبت می‌شه. منی که...

_اگه تشنج کنه چی؟

نگرانی برای آقای پوکر به رویای شیرینم چیره شد و تصویر رویام توی ذهنم دود شد و به هوا رفت. چشم‌هام رو باز کردم و ملحفه رو توی بغلم فشردم. نمی‌تونستم به خودم فکر کنم در حالی که تمام مغزم پر شده بود از اون تب لعنتی که نمی‌شناختمش. نمی‌تونستم بخوابم وقتی که توی یک شب لعنتی، در حالی که بغض داشتم بغلم گرفته بود و برای خوب کردن حالِ بدم توی گوشم زمزمه کرده بود «موهاتو وا نکن بانوی مو بلند باد عاشقت می‌شه آهسته‌تر بخند». نمی‌تونستم برم باغ وقتی که نبود و من غریبه بودم با تمام خانواده‌اش.

در اتاقم که باز شد خیلی زود روی تخت نشستم و خیلی سریع نم زیر چشمم رو گرفتم. مامان بشقاب توی دستش رو روی میز گذاشت و بدون این که برق اشک توی چشم‌هام رو به روم بیاره گفت:
_برات مسکن آوردم راحت‌تر بخوابی. حتما امروز کلی خسته شدی. ببخشید که مسئولیت‌های من افتاده رو دوشتم.

سعی کردم لبخند بزنم.

_این چه حرفیه! عمل امروزتون چطور بود؟

در حالی که چشم هاش برق می‌زد جواب داد:

_نتیجه‌اش یه بچه‌ی سرخ و سفید و تپل بود.

لیوان آب و مسکن رو از روی بشقاب برداشتم و تشکر کردم:

_دستت درد نکنه. واقعا بهش احتیاج داشتم.

کنارم نشست و گیره‌ی موهام رو باز کرد.

__ چیزی شده دخترم؟

موهام رو کمی پریشون کردم تا هوا بخورند. امروز اصلا وقت نکرده بودم شونه بزنمشون. بیست و یک روز قبل، درست همون روزی که ریحانه‌ی احمق اون عکس رو گذاشت زیر بالشت آیهان صبح قشنگی رو باهاش شروع کرده بودم. جلوی آینه ایستاده بودم و مشغول شونه زدن موهام بودم و اون مشغول بستن تجهیزات به کمرش بود. وقتی شوکرش رو دیدم برای حرف زدن و از بین بردن سکوت بینمون پرسیدم:

__ اون چیه؟

بهم نزدیک شد و انتهای موهام رو با دستش دنبال کرد.

__ نگو که نمی‌دونی چیه استاد؟

با تردید پرسیدم:

__ شوکر؟

با حرکت سرش تأیید کرد و نگاه ازش گرفتم و حواسم رو به موهام دادم که انگشت‌هاش لای موهام رفت و پرسید:

__ می‌دونی کارش چیه؟

کوتاه جواب دادم «اوهوم» که پرسید:

__ چیه؟

به طرفش برگشتم و دست‌هام رو روی شونه‌هاش گذاشتم.

__ تو با لباس کارت واقعا باجذبه می‌شی زرنگار.

__ کار شوکر چیه؟

__ الان داری ازم امتحان می‌گیری؟

__ نمی‌دونی؟

__ دسته‌ای از سوندهای تیز رو به داخل پوست فرد مورد نظر وارد می‌کنه. اگه اشتباه نکنم نزدیک به پنجاه هزار ولت جریان الکتریسیته رو به بدن فرد منتقل می‌کنه که منجر به درد و انقباض عضلات می‌شه.

حرفی نزد که دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم.

__ نمره‌ی چند میدی به شاگرد زرنگت تیمسار؟

اِف.

لبهام رو کج کردم و ناامید گفتم:

اِف! درست بود که.

صورتش رو بین خرمن موهام فرو برد و زیر گوشم پیچ کرد:

اَشتباه بود. شوکر کاری رو با مجرم می‌کنه که موهای تو بامن می‌کنه. مغز رو مختل می‌کنه، درست مثل الان من.

در حالی که انتظار شنیدن این حرف رو نداشتم اما بعد از شنیدنش توقع یک بوسه صبحگاهی داشتم با بوسیدن پیشونیم ازم فاصله گرفت و با گفتن خداحافظ کوتاهی رفت. گاهی به گرمی تابستون می‌شد و گاهی یخ می‌زدم از زمستون چشم‌هاش.

مهرو!

با صدای مامان از خاطره‌ی اون روزی که تلخ و شیرین گذشته بود دست کشیدم و جواب دادم:

چیزی نشده مامان.

اما...

تعلل کرد. تردید داشت برای پرسیدن و نپرسیدن. از اون جایی که اصلا نمی‌خواستم نگرانم باشه توضیح دادم:

راستش یکم تحمل این اوضاع برام سخت شده. الان دقیقا دارم مثل یه توپ فوتبال شوت می‌شم بین خونه‌ی شوهرم و خونه‌ی بابام. زندگی مستقلی که فکر می‌کردم دارم رو ندارم. نمی‌دونم کجا به انتظار برگشت آیهان بشینم. خونه‌ی مادرش که همه باهام غریبه‌ان و نگاه اخموی مرتضی دنبالمه و نگاه پر از نفرت ریحانه و سکوت کلافه کننده سها! یه خرده برام ناخوشایند بود که از همین روزهای اول تنها موندم بین خانواده‌اش.

مامان لبخند آرامش‌بخشی به روم زد.

حس تو درک می‌کنم. من نمی‌گم زندگی کردن با مادرشوهر بده اما اون حس استقلال لازم رو هم بهت نمی‌ده. خوب کردی که بیشتر این مدت رو پیش ما موندی اما مهرو تو در واقع فرار کردی! درسته که آیهان نیست اما می‌تونستی از این مدت استفاده کنی و به خانواده‌اش نزدیک بشی و خودتو بینشون جا

بدی. بالأخره که باید با خانواده‌اش آشنا بشی؛ چه وقتی بهتر از الان؟ الان که آیهان نیست وقتت رو بذار برای آشنایی و مچ شدن با خانواده‌اش؛ مثلاً با خواهرش سها. وقتی هم که آیهان برگشت وقتت رو کاملاً صرف شناختن اون و پیدا کردن نقاط مشترک بین خودت و اون کن. برای داشتن یه زندگی مستقل دیر نشده، دیر یا زود آیهان برمی‌گرده و تو از این بلا تکلیفی در می‌ای. مهم اینه که تو زمانت رو الکی هدر ندی و یک قدم مفید برداری برای ساختن زندگیتون. به هر حال آشنایی و صمیمی شدن با خانواده‌ی هم آجر اصلی زندگیتونه. مگه نه؟

با تکون نامحسوس سرم درستی حرف‌هاش رو تأیید کردم و ترجیح دادم از دلتنگی‌هام و مریضی آیهان چیزی نگم تا هم نگران نشه و هم با منطقش مغزم رو به مرز جنون نرسونه. بعد از بوسیدن گونه‌ام و گفتن شب بخیر از اتاق بیرون رفت و من نفسم رو با آه از سینه بیرون فرستادم. حرف‌های مامان درست بود اما اون لحظه حس کردم درکم نمی‌کنه؛ چون از اول ازدواجشون بابا عاشقش بوده و ترس این رو نداشته که یک موقع با یک مهر طلاق شکست خورده و شرمنده برمی‌گرده خونه‌ی پدرش. واقعیت این بود که با هر اتفاق و هر واکنش بد آیهان می‌ترسیدم از این ازدواج پشیمون بشم. واقعا هم ترسناک بود؛ من جلوی بابا ایستاده بودم و از بین پسر خواهرش و جناب سروانی که غریبه بود با تمام مخالفت‌هاش جناب سروان رو انتخاب کردم و باید پای این انتخاب و عواقب بدش می‌ایستادم.

صدای زنگ گوشیم ریسمان افکار خاکستریم رو درید. کیفم رو از پایین تخت برداشتم. با دیدن شماره‌ی ناشناسی که آشنا بود خواستم تماس رو رد کنم اما اگه این کارو می‌کردم چه تفاوتی با خود بی‌احساسش داشتم. تلافی خوب بود اما توی زندگی مشترک نه. آروم، بی‌حال، بی‌شور و اشتیاق جواب دادم:

_بله؟

_سلام.

صداش گرفته نبود و من چه احمق بودم که به ولوم صداش هم توجه می‌کردم.

_سلام.

هر دو چند لحظه سکوت کردیم. با شنیدن صدای بارون از تخت پایین اومدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. بارون نم‌نم می‌بارید. از اتاق بیرون رفتم. عاشق تماشا کردن بارون از روی تراس بودم. وارد تراس که شدم صدای آیهان رو شنیدم که پرسید:

_خوبی؟

_ممنون.

_تشکر واسه چی؟ پرسیدم خوبی؟

_خوبم.

_انگار ناراحتی؟

_انگار!

پوزخند زدم و یک دفعه دریای دلخوری هام طغیان کرد.

_مادرت درست و حسابی اجازه نداد جهزیهام رو بچینم. گفت تنها جایی که از این خونه متعلق به تونه اتاق خوابتونه. از جهزیهی من فقط یه تخت و یه دست مبل و یه کنسول و دوتا پاتختی و یه پرده توی اتاق چیده شد و باقی وسایلم رفت داخل انباری باغ. حرفی زدم؟ گلهای کردم؟ لباس عروس انتخابیم رو مادرت نپسندید و کوتاه اومدم و به سلیقه اش احترام گذاشتم. شکایتی بهت کردم؟ شب عروسیمون گذاشتی رفتی اداره دنبال کارت، غرغر کردم؟ روز اول زندگیم با چشم اشکی و ترس و توهین گذشت. به روت آوردم؟ روز دوم نامزد قبلی جنابعالی عکس دونفره تونو به رخم کشید و گند زد به روزم. روز سوم هم که تنهام گذاشتی و رفتی ماموریت. حالا بیست روز گذشته و من باید از داداش ناتنیت بفهمم که مریض شدی؟ بلاتکلیف موندم بین خونهی شوهرم و پدرم! جایگاه من الان دقیقاً کجاست؟ کدوم خونه وقتی همه هستن جز شوهرم؟ کدوم خونه پدری وقتی که دیگه دختر این خونه نیستم و شدم زن تو؟ آیهان جای من کجاست؟ ور دل مادرت یا ور دل پدرم؟ پس تو کی هستی تو زندگی من؟ من چیام تو زندگی تو؟ اگه قرار بود خونه بابام ساکن بشم چرا ازدواج کردم؟ اگه قرار بود کنارم نباشی چرا زن گرفتی؟ من الان هم خودم رو گم کردم، هم جایگاهم و هم... هم تو رو. ساکت بود. با عصبانیتی که دیگه کنترلی روش نداشتم گفتم:

_گوشت با منه؟

_معلومه.

_پس چرا ساکتی؟

_چون می خوام تو حرف بزنی. می خوام شنیده بشی. می خوام خودتو خالی کنی.

دستم رو به پیشونیم گرفتم و موهام رو کنار زدم.

_آیهان تو درک می کنی من چه حسی دارم؟ حس می کنم وقتی تو نباشی تو اون باغ بین خانوادهات یه موجود اضافی ام. حس می کنم حالا که زن توام حضورم به تنهایی توی خونه ی پدرم باعث خرد شدن غرورم و توهین به زندگی مشترکمه. بابام وقتی دست منو گذاشت تو دست تو بهت گفت هیچ وقت دخترم رو تنها نذار و همیشه مراقبش باش از منم قول گرفت که هیچ وقت بدون تو پا ندارم به خونه اش اما تو الان هردومونو بدقول کردی. من الان تنهام. تنها توی خونه ی پدرم!

_می فهمم اما...

_اما چی؟ کارته؟ باید کنار بیام؟ باشه، به خدا کنار میام اما نه وسط جشن عروسیم، نه توی روزهای اول زندگی من که توقع دارم کنارم باشی. سخته، دیونه کننده ست که من هنوز به طور کامل شوهرم رو نشناختم اما دعا می کنم که سلامت برگرده، که طوریش نشه، که ماموریتش به خوبی تموم بشه و سربلند برگرده. می بینی آیهان تو این مدت من از تو هیچی نفهمیدم و نشناختم اما خیلی خوب با کارت آشنا شدم و فهمیدم که خطرناکه. فهمیدم فکر و ذکر تو فقط کارته، انقدر این کار برات مهمه که از سلامتی خودت مایه می داری، کارت فکر و ذکر منم شده. خسته شدم از بس زنگ زدم و خاموش بودی. خسته شدم از بس همش نگران بودم که نکنه یه طوریش بشه؟ خسته شدم از بس فکر کردم تنها چیزی که ازت می مونه یه انگشتر عقیقه.

اشکم ریخت و با صدای خفه ای ادامه دادم.

_از این بلاتکلیفی خسته شدم.

_بهت حق میدم.

_من نمی خوام بهم حق بدی می خوام که برگردی.

سکوت کرد و من هاج و واج موندم. از کی تا حالا انقدر راحت خواسته های دلم رو برای این مرد به زبون می آوردم. لبم رو به دندون کشیدم و در جواب خودم گفتم «درستشم همینه».

_منم می خوام برگردم اما...

_اما اون جا بهت احتیاج دارن و تو موظفی که ماموریتت رو تموم کنی، حتی وقتی که مریضی.

_ماه رو من خوبم.

_من خوب نیستم.

_چرا؟ مریض شدی؟

_مریض بشم برمی گردی؟

_چی شده؟

_جواب سوالم رو بده. مریض بشم برمی گردی؟

مکث کرد اما جواب داد:

_برمی گردم.

_برگرد. مریض شدم.

صدای خنده‌ی آرومش رو شنیدم.

_اون وقت مریضیت چیه استاد؟

_دلتنگی مریضی نیست؟

سکوت کرد. مهرور مغرور می گفت پشیمون باش از زدن این حرف‌ها اما مهرویی که می‌خواست با این

مرد یک زندگی مشترک بسازه به من و ابراز احساساتم لبخند می‌زد.

_برمی گردم. تا چشم به هم بزنی این ده روزم تموم شده.

_شاید برای تو زود بگذره اما برای من نه. نبود من اون جا حس نمی‌شه اما نبود تو این جا وقتی که نمی‌دونم

جایگاه اصلیم کجاست و متعلق به کجام حس می‌شه.

_تو متعلق به...

ادامه نداد. سکوت کرد که با تمام وجودم ادامه‌ی حرفش رو طلب کردم:

_متعلق به کجام؟ من از تمام دنیا یه خونه‌ی پدری داشتم که بعد از ازدواج با تو همونم از دست دادم.

_تو متعلق به...

_حرف‌تو کامل کن آیهان.

هنوز ساکت بود که گفتم:

_من واقعا احتیاج دارم بدونم که توی زندگیت یه رهگذر بی‌اهمیت نیستم.

بحث گدایی محبت نبود. به خدا من دختری نبودم که کمبود محبت داشته باشم بحث این بود که من بفهمم جایگاهم توی زندگی این مرد کجاست؟

_ تو متعلق به آغوش منی استاد.

اشکم سر خورد از روی گونه‌ام و دلم کمی آروم گرفت؛ اما فقط کمی. دست کشیدم زیر گونه‌ام و نفسی گرفتم. عطر بارون باعث شد نبض دردناک شقیقه‌هام متوقف بشه... شاید هم این اعتراف آیهان بود که آرومم کرد.

_ حالت خوبه؟

_ خوبم فقط خیلی خسته‌ام.

_ این مریضی که پولاد ازش گفت...

_ جای نگرانی نیست. زود تشخیص داده شد و زود اقدام به درمان کردم.

_ چرا به من چیزی نگفتی؟

_ مهر و من این جا اومدم برای انجام ماموریت نه تلفن بازی. قرار باشه مدام به تو زنگ بزنم و فکرم پیشت باشه که نمی‌تونم کارم رو درست انجام بدم.

پوزخند زدم.

_ اما می‌تونی به مادرت زنگ بزنی و اونو از احوالت باخبر کنی. اونی که مهم نیست منم. اونی که اهمیتی نداره بدونه تو خوبی یا نیستی منم. اونی که براش وقت نداری منم. اونی که...

حرفم رو برید.

_ نخواستم نگران کنم.

جمله‌ای که می‌خواستم بگم رو گم کردم و غرق جمله‌اش شدم.

_ به مادرم گفتم بهت چیزی نگه. به پولاد هم گفته بودم نگه اما اون دقیقا خوب می‌دونه کی چه حرفی رو بزنه که برای من مشکل ایجاد کنه.

_ الان این که من فهمیدم تو حالت خوب نیست برات مشکل ایجاد کرد؟ ببخشید... ببخشید واقعا من اگه می‌دونستم نگرانیم برای تو مشکل ایجاد می‌کنه غلط می‌کردم نگران بشم.

_ مهر و می‌شه شمشیر تو غلاف کنی و حرف منو بفهمی؟

_من كاملا حرفت رو فهميدم جناب سروان.

_نفهميدی. من فقط نخواستم نگرانت كنم. همين.

چند لحظه چشم بستم. بايد آروم می گرفتَم.

_من می دونم تو خیلی خانومی کردی که جهیزیه تو توی انباری گذاشتی و چیزی به روی من نیاوردی. من دیدم که تو موقع رزرو اون لباس عروس خوشحال نشدی اما به روی من لبخند زدی. من عمق ناراحتیت رو اون روز لعنتی تو مطب دیدم و واقعا ممنونم که تو بیمارستان به روم خندیدی و اشتباه مادرم رو سرکوفتم نکردی. من می فهمم تو الان چه حس بدی داری چون دقیقا خودمم همین حس رو دارم؛ اما مجبورم کنار پیام با این شرایط. منی که این جا مافوقم صدام می زنه تازه داماد الان بايد خونهی خودم باشم و کنار زنم اما توی هوای مزخرف و گرم زاهدان درگیر یه باند فوق حرفه ای هستم. فکر کردی من دلم نمی خواد تو الان کنارم باشی و برام حرف بزنی؟

صداش ضعیف به گوشم رسید.

_لعنتی من چند شبه خوابم نمی بره. کی باورش می شه اما عادت کردم به لگد پرونی هات تو خواب.

میون بغضم خندیدم.

_برگردی از خجالتت در میام.

خندید، خسته و آروم اما خندید. منم خندیدم، دلتنگ و همراه با بغض اما خندیدم. همین که برام حرف می زد و توضیح می داد یعنی مهمم. یعنی یک جایگاهی دارم تو زندگیش. یعنی به فکر دلخوری هام هست و نمی خواد که ازش دلگیر باشم.

_آیهان.

_بله؟

_واقعا خوبی؟

_آره. واقعا خوبم.

_خوبه. بیشتر باهام در تماس باش. من نگرانت می شم.

_بهتر زیاد باهات در تماس نباشم...

خیلی زود اعتراض کردم.

_ چرا؟

_ چون هرچی صداتو بیشتر بشنوم بیشتر دلتنگت می‌شم.

چقدر منتظر شنیدن این جمله‌ی لعنتی بودم. چقدر مشتاق بودم این حس بد دلتنگی دوطرفه باشه.

چقدر خوب که از راه دور راحت‌تر ابراز احساسات می‌کرد.

_ پس زود برگرد. من هنوز لباسم رو برای عروسی سارگل و هاوش نخریدم.

_ خب بخر فقط لباس مناسب بخر؛ لازمه لباس مناسب رو توضیح بدم؟

_ بیا تا باهم بریم خرید.

_ بخر تا اگه یه موقع برنامه‌هام عوض شد و نرسیدم به عروسی بی‌لباس نمونی.

_ باشه نیا. پس نتیجه‌اش هم به گردن تو؛ چون اگه نیای بازترین و کوتاه‌ترین لباس ممکن رو می‌خرم.

_ مهره!

صدام رو عین خودش کلفت و مواخذه گر کردم.

_ آیهان اگه نیای می‌خرم.

صداش رگ‌هایی از خنده داشت.

_ اون وقت یه گوله خالی می‌کنم توی مغزت.

_ زودتر از تو با موج موهام مغزتو مختل می‌کنم.

حرفی نزد. ساکت شد. انگار دلش می‌خواست زمان بایسته و با خیالی فارق از دغدغه به موج موهای من

فکرکنه. به افکارم و خیالبافی‌هام خندیدم. چه خوب می‌شد اگه دقیقاً همین فکر پشت سکوت

یک‌دفعه‌ایش بود.

_ من دیگه باید قطع کنم.

_ باشه. داروهاتو به موقع بخور.

_ مراقب خودت باش.

قبل از این که قطع کنه صداش زدم:

_ آیهان.

_ بله؟

شاید برای جانم شنیدن زود بود. نداشتم این موضوع حالم رو بگیره و با لبخند گفتم:
_اون کاکتوس رو دوباره توی یه گلدون جدید کاشتم؛ با دست‌های خودم.

ساک‌های خرید رو از عقب ماشین برداشتم و در ماشین رو با پام بستم. در حالی که آفتاب لذت‌بخشی همه جای باغ پهن بود باد خنکی هم می‌وزید. صدای شاخه‌های درخت‌های باغ واقعا حال آدم رو خوب می‌کرد. همین که باد تندتر شد و کمی خاک بلند شد سریع به سمت ساختمون اصلی دویدم. وارد خونه شدم و سمن و ریحانه رو داخل سالن دیدم. با لبخند سلام کردم و گفتم:

_بیرون چه هوايیه! فکر کنم امشبم بارون بیاد. عجب پاییزی شد.
سمن نگاهش رو سر داد روی شالم که از سرم افتاده بود و بعد در جوابم گفت:
_درسته. پاییز پر برکتیه.

ساک‌ها رو بالا گرفتم و با لبخند دندون نمایی گفتم:
_کلی خرید کردم برای امشب.

_همه‌چی آماده بود، چیزی لازم نداشتیم.
_نه واسه خودم خرید کردم.

سمن سری تکون داد و با ذوق ادامه دادم.

_کلی لباس بامزه خریدم. می‌خوانن نشونتون بدم؟

ریحانه با صورتی عبوس از جاش بلند شد و بی‌توجه به من، گفت:

_زن عمو من میرم داخل اتاقم. از خشکشویی لباسم رو آوردن لطفا بیارید اتاقم.
_باشه عزیزم.

ریحانه با نگاه مغرورش از کنارم رد شد و اگه سمن دقیقا رو به روم نبود پشت سرش یک شکلک بامزه در می‌آورد و حرصم رو از رفتار زشتش خالی می‌کردم. مسلما سمن هم تمایلی به دیدن خریدهای من نداشت. به اتاق خواب خودم و آیهان رفتم و بعد از تعویض لباس‌هام با برداشتن لباسی که برای سها خریده بودم به اتاقش رفتم. انقدر برای دادن هدیه‌اش هیجان داشتم که بدون در زدن وارد اتاقش شدم و یک‌دفعه با صحنه‌ای که دیدم شوکه شدم. سریع سیگار توی دستش رو پشت سرش پنهان کرد و فندک رو از روی

تختش چنگ زد. با رنگی پریده و چشم‌هایی هراسون نگاهم می‌کرد. ابرو هام رو به هم گره زدم و با نگاهی به پشت سرم که تنها از جانب احتیاط بود، وارد اتاق شدم و در رو بستم.

_سها اون چیه تو دستت؟

از تخت پایین اومد. دستش هم‌چنان پشت سرش بود و نگاهش ترسیده.

_هی...هیچ...چی.

بهش نزدیک شدم. ساک کاغذی لباس رو روی تخت انداختم. نگاهش کردم؛ خیره و جدی. آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد و با خجالت نگاهش رو ازم دزدید.

_سها تو سیگاری هستی؟

سریع جواب داد:

_نه...

اجازه ندادم به دروغش ادامه بده و با خشونت به مچ دستش چنگ زدم و دستش رو از پشت سرش بیرون کشیدم. ترسید و هین خفه‌ای کشید. سیگار رو از بین انگشت‌هاش گرفتم و جلوی صورتش نگه داشتم و داد زدم:

_پس این چه تو دستت؟

خیلی سریع دستش رو روی دهنم گذاشت و با بغض التماس کرد:

_توروخدا داد نزن.

دستش رو پس زدم و با اخم بهش زل زدم. با قدم‌هایی پر از شتاب به سمت در رفت و در رو قفل کرد. به فندک روی تخت چنگ زدم و با پوزخند گفتم:

_خوبه! مجهزی!

به در تکیه داد و در حالی که اشک‌هاش می‌ریخت از روی در سر خورد و روی زمین نشست. زانوهایش رو بغل گرفت و با گریه‌ای بی‌صداش گفت:

_من هیچ کاری نکردم.

_سها چطور می‌تونی بهم دروغ بگی؟!

سیگار رو جلوش گرفتم و مبهوت ادامه دادم.



_اینو از دست خودت گرفتم!
اشک روی گونه‌اش رو پاک کرد و هق زد.
_درسته اما... اما نکشیدم که. به خدا می‌خواستم امتحان کنم. اولین بارم بود.
بلندشد و جلوم ایستاد. با چشم‌های خیس خواهش کرد:
_زن داداش توروخدا باور کن. به جون خودم تازه می‌خوام امتحانش کنم.
اشک‌هاش رو با هول پاک کرد و نفسی گرفت.
_اصلا خوب شد اومدی و امتحانش نکردم.
با تردید و پر از ترس نگاهم کرد.
_تو که به کسی چیزی نمی‌گی؟
گیج شده بودم. باورم نمی‌شد توی دست دختر به این آرومی که بیشتر اوقات سرش توی کتاب‌هاش بود
سیگار دیدم.
_سها به من راستشو بگو. چند مدته سیگار می‌کشی؟
دوباره به گریه افتاد.
_به خدا زن داداش اولین بارم بود. مال دوستم بود. امروز که داشتم از دانشگاه می‌اومدیم بهم تعارف زد
منم برای این که تو جمع بودیم و نمی‌خواستم بهم بخندن برداشتم اما نکشیدم. انداختم تو کیفم. الان
که می‌خواستم جزوهم رو بردارم تو کیفم دیدمش و خواستم امتحانش کنم که شما اومدی.
دست‌هام رو گرفت و با التماس گفت:
_باورم کن.
جوری گفت باورم کن که دلم براش سوخت. با عجز گفت؛ انگار که قبلا تجربه‌ی تلخی داشت از این که
کسی حرف‌هاش رو باور نکرده و اعتمادش رو نسبت بهش از دست داده. اشک چشم‌هاش، لرز چونه‌اش و
معصومیت نگاهش ترغیبم کرد که باورش کنم. قطعا راست می‌گفت؛ مگه می‌شه دختر کوچیک خاندان
زرنگار سیگاری باشه؟!
_خیل خب گریه نکن.
هنوز می‌ترسید و به حرفم اعتماد نکرده بود، با شک و هراسی تموم نشدنی پرسید:

_ شما که به کسی چیزی نمی‌گی؟

کمی با شک نگاهش کردم. پوستش سفید بود و رنگ کک و مک‌هاش تیره‌تر شده بود، رنگش پریده بود و زیر چشم‌هاش گود افتاده بود. سمن توی این مدت همش غر می‌زد «از بس سرش توی درس و کتابه و بی‌خوابی به خودش میدده، زیر چشم‌هاش شده کبود. کسی ندونه فکر می‌کنه انگار که روزی ده بار کتک می‌خوره از دست ما!» چشم‌هاش قهوه‌ای بود و حالت کشیده‌اش به چشم‌های پولاد شباهت داشت. ابروهاش پر بود و بلند. لب‌هاش باریک و بینی‌اش کمی بزرگ. اولین چیزی که توی چهره‌اش جذب می‌کرد نگاه همیشه آرومش بود. گاهی آروم و گنگ. گاهی آروم و سرد. الان هم آروم و معصوم. دستش رو گرفتم که متوجه‌ی سردی بیش از حد دست‌هاش شدم. حالش واقعا بد بود و از واکنش من به شدت ترسیده بود.

_ بیا بشین.

به سمت تخت کشیدمش و در حالی که آروم هق‌هق می‌کرد نشست. کنارش نشستم و دستم رو زیر چونه‌اش گذاشتم و سرش رو بالا آوردم. به چشم‌های ترش نگاه کردم و با لحن ملایمی گفتم:

_ آروم باش سها. من به کسی چیزی نمی‌گم.

بالآخره نفس‌هاش منظم شد و هراس از چشم‌هاش رفت اما شرمندگی و خجالتش ادامه داشت و چه خوب که فهمیده بود کارش اشتباه ست و باید خجالت بکشه بابت این کار.

_ ببین سها من باور دارم که تو دختر عاقلی هستی و اهل دخیالات نیستی اما تو هم باید یاد بگیری از این به بعد هر کس بهت هر چیزی تعارف کرد سریع به تعارفش جواب مثبت ندی. مهم نیست اونا درباره‌ی تو چی فکر می‌کنند. مهم نیست که بهت می‌خندند یا نه. مهم نیست اگه بهت بگن بچه ننه یا امل. مهم اینه که تو راه درست خودتو ادامه بدی و به خاطر حرف‌های پوچ یه سری دانشجوی عقده‌ای که با کشیدن این کوفتی‌ها هزار جور درد و مشکلات خانوادگی‌شونو می‌خوان فراموش کنند از راه راست منحرف نشی. سها به خودت نگاه کن، تو هنوز بیست سالم نشده!

دستش رو دوستانه فشردم و ادامه دادم.

_ اهل نصیحت نیستم. نه پدرتم نه مادرت که بخوام سرزنشت کنم یا نصیحتت، به عنوان زن داداشت، یا نه اصلا به عنوان دوستت نگرانتم و دوست دارم و نمی خوام که با یه اشتباه هم زندگی خودتو خراب کنی هم خانواده تو از خودت ناامید کنی.

با صدای ضعیف و آرومی که به خاطر خجالتش بود گفت:

_ می دونم. به خدا من اولین بارم بود.

_ باشه. قسم نخور.

لبش رو به دندون گرفت تا به گریه اش مسلط بشه و اشک نریزه اما موفق نشد. اشک هاش هم چنان می ریخت. فندک رو جلوش گرفتم و پرسیدم:

_ این مال کیه؟

_ مال داداش پولاد. این جا جا گذاشته بود.

_ مطمئنی مال خودت نیست؟ سها من از پولاد می پرسم ها؟

_ بپرس. به خدا مال اونه.

_ سها واسه تو زوده که بخوای رو بیاری به این چیزها. از طرفی مشکلات چیه که بخوای دردهاتو با سیگار یا یه چیز دیگه تسکین بدی؟ خوشگلی، قد بلندی، خانواده ی خوب و پولدار داری، داری درس می خونی، خواهر و برادرهاتو داری. تو فقط برای من یه دلیل بیار تا من درکت کنم، بگم حق داره مرتکب همچنین اشتباهی بشه.

نگاهم کرد. به ظاهر شرمنده اما حس می کردم لب هاش رو به خاطر بغضش نه، بلکه برای این این طور روی هم فشار میداد که پوزخند نزند.

_ حق با شماست زن داداش. قول میدم دیگه تکرار نکنم.

_ امیدوارم همین طور باشه. امیدوارم منو از این که به مادرت یا برادرت چیزی نمی گم پشیمون نکنی.

دوباره ترس دوید توی چشم های کشیده اش و با بغض خواهش کرد:

_ تورو خدا بهشون نگو.

با این که به درستی کارم مطمئن نبودم اما قول دادم بهش و خیالش رو راحت کردم. از طرفی نمی خواستم نگاه سمن به دخترش برگرده و نسبت بهش بی اعتماد بشه و از طرفی دیگه نمی خواستم به چشم سها

یک زن برادر خبرکش باشم. نگرانش بودم اما نمی‌تونستم کاری کنم که اعتمادش نسبت بهم از دست بره.

_سها من مطمئن باشم که این اولین و آخرین باری بوده که سیگار توی دستت گرفتی؟
با اطمینان سر تکون داد و نفس عمیقی کشیدم.

_خوبه. اشکاتو پاک کن.

کف هر دو دستش رو روی صورت خیسش کشید و آب بینی‌ش رو بالا کشید. با چشمش به ساک روی تخت اشاره کرد و پرسید:

_این چیه؟

سعی کردم موضوع پیش اومده رو فراموش کنم. با این که نگرانش بودم اما بهش اعتماد کردم. لباس رو از داخل ساک در آوردم و گفتم:

_لباس برای جشن امشب.

با تردید پرسید:

_برای منه؟

با لبخند و حرکت سر تأیید کردم. به لباس نگاه انداخت و همراه با تبسمی کمرنگی گفت:

_صورتی! خیلی تو چشم نیست؟

_همه که خانومیم.

لباس رو باز کردم و ذوق زده گفتم:

_لباس هندیه. پنجابی. صورتی گرفتم برات که دخترونه تره.

خندید و لحن پر ذوقم سر ذوق آوردش.

_مسخره ست.

اخم مصنوعی کردم.

_خیلی هم مناسب حناوندونه. برای خودمم گرفتم. ببین چقدر قشنگه. شالش رو ببین، دو طرفش آینه

کاری شده. همه‌اش کار دسته.

_گرون خریدیش؟

به لحن خجولش دوستانه لبخند زدم.

_اونش مهم نیست. حالا بگو ببینم می پوشیش یا نه؟ برای خودم گرفتم.

_آخه... آخه... زشت نباشه یه موقع؟

_چرا زشت باشه؟ تو برو بپوشش مطمئنم تو تنت محشر می شه. موهاتم خودم می بافم و می تونی بندازی روی شونه ات. حداقلش اینه که از امشب و این لباس ها کلی عکس بانمک و خاطره انگیز برامون می مونه.
_آخه مهمون ها همه لباس مناسب می پوشند.

من آخر نفهمیدم تعریف این خواهر و برادر از لباس مناسب چیه؟

_کدوم مهمون؟ برای حنابندون که فقط خانواده ی شما و منه. مادرتم که اصلا راضی نمی شد به این جشن، با کلی اصرار که فقط خودمونیم و کسی از فک و فامیل های دور نیست قبول کرد. همش هم یه سینی حناست.

بالآخره لبخند موافقتش رو به لب آورد.

_باشه. برای خودتم صورتی خریدی؟

_نه برای خودم سبز گرفتم.

دیگه حرفی نزد و دست کشید روی آینه های کوچیک و ریزی که به شکل گل روی شال دوخته شده بودند.

_من میرم آماده بشم، تو هم آماده شو.

سیگار و فندک رو برداشتم و ادامه دادم.

_اینا رو هم با خودم می برم. تو هم به حرفام فکر کن. مطمئنم انقدر عاقل هستی که بفهمی کارت اشتباه بوده و دیگه به هیچ وجه تکرارش نکنی.

همون طور که سرش پایین بود و نگاهی به لباس سر تکون داد. به سمت در رفتم اما قبل از این که از اتاق بیرون برم آروم تشکر کرد.

_بابت لباس ممنون.

_مبارکت باشه.

در حینی که صدای آهنگ رو زیاد می‌کردم با صدای بلندی غر زدم:
_انگار نه انگار جشنه.

به چشم غره‌ی سمن لبخند گشادی زدم. در حالی که با تأسف سر تکون می‌داد نتونست از کش اومدن
لب‌هاش و ایجاد لبخند کوچیکش جلوگیری کنه.
_بخند سمن بانو ناسلامتی دخترت داره عروس می‌شه.
بی‌توجه به حرفم گفتم:

_صدای آهنگو کم کن، عزیز اذیت می‌شه.
همیشه و در همه حال به فکر عزیز بود، مهربون بود اما سعی داشت در مقابل من بیشتر باسیاست باشه.
صدای آهنگ رو کمتر کردم. مامان سینی حنا رو آورد که با ذوق گفتم:
_بیاین شروع کنیم.

هاوش خنده کنان گفت:

_چه ذوقی هم داره.

لب ورچیدم و با قیافه‌ای بامزه مظلوم نگاهش کردم.

_نه این که برای من حنابندون نگرفتن عقده‌ای شدم.

سارگل با خنده دستم رو کشید و گفت:

_پس تو بیا به جای من بشین.

خیلی سریع دست‌هام رو روی شونه‌هاش گذاشتم تا از روی صندلی بلند نشه.

_غلط کردی. بشین ببینم. من تا امشب کل دستاتو حنا نبندم بی‌خیالت نمی‌شم.

میون خنده با حال زاری ناله کرد:

_مهر و من دوست ندارم دست‌هام قرمز بشند، چطوری برم دانشگاه؟

_وا مگه حنا خجالت داره؟ کوثر یه جوری برات دستاتو طراحی می‌کنه که گفت می‌بره. فکر کردی کوثر
رو برای چی دعوت کردم؟ یه جوری برات قلب می‌کشه که مو نمی‌زنه با قلب واقعی.

بی‌توجه به اعتراض‌هاش به کوثر چشمک زدم و کوثر انگشت شستش رو به معنی اُکی نشونم داد و کنار
سارگل نشست. سارگل توی اون لباس بلند مشکی براق قد بلندتر و کمر باریک‌تر به نظر می‌رسید. آرایش

ساده‌ای داشت و موهایش رو ساده دورش ریخته بود. هاوش هم مثل همیشه تیپ اسپرت زده بود. دلم ضعف می‌رفت برای برق چشم‌هایش و لب‌خندی که از لب‌هایش پر نمی‌کشید. صدای معترض سارگل حواسم رو که کاملاً معطوف لب پر خنده‌ی هاوش بود گرفت و به سمت خودش کشید.

_چرا داری میای رو مچم؟

کوثر هم که عین خودم کله شق بود اهمیت نداد و طرح پیچیده و در عین حال زیباش رو تا روی مچ سارگل ادامه داد. مامان سینی توی دستش رو روی میزِ عسلی گذاشت و گفت:
_قرار بود از این حناهای آماده بخرید پس چرا گفتین مادری حنا خیس کنه؟

سینی رو سریع برداشتم و پارچه‌های طلایی رنگ و خوشگل رو هم از کنارش برداشتم. کنار مادری که روی کاناپه نشسته بود نشستم و با لب‌خند کف دستش حنا گذاشتم و با پارچه دستش رو بستم. موهام رو نوازش کرد و پیشونیم رو بوسید.

_ورپریده‌ی خوش خنده.

صورت چروکیده‌اش رو بوسیدم و خواستم کف دست مامان بذارم که دست‌هایش رو پشتش پنهان کرد و گفت:

_من فردا باید برم سرکار.

_مگه می‌شه مامان داماد حنا‌ی پسرشو نذاره رو دستش:

به زور دستش رو گرفتم و با شیطنت اصرار کردم:

_فقط یه کوچولو می‌ذارم.

می‌دونست حریفم نمی‌شه. با خنده سر تکون داد و یک ذره کف دستش گذاشتم و چند لحظه بعد خیلی زود پاکش کرد تا زیاد رنگ نگیره. به طرف سمن رفتم. به سمن نمی‌شد زور بگم یا این که سر به سرش بذارم و شیطنت کنم.

_می‌خواین براتون حنا بذارم؟

دستش رو جلوم گرفت و با لب‌خند کف دستش حنا گذاشتم و دستش رو با یکی از پارچه‌های خوش رنگ بستم. ریحانه هم که از همون اول اعلام کرده بود از این به قول خودش مسخره بازی‌ها خوشش نمیاد و

منم در مقابلش حاضر جوابی کرده بودم و گفته بودم که «این کار مسخره بازی نیست، یه رسم کهنه و قدیمیه که شب قبل از عروسی عروس با این جشن با خانواده‌ی خودش خداحافظی می‌کنه. چطور این چیزها رو نمی‌دونی خانوم معلم؟» حرصش گرفته بود و دندون روی هم فشار می‌داد اما چیزی نگفت. در واقع نگاه جدی سمن مانع جواب دادنش شد. سمن سینی رو از دستم گرفت و پرسید:

__ برای خودت نمی‌ذاری عروس؟

__ نه. دوستم با این قیف‌ها برام می‌ذاره.

سری تگون داد و همراه سینی از سالن بیرون رفت که با نگاهی به اطراف پرسیدم:

__ سها چرا نمیاد؟

ریحانه: حتما داره درس می‌خونه. مزاحمش نشو.

__ مگه امشب شب درس خوننده؟

بی‌توجه به اولتیماتوم ریحانه از سالن بیرون رفتم تا برم به اتاق سها که دیدم سمن با سینی حنا به اتاق عزیز رفت. دنبالش رفتم. پشت در ایستادم و از لای در نگاهش کردم. دیدن چهره‌ی مهربونش برام جالب و جذاب بود. کنار تخت عزیز نشست.

__ خوبی عزیز؟ سر و صدا که اذیت نمی‌کنه؟ زن آیهان حناوندون راه انداخته.

دست عزیز رو گرفت و کف دستش کمی حنا گذاشت و با لبخندی که نمی‌شد گفت تلخه اما مطمئن بودم بغض داره گفت:

__ عزیز این حنای سارگله؛ دختر احمد. داره عروس می‌شه. فردا شب عروسیشه. بزرگ شده، برای خودش خانومی شده. عزیز سارگل رو یادته؟ وقتی احمد رفت پاکستان برای دستگیری پاشا حامله بودم. قول داده بود اگه جنسیت بچه دختر بود منو ببره زیارت حضرت معصومه. وقتی جنسیت بچه معلوم شد کنارم نبود اما من چشمم به در بود تا بیداد و من و دخترم رو ببره زیارت خواهر امام رضا اما... نیومد. نیومد عزیز. تو پسر منو کشتی.

سمن بهت زده به عزیز نگاه کرد و من هم پشت در خشکم زد. دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدام در نیاد.

__ عزیز!



_ تو هر دوتا پسر منو ازم گرفتی. تو ریحانه رو یتیم کردی...

سمن خیلی سریع از جاش بلند شد و چراغ اتاق عزیز رو خاموش کرد.

_ بهتره بخوابی عزیز.

سريع از در اتاق فاصله گرفتم که سمن از اتاق بیرون اومد. با دیدنم کنار در اتاق سها سینی رو به دستم داد که پرسیدم:

_ حال عزیز خوب بود؟

_ نه. فردا باید ببرمش پیش دکترش؛ تازگیا هذیون می‌گه.

بدون این که به من مهلت حرف زدن بده برگشت به سالن. عزیز مریض بود، آلزایمر داشت و قطعاً نمی‌شد به حرف‌هایی که می‌زد چندان اعتماد کرد و باورش کرد. از طرفی مگه می‌شد سمن قاتل باشه. خنده‌دار بود که یک لحظه حرف عزیز باورم شد و ترسیدم. پدر آیهان برای دستگیری پاشا، رئیس باندی که مسئول پرونده‌اش بوده به پاکستان میره و با تشخیص هویتش توسط همون باند ربنوده می‌شه و پاشا اون رو به رگبار گلوله می‌گیره و حتی از اون صحنه‌ی وحشتناک فیلم می‌گیرند و برای خانواده‌اش می‌فرستند. علی پدر ریحانه هم که توی ماجرای سرقت از طلا فروشی به قتل می‌رسه. سمن خودش داغ دیده بود و از تصور دردی که بعد از شنیدن هذیون عزیز توی وجودش پیچیده دلم براش سوخت. چه بغضی داشت وقتی که گفت «چشمم به در بود تا بیاد... اما نیومد، نیومد عزیز».

وارد اتاق سها شدم و دیدم که جلوی آینه ایستاده و با لباسش کلنجار میره.

_ سها چرا نمیای پیش ما؟

با خجالت سرش رو به زیر انداخت.

_ آخه لباسم... یعنی خجالت می‌کشم با این لباس.

_ چرا عزیزم؟ خیلی بهت میاد.

_ واقعا؟

اعتماد به نفس پایین. داشتم کم‌کم این دختر رو می‌شناختم و چقدر خوب می‌شد اگه منو به خلوت خودش راه بده؛ چون با حالتی که ازش می‌دیدم دقیقاً به یک دوست احتیاج داشت تا اون رو از پیله‌ی تنهایی‌هاش بیرون بکشه و بهش فرمان پروانه شدن بده و با تشویق به پرواز درش بیاره.



پنجابی صورتی رنگ توی تنش قشنگ بود اما نخواستم زیاد با اصرارهام اذیتش کنم.

_اگه فکر می کنی بهت نمیاد یه لباس دیگه بپوش اما به نظر من که معرکه ست.

باز پرسید واقعا؟ و چه بد بود که تأیید بقیه انقدر براش مهم بود. به اجبار جوابش رو با تکیه سرم دادم.

باید تأیید می کردم؛ چون از حالت صورتش معلوم بود تا چه حد به تأیید یک نفر احتیاج داره. شالش رو

روی سرش انداخت و بالأخره با من به سالن اومد. سارگل با دیدنم عصبانی گفت:

_کاش به حرفت گوش نمی کردم و جشن نمی گرفتیم.

_خیلی داری بد اخلاقی می کنی ها. ما عروس بد اخلاق نمی خوایم.

نگاه خجولی به مامان و مادری انداخت و بعد با لحن ملایم تری بهم گفت:

_خب این طوری نمی تونم دانشگاه برم.

سمن با لحن جدیش به بحث پایان داد.

_می تونی دستکش دستت کنی.

هاوش به روش لبخند زد و با صدای نرم و مملو از محبتش تسکین به هم ریختگی اعصاب گل زردش

شد:

_منم الان حنا بذارم باید دیگه نرم نمایشگاه؟ خجالت نداره که عزیزم. همش یه شبه، دیگه هیچ وقت

تکرار نمی شه. حیف نیست به ناراحتی بگذرونی؟

سارگل هول کرد و سریع گفت:

_به خدا ناراحت نیستم خیلی هم خوشحالم فقط...

_فقط چی؟

با شیطنت تهدیدم کرد:

_فقط من اگه کل هیکل تو رو امشب حنایی نکنم سارگل نیستم.

پایین صندلیشون نشستم و دست سها رو هم کشیدم و کنارم نشوندمش.

_من خودم با رضایت کامل می خوام از هنر کوثر استفاده کنم، سها هم تو نوبته. مگه نه؟

_آخه زن داداش من فردا باید برم دانشگاه.

اخم کردم و غر زدم:

_ حالا مگه این دانشگاه چیه که نمی‌تونید با دست حنا کرده برید؟ دیگه والا مردم خودشونم حنا‌بندون می‌گیرن و می‌دونند این یه رسم قدیمیه و مسخره کردنش جایز نیست.

سها حرفی نزد و کوثر بالأخره گردن خم شده‌اش رو از روی دست‌های سارگل بلند کرد و به سمت من اومد. کنار پام نشست و گفت:

_ یه طرحی برات بزنم استاد که کف کنی. یادت باشه آخرش با این لباس و دست‌هات یه عکس ازت بگیرم. به خدا شدی شبیه خود آشواریا.

با لحن پر از افسوس می‌گفتم:

_ حیف که سلمان خانمون نیست و اون‌ور مرز تو فکر شکار دشمنه.

صدای خنده‌ی همه بلند شد و مادری گفت:

_ ایشالا هر جا هست سر و تنش سلامت باشه.

حرکت لب‌های سمن رو دیدم که زمزمه کرد «آمین». منم به تقلید از اون آمین گفتم.

کوثر همون‌طور که نوک قیف رو کف دستم می‌کشید پرسید:

_ برای عروسی هم نمیاد؟

سعی کردم ناراحتیم رو توی لحنم نشون ندم اما فکر نکنم موفق شده باشم.

_ نه. می‌بینی که امشب نیست و فردا شبم عروسیه. معلومه که نمی‌رسه.

سارگل امیدوار گفت:

_ قول داده بود توی زندگیم جای خالی بابا رو پر کنه، من مطمئنم که میاد و منو توی همچین شبی تنها نمی‌ذاره.

زیر لب گفتم «امیدوارم» و به دست‌هام چشم دوختم. کوثر قلب می‌کشید، طرح‌های پیچ در پیچ و قشنگ

می‌زد و کف دست رو زینت می‌داد و من تمام حواسم پی مردی بود که بهم گفته بود «تو متعلق به آغوش

منی». کاش می‌اومد و من به جایگاهی که بهش تعلق داشتم پناه می‌بردم. کوثر کف دستم میون گل‌ها و

شکوفه‌های ریز یک A درشت نوشت و شیطان نگاهم کرد که به روش لب‌خند محوی زدم.

مامان رو به سارگل گفت:

_ مادر برو دستاتو بشور حنای هندی زود رنگ می‌گیره.

سارگل سریع بلند شد و مامان گفت:

_می‌خواهی پیام کمکت؟

سها زودتر از مامان بلند شد.

_من میرم کمکش شما زحمت نکشید.

مامان لبخندی متشکر به رویش زد و سها با خجالت رو گرفت و دنبال سارگل راه افتاد. کوثر کف دست

راستم اول اسم خودم رو نوشت و گفت:

_می‌گن دست چپ به قلب نزدیک‌تره واسه همین اسم جناب سروانو رو دست چپت نوشتم.

مادری گفت:

_کوثر خانوم انشالله تو عروسیت جبران کنیم.

کوثر خنده‌ی بلندی سر داد.

_مادرجون کی میاد منو بگیره؟

مادری اخم کرد.

_مگه چته؟ دختر به این بالاستعدادی. خوشگلم که هستی. مثل مهروی ما ورزشکارم هستی. پسرها دیگه

چی می‌خوان؟

نگاه معنی‌داری بین من و هاوش رد و بدل شد و هاوش سری تگون داد و من برای جلوگیری از هر اقدام

مادری گفتم:

_مادری کوثر داره سر به سرتون می‌ذاره وگرنه نامزد داره. مگه بهتون نگفته بودم؟

چهره‌ی مادری درهم رفت و با صدای آرومی پرسید:

_واقعا؟

کوثر همون‌طور که سرگرم کارش بود جواب داد:

_نامزد که نه، دوستیم. حالا دارم مخشو می‌زنم بیاد خواستگاری. گفته میاد اما الان شرایط ازدواج نداره.

ابروهای سمن به هم گره خورده بود و هاوش سعی داشت جلوی خنده‌اش رو بگیره. مادری دیگه حرفی

نزد و من نفس راحتی کشیدم. با حرف ازدواج و خواستگاری فقط محمدحافظ رو به هم می‌ریخت و نبود

گلاره رو بیشتر به چشمش می آورد. محمدحافظ هنوز با از دست دادن گلاره کنار نیومده بود و تا وقتی هم که با این موضوع کنار نمی اومد نمی تونست به یک نفر دیگه فکر کنه. با صدای هیجان زده ی سارگل از کنار در خونه، سرم به سمتش چرخید. _داداش آیهان اومد.

باور نکردم و نگاهم به طرف سها که کنار سارگل ایستاده بود چرخید و سها سرش رو به معنی آره تگون داد که خیلی زود از جا پریدم و به سمت در دویدم. مادری با خنده گفت: _الهی قربونت برم آروم تر سلمان خانت فرار نمی کنه.

روی ایون ایستادم. ماشینش بود اما خودش رو نمی دیدم. چشم چرخوندم به سمت جمع مردها که روی تخت گوشه ی باغ نشسته بودند اما اون جا هم ندیدمش. _ماه رو.

سرم خیلی زود به سمت صدایش چرخید و بالأخره دیدمش. لب استخر نشسته بود و چشمش به من بود. خستگیش رو می تونستم از نگاهش تشخیص بدم. نگاهش سیاه بود اما دیگه ترسناک نبود. این نگاه حالا آشناترین نگاه زندگی من بود. این مرد نزدیک ترین آدم زندگیم به من بود و سی روز از من دور بود و من چقدر مشتاق بودم تا هرچه زودتر بیاد و آجرهای زندگیمون رو روی هم بچینیم و زندگی مشترکمون رو بنا کنیم. یک زندگی مستقل. زندگی که فقط مال من باشه و اون. از پله ها پایین رفتم. قدم های تندم صدای صندل هام رو بلند می کرد. بلندی پنجابی تا روی زانوم بود و شلوار گشادش و خنکی هوا باعث شد سردم بشه اما نگاه آیهان یک لحظه هم ازم جدا نمی شد و همون نگاه گرم می کرد. وقتی به استخر رسیدم کنارش نشستم. با لبخند محوی سلام کردم و با لبخند جوابم رو گرفتم.

_فکر نمی کردم خودتو به عروسی برسونی.

_نمی تونستم که سارگل رو توی مهم ترین شب زندگیش تنها بذارم.

پس به خاطر سارگل اومده! لبخندم خواست پر بکشه اما اجازه ندادم. چه اهمیتی داشت به خاطر کی اومده مهم این بود که الان این جا بود.

_حالت خوبه؟

_خوبم. تو خوبی؟

با تکون سرش جوابم رو داد. توی چهره‌اش که علائمی از مریضی دیده نمی‌شد فقط یکم آفتاب سوخته شده بود.

_چقدر سیاه شدی آیهان.

_به هوای این‌جا نگاه نکن که پاییزه، هوای سیستان بلوچستان خود چله‌ی تابستونه.

یک مشت از آب استخر روی صورتش پاشید و پنجه‌های خیشش رو لای موهایش فرو برد. موهایش رو هم کوتاه کرده بود. مشخص بود هوای زاهدان زیادی اذیتش می‌کرده.

بی‌توجه به حنای روی دستم گوشه‌ی شالم رو به صورت خیشش کشیدم و نگاهش قفل شد توی چشم‌هام.
_خوشحالم که برگشتی. خسته نباشی تیمسار.

گوشه‌ی شالم رو گرفت و به چشم‌های خیشش کشید. عطر رو بو کرد و وقتی شالم رو به لبش چسبوند لبخند پررنگی روی لبم نشست.

_چقدر این لباس بهت میاد.

با لحن شیطننت باری پرسیدم:

_چقدر میاد؟

موهای کج ریخته شده توی صورتم رو کنار زد و با انگشت شستش ماه گرفتگی پیشونیم رو نوازش کرد.
_به اندازه‌ی ماه شب چهارده دیدنی شدی.

دیگه محال بود لبخند از لبم جدا بشه. دلم دیگه تنگ نبود و قلبم قرار گرفته بود. می‌دونست چی بگه و چیکار کنه تا غیبت سی‌روزش رو به روش نیارم و لب به گله و شکایت باز نکنم.

_زبون باز. داری گولم می‌زنی تا غرغر نکنم.

_غرغر کن اما امشب نه. امشب خیلی خسته‌ام.

_خب برو تو اتاقمون استراحت کن.

_بدون تو؟

بهش نزدیک‌تر شدم و همون‌طور که چشمم میل دل‌کندن از نگاهش رو نداشت با شیطننت گفتم:

_آره بدون من. درست مثل من که سی‌روز و سی‌شب بدون تو توی اون اتاق بودم.

نوک انگشت‌هایش رو از روی طره موی کنار صورتم تا زیر گونه‌ام نوازش‌وار کشید و با چشم‌های خمار و خسته‌اش جواب نگاهم رو داد.

_پس قراره حالا حالاها این خستگی تو تنم بمونه.

پشت حرفش هزار معنی بود. من می‌تونستم زنی باشم که خستگی‌های مردش رو در می‌کنه؟ اگه می‌خواستم قطعاً می‌تونستم. گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم:

_تو دلتنگی منو رفع کردی، منم می‌تونم خستگی‌هاتو در کنم جناب سروان.

پیشونیم رو بوسید و زیر لب گفت:

_خجالتم که اصلاً با تو قهره دختر آمیتاپاچان.

بلند خندیدم و حق به جانب گفتم:

_آخه مگه می‌شه زن و شوهر از هم خجالت بکشند؟

دستش رو داخل آب استخر برد و یک مشت آب به سمتم پرت کرد.

_نخند.

می‌دونستم خنده‌هام دلش رو زیر و رو می‌کنه. باز هم خندیدم و اون باز روم آب پاشید که دست‌های حنا کرده‌ام رو جلوی صورتم گرفتم و میون قهقهه‌هام گفتم:

_سرما بخورم به جای این که من خستگی تو در کنم تو باید پرستاریمو بکنی تیمسار.

دیگه به سمت آب نریخت و با لبخند مردونه‌ای نگاهم کرد که دست‌هام رو جلوش تکون دادم و گفتم:

_خوشگل شدن؟

با تکون سرش جواب مثبت داد.

_باید بشورمشون و گرنه رنگ سرخش سیاه می‌شه.

بلند شد از لب استخر و میچ دستم رو گرفت و منم بلند کرد.

_ته باغ یه سرویس بهداشتی هست.

لبخند محوی زد و با احترام سری تکون داد که با کنجکاوی برگشتم و پشت سرم با فاصله‌ی زیادی بابا

رو دیدم. روی لب‌هایش لبخند بود و چشم‌هایش دریای آرامش. دست آزادم رو براش تکون دادم و بلند

گفتم:

_ بابا آیهان می‌گه شدم دختر آمیتا پاچان اما من فقط دختر شمام.

آیهان با اخم کمرنگی مچ دستم رو کشید و من با قهقهه دنبالش راه افتادم. چراغ انتهای باغ رو روشن کرد. یک روشوی کوچیک پشت سرویس بهداشتی وجود داشت. حتی توی روز هم جرأت نمی‌کردم به انتهای باغ بیام؛ اما الان که آیهان بود لزومی نداشت از چیزی بترسم. شیر آب رو برام باز کرد و دست‌هام رو زیر آب گرفتم.

_ کاش تو هم حنا می‌داشتی آیهان.

دست‌هاش روی دستم نشست و کمکم کرد توی شستن حناها.

_ همین مونده فردا با دست حنایی برم اداره و سوژه‌ی سربازها بشم.

_ اونم سربازهایی که مطمئنم سایه‌تو با تیر می‌زنند. راستشو بگو هر روز بهشون اضافه خدمت می‌زنی، نه؟
_ حرف نزن دستاتو بشور.

خودش دیگه داشت اون کارو می‌کرد نیازی به تلاش من نبود. وقتی دست‌هام کاملاً تمیز شد با شالم خشک‌شون کردم. با ذوق دست‌هام رو جلوی صورتم گرفتم. کاملاً رنگ گرفته بودند و طرح شلوغ کوثر روی پوست سفیدم می‌درخشید.

_ خوشگل شده؟

آیهان به لحن ذوق زده‌ام لبخند زد و پلک زد به معنی آره که به چشم‌هاش چشم دوختم و گفتم:

_ می‌گن اگه شب حنابندون دستات کاملاً رنگ سرخ حنا به خودش بگیره یعنی شوهرت خیلی دوست داره.

نوک بینی‌م رو کشید و بدجنس گفت:

_ این درباره‌ی عروس صدق می‌کنه نه خواهر داماد.

چپ چپ نگاهش کردم و سرم رو عقب کشیدم.

_ به هر حال چه فرقی می‌کنه؟ ما هم حنابندون نداشتیم. من و هاوش نداریم که. شب حنابندون اون شب حنابندون منم هست.

دست‌هام رو پشت سرم قفل کردم و با شیطننت نزدیک صورتش لب زدم:

_ نمی تونی انکارش کنی جناب سروان رنگ سرخ دستام همه چی رو داره لو میده. راحت باش. هرچی تو دلته بریز بیرون. قول میدم به احساسات احترام بذارم و قلبتو نشکونم.

چشمه‌هاش رو باریک کرد و چونه‌ام رو توی دستش گرفت.

_ خیلی حرف می‌زنی استاد.

چشمکی زدم.

_ خب ساکت‌م کن.

_ چه جوری؟

_ سه تا راه داره. یا می‌تونی بزنی تو دهنم که اون وقت منم می‌زنم جایی که آرزوی پدر شدن رو به گور

ببری. یا می‌تونی زبونم رو ببری که منم اون وقت کله‌تو می‌کنم. یا این که می‌تونی...

فاصله رو پر کرد و نزدیک صورتم لب زد:

_ راه سوم رو انتخاب می‌کنم.

و بهم مهلت حرف زدن نداد و با بوسه‌ای نرم دهنم رو بست.

دست کوثر رو کشیدم و با خودم بردمش توی اتاق. دوربین عکاسیم رو به دستش دادم و ازش خواستم با

لباس خاصی که تنم بود ازم عکس بگیره. گوشیش رو روی میز آرایشی گذاشت و توی ژست‌های مختلف

ازم عکس گرفت.

_ مهرو بخواب رو تخت، چشماتم خمار کن. دستاتم ببر بالای سرت. بافت موهاتم باز کن بریز دورت. عکس

محشری می‌شه.

از ژستش استقبال کردم و خیلی زود بافت موهام رو باز کردم و روی تخت دراز کشیدم.

_ این عکسو بذاری اینستا یه شبه معروف می‌شی.

با خنده دوربین رو از دستش گرفتم که دوباره دوربین رو از دستم گرفت و گفت:

_ این مادر شوهر اخموت که نداشت ما یه دور برقصیم جلو دامادش حداقل تو این‌جا برقص با این لباس

من ازت فیلم بگیرم.

_ کوثر جان دیر وقته.

_من تا صبحم این جا باشم بابام کاری نداره.

_اون که آره اما آیهان خسته ست...

_پس بگو به فکر من نیستی به فکر سلمان خان تونی.

با خنده خواستم دوربین رو بگیرم که لجوجانه عقب رفت و ندادش.

_جون استاد با این لباس و آرایش نرقصی و فیلمشو نداشته باشی حیفه.

می دونستم تا کاری که می خواد رو انجام ندم بی خیال نمی شه، سرتقی بود که دومی نداشت. همیشه مشتاق دیدن رقص های من بود و با کمال زرنگی از طرح هام اسکی می رفت و هفته ی بعدش توی پیجش درست مثل همون رقصی که براش اجرا کردم کلیپ رقص خودش رو می داشت. هم با هوش بود هم زرنگ و البته فوق العاده بامعرفت.

آهنگ گذاشت و دوربین به دست با فاصله ازم ایستاد. به موهام دستی کشیدم و شروع کردم. نگاه کوثر به صفحه دوربین بود و می دونستم داره تک به تک حرکاتم رو، پیچ و تاب بدنم رو و رقص دست هام رو توی ذهنش ثبت می کنه. صندلم پشت پام رو زده بود، به خاطر همین دوست داشتم هرچه زودتر این رقص رو تموم کنم. همین که موهام رو چرخوندم و سرم رو بالا آوردم کنار در آیهان رو دیدم و حرکات بدنم آروم شد و کم کم ایستادم. نگاهش به من بود، بدون لبخند، بدون اخم. باز دوباره شده بود آقای پوکرا! به روش لبخند زدم و خطاب به کوثر گفتم:

_بسه دیگه کوثر جان.

_اِ استاد این خیلی کم بود!

_بقیه شو تو باشگاه برات اجرا می کنم الان دیگه دیر وقته.

آیهان اومد داخل اتاق و کوثر خیلی زود دوربین رو روی میز گذاشت و بعد از بوسیدن گونه ی من از اتاق بیرون رفت.

_به دوستت بگو تنها نره. اگه می خواد پولاد برسوندش؟ یا براش آژانس بگیر.

خم شدم تا شالم رو که میون پیچ و تاب تنم روی زمین افتاده بود بردارم که آیهان زودتر از من خم شد برای برداشتنش.

_داداشش میاد دنبالش.

نگاهش رو از روی شال سبزم به سمت چشم‌هام کشوند و پرسید:

_ جشن تون تموم شد یا هنوز می‌خوای ادامه بدی؟

به سمتش قدم برداشتم و طرف دیگه‌ی شال رو گرفتم.

_ اگه ادامه بدم مشکلی هست؟

شال رو به سمت خودش کشید و منم قدم به قدم بهش نزدیک شدم که یک‌دفعه با شدت شال رو کشید و منم که سمت دیگه‌ی شال توی دستم بود با قدم بلندی به سمتش کشیده بودم و از فاصله‌ی کمی رخ به رخش ایستادم، تا حدی نزدیک که نفس داغش روی پوست صورتم نشست و صدایش توی گوشم. دلیل این التهاب درونش خستگی نه، بلکه من بودم.

_ اگه از این‌جا به بعدش رو دونفره ادامه بدیم مشکلی هست؟

لبخند محوی کنج لبم نشست که خیلی زود لبخندم رو بوسید. چند لحظه چشم بستم و آرام لب زدم: _ مامان و بابا هنوز نرفتن.

بی‌تاب دست دور کمرم پیچوند. صورتش رو توی خرمن موهام فرو برد و کنار گوشم زمزمه کرد:

_ اگه بعد از سی روز یه شب مال من باشی مشکلی هست؟

دست‌هام روی شونه‌های پهنش نشست. چقدر دلم هوای این عطر گرمش رو کرده بود توی سرمای پاییز. سرش رو خم کرد و بوسه نرمی از لبم گرفت. _ ماه‌رو.

با چشم‌های آرایش شده‌ام همراه با ناز نگاهش کردم. همون‌طور که لب‌هاش فاصله‌ای با لب‌هام نداشت و نگاهش قفل نگاهم بود پیچ‌پچ زد:

_ ماموریت سختی داشتم. دلتنگی برای تو سختش کرده بود.

لب‌هام کش اومد و باز لبخندم رو بوسید.

_ آخرین باری که درد دلتنگی رو حس کردم ده ساله بودم. پدرم هیچ وقت برنگشت و اون درد هیچ وقت درمان نشد؛ اما امشب می‌خوام درد دلتنگی که تو این سی روز کشیدم رو درمان کنی.

روی پنجه‌های پام بلند شدم و ته ریشش رو بوسیدم.

__چه خوب که برگشتی آیهان. چه خوب که برگشتی و من می‌تونم اون انگشتر عقیق رو بهت پس بدم. تمام این سی روز ترسیدم نیای و اون عقیق بشه یه یادگاری.

پیشونیم رو بوسید و من سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم. زندگی من و آیهان از امشب شروع می‌شد. از شبی که گفته بود دلش برام تنگ شده و من باید درمان دردِ دل تنگش بشم.

نفهمیدم چی شد که یک‌دفعه آیهان به نرمی، روی تخت هُلَم داد. لبخند روی لبم نشست و تنش سایه انداخت روی تنم. دستش رو کنار سرم تکیه‌گاه کرد و دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم. سرش رو به طرف خودم کشیدم و این بار من بوسیدمش. بوسه‌هایش رو تا زیر گوشم ادامه داد و تمام تنم مورمور شد از حس لب‌های گرمش.

__توبه کرده بودم از عاشقی، موج موهاش توبه‌ام رو شکوند.
آروم زمزمه کرده بود، انقدر آروم که باور نکنم و آروم بپرسم:
__چی گفتی؟

از همون فاصله‌ی نزدیک، خیره به چشم‌هام در حالی که انگشت‌هایش لای موهام مشغول عشق بازی بود گفت:

__فردا شب برادرت به آرزوش می‌رسه. خوشحالی؟
چشم‌هام رو باریک کردم و با تأسف سر تکان دادم.
__الان تو این موقعیت جای این حرفاست؟

خندید و صدای خنده‌اش آهنگ قشنگی بود. آهنگی که دوست داشتم از این به بعد هرشب گوش کنم.
__پس جای چه حرفاییه؟

انگشت اشاره‌ام رو از کنار ابروش تا روی چونه‌ی محکمش کشیدم و با شیطننت لبم رو به دندونم گرفتم و زمزمه کردم:

__جای حرفایی که فقط مربوط می‌شه به من و تو و خلوتمون جناب سروان.
جدی گفت:

__اتفاقا اینم مربوط می‌شه به من و تو. مهرو...
انگشتم روی لب‌هایش نشست.

_ هیس. وقتی گوش‌هام رو عادت دادی به ماه‌رو دیگه سخت نشو، سنگ نشو، ترسناک نشو و مهر و صدام نکن.

نگاهش رو از چشم‌هام نمی‌گرفت و منم همین رو می‌خواستم. که نزدیکم باشه، چشم توی چشمم باشه، همراهم باشه.

لحنش هنوز جدی بود.

_ فردا شب هاوش و سارگل ازدواج می‌کنند می‌خوای تا فردا شب صبر کنیم؟
با تعجب پرسیدم:

_ چرا؟

مکث کرد. لب‌هاش رو روی هم فشار داد. انگار هم از زدن حرفش می‌ترسید و هم نمی‌تونست حرفش رو نزنه. بالأخره بعد از کلی کلنجار رفتن گفت:

_ من... وقتی قبول کردی ازدواج کنیم فکر می‌کردم بعد از ازدواج هاوش و سارگل ازم جدا می‌شی. می‌تونم قبل از این که بینمون اتفاقی بیفته از کسی که برات فقط یه اجبار بوده جدا بشی.
لبخندم محو شد، کمرنگ شد و از بین رفت.

_ مطمئنی این برنامه‌ی خودت بوده؟

پوزخند زد.

_ چرت نگو.

دست‌هام مصمم و مُصر روی دکمه‌های پیراهنش لغزید و خیره به چشم‌هاش محکم و کوبنده گفت:
_ پس تو هم چرت نگو.

لبخند زد؛ آروم و آسوده.

_ مطمئنی می‌خوای ادامه بدیم؟ حتی بعد از ازدواج هاوش و سارگل؟

پیراهنش رو از روی شونه‌هاش کنار زدم و با اطمینان سر تکون دادم.

_ یادته قبل از رفتنت به مأموریت پرسیدی قلبم هنوز بهت فرصت دوست داشتن میده یا نه؟ می‌خوام باهات ادامه بدم...

دست‌هام رو روی سینه‌اش فشار دادم و کنارم روی تخت خوابید. این‌بار من روش خم شدم و بوسیدمش.

_ چون قلبم میخواد بهت فرصت دوست داشتن بده.

خندید، با لب‌هاش و حتی با چشم‌های سیاهش. دستش توی موهام فرو رفت و سرم رو جلو کشید و این‌بار محکم از لب‌هام کام گرفت و من بدون خجالت پنجه لای موهایی که کوتاهشون کرده بود فرو بردم و همراهیش کردم. دوست داشتم این اتفاق که اسمش رابطه زناشویی بود کاملاً دوطرفه باشه و هیچ وقت تو خاطرم یه اجبار تداعی نشه. من می‌خواستم، این مردی رو که سی روز فرسنگ‌ها ازم دور بود و حالا از خودمم به من نزدیک‌تر بود رو می‌خواستم. گرمای تنش برای من سرمای تو روزهای سرد و بارونی پاییز خودِ خود معجزه بود. عطر بلک آفگانو تنها به پیچیدن توی بینی و سرم اکتفا نکرد و تمام وجودم پر شد از یک رایحه‌ی گرم و دودی، لطیف و سکرآور مثل قهوه و لذت‌بخش درست مثل بوی چوب. یک ترکیب فوق‌العاده که مشهور بود به جادوی سیاه و این جادوی سیاه بوی آشنایی می‌داد. بوی شریک زندگیم. بوی نیمه‌ی گمشده‌ام. بوی تیکه کامل این ماهِ ناکامل.

با یک غلت ملایم منو روی تخت خوابوند و روی تنم خیمه زد. نگاهم کرد. نگاهش کردم. من اهل دزدیدن نگاه و سرخ و سفید شدن نبودم؛ این مرد نیمه‌ی کامل خود من بود و هیچ آدم عاقلی از خودش خجالت نمی‌کشید. دستش روی صورتم نشست. نوازشم کرد؛ به طریقه‌ی خودش با دست بزرگ و انگشت‌های مردونه‌اش. موهام رو از توی صورتم کنار زد و لب‌هاش رو بین دوتا ابروم گذاشت و همون‌جا لب زد:

_ این‌جوری نگاهم نکن.

دستم روی دوتا دکمه‌ی یقه پیراهنم نشست و اولیش رو باز کردم.

_ چرا؟

صدای هردومون خفه بود و ریتم نفس‌هامون تند. برعکس ظاهر آرومم غوغایی توی وجودم به پا بود و انگار آیهان هم دست کمی از من نداشت که لب‌هاش رو به طرف گوشم سوق داد و نفس داغش رو پهن کرد روی گوشم و همون‌جا پیچ زد:

_ نگاهت دیونه‌ام می‌کنه. انقدر جسور نگاهم نکن. انقدر شجاع نباش به چشمم.

دکمه‌ی دوم رو هم باز کردم و زمزمه کردم:

_ من از تو نمی‌ترسم.

پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت و از همون فاصله‌ی نزدیک نگاهم کرد؛ خیره و خمار، پر از نیاز و دلتنگ.

_چرا؟

دستم رو دور گردنش انداختم و پنجه‌هام رو با موهای کوتاه پشت سرش بازی دادم.

_اون مردی که منو از اون مطب لعنتی نجات داد قطعاً قابل اعتمادده. از طرفی تو محاله به زن خودت، به ناموس خودت، به امانت آقاسهراب آسیب بزنی. مگه غیر از اینه که روح پدرتو قسم خوردی تا امانت‌دار خوبی باشی؟

لبش رو با زبون تر کرد و گوشه‌ی چشم‌هاش چین افتاد. وقتی می‌خندید سیاهی چشم‌هاش می‌درخشید.
_تو چرا شبیه هیچ کدوم از دخترهای اطرافم نیستی؟
لبخند لوندی زدم.

_چون من تکم.

یک ثانیه پلک بست و بعد ماه گرفتی روی پیشونیم رو بوسید و زمزمه کرد:
_ماه یکی یدونه‌ی این پادشاه.

تا خواستم اعتراض کنم لب‌هام رو به خاموشی محکوم کرد و پنجه‌هاش رو فرو کرد داخل پنجه‌های ظریفم. بعد از این که به بوسه‌ی عمیقش پایان داد دست‌هام رو روی سینه‌اش فشار دادم و با تمام زورم هُلش دادم روی تخت. خودش رو به کمر روی تخت انداخت و زنگ خوش خنده‌هاش توی گوشم پیچید که شاکی روی سینه‌اش نشستم و پنجه‌هام رو دور گردنش حلقه کردم.
_حرف‌تو پس بگیر.

با لب‌های خندون و چشم‌های براقش نگاهم کرد و سرش رو به معنی نه تگون داد که چشم‌هام رو باریک کردم و خم شدم روش و نزدیک صورش با تهدید زمزمه کردم:
_حرف‌تو پس بگیر جناب سروان.

دست‌هام رو دور گردنش فشار دادم که دست‌هاش رو روی کمرم گذاشت و یک‌دفعه با فشار دست‌هاش روی کمرم منو خم کرد به طرف خودش و بوسه نرمی از لب‌هام گرفت و زمزمه کرد:
_من پادشاه باشم تو می‌شی ملکه‌ام، من غلام باشم تو می‌شی کنیزم. حالا دوست داری کدوم باشم؟

دست‌هام از دور گردنش شل شد و کم‌کم دور سرش حلقه شد و لب‌هام روی گونه‌اش نشست و همون‌طور که با بوسه‌های لوند و شیطونم پوست صورتش رو لمس می‌کردم خودخواه جواب دادم:

_دوست دارم تو غلام قمر باشی. غلام من. تو غلام باشی من ماه باشم.

چشم‌هاش رو باریک کرد و دست‌هاش رو نرم به زیر لباسم کشید و بالاش زد.

_من پادشاه باشم تو ملکه‌ی روشن شب‌های تاریکم.

لباسم رو از سرم بیرون کشید و من کنار گوشش پیچ کردم:

_باشه اما...

منو روی تخت برگردوند و روم خیمه زد. با نگاه آرومش منتظر نگاهم می‌کرد. موهای پخش شده‌ام رو از روی صورت و شونه‌ام کنار زد و لب گذاشت روی شونه‌ی سفیدم.

_اما چی سعادت؟

_اما تو یه پادشاه مهربون باش، نه یه پادشاه بی‌رحم و زورگو.

بوسه‌هاش رو تا روی ترقوه‌ام ادامه داد و پوست گردنم رو بین لب‌های گرمش گرفت. نفس‌هاش روی پوست تنم می‌نشست و از خود بی‌خودم می‌کرد.

_یه جوری حرف می‌زنی انگار تا حالا باهات نامهربون بودم.

_اصلا بودی که بخوای مهربون باشی یا نامهربون؟

با نگاهش که دیگه اصلا به چشمم یک شب ترسناک نبود بلکه شب آرامش من بود زل زد به چشم‌هام و بعد همون‌طور که پیراهنش رو در می‌آورد لب زد:

_از این به بعد دیگه همیشه هستم.

لبخند روی صورتم نقش بست و لبخندم رو بوسید. و چقدر داشت بد عادت می‌کرد به این کار، چنان با اشتیاق لبخندهام رو شکار می‌کرد که دلم می‌خواست یک عمر براش بخندم و اون لبخندم رو ببوسه و من از بوسه‌هاش دل گرم بشم و از شدت هیجان تا مرز جنون برم و با شب آشنای چشم‌هاش به آرامش برگردم. پلک بستم و سعی کردم تمام حواستم رو متمرکز کنم توی همون لحظاتی که قرار بود روحم به روح آیهان پیوند بخوره. شاید اون لحظه احساس عشقی وجود نداشت اما تمام حرکاتش پر بود از حس احترام. تنم رو با احترام نوازش می‌کرد، آروم برخورد می‌کرد، با بوسه طوافم می‌کرد و تنم رو با آرامش

آماده می‌کرد. توی اوج نیازهاش ناز می‌کردم و اون بدون عجله نازم رو می‌خريد. اون شب شاید رد پایی از عشق توی تخته‌مون نبود اما هوس هم وجود نداشت. من بودم و آیهان و یک دنیا احترام و نیازِ تنمون.

چشم‌هام رو بسته بودم اما خواب نبودم. شقیقه‌هام نبض می‌زد و کمی سردرد داشتم. حس عجیبی داشتم. چشیدن درد و لذت اونم برای اولین بار به این زودی برام قابل هضم نبود. شاید باید دو روز کامل می‌خوابیدم تا از این رخوت و در عین حال لذت تنم جدا بشه. صدای نفس‌هاش رو پشت سرم، دقیقاً کنار گوشم می‌شنیدم. با فکر بهش یک هیجانی که برام بی‌نام و ناآشنا بود توی دلم می‌پیچید و باعث می‌شد از شدت همین هیجان درد کمرنگی احساس کنم. شور دوباره خواستنش بود یا موج خجالت نمی‌دونم اما بعد از گذشت دو ساعت هنوز قلبم تند می‌زد و از گرمای تنم یک‌ذره کم نشده بود. سرش نزدیک‌تر شد، این رو از نشستن نفس‌هاش لا به لای موهام فهمیدم. لب‌هاش روی گردنم نشست و صدایش توی گوشم پیچید:

_ ماه‌رو.

همین کافی بود تا کمی آرام بگیرم. همین که ماه‌رو صدام زد کافی بود تا به یاد بیارم غریبه نیست و آیهان خودمه، شوهرمه و از امشب به بعد نیمه‌ی کاملم!

چشم‌هام رو باز کردم. نبض شقیقه‌هام متوقف شد اما از هیجان وجودم ذره‌ای کم نشد. لب‌هاش روی گوشم حرکت کرد و میون بوسه‌های نرمش روی لاله‌ی گوشم، پیچ کرد:

_ خوبی راپونزل؟

سرم رو کمی به طرفش برگردوندم و نگاه دوخت به چشم‌هام. دست خودم نبود، چشم‌هام به شدت خمار بود و در توانم نبود که از این حالت درشون بیارم. آیهان لب‌خندی زد و بوسه بعدیش رو پشت پلک چپم گذاشت.

_ مقاومت در مقابل نگاه تو سخته پس نگاهم نکن.

لبم کمی به معنی خنده کج شد و کامل توی بغلش برگشتم و سرم رو توی سینه‌اش مخفی کردم. حالا عطر مردونه‌اش با عطر زنونه‌ی من مخلوط شده بود و تخته‌مون بوی هم‌آغوشی گرفته بود.

پنجه‌هاش لای موهام بازی می‌کرد و من درست مثل یک بچه توی گهواره اسیر حرکت آروم سینه‌اش شده بودم و دلم می‌خواست خودم رو بسپارم به دست خواب؛ اما نوازش‌هاش، عطر تنش و گرمای آغوشش انقدر خوب و به کامم شیرین بود که نخوام با خواب این لذت‌ها رو از خودم دریغ کنم.

دستم رو دور تنش حلقه کردم و پام رو دورش انداختم که ملحفه ساتن از روی پام لیز خورد و همین که دست دراز کردم تا پام رو بپوشونم آیهان دستم رو گرفت و انگشت‌هام رو به لب‌هاش رسوند و نرم بوسیدشون. لبخند خماری زدم و دستم رو دور گردنش انداخت. طبق خواسته‌اش دستم رو دور گردنش گذاشتم و آروم با ناخنم روی شونه‌ی پهنش رو لمس کردم که دست آیهان روی رونم نشست. به خودم لرزیدم و همون‌طور که بیشتر توی آغوشش جمع می‌شدم سرم رو بالا آوردم و چشم دوختم به چشم‌های تیره رنگش. موهایش روی پیشونیش ریخته بود و عجیب تمایل داشتم با نوک انگشت‌هام کنارشون بزنم. در حالی که دستش روی پام بود انگشت شستش رو روی نوشته‌ی حک شده روی پام کشید و من بدون این که روی خودم و جسمم و صدام کنترلی داشته باشم مثل یک مار خزیدم و سرم رو توی گردنش مخفی کردم و زیر گوشش از لذتِ نوازشش ناله کردم.

دستش عقب نشینی نکرد و به نوازشم ادامه داد.

_اینم جز ماه گرفتگی‌های تنته؟

لبخندم رو توی گودی گردنش پنهان کردم.

_اوهم.

دستش دور کمرم حلقه شد و بغلم گرفت.

_امیدوارم آخرین ماه گرفتگی تنت باشه.

سرم رو کمی عقب بردم و با شیطنتِ چشم‌هام نگاهش کردم. بدون اخم، بدون لبخند، ساده و بدون دغدغه، آروم و آروم و آروم نگاهم می‌کرد.

_بعد از خودم تو اولین نفری هستی که می‌بینیش. این تتو فقط مخصوص شریک زندگیم بود. نگاهش هنوز آروم بود.

_به چه زبونی هست حالا؟ چی نوشتی؟ معنی‌ش چی می‌شه؟

از سوالات رگباری و پی‌در‌پی‌ش می‌شد کنجکاوی‌ش رو تشخیص داد.

_اسپانیایی.

_و معنیش؟

آرنجم رو به شونه‌اش تکیه زدم و از وسوسه‌ای که به جونم افتاده بود استقبال کردم و آروم با نوک انگشت‌هام موهای روی پیشونیش رو نوازش کردم و جوابش رو دادم:

_منو بغل کن، جوری که عطر ت هیچ وقت از تنم جدا نشه. منو نگاه کن، جوری که نگاهت هیچ وقت فراموشم نشه. منو ببوس، جوری که انگار این آخرین باره. و من قول میدم آخرین نفسم رو به رسم یادگار توی آغوشت به‌جا بذارم.

نگاهش از چشم‌هام کنده نشد. بدون پلک زدن خیره شده بود به نی نی چشم‌هام. خوندن افکارش از نوع نگاهش غیرممکن‌ترین اتفاق ممکن بود. پوکر بود و این فهمیدن افکارش رو سخت می‌کرد.

_دیگه رو تنت تتو نکن. حیفه پوستتو خراب کنی.

قطعا این اون جوابی نبود که انتظارش رو داشتم اما خب چه می‌شه کرد؟ جناب سروان بود و همین رفتارهایی که برعکس پیش بینی‌های من بودند.

_شاید بعدها دلم خواست یه پرنده‌ی در حال پرواز روی شونه‌ام بکشم، شایدم روی سینه‌ام.

لبم رو بین دندونم گرفتم و با حالت متفکری گفتم:

_شاید اگه تو پسر خوبی بودی اسمتو روی سینه‌ی چپم حک کنم؛ البته این بستگی به رفتارت داره. اگه همین‌طور جناب سروان خوبی بمونی حتما این کارو می‌کنم.

اخم کرد و با دندون‌های شونه‌ام رو گاز گرفت که با خنده شونه‌هام رو جمع کردم و در حالی که ملحفه رو تا روی بالا تنه‌ام بالا می‌کشیدم بلند شدم و به تاج تخت تکیه زدم. با خنده نگاهش کردم و دستم رو توی هوا تکون دادم.

_چت شد؟

مثل من به تاج تخت تکیه زد و از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد.

_می‌خوام جناب سروان بدی باشم تا دست از نقاشی کردن روی خودت برداری.

دلم ضعف رفت از لحن تخسش و هوس اذیت کردنش به سرم افتاد.

_حالا که دارم فکرشو می‌کنم می‌تونم اون پرنده‌ها رو روی مچ پام بکشم و اسمتو رو روی سینه‌ام...

شاکی وسط حرفم پرید:

_پرنده‌ها؟! تا چند لحظه پیش فقط یدونه بود!

_خب مگه اشکالش چیه؟

اخم کرد.

_من دوست ندارم به خودت آسیب بزنی.

با لبخند ملحفه رو دور خودم پیچوندم و جلوش نشستم. کمی نگاهش کردم و اون فهمید این نگاه، نگاه شیطنت‌باری هست که با چشم‌های باریک شده پرسید:

_چی تو سرته سعادت؟

دست‌هام رو روی شونه‌هاش گذاشتم و نگاه از بالاتنه‌ی خوش فرمش نگرفتم.

_اوه زرنگار دارم اسم خودم رو روی این عضلات تصور می‌کنم. چه چیزی بشه پسر.

دستم رو کنار زد و با پوزخند گفت:

_زهی خیال باطل.

بی‌توجه به حرفش به جلو خزیدم و روی پاهاش نشستم. ناخن بلندم رو روی سینه‌اش کشیدم و نوشتم مهر.

_فارسی. لاتین دوست ندارم.

با تمسخر نگاهم می‌کرد.

_چشم حتما.

متفکر انگشت اشاره‌ام رو بین دندون‌هام گرفتم و بعد نگاهم رو تا روی عضلات شکمش کشوندم.

_من تتو رو هیکل‌های عضله‌ای خیلی دوست دارم.

اخمش غلیظ شد و با لوندی دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

_یه خواننده‌ی عرب این‌جا... دقیقا روی سینه‌ی چپش خیلی بزرگ تتو کرده الهام. خیلی روی بدنش قشنگ بود.

_مهر و فکر نمی‌کنی اظهار نظر درباره‌ی تن یه مرد دیگه توی تخمون کار درستی نیست؟

از حرفش شوکه شدم و لبخندم جمع شد.

_هی آیهان من داشتم دربارهی تتوش حرف می‌زدم نه خودش.
 در حالی که نگاهش دیگه آروم نبود و حسابی سنگین و طوفانی بود گفت:
 _زن من چرا باید دربارهی تتوی یه مرد نامحرم اظهار نظر کنه؟
 _آیهان اون یه خواننده ست...
 _آها یعنی اگه من دربارهی یه خواننده زن اظهار نظر کنم تو مشکلی نداری؟
 _نه چه...
 مهلتم نداد و حرفم رو برید.
 _درباره‌ی هیکل و عضلات و تتوای که روی سینه یا جاهای خصوصیشه.
 لب‌هام رو جمع کردم توی دهنم و بعد خیلی آروم از روی پاش به کنارش خزیدم و دوباره به تاج تخت
 تکیه زدم. چند لحظه سکوت بینمون ایجاد شد و بعد با منِ گفتم:
 _اومم من منظورم یه چیز دیگه بود تو اشتباه متوجه شدی. من تتوش رو گفتم قشنگ شده وگرنه...
 _من دوست ندارم دربارهی یه مرد دیگه اظهار نظر کنی، نه دربارهی تتوش، نه دربارهی موهایش و نه
 دربارهی هیکلش.
 خیره نگاهم کرد و پرسید:
 _تو دوست داری من دربارهی رنگ موی جدید ریحانه باهات حرف بزنم؟
 با حرص دندون هام رو روی هم کیپ کردم و غریدم:
 _نه اما انگار تغییر رنگ موهایش خیلی خوب امشب به چشمت اومده جناب سروان.
 _مثل تو که تتوی اون خواننده که از قضا روی سینه‌اش هم هست به چشمت اومده.
 با نیشخند پررنگ و واضحی پرسیدم:
 _حسودی می‌کنی؟
 _مگه تو به ریحانه حسودی می‌کنی؟
 جوابی ندادم. هر جوابی می‌دادم این بحث به نفع اون تموم می‌شد. ازش رو گرفتم و پشت بهش خوابیدم.
 _وقتی با یه سروان عصا قورت داده ازدواج می‌کنم بایدم سر یه مسئله پیش پا افتاده بحث کنیم.
 _این مسئله برای منِ عصا قورت داده پیش پا افتاده نیست.

شاکی به طرفش برگشتم.

__ یعنی می گی از این به بعد به هیچکس نگاه نکنم چون جنابعالی به غیرت برمی خوره؟

__ نگاه کردن با توجه کردن فرق می کنه.

با تمسخر خندیدم.

__ هاها یعنی تو امشب نگاهت به موهای ریحانه افتاد اما توجه نکردی؟

با اخمی که نشونه ی تأیید حرفم بود نگاهم کرد.

__ خب منم فقط به یه سری ویدیوها نگاه می کنم. نکنه فکر کردی می شینم به آنالیز کردن مردها؟

عصبی لبش رو به دندون گرفت و چند لحظه چشم بست. از نفس گرفتن بلند و عمیقش مشخص بود از

حرفم عصبی شده.

__ خب چیه؟ چرا جواب نمی دی؟

مشتش رو به پیشونی خودش کوبید و از لای دندون هاش غرید:

__ بخواب مهرو.

__ بخوابم؟ واقعا از من توقع داری بخوابم؟ تمام تنم کوفته ست. درد دارم. صد کیلو وزن تو انداختی رو تنم

و کل استخون هام درد گرفته بد می گی بخوابم؟ تمام تنم ضعف میره بعد توقع داری بخوابم؟ خودم کلی

استرس و هیجان و ترس تو تنم داشتم ناراحتی بحث و دعوا باهاتم بهشون اضافه شد، چطوری می تونم

بخوابم؟

بهش پشت کردم و با بغضی که تو صدام جا می دادم غرغر کردم:

__ حالا انگار چی گفتم که عین ببر بنگال چنگالاشو برام تیز کرده. مرده شور تو و اون خواننده و اصلا تمام

مردهای بی مسئولیت رو ببره که موقع خوش خوشانشون خوب بلدن قربون صدقه برند اما همین که

کامشون شیرین می شه بی توجه به دردی که ما زن ها می کشیم می کپن. آره بخواب. منم می خوابم؛ به

درک که درد دارم و ضعف می کنم تو خواب، تو بخواب جناب سروان.

یک دفعه چونه ام رو تو مشتش گرفت که چشم هام از شدت شوک غیرمنتظرانه ای که با این کارش بهم

وارد شد گشاد و گرد شدند. خیمه زد روم و از نزدیک، جوری که نفس هاش می نشست روی صورتم زمزمه

کرد:

__یه روزی خودم این زبونتو می برم سعادت.

دستش رو کنار زدم و با پشت چشم نازک کردن ازش رو گرفتم. مشغول پوشیدن لباس هاش شد و از اتاق بیرون رفت که بغ کرده به در بسته زل زدم. همه چی داشت خوب پیش می رفت اما یهو ورق برگشت. انگار راسته که می گن مردها موقع نیاز و خماری مهربون می شنند و همین که نیازشون برطرف می شه دوباره خود واقعی شون رو نشون میدن. تو فکر این بودم که باقی شب رو کجا می خواد بخوابه که با یک لیوان آب پرتقال برگشت و با مسکن به طرفم گرفت. لبخندم رو پشت لب هام حبس کردم و با قهر گفتم:
__نمی خوام.

__لجبازی نکن. بخور تا به قول خودت تو خواب ضعف نکنی.

لحنش ملایم بود اما بدون این که بهش نگاه کنم دوباره چونه ام رو به معنی نفی بالا انداختم که این دفعه کنارم نشست.
__بخور مهر. رنگت پریده.

نگاهی به لیوان آب پرتقال انداختم. از رنگش مشخص بود آبمیوه ی غیرطبیعی.

__نمی خوام. گفتم که به آبمیوه های غیرطبیعی عادت ندارم. هه چه زود یادت رفت.

__یادم نرفته اما تو که انتظار نداری ساعت سه نصف شب برات آبمیوه تازه بگیرم.

__چرا انتظار نداشته باشم؟ چطور تو انتظار داری ساعت دوازده ی شب کامت شیرین بشه اما من...

حرفم رو با حرص قطع کرد.

__کافیه.

با قهر رو برگردوندم و نگاهم رو به پنجره دوختم.

__اصلا هیچی نمی خوام. می خوام بخوابم.

لیوان آب میوه رو خودش یک نفس سر کشید که با بغض چپ چپ نگاهش کردم. ناراحت بودم و بغضم دیگه ساختگی نبود. شاید چون نمی خواستم شبمون خراب بشه و ناخواسته خرابش کرده بودم.

لبش رو محکم توی دهنش کشید و بعد با نگاه خیره ای به من از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت. روی تخت توی خودم مچاله شدم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم. باید می خوابیدم. هنوز هم اتفاق امشب رو باور نکرده بودم. به قول مادری دیگه بزرگ شده بودم. خانوم شده بودم. همسر جناب سروان

زرنگار شده بودم. دستم خیلی نرم دور شکمم حلقه شد و بدون این که کنترلی روی خودم داشته باشم لبهام کش اومد و لبخند زدم.

_شاید به زودی مادر بشم.

مادر شدن رو دوست داشتم، این که یک فرشته از بطن خودت متولد بشه و روزهای زندگیت رو رنگی کنه خیلی شیرین بود. با این که هنوز شناخت کامل و تکامل یافته‌ای از آیهان نداشتم اما باور کرده بودم که این مرد قسمت و تقدیرمه. سهم من از زندگی و تکیه گاهم بعد از خدا و پدرم. نیمه‌ی گمشده و شریک زندگیم. یا به عبارتی بابالنگ دراز جودی ابوت و شاهزاده‌ی سیندرلای قصه. شاید هم پرنسِ راپونزل و شاید... شاهزاده‌ی قوی سفید.

تقریباً نیم ساعت گذشته بود و از برگشتن آیهان ناامید شده بودم که پلک‌هام سنگین شد. صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم و بعد صدای خودش رو:

_مهرو. خوابیدی؟

هنوز صدام می‌زد مهرو و این یعنی هنوز از اون بحث مزخرف ناراحته.

_مهروجان؟

پلک‌هام ناخودآگاه از هم باز شدند. انگار این‌طور صدا زدنش رو دوست داشتم. دوست داشتم که جانم باشم. من برای اولین بار توی زندگی دوست داشتم یک شخص خاص، یکی که شوهرم بود توی این زندگی منو دوست داشته باشه و جانم باشم.

نتونستم بد اخلاقی کنم و در جواب جانی که نثارم کرده بود لبخند زدم. لیوان آب پرتقال توی دستش رو نشونم داد.

_تازه و طبیعی. حالا می‌خوری یا بخورمش؟

نشستم و ملحفه رو روی زانوهام صاف کردم. با ناز نیم نگاهی حواله‌اش کردم و جواب دادم:

_شما که زیادی خوش اشتیهایی اینم بخور، نوش جون.

تک خنده‌ی بی‌صدایی زد و لیوان رو به سمتم گرفت.

_بخور ناز نکن. به حد کافی ناز فروختی ماهرو خانوم.

با غیظ لیوان رو گرفتم و در جوابش گفتم:



__وظیفه ناز بخری. ناز زنتو نخری می‌خوای ناز کی رو بخری؟

صدای محکم و قاطعش رو دوست داشتم وقتی که گفت:

__قطعا فقط زخم؛ چون تنها کسی که قراره برای من ناز کنه زخمه.

لبخندم رو پشت لیوان پنهان کردم و چند قلپ ازش خوردم. لیوان نصفه رو به طرفش گرفتم.

__همه‌شو بخور.

__بقیه‌شو تو بخور.

لبخند زد.

__ضعف می‌کنی ها.

__می‌خوای با همین یه لیوان آب پرتقال از زیر صبحونه خوردن با من در بری.

نگاهش رو از چشم‌هام نگرفت و انگشت‌هاش لای موهام خزید و تبعیدشون کرد به پشت گوشم.

__بخور، هستم پیشت واسه صبحانه.

__نمی‌خورم دیگه. دوست ندارم نصف شب برم دستشویی.

خنده‌اش رو با به دندون گرفتن لبش خورد و لیوان رو از دستم گرفت و آب پرتقال باقی مونده رو یک

نفس سر کشید. همون‌طور که سرم رو روی بالشت می‌ذاشتم غر زدم:

__من واقعا متنفرم از این که نصف شب از خواب بیدارشم و برم دستشویی.

پیراهنش رو از تنش در آورد و کنارم دراز کشید.

__قبلا اتاق‌ها سرویس بهداشتی نداشتن، اون موقع‌ها که بچه بودم و بابا زنده بود. وسواس مامان عود کرده

بود و اجازه نمی‌داد از سرویس سالن استفاده کنیم و می‌گفت باید همه بریم از سرویس توی حیاط استفاده

کنیم. ریحانه می‌ترسید؛ همیشه از من می‌خواست که همراهش تا توی باغ برم. توی روز مشکلی نداشتم

اما نصف شب که می‌شد...

به طرفش برگشتم. ملحفه رو توی بغلم جمع کردم و منتظر ادامه‌ی حرفش موندم که نگاه از سقف کند

و به چشم‌هام دوخت.

__نصف شب که می‌شد خودمم می‌ترسیدم. همیشه سعی می‌کردم مثل الان تو آب کم بخورم تا نصف

شب احتیاجی به سرویس بهداشتی پیدا نکنم اما باز نمی‌شد. غرورمم اجازه نمی‌داد از مامان یا ریحانه

بخوام که تا باغ همراهیم کنه. یه شب تا خود صبح روی راه پله‌های خونه نشستم و همین که هوا روشن شد با عجله رفتم دستشویی. چند شب کارم همین شده بود تا این که بابا فهمید شب‌ها از ترس این که نکنه جامو خیس کنم نمی‌خوابم و از طرفی هم تو تاریکی دل رفتن به باغ رو ندارم. از اون شب به بعد... چشم‌هاش از اشک پر شد و لب‌هاش برعکس برق اشک چشم‌هاش خندیدند. بهم پشت کرد تا شاهد بغضش نباشم.

_از اون شب به بعد هر شب ساعت دوازده می‌اومد پیشم و می‌گفت «آیهان بابا من باید برم دستشویی اما می‌ترسم تنهایی برم توی باغ همراه بابا می‌ای؟»

ساکت شد و نفس بلندی گرفت. بهش نزدیک شدم و با تردید دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و بین دو کتفش رو بوسیدم.

_شب بخیر عزیزم.

صدای شب بخیرش رو خیلی ضعیف شنیدم و چشم‌هام رو بستم. شب خوب و در عین حال عجیبی بود. شبی که ناز کردم و نوازش شدم. شبی که طعم واقعی درد رو چشیدم و میون درد، لذت ریشه دوند توی وجودم. شبی که با قطره اشک ملایمی خانوم شدم و آیهان با بوسیدن اشکم این خانوم شدن رو بهم تبریک گفت و با بغض از سر دلتنگی خودش به این شب پریهاهو پایان داد.

با نوری که به صورتم می‌خورد و اذیتم می‌کرد چشم باز کردم. اخم کمرنگی کردم و صورتم رو به سینه‌ی برهنه‌ی آیهان فشردم. بی‌اراده ناله‌ای کردم. نمی‌دونم از درد نسبتاً کم کمرم بود یا از شدت گرسنگی و ضعف. دست آیهان که دور شونه‌هام محکم شد کمی صورتم رو از سینه‌اش فاصله دادم. سرش رو کمی خم کرد تا به صورتم مشرف بشه. لب‌هاش بدون لبخند بود و چشم‌هاش خالی از برقی که دیشب توی تاریکی اتاق شاهدش بودم اما صداش نرم و ملایم بود:

_خوبی؟

یک لحظه چشم بستم. سرم سنگین بود و مغزم پر از هیاهو. یک اتفاق بزرگ توی زندگیم افتاده بود. اتفاق بزرگی که بی‌شک مهر تأیید زده بود به رابطه‌ی من و آیهان و ما رو محکوم کرده بود که تا آخر عمر باهم بمونیم و چقدر ترسناک می‌شد اگر این محکومیت باقی عمرم به شیرینی دیشب نباشه.

دستش که آروم موهای روی صورتم رو کنار زد انگار افکار بدم رو هم همراهشون از توی سرم پس زد که به یاد آوردم این همون مردیه که دیشب توی گوشم پیچ کرد:

_اگه دردش غیرقابل تحمل بود کافیه بگی تا ادامه ندم.

و به قدری نرم رفتار کرده بود با تن و روحم که تشنه‌ی یکی شدن باهاش بشم و هیچ کدوم از بوسه‌هاش رو بی جواب نذارم.

تصویر نامفهوم و تاری از لحظاتی که باهم گذرونده بودیم پشت پلک‌های بسته‌ام نقش بست و من انگار دیشب خودم نبودم. انگار واقعا من اون زنی نبودم که دیشب زیر تنش از لذت بوسه‌ها و نوازش دست‌هاش ریشه می‌رفتم و عین مادر دور عصای طلایی می‌خزیدم و غرق لذت می‌شدم.

دستش روی کمرم لغزید و من حالا به اندازه‌ی چندین و چندسال آشنا شده بودم با گرمای این دست‌های بزرگ و مردونه که دیشب بیش از حد مهربونی کردند با تن ظریفم.

_خوبی ماه‌رو؟

موجی از خوشی، شاید هم نسیم خنک پاییزی توی دلم پیچید. راستش هر بار که ماه‌رو صدام می‌زد انگار یکی توی گوشم نجوا می‌کرد «گاهی اجبار هم می‌تونه قشنگ باشه، درست به قشنگی روی ماه تو».

نخواستم نگران بشه و بالأخره بعد از خاموش شدن هیاهوی توی مغزم چشم باز کردم و چشم دوختم به چشم‌های جدیش و تنم بلافاصله گر گرفت. این چشم‌ها دیشب سانت به سانت بدنم رو از نظر گذرونده بود و همین مرد چال کمرم رو بوسیده بود و توی سکوت اتاق زمزمه کرده بود:

_خدا توی خلق تو هیچی کم نداشته سعادت.

و بوسه‌هاش رو روی تک‌تک مهره‌های کمرم کاشته بود و زیر گوشم لب زده بود:

_تو خالق هنرمند تو شاکر باش و من قسم می‌خورم این هنر زیبا و بی‌نقص رو تا جایی که خودت بخوای ببوسم و عین سرمه به چشم بکشم؛ به هر حال ذکات هر چیز بالارزشی رو باید بپردازي استاد.

سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و صورتم رو توی گودی گردنش مخفی کردم. عطر تنش رو نفس کشیدم. مشخص بود حموم کرده اما هنوز می‌شد بوی تن منو از لا به لای تن مردونه‌اش پیدا کنی تا شهادت بدند تمام دیشب نفس‌های این مرد گره خورد به نفس‌هام و تنم رو به فتح خودش در آورد.

لب‌هاش رو روی سرم نزدیک به لاله‌ی گوشم گذاشت و صداش پیچید توی گوشم:



_درسته دیشب زبونتو خوردم اما یادم نمیاد قورتش داده باشم.

همون کنجی که برام هم گرم بود و هم خوش عطر خندیدم و انگار از هرم نفس‌هام به روی گردنش، قلقلکش اومد که شونه‌هاش کمی جمع شد و سرم رو بین شونه و چونه‌اش فشرد. خودش کمی ازم فاصله گرفت و دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو بالا کشید تا چشم‌هاش به کل صورتم واقف بشه. صداش چند لحظه پیش شیطون بود اما یک ذره از اون شیطنت کلامش توی میمیک صورتش پیدا نمی‌شد. درست عین کاکتوس بود؛ در ظاهر خطرناک و ترسناک اما با وجود تمام ظاهر خاردار و سختش از درون یک گل بود که توی گلدونش گل می‌داد.

_خوبی؟ درد نداری؟

می‌خواستم براش ناز کنم. تابی به مژه‌های بلندم دادم و با صدای آرومی گفتم:

_از جواب دادن به این سوال می‌ترسم.

سوالی و منتظر نگاهم می‌کرد تا ابهام حرفم رو رفع کنم که دستم روی سینه‌اش نشست و نگاهم رو حرکت دادم به سمت گردنش. نگاه جدیدش دیگه برام غیر انعطاف و ترسناک نبود بلکه جوری بود که وسوسه‌ام می‌کرد به بوسیدنش.

_می‌ترسم بگم خوبم و دوباره خودمو توی مطب دکتر پیدا کنم.

خیلی سری سرم توی سینه‌اش فرود اومد و حصار دست‌هاش دورم تنگ شد. جوری تنگ که نفسم میون سینه‌ام توقف کنه و راهی برای عبور پیدا نکنه میون تنگی آغوشش.

_هیس دیونه. منو با کی مقایسه می‌کنی که انقدر تو ذهنت نامرد و دیو صفتم؟

لبم رو که فاصله‌ی چندانی با سینه‌ی ستبرش نداشت به دندون گرفتم. اصلاً دلم نمی‌خواست دلخور بشه، فقط می‌خواستم کمی ناز کنم و البته گله تا بفهمه که یادم نرفته فقط به حرمت خودش اشتباه مادرش رو به روش نیاوردم و ازش گذشتم.

لب از زیر دندونم بیرون کشیدم و لب گذاشتم روی تنش. نرم بوسیدمش و انگار فهمید که کمی از تنگی حصار لذت بخش دورم کم کرد.

_من تو رو با هیچکس مقایسه نکردم و نمی‌کنم.

کاکتوس‌ها رو نمی‌شد قضاوت کرد. اون‌ها فرق داشتند با رزهای خوش عطر و بنفشه‌های رنگی. اونا رو باید کنکاش می‌کردی، صبوری به خرج می‌دادی و مدت‌ها تلاش می‌کردی تا بفهمی‌شون و ذات واقعی‌شونو بشناسی و تا این‌جا من آیهان رو همون مرد صبور و عاقلی شناخته بودم که دیشب توی گوشم پیچ زده بود:

_ شاید تا این‌جاش اجبار عشق خواهر و برادرمون بود اما می‌خوام از این‌جا به بعدش انتخاب خودم و خودت باشه. کافیه لب تر کنی و بگی هنوز همون اجبار تلخ دیروزم تا برم عقب و بیشتر از این کامت رو تلخ نکنم.

و من توی اوج مستی و خماریم هنوز عقلم منصفانه کار می‌کرد که خیره به نگاهش جواب دادم:
_ تو نه دیروز اجبار تلخ زندگیم بودی نه امروز هستی، تو فقط قسمت بودی و حکمت باهم بودنمون تا این‌جا آرامشم بود و از این‌جا به بعد هم همین خواهد بود.

یک دستش از دورم باز شد و کمرم دوباره روی تخت قرار گرفت. روم خیمه زد و از ذهنم گذاشت یک بار هم جلوی بیمارستان با همین تن پهن و مردونه روم خیمه زده بود و اسلحه‌اش رو روی شقیقه‌ام گذاشته بود. اون موقع از سایه‌ی تنش به روی تنم ترسیده بود و نفس‌هاش برام بوی مرگ داشت اما حالا سایه‌ی شونه‌های پهنش روی تنم گرم بود و نفس‌هاش برام بوی زندگی داشت.

با انگشت‌های درشتش صورت ظریفم رو نوازش کرد و همون‌طور که تنش فاصله‌ی چندانی با تن برهنه‌ام که فقط یک لایه‌ی نازک ملحفه‌ی ساتن به صورت نصف و نیمه روش بود، نداشت گفت:
_ نگفتی خوبی یا نه؟

نگاهش خیلی سریع چرخید روی برق شیطنتی که از چشم‌هام گذر کرد و لبش رو به دندون گرفت و منتظر نگاهم کرد. انگار می‌دونست چه جوابی می‌گیره که این‌طور سعی در کنترل لبخندش داشت.
_ مگه دیشب بهم بد گذشت که بد باشم؟

لب‌هاش رو روی هم فشار داد و من با لبخند طنازم نگاه ازش نگرفتم و اونم تمایلی نداشت به قطع اتصال نگاهمون.

_ که بهت بد نگذشت؟

ابرویی بالا دادم و انگشتم رو به نرمی روی عضلات درهم پیچیده‌ی بازوش کشیدم.

_ خیلی هم خوش گذشت.

فاصله‌اش با صورتم رو کمتر کرد.

_ واقعا؟

دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم و شیطون و هوس انگیز لب پایینی‌م رو با زبونم خیس کردم.

_ اوهوم.

نگاهش یک دور روی تنم و ملحفه‌ای که بود و نبودش روی تنم زیاد توفیری نداشت گذر کرد و روی

لبخندم ثابت موند و هشدار داد:

_ نخند.

لب‌هام رو جمع کردم و چشم‌هام رو باریک.

_ چرا؟

نزدیک لبم لب زد:

_ چون خنده‌ها ت کارو سخت می‌کنه.

بی‌اراده از حرفش خندیدم که خیلی زود خنده‌ام رو با لب‌هایم شکار کرد و من انقدر بوسیدنش رو بعد از

سی روزی که ازم دور بود دوست داشتم که بدون خجالت دستم پشت گردنش نشست و لب‌هام حرکت

کرد روی لب‌های نرم و کلفتش. فقط یک بار ته باغ منو بوسیده بود و خدا می‌دونه همون بوسه چقدر زیر

زبونم مزه کرده بود که تمام مدتی که نبود قبل از خواب مرورش کردم و دلم دوباره هوس بوسیدنش رو

کرد و با دیدن جای خالیش مراد دلم ناکام می‌موند و حالا بود تا کامم رو از بودنش سیراب کنه.

تنش رو به خاطر درد کمرم روی تنم نمی‌گذاشت و این ملاحظه‌اش دیونه کننده بود. پنجه‌هایم لای

موهام حرکت می‌کرد و لب‌هایم بی‌وقفه می‌بوسیدم. صدای گنجشک‌های داخل تراس میون صدای

بوسه‌هامون گم می‌شد و باورش هنوز هم سخت بود که من به این مرد تا این حد نزدیک شدم. تا حدی

که مرزی باقی نمونه بین خودم و خودش.

پاهام رو دور کمرش قفل کردم. اون ملاحظه می‌کرد اما تن کوفته‌ی منو تنها سنگینی و گرمای تن خودش

می‌تونست تسکین بشه.

بالا تنه‌اش که روی تنم قرار گرفت چشم بستم و اون لبش رو از بین لب‌هام بیرون کشید و بوسه خیزی روی چونه‌ام زد و بوسه‌هاش رو به سمت گردنم ادامه داد. وقتی پوست گردنم به حصار لب‌هاش در اومد صدام از شدت لذت و هیجان از گلوم آزاد شد و دستم پشت سرش محکم‌تر. همون‌طور که کنار گوشش بی‌قرار نفس نفس می‌زدم گفتم:

_ آیهان جشن عروسی امشب رو فراموش نکن.

همین حرفم کافی بود تا خیلی زود به خودش بیاد و دست برداره از کبود کردن تنم. جایی که حتم داشتم حداقل قرمز می‌شه رو نرم با لب‌هاش بوسید و رفت پایین‌تر. شونه‌ام رو بوسید و سرش رو باز برد پایین‌تر. لب‌هاش روی سیبک گلوم قرار گرفت و بعد پایین‌تر. دستش روی ملحفه نشست. نصفی از گردی بالا تنه‌ام در معرض دیدش بود و بدون این که تکونی به ملحفه بده لب‌هاش همون‌جا نشست و چند لحظه توقف کرد. دست‌هام از نوازش کمرش دست نمی‌کشید و کی باورش می‌شد این مرد تا دیروز به اندازه‌ی فرسنگ‌ها ازم دور بود و حالا تنش تن پوش تنم بود.

یک دستش میون موهام و یک دستش روی شکم و پهلوم جولون می‌داد. با دندونش ملحفه رو پایین‌تر کشید و همین که لب‌هاش رو برای شکار باز کرد صدای در اتاق بلند شد و مستی چشم‌هام پرید. یک لحظه پلک بست و نفس بلندی گرفت. لب‌هاش رو روی شونه‌ام فشار داد و چشم روی هم فشرد. تپش قلبش رو حس می‌کردم و حرارت تنش کم از گرمای آتیش نداشت.

صدای نفس‌هاش توی گوشم می‌پیچید. دوباره صدای در زدن به گوش رسید و لب‌هام کش اومد. کنار گوشش گفتم:

_ حتما مامانته، با تو کار داره.

دوباره که صدای در بلند شد گفت «بله»؟ آروم و معمولی نه بلکه از لای دندون‌هاش خفه و حرصی کلمه رو غرید و من نتونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم که کمی ازم فاصله گرفت و با اخم نگاهم کرد. مردمکم رو به سمت دیگه‌ای قل دادم و با شیطنت پچ زدم:

_ قول میدم فرار نکنم.

تی‌شرتش رو از روی تخت چنگ زد. لب‌هاش رو با حرص روی گوشم فشار داد و پچ پچ کرد:

_ دیشب برای همیشه افتادی تو دام آقاشیره خانوم خرگوشه پس اگه بخوای هم راه گریزی وجود نداره.

_ با پای خودم نرفتم تو دامش که بعد بخوام فرار کنم.

لبش کمی کج شد و تا خواست چیزی بگه که باز در زدند. لبش رو به دندون گرفت و نگاه طلبکار و نسبتاً پر حرصش به سمت در چرخید.

_ بله؟

_ داداش!

صدای خجالت زده‌ی سارگل بود و آیهان که فهمیده بودم به شدت رو یک سری چیزها حساسه خیلی سریع تی‌شرتش رو پوشید و به سمت در رفت اما قبل از باز کردن در، نگاه خریدارانه‌اش روی تن من لغزید. ملحفه‌ای که تا روی شکمم پایین کشیده بود روی پوست سفید تنم می‌درخشید. آروم و پرناز جنس نرم ملحفه رو تا روی بالا تنه‌ام بالا کشیدم و انگشتم رو به لبم رسوندم و همین که خواستم ناخنم رو به دندون بگیرم با کمال تعجب دیدم خبری از ناخن‌های بلندم نیست و یکی کوتاهشون کرده! همین که خواستم لب باز کنم تا چیزی بگم آیهان در رو کمی باز کرد تا من تو دید سارگل قرار نگیرم.

_ جانم آبجی؟

نگا گیج و متعجم به ناخن‌هام بود و گوشم تیز شده بود برای شنیدن صدای سارگل. با خجالت گفتم:

_ سلام. صبح بخیر. ببخشید مزاحم شدم.

_ جانم؟ چیزی شده؟

_ زن داداش هنوز خوابه؟

_ آره. شما صبحانه‌تونو بخورید.

_ نه واسه اون نیومدم. راستش صبحانه رو که خیلی وقته خوردیم. ساعت ده صبحه داداش!

آیهان حرفی نزد که سارگل با کمی این پا و اون پا کردن حرفش رو زد:

_ من دیرم شده باید برم آرایشگاه.

_ قرار بود مامان برسونت.

_ آره اما قرار بود زن داداشم همراهم بیاد.

به سرعت از روی تخت بلند شدم که درد نه چندان عمیقی زیر دلم حس کردم و بی‌حواس آخ بلندی گفتم که سر آیهان خیلی زود به طرفم چرخید. با دیدن صورت درهمم اخمی از شدت نگرانی بین ابروهاش نشست که دستم رو از دور شکمم آزاد کردم و گفتم:

_ الان میام سارگل. یه ده دقیقه صبر کن.

انگار سارگل کله کشید تا من رو داخل اتاق ببینه که آیهان در رو چفت تر کرد.

_ شما با ریحانه یا سها برو مهر و نمی‌تونه همراهیت کنه.

تا خواستم چیزی بگم با دستش علامت سکوت داد و سارگل ناراضی پرسید:

_ چرا؟

_ مهر و امروز زیاد حالش خوب نیست. بهتره استراحت کنه تا شب بتونه تو جشن سرپا باشه.

سارگل نگران شد.

_ مگه چش شده؟

ریز خندیدم و آیهان جدی جواب داد:

_ تو نگرانش نباش من حواسم بهش هست. فکر کنم ریحانه هم بتونه همراه عروس باشه.

سارگل همون‌طور که زیر لب غر می‌زد «آخه من با مهر و راحت‌ترم» از در اتاق فاصله گرفت و آیهان در رو

بست. به طرفم برگشت و حالم رو پرسید که بی‌توجه به سوالش گفتم:

_ بدقول شدم. حالا همین دیشب مونده بود شما شب پادشاهی تو رقم بزنی؟

ملحفه رو دورم پیچوندم که با لبخند کجش گفت:

_ اختیار دارین بیشتر به شب تاج گذاری ملکه شباهت داشت تا شب پادشاهی بنده.

با چشم‌های باریک شده نگاهش کردم و با تهدید گفتم:

_ یعنی می‌خوای بگی من خوب نبودم؟

چشم‌هاش کمی گرد شد. انگار توقع نداشت من انقدر راحت و بدون خجالت از پیوند روحمون حرف بزنم؛

اما این کار اشتباهی نبود. بهش نزدیک شدم و با لحن شیرینی باز تهدیدش کردم:

_ جرأت داری بگو خوب نبودم تا دست بندازم تو گлот و دیشبو از حلقومت بکشم بیرون.

لب‌هاش رو روی هم فشار داد اما باز هم نتونست خنده‌اش رو کنترل کنه و گفت:

__ به خدا تو به جز روی ماه یه روی دیگه هم داری که به سنگ پا گفته زکی.

نرم چونه‌اش رو گاز گرفتم و با لبخند شیطونی جواب دادم:

__ تازه کجاشو دیدی، یه روی دیگه‌ام دارم که گاهی به شیطون می‌گه خسته نباشی داداش برو من جات می‌ایستم. درضمن صد دفعه می‌گم زن و شوهر بین خودشون از این حرف ندارن. قبل از این که ری‌اکشن صورتش رو ببینم صورتش رو خیلی سریع فرو برد توی گردنم و گاز نسبتاً محکمی ازم گرفت.

__ دوست دارم، این که هیچ حریمی بین و من و تو نباشه رو خیلی دوست دارم خانوم سعادتی جانشین شیطون.

صدای خنده‌ام بلند شد که جای گازش رو بوسید و بعد مَه‌ری گرم و لذت‌بخش بین دو ابروم زد و گفت: __ استراحت کن. نمی‌خوام تو بهترین شب زندگیت کسل و خسته باشی و همه بفهمند به جز عروسی امشب یه عروسی کوچیک دونفره هم باهم برگزار کردیم.

از لذت حرفش لبم خندید و با ناز و شرمی که می‌دونستم تو دل بروترم می‌کنه لب گزیدم و اون به روم ساده لبخند زد. ساده‌ی ساده‌ی ساده! ساده اما قشنگ. بی‌دغدغه. سبک بال و آروم. نه کج و سکت‌های، نه قسطی و نسیه‌ای. ساده و مردونه. و من یک لحظه به این فکر کردم که بهترین اتفاق زندگی من عروسی هاوش بود یا همین لبخند ساده که بعد از این همه مدت برای اولین بار روی لب‌های مردم می‌دیدم؟

خواست قبل از خوردن صبحانه به حموم نرم که بهش گفتم تا صبحانه رو آماده کنه دوشم رو گرفتم و حالم اونقدر بد نیست که از حال برم. زیر دوش باز یاد ناخن‌هام افتادم و ناراحت و عصبی شدم. تا جایی که یادم بود تا دیشب من ده تا ناخن مانیکور شده به رنگ قرمز داشتم اما حالا هیچ خبری از اون ناخن‌های بلند نبود. با فکری که از سرم گذشت خیلی زود دوشم رو تموم کردم و بعد از پوشیدن حوله‌ام از حموم بیرون رفتم. آیهان روی تخت نشسته بود و چشمش به در حموم بود. تا خواست چیزی بگه که حدس زدم باز جویا شدنش از احوال‌مه گفتم:

__ تو کی از خواب بیدار شده بودی؟

__ بعد از نماز دیگه نخوابیدم.

دست‌هام رو جلوش گرفتم و با حرص گفتم:



_ احيانا كه كار شما نيست؟

خيلي خونسرد لقمه‌اي كه درست كرده بود رو به سمتم گرفت:

_ يه چيزي بخور قبل از اين كه حالت بد بشه.

با صدائي كه ديگه واقعا عصبى بود گفتم:

_ آيهان جواب منو بده. وقتي خواب بودم ناخن‌هام رو گرفتي؟

_ آره.

صاف صاف تو چشم‌هام زل زده بود و گفته بود آره و همين نگاه حق به جانبش كافي بود تا عصبانيتم

دوبرابر بشه و حتى صدام از شدت حرص خش‌دار بشه.

_ چرا؟ مريضى مگه؟

اخم كرد.

_ درست حرف بزن.

لبم رو بين دندون‌هام فشار دادم و با حرص گفتم:

_ امشب عروسى برادرمه.

دستم رو كه هنوز جلوش گرفته بودم تو دستش گرفت و نگاهی به ناخن‌هام كرد و انگشت اشاره‌ام رو به

لبش رسوند و بوسيد.

_ اتفاقا ناخن كوتاهم به دستات مياد سعادت.

تو حالي نبودم كه بخوام دلم غنچ بزنه از تعريفش. با حرص دستم رو عقب كشيدم و هردو رو مشت كردم.

_ بيا يه چيزي بخور.

_ چرا ناخن‌هام رو گرفتي؟ تو حق نداشتي از خستگي من سواستفاده كني و توي خواب اين بلا رو سر

دستم بياري.

_ بلا!

رفتار خونسرد و صداش كه موجي از پشيموني توش ديده نمي‌شد به عصبانيتم دامن مي‌زد. نزديك بود

از شدت حرص و فشار عصبى به گريه بيافتم.

_ آیهان من تازه رفته بودم ترمیم و خدا تومن پول داده بودم بابت اون طرح و نگین‌هایی که تو به راحتی گرفتی شون و انداختی شون دور.

_ می‌خواستی یادگاری نگه‌شون دارم؟ چیز دور انداختنی رو باید دور انداخت دیگه. پولشم فدای سرت. دیر نشده از این به بعد یاد بگیر پولتو با این کارها دور نریزی و به جاش پس انداز کنی. موهای خیس رو با حرص از صورتم کنار زدم. لقمه رو باز به سمتم گرفتم. بخور. رنگت پریده.

همون‌طور که نگاه دلخور و پرحرص رو از چشم‌هاش نگرفته بودم دستش رو کنار زدم و به سمت کمد رفتم که با هشدار صدا زد:

_ مهر و!

صداش جدی و غیرقابل انعطاف بود. اهمیتی ندادم و شلوارجین و مانتوم رو از داخل کمد بیرون کشیدم. حوله‌ام رو در نیاوردم تا زمانی که شلوارم رو پوشیدم. حوله رو روی تخت پرت کردم و همین که مانتوم رو پوشیدم جلوم ایستاد و با اخم پرسید:

_ کجا با این حال؟

بدون جواب بهش شالم رو از رگال بیرون کشیدم و روی سرم انداختم و همین که خواستم از کنارش رد بشم مچ دستم رو گرفت و پوزخند زنان گفت:

_ نگو که به خاطر چهارتا ناخن مصنوعی می‌خوای قهر کنی بری خونه‌ی بابات؟

نگاهم رو به نی نی چشم‌هاش دوختم و جدی گفتم:

_ من اون دختر بچه ننه‌ی لوس از خود راضی که فکر می‌کنی نیستم که با هر تق و توقی خونه شوهرش رو ول می‌کنه و میره ور دل مامان و باباش.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم. اخم‌هاش غلیظ‌تر شده بود اما نگاهش به تیرگی چند لحظه پیش نبود. به سمت میز توالت رفتم و عینک آفتابی و سوئیچم رو برداشتم و محتویات کیفم رو بررسی کردم. شماره‌ی آرایشگاه همیشگی رو گرفتم و نگاهی توی آینه به خودم انداختم. توی اوضاع آشفته‌ام خداروشکر کردم که رد پای از بوسه‌هاش روی لب‌هام به جا نمونده.

_ بله بفرمایید.

با شنیدن صدای ماندانا خداروشکر کردم.

_سلام مانی جان خوبی عزیزم؟

_مچکرم.

_مهر و هستم، سعادت.

صداش گرم و صمیمی شد.

_سلام مهر و جان. صبحت بخیر عزیزم.

_مچکر گلم. می شه یه وقت از مامان برام بگیري؟ امروز خیلی بهش احتیاج دارم.

_وای نه اصلا. تو که می دونی شرایط این جا چطوریه عزیزم. باید نهایتا از سه روز قبل هماهنگ می کردی.

به دست های حنا شده ام کرم زدم و همون طور که گوشی رو بین شونه و گردنم گرفته بودم گفتم:

_مانی جان یه کاریش بکن دیگه. امشب عروسی داشمه.

_آخه چه کاری... اومم... فقط می کاپ صورت داری؟

_شینون...

با نگاه پر غیظی به آیهانی که سخت اخم کرده بود و انگار از من طلبی داشت ادامه دادم:

_و کاشت ناخن.

_وای مهر و جان تو که سهل انگار نبودی و همیشه از دو روز قبل وقت می گرفتی!

_یهویی شد دیگه. جای دیگه وقت گرفته بودم که یه آدم بی فکر و قتم رو داد به دخترعموی نازنینش.

با فک منقبض شده مشتم رو با تهدید رو به آیهان گرفتم و لب زدم:

_حیف که امشب برادر عروسی و گرنه از مشتهای معروفم بی نصیب نمی موندی.

اخمش هی غلیظ و غلیظ تر می شد.

_خیل خب بیا ببینم چیکار می تونم برات بکنم.

_باشه. قربونت برم عزیزم دستت درد نکنه.

تماس رو که قطع کردم با تمسخر گفتم:

_به خاطر چهارتا ناخن مصنوعی که با قیمت نجومی بهت می ندازه قربونش میری؟

چپ چپ نگاهش کردم و به سمت در رفتم.

_ تو سرت تو کار خودت باشه. کت و شلوار تو دادم اتوشویی و داخل کمد وصله. تا شب خدا حافظ.
_ وایسا.

محکم گفت و من بی اراده ایستادم و دستم روی دست گیره برای باز کردنش نچرخید. به سمتم اومد و
طنین قدم های سنگینش سرم رو وادار به چرخیدن و چشم هام رو محکوم به دیدن جدیت صورتش کرد.
به موهای خیس که از زیر شال پیدا بود اشاره کرد و گفت:

_ این طوری هیچ جا نمی ری.

_ باید خشک بشند.

_ بشین خشک شون کن و ببندشون. نترس دیر نمی شه. تا شب می تونی ده تا که هیچ بیستا ناخن برای
خودت بکاری.

خیلی تلخ شده بود و از اون جایی که اصلا دلم نمی خواست دعوایی بینمون پیش بیاد؛ اونم امشب که
عروسی هاوش بود دلخور گله کردم:

_ اصلا تو چیکار به ناخن های من داشتی؟ چرا به سارگل گفتی با ریحانه بره؟

_ چون شما حالت خوب نبود.

_ می بینی که خوبم.

_ رنگ خودتو تو آینه دیدی؟

در رو باز کردم و گفتم:

_ هرکس خربزه می خوره پای لرزشم می شینه.

دستش روی در فرود اومد و محکم بستش.

_ با این سر و وضع و رنگ و رو هیچ جا نمی ری. تا لباس می پوشم موها تو جمع کن و اون لقمه و چای
شیرین رو بخور. خودم می رسونمت.

از مقابل نگاهم گذر کرد و کیفم رو از دستم کشید و روی تخت انداخت. با ابروش به سینی کوچیکی که
روی پاتختی بود اشاره کرد که زیر لب گفتم:

_ میل ندارم.

دروغ می‌گفتم. به شدت گشنه‌ام بود و پاهام ضعف می‌رفت. از طرفی اضطراب و استرس برای امشب باعث شده بود درد زیر دلم بیشتر احساس بشه.

اخطار داد.

_مهر و با خودت سر من لج نکن.

ابراز نگرانی کردنش هم جور خاصی بود. محبت‌هاش رو توی لفافه نشون می‌داد و من خیلی باهوش بودم که از همون جمله فهمیدم سر من حساسه و با هرچی می‌تونم لج کنم و بازی در بیارم الا سلامتی خودم. زورش بهم چربید و به سمت پاتختی رفتم. خیلی زیاد بدنم به اون چای غلیظ نیاز داشت. شیرینی بیش از حدش با این که باب میل نبود اما می‌دونستم که برای ضعف بدنم تسکینه. همین که خواستم گازی به لقمه بزمن نگاهم به تنش افتاد. تی‌شرتش رو در آورده بود تا پیراهن مردونه‌ی سیاه رنگش رو بپوشه که یهو با چیزی که به چشمم خورد شوکه شدم و لقمه از دستم افتاد. در حالی که داشت دکمه اول پیراهنش رو می‌بست نگاهی بهم انداخت و وقتی دید ماتم برده گفت:

_چی شده؟ چرا اونو انداختیش؟ مهر و حالت بد می‌شه ها.

به سمتش رفتم که سعی کرد تندتند دکمه‌هاش رو ببندد.

_تو تا موها تو جمع کنی من یه لقمه دیگه برات گرفتم. اگه صبحانه نخوری...

بهش که رسیدم خیلی زود دکمه‌هایی که اون تندتند در حال بستن شون بود رو باز کردم که با تعجب صدام زد:

_مهر و!

بی‌توجه بهش پیراهنش رو خواستم از روی شونه‌اش کنار بزمن که مچم رو بین انگشت‌هاش گرفت.

_مهر و...

دستش رو کنار زدم و پیراهنش رو از روی شونه‌هاش عقب راندم و با حرص غریدم:

_درش بیار این لعنتی رو.

با شتابی که از حرکت سریع دست‌هام پیدا بود پیراهن رو از دست‌هاش بیرون کشیدم و با کشیدن شونه‌اش تنش رو کمی به سمت خودم متمایل کردم و با دیدن کمرش با بهت یک قدم عقب رفتم و دستم رو روی

دهنم فشار دادم تا جیغ زنم. با چشم‌های گرد شده از بهتم نگاهش کردم که انگشت شستش رو زیر لبش کشید و خم شد تا پیراهنش رو برداره.

_چیزی نیست.

از پشت دستی که هنوز روی دهنم بود مبهوت گفتم:

_روی تمام تنت رد ناخن‌های منه!

پیراهن رو از روی زمین برداشت. راست ایستاد و زیر گوشم با شیطننت پچ زد:

_به قول خودت هر کی خربزه می‌خوره پای لرزشم می‌شینه.

ناراحت و عصبی دستم رو روی صورتم گذاشتم. نمی‌دونستم باید چیکار کنم. خجالت بکشم یا ناراحت باشم؟ معذرت خواهی کنم یا به خودم حق بدم که توی خونه‌ای که به جز خودم ده نفر آدم دیگه هم ساکن بودند این‌طور صدام رو خفه کنم؟ حق داشته که ناخن‌هام رو گرفته؛ اگه اون این کارو نمی‌کرد بعد از دیدن شاهکار وحشتناکم قطعاً خودم همین کار رو می‌کردم.

با صدایی که نمی‌دونستم از شدت بغض می‌لرزه یا ناراحتی و شرمندگی گفتم:

_ببخشید.

حالم بد شده بود. از دیدن اون زخم‌های عمیق که جای دست‌های من بود و بیشتر توی ذهن بقیه یاد آور چنگال یک ماده ببر وحشی بود تا هم‌آغوشی یک تازه عروس و داماد حالم به هم ریخته بود و پیش زمینه‌اش هم که از قبل توسط گرسنگی و ضعف بدنم فراهم بود.

آیهان بهم نزدیک شد که به طرز احمقانه‌ای فاصله گرفتم. طعم دهنم تلخ شده بود و از یادآوری رفتار طلبکارانه‌ی چند لحظه پیشم می‌خواستم از شدت خجالت بالا بیارم.

_مهره!

نگاهم از روی زمین کنده شد و همراه با خجالت روی تنش نشست و می‌تونستم جای دندون‌هام رو هم روی شونه‌ی چپش ببینم. بهم نزدیک شد و صورتم رو بین دست‌هاش گرفت.

_چرا انقدر آشفته شدی؟ چیزی نشده که.

با صدای بهت زده و بغض آلودم گفتم:

_تمام پشتت زخمیه آیهان.

_ اشکالی نداره. یه چیز طبیعییه. درد داشتی و شب سختی برات بود. راستش توقع نداشتم تا این حد ملاحظه کنی که صدات از اتاق بیرون نره اما با این وجود همین که تحمل می کردی و شرم می کردی که صدات به گوش افراد بیرون از اتاق برسه کلی برام لذت بخش تر و قابل احترام تر شدی. همین که حس کردم پاهام داره می لرزه و توی مرز سقوطم به تنش تکیه زدم و شرمنده پیشونیم رو به سینه اش چسبوندم.

_ چرا یه مسئله کوچیک رو انقدر گنده اش می کنی؟

_ کوچیک؟! یکی پشتت رو ببینه اولین حدسی که می زنه حمله ی ببر بنگال به تنته.

_ وای! شما استاد دفاع شخصی هستی یا استاد اغراق؟

انگشتم رو به نرمی روی رد دندون هام که روی شونه اش بود کشیدم. اونم دیشب گاهی گازم گرفته بود اما انقدر نرم و ملایم که تنها اثرش روی من لذت بود و لذت! اون وقت من...! هرچند که از طرفی به خودمم حق می دادم. اتاق ها فاصله چندانی باهم نداشت و دیشب اگه صدای دردم رو یک جوری خفه نمی کردم قطعاً گوش های اهالی خونه از صدای جیغم بی نصیب نمی موندن و همه می فهمیدند که تو اتاق ما چه خبره.

با نگاه خجالت زده و مظلومی به چشم هاش گفتم:

_ حق داشتی تنبیه ام کنی.

ابروهاش بالا رفت و لب زد:

_ تنبیه!

ناخن های کوتاهم رو جلوش گرفتم.

_ اوهوم.

با اشاره ی کوتاهی به ناخن هام گفتم:

_ این که دونه به دونه ناخن هاتو گرفتم و مراقب بودم از ته نگیرم تنبیهه؟

_ نیست؟ اونم برای منی که عاشق ناخن های بلند و لاکم!

تبسم محوی روی لبش اتفاق افتاد.

_ اما این ناخن های بلند مورد علاقه ی شما دفعه سومی بود که باعث ضرر من می شد.

__ پس چرا دو دفعه قبل یاد من نمیاد؟

__ بایدم یادت نیاد چون به نفعت نیست. یه بار تو بیمارستان وقتی که گوشیمو قاپیدی، وقتی بازوم رو گرفتی و من دستمو عقب کشیدم دقیقا هر چهارتا ناخن خش انداخت رو کت چرمم. یه بارم وقتی که با دیدن اون عکس چنگالاتو برام تیز کردی و چنگ زدی به مچم. دفعه سومم که دیشب که البته اینو حق داشتی. اما با این حال دیدم ناخن‌ها ت خیلی داره به ضرر من کار می‌کنه اینه که صلاح دیدم بگیرمشون.

لبهام رو به هم فشار دادم و در حالی که سعی می‌کردم مظلومیت هم‌چنانم توی چهرهام نمایان باشه گفتم:

__ چرم کتت فیک بوده. بهت انداختن، وگرنه جنس چرم که به این حساسی نیست که با دوتا ناخن خش بیفته روش. دفعه دومم تقصیر کی بود؟ تقصیر خودت از بس که با خونسردیت آتیش منو باد زدی. سرم رو پایین انداختم و همون‌طور که با شرم ساختگی زیر چشمی نگاهش می‌کردم ادامه دادم.

__ دفعه سومم که بازم بیشترش تقصیر تو بود.

لبش رو به دندون گرفت و خنده‌اش رو خورد.

__ بله اما با این حال دلم نمی‌خواد بار بعدی هم به قول خودت مورد حمله‌ی ببر بنگال قرار بگیرم. از شنیدن جمله‌ی «دفعه بعدی» دیگه واقعا خجالت کشیدم و سرخ و سفید شدنم نمایشی نبود.

__ صبرکن یه پمادی چیزی بیارم بمالم روشن. می‌سوزه؟

انگار حجم زیاد نگرانی و خجالت‌م رو باور کرد که لبخندی به روم زد و برای رفع نگرانیم گفت:

__ نه، هر طورم حساب کنیم اون‌ی که دیشب بیشتر مصدوم شده تویی استاد.

به شوخیش خندیدم اما خنده‌ام بیشتر شبیه دهن کجی بود. به سمت در رفتم و گفتم:

__ زندگی با خانواده‌ی شوهر این دردسرها رو هم داره دیگه. تازه این اولشه، از این به بعد همیشه باید حواسمون باشه یه موقع کسی نفهمه داریم چیکار می‌کنیم، دختر مجرد تو این خونه ست. در اتاق رو باز کردم. وقتی صدایی ازش نشنیدم برگشتم و نگاهی بهش انداختم که دیدم لبخندش محو شده و نگاهش جدی.

__ حرفمو نذار پای غر یا گله، من هیچ مشکلی با زندگی با خانواده‌ات ندارم.

قبل از بیرون رفتن حرفم رو اصلاح کردم و رک و راست حرف دلم رو زدم:

_ البته تا زمانی که تو زندگی عادی خودمون خللی ایجاد نکنه.

از اتاق بیرون رفتم و منتظر جوابی از سمتش نمودم. دلم نمی‌خواست به دروغ تظاهر به راضی بودن بکنم؛ راضی بودم اما تا زمانی که نخوام برای هر تکنون و حرکتی ترس این رو داشته باشم که سمن یا مرتضی نشنوند یا نفهمند.

باید به آشپزخونه می‌رفتم و توی کابینت‌ها دنبال جعبه‌ی کمک‌های اولیه می‌گشتم. هنگام پایین اومدن از روی پله‌ها با شنیدن صداها مطمئن شدم کسی داخل سالن نشسته. قبل از رسیدن به سالن دستی به شالم کشیدم که با حرفی که شنیدم دستم روی سرم متوقف شد.

_ انگار هنوز خبر خوشی از جانب عروست و پسرت شنیدی سمن خانوم.

همون‌جا روی پله‌هایی که به سالن مشرف بود ایستادم و نگاهی به سمن و مرتضی که روی مبل‌های استیل نشسته بودند انداختم. انگار داشتند درباره‌ی من حرف می‌زدند چون تنها عروس سمن من بودم.

_ چطور؟ انگار شما از من بیشتر مشتاق نوه‌دار شدنمی!

_ نه اما یادم نرفته که مدتی قبل ریحانه به خودت یادآوری کرده که تو این خونه سهمی داره.

_ درسته. شما که توقع نداری وسط دعوا حلوا خیرات کنند. آیهان ازش خواست چند روزی بره خونه‌ی سردار و اون جواب داد که این‌جا خونه‌ی اونم هست، چیز طبیعی.

_ اشتباه نکن سمن خانوم. طبیعی نیست. این اولین باره که ریحانه همچین چیزی رو به روت میاره چون از تو زخم برداشته و کینه به دل گرفته، درضمن سردار گفت جایگاه تو و پسرتو بهت یادآوری کنم، تو شاید برای ریحانه مادری کرده باشی اما این واقعیت گذشته رو تغییر نمی‌ده.

صدای سمن کاملاً جدی و مطمئن بود.

_ برام مهم نیست. من مادری رو در حق ریحانه تموم کردم و اشتباهم رو جبران کردم. نمی‌تونستم با ازدواجشون پسر رو هم قربانی اشتباهم کنم؛ چون به عزیز فقط قول دادم جای پدر و مادرش رو پر کنم تا یه موقع احساس یتیمی بهش دست نده.

_ منت چی رو می‌ذاری سمن؟ نکنه یادت رفته اون دختر به خاطر کی یتیم شد؟

سرخ شدن صورت سمن رو از این فاصله هم می‌تونستم تشخیص بدم. حرف‌هاشون انقدر مبهم بود و تا حدی کنجکاو شده بودم که دلم نمی‌خواست حالا حالاها خودم رو نشون بدم.

__یادم نرفته، نیازی هم نیست شما یادآوری کنی.

__به هر حال حرف الان من حرف گذشته نیست. حرف من اینه که ریحانه دیگه هیچ وقت با تو مثل گذشته نمی‌شه و چه بسا دنبال فرصته تا شکستگی دلش رو جبران کنه. حال عزیز هم که یه روز خوبه و ده روز بد. هیچ بعید نیست امسال غزل خداحافظی رو بخونه. عزیز هم که بمیره این باغ تمام و کمال می‌رسه به ریحانه و اون به راحتی می‌تونه انتقام دل شکسته‌شو از تو بگیره.

__نکنه یادت رفته سارگل منم یکی از وارث‌های زرنگاره‌است؟

از ذهنم گذشت چرا فقط سارگل؟ چرا اسمی از آیهان که تنها پسر احمدآقا بود و صاحب نصفی از اموال پدرش اسمی نیاورد؟

صدای مرتضی رشته‌ی افکارم رو پاره کرد.

__نه یادم نرفته اما انگار شما یادت رفته که وصیت نامه‌ی عزیز دست سرداره و خود سردار هم حواسش به تک‌تک اموال خواهرش هست و می‌دونه که خواهرش از کی کینه داره و نگران تنها دخترِ پسرش علی هست.

__آقا مرتضی چرا حرفتو مزه مزه می‌کنی؟ اگه به درستیش مطمئنی خب حرفتو بزن.

مرتضی مکث کرد و روزنامه‌ای که بین دست‌هاش بود رو بست و روی میز عسلی انداخت.

__ریحانه عوض شده و این اصلاً خوب نیست، می‌تونه سردار رو علیه ما پر کنه.

__اون نمی‌تونست به من نوه‌ی سالم بده و این بدتره برای من.

__امکان داره دیر یا زود این خونه باغ رو از دست بدیم و ویلون سیلون خیابونا بشیم و این خیلی خیلی بدتره.

__همچین اتفاقی نمی‌افته. اونی که سی سال تو این خونه زندگی کرده و آجر به آجرش رو می‌شناسه منم.

__اما صاحب اصلیش که نیستی.

سمن کلافه شد. کوسنی که توی بغلش بود رو کنارش انداخت و به جلو خم شد و خیره به چشم‌های مرتضی گفت:

_یا حرف تو بزن یا من برم به کارهام برسم. می‌دونی که شب عروسی دختر احمد خدایامرزه. مرتضی با لبخند کجی که بیشتر بوی تمسخر می‌داد نیم نگاهی بهش انداخت و بعد چشمش رو به میز عسلی دوخت.

_اگه ریحانه عروست بشه موندنمون توی این باغ تا آخر عمر تضمینه، حتی شاید بتونی به آرزوی قدیمی‌ات برسی و صاحب کامل این باغ بشی.

_حالا که ریحانه عروسم نشد. منم هیچ وقت آرزو نداشتم این باغ مال من بشه. شمام لازم نیست نگران بی‌جا و مکانی باشی، به اندازه‌ای پس انداز داریم که بتونیم یه آپارتمان بخریم.

_آپارتمان؟! به همین راحتی از چیزی که حقته می‌گذری؟ نکنه یادت رفته یه روز زن احمد بودی و نسبت به اموالش حقی داری؟ این همه کلفتی مادرش رو کردی که آخر از خونه‌اش توسط نوه‌اش پرت بشی بیرون؟

سمن اخم کرد.

_حرف‌تو بزن آقامرتضی.

_ریحانه باید عروست بشه.

دل من فرو ریخت و سمن پوزخند زد.

_خیلی زود نیست برای آلزایمر گرفتن؟ سنی نداری که آقامرتضی!

مرتضی اخم کرد و تیز نگاهش کرد.

_یادم نرفته دختر زن سابق من عروست شده.

سمن خیلی زود اصلاح کرد.

_نامزد سابقته نه زنت.

مرتضی لبش رو بین دندون‌هایش فشرد و نگاه غیر قابل انعطافش رو توی صورت سمن چرخوند.

_غیر از اینکه که این ازدواج رو فقط برای این که نوه‌دار بشی راه انداختی؟

_شاید. شاید یکی از هدف‌هامم انتقام گرفتن از فروغی بود که تمام سال‌های زندگیم توی مغز شوهرم بود.

دستم روی نرده‌های راه پله مشت شد و دندون‌هام روی هم کیپ. بدم نمی‌اومد مشتم بشینه روی مغز فاسد مرتضی.

_خب پس چرا ازش انتقام نمی‌گیری؟ والا این جور که من می‌بینم اون الان جای ریحانه رو برای تو گرفته. به کلی تمام حواستو از ریحانه گرفتی و به اون دوختی.

_بسه. زیاد به دخترعلی محبت کردم اما همون‌طور که عیانه و حاجت به بیانش نیست نامادری جای مادر رو نمی‌گیره.

_هه تصمیم گرفتی برای دختر فروغ مادری کنی؟

_آره. تو باهاش مشکلی داری؟

_چی توی مخته سمن؟

سمن به سمتش خم شد و آروم جوری که سخت شنیدم پیچ زد:

_این که به جای فروغ از تو انتقام بگیرم؛ چون مطمئنم فروغ تمام این سال‌ها صادقانه کنار شوهرش زندگی کرده و ذره‌ای به تو فکر نکرده چون براش بی‌ارزش بودی پس لزومی نداره با آزار دخترش ازش انتقام بگیرم. من باید از تویی انتقام بگیرم که تمام این سال‌ها جسمت بود و روحت نبود. گفتم اگه پای دختر فروغ به زندگیمون باز بشه و پسرش هاوش به مراد دلش که سارگل بود برسه همه‌چی رو دربارهی گذشته به آیهان می‌گی؟ تهدیدم کردی آقامرتضی! منو. سمن رو. عروس عزیز رو. همه کاره‌ی این خونه و اهالی‌ش رو تهدید کردی. دستی که یه عمر بهت نون داد رو گاز گرفتی. هرکاری یه تاوانی داره نمک شناسی تو هم تاوان خودش رو داره. دیدی که هاوش پسر فروغ برعکس تو که به مراد فروغ نرسیدی به مراد دلش رسید. دخترشم عروسم شده اما آیهان هنوز از هیچی باخبر نشده! چرا؟ چون همون شب کلیدهای مغازه‌ی طلا فروشی رو گم کردی. آخی! شایدم یکی کلیدها رو از تو جیب برداشته آقامرتضی؟ این‌طور نیست؟

دست مرتضی روی پاش مشت شد و نگاهش بدون لحظه‌ای پلک زدن روی نیشخند سمن مونده بود.

_پس از من انتقام گرفتی. با آوردن دختر فروغ به این خونه و دادن دختری به پسر اون زن خواستی به من زخم بزنی؟

_فقط خواستم زخم دلم رو یکمی آروم کنم.

_اما اشتباه کردی. چون انگار یادت رفته من عادت ندارم درد زخم‌هام رو تنهایی تحمل کنم. مراقب باش این درد دامن خودتو نگیره سمن خانوم.

سمن کمی خودش رو عقب کشید و به مبل تکیه زد.

_حرف اصلی تو بزن، خسته شدم از این بحث.

این بار مرتضی به سمت سمن خم شد و محکم و مصمم گفت:

_ریحانه باید عروست بشه. این باغ خونه‌ی من و توئه. حق توئه، اونی که این باغ رو تبدیل کرد به خونه و خانواده توش ساخت تو بودی...

سمن حرفش رو قطع کرد.

_چون خودم خانواده‌ی گرم و صمیمی توش رو نابود کردم پس جبران، وظیفه‌ام بود.

_سمن بچگی نکن. از حقت نگذر، از حق بچه‌هات. دیونه نکنه یادت رفته با برملا شدن وصیت عزیز توسط سردار آیهان همه چیز رو می‌فهمه؟

دست پاچه شدن سمن رو کاملاً واضح دیدم. موضوع چی بود که سمن رو تا این حد ترسونده بود؟!

_اگه آیهان با ریحانه ازدواج کنه تو می‌تونی ریحانه رو راضی کنی تا بعد از مرگ عزیز اون وصیت نامه رو از سردار بگیره و تغییرش بده و نیمی از این باغ رو به آیهان بده. می‌دونی که همچین کاری می‌کنه. ریحانه به خاطر آیهان هرکاری می‌کنه.

_اما آیهان زن داره. درثانی اونا نمی‌تونن بچه‌دار بشند. به خاطر گذشته‌ی سیاهی که برای خودم ساختم پسر رو از پدر شدن محروم کنم؟

مرتضی لبخندی زد که دستم روی نرده‌ی آهنی لرزید. لبخندش مرموز و وهم آور بود.

_نه. فقط کافیه از عروس فعلیت بخوای هرچه زودتر بچه‌دار بشه و بستر رو برای عروس بعدیت مهیا کنی. پاهام سست شد و تصویرشون جلوی چشمم تار. چیزی از معده‌ام تا توی گلو نقل مکان کرد و از این همه وقاحت مرتضی حس فوق‌العاده بدی بهم دست داد.

سمن پرسید:

_چطوری؟

مرتضی لم داد روی مبل و پاش رو روی پای دیگه‌اش انداخت و با لبخندی که پیروزش رو اعلام می‌کرد گفت:

_این طوری که دختر فروغ حامله می‌شه بچه‌ای که ریحانه نمی‌تونه به آیهان بده رو به دنیا میاره و نوه‌ی شما پا به این دنیا می‌ذاره و بعدش تو با سیاست‌های زنانه‌ات زمینه رو برای طلاق مهرو و آیهان آماده می‌کنی و از هم جدا می‌شند و ریحانه می‌شه همسر جدید آیهان و مادر جدید بچه‌اش. این طوری هم تو به نوه‌ات می‌رسی، هم ریحانه به آرزوش و هم این باغ خونه‌ی همیشگی ما باقی می‌مونه و هم گذشته توی همون گذشته دفن می‌مونه.

این گذشته‌ای که می‌خواست زندگی منو بسوزونه چی بود؟

سمن ساکت بود. انگار داشت به پیشنهاد مرتضی فکر می‌کرد. مرتضی بیشتر وسوسه‌اش کرد:

_مردن عزیز تنها پیامدش آلاخون بالاخون شدن من و تو و سها نیست بلکه خطرناک‌ترین پیامدش باخبر شدن آیهان از گذشته‌ی مادرشه. فقط کافیه ریحانه رو به خواسته‌اش که ازدواج با آیهانه برسونی تا خودش بعد از گرفتن وصیت نامه از سردار پاره‌اش کنه و یه وصیت نامه جدید جایگزینش کنه. حتی مطمئنم ساخت وصیت نامه جدید رو به خودت محول می‌کنه.

سمن انگار ترسیده بود از برملا شدن گذشته‌اش که کلافه و مستاصل از جاش بلند شد و دستی به گره‌ی روسریش کشید.

_یادت نره شاید با گرفتن کلیدهای مغازه تونستی قفل دهن منو ببندی اما ریحانه‌ای که صاحب تمام این اموال هست رو چطوری می‌تونی ساکت کنی؟

سمن با عصبانیت گفت:

_سهم سارگل رو فراموش نکن.

_تو هم فراموش نکن که احمد با ازدواج با تو از چشم عزیز افتاد و نورچشمی، علی شد پس مطمئن باش تو اون وصیت نامه چیز زیادی سهم سارگل احمدی که از چشمش افتاده نیست.

_باور کنم تو به فکر من و آیهانی؟!!

_نه. من به فکر دخترمم که تا آخر عمرش تو همین ناز و نعمت بمونه.

_ کاش به جای چنگال تیز کردن برای اموال به جا مونده از عموی خدایا مرزت کمر همت می‌بستی و نون بازوی خودتو می‌خوردی.

مرتضی هم از روی کاناپه بلند شد و مقابلش ایستاد و تلخ گفت:

_ وقتی علی کشته شد اون مغازه خالی بود. هه یعنی خالیش کرده بودن. می‌دونی کی این کارو کرد؟

_ آلازایمر نگرفتم آقا مرتضی.

_ خوبه. هیچ وقت فراموش نکن چی به سر خانواده‌ی عموی عزیزم آوردی.

_ هه مطمئن باش فراموش نمی‌کنم.

_ داشتم می‌گفتم... وقتی دزد کل طلاهای اون مغازه رو بالا کشید این من بودم که دوباره همه چی رو از نو ساختم.

_ تو! اشتباه نکن این من بودم که با قرض و قوله و صلاح دید سردار زمین‌های شمال و ویلا رو فروختم و طلا کردم و ذره ذره تمام چیزی که ویران کرده بودم رو ساختم. چقدر سرمایه گذاشتی که حالا ادعای حق داری؟

مرتضی خصمانه نگاهش کرد اما حرفی نزد. سمن خیره به چشم‌هاش گفت:

_ تمام عمرم اگه کاری کردم... حتی با خطا و اشتباه فقط به خاطر آیهان بوده. از این به بعدم به خاطرش هر کاری حتی به غلط و اشتباه می‌کنم تا نفهمه مادرش چه به روز خانواده‌ی مردی آورد که خدای دومشه و هنوز تو خیالتش می‌پرستش. نه این باغ برام مهمه نه اون دختر و نه حتی تو و گذشته‌ات با زنی که هنوز توی خیالاتت ازش دست نکشیدی فقط پسر برام مهمه و به خاطرش هرکاری می‌کنم حتی از گود خارج کردن اون دختر بی‌گناه.

چشم‌هام سیاهی رفت و سرم سنگین در اثر ابهام‌ها و سوال‌هایی که به مغزم هجوم آورده بود و توان پرسیدنشون رو نداشتم.

مرتضی با برقی که در اثر پیروز شدنش توی چشم‌هاش نشسته بود لبخند زد.

_ خوبه. پس به زودی قراره صدای یه کوچولو توی این باغ بییچه.

سمن دستش رو به سرش گرفت و به تراس رفت. انگار نفس اونم عین نفس من از شدت پلیدی مرتضی بند اومده بود که رفت تا با هوای آزاد نفس تازه کنه. مرتضی دوباره نشست روی مبل و به لبخند پیروز و البته پر از کینه‌اش وسعت داد.

_خانوم دکتر دخترت رو تو بد مخمسه‌ای انداختی. من گذشته بودم اما چه خوب که خودت با برق خوشبختی توی چشمت یادآوری کردی انتقامم رو بگیرم.

دیگه کنترلی روی خودم نداشتم. زانوهام لرزید و درمونده و بی‌نفس روی یکی از پله‌ها افتادم و سفت به نردها چسبیدم تا از سقوطم جلوگیری کنم. پاهام و تمام تنم ضعف می‌رفت و توی دلم غوغایی بود؛ انگار یک ایل زن لباس‌های چرکشون رو چنگ می‌زدند و می‌چلوندن. خونه دور سرم می‌چرخید. نمی‌دونستم دقیقا چه اتفاقی قراره بیفته و قبلا چه اتفاقاتی توی زندگی سمن افتاده فقط فهمیده بودم سمن دست این مرد آتو داره و هر کاری که بگه برای برملا نشدن رازش انجام میده. چیزهای دیگه‌ای هم واضح بود؛ مثلا این که مرتضی می‌خواست با از هم پاشوندن زندگی من از مامان و بابا انتقام بگیره.

صدای متعجب و نگران آیهان توی گوشم پیچید اما دیگه حتی توان تکون دادن سرم رو هم نداشتم.
_مهرو!

تار می‌دیدمش. سرگیجه‌ام وحشتناک بود و انگار دنیا وارونه شده بود. یکی مدام توی گوشم هشدار می‌داد «نباید بچه‌دار بشی». «نباید!» و من احمق هنوز اتفاق دیشب رو فراموش نکرده بودم؛ زمانی که آیهان توی گوشم گفت:

_یکم زود نیست از همین الان به بچه فکر کنیم؟

و من بی‌عقل که اون لحظه هیچ مانعی نمی‌دیدم و تردیدی نداشتم جواب داده بودم:

_نمی‌خوای یه ماه کوچولو به خوشگلی مامانش پا بذاره به زندگیمون؟

و کدوم مردی بود که به بچه‌دار شدن بگه نه؟! آیهان هم که حتی با شنیدن اسم بچه چشم‌هاش برق می‌زد پیشگیری نکرده بود و من حالا تمام وجودم پر شده بود از ترس. ترس از حامله شدن. ترس از اون لبخند کثیف مرتضی. ترس از آتویی که سمن دست مرتضی داشت. ترس از گذشته‌اش که سیاهیش داشت زندگی منم سیاه می‌کرد.

دست آیهان روی پیشونیم نشست و تنم انقدر سرد بود که به وضوح گرمای کف دستش رو حس کردم.

_مهر و جان؟ خوبی مهر و؟ صدای منو می شنوی؟

می شنیدم اما توان جواب دادن نداشتم. اهالی این خونه لالیم کرده بودند. راستش از دشمنی مرتضی می ترسیدم اونم وقتی که رگ خواب سمن دستش بود.

صدای سمن باعث شد خیلی زود گردنم به طرفش بچرخه و مهره های قفل شده ام ترق ترق صدا کنند و درد بپیچه توی تمام سر و گردنم.

_آخ.

_چی شده پسرم؟

آیهان نیم نگاهی به طرف مادرش انداخت و باز نگاهش نگرانش رو به من دوخت.

_مهر و حالش خوب نیست.

_سارگل یه چیزایی گفت. چش شده؟

روی راه پله ها، جلوی پام درست کنار آیهان زانو زد.

_چی شده عروس؟

تو تمام این مدت یک بارم نگفته بود دخترم. عروسیش بودم و اون مادرشوهری که می خواست رنگ سیاه بپاشه روی بختی که مطمئن بودم با مردی مثل آیهان سفیده و اگه مادرش به نقشه های پلید شوهرش عمل نکنه سفید هم می مونه.

دست آیهان رو که روی زانوم بود گرفتم و با صدایی که تحلیل رفته بود گفتم:

_خوبم... فقط یکم سرم گیج رفت.

با اخمی که می دونستم علتش نگرانی بیش از حدشه رو به مادرش گفت:

_می شه یه شربت شیرین و غلیظ درست کنید. حتما فشارش افتاده.

شالم روی شونه هام افتاده بود و نگاه سمن جایی میون گردنم گیر کرده بود و ثابت مونده بود. لبخندی روی لبش نشست که حس کردم پایین افتادن سر آیهان ناشی از خجالتش بود.

_چشم. تو زنتو ببر تو اتاق تا منم الان براش یه چیزایی بیارم تا حالش بهتر بشه.

آیهان خواست بغلم کنه که با دیدن قامت مرتضی مانعش شدم.

_خودم می تونم.

_چی شده؟

من جوابی بهش ندادم. حتی نگاهشم نکردم. درصد این که با یک نگاه نفرتم غلیان کنه و تف بندازم توی صورتش بالا بود. آیهان شالم رو روی سرم برگردوند و خیلی کوتاه جوابش رو داد:

_چیزی نیست.

و دست زیر بغلم انداخت و بلندم کرد. درد کمر و دلم خیلی کمتر از درد دوران پریودیم بود اما انگار تمام تنم سر شده بود و حسش رو از دست داده بود. ضعف ریشه می‌دوند توی تموم تنم و بی‌حال‌ترم می‌کرد. به اتاق که رسیدم گفتم:

_دراز بکش.

به حرفش گوش کردم. غر زد:

_چقدر گفتم یه چیزی بخور، ببین نتیجه‌ی لجبازی چی می‌شه؟

_خوبم نگران نباش.

از اتاق بیرون رفت تا به مادرش کمک کنه و هرچه زودتر ضعف تنم رو بکشه که خیلی زود روی تخت نشستم و برای برداشتن گوشیم به کیفم چنگ زدم. شماره‌ی مامان رو گرفتم و تا شنیدن صداش بارها از شدت استرس لبم رو گاز گرفتم.

_جانم؟

_سلام مامان.

_سلام عزیزم. خوبی؟

_مامان یه چیزی شده. کجایی؟

نگران شد.

_چی شده؟ حالت خوبه؟

_خوبم فقط...

_فقط چی؟

_می‌شه بیای پیشم؟

_الان!

_آره.

_چی شده مهرو؟ داری می ترسونیم.

با این که سعی داشتم بغضم توی صدام لرزش ایجاد نکنه اما موفق نمی شدم.

_مامان من دیشب... یعنی من و آیهان یه اشتباهی کردیم. راستش... من...

لبم رو گزیدم. نمی دونستم چطوری بگم. از طرفی تنها کسی که می تونست کمکم کنه مادرم بود که دکتر زنان و زایمان بود.

_مهرو! حرف بزن، سگتهام دادی.

نفس بلندی گرفتم و چشم بستم.

_من نمی خوام الان بچه دار بشم؛ اما دیشب از دستم در رفت. متوجه ای مامان؟

حس کردم نفس راحتی کشید.

_آره. آره. واسه همین انقدر ترسیدی؟

_نترسم؟ هنوز دوماه هم نیست که ازدواج کردم.

یکی با سرزنش توی مغزم فریاد زد «چرا دیشب به این موضوع فکر نکردی و انقدر احساسی و عجولانه تصمیم گرفتی؟» اگه از نقشه های مادرشوهر و پدرشوهر ناتنیم باخبر نمی شدم قطعاً باز هم عجولانه حامله می شدم؛ به خاطر شدت علاقه ی زیاد خودم به دختر بچه ها.

_نترس دخترم. خیلی زود یه قرص اورژانسی بخور.

_مامان... من... ندارم. نمی خوامم از آیهان بخوام برام بگیره، می شه خودت بگیر و برام بیاری. توی شرایطی نیستم که بتونم از خونه برم بیرون.

_قبل از این...

وسط حرفش پریدم.

_اولین بارمون بود.

صداش از تعجب قطع موند. می تونستم بفهمم گیج شده و سوال هایی ازم داره.

_تا نیم ساعت دیگه اون جام.

همین که تماس رو قطع کردم آیهان در اتاق رو باز کرد. لبخندی به روش زدم تا از نگرانی چهره‌اش کم بشه اما تاثیر چندانی توی حالت صورتش نداشت. کنارم نشست و صبحانه‌ای که مادرش درست کرده بود رو به خوردم داد. وقتی ازش مسکن خواستم گفت:

_دم دمای صبح یدونه خوردی.

می‌دونستم محاله بذاره یک مسکن دیگه هم سرخود مصرف کنم. به خاطر همین اصراری نکردم و دراز کشیدم.

_بهتری؟

_آره. نفهمیدم چی شد که یهو سرم گیج رفت. می‌خواهی برو دکتر. شاید برای زخمات دارو تجویز کنه.

_نگران چیزی نباش. چندتا خط و خش این همه نگرانی نداره.

به ساعت نگاهی انداختم و خجالت زده دوباره عذرخواهی کردم که انگشتش رو روی گونه‌ام کشید و دلواپس گفت:

_رنگ و روت خیلی پریده. دم صبح حالت بهتر بود.

شاید اگه حرف‌های مادرش و مرتضی رو نمی‌شنیدم حالم تا این حد از بد بودن خودشون و افکار شومشون بد نمی‌شد.

احساس خطر طوری بود که ممکن بود هرکسی رو از پا دربیاره حتی منی که عادت نداشتم به ضعیف بودن. چیزی که منو بیشتر می‌ترسوند عادی نبودن سمن و چیزهایی بود که هنوز ازشون بی‌خبر مونده بودم و مطمئن بودم آیهان هم چیزی ازشون نمی‌دونه.

مامان که اومد آیهان کمی تعجب کرد اما چیزی نپرسید و خیلی خوش برخورد باهاش احوال‌پرسی کرد. انگار فهمید باید تنهامون بذاره که از اتاق بیرون رفت. مامان کنارم نشست و با نگرانی‌های پر از رنگ و بوی مادرانه‌اش دست کشید به صورت هم‌رنگ گچم.

_خوبی دخترم؟

چونه‌ام لرزید. دلم می‌خواست بهش بگم حق داشتی از مردی عین مرتضی جدا بشی، کسی که چشم دیدن خوشبختی بقیه رو نداره قطعا آدم قابل اعتمادی نیست و به درد زندگی مشترک و تکیه کردن

نمی خوره؛ اما لبم رو به دندان گرفتم و سرم رو بی حرف پایین انداختم که مامان دست گذاشت روی دست هام و به گرمی فشردشون.

_مهروجان می خوای بامن حرف بزنی؟

سرم رو بالا آوردم و پر از تشویش با مردمک های لرزونم نگاهش کردم.

_آوردی؟

سر تکون داد و بسته ی قرص رو از کیفش برداشت و به دستم داد. خیلی سریع یدونه جدا کردم و همین که خواستم بذارمش توی دهنم صدای آیهان توی گوشم پیچید:

_اولش فکر می کردم ماه نصف و نیمه ی روزهای دیروز اومده تا با من کامل بشه و تبدیل بشه به ماه شب های چهارده، یه قرص کامل و دیدنی. اما اشتباه می کردم تو اومدی تا منو کامل کنی. تا برام خانواده ی مخصوص خودم رو بسازی. تا پدرم کنی و تو چه دل بزرگی داری که این قدر سخاوتمندانه از جون و دلت برای ساختن من مایه می ذاری.

اشک توی چشمم جوشید و لب هام لرزید. نگرانی مامان تشدید شد و من با این که دلم نمی خواست نامردی کنم و در حق آیهان خیانت؛ اما تردیدهام رو پس زدم و با دست لرزونم قرص رو توی دهنم گذاشتم و با باقی مونده ی شربت غلیظی که دست ساز مادر خودخواهش بود خوردم، به خاطر خودش که برام عزیز شده بود. به خاطر خودم که به خودم و اون قول داده بودم زندگی بسازم. زندگی که فقط مال من و اون باشه. به خاطر بابا که از سیاه بختی من کمرش خم نشه و باور کنه دخترش با این که زندگیش رو خوب و عاشقانه شروع نکرد اما زنانه حفظش کرد. به خاطر مامان که گفته بود طلاق تلخه و تلخ تر از اون حرف های اطرافیانت و من دلم نمی خواد تو تلخی هایی که من چشیدم رو بچشی پس خوشبخت شو. به قدری ترسیده بودم از جدایی از آیهان که با دست های بی رمق یک قرص دیگه جدا کردم و قبل از این که مامان موفق بشه جلوم رو بگیره خوردمش؛ شاید اگه مامان جلوم رو نمی گرفت کل همون بسته رو می خوردم تا نطفه ای شکل نگیره و قدم شومش جدایی نندازه بین من و پدرش. من اون لحظه هیچی نمی فهمیدم جز این که دلم نمی خواد از آیهان جدا بشم و ریحانه صاحب مرد من بشه. مردی که لازم داده بود و نوازشم کرده بود و درست عین یک گل بوم کرده بود و شبیه به یه شیء مقدس هرثانیه بوسیده

بودم. شاید توی گوشم نجوای عشق و دوست دارم نکرد اما همین که خیره به چشم‌هام گفته بود «حال دلم خوب نبود؛ خدا روشکر که از پشت ابرهای تیره‌ی دلم ماه طلوع کرد و درمان دلم شد» قلبم رو لرزوند.

دستم به سمت گردنبندم رفت تا دور گردنم ببندمش که باز نگاهم معطوف سرخی کمرنگی که به اندازه‌ی یک دایره‌ی کوچیک روی گردنم بود افتاد. لبخند کمرنگی زدم. یک ساعت پیش که کارم توی آرایشگاه تموم شده بود و زنگ زده بودم تا بیاد دنبالم، به محظ این که سوار ماشین شدم غر زدم:

_ به خاطر شاهکار شما جلوی آرایشگر کلی خجالت کشیدم.

از اون لبخندهای شیطونِ کمیابش زد و در جوابم گفت:

_ شاهکار نیست مهر تأیید اینه که صاحب داری.

وارد اتاق شد و پرسید:

_ آماده‌ای؟

نگاهم روی کت و شلوار مشکی تنش چرخید. کت و شلوار دامادیش بود. اون شب زیاد توجه نکردم؛ شاید چون هنوز نتونسته بودم با میل خودم قبولش کنم اما حالا که کاملاً از انتخابم راضی بودم و داشت قدم به قدم و آروم آروم با محبت‌ها و توجه‌هاش به دلم پا می‌داشت تا صداس رو می‌شنیدم چشم‌هام مشتاق دیدن صورت مردونه‌اش می‌شد. چهره‌ی جذاب و هیکل مردونه‌اش برام خواستنی شده بود و انگار حرف‌های سمن و مرتضی تلنگری سخت زده بود به دلم تا بهم یادآوری کنه این مرد نه تنها برام بی‌اهمیت نیست بلکه مهمم شده.

نگاه ازش گرفتم و گردنبندم رو دور گردنم انداختم.

_ نه هنوز.

بهم نزدیک شد.

_ کمک می‌خوای؟

با لبخندم جواب مثبت دادم و پشتم ایستاد. قفل گردنبند رو که بست دستم به سمت گوشواره‌هاش رفت که دستم رو گرفت و مانع شد. سوالی نگاهش کردم که کمی مکث کرد و بعد دستش رو توی جیب کتش فرو برد و مشتش رو جلوی صورتم باز کرد.

_ اینا رو بنداز.

لبخند بی روحم روح گرفت و با هیجان پرسیدم:

_ برای منه؟

سر به سرم گذاشت.

_ پ ن پ برای دخترِ همسایه.

مشتی به شونه‌اش زدم که لبخند کوتاهی زد. گوشواره‌ها رو از دستش گرفتم و با ذوق به سنگ خوش رنگی که روی هردوش بود نگاه کردم. سفید بود اما سفید براق نه، کمی مات بود و گوشه‌ایش کبود به نظر می‌رسید. ساده بود، گرد با رکاب نقره‌ای رنگی که مثل حفاظ دور سنگ‌ها پیچیده بود.

_ خیلی قشنگه. سنگ چیه؟

_ سنگ ماه.

با ذوق و برق چشم‌هام ناباور نگاهش کردم. نگاهش به چشم‌هام بود و با این که لبخندی نداشت اما لحنش گرم بود و صمیمی.

_ تو عملیاتم با یه سرباز بلوچ آشنا شدم. به خاطر نامزدیش مرخصی می‌خواست و سلطانی... همکار من که مافوقش بود بهش مرخصی نمی‌داد خیلی دماغ بود و خواست من بهش کمک کنم. انگشتی که برای نامزدش خریده بود رو نشونم داد و گفت که دروغ نمی‌گه و واقعا برای نامزدیش مرخصی می‌خواد و حیاتیه. انگشتی که انگشت معمولی نبود یه سنگ خیلی قشنگ روش بود، وقتی ازش پرسیدم سنگ چیه؟ گفت وسعش به طلا نمی‌رسیده و مجبور شده انگشت نقره بگیره با یه سنگ ماه تا هم به گرونی طلا درنیاد و هم کمی از بی‌ارزشی نقره کم بشه.

ادامه نداد که با همون لبخندی که قصد نداشت از لب‌هام جدا بشه خودم ادامه دادم.

_ تو هم یاد من افتادی و این گوشواره‌ها رو برام خریدی؟

با مکث جواب داد:

_ درسته.

کفش‌های پاشنه بلندم باعث شده بود اختلاف قدمون ناچیز بشه. به راحتی گونه‌اش رو بوسیدم و نزدیک صورتش پچ زدم:

_مرسی. خیلی برام با ارزشند. دوستشون دارم، خیلی قشنگ و خاصن.

لبخند زد که پرسیدم:

_حالا براش مرخصی گرفتی یا نه؟

_هیچ وقت یادم نمی‌ره وقتی مجبور شدم توی عروسی تنهات بذارم و برم اداره چقدر ناراحت شدی. دلم

نمی‌خواست یه دختر دیگه هم مثل تو اون حس بد رو تجربه کنه.

همین که ناراحتیم رو فهمیده بود و شرمنده بود برام دنیایی ارزش داشت و به راحتی می‌تونست اون

خاطره‌ی بد رو توی ذهنم کمرنگ کنه.

_خوبه که براش مرخصی جور کردی.

_نمی‌ندازیشون؟ البته با گردبندت ست نیست. بهتره که...

حرفش رو بریدم.

_خودت برام ببندشون.

گوشواره‌ها رو به سمتش گرفتم و یکیشون رو از کف دستم برداشتم و بهم نزدیک‌تر شد. برخورد دستش

با نرمه‌ی گوشم باعث مورمور شدن تنم شد. قفل گوشواره رو بست و گوشواره‌ی بعدی رو از دستم گرفت.

همین که اونم بست دست‌هاش روی بازوهای لختم نشست و لب‌هاش زیر گوشم. بوسه نرمی نصیبم کرد

و همون جا پیچ کرد:

_خوشحالم دوستشون داری. این به جبران اون زیرلفظی که مادر خریده بود و من با بی‌حواسی گمش

کردم.

از این که حواسش به تک‌تک اشتباهاتش بود و از یاد نمی‌بردشون و هر کدوم رو به نحوی جبران می‌کرد

خوشم می‌اومد. مسئولیت پذیر بود.

_دیرمون می‌شه ها.

ازش فاصله گرفتم و به سمت تخت رفتم تا روپوشم رو از روش بردارم. همین که برداشتمش نگاهم به

خلخالم که روی پاتختی بود افتاد. یادم نمیاد دیشب کی بازش کرده بودم و انداخته بودمش روی پاتختی!

روپوش رو دوباره روی تخت انداختم و اون رو از روی پاتختی برداشتم. همین که خواستم خم بشم آیهان

اخطار داد:

_کمرت.

لبخندی به نگرانی‌هاش که امروز تمام نشدنی بود زدم. فرصت طلب و سودجو بودم که گفتم:
_پس بیا اینم برام ببندش.

بههم نزدیک شد. روی تخت نشستم و از تصور این که می‌خواست جلوی پام زانو بزنه خنده‌ام گرفت. امروز حسابی از پوسته‌ی سفت و سختش فاصله‌اش داده بودم.

خلخال رو از دستم گرفت و جلوی پام روی زانوهای تا شده‌اش نشست. چاک پیراهن بلند سورمه‌ای رنگم کنار رفته بود و پام سخاوتمندانه در معرض دیدش بود، نیازی نبود پیراهنم رو بالا بگیرم. اول نگاهش یک دور روی چاک بیش از حد پیراهن بالا و پایین شد و بعد ابروهاش کمی بههم نزدیک شد. برای جلوگیری از غرها و بد اخلاقی‌هاش پام رو بالا آوردم و روی زانوش گذاشتم. نگاهش بالا کشیده شد که دست‌هام رو تکیه زدم به تخت و سرم رو روی گردن کج کردم و با لبخند طنازی لب زدم:
_دیرمون شد جناب سروان.

از حرکت قفسه سینه‌اش فهمیدم که نفس عمیقی کشید. خلخال رو دور مچ سفید و ظریفم بست اما پام رو عقب نکشیدم. در واقع حرکت دستش باعث شد بی‌حرکت بمونم. انگشتش از روی مچ پام تا روی زانوم و بعد بالاتر تا روی نوشته‌ی روی رونم حرکت کرد. این بار با دقت بیشتری به نوشته‌های سیاه رنگ نگاه کرد و گفت:

_معنیش رو یادم نرفته.

سوالی و منتظر نگاهش کردم که زل زد به مردمک‌های چشمم تا با نگاه جدیدش حرفش رو ثبت کنه توی ذهنم.

_من دوست دارم که آخرین نفست تو آغوش خودم به یادگار بمونه.

نخندیدم. حرفی هم نزد. شوکه شدم اما از طرفی تمام تنم گرم شد. دلم قرص شد به محکم بودن رابطه‌مون. به این که منو تا آخر عمرش می‌خواست و محال بود با حرف مادرش جدایی بندازه بین خودم و خودش. نگفته بود دوست دارم، مشتاق شنیدنش هم نبودم. من از خیلی‌ها دوست دارم شنیده بودم؛ از پدرم اما همین که برخلاف میلش به آیهان بله دادم پشتم رو خالی کرد و گفت که دیگه دلم گرم حمایت‌هاش نباشه و تمام زندگیم تکیه کنم به مردی که برخلاف میل اون انتخاب کردم. هاوش هم صدها

بار گفته بود دوست دارم اما به خاطر عشق خودش و سارگل ازم خواست خودم رو پیشکش عشقش کنم بدون فکر کردن به این که شاید توی این راه اذیت بشم و سیاه بخت. فراز هم گفته بود دوستم داره اما از اقامت و زندگی خوبش توی نیویورک نمی گذشت و سعی داشت با رسیدن به رویاهام گولم بزنه. شنیدن جمله‌ی دوست دارم برای من تکراری ترین اتفاق زندگیم بود و برعکس تموم زن ها چندان مایل به شنیدنش از زبان شوهرم نبودم. جمله‌ی کلیشه‌ای بود. دوست داشتن رو باید با عمل ثابت کرد و من تا این جا از آیهان و زندگیم راضی بودم. زمان زیادی نگذشته بود اما محال بود یادم بره که این مرد تمام دیشب عین پروانه به دور شمع چرخید و بیشتر از این که مراقب نسوختن بال های خودش باشه نگران آب شدن من بود و بیش از حد محتاطانه برخورد کرده بود.

نگاهمون به هم گره خورده بود و تا جوابش رو نمی گرفت این کور گره‌ی لذت بخش رو باز نمی کرد.
_ تا زمانی که آغوش مال من باشه نفس های من سهم توئه.

لبخند زد. از همون لبخندهای ساده و در عین حال راضی.

لب هاش روی مچ پام نشست و غافلگیرم کرد.

_ اگه تو همین طور ماه بمونی منم قول میدم آسمون بشم تا هرشب تو آغوش خودم طلوع کنی.

گرم شدن قسمتی از بدنم رو حس کردم و اون تیکه از بدنم قلبی بود که کمی هیجان زده شده بود و تندتر از همیشه فعالیت می کرد.

لب هاش که از مچ ظریفم جدا شد پام رو روی زمین گذاشت و ایستاد. دستش رو به سمتم دراز کرد و منم بلند شدم. با دوتا انگشتش چونه‌ام رو گرفت و نزدیک لبهام لب زد:

_ اگه دیرمون نشده بود محال بود ادامه ندم.

با غرور لبخند زدم. همین که خواست لبخندم رو شکار کنه با خنده‌ی بلندی دست دور گردنش حلقه کردم و با گذاشتن چونه‌ام روی شونه‌اش از زیر بوسه‌ای که تمام وجودم می طلبیدش فرار کردم.

_ آرایشم خراب می شه.

دستش روی کمرم نشست و حرفی نزد. همین که دست گرمش با کمر برهنه‌ام برخورد کرد نفسم توی سینه حبس موند و با سر بردن توی گردنش از عطر گرم خودش نفس گرفتم.

_ با این که لباس مناسب نیست اما چرا دلم نمیاد باهات بد اخلاقی کنم؟

عطرش دوباره مسخ و مدهوشم کرده بود و قصد فاصله گرفتن از گردن خوش عطرش رو نداشتم. زمزمه کردم:

_ بد اخلاقی نکن و گرنه دوباره حالم بد می شه.

انگشت هاش روی مهره های کمرم به رقص در اومد.

_ دقیقا چون می دونم امشب برات شب خاصیه دلم نمیاد خوشی این شب رو به کامت تلخ کنم و گرنه این لباس...

حرفش رو بریدم.

_ گفتم بیا تا باهم بریم خرید. نیومدی. منم اون لباسی که از نظر خودم مناسب بود رو خریدم.

_ این لباس مناسب هست اما...

_ اما چی؟

_ اما فقط مناسب خلوت های دونفره مون.

لبم رو روی گردنش گذاشتم. بدم نمی اومد عین خودش خودخواه بشم و مهر بزنم روی چیزی که تمام و کمال مال خودم بود و همه باید می فهمیدن و ازش دوری می کردند.

_ یعنی می گی تمام زیبایی هام سهم توئه؟

_ و همچنین حقم.

خودخواهیش تو این زمینه نه تنها تلخ نبود بلکه شیرین هم بود.

_ یه امشب رو بهم آوانس بده.

موهایی که آرایشگر کج ریخته بود روی صورتم رو با انگشتش نوازش کرد و خیره به چشم هام گفت:

_ فقط یه امشب. و یادت نره من به هرکسی آوانس نمی دم.

ابرویی بالا دادم و تخس به روش خندیدم.

_ بله. خیلی ممنون از لطفتون.

_ در ازاش یه چیزی می خوام.

دست هام روی شونه هاش نشست و لبخندم رو خوردم و نزدیک صورتش گفتم:

_ عزیزم بدن من حداقل تا دو روز آینده به استراحت نیاز داره.

از پیش داوریم خط عمیقی بین ابروهاش نشست.

_می‌خوام که دیگه هیچ وقت نشون ماه بودندت رو مخفی نکنی.

شوکه شدم از خواسته‌اش.

_چی؟!

بی‌حرف نگاهم کرد؛ انگار می‌خواست خودم حرفش رو هضم کنم و باور کنم که این لک‌ه‌ی سیاه رو زیبا

می‌بینه.

_چرا؟!

_چون دلم می‌خواد هر روز ببینمش.

_چرا؟!

جواب نداد که مصمم باز پرسیدم:

_چرا؟!

زبون کشید روی لب پایینش و بعد به دندون گرفتتش. تردید داشت و بین گفتن و نگفتن موندن بود.

_چون نمی‌خوام یادم بره ماه طلوع کرده توی زندگیم و غروب سیاهی‌ها اتفاق افتاده.

ازم فاصله گرفت و به سمت در رفت. همون‌طور که صامت و بی‌حرکت موندن بودم پرسیدم:

_کدوم سیاهی؟

دستش روی دستگیره‌ی در توقف کرد و نگاهی بهم انداخت.

_گاهی شکست باورها هم یه اتفاق سیاهه و ترمیم دوباره‌ی باورها آغاز یه زندگی جدید.

از اتاق که بیرون رفت من خودم با همون هوش و ذکاوتی که داشتم از بین جمله‌ی مبهمش خواسته‌ی

دلم رو بیرون کشیدم و تعبیر دلخواه خودم رو ازش برداشت کردم. و لذت اون جمله از شنیدن جمله‌ی

دوست دارم هم بیشتر بود.

به محض پیاده شدنم از ماشین دامن بلند لباسم رو بالا کشیدم و لنگون لنگون به سمت تابی رفتم که باد

سرد پاییزی باعث تکون خوردنش می‌شد. خسته خودم رو روش رها کردم و شالم رو پشت گوشم زدم.

کفش‌های پاشنه بلندم رو از پام در آوردم و با ناله‌ی ریزی انگشت‌های به هم چفت شده‌ام رو حرکت دادم. صدای قدم‌های آیهان رو شنیدم. سر بلند کردم که دیدم داره به سمتم میاد.

_خسته شدی؟

با صورتی که کاملاً مچاله شده بود نالیدم:

_خیلی.

در حالی که دست‌هاش توی جیب شلوارش بود به میله‌ی تاب تکیه زد و به استخری که روی آبش پر شده بود از برگ‌های خشک نگاه دوخت.

_چیزی شده؟

با کمی مکث نگاهش رو به سمت من سوق داد. این آیهان، آیهان سرشب نبود. حتی وقتی برای مدت کوتاهی اومده بود قسمت زنونه برای دیدن خواهرش توی لباس عروس، لبخند زده بود. هرچی فیلمبردار اصرار کرده بود با سارگل به عنوان برادر بزرگش برقصه تا یادگاری بمونه توی فیلمشون با اخم و تگون سرش رد کرده بود و بعد هم در مقابل اصرار سارگل با لحن خشکی گفته بود:

_گفتم که نه.

سارگل ناراحت شده بود اما چیزی به روی خودش نیاورد. منم که از رفتارش حرصم گرفته بود برعکس هشدار سرشبش که گفته بود:

_هنوز حالت کاملاً خوب نشده زیاد نرقص، ممکنه تحرک زیاد باعث خونریزی دوباره بشه.

حسابی جلوی چشمش با سارگل و هاوش رقصیدم و اون با صورتی خشک و عبوس، بدون لبخند جوری که حس کردم حواسش اصلاً به من نیست زل زده بود به من و چشم ازم برنمی‌داشت. حتی مادرش شونه‌اش رو به جلو هل داده و لب زده بود:

_برو زنت رو همراهی کن.

اما آقای پوکر سری تگون داده بود و همون لحظه قسمت زنونه رو که به گفته‌ی سمن «به زور آورده بودش» ترک کرد و من وسط پیست رقص ثابت موندم و رفتنش رو تماشا کردم. حالش خوب نبود و این کاملاً واضح بود.

روی تاب فلزی بالشتک نرمی بود و لک‌های کمرنگی از نم‌نم بارون دو روز قبل روش مونده بود. دستم رو به کنارم روی بالشت زدم و با لبخند ازش دعوت کردم:

__ بشین.

نفسش رو خسته بیرون فرستاد و تشخیص آه از لا به لای آهنگ نفس غمگینش کار راحتی بود برای منی که تمام دیشب با نفس‌هاش هم‌خواب شده بودم.

__ سرم درد می‌کنه میرم بخوابم.

قبل از این که بره دستش رو گرفتم. سرش به سمتم چرخید که با حفظ لبخندم گفتم:

__ ساعت یک شبه! دلت میاد منو این موقع شب تو این باغ درن دشت تنها بذاری؟

توقع داشتم بشنوم «خب بیا بریم داخل» اما بی‌حرف کنارم نشست. دستم رو ول نکرد و منم تمایلی به این کار نداشتم.

__ چی شده آیهان؟

دستم رو میون دستش فشار داد. انگار که دستش رو از حرص و خشمی که نمی‌تونست بروزش بده مشت کرد.

__ نمی‌خوای با من حرف بزنی؟ امشب عروسی خواهرت بود اما تو حتی یه لبخند کوچیکم نزدی. نگرانشی؟ بعد از اون همه قولی که از هاوش گرفتی!

با سرش حرفم رو رد کرد که بی‌طاقت پرسیدم:

__ پس چته؟

زل زد به چشم‌هام. با چشم‌های سرخش و خسته‌اش. پوزخندی زد و صداش مملو از ناامیدی و خشم و حرص خفته بود:

__ سردار صاف صاف زل زد تو چشم‌هام و گفت «تیم اون پرونده به کمک من احتیاجی ندارن و تمام این یک ماه منو فرستاده پی نخود سیاه تا از شر اصرارهام خلاص بشه!» گفت اگه بازم حرفی از اون پرونده بزنی تبعیدم می‌کنه.

از ترس دوباره دور شدنش و تنها موندن میون دشمن‌هایی مثل مرتضی و سمن بی‌تاب حرفش رو بریدم. __ پس دیگه حرفش رو نزن.



بی توجه به حرفم، بدون این که متوجهی ترس و اضطراب من بشه ادامه داد.

__هه! تمام این سی روز بازیچه شده بودم. تمام این مدتی که من روز شماری می کردم تا این یک ماه تموم

بشه و برگردم و برم سر اون پرونده سردار داشته به ریشم می خندیده.

بهش نزدیک تر نشستم و دستم رو روی پاش گذاشتم.

__آیهان چرا این پرونده انقدر برات مهمه؟

فکش منقبض شد و سرخی صورتش زیر نور چراغ کاملا واضح.

__چون رئیس اون باند، پاشاست. کسی که پدرم رو کشت. نه عادی و با ضرب یه گلوله، تیر بارونش کرد.

وقتی هویت و ماموریت پدرم لو رفت توسط یه مشت قاچاقچی بی وجدان عوضی دزدیده شد و پاشا دستور

تیر بارون شدنش رو داد و از جون دادنش فیلم گرفت و برای سردار فرستاد. سردار می گه خودش می تونه

حق بچه ی خواهرش رو بگیره و نذاره خونش پایمال بشه اما حق منی که پسر اون مردم این وسط چیه؟

نگاهم کرد، درمونده و پر از غم.

__این پرونده سهم منه. حق پدرم حق منه، من باید این حقو بگیرم نه یه مشت غریبه. درسته که اشتباه

کردم اما چرا هیچکس بهم فرصت جبران نمی ده مهرو؟

سفیدی های چشم های سیاهش سرخ شده بودند و تمام عضلات صورتش منقبض. حال بدی داشت و حال

بدش تمام خوشی های امشبم رو به کامم زهر کرد. درکش می کردم اما من زبون یک سروان رو بلد نبودم

و نمی دونستم چی بگم تا آرومش کنم. تنها گفتم:

__تو خواستی اما نشد. به این فکر کن که خدا نمی خواد. حتما به صلاحته.

برعکس تصورم فشار دستش روی دستم کم شد و انگار با همون جمله آروم گرفت. نگاهش رو با مکث

نسبتا طولانی از چشم هام گرفت و با هردو دستش چنگی به موهایش زد و دستی به صورتش کشید. نفس

گرفت و با صدا به بیرون هُلش داد.

__اگه این کارو انتخاب کردم واسه این نبود که پدرم یه زمانی سرهنگ بود، واسه این نبود که بهش علاقه

داشتم، واسه این بود که به خودم قول داده بودم اجازه ندم خون پدرم پایمال بشه.

سرش رو با افسوس تگون داد و آه کشید.

__آره من خواستم اما خدا نخواست.

تلخ لبخند زد و دوباره نگاهش رو بهم دوخت.

_ شاید این طوری واقعا به صلاحمه. سردار مرد خوش قولیه، نمی داره خون بچه ی خواهرش لگدمال بشه، حق پدرمو پس می گیره از اون عوضی.

دستم رو نوازش وار برای دلداریش روی پاش حرکت دادم که دستش رو روی دستم گذاشت و به گرمی فشرد. به روم لبخند زد تا از نگرانی هام کم کنه اما این لبخند تظاهری کجا و اون لبخندی که صبح صاف و ساده تحویلیم داده بود کجا!

_ من مطمئنم پدرت خیلی بهت افتخار می کنه که هنوز بعد از این همه سال به فکر حقشی و به یاد خونش.

سعی کرد بحث رو عوض کنه. دیگه نمی خواست درباره ی اتفاق تلخی که کاملا واضح بود با وجود سی سال سن هنوز باهاش کنار نیومده حرف بزنه.

_ امشب حسابی خسته شدی.

منم نخواستم که بیشتر از این با یاد گذشته و خاطره ی تلخ مرگ پدرش و ناکام موندنش توی گرفتن حق پدرش عذابش بدم. سرم رو روی شونه اش گذاشتم و انگشت های سرخ حنایی ام رو با انگشت های مردونه اش بازی دادم.

_ خیلی، فردا هم ساعت ده صبح کلاس دارم.

_ نمی شه نری؟

_ نه. از وقتی ازدواج کردم کلاس هام رو تق و لق برگزار کردم. بچه ها دیگه صداشون در اومده. اصلا روم نمی شه این ماه ازشون شهریه بگیرم.

_ خب نگیر.

_ با این که توی پرداخت اجاره ی باشگاه یکم به مشکل می خورم اما باید همین کارو بکنم.

دستش زیر چونه ام نشست و سرم رو کمی روی شونه اش بالا آورد و سر خودش رو به سمت پایین کشید تا نگاهش راه پیدا کنه به چشم هام.

_ پس من برای چی این جام؟ چرا روی من حساب باز نمی کنی؟

لبخندی به روش زدم و سرم رو از روی شونه‌اش به آغوشش منتقل کردم و اون دست‌هاش رو دور شونه‌هام حلقه کرد.

_من عادت کردم فقط رو خودم حساب باز کنم. اجاره‌ی باشگاه و قسط ماشینم باید از کار کردنم در بیاد که اگه در نیاد کار کردنم به هیچ دردی نمی‌خوره و فقط وقت کشیه.

_مگه ماشینت قسطیه؟!

_تعجب داره؟

_وقتی که پدرت نمایندگی ماشین داره آره.

سرم رو از سینه‌اش فاصله دادم و با اخمی که بیشتر از دقت بود پرسیدم:

_چرا همه توقع دارن چون پدرم نمایندگی ماشین داره زیر پام ماشین مفتی باشه؟

_ماشین هاوش هم قسطیه؟

خندیدم و گفتم:

_هاوش انقدر از زیر سربازی در می‌رفت و بهونه می‌آورد و دنبال کارهای معافیش بود که البته هر بارم به بن‌بست می‌خورد بابام شرط گذاشت که اگه بره خدمت وقتی که خدمتش تموم شد به عنوان کادوی پایان خدمتش یه ماشین بهش میده. البته اگه این شرطم نمی‌داشت بابام حتما بهش اون ماشینیه که می‌خواست رو می‌داد.

_اون وقت چرا تو...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده چون سوالش رو فهمیدم.

_من از چیزهایی که مفتی و راحت به دست بیان خوشم نمیاد.

ابروش بالا رفت و بعد با پوزخند به راحت ازدواج کردن و زیر یک سقف رفتنمون کنایه زد:

_پس خوش به حال منه.

منظورش رو فهمیدم به خاطر همینم گفتم:

_یه سری چیزها درسته که راحت به دست میان اما حفظ کردنشون به راحتی به دست آوردنشون نیست.

تنها جوابش در جواب حرفم نگاه بود و نگاه.

_تلاش برای حفظ یه سری چیزها قشنگه؛ نشون علاقه ست و ارزشمندی اون شیء یا...

نگاهی که سوق داده بودم به سمت حلقه‌ی توی انگشتم رو بالا کشیدم و به چشم‌هاش که از گردی صورتم جدا نمی‌شد چشم دوختم.

__ یا شخص.

لبخند زد. از همون لبخندهای صاف و ساده‌ای که صبح به روم زده بود. لبخندش و آرامش برگشته به چشم‌هاش لبخند روی لبم آورد.

__ عجیبه که پدرت با این همه علاقه‌ای که بهت داره قبول کرده ماشین ازش بخری. از یادآوری اون روزها خندیدم.

__ یک ماه تمام دعوا داشتیم. لج کرده بود و می‌گفت برو یه نمایشگاه دیگه و من به تو چیزی نمی‌فروشم اما خب من دلم نمی‌خواست سود معامله‌ی ماشینم بره تو جیب یه غریبه... با این حرفم تک خنده‌ای شوکه و حیرت زده زد.

__ تا کجاشو فکر کردی! نمی‌دونستم فکرت تا این حد اقتصادیه.

از صدای خنده‌اش انرژی گرفتم و خستگی‌م رو فراموش کردم و با هیجان براش تعریف کردم؛ از روزهای دانشجویی که گاهی با ماشین مامان دانشگاه می‌رفتم و گاهی با ماشین بابا تا این که بابا برام ماشین خرید و من بهش گفتم «امانته دستم، به محض این که رو پاهای خودم بایستم امانتی تونو پس میدم». و تقریباً من از همون روزهای دانشجویی کار کردن و تدریس دفاع شخصی رو شروع کردم و کم‌کم با پس اندازی که جمع کرده بودم کارم رو رسمی کردم و باشگاه خودم رو افتتاح کردم.

با همون لبخندی که دلم نمی‌خواست از لبش جدا بشه و انگار هم‌صحبتی لذت‌بخش من هم مانع پر کشیدنش می‌شد سر تکون داد.

__ پس که این‌طور. چه خوب. دخترهای مستقل و خودساخته‌ای عین تو کمه.

با غرور حرفش رو تأیید کردم.

__ درسته.

__ به هر حال اگه به پول نیاز داشتی حتما بهم بگو. یادت نره من در قبال تو مسئولیت‌هایی دارم که انجامش وظیفمه.

در مقابل لحن جدیش لبخندی نثارش کردم و با پلک زدن محکم در جوابش گفتم:

__باشه.

کمی سکوت بینمون ایجاد شد تا این که پرسیدم:

__چرا اجازه نمی‌دین سها از همین الان یه دوره‌ی کوتاه کارآموزی توی آزمایشگاه بگذرونه برای کسب تجربه؟ یا یه جای دیگه مشغول به کار بشه؟

__خودش که تا حالا چیزی نگفته، اگه هم گفته حتما پدرش صلاح ندیده که اجازه نداده.
__آیهان؟

منتظر نگاهم کرد که رک پرسیدم:

__چرا سها رو خواهر خودت نمی‌دونی؟

دیگه ردی از لبخند روی صورتش نبود.

__کی همچین حرفی زده؟ اون خواهرمه، از بطن مادر من.
__پس چرا...

سوالم رو فهمید و با پوزخند گفت:

__چون اون پدر داره. این حرفیه که بارها از خود آقامرتضی شنیدم. «تو دخالت نکن دخترم هنوز بی‌پدر نشده. تو کاریت نباشه من خودم حواسم به دخترم هست. تو لازم نکرده به من گوش زد کنی تولدشه من خودم می‌دونم دخترم چه روزی به دنیا اومده. تو خواست به خواهر خودت سارگل باشه دختر من پدر داره و نیازی به وکیل مدافع نداره.» می‌بینی؟ اونی که منو برادر سها نمی‌دونه آقامرتضی ست وگرنه من یادم نرفته یه خواهر دیگه‌ام دارم. انقدر این حرفا رو شنیدم که دیگه یاد گرفتم فاصله رو حفظ کنم تا سنگ رو یخ نشم، حتی این حرفا روی پولاد هم تاثیر گذاشته. قبلا یه لحظه هم از سها غافل نمی‌شد اما الان دیر به دیر سر می‌زنه و حتی بهش زنگ نمی‌زنه.

__کی گفته تو حق نداری خواست به خواهرت باشه؟ مرتضی فقط... فقط... اون مردک...

ابروش بالا رفت و نگاهش تیز و مچ گیرانه شد. لبم رو به دندون گرفتم و نفرت موجود توی لحنم رو توجیه کردم:

__از کسایی که تو روابط بقیه دخالت می‌کنند خوشم نمیاد. اون چه بخواد چه نخواد تو برادر سهایه و حق داری گاهی نظر بدی تو زندگیش و خواست بهش باشه.

_ حالا چی شده تو نگران سهایبی؟ مامان و آقامرتضی خیلی هواشو دارند.

کمی این پا و اون پا کردم. کار درست این بود که اتفاق شب حنابندون رو بگم اما وقتی یاد ترس چشم‌هاش و اشک‌هاش می‌افتادم دلم براش می‌سوخت و از پیامد کارم می‌ترسیدم. امشب اون فندک رو به پولاد نشون داده بودم و پرسیده بودم «مال توئه؟» و اونم بعد از کمی فکر کردن جواب داده بود «آره، خیلی وقت پیش گمش کردم. از کجا پیداش کردی؟» و از اون جایی که به کله خراب بودن پولاد پی برده بودم و می‌دونستم دست به هر کاری می‌زنه تا حال سمن رو بگیره نتونستم اشتباه سها رو باهاش درمیون بذارم. راستش هم گفتنش ترس و نگرانی داشت هم نگفتنش. می‌ترسیدم سها با نادونی و سادگیش وارد مسیری بشه که به خودش و زندگیش لطمه وارد کنه. این که پولاد تأیید کرد اون فندک مال خودش کمی امیدوارم کرد به راستگویی سها و خیالم راحت شد که خودش اقدامی برای خرید فندک انجام نداده. نگرانش بودم و محال بود این مسئله حال‌آلها از ذهنم پاک بشه.

_ مهر و چیزی شده؟

مکث کردم. اما در آخر جواب دادم:

_ نه.

مشکوک شده بود.

_ مطمئن باشم چیزی نشده؟

پلک زدم و با تکیه سرم حرفش رو تأیید کردم. انگار بهم کاملاً اعتماد داشت و باور داشت دروغ نمی‌گم که سوال دیگه‌ای نپرسید و گفت:

_ بریم بخوابیم.

نفس عمیقی کشیدم و به بادی که شاخه‌های درخت گردو رو تکیه می‌داد و موج ملایمی روی استخر می‌نذاخت اشاره کردم.

_ حیف این هوای خوب نیست که ازش لذت نبریم؟

_ من سرم درد می‌کنه. اگه نمی‌ترسی تنهات بذارم؟

اخم بامزه‌ای کردم و دستش رو گرفتم تا نره.

_ اگه نترسمم تو باید انقدر جنتلمن باشی که تنهام نذاری.

_این آقای جنتلمن سردرد داره.

دستم رو روی پام زدم و با لبخند دندون نمایی گفتم:

_سرتو بذار رو پام و چشمتو ببند و نفس‌های عمیق بکش، هوای تازه حالتو بهتر می‌کنه.

نیمچه لبخند کمرنگی زد و من به گوشه‌ترین نقطه تاب رفتم و اون نیم تنه‌اش رو که فقط روی تاب جا می‌شد خم کرد و سرش رو روی پام گذاشت. یک لحظه فکرم درگیر فاصله‌هایی شد که دیگه به نقطه صفر رسیده بودند و تمام سدهای بینمون شکسته شده بود. با لبخند رضایتمندی انگشت‌هام لای موهای نرمش که میون نسیم آروم گاهی روی پیشونیش می‌لغزیدن سر خورد.

_چشمتو ببند.

بدون این که به حرفم گوش کنه و نگاهش رو از آسمون بکنه گفت:

_سردار فهمید با کارش خیلی به هم ریختم برای همین ازم خواست یک هفته استراحت کنم و با این مسئله کنار بیام و بعد برم اداره.

با اشتیاق گفتم:

_این که خیلی خوبه، تازه می‌تونی تمام سی روزی که از نو عروست غافل شدی رو هم جبران کنی.

نگاهش هنوز به آسمون بود اما لبش به لبخندی کج باز شد.

_دوست داری با یه سفر چند روزه جبران‌ش کنم؟

با ذوقی که از صدام پیدا بود گفتم:

_خیلی اما کلاسام چی؟

_نمی‌شه یه کاریش بکنی؟

_باید با شاگردهام حرف بزنم. فصل امتحاناتم که هست. اکثریت‌شون دانش‌آموزن. شاید بتونم به بهانه‌ی امتحاناتشون یه چند روزی رو تعطیل کنم.

_خوبه.

هردومون به این سفر نیاز داشتیم. هم برای حالمون خوب بود هم برای سفت و سخت شدن پایه‌های زندگی‌مون و هم برای شناخت بیشتر.

_آخ جون می‌ریم ماه عسل.

از ذوق و صدای خنده‌ام شونه‌هاش لرزید و من خم شدم تا خنده‌ی بی‌صداش رو شکار کنم. نگاهی بهم انداخت که سرم رو بردم نزدیک‌تر و گفتم:

_چی شده که امشب نگاهت مدام به چشم‌های منه؟!

نگاهش رو ازم گرفت و باز به آسمون دوخت. لبش رو روی هم فشار داد تا لبخندش رو پنهان کنه _آخه لنز آبیت چشمتو خوشگل کرده.

واضح بود که می‌خواد با این ضدحال حالم رو بگیره برای همین موهاش رو به نرمی کشیدم و با حرص ساختگی گفتم:

_بدجنس یعنی چشم‌های معمولی خودم خوشگل نیست؟

ساده گفتم اما صادقانه گفتم:

_هست.

حرکت انگشت‌هام میون موهاش دوباره نرم و آهسته شد و نوازش رو شروع کردند. چشم‌هام به صورت مردونه‌اش بود و ته ریشی که هرکاری کرده بودم امروز نزده بودش. دیگه باهاش غریبه نبودم انقدر آشنا شده بود که اون عطر گرمش رو از روی تن خودم نفس بکشم. برعکس تصور خودم و بابا و حتی مامان حال من کنار آیهان خوب بود.

دستم از بین موهاش به روی شقیقه و کم‌کم ته ریشش کشیده شد. پلک زد اما نگاهم نکرد. سرم رو بالا بردم و نگاهش رو دنبال کردم تا ببینم توی آسمون چی این همه نظرش رو جلب کرده که نگاه ازش نمی‌گیره، چشمم به (ماه) افتاد و لب‌هام به لبخند عمیقی باز شد.

فصل هشت

آیهان همون‌طور که چمدونم رو داخل صندوق عقب ماشین می‌گذاشت غر زد:

_همش داریم یه سفر سه روزه می‌ریم به اندازه‌ی یک ماه لباس برداشتی!

دستم رو با تهدید روی در صندوق گذاشتم و کمی خمش کردم.

_غر زدن نداریم، کاری نکن سرتو...

سمن جدی هشدار داد:

_این چیزها شوخی بردار نیست.

و بعد خیلی سریع با کشیدن گوشه‌ی کت آیهان از کنار صندوق کنار کشیدش تا یک موقع عروس سنگدلش سر پسرش رو لای در صندوق عقب نکنه. انقدر بهم برخورد و از طرفی به قدری از این زن و اون شوهر بی‌وجدانش شاکی بودم که نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم:

_ببخشید نمی‌دونستم نمی‌تونم با شوهرم شوخی کنم.

آیهان از زبون درازیم اخم کرد و جلوی جمعی که برای بدرقه‌مون اومده بودن تنها با صدای جدی و پر از صلابش اسمم رو صدا زد:

_مهره!

این طرفداری از مادرش ناراحت‌م نکرد؛ اون که نمی‌دونست مادرش به خاطر حرف شوهرش چطور منو محکوم کرد به بچه‌دار نشدن و پیشگیری از شکل‌گیری یک نطفه‌ی دوست داشتنی توی وجودم. هیچ وقت یادم نمی‌ره اون روز چطور با ترس و بغض با خوردن اون قرص تمام ناز و نوازش‌های آیهان به کامم تلخ شد و حسرت نشست توی دلم. حالا هم منم و یک دنیا ترس بچه‌دار شدن و از هم پاشیدن زندگیم توسط مادرشوهر و دشمن و شوهر سابق مادرم که قصد داره آتیش کینه‌هاش از مادرم رو با خراب کردن زندگی من خاموش کنه.

اخم آیهان هم‌چنان ادامه داشت اما مادرش چیزی به روم نیاورد و منم عذرخواهی نکردم. اونی که خودش رو دخالت داده بود بین بحث من و شوهرم اون بود پس لازم نبود عذرخواهی کنم.

به سمت سها رفتم و به روش لبخند زدم.

_دوست داری سوغاتی برات از شیراز چی بیارم؟

لبخند خجولی زد و سرش رو پایین انداخت.

_هیچی. دستتون درد نکنه.

نرم بازوش رو نوازش کردم و با لحن ملایمی گفتم:

_فصل امتحاناته، زیاد به خودت سخت‌نگیر. گودی زیر چشمت خیلی بیشتر از قبل شده. مراقب خودت باش.

کوتاه گفت:

__چشم.

__دوست داری برات سوغاتی لباس بیارم یا کتاب؟

با خنده ادامه دادم.

__البته گزینه‌ی انتخابی خودم خوراکیه.

برعکس من و لبخند بزرگم لب‌هاش رو مصنوعی کش داد.

__زحمت نکش زن داداش.

با شیطنت گفتم:

__ایشالا ماه عسلت رفتی مسافرت جبران می‌کنی.

نیم‌نگاهی شرمگین به مادرش انداخت و لبش رو گاز گرفت. گونه‌اش رو دوستانه بوسیدم و باز تاکید کردم بیشتر مراقب خودش باشه و با درس خوندن زیاد خودش رو از پا در نیاره.

ریحانه که نیومده بود برای خداحافظی از من و فقط از آیهان خداحافظی کرده بود. آقامرتضی هم که صبح رفته بود مغازه‌ی طلا فروشی. با فاصله رو به روی سمن ایستادم و جدی و بدون لبخند گفتم:

__خداحافظ. نگران آیهان نباشید قول میدم مراقبش باشم.

آیهان به شوخی گفت:

__من خودم مراقب توأم بعد تو می‌خوای مراقب من باشی؟

بهش نگاه کردم.

__درستشم همینه. وقتی که تو مراقب من باشی و من مراقب تو هیچ اتفاق بدی عرضه‌ی افتادن نداره.

حرفی نزد و تبسم محوی در جوابم زد که مادرش بهم نزدیک شد و بغلم کرد.

__زیاد وقتتون رو صرف سوغاتی خریدن نکنید سعی کنید حسابی تو این سفر استراحت کنید.

از این که بغلم کرد تعجبی نکردم. رفتارش توی جمع خوب بود اما فقط خودم می‌دونستم این زن و شوهرش تو خلوت برام چه نقشه‌هایی کشیدند.

وقتی ازم جدا شد آیهان رو هم بغل کرد و آیهان با محبت سرش رو بوسید. بعد از این که آیهان از سها

هم خداحافظی کرد سوار ماشین شدیم. از پنجره دیدم که سمن پشت سرمون آب ریخت. علاقه‌اش به

آیهان کاملاً واضح و پیدا بود اما نفرتش نسبت به من زیاد هم نمایان نبود.



تا از محله بیرون رفتیم بین من و آیهان سکوت بود اما کم کم خودش بحث رو باز کرد.
_من هیچ وقت دوست ندارم روی تو و مادر به هم باز بشه و بین تون کدورت پیش بیاد.
سرم به سمتش چرخید و به نیم رخش زل زدم و کاملاً جدی، با صدایی که خالی از ملایمت و نرمی بود
جواب دادم:

_مطمئن باش تا مادرت تو رابطه‌ی من و تو دخالت نکنه همچین اتفاقی نمی‌افته. من شاید خیلی خوش
اخلاق و خوش خنده باشم اما نمی‌تونم اجازه بدم هر کسی تو زندگی شخصیم دخالت کنه.
کمی متعجب نگاهم کرد. انگار انتظار این همه جدیت رو نداشت.
_مهر و مادر فقط ترسید از این که...
حرفش رو بریدم.

_از این که من واقعا در صندوق رو ببندم و سرت لای در بمونه؟! هه مگه با دشمن خونیم طرفم یا این
که یه بچه‌ی دوساله‌ام که به عاقبت شیطنتم فکر نکنم؟!
_مادره، نگرانش طبیعیه. بهش حق نمی‌دی؟
_نه. حق نمی‌دم بین صحبت من و شوهرم دخالت کنه.
با تشر اسمم رو صدا زد:
_مهر و!

_اگه مادرت با تو حرفی بزنه و من تو بحثون دخالت کنم؛ مثلاً حرف مغازه و سود دهی و این باشه که
آقامرتضی این ماه بیشتر از سهمش برداره و من بگم نه هرکس باید حق و حقوق بقیه رو هم رعایت کنه.
مادرت برنمی‌گرده بگه عروس تو مسئله‌ای که تو نه سر رشته‌ای ازش داری و نه بهت مربوطه دخالت
نکن؟ می‌گه یا نه آیهان جان؟

اون جان آخر فقط برای این بود تا این بحث به قهر و دلخوری منجر نشه.
نیمی از حواسش به جلو بود و نیمی به من و صورت جدی‌ام.
_می‌گه اما...

_من جوابم رو گرفتم دیگه اما نداره عزیزم.
این بار نیم‌نگاهش روی صورتم کمی طولانی‌تر شد و صدایش محکم‌تر.



_داره. حرفم رو قطع نکن. من از این که کسی حرفم رو قطع کنه اصلا خوشم نمیاد.

کمی ناراحت شدم. نگاهم رو ازش گرفتم و به جلو دوختم که دیدم داره به پمپ بنزین نزدیک می‌شه.

_اما حرف مادر من فقط از نگرانی و ترسش بود، همین. به این فکر کن که تو هنوز خودت مادر نشدی و نمی‌تونی نگرانی‌ها و حساسیت‌های یه مادر رو درک کنی.

با این حرفش حس کردم یک چیزی شبیه به سنگ توی گلویم جاگیر شد. بعد از ازدوایم درگیر حس‌های تازه و اتفاقات جدید می‌شدم. آره منی که دختر سفت و سختی بودم و یک روزی شعارم این بود که «هیچی ارزش اشک‌های تو رو نداره» حالا بغض کرده بودم از این که می‌خواستم بعد از ازدوایم، با این که شناخت کاملی از آیهان نداشتم اما به مسئولیت پذیر بودنش ایمان پیدا کرده بودم بچه‌دار بشم و حالا بعد از شنیدن اون حرف‌ها یک سری ترس‌هایی که حقم نبود پا گذاشته به وجودم و مانع غنچ زدن دلم از تصور یک دختر بچه گوگولی که کاملاً متعلق به منه، بشه. می‌خواستم با یک بچه زندگیمون گرم‌تر بشه و پیوند من و آیهان محکم‌تر؛ اما حالا ترسیده بودم...! ترسیده بودم اون بچه بشه باعث جداییمون و ریحانه جای منو براش بگیره. شاید این همه ترسم بعد از شنیدن یک مشت حرف، خنده‌دار و غیرضروری باشه اما من با چشم خودم دیدم که چطور سمن از رازهای گذشته‌اش می‌ترسه و مرتضی با همون گذشته تهدیدش می‌کنه. من کوه کینه رو دیدم تو چشم‌های مرتضی هر بار که چشمش به مامان یا بابا افتاده. من دیدم که سمن با سکوتش نقشه‌ی مرتضی رو قبول کرد چون از برملا شدن وصیت‌نامه‌ی عزیز می‌ترسید و تنها کسی که می‌تونست اون وصیت‌نامه رو تغییر بده ریحانه‌ای بود که بر طرز اغراق آمیزی برای سردار عزیز بود.

ماشین که توقف کرد خیلی زود سرم رو به سمت پنجره‌ی کنارم چرخوندم و نم اشک توی چشمم رو با نوک انگشتم گرفتم. این اولین بار بود که به خاطر مادر شدن چشم‌هام اشکی می‌شد. چقدر زود جای علاقه‌های مهروی مجرد بی‌دغدغه‌ی خوش گذرون رو علاقه‌های یک زن متأهل گرفته بود. مهروی سابق هدفش خوشبخت بودن و با خنده زندگی کردن حالا به هدف‌های همون مهرو حفظ زندگی مشترکش هم اضافه شده بود. عوض نشده بودم فقط کامل‌تر شده بودم و عاقل‌تر، پخته‌تر و حتی با تجربه‌تر.

آیهان کمربندش رو باز کرد. فکر کردم بی حرف پیاده می شه اما دستش رو روی دستم که مشت کرده بودم گذاشت. نگاهم به سمت چشم هاش کشیده شد و چشم هاش رو روی خودم دیدم. از همون لبخندهای کج و یک وریش به روم زد.

_ وقتی که مادر دخترماه من بشی اون موقع می فهمی ناراحت شدن الانت الکیه.
حس کردم بغض توی گلوم بزرگ تر شد. لب روی هم فشردم تا نلرزند. آیهان دست مشت شده ام رو باز کرد و گفت:

_ بخند. من عادت ندارم به این مهروی دلخور و جدی.

لبخند کجی زدم که اخم کرد.

_ این طوری نه. مثل همیشه.

_ مگه همیشه چه جور می خندم؟

_ جوری که انگار ماه طلوع می کنه روی لبات.

با این حرفش واقعی و از ته دل لبخند نشست روی لبم که اخمش رو باز کرد.

_ دقیقا همینه.

دستم رو ول کرد و از ماشین پیاده شد که به لبخند خودم توی آینه نگاه کردم. هربار لبخندم رو زیبا توصیف می کرد؛ اگه این ها ابراز علاقه نبود پس چی بود؟ بار قبل گفته بود «وقتی می خندی انگار ماه کامل می شه» و من محبت های بقیه رو هیچ وقت فراموش نمی کردم، حتی اگه در حد یک جمله باشند. وقتی باک ماشین رو پر کرد بعد از پرداخت هزینه بنزین سوار شد و به سمت شیراز راه افتاد.

_ ولی من باز می گم اگه با هواپیما یا قطار رفته بودیم بهتر بود. این طوری هم زودتر می رسیدیم هم خسته نمی شدیم.

همون طور که هدستش رو روی گوشش تنظیم می کرد جواب داد:

_ وقتی خودمون ماشین داریم چه احتیاجی به هزینه ی اضافی هست؟

با خنده و چشم غره گفتم:

_ خسیس.

اونم لبش کش اومد و نیم نگاهی بهم انداخت.

_ کمال هم نشین اقتصاد دان در من اثر کرده.

_ من مجبورم دو دوتا چهارتا بکنم تو دیگه چرا؟ شما که طلا فروشی و چنت پره.

_ طلا فروش! من سهمی تو اون مغازه ندارم.

توجهام بهش جلب شد. ادامه داد.

_ سرمایه‌ی اون مغازه مال مادر و عزیز و سرداره.

_ آقامرتضی؟

پوزخند زد.

_ فقط ماهیگیر ماهری که از آب گل آلود ماهی می‌گیره.

_ یعنی اون هیچ سهمی تو مغازه نداره؟

_ کسی که یه شاگرد مغازه بوده چی تو چنته داشته که بخواد تو اون مغازه سرمایه گذاری کنه؟ آقامرتضی

شاگرد مغازه و پادوی پدر من بود.

از لحن غیر انعطاف و خالی از مهرش مشخص بود که از آقامرتضی خوشش نمیاد.

_ با ازدواج مادرت موافق نبودی؟

_ هنوزم نیستم.

_ پس چرا جلوشو نگرفتی؟

_ وقتی مادرم ازدواج کرد من فقط ده سالم بود. یه پسر بچه‌ی ده ساله چیکار می‌تونه بکنه جز قهر و

اعتصاب غذا و حتی گاهی دعوا؟ همه‌ی این کارها رو کردم اما هیچ فایده‌ای نداشت. مادرم یه زن حامله

بود که اعتقاد داشت تنهایی از پس بزرگ کردن یه دختر بچه و یه پسر ده ساله و یه مادرشوهر مریض

برنمیاد. مرتضی از همون ماه‌های اول رفت و آمدش به باغ رو و نزدیک شدنش به ما و مادرم رو شروع

کرد و به محض فارغ شدنشم ازش خواستگاری کرد. هه به قول خودشون وجه اشتراک زیاد داشتند؛ مادر

من دوتا بچه‌ی بدون پدر داشت و مرتضی یه پسر بدون مادر.

اخمش برگشته بود بین ابروهاش و تمام نگاهش به جاده بود. درکش می‌کردم اما از طرفی هم سمن

جوون بوده و حق زندگی داشته.

_ مادر پولاد چطور مرده؟ شب خواستگاری حرف عجیبی زد، به مرتضی گفت من فقط یه ناموس داشتم، مادرم که اونم تو کشتی.

_ مادر پولاد با این که سن زیادی نداشت اما زود گرفتار مشکلات قلبی شد. اون طور که شنیدم اوضاع نابسمان زندگیشون باعث تشدید بیماریش شده. یه شب هم که یه دعوای حسابی بین مرتضی و زنش پیش میاد قلب زنش از شدت استرس و هیجان می گیره. پولاد همیشه پدرش رو مقصر مرگ مادرش می دونه. گاهی بهش حق میدم، وقتی تصور می کنم جلوی چشم یه بچه ی ده ساله دعوا راه انداخته و شاهد مرگ مادرش بوده دلم براش می سوزه.

لبخند تلخی زد.

_ پدر من خیلی رو این چیزها حساس بود. هر وقت با مامان بحثش می شد یا خودشون می رفتن تو اتاق یا از من می خواست برم تو اتاقم.

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و با ناراحتی گفتم:

_ خدا بیامرز دشون؛ هم مادر پولاد رو هم پدر تو رو.

مدتی توی سکوت گذشت که با گفتن «هر وقت خسته شدی بگو من بشینم پشت فرمون» پایان دادم به جو سنگین. در جوابم گفت:

_ نه. اگه دوست داری بخواب.

گوشیم رو از داخل کیف دستیم برداشتم.

_ خوابم نمی بره.

پیچ شخصی اینستاگرامم رو باز کردم و دونه به دونه استوری ها رو باز کردم. شب عروسی هاوش کلی باهاش عکس گرفته بودم و یکی از عکسامون رو پست کرده بودم. از اون جایی که این پیجم کاملاً خانوادگی بود تمام فامیل کامنت تبریک گذاشته بودند. خود هاوش کامنت گذاشته بود:

_ من دور خوشگلی هات بگردم یکی یدونه ی داداش.

کامنتش رو لایک کردم و در جوابش ایموجی بوس و قلب فرستادم. نگاهم به آیدی فراز افتاد که روی کامنت هاوش ریپلای کرده و گفته بود:

_ بازم تبریک هاوش جان و شرمنده بابت این که نشد بیایم. براتون آرزوی خوشبختی دارم.

روی حرفش با هاوش بود و لازم ندونستم من جوابش رو بدم. و هاوش از اون جایی که کلا از عمه بهین سر مرگ محمدپیمان نیش و کنایه، بهتره بگم زخم زبون زیاد شنید دیگه هیچ وقت به گرمی سابق با اون رفتار نکرد و سر جریانات ازدواج من و فراز و صمیمیت بیش از حد فراز و گاهی نزدیکی‌ش به من عصبانی می‌شد و کم‌کم رابطه‌اش با فراز هم گرم‌تر شد. به خاطر همین هم در جوابش تنها گفته بود:

_تشکر.

از اون جایی که توی اینستاگرام هم خبری سرگرم نکرد تصمیم گرفتم لایو بذارم. صدای ضبط ماشین آیهان رو که روشن بود اما صداش کم بود، بلند کردم که نگاه سنگینی بهم انداخت.

_سردرد می‌شم.

گوشیم رو بالا گرفتم و شالم رو مرتب کردم. با شیطنت نگاهی بهش انداختم و در حالی که فامیل‌ها و دوست‌های نزدیکم یکی یکی وارد لایو می‌شدند در جوابش گفتم:

_دوای دردت می‌شم عزیزم.

با تعجبی که خنده‌ی لبش هم قاطیش بود سری از تأسف تکون داد که به کامنت‌هایی که یکی یکی بالا می‌اومد نگاه کردم. مضمون همه‌شون سلام و احوال‌پرسی بود.

دستی تکون دادم و با لبخند گفتم:

_های برویج.

سر آیهان با ضرب به سمتم چرخید که گوشی رو بالاتر گرفتم تا بیاد داخل کادر.

_جناب سروان سلام کن به بچه‌ها.

آیهان اخمی تحویل داد و نگاهش رو به جاده برگردوند که با خنده گفتم:

_چه جناب سروان بد اخلاقی.

کوثر کامنت گذاشت:

_اوف به خدا خیلی بد اخلاقه. هم بد اخلاق هم ترسناک.

صدای قهقهه‌ام بلند شد.

_آیهان ببین کوثر چی گفته. کوثر ورپریده جوری حرف زنن که انگار آیهان باهات دعوا کرده یا حرفی بهت زده.

با غرور و سرفرازی ادامه دادم.

_تا جایی که خودم به خاطر دارم حتی نگاهتم نکرده.

می‌تونستم بفهمم آیهان با این که می‌خواست بی تفاوت باشه اما کنجکاو شده بود.

کامنت محمدحافظ باعث شد به جوابی که کوثر در جوابم کامنت کرد توجه نکنم.

_به‌به آقا و کیله! سلام علیکم برادر. مرسی ما خوبیم. تو که خوبی انشاالله؟

در جوابم کوتاه گفت:

_خوبم.

_بچه‌ها این جناب سروان بد اخمی که کناره من نشسته رو می‌بینید؟

زوم کردم روی چهره‌ی آیهان.

_خوب ببینیدش، داره منو می‌بره ماه عسل اونم با این اخم‌ها و صورت عبوس.

آیهان نگاهی بهم انداخت که معنیش رو فقط من می‌فهمیدم. با خنده‌ی بلندی گفتم:

_می‌بینید چطوری داره نگاهم می‌کنه؟ حتما شما هم حق می‌دین به کوثر که بگه این آقاهه ترسناکه.

آره والا ترسناکم هست. اگه بدونید اولین بار که دیدمش چیکارم کرد.

خندیدم و اکثر کامنت‌ها این شد:

_مگه چیکار کرد؟

به آیهان نگاه انداختم.

_بگم؟

_قطعش کن.

بی‌توجه به حرفش همون‌طور که نیمی از حواسم به کامنت‌ها بود گفتم:

_بقیه برخورد اولشون عشقولانه ست و از این صحبتا اما وقتی زن یه جناب سروان بد اخم می‌شی باید

توقع داشتی باشی آشنایی‌تون با هفت تیر شروع بشه و تازه اگه عین من خوش شانس باشی از زیر تیر

اسلحه‌اش جون سالم به در می‌بری و رخت عروسی می‌پوشی.



میون خنده‌های خودم و حرص خوردن‌های آیهان ادامه دادم.

_بیاین ببینیم این جناب سروانی که با اسلحه‌اش ابراز علاقه کرد چه آهنگایی تو ماشینش گوش می‌کنه.

تا خواستم دوباره صدای ضبط رو که آیهان کم کرده بود بلند کنم محمدحافظ پرسید:

_جریان اسلحه چیه؟

با خنده زدم به بازوی آیهان.

_عزیزم ببین حافظ چی پرسیده؟

آیهان بدون این که به کامنت نگاه بندازه هشدار داد.

_پشت فرمونم مهر و خانوم.

زیرلب بهش گفتم تخس و بلندتر جواب حافظ رو دادم:

_جریانش اینه که این جناب سروانی که حالا با یک‌من عسلم نمی‌شه خوردش یه شب منو بیرون خفت

کرد و گفت که یه دل نه صد دل عاشقم شده. بعد که من ردش کردم اسلحه‌اش رو گذاشت رو سرم و

گفت «یا می‌گی بله یا جنازه تو خوراک سگ‌های اداره‌ام می‌کنم»!

دیدم که آیهان لبش رو توی دهنش کشید تا نخنده.

_بله دقیقا همین جمله رو گفت. منم که دیدم بچه با ابهتیه و همچین مستی مرده، گفتم با اجازه‌ی

بزرگترها بله.

صدای خنده‌ام اتاقک ماشین رو پر کرده بود و حالم خوب بود، به همون اندازه‌ای که توی خونه‌ی بابا

صاحب آرامش و خوشبختی بودم. یکی از دوست‌هام که از قضا همکارم بود پرسید:

_مهر و شوهرت لاله؟

خنده‌ام رو جمع کردم و ابرو در هم کشیدم، از آدم‌هایی که حد خودشون رو نمی‌دونستند و وقیحانه حرف

می‌زدند به شدت بیزار بودم.

_حنانه تو با من شوخی داری با شوهرم که نداری پس مراقب حرف زدنت باش.

آیهان کنجکاو نگاهم کرد. انگار حنانه ناراحت شد که از لایو بیرون رفت.

خیلی آروم پرسید:

_چی گفت دوستت؟

بدون این که بخوام لایو رو قطع کنم جوابش رو دادم:

_چیز مهمی نگفت.

_تو فقط در موارد خاص جدی می‌شی، اینو خودت گفتی.

_هنوزم سر حرفم هستم و چه کسی خاص‌تر از تو عزیزم؟

نگاهی به چشم‌هام و بعد به گوشی توی دستم انداخت. انگار فکر کرد این حرفم فرمالیته ست فقط به خاطر این که اکثر آشناها مشغول تماشامون هستند اما این‌طور نبود. من کلاً به هیچکس اجازه نمی‌دادم درباره‌ی خانواده‌ام نظر بده یا بهشون توهین کنه.

_چرا هاوش نیست؟ ساعت یازده ست اما تازه دومادمون انگار هنوز خوابه. خب بریم یکم فضولی کنیم بین آهنگ‌های جناب سروان.

با صدای آهنگی که تازه شروع شد گفتم:

_اَلْ لَّ! البته از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون گاهی از این آهنگ‌ها برام می‌خونه ها. این‌طوری نبینید جدی و ترسناکه گاهی انقدر با اون اسلحه‌اش منو مورد محبت خودش قرار میده که دل و دین می‌بره از ما.

با آرنجم ضربه‌ای به دستش زدم و وقتی نگاهم کرد شیطان ابرو بالا انداختم.

_مگه نه جناب سروان؟

_قطعش کن. نمی‌خوای یه چایی بدی به ما؟

بی‌توجه به حرفش رو به گوشی کردم و خطاب به فالورها گفتم:

_امروز یکم بد اخلاقه، نه که اسلحه‌اش نیست نمی‌تونه محبت کنه.

با قهقهه ادامه دادم.

_محبت‌شو غلاف کرده.

همه‌ی فالورها کامنت خنده می‌داشتند یا چیزی می‌گفتند اما من بی‌خیال خوندن نظرهایشون شدم و همراه خواننده همون‌طور که نگاه شیطانم به آیهان بود لب زدم:

_مهربانم... جانم... نبضم ضربانم دست من نیست

عشقت افتاده به جانم ای پری رو

بلند جیغ زدم:

_منو می گه ها و گرنه می بینید که جناب سروان با این قیافه ی پوکر بیشتر به هالک شباهت دارن.
این بار آیهان نتونست خودش رو کنترل کنه و خندید. دستش رو به سمت گوشی دراز کرد تا بگیردش که
مانعش شدم و دستش رو گرفتم. انگشت هاش رو لای انگشت هام قفل کرد و جوری دستم رو فشرد و
نگاهم کرد که حس کردم اگه گوشی در حال لایو گرفتن نبود خم می شد و لبخندم رو می بوسید.

_اسمت شد ورد زبانه

قفل قلبم وا شد

عشق تو دوا شد به یه لبخند

در دل طوفانی به پا شد

دلَم انگار یک آن از سینه جدا شد

انگشت اشاره ام رو به سمتش تکون دادم و ادامه دادم.

_باید دل من از دل تو دل برُ باید

باید ز تب عشق تو جانم به لب آید

رو به گوشی بلندتر همراه با لبخندی که هنوز هم آغوش صورتم بود و خیال دل کندن و رفتن نداشت
خوندم:

_پیدا نشد عاشق تر و دیوانه تر از ما

که آیهان بلند جوری که صدایش توی لایو بیپیچه فقط توی همین یک تیکه با خواننده همراهی کرد:

_دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.

با ابروش به من اشاره زد که با قهقهه بلندی مستی به بازوش زدم.

_خیلی بدجنسی.

_پس قطعش کن تا بدجنس تر نشدم.

همون موقع هاوش وارد لایو شد که گفتم:

_تازه آقا داداشم اومد بذار یه حال و احوالم با اون بکنم. چطوری هاوشی؟

در خواست لایو دونفره داد که قبول کردم و تصویرش روی گوشی افتاد. با ذوق گفتم:

_سلام داداشی. خوبی قربونت برم؟
_آیهان یک جووری نگاهم کرد. دستم رو روی پاش گذاشتم و لب زدم:
_حسودی نکن تیمسار.
_صدای هاوش توی ماشین پیچید.
_می بینم کنسرت راه انداختی آبجی خانوم.
_بله دیگه. دیر اومدی شما، داشتم حرف دل آیهان رو می خوندم.
_آیهان واکنشی نشون نداد. نگاهش به آینه ماشین بود و حواسش به جاده‌ی پشت سر و فاصله‌ی ماشین‌های عقب بود.
_چه خبرا؟ سارگل خوبه؟
_بله خوبه. ناهارم کوفته داریم.
_از اون جایی که می دونست من چقدر عاشق کوفته‌ام این حرف رو می زد.
_پس کوفتت بشه.
_با صدای بلند خندید.
_چه خبره؟ دارید کجا می رید؟ البته مامان یه چیزایی گفت.
_آره داریم می ریم شیراز.
_حالا چرا شیراز؟
_با پیچ و تاب به مژه هام و نگاهی پر از ادای عاشقانه به آیهان، جواب دادم:
_چون مهد عاشقاست.
_آیهان بی توجه به حرف های من نگاهش هنوز به آینه بود.
_شما کی می رید ماه عسل؟
_بلیت هامون برای پس فردا ست.
_به سلامتی. کجا؟

همین که هاوش گفت «کیش» صدای شلیک گلوله و آوار شدن شیشه‌ی کنارم به گوشم رسید. گوشی از دستم افتاد و با تمام وجود ترسم رو فریاد زدم. اسلحه‌ی آیهان دقیقاً جلوی چشمم بود و با شلیک گلوله‌اش شیشه ریخته بود.

داد زد:

_خم شو برو پایین صندلی.

تمام ذهن و عضلات بدنم قفل کرده بودند. با تکون مردمکم تونستم موتوری که دقیقاً در راستای ماشین حرکت می‌کرد رو با دو سرنشین سیاه پوشش ببینم. هم‌زمان میون صدای فریاد آیهان که دوباره نعره زد «برو پایین صندلی» صدای داد و فریاد هاوش رو هم شنیدم. تیراندازی آیهان باعث زخمی شدن یکی از سرنشین‌ها شده بود. درست وقتی که با فریاد سوم آیهان خواستم برم پایین خیلی سریع ترمز کرد و با رها کردن فرمون خیمه زد روم و صدای تیراندازی‌ها با صدای ناله‌ی آیهان توی گوشم قطع شد. با خونی که روی صورتم پاشید از ته گلو جیغ فوق العاده تیزی کشیدم و فریاد زدم:

_آیهان.

جسمش بی‌حال روی تنم افتاده بود؛ اما نیروی باقی مونده‌ی تنش رو جمع کرد و خودش رو خیلی زود عقب کشید و از ماشین پیاده شد و موتور رو که با آخرین سرعت داشت از ما و ماشینمون دور می‌شد هدف گرفت اما تلاشش بی‌نتیجه موند.

از پشت چشمه‌ی اشکم به خونی که کل کت طوسی رنگش رو پر کرده بود نگاه کردم و چشم‌هام سیاهی رفت. از خون نمی‌ترسیدم اما انگار از خون آیهان می‌ترسیدم.

با صورتی مچاله و دستی که به کتف زخمیش چسبیده بود به ماشین نزدیک شد و همین که خواست خم بشه ناله‌ای از بین لب‌هاش فرار کرد. صورتش تو همین چند ثانیه خیس از عرق شده بود و لب‌هاش کبود از شدت درد. زبونم قفل شده بود، قفلِ قفل و قلبم نزدیک به مرز ایست. درد می‌پیچید توی سینه‌ام و سرم پر از علامت سوال بود. یک لحظه اتفاق افتاد و ساعت‌ها، شاید روزها زمان می‌خواستم تا هضمش کنم!

_مهرو...مه...رو...اون بیسیمو از داخل داشبور بده.

هنوز مات زده با چشم‌های خیس نگاهش می‌کردم که داد زد:

_مهرو!

تکون شدیدی خوردم و ضربان قلبم دردناک تر شد. کنار تنه‌ی ماشین سر خورد و روی زمین نشست. صدای نفس‌های کشار و پر از دردش رو می‌شنیدم. به خودم اومدم و خیلی زود بیسیم خاموش رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم. در اثر تکیه‌اش به ماشین رنگ مگان از خون غلیظش سرخ شده بود و همون صحنه به دلم چنگ زد. در حالی که لب‌هاش خشک و عضلات صورتش درهم تنیده بود دستش رو به سمتم دراز کرد و ناله‌اش رو به گاز گرفتن لبش خفه کرد. می‌تونستم حدس بزنم هر حرکتی باعث دردش می‌شه. همون طور قفل و مات مونده دستم رو به سمتش دراز کردم که بیسیم رو گرفت و روشن کرد.

_شاهین...شاهین ۱۱؟

صدای زمخت مردی رو شنیدم که جواب داد:

_شاهین به گوشم.

_گزارش یه حمله مسلحانه به من و همسرم رو رد کن و آمبولانس اعزام کن به آدرسی که می‌گم.

_چشم فرمانده. شما حالتون خوبه؟

_نه زخمی شدم. هرچه زودتر نیروها رو بفرست.

بیسیم که از بین انگشت‌هاش رها شد و روی زمین افتاد انگار دل منم هری ریخت. چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و ناله کرد:

_بطری آب رو بیار.

مسخ شده فقط به حرفش گوش کردم و بی‌حواس بطری رو به سمتش گرفتم که کمی شاکی و پر از حرص نگاهم کرد. منگ و هنگ زمزمه کردم «ببخشید» و سر بطری رو باز کردم. با دست سالمش گرفتش و یک جرعه خورد.

_خو...خوبی آیهان؟

چشم‌هاش رو بست و بطری رو روی زمین ول کرد. جوابی نداد و دل آشوبه‌ام بیشتر شد. سوال مسخره‌ای پرسیده بودم اما محتاج جواب مثبتش بودم. کنارش زانو زدم و روی زمین نشستم. صدای هق‌هقم چنان بلند شد که فریاد زد:

_مهر و ساکت باش.

_یه...یه...یهو...

چشم‌هاش رو باز کرد و این بار لا به لای نگاه پُر دردش نگرانی هم دیده می‌شد.

_آروم باش.

بینی‌م رو بالا کشیدم و یک‌دفعه باز بغضم با شدت بیشتر ترکید و های‌های گریه‌ام توی جاده‌ی نسبتاً خلوت پیچید.

_یهو چی شد آیهان؟

دست سالمش پشت گردنم نشست و سرم رو به سمت خودش کشید و روی شونه‌اش گذاشت. آغوشش بوی خون می‌داد و بوی باروت به جا مونده از تیراندازی داشت روحم رو به جنون می‌کشید.

_هیس. نترس. هیچی نشده.

دلم می‌خواست سرش فریاد بزنم «مگه حال و روز تو نمی‌بینی؟» اما نشد، نمی‌تونستم. انگار توی کما فرو رفته بودم و از این شوک حالا حالاها خارج نمی‌شدم. در عرض یک دقیقه همه چی به هم ریخته بود، شاید هم کمتر.

کم‌کم که فشار دستش پشت گردنم کم شد و بعد دستش پایین افتاد با هراس سرم رو بالا آوردم که دیدم چشم‌هاش بسته ست. با ترس داد زدم:

_آیهان.

پلک‌هاش لرزید و صداش خیلی ضعیف به گوشم رسید:

_نترس.

لای پلک‌هاش رو باز کرد و بی‌حال نگاهم کرد و دلم خون شد از نگاه بی‌جوش، من به نگاه محکم و مردونه‌اش عادت داشتم نه این آشفتگی شب سیاه چشم‌هاش.

_چیزی نیست. خوبم.

شالم رو از سرم برداشتم و خواستم روی زخمش فشار بدم تا از خونریزی بیشتر از اینش جلوگیری کنم که دستم رو با بی‌حالی پس زد و با صدایی که سعی داشت محکم باشه اما درد نمی‌گذاشت گفت:

_پوشش، الان یه عالمه مرد میاد این‌جا.

وقتی تعلّم رو دید داد زد:

_دِ یالا.

و از دردی که توی دستش پیچید نعره‌ای زد و به مانتوم چنگ انداخت که صدای گریه‌ی منم اوج گرفت. شالم که دوباره‌ی روی سرم نشست چنگش از مانتوم جدا شد. با ترس به پلک‌های بسته اش و دستی که ناتوان و بی‌جون کنارش افتاد نگاه کردم و لب زدم:

_آیهان؟

وقتی در جوابم هیچ واکنشی نشون نداد داد زد:

_آیهان؟

بازم جوابی نشنیدم که این بار نعره زد:

_آیهان؟

گاهی با چشم‌های باز طعم تلخ مرگ رو می‌چشی. گاهی در اوج بی‌نفسی بوی مرگ رو نفس می‌کشی. گاهی روشنایی تاریکی رو فقط با برق اشک می‌بینی. و من اون لحظه... همون لحظه‌ای که تک و تنها مونده بودم وسط یک جاده و بوی مرگم رو از خون سرخ آیهان نفس می‌کشیدم فهمیدم گاهی بی‌صدا میمیری؛ اونم با چشم‌های بسته‌ی کسی که دلت فرصت دوست داشتن بهش داده بود.

با نگاهی گیج و چشم‌هایی که از فرط گریه‌ی زیاد درد می‌کردند و می‌سوختند لب زدم:

_چی دارید می‌گید؟

مردی که از درجه‌های روی شونه‌اش می‌شد فهمید سرگرده آرنج‌هاش رو به میز تکیه زد و کمی به سمت میز مایل شد.

_ببینید خانوم زرنگار من حال شما رو درک می‌کنم اما شما باید هرچه زودتر به ما کمک کنید تا بتونیم قبل از این که دیر بشه بفهمیم کی این حمله رو انجام داده و از طرف چه کسی به شما و جناب سروان زرنگار سوءقصد شده. می‌فهمید چی می‌گم؟

نه. نمی فهمیدم. من از تمام جمله اش فقط خانوم زرنگار اول حرفش رو فهمیده بودم. این اولین بار بود که یکی فامیل شوهرم رو به من نسبت می داد. شوهری که ازش هیچی توی خاطر من نبود جز بوی تیز خورش و چشم های بسته اش. کاش قبل از بسته شدن چشم هاش بهم دلگرمی می داد و می گفت:
_برمی گردم سعادت.

برمی گشت؟ می گفتند روزهای سخت می گذره. روز سختی داشتم. وقتی یکی از مشکلاتش بهم می گفت با لبخندم بهش می گفتم این نیز بگذرد. واقعا می گذره؟ تموم می شه؟ این درد تو سینه ام؟ این ترس توی وجودم؟ این رعشه ی دست هام؟ این بوی گس خون توی سرم؟ این جوشیدن چشمه ی اشکم تموم می شه؟ می گذره؟ یعنی می شه باز من اون چشم های جدیش خیره بشه به چشم های خندونم و توی تخرمون بگه:
_نخند، وقتی می خندی کارو سخت می کنی.

یا با همون صدای بم و سنگینش زیر گوشم بخونه:
_موهاتو وانکن بانوی موبلند، باد عاشقت می شه آهسته تر بخند.
و من براش باز می خندیدم، بلند و بی پروا و اون لبخند رو شکار می کرد و صدای خنده هام قطع می شد و توی هجوم بوسه هاش حل می شدم.
چونه ام لرزید و اشک جوشید توی کاسه چشم های سوزناکم. اشکم روی گونه های سردم سر خورد و سرگرد با ناراحتی و کلافگی ذکری زیر لب گفت و یک لیوان آب برام ریخت.
_به خدا من درکتون می کنم اما الان تنها کسی که می تونه به ما کمک کنه شمایی. تا جناب سروان بهوش بیاد و...
بی تاب حرفش رو قطع کردم.

_بهوش میاد؟
متعجب و با لحنی مملو از امید جوابم رو داد:
_معلومه! گلوله به کتفشون اصابت کرده معلومه که بهوش میان.
لیوان آب رو به سمتم سر داد و ملایم تر گفت:
_حالا می شه به سوال های من جواب بدین؟ چهره ی اون دوتا سرنشین رو دیدین؟
با تکون سرم رد کردم.

_ کلاه کاسکت سرشون بود

_ پلاک موتور رو چطور؟

احمق! چطور می‌تونست توقع داشته باشه که توی اون جهنم به پلاک موتور توجه کرده باشم؟
به گفتن یک «نه» ی کوتاه اکتفا کردم که باز پرسید:

_ مطمئنید؟ شاید چون الان فکرتون درگیره خاطرتون نیست؟

خوبه! پس اونقدر هم بی‌درک و بی‌احساس نبود و فهمیده بود فکرم درگیره مردیه که چشم‌های بسته‌اش از جلوی چشم‌های خیس‌م کنار نمی‌رفت و حالم خرابه با حال خرابش.

_ می‌شه از اولش برای من تعریف کنید که چطور این اتفاق افتاد؟ شما به کسی مشکوک نیستید؟ کسی هست که باهاتون دشمنی داشته باشه؟

کلافه و خسته صورتم رو با دست‌هام پوشوندم و کم‌کم صدای هق‌هقم توی اتاق پیچید که مرد هول کرد:
_ خانم زرنگار خواهش می‌کنم آرام باشید.

_ بذارید برم بیمارستان. من الان باید بیمارستان باشم.

_ اما اگه به ما کمک نکنید دیر می‌شه و احتمال این که...

دیگه توان کنترل کردن خودم رو نداشتم. کم آوردم و کاسه‌ی صبرم لبریز شد. دست‌هام که از صورتم جدا شد بلافاصله با صدای بلندی حرفش رو بریدم.

_ شما آدمید؟ نگرانی، احساس، دلشوره و دل آشوبه می‌فهمید چیه یا همه‌ی احساستون رو پای اون لباس خرج کردید و سنگ دلی رو جایگزین احساس دلتون؟

از روی صندلی بلند شدم و بی‌توجه به ابروهای گره خورده‌اش باز داد زدم:

_ شوهر من الان رو تخت بیمارستانه و معلوم نیست چه حالی داره، به جای این که منو ببرید بیمارستان آوردید توی این دخمه و سوال جواب می‌کنید!

دستم رو کوبیدم روی میزش و خم شدم به طرفش و بلندتر داد زدم:

_ برام مهم نیست کی این کارو کرده و چرا، چیزی که الان فقط برام مهمه باز شدن دوباره‌ی چشم‌های شوهرمه. اگه برای یکی از بستگان خودتونم این موضوع پیش می‌اومد خانواده‌تونو توی حال بدش سوال

و جواب می‌کردید؟

کمی از انقباض عضلات صورتش و فشار آرواره‌های فکش کم کرد و در جوابم گفت:

_ ما باید وظیفه‌مونو انجام بدیم. سردار خودش دستور این کارو داد و من مأمورم و معذور. من توی شرایطی نیستم که به شما فکر کنم من فقط باید از دستور فرماندهام اطاعت کنم. شما اینو درک می‌کنی یا عین من بی‌درک و فهمید؟

برام مهم نبود از حرف‌هام ناراحت شده و بهم کنایه می‌زنه. اون لحظه هیچی برام مهم نبود حتی این که بعد از خوب شدن آیهان توی اداره و محل کارش بین تموم همکارهاش بی‌پچه زنش سلیته و دریده ست. با همون صدای بلند جوابش رو دادم. باید حال بد من به گوش‌های کرش می‌رسید تا درک کنه. _ این سردارتون کجاست؟ بگید بیاد تا جواب سوالاتشون رو به شخص خودشون تقدیم کنم.

در اتاق که باز شد صدای بلند نه، اما محکم و پر صلابت خان دایی توی اتاق پیچید: _ این جا چه خبره؟

برگشتم و با چشم‌های خیس و پر از غضبم نگاهش کردم. صدای ادای احترام و پا کوبیدن مردک بی‌درک و فهم رو شنیدم. پوزخند زدم.

_ شما بگید چه خبره؟ من الان، درست زمانی که شوهرم تا پای مرگ رفته و هنوز نمی‌دونم برگشته یا نه، این جا بین یه مشت آدم وظیفه شناس اما بی‌احساس چیکار می‌کنم خان دایی؟ بهم نزدیک شد. قدم‌هاش برام آشنا بود و تداعی کننده‌ی یادِ قدم‌های آیهان. لعنتی من همین‌طور محکم و با اقتدار قدم برمی‌داشت؛ حتی اگه از توی گلویش بغضی از جای خالی پدرش داشت بازم با هر قدم محکم بودنش رو به گوش بقیه می‌رسوند. انگار الگوی اون مرد همین مرد اخم رو و تلخه جلوم بود. _ صدای خانم‌های زرنگار حتی جلوی محارمشون هم بلندتر از حد معمول نمی‌شه چه برسه بین یه مشت مرد نامحرم و به قول تو بی‌درک و فهم.

_ جایی که مردمانش کر باشند باید داد بزنی تا صدات به گوششون برسه. اخمش غلیظ‌تر شد و لحنش تلخ‌تر.

_ شمشیر تو غلاف کن عروس. لباس تنم انقدر بی‌احساسم کرده که کاری کنم توی همین حال بد تیزی شمشیر بشینه بیخ گلوی خودت.

لبم به معنی تمسخر کج شد.

_اون وقت بعد از بهوش اومدن آیهان چه تضمینی وجود داره که خون من از روی اون شمشیر با خون خودتون شسته نشه خان دایی؟

خندید، به قدری بلند که شوکه شدم؛ اما سعی کردم هم چنان محکم باشم و ترسم رو بروز ندم.
_عروس آب بخور. آب هم عصبانیتتو خاموش می کنه هم به مغزت آبرسانی می شه تا یادت بیاد جلوی بزرگترت شمشیر نکشی.

لیوان آب رو از روی میز برداشت و به طرفم گرفت که گفتم:

_شما بیشتر از من به این آب نیاز دارید. بخورید تا عین خواهرتون دچار آلزایمر نشید و به قول خودتون با آبرسانی به مغزتون یادتون بیاد من عروستونم. فامیلتونم. زن آیهان! مردی که الان باید کنارش باشم اما منو به زور آوردین این جا تا گزارش بدم، بازجویی بشم، سوال و جواب بشم.
نگاهم بین صورت جدی سردار و سرگرد چرخید و با حق هقم داد زدم:

_نمی دونم. من هیچی نمی دونم. توی اون دفتر و دستک لعنتی تون بنویسید نمی دونه. نمی شناسه. هیچی ندیده.

بلندتر رو به سردار فریاد زدم:

_من هیچی نمی دونم سردار. از اولشم نمی دونستم که اگه می دونستم غلط می کردم زن مردی بشم که لباساش، اسلحه اش، کارش حتی خورش بوی گس مرگ میده.

از کنارش ردم شدم؛ با همون قدم های محکمی که از چشم هام به حافظه ی پاهام رسیده بود و یاد گرفته بودند. از اتاق بیرون رفتم و همین که زن چادری خواست جلوم رو بگیره با علامت کوتاه سردار قدم جلو اومده اش رو به عقب برگردوند. به سمت در خروجی دویدم و حق هق کنان از اون اداره ی شوم بیرون رفتم. بازوم که توسط کسی کشیده شد با ترس برگشتم و با دیدن پولاد نفسم برگشت. با صورتی بی حالت و نگاهی که درست مثل نگاه آیهان و سردار جدی شده بود به طرف ماشینش کشوندم.
_بیا، می رسونمت.

صداش هم ناآشنا شده بود، شبیه به صدای غیر انعطاف و خشک آیهان و سردار. انگار همه توی این اداره، با پوشیدن این لباس از خود واقعیشون فاصله می گرفتند و به تنها چیزی که فکر می کردند هدفشون بود و پیروزی!

سوار ماشین که شدم پولاد یک لحظه هم از هق هق های بلند و بی وقفه ام شاکی نشد فقط جعبه ی دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت و چه خوب که ساکت بود و مثل بقیه سوال و جوابم نمی کرد. از لحظه ای که پلیس رسیده بود به منطقه ی حادثه سیل سوالات به سمتم هجوم آورد و همه شون هم اذیتم کرده بود از اون «خودتون که صدمه ای ندیدین بگیر تا چهره ی اون عوضی ها که کلاه کاسکت سرشون بود و...»! به بیمارستان که رسیدیم جلوی در ورودی با هاوش برخورد کردم. از اون جایی که اون با سرعت داشت بیرون می اومد و من با قدم های تندی داشتم می رفتم داخل با شدت به سینه اش برخورد کردم و همین که نزدیک بود بیفتم زمین پولاد سریع دستش رو دورم انداخت تا نیفتم. هاوش شوکه نگاهم کرد، با انبوهی ترس و یک دنیا نگرانی. انگار باور نداشت که خوبم. رنگش درست مثل گچ بود و لب هاش خشک. سمن با قدم های تندی از بیمارستان خارج شد و نگاهم درگیر رقص چادرش شد:

_حرف می زنی و موقع شنیدن جواب فرار می...

نگاهش روی دست پولاد که دور تن من حصار شده بود موند و حرفش توی دهنش ماسید. پولاد خیلی واضح هول شد و دستش رو سریع عقب کشید و حتی به کنار هلم داد تا بینمون فاصله ایجاد بشه. نگاه متعجبم بین صورت اخم آلود سمن و نگاه ترسیده ی پولاد چرخید. دقیقاً ترسیده بود و با هول و ولا منو کنار زده بود! این جا چه خبر بود؟!

هاوش رو کرد به سمن و با صدایی که حس می کردم به زور داره لرزش و ولومش رو کنترل می کنه گفت:

_حرف من تلخه اما حقیقته.

و بعد بدون تعلل به من نزدیک شد و محکم بغلم گرفت. دست هاش جوری دور تنم عین پیچک پیچید که گرم شدم. امن بود؛ این جایی که الان توش غرقش شدم گرم بود و مهم تر از همه آروم، خالی از سیاهی اسلحه و صدای شلیک گلوله. پر شدم از بوی اسپرسو و شکلات تلخ و کمی بوی خون و باروت از ذهنم عقب رفت. عطر هاوش خوب بود، این بوی اسپرسو آرامبخش قدیمی من بود و حالا عطر گرم آیهام از اون آرامبخش هایی شده بود که علاوه بر مستی و خماری و بی خبری، عوارض خاص خودش رو هم داشت.

بوسه‌های پر از مهر هاوش مدام روی سر و صورتم می‌نشست.

_خوبی؟ خوبی خواهرم؟ خوبی عزیزم؟ مهر و؟

بغض داشت. به ولله که بغض داشت؛ اون هم از نوع شدید و سنگینش.

تنها تونستم برای آروم کردنش سرم رو تگون بدم اما بی‌فایده بود و هاوش قرار نگرفت. سرم رو محکم‌تر

به سینه‌اش فشار داد و شنیدم که زیر لب با خودش زمزمه کرد:

_غلط کردم. خدایا غلط کردم.

گیج بودم. نمی‌دونستم بپرسم باز چه اشتباهی کرده. حتما با سمن دعواش شده بود. نه حس و حال

پرسیدنش رو داشتم نه وقتش بود. کمی فاصله گرفتم که با چشم‌های نمناکش چشم تو چشم شدم.

_خوبم داداشی، نگران من نباش.

بی‌حال و بی‌انرژی بیشتر فاصله گرفتم تا برم داخل بیمارستان که دستم رو گرفت و مانع شد. متعجب

نگاهش کردم که گفت:

_بیا بریم خونه.

_هاوش! خوبی؟! شوهرم رو تخت بیمارستانه.

_مهم نیست. برای من شرایط مهم نیست تو مهمی، تویی که باید جات امن باشه.

بهت زده گفتم:

_هاوش! داری درباره‌ی شوهر من حرف می‌زنی!

چونه‌اش لرزید و چشم‌هاش اشک بار.

_برای من حال تو مهمه. فقط تو.

صدای پولاد مانع جواب دادنم شد:

_البته قبل از سارگل. مگه نه شوهرخواهر؟

کنایه‌ی پولاد رو بی‌جواب گذاشت اما با غم نگاهش جواب نگاه گیج و متعجب منو داد.

_شما چتونه؟ چرا انقدر عجیب شدین؟ بذارید برم از شوهرم خبر بگیرم.

خواستم یک قدم بردارم که صدای بابا متوقفم کرد:

_تو هیچ‌جا نمی‌ری مهر و.

برگشتم و با فاصله‌ی زیادی از خودمون دیدمش. تازه از ماشینش پیاده شده بود.

_ چرا؟ بابا حال شوهرم خوب نیست.

در ماشینش هنوز باز بود.

_ بیا سوارشو. خونه باهم حرف می‌زنیم.

نگاهم بین همه‌شون چرخید. پولاد، هاوش، سمن، بابا و حتی چشم‌های گریون مامان. دلم هری ریخت و پاهام لرزید.

_ آیهان طوریش شده؟ مرده؟ آره؟

به چادر سمن چنگ زدم و هق‌هق کردم.

_ مرده؟ آره سمن خانوم؟ مرده؟

سمن با ملایمت جوابم رو داد:

_ نه عروس، نترس. تو اتاق عمله.

باز خواستم برم داخل که هاوش سد راهم شد. به نقطه‌ی جوش رسیدم و جیغ زدم:

_ چی می‌خواین از جونم؟

به کتش چنگ زدم و نزدیک صورتش زار زدم:

_ چت شده تو؟ بذار برم داخل. بذار برم به درد خودم بمیرم.

اشکم ریخت و با مهرِ دستش اشک‌هام رو پاک کرد.

_ منم دقیقاً دارم از همین جلوگیری می‌کنم. از این که درد اون مرد دامن تو رو هم بگیره.

بابا به سمتم اومد که گیج پرسیدم:

_ این چی می‌گه بابا؟

بابا همراه با سکوت نگاهم کرد که خواهش کردم:

_ مامان تو یه چیزی بگو.

مامان سرش رو پایین انداخت. عصبی از جوابی که حقم بود و نمی‌گفتند هاوش رو از مقابلم کنار زدم و

همین که خواستم وارد بیمارستان بشم صدای بابا می‌خکوبم کرد:

هدف آیهان نبوده، تو بودی دخترم. صحنه جرم و نحوی شلیک گلوله و تمام شواهد نشون میدهند که هدف اون مجرم‌ها جناب سروان اینا نبوده بلکه دختر من بوده.

مبهوت به طرفش برگشتم و مات زده لب زدم:

من؟! اما آخه چرا؟

چون زن جناب سروان زرنگاری!

هنوز نگاهم گیج و پر از علامت سوال بود که بابا رو کرد به طرف پولاد.

چرا ساکتی ستوان؟ چیزهایی که به ما گفتی رو به دخترمم که قرار بوده طعمه‌ی جدید دشمن‌های شما بشه بگو.

پولاد جدی به بابا چشم دوخت.

آقای سعادت من فقط احتمال‌ها رو گفتم تا خودم و پدرم و سردار رو تبرئه کنم.

رو کرد به سمت سمن و با لبخند مرموزی ادامه داد.

اونی که باید حرف بزنه زن باباست. چرا شوهرتو و دایی شوهر سابق رو متهم کردی؟ نمی‌پرسم چرا خودم چون به اندازه‌ی کافی دلیل دادم دستت برای تنفر.

سمن دست پاچه پر چادرش رو زیر بغلش زد.

من فقط هول کرده بودم و تو حال خودم نبودم.

قبلا هول می‌کردی و سواست عود می‌کرد نه درجه توهمات.

به سمت من اومد و توضیح داد:

مادرشوهرت یقه‌ی پدرم رو گرفت و گفت «تو می‌خواهی پسر منو بکشی تا طلا فروشی رو بکشی بالا چون می‌دونی تمام دار و ندار من مال آیهانه»، بعد سردار رو هم هم‌دست پدرم کرد. بعد منو متهم کرد چون مواد فروش بودن دختر مورد علاقم به خاطر گندی که اون جناب زد لو رفت و با رد کردن گزارش صحیح و کامل فرستادش زیر تیغ. بعدش یقه‌ی سردار مملکت رو گرفت اونم در حالی که لباس مقدسش تنش بود و جلوی یه مشیت دکتر و پرستار سرش داد زد «تو می‌خواهی انتقام خواهرزادت علی رو از پسر من بگیری!» حالا اونی که باید توضیح بده منم یا سمن خانوم؟

سمن رو به پولاد خسته و پر از بغض، درمونده و نزار گفت:

_ حال پسرم خوب نیست، اینو می فهمی؟

_ نه نمی فهمم. اگه بگم می فهمم باور می کنی؟ حرف منو باور می کنی زن بابا؟

داد زد:

_ باور می کنی؟

بلندتر:

_ باور می کنی؟

و خیلی بلندتر:

_ منو باور می کنی؟

و باز هم خیلی بلندتر دردی رو که نمی دونستم چیه اما به بودنش یقین مطلق داشتم عربده زد:

_ من بی ناموسِ هوسبازِ چشم ناپاک رو باور می کنی یا فقط توهمات خودتو باور داری؟

صدای گریه ی سها به گوشم رسید و بعد زمزمه ی آرومش:

_ داداش!

پولاد نگاه سرخش رو از سمن که با چشم خیس نگاهش می کرد گرفت و سرش به سمت سها چرخید.

حلقه زدن اشک رو توی چشم هاش دیدم و بعد پوزخند عیان و واضحش.

_ باور نمی کنند سها. باور نمی کنند میکروب کوچولو.

دستی به صورتش کشید و نفس بلندی گرفت و حجم عظیمی از هوا رو بلعید.

هذیون وار زمزمه کردم:

_ این جا چه خبره؟

پولاد با پشت دست محکم کشید روی چشمش تا از سقوط اشکش جلوگیری کنه. خندید؛ پُر تمسخر و

پُر از طعنه.

_ من فقط به پدر و مادرت گفتم بعضی از آدم های پرونده ای که روش داریم کار می کنیم ارادت خیلی

خیلی خاصی به جناب سروان زرنگار که دامادشونه دارند. انقدر از هر سوراخ انگشتشو کرده تو این لونه ی

زنبور و از درد نیش زدنشون عقب نشینی نکرده و آدم نشده که حالا اومدن سراغ تو. یا خواستن ازش

زهرچشم بگیرند یا خواستن بازم داغ رو دلش بذارند؛ چون با تلاش راسخی که برای نابود کردنشون از

خودش نشون داده فهمیدن هنوز داغ پدرش رو دلش تازه ست و می سوزندش. که اگه نمی سوزوند خیلی ساده بعد از این که اون عوضی ها با هزار دوز و کلک پاشونو به خونه مون، درست بیخ گوشمون، کنار خانواده مون باز کردند اشتباهش رو می پذیرفت و خودشو عقب می کشید اما چیکار کرد؟ هی تلاش و تلاش و تلاش برای انتقام! حالام تیر انتقامش برگشته به طرف خودش.

برگشت به طرف بابا و با نیشخند پرننگی ادامه داد.

_جناب سعادت من هنوز سر حرفم هستم. یادمم نمی ره، شما هم سعی کن یادت نره، اگه جون دخترت برات عزیزه نذار قاطی آدمایی بشه که دشمن زیاد دارن. آیهان به اندازه ی موهای سرش دشمن داره. آیهان مردیه که تو دوران سربازیش وقتی که فقط یه نوجون هجده ساله بوده با سرک کشیدن تو کار فرمانده و اتاقش با مدرک و سند ثابت کرد که اون فرمانده از سربازهای خام و بی عقل گاهی به عنوان پارتنر سکس استفاده می کرده چون همجنس گرا بوده و باعث عزل همون فرمانده شده و حسابش رو رسونده با کرم الکاتبین. آیهان هرچی بزرگ تر می شه تعداد دشمنانش زیادتر می شه. می دونید چرا؟ چون مادرش یادش نداده گاهی ببین اما پیگیر نشو و بگذر چون فضولی و سرک کشیدن تو کار بقیه گاهی به ضرر خودته. با چشم خودم مشت شدن دست های بابا و تغییر رنگ دادن پوستش رو دیدم. سرخ شد و بعد سفید عین گچ! ترسید! به وضوح ترسیدنش رو دیدم و دلم می خواست بگویم تو دهن پولاد تا یاد بگیره تو این وضعیت باید دلداری بده نه این که ته دل خانواده ام رو خالی کنه. اما نه من توان کوبیدن توی دهنش رو داشتم و نه اون خیال خفه شدن داشت:

_سرنشین موتور اومده به طرف پنجره ی سمت تو. شلیک گلوله درست جایی از ماشین اثابت کرده که با سرتو فاصله ی چندانی نداشته.

خم شد به طرفم و با خنده ی ترسناک روی لبش پچ زد:

_هی زن داداش زنده موندنت از اون معجزه های غیرممکنیه که تو بچگی آرزو می کردم.

چشم هاش رو بست و ادامه داد.

_تو تاریکی اتاق مامانم چشمامو می بستم تا ده می شمردم بعد سریع چشمامو باز می کردم تا مامانم ببینم اما...

چشم هاش رو باز کرد و سرخی بیش از حد مردمکش دلم رو از وحشت لرزوند.

_ معجزه اتفاق نیفتاده بود و مامانم برنگشته بود. شایدم می‌اومد ولی چشمای من دیگه قدرت دیدنش رو نداشت؛ اما درعوض گوشام خیلی خوب می‌شنیدن...

سرش به سمت سمن چرخید و زهرخندی زد.

_ صدای زنی رو که درست عین مادرم پدرم رو صدا می‌زد آقامرتضی!

مردمکش رو به سمت من قل داد. چشم‌ها و حالت نگاهش ترسناک‌تر از قبل شده بود و من مثل مجسمه‌ای که هیچی از اطرافش نمی‌فهمید ثابت ایستاده بودم و منتظر بودم پولاد به معرکه‌ای که راه انداخته پایان بده و نمی‌دونستم این معرکه‌ی پرتنش از چی نشئت می‌گیره اما نگرانی پولاد برای آیهان یک چیز کاملاً واضح بود که سعی داشت پشت نفرت دروغینش پنهان کنه.

_ اما چه خوب که اون معجزه برای تو اتفاق افتاده. در کل آیهان خرسانسه! خیلی خرسانسه که اگه نبود الان زنش سینه‌ی قبرستون بود با یه مغز از هم پاشیده و هر دو باهم رخت عزا به تن می‌کردیم. اون عزای تو رو می‌گرفت من عزای شیرین رو.

هاوش به سمتش یورش برد و به یقه‌اش چنگ زد و نعره زنان گفت:

_ حرف دهننتو بفهم احمق. می‌فهمی داری چی می‌گی؟

پولاد چند لحظه به چشم‌های سرخ و عصبانی هاوش زل زد و بعد خیلی غیرمنتظره دستش رو بالا آورد و به فک هاوش چنگ زد. در حالی که کل صورت هاوش از درد فکش سرخ می‌شد و صدای فکش نشون می‌داد چیزی به شکستنش نمونده گفت:

_ مگه اون موقع که خواهرتو پیشکش کردی تو فهمیدی داری چیکار می‌کنی؟ نه! نفهمیدی و مهر و رو با روی باز پیشکش عروست سارگل کردی پس حالا هم دهننتو ببند چون صاحب مهر و دیگه شما نیستید. مامان به عقب هلش داد و داد زد:

_ ولش کن.

پولاد دست از فک هاوش کشید که بابا بهش نزدیک شد و انگشتش رو به معنی تاکید حرفش جلوی پولاد تگون داد.

_ آقا پولاد دختر من لباس، کفش، ماشین، خونه یا حتی طلاهای بابات نیست که صاحب داشته باشه، دختر من آدمه، آدمم هیچ صاحبی جز خدا نداره.



پولاد زبون کشید روی لبش و یقه‌ای که هاوش بهش چنگ زده بود رو مرتب کرد.

_دیره جناب سعادت، خیلی دیره برای گفتن این حرف. اون موقع که دخترتو برای عروسی پسر ت عین نقل و نبات، آینه و شمعدون، چادر ابریشم و شاخه نبات پیشکش خانواده زرنگار می‌کردی باید به اینم فکر می‌کردی که شأن دخترتو در حد همون کیف و کفش و خونه و طلای عروسی پایین آوردی، هر چیز بی‌ارزشی هم تو وصلت صاحب داره، از اون نقل و نباتی که می‌پاشن تو سر و صورت عروس بگیر تا خواهرشوهری که پیشکش برادرعروس شده.

دست بابا خیلی سریع بالا رفت و با تمام قدرت کوبیده شد روی صورت پولاد. صدای محکم سیلی کوبیده شد توی گوش من و تمام آدم‌هایی که جمع شده بودند و به خانواده‌ی من معلوم الحال نگاه می‌کردند. معلوم الحال شده بودم؛ به معنی واقعی کلمه حال خودم رو نمی‌فهمیدم. نه از حال خودم که هر لحظه داغون‌تر می‌شدم با چیزهایی که می‌شنیدم و می‌دیدم و نه از حال آیهان! مردی که من قول داده بودم با سختی‌های کارش بسازم و هنوز سر قولم بودم.

پولاد در جواب سیلی بابا نیشخند پررنگی زد. دستی به فکش کشید و گفت:

_آقای سعادت این سیلی رو باید تو گوش پسر ت می‌زدی زمانی که دخترتو پیشکش جناب سروان زرنگار کرد.

بابا نگاه پر غیظی به هاوش انداخت و هاوش شرمنده سرش رو پایین انداخت.

_وقتی که دخترم رو ببرم و برای همیشه از این خانواده منحوس دور کنم اون وقت می‌فهمید ارزشش چقدره.

بابا نفس نفس می‌زد؛ از خشم، حرص و نگرانی. و من نفس کم آورده بودم؛ از ترس... ترس... و باز هم تنها ترس. ترس از دست دادن آیهان و یک عمر به سوگ نشستن برای زندگی که هنوز کامل بنا نشده فرو ریخت.

بابا به ماشین اشاره کرد و محکم دستور داد:

_بشین مهرو.

بهت زده با چشم‌هایی گرد و مغزی قفل لب زدم:

_بابا!

کوبنده و شمرده شمرده گفت:

_بهت می‌گم بشین تو ماشین.

_اما بابا...

داد زد:

_بسه! بسه! یه بار رو حرفم حرف زدی و وضعمون شد این. دیگه بسه. دیگه اجازه نمی‌دم خودت تصمیم

بگیری. بسه! همون یه باری که خودت تصمیم گرفتی و این مردو انتخاب کردی برای هفت پشتمون بسه! بشین.

_اما اون مرد شوهر منه.

_منم پدرتم.

مستأصل و درمونده با صورتی در هم نالیدم:

_بابا چرا...

با عتاب حرفم رو قطع کرد:

_چرا چی؟ ها؟ چرا چی؟ چرا نگرانتم؟ چرا نگران نباشم دخترم؟ مگه من چندتا ماه دارم برای شب‌های

تارم؟ مگه من چندتا دختر دارم؟ ها؟ با عقل جور در میاد یکی یدونه دخترمو بفرستم تو دهن شیر؟

کلافه چشم‌هام رو بستم. توی وضعیت بدی گیر افتاده بودم. از طرفی ترس‌های خودم و از طرفی دیگه ترس‌های بابا دنیا رو داشت جلوی چشمم تیره و تار می‌کرد.

دستم که توسط بابا کشیده شد چشم‌ها به آنی باز شد و نفسم سنگین.

_بابا... بابا داری چیکار می‌کنی؟!

در ماشین رو باز کرد و به داخل هُلُم داد. دستش رو کنار زدم و خواستم پیاده بشم.

_بابا... با... با ش... شوهرم...

حتی حق‌هقمم دلش رو نرم نکرد و نزدیک صورتم جوری که انگار کلمات کوبیده شد توی سرم فریاد زد:

_بسه انقدر شوهرم شوهرم نکن. اگه اون مرد شوهرته منم پدرتم. اگه باید توی حال بدش کنارش باشی

منم نمی‌خوام حال بدش به تو سرایت کنه.

در حالی که از صدای فریاد بلندش در ملع عام، میخکوب مونده بودم جدی و محکم از لای دندون‌های به هم چفت شده‌اش غرید:

_تو و هاوش یه اشتباهی کردید اما دلیل نمی‌شه چشمام رو ببندم و بذارم به این اشتباه ادامه بدید. برای اولین بار صدام رو برای مردی بالا بردم که به اندازه‌ی خدا برام محترم بود.

_اون اشتباهی که دارید ازش حرف می‌زنید شوهر منه! شوهرم نه اشتباهم. زمانی که اومد خواستگاریم گفت کارم خطرناکه و من گفتم با کارش مشکلی ندارم. با خود آیهان ازدواج کردم نه کارش پس کارش رو به زندگی‌مون ربط ندید.

بابا هم همون‌طور که دولا شده بود و خم بود به طرفم داد زد و مغزم انگار حالا حالاها قرار نبود خلاص بشه از این شهر پر هیاهو و پر سر و صدایی که تازه واردش شده بودم.

_اونی که کارش رو به زندگی‌تون ربط داده من نیستم، شوهرته. کارش پا گذاشته بیخ گلوی من و داره نفسم که تو باشی رو می‌گیره. مهر و اون آدما هنوز دستگیر نشدن و ممکنه دوباره بهت سوءقصد بشه. من باید مراقبت باشم. باید.

سرم رو به صندلی جلو تکیه دادم و هق زدم.

_بابا درک می‌کنم که ترسیدی اما تو هم درکم کن. این مراقبت نیست، بذار برم از حالش باخبر بشم. می‌خوای از حالش باخبر بشی؟

به چشم‌های منتظرش نگاه دوختم و خسته پلک زدم به معنی آره که در ماشین رو بست و رو به مامان گفت:

_سوار شو فروغ.

همین که خواستم پیاده بشم با ریموت دستش قفل مرکزی رو زد و بعد در سمت خودش رو با سوئیچ باز کرد و سوار شد.

از آینه به چشم‌هام زل زد و محکم و کاملاً جدی گفت:

_می‌ریم خونه و من چند ساعت بعد زنگ می‌زنم بیمارستان تا از حالش باخبر بشی. دیگه یه لحظه هم اجازه نمیدم جایی بمونی که جونت رو به خطر میندازه.

و حرکت کرد و از بیمارستان دور شد و دل من جا موند پیش مردی که یاد چشم‌های بسته‌اش ضربان قلبم رو کند می‌کرد و طعم دهنم رو زهر.

خیلی وقت بود که بیدار شده بودم اما چشم‌هام بسته بود و بی حرکت روی تخت مونده بودم. حتی وقتی صدای باز شدن در اتاق رو هم شنیدم تکونی به خودم ندادم. این سه روز انقدر حرف شنیده بودم که ترجیح می‌دادم خودم رو بزنم به خواب؛ درست مثل پدری که نمی‌خواست از این کابوس وحشتناکی که توی ذهنش بود دست برداره و بذاره پام رو از خونه بیرون بذارم. ترسش رو درک می‌کردم اما این رفتار غیرمعقولانه و بی‌منطقش خارج از درکم بود.

صدای کشیده شدن پرده رو شنیدم و نوری که روی صورتم افتاد رو حس کردم. از عطری که به بینی‌م می‌رسید می‌تونستم بفهمم مامان وارد اتاق شده. چشم‌هام رو باز کردم. نگاه دلوپیشش رو روی خودم دیدم. لبخند کج و کوله‌ای زد:

_ساعت خواب.

هه خواب! سه شب بود که خواب به چشمم حروم بود اما خودم رو به خواب می‌زدم تا بیش‌تر از این حرمت‌های بین من و بابا شکسته نشه. انقدر که تو این چند روز سرم داد زد و جلوی روش حاضر جوابی کردم از خودم و موقعیت پیش اومده بیزار شده بودم. تنها خبری که از آیهان داشتم این بود که حالش خوبه و تونستند تیر رو از کتفش بیرون بیارند و خدا روشکر عملش به مشکلی برنخورده. بابا حتی اجازه نمی‌داد بهش زنگ بزنم! حتی به بیمارستان هم خودش زنگ زده بود. معلوم نبود ته این جهنم قرار بود به چی ختم بشه! بعد از شنیدن صدای گلوله‌ها دهنم هزار اتفاق و هزار پیش آمد رو پردازش کرده بود الا این! خودم رو برای هرچیزی و هر خبر بدی آماده کرده بودم به جز این! این که حبس بشم توی خونه‌ی پدرم و نذارند با شوهرم در ارتباط باشم چون خانواده‌ام ترسیدند. چون خانواده‌ام فهمیدند دامادشون دشمن داره و دشمن‌هاش می‌خوان به وسیله خون من ازش زهرچشم بگیرند. چون پولاد احمق به قدری با حرف‌هاش مغزشون رو شست و شو داده که حتی بابا اجازه نمی‌ده برم پارک چند دقیقه قدم بزنم و فکر داغونم رو سر و سامون بدم! به معنی واقعی کلمه ترس‌هاشون منو به بند کشیده بود و داشت آزارم می‌داد.

مامان کنارم نشست و دست نوازش به موهای گره خورده و پریشونم کشید.

_یه چیزی بیارم بخوری؟

مثل تمام این سه روز تنها خواستم:

_بذارید برم دیدن آیهان.

مامان هم من رو درک می کرد هم بابا رو.

_می دونم کار پدرت درست نیست اما مهرو ما تا حالا تو زندگیمون از این اتفاق ها نیفتاده بود! حق بده که بترسه. به خدا این ترس به خاطر خودش نیست به خاطر توئه. فکر از دست دادنت، فکر این که طوریت بشه داره دیوونه اش می کنه. می فهمی دخترم؟

می فهمیدم. متأسفانه چون می فهمیدم دیگه روم نمی شد جلوش بایستم.

_می فهمم ماما اما آیهان الان به من احتیاج داره. من نمی خوام زنی باشم که توی روزهای سخت خودشو عقب کشیده و کنار شوهرش نبوده. اگه قرار باشه فقط تو خوشی ها کنارش باشم که این زندگی، زندگی نمی شه.

مامان حرفی نزد. انگار می دونست حق با منه اما از طرفی اونم طرف بابا بود؛ چون اونم از اتفاق پیش اومده حسابی خوف کرده بود.

مامان که چشم های منتظر و ناراحتم رو دید از کنارم بلند شد و زیر لب گفت:

_میرم برات ناهار تو گرم کنم.

با بغضی که ناشی از بی نتیجه بودن اصرارهام بود گفتم:

_نمی خوام.

_اما...

ملحفه رو روی صورتم کشیدم و به گریه افتادم. ناله کردم:

_نمی خوام. تنهام بذار.

صدای بسته شدن در رو شنیدم. بی محابا گریه کردم؛ بلندتر از تمام این سه روز و البته کمی با اغراق صدای گریه ام رو بلندتر کردم تا به گوش بابا برسه که چطور داره تو این روزهای بد با این کار حالم رو بدتر می کنه.

یک دفعه در باز شد و صدای برخوردش با دیوار به گوشم رسید. نفس تو سینه‌ام حبس شد و صدای گریه‌ام قطع. ملحفه که با شدت از روی صورتم کنار رفت با چشم‌های ترسیده به بابا و صورت سرخس نگاه کردم. صدایش از عصبانیت و البته ناراحتی گرفته و خش‌دار بود:

__تمومش می‌کنی یا نه؟

بینی‌م رو بالا کشیدم و با فین فین گفتم:

__چی رو؟

__این گریه و زاری رو.

به پهلوشدم و به پنجره چشم دوختم. می‌خواستم بفهمه که دلخورم. که برای اولین بار باهاش قهرم. که زورگویی‌ش داره اذیتم می‌کنه.

__تموم نمی‌شه. تا زمانی که نرم پیش شوهرم تموم نمی‌شه.

__خیل خب خودم تمومش می‌کنم. هه خوبه همش دو سه ماه زنش بودی و این‌طوری شوهرم شوهرم می‌کنی.

صدای مامان رو شنیدم:

__سهراب.

بابا از تخت فاصله گرفت که بلافاصله روی تخت نشستم و گفتم:

__دو ماه یا دو سال چه فرقی می‌کنه؟ به هر حال که شوهرم هست؟ یا نکنه نیست؟

بابا ایستاد و از همون فاصله نگاهم کرد؛ جدی و مصمم.

__هست اما من نمی‌دارم که دیگه باشه.

با ترس روی تخت جستی زدم و روی زانوهایم ایستادم. بهت زده نگاهش کردم و مامان با ناراحتی سرش رو به در تکیه زد که پرسیدم:

__یعنی چی بابا؟

__یعنی این که وقتی خوب شد و مرخص شد از بیمارستان من خودم باهاش حرف می‌زنم.

__حرف می‌زنید! دوباره‌ی چی؟

__دوباره‌ی طلاق.

به یک آن چشم‌هام گرد شدند و با وحشت و ناباوری به بابا نگاه کردم. از روی تخت پایین رفتم و مقابلش ایستادم.

_درباره‌ی طلاق! بابا متوجه‌ای چی می‌گی؟

_تو متوجه‌ای که چی شده؟!

_بابا شوهرم پلیسه، توی اداره‌ی مبارزه با موادمخدر کار می‌کنه. سرگرد بود و الان سروان، هزارتا پرونده‌ی خطرناک بهش محول می‌شه و اون موظفه که انجامشون بده. شما اینا رو می‌دونستی و دخترتو بهش دادی.

عین بمب یا شاید هم خطرناک‌تر از بمب منفجر شد و توی صورتم داد زد:

_من دخترمو بهش دادم یا دخترم خودش سرخود و بدون رضایت قلبی من زنش شد؟
بغضم ترکید.

_داد زن بابا.

انگشتش رو به شقیقه‌ام کوبید.

_باید داد بزنی تا حرفم بره تو مخت و بفهمی که چه اشتباهی کردی.

_آها! پس بگید دارید انتقام چی رو می‌گیرید، انتقام این که پسرخواهرتونو دقیقه‌ی نود رد کردم و بدون رضایت شما به جناب سروان بله دادم.
ناامید نگاهم کرد و متأسف سر تکون داد.

_انتقام! من پدر از دخترم؟! مهر و چقدر عوض شدی! بهتره بگم چقدر عوض کردن. من کی‌ام مهر و؟
پدرت یا دشمنت؟ یه پدر خوبی دخترشو می‌خواد یا بدی‌شو؟
خجالت زده سرم رو پایین انداختم و تمنا کردم:

_اگه خوبیم رو می‌خواین بذارید برم پیش شوهرم نه این که برای طلاق تشویقم کنید.

سرم رو بالا آوردم و نفس عمیقی کشیدم. باید حرف می‌زدم. هم حرفم رو می‌زدم هم احترامش رو نگه می‌داشتم. سکوتم محترم بودن خودم رو زیر سوال می‌برد و ارزش زندگیم رو پایین می‌آورد.

_این زندگی منه، زندگی من و آیهان. وقتی که سند ازدواجمون رو امضا کردم قسم خوردم پای خوب و بدش بمونم. اگه کارش بده خودش خوبه، این به اون در. من کنار خودش احساس خوبی دارم. احساس

راحتی. احساس محترم بودن. حتی احساس بالارزش بودن. اینا رو می فهمی بابا؟ می فهمی که من... که من...

کمی این پا و اون پا کردم. دست هام رو توی هوا تکون دادم و لب هام رو با زبون تر کردم.
_ که من زندگی کردن باهاش رو دوست دارم.

مامان لبخند مادرانه ای به روم زد و بابا فقط نگاه کرد. طولانی، انگار که حرفم شوکه اش کرد؛ اما در آخر گفت:

_ تو زندگی با ما رو هم دوست داشتی مهر و.
_ بله درسته؛ اما...

با حرکت دستش صدام رو قطع کرد.

_ دیگه اما نداره. کار اون مرد خطرناکه و من دیگه دخترم رو دست اون مرد نمی سپارم؛ چون رسم امانت داری بلد نیست. چون مراقبت نیست. یه بار نجات پیدا کردی و به قول پولاد معجزه رخ داد بار بعدی چی؟

صداش از هجوم بغض گرفت و غم نشست توی چشم های محکم و مردونه اش.

_ می خوام مسخره کن، می خوام باور نکن اما من... سهراب سعادت، پسر بزرگ بیژن سعادت وکیل پایه یک دادگستری، از این اتفاق ترسیدم. ترسیدم از این که دخترم طوریش بشه. ترسیدم از این که خودم نمیرم اما سیاه دختر جوونم رو بپوشم.

بدون این که نگاهش رو از چشم های خیسم بگیره یک قدم به عقب برداشت و برگشت تا بره اما ایستاد و با نیم نگاهی به سمتم، گفت:

_ تو هم یاد بگیر همون قدر که به فکر شوهر دو روزه تی همون اندازه هم به فکر پدرت باشی.

از اتاق رفت بیرون و من نتونستم حرفی بزنم. بغض توی چشم هاش و نگرانی توی صداش بیشتر از این اجازه ی سرکشی و زبون درازی بهم نمی داد.

صداش از بیرون اتاق اومد:

_ فروغ بیا غذاشو گرم کن. دیگه نمی خورم و نمی خوام نداریم.

مامان بعد از نگاه غمگینی به من، از اتاق بیرون رفت و در رو بست. پشت در اتاق سر خوردم و روی زمین نشستم. زانوهام رو بغل کردم. هیچ وقت تا این حد جدی و زورگو نشده بود؛ حتی موقع ازدواجم. هنوز باورم نشده بود اما گوشیم رو هم گرفته بود. حتی نمی‌رفت نمایشگاه تا یک موقع من از خونه بیرون نرم. انگار واقعا زندانیم کرده بود؛ فقط به این جرم که نگران آسیب دیدنم بود.

صدای مامان رو از بیرون شنیدم که گفت:

_سهراب جان نمی‌خوای آرام بگیری؟ بذار بره شوهرش رو...

بابا عصبانی حرفش رو قطع کرد.

_بسه! هی شوهر شوهر! مگه همش چندمدته که اینا ازدواج کردن؟ دو سه ماه! تازه اونم با نامزدیشون و مدتی که آقا رفته بود مأموریت. قدیما دخترا شوهر می‌کردن ده شکم می‌زاییدن اما جلو بزرگترشون اینطور شوهرم شوهرم نمی‌کردن؛ اما دختر ما تازه دوماهه رفته خونه اون مرتیکه و هی شوهر شوهر می‌کنه.

صدای مامان متعجب بود:

_خب سهراب جان شوهرشه، می‌دونم این اتفاق تلخ و خطرناک از این ازدواج پشیمون و بیزارت کرده، می‌دونم از اول هم به این ازدواج راضی نبودی و از این خانواده خوشت نمیاد؛ اما تو نمی‌تونی این واقعیت رو که آقا آیهان همسر دخترمون مهرو هست رو تغییر بدی.

_فروغ بس می‌کنی یا نه؟ به جا این حرفا یه مسکن برای من بیار.

_این چهارمین مسکنی هست که از دیشب تا الان خوردی! تو چت شده؟

_فعلا که چیزیم نیست اما اگه خط بیفته رو دخترم این خونه و اون پسر تو و اون جناب سروانو یه جا باهم به آتیش می‌کشم.

_دور از جون. چرا انقدر نفوس بد می‌زنی؟ اتفاق بود که به خیر گذشت خداروشکر.

_اتفاق؟! چرا تو این بیست و پنج سالی که خونه‌ی من بود از این اتفاقا براش نیفتاد؟ چرا؟ چون این جا امنیت داشت اما پیش اون مرد امنیت خبری نیست. این جماعت امنیت خانواده‌شو قربانی می‌کنند تا امنیت کشور رو مهیا کنند. هه چراغ خونه‌شونو میرن خیرات مسجد می‌کنند. به خیر گذشت؟ اگه بار بعدی به خیر نگذره من و تو داغدار می‌شیم فروغ.

_سهراب خدانکنه! خب آخه یکم منطقی فکر کن. به خدا خوبیت نداره تو این شرایط مهرو رو این جا نگه داری و بعدشم حرف از طلاق پیش بکشی.

_برای من خوب و بد خودم مهم نیست، برای من سلامتی و جون دخترم مهمه. ندیدی پولاد چی گفت؟ سرم رو روی زانوم گذاشتم و زیر لب پولاد رو لعنت کردم. به خدا که بابا تا این حد بی منطق نبود اون پولاد عوضی درست مثل پدرش ماهیگیر خوبی بود و خیلی خوب تونست از شرایط گل آلود من و آیهان شکارش رو صید کنه؛ فقط محض این که از آیهان کینه داشت و می خواست همون طور که شیرین از خودش دور افتاده، من رو هم از آیهان دور کنه.

_اما من می گم این کار درست نیست. بذار مهرو بره پیش شوهرش، وقتی حال جناب سروان بهتر شد باهاش حرف بزن تا بی سر و صدا این مشکل رو حل کنیم.

مشکل؟! منظور مامان از مشکل زندگی من و آیهان بود؟ زندگی شخصیمون؟ زندگی که من ذوق دونفره بودنش رو داشتم و مدام با خودم می گفتم «زندگی من و اون! زندگی که فقط مال من و اونه! زندگی که خودمون می سازیمش». حالا این زندگی شده بود مشکل؛ البته از نظر مادر و پدرم! وگرنه از نظر من که هر زندگی ای بالا و پایین و تلخی و شیرینی خودش رو داشت.

صدای زنگ خونه بلند شد. مثل تموم این روزها به این امید که سمنه و اومده دنبال عروسش از اتاق بیرون رفتم اما با محمدحافظ و هاوش رو به رو شدم. چرا نمی اومد دنبالم؟ نکنه اونم عین پدرم بخواد به این جدایی اصرار کنه؟

هاوش بغلم کرد و حالم رو پرسید. حالم تعریفی نبود برای همین پرسیدم:

_تو چرا هر روز این جایی؟ چرا نمی ری خونه ی خودت؟

مجددا پرسید:

_خوبی؟

_چرا نرفتن سفر؟ قرار بود ماه عسل برید کیش!

با اخم جواب داد:

_تو این حال و اوضاع برم سفر؟!

محمدحافظ اومد جلوتر و با نگاهی مبهم به همه مون، پرسید:

_این جا چه خبره؟ چرا مهر و گریه می کنه؟ چرا رفتم ملاقات آیهان پیشش نبودی؟ فکر کردم رفتی خونه ی خودت برای استراحت.

با ناراحتی گفتم:

_از آقا داداشتون بپرسید.

بابا اخم سنگینی تحویلیم داد و محمدحافظ لبخند محوی زد.

_آقا داداش نمی خواد چیزی بگی؟

_چیزی نشده حافظ. بشین، چرا ایستادی؟

یک دستمال از جعبه ی دستمال کاغذی روی میز برداشتم و بینی م رو باهاش گرفتم. با همون تن صدای گرفته گفتم:

_چیزی نشده؟! هه این طوری می خواین طلاق منو بگیرین؟ با پنهون کاری؟

بابا دست هاش رو مشت کرد و دندون روی هم سایید. قبل از این که باز دعوامون بشه به اتاقم رفتم و شنیدم که حافظ پرسید:

_طلاق! جریان چیه داداش؟

به سمت تختم رفتم تا صداشون رو نشنوم. دیگه خسته شده بودم از حرف های بی منطق بابا. البته کمی هم حق داشت، پدر بود و دلواپس یکی یدونه دخترش اما الان وقت این حرف ها نبود، از طرفی با هر اتفاقی که نباید حرف طلاق رو پیش می کشید. درسته که از اول مخالف این ازدواج بوده اما نباید حالا که زن آیهان شده بودم دنبال بهانه ای برای جدایی می گشت.

ضربه ای به در اتاقم خورد و هاوش وارد اتاقم شد. اشک روی گونه ام رو پاک کردم. کنارم نشست و دستی به موهاش کشید. کلافه بود؛ کاملاً از میمیک صورت و حالت رفتارش مشخص بود.

_چی شده؟

مستأصل نگاهم کرد.

_مشخص نیست چی شده؟!

_چرا وضعیت من که مشخصه. بین تو و سارگل چه اتفاقی افتاده که یکسره این جایی؟

نگاهش رو ازم کند و به قالیچه ی کرم رنگ زیر پاش دوخت.

_هیچی.

_هیچی! هاوش حرف بز. دغدغه‌ها و آشفتگی ذهنی منو بیشتر از این نکن.

کلافه نگاهم کرد.

_می‌گم چیزی نشده.

عصبانی بهش توپیدم:

_چیزی نشده که هر روز این جایی؟ مگه تو خودت خونه نداری؟ زن نداری؟ زندگی نداری؟

هنوز ساکت بود که مصرانه برای تحویل گرفتن جواب سوالات ذهن آشوبم پرسیدم:

_دعواتون شده؟ خوبه یه هفته هم نمی‌شه عروسی کردید!

نگاهش رو به پنجره داد. لبش رو داخل دهنش کشید و انگشت‌هاش رو درهم قفل کرد. با لمس حلقه‌اش

چشم‌هاش به سمت دست‌هاش کشیده شد و کمی با حلقه‌اش بازی بازی کرد و کم‌کم لب باز کرد:

_گفت پدرت حق نداره نذاره مهر و بره دیدن داداشم منم از دهنم در رفت و...

مکث کرد که دستم زیر چونه‌اش نشست و سرش رو بالا کشیدم و زل زدم به چشم‌هاش.

_از دهن در رفت و...؟

چند لحظه نگاهم کرد؛ طولانی. خیره. و پر از خجالت و حس شرمندگی.

_گفتم منم حق نداشتم به خاطر تو خواهرمو قربانی کنم.

_همین! به خاطر همین دعواتون شد؟

لبخند خسته‌ای زد.

_خیلی حسوده، شایدم به قول خودش حساس روی من. گفت پس خواهرتو بیشتر از من دوست داشتی

و داری؟ منم گفتم آره...

پریدم وسط حرفش و با لبخند پرسیدم:

_آره؟

کلافه خندید و دستم رو که زیر چونه‌اش بود گرفت و بوسید.

_خواهر جای خودشو داره همسر جای خود. مهر و من هنوزم سر حرفم هستم. غلط کردم، اشتباه کردم

که به خاطر سارگل تو رو قربانی کردم. راه اشتباهی رو برای رسیدن بهش انتخاب کردم.

دستم رو روی دستش گذاشتم و بدون ذره‌ای تردید در جواب عذاب وجدانش گفتم:

_هاوش من قربانی نشدم، اینو باور کن.

_تو به خاطر من باهاش ازدواج کردی، با کسی که هیچ شناختی از خودش و کارش و زندگیش نداشتی.

به کسی که بهش علاقه نداشتی و...

حرفش رو قطع کردم.

_علاقه! تعریف تو از عشق و علاقه چیه؟ هاوش تو عاشق سارگلی، نه؟ عشق رو، احساس تو برام تعریف کن.

گیج نگاهم کرد که تکرار کردم:

_برام بگو. از احساس، از عشقی که تو قبل از ازدواجت به شریک زندگیت داشتی و من نداشتم. بگو

داداش. از این علاقه‌ای که خودت به سارگل داری و می‌گی من به آیهان ندارم برام بگو.

کمی مکث کرد و هم‌چنان گیج نگاهم کرد و بعد گفت:

_سارگل با تموم دخترهایی که دیدم فرق می‌کرد، خجالتی بود. کم حرف. وقتی نگاهم می‌کرد گونه‌هاش

گل می‌نذاخت. شاید همین شرم و حیاش منو به سمت خودش کشید. بعدش چهارچوب خاصی که برای

رابطه‌مون تعیین کرد جاشو محکم‌تر کرد تو دلم و فهمیدم واقعا فرق داره. کم کم به خودم اومدم و دیدم

اگه یه روز باهاش حرف نزنم انگار یه چیزی رو گم کردم. یا این که تموم شب قبل از خواب تنها چیزی

که ذهنم رو مشغول می‌کرد خودش بود. متوجه شدم کنارش حالم خیلی خوبه و...

حرفش رو قطع کردم.

_من به جوابم رسیدم. جواب من همین جمله‌ی کوتاه آخر بود. خوب گوش کن داداش. من این حرف‌ها

رو به هیچکس نگفتم حتی تو خلوت با خودم! حتی از فکر کردن بهش ترسیدم چون زود بود، زود بود

که درگیرش بشم اما من یه حس جدیدی دارم. حسی که تازه ست. نوئه. ناآشنا و غیرمنتظره.

نمی‌شناختمش چون ناشناخته بود. کمی شبیه به دوست داشتنه. مثلا با دیدن لبخندش، همون لبخند

معروف سگته‌ای و یه وریش بی‌اراده لبخند می‌شینه کنج لبم. مثلا چشم‌هاش که آرومه، دل منم آرومه

اما امان از اون ساعتی که اخم می‌شینه بین دو ابروش یا بغض نبود پدرش رو بامن درمیون می‌ذاره و

تلخی می‌کنه. کامم تلخ می‌شه؛ نه از تلخی‌های اون بلکه از نگرانی برای خودش و حالش! من تو این مدت

از ناراحتیش ناراحت شدم و از آشفتگیش فرو ریختم و با خوب شدن حالش از نو بنا شدم. نمی‌دونم چه

مرگم زده. فقط... فقط همین قدر می‌دونم که حالم خوبه وقتی که حالش خوب باشه. این عشقه؟ عشق چه رنگیه؟ صورتی یا لیمویی؟ چه طعمی داره؟ مثل توت فرنگی ملس یا مثل سیب زرد شیرین؟ چه بویی داره؟ شاید بوش مثل عطر آیهان گرم و دلچسب باشه. من از عشق شناختی نداشتم و ندارم اما یه روز توی فیلم پل چوبی بهرام رادان گفت عشق اونیه که حالتو خوب کنه و من عجیب حالم خوبه کنار آیهان. هاوش متعجب نگاهم می‌کرد. لبخند زدم؛ با بغض و البته کمی شرم دخترانه.

_تو حالت کنار سارگل خوبه. منو به قول خودت قربانی و به قول پولاد پیشکش کردی تا حال خوبتو حفظ کنی. منم کنار آیهان حالم خوبه.
با بغض ادامه دادم.

_من کی رو پیشکش کنم برای حفظ این حال خوب؟
هاوش خیلی سریع سرم رو توی بغلش گرفت که توی آغوشش چشم بستم. اعتراف خوب بود؛ به جز سبک شدن خودت، احساسات رو که انکار می‌کردی باور می‌کنی و مجبور می‌شی به قبول کردنش.
_مهره!

صداش حیرت زده و ناباور بود و من بی‌توجه به تعجب هاوش دلم پر کشید برای یک‌بار دیگه ماهرو صدا شدن.

سر از سینه‌اش جدا کردم و با نگاه پر از غمم بهش چشم دوختم.
_داداش با بابا حرف بزن تا اجازه بده برم ملاقات آیهان.
چشم بست و سرش رو به سرم تکیه زد. انگار قبول احساسم بیشتر از خودم برای اون سخت بود اما با این حال ازم فاصله گرفت و آروم گفت:

_باشه، برای خوب بودن حال تو هر کاری می‌کنم.
از اتاق بیرون رفت. چیزی نگذشت که صدای داد و بیداد بابا بلند شد. از اتاق که بیرون رفتم با صحنه‌ای مواجه شدم که قلبم تیر کشید. یقه‌ی هاوش توی چنگ مشت‌های بابا بود و سرش فریاد زد:
_بی‌غیرت تموم این چیزها از گورتو بلند می‌شه حالا راست راست تو چشم من زل می‌زنی و می‌گی مهره رو بفرستمش تو دهن شیر! بس نبود که به خاطر تو زنش شد؟ حالا می‌گی تا پای مرگ پیش بره؟ تو

اصلاً متوجه هستی چه گند و گوهی زدی به زندگی خواهرت یا بزنم تو سرت و عقلتو از مرخصی در بیارم
پسرهی بی عقل؟

هاوش حرفی نزد؛ در واقع می‌دونست هر حرفی بزنه توی این اوضاع آتیش بابا بیشتر می‌شه اما محمدحافظ
ساکت نمود.

_داداش اونی که باید سرعقل بیاد شمایی.

بابا متعجب نگاهش کرد و با لحنی پر استهزا گفت:

_به‌به آقا وکیل! انگار پشت دفتر و دستکت زیادی آقا آقا به دمت بستن و بزرگت کردن که یادت رفته
من ازت بزرگترم.

محمدحافظ کوتاه خندید و ملایم گفت:

_نه داداش شما تاج سر من اما این‌طوری که نمی‌شه، مهرو زن آیهانه شما نمی‌تونی حبشش کنی.

_کی گفته حبشش کردم؟ حبشش نکردم پیش گرفتم. حرفیه؟

انگار داشتند درباره‌ی یک کالا حرف می‌زدند نه یک آدم.

_مگه زندگی بازیه که امروز عرووش کنی و فردا پیش بگیری؟

بابا جلوی محمدحافظ ایستاد.

_تو داری به من زندگی کردن یاد میدی؟ تو! تویی که من خودم برات رفتم خواستگاری و برات زندگی
ساختم!

محمدحافظ کاملاً صلح جویانه شونه‌ی بابا رو بوسید و با احترام گفت:

_دمت گرم. هزار دفعه دیگه هم که حرفش بشه من می‌گم دمت گرم. من گلاره رو از صدقه سری شما و

زن داداش داشتم. گلاره دختردایی زن داداش بود و من نوکر جفت‌تونم هستم. آقاجون هم همیشه گفته

و می‌گه که اگه خوشبخت شدن دخترخواهرم رو تو زندگی سهراب با چشم خودم نمی‌دیدم محال بود

دختر به راه دور بدم و اگه دخترمو دستت سپردم به خاطر اعتمادی بود که به برادرت داشتم و روی گل

دخترخواهرم؛ اما داداش این کارت درست نیست. تو چون یکی یدونه دخترت طبق میل عروس نشد و

هزار و یک آرزویی که براش داشتی تحقق نیافت عقده کردی و دنبال بهانه ای برای به هم زدن این وصلت.

به والله غلطه. این که دختر تو این روزهای سخت از شوهرش دریغ می‌کنی و اون بنده خدا رو چشم انتظار گذاشتی درست نیست.

از تصور این که آیهان چشم انتظارم باشه، با اون حال بدش دلم گرفت و بغض بیخ گلوم چمبره زد. بابا با تلخی دست محمدحافظ رو از روی شونه‌اش کنار زد و ازش فاصله گرفت.

_ تو اگه بیل زنی باغچه خودتو بیل بزنی نه باغچه‌ی جناب سروان رو. رو به مامان با پوزخند ادامه داد.

_ هه به دایی تو هنوز می‌گه آقاجون.

و آقاجون رو با حرص و ادای مسخره‌ای بیان کرد. محمدحافظ با آرامش ذاتی‌ش لبخند زد که عصبانیت بابا به اوجش رسید و چهار انگشتش رو به پیشونی محمدحافظ کوبید.

_ اینو بکن توی سرت و روزی سه بار با خودت تکرار کن؛ زندگی بعد از مرگ عزیزامون هم ادامه داره. داداش الان بحث زندگی من نیست زندگی دخترته.

بابا حق به جانب گفت:

_ زندگی دخترم جای بحث نداره، همه چی واضحه. وقتی عرضه‌ی مراقبت کردن از زنش رو نداره پس باید این کارو به کسی محول کنه که عرضه و جنمش رو داشته باشه.

تلفن خونه زنگ زد که یک قدم به سمتش برداشتم و این حرکتی برابر شد با چشم تیز کردن بابا. قبل از این که مانعم بشه خیلی زود به سمتش دویدم که بابا هم قدم بلندی برداشت که مامان بازوش رو گرفت.

_ سهراب!

سریع گوشی رو برداشتم و فوراً گفتم:

_ الو آیهان؟

_ مهرو باباجان!

ناامید و دماغ زمزمه کردم:

_ بابابیژن.

محمدحافظ با ناراحتی نگاهم کرد و بعد رو به بابا گفت:

_ انگار دختر خودتم به اندازه‌ی جناب سروان چشم انتظاره داداش.

بابا عصبی به موهاش چنگ زد و شروع کرد به قدم زدن توی سالن.

_ ماه پیشونی!

با بغض صداش زدم:

_ بابایی.

بابا ایستاد و شاکی نگاهم کرد.

_ چیزی بهش نمی‌گی.

محمدحافظ این بار اخم کرد.

_ چرا؟ شتر سواری که دولا دولا نمی‌شه! چهار روز دیگه هم که طلاقشو گرفتی می‌خوای از همه پنهون

کنی؟

بابا مصمم گفت:

_ وقتی طلاقشو گرفتم به همه می‌گم.

محمدحافظ نیشخند زد.

_ چون می‌دونی بابا بیژن جلوتو می‌گیره نمی‌خوای به گوشش برسه؛ اما من میرم و همه چی رو بهش

می‌گم.

همین که یک قدم برداشت بابا با تحکم گفت:

_ اگه این کارو بکنی دیگه نه من نه تو.

مامان مات و مبهوت موند:

_ سهراب!

محمدحافظ ایستاد و مستأصل به بابا نگاه کرد که بابا با نگاه جدیش مهر تأیید زد به حرفش و ثابت کرد

که شوخی نداره.

وقتی از محمدحافظ ناامید شدم گوش سپردم به صحبت‌های بابابیژن.

_ امروز با محمدحافظ و مادریت رفتیم ملاقات شوهرت. نبودی! یه چندتا از فامیل‌های شوهرتم اومده

بودن. من جلو اونا نپرسیدم دلیل غیبت تو. زنگ زدم به خونه‌تون خواهرشوهر کوچیکت گفت نیستی.

حافظ رو فرستادم خونه‌ی بابات که اونم دیر کرد. دلم شورتو می‌زنه باباجان؟ کجایی؟ چته؟ چرا صدات این‌طوره؟

نتونستم خودم رو کنترل کنم و به گریه افتادم. از تصور این که سمن و آیهان تا چه حد جلوی فامیل‌هاشون از جای خالی من خجالت کشیدند شرمنده شدم.
_بابابیژن...

_جان دلم ماه پیشونی؟ این گریه برای چیه؟ شوهرت که شکر خدا سالمه، یه تیری هم حالا خورده به کتفش این همه نگرانی نداره که دختر بابا.

نگاه سنگین بابا روم بود. انگار داشت با نگاهش اون جمله‌ای که حافظ رو باهاش تهدید کرد به منم می‌گفت اما من دیگه کم آورده بودم. از این که برای زندگی خصوصی من و شوهرم تصمیم می‌گرفتند و به نظر من و اون بی‌توجهی می‌کردند کم آورده بودم.
_بابابیژن باباسهراب...

_مهره!

چشم روی هم گذاشتم. آب دهنم رو فرو دادم. بابا با صدا زدنم هشدار داده بود؛ اما من این وضعیت رو نمی‌خواستم.

_بابابیژن باباسهراب می‌خواد طلاقمو بگیره. منو حبس کرده تو خونه. اجازه نمی‌ده آیهان رو ببینم، حتی نمی‌ذاره بهش زنگ بزنم. بابایی بیا منو ببر. نذار بیشتر از این پیش شوهرم و خانواده‌اش شرمنده بشم.
با این که کارم درست بود؛ اما از نگاه کردن به صورت بابا ابا داشتم. صدای بابا بیژن رو خشمگین و عصبی شنیدم:

_پوش میام دنبالت.

تماس رو قطع کرد و من از ترس و شاید هم خجالت پشت کردم به بقیه و گوشی تلفن رو توی سینه‌ام فشردم و زیرلب زمزمه کردم:

_خداروشکر.

_آره! خداروشکر که قراره از زندان بابات نجات پیدا کنی.

لبم رو گزیدم و به طرفش برگشتم. پشت سرم با فاصله‌ی کمی ایستاده بود. نگاهش به چشم‌هام بود و خشم و حرص و ترس حتی بغض از نگاهش پیدا بود. شاید که نه، مسلماً حق دفاع از زندگیم رو داشتم. شاید با اجبار شروع کرده بودیم اما اجازه نمی‌دادم با اجبار هم تمومش کنیم. نفس عمیقی کشیدم و یک بار برای همیشه حرف‌هایی رو زدم تا پدر همیشه نگرانم اجازه بده خودم تصمیم بگیرم چون این زندگی من بود، زندگی خودم و آیهان.

_ شبی که آیهان اومد خواستگاریم رو یادتونه؟ یادتونه بهم چی گفتید؟ گفتید بگم نه. گفتم غیرممکنه، جواب من بله ست. گفتید باشه دیگه مانعم نمی‌شید اما اگه یه روز از این بله پشیمون شدم و خواستم برگردم یادم نره که پلی برای برگشت وجود نداره و تمام راه‌ها رو بستید. اینو خودتون گفتید، منم به خودم قول دادم هیچ وقت توی زندگی با آیهان به جایی نرسم که از جواب بله‌ام پشیمون بشم. حتی این قول رو از اونم گرفتم. شب خواستگاری توی همون اتاقی که شما گفتید بعد از این ازدواج دیگه پشتم بهتون گرم نباشه اون مرد قول داد پشت و پناهم بشه. حالا هم شما سر حرفت بمون، همون‌طور که من سر حرفتون موندم و به پشتم برای برگشت نگاه نکردم. بغضم به گلوم چنگ زد و سرم رو پایین انداختم.

_ بابا شما خودتون گفتید که پل‌های پشت سرم رو خراب کردم پس دیگه از پس گرفتن و برگشت من به این خونه حرف نزنید؛ چون من دیگه به مردی که یه بار پشتم رو خالی کرده اعتماد نمی‌کنم. این حرف رو تو این سه روز بهتون نزدم تا حرف‌های پولاد رو کامل باور نکنید؛ اما آیهان، همون مردی که مرتیکه صداش زدید و گفتید رسم امانت داری بلد نیست خودش رو انداخت روی من تا تیر به من اصابت نکنه. آره هدف اون موتورسوارها من بودم، خودمم اینو همون روز تو جاده فهمیدم؛ اما چیزی نگفتم تا نرسید. آیهان خودشو سپر من کرد و من بعد از این اتفاق محاله ازش جدا بشم؛ چون دیگه مطمئن شدم تکیه‌گاه جدیدم بعد از شما، هم محکمه هم قابل اطمینان.

حرفم رو زدم و در مقابل نگاه حیرت زده بابا قدم برداشتم؛ محکم، درست همون‌طور که از آیهان یاد گرفته بودم. آماده شدم و وقتی صدای بابابیژن رو شنیدم از اتاق بیرون رفتم. بابا توی سالن نبود و سالن به طرز مرگ‌باری ساکت شده بود. نمی‌تونستم به چهره‌ی بقیه نگاه کنم؛ می‌ترسیدم نگاهشون سرزنشگر باشه و از حرف‌هام پشیمون بشم.

بابا بیژن پرسید:

_سهراب کجاست؟

مامان خیلی آروم و کوتاه جواب داد:

_تو اتاقش.

_صداش بزن.

مامان نگاهی به من انداخت و بعد خطاب به بابابیژن گفت:

_لازم نیست، مهرو خودش گفتنی‌ها رو گفت. فقط موندم دخترم که تا این حد شجاع و با جسارت شده

چطور این سه روز رو دووم آورد و بعدشم مزاحم شما شد!

گوشی موبایلم رو روی میز گذاشت و رفت داخل اتاق پیش بابا. بغضم اشک رو دوباره مهمون چشم‌هام کرد که بابابیژن گفت:

_چی گفتی مهرو؟

چی گفته بودم؟ حرف‌هایی که خودش بهم زده بود اما چرا حس کردم که اشتباه کردم و غرور پدرم رو جلوی بقیه له کردم؟ حس بدی داشتم. سکوت بابا تلخ‌تر و وحشتناک‌تر از داد و فریادهاش بود.

ماشین محمدحافظ که جلوی بیمارستان متوقف شد بابابیژن دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

_بسه دیگه. اشکاتو پاک کن و برو داخل، یه وقت شوهرت فکر نکنه این مدت بابات باهات بد تا کرده.

خودتم می‌دونی سهراب هرکاری کرده و هرچی که گفته فقط محض دوست داشتن زیاد و ترس و نگرانش

بوده. حق بده بچه‌ام بترسه و به هول و ولا بیفته، مگه ما تو خانواده چندتا پلیس داشتیم که با خودش

اسلحه حمل کنه یا مورد حمله مسلحانه قرار بگیره و تیر بخوره؟! هیچی. حالا هم که دامادش پلیس از

آب در اومده تا چم و خم کارش رو بفهمه طول می‌کشه و سخت باهاش کنار میاد. مهم رفتار تو و شوهرته

که بهش ثابت کنی کنار هم که باشید مراقب همید.

اشک‌هام رو پاک کردم و با غصه نگاهش کردم.

_من نمی‌خواستم...

دستش رو روی لبم گذاشت.

_هیس. نمی‌خوام بفهمم بین تون چی پیش اومده؛ چون نه می‌خوام که تو از چشمم بیفتی نه پسر، هرچی که شده و به هم گفتید رو بعداً بین خودتون حل کنید من فقط اومدم که بیارم پیش شوهرت. سهراب نمی‌تونست جلوی منو بگیره، یعنی تو کل عمرش هیچ وقت جلوی من نایستادِ الا وقتی که گفت مادر تو می‌خواد. حالام برو پایین و بیشتر از این شوهرتو چشم انتظار نذار.

دستش رو بوسیدم و بوسه‌ی پر از مهر اون روی سرم نشست. دستی به شالم کشیدم و باز صورتم رو از اشک‌هام پاک کردم که بابایژن گفت:

_قبلش یه آبی به دست و صورتت بزن.

چشمی گفتم و از ماشین پیاده شدم. با یادآوری معرکه‌ای که پولاد جلوی در همین بیمارستان راه انداخته بود یکبار دیگه زیر لب فحشی نثارش کردم. جرقه رو اون انداخت بین انبار باروت و آتیشش دامن منو گرفت و این داغ که جلوی پدرم ایستادم داشت دلم رو هر لحظه بیشتر می‌سوزوند.

وارد بیمارستان شدم و از اون جایی که نمی‌خواستم بقیه متوجه‌ی حال خرابم بشند توی سرویس بهداشتی آبی به دست و صورتم زدم و وقتی آروم‌تر شدم رفتم به سمت اطلاعات و شماره‌ی اتاق آیهان رو پرسیدم. فقط ده دقیقه از زمان ملاقات باقی مونده بود. بعد از این که هشدار زن رو که مبنی بر زمان ملاقات بود شنیدم به سمت اتاق رفتم. بیشتر از اون‌چه که خودم فکر می‌کردم دلتنگ دیدن چشم‌های بازش بودم. وارد اتاق که شدم نگاه آدم‌های زیادی به سمتم چرخید. آدم‌هایی که از بین‌شون فقط سمن و ریحانه و سردار رو می‌شناختم و نگاه فوق‌العاده‌ آشنای آیهان.

_اومدی مهر و جان. همه سراغت رو می‌گرفتن.

صداش خیلی معمولی بود. همچنین نگاهش! انگار که منو همین یک ساعت پیش هم دیده. انگار که دلتنگم نبوده. انگار که نگرانم نشده. شاید هم داشت جای خالیم رو برای فامیل‌هاش عادی جلوه می‌داد؛ اما با این حال من نتونستم عادی باشم و بغضم اشک شد.

_سلام.

سلامم رو، رو به اون نه رو به فامیل‌هاش گفتم و اون‌ها از آشفتگی من تعجب کردند؛ اما چیزی به روم نیاوردند.

آیهان با لبخند گفت:

_هنوز باور نکرده حالم خوبه.

دستش رو به سمتم دراز کرد تا برم به سمتش؛ اما من بعد از شنیدن اون صدای خالی از دلتنگی و دیدن اون نگاه معمولی اشتیاقم رو از دست داده بودم. خوب بود. همین که خوب بود برای من کافی بود. کاش حالا بابا می‌اومد دنبالم و می‌گفت «بریم» و من بی‌دلوپسی دنبالش راه می‌افتادم و می‌رفتم. می‌رفتم جایی که آدم‌هاش دلتنگ من باشند و نگاهشون به من پر از محبت؛ نه عین سمن اخم‌آلود و عین ریحانه پر از ریشخند! و عین آیهان مملو از بی‌احساسی. انگار دلم دیگه از من فرمان نمی‌گرفت و مطیع اوامر آیهان بود که دستم توی دستش نشست و قدم برداشتم به سمتش.

نگاهم می‌خکوب چشم‌هاش بود و نگاه اون هم به چشم‌هام.

_خوب استراحت کردی؟

بغضم رو پس زدم و دست آزادم رو زیر گونه‌ام کشیدم برای گرفتن اون قطره اشک لعنتی که همه چی رو توی ذهن فک و فامیل آیهان به هم می‌ریخت. جوابش را با تکون سرم دادم و پرسیدم:

_تو بهتری؟

اونم با تکون سرش و پلک زدن آروم جوابم رو داد.

زن چادری که چهره‌اش آشنا بود اما اسمش رو به خاطر نمی‌آوردم گفت:

_رنگ و روت حسابی پریده گول دتر* (گل دختر).

لهجه‌ی شمالیش باعث شد به یاد بیارم که همسر سرداره. لبخندی کج و مصنوعی به روش زدم.

_خوبم.

_اینه رنگو رو حامله زناکونه مونی سمن جان.

حرفش رو به گیلکی زد و من متوجه نشدم اما حس کردم برقی از چشم‌های آیهان عبور کرد و چشم‌هاش روشن شد. سمن لبخند محوی زد و گفت:

_انشالله. خدا از دهن‌تون بشنوه زن دایی.

نمی‌دونستم حرف چیه اما انگار حرفی بود که به مزاج ریحانه خوش نبود که این‌طور بیشتر زد به قلبم.

_پسرعمو می‌خوای مثل این دوشب من پیشت بمونم؟ آخه از رنگ و روی زنت پیداست هنوز حالش خوب نیست.

ابروهای آیهان به هم گره خورد و من دستم شل شد بین دست آیهان. دوشب پیش شوهر من بوده، به جای من! واقعیت بود و چرا انقدر از این واقعیت کام قلبم تلخ شد؟! خواستم دستم رو عقب بکشم اما آیهان مانع شد و دستم رو محکم تر از قبل بین انگشت های مردونه اش حبس کرد.

کاملاً جدی جواب ریحانه رو داد:

__ نه دخترعمو. زیادی زحمت کشیدی دیگه مهر و خودش هست.

یعنی اگه نبودم به همین راحتی جای خالیم رو با ریحانه پر می کرد؟! باز صدای زن سردار توی گوشم پیچید، با همون لهجی شیرین شمالی.
__ اوا مگه ای مدت تو پیشش بودی خانوم معلم؟

ریحانه با لبخندی که بیشتر نقش ریشخند رو ایفا می کرد رو به زن گفت:

__ بله زن دایی. آخه حال مهر و خیلی بد بود.

رو به سمن باز به گیلکی همراه با خنده گفت:

__ پس راس راسی تی عروس تو راهی دانه.

باز من نفهمیدم چی گفت و باز سمن خندید و چشم های آیهان برق زد. انقدر دل خوش نبودم که پرس و جو کنم چی گفته اما می فهمیدم که درباره ی من حرف می زنه.

پرستار اومد داخل و هشدار داد که وقت ملاقات تمومه. زن و دختر سردار با خدا حافظی و آرزوی سلامتی بیرون رفتند و سردار بهشون گفت:

__ تو ماشین منتظر باشید میام.

به محض رفتن زن و بچه اش منو مخاطب قرار داد:

__ چه ساکتی عروس؟ ها چی شده که شمشیر زبونتو غلاف کردی ماه دخت؟

نگاهش کردم، جدی و بدون لبخند.

__ مهر و. منو با کی اشتباه گرفتی خان دایی؟ فکر می کردم دست به محرم کردنتون فقط برای پولاد و امثال پولاد می چرخه اما نگو خودتونم درگیر ثواب یا به قول ما جوون های امروزی اهل حال و هولید.

چشم‌های سمن و ریحانه از حاضرجوابی من در مقابل بزرگ خاندان زرنگار گشاد شد و آیهان با فشردن دستم تشر زد:

_مهرو!

اما من کوتاه نیومدم.

_چه اسم قشنگی هم داره، ماه دخت.

رو به آیهان برای سوزوندن دل ریحانه گفتم:

_عزیزم نظرتو چیه؟ اسم قشنگیه، نه؟ چگونه اسم دخترمونو بذاریم ماه دخت؟ به اسم منم میاد.

در مقابل نگاه اخم‌آلود آیهان رو کردم به طرف سمن و ریحانه و با همون لبخند گشادم پرسیدم:

_قشنگه، نه؟ نظر تو چیه ریحانه جون؟

ریحانه با حرص چادرش رو که روی شونه‌هاش انداخته بود روی سرش کشید و گفت:

_من بیرون منتظرتونم زن عمو.

از اتاق بیرون رفت و سردار خطاب به آیهان گفت:

_به زنت یاد بده کم اما سنجیده حرف بزنه.

اخم آیهان غلیظ‌تر شد و هرچی زمان دادم ازم دفاع کنه بی‌فایده بود، عادی بود که روی حرف مافوقش

حرف نزنه. سردار خداحافظی کرد و به سمت در رفت که خودم جواب حرفش رو دادم:

_من که ساکت بودم خان دایی شما نسنجیده سوال پرسیدی.

_مهرو تو...

دستم رو از دست آیهان بیرون کشیدم و مانع ادامه‌ی حرفش شدم و رو به سردار ادامه دادم.

_پرسیدید چرا ساکتم؟ خب جای تعجب نداره حال شوهرم خوب نیست و دل و دماغ چاق سلامتی ندارم.

اینم پرسیدن داشت؟

آیهان باز با صدا زدن اسمم تشر زد اما منم باز بی‌توجهی کردم. سردار تند و تیز نگاهم کرد، سنگین و

جدی اما من به حرمت احترامی که براش قائل بودم خیره به چشم‌هاش نگاه نکردم و چشم به کفش‌هام

دوختم.

_مراقب خودت باش پسر.

رفت و سمن هم دنبالش رفت. به احتمال زیاد رفت از تلخی زبون من عذرخواهی کنه. نگاهم چرخید به سمت آیهان. نگاهش کردم. نگاهم کرد. من دلتنگ اون مواخذه گر.

نفس کشیدم، شایدم آه کشیدم. هرچی که بود درد مهمون سینه‌ام کرد. به سمت پنجره رفتم و پرده‌ها رو کشیدم تا آفتاب بعد از ظهر رو مهار کنم. دلم این همه روشنایی نمی‌خواست. دلم تاریکی محض می‌خواست و چند ساعت خوابیدن. سه روز نخوابیده بودم، تمام اون روزهایی که من خواب از چشمم فرار کرده بود جناب سروان توی این اتاق با ریحانه خوابیده. هه! چقدر این زندگی که توی دعوا به بابا گفته بودم زندگی من و آیهانه، پایه‌های محکمی داشت. انقدر محکم که حتی یک گلوله توان تخریب کردنش رو داشت و اون گلوله چشم‌هایی به تلخی قهوه‌ی تلخ چشم‌های ریحانه داشت.

_حالت خوبه؟

به طرفش برگشتم و مثل خودش عادی نگاهش کردم. دلخوری‌هام فقط غرور خودم رو خدشه‌دار می‌کرد. _خوبم. تو چی؟ خوبی؟

دست خودم نبود. دست خود لعنتیم نبود. به خدا که نخواستم اما دل زبون نفهمم افسار غرورم رو پاره کرد.

_ریحانه خوب ازت مراقبت کرد؟

کج خندیدم؛ مثل خودش.

_خانوم معلم مرهم دردتون شد؟ رنگ و روتم خوبه ها جناب سروان. بزنم به تخته انگار نه انگار یه گلوله خورده به کتفت. راستی گلوله کو؟ می‌خوام یادگاری از شیرینی روزهای ماه عسلمون نگهش دارم.

_حسودی می‌کنی خوشگل‌تر می‌شی.

حرفی نزد. در واقع این مرد از منم معلوم الحال‌تر بود که هر لحظه یک جور بود.

لبخند زد، از همون سکنه‌ای های لعنتی که دلم رو درگیر کرده بود.

_ماه‌تر می‌شی.

شیطون چشمک زد.

_خوردنی‌تر می‌شی.

لبهام رو سرسخت روی هم فشار دادم و در آخر کم آوردم و بغضم شکست. به سمتش رفتم و بدون خجالت اما حسابی دلتنگ سر روی سینه‌اش گذاشتم و هق زدم.

_آیهان.

دست سالمش روی سرم نشست.

_جانم؟

بالآخره وقتش رسیده بود. وقت این که جانم‌هاش رو تقدیمم کنه. فقط حرف نبود این مرد پای عمل هم ثابت کرده بود از جونش برام مایه می‌ذاره. وقتی که خیمه زد روم و درد اون تیر رو به جونش خرید بهم ثابت شد که این مرد تکیه‌گاه محکمیه که اگه فرو بریزه هم اجازه نمی‌ده تکیه‌ایش به من اثابت کنه و باعث آسیبم بشه.

در مقابل جانم گرمش صادقانه اعتراف کردم.

_دلم برات تنگ شده بود.

حرفی نزد؛ اما شالم رو از روی موهام کنار زد و لب روی موهام گذاشت و بوسه‌ای روشن کاشت. نفس عمیقی کشید و حتم داشتم عطر موهام رو بلعیده و خجالت زده پیش خودم فکر کردم که سه روز حموم نرفتم! دقیقا از همون روزی که راهی سفر شدیم. با خجالت سرم رو بیشتر به سینه‌اش فشردم که آخ ریزی گفت.

سرم رو بالا آوردم و تخس نگاهش کردم.

_الکی ادا نیا تیر به کتفت خورده نه سینه‌ات.

انگشتش رو به نوک بینی‌م زد.

_نمی‌شه یکم ادا بیام و نگرانی‌هاتو ببینم؟ آخه وقتی نگران می‌شی خیلی بوسیدنی می‌شی.

سرش رو پایین‌تر آورد و نزدیک صورتم لب زد:

_وقتی بغض می‌کنی و لب‌ات می‌لرزه خیلی هوس میکنم زلزله‌ی لب‌اتو با لبام آروم کنم.

نگاه گیجم به چشم‌هاش بود. انگار نه انگار این همون مردی بود که چند لحظه پیش نگاهش رو ساده و لحنش رو عادی تعبیر کرده بودم. اوه انگار نگرانی از یادم برده بود کاکتوس‌ها نگاه مهربون ندارند و صدای ملایم براشون نامتعارفه. ظاهر کاکتوس‌ها هیچ بویی از مهربونی نبرده بود اما از داخل گل بودند، اصالت‌شون

گل بودنشون بود و گل دادنشون. و آیهان برای من حکم همون کاکتوس شب خواستگاریمون رو داشت. زمخت بود اما گل بود! اولین گلی که با تموم زمخت بودنش به دل من نشست بود، درست مثل همین مرد. همینی که عادی نگاهت می کرد، عادی صدات می کرد، ساده به صورتت لبخند می زد اما به وقتش اصالت ذات خودش رو که مهرورزی بود نشون می داد.

لبهام که میون لبهاش حبس شد نفس به سینهام برگشت. جایی از سینهام، دقیق نمی دونم اما جایی سمت چپ سینهام، اسمش چیه؟ یادم رفته. همینی که تا دیروز کُند می زد و الان تاب تاب و بوم بوم می زنه، همین لعنتی که نمی خوام اسمش رو بیارم و می خوام انکارش کنم، همون عضو لعنتی آروم گرفته بود.

دستش پشت سرم نشست و لبهام رو روی لبهاش فشار داد. دلتنگ بود. به خدا که دلش تنگ شده بود. دل تنگم بود که امون نفس کشیدن نمی داد و بی وقفه می بوسیدتم. مردها که برعکس ما زن ها از زبونشون برای هرکاری استفاده نمی کردند، اون ها با رفتارشون حالشون رو نشون می دادند. با پرخاش حال عصبی شون و با سکوت حال بدشون رو، با حمایتشون عشق و علاقه و گاهی با بوسه دلتنگی شون رو؛ اما ما زن ها حرف می زنیم. اگه عصبانی باشیم جملات تند و تلخ به کار می بریم، اگه ناراحت باشیم جملات مایوس کننده و اگه احساساتی بشیم...! وای از اون روزی که ما زن ها احساساتی بشیم؛ اون موقع هیچی کم نمی داریم و تمام جملات عاشقانه ی توی کتابها رو به زبون میاریم، انقدر که فرو بره توی گوش مردمون؛ اما مردها یکبار می گند دوست دارم و دیگه محاله ازشون اون جمله رو بشنوی؛ چون تمام و کمال درگیر اثبات همون جمله می شنند. البته فقط «مردها» نه نرها! آیهان هنوز اون جمله رو نگفته بود؛ چون می دونستم هنوز زوده برای شنیدن این جمله. مثل همون جانمی که روز اول زندگیمون نگفته بود؛ اما امروز گفته بود. من آدم صبوری بودم و تا به اون چه که می خواستم نمی رسیدم نه از تلاش و نه از صبر کردن دست نمی کشیدم.

دستم جایی کنار فک و گردنش نشست و درست عین خودش عمیق جواب بوسه هاش رو دارم. بدون این که فاصله بگیره روی لبهام لب زد:

_از این به بعد هروقت بغض کنی و لبات بلرزه خودم آرومشون می کنم.

بالا تنهام رو کلا به تنش چسبوندم تا گرمای وجودش جسمم رو احاطه کنه. سرم رو کج کردم و بوسه‌ای از لبش گرفتم و با لبخند محوی نوک زبونم رو روی لب پایش کشیدم و پچ زدم:
_ برای دوباره بغض کردنم لازمه دوباره تیر بخوری.
پررنگ‌تر خندیدم.

_ به دردش نمی‌ارزه زرنگار.
اونم خندید. گاز آرومی از لبم گرفت و آهسته‌تر پچ پچ کرد:
_ اشکالی نداره سعادت، شما میای و مرهم دردم می‌شی.
لبخند لبم محو شد و با لبخند چشم‌هام نگاهش کردم. حالم بعد از سه روز خوب شده بود. به خدا که حالم خوب شده بود و می‌ترسیدم از این حال خوب. می‌ترسیدم از اون جمله‌ی لعنتی که به شدت باورش داشتم. « "عشق" اونیه که حالتو خوب کنه ».

پولاد که وارد اتاق شد هردو از حضور غیرمنتظره اش متعجب شدیم. لبخند زد و حتی چشمک ریزی هم به من زد و گفت:
_ چطوری زن داداش؟
با پوزخند جوابش رو دادم:
_ خوبم خان داداش.
دستش رو کنار شقیقه‌اش گذاشت و محکم به زمین پا کوبید و کرخت ایستاد.
_ احوال جناب سروانمون چطوره؟
آیهان با خنده‌ی کوتاهی گفت:
_ آزاد.

دستش از کنار سرش پایین اومد و این بار به آیهان چشمک زد.
_ رو به راهی که سلطان؟
_ از احوال پرسشی‌های شما ستوان. یکم دیر نیومدی برای ملاقات؟ تازه الان که وقت ملاقات نیست تو چطور اومدی؟

کلاهش رو از سرش برداشت و جواب داد:

_لباس مقدس پلیس تنت باشه و کسی بتونه جلوتو بگیره؟ هه محاله، من خودم مرد قانونم.

_مرد قانونی که از لباس قانون سواستفاده‌ی شخصی می‌کنه.

_دیگه هرکسی یه جوری از این لباس استفاده می‌کنه، شما واسه خدمت به وطن من واسه خدمت به

خودم. نگفتی رو به راهی یا دلمونو واسه حلوات صابون بزنینم؟

_نگفتی چرا انقدر دیر اومدی؟

پولاد نگاهی به من انداخت. نمی‌دونم چرا اما ازش دلخور نبودم. باید می‌بودم اما نبودم، حتی از بابا هم

دلخور نبودم. حالا که کنارش بودم و حالم خوب بود از هیچکس دلخور نبودم.

_حال مادرت زیاد خوب نبود نخواستم پرش به پرم بگیره.

آیهان قانع شد. انگار انقدر شاهد دعوا و جر و بحث پولاد و سمن بوده که همین حرف دلیل قانع کننده‌ای

بود برای تأخیر پولاد در ملاقات.

پولاد به سمت یخچال رفت و در همین حین گفت:

_چه خبرا؟

بین آبمیوه‌ها سرک کشید و غر زد:

_چرا طعم آناناس بین‌شون نیست؟

آیهان جوابش رو داد:

_شما ببخشید.

پولاد نگاهی به من انداخت.

_بپر برو از بوفه بیمارستان برام رانی آناناس بگیر.

با چشم غره‌ی غلیظی گفتم:

_شما بپر. یه قهوه هم برای من بگیر، تلخ باشه.

دوباره نگاهش رو به محتویات یخچال داد.

_نوکر بابات شوهرت.

بالآخره یک رانی برداشت و در یخچال رو جوری محکم بست که آیهان گفت:

_این اتاق رو با تمام وسایل باید سالم تحویل بدیم ستوان.

_خودتم سالم تحویل مون میدن؟

_چطور؟

_هیچی گفتم اگه جز اتاق و وسایلیش به حساب نمیای یه گلوله خالی کنم تو مغزت.

_بزن به چاک پولاد.

پولاد خندید و رانی رو باز کرد.

_قبل از این که تیر بخوری ایقدر تیتیش نبودی و زود بهت برنمی خورد. چیه زن بابا و ریحانه خیلی لی لی

به لالات گذاشتن نازنازی شدی سروان؟

آیهان فقط نگاهش کرد و حرفی نزد اما من با حرص نگاهش کردم و اون ریلکس جرحه‌ای از آبمیوه‌اش رو خورد و به محض جدا شدن قوطی از لبش گفت:

_کار شکیبا ست.

و با نیشخند به آیهان نگاه کرد. آیهان نگاهی به من انداخت.

_بعداً حرف می‌زنیم.

پولاد باز یک جرحه از آبمیوه‌اش رو خورد و باز به محض فرو دادنش گفت:

_پیغام داره برات. نمی‌خوای بشنوی؟

چشم‌های آیهان تیز شد و باریک. می‌تونستم حدس بزنم این آقای شکیبا هرکی که بود آیهان به اندازه‌ی

پاشا ازش دل چرکین و متنفر بود.

_پیغام! هه خوبه! پیغام رسون خلافاکارها شدی.

پولاد جدی نگاهش کرد. قوطی فلزی توی مشتش زیر فشار انگشت‌هاش مچاله شد و صدای قُر شدنش

توی اتاق پیچید.

_تو زندان تیزی گذاشتن روی شاه‌رگ شیرین و ازش خواستن پیغام رو برسونه به من و من به تو.

آیهان پوزخند زد.

_دیدی گفتم این دختره با اونا هم‌کاسه ست. دیدی گفتم آدمشونه.

_شنیدی گفتم روی شاه‌رگش تیزی گذاشتن یا نه؟!

__ هه ساده. تو هم باور کردی؟ فوری دستور بده تماس‌های این ماهش رو چک کنند.

نگاه سخت پولاد به صورت آیهان بود.

__ تماسی نداشته. هیچ تماسی. از وقتی رفته زندان هیچ تماسی نداشته جناب سروان. جوری رفتار نکن که انگار کنترلش نمی‌کنی. با خر طرف نیستی.

__ جنابی که خر نیستی تو واقعا باور کردی که با تیزی تهدیدش کردن تا به من پیغامشون رو برسوند؟ پولاد سرخ شد و نگاه جدیش رو از چشم‌های آیهان نگرفت؛ اما قوطی توی دستش رو با حرص و خیلی محکم به دیوار کوبید و با صدایی که سعی در کنترل ولومش داشت گفت:

__ آره وقتی که تمام گردنش پر از زخم و جای تیزیه.

از حرکتش شوکه شدم. بی‌اراده به آیهان نزدیک‌تر شدم و دست روی دست سالمش گذاشتم. به من نگاه کرد و انگار رنگ و روم پریده بود که گفت:

__ جای این حرف‌ها این‌جا نیست پولاد.

پولاد هم به تخت نزدیک شد.

__ پس جاش کجاست؟ اداره؟ اتفاقا تو اداره هم این حرف‌ها رو به سردار زدم اما می‌دونی جوابم چی شد؟ آیهان مردمک‌هایش رو به سمتش چرخوند و کنجکاو و منتظر نگاهش کرد. پولاد خم شد و رو به آیهان پیچ کرد:

__ این که چشم من چطور به گردن یه زندانی افتاده و جای تک‌تک زخم‌هاشو از بر شده.

__ سوال ساده‌ای نیست ستوان. چه جوابی براش داری؟ گزارش دکتر زندان رو خوندی؟

پولاد نیشخند زد. نیم‌نگاهی به من انداخت و بیشتر خم شد به طرف آیهان و آروم‌تر و جسورتر از قبل پیچ کرد:

__ نه صداش رو در نیاورده و پیش دکتر نرفته آخه می‌دونی دکترش منم.

آیهان دستم رو توی دستش فشار داد، این یعنی عصبانی شده.

__ پولاد توی اون زندان داری چه غلطی می‌کنی؟

پولاد نیشخندش رو پررنگ‌تر کرد.

__ تجویزم می‌دونی برای بیمار دلم چی بود؟ بگم خدمتتون جناب سروان یا مهم نیست؟

صداش رو آورد پایین تر:

_ ده تا بوسه روی هر زخم.

نفهمیدم چطور و با چه سرعتی آیهان دستش رو از دستم بیرون کشید و به یقه‌ی یونیفرم پولاد چنگ زد و سرش فریاد کشید:

_ داری چه غلطی می‌کنی کثافت تو اون زندان؟

با هراس صداش زدم:

_ آیهان!

پولاد برعکس من خونسرد بود. در اتاق باز شد و دکتر خواست هشدار بده که آیهان خیلی جدی ازش خواست بره بیرون. دکتر کمی مکث کرد و بعد با گفتن «فقط مراقب زخمتون باشید» از اتاق بیرون رفت. یقه‌ی پولاد رو سفت‌تر از قبل گرفت. جواری که رگ‌های دستش ورم کرده بود و دیده می‌شد.

_ من سر اون دختره رو می‌ذارم رو سینه‌ات ستوان زرنگار.

پولاد با نگاه تیزش لبخند زد. لبخندی که انگار روی لب‌های گرگ بود.

_ راضی به زخمتون نیستم سروان همین که حکم آزادی‌شم برام بگیري دستتو می‌بوسم.

صورت آیهان با این حرفش از سرخی رو به کبودی رفت و صدای ساییدن دندون‌هاش رو شنیدم و بعد شمرده شمرده گفت:

_ سر بریده‌شو می‌ذارم رو سینه‌ات. تو با شیرین شهسوار فقط می‌تونی تو گور هم‌آغوش بشی.

لبخند پولاد از بین رفت و چند لحظه با کینه به چشم‌های آیهان زل زد و بعد دستش دور مچ آیهان نشست. حس کردم ترسید. از تهدید آیهان وحشت کرد اما سعی کرد خودش رو از سکه‌نندازه.

_ کاری نکن پیغام شکيبا رو جلو زنت بگم و بعد از مرخص شدن از بیمارستان با زنت و پدرش یه راست بری دادگاه خانواده.

اون شل و وا رفته جملات رو گفت و تهدید کرد اما آیهان جدی و محکم همراه با نیشخند تهدیدش کرد.

_ تو بگو تا توی همون زندانی که توش خر تو خریه و یکی عین تو بوسه می‌ذاره رو گردن زندانیش و

زندانیش هاش تیزی می‌کشند رو هم یه راست برم اون گلوله‌ی معروف خودتو بچپونم تو مغز شیرین.

پلک‌های پولاد لرزید. لبش کج شد و تلخ خندید.

_این کارو نمی‌کنی.

روح خشن و خبیث آیهان بی‌توجه به فرو ریختن پولاد هنوز زنده بود.

_نذار که بکنم. نذار که به خاطر علاقه‌ام به برادرم و آینده‌ای که داره به باد میده پا بذارم رو وجدان و عقاید من و این کارو بکنم.

پولاد شوکه و ناباور خندید.

_دیونه من دوستش دارم.

آیهان هم جدی جوابش رو داد:

_داداش من دوست دارم.

چقدر محکم و بی‌تردید اون جمله رو گفت و من چقدر حسودیم شد به پولاد!

پولاد از تخت فاصله گرفت و نفسش رو به بیرون فوت کرد. چنگی به موهایش زد و دستی به پشت گردنش کشید. ادای احترام کرد، اما نه به محکمی دفعه قبل. به سمت در رفت که آیهان گفت:

_هر چیزی که گفته رو برام بفرست، کلمه به کلمه و واو به واو.

در رو باز کرد اما قبل از رفتن گفت:

_با اونا هم‌دست نیست. کسی که پیغام رو بهش داده و تیزی گذاشته رو شاه‌رگش تهدیدش کرده که اگه اون زندانی رو لو بده برادرش رو می‌کشند.

_اگه جون برادرش برات مهمه پیداش کن و جونشو نجات بده؛ چون من هرجوری که شده از زیر زبون شیرین شهنسوار می‌کشم که کی از طرف شکیبا پیغام رسون بوده. چون کسی که پیغامش رو به دست ما رسونده قطعاً می‌تونه خودش هم به دست ما برسونه.

پولاد رفت و اتاق پر از سکوت شد. به خدا که اسم این پولاد رو باید می‌داشتند طوفان.

برای شنیدن اون پیغام خیلی کنج‌کاو شده بودم و اگه نمی‌فهمیدمش تا مدت‌ها ذهنم درگیر می‌موند. حتماً باز به وسیله‌ی جون من تهدیدش کرده بودند. نباید پولاد اون پیغام تهدید رو به گوش بابا برسونه که اگه به گوشش برسه خواب از چشم‌هایش فرار می‌کنه.

آیهان توی فکر بود، با یک عالمه اخم. کنارش روی تخت نشستم و دستم رو روی دکمه‌ی پیراهن آبی بیمارستان گذاشتم. نگاهم کرد که با لبخند گفتم:

_ با لباس بیمارستانم خوشتیپی آقا پلیسه.

نخندید. حتی همون لبخند سخته‌اش رو هم نزد اما من کم نیاوردم تا سر حرف رو به پیغام آقای شکیبا برسونم.

_ نمی‌پرسی این سه روز کجا بودم؟

_ دوست داری بگو.

از این که غیبتم رو به روم نمی‌آورد و جلوی فامیل‌هاش شائتم رو حفظ کرده بود ممنونش بودم.

انگشتم از روی دکمه به سمت یقه‌اش رفت و با این که مرتب بود اما خودم رو سرگرمش نشون دادم.

_ بابام خیلی ترسیده بود. خیلی خیلی زیاد. آخه به قول بابابیژن ما که تو فامیل پلیس نداشتیم که با کارش و پیامدهاش آشنا باشیم. اولین بارشون بود که حرف از گلوله و دشمن و خلافتکار و حمله‌ی مسلحانه می‌شنیدن و اولین بار بود که یکی از نزدیک‌هاشون از ضرب گلوله زخمی شده بود و کارش به بیمارستان کشیده بود، اینه که زیادی شوکه شده بود و ترسیده بود. وقتی هم که صحنه جرم و نحوی شلیک گلوله و این چیزها ثابت کرده بود هدفشون من بودم دیگه به مرز جنون رسیده بود. بی‌چاره بابام.

_ حق میدم بهشون.

فکرم درگیر بابا شد و صدای خودم توی سرم پیچید. انگار از میمیک صورتم ناراحتیم از افکارم پیدا بود که آیهان پرسید:

_ چیزی هست که ناراحت می‌کنه؟

نگاه از یقه‌اش کردم و به چشم‌هاش وصل کردم. سرم رو به معنی آره تکون دادم که با تکون سرش پرسید:

_ چی؟

_ به خاطر تو جلوی بابام ایستادم.

چیزی نگفت، فقط منتظر نگاهم کرد.

_ شب خواستگاری بهم گفت بهت بگم نه. به حرفش گوش نکردم بهت گفتم بله. به خاطر...

حرفم رو قطع کردم و سعی کردم کلمات سنجیده‌تری انتخاب کنم که اون خودش جمله‌ام رو کامل کرد:

_ اما به خاطر هاوش بهم گفتی بله. خب؟ ادامه بده.

لبم رو گزیدم و کمی مکث کردم و در آخر ادامه دادم.

__ بهم گفت اگه بگم بله پل پشت سرم رو که خودش باشه خراب می‌کنم و راهی برای برگشتم باقی نمی‌دارم.

__ خب؟ برو سر اصل مطلب مهر. می‌خوام بخوابم سرم درد می‌کنه.

نفسی گرفتم. کمی تعلل کردم برای ادامه اما نگاه منتظرش اجازه‌ی نیمه تموم کردن حرفم رو نمی‌داد.

__ ازم خواست برگردم منم در جواب بهش گفتم نمی‌تونم به یه پل شکسته اعتماد کنم.

ابروش بلافاصله به بالا لغزید و من نگاهم رو با خجالت پایین انداختم.

__ راستش نمی‌خواستم اینو بگم اما بابا باور نمی‌کرد دخترش رفیق نیمه راه نیست. تو تمام این سه روز

سعی کردم اینو بهش بفهمونم که با تمام خوب و بدت همراهتم اما باورش نشد.

دستش رو، روی دستم که دکمه‌ی پیراهنش رو می‌چرخوند گذاشت. کمی دیر کرد چون دکمه کنده شد.

سرم رو بالا آوردم که به روم لبخند زد، مصنوعی چون هنوز فکرش درگیر حرف‌های پولاد بود.

__ بعد از این که مرخص شدم یه شب با یه جعبه شیرینی می‌ریم برای دلجویی.

راضی از پیشنهادش لبخند زدم و به یاد آوردم که هدفم از پیش کشیدن این حرف چی بوده.

__ لطفا از پولاد هم خواهش کن که دیگه اخبار کاراتونو به گوش پدرم یا هاوش نرسونه؛ مخصوصا این

پیغامی که می‌تونه با قدرت تلخیش ما رو تا دادگاه خانواده هم بکشونه چون پدرم خیلی بیش از حد

ترسیده و با اتفاق بعدی کوتاه نمیداد.

آیهان سری تکون داد و همون کافی بود تا باور کنم که دیگه چنین اتفاقی نمی‌افته.

__ چطور ممکنه پولاد توی زندان...

ادامه ندادم اما اون از نگاه متعجب و لحن ناباورم سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود فهمید.

__ با پول می‌تونن هر مانعی رو رد کنن. البته پولاد به جز رشوه دادن از لباس تنشم خیلی سواستفاده

می‌کنه، مثل همین که به قصد با لباس کارش اومد دیدن من تا اجازه‌ی ملاقات خارج از ساعت تعیین

شده رو بدند.

صدای ویبره‌ی گوشی آیهان که روی میز بود نگاه هردومون رو به سمت خودش کشید. آیهان انگار از

حرکت سریع چشم‌هام فهمید منتظر این صدا بودم که گفت:

__ می‌شه یه آبمیوه برام باز کنی؟



چشم‌هام رو باریک کردم و دستم رو از روی پیراهنش کنار کشیدم و دکمه رو پرت کردم توی سینه‌اش.
_ بگو برو دنبال نخود سیاه.

با خنده گفت:

_ آفرین دخترِ عاقل.

به سمت یخچال رفتم و زیر چشمی حرکاتش رو پاییدم. گوشیش رو برداشت. چند لحظه خیره موند روی صفحه و بعد پوزخند تمسخرآلودی زد و کم‌کم اخم خیلی غلیظی بین ابروهاش نشست.
هر تهدیدی بود انگار اونقدرها هم ترسناک نبود که گوشیش رو کنار انداخت و رو به من گفت:
_ با طعم سیب باشه. یه چیز شیرین عین مزه‌ی لبات.

همون‌طور که خودم رو سرگرم هم‌زدن شربت نشون می‌دادم زیرچشمی هم به سمن نگاه می‌کردم. نمی‌دونم این چندمین بار بود که داشت لیوان رو با اسکاچ می‌سابید. انقدر شست و شست که حسابش از دستم در رفت. فهمیده بودم وقتی که مشکلی داشته باشه یا نگران باشه وسواسش بیش از حد عود می‌کنه. به احتمال زیاد الان هم نگران حال آیهان بود.

صدام رو صاف کردم و بعد پرسیدم:

_ سمن خانوم می‌خوانی بقیه‌شو من بشورم؟

نگاهی بهم انداخت و سرش رو تکون داد.

_ نه. بهتره حواست به آیهان باشه.

ریحانه وارد آشپزخونه شد و در حینی که در یخچال رو باز می‌کرد گفت:

_ زن عمو انقدر نایستید پشت سینک، انگار یادتون رفته دیشب از پا درد خوابتون نبرد.

سمن در جوابش حرفی نزد. این روزها هم خیلی ساکت شده بود و هم خیلی توی فکر بود. فهمیدن این زن سخت بود. پر از معما بود که تمایلی به فهمیدنشون نداشتیم. از سرک کشیدن توی گذشته‌ی آدم‌ها خوشم نمی‌اومد. من آدم‌ها رو با اون‌چه که توی گذشته بودن نمی‌سنجدیدم بلکه حالشون برام مهم بود و اون چیزی که امروز نشونم داده بودند، نه اون‌چه که دیروز بودند.

به اتاق خواب خودمون رفتم. آیهان روی تخت به پهلوی چپش دراز کشیده بود. نمی‌تونست به کمر بخوابه چون به کتف راستش فشار می‌اومد. اخمی بین ابروهاش بود که حدس می‌زدم از درد باشه. ده روز گذشته بود اما هنوز هم جای زخمش درد داشت.

قرص‌هاش رو از داخل کشو برداشتم که باز نگاهم به سیگار و فندکی که از سها گرفته بودم افتاد. نگاهم به سمت آیهان کشیده شد. خودم داروهاش رو این‌جا گذاشته بودم، بهتر بود جاشون رو عوض کنم. پلاستیک داروها رو برداشتم و روی میز گذاشتم. البته باید اون سیگار و فندک رو بیرون می‌نداختم. باید فردا که می‌رفتم سرکار از شر اون‌ها هم راحت می‌شدم. با پلاستیک داروها روی تخت، کنار آیهان نشستم.

_ آیهان؟

بدون باز کردن چشم‌هاش گفت:

_ بله؟

_ وقت قرصاته. درد داری؟

پلک‌هاش رو باز کرد و کمی نیم‌خیز شد. با تکیه سرش جوابم رو داد که قرص‌هاش رو کف دستش گذاشتم.

_ بخور، مسکن دردتو آروم می‌کنه.

لیوان شربت رو از دستم گرفت و با یک قلوپ هر دوتا قرص رو فرو داد. لیوان رو دوباره به دستم داد و دوباره دراز کشید.

کمی از شربتش رو خوردم که نگاهم کرد و لبخند محوی زد. این روزها دیگه لبخند زدنش خیلی سخت نبود و از لیست اتفاق‌های نادر بیرون اومده بود.

_ مادرت انگار این روزها زیاد حال خوشی نداره!

_ طبیعیه، ترسیده.

_ من فکر می‌کردم فقط خودم و خانواده‌ام شوکه شدیم، مادرتو که باید عادت کرده باشه، شوهرشم پلیس بوده.

نگاهش روی چشم‌هام ثابت مونده بود.

_اتفاقا چون شوهرشو توی همین کار از دست داده ترسیده.

نزدیک بود لیوان از بین انگشت‌هام سُر بخوره که محکم گرفتمش. طعم آلبالوی شربت کمی ته حلقم رو تلخ کرده بود، شاید هم حرف آیهان کامم رو تلخ کرد.

نگاهم از روی چشم‌های آیهان به سمت زخمش کشیده شد و آروم و با احتیاط پرسیدم:

_هیچ وقت ازت نخواستہ که از این کار بیای بیرون؟

_تقریباً هر روز که میرم سرکار تا دم در بدرقه‌ام می‌کنه و توی طول راه می‌گه «این کار مناسب تو نیست!»

دعواهامون موقع رفتن به دانشگاه افسری هم ید طولایی داره.

_پس خواسته و رد کردی.

_این کار خاله بازی نیست که امروز بگی منم بازی بدید و فردا بگی بازی نمی‌کنم.

لبم رو به دندون گرفتم و کمی مکث کردم و بعد پرسیدم:

_اگه من ازت بخوام چی؟ از این کار میای بیرون؟

لبخند زد.

_تو همچین چیزی از من نمی‌خوای.

_اگه بخوام.

_بهتره نخوای.

_چرا؟

_چون شرمنده‌ات می‌شم.

جوابم واضح بود اما ناراحت نشدم؛ چون به قول خودش من همچین چیزی ازش نمی‌خواستم. خودم از اون چیزی که می‌خواستم مدت‌ها بود که فاصله می‌گرفتم. یعنی مجبورم کرده بودند که دیگه خودم نباشم. بالرین بودم و نبودم! این خیلی سخت و عذاب‌آور بود. مدت‌ها بود که عاشقی کردن با پنجه‌های هنرمند پام رو فراموش کرده بودم، در واقع ادای فراموش کردن رو در می‌آوردم.

لیوان و پلاستیک قرص‌ها رو روی پاتختی گذاشتم. کلیپس موهام رو باز کردم و دستی میون موهام کشیدم. حس کردم با این کارم تار به تارشون نفس کشیدند. این مدت حسابی از خودم غافل شده بودم و وقتم با شوهرداری پر شده بود.

به این فکر لبخند زدم که دست آیهان روی پام نشست.

_حالت خوبه؟

_آره. چطور؟

_زیر چشمت گود افتاده.

_از بی خوابیه.

دستش رو روی بالشت کنارش زد.

_پس بخواب.

با لبخند سر گذاشتم روی بالشت و رو بهش به پهلو خوابیدم. نگاه از چشمهام نمی گرفت.

_این مدت حسابی خسته شدی.

_وظیفهام رو انجام دادم.

ابروش رو به بالا سوق داد و لبش رو کج کرد و لبخند معروف سکتهاش رو زد.

_واقعا؟

چشمهام رو بستم.

_بله. در ضمن یه چیزی؛ من اصلا خوشم نمیاد مسئولیت هام بیفته رو دوش کسی، حتی وقتی که نیستم

هم دوست ندارم کاری که برای منه رو کس دیگه ای انجام بده. اینو به دخترعموی گرامیتون گوش زد کنید.

حرکت انگشت هاش رو روی موهای روی پیشونیم حس کردم و بعد صدای توأم با خنده اش رو شنیدم:

_بله. چشم.

با چشمهای بسته گفتم:

_آفرین سروان زرنگار.

_من... من متأسفم اگه نمی تونم به یه سری از وظایفم خوب عمل کنم.

چشمهام باز شد و نگاهم چسبید به نگاه جدیش.

_نمی خواستم این اتفاق بیفته و سفرمون رو کنسل کنه.

سرم رو نزدیک تر به سرش گذاشتم و با خنده گفتم:

بی خیال. دیگه دارم عادت می کنم زندگیم قرار نیست اون طور که توی داستان ها خوندم روتین و عالی پیش بره.

انگشت هاش روی گونه ام نشست.

_داری می گی زندگیت با من خوب نیست؟

دستم رو زیر سرم گذاشتم و نگاهم رو از چشم های جدیش نگرفتم، باید روزها به این چشم های باز زل می زدم تا تصویر چشم های بسته اش توی اون جاده ی سرد و خلوت فراموشم بشه.

_دارم می گم زندگی مشترک و تصورم از عروس شدن این نبود؛ مثلاً این که شوهرم انقدر با درک و فهم باشه که یک ماه بهم فرصت بده تا خودم رو پیدا کنم و هول هولکی و بدون فکر نیفتم تو تخت زناشویی. مثلاً فکر نمی کردم خانواده ی شوهرم هنوز سنت دستمال داشته باشند. فکر نمی کردم به جای گل رز کاکتوس هدیه بگیرم تو شب خواستگاریم و اون کاکتوس از یه دسته گل سرخ رز هم زیباتر باشه به چشمم. فکر نمی کردم شوهرم روز سوم ازدواجمون بره ماموریت و من تنها بین خانواده اش که بین شون هنوز غریبه بودم بمونم. فکر نمی کردم دلتنگش بشم. فکر نمی کردم برای رفتن به ماه عسل باهاش ذوق زده بشم و بعدم این طوری ذوقم کور بشه.

با صدا خندیدم و دستم روی صورتش و ته ریش نسبتاً بلندش نشست و آرام با انگشت های ظریفم صورتش رو لمس کردم.

_با تو همه چی عجیبه اما من راضی ام.

صورتش درهم بود و نگاهش شرمنده تر از قبل. انگار نتونسته بودم منظورم رو خوب برسونم.

_معذرت می خوام. حقیقتش اینه که تو زمان خیلی نامناسبی پا گذاشتی به زندگیم، زمانی که من کلاً از هم پاشیده بودم.

لبخندم محو شد.

_از زندگی کنارت راضی ام اما از این که کل زندگیت شده یه پرونده ناراحت می شم. زمانی که بهت گفتم بله انتظار یه زندگی عاشقانه نداشتم، شاید حتی فکر می کردم زندگیمون کسل کننده باشه و عین دوتا غریبه زیر یه سقف همخونه باشیم اما خدا رو شکر این طور نشد اما...

ادامه ندادم که منتظر و کنجکاو پرسید:

_اما چی؟

_اما الان یه اتفاقی افتاده.

_چه اتفاقی؟ حمله مسلحانه رو می گی؟

_نه، یه اتفاق مربوط به خودم.

_بگو.

کمی مکث کردم. از گفتنش می ترسیدم. دلم نمی خواست اونی که اول از احساسش حرف می زنه خودم باشه.

_راستش اول که پام رو گذاشتم تو این خونه توقعی ازت نداشتم اما الان یه توقعاتی دارم. لبخند زد.

_چه توقعی؟

_این که اول من باشم بعد کارت.

سرش نزدیک تر شد و لبهاش بین دوتا ابرو هام نشست و لمس بوسه ی نرمش برابر شد با رسوخ آرامش به جای جای تنم.

_نمی دونم اول تویی یا کارم اما مطمئنم اول تویی بعد خودم.

دستم باز نرم صورتش رو نوازش کرد. هربار حس می کردم اگه حرفی از احساسم بزنم غرورم رو زیر سوال بردم اما هر دفعه در جوابم چیزی گفته بود که بیشتر احساس غرور کرده بودم. اگه من یک قدم به سمتش برمی داشتم اون هم یک قدم به سمتم بر می داشت. این همون زندگی مشترکی بود که انتظارش رو از خودم و همسر آینده ام داشتم.

_اونو می دونم، بهمم ثابت شد.

سوالی به چشم هام نگاه دوخت و حرفش رو از چشم هاش فهمیدم. جواب دادم:

_نیازی به تشکر هست؟ به خاطر این که جون خودت رو به خاطر من توی خطر انداختی و خودتو سپر من کردی تا تیر بهم اصابت نکنه؟

همون طور که نفس های گرمش روی پوست صورتم می نشست و منو به سمت رخوت و سستی می کشید لب زد:

_ نه اما من يه معذرت خواهی خیلی بزرگ بهت بدهکارم به خاطر این که جونت به خاطر من توی خطر افتاد. قول میدم حتما این کارشونو تلافی کنم.

چشم‌هام از حالت خماری در اومد و نگاهم به تماشای چشم‌هاش که پر شده بودند از کینه نشست. نگاهم سرد شد و چشم‌هام ناامید.

_ من ازت توقع تلافی و انتقام ندارم. من فقط یه توقع دارم. یه خواسته.

دست سالمش نوک موهام رو لمس کرد و کم‌کم دور کمر باریکم حلقه شد و تنم رو به تنش چسبوند. نزدیک صورتم زمزمه کرد:

_ چی مهروجان؟

مهروجان گفتن‌هاش رو دوست داشتم. واقعیتش من این مرد رو...! چقدر سخت بود باورش! من...! مهرو سعادتم...! انقدر زود گرفتار شدن غیرقابل باور بود...! ترسناک بود...! حقیقت این بود که من هنوز خودم رو، حسم رو، حتی پایداری این زندگی رو باور نکرده بودم و می‌ترسیدم از گفتن یک‌سری چیزها؛ چون ما در مقابل حرف‌هایی که می‌زدیم مسئول بودیم. دلم نمی‌خواست انقدر زود حرفی رو بزنم که بهش کاملاً مطمئن نیستم.

هنوز نگاهش به چشم‌هام بود. نگاهش رو دوست داشتم. این که انقدر آروم باهم حرف می‌زدیم خیلی خوب بود.

_ من فقط توقع دارم که کنارم باشی توی این زندگی.

_ مگه نیستم؟

بغضی که معنیش رو توی گلوم درک نمی‌کردم رو پس زدم. لبم رو به دندون گرفتم تا از بزرگ شدن و لبریز شدن بغضم جلوگیری کنم. از نشون دادن ضعف‌ها و ترس‌هام بیزار بودم. من عادت داشتم قوی باشم یا اگر هم نبودم حداقل تظاهر کنم که هستم.

انگار آیهان از چشم‌هام فهمید که بغض کردم. دستش روی موهام کشیده شد و درست عین موقع‌هایی که صمیمی‌ترین دوستم توی دوران ابتدایی پُر بیست‌های پشت سرهم و ستاره‌های صد آفرینش رو بهم می‌داد و من با بغض توی بغل بابا می‌نشستم اما گریه نمی‌کردم و بابا می‌فهمید و بی‌حرف دست می‌کشید

روی خرمن بلند موهام و من توی بغلش خوابم می برد. الان هم دلم می خواست بخوابم. فقط بخوابم و این ده روز بی خوابی رو جبران کنم. قطعاً حال بد الانم نتیجه ی خستگی این مدته.

چه خوب بود زمزمه ی آرومش وقتی که تصمیم گیری رو پای خودم گذاشت.

_اگه دوست داری حرف بزن، اگه خوابت میاد بذاریمش برای یه وقت دیگه.

لبم رو با زبون تر کردم و آب دهنم رو فرو دادم. بغضم بزرگ تر از اون چیزی بود که تصور می کردم. جواب سوالش رو دادم؛ با صدایی که گرفته بود و نگاهی که سردرگم.

_هستی اما من مطمئن نیستم که همیشه باشی. حس می کنم زندگیم وسط آبه، یا وسط باد! همش منتظرم یه چیزی بشه و روز عادیمون تبدیل بشه به یه روز عجیب. می فهمی چی می گم؟

پلک زد به معنی آره.

_حق میدم بهت. از روز اول هیچی اون طور که باید پیش نرفت.

_من شکایتی ندارم. گله ای نیست فقط این اتفاق آخر خیلی به هم ریخت. یکم ترسیدم. دلم نمی خواد فکر کنی از زندگیمون راضی نیستم. خوشبختی از نظر من بی دغدغه بودن و رفاه و سفر و خوش گذرونی و بدون هیچ مشکلی زندگی کردن نیست.

_خوشبختی از نظر تو چیه؟

_خوشبختی از نظر من تلاشمون برای خوشبخت کردن همدیگه ست، حتی اگه نشه. همین که بدونم یکی از دغدغه هات خوشبخت کردن منه برام کافیه حتی اگه شرایط اجازه نده که موفق بشی. موفق شدنت برای من مهم نیست تلاشته که برای من مهمه.

لب هاش بدون لبخند بود اما نگاهش بهم می خندید. چشم هاش آروم بود و همین یعنی داره به حرف هام گوش میداده و بهم فکر می کنه.

_تو به دوام این زندگی هنوز مطمئن نیستی؟

نه نبودم. تا وقتی که مادرش و پدر ناتنیش برای زندگیمون نقشه می کشیدند و دخترعموش که از قضا نامزد سابقشم بود کنار گوشمون زندگی می کرد نه، به دوام این زندگی مطمئن نبودم.

نگاهش تلخ شد و صورتش رو هاله ای از غم دربرگرفت.

_خب این نشون بی عرضگی منه که هنوز نتونستم اعتمادت رو نسبت به خودم جلب کنم.

منظورم رو نفهمیده بود. حق داشت، جوری حرف زده بودم که دم دستی‌ترین نتیجه از حرف‌هام همین می‌شد. از طرفی هم نمی‌شد که درباره‌ی نقشه‌های سمن و مرتضی چیزی بهش بگم؛ چون نه می‌دونستم گذشته‌ی مادرش چیه که به خاطرش توسط مرتضی تهدید می‌شه و نه می‌تونستم مدرکی درباره‌ی نقشه‌ی شوم مرتضی رو کنم.

مکث طولانی شده بود و ابروهای آیهان از ناراحتی درهم گره خورده بود که با احتیاط پرسیدم:
_ آیهان... من می‌تونم به این که یه روز از این باغ می‌ریم و مستقل زندگی می‌کنیم امیدوار باشم؟
جوابم فقط شد نگاهش و...! و همین! سکوت و یک نگاه طولانی. و این اون چیزی نبود که من انتظارش رو داشتم.

چشم‌هام رو بستم و بی‌توجه به بغضی که سنگین‌تر شده بود لب زدم:
_ شبت بخیر.

_ چرا می‌خوای از این جا بریم؟ به جز روز اول زندگی‌مون که مادرم برات مشکلی به وجود نیاورد، حتی هواتم داره.
وقتی جوابی ندادم گفت:

_ اول جوابم رو بده بعد بخواب. وقتی من بیمارستان بودم چیزی بین تون پیش اومد؟
کوتاه جواب دادم:
_ نه.

_ پس بگو چرا؟
چشم‌هام رو باز کردم و جدی نگاهش کردم.
_ شب‌هایی که من داشتم با پدرم دست و پنجه نرم می‌کردم تا پیام پشت و به وظایفم عمل کنم تو خیلی راحت جایگاه منو دادی به ریحانه. خیلی زود جامو پر کردی. انگار نه انگار که من کنارت نبودم.
اگه یه روز به هر دلیلی جدا بشیم انتخابت دومت ریحانه ست، نه؟
چشم‌هاش مبهوت مونده بود روی لب‌هام. انگار جملاتی که من گفتم و خودش شنید رو باور نمی‌کرد.
_ چی داری می‌گی مهرو! اونی که زن منه تویی.

__ پس چرا وقتی من نبودم توی بیمارستان ریحانه پیشت بود؟ چرا سها نه؟ چرا سارگل نه؟ اصلا چرا مادرت نه؟

__ حال خود مادر هم خوب نبود. سها که درس داشت. سارگل هم که تازه عروس بود.

__ پس فقط می‌موند ریحانه!

__ تمام اون حرفا فقط به خاطر همین مسئله بود؟

__ برای تو مسئله‌ی کوچیکیه؟

__ من فکر نمی‌کردم تو از این کار این برداشت رو داشته باشی که هروقت نباشی ریحانه خیلی زود جاتو برام پر می‌کنه!

__ اما واقعیتش اینه که...

نتونستم ادامه بدم. داشتم چیکار می‌کردم؟ مگه قرار نبود احساسم رو لو ندم؟ انگار دلم با عقلم یکی نبود و برای نشون دادن احساساتش عجله داشت.

__ واقعیتش چیه مهرو؟ ادامه بده.

چند لحظه چشم بستم و بعد با لبخندی مصنوعی و نمایشی خیره به چشم‌هاش گفتم:

__ واقعیتش اینه که یکم بابت اتفاق پیش اومده ترسیدم و می‌دونم که برای گرفتن اون پرونده مصمم‌تر شدم و این یعنی خطر بیشتر. واقعیتش اینه که کلاس‌هام به هم ریخته، خیلی از بچه‌هایی که ترم اولشون بود به خاطر بی‌نظمی مربی‌شون قصد دارن باشگاهشون رو عوض کنند. واقعیتش اینه که من الان خیلی خسته‌ام و ذهنم مدام پرت و پلا تحویل می‌ده.

برای آرامش خیالش لبخند رو پررنگ‌تر کردم.

__ شب بخیر.

چشم‌هام رو در مقابل چشم‌های گیج و پوزخند روی لب‌هاش بستم. کاملاً فهمیده بود دارم بهانه‌ی الکی میارم و حرفم چیز دیگه‌ای بوده.

راستش، واقعیتش این بود که من وقتی دیدم جای خالیم رو توی بیمارستان ریحانه پر کرده فهمیدم سمن و مرتضی خیلی راحت‌تر از اون‌چه که خودشون و من فکر می‌کنم می‌تونند منو از زندگی آیهان خط بزنند و ریحانه رو وارد زندگیش کنند. چون آیهان تعلق خاطری به من نداشت، احساسی نداشت،

مثل من درگیر نشده بود. شاید هم بهتر بود اسم این احساس گرفتاری باشه. من گرفتار شده بودم و آیهان نه!

دستش باز روی خرمن موهام حرکت کرد و با صدایی که سعی داشت گرفته به نظر نیاد و خنده چاشنیش کنه گفت:

_چه بهونه گیر! همسر سردار کجاست که این بهونه گیری‌ها و کلافگی‌هاتو ببینه و مهر تأیید بزنه به پیش‌بینیش.

چشم‌هام دوباره باز شد و کنجکاو نگاهش کردم.

_پیش‌بینی؟!

با تکنون سرش جواب بله داد که پرسیدم:

_چه پیش‌بینی؟!

خندید، کج و آروم اما شیرین.

_اون روز متوجهی حرفش نشدی؟

از اون روز تنها حال بد خودم و تصویر ریشخند ریحانه یادم بود.

وقتی سکوتم رو دید خودش به حرف اومد:

_رنگت حسابی پریده بود. گذاشتش پای این که بارداری.

انگار آیهان با جمله‌ی آخر چنگ زد به گلوم و نفسم رو میون سینه‌ام سر برید. سرش نزدیک‌تر شد و نوک

بینی‌م رو بوسید و بعد گودی بالای لبم رو. عجیب بود، اما حس نفس‌هاش خیلی حس شیرینی بود.

لب‌هاش روی لب‌هام نشست و برعکس دفعات قبل خیلی کوتاه، در حد یک لمس کوتاه لبم رو بوسید. و

بدون این که فاصله بگیره از همون نزدیک پچ‌پچ کرد:

_اگه دختر بود عین تو بشه. عین تو نگاه کنه به باباش. عین تو بخنده. حتی عین تو مستقل بشه و خودشو

بسازه.

صدام انگار از قعر چاه بیرون می‌اومد:

_دیونه شدی آیهان؟ من حامله نیستم.

خندید.

می‌دونم. مگه می‌شه به این زودی نتیجه ببینیم؟ اما گفتم به دوام زندگیمون از طرف من مطمئن نیستی، گفتمی اگه نباشی جاتو خیلی زود با دخترعموم پر می‌کنم!

دستش زیر پیراهنم لغزید و به عادت همیشگی انگشت‌هاش رو روی مهره‌های ستون فقراتم از پایین تا بالا کشید. دیگه خماری چشم‌هام از خواب و خستگی نبود از گرمای فوق‌العاده‌ی تنش و آرامش نگاهش بود.

من عادت ندارم جای چیزهای باارزش رو با چیزهایی که برام ارزشی ندارند پر کنم، همون‌طور که بعد از گذشت این همه سال جای خالی پدرم رو با آقامرتضی پر نکردم. مطمئن باش اگه یه روزی، به هر دلیلی کنارم توی این زندگی نبودی جاتو با کسی پر نمی‌کنم. جای خالی بعضی‌ها با هیچی یا هیچکس پر نمی‌شه.

لب‌هام کش اومد اما بغضم بزرگ‌تر از لبخندم بود. و وقتی کنار گوشم بچ زد:

جای خالی پدرم رو به خاطر وجود سارگل تاب آوردم. برام بچه بیار ماه‌رو، بچه‌های زیاد، که اگه یه روز نخواستی کنارم باشی به خاطر اونا جای خالی‌تو تاب بیارم.

فرو ریختم. حرف‌هاش قشنگ بود اما من حالم خوب نبود. دلم گرفته بود. بی‌دلیل! شاید هم دلیلش همون دو شبی بود که ریحانه توی بیمارستان کنار شوهرم گذرونده بود و من تموم این مدت ساکت مونده بودم و چیزی به روی خودم نیاورده بودم چون حال آیهان خوب نبود ولی امشب خوب بود اما حال منو با حرف‌هاش بدتر می‌کرد. حرف‌هاش شیرین بود اما عاقبت حرف‌هاش کامم رو تلخ می‌کرد. بچه‌ای که هم خودم مشتاقش بودم هم اون اما می‌شد باعث و بانی جدایی پدر و مادرش! نه من اونقدرهام گرفتار آیهان نشده بودم که بتونم به تمام خواسته‌هاش جواب بله بدم؛ اما واقعیت این بود که این خواسته‌ی خودمم بود ولی عقلم هشدار می‌داد که زوده. که بترس. که کینه‌ی مرتضی خیلی عمیقه، به اندازه‌ی سی سال. که گذشته‌ی سمن هرچی که هست خیلی تیره و تاره و گذشته‌اش اون رو تبدیل می‌کنه به همون گرگی که بوی خون به بینیش خورده و وحشیش کرده. که ریحانه هنوز ازدواج نکرده و بهترین موقعیت بچه‌دار شدنش زمانیه که ریحانه شوهر کنه. که اگه گرفتار آیهانی به خاطر از دست ندادن همین گرفتاری شیرین از علاقه‌ات به بچه‌دار شدن دست بکشی.

نفسم رو که توی سینه حبس مونده بود با آه بیرون فرستادم که برای آیهانی که لبهاش روی گردنم می چرخید سوءتعبیر شد و زیر گوشم لب زد:

_جانم.

دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و با فشار از خودم دورش کردم. کارم مطابق میل بدنم نبود اما دلم نمی‌خواست وقتی ذهنم درگیر چیز دیگه‌ایه باهاش رابطه داشته باشم.

چشم‌هام رو از نگاه خیره‌اش دزدیدم و نیم‌خیز شدم. بند تاپم رو از روی بازوم به روی شونه‌ام برگردوندم. هنوز نگاهم می‌کرد، خیره! گیج! پر از سوال و مشکوک! کمی هم دلخور.

چشم‌هام سوخت از هجوم اشک و صدام لرزید:

_تو هنوز...حالت کاملاً خوب نشده. دستت...

خواستم از تخت برم پایین که مچ دستم رو گرفت.

_کجا؟

صداش جدی شده بود و این یعنی کلافه شده و منتظر یک توضیح قانع کننده ست نه بهانه‌های بچگانه.

_سرویس.

_که مثل اون شبی که از مطب دکتر نجات دادم توش گریه کنی؟

پس فهمیده بود درست به اندازه‌ی همون شب ترسیدم!

_راست می‌گی مهر. حق با توه! زندگی ما روی آبه، انقدر سست که حتی با کوچیک‌ترین موجی فرو

می‌ریزه. نه واسه این که تو روزهایی که تو نبودی و من نمی‌خواستم با تماس و قلدری بی‌توجه به ترس‌های

پدرت تو رو بکشونم کنار خودم بلکه به خاطر این که انقدر باهام غریبه‌ای که حتی از گریه کردن جلوم

خجالت می‌کشی.

انگشت شست دست آزادم رو زیر چشمم کشیدم. خیلی وقت بود که جلوی بقیه گریه نمی‌کردم و اشک‌هام

رو پنهانی توی خلوت خودم می‌ریختم؛ چون از یک جایی به بعد دلیل گریه‌هام نمره‌ی بیشتر دوست

صمیمیم نبود، گل سر خوشگل‌تر آلاله نبود، مسخره شدنم به خاطر لکه‌ی روی پیشونیم نبود. دلیل‌ها

بزرگ‌تر بودند، تلخ‌تر بودند و بغض‌ها هم واقعی‌تر بودند؛ مثلاً مرگ محمدپیمان. مرگ گلاره. نامزدی

اجباری با فراز. ترس از آینده‌ی با جناب سروان. حالا هم از دست دادن زندگی نوپایی که با همون جناب سروان ساخته بودم و راضی بودم ازش اما...!

نگاهم رو از کنج اتاق گرفتم و سرم رو به سمت آیهان چرخوندم.

_خب تو سعی می‌کنی بشینی و تلاطم موج‌ها رو نگاه کنی یا زندگی‌مون رو نجات بدی؟

_تو چی می‌خوای؟

_منو ولش کن آیهان تو چیکار می‌کنی؟

_جلوی حرکت موج‌ها رو هیچ قدرتی جز خدا نمی‌تونه بگیره. موج‌ها همیشه هستند، گاهی بزرگ گاهی کوچیک. من شاید قدرت کنترل موج‌ها رو نداشته باشم اما می‌تونم نذارم که نه زندگی‌مون و نه تو با حرکت موج‌ها غرق بشید، فقط کافیه تو خودتو بسپاری به من.

_وقتی بهت بله دادم همین کارو کردم.

لبخند زد و دستش رو باز کرد.

_پس بیا تو بغل خودم گریه کن.

لب‌هام خندید و چشم‌هام از اشک پر شد. آخرین باری که بابا این‌طور برام آغوش باز کرده بود تا با خیال راحت تو بغلش گریه کنم از یادم رفته بود. خیلی سریع خزیدم توی بغلش و بغضم ترکید. بغضی که شاید هم بی‌دلیل بود، از همون بغض‌های یک‌دفعه‌ای که می‌اومد سراغ آدم فقط محض این که دردها و غم و غصه‌هایی که در حال انکارشون هستی رو خالی کنه و سبکت کنه. دردهای زیادی داشتم، از پدرشوهر ناتنی که کینه‌ی سی ساله‌اش رو می‌خواست سر من و زندگی‌م تلافی کنه بگیر تا مادرشوهر و سواسی پر رمز و رازم و خواهرشوهری که دستش سیگار دیده بودم و نمی‌دونستم سکرته نگره داشتن این موضوع کار درستی بوده یا نه.

انگشت‌های آیهان روی موهام می‌لغزید و من دیگه بی‌محابا توی آغوشش گریه می‌کردم. قطعاً این گریه حالم رو بهتر می‌کرد. شاید هم این آغوش مسکن حالم می‌شد نه خالی شدن کیسه‌ی اشک‌هام. شاید هم صدای آیهان که باز دوباره کنار گوشم خوند:

_موهاتو وانکن بانوی موبلند باد عاشقت می‌شه، آهسته‌تر بخند

شهر من این شبا تو فکر سرقت، واسه گرفتنت دنبال فرصته

سهم من از هوات چند قطره بارونه، چیزی مثل یه دست دست دوتامونه
از خاطراتمون من رو جدا نکن، کنار پنجره موهاتو وا نکن
موهاتو وا نکن بانوی موبلند. باد عاشقت می‌شه. آهسته تر بخند
شهر من این شب تو فکر سرخته، واسه گرفتنت دنبال فرصته
پاییز من تویی، پاییز تو منم، باشی من از خودم حرفی نمی‌زنم
تو کوچه‌های من آروم قدم بزن، بارون و برگ و عشق با تو شروع شدن.

سر لاک رو بستم و مشغول فوت کردن ناخن‌هام شدم. ناخن‌هایی که الان دقیقا شبیه اسمارتیس‌های
رنگارنگ شده بودند؛ کوتاه و گرد و رنگی. لبخند نشست روی لبم و نگاهم لغزید به سمت آیهان. هنوز
خواب بود. حتما تاثیر داروهاش بود. دیشب نفهمیدم کی خوابم برد فقط می‌دونم که آروم و عمیق خوابیدم.
مهم نبود که صبح با چشم‌های پف کرده مواجه شدم، مهم این بود که آیهان دیشب یک بار هم نگفت
«بسه دیگه، گریه نکن» توی سکوت موهام رو نوازش کرد و برای آروم شدن دل من همون کافی بود.
از روی صندلی بلند شدم و به سمت کمد لباس‌ها رفتم. در حال آماده شدن بودم که آیهان ابرو در هم
کشید و کمی روی تخت جا به جا شد و بعد چشم‌هاش رو باز کرد. به روش لبخند زدم:
_صبح بخیر.

چند لحظه به لبخندم خیره موند و بعد جوابم رو داد:

_حالت خوبه؟

شالم رو روی شونه‌ام انداختم و خم شدم به طرفش و گونه‌اش رو بوسیدم.

_اوهوم. تو خوبی؟

نگاهش رو به سمت چشم‌هام کشوند.

_با چشم‌های پف کرده بامزه می‌شی.

می‌دونستم اشاره‌اش به دیشب و حال بدمه اما برای این که مطمئن بشه کاملا حالم خوبه حرفی از دیشب

نزدم و در جوابش همون‌طور که خم بودم روش با شیطنت چشمک زدم و گفتم:

_مگه شما مزه‌ام کردی تیمسار؟

لبش کمی کج شد و پنجه‌هاش رو لای موهاش کشید. وقتی موهاش می‌ریخت روی پیشونیش دوست داشتم. جذاب می‌شد و کمی پسرانه اما وقتی موهاش رو بالا می‌زد چهره‌اش باجذبه و فوق‌العاده مردونه می‌شد.

خواستم راست بایستم که یک‌دفعه از بازوم گرفت و با همون لبخند کجش پرسید:
_کجا؟

ساعت مچی‌م رو نشونش دادم.

_ساعت ۹ کلاس دارم.

_بدون خدا حافظی؟

دوباره گونه‌اش رو بوسیدم.

_اینم بوسه‌ی خدا حافظی.

لبخندش رو عمق داد. جالب بود که دیگه راحت به روم لبخند می‌زد و چشم‌هام داشت به لبخند ساده‌ی صورتش عادت می‌کرد.

_فقط همین؟

با چشم‌های درشت شده و لبخند دندون نمایی گفتم:

_بیشتر از این؟

با تکیه سرش جواب آره داد که این بار محکم‌تر گونه‌ی زبرش رو بوسیدم.

_این ریش‌هاتو بزنی ممنونت می‌شم تیمسار.

هنوز بازوم توی دستش بود و خیال ول کردنش رو نداشت که بلند خندیدم:

_آیهان جان می‌دونم طاقت دوریم رو نداری اما دیرم شد ها! بذار برم به کارم برسم.

ابروهاش رو درهم کشید و اون خط همیشگی که بین ابروهاش بود عمق گرفت.

_اگه وظیفه‌تو در قبال شوهرت درست انجام بدی منم می‌ذارم بری و به کارت برسی.

انگار بازیش گرفته بود. کمرم از این که روش خم شده بودم درد گرفت. کنارش روی تخت نشستم و رو بهش گفتم:

_تیمسار حرف دلتو بزن تا هرچه زودتر برم.

چشم‌هام رو باریک کردم و پرسیدم:

_چی می‌خوای؟

زبونش رو روی لبش کشید و مردمک سیاهش رو از چشم چپم به راست و از راست به چپ قل داد و با لبخندی که مرموز و در عین حال مغرور به نظر می‌رسید گفت:

_بوسه‌ای که مناسب زن و شوهر است، دوتا دوست عادی گونه‌ی همو می‌بوسند.

ابروهام بالا رفت و دستم روی سینه‌اش نشست. به طرفش خم شدم و نزدیک صورتش لب زدم:

_ا! چشمم روشن، کدوم دوستتو از گونه می‌بوسی؟

لبخند مرموزش رنگ شیطننت گرفت.

_اونو ولش کن اصل حرفمو بگیر.

پنجه‌هام لای موهایش رفت و همون‌طور که نگاهم چسبیده بود به نگاه شفافش گفتم:

_من دختر چشم و گوش بسته‌ای هستم تیمسار، اصل حرفتو نمی‌فهمم.

لبخندش پررنگ‌تر شد و چقدر خواستنی‌تر بود با این چشم‌های بدون غم و براق.

_واقعا؟

_اوهوم. خواسته‌تو به زبون بیار، متوجه نمی‌شم چی می‌خوای.

دستش پشت گردنم نشست و سرم رو جلو کشید و نزدیک لب‌هام زمزمه کرد:

_فکر کنم برای خداحافظی یه بوسه فرانسوی مناسب باشه.

حیرت زده و بلند خندیدم.

_به‌به! جناب سروان ایرانی و بوسه‌ی خارجی!

چشمکی زد.

_می‌گن صحبتو با هر حالی شروع کنی تا شب همون‌طور ادامه پیدا می‌کنه، بیا صبحمونو با یه حال خوب

شروع کنیم.

دیدن این روش برام جدید و در عین حال فوق‌العاده لذت‌بخش بود. از این که فاصله‌ها کنار می‌رفت و به

قدری به هم اعتماد می‌کردیم که خود واقعیمون رو نشون بدیم خیلی خوب بود. آیهان، اون مرد سنگی

که توی بیمارستان دیده بودم و اسلحه گذاشته بود روی سرم، همون مرد حالا از من می‌خواست با بوسه‌ام

روزش رو بسازم! این خیلی پیشرفت خوبی بود برای منی که فکر می کردم این ازدواج ناخواسته هیچ وقت به سرانجام نیک نمی رسه. البته فکر می کردم این رفتار جدیدش بی ربط به حرف ها و حال بد دیشب من نیست، شاید می خواست نشون بده نسبت به من بی احساس نیست.

منتظر نگاهم می کرد. با خنده ای که از روی لبهام محو نمی شد گفتم:
_ عزیزم بوسه فرانسوی اونم ناشتا اول صبح زیادی برات سنگینه رو دل می کنی.
ابروی پهن و تیره رنگش رو بالا فرستاد.

_!!

_بله. حالام بازوی بنده رو ول کن تا برم، دیر به باشگاه برسم بچه ها پشت در بسته می موندند.
_پس می خوای بری؟

لبخند روی لبش رو جمع کرده بود و جدی نگاهم می کرد. بوسه کوتاهی کنار لبش زدم و کنار گوشش همراه با وسوسه یچ پیچ کردم:

_باشه برای وقتی که از سرکار اومدم تا خستگیمو در کنی الان فقط آرایشمو به هم می ریزی.
_اتفاقا قصد منم همینه.

با چشم های باریک شده سوالی نگاهش کردم که انگشت شستش رو زیر لبم کشید و نرم چونه و فکم رو نوازش کرد.

_فکر نمی کنی این رژ زیادی به رنگ پوستت میاد؟

_اتفاقا چون همین فکرو می کنم زدمش.

_فکر می کنم خیلی خوشمزه باشه.

با قهقهه دستش رو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم.

_آها پس بگو آقا اول صبحی چرا مثل گرگ های گرسنه شده؛ اما کور خوندی عزیزم محاله بذارم با لبات پاکش کنی.

با اخمی مصنوعی و شیرین نگاهم کرد که دستم رو به صورتش کشیدم و ته ریشی که چند روز نزده بود و حسابی پر شده بود و کمی از ریش نداشت نوازش کردم و با لوندی گفتم:

_عزیزم آخه من به فکر سلامتی خودتم، خوب نیست سرب بخوری.

_ تو هم به نفع نیست انقدر رژ خوش رنگ بزنی.

لحن تهدیدوارش صدای خنده‌ام رو بلند کرد. کیفم رو برداشتم و قبل از این که از اتاق برم بیرون چشمکی به روش زدم و گفتم:

_ یه بوسه فرانسوی طلبت زرنگار.

فقط نگاهم کرد، نگاهی که نرم بود، ملایم بود، و اگر توهم نزده باشم با محبت هم بود. از اتاق که بیرون رفتم صدایش رو شنیدم:

_ مراقب خودت باش سعادت.

با حس خوبی کیفم رو روی شونه‌ام انداختم. وارد سالن شدم که صدای سها رو شنیدم:

_ مامان من دیرم شده.

_ بابات تازه از خواب بیدار شده. می‌دونی که دیشب تا دیر وقت حساب کتابای مغازه رو انجام می‌داد.

صدای سها آروم به گوشم رسید و وقتی چشمم بهش افتاد سر به زیر بود و داشت با چاقوی توی دستش روی رومیزی خط می‌کشید.

_ داداش پولاد همیشه منو به موقع می‌رسوند.

سمن تشر زد:

_ سها!

سها سرش رو بیشتر فرو برد توی گردنش و دیدم که محکم‌تر چاقو رو روی رومیزی کشید تا حدی که سمن گفت:

_ پاره شد. خیالت راحت شد؟

سها سرش رو بالا آورد و به سمن نگاه کرد. من که کنار ستون ایستاده بودم و می‌خواستم بی‌سر و صدا از سالن بیرون برم تا نفهمند که شاهد جر و بحثشون بودم با دیدن اشک‌های حلقه زده توی چشم‌های درشت و معصوم سها پاهام می‌خکوب شد و صدای عصبیش مانع قدم برداشتم شد:

_ تو مجبورش کردی از این خونه بره.

سمن بهت‌زده شد، انگار توقع دیدن این روی سها رو نداشت.

_ انگار حالت خوب نیست؟

سها بی محابا به حق حق افتاد.
_ به خاطر من از این خونه بیرونش کردی.
سمن با هراس از جاش بلند شد و نگاهی به پشت سرش انداخت.
_ دهندو ببند. می خوای بابات بفهمه.
_ خب بفهمه؟ برام مهم نیست، فکر می کنی داداش پولاد نمی تونست بهش بگه؟ می تونست اما نخواست
که آبروی من و تو رو ببره.
سمن با صورتی اخم آلود جلوش ایستاد و انگشتش رو با تهدید جلوش تگون داد.
_ ساکت شو سها. اگه بابات واقعیت اون ماجرا رو بفهمه هم واسه من بد می شه هم واسه تو.
سها سرش رو بالا گرفته بود و به سمن که کنار صندلیش ایستاده بود نگاه می کرد؛ غمگین و ناامید.
_ چرا هیچ وقت باورمون نکردی؟
سمن پوزخند زد.
_ چی رو باور می کردم؟ یادت رفته چه اتفاقی افتاد؟ تو و اون پولاد عوضی...
با صدای فریاد سها کیفم از دستم افتاد و شوکه قدمی به جلو برداشتم. از روی صندلی جهید و چاقوی
توی دستش رو درست نزدیک گلوی سمن گرفت و فریاد زد:
_ بسه، بهش فحش نده.
سمن درست عین من شوکه شد. بهت زده قدمی به عقب رفت و دست هاش رو بالا گرفت تا سها رو آرام
کنه.
_ سها! دخترم بیارش پایین.
به سمت سها پا تند کردم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم.
_ سها جان.
نگاه اشک آلود سها به مادرش بود. اشک هاش عین ابربهار از چشم هاش می ریختند و چشم های سرخش به
چشم های نگران سمن بود. دستش که هنوز نزدیک گلوی سمن بود می لرزید، انقدر واضح که نگرانش
شدم. نه تنها دستش بلکه تمام تنش می لرزید. انگار مسخ شده بود. نه پلک می زد و نگاه از چشم های
سمن می کند و نه تگون می خورد.

_تو به جز آیهان کس دیگه‌ای رو هم باور داری مامان؟

سمن ساکت بود. جوابی نداد و من دستم رو به سمت دست سها دراز کردم و چاقو رو ازش گرفتم. ممناعت نکرد و انگشت‌هاش رو از دور چاقو باز کرد اما نگاهش رو از چشم‌های سمن نگرفت؛ نگاهی که نه دوستانه بود و نه دخترانه بلکه بیزار بود و غمگین. چاقو رو دور از دستش روی میز گذاشتم و دستم رو آروم روی کمرش کشیدم که یک‌دفعه با وحشت برگشت و به مچ دستم چنگ زد. نگاه تیزش رو به چشم‌های من دوخت. حالت‌هاش عادی نبود. زیر چشم‌هاش کبود بود و لب‌هاش خشک و ترک خورده.

_بهم دست زن.

خیلی آروم جوابش رو دادم تا آرامش من بهش سرایت کنه و آروم بگیره.

_باشه عزیزم. دیرت شده؟ ناراحتی و دعوا نداره که، بیا من امروز می‌رسونمت دانشگاه.

صدای محکم مرتضی توی سالن طنین انداخت:

_لازم نکرده عروس خانوم، خودم دخترمو می‌رسونم.

برگشتم به طرفش. در حالی که داشت دکمه‌ی کتش رو می‌بست به ما نزدیک شد و نگاه پر از سوالش رو روی چشم‌های اشکی سها و صورت رنگ پریده‌ی سمن چرخوند.

_چی شده سها؟ چرا گریه می‌کنی؟

سها با پرخاش داد زد:

_وقتی نمی‌تونم منو سر موقع برسونی دانشگاه پس غلط می‌کنی که نمی‌داری خودم تنها برم.

نه تنها مرتضی بلکه من و سمن هم با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کردیم. می‌لرزید و اشک می‌ریخت. می‌لرزید و دندون‌هاش به هم می‌خورد. می‌لرزید و تند تند نفس می‌کشید. چی شده بود که دختر آروم و بی‌صدای این باغ این‌طور افسار پاره کرده بود و به پدرش بی‌احترامی می‌کرد؟!

مرتضی زودتر از سمن به خودش اومد و نیم‌نگاهی به من انداخت. مشخص بود خرد شدن عزت و احترامش جلوی من براش غیرقابل باور و غیرقابل قبوله. با اخم‌های سنگین و نگاه پُر جذبه‌ای کوله‌ی سها رو از روی صندلی چنگ زد و از لای دندون‌های به هم چفت شده‌اش غرید:

_راه بیفت تا بیشتر از این دیرت نشده.

سها به یکباره نفس‌های پر از حرص و خشمش قطع شد و به آستین مانتوی من چنگ زد و پشت تنم سنگر گرفت. آروم اسمم رو نجوا کرد:

_ زن داداش.

چقدر با ترس و لرز صدام زد. انگار ازم کمک خواست. مشخص بود از مرتضی و تنها شدن باهاش می‌ترسه چون بی‌شک تاوان این بی‌احترامی رو دور از چشم ما ازش می‌گرفت.

_ فکر کنم بهتر باشه من امروز سها رو برسونم. شما به استراحت نیاز دارید، انگار دیشب حسابی کار کردین.

مرتضی کوله رو محکم‌تر توی چنگش گرفت و قدمی به من نزدیک شد که سها با لرز شدیدی به بازوم چنگ زد و بیشتر پشت سرم قایم شد اما مرتضی با اون کاری نداشت روی صحبتش با من بود.

_ من به تنها چیزی که نیاز دارم اینه که تو از دخترم دور بمونی، این‌طوری هم به نفع توئه هم به نفع من و دخترم.

از تلخی و توهین نهفته توی کلامش ابرو هام در هم گره خورد و با لحن محکمی گفتم:

_ متوجه‌اید چی می‌گید؟ سها خواهرشوهر منه.

انگشت اشاره‌اش رو جلوم گرفت و شمرده شمرده و کوبنده گفت:

_ از دخترم دور بمون. تا دیروز از سنگ صدا در می‌اومد و از دختر من نه؛ اما حالا سر پدرش داد می‌زنه!

فکر می‌کنی اینا رو از کی یاد می‌گیره؟

با سکوت نگاهش کردم. خیره بودم به چشم‌هاش، با اخمی که هر لحظه از تلخی حرف‌هاش تلخ‌تر می‌شد.

_ از تو! از تویی که مایه‌ی آبرو ریزی خاندان زرنگاری نه عروسشون.

بهت زده پوزخند زدم.

_ مایه‌ی آبرو ریزی؟ چیکار کردم که آبروتونو ریختم؟ هه اصلا شما کی هستین؟ چیکاره‌ی من هستین

که آبروم وصله به آبروی شما؟

نگاه همراه با تحقیرش روی لباس‌ها و صورتم چرخید.

_ یادت نره من جای پدر شوهرتم...

قبل از این که حرفش رو کامل کنه صدای محکم آیهان توی سالن پیچید:

__ پدرشوهر مهرو مرده، شهید شده.

فک مرتضی متقبض شد و صدای ساییده شدن دندون‌هاش به روی هم رو شنیدم و بعد صدای تشرش که خطاب به سها بود:

__ راه بیفت سها.

__ قبل از این که برید حرفتونو کامل کنید. زن من چیکار کرده که باعث آبرو ریزی خاندان زرنگاره؟

مرتضی برگشت و به آیهان که با لباس راحتی پشت سرش ایستاده بود نگاه انداخت.

__ خودت چی فکر می کنی آیهان؟ این طرز لباس پوشیدن و آرایش کردن مناسب خاندان ماست؟

آیهان بهش نزدیک شد و جلوش ایستاد. سمن از رخ به رخ ایستادن هردو مردی که جلوی هم سینه سپر کرده بودند ترسید و لب باز کرد:

__ آیهان مادر...

آیهان با بالا گرفتن دستش مانع حرف زدن مادرش شد و سمن مطیعانه لب بست. نگاه نگرانش بین

مرتضی و آیهان چرخید. سها دستم رو محکم توی دستش گرفت و زیر گوشم خواهش کرد:

__ بریم زن داداش.

نگاهم به آیهان بود. چشم‌های جدیش و نگاه باجذبه‌اش به مرتضی بود. رو بهش گفت:

__ پوشش زن من به من و زنم مربوطه نه به شما آقامرتضی. قبلا هم بهت گفتم الانم می گم تو این خونه

هرکسی...

تشدید دار و با تاکید تکرار کرد:

__ هرکسی، حتی مادرم باید حد خودشو بدونه و تو مسائلی که بهش مربوط نیست نظر نده.

سمن اخم کرد و پوزخند محوی زد.

__ حد من چیه پسرم؟ ها؟ حد من تا کجاست؟

آیهان به مادرش نگاه کرد. یک نگاه خیره و عمیق و بعد لب باز کرد:

__ حد شما تا هرکجا که باشه تا بردن زن من به مطب دکتر نبود مادر. فکر نکن یادم رفته. نه! تو می دونی

من هیچی هیچ وقت یادم نمی ره. هیچ وقتم یادم نمی ره چطور جلوی زنم مردونگی منو بردی زیر سوال.

فکر نکن اگه ساکتم محض اینه که فراموش کردم. نه! هیچ وقتم فراموش نمی کنم چطور خردم کردی

جلوی مهره. اگه ساکت فقط محض احترامیه که برات قائلم. محض حرمت مادر بودنته. محض اینه که تخم چشیمی و من نمی‌تونم حرفی بزنم که چشمت عین الان اشکی بشه.

دلم قرص شد. اون ناراحتی و حس بدی که از روز اول زندگی مشترکمون توی ذهنم باقی مونده بود کمرنگ شد. پشتم بود، تکیه‌گاهم بود و حالا طرف من بود. طرف منی که حق بودم و در حقم ناحقی شده بود.

سمن بی‌حرف نگاهش رو از آیهان گرفت. انگار بهش حق می‌داد و می‌دونست حرفش درسته و ناراحتیش به جا.

آیهان رو کرد به مرتضی.

_خب آقا مرتضی داشتید می‌گفتید، پوشش زن من مایه آبرو ریزی تونه؟
مرتضی بهت زده و با تمسخر خندید.

_من اصلاً نمی‌فهمم تویی که یه ذره چادر سارگل این‌ور اون‌ور می‌شد سرش داد و بیداد...
آیهان حرفش رو قطع کرد.

_واقعاً؟ کی؟ دقیقاً کی که من خودم یادم نیست؟

مرتضی ساکت نگاهش کرد که آیهان رو کرد به مادرش.

_زمانی که سارگل رفت دبیرستان و خودش خواست چادر بیوشه چی بهش گفتم مادر؟ شما یادتونه یا نه؟

سمن حرفی نزد. خیره بود به زمین و غرق خودش. آیهان خیره به چشم‌های مرتضی ادامه داد.

_بهش گفتم حجاب فقط چادر نیست. چادر بیوشی باعث سربلندیمی اما اگه نیوشی باعث سرافکندگی نیستی. خیلی‌ها چادری نیستن اما راه حضرت زهرا رو می‌رند، خیلی‌ها هم چادری هستن اما راه خودشونو گم کردن. بهش گفتم این پارچه سیاهی که رو سرت می‌کشی حرمت داره اگه نمی‌تونی حرمتشو حفظ کنی سرت نکن. حجاب فقط چادر سر کردن نیست، درست رفتار کردن و درست زندگی کردنه. یادت نره تو دختر جناب سرهنگ احمد زرنگاری! حرمت و آبروی پدرتو این چادر که ظاهر تو می‌پوشونه نه بلکه باطن پاکت حفظ می‌کنه. طوری زندگی کن که اگه جلوی آینه ایستادی و به چشمت زل زدی از خودت

خجالت نکشی. سارگل یه بار چادرو انتخاب کرد پای انتخابشم موند. هیچ وقتم پر چادرش این ور و اون ور نرفت که لازم بشه من سرش داد بزnm اما...

نگاهش به سمت سها چرخید و سها هق هق کنان سرش رو پایین انداخت که مرتضی با اخم پرسید:
_اما چی؟

آیهان نفس بلندی کشید و سری تگون داد. با دست سالمش به موهایش چنگ زد و باز به سها نگاه کرد و سها خجالت زده پشت من کاملاً پنهان شد. نگاه آیهان معنی داشت، و حتم داشتم سها معنیش رو می فهمه که این طور خجالت زده از نگاهش فرار می کنه. آیهان زیر لب شیطون رو لعنت کرد و بعد بلندتر گفت:
_آقا مرتضی مهرو هرجوری که هست زن منه و شما موظفی بهش احترام بذاری چون احترامتو داره. اگه مانتوش کوتاه ست، اگه موهایش تو صورتشه، اگه صورتش آرایش داره به من مربوطه که شوهرشم نه شمایی که پسرعموی بابای شوهرشی. من زنم رو همین طوری دیدم و رفتم خواستگاریش، همین طوری قبولش کردم.

با انگشتش به من اشاره کرد و خیره به چشم های پر از حرص مرتضی محکم تر و مصمم تر ادامه داد.
_همین طوری هم قبولش دارم.

پوزخند زد.

_شما کلاه خودتو سفت تر بگیر، خیلی سفت تر.

مرتضی عصبانی کوله ی سها رو روی صندلی انداخت.

_خوبه! اشتباه رو تو و سردار می ندازید تو دامن پسر من و طعنه شو به روی من میاری؟

آیهان با سکوت نگاهش کرد و من از اون نگاه خنثی می تونستم بفهمم اون طعنه به زن صیغه ای پولاد ربطی نداشت. مرتضی از سکوت پر حرف آیهان شجاعت گرفت و با صدای بلندی گفت:

_این که تو کلاه بی غیرتی گذاشتی سرت و می تونی اجازه بدی زنت هرطور دلش می خواد راه بره به من مربوط نیست اما به زنت بفهمون دور و بر دختر من نپلکه. دلم نمی خواد بشه یکی عین اون.
آیهان پوزخند زد.

_بشه عین شما خوبه؟

سمن مستاصل بین شون ایستاد و دست روی سینه‌ی آیهان که قدمی به طرف مرتضی برداشت گذاشت و نالید:

_ آیهان جان بسه. تو حالت خوب نیست. زخم‌ت هنوز تازه ست. خونریزی می‌کنه.

نگاه پرنفرت و پر از کینه‌ی آیهان به چشم‌های مرتضی بود که با اخمی طلبکار نگاه ازش نمی‌گرفت.

_ آره زخم من تازه ست. آره آقامرتضی زخم من هنوز بعد از این همه سال تازه ست دست کاریش نکن تا یه موقع درد دلم باعث نشه رومون تو روی هم باز بشه که خدا اون روزو نیاره که اگه بیاره...

سرش رو تکون داد و نفسش رو فوت کرد بیرون. دستی به پشت سرش کشید که مرتضی گفت:

_ ادامه بده جناب سروان.

آیهان یک‌دفعه از کوره در رفت و قدم بلندی به سمتش برداشت که سها جیغ تیزی کشید و من که خودمم ترسیده بودم از این دعوا بغلش گرفتم و اون سریع سرش رو توی آغوشم پنهان کرد. سمن خیلی زود دست‌هاش رو روی سینه‌ی آیهان گذاشت و با هراسی دوچندان گفت:

_ پسر من تو تازه چند روزه حالت بهتر شده. نکن. توروخدا آرام بگیر.

مرتضی با خشم غریب:

_ ولش کن سمن ببینم می‌خواد چیکار کنه.

آیهان نگاه سرخ و آتیشیش رو از مرتضی نمی‌گرفت. انگشت تهدیدش رو تکون داد و گفت:

_ می‌دونی که گرفتن طلاق مادرم برام کاری نداره پس پا نذار رو دم شیر.

مرتضی با ابروهای بالا رفته به سمن نگاه کرد و حس کردم با نگاهش سمن رو تهدید کرد که سمن رنگ و رو باخت و درعوض عصبی و با تشری محکم رو به آیهان گفت:

_ حالا اونی که حد خودشو رد کرد تویی آیهان.

حرکت آرواره‌های فک آیهان رو می‌دیدم. نگاهش به مادرش یک جووری بود، یکم ناامید و کمی هم با تأسف. تأسف برای کی خودش یا مادرش یا جای خالی پدرش که با یه نامرد پر شده بود؟!

با تکون سرش تأسفش رو نشون داد. نگاه از مادرش کند و به من دوخت و بعد با تحکم گفت:

_اگه همگی تو یه خونه هستیم دلیل بر این نیست که تو زندگی خصوصی هم سرک بکشیم. زن من هرجوری که هست زن منه و تخم چشمم. کسی بهش حرفی بزنه، کاری بکنه که برنجه با من طرفه. یادتون نره اون امانت دست منه، منم برای حفظ امانتی که دسته سرمو به باد میدم.

حصار محکم دستم دور شونه‌های سها کمی شل شد. آروم گرفتم و غرور توی وجودم ریشه دوند. چه خوب بود که من رو همین‌طور که بودم می‌خواست. چه خوب که پای قول‌هاش ایستاده بود. شب خواستگاریمون قول داده بودیم همدیگه رو همین‌طور که هستیم بپذیریم و سعی نکنیم همو عوض کنیم و حالا داشت به قولش عمل می‌کرد.

آیهان به سمت میز رفت و پشتش نشست. بی‌توجه به مرتضی که از حرص خرد شدن غرورش تا بناگوش سرخ شده بود قوری چای رو برداشت و برای خودش توی فنجون سفید با نقش و نگارهای طلایی چای ریخت و پرسید:

_مهرو تو صبحانه نمی‌خوری؟

نفس عمیقی کشیدم و به خودم مسلط شدم.

_نه دیرم شده.

_اگه خیلی دیرته سها رو خودم می‌تونم برسونم.

مرتضی با قدم تندی به سمتم اومد و بازوی سها رو کشید. سها ترسید و هین بلندی کشید که مرتضی غرلند کرد:

_مگه بی‌پدر شدی که این و اون برسونت؟

سها با گریه هق زد:

_ولم کن بابا می‌خوام با زن داداش برم.

آیهان همون‌طور که برای خودش لقمه می‌گرفت گفت:

_شنیدی آقا مرتضی؟ کسی که بهش می‌گی این و اون داداش و زن داداش سها هستن.

_منم پدرشم و دوست ندارم زنت نزدیک دخترم باشه.

دیگه داشت بهم برمی‌خورد. باید خودمم از خودم دفاع می‌کردم. آیهان نگاهم کرد، انگار اونم همین رو می‌خواست، که از خودم دفاع کنم.



__چه خطایی از من دیدین که می‌ترسید به دخترتون نزدیک بشم و از راه به درش کنم؟
نگاهم کرد، مشمئز کننده و با چینی روی بینی‌ش که نشون از چنندش شدنش از من بود.
__خطا از این بزرگتر که دختر فروغی، زنی که تو دوران عقد به شوهرش خیانت کرد و رفت با همبازی
بچگی‌هاش.

نگاهم مات موند روی لب‌هاش و پوزخند نیش دارش. حرفش توی باورم نمی‌گنجید و توهینش به خانواده‌ام
برام غیرقابل تحمل بود.
__دروغه.

پوزخندش رو پررنگ‌تر کرد.
__هه بابات بهت چی گفته که باورت نمی‌شه؟ مادرت زمانی که به عقد من بود با سهراب رابطه داشت.
واسه همینم یهو فیلش یاد هندستون کرد و طلاق خواست. بابابزرگتم از ترس بی‌آبرو شدنش زود طلاق
دخترشو گرفت و اونو به عقد سهراب درآورد.

بغض بیخ گلوم نشست و اشک حلقه بست توی چشم‌هام، توهین بزرگی بود و همچنین شرم‌آور.
__داری دروغ می‌گی.

__توقع ندارم حرفم رو باور کنی. منم بودم هرز بودن مادرمو حتی اگه به چشمم می‌دیدم باور نمی‌کردم.
نمی‌دونم چی شد اما یک‌دفعه چنان این جمله‌ی توهین آمیزش قلبم رو به درد آورد و دلم رو سوزوند که
دستم بی‌اراده بلند شد و درد دلم رو کوبیدم توی صورتش و با بغض جیغ زدم:
__داری دروغ می‌گی.

سمن شوکه به ستون تکیه زد. هیچکس انتظار این بی‌احترامی و بی‌حرمتی علنی رو از من نداشت. آیهان
از پشت میز بلند شد و بهت زده صدام زد:
__مهرو!

هق‌هق سها خفه شد و با چشم‌هایی گشاد شده به من و پدرش که سرخی بیش از حد صورتش ناشی از
ضرب دست من نه، بلکه از حرص و خشمش بود نگاه کرد. دست‌های مرتضی درست عین دست‌های خودم
مشت شده بود و به خدا اگه یک کلمه‌ی دیگه می‌گفت عین کیسه بوکسم به خدمتش می‌رسیدم. تمام
تنم تو آتیش حرف‌هاش می‌سوخت. قلبم تند می‌زد و پر از درد. نفسم سنگین شده بود و چشم‌هام پر از

اشک. گلوم سنگین از هجوم بغض‌ها و سرم پر از صداهاى اعصاب خرد کن. از هوای آلوده‌ی این خونه و آدم‌های آلوده‌ترش بیزار شدم. مرتضی هنوز با چشم‌های سرخش بهم نگاه می‌کرد و چیزی به انفجارش نمونده بود که دست سها رو کشیدم و به کوله‌اش چنگ زدم. با قدم‌های تندی از سالن بیرون رفتم و سها رو هم دنبال خودم کشیدم. می‌دونستم اگه با پدرش بره مرتضی تلافی تمام این اتفاقات رو سر اون خالی می‌کنه.

بی‌حرف سوار ماشین شد و از باغ بیرون رفتم. اون ساکت بود و من هنوز مبهوت. زدم توی گوش مرتضی! شوهر مادرشوهرم! وای!

به سها نگاه کردم، رنگش کاملا پریده بود و دست‌هاش می‌لرزید. می‌خواستم حالش رو بپرسم اما یکی لازم بود تا جویای احوال خراب خودم بشه. درسته که مرتضی حرف بدی زد اما من نباید حرمت سن و سال بالاش رو می‌شکوندم و جلوی سمن و سها و آیهان می‌زدم زیر گوشش. درسته که حرف مفت زد اما دست منم هرز رفت، نباید روش بلند می‌شد. هرچی که بود هم سن پدرم بود. پدرم! پدرم...! وای اگه حرف‌هاش واقعیت داشت دیونه می‌شدم. جلوی آیهان سرافکنده می‌شدم. دیگه هیچ وقت اون‌طور با اعتماد و اطمینان جلوی کسی سینه سپر نمی‌کرد و نمی‌گفت که من با همین تیپ و ظاهر زنم رو قبول دارم و بهش اعتماد دارم. اگه واقعا مامان توی دوران عقد به مرتضی خیانت کرده باشه و به خاطر بابا از مرتضی طلاق گرفته باشه تمام باورهام نسبت به مادر و پدری که بیست و پنج سال زیر سایه‌شون قد کشیدم از بین میره.

صداهاى نامفهونی توی گوشم می‌پیچید و صفحه‌های سیاه و سفید و تاری توی مغزم ورق می‌خورد؛ وقتی که بابا توی بالکن رخ به رخ مامان با یک نگاه عمیق و شیفته ایستاده بود و گفت:

_گفتم دختر حاج فاخر چیکار کردی؟ بله‌ی خوشبختی به خودت دادی یا بله‌ی حکم مرگ منو صادر کردی؟ مرگ من اون حلقه‌ی توی انگشته؛ برای تو حلقه‌ی آرزوهات، برای من حلقه‌ی طناب دار. این یعنی... یعنی بابا مامان رو دوست داشته! حتی قبل از عقدش. حتی اون موقع که مامان عقد کرده با مرتضی! خدایا نذار واقعیت داشته باشه.

با صدای سها از افکار شوم توی ذهنم دست کشیدم.

_الو؟ الو داداش؟

بهش نگاه کردم. گوشیش کنار گوشش بود و آسمون چشم‌هاش دوباره بارونی.

_الو داداش چرا حرف نمی‌زنی؟ منم سها.

تلخ خندید.

_اصلا منو یادته؟

صدای خشک پولاد از اون‌ور خط به گوشم رسید.

_خیره! اول صبحی تست هوش راه انداختی؟

سها هق زد:

_خیر نیست. تا وقتی تو توی اون خونه نباشی هیچی خیر نیست.

_سها حوصله اراجیف تو ندارم، قطع کن.

_من دلم برات تنگ شده. برای این که عین اون موقع‌ها باهام حرف بزنی، عین اون موقع‌ها نگاهم کنی،

عین اون موقع‌ها منو ترک موتور بشونی و برسونی دانشگاه.

_که عین اون موقع‌ها جواب محبت‌هام رو با ضربه‌ی خنجر از پشت سرم بدی گربه‌ی بی‌صفت.

سها چند لحظه مکث کرد و بعد آه کشید.

_کاش هیچ وقت نمی‌رفتی، کاش واقعیت رو به بابا می‌گفتی.

_دهن تو ببند سها، اونی که باید واقعیت رو می‌گفت من نبودم تو بودی.

سها به هق‌هق افتاد و با صدای بلند زد زیر گریه.

_پولاد من حالم خوب نیست.

صدای فریاد پولاد از جا پروندش.

_به درک. به جهنم. شما مادر و دختر از جون من و زندگیم چی می‌خواین؟ گمشید از زندگیم بیرون

بی‌وجدانا.

عصبانی از این رفتار غیرمنطقی پولاد گوشی رو از دست سها گرفتم و خطاب به پولاد گفتم:

_ماشالا به غیرت داداش مسئولیت پذیر! به جای این که دلیل اشکاشو بپرسی دلیل اشکش می‌شی؟

پولاد چند لحظه ساکت موند و بعد خشک و عبوس گفت:

_برام مهم نیست.

سها آه عمیقی کشید و از پنجره زل زد به بیرون. دلم برایش می سوخت. تنها ترین فرد اون خونه بود. تنها ترین! حتی تنهاتر از عزیز.

_خواهرت بهت احتیاج داره پولاد.

_خواهرم مادر داره، پدر داره، منو می خواد چیکار مهر و؟

حس کردم بغض داره، از یک زخم کهنه. جای تعجبی برام نبود، باز هم یک راز مگوی دیگه. رازی که باز از طرفی ختم می شد به سمن!

_پولاد سها حالش خوب نیست، با پدر و مادرش دعواش شده می شه آدرس خونه تو بگی تا بیارمش پیش تو. خواهر و برادرها خوب حرف همو می فهمند.

بدون این که دلیل عصبانیت پولاد رو بدونم سرم فریاد زد:

_نیارش پیش من. فهمیدی؟ نمیاریش خونه ی من، شیرفهمه؟

_پولاد من اصلا آدرس خونه تو ندارم، چرا انقدر هول کردی؟!

صدای نفس نفس زدنش رو می شنیدم. ترسیده بود اما از چی؟

سها گوشی رو ازم گرفت و کنار گوشش گذاشت.

_نترس نمیام خونه ات. دیگه هیچ وقت نمیام سمتت تا برات دردرس درست نکنم. تو منو گذاشتی کنار

همینم به حرف های مامان مهر تأیید زد. کاش کنارم می موندی. کاش می موندی و ثابت می کردی واقعا

خواهرتو دوست داری. داداش یادت نره من خیلی دوست دارم. مراقب خودت باش. نگران منم نباش به

قول خودت هم پدر دارم هم مادر، فقط... تنها درد من فقط اینه که حرفمو برادری می فهمه که دیگه

نمی خواد برادرم باشه.

تماس رو قطع کرد و سرش رو به صندلی تکیه زد و چشم بست. از دیدن اشک هایی که از گوشه های

چشمش سر می خوردند دلم ریش شد و اعصابم داغون تر. با کمی تردید پرسیدم:

_سها پولاد به خاطر چی از اون خونه رفته؟

جواب نداد. چشم هاش رو باز کرد و درست عین یک عروسک کوکی لب زد:

_مسیر و اشتباه اومدی.

_دوست داری بریم خونه ی بابابیژن من؟ مادری برامون ناهار هرچی که تو دوست داشته باشی می پزه.

بدون این که نگاهم کنه نفشش رو سنگین و پر از درد به بیرون فرستاد و آهش توی گوش هام طنین انداخت.

_ امتحان میان ترم دارم.

متعجب لب زدم:

_ امتحان!

پوزخند زد.

_ اینم به خاطر غیبت افتادم.

مگه چندمین امتحانی بود که می افتاد؟ چرا این دختر انقدر تودار و مرموز بود؟ چرا ساکت بود و یهو طوفان؟ این دختر جسم سالمی داشت اما روحش...!

نگران بهش چشم دوختم. چشمش به عابر پیاده بود و دیگه اشکی برای ریختن نداشت اما رنگش حسابی سفید بود. حال این دختر خوب نبود و حال بدش رو با سکوتش فریاد می زد اما هیچکس نمی شنید، حتی منم تا دیروز فکر می کردم کلا دختر آروم و بی صدایی هست اما امروز خودم صدای فریادش رو شنیدم. فریادهایی که پر از درد و کینه بودند. نگاهی که به سمن دوستانه نبود. نگاهی که به آیهان غریبه بود و صدایی که عجیب برای پولاد ملتمس و عاشقانه بود!

جلوی نمایشگاه ماشین نگه داشتم. ماشین بابا دقیقاً جلوی چشمم بود. تردید داشتم برای پیاده شدن. پیاده می شدم که چیکار کنم؟ شک هام رو برطرف کنم یا پدرم رو متهم کنم؟ حق داشتم ازش درباره ی گذشته اش بپرسم یا حق نداشتم توی زندگی خصوصیش دخالت کنم؟ اما من حق داشتم پدر و مادرم رو بشناسم و اون چیزی که من شناخته بودم صد درجه فرق داشت با اون چیزی که مرتضی گفته بود. من باید برای از هم نپاشیدن باور هام تلاش می کردم. من باید باور هام رو نسبت به پدر و مادرم محکم می کردم تا با حرف های صدمن یه غاز مرد نامحترمی عین مرتضی سست نشه و از هم نپاشه. من باید برای حفظ باور هام این شک ها رو از بین می بردم.

از ماشین پیاده شدم و وارد نمایشگاه شدم. آیین شاگرد مغازه ی بابا با دیدنم دست از تی کشیدن کف زمین برداشت و سریع سلام داد که با تگون سرم جوابش رو دادم و پرسیدم:

_بابا تو اتاقشه؟

_بله اما...

با صدای متعجب هاوش نگاهم ازش کنده شد و به طرف هاوش چرخید.

_مهره!

کیفم رو روی شونه‌ام انداختم و به سمتش قدم برداشتم. از پله‌هایی که منتهی می‌شد به طبقه بالا که اتاق بابا بود پایین اومدم.

_سلام. این جا چیکار می‌کنی؟

بدون این که حال خودش و سارگل رو بپرسم رفتم سر اصل مطلب.

_باید بابا رو ببینم.

نگران شد.

_اتفاقی افتاده؟

_نه... یعنی هنوز نه.

ابروهاش به هم نزدیک شد و نگاهش کنجکاو.

_یعنی چی؟ درست و حسابی حرف بزن ببینم چی شده؟ آیهان حالش خوبه؟

کوتاه سرم رو تکون دادم به معنی آره.

_باید با بابا حرف بزنم.

همین که روی اولین پله پا گذاشتم گفتم:

_نرو، مشتری تو اتاقشه. دارن یه ماشین معامله می‌کنند.

آب تلخ دهنم رو فرو دادم و پشت میز هاوش که همون طبقه اول بود روی مبل چرم تک نفره نشستم.

هاوش رو به روم نشست و اصرار کرد:

_به من بگو چی شده.

_می‌گی یه لیوان آب برام بیارن.

خیلی سریع به آیین گفت یک لیوان آب بیاره و بعد از من پرسید:

_ناهار خوردی؟

با سرم جواب نه دادم. تا مطمئن نمی‌شدم حرف‌های مرتضی یک مشت اراجیف بی‌سر و ته بوده میلیم به هیچی نمی‌کشید؛ حتی اگه دست‌هام از ضعف بلرزه و سرگیجه امانم رو ببره. دو ساعت تمام توی اون باشگاه زهوار در رفته با بچه‌های قد و نیم‌قد سر و کله زدم، با شکم گرسنه و فکر مشوش! آخرشم رستگار صاحب باشگاه زنگ زده بود و با گفتن این که مهلت قرارداد رو به اتمامه و برای تمدید قرارداد می‌خواد به اجاره اضافه کنه روزم رو بدتر کرده بود و حالم رو خراب‌تر. این ماه به خاطر غیبت‌های زیادم و کنسلی‌ها از هیچ کدوم از شاگردها شهریه نگرفته بودم و باید اجاره رو از جیب خودم می‌داشتم. زندگی متأهلی داشت ضررهای خودش رو نشون می‌داد. سرم رو با فوت کردن نفسم از سینه تکون دادم. نباید به این چیزها فکر می‌کردم، نباید از این ازدواج پشیمون می‌شدم، این فقط یک مسئله کوچیک بود و یک ضرر کوچیک‌تر.

آیین لیوان آب رو جلوم روی میز گذاشت که سرم رو بالا آوردم و نگاهم با چشم‌های نگران و پر از سوال هاوش در هم تلاقی کرد. با ناراحتی پرسید:

_ با آیهان دعوات شده؟

سریع جواب دادم:

_ نه نه. اصلا مربوط به آیهان نیست فقط...

_ فقط چی مهره؟

با شنیدن صدای پا روی پله‌ها سرم به اون قسمت چرخید و بابا رو دیدم که داشت مشتری‌هاش رو بدرقه می‌کرد. لبخند روی صورتش دلم رو آروم می‌کرد. مشخص بود معامله‌اش براش رضایت‌بخش بوده و این برای من جای شکر داشت که پدرم توی کارش موفقه. وقتی منو دید همون‌طور که انتظار داشتم مثل گذشته‌ها به روم لبخند نپاشید و نگاهش برق نزد. اخم هم نکرد فقط سرسنگین سری تکون داد و با صدای بلندی به آیین گفت:

_ آیین از کبابی چند سیخ کباب بگیر با سماق اضافه و خیارشور.

به اتاقش برگشت و لبخند کم جونی روی لبم نشست. خودش از سماق روی کباب بدش می‌اومد و تنها کسی که همیشه طالب سماق اضافه بود من بودم. خودش کباب رو با ریحون دوست داشت و کسی که

شیفته‌ی خیارشور بود من بودم. هنوزم حواسش به ذائقه‌ی ماه شب‌های تارش بود. به اتاقش رفتم و هاوش پشت سرم اومد که خواهش کردم:

_می‌شه من تنها با بابا حرف بزنم.

ناراحت نشد اما دلواپسی‌هاش بیشتر شد.

_من نگرانتم مهرو بگو چی شده؟

_هیچی نشده داداشی. من خوبم. با آیهان هم دعوا نموده فقط یه چند کلام با بابا حرف دارم.

اصرار نکرد و آروم پلک زد و عقب گرد کرد. درو بستم و با دیدن ظرف‌های غذا روی میز با لبخند گفتم:

_شما که ناهار خوردین چرا سفارش کباب دادین؟

پشت میزش نشسته بود و خودش رو مشغول دسته کردن تعدادی کاغذ نشون می‌داد. همون‌طور که نگاهش به کاغذها بود و لحنش خشک، گفت:

_خونه‌ی شوهرت بهت غذا نمیدن که این‌طور رنگ و روت پریده؟

از بچگی همین‌طور بودم، ضعف و گرسنگیم باعث رنگ پریدگی صورتم می‌شد و فشارم خیلی زود می‌افتاد.

بابا منو از بر بود. منی که تو آغوش خودش بزرگ شده بودم رو مو به مو می‌شناخت و منم می‌شناختمش

اما...! شک خیلی بدی به دلم رسوخ کرده بود که دلم می‌خواست بابا با بغل گرفتنم و حرف‌هاش از بین

ببردش.

روی مبل جلوی میز جاگیر شدم و نگاه دوختم به صورت بدون لبخندش.

_از من ناراحتین؟

بدون این که جواب سوالم رو بده پرسید:

_شوهرت چطوره؟

پس هنوز ناراحت بود.

_بگم ببخشید دوباره می‌شید همون بابای خوش خنده‌ی گذشته؟

کاغذهاش رو گوشه‌ای از میز انداخت و جدی نگاهم کرد.

_چرا معذرت خواهی کنی؟ چی رو ببخشم؟ کار اشتباهی نکردی، به قول خودت شوهرته، باید کنارش

باشی.



بغضی که از صدای ناملایمش توی گلوم نشسته بود رو پس زدم و نداشتم توی صدام لرز ایجاد کنه.
_بابا من شوهر نکردم که شما رو از دست بدم.

_اما همون شبی که بهت گفتم بگو نه و گفتمی بله به من و پدرانهام پشت پا زدی.
بی طاقت گفتم:

_این طور نیست.

_دقیقا همین طوره مهرو.

_بابا من اگه ازدواج نمی کردم الان حال هاوش خوب نبود.

بابا چشم بست. نفس بلندی کشید و بعد با نگاه غمگینش به چشم های ناراحت من چشم دوخت.

_اما حالا هم حال من خوب نیست. این فکر که به خاطر هاوش ازدواج کردی داره مغزمو می خوره. این که به اجبار کنار اون مردی داره حالمو داغون می کنه. این که بین یه خانواده ی غریبه گیر افتادی داره خونمو میمکه مهرو.

دستم به سمت دست های درهم گره خوردش رفت و به نگرانی هاش و محبتی که سعی در پنهان کردنش داشت لبخند زدم.

_الهی قربونت برم من خوبم. به خدا هم حال خودم خوبه هم حال زندگیم.

_اما من نمی بینم که حالت خوب باشه. این چشم های پف کرده خبر از گریه میاره. وقتی دختر من بودی کسی جرأت نداشت اشکتو دریاره اما حالا که زن جناب سروانی شدی ابربهار.

لعنت به دیشب و دلی که گرفته بود. لعنت به من و اون آغوشی که گرمایش مجابم کرده بود و بی دلهره اشک می ریختم و از حس امنیت لذت می بردم و یقین پیدا کرده بودم که جای مناسب ریختن اشک هام همون آغوش محرمه.

_بابا من هنوزم دختر شمام! چرا این طوری می گی؟!!

بابا چند لحظه توی سکوت نگاهم کرد و بعد پرسید:

_چرا رنگ و روت پریده؟ حالت خوبه؟

بغضی که بالا اومد و خواست از مرز گلوم عبور کنه و اشک بنشونه توی چشمم رو به زور فرو دادم و حرف های توی ذهنم رو سبک سنگین کردم.



_صبح با مرتضی دعوام شد.

پلک‌هام لرزید و با دستم فشار آوردم به دست‌های درهم گره خوردش. چرا دستم رو نمی‌گرفت و دلم رو گرم نمی‌کرد که هنوزم هست و با منه؟ نکنه واقعا دیگه نمی‌خواد پشت و پناهم باشه؟ نکنه تمام عمر دلگیر بمونه از اون حرف‌ها؟ خودش گفت که دیگه پشت و پناهم نیست، منم بهش یادآوری کردم اما هیچ وقت باور نکردم که پشتم نیست. اگه برنگشتم به عقب تنها به خاطر علاقه‌ای که به زندگیم و مردم پیدا کردم نیست بلکه از ترس اینکه که برگردم و پشتم نبینمش، نباشه و من بمونم و یک عمر ترس تنهایی و بی‌پناهی.

مردمکم لرزید و توی اشک غلتید.

_زدم تو گوشش بابا.

چشم‌های بابا از بی‌حالتی در اومد و پر از بهت و تعجب شد. ناباور نگاهم کرد و من با صورت نزار و چشم‌های خیسم پلک زدم و آروم سرم رو برای تأیید حرفم تکون دادم.

_جلوی آیهان. جلوی زنش. جلوی دخترش سها.

بالآخره گره‌ی دست‌هاش باز شد و دست سردم رو بین خودشون گرفتند. گرم شدم و دلم قرص؛ درست مثل اون موقعی که آیهان محکم و مصمم گفت من زنم رو با همین پوشش قبول کردم و قبول دارم.

_چرا؟ دختر من الکی و بی‌دلیل حرمت بزرگتر نمی‌شکونه.

لب‌های غمگینم خندیدند. دوباره شده بودم دخترش. پناهم بود، هنوزم پشتم بود فقط یکمی دلخور بود. _حرف بدی زد. به باورهام توهین کرد.

بابا آروم با خودش زمزمه کرد:

باورها!

نگاهم رو ازش دزدیدم. دلم نمی‌خواست چشم تو چشم متهمش کنم و ازش بازجویی کنم. در حدی نبودم که از پدرم سوال و جواب کنم اما اون مسئول بود در برابر باورهای من از خودش و مامان.

_بابا بهم گفت... گفت که...

_چی گفت مهره؟

صداش جدی بود و این یعنی باید حتما حرف بزنم. تردیدها رو کنار گذاشتم و با دست آزادم اشکی که خیال سقوط داشت رو با نوک انگشتم از زیر پلکم گرفتم.

_گفت که مامان با شما بهش خیانت کرده، گفت که شما دوران عقدشون با مامان رابطه داشتی. با غم نگاهش کردم.

_گفت از دخترش سها دوری کنم چون من براش بدآموزی دارم و باعث می‌شم از راه به در بشه. وقتی گفتم چرا گفت چون مادرت... مادرت...

با خجالت سر به زیر انداختم که پرسید:

_مادرت چی؟

جوابم سکوت بود و اون جدی‌تر از قبل صداش رو به گوشم رسوند:

_ادامه بده مهرو. مادرت چی؟

لبهام لرزید و سرم رو به طرفین تگون دادم.

_نمی‌تونم.

دست‌هایم از بین دستم آزاد شد و سرما به تنم برگشت.

_می‌تونی. وقتی تا این‌جا اومدی برای سوال و جواب کردن من پس می‌تونی به مادرت هم بگی هر...

سریع و با شتاب بین حرفش پریدم.

_بابا!

نه اخم داشت نه پوزخند، صورتش بی‌حالت بود شاید هم ناامیدی همین چهره‌ی بی‌حالت و نگاه خنثی^۱ش بود.

_مهرو چقدر عوض شدی. نه! عوض نشدی عوضت کردن.

با ترس لب زدم:

_بابا!

نگاهم کرد... نگاه و نگاه... و در آخر نفسی گرفت و با صدا بازدمش رو به بیرون فرستاد.

_خب؟ الان اومدی که چی بگی دخترم؟ یا بهتر بگم چی بشنوی؟

کیفم رو از روی مبل برداشتم و آروم گفتم:

_هیچی. اومدنم به این جا اشتباه بود...

خواستم بلندشم که با صدای بلندی گفت:

_بشین. چه درست چه اشتباه حالا اومدی، پس بشین و سوالتو بپرس.

با چشم‌هایی که از ترس بسته شدند روی مبل افتادم و لبم رو بین دندونم کشیدم.

_بگو. اومدی چی بشنوی؟ این که حقیقت داره یا نه؟

نگاهم به کفش‌هام بود و گوش‌هام تحمل صدای نامهربونش رو نداشتند.

_گفتی به باورهای تو همین شده؟ به من نگاه کن مهر و جوابم رو بده. همینو گفتی؟

سرم با تأخیر بلند شد و نگاهم به سمت چشم‌های جدیش کشیده شد و با حرکت سرم جواب مثبت دادم.

_باورهای چی بودن؟ من و مادرت؟

این بار پلک زدم به معنی آره و اون در جوابم پوزخند زد.

_من و مادرت اگه باور تو بودیم انقدر راحت به درستمون شک نمی‌کردی!

دستم روی کیفم چنگ شد و طعم دهنم گس.

_چی بگم الان؟ که دروغ گفته؟ که وقتی فروغ زنش بود باهاش رابطه نداشتم؟ که فروغ بهش خیانت

نکرده؟ چی بگم مهر و؟ بگم حقیقت نداره؟ همینا رو می‌خوای بشنوی؟

حرفی نزد. در واقع روم نمی‌شد که حرفی بزنم. کار اشتباهی کرده بودم؟ آره اما...! اما بابا چرا به این

اندازه نامهربون و سرسخت شده بود؟ قبلا که اشتباه می‌کردم اشکم رو با تنبیه‌هاش در نمی‌آورد و زمین

و زمان رو به خاطر هر قطره اشکم به هم می‌ریخت اما حالا خودش سرزنشم می‌کرد و نوازش دست‌هاش

رو جایگزین اشک‌هام نمی‌کرد.

_نمی‌گم حقیقت نداره.

نگاهم خیلی زود از زمین کنده و به چشم‌هاش دوخته شد.

_بابا!

هم‌چنان ناامید نگاهم می‌کرد.

_نمی‌گم دروغ نیست.

دل‌م هری ریخت و باز با ترس لب زدم:

_بابا!

_نمی گم فروغ رو دوست نداشتم. داشتم، حتی وقتی ازدواج کرده بود.

به هق هق افتادم.

_بابا!

اشکم راه گرفت از حصار چشمم و بابا با نگاه ناراحتش قطره‌ی اشکم رو دنبال کرد.

_بذار نابود بشه باوری که واقعی نیست. بذار نابود بشه اعتقادی که سسته و به تار مویی بنده. بذار از بین بره اعتمادی که از اعماق قلبت نیست.

از پشت میزش بلند شد و به سمت در اتاقش رفت که خیلی سریع از جا بلند شدم و صداش زدم:

_بابا!

اعتنایی نکرد و رفت. کیفم رو به چنگ گرفتم و دنبالش رفتم. نزدیک پله‌ها بود که گفتم:

_بابا چرا شلوغش می کنی؟ من فقط یه سوال پرسیدم!

ایستاد و با کمی مکث به طرفم برگشت. نگاهش دیگه نگاه اون بابا سهراب گذشته نبود.

_اما متوجه نبودی داری چه سوالی می پرسی. متوجه نبودی داری پدرتو به بی ناموسی و مادرتو به بی عفتی متهم می کنی.

دستم رو با بهت روی دهنم گذاشتم و هق زدم.

_نه! من فقط... فقط...

تلخ خندید.

_فقط پرسیدی بابا تو انقدر بی ناموس بودی که با یه زن شوهردار رابطه داشته باشی یا نه.

اشک‌هام با سرعت بیشتری ریختند و چونه‌ام بیشتر از قبل لرزید و دلم بیشتر از قبل از نگاه تلخ بابا سوخت.

_بابا آرام نده، با من این طوری تا نکن.

دستش رو از روی میله‌های راه پله برداشت و به سمتم برگشت.

_من دارم آزارت میدم یا تو داری زخم می زنی به دلم؟

_داری زیادی سخت می گیری، من فقط یه سوال پرسیدم.

تحميلش از بين رفت و صداش بلند شد. مشتش رو به میله‌ی کنار دستش کوبید و داد زد:

_هر سوالی پرسیدنی نیست. آدم هر چیزی رو به زبون نمیاره. قبح یه سریع چیزا فقط با یه جمله یا یه کلمه می‌شکنه و تو امروز احترامی برای من باقی نداشتی پیش خودت.

شوکه از صدای بلند فریادش همون جا جلوی در اتاقش میخکوب موندم. خشکم زد؛ نه از صدای بلندش بلکه از بغض توی صداش.

_وقتی گفتم این خانواده نه، دقیقا برای همین بود. برای این که اون مرد همون طور که حرمت مادرتون رو سال‌ها پیش از بین برد حرمت بین من و شما رو هم از بین می‌بره.

بهمن نزدیک شد. نزدیک صورتم، خیره به چشم‌هام آروم اما مطمئن گفت:

_اگه امروز به باورهای تو توهین شد امروز باورهای من نابود شد، غلط از آب در اومد. باور من تو بودی! تویی که نور چشمم بودی و امروز قاضی اشتباهاتی که دیروز انجام ندادم اما امروز و این ساعت به خاطر حرف پدرشوهرت منو متهم کردی به انجامش.

دیوارهای دلم فرو ریخت و ترس ریشه دوند توی تمام وجودم. نگاهم خشک مونده بود روی لب‌های بابا و معنی حرف‌هاش درد رو مهمون وجودم می‌کردند.

بابا رفت! با نگاهی متأسف و پوزخندی تلخ. بدون خداحافظی از من. بدون بغل گرفتنم و بوسیدن پیشونیم. حتی وقتی هم اومدم دلتنگ بغلم نکرد و پیشونیم رو نبوسید. امشبم دلم گریه می‌خواست، اما توی آغوش بابا. پدری که نگرانم بود و دلیل بی‌تابی‌ها و بدخلقی‌هاش همین دلوپسی‌های ناتمومش برای من بود.

از بالای پله‌ها دیدمش که با اخم‌های غلیظی خطاب به هاوش گفت:

_من میرم خونه. نمایشگاه رو ببند برو خونه‌ات.

هاوش که صدای فریاد بابا رو شنیده بود و نگرانش ده برابر شده بود پرسید:

_چی شده بابا؟ اتفاقی افتاده؟

بابا با سوئیچ توی دستش ضربه‌ی آرومی به سینه‌ی هاوش کوبید و از لای دندون‌های چفت شده‌اش غرید:

_هر اتفاقی که افتاده و در آینده بیفته تنها مسببش تویی. تو و انتخاب‌های غلطت. تو و خودخواهی‌هات. تو و نابرادری‌هات.

پاهام سست شد و همون جا روی پله نشستم. کیفم کنار پام افتاد و از پشت پرده‌ی اشکم لرزیدن نگاه هاوش و شرمندگی چشم‌هاش رو نظاره کردم. بابا همون پوزخند و نگاه متأسفی که تحویل من داده بود به هاوش هم تحویل داد و رفت. با یک دنیا ناامیدی از بچه‌هایی که ثمره‌ی عشق پاکش بودند و من امروز به پاک بودن احساسش و یک عمر رابطه‌ی حلالش شک کردم رفت!

هاوش بالا نیومد. چشمش به کفش‌هاش بود و بی‌شک فکرش مشغول. من این رو نمی‌خواستم. درسته که مرتضی و آدم‌های پر رمز و راز اون باغ منو به هم ریخته بودند اما به خدا قسم که من نمی‌خواستم این به هم ریختگی به خانواده‌ی خودمم سرایت کنه و فکرشون مشغول بشه؛ مشغول حال خودم و حال زندگیم. آیین با سینی توی دستش بلاتکلیف ایستاده بود. هاوش رو برای بار سوم صدا زد که هاوش یک‌دفعه طغیان کرد و با کوبیدن دستش زیر سینی داد زد:

_تعطیله، اون کرکره رو بکش پایین.

تنم لرزید از صدای برخورد سینی به زمین و دست‌هام رو روی گوش‌هام فشار دادم. بد کرده بودم. نادونی کردم و بی‌فکری اما بابا چرا انقدر بد جواب اشتباهاتم رو می‌داد؟ مگه غیر از اینه که بزرگتر بود و باید منو متوجه‌ی اشتباهم می‌کرد؟ قهر کرده بود؟ مگه می‌شه؟ پدر که با دخترش قهر نمی‌کنه!

از پله‌ها پایین رفتم. هاوش پشت میزش نشسته بود و پیشونیش رو به مشت‌های در هم گره خوردش تکیه زده بود و آیین مشغول جمع کردن سینی و غذای ریخته شده‌ی روی زمین بود.

_هاوش؟ داداشی؟

نگاهم کرد؛ با اخمی که از روی ناراحتی نه بلکه انگار ناشی از یک درد عمیق بود.

_جانم؟

_به دل نگیر. از من عصبانی بود.

نفس گرفت و با آه بیرونش داد.

_امروز از تو عصبانی بود دیروز و پریروز و یک هفته قبل و یک ماه قبل از کی عصبانی بود؟

تلخ خندید و انگار با اون خنده می‌خواست بغضش رو مخفی کنه.

_بابا عوض شده. از وقتی تو ازدواج کردی خیلی عوض شده. داغونه. پریشونه.

صداش لرزید و مقاومتش شکست.

_ دلواپسه. حق داره. حق داره سرزنشم کنه. نگران یکی یدونه دخترشه که افتاده بین یه جماعت غریبه که از قضا دل خوشی هم از اون و زنش ندارن. راست می‌گه، من با پیشکش کردن تو خوشبختی سارگل رو ضمانت کردم اما زرنکارها با چی یا کی می‌خوان خوشبختی تو رو تضمین کنند؟ نگاهم کرد، با اشک حلقه بسته توی چشم‌های قشنگش.

_ خسته شدم مهره. از این همه سرزنش، از این همه نگرانی، از این که حتی خجالت می‌کشم توی آینه به خودم نگاه کنم.

بلند شد و با درد، آروم و با یک دنیا شکست لب زد:

_ من حتی از لمس سارگلم خجالت می‌کشم. تو رو پیشکش کردم که به چی برسم؟

_ دیونه شدی هاوش؟ سارگل زنته. عشقته. زندگی دوباره‌ته. اینو یادت رفته؟
داد زد:

_ اما تو هم خواهرم بودی. عشقم بودی. نفسم بودی.

دوباره به گریه افتادم.

_ هاوش من به اندازه‌ی کافی داغون هستم با این حرفا داغون ترم نکن. بذار حداقل خیالم از تو و زندگیت راحت باشه.

_ اما خیال من از تو و زندگیت راحت نیست.

با صدای بلندی که نشون از کلافگی بود گفتم:

_ بابا به خدا من خوبم. زندگیم خوبه. من اگه حالم بده از حال بد باباست، بابایی که دیگه اون بابای گذشته نیست.

_ نیست چون تو کنارش نیستی.

_ هر دختری شوهر می‌کنه و یه روز از خونه‌ی پدرش میره هاوش.

_ اما بقیه‌ی دخترها پیشکش عشق برادرشون نمی‌شند.

_ هاوش من از زندگیم راضی‌ام.

_ اما من از کاری که باهات کردم راضی نیستم.

پلک‌های خسته‌ام رو به روی حال زار و نگاه درمونده‌اش بستم. خسته بودم. انقدر خسته که توی اون لحظه توانی برای اثبات کردن رضایتم از زندگی با آیهان نداشتم. عقب گرد کردم و از نمایشگاه بیرون رفتم. پشت فرمون نشستم و دیدم که آیین از داخل کرکرهای نمایشگاه رو پایین کشید. هاوش برعکس من از تنهایی نمی‌ترسید بلکه توی تنهایی به مشکلاتش فکر می‌کرد و خودش رو می‌ساخت. چیکار کرده بودم؟ اومدم این‌جا که حال خراب خودم رو بسازم یا حال خوب برادرم رو خراب کنم؟ به قدری از توهین مرتضی به مامان حالم بد شده بود و حال داغون سها هم از طرفی فکرم رو آزار داده بود که نتونسته بودم به عاقبت این کارم فکر کنم و حالا پشیمونیم دردی رو درمان نمی‌کرد.

حالم خوش نبود و خوشی من فقط توی خونه شیشه‌ای بود. اون‌جا تنها جایی بود که حالم حتی بی‌دلیل خوب بود.

با سه دونه نون سنگکی که دستم بود لب حوض نشستم و چشم دوختم به ماهی‌های قرمز. یکی‌شون دُم سیاهی داشت و مادری دُم سیاه صداش می‌زد. با بقیه فرق داشت، تنش قرمز بود و انتهای بال‌هاش تیره رنگ بود. مادری می‌گفت شبیه منه! دستم بی‌اراده به سمت ماه گرفتگی پیشونیم رفت و نفسم رو با آه بیرون دادم. آیهان نه بهم زنگ زده بود و نه پیام داده بود، شاید اون هم دلخور بود. امروز اشتباهات زیادی داشتم و کودکانه از همه‌شون فرار کرده بودم و اومده بودم به پناهگاه بچگی‌هام؛ مثل موقع‌هایی که نمره‌ی بد می‌گرفتم و از ترس سرزنش‌های مامان به این خونه پناه می‌آوردم و از مادری می‌خواستم کارنامه‌ام رو به مامان بده و باهاش حرف بزنه تا دعوام نکنه. مامان اون لحظه توی خونه‌ی شیشه‌ای دعوام نمی‌کرد اما وقتی می‌رفتیم خونه خیلی جدی باهام صحبت می‌کرد تا به جای فرار از اشتباهم با درس خوندن و گرفتن نمره‌های بهتر اشتباهم رو جبران کنم. حالا هم از سرزنش‌های سمن و آیهان فرار کرده بودم و رویی برای برگشت به باغ نداشتم. حتی روی زنگ زدن به بابا و عذرخواهی رو هم نداشتم. دلم می‌خواست امشب بشم همون مهروی قبل از ازدواج و بی‌دغدغه زیر تاک انگور روی تخت و قالیچه‌ی دست بافش بخوابم، با یک فکر راحت و رویاهای دخترونه‌ام. عجیب بود که با متأهل شدنم حتی از رویاهام غافل شده بودم. بابا راست می‌گفت، عوض شده بودم؛ هم خودم، هم زندگیم و هم رویاهام. قبلاً بزرگترین رویام آموزش توی

آکادمی بلشوی زیر نظر اساتید مجرب بود و حالا آرزوم بغل گرفتن بچه‌ای بود که شاید می‌شد دلیل جدایی پدر و مادرش!

یک تکه نون کندم و همون‌طور که توی افکارم غرق بودم ریزش کردم و توی حوض ریختم. به هم ریخته بودم، کلافه بودم، بی‌قرار و بی‌تاب! کاش هیچ وقت حرف‌های مرتضی رو نمی‌شنیدم. کاش هیچ وقت نمی‌فهمیدم شب‌هایی که من نبودم ریحانه پرستار شوهرم شده بوده. کاش هیچ وقت گرفتار آیهان نمی‌شدم و کاش...! آه کشیدم.

کاش ریحانه هیچ مشکل ژنتیکی با آیهان نداشت و باهم ازدواج می‌کردند تا من صاحب این گرفتاری قشنگ و در عین حال ترسناک نمی‌شدم. _مهرو مادری چرا نمی‌ای داخل؟

نگاه از ماهی‌هایی که نون‌های ریزه شده رو به کام می‌کشیدند گرفتم و به مادری که روی ایوون ایستاده بود نگاه کردم. _بابایژن کجاست؟

_رفته نون بگیره. نمی‌دونستیم تو می‌ای. اون سنگ‌ها رو بیار بده من تا خشک نشدن. از لب حوض بلند شدم و سنگ‌ها رو از روی پام برداشتم و خرده نون‌های روی مانتوم رو توی حوض تگوندم. نون‌ها رو از همون پایین به سمتش گرفتم که مادری دستش رو به کمرش گرفت و خم شد. _ای الهی شیش قلو بزایی که منو مجبور می‌کنی با این کمر خم بشم. از شیرینی نفرینش لبخند روی لبم نشست و دیوانه‌وار توی دلم زمزمه کردم: _آمین.

دستش رو به میله‌ی ایوون تکیه زد و کمرش رو راست کرد. _بیا داخل. چایی تازه دم دارم.

کیفم رو از کنار حوض برداشتم و وارد خونه شدم. کل خونه رو بوی غذا پر کرده بود. نه صبحانه خورده بودم و نه ناهار. حسابی گشنه‌ام بود و بوی کوفته‌های مادری چنگ زد به ضعف دلم و اشتها رو تحریک کرد.

_ کوفته پختی مادری؟

صداش رو از آشپزخونه شنیدم:

_ آره مادر. شام می‌مونی؟

به سمت پنجره رفتم و پرده‌ی توری رو جمع کردم.

_ آره.

از میون در آشپزخونه با ملاقه‌ای که به دست داشت کنجکاو و البته با دلواپسی نگاهم کرد و پرسید:

_ با شوهرت دعوات شده؟

چقدر بد بود که همه منتظر دعوای من و آیهان بودند! انگار نه تنها خودم بلکه خانواده‌ام هم فکر می‌کردند

من زندگیم رو در مسیر باد ساختم و هر وزشی موجب دعوا و جدایی می‌شه.

_ نه مادری.

چند لحظه نگاهم کرد. به دیدن صورتم بدون لبخند عادت نداشت، منم تظاهر کردن به خوشی رو در

عینی که ناخوش بودم بلد نبودم و از خنده‌های مصنوعی بیزار بودم. مترسک که نبودم، آدم بودم. حق

داشتم که خودم باشم، خودم با همین حال خراب. با همین صورت بدون لبخند و چشم‌های غمگین. پدرم

ازم دلخور بود، چطور می‌تونستم خوب باشم؟ پدرم رو متهم کرده بودم به بی‌ناموسی، چطور می‌تونستم

بخندم؟ مادرم رو متهم کرده بودم به خیانت، چطور می‌تونستم غمگین نباشم؟

پایین پنجره نشستم و چشم دوختم به دیوار. چرا عکس جشن عقد گلاره و محمدحافظ از روش برداشته

شده بود؟

مادری با سینی چای به سمتم اومد و کنارم با کمی فاصله نشست. از درد زانوش ناله‌ای کرد و به روم

لبخند زد. استکان کمر باریک دور طلایی رو روی زیر استکانی گلدار گذاشت و به طرفم گرفت.

_ چایی تو بخور و برای مادریت تعریف کن که چی شده.

استکان چای رو گرفتم و روی زمین گذاشتم. انگشتم رو روی گل‌های قرمز و صورتی زیر استکانی کشیدم

و لب باز کردم:

_ چیزی نشده یکم دلم گرفته بود گفتم پیام این‌جا.

نگاهم رو از پنجره به حیاطی که بوی نم خاکش زیر بینی م می نشست دوختم. مشخص بود که بابابیژن حیاط رو به عادت هر روزه شسته. عاشق این بو بودم. وقتی که دیوارهای آجری و موزائیک‌ها نم آب می خوردند و بوی خاک پس می دادند.

_این خونه حالمو خوب می کنه.

مادری با محبت دستش رو روی زانوم گذاشت و مادرانه نوازشم کرد.

_از چی دلت گرفته قریبون اون دلت؟

کج خندیدم. غیرقابل باور بود اما عین آیهان خندیدم، مصنوعی و سخته‌ای، قسطی و اجباری. دلم ناخوش احوال بود. یعنی آیهان هم چون حال دلش خرابه این طوری می خنده؟ شاید.

_مادری برام از قدیما می گی؟ از اون موقع‌ها که مامان و بابا ازدواج کردن.

مادری در قندون رو برداشت و با لبخندی آکنده از محبت قندون رو جلوم گرفت.

_شما چایی تو بخور من برات از هر چیزی که بخوای می گم.

یدونه قند برداشتم و به روش لبخند زدم. به محبت‌های از ته دل باید خندید، خنده بهترین تشکر بود.

لب به استکان چسبوندم و عطر خوش چای رو به مشام کشیدم که مادری شروع کرد:

_سهراب برعکس محمدحافظ زیاد اهل درس نبود. بیشتر به فکر کار بود، براش فرقی نداشت چه کاری، کارگری یا مهندسی، عاشق پول درآوردن بود.

لبخند روی لبش نقش بست و چشم دوخت به چشم‌هام.

_هدف داشت. انگیزه داشت. انگیزش فروغ بود. من می فهمیدم که دلشو باخته اما منتظر بودم خودش لب

باز کنه و برام حرف بزنه اما تودار بود. خوشحالش معلوم نبود، ناراحتیشم کسی نمی دید. خودش بود و

خداش. نه اهل درد دل با من بود نه اهل گله و شکایت به پدرش. سازگار بود. خودش خودش می ساخت

و چشمش به دست پدرش نبود. درسش می خوند اما شاگرد زرنگ مدرسه و دانشگاه نبود. ما هم توقعی

ازش نداشتیم، طبیعی بود پسری که کار می کنه نمره‌هاش در حد قبولی باشه. پدر فروغ دوست قدیمی

بابابیژن بود. اوایل ازدواجم خیلی باهم رفت و آمد داشتیم. بچه‌ها باهم بزرگ شدن اما یهو که مشکلات

زندگی‌هامون زیاد شد کم‌کم از هم دور شدیم و هر هفته همو می دیدیم و کم‌کم هر ماه از هم خبر

می گرفتیم. بچه‌ها بزرگ می شدن و دردسرهای ما پدر و مادرها بیشتر می شد. سهراب وقتی نوزده سالش

شد و دانشگاه قبول شد از پدرش خواست فروغ رو خواستگاری کنیم اما پدرت گفت فروغ هنوز مدرسه میره و مادر و پدرش به این زودی عروسی نمی کنند. سهراب هم دید حرف درستیه و زیاد اصرار نکرد اما درست همون موقع ها که فروغ تازه دیپلم گرفته بود خبر رسید که جشن عقد کنونشه. لبخند مادری تلخ شد.

_سهراب بچه ام شکست. داغون شد. محمدحافظ رو می بینی چطور شده عین بید مجنون! می لرزه و با بادی می شکنه. سهراب هم شده بود عین الان حافظ. به پدرش هیچی نگفت. هیچ وقت مقصر نکشیدش و وقتی باباییژنت یه شب بهش گفت حلالم کن پسر، در جوابش در حالی که چشمش پر از غم بود گفت شما که مقصر نیستید حتما قسمت نبوده. ما اصلا فکرشو نمی کردیم حاجی فاخر انقدر زود یدونه دخترش رو عروس کنه اما به قول سهراب قسمت بود. به خاطر دل سهراب که بیشتر از این داغ نشه رفت و آمدمون رو کلا با خانواده ی فاخر قطع کردیم اما مدت زیادی نگذشته بود که حاجی فاخر اومد خونه مون و از باباییژنت خواست وکیل دخترش بشه. باز شوکه شدیم. کی فکرشو می کرد کار یکی یدونه ی حاجی فاخر بکشه به طلاق! باباییژنت دل می کرد برای قبول کردن اما به حرمت نون و نمکی که باهم خورده بودیم قبول کرد. وقتی طلاق گرفت سهراب سربازی بود اما وقتی از سربازی اومد و از ماجرا باخبر شد لبخند به لب هاش برگشت.

مادری خندید.

_انگار با آزاد شدن فروغ از قید و بند زنگارها جون دوباره گرفت بچه ام. از مون خواست بریم خواستگاری اما این بار باباییژنت مخالف بود. چه شب هایی که غذا نخورد و با قهر از خونه بیرون زد. چه شب هایی که من غرق دلواپسی شدم و باباییژنت تو دفتر کارش موند تا دوباره سهراب تو روش نایسته و فروغ رو طلب نکنه.

مادری نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به قاب عروسی مامان و بابا که به دیوار وصل بود چسبوند.

_اما در آخر زور عشق سهراب به آقاییژن چربید و براش رفت خواستگاری.

این بار با صدا خندید و منم از خنده اش لبخند نشست کنج لبم.

_فروغ ورپریده بار اول ردش کرد. حقم داشت طفلی، چشمش ترسیده بود و اعتماد براش سخت شده بود. اما سهراب دست برنداشت و دوباره رفتیم خواستگاری و این بار فروغ سکوت کرد اما پدرش جواب مثبت

داد. آشنا بودیم و بهمون اعتماد داشت. می‌دونست که به دخترش از گل کمتر نمی‌گیرم و نمی‌ذاریم خاری به پاش بره. عقد کردن و به خاطر درس فروغ دوران عقدشون طولانی شد اما خداروشکر سهراب همون‌طور که به حاجی فاخر قول داده بود از دخترش حمایت کرد و عین مرتضی نخواست که بال آرزوهاشو بچینه، بلکه توی پرواز کردن بهش کمک کرد و خدا رو صدهزار مرتبه شکر که تا امروز فروغ از این ازدواج راضیه و خوشبختند.

زیر لب زمزمه کردم خداروشکر و جرعه‌ای از چای رو نوشیدم و بعد با منِ من پرسیدم:

_وقتی مامانم با آقامرتضی عقد کرد بابا رفت سربازی؟

_آره. قید کار و درسش رو زد و رفت سربازی. از دانشگاه انصراف داد. وقتی هم برگشت و با فروغ عقد کرد تمام وقتش رو کار کرد تا بتونه جشن عروسیشو برگزار کنه.

دوباره بغض نشست توی گلو و دوباره پر شدم از حس شرمندگی و خجالت. چطور تونستم به پاکی عشق پدرم شک کنم و رابطه‌شون رو غلط تصور کنم؟ چی شد که اعتماد بیست و پنج ساله‌ام رو به حرف مردی که تازه چندماه وارد زندگیم شده بود فروختم؟ مرتضی نه، بلکه من خودم به باورهام توهین کردم. وقتی که توی ذهنم به بابا شک کردم در اصل به واقعی بودن باورهام شک کردم و این یعنی توهین به پدری که تمام باور من از قشنگی این دنیا بود.

صدای بابابیژن رشته‌ی افکار دردناکم رو پاره کرد و در مقابل نگاه نگران مادری کج خندیدم.

_بوی ماه پیشونیم میاد! امروز آفتاب از کدوم طرف در اومده که عروس خانوم بی‌معرفت یادی از ما کرده؟ استکان خالی رو توی سینی گذاشتم و از جام بلند شدم. نون‌های توی دستش رو به دست مادری داد و آغوش برام باز کرد که خیلی زود خودم رو به آغوشش رسوندم. بوی بابام رو می‌داد. بوی یک مرد مهربون اما به شدت حامی و محکم.

مادری همون‌طور که به سمت آشپزخونه می‌رفت خطاب به من گفت:

_مادر زنگ بزن شوهرتم شام بیاد این‌جا.

خیلی سریع و دستپاچه جواب دادم:

_نه نمیاد.

ابروهای بابابیژن درهم گره خورد.

__ یعنی چی که نمیاد؟ مگه خونه غریبه ست؟

__ نه. معلومه که نه اما آیهان...

مکث کردم و بابابیژن با نگاه جدی منتظر جوابم موند. ناچار لب زدم:

__ چشم.

__ تو حالت خوبه ماه پیشونی؟ چی شد یهو هوای من و مادریت زد به سرت؟

لبخند خجولی زدم.

__ دلم تنگ شده بود.

__ مطمئنی درد دلتنگی کشوندت این جا؟ اگه چیز دیگه‌ای هست پنهون نکن باباجان.

گوشیم رو از توی کیفم برداشتم و کاملاً عادی برای رفع دلواپسی‌هاش گفتم:

__ هیچی نیست بابابیژن، میرم به آیهان زنگ بزنم.

از خونه بیرون رفتم و دمپایی لا انگشتی‌های مخصوص خودم رو از جاکفشی بیرون آوردم تا بپوشم که

صدای آروم مادری رو شنیدم که برای بابا بیژن پچ پچ کرد:

__ فکرکنم با شوهرش دعواش شده که می‌خواد شب این جا بمونه. گفتم شوهرش بیاد که همین جا باهم

آشتی کنند. رخت‌خواب‌شونو که کنار هم پهن کنم قهر و دلخوری‌هاشون از بین میره.

لبم رو با خجالت گزیدم و در عین حال دلم غنچ زد برای عشق عمیقی که بین مادری و بابابیژن بود.

__ اخترخانوم گذشت اون زمانی که زن و شوهر با قهر و دلخوری باهم همبستر نمی‌شدن. جوونای این دوره

نه حرمت سفره حالیشونه نه حرمت هم‌سر و هم‌بالین شدن. روزی خدا رو با قهر و ترش‌رویی می‌خورن،

موقع خوابم به هم پشت می‌کنند. نگاه به دوره‌ی خودمون نکن، والا دوره‌ی ما دختر با یه دعوی کوچیک

از خونه شوهرش بیرون نمی‌زد و هم‌خونه‌ی پدربزرگش نمی‌شد.

دمپایی‌هام رو پوشیدم و از کنار در سرک کشیدم به داخل خونه و با خنده گفتم:

__ به خدا، به پیر به پیغمبر، به جون همین ماهی دُم سیاه من با آیهان دعوا نمونده.

بابابیژن با اخم مصنوعی نگاهم کرد و با توبیخ گفت:

__ فال گوش وایسادی؟

__ نخیر شما صداتون بلنده.

__ برو ورپریده زنگتو بزن.

چشمی گفتم و به سمت حوض رفتم. دوباره لب حوض نشستم و با تردیدی که از حرکات آهسته‌ام هویدا بود وارد لیست مخاطب‌هام شدم. روی شماره‌اش مکث کردم. چرا بهم زنگ زده بود؟ روزهای قبل همیشه ظهرها موقع ناهار بهم زنگ می‌زد، حالم رو جویا می‌شد و برای این که مطمئن بشه ناهار خوردم می‌پرسید «ناهار چی خوردی؟» و بعد از غذاهای آماده‌ای که توی اداره از بیرون سفارش میدن شکایت می‌کرد و به منم می‌گفت «سعی کن از خونه ناهار ببری، خوب نیست زیاد غذای بیرون بخوری». محبت می‌کرد، همین‌قدر ساده اما برای من دیوانه کننده و دوست داشتنی.

گوشی که توی دستم لرزید هول کردم. نزدیک بود گوشی از دستم بیفته داخل آب که خیلی سریع دو دستی چسبیدمش و نگاهم خشک موند روی شماره‌اش. خودش بود، خود مردِ حلال زاده‌ی حلال به من؛ حلال‌تر از هلال ماه و محرم‌تر از ماه شب چهارده ای که هاوش می‌گفت من دخترشم.

نفس عمیقی کشیدم و تماس رو وصل کردم. گوشی رو که روی گوشم گذاشتم اول صدای نفسش رو شنیدم و بعد صدای خودش رو:

__ سلام ماه‌رو خانوم.

گفته بود ماه‌رو و تمام بند بند وجودم آروم گرفته بود.

آروم و با صدایی که تماماً شرم بود و خجالت جواب دادم:

__ سلام.

__ خوبی یا بهتری؟

خنده نشست روی لبم.

__ اگه دلخور نباشی بهتر می‌شم.

__ اگه بیای خونه دلخوری نمی‌مونه.

به هوایی که آروم آروم تاریک می‌شد و هلال ماهی که کم‌کم نقش می‌بست توی دل آسمون چشم دوختم.

__ با چه رویی پیام؟

__ خوبه که می‌دونی اشتباه کردی.

بغضم توانم رو سلب کرد و بی‌اراده زمزمه کردم:

_ کاش کنارم بودی الان.

_ تو بگو کجایی من نامردم اگه نیام پشت.

خندیدم و اشکم چکید روی گونه‌ی سردم.

_ خونه‌ی باباییژنم. آدرسشو برات اس ام اس می‌کنم.

_ منتظرم.

قطع نکردم، اون هم قطع نکرد. آروم نجوا کردم:

_ منم منتظرتم.

چشم‌انتظاری تلخه اما می‌ارزه به شیرینی ثمره‌اش. تمام روز منتظر همین زنگ بودم و حالا دلم در عین

غمگین بودن آروم بود. کنارم بود حتی با خطای بزرگ امروزم.

تمام مدت توی حیاط کنار حوض به انتظارش نشستم و وقتی صدای زنگ بلبلی توی حیاط پیچید تمام

وجودم به سمت در پر کشید. وقتی در رو باز کردم دیدمش، با لبخند کج و سکت‌هایش نه، بلکه با همون

لبخند ساده‌ای که کامم رو شیرین می‌کرد و چشم‌هام رو خندون.

_ خوش اومدی.

از جلوی در کنار رفتم که پاش رو داخل گذاشت و همین که درو بستم دستش دور شونه‌هام حلقه شد و

لب‌هایش روی پیشونیم نشست. چشم بستم و دعوت آرامش رو با کمال میل قبول کردم.

_ حالت خوبه؟ چرا انقدر رنگ و روت پریده؟

به روش لبخند زدم.

_ خوبم فقط یکم گرسنه‌ام. بیا بریم داخل مادری کوفته درست کرده.

نگاهی به نمای خونه انداخت و خجالت زده گفت:

_ بار اولمه میام این‌جا و دست خالی اومدم.

دست دور بازوش حلقه کردم و با پرویی گفتم:

_ خسیس یه جعبه شیرینی که چیزی نمی‌شد.

مردمک چشم‌هایش توی چشم‌هام به گردش در اومد و عمیق نگاه کرد. انگار می‌خواست از نگاهم به حال

دلم پی ببرد و بفهمه واقعا خوبم یا ادای خوب بودن رو درمیارم؟



_انقدر لرزش صدات پشت گوشی نگرانم کرد که به کل یادم رفت باید یه چیزی بگیرم.
جنس لبخندم واقعی تر شد و حلقه‌ی دستم دور بازوش محکم‌تر. بدون خجالت و با محبتی گرم لب به بازوی پهنش چسبوندم و بوسیدمش.

_اشکالی نداره. بیا بریم داخل. دفعه بعد جبران می‌کنی.
انگار خوب بودن حالم رو باور کرد که نگرانی چشم‌هاش کم شد و باز لب‌هاش به لبخند باز شد و چشم من روشن شد.

مادری و بابابیژن برای استقبال از خونه بیرون اومدند. مادری با دیدن منی که از بازوش آویزون بودم و گرفتگی صورتم از هم باز شده بود لبخند زد و دیدم که لب زد «خداروشکر». اخم بابابیژن که ناشی از نگرانی بود باز شد و با خنده گفت:

_دختر وزن تو ننداز رو بازوش. انگار یادت رفته شوهرت تازه از بیمارستان مرخص شده؟
خنده کنان سرم رو به بازوی آیهان چسبوندم و خودم رو لوس کردم.

_بابایی مگه من چقدر وزن دارم؟ باورکن از یه کلاشینکف سبک‌ترم. مگه نه جناب سروان؟
آیهان با لبخند لبش نگاه از من گرفت و به مادری و بابابیژن سلام کرد. بابابیژن باهاش دست داد و آیهان خیلی محترمانه حالش رو پرسید. بابابیژن خنده‌ای سر داد و مشت آرومی به شونه‌اش زد و گفت:
_من که خوبم اونی که حالش بده تویی جوون.

قبل از آیهان من اعتراض کردم.

_بابابیژن دیدی گلوله نتونسته بکشتش می‌خوای خودت بکشیش! آخه چرا می‌زنیش؟
بابابیژن در جواب چشم‌های بُراق شده‌ام چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت:

_اگه مشت منم نکشتش دلبری‌های تو که این‌طوری خودشیرینی می‌کنی می‌کشتش.
سرم رو پایین انداختم و خجول خندیدم و با صدایی که سعی داشتم شرم‌آلود باشه گفتم:
_خب شوهرم گناه داره.

صدای قهقهه بابابیژن بلند شد و رو به آیهان گفت:

_خدانشانس بده. کجا به کی خوبی کردی همچین زنی گیرت اومده جناب سروان؟

آیهان با لبخندی محو نگاهی بهم انداخت و در جواب بابابیژن چیزی نگفت و بابابیژن سکوتش رو پای حیای مردونه گذاشت و تعارف زد داخل بریم. در این حین مادری با اسپندی که دود کرده بود به ایوون اومد و گفت:

_انقدر درگیری پیش اومد که اصلا نشد پاگشاتون کنیم. با خودم گفتم بعد از این که حالت خوب بشه حتما دعوتتون می‌کنیم اما قسمت بود امشب دورهم جمع بشیم. قربون قدمتون.
آیهان تشکر کرد و مادری اسپند رو دور سر من چرخوند و به عادت بچگی‌هام با کمی اسپند سوخته نوک بینی‌م رو سیاه کرد.

_توی بلا گرفته از بچگی زود چشم می‌خوردی. چشم بد ازت دور.

خیلی زود دست کشیدم روی بینی‌م و صدای اعتراض بلند شد.

_مادری این چه کاریه؟! صورتمو سیاه کردی.

آیهان و بابابیژن خندیدند که مادری حق به جانب گفت:

_بچه که بودی دوست داشتی.

_اون موقع بچه بودم حالا شوهر دارم.

مادری چنگ زد به گونه‌اش و با چشم‌های گشاد شده از تعجب گفت:

_واه واه!

حق به جانب شونه بالا انداختم و در مقابل نگاه متعجبش گفتم:

_والا. خب مگه دروغه!؟

بابابیژن رو به آیهان کرد.

_فکر می‌کردم زندگی با تو زبونشو کوتاه می‌کنه.

_متأسفانه نشد، فعلا زبونش داره صبر ما و عمرمون رو کوتاه می‌کنه.

خودش و بابابیژن خندیدند که پا کوبیدم به زمین و با حرص صداش زدم:

_آیهان!

دست دور شونه‌ام حلقه کرد و با تعارف مادری داخل رفت و کنار گوشم آروم پچ زد:

_جونِ آیهان؟

متعجب سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. تک خنده‌ای زد و انگشت شستش رو به نوک بینی‌م کشید که زیر نگاه مادری و بابابیژن خجالت‌زده سرم رو پایین انداختم و کف دستم رو محکم روی بینی‌م کشیدم. نگاه گرمش از روم برداشته نمی‌شد و دلم هوس بوسیدنش رو کرده بود. همون بوسه فرانسوی که بهش طلبکار بودم رو با جون و دل الان می‌خواستم تقدیمش کنم اما حیف که نمی‌شد و بدتر از همه این بود که خودداری برام سخت بود، برای همین رفتم داخل آشپزخونه. اول نوک سیاه بینی‌م رو تمیز کردم و بعد با لوازم آرایش کمی که همراهم بود صورت رنگ پریده‌ام رو زینت دادم که مادری خنده کنان با کف گیری که تازه برداشته بود ضربه آرومی به کمرم زد و گفت:

_می‌گم ورپریده‌ای می‌گی نه!

ریز ریز خندیدم و یک استکان چای ریختم و برای آیهان بردم. توی آماده کردن مخلفات شام به مادری کمک کردم و سفره رو توی سالن پهن کردم. آیهان مشغول صحبت با بابابیژن بود و داشت از اشتباه عاشقانه‌ی پولاد که اسمش شیرین بود درد دل می‌کرد. بابابیژن در جوابش سری تکون داد و گفت:

_از اولین بار که دیدمش فهمیدم پسر چموش و سرکشیه.

همون‌طور که سبد سبزی رو وسط سفره می‌ذاشتم تربچه‌ی سرخی که بهم چشمک می‌زد رو برداشتم. نگاه آیهان به سمتم کشیده شد که با لبخند زبون روی رژ قرمز کشیدم و گاز نرمی به تربچه زدم. شیطنت چشم‌هام رو می‌شناخت که لبش رو با چشم‌های باریک شده گاز گرفت و نگاهش رو به گل‌های سفره چسبوند.

خنده‌ام رو همراه با تربچه قورت دادم و گفتم:

_پولاد حق داره برای آزادی کسی که دوستش داره تلاش کنه.

سر آیهان خیلی زود بالا اومد و نگاهش نشست توی چشم‌هام. جدی و مطمئن گفت:

_هرکسی لایق دوست داشتن نیست.

تربچه از بین انگشت‌هام روی سفره افتاد. نگاهش سخت شده بود و صدایش نامهربون. مغرور بود که هرکسی رو لایق احساسش نمی‌دونست.

_اما هر آدمی، چه خوب چه بد حقشه که دوست داشته بشه.

اخم بین دو ابروی پهنش نشست و در جوابم کوتاه گفت:



_ کبوتر با کبوتر باز با باز.

_ همیشه دنیا روی مدار قاعده و قانون حرکت نمی کنه. گاهی گرگ عاشق بره ای که طعمه اش بوده می شه.

_ اما یه روز که گرسنش بشه عشقشو به نیش می کشه.

_ شایدم همون عشق خوی درنده بودنش رو بگیره و محبت جایگزینش کنه.

کمی خم شد به جلو و با دقت بیشتر چشم هام رو هدف گرفت.

_ تو گرگی رو دیدی که علف بخوره؟

_ نه اما...

حرفم رو برید.

_ دیگه اما نداره مهره.

وقتی می گفت مهره حس می کردم ازم دور شده. و آیهان درست زمانی از من دور می شد که حرف کارش وسط می اومد! کارش اون رو از آیهانی که من می شناختم دور می کرد. آیهان رو من با همون لبخند ساده اش توی قلبم حک کرده بودم و باور نداشتم مردی که یک شب تمام طوافم کرد و با احترام بوسه زد به تنم همون مردی بود که یک شب اسلحه اش رو گذاشت روی سرم و تهدیدم کرد که جنازه ام رو خوراک سگ های موادیاب اداره اش می کنه!

بدون این که نگاهش رو ازم بگیره گفت:

_ شیرین همون گرگیه که یه روز تن برادر منو می دره.

شاید حق داشت. به هر حال شیرین یک مجرم بود با یک جرم سنگین و حکمی که به احتمال زیاد قصاص بود. اگه پولاد پا پس نمی کشید و باور نمی کرد که این عشق فرجامی نداره قطعاً با حکم شیرین روحش قصاص می شد و دنیا براش یک گورستان تاریک.

شام رو که خوردیم اصرارهای زیاد مادری برای موندنمون آیهان رو ناچار به قبولی کرد. حس کردم بیشتر از اصرارهای مادری خواهش چشم های من ترغیبش کرد به قبول کردن. خیلی خوب فهمیده بود که امشب نمی تونم با مادرش و مرتضی رو به رو بشم.

ظرف میوه رو روی تخت گذاشتم که مادری هم همراه با پیش دستی ها رسید.

_ مهره مادری برای شوهرت میوه پوست بگیر، می بینی که دستش زخمیه. حواست باشه بهش دیگه مادر.

مظلوم نگاهش کردم.

_ هست به خدا.

خندید و با شیفتگی گفت:

_ من قربون این چشمتا سرندپیتی مادری.

با لبهای کج و کوله شده نالیدم:

_ مادری سرندپیتی یه حیوونه.

صدای خنده‌ی ریز آیهان به گوشم رسید و اصلاً فکرش رو نمی‌کردم یک روز صدای خنده‌ی یک مرد ملودی قشنگ روزهام بشه.

مادری دستی به موهام کشید و روی شونه‌ام جمعشون کرد و با محبت گفت:

_ درعوض حیوون خوشگل‌یه قربون چشمتا.

_ خداکنه.

بابایژن خمیازه کشید که آیهان خجالت زده گفت:

_ مزاحمتون شدیم.

_ این چه حرفیه؟ چشممون رو روشن کردید.

آیهان تشکر کرد که بابایژن گفت:

_ من دیگه نمی‌کشم، خیلی خوابم میاد. شما دورهم خوش باشید.

مادری هم با بلند شدن بابایژن بلند شد و گفت:

_ مادری جاتونو تو اتاق مجردی حافظ پهن کردم. پارچ آبم گذاشتم بالا سرتون. اگه چیزی کم و کسر بود

دیگه خودت بیارش. نذار شب اولی به شوهرت تو خونه‌ی ما سخت بگذره.

_ این چه حرفیه مادری؟ همه چی خیلی عالی بود. بازم ببخشید اگه اسباب زحمت شدیم.

مادری با محبت نگاهش کرد.

_ اسباب زحمت چیه؟ اگه مهر و چشم ماست شما نور چشممون.

آیهان با لبخندی که حتی به چشم‌هاش هم سرایت کرده بود لبخند زد و باز تشکر کرد. حس کردم کمی

معذب شده واسه همین به شوخی گفتم:

_مادری تا بابایژن بلند شد شمام بلند شدی ها. گذشت اون دوران که بدون شما خوابش نمی برد حالا...
تا دست مادری بلند شد برای زدنم با قهقهه پشت آیهان سنگر گرفتم.
_غلط کردم.

مادری در حالی که هم اخم کرده بود هم لبش رو می گزید تا نخنده بی حیایی نثارم کرد و به آیهان شب
بخیر گفت و خواست بره که گفتم:
_شب منم بخیر.

مادری همون طور که به سمت پله ها می رفت گفت:

_ایشالا که تا صبح از دل درد به خودت می پیچی.

صدای خنده ام توی حیاط طنین انداخت.

_با اون دست پخت شما همچین محالم نیست مادری...

آیهان خیلی زود میون حرفم پرید:

_دست پختشون خیلی هم خوب بود.

روی بینی م چین انداختم و بهش توپیدم:

_خودشیرین.

_بد نیست یکم ازشون یاد بگیری.

حاضر جواب گفتم:

_دست پخت من خیلی هم خوبه.

پوزخندی زد.

_اگه زودپز ترکوندنت رو ندید بگیرم بله؛ چون از اون روز به بعد ندیدم که غذا بپزی.

منم عین خودش پوزخند زدم.

_اصلا خونه بودی که ببینی؟

دستش رو به سمتم دراز کرد و شونه هام رو به حصار بازوش درآورد و تنم رو به آغوشش کشید.

_خیل خب تلخ نشو.

سرم رو به شونه اش تکیه زدم و حق به جانب گفتم:

_ مگه من توام که یه دفعه تلخ بشم؟ من اصلا تلخی کردن بلد نیستم.

سرش رو روی صورتم خم کرد و کنار ابروم رو بوسید و بعد لب به گونه‌ام چسبوند و همون جا نزدیک صورتم لب زد:

_ تو لیموشیرین منی.

انقدر از این ابراز احساس یهویش ذوق کردم که خیلی زود لب‌هام کش اومد و از ته دلی که گرفتار خودش کرده بود خندیدم.

نوک بینی‌م رو بوسید و نزدیک لب‌هام لب زد:

_ عین لیموشیرین شیرینی اما یهو ناگافل توی دهن تلخ می‌شی و کار آدمو زار می‌کنی.

همین که لبش برای شکار لب‌هام باز شد با حرص خودم رو کنار کشیدم و ازش فاصله گرفتم. چشم‌هاش رو باریک کرد و با تهدید نگاهم کرد که با اخم ازش رو گرفتم و زیر لب غر زدم:

_ تعریف کردنتم عین آدم نیست.

_ چی؟

یک سیب از روی ظرف میوه چنگ زدم و با لحن طلبکاری رو بهش گفتم:

_ پرسیدم سیب می‌خوری؟

لبخند زد. انگار حرص خوردنم براش جالب بود.

_ نه عزیزم ممنون.

_ بخور تلخی لیموشیرینت رو از بین می‌بره.

همون‌طور که نگاه سیاه رنگش به چشم‌های پر حرصم بود گفت:

_ تلخی بعضی چیزها دلچسب‌تر از شیرینیه.

سیب رو دوباره بین میوه‌ها گذاشتم و پوفی کشیدم.

_ فهمیدنت سخته آیهان.

حرفی نزد، فقط نگاه کرد و لبخند ساده‌اش رو به روم پاشید.

_ درباره‌ی امروز حرف بزنیم؟

باز جدی شد و باز من خیلی زود دلم تنگ مهربونی‌های دوست داشتنیش شد. با خجالت سرم رو پایین انداختم.

_از من دلخوری؟

کمی مکث کرد توی جواب دادن.

_راستش دلخوری من مهم نیست...

خیلی زود بین حرفش پریدم.

_نگو مهم نیست. برای من مهمه. خیلی مهم.

دستش به سمت دست‌هام که با استرس درهم گره زده بودمشون اومد و انگشت‌هاش رو لای انگشت‌هام قفل کرد. محبتش بود؛ همین قدر ساده و مسکوت.

_از تو دلخور نشدم اما از اتفاقی که افتاد خیلی ناراحت شدم. مهر و من دلم نمی‌خواد روت به روی خانواده‌ام باز بشه. دلم نمی‌خواد دعوایی بین تو و مادرم پیش بیاد و از هم کینه به دل بگیرید. متأسفانه یا خوشبختانه مادر من راضیه از آقامرتضی و باهاش خوشبخته. تا امروز اجازه نداده حرفی بین من و مرتضی پیش بیاد و دعوایی صورت بگیره. تیکه و کنایه خیلی به هم زدیم اما به حرمت مادرم دست روش بلند نکردم. امروز حرف بدی به تو زد، حق داشتی ناراحت بشی اما این که زدیش زیاده روی بود. تو جای دخترشی. اون بزرگتر توئه! من از مرتضی دل خوشی ندارم، سوءتعبیر نشه. الان ازش طرفداری نمی‌کنم و تو رو متهم جلوه نمی‌دم فقط حرف من اینه؛ اگه احترامشونو نگه داری احترام خودتو حفظ کردی. پولاد احترام مادر من و پدر خودشو خیلی شکوند احترامشم تو اون خونه از دست داد اما من دلم نمی‌خواد تو توی اون خونه آرج و قربتو از دست بدی. اگه بهت بی‌احترامی کردن نمی‌گم ساکت بمون اما زیاده روی نکن.

حرف‌هاش درست بود اما اون درک نکرده بود تهمت مرتضی چقدر زشت و توهین آمیز بود.

_آیهان اون به مادر من تهمت زد. باعث شد من امروز با پدری که بیست و پنج سال از آغوشش نفس گرفتم و زیر سایه‌اش قد کشیدم شک کنم. امروز به خاطر حرف مفت اون مرد پدرم از من ناامید شد و با یه دنیا دلخوری بهم پشت کرد و رفت. اومدم این‌جا و مادری می‌گه تمام مدتی که مادرم به عقد مرتضی بوده پدرم سربازی بوده. به مادرم انگ خیانت زد و پدرم رو به بی‌ناموسی متهم کرد و...

حرفم رو برید.

و تو باور کردی؟

بغض باز برگشته بود به گلوم. امروز قبل از اومدن آیهان روز خیلی بدی بود، خیلی بد.

نه اما...

منتظر بود ادامه بدم و من با خجالت ادامه دادم.

یه لحظه شک کردم.

هرکسی اشتباه می کنه سهواً؛ اما اگه اشتباهش رو جبران نکنه دیگه اون اشتباه سهواً نیست بلکه عمداً هست.

می خوام که جبراناش کنم.

انگشت شستش زیر چشمم نشست و نم اشکم رو پاک کرد.

پس به جای گریه به فرداشب فکر کن که قراره خودمونو مهمون پدر و مادرت بکنیم و عین امشب یه شام خوشمزه بخوریم.

خیلی زود جای بغض گلوم رو خنده گرفت و با یک دنیا رضایت از رفتار خوبش خزیدم توی بغلش و غر زدم:

شکمو.

دستش دور تنم پیچید و سرش رو به سرم تکیه زد.

وقتی خانومم آشپزی بلد نیست بایدم یه همچین موقعیت هایی رو غنیمت بشمارم.

دستم طرف راست صورتش نشست و سرم رو کمی بالا کشیدم و لب به گونه ی چپش چسبوندم و آروم براش نجوا کردم:

قول میدم سعی خودمو بکنم تا یاد بگیرم.

نگاهش رو از تنه ی درخت انگور به سمت چشم هام کشید و زل زد به نی نی چشم هام.

همین طور قول میدم اشتباهم رو جبران کنم و سعی می کنم صبرم رو زیاد کنم و بی احترامی رو با بی احترامی جواب ندم تا احترام خودم رو حفظ کنم.

_ تو زن منی. زن سروان زرنگار. همیشه جوری رفتار کن که هیچکس جرأت نکنه بهت بگه تو. مرتضی اگه بلد نیست حد خودشو بدونه و احترام خودشو حفظ کنه تو وقت جر و بحث شأن خودتو در حد اون پایین نیار و بهش ثابت کن که با اون فرق داری.

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم که صورتش رو بین خرمن موهام فرو برد و نفس عمیقی کشید.
_ بریم بخوابیم.

_ کاش تو می رفتی خونه. آخه داروهاتو نیاوردی.

_ نگران نباش حالم خوبه.

_ باید فردا بریم پانسمان زخمتو عوض کنیم.

_ مگه تو کلاس نداری؟

با صورت در هم جواب دادم.

_ دارم.

_ شما به کلاست برس من خودم تنهایی می تونم برم.

_ نمی شه با پولاد بری؟

_ از وقتی شیرین تو زندان تهدید شده خیلی به هم ریخته. دلم نمی خواد پا پیچش بشم و دوباره دعوامون بشه.

با یادآوری پولاد و اشک های امروز سها پرسیدم:

_ پولاد چرا از اون خونه رفته؟

_ دلیل خیلی خاصی نداشت، با مادر ناسازگار بود.

_ رابطه سها با پولاد چگونه؟

_ از بچگی خیلی خوب بودن اما همین که پولاد از خونه رفت فاصله افتاد بین شون و کم کم اون صمیمیت از بین رفت.

یک دلیلی این وسط بود! یک دلیل محکم که موجب رفتن پولاد از اون خونه شده. دلیلی که آیهان ازش بی خبره!

_ امروز می خواستی یه چیزی بگی اما نگفتی. یه چیزی که مربوط به سها بود و مرتضی فکر کرد داری طعنه‌ی اشتباهات پولاد رو می زنی.

بی ربط به حرفم گفت:

_ بیا بریم بخوابیم.

_ جوابمو بده. چی می خواستی بگی؟ تو از سها چیزی می دونی که پدرش نمی دونه؟

اخم برگشته بود بین دو ابروی پهنش و نگاهش دوباره تیره شده بود و حتی عصبی دست کشید بین موهایش.

_ سها از خونه چادری میره بیرون اما نزدیک دانشگاه همین که از ماشین پیاده می شه چادرش رو درمیاره. چندباری من رسوندمش دانشگاه. نزدیک دانشگاهشون یه پارک. یه روز که من رسوندمش از ماشین پیاده شد و من خواستم برگردم اما دیدم گوشی شو تو ماشین جا گذاشته. برگشتم تا گوشی شو بهش بدم اما توی دانشگاه پیداش نکردم. دنبالش گشتم که دیدم از سرویس بهداشتی پارک اومد بیرون. بدون چادر... مکث کرد و اخمش غلیظ تر شد.

_ باصورت آرایش شده.

_ دعواش کردی؟

_ نه. چیزی رو به روش نیاوردم. گوشی شو دادم و برگشتم خونه. با مادر حرف زدم، خواستم بذارن برای یه سری چیزها خودش تصمیم بگیره.

_ مادرت چی گفت؟

پوزخند زد.

_ حرف همیشگی و تکراریش. «آقا مرتضی حساسه. حواسشم به دخترش هست. تو دخالت نکن مادر بین تون دلخوری پیش میاد!»

_ آیهان چرا می گن دخالت نکن؟ تو برادرشی!

_ به قول خود مرتضی، هنوز بی پدر نشده که من بخوام دخالت کنم تو تربیت یا کارهایش. تا وقتی مرتضی هست نیازی به برادری من نداره.

_ سها با تو غریبه ست.

با ناراحتی سر تگون داد.

_و از همه‌مون می ترسه؛ من، پدرش، مادر!

_از پولاد نمی‌ترسه.

انگار حرفم رو قبول داشت که سکوت کرد و حرفی نزد.

_مادر و پدرش زیاد بهش سخت می‌گیرن؟ نه؟

_خیلی. واسه همینم هروقت خواستم تعادل رو رعایت کنند و از این‌ور و اون‌ور بوم نیفتند حرفم به مزاجشون خوش نیومد و بهم حق دخالت ندادن. رسماً دختره تو قید و بند مرتضی ست. نه یه تفریحی، نه یه کلاس ورزشی یا هنری! حتی اجازه‌ی تورهای دانشگاهی رو هم بهش نمی‌دند. تمام سال رو هم درگیر کارهای طلا فروشی هستن و سفری هم نمی‌برنش. سها انقدر ساکت نبود حس می‌کنم داره افسرده می‌شه. از زمانی هم که من مچش رو توی پارک با اون سر و وضع گرفتم ازم فراری شده. قبلاً اگه همون سلام رو هم می‌کرد و جواب احوال پرسیم رو می‌داد الان همونم نمی‌کنه و تا منو می‌بینه فرار می‌کنه تو اتاقش.

_من دوتا تشکر بهت بده‌کارم، ممنون که امروز جلوی مرتضی ازم دفاع کردی و ممنون که به خاطر حرف‌های بقیه منو توی تنگنا قرار نمی‌دی و خیال تغییر دادنم رو نداری، چه از لحاظ ظاهری و چه از لحاظ اخلاقی.

_هنر آدم‌ها به تغییر دادن هم و از بین بردن تفاوت‌های بین‌شون نیست، به کنار اومدن و احترام گذاشتن به تفاوت‌های همدیگه ست. من کسی رو تغییر نمی‌دم اما کسی رو که پا بذاره رو غیرتم، و غرورم رو لکه‌دار کنه کنار می‌ذارم.

غیرت و غرورش من بودم. جدی هشدار داد و من جووری تربیت شده بودم که محال بود به اعتماد کسی پشت پا بزنم.

_مرتضی به سارگل هم انقدر سخت می‌گرفت؟

با اخم نگاهم کرد و تلخ گفت:

_مگه من مرده بودم که خواهرم بره توی قید و بند شوهرمادرم.

با تأسف سر تگون دادم.

_همینه آیهان! توی تربیت سارگل بهش حق دخالت ندادی که الان حق نمی‌ده دخالت کنی توی تربیت دخترش. شما فقط ادای دوست‌ها رو درمیارید و در حال جنگ پنهان باهمید! میون این جنگ و انتقام جویی‌هاتونم سهاست که تلف می‌شه توی تنهایی و زورگویی‌های پدرش و بی‌توجهی‌ها و کوتاهی‌های تو. کلافه از این بحث که می‌دونستم براش نگران کننده ست از روی تخت بلند شد.

_می‌گی چیکار کنم؟ مرتضی پدرشه، هیچ پدری هم بد دخترشو نمی‌خواد. اون صلاح دخترشو بهتر از من می‌فهمه.

_کاش سها رو دختر مرتضی نه، بلکه خواهر خودت می‌دید.

تا لب باز کرد بلند شدم و با حرکت دستم ساکتش کردم.

_آیهان انکار نکن تو سارگل رو بیشتر از سها دوست داشتی و داری.

به سمت پله‌ها رفتم که صداش متوقفم کرد:

_سارگل من یتیم بود. پدر بالای سرش نبود. من حق داشتم برای امانتی پدرم پدری کنم.

_اما حق نداشتی از خواهر دومت غافل بشی.

عصبی از این بحث و جو متشنجی که بین مون پیش اومده بود پرسید:

_حالا مگه چی شده مهر و؟

دستم روی میله‌ی کنار پله‌ها مشت شد و تصویر سها و چاقویی که زیر گلوی سمن گذاشته بود جلوی چشمم زنده شد و نگران زمزمه کردم اما آیهان نشنید.

_دعا کن چیزی نشده باشه.

نگهبان که صدای ماشینم رو شنید سریع در رو باز کرد که دستی براش به معنی تشکر تگون دادم و از پنجره گفتم:

_داخل نمیام، منتظر جناب سروانم.

سری تگون داد.

_من درو می‌بندم.

گوشیم رو برداشتم و شماره‌ی آیهان رو گرفتم. بعد از شنیدن بوق دوم صدای جدیش به گوشم رسید:

_ بیا بالا.

متعجب از نحوه‌ی حرف زدنش چینی روی پیشونیم افتاد و گفتم:

_ من بیرون منتظرتم.

_ گفتم بیا بالا.

_ آیهان قرار بود بریم خونه‌ی پدرم!

_ کنسله. تو اتاق منتظرتم.

نگران شدم.

_ چیزی شده؟

به جای شنیدن جواب سوالم صدای بوق توی گوشم پیچید و اخم‌هام از این برخورد زشتش درهم رفت. همین یک ساعت پیش قبل از این که از باشگاه پیام بیرون باهاش حرف زده بودم و همه چیز خوب بود، صداس انقدر سخت و نفوذناپذیر نبود و حالا به قدری جدی پشت گوشی حرف زده بود که حتم داشتم یه چیزی شده یا یه کاری کردم که ارزش عصبانیه.

نترسیده بود؛ تا جایی که به یاد داشتم هیچ کار اشتباهی ازم سر نزده بود اما حسابی کنجکاو شده بودم تا دلیل این رفتار بدش رو بدونم. قطعاً اگه دلیل محکمی نداشته باشه موظفه که ازم عذرخواهی کنه. از ماشین پیاده شدم و سوئیچ رو دادم به نگهبان تا ماشین رو داخل بیاره. از وقتی که ماجرای حمله مسلحانه اتفاق افتاده بود، باغ تا مدتی تحت نظر بود و از اون جایی که دلشوره‌های سمن تمومی نداشت یک نگهبان حرفه‌ای استخدام کرده بودند. البته اگه دست سمن بود برای پادشاه ماه، جناب آیهان خان بادigar هم استخدام می‌کرد.

وارد خونه که شدم توی سالن با سمن برخورد کردم. از دیروز صبح که اون اتفاق افتاد ندیده بودمش. صبح از خونه‌ی شیشه‌ای رفتم باشگاه و حالا خسته و کوفته بعد از تمرین‌های تکراری و طاقت فرسا اومده بودم خونه و اصلاً دلم نمی‌خواست بحثی بین من و سمن اتفاق بیفته.

_ سلام.

خیلی سرسنگین، با نگاه جدیش که عجیب من رو یاد آیهان می‌نداخت جوابم رو داد و قبل از این که حرف دیروز رو پیش بکشه به اتاق خودم و آیهان رفتم. توی بالکن ایستاده بود و از پشت پرده‌ی توری

سفید رنگ قامت بلندش رو می دیدم. قبل از این که من برم پیشش به اتاق برگشت. با دیدن اخم خیلی غلیظ بین ابروهاش فهمیدم یک موضوع جدی فکرش رو درگیر کرده.

_سلام. چی شده؟

قبل از این که بهش مهلت حرف زدن بدم کیفم رو از روی شونه‌ام به روی تخت گذاشتم و شالم رو از سرم کشیدم.

_امیدوارم دلیل قانع کننده‌ای برای کنسل کردن برنامه‌ی امشب داشته باشی چون من بعد از ظهر به مامان خبر دادم که قراره بریم دیدنشون.

هم‌چنان با چشم‌های سیاه و اخم تند و تیزش ساکن ایستاده بود و مسکوت نگاهم می‌کرد. دیگه داشتم نگران می‌شدم.

_آیهان! نمی‌خوای حرف بزنی؟

دستش رو توی جیب شلوار سیاه رنگش فرو برد و لحظه‌ای بعد یک سیگار جلوی روم گرفت و با صدایی که از شدت عصبانیت بم‌تر از همیشه شده بود پرسید:

_این چیه؟

نگاهم از بین سیگار دستش به سمت چشم‌هاش راه پیدا کرد.

_از من می‌پرسی؟ از جیب تو بیرون اومد.

پوزخند زد.

_دست پیش رو گرفتی خانوم سعادت؟

ابروهام به هم نزدیک شد و گیج نگاهش کردم.

_الان داری منو به خاطر سیگاری که از جیب خودت درآوردی بازجویی می‌کنی؟ نگفته بودی اهل دود و دمی!

خندید؛ عصبی و هیستریک.

_مهره با من بازی نکن سرم درد می‌کنه و اگه قاطی کنم بد قاطی می‌کنم.

از تلخی تهدیدش گره‌ی بین ابرو هام سفت‌تر شد.

_من واقعا نمی‌فهمم چی می‌گی.

سیگار رو پرت کرد توی صورتم و داد زد:

_این سیگار قبل از این که توی جیب من باشه توی کشوی میز آرایش تو بود.

یک لحظه نفسم ایستاد و حتی حس کردم عقربه‌های ساعت هم از حرکت ایستادند. بهت جای گیجی چند لحظه پیشم رو گرفت و نفسی که میون سینه‌ام ایستاده بود رو با بازدم آرومی از بینی‌م خارج کردم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. خندیدم؛ کاملاً نمایشی.

_تو که فکر نمی‌کنی مال منه؟

انگشت اشاره‌اش رو محکم به شونه‌ام کوبید و شمرده شمرده و کوبنده گفت:

_از توی کشوی تو پیدا شد.

_این دلیل موجهیه برای این که ثابت کنه مال منه؟

نگاه خیره و جدیش رو حتی یک لحظه هم از چشم‌هام نمی‌گرفت و می‌فهمیدم که توی چشم‌هام در جست و جوی چیه، دنبال راست و دروغ حرف‌هام.

_این جا اتاق خواب من و توئه، وسیله‌های داخلش یا متعلق به منه یا تو. این سیگار مال من نیست در غیر

این صورت می‌مونه یه نفر!

آروم‌تر؛ اما عصبی‌تر لب زد:

_تو!

سیگاری که پیش پام افتاده بود رو از روی زمین برداشتم و نگاهی بهش انداختم. فندک رو پیدا نکرده بود؟ خواستم ازش بپرسم اما ترسیدم واقعا باور کنه که مال منه.

_آیهان این سیگار مال من نیست.

یک قدم بهم نزدیک شد.

_مال کیه مهره؟

لب باز کردم و تا سین سها رو گفتم یاد اشک‌ها و ترسش از خانواده‌اش افتادم. یاد قولی که بهش دادم. یاد این که گفت اولین بارش بوده و دلم نمی‌خواست آتش نخورده دهنش بسوزه.

_نمی‌تونم بگم مال کیه اما بدون مال من نیست.

_این سیگار توی خونه‌ی من و توی اتاق خواب من و زنم پیدا شده و تا نگی مال کیه یا اعتراف نکنی که مال خودت...

دستم رو خیلی سریع جلوش گرفتم و مانع ادامه دادنش شدم. با ابروهای بالا رفته از تعجب و پوزخند تمسخرآلود روی لبم گفتم:

_جناب سروان زرنگار یادت نره این‌جا اتاق بازجویی نیست و منم مجرم نیستم.

وقتی با صدای بلند توی صورتم داد زد «هستی»، بی‌اراده بدون این که کنترلی روی خودم داشته باشم شونه‌هام به طرز فجیهی لرزید و پلک‌هام پرید اما آیهان بی‌توجه به حالم هم‌چنان عصبی زل زده بود به چشم‌هام و منتظر جواب بود.

_هرکس که قانون‌های این خونه رو بذاره زیر پاش از نظر من مجرمه، حالا حرف بزن تا خودم به حرفت نیاوردم.

حتم داشتم ترسم از نگاهم پیداست و رنگ صورتم پریده. و این که بی‌توجه به لرز تنم هنوز داشت ادامه می‌داد برام ناراحت کننده بود.

_آیهان به خودت بیا. لباس شخصی تنته، این یعنی آیهان زرنگار شوهر منی نه یه افسرپلیس.

_هرجا که قانون شکنی بشه من یه افسرپلیسم.

جناب سروان آیهان زرنگار ترسناک بود؛ به اندازه‌ی همون عزرائیلی که هیچ وقت خاطره‌ی اسلحه گذاشتنش روی شقیقه‌ام از ذهنم پاک نمی‌شد اما آیهان من، آیهانی که منو گرفتار خودش کرده بود مهربون بود و وقتی می‌ترسیدم یا بغض می‌کردم به آغوشش می‌کشیدم و به آرامش دعوت می‌کرد و توی گوشم برای آروم کردن بغضِ دلم نجوا می‌کرد «بانوی موبلند»؛ اما حالا انگار من متهم بودم و اون بازپرس! اون هم به خاطر جرمِ خواهرش. جرمی که می‌دونستم اگه لب باز کنم و بگم برای سها تاوان سخت و سنگینی رو در پی خواهد داشت.

با دستی که کتفش زخمی بود به بازوم چنگ زد و دیدم که چطور صورتش از درد درهم شد و چنگش روی بازوم شل اما نگاه مواخذه‌گرش رو از چشم‌هام نگرفت و غرید:

_حرف بزن. این سیگار مال خودته؟

نگاهم روی چهره‌اش که از درد کبود شده بود می‌چرخید.

__ تو باور می کنی مال من باشه؟

دستش رو از بازوم کند و در حالی که حالا غلیظ شدن اخمش به درد کتفش مربوط می شد قدمی ازم فاصله گرفت و دردش رو با صدای بلندش سر من فریاد زد:

__ حوصله معما ندارم جوابم یک کلمه ست، آره یا نه؟

با صورتی خنثی و دلی که از رفتار بدش مچاله شده بود نگاهش کردم.
__ داد زن.

دست سالمش رو به شونه اش رسونده بود و مشخص بود حرکت دستش و چنگ زدنش به بازوی من درد زیادی رو بهش تحمیل کرده؛ چون دکترش گفته بود تا حد امکان تا زمانی که زخمش خوب نشده تکون سختی به طرف چپ بدنش نده.

در اتاق که باز شد چهره ی نگران سمن رو بین در دیدم.

__ چیزی شده پسر؟

آیهان به هردومون پشت کرد و حرفی نزد. قطعاً دردش غیرقابل تحمل شده بود و توی اوج دلخوری هام دعا کردم بخیه هاش باز نشده باشند.

__ سمن خانوم این جا حریم خصوصی من و شوهرمه بد نیست قبل از ورود در بزنید.

همین که آیهان تیز نگاهم کرد و قدمی به سمتم برداشت مادرش بازوش رو گرفت.

__ حق با زننه. متأسفم اما یه لحظه نگران شدم.

من از حرفی که رک زده بودم عذرخواهی نکردم چون درست بود، چون بار اول سمن نبود که بدون در زدن داخل می شد و یا میون حرف و بحث من و آیهان دخالت می کرد. کاش یاد می گرفت یک وقت هایی باید خودش رو بزنه به نشنیدن تا من و آیهان خودمون مشکلمون رو حل کنیم.

سمن به سمت در برگشت اما قبل از خارج شدن گفت:

__ یکم آروم تر آیهان. ریحانه خونه ست، خوبیت نداره صداتونو بشنوه.

زبونم رو گاز گرفتم تا جوابش رو ندم. سخت بود، به خدا سخت بود تو خونه ی خودت مراقب ولوم صدات باشی تا یک موقع کسی از بحثون باخبر نشه. توی این خونه انگار فقط من و آیهان زیر نظر بودیم! کاش همون قدر که نگران زندگی پسرش بود نگران تنهایی دخترش سها هم بود.

سمن که درو بست با نگاه ناامیدم رو به آیهان که هم‌چنان با اخم منتظر جواب یا بهتر بگم اعتراف من به سیگاری بودن، بود گفتم:

_اگه مادرت بازو تو نمی‌گرفت چیکار می‌کردی؟ می‌اومدی جلو می‌زدی تو گوشم؟ دوباره بهم نزدیک شد، خیلی نزدیک‌تر از قبل. آروم اما با صدایی باجذبه و جدی نزدیک صورتم، جوری که حرارت داغ نفشش رو روی صورتم حس کردم غرید:

_نه اما اگه بگی اون سیگار مال خودته می‌زنم. جوری می‌زنم تو گوشت تا بفهمی داری با خودت و زندگیمون چه غلطی می‌کنی.

_زندگی خودمه، به تو چه ارتباطی داره؟

به چونه‌ام چنگ زد، این دفعه با دست راستش که زخمی نبود. نه ناله کردم نه اخم. صورتم از درد فکم نه، اما دلم از درد رفتارش می‌چاله شد.

نگاه پر از غیظش هنوز متصل بود به نگاه ناامیدم.

_احمق زندگی خودته؟ مگه غیر از اینه که زندگی تو زندگی منم هست؟

اون لحظه دلم غنچ نزد برای این حرفش و قلبم به تپش نیفتاد چون هنوز دلم درد می‌کرد از رفتار بد و متعصبانه‌اش.

نفس نفس زد نزدیک صورتم و چنان عصبی بود که انگار توی سینه‌اش زغال گداخته انبار کرده بودند که تا این حد نفس‌هاش داغ و سوزنده بودند.

_حرف بزن مهرو. حرف بزن من حالم خوب نیست.

_تا وقتی فکم قفل دسته چطور حرف بزنم؟

فشار دستش رو محکم‌تر کرد.

_همین‌طور که داری بلبل زبونی می‌کنی حرف بزن. حرف بزن تا نزد کار دست خودم و خودت ندادم.

_مثلا چیکار می‌کنی؟

هشدار داد.

_مهرو الان وقت سرکشی نیست.

_وقت چیه؟ پایمال کردن حرمت و احتراممون؟

چند لحظه بی حرف به چشم‌هام خیره موند و بعد گفت:

_اونی که داره بی قانونی می‌کنه تویی پس از من شاکی نشو. اونی که داره قانون آیماه رو دور می‌زنه تویی. پنهون کاری ممنوع بود مهر! قرار بود باهم صاف و صادق باشیم.

فکر می‌کردم قانون آیماه رو فراموش کرده اما یادش بود. قلبم گرم شد اما هنوز کرخت و محکم ایستاده بودم و با جسارت زل زده بودم به چشم‌های سیاهش که از شدت حرص و خشم سرخ شده بودند.

_قرار بود اگه عشق نیست احترام باشه جناب سروان.

_اونی که اول حرمت شکوند تو بودی.

_کی؟

دندون روی هم سایید. فکش جوری قفل شده بود که اگه الان از شدت عصبانیت تشنج می‌کرد هم تعجب نمی‌کردم.

_زمانی که سیگار گرفتی دستت ارزش زندگیمونو بردی زیر سوال و حرمتی برای زندگیمون باقی نداشتی. خیره به چشم‌هاش تلخ خندیدم و تیر خلاص رو زدم:

_مال یکی از شاگردهامه.

هنوز فاصله‌ی بین مون کم بود و صورتش نزدیک صورتم اما دیگه نفس داغش پوستم رو لمس نکرد. درست عین چند دقیقه پیش من، نفسش میون سینه‌اش ایستاد و مبهوت نگاهم کرد. فشار انگشت‌هاش رو دور فکم کم کرد و آهسته دستش از صورتم جدا شد.

_داری راست می‌گی؟

شالم رو از روی تخت برداشتم و روی سرم انداختم. زیر نگاه پر از تردیدش پوزخند زدم.

_می‌تونی باور نکنی.

کیفم رو به دست گرفتم و به سمت در رفتم که خیلی زود، قبل از این که مهلتی برای بروز واکنش پیدا کنم به میچم چنگ زد. به در چسبوندم و میون در و سینه‌ی بی‌قرار خودش که مدام بالا و پایین می‌شد گیر افتادم. نگاهم از روی یقه‌ی پیراهنش که دکمه‌هاش رو تا روی سینه باز کرده بود و حتم داشتم به خاطر گر گرفتن تنش از خشم، بازشون کرده، به سمت چشم‌هاش کشیده شد. بهم نزدیک‌تر شد و خودش رو بهم چسبوند. تنش داغ داغ بود. تک‌تک اندام‌های بدنش عصبی بودنش رو فریاد می‌زدند.

نگاهش هنوز به دو گودال تیره از غم و دلخورییم گره خورده بود؛ یک کور گرهی دوست داشتی که دلم نمیخواست باز بشه اما مغرورانه نگاهم رو از روی شونه‌اش به تخت پشت سرش چسبوندیم. سرش رو نزدیک‌تر آورد و تنش رو به تنم فشار داد و این بار نفس توی سینه‌ی هردومون حبس موند. _حق نداری وقتی بحثمون می‌شه خیلی سریع شال و کلاه کنی و بری. فهمیدی؟ جوابی ندادم که پیشونیش رو به سرم تکیه زد و دستوری گفت: _نگاهم کن.

بدون توجه به حرفش با لحن خشک و بی‌تفاوتی گفتم: _ولم کن.

غرید:

_نگاهم کن.

فشار دستش که دور مچم زیاد شد ناچار نگاهم رو به چشم‌هایش دوختم که مغرورانه لبخند زد. _آفرین. هیچ وقت نگاه تو ازم نگیر.

_ولم کن.

_ولت کنم میری؟

جوابم سکوت بود اما اون جوابی غیر از سکوت دلخورم می‌خواست.

_میری؟ حق نداری بری. حق نداری انقدر زود جا بزنی. حق نداری مثل دیروز فرار کنی و بری خونه‌ی پدربزرگ یا پدرت. حق نداری مشکلاتمون رو ببری خونه‌ی دیگران. حق نداری قهر کنی.

_قهر! اصولاً با آدمایی که زیاد برام مهم نیستن قهر نمی‌کنم.

خندید؛ کج اما جذاب.

فشار تنش رو روی تنم بیشتر کرد و نزدیک لبم زمزمه کرد:

_اما چون من برات مهمم باهام قهر نمی‌کنی.

لعنتی! زندگی با یک افسرپلیس سخت بود. مخصوصاً اگه یک پلیس زرنگ با یک شامه تیز باشه که حتی میون انکارهای خودتم دوست داشتنت رو بو بکشه و باور کنه.

_آیهان برو عقب. من نمی‌خواستم قهر کنم و برم خونه‌ی پدرم.

_ شال و کلاه کردند چه معنی میده؟

_ فکر کنم قرار بود امشب بریم خونه ی پدرم.

چشم‌هاش رو بست و سرش رو از سرم جدا کرد و در عوض صورتش رو فرو برد توی گردنم و نفس گرفت. وقتی نفس داغش روی نبض گردنم نشست بی‌اراده چشم بستم و آب دهنم رو فرو دادم.

_ ببخشید که داد زدم. وقتی اون سیگار و محتویات داخلش رو دیدم کنترلم از دستم خارج شد. فکر این که مال خودت باشه دیونه‌ام می‌کرد. در واقع فکر این که این‌طور به خودت آسیب بزنی دیونه‌ام می‌کرد. من شاید اخلاقم بد باشه اما بی‌ادب نیستم، اشتباه کردم که داد زدم و زود قضاوت کردم، بابتشم معذرت می‌خوام اما اگه داد زدم، اگه عصبی شدم، اگه تا اون حد نگران و داغون شدم فقط محض این بود که برام مهمی.

از بین حرف‌هاش فقط دو جمله‌اش رو فهمیدم. جمله اولش که دهنم رو درگیر کرد؛ محتویات داخل سیگار مگه چی می‌تونست باشه جز نیکوتین؟ و جمله ی آخرش که دلم رو به بازی گرفت و روحم رو به پرواز درآورد؛ من براش مهم بودم و همین برای من کافی بود.

لب‌هاش روی نبض بی‌قرار گردنم نشست و دستم پشت سرش جا گرفت و تمام تنم خواستار بوسه‌هایی شد که فقط برای معذرت خواهی بود. پنجه لای موهاش فرو بردم و لب‌هاش رو روی گردنم فشار دادم. سرش رو بالا آورد و همین که خواست لب‌هام رو مهمون بوسه‌اش کنه پرسیدم:

_ محتویات داخل سیگار چی بود؟

نگاهش رو از روی لب‌هام به سمت چشم‌هام سوق داد.

_ نمی‌دونی؟

با ترسی که به دلم چنگ زد و باعث سست شدن بدنم شد با تردید زمزمه کردم:

_ نیکوتین.

_ به نظرت من به خاطر یه سیگار معمولی تا این حد کنترلم رو از دست میدم؟ قاطی داشت.

بند بند وجودم لرزید. تمامم چشم شده بود و به لب‌هاش دوخته شده بود.

_ چ...چی بود؟

_ حشیش.

با صدای بابا نگاه از بشقاب غدام گرفتم.

_مهر و چرا غذا تو نمی خوری؟

لبخند محوی زدم.

_می خورم.

صورتش بی حالت بود، بدون اخم اما نگاهش تیز و کنجکاو گردی صورت و اعماق چشم هام رو می کاوید.

_مادرت برای تو لوبیاپلو درست کرده، با لوبیاهای درشت، همون طور که دوست داری.

لبخندم رو وسعت دادم و از مامان تشکر کردم. با محبت به روم لبخند زد؛ اما لبخندش واقعی نبود. بین

من و آیهان که نگاهش زوم من بود چشم چرخوند و بعد پرسید:

_آقا آیهان براتون ته چین بکشم؟ ببخشید اگه لوبیاهای لوبیاپلو خیلی درشتن. انگار دوست ندارید؟

آیهان خیلی مؤدبانه تشکر کرد.

_ممنون. خیلی هم خوشمزه بود، دستتون درد نکنه.

_آخه شما که چیزی نخوردین؟

صدای مامان موقع ادای این جمله خیلی خفیف لرزید! انگار صورت گرفته و ابروهای به هم گره خورده ی

آیهان و بی اشتها یی هردومون حسابی نگرانش کرده بود.

نمی تونستم به خودم مسلط بشم. ترسیده بودم. خیلی فجیح ترس ریشه می دوند توی تمام وجودم و

تک تک سلول هام رو به لرز در می آورد. حالا به آیهان حق می دادم تا اون حد کنترلش رو از دست بده و

عصبی و مضطرب بشه. توی سیگاری که از دست سها گرفته بود حشیش بوده! هنوز هم باورش برام سخت

بود. همون سیگاری که خیال می کردم یه سیگار معمولیه؛ اما نبود و من این جریان رو از آیهان پنهان

کرده بودم و حالا بدجوری توی عذاب و اضطراب دست و پا می زدم. نمی دونستم کار درست چیه، این که

پای قولم به سها بمونم یا به خانواده اش بگم تا از هر خطر احتمالی جلوگیری کنند؛ اما خیلی خوب

می دونستم که پنهان کاریم درست نیست. اگه سها مرتکب اشتباه جدی و جبران ناپذیری بشه نصفش

تقصیر منه که اشتباه کوچیک قبلش رو لاپوشونی کردم. اشتباه کوچیک! دیونه شدی مهر و؟ حشیش

کشیدن اشتباه کوچیکه؟

با دستی که به وضوح می‌لرزید لیوان آب رو برداشتم که از میون انگشت‌های سر شده‌ام سر خورد و افتاد روی میز و تمام آبش ریخت روی بشقاب غدام و نصفش پاشید روی لباسم.

خیلی سریع از جا پریدم. چند برگ دستمال از جعبه دستمال کاغذی بیرون کشیدم و روی خیزی میز کشیدم. مامان گفت:

_اشکالی نداره دخترم.

نفس عمیقی کشیدم و خجالت زده عذرخواهی کردم که بابا پرسید:

_تو حالت خوبه؟

سعی کردم بخندم اما از شدت دلشوره و استرس چشم‌هام پر از اشک شد که خیلی سریع نگاه از بابا دزدیدم و به میز دوختم.

_آره. یه دفعه از دستم سر خورد.

شونه‌هام که لرزید خیلی زود دست‌هام رو دور خودم حلقه کردم. بازوی لختم از شدت سرمای تنم دون دون شده بود. فشار لعنتیم افتاده بود و حتی احساس تهوع داشتم.

چونه‌ام لرزید و لبم رو میون دندون‌هام فشردم تا بغض نا به هنگامم رو کنترل کنم.

باید با سها حرف می‌زدم. سها...! سهای لعنتی...! داری با خودت و زندگیت و من چیکار می‌کنی؟ چطور انقدر ناخواسته اشتباه به این بزرگی رو پنهان کرده بودم؟ من اگه می‌دونستم لای اون سیگار چه کوفتی هست به هیچ وجه از آیهان و مادرش پنهان نمی‌کردم.

بابا دست گذاشت روی گونه‌ام و نگران پرسید:

_چرا انقدر رنگت پریده؟!

و بعد خیلی تند و تیز به آیهان نگاه کرد که آیهان رو بهم گفت:

_اگه حالت خوب نیست بریم دکتر؟

خندیدم و با تمام توانم قطره اشکی که داشت توی کاسه‌ی چشمم بازی در می‌آورد رو کنترل کردم.

_خوبم فقط یکم سردمه.

_لباست خیلی نازکه. می‌خوای مانتوتو بیارم بپوشی؟

با سرم حرفش رو رد کردم که بابا از پشت میز بلند شد. مامان دست گذاشت روی انگشت هام و با دیدن نوک سفیدشون و دمای سردشون گفت:

_ باز فشارت افتاده.

مامان هم از پشت میز بلند شد و به سمت میز عسلی جلوی مبلمان رفت که آیهان آروم جوری که خودمون بشنویم گفت:

_ هنوز از من ناراحتی؟

با تکیه سرم جواب نه دادم که دست گذاشت روی بازوم و گرمای دستش روی بازوی یخم باعث شد چشم ببندم. بهم نزدیک تر شد و نزدیک صورتم پرسید:

_ پس چته مهرو؟

نگاهش کردم. با همون قطره اشکی که نه خیال ریختن داشت نه خیال خشک شدن. چونه ام لرزید و صدام شکست:

_ آیهان...

نگرانی هجوم آورد به چهره اش و دستش دور شونه هام حلقه شد و من از خدا خواسته پیشونیم رو به شونه ی سالمش تکیه زدم.

_ با من حرف بزن مهرو. چت شد یهو؟!

نخواستم بیشتر از این پنهان کاری کنم و دروغ بگم، برای همین گفتم:

_ من نمی دونستم لای اون سیگار چیه. یعنی حشیش مصرف می کنه؟ معتاده؟ از کجا آورده؟ کی بهش داده؟ ممکنه بازم بهش بدن یا بخره؟ آخه اون همش نوزده سالشه آیهان!

دستش پشت کمرم نشست و آروم نوازشم کرد.

_ آروم باش مهرو. بهترین کار اینه که این ماجرا رو با پدر و مادرش درمیان بذاری. اونا خودشون می دونند چیکار کنند.

_ اما پدر و مادرش آدمای خیلی سخت گیری هستند، اگه اذیتش کنند چی؟

کمی ازم فاصله گرفت و زل زد به چشم هام.

هیچ پدر و مادری بچه‌شو اذیت نمی‌کنه اما اون مواد ممکنه صدمه‌های خیلی جدی به زندگی شاگردت وارد کنه.

خودم رو عقب کشیدم و با پشت دست گونه‌ی خیسم رو پاک کردم.

شعار نده. همین سها... مرتضی و مادرت چقدر با سخت‌گیری‌های بی‌جا اذیتش می‌کنند. کی می‌تونه جلوشونو بگیره؟ هیچکس! حتی تو هم نمی‌تونی چون بهت حق دخالت نمیدن. متعجب و ناباور گفت:

مهر و چی رو داری با چی مقایسه می‌کنی! این که مرتضی روی پوشش و رفت و آمد سها حساسه کجا و این که شاگرد تو داره وارد یه مسیر پر خطر و پر از ضرر و زیان می‌شه کجا؟! همیشه همین ضررها و اشتباهات بزرگ از سخت‌گیری‌هایی که فکر می‌کنیم کوچیکن و یا به صلاح طرف مقابلمون هستند ایجاد می‌شه.

من حرفتو قبول دارم، سخت‌گیری زیاد آدم رو به بیراهه می‌کشه اما الان این مسئله خیلی جدیه، تو باید خانواده‌ی شاگردتو در جریان بذاری.

درست می‌گفت. بهترین کار و درست‌ترین تصمیم همین بود. لبم رو با زبون تر کردم و با مردمک‌های لرزونم پر از هراس نگاهش کردم.

آیهان...

وقتی بابا پتو نازکی رو روی شونه‌هام انداخت صدام قطع شد. سرم به سمتش چرخید و انگشت شستش رو زیر نم چشمم کشید. بدون این که خیزی چشم‌هام رو به روم بیاره پتو رو دورم محکم‌تر کرد و پرسید: این پتو رو یادته؟

دوباره پشت میز نشست. نگاهی به پتوی روی شونه‌هام انداختم. کوچیک بود و مخصوص بچه‌ها. کهنه اما تمیز بود. صورتی رنگ بود و روش گل‌های ریز و درشت آبی و زرد. لبخندی زدم و جواب دادم:

نه.

بابا هم لبخند محوی زد.

جای تعجب نداره. همه چیز به مرور زمان فراموش می‌شه، حتی آدم‌ها.

با لبخند گفت اما تلخ گفت. با کنایه گفت و حال دلم بیشتر بارونی شد.

مامان با قندونی که از روی عسلی برداشته بود به سمت ما برگشت. همون طور که لیوان آبم رو دوباره پر می کرد و توش چند دونه قند حل می کرد گفت:

_سهراب تو هم چقدر پر توقعی! چطور انتظار داری مهر و پتوی دوران بچگی شو یادش باشه؟! حتی وقتی دیروز از انباری کشیدیش بیرون منم یادم نبود اما از اون جایی که دخترونه بود حدس زدم برای مهر وئه. بابا هایپ کنار دستش رو باز کرد و در جواب مامان خیلی آروم گفت:

_اما من یادم بود.

مامان لبخندی به روش زد.

_تو خیلی حافظه ی مغزت خوبه.

_شایدم حافظه ی دلم.

لبخند مامان عمق گرفت اما نگاه بابا هم چنان سرد بود. مامان لیوان آب قند رو به سمت من گرفت و دستور داد همه شو بخورم.

بابا که نگاه آیهان رو روی خودش دید به هایپ توی دستش و بعد به آیهان نگاه انداخت.

_فکر نمی کنم الکل داشته باشه جناب سروان.

آیهان از تیکه ی بابا بی صدا خندید و حتی منم تک خنده ای زدم.

_بابا شوهرمو اذیت نکن.

بابا نگاهی به چشم های خندونم انداخت و در جوابم لبخند کمرنگی زد.

_به شرطی که شوهرتم تو رو اذیت نکنه.

فکر کنم دربارهی این نگرانی های بیش از حد بابا باید با یک مشاور حرف می زدم. باید کاری می کردم که مطمئن بشه من حالم کنار آیهان خوبه، یا حداقل اگه کاملاً خوشبخت نیستم به بدبختی هم که اون تصور می کنه دچار نشدم.

آیهان بالأخره حرفی که به خاطرش امشب خودمون رو دعوت کرده بودیم به میون کشید و گفت:

_من یه عذرخواهی به شما بدهکارم. متأسفم اگه اتفاقی که پیش اومد نگرانتون کرد. این چیزها خیلی کم رخ می ده...

_ برای بقیه بله، یک در هزاره اما برای شما کم رخ نمیده جناب سروان.

آیهان سکوت کرد و بابا ادامه داد:

_ دزدیدن پدرتون و گلوله بارون شدنش، کشته شدن عموتون توی سرقت طلا فروشی، گم شدن مدارکتون و پا گذاشتن خلافکارها به خونه تون بدون این که خودتون بفهمید. دادگاهی شدن و خلع درجه شدنتون و حالا هم حمله مسلحانه. یکی بعدی قراره چی باشه جناب سروان؟

آیهان جوابی نداد، بهترین کار هم همین بود. همون طور که اون نمی خواست روم به روی مادرش باز بشه منم دوست نداشتم روش به روی پدرم باز شه.

خیلی کوتاه گفت:

_ من تمام تلاشم رو می کنم که دفعه ی بعدی پیش نیاد، یا اگر اومد مطمئن باشید اجازه نمیدم مهر و آسیب ببینه.

دستم روی دست مشت شده اش نشست. با این که مشخص بود از شهادت پدرش و سرقت طلا فروشی و مرگ عموش که بابا با کنایه به یادش آورده بود ناراحته اما به روم لبخند محوی زد و مشت دستش رو باز کرد و انگشت های ظریفم رو توی دستش گرفت.

بابا هم نمی خواست با آیهان بحث کنه و این ماجراها رو که فقط یادآوری شون باعث ناراحتی آیهان و من می شد بیشتر از این کش بده، برای همین گفت:

_ منم امیدوارم اصلا بار بعدی به وجود نیاد یا اگر میاد خودت آسیبی نبینی؛ چون این جور که می بینم زندگی تو به زندگی دخترم گره خورده.

بهش که نگاه کردیم نگاهش به گرهی دست های ما بود. موج نگرانی توی چشم هاش کمی آروم گرفته بود اما هنوز از من دلخور بود.

آیهان با احترام گفت:

_ ممنون. هیچ وقت نمی خواستم کارم به خانواده ام ضربه بزنه و آرامش رو از شون سلب کنه اما متأسفانه جلوی یه سری اتفاقات رو نمی شه گرفت. اگه اون روز می دونستم قراره همچین اتفاقی بیفته به هیچ وجه مهر و رو با خودم نمی بردم. اگه آرامش تونو به هم زدم کاملاً ناخواسته بود.

لبخند زد و صمیمی تر گفت:

_مهر و می دونه که من حتما اشتباهاتم رو جبران می کنم و حالا آماده ام تا اگه هنوز ازم دلخورین اشتباهی که توش هیچ نقشی نداشتم اما به من مربوط می شد رو جبران کنم.

از این که تا این حد به پدرم احترام می داشت و برای ناراحتی هاش ارزش قائل بود ممنونش بودم. دستش رو میون دستم فشار دادم که نگاهم کرد، همراه با همون لبخند ساده اش.

چه خوب بود که با رفتار خوبش دلشوره های امشبم رو بیشتر نکرد و حداقل خیالم رو کمی از بابت نگرانی های بابا راحت می کرد.

بابا هم لبخند کجی زد و در جوابش بدون هیچ تیکه و کنایه ای، با دنیایی از عشق و محبت گفت:

_همین که مراقب مهر و باشی و توی زندگی باهات لبخند روی لباش باشه برای من جبرانه.

مامان اجازه نداد توی جمع کردن میز کمکش کنم. فکر می کرد هنوز حالم بده اما بعد از حرف هایی که بین بابا و آیهان رد و بدل شد کمی از استرس وجودم کم شد؛ اما هنوز ذهنم درگیر سها و اشتباهش بود.

تا این مسئله حل نمی شد آرام نمی گرفتم. باید با یکی در میون می داشتمش تا کمی از حجم اضطرابم کم بشه. توی آشپزخونه مشغول دم کردن قهوه بودم. از کاپ کیک های خوش رنگ و لعابی که آیهان خریده بود توی ظرف چیدم و برگشتم به سالن که مامان در حین جمع کردن رو میزی گفت:

_پدرت و آقا آیهان رفتن تو تراس.

همون طور که به سمت تراس می رفتم با خنده گفتم:

_مامان می تونی آیهان صداش کنی.

با خجالت خندید و شنیدم که زیر لب گفت:

_زشته.

مامان همیشه همین طور بود؛ مبادی آداب و زیادی محترم. همین هم باعث می شد همه یک جور خاص احترامش رو نگه دارند.

وارد تراس که شدم آیهان و بابا روی صندلی های حصیری نشسته بودند و همراه باهم داشتند آلبوم های قدیمی رو نگاه می کردند.

سینی رو روی میز گذاشتم و روی دسته ی صندلی بابا نشستم و دستم رو دور گردنش انداختم و خم شدم روی آلبوم.



_ آلبوم بچگی‌های من و هاوش! اینو از کجا پیدا کردی بابا؟
با هیجان نگاهش کردم. همون طور که آلبوم رو ورق می‌زد جواب داد:
_ دیروز مادرت و حمیرا خانوم یه دستی به سر و گوش خونه کشیدن و از لای وسایل قدیمی پیداش کردن.
آیهان با دیدن عکس سیاه و سفیدی که مخصوص سونوگرافی بود با تعجب پرسید:
_ این مهر و هستش یا هاوش؟
بابا دستی رو عکس کشید و با خنده‌ی کوتاهی گفت:
_ مهر و. هاوش عکس سونوگرافی‌شو از آلبوم برداشت و با خودش برد. گفت می‌خواد زمانی که سارگل
باردار شد اونو همراه با عکس سونوگرافی بچه‌اش بزنه به اتاق بچه‌شون.
من و آیهان خندیدیم و آیهان خواهش کرد:
_ می‌شه اینم من ازتون بگیرم؟
بابا خیلی قاطع گفت «نه» و آلبوم رو ورق زد که آیهان با خنده‌ی ناگهانی بهم انداخت.
_ حتی اون موقع هم خوشگل بودی استاد.
_ داری دستم می‌ندازی؟ آخه از اون عکس چی معلوم بود جز چندتا نقطه‌ی سیاه؟!
بابا خیلی زود جبهه گرفت:
_ نقطه‌ی سیاه! یکی از اون نقطه‌های سیاه ماهِ فروغ من بود. چطور دلت میاد انقدر بی‌ارزش خطابش کنی؟
صدای قهقهه‌ام بلند شد و دستم دور گردنش محکم‌تر. لب به سرش چسبوندم و با تموم عشقی که براش
قائل بودم بوسیدمش.
_ اوه ببخشید جناب سعادت که به ثمره‌ی عشقتون توهین کردم.
مامان که تازه به جمع پیوسته بود به در تراس تکیه داد و دست به سینه همراه با لبخند عمیقی گفت:
_ یادش بخیر، اون موقع که تو رو باردار بودم کل نه ماه هرشب برای من و تو می‌خوند «تو فروغ ماه من
شو که فروغ ماه داری».
با خنده‌ی غلیظتری سرم رو به سر بابا تکیه زدم و آیهان با همون لبخند ساده‌ی لبش که نشون حال
خوبش میون این جمع بود خوند:
_ ز دریچه‌های چشمم نظری به ماه داری

چه بلند بختی ای دل که به دوست راه داری

بابا با اشتیاق با صدایش همراه شد و خوند:

_ به شب سیاه عاشق چکند پری که شمعی است

تو فروغ ماه من شو که فروغ ماه داری

بگشای روی زیبا ز گناه آن میندیش

به خدا کافر من تو اگر گناه داری

من از آن سیاه دارم به غم تو روز روشن

که تو ماهی و تعلق به شب سیاه داری

مامان با به یاد آوردن حضور آیهان خجالت زده لب گزید. با حس فوق العاده خوبی و یک دنیا سبک بالی از رابطه‌ی گرمی که آیهان سعی داشت با پدرم ایجاد کنه، با زبون درازی برای از بین بردن خجالت مامان گفتم:

_ خب آیهان هم هرشب تو گوش من آهنگ بانوی مو بلند رو می‌خونه. فکر کردی فقط خودت خاطرخواه داری فروغ خانوم؟

مامان محجوبانه خندید و آیهان با تهدید نگاهم کرد که براش زبون درازی کردم و رو به بابا گفتم:

_ خلوت پدر دختری می‌خوام آقای بابا.

بابا آلبوم رو بست و به روم لبخند زد. آلبوم رو به آیهان داد و گفت:

_ بقیه‌شو خودت تنهایی نگاه کن.

آیهان آلبوم رو گرفت. قبل از خروجم از تراس رو به مامان با شیطننت گفتم:

_ مامان حواست به شوهرم باشه یه وقت غریبی نکنه.

_ چشم شما برید به خلوتتون برسید.

_ حسود.

اخم شیرینی به روم کرد و روی صندلی که تا چند لحظه پیش بابا نشسته بود نشست و شنیدم که گفت:

_ زخمتون چطوره؟ هوا سرد شده. باید بیشتر مراقبتش باشید هوای سرد دردتونو بیشتر می‌کنه.

از تراس دور شده بودیم و صدای آیهان رو نشنیدم که در جواب مامان چی گفت . همراه بابا وارد اتاق خواب خودش و مامان شنیدم. قبل از هر حرفی خزیدم توی آغوشش. دلم تنگ یک بغل سفت و سخت پدر و دختری بود.

_مرسی از این که از بحث دیروزمون و اشتباه من هیچی به مامان نگفتید.

دست‌هاش دور تنم پیچید. دلم آروم گرفت و پلک‌هام روی هم نشست. به دست آوردن آرامش سخت نیست. گاهی آرامش همین آغوش بی‌منته؛ همینی که برای من کنجی از بهشت بود و می‌مردم اگه امشب از این بهشت رونده می‌شدم.

_بهتره فراموشش کنیم.

سرم رو بیشتر به سینه‌اش فشردم و عطرش رو نفس کشیدم. عطر قدیمی و تلخش؛ عطری که به سلیقه‌ی مامان بود. مامان سخت پسندی که اگه بابا عطرش رو عوض می‌کرد رو ترش می‌کرد و سردرد رو بهانه می‌کرد.

_فراموش کردین اما نبخشیدین، درسته؟

چند لحظه‌ای بین‌مون سکوت ایجاد شد و من فرصت فکر کردن بهش دادم و از شنیدن صدای ضربان قلبش خودم رو سیراب کردم.

حصار دستش دور تنم محکم‌تر شد و بوسه‌ی نرمش رو روی موهام حس کردم.

_مگه می‌شه ماهِ فروغم بیاد برای دلجویی و من نبخشم؟

از ته دلم به روش لبخند زدم.

_آروم گرفتم.

خیره به چشم‌هام پرسید:

_یعنی ناآرومی سر شبت از دلخوری من بود؟

باز با یادآوری سها دلشوره پیچید توی تموم تنم و فکرم به هم ریخت.

_نگران نباش بابا، من حالم کاملاً خوبه.

پیشونیم رو بوسید و زمزمه کرد:

_امیدوارم.

وقتی برگشتیم به باغ همه‌ی اهالی خونه خواب بودند به جز سمن. توی سالن روی کاناپه زیر نور کم چراغ مطالعه نشسته بود و مشغول خوندن کتابی بود. آیهان زودتر از من سلام داد. نگاهی بهمون انداخت و با محبتی که از چشم‌هاش و لحن گرمش پیدا بود جواب آیهان رو داد.

_چرا نخوابیدین مادر؟ حالتون خوبه؟ پا درد اذیتتون می‌کنه؟

_نه عزیزم نگران نشو. خوابیده بودم صدای عزیز بیدارم کرد. بعد از این که زیرشو عوض کردم دیگه خوابم نبرد.

آیهان به سمتش رفت و کنارش نشست.

_مطمئنی حالت خوبه مادر؟

سمن با لبخندش آیهان رو آروم کرد. با محبت دستی به صورت آیهان کشید و گفت:

_داروهاتو آماده کردم روی پاتختی تون گذاشتم. یادت نره بخوری، دیشبم نخوردی.

آیهان دست مادرش رو گرفت و با دیدن زخم‌هایی که چندان توی تاریکی سالن واضح نبود اخم غلیظی بین ابروهاش نشست. سمن خیلی سریع دستش رو عقب کشید و کتابش رو بست.

_ریشت خیلی بلند شده، می‌خوای بگم مرتضی کمکت کنه برای حموم؟

آیهان با همون اخم سنگینی که ناشی از نگرانی‌هاش بود بلند شد و کوتاه جواب داد:

_نه. شب بخیر.

به اتاقمون رفت اما من کنار کاناپه ایستادم و با دیدن کتاب رمان با لبخند گفتم:

_نمی‌دونستم اهل رمانید!

عینک مطالعه‌اش رو از روی چشم‌هاش برداشت و با نوک انگشت‌هاش فشاری به چشم‌هاش آورد و جواب داد:

_نیستم. از توی کتابخونه‌ی سها همین‌طوری یه چیزی برداشتم تا بخونم.

_من این رمانو خوندم. خیلی قشنگه. حتما تا آخر بخونیدش.

برعکس انتظارم لبخندی به روم زد.

_زندگی من خودش یه رمانه عروس خانوم.

لبخندش پر از حسرت بود و لحنش پر از خستگی. این زن رو نمی‌شناختم فقط می‌دونستم نه می‌تونه سیاه باشه نه سفید، نه می‌تونه خوب باشه نه می‌تونه بد بمونه!

وقتی چراغ مطالعه رو خاموش کرد و همراه کتاب از روی میز برداشتش، خودش هم بلند شد که تردید رو پس زدم و گفتم:

_سمن خانوم من بابت اتفاق دیروز یه معذرت خواهی به شما بدهکارم.

نگاه خسته‌اش رو به چشم‌هام دوخت و لبخند روی لبش رو با این که جون باخته بود حفظ کرد.

_مادر و پدرها وقتی تازه بچه‌شون به دنیا میاد سال‌های اول با عشق و علاقه ازش مراقبت می‌کنند، بدون هیچ چشم داشتی. ده سالی که می‌گذره یکمی خسته می‌شند و اسم محبت‌ها و کارهاشونو می‌ذارن انجام وظیفه. بیست سالی که می‌گذره، وقتی درد پاها و گرفتگی کمر و چین و چروک روی دست‌هاشونو می‌بینند دیگه نه از سر علاقه نه از سر وظیفه بلکه به امید این که بچه‌ای که تو روزهای جوونی و خوشی بزرگش کردن قراره تو پیری و شکست عصای دستشون بشه به زندگی ادامه میدن. الان تو همون عصای دست پدر و مادرتی، منم اگه جای تو بودم و پدر و مادرم زنده بودن هیچ وقت اجازه نمی‌دادم کسی به مادرم توهین کنه و پاکی‌شو زیر سوال ببره.

نگاهش رو از چشم‌هام گرفت و همون‌طور که از کنارم می‌گذشت زمزمه کرد:

_آیهان قرصاشو نخورده برو قرصاشو بده. وقتی هم که بچه بود، وقتی من حالم خوب نبود لج می‌کرد و داروهاشو نمی‌خورد، می‌گفت می‌خوام حالم خوب نباشه وقتی تو حالت خوب نیست.

توی تاریکی سالن محو شد و به اتاق خودش و آقامرتضی رفت. این زن خاکستری رنگ برام یک معمای بزرگ بود. معمایی که اصلاً مشتاق حل کردنش نبودم؛ چون مطمئن بودم گذشته‌اش معمای ترسناکيه. باید با سها حرف می‌زدم. باید خیلی چیزها رو برام توضیح می‌داد اما همین که وارد اتاقش شدم با فضای تاریک اتاق و جسم آروم گرفته‌اش به روی تخت مواجه شدم و وجدانم بهم اجازه نداد خوابش رو به هم بزنم و آرامش امشبش رو ازش بگیرم. به اتاق خواب خودم و آیهان رفتم. بدون تعویض لباس‌هاش روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش روی چشم‌هاش بود. زخم‌های روی دست‌های مادرش خیلی بهمیش ریخته بود. چراغ رو که روشن کردم خیلی سریع اعتراض کرد:

_خاموشش کن.

بی توجه به حرفش به سمت پاتختی رفتم و بشقابی که روش یک لیوان آب و به همراه قرص هاش بود رو برداشتم و کنارش روی تخت نشستم.

_ پاشو داروهاتو بخور.

_ گفتم چراغو خاموش کن.

دستم روی ساعدش نشست و از روی صورتش برداشتمش. چشم هاش بسته بود و ابروهاش به هم گره خورده. کلافه نگاهم کرد. عین پسر بچه های تخس و لجباز، و به شدت دوست داشتنی.

_ وقتی مادرت حالش خوب نیست تو باید حالت خوب باشه تا بتونی حالشو خوب کنی نه این که دارو نخوری تا حالت مثل مادرت بد بشه.

گره ی ابروهاش رو باز کرد و عضلات منقبض شده ی تنش رو شل؛ اما صداش هنوز گرفته و نگران بود. وسواسش عود کرده. زخم روی دستاش به خاطر اینه که بیش از حد دستاشو می شوره. از وقتی نظافت شخصی عزیز بهش محول شده حالش بدترم شده. نمی دونم چیکار کنم، نمی تونم بشینم و ببینم که هر روز حالش بدتر و بدتر می شه. مادر وقتی از نظر فکری و روحی به هم ریخته باشه وسواسش عود می کنه؛ نمی دونم چی انقدر عذابش میده و آرامششو به هم می ریزه.

لیوان آب رو به دستش دادم و قرص ها رو به سمتش گرفتم.

_ خب چرا برای عزیز پرستار نمی گیری؟

لیوان آب جلوی دهنش متوقف شد و باز ابروهاش به هم نزدیک شدند و درهم تنیدند.

_ نمی شه همین طوری افراد غریبه رو وارد خونه و زندگیمون کنیم.

_ خب چرا غریبه؟ یه پرستار آشنا. ماما من می تونه کمکمون کنه. می گم مورد اعتمادترین پرستاری که می شناسه رو بهمون معرفی کنه.

لیوان رو تقریباً کوبید روی بشقاب توی دستم و با تحکم گفت:

_ لازم نکرده. من ماری نیستم که از یه سوراخ دوبار گزیده بشم.

دوباره سرش رو روی بالشت گذاشت و ساعدش رو روی چشم هاش ساکن کرد. کنجکاو پرسیدم:

_ قضیه ی این مار و سوراخ چیه؟

_ چراغو خاموش کن.

_این یعنی نمی‌گی؟

_این یعنی هر حرفی گفتنی نیست.

_قرار نیست هر پرستاری که میاد این‌جا دل از پولاد ببره، شیرین استشنا بوده.

پوزخند تندی زد و در جوابم چیزی نگفت و این یعنی نمی‌خواه این بحث رو کش بده. تسلیم پوفی کشیدم و بشقاب رو روی پاتختی برگردوندم.

_تو واقعا مثل کاکتوس می‌مونی، نزدیک شدن و نفوذ کردن بهت خیلی سخته.

همین که خواستم بلند شدم تا لباس خوابم رو بپوشم دستش روی پام نشست و مانع شد. با مردمک‌های سیاه و خسته‌اش چشم‌هام رو هدف گرفت.

_اما محبت کردن بهم سخت نیست، به قول شاعر از محبت خارها گل می‌شوند.

لب‌هام به لبخند عمیق و آرومی باز شد. سرم رو روی گردنم کج کردم و از تماشای شبِ چشم‌هاش دست نکشیدم. سری تکون دادم و آروم لب زدم:

_از دست تو زرنگار.

مچم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید. از خواسته‌ی چشم‌هاش پیدا بود که می‌خواه روی تنش قرار بگیرم اما لبم رو گزیدم و محتاط هشدار دادم:

_آیهان زخمت...!

چند لحظه با حرص چشم‌هاش رو روی هم فشار داد. می‌دونستم از وضعیتم خسته شده اما باید مراقب باشه تا بخیه‌هاش باز نشند. خودم رو بالا کشیدم و روی سینه‌اش خم شدم. لب‌هام رو کنار ابروش چسبوندم و بعد توی گوشش پیچ کردم:

_اگه زخمت خونریزی کنه...

دستش چنگ شد روی کمرم و خیلی سریع صورتش رو به طرف لب‌هام مایل کرد و لب‌هام رو میون لب‌هاش به اسارت کشید. چشم‌هام رو بستم و از به کام کشیده شدن لب‌هام لذت بردم. همون‌طور که نفس داغش پخش می‌شد روی صورتم زمزمه کرد:

وقتی دلم تنگته، وقتی چشمت منو می‌خواد. وقتی ذهنم خسته ست و تو می‌تونی آرومش کنی گور بابای زخمم و دردش. درد اون با مسکن خوب می‌شه اما تنها مسکنی که می‌تونه درمان آشفته‌گی روحم بشه خودتی ماهِ د...

با آرامش چشم‌هام و قلبی که گر گرفته بود از لحن بی‌تابش و تنی که با تمام وجود خواستارش بود، نگاهش می‌کردم و از حرف‌های غرق لذت و آرامش می‌شدم. اگه من مسکن روحش بودم اون آرامش این شبِ ترسناک بود. نه که سها و دردسرش از یادم رفته باشه، یادم بود، یک گوشه از ذهنم درد می‌کرد اما این مرد لعنتی آرومم می‌کرد. با همین آغوش، با همین جمله‌های ساده‌ای که خود دوست دارم نبود اما به آینده امیدوارم می‌کرد. شاید یکی از همین روزها از بین لب‌های خوش فرمش جمله‌ی دوست دارم گذر می‌کرد و صدای مردونه و لحن صادقش گوش دلم رو نوازش می‌کرد.

دستم روی صورتش نشست و پیشونیم روی پیشونیش قرار گرفت. با لب‌هام لب‌های مردونه‌اش رو لمس کردم و با یادآوری بوسه فرانسوی که بهش بدهکار بودم نوک زبونم رو روی لب‌های کشیدم. پیچ زدم:
چرا یهو ساکت شدی جناب سروان؟

شالم رو از سرم کشید و برای این که به دستش زیاد تحرک نده خودم کلیپسم رو باز کردم و موهام دورم ریخت.

لب‌هام رو به گوشه‌ی لبش چسبوندم و چشم بستم. آروم حرف زدم:

هوم؟ چرا ادامه نمیدی؟

از زیاد حرف زدن تو تخت خوشم نمیاد.

انگشت‌های لای موهام چرخید و نوازشم کرد. کار هرشبش معاشقه و عشق‌بازی با موهام بود؛ از همون شب‌های اول ازدواجمون. گاهی حس می‌کنم موهام رو بیشتر از خودم دوست داره. قسم می‌خورم که تار به تار موهام معتاد نوازش انگشت‌هایش شده بودند... و اون معتاد عطر موهام. و من... معتاد همین عطر گرمش. هر کسی یک عطر خاص داشت؛ عطر تن بابا دلم رو آروم می‌کرد و عطر تن آیهان قلبم رو به تپش می‌نداخت. بابا رو دوست داشتم و گرفتار آیهان شده بودم؛ گرفتار همین نگاه سخت و در عین حال مهربانش.

بوسه‌های نرم و کوتاهش رو روی لبهام می‌کاشت و کی فکرش رو می‌کرد همون مردی که سر شب تا اون حد از شدت خشم و عصبانیت ترسناک شده بود حالا تا این حد نرم و منعطف با من برخورد کنه؟! آیهان مثل شب بود؛ تاریک و ترسناک اما گاهی شاعرانه و عاشقانه... و خدا قطعاً این شب رو برای طلوع منی که ماه بوم آفریده بود.

آروم کنارش خزیدم و میون بوسه‌های آرومش که داشت روح زنانه‌ام رو نوازش می‌کرد همون‌طور که چشم‌هام رو بسته بودم و انگشت‌هام لای موهای پشت سرش بود و نوازشش می‌کردم زمزمه کردم: _اما من دوست دارم برام حرف بزنی.

نرم و لوند خندیدم و دستم رو از پشت سرش بین گوش و گردنش گذاشتم و کمی بوسه‌مون رو عمق بخشیدم و خیره به چشم‌های سیاهش ادامه دادم: _آخه تو کاکتوس خوش صحبتی هستی.

نوک بینی‌م رو بوسید و با این که سعی داشت دردش رو به روی خودش نیاره مشغول باز کردن دکمه‌های مانتوم شد.

_اما من به حرف‌هایی که توی تخت زده می‌شه هیچ اعتماد و اطمینانی ندارم. برای این که بیشتر از این به دستش حرکت نده کمی ازش فاصله گرفتم و روی تخت نشستم. مانتو و تی‌شرت رو در آوردم و حتی سوتینم رو. خجالت نکشیدم، چرا باید خجالت می‌کشیدم؟ مگه غیر از اینه که این رابطه اسمش رابطه زناشویی و باید دوطرفه باشه؟ مگه حتماً باید به حکم شرم و حیا همیشه مثل یک عروسک بی‌تحرك رو تخت بمونیم تا مرد روی تنمون حکومت کنه؟

من دلم نمی‌خواست آیهان پادشاه این تخت باشه، یا اگر هم می‌خواست پادشاه باشه من باید همون ملکه‌ی باسیاست و لوندی می‌شدم که از خود بی‌خودش کنه. اون هم همین رو می‌خواست که راضی لبخند زد و دست‌هاش رو روی پوست نرمم به حرکت در آورد. خم شدم روش و بین بوسه‌هایی که با سخاوت روی صورتش می‌کاشتم نجوا کردم:

_اگه من الان همین‌جا، توی تختمون بهت بگم دوست دارم باور نمی‌کنی؟

نوک انگشت‌هاش روی ستون فقراتم کشیده شد. تن من سرد بود و دست‌های اون گرم. من قلبم تند می‌زد و اون قلبش آروم. من همون طوفانی بودم که اون می‌تونست با آغوشش آرومش کنه و این اگه معجزه نبود پس چی بود؟

دست‌هاش رج به رج تنم رو لمس می‌کرد و نگاهش لحظه‌ای از چشم‌هام کنده نمی‌شد.

_ بستگی به حالت چشمت داره. اگه الان بگی شاید باور کنم.

سرم رو توی گودی گردنش گذاشتم و سیبک گلوش رو با لب‌هام لمس کردم.

_ من نمی‌گم دوست دارم اما شهریار می‌گه «که تو #ماهی و تعلق به #شب سیاه داری».

توی یک حرکت سریع غلت زد و من روی تخت قرار گرفتم اما نگران نگاهش کردم که لبم رو گاز گرفت و با خنده‌ی مردونه‌ای گفت:

_ می‌شه رو من و خودت تمرکز کنی نه زخمم؟

دستم روی دکمه‌های پیراهنش نشست و لبخندی به روش زدم.

_ هر چی فرمانده دستور بدن.

سرش رو توی گردنم فرو برد و خیلی عمیق گردنم رو بوسید، جوری که صدای خنده‌ام بلند شد و به این فکر کردم که جای بوسه‌هاش رو باید با کرم پودر بپوشونم.

لاله ی گوشم رو به دندون گرفت و آروم نجوا کرد:

_ فرمانده دستور میده طلوع و غروب این ماه فقط تو آغوش من باشه، فقط من. حتی به قیمت این که به خاطرش یه شب سیاه بشم.

کم حرف می‌زد اما وقتی حرف می‌زد با تک‌تک جمله‌هاش دلم رو به بازی می‌گرفت و نور امید می‌پاشید به قلبم. قلبی که داشت حس‌های تازه‌ای رو تجربه می‌کرد. حس‌هایی که هم می‌تونستند دنیای من رو به زیبایی و روشنایی مهتاب کنند و هم می‌تونستند منو به مرز نابودی ببرند.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود اما هردو غرق هم بودیم. آیهان خودش زخمش رو فراموش کرده بود و من هم به دستور اون فراموشش کرده بودم. به قدری دلتنگم بود که کاملاً بی‌تابی‌هاش مشهود بود و منم که دیونه‌ی دیونگی‌های اون، مشتاق همراهیش می‌کردم و انگار جنگ رخ داده بود توی تخرمون؛ یک جنگ عاشقانه!

از تعبیر زیبای خودم دلم غنچ زد. اگه عاشقانه هم نبود من دوست داشتم این طور توصیفش کنم. دنیا هم قشنگ نبود اما ما قشنگ تعبیرش می کردیم. مرگ هم قشنگ نبود اما ما آرامش تعبیرش می کردیم. داشت خیلی بیشتر از اون چه که بهش طلب بودم از لبهام کام می گرفت.

وقتی توی سکوت اتاق میون صدای نفس های تندم صداش رو شنیدم که گفت:
_ ما هم برای دخترمون یه آلبوم درست می کنیم. از دوران جنینی تا دوران ازدواجش. برای دختری که متعلق به ماست، فقط مال من و توئه.

تنم زیر تن گرمش رعشه گرفت و دستم روی بازوش نشست و کمی از خودم فاصله اش دادم. با چشم های خمارش چشم دوخت به چشم های خمارم.

_ جانم؟

منِ من کردم و خجالت زده گفتم:

_ من... من باید برم دستشویی.

_ الان ماه رو؟!

نگاه از چشم هاش کندم که ازم کاملاً فاصله گرفت.

_ برو عزیزم.

ملحفه رو دور تن برهنه ام پیچیدم و به سختی سر پاهام ایستادم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. داخل قفسه های سرویس دنبال چیزی که می خواستم گشتم. میون حوله های تمیز پیداش کردم. یدونه قرص از بسته جدا کردم و نگاهی به در سرویس انداختم. با حسی توأم با ترس و عذاب وجدان قرص رو توی دهنم گذاشتم و شیرآب رو باز کردم. با کمی آب فرو دادمش.

حس بدی داشتم اما واقعا الان نمی شد. حداقل تا زمانی که ریحانه ازدواج نکرده نمی شه. دست خودم نبود، ترس از دست دادن این زندگی و مردی که ضربان قلبم به چشم هاش پیوند خورده بود واقعا ترسناک بود. به اتاق برگشتم که لبخندی به روم زد و آغوشش رو باز کرد و من با رها کردن ملحفه از دور تنم، درست مثل ماهی که تشنه ی آبه به آغوشش خزیدم.

وقتی با قدم‌های کوچیکش تاتی‌تاتی کنان خودش رو به بغل ریحانه رسوند انگار بختک سوار سینه‌ام شد که چنان نفس توی سینه‌ام برید که یک‌دفعه از خواب پریدم. حرکت سریع تنم باعث شد با شونه‌ی آیهان که رو به من، به پهلو خوابیده بود برخورد کنم. صورتش از درد در هم شد. چشم‌هاش رو باز کرد و نگران به منی که از تنگی نفسم به سرفه افتاده بودم نگاه کرد.

_چی شده مهرُو؟

لیوان آب نصفه و نیمه رو که مال آیهان بود از روی پاتختی برداشتم و یک قلوپ خوردم. با دستم قفسه‌ی سینه‌ام رو ماساژ دادم. به نفس نفس افتاده بودم و توی اتاق ساکت صدای نفس‌هام درست مثل یک ناقوس اعصاب خرد کن آزارم می‌داد.

آیهان نیم‌خیز شد و موهام رو که نیمی از صورتم رو پوشونده بودند از روی شونه‌ام به پشت سرم فرستاد. خواب بد دیدی؟

کابوس بود. کابوسی که هم روزهام رو تحت کنترل خودش گرفته بود و هم شب‌هام رو! بدون این که متوجه باشم یا به خودم مسلط باشم رو بهش، در حالی که هنوز نفس نفس می‌زدم و سینه‌ی ناآرومم آروم نگرفته بود گفتم:

_یا ما باید از این خونه بریم یا ریحانه.

اول متعجب و بعد گیج نگاهم کرد.

_حالت خوبه؟

به موهام چنگ زدم و یک لحظه‌ی کوتاه بین مشت‌هام کشیدمشون. نفس عمیقی گرفتم.

_مهروجان! می‌خوای بگی چه خوابی دیدی؟

خودم رو به پشت روی تخت پرت کردم و باز نفس گرفتم اما برای من توی این خونه هوایی نبود. چشم‌هام رو، رو به سقف بستم و درست مثل بچه‌ها توی دلم نق زدم:

_به من چه که خواهرش داره اشتباه می‌کنه؟ به من چه که معتاده یا نیست یا می‌خواد که بشه؟ به من چه؟ مگه کسی غصه‌ی درد منو می‌خوره که من غصه‌ی حال سها رو بخورم؟

صورتم از تلخی کابوسم و هشدار وجدانم که گفت «تو باید به سها کمک کنی تا به بیراهه نره» مچاله شد و ابروهام در هم گره خورد. لب‌های آیهان روی اخم بین ابروهام نشست و پیچ زد:

_می‌خواهی یه لیوان آب خنک برات بیارم؟

پلک باز کردم و رو بهش خوابیدم. نگران شده بود. خوب بود که انقدر براش مهم شده بودم که نگرانم می‌شد. که حالم رو می‌پرسید. که با بوسه‌اش اخمم رو باز می‌کرد.

همون‌طور که سرش رو روی بالشت من می‌گذاشت و حس نفس‌هایش روی صورتم دلم رو به بودنش کنارم گرم می‌کرد، آروم لب زد:

_چی اذیت می‌کنه؟ حضور ریحانه تو این خونه؟

لبم تلخ خندید و بی‌اراده جبهه گرفتم و تلخی کابوسم رو به کام اونم کشوندم.

_اگه فراز نامزد سابقم با ما توی یه خونه زندگی می‌کرد اذیت می‌شدی؟

نه اخم کرد نه فکش منقبض شد و نه حتی سرخ از عصبانیت فقط ناامید نگاهم کرد. خیلی ناامید و البته... خیلی دلگیر!

چشم‌هایش رو به روی چشم‌هام بست و من که اصلاً کنترلی روی حال آشفته‌ام نداشتم با بغضی که ناشی از ترس‌هام بود؛ ترس‌هایی که تنها متعلق به خودم نبود و نیمی بیشترش به خاطر سها بود و دقیقاً نمی‌دونستم چه رفتاری نشون بدم در قبال این اشتباهش که درست باشه؛ ادامه دادم:

_چرا وقتی جواب اون سوال مسخره رو می‌دونی ازم می‌پرسیش؟

با صدایی که دیگه از عصبانیت بم و کلفت شده بود و اخمی که حاکم بود به ابروهای پهنش دستوری گفت:

_بخواب.

بهونه گرفتم.

_وقتی من خوابم نمی‌بره نخواب.

چشم‌هایش رو باز کرد. باز از پس بغض لعنتیم گفتم:

_وقتی من چشم‌هام به چشمتا چشماتو روم نبند.

فهمید حالم خوب نیست. فهمید که باید مدارا کنه که اگه نکنه جنگ عاشقانه‌ی چند ساعت پشیمون تبدیل می‌شه به یه جنگ تلخ.

_باشه مهر و جان. بخواب.

_ من خوابم نمی‌بره. سرم پر از صداست. صداهای اعصاب خرد کن. انگار یه ایل آدم دارن توی سفرخونه‌ی مغزم غذا می‌خورن و قاشق چنگالشون رو می‌کوبند به بشقاب.

اشکم از گوشه‌ی چشمم راه گرفت و تا نوک بینی‌م رو خیس کرد. انگشت شستش رو روی تیغه‌ی بینی‌م نوازش‌وار کشید.

_ می‌خوای برات یه مسکن بیارم؟

_ مسکن نمی‌خوام.

_ چی می‌خوای مهر و جان؟

حس کردم عین یک بچه دبستانی شدم که روز اول مدرسه‌شه و بعد از رفتن مادرش بهونه‌گیری رو شروع کرده و به گریه افتاده و اون درست عین یک معلم با حرف‌های مملو از محبتش سعی در رام کردن و آرام کردنم داره.

_ می‌خوام که از این خونه بریم.

نگاهش به چشم‌هام بود و انگشت شستش آرام گونه و زیر چشم ترم رو نوازش می‌داد.

_ مگه ما شب خواستگاری در این باره حرف نزدیم؟

_ نگفته بودی قراره عکس‌های نامزدی قبلیت تو تختی که من و تو روش، توی بغل هم می‌خوابیم پیدا بشه.

_ فکر کردم فراموشش کردی.

_ من الزایمر ندارم آیهان.

_ فکر می‌کردم به خاطر من، به خاطر حفظ زندگی‌مون فراموشش می‌کنی.

_ به خاطر من، به خاطر حفظ زندگی‌مون یه خونه‌ی جدا بگیر منم قول میدم به خاطر تو، به خاطر حفظ زندگی‌مون همه‌ی اتفاقات بدی که تا الان پیش اومده رو فراموش کنم.

_ خونه گرفتن برای من خیلی راحت‌ه. اگه نتونم بخرم حتما می‌تونم اون آپارتمانی که در شأن دختر یکی یدونه‌ی آقاسهراب باشه رو اجاره کنم اما مهرو متوجه‌ای از من چی می‌خوای؟ تو از من می‌خوای از خاطرات پدرم، از جایی که حس می‌کنم هنوز پدرم توش حضور داره و صدای نفس‌هاش رو از خشت خشت این باغ می‌شنوم دست بکشم.

_ من نمی‌خوام از خاطرات پدرت دست بکشی من می‌خوام که به من فرصت بدی برات خاطره بسازم. لبخند زد و باز اشک چشمم رو با انگشت شستش نوازش کرد و با نوک پنجه‌هاش موهای روی پیشونیم رو کنار زد.

_ تو تا عمر داری تو زندگی می، همسر و شریک زندگی پس نیاز نیست خاطره بسازی چون همین که هر روز می‌بینمت، زنده، سالم همراه با لبخندی که درست مثل طلوع ماه می‌مونه برام کافیه.

چونه‌ام بیشتر از قبل لرزید. حرف‌هاش قشنگ بود اما منو، منی که یک زن بودم رو نمی‌فهمید. ترس‌های یک زن رو نمی‌شناخت. حس ششم زن‌ها رو که گاهی آزار دهنده می‌شد رو باور نداشت. حساسیت‌های یک زن رو درک نمی‌کرد. برای من دیگه سخت بود با ریحانه زیر یک سقف باشم. تا می‌دیدمش بچه‌ای رو توی بغلش تصور می‌کردم که مال منه، از گوشت و خون منه اما به اون می‌گه «مامان»!

آهی که خواست از گلو فرار کنه رو خفه کردم. شاید اگه یکی در من زندگی می‌کرد و شاهد رفتارها و این بغض‌های پشت سرهم می‌شد می‌گفت «مهر و چقدر ضعیف شدی!»؛ مثل بابا که می‌گفت چقدر عوض شدی. اما من نه ضعیف شده بودم نه عوض! من همون مهر و گذشته بودم. همون استاد مهر و سعادت سابق که هر کس می‌خواست ازش یاد کنه می‌گفت «همون دختر خوش خنده». فقط نقشم و موقعیتم توی زندگی تغییر کرده بود. دیگه اون زندگی راحت دوران بی‌دغدغه‌ی مجردی رو نداشتم حالا یک زن متأهل بودم که مثل صدها زن متأهل دیگه اولویت اولش حفظ زندگی مشترکش بود. اولین آرزوی هر زن متأهلی مادر شدن و حالا من از این اتفاق شیرین وحشت داشتم. چون اونی که این وسط دل باخته بود من بودم نه آیهان! چون اونی که رفتن و دل کندن براش سخت بود من بودم که با پای دلم توی این زندگی مونده بودم نه آیهانی که عادت کرده بود به دیدنم، به لمس نفس‌هام و بوسیدن ماه گرفتگی که نشون ماه بودنم بود.

احتیاج داشتم که آروم بشم. می‌دونستم مسکن‌های شیمیایی آروم نمی‌کنه و دوش آب گرم برام بهتره. خواستم بلندشم و به حموم برم که آیهان با حصار دستش دور تنم مانع شد.

_ کجا؟

_ میرم دوش بگیرم.

_ کو تا صبح!

_ سرم درد می‌کنه، یه دوش آب گرم حالمو بهتر می‌کنه.

نچی کرد و حصار دستش رو دور تنم محکم‌تر کرد، خیلی محکم‌تر.

_ دوش آب گرم تنت رو شاید آروم کنه اما روحت رو فقط باید آغوش گرم من آروم کنه.

باز حصار دستش رو تنگ‌تر کرد؛ تا حدی که تنم کاملاً چفت تنش شد و آغوشش لباس تنم.

آغوش بی‌منت... نعمت بزرگی بود که هر کسی نداشت اما من داشتم و فقط خود خدا می‌دونه این آغوش نتیجه‌ی کدوم کار نیکمه.

_ بچه که بودم از خواب که می‌پریدم می‌رفتم تو اتاق مامان و بابا. مامان خوابش سنگین بود، یا شایدم روزها انقدر از کارهای خونه و مراقبت از عزیز و دوتا بچه خسته می‌شد که تا صبح با هیچ صدایی بیدار نمی‌شد اما بابا درست مثل یه سرهنگ تیز و زرنگ با کوچیک‌ترین صدایی از خواب می‌پرید. وقتی ازم می‌پرسید چی شده باباجون؟ برای این که ترس خودم رو بروز ندم و غرورم جریحه‌دار نشه می‌گفتم مگه شما خواب نبودی؟ به روم لبخند می‌زد و بغلم می‌کرد و منو بین خودش و مامان می‌خوابوند و آروم، جوری که مامان بیدار نشه بهم می‌گفت همیشه هر جا ترسیدی به یاد بیار که من عین کوه پشتتم و عین تخم چشمام مراقبت. خجالت می‌کشیدم و می‌گفتم خواب بد دیدم از خواب پریدم. محکم، خیلی محکم بغلم می‌کرد و می‌گفت «تا من پیشتم از هیچی نترس باباجون».

لبخندش تلخ شد و نفسی که حس کردم خستگیش رو از این درد قدیمی فریاد می‌زد با آه از سینه بیرون داد و با حسرت گفت:

_ بعد از شهادتش، در واقع بعد از دیدن فیلم تیر بارون شدنش تقریباً هرشب با کابوس اون فیلم از خواب پریدم اما دیگه نبود تا سفت بغلم کنه و ترسم رو از بین ببره. بعد از اون یکی از آرزوهای محالم این شد، که از خواب بپریم و توی آغوش امن و بوی عطرش و میون محبت‌های پدرانه‌اش حبس ابد بخورم. این بار اشک‌هام از غم صداش از چشمه‌ی چشم‌هام راه گرفت و سرم رو به سینه‌ی پر از دردش چسبوندم و کی می‌گفت دیازپام مسکن آرامبخشه؟ به خدا که دروغ بود. آرامش گاهی صدای نفس‌های مردیه که بی‌خبر و بی‌دلیل شده هم‌نفسست و همه‌کست.

_ قول بده باشی، همیشه. تا هروقت از خواب پریدم سفت و محکم بغلم کنی و با امنیت آغوشت ترس کابوسم رو از بین ببری.

_ قول میدم تا هروقت که بخوای باشم. تا هر جا که تو بخوای.

_ منم قول میدم اون آخرین نفسی که به امانت توی سینه‌امه توی آغوش تو جا بذارم.

لب‌هاش روی پیشونیم نشست و دستش روی پام و تتویی که می‌دونستم دیگه دوستش داره.

فصل نه

جلوی در اتاق سها با ریحانه رو به رو شدم. دست‌های هردومون هم‌زمان به سمت دستگیره‌ی در رفت.

اون زودتر از من دستش رو عقب کشید. با چشم‌های بی‌تفاوت و نگاه سردش گفت:

_ بیدارش کن. دانشگاهش دیر می‌شه.

در جوابش به تکون دادن سرم اکتفا کردم. باید بهش سلام و صبح بخیر می‌گفتم اما بی‌اراده زبونم نچرخید

برای گفتن. سایه‌ی من روی زندگی اون افتاده بود یا سایه‌ی اون روی زندگی من؟ من آیهان رو از اون

گرفته بودم یا اون...؟

افکارم رو پس زدم و همه چیز رو انداختم گردن قسمت و سرنوشت و نذاشتم عذاب وجدان به سراغم بیاد.

وارد اتاق سها شدم. برعکس تصورم خواب نبود، جلوی آینه مشغول پوشیدن مقنعه‌اش بود. با دیدنم بدون

لبخند سلام کرد و با کمی خجالت گفت:

_ می‌شه لطفا از این به بعد در بزنی؟

دست به سینه شدم و جلوش ایستادم.

_ چیه می‌ترسی دوباره مچ‌تو در حین سیگار کشیدن بگیرم؟

خجالتش بیشتر شد اما اخمی هم میون ابروهاش نشست. جوابی نداد که گفتم:

_ فندک تو کشوم نیست.

کوله‌اش رو از روی تختش چنگ زد و بدون این که انکار کنه گفت:

_ اون فندک برام باارزشه، یه یادگاریه.

_ پس رفتی تو اتاق من و برادرت و اتاق رو گشتی؟!!

نگاهش رو از سر خجالت از چشم‌هام می‌دزدید و سرش پایین بود.

_ متأسفم.

چرا سیگار رو برنداشتی؟

زیرکانه جواب داد:

چون من سیگاری نیستم و احتیاجی به اون سیگار نداشتم و ندارم.

دوباره نزدیکش شدم و مقابلش ایستادم.

سها.

نه نگاهم کرد نه جوابی داد. بند کوله‌ای که روی دوشش انداخته بود رو توی مشتش می‌فشرد و این نشون از استرس درونش بود.

سرتو بیار بالا و به من نگاه کن.

صدام به قدری جدی بود که لازم نبود دوباره تکرارش کنم. با کمی مکث سرش رو بالا آورد و تازه فهمیدم این نگاه دزدیدن و سر به زیری به خاطر خجالتش از بابت ماجرای سیگار نیست، بلکه به خاطر پارگی لبشه که خبر از سیلی یک دست بی‌رحم می‌آورد. دلم به درد اومد و دستم زیر چونه‌اش نشست. نگران پرسیدم:

کی این اتفاق افتاد؟ کار پدرته؟

سکوتش به معنی تأیید حرفم بود. دوباره پرسیدم:

کی این اتفاق افتاد؟

دو روز پیش، وقتی از دانشگاه اومدم.

پوزخند زدم.

تلافی سیلی منو سر تو در آورد؟

دستم رو از زیر چونه‌اش به آرامی کنار زد و یک قدم به سمت در برداشت.

من دیرم شده، امتحان دارم.

دلم نمی‌خواست قبل از امتحان فکرش رو به هم بریزم؛ اما باید می‌فهمید که از محتویات اون سیگار باخبر شدم.

سها من می‌دونم لای اون سیگار چی گذاشته بودی تا بکشی.

رو به روی در، پشت به من خشکش زد. کوله‌اش از روی شونه‌اش سر خورد و حتی فشار پنجه‌هاشم نتوانست اون رو نگه داره و روی زمین افتاد. برگشت به طرفم؛ با چشم‌های پر از ترس و رنگ و رویی پریده. کبودی زیر چشم‌هاش رو سمن به بی‌خوابی ربط می‌داد و آیهان به کم‌خونی؛ اما من خوب فهمیده بودم این رنگ همیشه سفید و چشم‌های کبود مال چیه. حتی پرخاشگری و بی‌قراری دو روز قبلش هم شاید مربوط به مصرف همون حشیش لعنتی بود.

می‌لرزید، درست مثل برگ بید.

_مال من نبود.

دست خودم نبود؛ اما پوزخند نشست روی لبم.

_اگه مال تو نبود دست تو چیکار می‌کرد؟

اشک از چشم‌های درشتش چکید و باز تکرار کرد:

_مال من نبود.

و منم سوالم رو دوباره تکرار کردم:

_اگه مال تو نبود، سیگاری که قاطی توتونش حشیش بود دست تو چیکار می‌کرد؟

جوابی نداد چون می‌دونست هر حرفی بزنه برای من باور کردنی نیست. بهش نزدیک شدم و دستم روی گونه‌اش نشست. تنش کوه یخ بود.

_دو روز پیش بی‌قراری و پرخاشگریت به خاطر این بود که نکشیده بودی. درسته؟

حرفی نمی‌زد فقط به مردمکم خیره مونده بود، با دنیایی از ترس و اضطراب. سکوتش من رو هم مضطرب می‌کرد. به طرز وحشتناکی ترسش به من هم سرایت کرده بود. با تمام وجود می‌خواستم که انکار کنه، که بگه سوءتفاهمی پیش اومده اما ساکت و بی‌حرکت ایستاده بود و عین کسی که با فرشته‌ی مرگش مواجه شده باشه نگاهم می‌کرد.

_داری با خودت چیکار می‌کنی سها؟

ترس لالش کرده بود.

_با من حرف بزن. از کی می‌گیری؟ چند وقته مصرف می‌کنی؟ به جز حشیش چیز دیگه‌ای هم می‌کشی؟
جوابم فقط سکوت بود و یک نگاه خیره بدون لحظه‌ای پلک زدن. با تأسف سر تکون دادم.

_ببخشید که زیر قولم می‌زنم اما من مجبورم به برادرت آیهان همه چیز رو بگم.

همین که دستم به سمت دستگیره رفت سریع گفت:

_نه.

نگاهش کردم و اون خیلی سریع با دستش که به طرز فجیهی می‌لرزید گونه‌های خیشش رو پاک کرد و با لکنت گفت:

_من... من...

به گریه افتاد و صورتش رو با دستش پوشوند. دست گذاشتم روی بازوش و سعی کردم اعتمادش رو جلب کنم.

_سهاجان نترس. قول میدم من و برادرت بهت کمک کنیم.

دست‌هایش رو از روی صورتش پایین آوردم که میون هقهقه‌ای که سعی در خفه کردنش داشت تا صداش بیرون نره، پرسید:

_به داداش آیهان گفتی؟

_نه اما می‌گم تا کمکت کنه.

با هراس به دست‌هام چنگ زد و خواهش کرد:

_توروخدا بهش نگو. اگه بگی بی‌چاره می‌شم. اون خیلی زود همه‌چی رو به مامان می‌گه. تو رو قرآن به هیچکس نگو.

_اما سها تو به کمک احتیاج داری تا ترک کنی.

خیلی سریع گفت:

_من که معتاد نیستم.

_سها دروغ گفتن رو تمومش کن.

_بچه‌ها می‌گن حشیش اعتیادآور نیست.

از سادگی‌ش دلم می‌خواست بلند و هیستریک قهقهه بزنم و با صدای بلند قهقهه‌ای عصبیم از خواب خرگوشی بیدارش کنم.

_اگه اعتیادآور نیست پس دلیل بی‌قراری‌ها و پرخاشگری‌ها چی می‌تونه باشه؟

لبش رو با اضطراب به دندون گرفت و باز انکار کرد.

_من معتاد نیستم. من فقط گاهی...

جمله‌اش رو ادامه نداد که با ابروهای به هم گره خورده پرسیدم:

_از کی؟

سکوتش دیونه‌ام می‌کرد. این بار با تشر پرسیدم:

_از کی سها؟

_تورو خدا به داداش آیهان نگو.

_از کی می‌کشی سها؟

_اگه بهش بگی به مامان سمن می‌گه، اونم به بابامرتضی می‌گه و بدبخت می‌شم.

_از کی می‌گیری سها؟

به هق‌هق افتاد.

_از این خونه پرتم می‌کنند بیرون، همون‌طور که پولاد رو پرت کردن بیرون.

گیج پرسیدم:

_پولاد رو از این باغ پرت کردن بیرون یا اون خودش رفته؟

باز صورتش رو با دست‌هاش پوشوند و صدای گریه‌اش قلبم رو به درد آورد. تا حالا با همچین موردی بین شاگردهام برنخورده بودم و دوستی که به اعتیاد دچار باشه نداشتم، به همین خاطر هم نمی‌دونستم چطور باید برخورد کنم یا چه کاری انجام بدم. تنها چیزی که می‌دونستم این بود که هر حرکت کوچیک من موجب یک واکنش وحشتناک از طرف سها می‌شد و در وهله اول باید اعتمادش رو جلب کنم که کار چندان راحتی نبود.

_سها فقط به من بگو چند وقته مصرف می‌کنی تا بدونم چقدر آلوده شدی؟ اگه زمان زیادی باشه که مصرف می‌کنی از همین حالا باید برای ترک اقدام کنی.

_من حالم خوبه فقط تو به هیچکس هیچی نگو قول میدم دیگه نکشم. من فقط یکی دوبار...

وقتی صدای تق‌تق در میون حرفش بلند شد با وحشت دستش رو روی دهنش فشار داد. صدای پولاد از پشت در شنیده شد:

__سها؟ می خوام پیام داخل اتاقت. شنیدی؟

سها خیلی زود با مقنعه اش صورت خیسش رو پاک کرد و من از اون جایی که فهمیده بودم رابطه اش با پولاد صمیمی تر از آیهانه گفتم:

__به پولاد می گم اون می تونه کمکت کنه.

خیلی زود آروم پچ زد:

__نه تورو خدا. من معتاد نیستم تو با این کار فقط اعتمادی که همین الان هم بهم ندارن رو از بین می بری و قفسو برام تنگ تر می کنی.

با عصبانیتی که فقط ناشی از اضطرابم بود گفتم:

__من نمی تونم به امان خدا ولت کنم تا هر بلایی که می خوای سر خودت و جوونیت بیاری.

دستم که به سمت دستگیره رفت به عقب هُلَم داد و با چشم های پر از حرصش نگاهم کرد.

__آدای آدم خوبا رو در نیار.

__من آدم خوبی نیستم اما صلاح تو می خوام.

پوزخند زد؛ تلخ و زهرآگین.

__من خودم صلاح خودم رو بهتر از هر کسی می دونم. صلاح تو برای خودت نگه دار زن داداش.

باز به سمت در قدم برداشتم که پشت به در جلوی دستگیره ایستاد و با اشکی که باز حلقه بسته بود توی چشم هاش این بار التماس کرد.

__تورو خدا. حداقل بهم زمان بده. بذار از دانشگاه پیام باهم حرف می زنیم. باشه؟

نگاهم روی اشک های درشتش که روی گونه های برجسته اش حرکت می کردند چرخید. بی پناه بود و درست عین یک گنجشک ترسیده بود. هدف من ترسوندنش نبود بلکه کمک کردن بهش بود. برای این که ترسش از بین بره و امتحانش رو با فکر راحت بده با ملایمت گفتم:

__سها جان تا تو نخوای من به هیچ حرفی نمی زنم. برو امتحانتو بده، وقتی اومدی باهم حرف می زنیم.

نفسی گرفت و تند سرش رو تکیه داد. دوباره صورت خیسش رو پاک کرد و وقتی پولاد دوباره در زد به وضوح از جا پرید و شونه هاش لرزید.

_سها دارم میام تو اتاقت.

این همه ملاحظه پولاد برای ورود به اتاق خواهرش، اون هم برای پولادی که بی ملاحظگیش زبون زد تمام زرنکارها بود عجیب به نظر می رسید. در اتاق که باز شد سها خیلی زود از در فاصله گرفت. نگاه پولاد اول به من افتاد و بعد به سمت سها کشیده شد. نگاه گنگش اخم آلود شد و با صدای خشک و جدیش پرسید:
_چرا گریه می کنی؟

سها سرش رو پایین انداخت و آروم سلام داد. پولاد بدون این که جواب سلامش رو بده گفت:
_جواب سوالم رو نشنیدم.

سها ساکت بود. پولاد به چونه اش چنگ زد و سرش رو بالا آورد و غرید:
_چی؟ مادرت گفته دیگه نگاشم نکن؟ مگه...

نگاهش که به زخم لب سها افتاد حرف توی ذهنش ماسید. انگار به جواب سوالش رسید که قفل دستش رو از چونه ی لرزون سها جدا کرد. اشک سها که باز روی گونه اش راه گرفت و درست گوشه ی لبش، روی زخمش نشست پولاد چشم روی هم فشرد. نه تنها فکش بلکه تمام عضلات صورتش منقبض شده بودند و تا بناگوش سرخ شده بود. نگاه سها به صورت پولاد بود، با همون چشم های خیس که بی پناهی و ترسش رو فریاد می زدند اما هیچکس نمی شنید، حتی آیهانی که فکر می کردم شامه و گوش های تیزی داره. دست پولاد به سمت گونه ی خیس سها رفت که صدای سمن دستش رو وسط راه متوقف کرد:
_سها دانشگاهت دیر می شه، بیا صبحونه بخور.

نگاه هر سه تامون به سمت در که سمن میون چهارچوبش ایستاده بود چرخید. پولاد دستش رو روی هوا مشت کرد و روی پاشنه ی پاش به طرف در چرخید و تیز به سمن نگاه کرد.
_چرا زدیش؟

سمن هم با نگاه بی حالتش جواب نگاه تیز پولاد رو داد.

_من روی بچه ی خودم دست بلند نمی کنم.

پولاد نیشخند تلخی زد.

_آره راست می گی. ببخشید یادم رفته بود شما دست رو فقط رو بچه های مردم بلند می کنی.

به سمن مهلت جواب دادن نداد. از بین چهارچوب در رد شد و تنه‌ای محکم به سمن زد. سها خیلی زود با هول و ولا خودش رو به پولاد رسوند و دستش رو گرفت. پولاد ایستاد و با اخم‌هایی غلیظ نگاهش کرد. سها با چشم‌های بی‌قرار و لحن پر از ترسش خواهش کرد:

_تورو خدا باهاش دعوا نکن داداش.

پولاد دستش رو عقب کشید و به سمن نگاه انداخت. پوزخندی زد و گفت:

_چرا به خاطر تو با پدرم دعوا کنم؟ مادر داری، نیازی به طرفداری من یلاقبا نداری.

نشستن گرد ناامیدی رو روی چهره‌ی سها دیدم. لب‌هاش که به لبخندی تلخ باز شدند دلم بیشتر از هر زمانی براش سوخت. خیلی بده روی یک نفر عاشقانه حساب باز کنی و با نامردی، با غرور و خودخواهیش پا بذاره روی باورها و توقعات.

پولاد که از پله‌ها پایین رفت سمن روی کمر سها دست گذاشت و گفت:

_برو صورتتو بشور و زود بیا برای صبحانه. امروز خودم می‌رسونمت دانشگاه.

سها وارد سرویس بهداشتی که داخل راهروی طبقه‌ی بالا بود، شد. هنوز نگاه ناراحت‌م به در سرویس بود که سمن پرسید:

_عروس نمیای برای صبحانه؟

هر دو باهم به سالن طبقه‌ی پایین رفتیم. همه دور میز بودند. سمن برای خودش چایی ریخت و برای من قهوه. اگه در هر شرایط دیگه‌ای بودم از این که سمن به یاد داشت صبح‌ها به جای چای قهوه می‌خورم و حتی برام قهوه دم کرده بود خوشحال می‌شدم؛ اما حالا تنها چیزی که می‌تونست حالم رو خوب کنه حرف زدن سها و اعتماد کردنش بهم بود.

پولاد با عصبانیتی که از حرکت تند دستش مشخص بود سعی در حل کردن شکر توی فنجان چایش داشت.

ریحانه بود که گفت:

_چه عجب چشممون به جمالت افتاد ستوان، دیگه داشتیم باور می‌کردیم ستاره‌ی سهیل شدی.

پولاد نگاهی بهش انداخت اما جوابی بهش نداد. مرتضی متعجب شد:

_عجیبه که ساکتی و جواب نمیدی!



_ می ترسم حرف بزنی تو دهنم.

مرتضی کنایه اش رو فهمید. ابروهاش به هم نزدیک شد و لقمه اش جلوی دهنش متوقف اما آیهان با چشم های باریک شده، مشکوک پرسید:

_ چیزی هست که من ازش بی خبرم؟

مرتضی چشم هاش رو از سمت پولاد به سمت آیهان سوق داد و تلخ گفت:

_ اگه بی خبری یعنی بهت مربوط نیست.

ابروهای آیهان بالا پرید و لبخند متمسخری کنج لبش نشست. چاشنی تهدید از لحنش کاملاً هویدا بود: _ این روزها اصلاً مراقب حرف زدنتون نیستید آقای مرتضی.

_ گمون نمی کنم بی ادبی یا بی احترامی کرده باشم، به قول خودت فقط حد و حدودت رو مشخص کردم. آیهان که فهمید مرتضی سعی داره دعوای دو روز پیش رو با این حرف ها جبران کنه بی اهمیت نگاه ازش گرفت و از پولاد پرسید:

_ چی شده؟

پولاد هم درست عین پدرش تلخ زبون بود و توی نیش زدن ماهر.

_ تو توی این باغ زندگی می کنی اخبارشو از من می خواهی!

دست آیهان روی میز مشت شد و لبش رو به دندون گرفت. با چشم های باریک شده تیز نگاهش می کرد و پولاد سرکش و گستاخ جواب نگاهش رو می داد.

سمن مثل همیشه سعی داشت از بحث و جدل جلوگیری کنه.

_ صبحونه تونو بخورید.

ریحانه باقی مونده ی چایش رو سر کشید و از جاش بلند شد. چادرش رو از روی صندلی برداشت و کش چادرش رو روی مقنعه اش کیپ کرد. با برداشتن کیفش یک خداحافظی کلی گفت و رفت. سها به سالن اومد و خیلی آروم گفت:

_ مامان تو ماشین منتظر تونم.

پولاد قبل از سمن به حرف اومد و آمرانه گفت:

_ بیا بشین صبحانه بخور.

_میل ندارم.

_شکم گشنه میری سر جلسه امتحان؟ میای یا...

همون لحظه نگاهش روی لقمه‌ای که سمن درست کرد کشیده شد و همین که سمن خواست لقمه رو به سها بده لقمه رو خیلی غیرمنتظره چنگ زد و داد زد:

_بیا مثل بچه‌ی آدم بشین سر میز.

نه تنها سمن بلکه همه‌مون از حرکت وحشیانه‌اش شوکه شدیم. سمن که انگار از ترس حرکت تند اون ضربات قلبش تشدید شده بود دست روی سینه‌اش گذاشت. خیلی زود یک لیوان آب براش ریختم؛ چون حس کردم داره قلبش رو ماساژ میده تا از دردش کم کنه.

سها خیلی زود پشت میز نشست تا پولاد بیشتر از این عصبانی نشه. آیهان نگاه نگرانش رو از مادرش کند و رو به پولاد تشر زد:

_چته صداتو می‌ندازی رو سرت؟

پولاد بی‌توجه به اون دستوری به سها گفت:

_صبحانه‌تو بخور.

سها که سرش رو بالا آورد آیهان با دیدن چشم‌های تر و زخم لبش شوکه شد. با بهت خندید و رو به مرتضی گفت:

_پولاد حق داره تیکه بارم کنه. حقیقته خب. منی که توی این خونه‌ام خبر ندارم خواهرم کتک خورده اما پولادی که تو این خونه نیست فهمیده و دلیل سگ اخلاقی‌هاشم همین زخمه.

مرتضی بدون پشیمونی و شرمندگی همراه با اخم و طلبکار نگاهش کرد.

_انگار لازمه هربار تکرار کنم که توی چیزی که بهت مربوط...

آیهان از پشت میز بلند شد و مشتش رو روی میز کوبید.

_آقا مرتضی دیگه داری از اخلاق خوب من سواستفاده می‌کنی.

از صدای بلندش و حرکت تندش و بدتر از همه مشت‌ی که با دست زخمیش به میز زد ترسیدم. صورتش کبود شده بود، هم از حرص هم از درد زخمش.

صدای گریه‌ی سها بلند شد و احساس کردم سمن محکم‌تر از قبل سینه‌اش رو ماساژ داد.

مرتضی که از جاش بلند شد نگران و ترسیده از حال سمن و بدتر از همه حال خود آیهان از روی صندلی بلند شدم و مقابل مرتضی که می‌دونستم می‌خواد با آیهان گلاویز بشه ایستادم تا مانع هر نوع درگیری بشم.

_آقا مرتضی من زدم تو گوشتون چرا تلافی شو سر دخترتون در آوردید؟
با اخم همراه با سکوت نگاهم کرد.

_من زدم بابتشم شرمنده‌ام. هر حرفی هم بین من رد و بدل شد شما بزرگ‌تر منی و من نباید روتون دست بلند می‌کردم. خواستم پیام عذرخواهی کنم اما موقعیتش پیش نیومد اما حالا جلوی همه‌ی افرادی که روتون دست بلند کردم ازتون معذرت می‌کنم. فقط لطفا دیگه این ماجرا رو بیشتر از این کش ندین. ببینید سها ترسیده، سمن خانم حالش خوب نیست، لطفا تمومش کنید.

_هه عروس تو شروعش کردی حالا از من می‌خوای که تمومش کنم؟
_چیکار کنم که این ماجرا رو تموم کنید؟

صورتم رو جلوش گرفتم و به گونه‌ام اشاره کردم.

_اگه زخم غرورتون این‌طوری التیام پیدا می‌کنه دست نگه ندارید، بزید. فقط لطفا دیگه کشش ندین. من نیومدم تو این خونه که بین افراد خانواده‌اش جنگ راه بندازم.

مرتضی دست‌هاش رو مشت کرد. حرکت آرواره‌های فکش رو می‌دیدم و لحظه‌ای نگاه پر نفرتش رو از چشم‌هام نمی‌گرفت.

آیهان دستم رو به عقب کشید و گفت:

_بشین، کسی جرأت نداره وقتی من هنوز زنده‌ام روت دست بلند کنه.

مرتضی هنوز با کینه و تنفیری غلیظ نگاهم می‌کرد که صدای طلبکار پولاد توی سالن پیچید:
_چرا زدیش؟

اول فکر کردم بامنه اما وقتی سرم به سمتش چرخید نگاهش رو روی پدرش دیدم.

_به آیهان می‌گی به تو ربطی نداره به من چی می‌خوای بگی؟ به منم ربطی نداره؟

مرتضی سرد جوابش رو داد:

وقتی از این خونه رفتی، نه! مسائل این خونه به افرادی که توش زندگی نمی‌کنند که دیگه «اصلاً» ربطی نداره.

پولاد زبون کشید روی دندون نیشش و با تمسخر خندید.

شاخ شدی آقای پدر! یادته وقتی از این باغ رفتم چی گفتی؟ گفتی کاه و یونجه‌ی خرو که زیاد کنی به صاحبش لگد می‌زنه و می‌ره دنبال یه جایی بهتر از اسطبل‌ی که لیاقتشه.

خنده‌اش رو که حرص‌آلود بود پررنگ‌تر کرد و رو کرد به سمن و ادامه داد.

آب و دون مرغتو تا حدی زیاد کردی که جلو شاه پسرتم قدقد می‌کنه سمن خانوم.

مرتضی از خشم و عصبانیت درست مثل یک گوله آتیش سرخ شد. پولاد بی پروا به صندلیش تکیه زد و چای شیرین شده‌اش رو هورت کشید. و من هاج و واج موندم از کینه و نفرتی که میون این پدر و پسر شعله‌ور بود. سکوتی سالن رو پر کرده بود که به طرز فجیهی صدای شکستن غرور و حرمت مرتضی رو فریاد می‌زد.

سمن که حس می‌کردم نفس‌هاش کند شده از پشت میز بلند شد و دستکش‌ها و چادرش رو از روی صندلی برداشت.

بریم سها.

سها از پشت میز بلند شد که پولاد خیلی یک‌دفعه‌ای به دستش چنگ زد. سها ترسید و بی‌اراده «هین» بلندی کشید. پولاد بدون نگاه بهش چنگ انداخت بین شکلات خوری و مشتی شکلات برداشت و توی جیب مانتو دانشجویی سها ریخت.

سر جلسه بخور تا مشروط نشی و منو به فاک ندی میکروب کوچولو.

سها نفسش رو که میون سینه‌اش حبس نگه داشته بود محکم به بیرون فرستاد و بدون خداحافظی با قدم‌های تندی از سالن بیرون رفت. حرف پولاد شاید زشت و زننده بود اما شک نداشتم که یک منظور خاصی پشتش نهفته بود. لحظه‌ای چشم بستم. درک رفتارهای آدم‌های این باغ سخت بود.

مرتضی هنوز ایستاده بود. پولاد با انگشت اشاره انتهای ابروش رو خاروند و رو به پدرش با هشدار گفت:

مادرمو کشتی ساکت موندم چون یه پسر ده ساله‌ی بی‌غیرت بی‌بخار بودم اما حالا یه گرگ زخم خورده‌ی سی سالم. بوی خون به بینی‌م خورده و هارم کرده. سها آسیبی ببینه دیگه مراعاتتو نمی‌کنم که پدرمی.

بترس آقامرتضی از منی که با مرگ مادرم آب از سرم گذشت. بترس از منی که با خاطری که از یه مجرم زیر تیغ می خوام رنگ سیاه پاشیدم به زندگیم و حتی قید کارمم زدم. بترس از منی که زیر خط ناامیدی ام چون آدمی که ناامید باشه یعنی از همه چیز و همه کس دست کشیده. مرتضی بهت زده خندید.

_ تو با خودت چی فکر کردی؟ از این که در جواب بی احترامی هات نمی زنم زیر گوشت هوا ورت داشته؟
_ نمی زنی یا نمی تونی که بزنی؟
مرتضی با تحکم و اطمینان گفت:
_ نمی زنم.

پولاد اسلحه اش رو از زیر کت سیاه رنگ چرمش بیرون کشید و روی میز، کنار فنجان خالیش گذاشت. به پدرش نگاه کرد و نیشخند زد.

_ خب امتحان کن. سعی کن بزنی تا بهت ثابت کنم نمی تونی بزنی.
از این که داشت پدرش رو تهدید می کرد مغزم قفل کرد، از حالت چهره ی مرتضی هم مشخص بود انتظار این حرکت رو از پولاد نداشته.
_ پولاد یادت نره من پدر سهام.

پولاد دستش رو که سفت مشت کرده بود خیلی محکم به روی میز کوبید و عربده زد:
_ یه پدر دست روی دخترش بلند نمی کنه.
دست هام رو روی گوش هام گذاشتم و پلک روی هم فشار دادم. با خودم زمزمه کردم «خدایا امروز رو به خیر بگذرون»!

آیهان هشدار داد:
_ پولاد صداتو بیار پایین. حداقل مراعات حال عزیز رو بکن.

پولاد انگار صدای آیهان رو نشنید که رو به پدرش با همون صدای بلند و نگاه کینه توزانه گفت:
_ تو که انقدر ادعای پدریته چرا دست روی دخترت بلند می کنی؟ منو که درست عین غذای فاسد شده بالا آوردی اما سها که هنوز دخترته. هنوز که پدرشی. چرا به جای پدری داری عین کاری که با من و مادرم کردی خون به دلش می کنی؟

_ باز پنج شنبه شد و سگ شدی برای گرفتن پاچه‌ی من.
پولاد با کینه‌ای غلیظ نگاهش می‌کرد و چشم ازش برنمی‌داشت.
_ انقدر درگیر پادویی برای سمن خانوم هستی که نمی‌دونی گلدون روی قبر مادر من از بی‌آبی خشک شده.

مرتضی گوش‌ش رو از روی میز برداشت و توجه‌ای به حرف پولاد و بغض صداسش نشون نداد. از میز فاصله گرفت تا از سالن بیرون بره که پولاد صداسش زد:
_ آقا مرتضی؟

مرتضی ایستاد و شاکی برگشت تا جواب دندون شکنی به پولاد بده که پولاد خیلی سریع‌تر از اون به سوئیچ روی میز چنگ زد و سوئیچ رو به طرفش پرت کرد.

_ سوئیچ چهارچرخ‌ی که باهاش از روی روح مادر من رد شدی یادت رفت بنده‌ی جیب سمن خانوم.
سوئیچ جلوی پای مرتضی افتاد. نگاهم رو ازش گرفتم، درست مثل آیهان که به بشقاب خالی صبحانه‌اش زل زده بود. نمی‌خواستم بیشتر از این شاهد خرد شدن غرور مرتضی باشم. صدای بسته شدن در نشون از رفتنش می‌داد. دست‌های پولاد روی میز مشت شده بود، به حدی محکم که رگ‌های برجسته‌ی دستش کاملاً واضح به چشم می‌اومدند.

آیهان سکوتش رو با گفتن «خدا مادرتو رحمت کنه» شکوند و به قصد ترک سالن از جاش بلند شد. پولاد تلخ گفت:

_ مادر من به خدا رحمت کنه‌ی تو احتیاج نداره جناب سروان.
آیهان یک لحظه تیز نگاهش کرد و بعد رفت. می‌دونم که می‌تونست با یک جواب دندون شکن جوابش رو بده اما مراعات حالش رو کرد و چیزی نگفت.
یک لیوان آب ریختم و لیوان رو به سمتش گرفتم.

_ تو حق نداری تا این حد به پدرت توهین کنی، پولاد اون پدرت و احترامش واجبه. حتی اگه بد باشه تو موظفی که بهش احترام بذاری.

سیبک گلویش تحت فشار بغض بزرگ شده بود و لب‌هایش رو جو روی هم کیپ کرده بود که انگار با این کار قصد داشت بیشتر از صداسش دردهاش رو خفه کنه.



_ تو هیچی نمی‌دونی. هیچی.

_ بگو تا بدونم و درکت کنم.

پوزخند زد، با بغض، با تلخی و چقدر درد داشت دیدن حلقه‌ی اشک توی چشم‌هایی که همیشه محکم و شیطان دیده بودمشون.

_ گفتنش دردی رو دوا نمی‌کنه که اگه می‌کرد بلندگو دست می‌گرفتم و همه‌جا رو پر می‌کردم اما...

صداش ضعیف شد و انگار با خودش واگویه کرد:

_ گفتنش فقط حیثیت خودم رو به باد میداده.

بدون این که لیوان رو بگیره با صدایی که دوباره از شدت خشم زیادش بم و کلفت شده بود گفت:

_ امروز بیست و یکمین ساگرد فوت مادرم بود اما هیچکس یادش نبود. هیچکس!

ناراحت لبم رو گزیدم و متأسف گفتم:

_ خدا بیامرز دشون.

پوزخند زد. تلخ. خیلی تلخ.

_ خیلی وقته که سالگرد مادر منو فراموش می‌کنه. فقط دوسال اول یادش بود بعد از اون یادش رفت چون تمام فکر و ذکرش شد سمن خانوم. بی‌معرفته؛ انقدر بی‌معرفت که فقط چهل روز از مرگ مادرم گذشته بود که از سمن خواستگاری کرد. مهر و مادر من انقدر بی‌ارزش بود براش که حتی تا سالش صبر نکرد.

_ متأسفم.

تنها چیزی که می‌تونستم بگم همین بود.

_ پول سمن همه چی رو از یادش برده، حتی جای خالی منو توی این خونه.

_ اما سها خیلی ناراحته که دیگه این‌جا نیستی.

بههم نگاه کرد؛ با چشم‌هایی که به نظر بی‌تفاوت و سرد بودند اما حرف سها که می‌شد رنگ نگرانی‌های برادرانه به خودشون می‌گرفتند.

_ مراقبش باش، اون این‌جا خیلی تنه‌است.

_ اونی که باید مراقبش باشه تویی که برادرشی.

_ من اگه می‌تونستم مراقب مادرم می‌بودم تا مرتضی به کشتنش نده.

از پشت میز بلند شد و اسلحه‌اش رو برداشت تا بره که صداش زدم. ایستاد و منتظر حرفم موند.

_آیهان به خاطر زخمش نمی‌تونه تنهایی حموم کنه، می‌شه لطفا کمکش کنی؟
لبخندی زدم.

_زنگ می‌زنم به مادریم ازش دستور پخت حلوا رو می‌پرسم. حلوا درست می‌کنیم و بعد از حموم آیهان سه‌تایی می‌ریم سرخاک مادرت. قبوله؟

قدمی که به جلو برداشته بود رو عقب گذاشت. ادامه دادم:

_هسته خرما رو در می‌آریم به جاش گردو می‌ذاریم و روش پودر نارگیل می‌پاشیم.

نگاهش رو از زمین کند و به چشم‌هام دوخت. طوفان توی چشم‌هاش کمی آروم گرفته بود. لبخند زدم و حرفم رو تموم کردم:

_با یه شمعدونی صورتی با گل‌های تر و تازه.

بی‌حرف راهش رو به سمت راه پله‌ها در پیش گرفت و می‌دونستم مقصد آخرش اتاق خواب من و آیهانه. روی صندلی وا رفتم و نفس عمیقی کشیدم. واقعا ترسیده بودم و از اون جو متشنج داشتم دچار تشنج اعصاب می‌شدم. تو خونه‌ی مامان و بابا سال تا سال رنگ دعوا و بحث و جدل رو نمی‌دیدیم، هیچ وقت هم جملاتی مثل «به تو مربوط نیست و تو دخالت نکن و...» از هم نمی‌شنیدیم. باور داشتیم که یک خانواده هستیم و توی هر مسئله‌ای باهم مشورت می‌کردیم و تو هر غصه‌ای غم‌خوار هم بودیم؛ اما توی این باغ بعد از درخت‌های رنگارنگ میوه و حیاط سرسبز با گل و گیاه‌های متنوع تنها چیزی که به چشم می‌اومد یک خانواده‌ی از هم پاشیده بود.

به سمت تلفن رفتم تا با مادری تماس بگیرم که آیهان و پولاد هردو باهم به سالن اومدند. وقتی لباس بیرون تن آیهان دیدم تلفن رو خیلی سریع روی میزش برگردوندم و پرسیدم:

_کجا می‌رید؟

_یه ساعت دیگه برمی‌گردیم.

با نگرانی باز پرسیدم:

_آخه کجا می‌رید اول صبح؟

قبل از این که آیهان باز از جواب دادن طفره بره پولاد کلافه گفت:

_یکی دوتا از بخیه‌هاش باز شدن و خونریزی داره.

_ای وای! اون طور که تو مشتتو کوبیدی به میز اگه این طوری نمی شد جای تعجب داشت. با کی لج می کنی؟ انگار هرچی من و مادرت بیشتر می گیم مراقب باش بیشتر سهل انگاری می کنی. آیهان متوجه‌ای حال مادرت خوب نیست یا نه؟ اگه متوجه‌ای لطفا مراقب خودت باش.

_هول نکن چیزی نشده. اگه مادر زودتر از ما رسید لطفا بهش چیزی نگو.
پولاد گفت:

_راه بیفت.

_می‌خواین منم پیام؟

پولاد تند نگاهم کرد.

_نخیر. کاری که گفتمی انجام میدم رو انجام بده.

نخواستم زیر حرفم بزنم و با این کار بیشتر از این توی این روز ناراحتش کنم.

_خیل خب پس به من زنگ بزنید، نگرانم ندارید.

_همش دوتا بخیه باز شده، قرار نیست که دوباره بره اتاق عمل.

آیهان مجدداً تکرار کرد که نگران نباشم و همراه با پولاد رفت اما دلشوره‌ام دست خودم نبود. از طرفی حال سها و از طرفی حال خودش و دلیل حال بد پولاد فکرم رو حسابی مشغول کرده بود و می‌دونستم امروز روز من نیست.

ده دقیقه بعد از رفتن پولاد و آیهان باز خواستم با مادری تماس بگیرم که سمن از راه رسید. چادر و دستکش‌هاش رو در آورد و از من که هنوز کنار میز تلفن خشکم زده بود پرسید:

_کسی زنگ زده بود؟

_نه. من می‌خواستم با مادریم تماس بگیرم و... سمن خانوم شما طرز پخت حلوا رو بلدین؟

چند لحظه مکث کرد و بعد جواب داد:

_آره.

_امروز سالگرد فوت مادر پولاده، می‌خوام براشون حلوا درست کنم.

_بیا بریم تو آشپزخونه.

لبخند متشکری به روش زدم و هردو به آشپزخانه رفتیم. خودش حلوا رو پخت و به پولاد مسیح زدم «خرما تو خونه ندارم سر راحت بخر».

سمن خودش سه تا دیس حلوا رو تزئین کرد. وقتی پولاد از راه رسید و سمن رو توی آشپزخانه دید نه اخم کرد نه تشکر. جعبه‌ی خرما رو روی میز گذاشت و گفت:

__من و آیهان تو حیاط منتظر تیم مهرو.

سری تکون دادم و رفتم. سمن جعبه‌ی خرما رو باز کرد و گفت:

__برو آماده شو من خودم خرما رو توی ظرف می‌چینم.

__با ما نمایان بهشت رضا؟

__نه. پولاد دوست نداره من برم سر خاک مادرش.

کمی این پا و اون پا کردم. نمی‌دونستم چه حرفی بزنم. نمی‌دونستم به پولاد حق بدم یا لطف امروز سمن رو باور کنم؟!

__ممنون که زحمت حلوا رو کشیدین، من واقعا بلد نبودم.

لبخند محوی به روم زد و با لبخند کوتاهی جوابش رو دادم.

وقتی رفتیم سرخاک مادر پولاد، پولاد با وسواس خاصی که به نظرم پر از مهر بود با گلاب قبر مادرش رو شست. گل‌های رزی که خریده بود رو پریز کرد و دور اسم مادرش یک حلقه‌ی گل درست کرد. با چشم می‌دیدم که کاملاً آرام گرفته و حالا از اون خشم و حرص صبح هیچ خبری توی حرکاتش نیست.

آیهان کم‌کم سکوت بینمون رو شکوند و حرف‌هایی که از صبح توی گلوش گیر کرده بود رو به زبون آورد. __یه روزهایی آدم رو به نقطه‌ی جوش می‌رسونه و خوبه که عین آتش فشان یهو فوران کنی و حال بدی که داره از پا درت میاره رو خالی کنی و از خودت بیرون بریزی؛ اما امان از اون روزی که نتونی اون حال بد رو بریزی بیرون و هی توی خودت فوران کنی و هی از درد خودت درد بکشی و آتیش دلت گر بگیره. نگاهش به قبر بود و خطاب حرفش به پولاد.

__مادرم اومد جای مادرتو گرفت. ناراحتی؟ می‌دونم. درکت می‌کنم. من و تو خیلی جاها هم‌درد بودیم. اگه

جشن روز مادر تو مدرسه دلت گرفت منم جشن روز پدر دلم سوخت. اگه با دیدن مادرم کنار پدرت

حرصت گرفت و دلت مادرتو خواست منم با دیدن پدرت کنار مادرم غیرتم بهم دهن کجی کرد و دلم هوای بابامو کرد.

لبش کج شد و انگار خندید اما از اون خنده‌هایی بود که از گریه غم انگیزتر بود.

_اگه تو روز سالگرد مرگ مادرت این‌طور از خود بی‌خود می‌شی و با آتیش غمت بقیه رو می‌سوزونی من چی بگم که نه قبری از پدرم هست و نه جنازه‌ای؟
آه کشید و دل من از دردِ دل‌هاش ماتم گرفت.

_اگه در حق مادرت بی‌وفایی شد در حق پدر من ده برابر بیشتر بی‌وفایی شد چون من هنوز امیدوارم که اگه جنازه‌ای نیست به خاطر اینکه که پدرم زنده ست، نمرده فقط چون می‌دونه مادرم بی‌وفایی کرده روی برگشت نداره.

دستش رو روی شونه‌ی پولاد گذاشت و با تکیه به اون از روی زانوهای تا شده‌اش بلند شد.

_راست می‌گی؛ مادرت به خدایا مرزه‌ی من احتیاج نداره اما من به حال خوب تو خیلی احتیاج دارم داداش. اونی که باید حالش بد باشه منی‌ام که حتی نمی‌دونم کجا به عزای پدرم بشینم و کجا براش فاتحه بخونم، تو هنوز مادرتو داری اما من از پدرم هیچی ندارم جز یه عقیق یادگاری.
بطری خالی گلاب رو برداشت و از ما دور شد. نگاه پولاد به قبر مادرش بود اما مطمئن بودم که گوشش به حرف‌های آیهان بوده.

می‌دونستم از رفتار صبحش پشیمون شده و اینم می‌دونستم آدمی نیست که پشیمونیش رو به زبون بیاره؛ اما همین هم که دل بی‌تابش آروم گرفته بود برام کافی بود. آیهان داداش خطابش می‌کرد و برای من برادرشوهرم هیچ فرقی با برادرم هاوش نداشت.

به آیهان نگاه کردم که کنار شیرآب داشت بطری رو آب می‌کرد. دیس خرما و حلوا رو برداشتم و پولاد رو با مادرش تنها گذاشتم تا کمی از دردهای دلش رو با حرف زدن کم کنه. در حینی که خرماها رو پخش می‌کردم چشمم به آیهان بود که یکی دوتا از قبرها رو شست. دیس خرما که خالی شد به سمتش رفتم و پای قبری که مشغول شستنش بود نشستم. در حال خوندن فاتحه بود. بی‌اراده منم فاتحه خوندم و بعد پرسیدم:

_قبر کیه؟

نگاهش روی نوشته‌های روی قبر چرخید و جواب داد:

_ آقای محسن کرمعلی.

_ از فامیلاتونه؟

نگاهم کرد.

_ نه.

_ همکارات؟

_ نه مهر و جان نمی‌شناسمش.

_ پس چرا قبرشو شستی؟!

بدون این که حرفی بزنه بلند شد و دوباره با بطری خالی به سمت شیرآب رفت. نگاهم گیج‌تر شد وقتی یک قبر دیگه رو شست. انقدر ذهنم درگیر کارش شده بود که متوجهی اومدن پولاد نشدم.

_ هروقت دلش هوای پدرش رو می‌کنه میاد این‌جا و تا هرکجا که بتونه قبرها رو می‌شوره و براشون فاتحه می‌فرسته.

بغض نشست توی گلوم. هروقت که حس می‌کردم کامل شناختمش اشتباه می‌کردم. قبلا هم گفته بودم که شناختن کاکتوس‌ها کار راحتی نیست.

وقتی به باغ برگشتیم حوالی عصر بود. هوا سرد شده بود و بارون گرفته بود. همین که دست آیهان به سمت زنگ ساختمون اصلی رفت صدای بلند مرتضی رو شنیدیم که گفت:

_ داری دختر منم می‌کنی یکی عین خودت.

وقتی صدای بلند سمن رو شنیدیم که فریاد زد:

_ سگ من شرف داره به امثال تو آقامرتضی. هه یادت نره این آقای منی داری که الان انقدر بی‌ارزش و بی‌چیز «تو» خطابش می‌کنی. شنیده بودم بعضی سگ‌ها دست کسی رو که نونشون میده گاز می‌گیرن اما به چشم ندیده بودم که الان به لطف این خطای سها با چشم خودم دیدم.

به آیهان نگاه کردم که ابروهاش سخت در هم تنیده بود و چشم‌هاش درست عین دل من آشفته. ناراحت بود و حالا با شنیدن صدای دعوای مادرش و شوهرش ناراحت‌ترم شده بود. زنگ رو خودم زدم تا مادرش

به خودش بیاد و بیشتر از این حال مردم به هم نریزه. امروز خودم دیدم که نگاهش به هزاران قبری که پیش روش بود و هیچ کدوم خونه‌ی ابدی پدرش نبود چقدر با حسرت بود و ناامید، نمی‌خواستم که حالا حال بد زندگی مادرش ناامیدترش کنه. چقدر فرق بود بین ما انسان‌ها، رویای یکی عین من پذیرش توی آکادمی بلشوی و رقصنده شدن بود و رویای یکی عین آیهان هم خلاصه می‌شد توی قبری که جنازه‌ی پیدا شده‌ی پدرش رو دربرگرفته باشه و اون هر آخر هفته بره به دیدنش و براش گل ببره. چه داغی روی دلش مونده بود و چه زجری داشت این رویا و چه محکم بود مرد من که دم نمی‌زد.

وقتی سمن در رو باز کرد نگاهش روی صورت آیهان ثابت موند. ترسیده بود و خجالت زده و اما نگاه آیهان به زمین بود. زیر لب سلام کرد و از کنار مادرش گذشت. سمن نگاه نگرانش رو به سمت من سوق داد. رفتم داخل. پشت سرم در رو بست و گفت:

_دیر کردید! ناهار منتظرتون بودم.

بدون این که دعواش با مرتضی رو به روش بیارم جواب دادم:

_ناهارو بیرون خوردیم.

سری تگون داد و با اضطرابی که از صورت در هم و چشم‌هاش پیدا بود به ساعت بزرگ وسط سالن نگاه انداخت.

_چیزی شده سمن خانوم؟

_نه. برو لباساتو عوض کن.

صدای مرتضی هم من رو میخکوب کرد، هم آیهانی رو که داشت به سمت راه پله‌ها می‌رفت.

_چرا پنهان می‌کنی سمن خانوم؟ گندکاری دخترت از زیر سر همین عروس جنابعالی بلند می‌شه.

سمن لبش رو به دندون گرفت و جوری تند و تیز به مرتضی نگاه کرد که یک لحظه یاد نگاه‌های عصبی آیهان برام تداعی شد.

آیهان برگشت و رو به مرتضی بی‌رودربایسی گفت:

_تازگیا خیلی درباره‌ی زن من حرفی می‌زنی. یا مراقب حرفات باش یا اگه یه وقت دندونات ریخت کف

حلققت تعجب نکن؛ چون این روزها زیادی داری با اعصاب و روان من بازی می‌کنی آقامرتضی. اگه تا امروز،

دقیقا بیست و یک سال خفه موندم به خاطر این نبوده که تو زندگیم قبولت کردم به خاطر حرمت مادرم بوده اما حالا که فهمیدم بین شما حرمتی نمونده من حرمت چی یا کی رو نگه دارم؟ همین که مرتضی با عصبانیت به سمت آیهان قدم برداشت و دستش به سمت یقه‌اش رفت آیهان خیلی زود مچ دستش رو میون هوا گرفت و خیره به چشم‌هاش گفت:

_دردتو بگو اگه با حرف زدن حل نشد اون موقع حرمت‌ها رو سر می‌بریم.

مرتضی با حرص دستش رو عقب کشید و طلبکار غرید:

_ساعت پنج عصره و دختر من هنوز نیومده خونه در صورتی که یک ظهر باید خونه می‌بود.

هجوم نگرانی رو به صورت آیهان احساس کردم اما سعی کرد خونسردیش رو حفظ کنه.

_اون وقت این به زن من چه ربطی داره که گفتی همه چی از زیر سر اون بلند می‌شه؟

مرتضی در حالی که دست‌هاش رو محکم مشت کرده بود و تموم صورت و گردنش از شدت حرص و عصبانیت سرخ شده بود داد زد:

_زنگ زدم به گوشی سها تا بپرسم کدوم گوریه یه پسر گوشیشو جواب داد و تا صدای منو شنید قطع کرد.

آیهان هنوز خونسرد بود.

_هنوز ربطش رو به زن خودم نفهمیدم.

مرتضی بالأخره به یقه آیهان چنگ زد. سمن یک قدم به سمت‌شون برداشت که با نگاه تند آیهان ایستاد. آیهان دوباره رو کرد به مرتضی. مرتضی در حینی که با تمام توانش یقه‌ی آیهان رو توی مشت‌هاش می‌چلوند غرید:

_انقدر زنم زنم نکن.

می‌خواستم حرفی بزنم و از خودم و غرورم دفاع کنم اما می‌دونستم آیهان این کارو انجام میده، برای همین ایستادم و فقط نگاه کردم.

آیهان دستش رو با همون خونسردی که از نگاه و حرکت آروم دستش پیدا بود روی مچ مرتضی گذاشت. چند ثانیه به چشم‌هاش خیره شد و طی یک حرکت سریع دستش رو از یقه‌ی خودش جدا کرد و با

پیچوندن دستش اون رو پشت سرش قفل کرد و صدای داد مرتضی از درد بلند شد. آیهان همون طور که با دستش به مچ مرتضی فشار می آورد خیره به چشم هاش و صورتش که از درد مچاله شده بود گفت:
_انقدر پای زخم رو بی دلیل وسط بحث ها و مشکلاتتون نیار تا انقدر زخم زخم نکنم.

لبخند پیروزی کنج لبم نشست. خبیث نشده بودم اما از این که آیهان بهش غالب شده بود و اون مغلوب مونده بود خوشحال شدم. انگار سمن هم از دردی که مرتضی می کشید راضی بود که حرفی نمی زد تا رهانش کنه؛ اما آیهان لحظه ای بعد دستش رو ول کرد و با فشار به شونه اش مرتضی رو از خودش عقب روند. بالآخره چهره اش از بی حالتی که می دونستم اوج خشم درونش رو فریاد می زد، در اومد و با اخم هایی غلیظ پرسید:

_به دوستاش زنگ زدیدی؟

مرتضی همون طور که با صورت در هم مچ دستش رو ماساژ می داد همراه با غیظ جواب داد:
_سها دوستی نداره.

آیهان کلافه چنگی به پشت گردنش زد. گفته بود سردرد داره و رگ گردنش هم گرفته.
مرتضی با نگاهی به من گفت:

_تو این خونه همه تغییر کردن. معلوم نیست کی چی تو گوششون می خونه.
سکوتم رو شکوندم و بی تفاوت گفتم:

_الان منظورتون چیه؟ یعنی می گید الان تقصیر منه که دخترتون نیومده خونه و گوشیش رو یه پسر غریبه جواب داده؟

_وقتی یه سیب زمینی گندیده توی کیسه باشه باقی سیب زمینی ها هم می گنده.

تا آیهان خواست حرفی بزنه خودم زوتر هشدار دادم:

_احترام خودتو نگه دار آقا مرتضی.

_مگه تو احترام منو نگه داشتی دختر خانوم دکتر؟

_پس هنوز کینه ی اون سیلی رو دلتونه! من که معذرت خواهی کردم. بیشتر از اونم از دستم برنمیاد.

توصیه می کنم ببخشید چون با این کار حرص و خشم خودتون آروم می گیره.

سمن پوزخند صدا داری زد و با تمسخری که توی کلامش پیدا بود گفت:

_ آقامرتضی برعکس خوبی‌ها بدی آدم‌ها اصلاً از یادش نمی‌ره. کینه‌ی مرتضی از سیلی تو نه، بلکه از رفتن مادرته.

پوزخندش رو غلیظ‌تر کرد و ادامه داد.

_ ایشون عادت داره اشتباهات خودش رو بندازه گردن بقیه. یاغی‌گری‌های تازه‌ی سها رو می‌ندازه گردن تو همون‌طور که طلاق چند سال پیش مادرت رو می‌ندازه گردن پدرت و می‌گه فروغ رو از راه به در کرده بود. هه کاش یه بارم که شده به جای بقیه خودتو مقصر بدونی.

مرتضی که دیگه تمام عزت و احترامش به باد رفته به نقطه جوش رسید و داد زد:

_ تا نیم ساعت دیگه سها نیاد خونه این باغ رو به آتیش می‌کشم.

سمن همون‌طور که از سالن گذر می‌کرد جوابش رو داد:

_ هرکی این کارو نکنه مرد نیست.

آیهان سکوتش رو پایان داد و گفت:

_ کجا میری مادر؟ شما نگران سها نیستی؟

سمن ایستاد و نگاهی به آیهان و بعد به مرتضی انداخت.

_ هستم و به مرتضی هم گفتم هر بلایی سر دخترم بیاد تلافی‌شو سرش در میارم. اون موقع که این خونه رو برای اون دختر می‌کرد قفس باید اینم می‌فهمید که هر پرنده‌ی توی قفس یا می‌میره یا یه روزی پر می‌زنه و میره.

رو به مرتضی تلخ‌تر و کوبنده‌تر ادامه داد.

_ هر بلایی سر سها بیاد من از چشم تو می‌بینم.

قبل از این که مرتضی با زبون تلخش تلخی‌های سمن رو تلافی کنه آیهان با تحکم گفت:

_ بس کنید. به جای این که دنبال مقصر و شاخ و شونه کشیدن برای هم باشید برید دنبال سها بگردید.

مرتضی خودش رو روی مبل انداخت و سرش رو بین دست‌هاش گرفت. با دندون قروچه غرید:

_ دختره‌ی کثافت هر جا هست داره غیرت و آبروی منو سر می‌بره. معلوم نیست اون نره خری که گوشیشو

جواب داد کیه؟ هه کی می‌تونه باشه جز یه نامرد که گولش زده. اگه بلایی سرش بیاره من با حرف مردم

چیکار کنم؟

با تأسف گفتم:

_ به جای این که نگران دخترتون باشید نگران حرف مردمید؟

تیز نگاهم کرد.

_ تو غیرت می‌دونی چیه؟

_ بله، اونی که نمی‌دونه غیرت چیه شماید.

از جاش بلند شد و با پوزخند جوابم رو داد:

_ منو با پدرت اشتباهی گرفتی دخترجون.

در حالی که بندبند وجودم از حرص داشت منو تا خفقان می‌برد اما با آرامشی که سعی در حفظش داشتم جواب دادم:

_ پدر من انقدر غیرت داشت که به جای محدود کردن مادرم از درس پا به پای مادرم برای رسیدن به آرزوهاش تلاش کرد. غیرت برای شما چیه؟ محدود کردن ناموستون از درس؟ از سفر؟ از لباسی که خودش دوست داره بپوشه؟ از آرایش؟ از حرف زدن؟ از خندیدن؟ هه آقامرتضی پدر من وقتی صدای خنده‌ی منو می‌شنید تمام وجودش چشم می‌شد و با لذت و آرامش به من نگاه می‌کرد و می‌گفت صدای خنده‌ها ت ملودی عاشقانه‌ی زندگی من و مادرته اما شما لبخند رو با خودخواهی‌هاتون از دخترتون گرفتید تا مبادا یه مرد غریبه صدای خنده‌شو بشنوه و آبروی شما به خطر بیفته. پدر من اگه صدای خنده‌های منو دوست داشت به خاطر بی‌غیرتیش نبود به خاطر عشقی بود که به من داشت. به خاطر این بود که معنی درست غیرت رو می‌دونست و ادای با غیرت‌ها رو در نمی‌آورد. شما فقط ادا هستین. یه بازیگر که فقط سعی داره به چشم مردم خوب و با غیرت و با آبرو دیده بشه در صورتی که آبروی خودش رو با این همه محدودیت و بدبینی جلوی دختر نوجوونش از بین برده و اسم جاهلیتش رو غیرت گذاشته.

نگاه پر از نفرت مرتضی یک لحظه هم از نگاه محکم من کنده نمی‌شد و می‌دونستم که این مرد روز به روز بیشتر دشمن من می‌شه و بیشتر تشنه‌ی انتقام اما برای من مهم نبود. حرف درست رو باید زد تا نادرست‌ها جلوه‌ی درستی به خودشون نگیرند و حاکم نشند.

صدای زنگ خونه سکوت سنگین بین‌مون رو از بین برد. سمن به جای این که در رو باز کنه به مرتضی نگاه کرد و هشدار داد:

_مراقب رفتارت باش.

همین که مرتضی به سمت در پا تند کرد سمن خودش رو جلوش انداخت و با حرص شونه‌اش رو به عقب هل داد و عاصی غرید:

_مرتضی!

قبل از این که مرتضی به سمن غلبه کنه به سمت در رفتم و در رو باز کردم. سها بود؛ با چادری خیس و چشم‌هایی به سردی یک سرزمین پوشیده از برف. وارد خونه شد و همین که چادرش رو از سرش کند مرتضی سمن رو هل داد به یک طرف و سمن افتاد روی زانوهایش و صدای ناله‌ی پر دردش میون جیغ تیز سها گم شد. مرتضی چنان محکم بهش سیلی زد که با در برخورد کرد و پیشونیش به در اثابت کرد. آیهان که رفته بود تا به مادرش کمک کنه تا بلند بشه، خیلی سریع به سمت مرتضی که قصد داشت دوباره سها رو بزنه دوید و محکم به عقب هلش داد و فریاد زد:

_بسه!

من چنان شوکه شده بودم از رفتار وحشیانه‌اش که دست به دهن گوشه‌ای ایستاده بودم و مبهوت نگاهشون می‌کردم. از هق‌هق سها چنان دلم آتیش گرفت که بغض کردم و با اشکی که توی چشم‌هام می‌رقصید رو به مرتضی گفتم:

_بهتون گفتن هر چی محکم‌تر بزنی با غیرت‌تری؟

مرتضی نفس نفس زنان غرید:

_من می‌دونم و این دختر همه‌تون برید. کسی حق نداره دخالت کنه، مخصوصاً تویی که هیچ کاره‌ای تو این خونه.

جلوش ایستادم و اشک روی گونه‌ام رو پس زدم و با انزجار چشم دوختم به چشم‌های پر از حرصش.

_این جا جنگل نیست که قانونش دریدن باشه، این جا خونه ست و ما یه خانواده. باهم حرف می‌زنیم، خوب می‌شنویم و بعد تصمیم می‌گیریم نه این که نشنیده و نفهمیده قصاص کنیم.

انگار اصلاً منو نمی‌دید و نمی‌شنید که از بالای شونه‌ام به سها که توی بغل آیهان مچاله شده بود نگاه کرد و غرید:

_امشب یا تو رو می‌کشم یا خودمو.

چرا؟ چون گوشیشو به پسر جواب داده؟ اگه پسر بود هم همینطور برخورد می کردید یا چون دختره می خواين به حکم غیرتتون این لکه رو با خونش تمیز کنید؟

دندون روی هم سایید و با فکی منقبض و حرصی که توی این مرد تمومی نداشت و هر لحظه شعله هاش بیشتر می شد گفت:

به تو مربوط نیست.

پس به کی مربوطه؟ به مادرش مربوط نیست، به برادرش آیهان مربوط نیست، به پولاد مربوط نیست پس به کی مربوطه؟

با انگشت شستش به خودش اشاره کرد و شمرده و قاطع گفت:

به من؛ چون من پدرشم.

اما این پدری کردن نیست.

تو لازم نکرده به من پدری کردن یاد بدی.

یک قدم به سمت سها برداشت که سها خیلی زود با هق هق به حرف اومد:

بعد از امتحان رفتم خونه ی داداش پولاد تا باهم بریم سر خاک مادرش اما نبود خونه. تمام مدت پیشت در منتظرش بودم اما نیومد. گوشیمم تو یونی گم کرده بودم و نمی شد بهش زنگ بزنم. به خدا دروغ نمی گم.

سرش رو باز توی آغوش آیهان فرو برد و بیشتر از قبل هق زد. آیهان دست کشید روی سرش و آروم بوسیدش.

برو تو اتاقت عزیزم.

سها نگاهی پر از ترس به پدرش انداخت و همین که خواست از کنارش رد بشه مرتضی به دستش چنگ زد. سها با ترس شونه هاش رو جمع کرد.

فکر کردی باور می کنم؟ هه کورخوندی دختر. از فردا تو پاتو از در بذار بیرون بین خونتو می ریزم یا نه؟ دانشگاه بی دانشگاه. فردا پاتو از در بذار بیرون بین قلم می شه یا نه.

آیهان دستش رو از دست سها جدا کرد و رو به من گفت:

سها رو ببر تو اتاقش.

چادرش رو از روی زمین جمع کردم و دست سها رو گرفتم. سمن میون راه چادر خیس رو از دستم گرفت و خطاب به سها گفت:

_می‌ندازم تو لباسشوپی تا فردا که رفتی دانشگاه تمیز باشه.

انگار می‌خواست با این حرف به دخترش اطمینان بده که مرتضی نمی‌تونه از دانشگاه رفتن منعش کنه. وقتی وارد اتاق سها شدیم بدون تعویض لباس‌هاش روی تخت نشست و زانوهایش رو بغل گرفت. هنوز گریه می‌کرد و از ترس هق می‌زد. جعبه‌ی دستمال کاغذی رو از روی میز آرایشی که هیچ لوازم آرایشی روش نبود برداشتم و کنارش نشستم. صورت خیسش رو پاک کردم و اون با خجالت بیشتر توی خودش مچاله شد.

_صبح تو که رفتی دانشگاه من و آیهان و پولاد رفتیم بهشت رضا، ناهارم بیرون خوردیم. پولاد واسه همین خونه‌اش نبود.

حرفی نزد. گوشه‌ای از پیشونیش در اثر اصابت به در قرمز شده بود و مطمئن بودم به زودی کبود می‌شه. دستم برای نوازش روی سرش نشست که خودش رو عقب کشید و با ترس چشم‌هایش چشم دوخت به من و با التماس صدایش گفت:

_گوشیم دست هم‌دانشگاهیمه. می‌شه گوشیتو بدی یه زنگ بزنم بهش تا اگه بابا یا داداش آیهان زنگ زدن به گوشیم، جواب نده. به خدا تو دانشگاه گمش کردم. وقتی از گوشی دوستم بهش زنگ زدم فهمیدم یکی از سال بالایی‌ها پیداش کرده. بهم گفت فردا تو یونی بهم پس میدی.

_خب بهش آدرس بده تا برات بیاره و پدرتم مطمئن بشه که دروغ نمی‌گی. فوراً سرش رو تکیه داد و گفت:

_نه، اینطوری بابا آبرومو جلوش می‌بره. توروخدا زن داداش. اگه بابا دوباره بهش زنگ بزنه و اون جواب بده بابا بیشتر حساس می‌شه.

با تردید گوشیم رو از جیب شلوار جینم در آوردم و قبل از این که با میل خودم اون رو به طرفش بگیرم سریع از دستم قاپیدش. شماره رو وارد کرد و گوشی رو کنار گوشش گذاشت.

_الو کا...

نگاهی به من که چشم ازش برنمی‌داختم انداخت و مکث کرد.



_ سلام آقای نداف. من زرنگارم. مگه من بهتون نگفتم اگه کسی با گوشیم تماس گرفت جواب ندید؟ صدای پسری که اون طرف خط بود رو نمی شنیدم اما سها زیرچشمی نگاهم می کرد و حس می کردم یک جای این ماجرا می لنگه.

_ خاموشش کنید من خودم فردا میام ازتون می گیرم. ممنون. خداحافظ.

گوشی رو به سمتم گرفت و زیر لب تشکر کرد.

_ سها چیزی هست که بخوای به من بگی؟

با تکون سرش جواب منفی داد. در حالی که دلم عین سیر و سرکه می جوشید و مغزم هشدار می داد سها یک چیزی رو داره پنهون می کنه از روی تخت بلند شدم و گفتم:

_ با لباس خیس نخواب مریض می شی.

بی توجه به حرفم روی تخت دراز کشید و چشم هاش رو بست. در رو باز کردم اما قبل از رفتن نگاهی بهش انداختم. می لرزید و بی صدا اشک می ریخت. باید باهم حرف می زدیم اما الان وقتش نبود.

از اتاق بیرون رفتم که با آیهان رو به رو شدم.

_ نگران نباش. بذار یکمی بخوابه تا آروم بشه. خیلی ترسیده.

نفسی گرفت و چنگی به موهاش زد.

_ بهتر نیست ببریمش دکتر؟ سرش خیلی محکم به در خورد.

_ نه، جای نگرانی نیست. مادرت حالش خوبه؟

_ زانوش خیلی درد می کنه.

دندون روی هم سایید و غرید:

_ مردک انگار نمی دونه مادرم پوکی استخون داره.

دست روی بازوش گذاشتم و سعی کردم آرومش کنم.

_ نگران نباش. ایشالا بهتر می شنند.

بی حرف به سمت اتاقمون رفت و دنبالش رفتم. روی مبل کنار پنجره نشست و سرش رو بین دست هاش

گرفت. می دونستم آیهان برای این که مطمئن بشه حرف های سها راسته یا نه برای پیدا کردن گوشیش

اقدام می کنه و با توجه به شغلش خیلی هم راحت می تونه پیداش کنه، به خاطر همین هم گفتم:

یکی از دانشجوها گوشیشو پیداش کرده، فردا قراره بره ازش بگیره.

واکنشی نشون نداد اما می‌دونستم که شنیده و به خاطر حال بدش میل حرف زدن نداره.

وارد سرویس بهداشتی شدم تا آبی به دست و صورتم بزنم که صدای پیام گوشیم بلند شد. شیر رو که باز کرده بودم بستم و گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم. پیام از طرف یک شماره‌ی ناشناس بود. پیام رو که باز کردم با خوندن متن نفس توی سینه‌ام حبس شد.

«دیدی گفتم من هواتو دارم، آخه مگه من واسه کک‌مکی خودم جنس بنجل میارم؟ یه جوری رفتی تو فاز که گوشیت یادت رفت موشِ خال‌خالی».

بلافاصله بغض و حشت به گلوم حمله کرد. زانو هام سست شد و به روشویی تکیه زدم. لب روی هم فشردم و خواستم شماره رو بگیرم و حقیقت ماجرای امروز رو بفهمم اما با یادآوری این که گوشی من تمام مکالمه ها رو خود به خود ضبط می‌کنه مکالمه‌ی چند لحظه پیش سها رو آوردم.

_الو کا...سلام آقای نداف. منم زرنگار.

صدای جوون پسر توی سرویس پیچید و با دلهره صدا رو کمتر کردم.

_شناختم سها. مگه می‌شه من صدای موشِ ترسوی خودمو شناسم؟

_مگه من نگفتم اگه کسی با گوشیم تماس گرفت جواب ندید.

_آخ ببخشید کک‌مکی، یادم رفت. فکر کردم حتما خودتی که با شماره‌ی جدید شیما زنگ زدی اما وقتی صدای زمخت باباتو شنیدم سریع خاموشش کردم.

_خاموشش کنید من فردا میام خودم ازتون می‌گیرمش.

_جون، کجا میای؟ مهمونی؟

و در آخر صدای سها که بی‌ربط به حرف نداف گفت:

_ممنون. خداحافظ.

گوشی رو مضطرب توی مشتم فشردم و لبم رو بین دندون هام گاز گرفتم. از شدت استرس دلم درست عین قلبم می‌تپید. سردرگم بودم و نمی‌دونستم کار درست چیه تا انجامش بدم. حال آیهان الان به قدری بد بود که نمی‌تونستم بیشتر از این نگرانش کنم و از طرفی با دیدن رفتار وحشیانه مرتضی اصلاً جرأت

گفتن حقیقت رو نداشتم. اگه بلایی سر سها می آورد خودم رو نمی بخشیدم. اول باید با سها حرف می زدم و توضیح اون رو می شنیدم. من باید می فهمیدم این دختر داره چه بلایی سر خودش و زندگیش میاره.

توی سکوت وهم آورد اتاق که بیشتر چنگ می زد به اضطرابم صدای تیک تاک ساعت رو می شنیدم و گاهی هم صدای نفس های کلافه ی آیهان که با شدت از سینه بیرون شون می کرد. حدس می زدم این بی خوابی و کلافگی از سردرد و افکار مشوشش نشئت می گیره. با این که از مسائل اصلی بی خبر بود اما حسابی نگران سها شده بود. شنیده بودم که بعد از اتمام نمازش، مثل هرشب که یک سجده طولانی می رفت و با خدا درد دل می کرد میون خواسته های دلش زیر لب زمزمه کرده بود «خدایا عاقبت این دختریو به خیر بگذرون» و من با تمام وجودم لب زده بودم «آمین».

دیگه نتونستم طاقت بیارم و از تخت پایین اومدم. ربدو شامبر بلندم رو تنم کردم و شالم رو از روی پاتختی برداشتم و روی موهای بازم انداختم. همین که در رو باز کردم صداش رو شنیدم که پرسید:

_ کجا میری؟

توی تاریکی اتاق صورتش رو نمی دیدم.

_ خوابم نمی بره، میرم یه هوایی بخورم.

_ موقع برگشتن یه مسکن برام بیار.

_ با این یکی می شه سه تا!

حرفی نزد و می دونستم حریفش نمی شم. از اتاق بیرون رفتم و راه اتاق سها رو در پیش گرفتم. آروم در اتاقش رو باز کردم و داخل رفتم. همون طور که انتظار داشتم بیدار بود و کتابی جلوش باز بود اما فقط باز بود! نگاهش به گل های ملحفه اش بود و خدا می دونست افکار این دختر پیش کیه و به کجا ختم می شه. با دیدن من خودش رو روی تخت جمع و جور کرد و با خجالت دستی به موهای به هم ریخته اش کشید. کنارش نشستم و حالش رو پرسیدم. کوتاه جوابم رو داد و به کتابش چشم دوخت. نگاهم روی موهای مجعدش چرخید و دستی به انتهای موهای کشیدم که خیلی زود توی خودش جمع شد و کمی عقب تر رفت.

_ چقدر حالت موهاش قشنگه.



کمی مکث کرد و بعد گفت:
_اما من موی لخت دوست دارم.
می‌دونستم این دختر از خودش راضی نیست و اعتماد به نفس پایینی داره اما دلیل این همه منزوی بودن
رو هنوز نفهمیده بودم. دلیل رو آوردنش به موادمخدر، دلیل این همه تنهایی و گوشه نشینی.
_سها من آماده‌ام که حرفاتو بشنوم.
زیر چشمی نگاهم کرد.
_چه حرفی؟
_قرار بود بعد از اومدن از دانشگاه با من حرف بزنی.
خیلی زود اشک حلقه بست توی چشم‌هاش و لب‌هاش لرزید.
_به داداش آیهان گفتی؟
_نه من سر قولم هستم، تو هم لطفا سر قولت بمون و همه چی رو بهم بگو.
تا خواست لب باز کنه تأکید کردم.
_راستشو بگو. تموم حقیقت رو.
لبش رو بین دندون هاش فشرد و زانوهایش رو بغل گرفت. عین برگ بید می‌لرزید، هم تنش و هم صداش
و هم مردمک چشم‌های معصومش.
_یه روز که با مامان دعواش شد رفتم خونه‌ی دوستم شیما. اهل تهرانه اما دانشگاه مشهد قبول شده و
این‌جا خونه‌ی دانشجویی گرفته. حالم خیلی بد بود...
حرفش رو بریدم.
_چرا؟
نگاهم کرد؛ با چشم‌هایی پر از غم. از چشم‌هاش می‌خوندم که دلگیره؛ خیلی دلگیر اما از کی و از چی
دوست نداشت که بگه.
_شیما وقتی حال بدم رو دید ترسید. برای این که آرومم کنه یه سیگار بهم داد. نمی‌خواستم بکشم اما
گفت نیکوتین شادی آورده و کمی آرومم می‌کنه. کشیدم و خوابم برد. یه خواب آروم، خیلی آروم. انقدر
آروم که برای چند ساعت به کل فراموش کردم که چه اشتباه بزرگی مرتکب شدم.

ساکت شد و اشک روی گونه‌اش رو با دست لرزانش پاک کرد. و من نخواستم برای گفتن اون اشتباه بزرگ تحت فشار بذارمش. نفس گرفت و ادامه داد.

_وقتی بیدار شدم حالم خیلی بهتر بود. توی یه بی‌خیالی یا شایدم بی‌حسی مغزی فرو رفته بودم که دوستش داشتم. وقتی به شیما گفتم هیچ وقت فکر نمی‌کردم سیگار تا این حد آرام کننده باشه خندید و گفت قاطی اون سیگار حشیش بوده. مات موندم. وقتی بهش گفتم حق نداشته از سادگیم سواستفاده کنه گفت فقط می‌خواستم از اون حال بد نجات پیدا کنی. دیگه حرفی نزدم چون واقعا از این که از اون حال بد رها شده بودم احساس سبکی می‌کردم. وقتی اومدم خونه با جای خالی داداش پولاد مواجه شدم و باز حالم بد شد. این خونه بدون حضور داداش پولاد برام شده بود مثل یه قفس. قبل از اونم یه قفس بود اما یه پرنده بود که برای من می‌خوند. من به شوق صدای آواز اون تحمل می‌کردم اما دیگه اون نبود. نگاهم کرد.

_من خیلی تنها شدم.

دستم رو روی موهای کشیدم و در حالی که از بغضش دلم ریش شده بود ازش خواستم ادامه بده. _مامان همش به خاطر این که ترم اول مشروط شدم بهم سرکوفت می‌زد. بابا هم می‌گفت «اگه قراره درس نخونی و مدام مشروط بشی دانشگاه نری بهتره، این همه خرج تحصیل کنم که آخرش مشروط بشی؟ میری دانشگاه واسه درس خوندن یا خوشگذرونی؟» ترسیدم از این که دیگه نذاره برم دانشگاه واسه همین تصمیم گرفتم از ترم دوم نمرات خیلی بهتری بگیرم اما هرچی می‌خوندم تو مخم نمی‌رفت. نبود داداش پولاد داشت دیوونم می‌کرد و بدتر از همه این بود که منو مثل یه تیکه آشغال دور انداخت... بغض سنگینش شکست و هق‌هقش بلند شد. سریع بغلش کردم. سرش رو درست عین یک گنجشک بی‌پناه توی سینه‌ام فرو برد و هق زد:

_خیلی تحت فشار بودم، خیلی زن داداش. انقدر که نمی‌تونم تصورش رو بکنی. از مقایسه متنفرم و مامان هر بار منو با نمرات خوب سارگل مقایسه می‌کرد. از تهدیدهای بابا می‌ترسیدم که با هر حرکت کوچیکم می‌گفت نمی‌ذاره برم دانشگاه و مشروط شدنم هم برایش شده بود یه بهونه‌ی جدید. تنها دوستم تو دانشگاه شیما بود. من نرفتم سمتش اون اومد سمت من، به قول خودش چهره‌ی بانمک و تپلم اونو جذب کرده بود. وقتی از مشکلاتم باخبر شد بهم گفت اون با قرص ریتالین امتحان‌هاشو پاس می‌کنه، معروفه به قرص

شب امتحان. منم که تمام تلاشم رو می‌کردم اما به خاطر این که فکرم راحت نبود و تمرکز نداشتم نمی‌فهمیدم از پیشنهادش استقبال کردم. کاوه... یکی از دانشجوهای سال بالایی هر چیزی که دانشجوها می‌خواستن رو فراهم می‌کرد، یه جورایی ساقی دانشگاه ست. شیما گفت قرصو می‌تونم از اون بگیرم. با خود شیما رفتم پیشش و گرفتم ولی اونم تاثیری نداشت فقط بیدار نگهام می‌داشت اما دیگه دیر شده بود و نمی‌شد کنار بذارمش. اگه چند روز مصرف نمی‌کردم کنترل رفتارم از دستم خارج می‌شد و یه بی‌قراری مزخرف سراغم می‌ومد. کاوه می‌گفت اعتیاد نمیاره، دروغ می‌گفت چون می‌فهمیدم بهش وابسته شدم. نمی‌داشتمش کنار چون شیما می‌گفت یکی از مزیت‌هاش اینه که لاغر کننده ست. منم که از این اضافه وزن لعنتی همیشه شاکی بودم احمقانه به مصرف ادامه دادم تا جایی که دیگه هیچ اثری روم نداشت و به حشیش رو آوردم. مدت زیادی نیست که مصرف می‌کنم.

از آغوشم بیرون رفت و با گریه خیره به چشم‌های غمگینم گفت:

_ به خدا می‌تونم بذارمش کنار زن داداش. توروخدا به داداش هیچی نگو.

با تأسف سر تکون دادم و میون نفس‌هایی که از ناراحتی کند شده بودند پرسیدم:

_ امروز پیش کاوه بودی؟

با خجالت نگاهش رو ازم دزدید و پنجه‌های دستش روی پاش مشت شد. آرام جواب داد:

_ اول رفتم خونه‌ی داداش پولاد؛ اما درو باز نکرد. فکر کردم مثل همیشه وقتی از اف اف تصویر منو دیده نخواسته درو باز کنه برای همین به گوشیش زنگ نزدم. از محله که اومدم بیرون با کاوه تماس گرفتم تا برای امتحانای باقی مونده برام قرص بیاره. وقتی فهمید سردرد دارم یه قرص بهم داد تا بخورم؛ اما با ریتالین فرق داشت. خوردم؛ اما انقدر رفتارم غیرعادی شده بود که ازش خواستم منو ببره خونه شیما. تقریباً پنج ساعتی گذشته بود که هوشیاریم برگشت و تونستم به رفتارم مسلط بشم. منو یه جایی نزدیک خونه پیاده کرد و خودش رفت؛ اما گوشیم تو ماشینش جا موند.

_ چه قرصی بهت داد سها؟

شونه‌ای بالا انداخت و بدون نگاه بهم، گفت:

_ نمی‌دونم. کاوه هر بار با یه چیز جدید میاد.

_ دوست پسرته؟

چشم‌هاش رو روی هم فشار داد و ملحفه رو بیشتر و محکم‌تر از قبل میون پنجه‌هاش مچاله کرد.
_ نمی‌دونم.

_ یعنی چی نمی‌دونم؟

_ یعنی نمی‌دونم چی شد که این‌طوری شد. به خاطر این که ازش جنس بگیرم شماره‌شو گرفتم اما یهو دیدم کاوه بهم پی‌ام‌های عاشقانه میده. برام چندان اهمیت نداشت. کاوه معمولاً با نصف دخترهای یونی بوده. من هیچ وقت باورش نکردم اما چون کارم لنگش بود نمی‌تونستم بلاک کنم یا خطم رو عوض کنم.
_ به خاطر جنس تن دادی به رابطه باهاش!

هول زده و هراس آلود نگاهم کرد و سریعاً جواب داد:

_ نه! من هیچ رابطه‌ای باهاش نداشتم.

شوکه و بهت زده گفتم:

_ منظورم رابطه جنسی نبود سها!

هنوز چشم‌های گشاد شده از ترسش میخکوب چشم‌هام بود.

_ آخه بچه‌های یونی...

با درد پلک روی هم گذاشت و نفس بلندی کشید.

_ می‌دونم سها. منم دانشگاه رفتم، محیطش رو می‌شناسم اما خوب بد رو هم تشخیص می‌دادم. با کسایی دوست می‌شدم که هم‌تراز و هم‌فرهنگم باشند نه این که...

ساکت شدم. نباید سرزنشش می‌کردم. نصیحت کردن درد این دختر رو درمان نمی‌کرد. باید اعتمادش رو جلب می‌کردم و راه درست رو نشونش می‌دادم. مطمئن نبودم از پشش بر پیام اما دلم نمی‌خواست بدون این که بهش کمک کنم همه چی رو با پدر بی‌منطقش در میون بذارم.

_ پولاد چرا از تو فاصله می‌گیره؟ اون می‌دونه اعتیاد داری؟

شاکی نگاهم کرد.

_ من اعتیاد ندارم.

انکارش رو درک می‌کردم. سخت بود که بپذیری معتاد شدی، حتی خودم هم دلم نمی‌خواست بگم «پولاد می‌دونه معتاد شدی».

_ حرف بزن سها.

به عقب خزید و باز زانوهایش رو بغل گرفت و سرش رو هم روی زانوهایش گذاشت.

_ دیگه حرفی ندارم.

_ تصمیمت چیه؟ ادامه دادن به این کار غلط یا ترک کردن؟

سکوت تنها جوابش بود.

_ سها.

سرش رو بالا آورد و درمونده نگاهم کرد.

_ شیما می گه سخته.

با امیدواری گفتم:

_ اما تو دختر قوی هستی. منم کنارتم. ما از پشش برمیایم.

_ اگه بقیه بفهمند چیکار کنم؟

_ اگه بفهمند حتما کمکت می کنند.

پوزخند زد.

_ بابا می کشتم.

_ آیهان کنارته.

پوزخندش رو پررنگ تر کرد.

_ اون فقط کنار سارگله.

چقدر این دختر از همه دلگیر بود، و البته که حقم داشت؛ آیهان به قدری از خواهرش دور بود که نفهمیده

بود چه خطراتی خواهر جوونش رو تهدید می کنه. و خود سها هم جوری دور خودش حصار کشیده بود و

خودش رو توی تنهایی مخفی کرده بود که هیچکس اون رو نمی دید و به مشکلاتش پی نمی برد.

_ سها من نمی تونم این طوری رهاش کنم، یا تصمیم می گیری که هم اون قرصای لعنتی رو هم دوستای

سمی تو ترک کنی یا این که من مجبور می شم به خاطر خودت همه چی رو به پولاد بگم.

اشک‌های درشتش از چشم‌های معصوم و پر از ترسش چکه کرد. کم‌کم مقاومتش شکست و صدای هق‌هقش باز بلند شد، این بار بلندتر و بی‌پناه‌تر و با درد بیشتر. بغلش گرفتم، محکم‌تر از قبل. چشم‌هام رو بستم و آروم دست کشیدم روی موهایش.

_درسته که اشتباه کردی اما هیچ وقت برای جبران دیر نیست. بیا از امشب اشتباهی که در حق خودت کردی رو با کنار گذاشتن اون آشغالا جبران کن. می‌دونم سخته اما تو دختر قوی هستی سهاجان. التماس کرد:

_به داداش پولاد هیچی نگو. دلم نمی‌خواد بیشتر از این ازم متنفر بشه.

_هیس... هیچ برادری از خواهرش متنفر نمی‌شه.

به تاپ زیر ربدوشامبرم که در اثر باز شدن کمربند ربدوشامبر دیده می‌شد چنگ انداخت و باز التماس کرد:

_توروخدا به هیچکس هیچی نگو.

مستأصل پلک‌هام رو روی هم فشار دادم و بغضی که از استرس و نگرانی توی گلویم جا خوش کرده بود شکست و اشک توی چشم‌هام نشست. شقیقه‌هام نبض زد و درد توی تمام سیستم عصبی سرم پیچید. حالم بهتر از سها نبود و چه بسا که بدترم بود. مونده بودم بین سها و خانواده‌اش! می‌دونستم کار درست اینه که به خانواده‌اش بگم از طرفی هم می‌دونستم با، باخبر شدن مرتضی و سمن از اعتیاد سها اتفاق‌های خوشایندی در انتظار سها نخواهد بود. کاش امروز رفتار وحشیانه مرتضی رو ندیده بودم تا راحت‌تر تصمیم می‌گرفتم و این همه از گفتن این خبر بد نمی‌ترسیدم.

صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم. نگاهم به سمت در چرخید. از پشت پرده‌ی اشکم آیهان رو کنار چهارچوب در دیدم. رنگ نگاهش تیرتر شد و اخم بین ابروهای غلیظ‌تر. هجوم نگرانی به چشم‌های آشفته‌اش کاملاً مشهود و واضح بود. تکون نامحسوس سرش نشون از تأسفش برای مرتضی بود، حتماً خیال می‌کرد حال بد سها مربوط به رفتار پدرشه، که البته بی‌ربط هم نبود.

بی‌حرف از اتاق بیرون رفت و نخواست که سها با دیدنش معذب بشه یا خجالت بکشه. سها به گریه کردنش توی آغوشم ادامه داد، انقدر که خودش بی‌حال شد و تاپ من از اشک‌هاش خیس. انگار یک آغوش بی‌منت یا شاید هم امن برای خالی کردن خودش پیدا کرده بود.

ازم فاصله گرفت. بالشتش رو برداشت و زیپ رو پوشش رو باز کرد و از داخل بالشت یک قوطی سفید رنگ در آورد و به طرفم گرفت.

_این اون قرصایی که امروز کاوه بهم داد.

لبخندی به روش زدم و قوطی رو گرفتم. دست‌هاش رو توی دست‌هام فشردم و با اطمینان گفتم:
_همه‌چی درست می‌شه.

چونه‌اش لرزید و باز اشک به کاسه‌ی چشم‌هاش هجوم آورد.

_زن داداش نذار مامان بابام بفهمند.

_تو سر قولت بمون منم سر قولم می‌مونم.

_قول میدم دیگه چیزی مصرف نکنم.

_فردا باهم می‌ریم پیش یه مشاور. باید تحت نظر پزشک باشی.

حرفی نزد و سکوتش نشون موافقتش بود. کتابش رو بستم و گفتم:

_بخواب.

روی تخت که دراز کشید ملحفه رو روش کشیدم و با خاموش کردن چراغ از اتاقش بیرون رفتم. وارد سرویس بهداشتی داخل راهرو شدم و قوطی قرص رو توی کاسه توالت خالی کردم و سیفون رو کشیدم. کنار روشویی آبی به دست و صورتم زدم و به چهره‌ی خیس خودم توی آینه نگاه کردم. خودم نبودم! تصویر زنی رو می‌دیدم که می‌دونست این ماجرا به این آسونی و یک قول گرفتن ساده، حل نمی‌شه اما دلش هم نمی‌اومد پشت پا بزنه به اشک‌های دختری که با اعتماد همه‌چی رو براش تعریف کرده و توی آغوشش بی‌پناهی هاش رو هق زده بود.

دکترقائم همراه با سها از اتاقش بیرون اومد. سریع مجله‌ی توی دستم رو بستم و روی میز مقابلم انداختم. از روی صندلی بلند شدم و نگران به چشم‌های سرخ و متورم سها نگاه کردم و حالش رو پرسیدم. به جای سها دکترقائم بود که با لبخند جواب داد:

_حال سها الان خوب نیست اما قراره که خوب بشه. مگه نه سهاجان؟

سها خیلی آروم سرش رو تکون داد که دکتر رو به من گفت:

_من با شما یکم حرف دارم.

_بله چشم. سها جان تو این جا منتظرم بشین.

بی حرف روی یکی از صندلی ها نشست. همراه با دکتر وارد اتاقش شدم. پشت میزش جاگیر شد و تعارف زد بشینم. نگاهم خیره بود به صورتش و منتظر بودم هرچه زودتر شروع کنه.

_ریتالین یه داروی محرک برای درمان اختلال بیش فعالیه اما یه سری از دانشجویها برای افزایش کار مغزشون استفاده می کنند. این قرص اغلب معروفه به قرص شب امتحان. برای تمرکز بیشتر و از بین رفتن خواب آلودی مصرف می کنند و فکر می کنند مصرفش ختم می شه به همون شب امتحان اما کم کم مصرفش از کنترل خارج می شه و بهش وابسته می شن؛ دقیقا چیزی که برای سها اتفاق افتاده.

نگران پرسیدم:

_خطرناکه؟

دکتر کاملاً رک جوابم رو داد:

_معلومه. حتی توی بعضی موارد منجر به مرگ می شه.

دستم کنار پام مشت شد و پلکم پرید.

_من با سها حرف زدم، توقع نداشتم توی همین جلسه اول انقدر حرف بزنه اما انگار که خیلی احتیاج داشت خودش رو خالی کنه. احساس گناه داشت از کارش و دلش می خواست این حس رو با یکی در میون بذاره تا کمی سبک بشه. متأسفانه دلیل اصلی رو آوردن سها به ریتالین یا حالا موادهای دیگه به خاطر این بوده که از سوی پدرش خیلی تحت فشاره. این که مدام با کوچیک ترین اشتباهی تهدیدش می کنند که دیگه نمی دارند بره دانشگاه باعث شده سها برای حفظ این خواسته اش به هر ریسمانی چنگ بزنه و حالا موادهای صنعتی شده یکی از این ریسمان های پوسیده که خداروشکر قبل از پاره شدنش شما متوجه شدید و می تونید بهش کمک کنید.

مضطرب لب های خشکم رو تر کردم.

_فکر می کنید چقدر طول بکشه تا ترک کنه؟

__ نهایتاً سی روز؛ اما اتمام این سی روز به این معنی نیست که سها کاملاً خوب شده. شاید بیمار توی این سی روز سم زدایی بشه و بدنش از مواد پاک بشه؛ اما چیزی که مهمه و البته سخت‌تر اینه که بیمار دیگه نره سراغ مواد و دوباره تحریک نشه برای مصرف.

__ به نظرتون ممکنه که این سی روز بتونه تو خونه دووم بیاره؟ آخه نمی‌خواد خانواده‌اش چیزی بفهمند و دوست نداره که توی مراکز ترک اعتیاد بستری بشه.

دکتر کمی فکر کرد و بعد جواب داد:

__ نه این که نشه؛ اما توصیه می‌کنم توی یکی از مراکز بستری بشه تا بیست و چهارساعته تحت مراقبت باشه. توی این دوران احتمال هر خطری هست...

خیره به چشم‌هام با هشدار ادامه داد.

__ مخصوصاً خودکشی.

دست‌هام توی هم گره خورد و انگار توی دلم ماشین لباسشویی روشن شد و تمام دل و روده‌ام رو به گردش در آورد.

__ به نظر من دیر یا زود خانواده‌اش از رفتارش باخبر می‌شند که اعتیاد داره. فکر می‌کنم اگه خودتون باهاشون حرف بزنید و وضعیت روحی خراب سها رو باهاشون در میون بذارید درک کنند و کمکش کنند.

__ سها خیلی خانواده‌ی حساس و سخت‌گیری داره.

__ می‌دونم. خودش یه چیزهایی گفت اما این که سها بخواد بی‌سر و صدا اعتیاد رو کنار بذاره یکمی سخته. و حتی غیرممکن.

خودمم می‌دونستم. مگه می‌شد پرخاشگری‌ها و حال بدش رو پنهون کرد؟!

دکتر با گفتن توصیه‌های لازم تا جلوی در اتاق همراهیم کرد. از اتاق که بیرون رفتم با دیدن جای خالی سها دلم هری ریخت. همین که خواستم صداس بزنم منشی گفت:

__ بیمارتون گفتن داخل ماشینتون منتظرتون هستن.

با عجله از دکتر خداحافظی کردم و دکتر با گفتن «جلسه بعدی رو منشی تلفنی بهتون اطلاع میده»

جوابم رو داد. از مطب که خارج شدم سها رو داخل ماشین دیدم. نفس حبس شده توی سینه‌ام رو به بیرون هل دادم و داخل ماشین نشستم. کیفم رو روی صندلی داخل مطب گذاشته بودم و حدس این که

سوئیچ رو از داخل کیفم برداشته کار راحتی بود. گوشیم توی دستش بود. وقتی نگاه پر از سوالم رو دید گفت:

_به کاوه زنگ زدم تا بریم گوشیم رو بگیرم.

ماشین رو روشن کردم و به حرکت در آوردمش.

_خب؟ چی گفت؟

سرش رو به صندلی تکیه زد و مستأصل گفت:

_می گه اگه گوشی تو می خوای باید بیای تولدم.

_یعنی نمی خواد گوشی تو بده؟

چونه اش لرزید و اشک از گوشه ی چشمش لغزید.

_نه، می گه باید حتما برم تولدش. اگه نرم از گوشیم به بابا زنگ می زنه و همه چی رو بهش می گه.

هق زد:

_عوضی تهدیدم کرد که می گه باهم دوستیم و گوشیم رو خونه اش جا گذاشتم. می خواد بهم تهمت بزنه.

گوشه ای نگه داشتم و بطری آب رو از داخل داشبور برداشتم. بازش کردم و به طرفش گرفتم.

_یکم آب بخور.

بطری رو گرفت و به لب های خشک و پوسته پوسته شده اش چسبوند و نصف بیشتری از آب رو بلعید.

رنگش پریده بود و توی هوای به این سردی عرق روی پیشونیش نشسته بود.

_نگران نباش. آدرس خونه شو بده من میرم گوشی تو می گیرم.

با وحشت نگاهم کرد.

_نه، اگه شما بری بدتر لج می کنه.

_پس می خوای چیکار کنی؟ نکنه می خوای بری تولدش؟

_معلومه که نه.

_پس چی؟

_من فقط نمی خوام جری ترش کنم. اگه به بابا زنگ بزنه بدبخت می شم.

_نمی ذارم همچین کاری بکنه. آدرس خونه شو بلدی؟

سرش رو به معنی نه تگون داد.

_زنگ بزن ازش بگیر.

لب‌هاش رو روی هم فشار داد و باحال بدی چشم‌هاش رو بست.

_نمی‌خوام دیگه صداشو بشنوم. زنگ می‌زنم به شیما، اون آدرس خونه‌شو داره.

گوشی رو از دستش گرفتم.

_خیل خب، شماره‌شو بگو.

شماره رو میون هق‌هق آرومش گفت. وقتی که با شیما تماس گرفتم گوشیش خاموش بود.

_آدرس خونه‌شو بده.

نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

_الان بابا واسه ناهار میاد خونه. منو ببر خونه زن داداش.

_تو رو می‌برم خونه و خودم میرم خونه‌ی شیما برای گرفتن آدرس کاوه و بعد میرم خونه‌ی کاوه و با

گوشت برمی‌گردم. نگران هیچی نباش. باشه؟

جوابم رو با بستن پلک‌هاش داد. وقتی مقابل در باغ ترمز کردم پرسید:

_زن داداش ممکنه داداش آیهان بخواد پیرینت تماس‌ها و پیام‌ها رو بگیره؟

با اطمینان به روش لب‌خند زدم تا نگرانی‌هاش از بین بره.

_داداشت به تو اعتماد داره.

خجول و پشیمون لب زد:

_چقدرم که من قابل اعتمادم.

پیاده شد و تا زمانی که وارد باغ شد با نگاهم دنبالش کردم.

وقتی مرتضی رفت سرکار به بهانه‌ی این که کمی هوا بخوره به مطب دکتر قائم بردمش. روانشناسی که

اصلا نمی‌شناختمش و به درخواست خود سها یک روانشناس کاملاً غریبه رو انتخاب کردم. سمن گفته

بود قبل از اومدن مرتضی برای ناهار برگردیم تا باز بهانه‌ای برای دعوا با من یا سها پیدا نکنه.

جلوی خونه‌ی شیما ماشین رو متوقف کردم. کمربندم رو باز کردم و پیاده شدم. نگاهی به پلاک انداختم

و با مطمئن شدنم از پیدا کردن پلاک مدنظرم به سمت در سفید رنگ رفتم. دکمه‌ی اف اف رو فشردم و

نگاهی به کوچهی خلوت انداختم. یک خونهی دانشجویی که از در کوچیکش نقلی بودنش قابل حدس بود و توی محله‌ای که تقریباً بالاشهر بود.

دوباره زنگ اف اف رو زدم و باز هم دوباره و سه باره و چهارباره و در آخر صدای خواب‌آلود دختری همراه با غرغرا از اف اف شنیده شد:

_کیه؟

_سلام. شیماخانوم؟

صداش کلافه‌تر از قبل به گوشم رسید.

_بله. شما کی هستی سرظهری آوار شدی رو سرم. وقتی یه بار زنگ می‌زنی و این لامصب و نمی‌شه یعنی نیستم یا شایدم کپه مرگمو گذاشتم.

نه فرصتی داشتم و نه حوصله‌ای برای تأسف خوردن به خاطر رفتار زشتش.

_معذرت می‌خوام اما کارم واجب بود.

_خب حالا کار واجبتو می‌گی یا زیرلفظی بدم خدمتتون؟

_می‌شه پیام داخل؟ یا اصلاً شما بیاید دم در.

_مگه این‌جا کاروانسرای مش ممدّه که هرکی دلش خواست بیاد تو برای قضای حاجت؟

_من مهرو هستم، زن داداش سها.

چند لحظه‌ی نسبتاً طولانی مکث کرد و بعد صدای تیک باز شدن در و صدای غرغری که با خودش کرد رو شنیدم:

_بیا آخرش گفتم این پشمک حاج عبدالله دردرس می‌شه، تپل بی‌ریخت رفته با بزرگترش اومده.

از توهین‌هایی که به سها کرد اخم‌هام در هم شد و بند کیف چرمم رو توی مشتم فشردم. وارد خونه که شدم با راهروی کوچیکی برخورد کردم که گوشه‌ای ازش یک جاکفشی چوبی به رنگ کرم وجود داشت و یک گلدون پیچک کنارش که خاک خشکش و برگ‌های زردش نشون از بی‌مسئولیتی صاحب خونه می‌داد. یک جفش کفش پاشنه بلند جلوی در اصلی درست روی پادری کرم_قهوه‌ای بود. در چوبی قهوه‌ای رنگ باز شد. بلافاصله نگاهم از روی کفش‌های بادمجونی به روی قامت دخترِ جوون رو به روم که تکیه زده بود به چهارچوب در چرخید. تاپ و شلوارک نارنجی با اون قلب قرمز درشتی که درست وسط تاپ خودنمایی

می‌کرد مناسب سنش بود اما موهای به هم ریخته‌ی طلایی و ابروهای عسلی رنگش و اون خط چشمی که کهنگی‌ش پشت پلکش نشون از دائمی بودنش بود سنش رو بیشتر از اون‌چه که بود نشون می‌داد.
_سلام.

موهای پریشونش رو پشت گوشش زد و چشم‌های پف کرده‌اش رو توی صورتم کنجکاوانه چرخوند.
_سلام.

_تعارفم نمی‌کنی پیام تو؟

دویدن ترس رو توی چشم‌های دیدم و نزدیک شدن ابروهای به هم نشون از دست پیش گرفتنش بود.
_برای چی؟ من با زن داداش سها چه صنمی دارم که راهش بدم توی خونه‌ام؟
پوزخند زدم.

_صنم بین من و تو اون چیزیه که سها مصرف می‌کنه و باهاش جوونی‌شو می‌سوزونه.

رنگ از چهره‌ی پف کرده از خوابش پرید.

_چی می‌گی تو؟ من از هیچی خبر ندارم.

همین که خواست در رو ببنده دستم رو روی در گذاشتم و خیره به چشم‌های پر از ترسش گفتم:

_من نیومدم برای توبیخ کردن تو، نمی‌خوامم که توی دردسر بندازمت فقط می‌خوام کمکم کنی.

گنگ نگاهم کرد.

_کمک؟ چه کمکی؟ ها مغزبادوم می‌خوای برای سها؟ خب اینو از اول بگو. فکر کردم از طرف برادرهای

نوکرِ قانونش اومدی سروقتم.

به سمت همون گلدون خشکیده رفت و با خنده‌ای که سر می‌داد گفت:

_ناراحت نشی به شوهرت گفتم نوکر؛ آخه خود سها همیشه نوکر قانون صداشون می‌زنه. هم اون بد اخمه

رو، هم اون خوشتیپه رو.

توی سکوت به حرف‌های گوش می‌دادم و به حرکاتش نگاه می‌کردم. با بی‌لج‌های که از داخل جاکفشی

برداشت خاک توی گلدون رو زیر و رو کرد و بسته‌ای کوچیک رو برداشت و به طرفم پرت کرد. روی هوا

گرفتمش. کوچیک بود؛ اندازه‌ی یک بسته آدامس شیک. پلاستیک پیچ شده و حتی چسب کاری شده.

نگاهم از روی موادی که توی دستم معلق مونده بود به سمت شیما کشیده شد. چشمکی زد و گفت:

_ بگو می‌زنم به حسابش.

دستم مشت شد و بسته رو میون پنجه‌هام فشردم و یک‌دفعه با دست آزادم محکم زیر گوشش کوبیدم. موهایش تمام صورتش رو احاطه کرد و دستش با حیرت روی صورتش نشست. ترسیده و گیج نگاهم کرد که از لای دندون‌های به هم چفت شده‌ام غریدم:

_ امثال تو رو خوب می‌شناسم؛ چون خودشون غرق کثافتن بدشون نمیاد بقیه رو هم عین خودشون به لجن بکشند؛ اما این بار دست گذاشتی رو بد کسی. من پشتم به اون داداشایی که به قول تو و سها نوکر قانون هستند اما هنوز یاد نگرفتن بشینند پای دردِ دل خواهرشون و نوکرِ خواهر تنها و بی‌پناهشون بشند، گرم نیست. با مادر و پدر سها هم تهدیدت نمی‌کنم چون اگه مادر و پدر بودن دخترشون از درد اونا پناه نمی‌آورد به تویی که دردشو با همچین دواهایی درمون می‌کنی. من پشتم به خودم گرمه و قولی که به سها دادم. قول دادم از این لجنی که تو کشوندیش توش بکشمش بیرون.

بسته‌ی مواد رو پرت کردم توی سینه‌اش و با پوزخند گفتم:

_ مغز بادومات باشه پیش خودت بلکه بتونند مغز از کار افتاده‌تو سر و سامون بدنند و به کار بندازند تا بفهمی این راهی که در پیش گرفتی می‌رسه به قهقرا.

چشم‌های سرخش که هاله‌ای از ریمل زیرشون به جا مونده بود از اشک پر شد و بی‌حرف نگاه ازم گرفت و وارد خونه‌اش شد. در رو نبست و این یعنی اجازه‌ی ورود به طور غیرمستقیم.

وسط هال کوچیک که ایستادم دیدمش که به سمت آشپزخونه رفت و توی سینک، آبی به دست و صورتش زد. بینی‌ش رو با دستمال گرفت و دستمال رو پرت کرد میون انبار آشغال‌هایی که کنار سینک جمع شده بودند. از آشپزخونه بیرون اومد و به سمت کاناپه‌ی فندوقی رفت و روش لم داد. هنوز وسط هال ایستاده بودم، بدون این که تعارفم بزنه به نشستن گفت:

_ گفتی از من کمک می‌خوای! گفتی از طرف سها اومدی!

برگشت به طرفم و با پوزخند نگاهم کرد.

_ سها هروقت می‌اومد سراغ من و کمک می‌خواست یعنی این که مغز بادوم می‌خواد. کمک دیگه‌ای از دستم برنمیاد. به سلامت.

به سمت کاناپه رفتم و رو به روش ایستادم.

_ آدرس خونه‌ی کاوه رو می‌خوام.

نگاهش از روی تی وی خاموش خیلی سریع به سمت چشم‌هام چرخید.

_ واسه چی؟

_ گوش‌ی سها دستش جا مونده. تهدیدش کرده که با گوشیش زنگ می‌زنه به پدرش و همه چی رو می‌گه.

خندید و بسته‌ی سیگارش رو از روی عسلی چنگ زد و در حینی که یک سیگار بیرون می‌کشید گفت:

_ گه خورده. از ترس کونشم که شده همچین غلطی نمی‌کنه. کافیه سها لب باز کنه و بگه داداش‌هاش

پلیسن و اون وقت مثل سگ دُمشو می‌ذاره رو کولش و الفرار.

از بد دهنیش اخم کردم.

_ گفته اگه سها نره تولدش حتما این کارو می‌کنه.

در حین فندک زدن دستش خشک شد و نگاه از سیگارش که تازه داشت گُر می‌گرفت کنده شد و بدون

پُک زدن به من نگاه کرد و با تردید پرسید:

_ تولدش!

ساکت و بدون حرکت نگاهش کردم و انگار سکوت‌م تردیدش رو از بین برد که فندک رو پرت کرد روی

عسلی و حتی با حرکتی کاملاً عصبی سیگارش رو که حتی یک پُک هم بهش نزده بود توی جاسیگاری

روی عسلی خاموش کرد. خندید؛ با حالتی کاملاً هیستریک.

_ پسرهای بی‌شرف.

به من نگاه کرد و انگار نگاه خنثی من آتیش انداخت به دلش که با حرص گفت:

_ چیه؟ چرا این‌طوری نگاه می‌کنی؟ از بالا به آدم؛ انگار که داری به یه حیوون نجس نگاه می‌کنی. هه به

قول کاوه قدیسه‌ی نجس! یا به قول سها شیطان مؤنث! یا به قول خودت کسی که تو یه لجن‌زاره و بوی

تعفنش همه رو آزار داده. حتی اون کاوه‌ی بی‌شرف که تا خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بوگندو

منو انداخت دور و دلش هوس سهای چادر چاقچولی رو کرد اما این دفعه زده به کاهدون. شیما نیستم

مزه‌ی سها رو زیر زبونش زهرمار نکنم.

مات و مبهوت گفتم:

_ چی داری می‌گی؟!

نیشخند زد.

_گفتی امثال منو خوب می شناسی نه؟ اما اشتباه کردی. تو اگه منو می شناختی می دونستی سها پاکی شو الان مادیون منه. وقتی که کاوه خواست به هر بهونه ای بکشوندش خونه اش من نداشتم و به سها التیماتوم دادم که حواسش رو جمع کنه و خام اون بی شرف نشه که یه دفعه می بینه عین من از این جا رونده و از اون جا مونده عین خر تو گل گیر کرده. هروقت که کاوه ی بی ناموس خواست از نئشگی و حال بدش سواستفاده کنه و در ازای مواد حاجت زیر شکمشو روا کنه من خر، من به قول تو لجن، من به قول خود سها نارفیق که آوردمش تو این خط عین سگ پاسوخته از این پارک به اون پارک می رفتم تا براش مواد جور کنم تا عین من نشه به قول تو «لجن».

اشکش از چشمش تا روی گونه ی برجسته اش راه گرفت، عصبی پاکش کرد و نفس بلندی کشید.
_من اشتباه کردم، خودمم قبول دارم اما اشتباه اصلی رو مادرش کرد که به خاطر خبط نکرده بردش معاینه ی بکارت و گند زد به روح دختری که حتی تا اون سن نمی دونست فرق رابطه از مقعد با واژن چیه؟ فرقشو منی می دونستم که همین کاوه ی بی شرف اولش با عشق و عاشقی و آخرش از سر نئشگی بهش تن می دادم.

کنارش روی مبل وا رفتم و حیرت زده لب زدم:

_چی می گی تو؟!

بهم نگاه کرد.

_گند رو مادرش زد که دختر چشم و گوش بسته شو برد پیش دکتر برای معاینه. اونم دختری که اگه پریود می شد و متصدی داروخونه مرد بود راه رفته رو برمی گشت و تمام ساعت های کلاس رو تو دستشویی می موند. وقتی اومد پیشم جوری هق می زد که از پس هر هق چند ثانیه بی نفس می موند. ترسیده بود. عین بید می لرزید. گوله گوله اشک می ریخت و حرف از خودکشی می زد..

عمیق تر نگاهم کرد و تلخ خندید و با حرف هاش زهر تزریق وجودم کرد.

_تو می دونی چقدر سخته واسه دختری که حتی تو خیالشم از شدت شرم و حیا اسم یه مرد رو زمزمه نکرده متهم بشه به بی عفتی؟ می دونی چقدر سخته یه عمر رو بگیری و حتی موقع جزوه گرفتن از یه مذکر دستت بلرزه و یهو با لنگای باز بشینی جلو یه دکتر که معاینه ات کنه و مادرت مطمئن بشه پاکی و

هرز نرفتی؟ تو می‌دونی اون روزی که سها اومد تو همین خونه و حال بدش رو تو بغل من به قول تو لجن زار زد من چقدر از حالش وحشت کردم؟ انقدر از حال بدش ترسیدم که مجبور شدم با یه کوفتی آرومش کنم تا چند ساعت بخوابه، نمی‌دونستم چنان شیفته‌ی اون آرامش می‌شه که بعدشم میاد واسه طلب مواد! باز به بسته‌ی سیگارش چنگ زد و در حینی که یک نخ بیرون می‌کشید گفت:

_وقتی خانواده‌ات آرامشو ازت می‌گیرن این حق مسلم توئه که آرامشتو یه جای دیگه پیدا کنی. یکی عین من خر اون آرامشو بین بازوهای مرد هوسبازی عین کاوه پیدا می‌کنه و یکی عین سها توی یه مشق قرص و مواد.

خیره به چشم‌هام محکم ادامه داد.

_نمی‌خوایم ها اما مجبورمون می‌کنند. مجبورمون می‌کنند خشممون از اونا رو، عقده‌هامونو، محبت‌هایی که ازمون دریغ می‌کنند رو از یه کس دیگه گدایی کنیم یا اون حس پوچی رو با یه چیزی عین مواد سرکوب کنیم.

تلخ خندید و پکی به سیگارش زد.

_ما نمی‌خوایم که لجن باشیم گاهی ما رو به لجن می‌کشند، بدون این که فکر کنند ما هم آدمیم، گاهی می‌رنجیم، گاهی دلمون می‌شکنه، گاهی پر از حسرت می‌شیم و گاهی محتاج محبت، گاهی دلمون احترام می‌خواد و گاهی کمی استقلال.

لبش رو بین دندونش فشرد و باز اشک به راه افتاده از چشم‌هاش رو با کف دستش پاک کرد.

_سها رو من نه، بلکه مادرش به لجن کشید. منو نه، برو مادرشو مواخذه کن.

نفسی که توی سینه‌ام سنگینی می‌کرد رو با آه بیرون فرستادم.

_سها چیکار کرده بود که سمن بردش معاینه بکارت؟

شیما بینی‌ش رو بالا کشید و از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد.

_اینو برو از اون داداش خوشتیپش بپرس. خبطو اون کرد دودش رفت تو چشم سها و بعد خودشو جوری

کنار کشید از زندگی سها که سها درد جای خالی‌شو با مواد تاب آورد.

ناباور و مبهوت لب زدم:

_پولاد! پولاد چیکار کرده؟

بی حوصله چنگی به موهایش زد و پک عمیق تری از سیگارش گرفت. دودش رو در حینی که نگاه کلافه اش به چشم هام بود بیرون داد و لب زد:

«وقتی خبرنداری یعنی سها بهت نگفته وقتی سها بهت نگفته یعنی نمی خواد بدونی. منم نارفتی تو ذاتم نیست. واسه سها هم تا هرجا که بتونم از رفاقتم مایه می ذارم؛ چون می دونم عین من و امثال من به قول تو لجن نبود و نیست و نشده. من به خاطر خودم نه؛ اما به خاطر سها به هر خری واسه قرص و مواد رو زدم تا تن نده به تن کثافت کاوه. تا عین من نشه یه عروسک تاریخ مصرف گذشته. تا عین من نره قاطی کلکسیون کاوه و بر چسب «تست شده است» روش نچسبونه. الانم یه کلام می گم ختم کلام خانوم زن داداش، تا این جا که من بودم سها فقط یه معتاد بود اما از الان به بعد دیگه من نیستم پس خوب حواستو بده بهش که علاوه بر معتاد به خاطر مواد همونی نشه که مادرش گمون می کرد شده. تا این جا بودم از این جا به بعدش دیگه نیستم؛ اما تو پا به پاش باش و نذار پاش برسه به تخت کاوه. ناباور دستم روی دهنم نشست که به چشم های مات مونده ام پوزخند زد.

«واسه یه کادوی دو هزاری انقدر اصرار و تهدید نمی کنه، بفهم و به اون پشمک حاج عبدالله هم بفهمون. نفس عمیقی کشید و با آه بیرونش داد و بوی عطر سکسی ۲۱۲ و نیکوتین توی بینی م نشست. من نفهمیدم و با لب خندون رفتم تو آغوش متعفنش اما به سها بفهمون خطای منو اگه انجام بده می شه یکی عین من.

نگاه بی روحش رو به چشم های میبھوتم دوخت.

«خیلی وقته تو نخ سها ست. نمی دونم چرا و به خاطر چی اما خیلی بد پيله کرده به سها. نذار پای سها به تولدش باز بشه که اگه بشه مادر سها این بار نمی بردش معاینه ی بکارت، می بردش زیر خاک. شوکه از حرف هایی که شنیده بودم گفتم: آدرس خونه ی کاوه رو برام بنویس.

«واسه چی؟ نکنه می خوام لوش بدی به شوهرت؟ از من می شنوی برای خودت دردسر نخر. کاوه وصله به بالایی ها، شاید به چشم یه خرده فروش ساده باشه اما پشتش گرمه به آدمای گردن کلفت. با تکون سرم حرفش رو رد کردم.

_من فقط می‌خوام سها رو از این مهلکه نجات بدم. می‌خوام برم گوشیشو بگیرم و برای همیشه از زندگی سها دورش کنم.

پوزخند زد.

_فکر کردی به همین آسونی گوشی رو میدی؟ کاوه تمام این مدت منتظر یه آتو از سها بود، من نداشتم پاش به خونه‌ی کاوه باز بشه و سر از تختش در بیاره که اگه مراقبش نبودم عین منِ خر از هر ده تا رابطه یکی‌ش می‌شد فیلم واسه اخاذی و بسته نگه‌داشتن دهنش برای لو ندادن و شکایت نکردن به خاطر تنی که به تاراج داده بود.

نگاهم مملو از تأسف و ناراحتی شد و اون انگار از ترحم نگاهم بیزار بود که سریع آدرس رو با مداد چشمی که روی عسلی بود روی کاغذ نوشت و به سمتم گرفت.

_نمی‌دونم اون گوشی رو چطوری می‌خوای بگیری اما به هیچ وجه نذار سها به اون تولد بره. کاغذ رو گرفتم و با اطمینان گفتم:

_نمی‌ذارم.

انگار معنی نگاه خیره‌اش این بود «آدرس رو که گرفتی پس شرتو کم کن». از روی کاناپه بلند شدم اما قبل از رفتن گفتم:

_قضاوت نکردن آدم‌ها کار خیلی سختیه و درک کردنشون خیلی سخت‌تر. من انقدر آدم خوبی نیستم که هیچکس رو قضاوت نکنم. قضاوت کردم، خواسته و از سر عصبانیت بهت توهین کردم و حالا می‌گم که معذرت می‌خوام. من جای تو نیستم، دردهایی که تو به خاطر فرار ازشون رو آوردی به چنین کارهایی رو تجربه نکردم و توی جایگاه تو نیستم پس حق نداشتم قضاوت کنم همون‌طور که تا دیروز سها رو توی ذهنم به خاطر کارش سرزنش می‌کردم و خبر از دل شکسته‌اش نداشتم؛ اما بازم حق نمی‌دم سها آرامش از دست رفته‌اش رو با مواد بخواد برگردونه. همه‌ی ما توی زندگی‌مون یه چیزی هست که آزارمون بده، من خودم از پنج سالگی رو پنجه‌های پام رقصیدم و با کفش باله خوابیدم اما پدرم به خاطر خودش و خواسته‌هاش نداشت برای رسیدن به آرزوهایم رقصیدن رو ادامه بدم؛ دوست داشت خانوم معلم، مهندس و یا دکتر بشم. می‌گفت از این که رقص و رقاصه صدام بزنند بدش میاد. دوست داشت عین مادرم خانوم دکتر صدام کنند، با عزت و احترام و اونم با گردن فرازی نگاهم کنه و به وجودم افتخار کنه. منم تسلیم

خواسته‌ی اون شدم اما هیچ وقت به ذهنم نرسید این کمبود رو با مواد جبران کنم تا روحم که با رقص آرامش می‌گرفت و آرامشش رو از دست داده بود دوباره صاحب آرامش بشه. قطعاً سها هم هیچ وقت توی طول عمرش به این فکر نکرده بود که درد جای خالی پولاد رو، زورگویی‌های پدرش رو و جهالت‌های مادرش رو با مواد تسکین بده.

خیره به چشم‌هایش آروم؛ اما متحکم ادامه دادم.

_تو این فکرو توی ذهنش انداختی، تویی که می‌دونم رفیقی اما نوع رفاقتت مثل دوستی خاله خرس ست. می‌دونم می‌خواستی سها رو آروم کنی اما اشتباهی آرومش کردی. راه اشتباهی رو برای آرامشش انتخاب کردی.

با تلخی گفت:

_من رفیق ناباب از امروز از زندگیش گم می‌شم بیرون اگه می‌تونی رفیق بامرام شو و به راه درست برگردونش.

_حتماً همین کارو می‌کنم. تو هم بهتره...

با حرکت تند دستش حرفم رو قطع کرد.

_توصیه‌ها تو واسه سها نگه دار که اگه اول راه نباشه حداقل وسطاشه نه واسه منی که آخر خطم.

لب‌هام رو توی ذهنم کشیدم و چندثانیه بی‌حرف نگاهش کردم. دلم براش می‌سوخت؛ یک دختر تنها بود که از احساساتش با اسم عشق، سواستفاده کرده بودند و حالا که تکراری شده بود دیگه نمی‌خواستنش و اون این شکست احساسی رو با موادهای مختلف تحمل می‌کرد.

با ناراحتی نگاه ازش گرفتم و از خونه‌اش بیرون رفتم. سوار ماشینم که شدم چند لحظه سرم رو روی فرمون گذاشتم. تنم نه اما روحم احساس خستگی داشت و تمام بندبند وجودم از شدت ناراحتی درد می‌کرد. ناراحت بودم نه از شیما و سها، بلکه از سمن که برای دخترش دوست نشده بود. از مرتضی که برای سها پناه نشده بود. از پولاد که نمی‌دونستم چه گندی زده و ازش شونه خالی کرده. از آیهان که همیشه دور ایستاده بود و ادعا داشت از دور مراقب خواهرشه. حتی از سارگل که خواهری کردن رو یاد نگرفته بود.

اگه خانواده‌ی زرنگار بفهمند که سها اعتیاد داره تنها کسی رو که مقصر می‌دونند خود سهاست اما به خدا قسم که من امروز مطمئن شدم توی این ماجرا بی‌گناه‌ترین فرد خود سهاست و مقصرهای اصلی کسانی هستند که زخم زدن و رد شدن و نفهمیدن هر انسانی برای درمان زخم‌هاش اقدامی می‌کنه؛ یکی با داروی اشتباه عین مواد، یکی هم عین من پر از حسرت، با صبر و فرار از کفش‌های باله.

وارد خونه که شدم همه‌ی اهالی خونه رو توی سالن دیدم به جز سها و مرتضی. انگار آیهان هم تازه از اداره برگشته بود که هنوز لباس کار تنش بود. مشغول خوردن چای عصر بودند و دقیقاً وقتی نگاهم به سمت آیهان کشیده شد ریحانه رو دیدم که قندون توی دستش رو به طرف آیهان گرفته بود و با خجالتی که فقط نمایشی بود آروم گفت:

_این دفعه رفتم حرم یادم بود برات پولکی کنج‌دی بگیرم.

آیهان حرف ریحانه رو نشنیده گرفت. درست زمانی که نگاهش به من افتاد لبخند دلنشینی زد و گفت:
_خسته نباشی استاد.

ریحانه برای شوهر من پولکی کنج‌دی می‌خرد و من اصلاً نمی‌دونستم آیهان پولکی دوست داره! آیهان به روی من لبخند می‌زد و ریحانه از لبخند روشن اون به من اخم می‌کرد! چرا؟ مگه غیر از اینه که آیهان شوهر منه؟ چرا هنوز نسبت به آیهان احساس داره؟ احساسی که تنها عشق نبود و توأم بود با یک حسِ تعلقِ احمقانه و اشتباه. فراز مردونه به انتخاب من احترام گذاشت و عاقلانه با آرزوی خوشبختیش برای من، از احساس خودش گذشت اما ریحانه...! داشت منو عذاب می‌داد با این احساسی که نمی‌خواست تمومش کنه. از این امیدی که هنوز ته چشم‌هاش برق می‌زد بدم می‌اومد. مطمئن بودم سمن بهش وعده داده «دختره که یه شکم زایید ردش می‌کنم بره و تو همسر و همراه پسرم می‌شی». وعده وعیدی بین این دختر و زن عموش بود که این‌طور با پوزخند به چشم‌های دلگیر من نگاه می‌کرد و امید ته چشم‌های قهوه‌ای رنگش می‌درخشید.

لبخند آیهان از سکوت طولانی من محو شد و نگرانی موج آرومی توی چشم‌هاش به راه انداخت. لبخند زدم، هرچند محو و کمرنگ اما نخواستم اگه دلخوری هم هست جارش بزنم، اونم جلوی سمن و ریحانه که منتظر یک بهانه برای به هم زدن زندگی ما بودند.

_ خسته که هستم جناب سروان اما اگه شما یه لیوان چای برام بریزی شاید خستگیم در بره.

آیهان ابرویی بالا انداخت و پرسید:

_ من؟!

اخم شیرینی کردم.

_ این همه روز من زود اومدم و تو دیر، و من برات چای ریختم. یه روزم من دیر اومدم و تو زود رسیدی.

فکر نکنم چیزی ازت کم بشه جناب سروان؟

تبسم محو اما مهربونی کرد و دست‌هاش رو بالا برد.

_ تسلیم. حرف حساب که جواب نداره.

آیهان مرد عاقلی بود. می‌دونست با این کار مردونگیش که خدشه‌دار نمی‌شه هیچ، بلکه بیشتر و محکم‌تر توی دل من دل باخته ساکن می‌شه.

همین که دست روی پاش گذاشت تا بلند بشه مادرش گفت:

_ تو بشین پسر من می‌ریزم. تو هم تازه اومدی، خسته‌ای. چایی تو بخور تا سرد نشده.

بند کیفم رو محکم‌تر از قبل گرفتم که ریحانه زودتر از سمن بلند شد و با خودشیرینی گفت:

_ شما بشین زن عمو من می‌ریزم. همین مونده به خاطر یه لیوان چای مردهای خونه از مردونگی بیفتن و پا درد شما امون‌تونو ببره.

ابروهای آیهان به هم نزدیک شد اما حرفی نزد. توقع هم نداشتم به خاطر یک لیوان چای روش رو به روی دخترعموش باز کنه. همین که ریحانه خواست از کنارم رد بشه و به آشپزخونه بره دستش رو گرفتم. با اخم، سوالی نگاهم کرد که با لحنی خشک خیره به چشم‌هاش گفتم:

_ لعنت به اون مردونگی که بخواد انقدر سست و نمایشی باشه که با ریختن یه لیوان چای بی‌ارزش از بین بره. مرد رو یه لیوان چای که ریخته برای زنش یا شستن ظرف‌های خونه‌ی خودش از مردونگی نمی‌ندازه، یه مرد زمانی مردونگی‌شو می‌بره زیر سوال که غیرت و مرد بودن رو توی هوار هوار صداس بیینه و دست سنگینش و سلطه‌گریش به زن. خانوم معلم از من به تو نصیحت از همین الان این چیزها رو تو گوش بچه‌های مردم نخون و به دخترها یاد نده وظیفه‌شون کلفتیه و پسرها نشون مردونگی‌شون زور گفتن و دستور دادن. نه عزیزم این چیزها مال زمان عهد شاه وزوزک بود، آپدیت‌شو تا بتونی شاگردهای خوبی

تحويل جامعه‌ی امروزی بدی. هه حتما به دخترها می‌گی شما مادرهای آینده‌ی این کشورید، نه؟ غیرمستقیم تو گوششون می‌خونی تنها هنرتون ازدواج و مادری کردنه! و پسرها رو می‌گی شما دکتر و مهندس‌های آینده‌ی این مملکتی؟ آره؟ اما نه جانم این روزها جایگاه زن و مرد برابره. اینو تویی که تو جامعه‌ای و سری تو سرا داری باید بهتر از هرکسی بدونی ریحانه خانوم.

ریحانه در حالی که رنگ تیره‌ی نفرت و کینه توی چشم‌هایش پررنگ‌تر می‌شد و لب‌هایش رو از حرص روی هم فشار می‌داد نگاهم می‌کرد اما حرفی نمی‌زد، حرفی نداشت یا شاید هم می‌خواست بعداً با یک جواب محکم‌تر آتیش وجودش رو خاموش کنه.

رو به آیهان که اخمش غلیظ شده بود لبخند زدم و با چاشنی چشمکی شیرین زمزمه کردم:
_من خیلی خسته‌ام، میرم اتاقمون.

در حین رد شدنم از کنار ریحانه خطاب به اون ادامه دادم:

_شما هم زحمت نکش ریحانه جون من امروز دلم هوس کرده از دست شوهرم چایی بخورم.
تمام مدت سمن توی سکوت نگاهم می‌کرد. گاهی لب پایینش رو می‌جوید و گاهی لب بالاییش رو بین دندون‌هایش می‌گرفت. به اتاق که رسیدم شالم رو درآوردم و با حرصی که از حرکاتم مشخص بود روی تخت پرتش کردم و بعد پالتوی پاییزیم رو روش انداختم و جلوی آینه ایستادم. موهای بافته‌ام رو که درست مثل گوجه پشت سرم بسته بودم باز کردم و مشغول باز کردن بافتش شدم. وقتی گره‌های پیچ در پیچ بافت باز شد و موهام دورم ریخت انگار نفس حبس مونده‌ی منم از سینه‌ی پر از دردم باز شد. حرف‌های شیما و حال سها بیخ گلوم مونده بود و از شدت ناراحتی بغضی لا به لای پستوهای گلوم برای شکستن و رها شدن از حدقه‌ی چشم‌هام سرکشی می‌کرد. از طرفی صدای ریحانه از گوشم بیرون نمی‌رفت که گفته بود «یادم بود برات پولکی کنج‌دی بگیرم».

دستم که به سمت شیرپاک کن رفت در اتاق باز شد. نگاه از شیرپاک کن نگرفتم و تکه‌ای پنبه برداشتم. عطرش زودتر از خودش بهم نزدیک شد. عطری که مسخم می‌کرد، به طرز ناباوری آرومم می‌کرد و دلم گرم می‌شد به این که توی این مسیر پر از ترس و نگرانی تنها نیستم و هر جا که کم بیارم می‌تونم با کمک گرفتن از سها رو از این بیراهه نجات بدم.

همین که شیرپاک کن رو روی لب‌هام کشیدم فنجون چای رو روی میز آرایشی گذاشت و پرسید:

_ چرا انقدر دیر اومدی خونه؟

ملایم پرسید. جوری نبود که انگار داره بازجوییم می‌کنه و می‌خواد به خاطر این دیر کردن توبیخم کنه. انگار که نگرانم شده بود.

نگاهم رو از فنجون و نبات زعفرونی که گوشه‌ی زیر استکانی بود گرفتم و به طرفش برگشتم. _ نگران شدی؟

با پلک زدنش جوابم رو داد و دوباره به طرف آینه برگشتم و شیرپاک کن رو روی چشم‌هام کشیدم. _ پس چرا بهم زنگ نزدی؟

_ نخواستم مزاحم کارت بشم.

لبخندم رو با گاز گرفتن لبم مهار کردم و از توی آینه به تصویرش پشت سرم نگاه کردم. نگاهش به چشم‌هام بود که حالا هاله‌ای سیاه دور هردوشون ایجاد شده بود. لبخندی که مهار کرده بودم رو به لب‌هام راه دادم و مثل خودش ملایم جواب دادم:

_ با کوثر مشغول تمرین بودیم. تو همین هفته عازم تهرانه برای مسابقات.

_ تو هم همراهش میری؟

_ مگه می‌شه شاگرد بدون استادش بره؟

لبخندش محو شده بود.

_ نگفته بودی؟

سری تگون دادم و در حالی که بهش حق می‌دادم از این بی‌فکریم ناراحت بشه، با لحنی متأسف و شرمنده گفتم:

_ موقعیتش پیش نیومد. این روزها ذهنم خیلی درگیره.

همون‌طور که پشت سرم ایستاده بود بهم نزدیک‌تر شد و پنجه‌هاش رو لای موهام که از شدت بافت دچار پیچ و تاب شده بودند کشید و زیر گوشم لب زد:

_ درگیر چی؟

دست آزادش دور شکمم حلقه شد و از برخورد دستش با پوست شکمم مور مورم شد. یک نیم تنه‌ی ورزشی زیر پالتوی پاییزیم تنم بود.

چونه‌اش روی شونه‌ام نشسته بود و از آینه منتظر به چشم‌هام چشم دوخته بود. لبخندی زدم و هم‌زمان با این که باقی آرایش‌م رو پاک می‌کردم جوابش رو دادم:

_درگیر تو و... زندگیمون.

ابروهایش بالا رفت و لبش به لبخندی راضی کش اومد.

_خوبه.

انگشت‌هایش رو روی شکمم حرکت داد و با خنده‌ای که کنترلش از دستم خارج بود توی حصار دست‌هایش پیچ و تاب خوردم.

_نکن آیهان.

لبخندش رو میون خرمن موهام پنهان کرد و حرکت دستش رو روی پوست شکمم ادامه داد و صدای خنده‌های من متوقف نشد.

کنار گوشم پیچ زد:

_همیشه همین‌طور بخند.

باز از آینه نگاه شفاف‌م رو با برق چشم‌هایش هدف گرفت و دستوری گفت:

_نگاهتو... لبخندتو... صداتو هیچ وقت از من دریغ نکن.

سرم به سمتش چرخید و بینی‌م رو با لوندی به گردنش کشیدم و با ولع عطر گرمش رو نفس کشیدم.

_دوستم داری؟

جوابم سکوت بود و نوازش دست‌هایش روی موهام. چشم بستم و کامل توی بغلش چرخیدم. نوک بینی‌م رو به سمت سیبک گلوش حرکت دادم و حلقه دستش دورم تنگ‌تر شد. لب‌هام رو روی نبض گردنش

گذاشتم و توی ذهنم خطاب به خودم گفتم «این نبض، نبض زندگی منه».

همون‌جا لب زدم:

_چرا ساکتی؟ سوالم جواب نداشت؟

توی سکوت نوازش‌م می‌کرد، انگشت‌هایش از روی لکه‌ی کنار پیشونیم نوازش‌وار تا روی گردی صورتم

کشیده شد و بعد چونه‌ام بین دوتا انگشت مردونه‌اش گرفتار شد. سرم رو از اون کنج بهشتِ خوشبو جدا

کرد و نگاه خمارم رو به نگاه جدیش کشوند و نجوا کرد:

_ مگه غیر از اینه که گفتم به خاطرت شب می‌شم؟ تاریک و سیاه. ترسناک و خوفناک اما فقط برای بقیه و تنها به این شوق که ماه طلوع می‌کنه تو آغوش خودم.

حرفش قشنگ بود اما اون چیزی نبود که من می‌خواستم برای همین دوباره پرسیدم:
_ دوستم داری؟

لبخند محوی زد از سرتقی و لجبازیم.

_ یه بار قول دادم تا آخرش همراهت باشم و سر قولمم تا هر جا که توی بخوای هستم.

دلم ریخت. فقط تا جایی که دل من بخواد؟ پس دل خودش چی؟ این همراهی از سر ترحم و وظیفه بود یا خواسته‌ی دلش؟

پوزخند تلخی زدم.

_ منو لایق جمله‌ی دوست دارم نمی‌دونی؟

از برداشت اشتباهم اخم کرد.

_ از ابراز احساسات با جمله‌ها و کلمات خوشم نمیاد. من مرد زبون بازی نیستم مهر و من احساسمو با عمل ثابت می‌کنم. شبی که بهم بله دادی یعنی به من تکیه کردی، هروقت که شونه خالی کردم و از نبودنم خوردی زمین، بدون دوست نداشتم اما حالا که هستم و بهم انقدر نزدیکی که نفس گرمت بشینه روی نبض گردنم پس بدون پای دل وسطه.

تبسمی محو اما واقعی گوشه‌ی لبم نشست و آرامش کل وجودم رو احاطه کرد.

_ جناب سروان چرا لقمه رو دور سر خودت و من می‌چرخونی؟ انقدر سخته گفتن یه جمله؟

لبخند زد، عین من؛ محو اما ساده و واقعی.

_ عاشق آن نیست که هر لحظه زند لاف محبت

مرد آن ست که لب ببندد و بازو بگشاید

حصار دست‌هاش که دورم تنگ‌تر شد صدای قهقهه‌ام رو توی سینه‌ی امن و خوشبوش رها کردم. زندانیم کرده بود بین بازوهاش و خدا می‌دونه که این زندانبان با نرمی صداش و نوازش دست‌هاش و شب سیاه چشم‌هاش چه کرده بود با من و دلم.

تکیه کردم بهش، با اطمینان و بدون ترس از ریزش یا جاخالی دادن این تکیه گاه محکم.

_چاییت سرد شد.

حصار دست‌هاش که شل شد ازش فاصله گرفتم و فنجون رو برداشتم. به میز آرایشی تکیه زدم و همون‌طور که نبات زعفرونی رو توی چای حل می‌کردم گفتم:

_چه با فکر و خوش سلیقه!

جرعه‌ای خوردم و چشمکی تحویلش دادم.

_دستتون درد نکنه جناب سروان.

با خنده‌ی چشم‌هاش نگاهم کرد و با موج شیطنتی که از صداش پیدا بود گفت:

_نه که تلخی‌هاات زودتر از خودت پا به خونه گذاشت فهمیدم زمان مرخصی استعلاجیت نزدیکه.

خنده‌ام پررنگ‌تر شد و لب زدم:

_بی‌ادب.

ادای خودم رو درآورد.

_زن و شوهر که باهم این حرف‌ها رو ندارن.

صدای خنده‌ام بلندتر از قبل توی فضای اتاق پیچید و خبر نداشتم ریحانه پشت در اتاق از صدای خنده‌ی

من بغض می‌کنه و از خوشیم توی آتیش حسادت می‌سوزه.

فنجون خالی رو به دستش دادم و خیره به نگاهش با ملایمت گفتم:

_ما زن‌ها نیاز داریم که گاهی با گوش‌هامون احساسات مردمون رو بشنویم. شنیدی که می‌گن زن‌ها با

گوش عاشق می‌شند و مردها با چشم؟ شاید من نباید توقع داشته باشم که دوستم داشته باشی، یادمم

نرفته ازدواج ما از سر اجبار بود اما من...

حرفم رو برید، با صدای بم و نگاه تیزش.

_کاش یادت می‌رفت. همین که یادت نمی‌ره دیونه‌ام می‌کنه و مجبورم می‌کنه به بریدن سر احساساتم.

مات و مبهوت به جای خالیش نگاه کردم و شونه‌هام بالا پرید از صدای مهیبِ کوبیده شدنِ در به چهارچوب.

متعجب از خودم پرسیدم:

_یهو چی شد؟

چرا اجازه نداد حرفم رو کامل کنم؟ چرا انقدر زود از کوره در رفت؟ با نگاهی پر از حسرت به در، با جای خالیش، برای عطر به جا مونده ازش جمله‌ای که اون قطع کرده بود رو ادامه دادم:
_اما من ناخواسته گرفتارت شدم.

در اتاق که باز شد با اشتیاق لب باز کردم برای دلجویی اما با دیدن صورت رنگ پریده‌ی سها حرف توی دهنم ماسید. در رو بست و بهش تکیه زد. از بین لب‌های کبودش که پوستش چنان خشک شده بود که انگار سالیان سال رنگ آب رو به خودش ندیده نالید:
_گوشی رو گرفتی از کاوه؟

شیرینی نبات ته حلقم تبدیل شده بود به یک تلخی مزخرف. آب بدمزه‌ی دهنم رو قورت دادم و با تکیه سرم جواب دادم:
_رفتم در خونه‌اش اما نبود.

سها همون جا کنار جلوی در چمپاته زد و در حالی که اشک از چشم‌هاش سرازیر می‌شد ناامید زمزمه کرد:
_گوشی رو نمی‌ده. آبرومو می‌بره. همه‌چی رو به بابا می‌گه و بابا...

هق زد و دستش رو روی دهنش گذاشت. به طرفش رفتم و کنارش زانو زدم تا بلندش کنم که با چشم‌های غمگینش نگاهم کرد و نالید:

_درد دارم زن داداش. سرم داره می‌ترکه از درد. کلافهام، استرس دارم. من به اون قرص‌ها احتیاج دارم. انگشتم روی لبش نشست و هشدار دادم.
_نه سها، این قرارمون نبود.

درست عین یک گنجشک بی‌پناه توی بغلم خزید و سرش رو توی سینه‌ام مخفی کرد و دست‌هاش رو دور خودش حلقه کرد. روی حال بدش پلک بستم. کاوه چی داده بود به این دختر که انقدر بد تنش عادت کرده بود به اون کوفتی و همین اول کاری از پا دراومده بود؟!
آغوشم رو ازش دریغ نکردم و محکم بغلش گرفتم. به جبران تمام بغل‌هایی که مادر و پدرش و پولاد و آیهان ازش دریغ کرده بودند.

لبهام بوسه کوتاهی روی روسری که همیشه به سر داشت زد و اون بی حال توی آغوشم اشک ریخت. دستم به سمت دستگیره‌ی در رفت و کلید رو توی قفل چرخوندم. خوب می شد اگه یک ساعت همین طور توی آغوشم، توی این اتاق ساکت می موند و تمام ناآرومی های تنش و هیاهوی ذهنش آروم می گرفت. خودمم به تنهایی نیاز داشتم، حالا که آیهان رفته بود، همون بهتر که برنگرده و چند ساعت منو با احساساتی که خودش اجازه‌ی ابراز نداده بود تنها بذاره.

سرم رو به سر سها تکیه زدم و نگاه خیره‌ام رو به تقویم ساعت دوختم. عدد ۲۵ رو نشون می داد. گوشه‌ی لبم کمی بالا رفت و قلبم لبخند زد به مردی که حواسش تا حدی به من بود که تاریخ سیکلم رو یادش بود.

ساعت نزدیک به نه بود اما هنوز دلم نمی خواست از گرمی رخت خواب دل بکنم. کمی کسل بودم. با این که زمان پریدیم بود اما برعکس انتظارم عقب انداخته بودم. شاید به خاطر استرسی بود که تمام دیشب جای خالی آیهان روی تخت، به تنم وارد کرد. هر لحظه منتظرش بودم تا بیاد اما نیومد. نزدیک نماز صبح بود که برای برداشتن جانمازش اومد و من خودم رو به خواب زدم. انگار ازم ناراحت بود، شایدم قهر کرده بود به خاطر جمله‌ی نصف و نیمه‌ی تلخی که اجازه‌ی شیرین کردنش رو بهم نداد.

نگاهم رو برای چندمین بار روی جای خالیش چرخوندم. چقدر این تخت بدون اون سرد بود؛ درست عین گور! کلافه از جا بلند شدم و ملحفه رو کنار زدم. توی این روزهای سخت و پر از استرس تنها قهر کردن و دلخوری آیهان رو کم داشتم. دلم نمی خواست قهر کنه، هیچ وقت! همیشه از قهر کردن می ترسیدم، چه اون موقع که مامان به خاطر نمره‌های کمم باهام قهر می کرد و تا چند روز باهام حرف نمی زد، چه اون موقع که بابا از ته کمد لباس هام کفش های کهنه و پاره‌ی باله رو پیدا کرده بود و کفش ها رو توی بغلم انداخته بود و گفته بود «تا شب از اتاقت نمیای بیرون و به این فکر می کنی که رقاص شدن خوبه یا خانوم دکتر شدن؟» و من تموم اون روز رو تا شب به این فکر کرده بودم که بابا باز هم باهام آشتی می کنه یا نه؟! من بد دل می بستم؛ خیلی بد! بیشتر روزهای بچگیم با حس تلخ از دست دادن بابا گذشت، حتی بعضی شب ها بی صدا روی نوک همون پنجه‌های هنرمند به اتاق خوابشون می رفتم و با وسواسی بیمارگونه به حرکت سینه‌ی بابا توی تاریکی چشم می دوختم و با دیدن بالا و پایین شدنش آروم می گرفتم. بزرگتر

که شدم بعد از مرگ پیمان با دیدن حال بد هاوش ترس از دست دادن اون اومد سراغم و حالا که هاوش به زندگی دوبارهش رسیده بود ترس از دست دادن آیهان داشت آزارم می داد. از قهر کردن آدم های مهم زندگیم متنفرم؛ چون اونا با این کار این حس ترس لعنتی رو پررنگ تر می کنند.

دست و صورتم رو شستم و خیره به چشم های خودم توی آینه، لب زدم:

_اولین روزی که بدون خداحافظی رفت.

نگاه غمگینم رو از آینه کندم و دستم به سمت حوله ام رفت اما میون راه بی اراده دستم کج شد به سمت حوله ی اون و لحظه ای بعد به صورتم کشیدمش. بوی عطرش رو می داد. خوب می شد اگر عطر منم انقدر توی ذهنش موندگار باشه.

حوله اش رو دوباره کنار حوله ام آویز کردم و به نرمی دستم رو روش کشیدم. از سرویس که بیرون اومدم بدون این که آرایش کنم لباس هام رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم. از اتاق بیرون رفتم و به سمت اتاق سها رفتم. در زدم و داخل شدم. هنوز توی تختش بود. لبخندی به روش زدم.

_نمی ری دانشگاه؟

همون طور که ملحفه رو توی بغلش حبس کرده بود لب زد:

_بابا نمی ذاره، مامان نتونست راضیش کنه.

لبم رو لحظه ای بین دندونم فشردم و قفل انگشت هام دور دستگیره ی در محکم تر شد.

_ناراحت نباش، با داداشت صحبت می کنم تا با پدرت حرف بزنه.

چشم هاش رو بست و زمزمه کرد:

_برام مهم نیست. تنها چیزی که الان مهمه گرفتن اون گوشی لعنتیه.

می دونستم این موضوع حساسی ترسوندتش و بهش حق می دادم بترسه؛ چون با پدری عین مرتضی رو به رو بود که تمام غیرتش توی زور بازوش جمع شده بود.

_نگران نباش من اون موضوع رو حل می کنم. مراقب خودت باش.

در جوابم چیزی نگفت و من با نگرانی نگاه از صورت رنگ پریده اش که حال بدش رو فریاد می زد، گرفتم و در رو بستم. همین که برگشتم با سمن رو به رو شدم. سلام کردم. محتویات لیوان توی دستش رو هم زد و گفت:

_مرتضی اجازه نداد بره دانشگاه برای همین حالش خوب نیست. به گمونم فشارش افتاده که این طور بی رنگ و رویه.

با قدم های محکم از کنارش عبور کردم و با پوزخند گفتم:

_شایدم واسه این حالش بده که مادرش به خاطر گناه نکرده بردش معاینه ی بکارت.

صدای افتادن و شکستن لیوان رو شنیدم اما نایستادم و به قدم هام ادامه دادم. نگاه مبهوت سمن رو پشت سرم احساس می کردم اما به قدری از این زن بیزار شده بودم که دیگه هیچ وقت نخوام چشمم به چشم های سردش بیفته.

در ماشینم رو باز کردم و کیفم رو انداختم روی صندلی کنار راننده و خواستم سوارشم که نگاهم روی کاغذی که لای برف پاک کن بود ثابت موند. از حالت خمیده که قصد سوار شدنم رو نشون می داد در اومدم و با بستن در ماشین به کاپوت نزدیک شدم و کاغذ کوچیک رو از زیر برف پاک کن بیرون کشیدم. لب هام کش اومد و انگار بهار شد توی وجودم و فضل خزون کوچ کرد. درخت های احساسم شکوفه دادند و ریشه ی احساسم توی قلبم محکم تر و عمیق تر شد.

نگاهم رو روی دست خطش چرخوندم و زیر لب نوشته اش رو دوباره با خودم خوندم:

_کنج دنج آسمون دلم فقط جای یه ماهه، همونی که وقتی می خنده روزم رو می سازه. روز خوبی داشته باشی ماه رو جان.

لب هام بیشتر کش اومد و خندیدم؛ بی صدا اما از ته دلی که گرفتار اون بود.

سری تکون دادم و با خودم گفتم:

_سروان دیونه.

خوب بود که عاقل بود. خوب بود که قهر نبود. خوب بود که من صاحب دنج ترین کنج آسمون دلش بودم. خوب بود که این اجبار بعد از اجبار تلخ دست کشیدن از باله اولین اجبار شیرین زندگی من شده بود.

شیرینی توی دستم رو بین دندون هام گرفتم و موهای بازم رو با کش دور مچم، دُم اسبی بستم. جلوی آینه دستی به صورت بی آرایشم کشیدم. این روزها زیاد برام مهم نبود اون لکهای سیاه دیده می شه یا نه،

از زیبایی کم می‌کنه یا نه، تنها چیزی که مهم شده بود چشم‌های به رنگ شب مردی بود که تصویر من توی سیاهی شفاف چشم‌هاش زیبا می‌افتاد و اون من رو به روشنایی مهتاب می‌دید.
برگشتم رو به هما و در حال گاز زدن شیرینی دانمارکی با لبخند گفتم:
_دست شما درد نکنه هماخانوم.

هما با ذوق آشکاری که برق انداخته بود به چشم‌هاش گرهی کمربند زرد رو دور لباس مشکی رنگش محکم‌تر کرد و گفت:
_دست شما درد نکنه استاد.

پررنگ‌تر به روش لبخند زدم. از دیدن موفقیت‌های شاگردهام خوشحال می‌شدم. جلوی چشم خودم، پله پله از اولین کمربند زرد به آخرین کمربند مشکی می‌رسیدند.
کوثر یک شیرینی دیگه از توی جعبه برداشت و گفت:
_چه ذوقی هم داره! یه کمربند زرد که این همه خوشحالی نداره.
هما با شیطنت در جعبه شیرینی رو بست و جواب داد:
_شیرینی کمربند زرد هم که خوردن نداره کوثرجون.

صدای خنده‌ی من و بقیه‌ی شاگردها توی باشگاه پیچید. صدای زنگ پیام گوشیم باعث شد به میز نزدیک‌تر بشم و گوشیم رو که به شارژر وصل بود از روی میز بردارم. با دیدن اسم آیهان با اشتیاق پیامش رو باز کردم. «سلام استاد. خسته نباشی. من امشب یکم دیر میام. مادر بهم زنگ زد تا برم دنبال سها؛ انگاری ظهر با سارگل رفته خونه‌اش. می‌شه تو بری دنبالش؟»
با هشدار کوثر نگاه از صفحه گوشی کردم.

_استاد ساعت پنج دقیقه به شیشه.
در جواب آیهان کوتاه فرستادم. «اُکی عزیزم. خیالت راحت».
گوشی رو روی میز گذاشتم و شارژر رو از پیریز برق کشیدم.
_صف ببندید.

بچه‌ها طبق هر آخرِ ساعتِ کلاس به صف ایستادند. حکم هما رو از داخل کشوی میزم برداشتم و مقابل صف ایستادم. با لبخند حکم رو به هما دادم و گرهی اشتباهی کمربندش رو براش درست کردم.

_ تازه واردمون خوب نگاه کن که اگه از کلاس بعدی گره تو اشتباهی و سرسری بزنی تنبیه می‌شی. با شیطنت خندید و «چشم» ذوق زده‌ای گفت. کلاس آخر هم با ادای احترامی که شاگردها انجام دادند تموم شد. داخل رختکن لباس‌هام رو عوضی کردم و لباس‌های مخصوصِ دفاع شخصی رو داخل کمدم گذاشتم. به کوثر نگاه انداختم که انگار برای رفتن زیادی عجله داشت. ساک ورزشیش رو روی دوشش انداخت و دستی به خط زیر لبش کشید. با خنده طعنه زدم:

_ خیره انشالله.

خنده‌ی مرموزی کرد و با دستی که برام تکون داد «خداحافظ» کلی و بلندی خطاب به همه‌ی شاگردها گفت و از پله‌ها بالا دوید. حدسش سخت نبود که باز دوست پسرش نریمان مقابلِ خیابون باشگاه توی پراید نوک مدادیش منتظرشه. هیچ وقت، وقت این‌جور شیطنت‌ها رو پیدا نکردم، نه اون موقعی که دبیرستانی بودم و تموم روزم به کلاس‌های تقویتی فیزیک و شیمی می‌گذشت و کابوس شب‌هام این شده بود که اگه شیمی رو هفت نیارم تک ماده کمکی بهم نمی‌کنه و نه اون موقعی که با لجبازی رشته‌ی تربیت بدنی رو انتخاب کردم و تمام شب‌ها حین ورق زدن کتاب‌ها، دختری در حال رقص رو توی ذهنم مجسم کردم. بابا آرزوش بود من عین مامان خانوم دکتر بشم. مامان هم آرزوش همیشه برآورده شدن آرزوهای شوهرش بود و اونی که حتی اجازه‌ی فکر کن به آرزوش رو نداشت من بودم. آرزویی که همیشه مجبور بودم ته کمدم قایم کنم یا زیر تختم. گاهی هم زیر تشک رختخوابم. آخرین بار وقتی که اول دبیرستان بودم و پنهانی به بهانه‌ی کلاس فیزیک می‌رفتم کلاس باله، توی یک آموزشگاه رقص درپیت که از نگاه من اوج هنر استادش قر دادن کمرش بود، بابا محکم و قاطع هشدار داده بود «یا من یا این کفش‌های باله؟» اشک ریخته بودم. حق زده بودم. از آرزوهایم و آکادمی بلشوی گفته بودم. از آرامش روحم حین پیچ و تاب دادن دست‌هام و بابا انگار لذت منو درک نمی‌کرد که خیره به چشم‌هام در جوابم ناامید گفته بود «مهرو تو سال دیگه باید انتخاب رشته کنی!» و من می‌دونستم رقص رشته‌ی درسی به درد بخوری نیست اما تمام آرامش منه. اولین لجبازی زندگیم با بابا وقتی بود که اون گفت رشته تجربی و من گفتم تربیت بدنی. حالا رقص‌های اینستاگرامی زیاد بودند، ازشون تعریف و تمجید می‌شد، هزارها کامنت قلب دریافت می‌کردند؛ اما من جنون‌وار تو خلوت خودم مقابل آینه‌ی قدی برای خودم می‌رقصیدم و گاهی از حرکت اشتباهم خودم رو سرزنش می‌کردم و گاهی از طراحی یک حرکت جدید به خودم آفرین می‌گفتم.

بابا یک روزی موقع چک کردن اینستاگرام بی مقدمه کلیپ دختری رو نشونم داده بود که نیم تنه‌ی کوتاهی به تن داشت و یک شرتک لی که گردی باسنش با هر حرکت توجه‌ی مخاطب پشت گوشی رو جلب می‌کرد. ازم پرسیده بود «می‌خواستی مثل این دختر بشی؟» از شرم لب گزیده بودم و اون کامنت‌ها رو باز کرده بود و بی توجه به سرخ و سفید شدن من جملات هوس‌آلود و چندش‌ناک مردها رو خونده بود که قربون سر و سینه‌ی بیرون ریخته‌ی دختری که معلم رقص بود می‌رفتند و فدای پیچ و تاب تنش می‌شدند. نگاه منتظر بابا روم بود تا بگم که حق با اونه اما من مثل عاشقی که عشقش رو با تمام عیب و ایرادها زیبا می‌بینم گفتم «بابا این زن عربی می‌رقصه و من باله!» دوباره رنگ نگاه بابا ناامید شده بود و متأسف سر تکون داد و در جوابم گفته بود «رقص رقصه مهرو، باله و عربی و هیپ هاپ هم نداره!» خیلی تند با اندک امیدی که برام مونده بود گفتم «اما بابا من با حجاب هم می‌تونم برقصم!» و جواب بابا تنها یک نگاه ناامیدتر و متأسف‌تر از قبل بود.

من نمی‌خواستم شبیه اون دختر باشم، کاری هم به درست و غلطی کار اون دختر نداشتم، من می‌خواستم فقط برای رسیدن به رویام تلاش کنم. می‌خواستم با باله زندگی کنم و با باله بمیرم؛ اما نمی‌شد. نمی‌شد چون بابا انقدر دوستم داشت که می‌خواست صاحب بهترین جایگاه اجتماعی بشم.

با صدای آخرین شاگردی که خداحافظی کرد از فکر بیرون اومدم و جوابش رو با لبخند دادم. دم عمیقی گرفتم. حالا اگه خانوم دکتر رویاهای بابا نبودم استاد شاگردهای کوچیک و بزرگی بودم که زیر دستم قد می‌کشیدند و رزمی‌کار می‌شدند. حتی شاید چند سال بعد در مقابل اصرارهای بابا تسلیم بشم و معلم ورزش یک مدرسه دولتی یا شاید هم خصوصی و غیرانتفاعی شدم.

به سمت میزم رفتم و کیف و کلیدهام رو برداشتم. از باشگاه بیرون رفتم و درش رو قفل کردم. درست وقتی که به سمت ماشین می‌رفتم نگاهم لغزید به سمت تاریخی که نمایشگر کنار ایستگاه اتوبوس نشون می‌داد. دیر شده بود، خیلی دیر شده بود برای اقدام به شرکت توی مسابقه‌ی آکادمی بلشوی. خدا می‌دونست برنده‌ی اون آکادمی چه آدم خوش شانسیه. آخر ماه بود و از اول ماه برنامه‌ی آکادمی بلشوی پخش می‌شد و من مثل همیشه از پشت صفحه تی وی یا صفحه‌ی کوچیک موبایلم فقط یک تماشاگر ساده بودم با یک نگاه حسرت زده و گاهی حسود.

پشت فرمون نشستم و نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و اون صدای آه مانند، گوش‌هام رو آزار داد. مادری همیشه می‌گفت «هیچ وقت حسرت نداشته‌هاتو نخور به داشته‌هات فکر کن و خدا رو شکر کن؛ چون خوشبختی دویدن برای رسیدن به خواسته‌هات نیست ایستادن و تماشا کردن و لذت بردن از داشته‌هاته». و محمدحافظ همیشه توی این جور موقع‌ها که صورتم درست مثل یک عصر پاییزی گرفته و دلگیر به نظر می‌رسید با لبخند و آرامش دروغین چشم‌هاش لب می‌زد:

_گاهی نمی‌شود که نمی‌شود که نمی‌شود.

چشمکی چاشنی میمیک چهره‌ی مهربونش می‌کرد و ادامه می‌داد:

_گوربابای دنیا و نمی‌شودهاش، بخند که تنها زیبایی این دنیای چرک و کثیف، لبخنده توئه.

لبخند تلخی زدم و همون طور که ماشین رو روشن می‌کردم زیر لب با خودم گفتم:

_اگه نمی‌شود هم بازم خدایا شکر.

در حینی که ماشین رو از پارک خارج می‌کردم گوشیم زنگ خورد، با دیدن شماره‌ی ناشناس ابرو هام از توجه به هم نزدیک شد؛ اما همین که صدای بوق ماشین پشت سرم رو شنیدم گوشی رو روی صندلی کنارم پرت کردم و حواسم رو به خیابون شلوغ سپردم.

تا زمانی که به خونه‌ی سارگل و هاوش رسیدم فکرم درگیر بود؛ گاهی درگیر سها و اعتیادی که ترک کردنش به این آسونی نبود و گاهی درگیر تاریخی که گذشته بود و من عقب انداخته بودم، و گاهی درگیر مهلت شرکت توی مسابقه باله بلشوی که داشت تموم می‌شد و گاهی درگیر پیدا کردن یک دلیل درست برای کار اشتباه سمن و بردن دختر کم سن و سالش برای معاینه بکارت و گاهی درگیر نقش پولاد وسط این ماجرای که هر جور بهش فکر می‌کردم بوی خوبی به مشام نمی‌رسید.

کمر بندم رو باز کردم و نگاهی به ساعت انداختم، عقربه‌ها به عدد هفت نزدیک می‌شدند. از ماشین پیاده شدم. به آسمونی نگاه انداختم که این روزها ساعت پنج عصر نشده سیاه و تاریک می‌شد. روزهای آخر پاییز کوتاه بود و سرد، زمستون چیره می‌شد به زردی پاییز و سفیدی و سردی و حتی تاریکی بی‌حسش رو همه جا پهن می‌کرد.

زنگ آپارتمان خونه‌ی هاوش رو فشردم و لحظه‌ای بعد سارگل با ذوق در رو باز کرد و بدون این که گره روسری شلش رو محکم کنه خیلی سریع بغلم کرد. گرم و مهمون نواز گفت:



_خوش اومدی.

با مهر دستم رو نوازش وار روی کمرش کشیدم و با لبخند تشکر کردم. تعارف زد برم داخل و با کمال میل دعوت چایش رو پذیرفتم. نگاهی به هال انداختم و پرسیدم:

_سها کو؟

دستش روی گرهی روسریش متوقف شد و لبخندش محو.

_مگه نیومد خونه؟

گوشه‌ی مانتوم رو به چنگ گرفتم و با امیدواری گفتم:

_من خونه نبودم، باشگاه کلاس داشتم تا ساعت شیش.

سارگل با خیال راحت تری روسریش رو مرتب کرد و جواب داد:

_اونم همون موقع ها راه افتاد. هرچی اصرار کردم برای شام بمونه قبول نکرد.

همراه با نگاه موشکافانه‌ای نگران پرسید:

_حالش زیاد خوب نبود. چیزی شده؟ خبریه تو خونه؟

در حالی که فکرم مونده بود پیش سهای که شک داشتم برگشته باشه خونه آروم جواب دادم:

_نه عزیزم هیچی نشده، نگران نباش.

_گفت بابامرتضی نمی‌ذاره بره دانشگاه! دعواشون شده؟

صدای پیامک گوشیم از داخل جیبم بلند شد. همون طور که از جیب شلوار جینم بیرونش می‌کشیدم جواب دادم:

_تو نگران نباش. مادرت با آقامرتضی حرف می‌زنه و حلش می‌کنه.

سارگل دوباره بهم نزدیک شد و نگاه من لغزید روی صفحه گوشی. یک پیامک از یک شماره‌ی ناشناس.

صدای آروم و گرفته‌ی سارگل رو شنیدم:

_چه خوب که اومدی مهر، احتیاج داشتم باهات حرف بزنم.

چشم‌هام دو دو زد روی اون دو خطِ کوتاهِ شوم. «مگه قرار نبود این دختره‌ی بی‌عقل نیاد به این مهمونی،

بیا جمعش کن تا کاوه نکشیدش تو گنداب!»

با چشم‌های وق زده به سارگل نگاه کردم و اون زبونش از هراس چشم‌هام بند اومد و نگرانی هجوم آورد به صورت عین گلش.

_بدبخت شدیم سارگل.

سارگل که انگار دنبال بهانه‌ای برای گریه بود بی‌لحظه‌ای تعلل چونه‌اش لرزید و اشک جوشید توی چشم‌های معصومش.

_چی شده مهرو؟

شالم رو از روی شونه‌هام روی سرم کشیدم و به سمت در خونه پا تند کردم.

_سها... سهای بی‌شرف نرفته خونه.

انگار سارگل فهمید خواهرک ساده‌ی بی‌عقلش دارد خطایی مرتکب می‌شه که خیلی زود روی دسته‌ی مبل وا رفت و زمزمه کرد:

_وای.

نگاهش به سمت پنجره چرخید و با ترس و بغض نالید:

_هوا تاریک شده.

توی چهارچوب در به چشم‌های پر از تشویشش چشم دوختم و با هشدار گفتم:

_مادرت، آیهان، آقامرتضی هرکسی زنگ زد می‌گی سها این جاست.

خیلی تند سرش رو به معنی فهمیدن تکون داد. دیگه تعللی نکردم و به سمت آسانسور دویدم. وارد کابین شدم و بیش از چهاربار دکمه‌ی همکف رو فشار دادم. اگه بلایی سرش می‌اومد خودم رو بابت این سهل انگاری نمی‌بخشیدم و حتی نمی‌بخشیدند! اگه آیهان می‌فهمید اشتباهات خواهرش رو پنهان کردم من رو هم توی بیشتر تباه شدنش مقصر می‌دونست و لعنتم می‌کرد.

با قدم‌هایی پر از شتاب به سمت ماشینم دویدم و خیلی زود سوار شدم و با آخرین سرعتی که از دویست و شیش دست دومم برمی‌اومد به سمت خونه‌ی کاوه نداف روندم.

جلوی خونه‌ی ویلایی با شدت پام رو روی ترمز فشار دادم و خیلی سریع از ماشین بیرون پریدم. به سمت آیفون تصویری دویدم و دکمه‌اش رو بارها بارها فشار دادم؛ اما از صدای بلند آهنگی که به گوش می‌رسید

مشخص بود صدای زنگ به گوش هیچکس نمی‌رسه. با شدت استرس و ترس می‌لرزیدند خیلی زود شماره‌ای که بهم پیام داده بود رو گرفتم. یک بوق... دو بوق... سه بوق... و بوق پنجمی. ناامید خم شدم به جلو و دستم رو تکیه زدم به زانوی لرزونم که صدای شیما ناواضح به گوشم رسید:
_الو؟

حرفی زد اما میون همه‌ی صدای آهنگ و صدای خنده‌ها چیزی به گوشم نرسید.
_الو؟ الو شیما من پشت درم درو باز کن.

_صبر کن صدا نمیاد. الو؟

جیغ زدم:

_لعنتی درو باز کن.

صدای همه‌مه کم شد و انگار به جای خلوت‌تری رفت که صداش واضح‌تر توی گوش‌ی پیچید:
_الو؟

هراسون از پشت بغضِ پر از ترس گلوم فریاد زدم:

_من پشت در خونه‌ی کاوه‌ام درو باز کن.

صدای پرشتابش رو شنیدم:

_الان... الان باز می‌کنم.

نگاهم می‌خکوب در آهنی شد و لحظه‌ای بعد در با صدای تیک ضعیفی باز شد. با تمام توانم از هنر پاهام استفاده کردم و به سمت در اصلی دویدم. انگار که مسابقه‌ی دو بود و جایزه‌ام شرافتِ خواهر شوهرم. خود شیما در اصلی رو باز کرد و با تمام حرصم دستم رو به در کوبیدم و چهارطاق بازش کردم. حجمِ غیرقابل باوری از دود به صورتم سیلی محکمی زد و نفسم رو بند آورد. بوی الکل و بوی سیگار و هزار بوی ناجور دیگه با عطرهای مارک زنانه و مردانه قاطی شده بود و بوی تهوع آوری رو رقم زده بود. حس کردم ناهاری که ظهر خورده بودم از معده‌ام به گلوم نقل مکان کرد و تقاضای خروج از دهنم رو کرد و من با همه‌ی نیرو بزاق خشک شده‌ی دهنم رو به همراه اون محتویات قورت دادم؛ اما انگار تموم اون غذای لعنتی تبدیل به قلوه سنگی توی گلوم شده بود که دیگه قصد بازگشت به معده‌ام رو نداشت.

رو به شیما با صدایی که کنترلش از دستم خارج شده بود داد زدم:

_ کجاست؟ سها کجاست؟

چشم‌هاش درست به اندازه‌ی چشم‌های خودم پر از رقصِ ترس بود. لیوان مشروب دستش بود و اثر کمرنگی از رژ سرخش روش باقی مونده بود. مضطرب زبون کشید روی لب پایینی‌ش و با چشم‌هاش به پله‌های گوشه‌ی سالن اشاره کرد و همین که خواستم به طرف پله‌ها بدوم شیما دستم رو گرفت. با اخم غلیظی نگاهش کردم و گفتم:

_ کاوه نباید بفهمه من خبرت کردم.

عصبی پوزخند زدم.

_ ازش می‌ترسی؟ چون از اون کثافت می‌ترسی جلوی سها رو نگرفتی تا با پای خودش نره توی دام اون گرگ بی‌صفت؟

_ من به اندازه‌ی کافی به سها هشدار دادم این که اون خودش تنش می‌خاره دیگه به من مربوط نیست. حیرت زده گفتم:

_ به تو مربوط نیست؟ به تویی که خودت اون دختر ساده رو کشیدی تو دام اعتیاد! اعتیادش قابل درمانه اما شرافتش چی؟ اونم بعد از امشب بهش برمی‌گرده یا نه؟ از دست دادن نجابتش چی؟ اون به کی ربط داره؟ فقط به کاوه؟ پس به تویی که آتیش همه‌ی این کثافت کاری‌ها رو با چند پک حشیش شروع کردی چی مربوطه؟

خیره به چشم‌هام با نگاه بی‌حس و بی‌تفاوتش جواب داد:

_ شرافتِ خودم که تو دست کاوه ست.

تلخ خندیدم.

_ آدم اگه شریف باشه شرافتش دست خودش نه این و اون. خانوم به اصطلاح رفیق شاید با پنهون کردن اون فیلم بتونی از چشم بقیه شریف بمونی اما از چشم خودت چی؟ شریف کسیه که وقتی تو آینه به چشم‌های خودش نگاه می‌کنه از خودش خجالت نکشه. اگه فردا صبح وقتی از خواب بیدار شدی و تونستی توی آینه به خودت نگاه کنی امیدوارم اون موقع شرافتو تو چشمت ببینی.

غیظ نکرد و چشمم ازم نگرفت اما نوع نگاهش تغییر کرده بود. عمیق نگاهم می‌کرد و کمی همراه با غم. دستم رو محکم از حصار انگشت‌های باریکش بیرون کشیدم و تمام پله‌ها رو دوتا یکی بالا رفتم. بغضم اشک شد و پلک‌هام خیس.

نباید خودم رو تنهایی وارد این مخمصه می‌کردم، اگه همون اول به آیهان گفته بودم حالا سها انقدر حقیر نشده بود که من اتاق خواب‌های اون ویلای غریبه رو برای نجات نجابتش بگردم.

نمی‌دونم اتاق چندمی بود اما حین باز کردنش آشکارا حق می‌زدم و ته دلم نجوای خدا خدا می‌کردم. وقتی در باز شد سر پسر جوون خیلی زود به سمت در چرخید. چشم‌هاش گرد شد و لحظه‌ای بعد نگاهش باریک. فریاد زد:

_تو کی هستی؟ گمشو بیرون.

نگاهم از روی صورت شیش تیغ پسری که مطمئنا کاوه بود به سمت سها چرخید. توی حصار دست‌های کاوه بود و کاوه با نیم تنه‌اش روش خیمه زده بود. چشم‌هاش بسته بود اما ناله می‌کرد. کاوه دوباره فریاد زد برم بیرون که سها تکون آرومی خورد و به سختی ذره‌ای لای پلک‌هاش رو باز کرد؛ اما دوباره پلک‌هاش روی هم افتاد و چشم‌هاش محکوم به دیدن سیاهی شد. نگاهم روی دست کاوه چرخید که جایی کنار پهلوی سها گیر کرده بود به تی‌شرت دخترک. با نفرت نگاهم رو به سمت چشم‌های سرخس سوق دادم و از دیدن بالا تنه‌ی لختش چندشم شد و عضلات صورتم منقبض. قدم به داخل گذاشتم که از تخت پایین پرید و به سمت در هُلُم داد.

_گمشو پایین، این‌جا ممنوعه. مهمونی اون پایینه.

نگاه مملو از نفرت به چشم‌های پر حرصش بود. دستم مشت شد و لحظه‌ای بعد مشتم نشست پای چشمش و نگاه طلبکارش ازم کنده شد. بلافاصله بعد از این که کمر خم شده‌اش راست شد مشتم بعدی رو جایی نزدیک لب و فکش کوبیدم. مشتم بعد شاید توی پیشونیش فرود اومد و مشتم‌های بعدی رو بالا تنه‌ای که برای لکه‌دار کردن ناموس این دختر برهنه کرده بود... و توی این مدت گوش‌هاش مورد آزار جیغ‌های تیز و فحش‌هام قرار گرفته بود.

_بی‌ناموس. بی‌شرف. حرومزاده‌ی آشغال. گرگِ سگ صفت. نامرد. نامرد. نامرد.

لحظه‌ای دست‌هاش رو که محافظ سرش کرده بود از سرش جدا کرد و محکم به عقب هُلَم داد که روی زمین افتادم. همین که خواست به سمتم بیاد خیلی سریع با پام لگد محکمی به نقطه حساسش زدم که سرجاش میخکوب شد و ثانیه‌ای بعد دولا. پوست شفاف صورتش سرخ و لحظه‌ای بعد کبود شد. نفس حبس شده‌اش رو با ناله بیرون داد و دندون‌هاش رو محکم روی هم سایید و حرکت آرواره‌هاش از چشمم دور نمودند. مصمم قدمی به سمتم برداشت که با هشدار خیره به چشم‌های خشمگینش گفتم:

__من دان پنج دارم، اگه بهم دست بزنی گور خودتو کندی حرومزاده. من زن داداش سهام و شوهرم، داداش سها پلیسه. جای دستت روی بدنم بمونه فردا این موقع مهمون بازداشتگاهی ساقی دوزاری. سر جاش بی حرکت موند و همون طور که دستش زیر شکمش مونده بود با بهت نگاهم کرد؛ انگار نمی‌دونست داداش سها پلیسه.

از بین دندون‌های کیپ شده‌اش غرید:

__هرچه زودتر از این جا گمشو.

دستم رو به زمین گرفتم تا بلند بشم. به سمت سها که بیهوش بود پا تند کردم و مانتوش رو از پایین تخت چنگ زدم. به صورتش ضربه زدم تا هوشیار بشه. چشم‌هاش تا نیمه باز شد و ناله‌ی کمرنگی کرد. دلم می‌خواست یک سیلی محکم حواله‌ی گوشش کنم؛ اما الان مهم‌ترین چیز رفتن از این ویلای نحس بود. دستم به سمت تیشرتش رفت که نگاهم به لکه‌های سوختگی روی پهلوش جلب شد. با انگشت‌هایی که به وضوح می‌لرزیدند، بی‌توجه به حضور کاوه تی‌شرت‌ش رو کنار زدم و هاله‌ی لکه‌ها بیشتر و پررنگ‌تر شد. با ناباوری به سختی برگردوندمش و اون باز ناله کرد. تی‌شرت‌ش رو از روی کمرش بالا زدم و چشم‌هام گرد شد از دیدن رد سوختگی‌هایی که جاشون از یک حادثه‌ی سرخ می‌گفت.

با صدای سرفه سها به خودم اومدم و تی‌شرت‌ش رو پایین زدم. وقتی عق زد خیلی سریع خودش رو به کنار تخت کشید و بیرون از تخت محتویات معده‌اش رو پس داد.

__سها می‌تونی بیای پایین؟

دهنش رو به بالشت کشید و کاوه داد زد:

__ریدی به اتاقم دختره‌ی ایکبیری.

تیز نگاهش کردم و در جوابش گفتم:

_جایزه‌ی کارته آقای نداف. بخور نوش جونت. رنگ قهوه‌ای به لب‌ات و پوست سفیدت میاد.

دستش زیر دلش مشت شد و فکش منقبض‌تر و صورتش سرخ‌تر.

سها با کمک من از تخت پایین اومد. نه بهوش بود و نه بیهوش. اصلاً نمی‌تونست تعادل خودش رو حفظ کنه و بوی گند نفسش خبر از حضور الکل توی معده‌اش می‌داد.

دکمه‌های مانتوش رو تا نیمه بستم و به چادری که سیاهیش هیچ سنخیتی با ملحفه‌ی ساتن سفید تخت نداشت چنگ زدم و دست دور تن سها حلقه کردم. توی بغلم وا رفت که به سختی نگاهش داشتم و کشون کشون تا دم در بردمش؛ اما قبل از رفتن کاوه رو با لحنی جدی تهدید کردم:

_کار ما این‌جا تموم نمی‌شه آقای نداف.

ترس روی چهره‌اش سایه انداخت و من با پوزخندی پررنگ آتیش وجودش رو بیشتر از قبل شعله‌ور کردم. تف کردم جلوی پاش و با لحنی پر از تحقیر گفتم:

_لعنت به هرچی مرد بی‌ناموسه که کارشون بازی با ناموس مردمه.

نگاه کاوه از روی من به سمت شیما کشیده شد. تازه رسیده بود و هنوزم اون گیل‌اس مشروب بین پنجه‌هاش بود. سعی داشت خودش رو بی‌خبر از ماجرا نشون بده.

_این‌جا چه خبره؟

بی‌توجه به نمایش شیما رو بهش تشر زدم:

_کمکم کن ببرمش پایین.

شیما خیلی زود سر تکون داد و بازوی سها رو گرفت. با نگرانی سها رو صدا زد و جواب سها فقط صدای نفس‌های یکی درمیونش بود. بی‌توجه به نگاه‌های متعجب و پوزخند بعضی از مهمون‌ها و ریشخند چشم‌هاشون، از اون ویلای نحس بیرون رفتم و سها رو با کمک شیما داخل ماشین گذاشتم که وزن سنگین سها باعث شد شیما تعادلش رو از دست بده و گیل‌اس از دستش بیفته. توجه‌ای نکردم و خواستم سوار ماشین بشم که شیما گفت:

_دیگه پیگیر اون گوشی نشین خودم یه جوری امشب پیداش می‌کنم و به دستتون می‌رسونم.

دیگه مهم نبود. اون گوشی در مقابل شرافت و نجابت سها هیچ ارزشی نداشت. آیهان دیر یا زود از همه‌چیز باخبر می‌شد و خودش اون گوشی رو پس می‌گرفت.

سوار ماشین شدم و از پنجره رو به شیما گفتم:

_ شما شر نرسون کمک کردنت پیشکش. دیگه نمی‌خوام سایه‌ای ازت توی زندگی سها باشه. تو به اندازه‌ی اون کثافت مقصری.

با سکوت نگاهم کرد. نه اخم کرد نه جوابی داد فقط نگاه کرد و من دیگه داشت حالم به هم می‌خورد از اون موقعیتی که درست عین گنداب بود و داشتم دست و پا می‌زدم برای نجات سهایی که می‌خواستم جای خواهر نداشته‌ام باشه.

شیما خم شد تا گیلان خالی رو از کف ماشین برداره و بلافاصله بعد از این که در ماشین رو بست پام رو روی پدال گاز فشار دادم و از اون ویلای نحس دور شدم. صدای سرفه‌های سها رو از عقب می‌شنیدم. حالش رو پرسیدم و اون با صدای ضعیف و نفس‌کنندش ناله کرد:

_ نگه‌دار.

تا خواستم حرفش رو حلاجی کنم صدای بالا آوردنش و بوی بد استفراغش توی ماشین پیچید. گلوم سنگین‌تر از قبل تحت فشار قرارم داد و بوی بد داخل ماشین به حال بدم دامن زد. کنار خیابون خیلی سریع ترمز کردم و به سمت جوی کنار خیابون دویدم و صدای عق زدنم میون صدای ماشین‌ها گم شد. سها هم با سستی که از تمام حرکاتش دیده می‌شد پیاده شد و خودش رو کنار جوی انداخت. نگاه از حال بدش گرفتم و از جوی فاصله گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و نیم‌نگاهی به سها که عق زدنش تمومی نداشت انداختم. حالت تهوع اون از مشروب بود اما حال بد من حاصل چی بود؟ استرس؟ آشوب و نگرانی؟ بوی متعفن استفراغ سها یا دلیل دیگه‌ای که عقب افتادن قاعدگیم رو توی سرم فریاد می‌زد؟

سرم رو ناباور تکیون دادم و سعی کردم این فکر پوچ رو از سرم بیرون پرت کنم و ذهنم رو درگیر این مهلکه که منو مضحکه‌ی دست سها کرده بود کنم.

درهای ماشین رو بستم و قفلش کردم. صدای سها که قطع شد نگران به سمتش برگشتم. سرش رو لب جوی گذاشته بود و نگاه تلخش به آسفالت خاکی بود.

سرد پرسیدم:

_ خوبی؟

چشم بست و قطره اشکی غلیظ از تیغی بینی‌ش راه گرفت.

من دیگه نمی‌تونم با این ماشین رانندگی کنم. حالم خوب نیست. پاشو خودتو جمع و جور کن تا یه تاکسی بگیرم.

آب دهنش رو تف کرد و پشت دستش رو به لب و چونه‌ی کثیفش کشید. لکه‌ی استفراغ روی یقه‌ی مانتوش باعث شد بهانه‌ای برای ترکوندن بغضش پیدا کنه و با شدت زیر گریه بزنه. بی‌حوصله و کلافه و عصبی، با هزار حس بدتر از ترس، تشر زد:

ببند دهنشو.

با نگاه غمگینش خجالت زده سرش رو توی همون یقه‌ی کثیفش فرو برد. دستی برای ماشین‌ها تکیه زد. ساعت نزدیک نه شب بود و خداروشکر زود تاکسی گیرمون اومد. سرم رو به صندلی تکیه زدم و بی‌توجه به نگاه مشکوک راننده چشم بستم و بدون لحظه‌ای تأمل آدرس خونه‌ی مامان و بابا رو دادم. اون جا امن بود، گرم بود، آرام بود و هیچ راز مگویی نداشت که این‌طور من رو وسط یک مرداب متعفن پرت کنه.

زیر دوش چشم‌هام رو بستم. اشکم از میون قطره‌های آب سر خورد؛ اما گرمیش دلم رو سوزوند و بغض رو بالأخره ترکوند. دستم‌هام رو روی صورتم گذاشتم و بی‌محابا تمام تنش‌ها و تشنجهای امشب رو هق زدم.

تصور اتفاقی که ممکن بود بیفته ریشه می‌ندازه به روح و تنم.

دلم می‌سوزه برای سهایی که از بد روزگار گرفتار سیاهی شده. دلم می‌سوزه برای خودم که ناخواسته به راز خواهرشوهر ساکت اما پر از حرفم، پی بردم. دلم می‌سوزه برای آیهانی که ده بار زنگ زد و من جواب ندادم. دلم می‌سوزه برای مادری که فکر می‌کنه دخترش خونه‌ی خواهرشه. دلم می‌سوزه برای پدری که نمی‌دونه دخترش رو امشب من از زیر تن یک نامرد بیرون کشیدم. دلم بیشتر از همه برای خودم می‌سوزه که می‌دونم آخر این ماجرا انگشت اتهام تمامشون به سمت منه که چرا دیر گفتم.

حوله‌ام رو دور تنم پیچوندم و گرم شدم از یادآوری روزهای بی‌دغدغه‌ی مجردیم. آهم رو از سینه‌ام خارج کردم و از حموم بیرون رفتم. خسته روی تخت نشستم و چشم دوختم به دمپایی‌هایی که باید داخل حموم درشون می‌آوردم و فراموش کرده بودم.

در اتاق باز شد و نگاهم به سمت در چرخید. مامان رو دیدم، به اندازه‌ی خودم نگران و آشفته بود.
بی‌حالت و بی‌روح پرسیدم:

_حالش چطوره؟

_خداروشکر بهتره؛ اما من بازم می‌گم باید می‌بردیش بیمارستان.

_هه! اون وقت جواب پلیسی که بیمارستان خبر می‌کنه رو چی می‌دادم؟ همین مونده به خاطر مشروبی که اون خورده بیفتم زندان.

_نگه داشتن اسرار بیمار وظیفه‌ی دکتره، به خاطر مسمومیت الکی پلیس خبر نمی‌کنند.

کنارم نشست و کلاه حوله رو به آرومی روی موهام کشید. چشم‌هام رو بستم و بی‌حرف سرم رو به سینه‌اش تکیه زدم و دست‌های مامان بی‌معطلی دورم حلقه شد.

_نمی‌خوای حرف بزنی؟ به مامان بگو چی شده دخترم؟

وقتی آیهان اومد خواستگاریم ذهنم درگیر تفاوت‌هامون نشد. مهم نبود که اون‌ها یک خانواده‌ی مذهبی بودند و ما یک خانواده‌ی نسبتاً راحت با عقایدی که اگه به پررنگی خون پدر شهید آیهان نبود به تیرگی بی‌حیایی و بی‌عفتی هم نبود. مهم این بود که با بله‌ی من هاوش به گل زردش می‌رسید و دل من آروم می‌گرفت از آرامش برادرم. اختلاف طبقاتی هم که نداشتیم. اگه اون‌ها باغ نشین بودند ما هم دوبلکس نشین بودیم. اگه اون‌ها میون جواهر غلت می‌زدند ما هم، رنگ به رنگ ماشین توی نمایشگاه معامله می‌کردیم. به هیچ کدوم از این‌ها فکر نکرده بودم؛ اما حالا ذهنم درگیر یک تفاوت بارز مون شده بود، خانواده‌ی من صاحبِ بزرگترین سرمایه‌ی زندگی که آرامش بود، بودند؛ اما توی اون باغ لعنتی میون خانواده‌ی زرنگار هیچ آرامشی برقرار نیست و من دیگه دارم کم‌کم از پا در میام. منی که با کوچک‌ترین بحث دلم فرو می‌ریخت حالا قاطی خانواده‌ی ناآروم زرنگار شده بودم و جزئی ازشون به حساب می‌اومدم، هر چند که هنوز سمن و مرتضی و ریحانه من رو جزء خانواده‌ی خودشون نمی‌دونستند؛ اما این واقعیت رو که من همسر شرعی و قانونی آیهان، پسر بزرگ خاندان زرنگار هستم رو هیچی عوض نمی‌کرد، حتی انکار ریحانه و نقشه‌های شوم مرتضی و بی‌تفاوتی سمن.

مامان همون‌طور که بازوم رو از روی حوله‌ی کلفت نوازش می‌کرد گفت:

_آیهان دوباره زنگ زد. بابات جواب داد و گفت این‌جایی تا بیشتر از این نگران نشه.

با چشم‌های بسته‌ام نجوا کردم:

_ کار خوبی کرد.

_ مهرو من و پدرت نگرانیم. نمی‌خوای بگی چی شده؟ ساعت ده شب با اون حال خراب و رنگ و روی پریده با دختری که دچار مسمومیت الکلی شده اومدی و یه کلام گفתי به داد سها برسم. اون دختر حالا حالش خوبه اما حال تو داره داغونم می‌کنه. دلم داره عین سیر و سرکه برات می‌جوشه. بگو چی شده؟ بابا همیشه ساکت می‌موند تا خودم به حرف پیام اما ماما به اندازه‌ی بابا صبور نبود.

_ چیزی نشده. سها رفته بود پارتی یکی از دوستاش، حالش بد شد به من زنگ زد. می‌دونم که خانواده‌اش رو یه سری چیزها حساسند.

_ بهتر نبود به آیهان می‌گفتی بره دنبالش؟ اون قطعاً عاقلانه‌تر از مرتضی برخورد می‌کنه. درسته؛ بهترین کار همین بود اما نمی‌دونم چی شد که یهو با بی‌فکری‌هام به خاطر سها خفه‌خون گرفته بودم.

مامان مردد و با اضطرابی غلیظ پرسید:

_ تو مهمونی اتفاقی افتاد؟

از سها پرسیده بودم و اون از میون بغضش با شرمی دخترانه لب زده بود «من نجابت‌م رو تا آخر عمر مدیون توام زن داداش».

هنوز هم ذهنم تلخ و بدمزه بود. بزاقت دهنم رو با بی‌میلی فرو دادم و کوتاه در جواب ماما زمزمه کردم: نه.

در اتاق که باز شد با ترسی که کنترل کردنش دست خودم نبود بیشتر از قبل توی بغل ماما مچاله شدم. نگاهم به سمت در کشیده شد و با نگاه مبهوت و نگران بابا مواجه شدم. خسته پلک بستم. حالم طوری نبود که بخوام به همه دونه به دونه توضیح بدم. کسی توی سرم فریاد زد «وقتی تو انقدر حالت بده پس سهای بی‌چاره چه وضعی داره؟»؛ توی ذهنم سر خودم فریاد زدم «به من چه؟» و صدای تلخ پوزخندِ وجدانم توی گوشم پیچید.

بابا گوشی رو روی تخت گذاشت و آرام گفت:

_ یه زنگ بهش بزن، مشکوک می‌شه که چرا خودت جوابشو نمی‌دی.

دستم به سمت گوشی کشیده شد و بابا روی لرزش نگران کننده‌ی دستم چشم بست. شرمنده نگاهش کردم و اون بی حرف راهش رو به سمت در درپیش گرفت. پیام آیهان رو باز کردم. از متن کاملاً مشخص بود عصبانی و دلخوره.

از مامان فاصله گرفتم و یک دست لباس تمیز از کمدم برداشتم.

_سرم سها تموم شده؟

مامان از تخت پایین اومد.

_باید تا الان تموم شده باشه. میرم پیشش.

لباس‌های تمیز رو پوشیدم و عطر پودر رختشویی مامان رو با لذت نفس کشیدم. چه خوب بود این بوی تمیز. هنوز توی معده‌ام آشوب بود و به احتمال زیاد این حالت تهوع تا فردا ادامه پیدا می‌کرد. حتی قرص ضد تهوعی که مامان داده بود هم این درد چنندش رو درمون نشده بود.

در جواب آیهان فرستادم «تو راه خونه‌ی سارگلم، دارم میرم دنبال سها».

خیلی زود جوابم رو داد، انگار چمبره زده بود روی گوشی موبایلش.

_ساعت یک شبه! مگه تو بی‌صاحبی که این موقع شب تنهایی زدی به دل خیابون؟

تحریک شدن سیستم‌های عصبیم رو حس کردم و در جوابش نوشتم «نترس خواهرتو سالم تحویل میدم». اون کنایه‌ی کلامم رو نمی‌فهمید و خودم هم همین رو می‌خواستم؛ که نفهمه و نرنجه و شرمنده‌ی غیرتش نشه. دیگه جوابی نداد و این یعنی به قدری عصبی شده از حرفم که ترجیح داده سکوت کنه.

به اتاق مامان و بابا رفتم. مامان تازه سوزن سرم رو از رگ سها بیرون کشیده بود و روی رگش پنبه رو فشار می‌داد. لباس‌های توی دستم رو به سمت سها گرفتم و گفتم:

_اینا رو بپوش.

با ترس نگاهم کرد و گفت:

_شک می‌کنند، اینا لباسای من نیست.

_دیگه لازم نیست بترسی چون من فردا همه‌چی رو به برادرت می‌گم.

به گریه افتاد که مامان زود لباس‌ها رو از دستم گرفت و برای آروم کردنش پیش قدم شد.

_گریه نکن سهاجان. من لباساتو انداختم تو لباسشویی، یکم صبرکنی از خشک‌کن در میارمشون.

خیلی سریع از اتاق بیرون رفت و سها با التماس نگاهم کرد.
_هیچی نگو بهشون.

نگاه پر از اخم رو ازش کردم. از پس بغض سنگینش نالید:
_بگی دوباره می‌برنم معاینه‌ی بکارت.

از غم صداش و تلخی حرفش چشم بستم و دست‌هام مشت شد. نگاهش کردم؛ این بار با دلسوزی.
لباس‌هاش نم داشتند اما پوشید. بابا خودش ما رو رسوند و من قبل از پیاده شدن خیره به نگاه پدرانه‌اش
که اسیر دست طوفان نگرانی بود نجوا کردم:
_حالم خوبه. نگران هیچی نباش بابا.

وارد خونه که شدیم سها خیلی زود خودش رو توی اتاقش انداخت. حتما می‌خواست قبل از رو به رو شدن
با آیهان و پدرش با مسواک زدن و یا شاید خوردن تمام خمیردندون بوی گند الکلیش رو از بین بیره و با
آب سرد خماری چشم‌هاش رو خنثی کنه.

مرتضی سد راهم شد، خنثی و البته خسته نگاهش کردم. صدای سلامم رو خودمم نشنیدم.
با صورتی پر از اخم و لحنی طلبکار پرسید:

_از پنجره‌ی اتاق دیدم که تو و سها از ماشین بابات پیاده شدین.
_درست دیدین.

اخمش غلیظ‌تر شد. تشر زد:

_چرا؟ سارگل گفت سها امشب خونه‌اش می‌مونه.

قبل از من، آیهان که تازه از اتاق بیرون اومد جوابش رو داد:

_مهر و خونه‌ی پدرش بود و سر راه با پدرش رفتن دنبال سها.

چشم‌هاش باریک شد و از شدت حرص و عصبانیت نفسش کشدار. همین که به سمت اتاق سها پا تند
کرد آیهان با قدم بلندی جلوی در ایستاد و نداشت دستش به دستگیره برسه.
_من خبر داشتم.

مرتضی بی‌توجه به تاریکی سالن و گرگ و میش نصف شب، داد زد:

_تو کی باشی؟



آیهان با خونسردی که توی نظام یاد گرفته بود جوابش رو داد:
_داداششم.

مرتضی به در اتاق اشاره کرد و داد زد:

_اون دختر سهاست، نه سارگل.

_هردوشون خواهرمن هستن.

مرتضی پوزخند زد.

_نه بابا؟ حتما تو هم پسر منی؟

منقبض شدن عضلات صورت آیهان رو توی تاریکی هم می‌دیدم. صدایش دیگه خونسرد نبود، بم بود و کلفت.

_نه. پدر من سرهنگ احمد زرنگاره اما سها زرنگار خواهرمه.

_پدر سها زرنگار هم منم، مرتضی زرنگار.

_من به پدرش کاری ندارم مهم مادرمه که هردو از بطن اون متولد شدیم. حالا هم برید بخواهید، واسه دعوا همیشه وقت هست. شب بخیر.

مرتضی دست مشت شده‌اش رو به در اتاق سها کوبید؛ اما ممناعت نکرد و رفت. آیهان دستش رو روی دستگیره فشار داد که در باز نشد. لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

_فردا حرف می‌زنیم سها.

به سمت من اومد و دستم رو گرفت. با ظاهری که ظاهرا خونسرد بود منو به اتاق برد. در رو بست و چراغ رو روشن کرد. با نگاه خیره‌اش ازم جواب می‌خواست؛ اما من بی‌توجه به نگاهش و بی‌اهمیت به لباس‌های تنم روی تخت خزیدم و چشم‌هام رو بستم.

_یادم نمیاد از رفتن به خونه‌ی پدرت منعت کرده باشم که بخوای بی‌خبر و پنهونی بری دیدنشون!

حرفی نزدm. خسته بودm و درگیر سردردی طاقت فرسا.

_نزدیک به ده بار زنگ زدم و جواب ندادی.

دستم رو روی سرم گذاشتم.

__ بهت گفتم دیر میام، درخواست سردار رو که خواهش کرد برای شام خونه‌اش بمونم رد کردم تا شام رو باهم بخوریم و بهت بگم که دوباره وارد تیم عملیات پرونده‌ی پاشا شدم؛ اما نگو زنم قرار بوده از من دیرتر بیاد خونه و شامش رو بی‌خبر از من خونه‌ی پدرش خورده.

لبم به معنی پوزخند کج شد. خبر نداشت که خواهرش همون ناهار نصف و نیمه رو هم از دماغم درآورده. __ تو درگیر مهمون بازی بودی و من سه ساعت تموم از شدت نگرانی تمام باغ رو با پاهام متر کردم. هه چه مهمونی باصفایی هم بود. انقدر باصفا که خواهرش بی‌توجه به چادری که روی تخت کاوه بهش توهین شده بود از نجابتش مایه گذاشته بود. صداس گرفته شد.

__ چرا خودتو به خواب زدی؟
و سکوت من باعث گرفتگی دلش هم شد.

__ نگرانتم مهرو.

نالیدم:

__ بازجوییم نکن.

حضورش رو کنارم حس کردم. دستم کمی با فاصله از شقیقه‌ام، بین موهام چنگ شده بود. نشستنش رو روی تخت احساس کردم و عطرش پیچید توی بینی‌م و آشوب ذهنم آرام گرفت. این‌جا امن بود. هرجایی که این عطر گرم با همین رایحه‌ی دودی وجود داشت امن بود.

عطرش نزدیک‌تر شد و نشستن لب‌هاش روی دستم، همون دستی که چنگ شده بود بالای شقیقه‌ام، دلم رو لرزوند. بوسه‌اش دواي درد این شب پر از هراس شد و اشکم از گوشه‌ی چشمم سر خورد و لای پر بالشت مخفی شد.

همون‌جا کنار گوشم زمزمه کرد:

__ تو برای من یه متهم نیستی، ماهِ دلمی. دلی که از دیشب دلتنگ نگاهت و بی‌تاب خنده‌هات و محتاج شنیدن صدات بود.

و من همون لحظه... همون لحظه‌ای که فهمیدم ماهِ دل این مردم، با آرامشی که فکر می‌کردم توی این باغ ندارم آروم خوابیدم؛ چون آرامشم درست کنارم نشسته بود و موهام رو نوازش می‌کرد. چنگم از بین موهام باز شد و عطر دست‌های آیهان تسکین دردِ سرم شد.

آروم و بی‌دغدغه خوابیدم، آیهان گفته بود من متهمش نیستم، ماهِ دلشم و انگار اون لحظه به قول امیرعباس گلاب «رسیدم به جایی که "عشق" نبودش یکم بود شد».

فصل ده

چشم‌هام رو که باز کردم بلافاصله با چشم‌های سیاه آیهان مواجه شدم. نگاهش مستقیم به چشم‌های خمار از خوابم بود. دست‌هاش رو روی سینه‌ی ستبرش در هم قفل کرده بود و رو به من به پهلوی خوابیده بود و نگاه به رنگش شبش به مردمک‌هام چسبیده بود. سرخی چشم‌هاش خبرهای خوبی برام نداشت. این نگاه سرخ و سیاه و این گره‌ی کور میون ابروهاش می‌گفت که از دیشب بیداره تا حرف‌های من رو بشنوه و من الان... الان که ذهنم آروم گرفته بود و از تشنج اعصاب دیشب رهایی پیدا کرده بودم دیگه نمی‌خواستم با یادآوری اون شب شوم هم ذهن خودم رو به هم بریزم و هم حال اون رو. و از طرفی دیگه سها توی گوشم هق می‌زد و می‌نالید «اگه بهشون بگی دوباره می‌برنم معاینه‌ی بکارت».

با صدای خشک و صورت بی‌حالتش گفت:

_صبح بخیر.

آب دهنم هنوز تلخ بود و معده‌ام از گرسنگی می‌سوخت. به آرومی لب‌های به هم چسبیده‌ام رو باز کردم و با صدای ضعیفی جوابش رو دادم:

_صبح بخیر.

سعی کردم لبخند بزنم اما فایده‌ای نداشت. می‌دونستم به زودی بازجویی‌ش رو شروع می‌کنه و تا به نتیجه‌ی منطقی نرسه دست برنمی‌داره؛ اما برعکس تصورم اتصال نگاهش رو از چشم‌هام کند و بدون پرسیدن سوالی از تخت پایین رفت. رفتارش و سکوتش ترسم رو بیشتر کرد، قطعاً سکوت توی بعضی موقعیت‌ها ترسناک‌تر بود. تپش قلبم از شدت استرس دو برابر شد و درد رو مهمون قفسه‌ی سینه‌ام کرد. ملحفه‌ای که توی بغلم مچاله کرده بودم رو بیشتر توی سینه‌ام فشردم و چنگم رو روش محکم‌تر کردم.

لحظه‌ای چشم بستم و سعی کردم با نفس عمیق به خودم مسلط بشم؛ اما وقتی صدای بسته شدن در سرویس رو شنیدم بدون این که کنترلی روی خودم داشته باشم «هین» آرومی از گلوم فرار کرد. بی‌توجه به من به سمت کمد رفت و لباس کارش رو بیرون کشید. در حال بستن غلاف اسلحه به دور کمرش نگاهی بهم انداخت و برعکس انتظارم لبخند محوی به روم زد.

_ نمی‌خواهی بلندشی صبحونه رو باهم بخوریم؟

از تصور غذا، آشوب توی دلم موج انداخت و اسیده معده‌ام تا گلوم بالا اومد. اسلحه‌اش رو داخل غلاف گذاشت و باز نگاهم کرد برای دریافت جواب که با لبخند نیم‌بندی با صدایی که هنوز ضعیف بود گفتم:

_ من یکم حالت تهوع دارم، بهتره چیزی نخورم.

بدون این که نگران حالم بشه جلوی آینه ایستاد. پنجه‌های مردونه‌اش رو لای موهای سیاهش فرو برد و بعد در حالی که کمی ژل به کف دستش می‌مالید پرسید:

_ ماشینت کجاست؟

هول کردم و خیلی زود روی تخت نشستم. لبم رو به دندون گرفتم و منِ منِ کردم. وقتی نیم‌نگاهی بهم انداخت مغز هنگ کرده‌ام به کار افتاد.

_ خونه‌ی بابا.

از دروغی که گفتم دست‌هام روی زانو هام مشت شد. دست‌های اونم بین موهای متوقف شد و بعد به سمتم چرخید. دستمالی از جعبه دستمال کاغذی بیرون کشید و مشغول تمیز کردن ژل باقی‌مونده روی دست‌هاش شد. در همون حین گفت:

_ جالبه.

خیلی مصنوعی لبخند زدم.

_ چی؟

اونم لبخند زد و جوری دستمال رو توی مشتش مچاله کرد که یک لحظه از خشم جمع شده توی مشتش دلم فرو ریخت.

_ این که خونه‌ی پدرت حوالی صدفه و همکار من ماشین تو رو توی بلوار سجاد پیدا کرده.

بند دلم پاره شد. نگاهم مات موند روی دهنش و بعد با ترسی که می‌دونستم از رنگ نگاهم و مردمک‌های لرزونم پیداست لب زدم:

_ تو گفתי منو تعقیب کنند؟!

_ نه عزیزم. مگه دیونه‌ام؟ اما چون با ماشین خودت نیومدی نگران شدم و گفتم یه استعلام بگیرن تا ماشینت کجاست. الانم ماشینت تو پارکینگ باغه، اصلا نگران نباش.

ده برابر شدن استرسم برابر شد با دو برابر شدن حالت تهوعم. وقتی عق زدم و به سمت سرویس دویدم آیهان پوزخند زد و من معنی پوزخندش رو درک نکردم. فرصت بستن در سرویس رو پیدا نکردم و توی روشویی اسیده تلخ معده‌ام رو بالا آوردم. سایه‌ی آیهان رو روی سرم احساس کردم. سرم رو بالا آوردم و کنار چهارچوب در دیدمش. هنوز پوزخند گوشه‌ی لبش خودنمایی می‌کرد.

_ حالت تهوعت از دیشب خوب نشده! عزیزم! حتما مشروبی که خوردی بهت نساخته.

وا رفتم پای روشویی و مبهوت نگاهش کردم. اشکم از حلقه‌ی چشمم عبور کرد و هنگ و گیج لب زدم:

_ از چی حرف می‌زنی آیهان؟

لبخندش رو پررنگ‌تر کرد. لبخندش درست عین لبخند غسالی بود که می‌خواست مرده رو بشوره، یا شاید هم سربازی که می‌خواست با بی‌رحمی پاش رو بکوبه به چهارپایه‌ی زیر پای قاتل.

_ از بوی الکل توی ماشینت. از این که وقتی من زنگ زدم به پدرت گفت ساعت ده رسیدی اون‌جا. از این که وقتی زنگ زدم و خواستم گوشی رو بدن به خودت گفتن حمومی. از این که سها می‌گه تا دوازده شب پیش سارگل بوده و تو با پدرت رفتی دنبالش.

بهت زده میون اشک‌هام خندیدم.

_ دروغه!

اونم خندید؛ این بار با تأسف.

_ وقتی ساعت ده شب زنگ زدم به پدرت گفت تنهایی و کسی همراهت نیست. وقتی همون موقع زنگ زدم به سارگل گفت که سها خونه‌شه و چون تو دیر کردی خوابیده و تصمیم گرفته تا فردا همون‌جا بمونه و ظهر با خود سارگل بیاد باغ. از طرفی سها هم می‌گه هر چی منتظر تو بوده تو عصر نرفتی دنبالش و دیر کردی.

چونه‌ام بیشتر از قبل لرزید و اشک بیشتر از قبل حلقه بست توی چشم‌هام. آره درست می‌گفت؛ چون من به بابا گفتم از حال سها چیزی به آیهان نگه، چون من به سارگل گفتم اگه آیهان زنگ زد بگه سها اون جاست؛ اما این که سها سعی داشت اشتباه خودش رو بندازه گردن من بی‌انصافی بود.

با صدای فریاد آیهان چهارستون بدنم لرزید و با درموندگی پلک روی هم فشردم.
_ دارم از این حرف می‌زنم که زن من باید نهایتاً هفت شب خونه باشه و دیشب با یه حال خراب و رنگ و روی پریده ساعت دوازده شب اومده.

بلندتر، جوری بلند که شک نداشتم حنجره‌اش از فشار اون فریاد سوخت ادامه داد:

_ مهرو من متنفرم از این که زنم دیرتر از خودم برسه خونه. متنفرم از این که زنگ بزnm و با بی‌تفاوتی گوشی رو بدی دست یه نفر دیگه تا جوابمو بده. متنفرم از این که نصف شب بشه و از زنم بی‌خبر باشم.
حق داشت اما حق نداشت من رو به خاطر گناه نکرده سرزنش کنه. باز اون پوزخند اعصاب خرد کنش رو تمديد کرد:

_ قهوه درست کنم برات اثر مشروب بپره؟

کلافه چنگ زدم به موهام که هنوز از دوش بی‌موقع دیشب نم داشتند. انگار همه چیز علیه من بود! بیشتر از همه این حالت تهوع لعنتی که می‌دونستم اثر مشروب نیست و نمی‌دونستم به خاطر چیه. سها... سهای لعنتی اگه دیشب در اتاقش رو قفل نمی‌کرد الان همه چیز فرق می‌کرد و متهم من نه، بلکه اون بود؛ اما اون خوب تونست با زرنګ بازی یا شاید هم فرار همه چیز رو بندازه گردن من.

به آیهان که هنوز دست به سینه به در سرویس تکیه زده بود نگاه کردم و لبم رو با حرصی که دیدن تأسف چشم‌هاش به جونم تزریق می‌کرد گزیدم.

_ الان چی تو فکر می‌گذره؟

پوزخندش محو شد؛ اما تأسف و البته غم توی چشم‌هاش ادامه داشت.

_ تو فکر من هیچی به جز ناباوری نمی‌چرخه.

_ هه حالت نگاهت و پوزخند اول صحبت که شهادت میدان خوب همه‌چی رو باور کردی.

_ تو حرف بزnm تا من بهم ثابت بشه باورم غلطه، اشتباهه. تو بگو همه چیز سوءتفاهمه من مرد نیستم اگه عذرخواهی نکنم. می‌دونی که من پای اشتباهاتم هستم اما تو چی؟ پای اشتباهات هستی؟

_من اشتباهی نکردم.

_کردی مهره! قانون شکنی اشتباه بزرگیه.

اشک روی گونه‌ام رو پس زدم و محکم‌تر از قبل تکرار کردم:

_من هیچ اشتباهی نکردم.

این بار نه پوزخند زد نه با تأسف نگاهم کرد فقط غمگین لب زد:

_یکی از پایه‌های قانون آیماه صداقت بود خانوم سعادت.

این بار علاوه بر لب‌هام دلم هم لرزید و اشک توی کاسه‌ی چشم‌هام جوشید.

_تمام دیشب دعا می‌کردم وقتی ازت می‌پرسم ماشینت کجاست بگی توی همون خیابون لعنتیه. من برای

اولین بار ترسیدم از جواب سوالم. از فرو ریختن باورهام. از دروغ شنیدن. از قانون شکنی. از جرمی که دلم

نمی‌خواست متهمش ماه دلم باشه.

لبش تلخ خندید و با تأسفی که احساس کردم این بار برای خودش سر تگون داد.

_نامیدم کردی مهره.

عقب گرد کرد و خواست بره که از پس همون بغضی که انگار برای دلِ دلگیر آیهان عزا گرفته بود و دل

خودم رو می‌سوزوند نالیدم:

_آیهان من اشتباهی نکردم، باورم کن.

برگشت و خیره به چشم‌هام با صدایی کاملاً جدی گفت:

_حرف بزن. حقیقت رو بگو تا باور کنم که اشتباهی نکردی. بگو چرا ماشینت اون موقع شب اون‌جا بود؟

بگو چرا تو ماشینت بالا آوردی؟ بگو کی همراهت بود؟ بگو چرا رفتی خونه‌ی پدرت و چرا حالت بد بود

که پدرت انقدر نگران شده بود؟ چرا دوش گرفتی؟ چرا دیر رفتی دنبال سها؟

بلندتر ادامه داد.

_بگو بوی مشروب توی ماشینت چیکار می‌کنه؟

عصبی، با حال بدی چنگ زد به موهای و دستی پشت گردن سرخش کشید.

_یه عالمه چرا توی سرمه و برای هیچ کدومشون هیچ جوابی ندارم. بگو تا دیونه نشدم.

از سرخی چشم‌هایش و گر گرفتگی صورتش که تمام از خشم و عصبانیت بود ترسیدم.

با این که نمی خواستم گریه کنم اما تسلطی روی بغض و اشک های لعنتیم نداشتیم. وقتی دوباره عق زد
و این بار کف دستشویی بالا آوردم صدای هق هقم از درموندگی اوج گرفت و نالیدم:
_حالم خوب نیست.

دستم رو روی دهنم فشار دادم و سرم رو بالا آوردم که با چشم های به ظاهر بی تفاوت اما در واقع پر از
خشمش مواجه شدم. پرسید:
_بار اولت بود؟

بار اول برای چه کاری؟ خوردن مشروب؟
دست هاش کنار پاهاش مشت شده بود و لب هاش رو جواری به هم فشار می داد که انگار اگه این کار رو
نمی کرد درست مثل یک شیر زخمی با دندون های تیزش برای دریدن تنم بهم حمله می کرد.
عقب گرد کرد و همون طور که با نگاه متأسفش نظاره ام می کرد با پوزخند گفت:

_دیشب حالت بد شد رفتی خونه ی پدرت، الانم حالت خوب نیست برو خونه ی پدرت. من کسی رو که
صاف صاف توی چشم هام زل بزنه و قانون زندگیمون رو دور بزنه نمی خوام.

صدای قدم های محکمش درست عین پتک توی سرم خورد و انگار با هر قدمش من و غرورم زیر پاهاش
له شدیم که انقدر دلم زخم شد از تیغ حرفش و قلبم مچاله شد از گرفتگی صداس و غم چشم هاش.
این تاوان چی بود؟ تاوان دلی که با حضورم توی زندگی آیهان از ریحانه شکونده بودم یا تاوان شکستن
قانونی که مهتاب شاهد تصویبش بین من و مرد زندگیم بود؟

من بهش دروغ گفتم و اون گفته بود «من برای اولین بار ترسیدم از جرمی که دلم نمی خواست متهمش
ماه دلم باشه». من گفته بودم حالم خوب نیست و اون با بی رحمی گفته بود «من کسی رو که صاف تو
چشمم زل بزنه و قانون زندگیمون رو دور بزنه نمی خوام»!

دیگه درد غرورم عذابم نمی داد، درد دلی که گرفتار جناب سروان شده بود عذابم می داد و با یادآوری
حرف هاش نفسم می رفت. به من، به زنش، به کسی که دیشب توی گوشش پچ زده بود «تو متهمم نیستی
ماه دلمی» گفته بود «برو خونه ی پدرت نمی خوامت» چون تو مجرمی، چون قانون زندگیمون رو دور زدی
و من مرد قانونم، نه مرد تو!

بی‌محابا به گریه افتادم و درد حرف‌هایش رو زار زدم. هیچ وقت توی عمرم، توی تمام اون بیست و پنج سال این‌طور گریه نکرده بودم؛ حتی وقتی که محمدپیمان مرد! درد داشت، به خدا که حرفش درد داشت. به من، به زنش، به ماه دلش گفت نمی‌خوامت! و من... ماهِ خوش خنده‌ی جناب سروان زرنگار بدون حضور شب هیچ جلال و شکوهی نداشت و زیبا به چشم نمی‌اومد. درست مثل لامپ‌های یک کوچه تاریک. من بعد از رفتن اون و نبودنش هیچ آرامشی نداشتم چون آرامش ماه شب بود، زمانی که طلوع می‌کرد و می‌خزید بین آغوش سیاهی شب و درست مثل مرواریدی توی صدف می‌درخشید و اما حالا... حالا که رفت و به منم گفت برو چون نمی‌خوامت، از ماه فقط یک روشنایی مصنوعی می‌مونه و از شب فقط یک تاریکی ترسناک!

به سختی از جام بلند شدم و بی‌توجه به مایع زرد رنگ کف سرویس بهداشتی صورتم رو شستم و از سرویس بیرون رفتم. چشم‌هام پف داشت و موهام چون دیشب بعد از حموم شونه‌شون نکرده بودم بینشون گره افتاده بود. شونه‌شون کردم و دُم اسبی بستم. به سمت کمد رفتم و چمدونم رو ازش بیرون کشیدم. می‌رفتم، پشیمونیش برای مرد قانون باقی می‌موند نه منی که آبرو و نجابت خواهرش رو با سکوتم خریدم. لباس‌هام رو داخل چمدون ریختم و همین که زیپش رو بستم در اتاق باز شد و سه‌ها با سری پایین افتاده وارد اتاق شد. آروم سلام کرد. سرش رو که بالا آورد با دیدن چمدون سریع لب‌گزید و با بغض گفت: زن داداش!

هنوز مانتو شلوار دیشب تنم بود. شالم رو از روی تخت برداشتم و روی سرم انداختم. اومد جلو و با اشک چشم‌هایش نگاهم کرد.

_دعواتون شد؟

_تو نگران نباش، تو رو دعوا نمی‌کنه.

خجالت زده سرش رو پایین انداخت.

_وقتی فهمیدم سارگل گفته تمام دیشب پیشش بودم مجبور شدم حرفش رو تأیید کنم. پوزخند زدم.

_که سارگل از چشم آیهان دروغگو نشه یا گناه خودت لو نره دختر کوچولو؟
چونه‌اش بیشتر از قبل لرزید که پوزخندم رو پررنگ‌تر کردم.

_گریهات برای چیه؟ لازم نیست بترسی. همه چیز افتاد گردن من. مشروبو تو خوردی اما چون اون دوست نابابت گیلان مشروبش چیه شد تو ماشین من گناهکار من شدم. برای این که نفهمند چه اتفاقی افتاده به پدرم گفتم از حال تو چیزی به آیهان نگه و من الان متهمم به این که دیشب تا دوازده شب کجا بودم. با حالی خرابتر از قبل ادامه دادم.

_هه برادرت از من پرسید دیشب با کی بودی؟ چی جوابشو بدم سها که نه خودم توی ذهنش بی عفت بشم و هم تو توی دردسر نیفتی؟
دستش رو روی ذهنش فشار داد تا صدای هق هقش بیرون نره. با چشم های خیسش به چشمدون و بعد به من نگاه کرد.

_کجا می خوای بری زن داداش؟

بغض چنگ زد به گلوم و باز صدای آیهان سیلی زد به گوش هام «نمی خوامت»!

صدام می لرزید، از شکستن غرورم نه بلکه از شکستن دلم.

_برادرت گفت زنی رو که قانون هاش رو دور بزنه نمی خواد.

پوزخند غمگینی زدم.

_تازه باید خداروشکر کنم که منو به جرم مصرف الکل نمی فرسته زندان. شاید دلش نمیاد زنش شلاق بخوره. شایدم می ترسه آبروش پیش همکارهاش بره.

بی توجه به نگاه شرمنده ی سها چمدونم رو برداشتم و به سمت در رفتم که با گریه نالید:

_چرا به جای این که بری، حقیقت رو به داداش نمی گی؟ تو که پدر و مادرت شاهدن که دیشب کی

مسموم شده بود از مصرف الکل؟

برگشتم و نگاهش کردم. تنها حسم بهش دلسوزی بود.

_چون دلم نمی خواد به خاطر اشتباه کاوه دوباره ببرنت معاینه ی بکارت و غرورتو خرد کنند و از دختر بودن بیزارت.

انگار از یادآوری اون تجربه ی تلخ تمام تنش بی حس شد و پاهاش سست، افتاد روی تخت و با چشم هایی که روی هم فشار می داد به خوش خواب چنگ زد.

_ نمی خواستم برم. به خدا نمی خواستم برم؛ اما با گوشی من زنگ زد به خونه. نمی دونم شانس بود یا کار خدا که خودم تلفن رو جواب دادم، فقط می دونم خدا بهم رحم کرد. وقتی صداشو شنیدم هیچی برام مهم نبود جز این که بابا نفهمه با کاوه صنمی داشتم و گوشیم دست اونه. اگه می فهمید قطعاً داداش پولاد می رفت تحقیق و می فهمید که ساقیه و من معتادم. همه چیز با یه تماس لو می رفت و من بدبخت می شدم. گفت اگه برم تولدش حتما گوشیمو میده. به بهانه‌ی این که دلم برای آبجی سارگل تنگ شده رفتم خونه‌اش. خود مامان منو رسوند، گفت داداش آیهان میاد دنبالم. با خودم گفتم زود میرم خونه‌ی کاوه و قبل از این که آیهان بیاد دنبالم میرم خونه اما اون لعنتی از حال بدم سواستفاده کرد. هرچی بهش گفتم یه قرص بده یا یه پک حشیش، نداد. بهم مشروب داد و گفت حالمو بهتر می کنه. وسوسه شدم. به خدا انگار اصلاً دست خودم نبود. حالم بد بود، ترسیده بودم و اون می گفت اگه بخوری ریلکس می شی. خوردم از تلخیش خوشم اومد، بازم خوردم. بعدش دیگه نفهمیدم چی شد فقط باز نگه داشتن چشم‌هام دستم خودم نبود.

نگاهم کرد، با چشم‌های خیزی که پشیمونی‌شون نه دردی از خودش دوا می کرد و نه درد دل سوخته‌ی من می شد.

_ زن داداش ترک کردن به اون آسونی که من و شما فکر می کردیم نیست. من... خجالت می کشم اما من دیشب بیشتر از این که برای گرفتن گوشیم برم واسه این رفتم چون حالم بد بود. چون به اون قرص‌های لعنتی احتیاج داشتم. چون یکی مدام توی سرم پچ‌پچ می کرد و تمام تنم گاهی سرد بود و گاهی داغ مثل کوره‌ی آتیش.

با غم و نگرانی سر تکون دادم.

_ تو باید کمپ بستری بشی سها.

ترسید و از جا جهید.

_ نه. نمی خوام. محاله.

جدی‌تر از قبل، فقط چون نگرانش بودم و به این باور رسیده بودم که مهار کردن تمایل سها به موادمخدر از دست من برنمیاد و فقط کار آیهانه چون حداقل تجربه‌اش بیشتر از من بود، گفتم:

_من میرم سها اما به داداشت می گم که اعتیاد داری؛ فقط چون دوست دارم و نمی خوام جوونیت حروم بشه و بیشتر از این سلامتی روح و روانتو از دست بدی. اول می خواستم خودم و خودت بی سر و صدا این مشکل رو حل کنیم اما حالا که تو به قولت پای بند نیستی و کنترلت سخته من از پشش برنمی آم و بهترین کار گفتن حقیقت به برادرته.

همین که در رو باز کردم به سمتم پا تند کرد و به چمدونم چنگ انداخت. ایستادم و منتظر نگاهش کردم. چند لحظه با التماس نگاهم کرد و بعد گفت:

_این کارو نکن، بی چاره می شم.

_من سعی دارم از بی چارگی نجات بدم.

باز خواهش کرد:

_این کارو نکن.

_متأسفم سها.

هق زد و چمدون رو به طرف خودش کشید.

_حداقل نرو. کنارم بمون. اگه تو نباشی کی مراقبم باشه در مقابل این به اصطلاح خانواده؟

دلم لرزید از حرفش و بی اراده چمدونم رو ول کردم که خزید توی آغوشم و هق زد:

_حداقل جریان دیشب و کاوه رو نگو وگرنه بابا زنده به گورم می کنه. بگو معتادم اما جریان دیشب رو نگو وگرنه مامان دوباره می برتم پیش پاوه.

اسم دکتر پاوه برای منم تلخ شده بود. تجربه ای بود تلخ تر از زهرمار و به یادموندنی تر از هر درد بی درمونی. دستم روی سرش نشست. مهم نبود که این دختر با دروغش منو به چشم آیهان متهم جلوه داده بود، مهم این بود که باید حالش خوب می شد و از من می خواست مراقبش باشم و من نمی تونستم به این اعتماد پشت پا بزنم.

صدای زنگ گوشیم توی اتاق پیچید. ازم جدا شد. گوشیم رو از روی پاتختی برداشتم و با دیدن شماره ی ناشناسی که آشنا بود رو به نگاه منتظر سها لب زدم:

_کاوه ست.

ترس خیلی زود و واضح روی چهره‌ی خیسش سایه انداخت و رنگ پریدگی صورتش بیشتر از قبل جلوه کرد. با تردید جواب دادم:

_چی می‌خوای؟

برعکس من اون صداس محکم و البته شاد بود.

_سلام زن داداش.

دستم مشت شد و غریدم:

_حرفتو بزن.

_صبح‌ها هم بداخلاقی. من فکر می‌کردم فقط شب‌ها هار می‌شی.

_حرف دهننتو بفهم.

خندید؛ بلند و مستانه.

_شمشیرتو غلاف کن خانومِ دان پنج. زنگ زدم بگم می‌خوام گوشی سها رو پس بدم.

_هه حتما درست عین دیشب که می‌خواستی پیش بدی؟

_نه. این بار واقعا می‌خوام این ماجرا رو تمومش کنم.

_عجیب نیست؟ دیشب وقتی می‌زدمت سرت به جایی خورد؟

حس کردم جای سرمستی صداس رو حرص و خشم گرفت.

_نه؛ اما نمی‌خوام تو دام داداشای سها بیفتم. می‌فهمی که؟

_پس ترسیدی؟

کلافه شد.

_حالا هرچی میای گوشی رو بگیری یا نه؟

_کجا پیام؟ حتما دوباره خونه‌ات؟

_نه؛ یه جای عمومی. پارک ملت خوبه؟

_نه، پاتوق هم دانشگاهی‌هام بود.

_پارک جنگلی خوبه؟

_خوبه.

_ ساعت دو منتظرتم.

_ این دفعه اگه بازی در بیاری بلافاصله با برادرهای سها طرفی. سها می خواد بهشون بگه که اعتیاد داره تا ترک کنه.

_ بهش بگو اگه اسمی از من بیاره قطعاً تیکه بزرگش گوششه.

با لحنی تمسخرآلود گفتم:

_ تهدیدش می کنی؟

_ سها دختر زرنگیه، می دونه نباید دهن باز کنه و ساقی شو لو بده.

از این همه اطمینانش حرصم گرفت. گوشی رو توی مشتم فشردم و گفتم:

_ به هر حال از امروز با هر زنگی که شنیدی بترس آدم پشت در جناب سروان زرنگار باشه، شایدم ستوان پولاد زرنگار.

_ داری تهدیدم می کنی؟

_ مطمئن باش اگه دوباره دور و بر سها ببینمت عملیش می کنم.

تماس رو قطع کردم و رو به نگاه خیره و چشمهای منتظر سها با لبخند و آرامشی که سعی داشتم از رفتار آروم من به تنش تزریق بشه گفتم:

_ ساعت دو میرم گوشیتو ازش پس بگیرم.

با ترس آب دهنش رو فرو داد.

_ اگه بلایی سرت بیاره؟

_ تو پارک با وجود اون همه آدم غیرممکنه.

لبش رو با استرس به دندون گرفت.

_ گوشی تو می گیرم و ماجرای کاوه تموم می شه. هیچ کدومونم از دیشب حرفی نمی زنیم. به جاش تو به آیهان می گی که اعتیاد داری و می خوای ترک کنی.

_ تو چه جویری می خوای ثابت کنی که دیشب هیچ اشتباهی مرتکب نشدی؟

آهم رو توی گلو خفه کردم و خونسردی رو برای حفظ غرورم، نقاب چهره‌ی غم زده‌ام کردم.

_ داداشت یا منو باور داره یا نداره. اگه داشته باشه به نفع خودش و اگه نداشته باشه...

حرفم رو ادامه ندادم چون ادامه دادنش برای خودمم دردناک بود. این که آیهان منو و صداقت کلامم رو باور نکنه واقعا درد داشت. هرچند که اون هم حق داشت. من صبح چشم توی چشمش دروغ گفتم و حق داشت که باورم نکنه اما دلم... دلم توقع نداشت یه شبه از ماه دلش تبدیل بشم به متهم زندگی قانون مندش و محکوم بشم به رفتن و نخواستن!

زودتر از کاوه رسیده بودم. چون ساعت دوظهر بود و هوا سرد، پارک نسبتا خلوت بود اما باز هم بودند خانواده‌هایی که دور هم نشسته بودند و تخمه می‌شکوندند. روی نیمکتی که رو به روی دکه‌ی سمبوسه فروشی بود نشستم. با نزدیک شدن مرد سیاه پوشی، به خانواده‌ای که مشغول راه انداختن قلیون بودند ناخودآگاه نظرم به اون سمت جلب شد. همون طور که کرخت ایستاده بود و صورتش جدی بود گفت:
_ قلیون ممنوعه خانوم.

زنی که در حال فوت کردن زغال‌های روی قلیون بود تا خواست اعتراض کنه شوهرش سلقمه‌ای نثارش کرد و سریع در جواب هشدار مرد گفت:
_ چشم جناب. جمعش می‌کنیم.

مرد سیاه پوش تا زمانی که قلیون رو جمع نکردند نرفت؛ اما همین که رفت و زن به شوهرش اعتراض کرد شوهرش با تشر گفت:

_ احمق اینا گشتن؛ با لباس شخصی میان پارک برای گرفتن ساقی‌ها. اگه باهاش کل کل می‌کردم مدارک موتورم رو می‌خواست. موتور منم که سند نداره، اون وقت هم منو می‌گرفتن هم موتور رو. زنش با حرص لیوان‌های نشسته رو داخل سبد آبی رنگش گذاشت و غرلند کرد:
_ صد دفعه گفتم سند این ابوقراضه رو ردیف کن تا هرجا یه گشتی چیزی دیدی نگرخی.
_ سلام پاندای کنفوکار.

با شنیدن صداش خیلی زود چشم‌هام از روی اون خانواده به سمت کاوه چرخید. از دیدن لبخند کریهش چندشم شد. برای خودم متأسف بودم که با همچین آدمی مجبور به هم‌کلام شدن بودم.
کنارم روی نیمکت نشست. خیلی زود عقب رفتم و فاصله زیادی بین‌مون ایجاد کردم. نیشخندی زد و با خبثت دوباره نزدیک بهم نشست که با اخم بهش توپیدم:

_ حد خودتو بدون.

زیپ کتِ چرم زرشکی رنگش رو باز کرد و دست‌هاش رو به پشتی نیمکت تکیه زد. بلافاصله توی خودم جمع شدم تا دستش با کمرم برخورد نکنه.

_ چیه؟ ترسیدی؟

خیلی جدی در جوابش گفتم:

_ از چی باید بترسم؟

_ از این که یکی تو رو با من ببینه؛ مثلاً شوهرت؟

با این که واقعا از این مسئله می‌ترسیدم اما پوزخند زدم و گفتم:

_ به نفعته این اتفاق نیفته وگرنه مجبور می‌شم برای تبرعه کردن خودم از خیانت، ساقی بودن تو رو لو بدم. اتفاقا پیش پای تو یه پلیس با لباس شخصی به این خانواده که فقط می‌خواستند قلیون بکشند هشدار داد.

با ترسی که از حرکت تند چشم‌هاش به اطرافِ پارک مشخص بود پرسید:

_ کوش؟

با خنده‌ی متمسخری جوابش رو دادم:

_ نترس بچه‌جون سوار موتورش شد رفت.

تیز نگاهم کرد. متأسف گفتم:

_ چندسالته؟ فکر کنم از من خیلی کوچیک‌تر باشی!

لبخند کثیفی زد.

_ شما بخوای به عشقتون بزرگ می‌شیم.

چشمکی زد و مشمئزکننده‌تر ادامه داد.

_ همین الانشم با این نگاه جذاب و صدای لوند بزرگش کردی خوشگله.

از وقاحتش مات موندم. نه تنها گونه‌هام بلکه تمام تنم از شرم سرخ شد و به عرق نشست. با کیفم محکم

کوبیدم به تخت سینه‌ام و از لای دندون‌های کلید شده‌ام غریدم:

_ خفه‌شو کثافت.

کیفم رو با اخم پس زد. شوهر همون زن که مشغول جمع کردن زیر انداز بود با لحن جدی و نگاهی سنگین به کاوه، خطاب به من گفت:

_آبجی اگه مزاحمه بگو تا دهنشو صاف کنم؟

کاوه با حرص نگاهم کرد. با خجالت سرم رو به معنی نه تکون دادم و مرد با مکث نگاهش رو از ما گرفت. رو به کاوه با تنفر گفتم:

_گوشی رو بده و گورتو گم کن.

نگاهی به اطراف کرد و از جیب داخل کتش گوشی رو بیرون آورد و میون فاصله‌ای که بین موم بود، روی نیمکت گذاشت.

سریع، قبل از این که پشیمون بشه برداشتمش و توی مشتم سفت گرفتمش. هم‌زمان با این که نگاهش توی پارک می‌چرخید آروم گفتم:

_بهتره اسم و نشونی منو برای همیشه فراموش کنی وگرنه هم برای تو هم برای سها خیلی بد می‌شه. خیلی.

همین که بلند شد صدای فریاد مردی رو شنیدم که داد زد «پلیس» و حین دویدن تنه‌ای محکم به کاوه کوبید و کاوه با سرعت دنبالش دوید. بدون این که بدونم دارم چیکار می‌کنم از شدت خجالتی که از نگاه تند و متأسف اون مرد و زنش متحمل می‌شدم، به همون طرفی که کاوه دوید دویدم. پشت سرم صدای قدم‌های تند کسی رو می‌شنیدم که دنبالم می‌اومد و دستور «ایست» می‌داد. کیفم رو توی بغلم گرفته بودم و با تمام توان می‌دویدم. وقتی دیدم کاوه همراه همون مردی که داشت از دست پلیس‌ها فرار می‌کرد و داد زده بود «پلیس»، سوار یک ماشین شدند هنگ و گیج از این ماجرای بی‌سر و ته ایستادم. وقتی ماشینشون دور شد برگشتم و به سربازی نگاه کردم که به سمتم می‌دوید. چرا فرار می‌کردم وقتی چیزی همراه نبود و لزومی برای ترس وجود نداشت؟

همین که سرباز بهم رسید و به بازوم چنگ زد، کیف و گوشی از حفاظ دست‌هام خارج شدند و روی زمین افتادند. قاب پشت گوشی از گوشی جدا شد و با فاصله‌ی کمی از خود گوشی روی زمین افتاد.

سرباز سرم داد زد:

_چی داری همراهت که فرار کردی؟ ساقی جدید پارکی؟

لب‌هام به هم چسبیده بود و زبونم قفل کرده بود. با شنیدن صدای آشنایی پلک‌هام از شدت هراس روی هم نشست و دنیا دور سرم چرخید.

_چرا این خانوم رو گرفتی سلحشور؟

بغض توی گلوم جا پهن کرد و ترس چنگ انداخت به دلم. پلک‌هام رو با تردید باز کردم و نگاهم قفل شد توی نگاه آشنای پولاد.

_قربان فکر کنم این خانوم یه چیزی همراهشه، آخه داشت فرار می‌کرد.

نگاه پولاد از چشم‌های ترسیده‌ی من به سمت بازوم که توی دست سرباز بود چرخید و بعد با نگاه تیزش چشم‌های سرباز رو هدف گرفت.

_بر فرض محال چیزی هم همراهش باشه تو باید به متهم زن دست بزنی؟

رنگ سرباز پرید و آروم دستش رو از بازوم جدا کرد.

_قربان من... من... فقط نمی‌خواستم فرار...

پولاد یک‌دفعه چنگ زد به یقه‌اش و نزدیک صورتش غرید:

_تو گه خوردی به ناموس مردم دست زدی.

سرباز با تته پته سعی کرد حرفی بزنه اما می‌دونست هرچی بگه به ضرر خودشه برای همین ساکت موند.

پولاد چنگ زد به فکش و چونه‌اش رو محکم بین مشتش فشرد و خفه غرید:

_یه کاری می‌کنم به جا دوسال ده سال خدمت کنی تا بفهمی نباید به ناموس مردم دست بزنی.

_و...ولش...و...

با نگاه تندش صدای من رو هم خفه کرد. وقتی صدای من قطع شد رو به سمت سرباز بی‌چاره کرد و دستور داد:

_از خانوم معذرت خواهی کن.

سرباز مطیعانه به طرف من برگشت و معذرت خواهی کرد که با سکوتم جوابش رو دادم. پولاد هُلش داد به جلو و غرید:

_گمشو خودم به این خانوم رسیدگی می‌کنم تا بفهمم چرا داشته فرار می‌کرده.

سرباز خیلی زود به نشانه‌ی احترام پا کوبید و رفت. پولاد با چشم‌های باریک شده به طرفم برگشت و با دست‌هایی که پشت سرش قفل کرده بود نگاهم کرد.

_من...من...

پرید وسط حرفم؛ اما حس کردم بیشتر حرف یادم داد.

_داشتی ورزش می‌کردی.

مسخ شده با تگون سرم حرفش رو تأیید کردم.

_که سرباز ما اشتباه متوجه شد و فکر کرد داری فرار می‌کنی.

بازم گیج و مسخ به تگون سرم اکتفا کردم.

همون‌طور خونسرد خم شد و کیفم رو از روی زمین برداشت. به گوشی نگاه کرد و پرسید:

_مال توئه؟

بازم با حرکت سر جواب مثبت دادم و اون گوشی رو برداشت؛ اما لحظه‌ای مکث کرد. قاب گوشی رو هم که از پشت گوشی جدا شده بود برداشت و کمر خم شده‌اش رو راست کرد. با نگاهی به اطراف، گوشی رو برعکس کرد تا قابش رو جا بندازه که با دیدن بسته‌ی سفیدی که قسمت باطری گوشی جاساز شده بود و با چسب محکم به اون قسمت چسبیده بود چشمش روی گوشی خشک موند و من تمام بدنم ضعف رفت و همین که زانوهام سست شد هشدار داد:

_صاف بایست.

کاملاً جدی غرید:

_غش کنی همین جا زنده زنده چالت می‌کنم.

لب‌های لرزونم رو روی هم فشار دادم. نمی‌دونم از سرما بود یا ترس؛ اما دندون‌هام به هم می‌خورد و چلیک چلیک صدا می‌داد. درست زمانی که مشخص بود خونسردیش ظاهریه نگاه دیگه‌ای به اطراف انداخت و گوشی رو به بینی‌ش نزدیک کرد. ابروش بالا رفت و با انگشت شستش زیر بینی‌ش کشید. در حالی که قاب گوشی رو می‌بست نیم‌نگاهی بهم انداخت.

_خوش سلیقه‌ای، کوکائین!

لب زدم:

_مال من نیست.

گوشی رو به طرفم گرفت و لبخندی زد. تعبیر لبخندش سخت بود.

_حتما از جیب اونی که دنبالش می‌دویدی افتاده و اشتباهی تأیید کردی که گوشی مال خودته.

آب تلخ دهنم رو فرو دادم. گیج بودم و مبهوت؛ این کار کاوه چه معنی داشت؟ اون مواد رو برای سها داخل گوشی جاساز کرده بود یا می‌خواست برای من پاپوش درست کنه؟ نکنه این پلیس‌ها رو خودش خبر کرده؟ اونی که داشت فرار می‌کرد و داد زد «پلیس» انگار با تنه‌اش به کاوه هشدار فرار داد! باهم بودند و این مواد مال من نبود! خدایا این‌جا چه خبر بود؟

پولاد گوشی رو انداخت داخل کیفم و کیف رو به سمتم گرفت.

_بزن به چاک.

در حالی که هیچ درک درستی از این اتفاقات نداشتم پچ زدم:

_مال من نیست پولاد.

_برام مهم نیست مال کیه فقط از این‌جا گمشو تا عین شیرین نرفتی بند اعدامی‌ها.

با این حرفش خیلی سریع به کیف چنگ زدم. نگاه پر از اشکم به چشم‌هاش بود و نگاه اون نامحسوس به اطراف می‌چرخید.

خفه غرید:

_گمشو.

قدمی به عقب برداشتم. سربازی از پشت سرش صدایش زد:

_قربان؟

خونسرد برگشت و رو بهش گفت:

_برمی‌گردیم اداره. گزارش سرکاری بوده، این‌جا هیچ خبری نیست.

قدمی به جلو برداشت اما ایستاد و نگاهی به من انداخت و بی‌صدا لب زد:

_برو.

جهت مخالف من به راه افتاد و همراه سرباز به سمت ماشین پلیس که با فاصله‌ی زیادی از ما متوقف شده بود رفت. وقتی برای آخرین بار برگشت و دید من هنوز همون‌جا ایستادم اخم غلیظی کرد و من خیلی

زود به پاهام فرمان حرکت دادم و توی اولین تاکسی که کنار خیابون نگه داشت خودم رو انداختم و بغض از روی ترسم با صدا شکست.

وقتی به خونه رسیدم خیلی سریع وارد سرویس بهداشتی طبقه دوم شدم. سها دنبالم اومد و همین که در رو باز کرد پشت گوشی رو که بسته‌ی مواد بهش چسبیده بود نشونش دادم و ناباور گفتم:
_کوکائین!

هین بلندی کشید و خیلی زود وارد سرویس شد. در رو بست و حتی قفل کرد.
_از... از کاوه گرفتی؟

با دست‌های لرزوم سعی کردم بسته رو از گوشی جدا کنم. در حالی که کنترل اشک‌هام دست خودم نبود حق زدم:

_کثافت می‌خواست برام پاپوش درست کنه، حتی پلیس رو هم خبر کرده بود.

نگاه خیسم رو به چشم‌های پر از ترس سها رسوندم و پیچ زدم:

_پولاد منو دید! حتی این بسته رو هم دید. نمی‌دونم شانس بود که گیر پولاد افتادم یا اینم نقشه‌ی کاوه بوده و مستقیماً پولاد رو خبر کرده، فقط می‌دونم خدا بهم رحم کرد.

سها هم درست عین من به گریه افتاد. بالأخره اون بسته‌ی لعنتی از گوشی جدا شد و انداختمش داخل توالت و سیفون رو کشیدم. چشم‌هام رو روی حرکت آب بستم و نفس نفس زنان به دیوار تکیه زدم.

_به داداش پولاد چی گفتی؟

با همون چشم‌های بسته جواب دادم:

_اون اصلاً نداشت من حرف بزنم. فقط گفت از اون جا برم. انگار اونم ترسیده بود که گیر بیفتم.

_مطمئنم الان میاد خونه.

پلک‌هام رو باز کردم و تیز نگاهش کردم.

_چه بهتر؛ حالا که پولاد منو با این بسته‌ی مواد دیده بهش می‌گی که اعتیاد داری و باید ترک کنی.
نالید:

_ماجرای کاوه رو می‌فهمه.

غریدم:

_خب بفهمه. چه مرگته وقتی هیچ غلطی نکردی؟

سریع همراه با هراس گفت:

_به خدا حتی باهاش دستم نمی‌دادم اما ماما و بابا حرف منو باور نمی‌کنند.

_من نمی‌ذارم ببرنت دکتر.

_می‌برن. به خدا می‌برن. اون سری هم قسم خوردم هیچ اشتباهی نکردم اما ماما باور نکرد.

بهش نزدیک شدم و با اطمینان گفتم:

_سهاجان من و پولاد و آیهان این اجازه رو بهشون نمی‌دیم.

سها با این حرفم با شدت زیر گریه زد.

_داداش پولاد تلافی می‌کنه. خودش گفت... خودش به ماما گفت یه روزی تلافی می‌کنه. به خدا تلافی می‌کنه.

سرم گیج رفت و سوت ممتدی توی گوش‌هام به صدا در اومد. از حجم زیاد چیزهایی که برام قابل درک نبود سرم گیج رفت و باز حالت تهوع ناخن کشید روی معده‌ام و تمام تنم از آلام معده‌ی خالیم سوخت. از دیروز هیچی نخورده بودم و داشتم از پا در می‌اومدم. سها که حال بدم رو دید صدای گریه‌اش قطع شد. عق زدم و کنار توالت فرنگی افتادم. داخل کاسه عق زدم اما هیچی برای پس دادن توی معده‌ام نبود. حرکت دست سها که به سمت قفل در رفت و بازش کرد آخرین چیزی بود که دیدم و بلافاصله بعدش همه‌جا رو سیاهی مطلق پوشوند.

با صدای دکتر که پرسید:

_خانومتون چند سالشه؟

هوشیار شدم اما توان باز کردن پلک‌هام رو نداشتم. سرم درد که نه، بلکه نزدیک به مرز انفجار بود.

صدای آیهان باعث شد ترسم بریزه و دلم به حضورش گرم بشه.

_۲۵ البته نزدیک به ۲۶.

توی اوج حال بدم قلبم به این که تاریخ تولدم رو می‌دونه لبخند زد.

_سابقه‌ی فشارخون دارند؟

_نه. یعنی فکر نمی‌کنم، آخه ما تازه ازدواج کردیم.

_قرص خاصی مصرف می‌کنند؟

_نه.

_مطمئنید؟

_بله.

لای پلک‌هام خیلی کم و آرام باز شد. دکتر به روم لبخند زد و پرسید:

_بهتری؟

با تکون نامحسوس سرم جواب رد دادم.

_بهتر می‌شی.

نگاهم به سمت آیهان چرخید. سرخی چشم‌هاش بیشتر از صبح بود و رنگ پریدگی به صورت مردونه‌اش

نمی‌اومد.

_عزیزم شما سابقه فشارخون داری؟

به سختی لب‌های خشکم رو از هم باز کردم.

_نه.

_داروی خاصی مصرف می‌کنی؟

_نه.

صدای آیهان و تلخی کنایه‌اش باعث شد چشم ببندم و اشکم بی‌اجازه از گوشه‌ی چشمم عبور کنه.

_مشروب توی فشارخون تاثیر داره؟

_صد در صد! عزیزم تو مشروب مصرف می‌کنی؟

با نگاه خیسم رو به دکتر ناله کردم:

_نه.

_به جز تهوع چه علائم دیگه‌ای داری؟

_سردرد. سرگیجه.



لبخند زد.

_ تو راهی که نداری؟

اون لحظه حتی با این که صبح بهم گفته بود نمی‌خوامت؛ اما چشم‌هاش برق زد و دستش روی دستم نشست. دلم گرم شد و کوبش قلبم تندتر؛ اما دستم رو عقب کشیدم و در جواب دکتر لب زدم: نه.

دکتر کمی مکث کرد و بعد پرسید:

_ با چی جلوگیری می‌کنی؟

لبم رو گزیدم و با بستن چشم‌هام از نگاه خیره‌ی آیهان فرار کردم.

_ قبل از مصرف قرص ضدبارداری هم این علائم رو داشتی؟

مبهوت به دکتر نگاه کردم. از کجا می‌دونست قرص مصرف می‌کنم؟

_ عقب انداختی؟

انگار می‌دونست سکوت‌م به معنی جواب مثبت‌ه که پرسید:

_ چند وقته قرص جلوگیری مصرف می‌کنی؟

از گره خورن ابروهای آیهان هری دلم ریخت و با من گفتم:

_ من... مصرف... نمی‌کنم.

قبل از دکتر آیهان خیلی جدی و محکم هشدار داد:

_ دروغ نگو مهر. دروغ نگو. گردن منو بزن اما جلو چشم‌ام دروغ نگو.

از فشار بیش از حدی که روم بود به گریه افتادم که دکتر گفت:

_ بدنت به قرص ضدبارداری حساسیت نشون داده. بهتره که روش پیشگیری‌تونو تغییر بدین و گرنه به خطر

سکته مغزی نزدیک می‌شی. عوارض این قرص‌ها زیاده و بهتره از همین الان از خوردنشون اجتناب کنی.

رو کرد به سمت آیهان:

_ بیشتر مراقب خانومتون باشید. فشارشون که نرمال بشه مرخص می‌شند.

دکتر رفت. دلم می‌خواست به روپوشش چنگ بزنم و التماس کنم نره اما رفت و من موندم و آیهان و

خشمی که سعی داشت با گره کردن مشت‌هاش مهار کنه.

خیره شده بود به صورتم و حرکت آرواره‌هاش رو می‌دیدم. فکش جوری منقبض شده بود که از شکستنش ترسیدم.

_آیهان من...

_هیش... الان هیچی نگو.

امروز قطعا روز بدشانسی من بود. امروز روز سیزده‌ی من بود. امروز نحس و نفرین شده بود... امروز روز رسوایی من بود.

به سمت پنجره‌ی اتاق رفت و بازش کرد. سرش رو از پنجره بیرون برد و نفس گرفت. توی این هوای سرد گر گرفته بود که دکمه دوم پیراهنش رو هم باز کرد و پشت سر هم از هوای سرد نفس گرفت.

لبم رو گزیدم تا به هق‌هق نیفتم. امروز روز وحشت بود! روز ترس! روز برملا شدن دروغ‌های من! روز از چشم آیهان افتادن.

دلم نمی‌خواست توی این سکوت توی ذهن خودش محکومم کنه به طرد شدن.

_من... من فقط بچه نمی‌خواستم.

مشتش که کوبیده شد لب پنجره «هین» غلیظی از شدت ترس کشیدم. مشت بعدی محکم‌تر و مشت بعدی رو محکم‌تر از قبلی کوبید و غرید:

_لعنتی.

سرسختانه سعی در کنترل بغض داشتم. از گریه کردن جلوی جماعت مرد بیزار بودم. تنها شاهد اشک‌های من پدرم بود و گاهی هاوش و حافظ؛ و حتی بعضی نیمه شب‌ها خود لعنتی‌ش که به تازگی مأمّن امن من شده بود اما حالا داشت عذابم می‌داد.

پلک روی هم گذاشتم و بغضی که به اندازه‌ی حرف دردناک صبحش که گفته بود «نمی‌خوامت»، روی دلم سنگینی می‌کرد رو فرو دادم.

_بچه نمی‌خواستی. بچه‌ی منو نمی‌خواستی چون... چون خودمم نمی‌خواستی. چون هیچ وقت یادت نمی‌ره ما به هم محکوم شدیم به حکم عشقِ برادرت و خواهرم.

صداش گرفته بود و بهم؛ اما حس کردم این گرفتگی صدا نشون از مردونگی که توی تمام حرکاتش نمایان بود نیست، بلکه نشون از بغضیه که نمی‌دونستم به خاطر دروغگویی منه یا پنهان کاریم یا غروری که شکسته بود.

صدای پوزخندش رو شنیدم. این بار غم صداش سنگین تر از قبل بود و میون بوی بیمارستان دلم پر زد برای عطر گرم تنش.

_چقدر احمقم! چقدر احمقم که تمام ماه تقویمم رو ورق می‌زدم که کی علائم بارداری میاد سراغت! چقدر احمقم که با خودم می‌گفتم اگه خطبه‌ی عقد مهرمو به دلش ننداخته صدای گریه‌ی بچه‌ام حتما دلشو برای من می‌لرزونه. چقدر احمقم که جای کابوس تیربارون شدن پدرم رو با رویای پدری برای بچه‌ای که مادرش ماهِ دلمه گذروندم؛ غافل از این که روشنایی ماهِ زندگی من فقط سراب بود. فقط سراب! هضم حرف‌های سنگین بود. من و احساسم رو قضاوت می‌کرد بی‌این که حق دفاع بهم بده و من انقدر خسته بودم که نمی‌دونستم چطور توضیح بدم تا این اتهام به دوست نداشتن اون و زندگیمون رو رفع کنم.

دوباره و سه باره و ده بار نفس گرفت تا آروم بشه اما این مرد که حتی با اسم بچه هم چشم‌هایش چراغونی می‌شد امشب آروم نمی‌گرفت.

یک دفعه روی پاشنه‌ی پاش چرخید و نگاه خیسم رو غافلگیر کرد. چشم‌هایش هر لحظه سرخ تر می‌شدند؛ دیشب نخوابیده بود و مطمئن بودم سردرد داره.

_چرا به جای این که نمایش بازی کنی رو راست نگفتی که آمادگی بچه‌دار شدن نداری؟ خیره نگاهش می‌کردم، با چشم‌هایی که حتما حال بدم رو فریاد می‌زدند. بی‌رحمانه قضاوت‌هایش رو تلافی کردم.

_چون به زندگی با تو هیچ اطمینانی نداشتم. چون می‌دونستم روزی میاد که می‌گی نمی‌خوامت. گفتم هم! امروز بدون این که پرسشی چه مرگمه و حالت تهوع کوفتیم برای چیه خودت قضاوت کردی و حکم دادی. حکمم شد نخواستن تو و رفتنم به خونه‌ی پدرم! خودت گفتم «حالا که حالت خوب نیست برو خونه‌ی پدرت، من زنی که قانون‌های زندگیمون رو دور بزنه نمی‌خوام»!

مات موند و نفس‌های تندش کُند شد و از التهاب نگاهش کاسته شد. انگار زمستونی که اون بیرون در حال آماده کردن بسترش بود بین ما میون زندگیمون رخت خواب پهن کرد و دل‌های پر از تب و تابمون رو با سرماش به خواب زمستونی دعوت کرد.

همون‌طور که نگاه از نگاهم جدا نمی‌کرد، این بار با صدایی که بم نبود فقط غم داشت گفت:
_ازت خواستم بهم اعتماد کنی اما تو نکردی و به جای حرف زدن پنهان کاری کردی.
لبخند دلگیری زدم.

_بازم دم من گرم که انجام قول کاری که در توانم نیست رو نمی‌دم. تو چی که قول دادی در مقابل موج‌ها محافظ من و زندگیمون باشی و نبودی.

یک‌دفعه با قدم‌های تندش نزدیکم شد و دست‌هایش رو دو طرفم به تخت تکیه زد و خیمه زد روی تنم و خیره به چشم‌های غمگینم، با صدایی که هم عصبانی بود و هم ناراحت گفت:

_دِ لامصب وقتی من هنوز نمی‌دونم ماجرا چیه و این موج کوفتی از کجا داره آرامش دریای زندگی منو به هم می‌زنه چطور مراقبت باشم؟ چطور وقتی تو زندگی باهام رو راست نیستی مراقب زندگیمون باشم؟
چطور وقتی نمی‌گی دیشب کجا بودی و چی شده؟

_تو هم به من اعتماد نداری، نه؟

نگاهش متأسف شد.

_کی می‌خوای بفهمی اگه سوال می‌کنم نه بازجوییه نه بی‌اعتمادی فقط از سر نگرانیه.

_من بچه‌ی دوساله نیستم که انقدر نگرانمی.

_اما زنم که هستی.

دلم لرزید برای لحن دلگیر صداش و تحکم جمله‌اش. بودم، زنش بودم اما اون امروز میون حال بدم گفته بود «نمی‌خوامت»!

با تمام سعی‌م برای مهار کردن اشک‌هام، قطره اشکی لجوج از گوشه‌ی چشمم سر خورد. از پس بغضی که حریفش نمی‌شدم زمزمه کردم:

_من بهت دروغ نگفتم. منم بچه می‌خواستم، به همون دلیلی که تو می‌خواستی؛ که دلت بلرزه برای زندگیمون و قلبت گرم بشه از مهر خانواده‌ای که من برات می‌سازم. امروز هم دروغی نگفتم، من دیشب

هیچ اشتباهی نکردم و اون بوی الکل توی ماشین متعلق به من نبود. آره درباره‌ی ماشینم دروغ گفتم اما فقط بنا به مصلحت.

انگشت شستش گوشه‌ی چشمم نشست و اشک بعدی رو با نوک شستش گرفت. این بار نرم و ملایم گفتم: _این مصلحت رو با منم درمیون بذار.

خسته نگاهش کردم.

_الان حالم خوب نیست آیهان.

پلک روی هم گذاشت و چشم بست. لب‌هاش رو روی هم فشرد و بیشتر روی تنم خم شد. لحظه‌ای لرزیدم از سوزی که بی‌تعارف از پنجره به اتاق می‌اومد و سینه‌ام گرم شد از عطر نفس‌هام که آغشته شده بود به عطرِ دودی آیهان. اشک بعدی رو همون جا روی شقیقه‌ام بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد: _استراحت کن.

اتاقک ماشین گرم بود. نگاه خمار و خسته‌ام از پشت شیشه دوخته شده بود به بارونی که شاید آخرین بارون پاییز باشه. آیهان نگاهش به خیابون بود؛ اما مشخص بود که حواسش جای دیگه‌ایه؛ جایی که ربط پیدا می‌کرد به پنهانی قرص مصرف کردن من! نیم‌نگاهی بهم انداخت و بالأخره سکوت سرد بینمون رو شکوند:

_بهتری؟

به جای جواب دادن به سوالش، با صدایی که بی‌حالی و ضعف تنم رو نشون می‌داد گفتم:

_منو ببر خونه‌ی بابام.

ابروهاش به هم نزدیک شد و ملایمت صداش گم شد.

_اون وقت چرا؟

لبم کج شد. پوزخند نیست زهرخنده. تلخه؛ ته حلقم، نوع نگاهم، لحن حرف‌هام و حتی تپش‌های بی‌قرار قلبم. حتی احساس دلم و حتی این گرفتاری که خیال می‌کردم ختم می‌شه به شیرینیِ عشق آیهان اما...! اما اون امروز گفته بود نمی‌خوامت!

وقتی دید جوابی ندارم به نرمی کتش رو، که روی تنم انداخته بود تا زیر گلوم بالا کشید. دست‌هایش بوی خاصی دارند، مخلوطی از عطر گرمش و مهر کربلایی که از پدرش باقی مونده بود.

وقتی که نگاهش به خیابونه و گاهی نیم‌نگاهی به نیم‌رخ بی‌حالت من می‌ندازه، دستم رو که روی کت بی‌حرکت مونده بود گرفت و رو پاش گذاشت. با ملایمت گفت:

_مریض می‌شی بهونه گیر می‌شی.

تلخ گفتم:

_بهونه نمی‌گیرم؛ اما جایی هم که منو نمی‌خوان نمی‌رم. تا دیروز ریحانه و مادرت منو تو اون خونه نمی‌خواستن و به خاطر تو موندم؛ اما امروز که تو خودت گفتی منو نمی‌خوای دیگه دلیلی برای موندن وجود نداره.

این‌بار موقع نگاه کردن روی صورتم مکث نسبتاً طولانی کرد و بعد به جای جواب دادن نفس بلندی گرفت و دستم رو محکم‌تر توی دستش فشرد. وقتی خواستم دستم رو عقب بکشم پنجه‌هایش رو لای انگشت‌هام قفل کرد.

پشت چراغ قرمز توقف کرد. نگاه من به ثانیه‌شمار بود و نگاه اون به نیم‌رخ من! عطرش گرم بود، دست‌هایش گرم بود، و حتی نگاهش هم گرم بود.

_اشتباه رو تو کردی من باید منت کشی کنم؟

از ثانیه شمار نگاه نگرفتم اما دلم رفت برای صدای ناراحتش و حرفی که بیشتر شبیه به نق زدن بچه‌ای هفت ساله بود.

_منت کشی! هه دردی از دل من دوا نمی‌کنه.

عاصی گفت:

_دردِ دل تو چیه مهرو؟

بالآخره نگاه از ثانیه‌شمار و اعداد قرمز رنگش گرفتم و سیاهی چشم‌هام رو به وصال مردمک‌های سیاهش رسوندم.

_دردِ دل من نخواستن توه که امروز صبح تف کردی تو صورتم.

_تو منظور منو...

بی حوصله حرفش رو قطع کردم.

_ آب ریخته شده دیگه هیچ جوهر جمع نمی‌شه، حرف زده شده هم دیگه هیچ جوهر پس گرفته نمی‌شه، نه با مغلطه و نه با سفسطه. نمی‌خوامت فقط یه معنی داره و یه منظور رو می‌رسونه.

عصبی دستم رو میون دستش فشرد، دردم اومد و ابرو هام ناخواسته در هم شد. صدای محکمش توی اتاقک ماشین طنین انداخت و در جوابم مصمم گفت:

_ الان هم می‌گم.

حیرت زده به طرفش چرخیدم و مبهوت به لب‌هاش چشم دوختم. اخم داشت و چشم‌هاش سیاه‌تر از هر شبی و صدایش جدی‌تر از هر وقتی بود.

_ زن دروغگو و پنهان کار نمی‌خوام. زنی که قانون‌های زندگیمون رو دور بزنه نمی‌خوام. زنی که باهام رو راست نباشه نمی‌خوام.

نگاهم از لب‌هاش کنده شد و چشم بستم روی جملاتی که با تحکم توی صورتم می‌کوبید. دستم رو محکم‌تر از قبل عقب کشیدم و اون این‌بار تلاشی برای سفت‌تر کردن گرهی دست‌هامون نکرد.

سرم رو به سمت پنجره چرخوندم و به ماشین کناری زل زدم. پسر بچه‌ای پشت سر پدرش، توی پژو پرشیای سفید نشسته بود و هدفن توی گوش‌هاش بود و انگشتش رو روی صفحه‌ی تبلتش حرکت می‌داد.

انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. لبخندی به روم زد و تندتر از قبل سرش رو با ریتم آهنگی که توی گوشش پخش می‌شد تگون داد. تا خواستم جواب لبخندش رو بدم

ماشین حرکت کرد. چشم‌هام رو بستم. انتهای ذهنم زنی به آیهان حق می‌داد که ناراحت باشه و زنی از اعماق قلبم فریاد می‌زد «اگه دروغ گفتی به خاطر نقشه‌های شوم مادرش و شوهرش بود، اگه پنهان کاری کردی به خاطر آبروی خواهرش بود، اگه قانون صداقت رو دور زدی برای خرد نشدن غرور و دخترانگی‌های سها بود».

صدایش این‌بار کوبنده که نه؛ اما جدی با ولومی آروم توی گوشم نشست:

_ من مهروی یک هفته قبل رو می‌خوام، همونی که چیزی رو پنهان نمی‌کرد و اگه سوالی ازش می‌پرسیدم طفره نمی‌رفت و در آخر با ناشی‌گری دروغ تحویل نمی‌داد. می‌دونم دروغگو نیستی که اگه بودی دروغ

گفتن یاد داشتی؛ اما همین که به تته پته می‌افتی می‌فهمم که این کاره نیستی، پس خودت باش. خودِ سابقه. (من خودِ قبلی تو با جون و دل می‌خوام).

سکوت تنها جوابی بود که داشتم. اگه تا خودِ سپیده‌ی این شبِ سرد بگه می‌خوامت من هیچ وقت یادم نمی‌ره که یک صبح پاییزی با نگاه تلخش با لحنی سنگی خیره به چشم‌های ترم، بی‌توجه به حال بدم و اشک‌های روونم، به خاطر گناه نکرده گفته بود «نمی‌خوامت».

وارد خونه که شدیم و نگاهم توی نگاه پولاد افتاد یک‌دفعه ایستادم. آیهان سوالی نگاهم کرد و بعد پرسید: _خسته شدی؟ می‌خوای بغلت کنم؟

نگاهم رو از صورت پولاد جدا کردم، خجالت می‌کشیدم. بی‌دلیل؛ البته از نظر خودم، و شاید از نظر پولاد این خجالت دلیلی به سنگینی چندگرم کوکائین داشت. نگاهم با صورت پر غیظ ریحانه برخورد کرد و اون با پشت چشم نازک کردن ازم رو گرفت.

پولاد عادی رفتار می‌کرد، با این که فکر می‌کردم دلیل اومدنش اون بسته‌ی لعنتی باشه اما خیلی معمولی بدون این که چیزی رو به روم بیاره حالم رو پرسید. در جوابش «خوبم» کوتاه و آرومی گفتم. سمن به سمتم اومد تا کمکم کنه که با بالا آوردن دستم مانعش شدم. سنگین تشکر کردم و لب زدم: _احتیاجی نیست.

به روم لبخند زد. یادم نمیاد این چندمین باریه که به روم می‌خنده؛ اما می‌دونم که از تعداد انگشت‌هام دستم کمتره.

_من می‌خواستم بیمارستان پیشت بمونم اما همین که آیهان رسید منو فرستاد خونه.

با نگاهی بی‌لبخند و لحنی بی‌حس، کاملاً غریبه گفتم:

_ببخشید باعث زحمتتون شدم.

باز به روم لبخند زد، این بار پررنگ‌تر. عجیب بود که امشب نگاهش مهربون شده بود. مادری می‌گفت «می‌خوای عزیزشی یا بمیر یا مریض شو»؛ انگار برای عزیز شدن توی این خونه یا باید کفن می‌پوشیدم یا روی تخت بیمارستان می‌خوابیدم.

بی حرف قدم برداشتم و آیهان همون طور که ساپورتم می کرد دستش رو دور شونه هام محکم تر کرد. پس زدن گرمای تن این مرد محال بود. شیرینی حمایت هاش تسکین تلخی «نمی خوامت»ش می شد و حالا به این تسکین محتاج بودم برای قرار قلبِ دلگیرم.

وارد اتاق که شدیم آیهان یک لحظه با دیدن چمدونم ایستاد. اخم نکرد اما منقبض شدن عضلات صورت و بدنش برام قابل حدس بود. شونه هام رو از حصار دستش رها کردم و به سمت تخت رفتم. غلاف اسلحه اش رو از یونیفرمش جدا کرد و پرسید:

__ گفته بودی آخر هفته میری تهران، زود نیست برای چمدون بستن؟ اونم همچین چمدونی برای دو روز! به تاج تخت تکیه زدم و سرد نگاهش کردم.

__ می خوام برم خونه ی بابام. اون جا برعکس این جا منو می خوان.

دستش روی دکمه ی یونیفرمش ساکن موند و چشم بست. لب روی هم فشرد و نفسش رو با حرص بیرون فرستاد. زیر لب شیطون رو لعنت کرد اما باز هم آروم نگرفت و در نتیجه از اتاق خارج شد.

شلوغش نمی کردم، بعضی حرف ها کوتاه بودند، شاید یک فعل ساده بودند اما تلخ بودند؛ درست به اندازه ی مرگ یک عزیز یا جدایی پدر و مادر. گاهی گفتن یک «نرو»ی ساده از پشت یک بغض سنگین، ترمیم یک رابطه ی از هم گسسته می شه. گاهی هم یک «نمی خوامت» باعث از هم پاشیدن یک رابطه ی تازه شکل گرفته می شه و آدم رو فرو می ریزه؛ درست مثل یک زلزله ی مخرب. غرورت رو آوار می کنه، رویاهات زیر آوار احساسات جون می دند و قلبت بی نفس می مونه.

ازش دلگیر شدم، زود بود برای جا زدن و نخواستن! خیلی زود بود!

پلاستیک دارو هام توی ماشین جا مونده بود. دلم می خواست قرص هام رو بخورم و تا فردا بخوابم و به هیچی فکر نکنم تا این طور زخمِ غرورم دلِ گرفتارم رو نسوزونه.

با برداشتن سوئیچ ماشین آیهان از روی پاتختی، از اتاق بیرون رفتم. توی سالن کسی نبود به جز ریحانه که مشغول پوست گرفتن سیب و تماشای سریال شبانه بود. بی توجه به من تکه ای سیب توی دهنش گذاشت و من هم بی اهمیت به اون از خونه بیرون رفتم. کیسه ی داروها رو که از داخل ماشین برداشتم به خونه برگشتم. به طرف آشپزخونه رفتم تا یک لیوان آب برای خودم بریزم که با شنیدن صدای سمن، کنار در ایستادم.



_دکتر چی گفت؟ دلیل حالت تهوع و حال بدش چیه؟

آیهان سبد میوه رو از داخل یخچال بیرون کشید و با لحنی طعنه مانند جوابش رو داد:

_دلیلش اون چیزی که شما منتظرشی نیست مادر. می شه برای مهر و آبمیوه ی تازه بگیرید؟

سمن در قابلمه ای که از بوی پخش شده توی فضای آشپزخونه حتم داشتم قورمه سبزیه گذاشت و با اخمی سنگین به طرف آیهان برگشت:

_چرا با من اینطوری حرف می زنی؟ هر کی ندونه فکر می کنه انگار زنت می خواد برای من بزاد نه تو! آیهان شوکه صدا زد:

_مادر!

سمن ملاقه ی توی دستش رو داخل سینک انداخت و با اخمی غلیظ تر گفت:

_عوض شدی آیهان! از وقتی زن گرفتی خیلی عوض شدی.

_درست عین شما که از وقتی زن آقامرتضی شدین تغییر کردین.

سمن مات موند. انگار انتظار نداشت پسرش جوابش رو بده.

_قبلاها تو روم نمی ایستادی!

_اون موقع ها بچه بودم. فکر می کردم بزرگترها اشتباه نمی کنند و مادر من بزرگترم بود و هرچی می گفت

می گفتم چشم؛ اما الان خودم بزرگ شدم خوب و بدم رو تشخیص میدم. خودم و مهر و می دونیم کی بچه دار بشیم که خوب باشه و برامون بد نشه، پس لطفا انقدر منو تحت فشار نذارید.

سمن اخمش باز شد بود و چهره اش دلگیر.

_چه اشتباهی کردم که دیگه از چشمت بزرگ نیستم.

آیهان سرش رو پایین انداخت و چشم هاش رو به پرتقال هایی که دیروز سمن غر زده بود «این ها که آب ندارن خشک شدن»، دوخت.

_جای پدرم رو با آدم اشتباهی پر کردین. آخر دنیا هم که برسه یه گوشه از دلم می سوزه از جای خالی

طلایی که با جنس بنجل پر شد. شاید شما ندونی اما همیشه بچگانه تو خلوتم با خدا، آرزو کردم برگردم

به ده سالگی و جلوتون وایسم و ندارم به مرتضی بله بگین؛ اما نمی شه. نمی شه مادر، ته همه ی دعاها ی

من با وجود الرحمان و الرحیم بودن خدا می رسه به پوچی! نه خبری از جنازه ی بابا می شه و نه خبری از

طروات گذشته‌ی مادرم. وقتی بابا رفت یه گل تر و تازه بودی، وقتی مرتضی اومد پژمردی! انگار خزون حمله کرد به این باغ!

سرش رو بالا آورد و خیره به چشم‌های مات مونده‌ی سمن ادامه داد:

_همیشه خواستین لباس‌هام بهترین باشه، مدرسه‌ام بهترین باشه، نمراتم بهترین باشه، شغلم بهترین باشه، ماشینم بهترین باشه؛ اما چی شد که برای خودتون بدترین شریک زندگی رو انتخاب کردین؟

اشک حلقه بست توی چشم‌های سمن و از میون لب‌های لرزونش جواب آیهان رو داد:

_انقدر درگیر فراهم کردن بهترین‌ها برای تو شدم که از خودم و انتخاب‌هام غافل شدم.

آیهان سبد میوه رو روی میز گذاشت و از روی نیم‌رخ غمگینش لبخند کج و تلخش رو دیدم.

_اون موقع که می‌خواستین ازدواج کنید وقتی پرسیدم اگه بابا برگرده چی؟ گفتین تنهایی واسه‌ی یه زن با دوتا بچه سخته. بهونه بود. به خدا بهونه بود. ما تنها نبودیم. عزیز بود، علیل بود اما عزیز بود. سردار بود، بابا وقتی رفت ما رو سپرد به سردار قول شرف داده بود که مراقبمون باشه اما شما...

چشم بست و بغض گلوش رو سخت فرو داد. صورتش سرخ شده بود و می‌فهمیدم که گفتن این حرف‌ها به مادرش براش سخته.

_مفت جای خالی پدرمو فروختی مادر.

همراه با اشک حلقه بسته‌ی توی چشم‌هاش زل زد به سمن و نالید:

_مادر اگه بابا برگرده چطور تو روش نگاه کنم؟ چطور بهش می‌گی ازدواج کردی؟ چطور هضم کنه که منتظرش نبودی و خوش نیومده؟

بغض سمن آشکارا اشک شد و از نگاه غمگینش مشخص بود که دلش از امید واهی پسرش سوخته. آیهان هنوز عاشقانه چشم به راه اومدن پدرش بود و من... قلبم درد گرفت از چشم‌انتظاری که هنوز بعد از این همه سال تموم نشده بود.

چاقو برداشت و زیر نگاه خیره‌ی سمن مشغول پوست گرفتن پرتقال‌ها شد. سمن نگاهش می‌کرد، خیره و سنگین. یک‌دفعه گفت:

_شاید حق با تو باشه. تو سعی کن اشتباه منو تکرار نکنی.

آیهان متعجب نگاه از پرتقال توی دستش گرفت و به طرف مادرش چرخید.



_منظورتون چیه؟

_منظورم واضح. وقتی زنتو طلاق دادی جاشو با یه بهتر پر کن نه بدتر.

ابروهای آیهان در هم گره خورد و قاطعانه گفت:

_من مهرو رو طلاق نمی‌دم.

سمن جدی نگاهش کرد.

_اما قرار ما این نبود.

گوش‌هام تیزتر از قبل شد و توی دلم آشوب به پا شد. می‌دونستم نتیجه‌ی این فال گوش ایستادن خیر

نیست؛ چون این باغ پر از راز مگو و حرف نگفته بود.

_من قول و قراری با شما نداشتم.

_داشتی! یادت رفته. که اگه یادت نمی‌رفت الان زنت به جای دارو و یارونه می‌خورد.

_مادر بس کن. مهرو الان بچه نمی‌خواد.

سمن عصبانی شد.

_مگه اون باید بخواد؟

آیهان عصبی خندید.

_مادر متوجه‌ی حرفات نیستی! مهرو زن منه و مادر اون بچه‌ای که شما می‌گی. تا خودش نخواد من

مجبورش نمی‌کنم.

_تو داره سی و یک ساله می‌شه.

_سی و دو سالگی هم می‌شه پدر شد.

سمن عاصی غرید:

_ریحانه خواستگار داره.

بند دلم پاره شد. زندگی من قرار بود تا قیامت گره بخوره به بخت ریحانه؟

آیهان بی‌تفاوت گفت:

_مبارکه.

سمن این‌بار عصبانیتش به اوج رسید. پرتقال رو از دست آیهان چنگ زد و داخل سطل زباله انداخت.



_ آیهان خودتو زن به فراموشی، تو نمی‌تونی بزنی زیر قول و قرارمون.
_ آیهان از بین دندون‌های روی هم کیپ شده‌اش غرید:
_ شما حرف زدی منم قبول نکردم.
_ کردی! کردی. وقتی رفتی خواستگاری اون دختر قبول کرده بودی.
_ رفتم خواستگاریش اما نه به خاطر قراری که شما ازش حرف زدی.
_ تو می‌دونی من از اول با مهر و موافق نبودم. قرار نبود عین من بی‌سلفگی کنی.
_ من از انتخابم راضی‌ام.
_ من راضی نیستم.
_ منم از انتخاب شما راضی نبودم و نیستم اما به سلیقه‌تون احترام گذاشتم.
_ سمن عصبی غرید:
_ به من می‌گی جای پدرتو با جنس بنجل پر کردم و اون وقت خودت جای ریحانه رو با این دختره‌ی...
_ آیهان حرفش رو برید.
_ شما نمی‌تونید جلوی چشم من بهش بی‌احترامی کنید.
_ تو هم نمی‌تونی انقدر راحت پشت دخترعموتو خالی کنی و تنه‌اش بذاری.
_ هیچ‌جا امضا ندادم که تا آخر عمرم از دخترعموم مراقبت می‌کنم.
_ سمن خیره به چشم‌هایش شکست خورده نالید:
_ داری نامردی می‌کنی!
_ آیهان پوزخند زد.
_ نامردی اون چیزیه که شما ازم می‌خوای.
_ تو خودت قبول کردی آیهان.
_ آیهان کلافه و خسته از این بحث دستش رو روی میز کوبید و آروم؛ اما محکم غرید:
_ من کی قبول کردم بریم خواستگاری دختر خانوم دکتر تا به خاطر بچه‌ای که ریحانه نمی‌تونه سالم به دنیا بیاره باهاش ازدواج کنم و بعد طلاقش بدم و ریحانه مادر بچه‌ام بشه؟!!

نفس توی سینه‌ام حبس شد، و چنگم روی پلاستیک داروها سفت و محکم. اشک حمله آورد به چشم‌هام و بغض چنگ زد به دردِ دلم.

_همون شبی که رفتیم خواستگاری قبول کردی. یادت رفته؟

_قبول کردم بریم خواستگاری چون سارگل دلش گیر هاوش بود.

_این بهونه بود، قرار ما از اولش چیز دیگه‌ای بود.

_اون قول و قرار بین من و شما نبود، بین شما و آقامرتضی بود که به خیالتون می‌خواستین به وسیله‌ی من و مهر و انتقام‌تونو از خانوم دکتر و آقاسهراب بگیرید؛ اما مادر انگاری پسر تو نشناختی. اگه بحث خواستن ریحانه بود به خاطر بچه حلقه رو پس نمی‌گرفتم و دردِ بی‌درمونمون رو با یه بچه‌ی بی‌سرپرست تسکین می‌دادم.

سمن محکم و دستوری گفت:

_تو باید با ریحانه ازدواج کنی.

آیهان بی‌ربط به حرفش گفت:

_می‌شه برای مهر و آبمیوه بگیرید؟ فقط آبمیوه‌ی طبیعی می‌خوره.

_مگه قراره برات تخم دو زرده کنه که خدمتکار خانوم بشم؟

آیهان دلخور نگاهش کرد.

_کاش حداقل به حرمت این که همسر منه احترامشو نگه می‌داشتید.

_کاش تو هم سر قول و قرارت می‌موندی.

_اونی که قول داده تا قیام قیامت مراقب ریحانه خانوم باشه من نبودم شما بودی.

_خوشا به غیرت جناب سروان.

_اون زمانی بی‌غیرت می‌شم که بچه‌ام رو از مادرش جدا کنم و برم بذارمش تو دامن دخترعموم.

_مرد باش و سر قراری که گذاشتیم بمون.

دیگه تاب شنیدن حرف‌هاشون رو نداشتم. قدمی به جلو برداشتم و با قدم‌های شل و سست بعدیم وارد

آشپزخونه شدم و صدای مرتعش توی فضا پیچید:

_قرارتون چی بود؟ قرار بود من با زاییدنم حکم وصال جناب سروان به دخترعموی عاشقش بشم؟

نه تنها آیهان، بلکه سمن هم از حضورم شوکه شد. پوزخندی به نگاه مبهوت هردوشون زدم و کیسه‌ی داروها رو روی میز گذاشتم و همراه با پوزخند نگاهشون کردم. رو به آیهان گفتم:

_ شبی که اومدی خواستگاریم با مادرت قرار گذاشته بودی این دختره که برام بچه زایید میام ریحانه رو می‌گیرم؟

اخم کرد.

_ چرند نگو.

ابروهام بالا پرید و پوزخندم رو پررنگ‌تر کردم.

_ من چرند می‌گم! دست پیشو می‌گیری که پس نیفتی؟ من زمانی چرند گفتم که به حکم دل برادرم به توی نامرد سر سفره‌ی عقد بله گفتم.

با حرص کیسه‌ی دارو رو از روی میز کنار زدم و روی زمین پرت شد. صدای شکستن کپسول‌های ضدتهوع و تقویتی توی آشپزخونه طنین انداخت و هیچ مهم نبود. نگاه پرنفرتم رو با غیظ از چشم‌های سیاه آیهان گرفتم. به سمت در رفتم اما قبل از خارج شدن رو به سمن با پوزخند گفتم:

_ تا حالا شنیدین آسمون بره زمین، زمین بره به آسمون؟

با اخم همراه با سکوت نگاهم کرد که ادامه دادم:

_ هروقت شنیدین خبر حامله شدن منم می‌شنوید. حالا هی خواستگارهای ریحانه رو رد کنید با این امید که مهر و می‌زاد و تخم طلاش پسر و به امانتی میلیاردر علی آقا خدابیامرزی پیوند می‌زنه؛ اما کور خوندین. اون‌ی که ته این بازی که راه انداختید می‌بازه من نیستم شما مادر و پسرید.

از آشپزخونه بیرون رفتم. آیهان دنبالم راه افتاد.

_ مهر و گوش کن.

قدم‌هام رو تندتر به سمت اتاق برداشتم. سها میون راه حالم رو پرسید، بدون جواب دادن بهش وارد اتاق شدم و آیهان پشت سرم در رو بست.

_ مهر و کاملاً اشتباه متوجه شدی.

برگشتم به سمتش و خیره به نگاهش تند گفتم:

_اونی که اشتباه متوجه شده تویی جناب سروان. فکر می‌کردم فقط مرتضی ست که واسه من نقشه می‌کشد اما نگو شوهرم، کسی که فکر می‌کردم تکیه‌گاه زندگیمه، خیلی وقته شونه خالی کرده و مشغول نقشه کشیه؛ از همون اولش، اول اولش که با یه کاکتوس اومدی و منِ خر فکر می‌کردم راسته که می‌گن از محبت خاها گل می‌شوند.

دستی به صورتش کشید و بعد به موهایش. نفس گرفت، پی در پی و پشت سرهم اما آروم نگرفت، درست عین دل من که بی‌صدا شکسته بود.

_مرتضی چیکار کرده؟

به طرف سرویس رفتم و از داخل کمد، از لابه لای حوله‌های تمیز بسته‌ی قرص ضدبارداری رو بیرون کشیدم و به طرفش پرت کردم.

_پنهانی این کوفتی‌ها رو می‌خورد؛ چون شنیدم که داشت مادرت رو تحریک می‌کرد که بعد از بچه‌دار شدنمون تو رو وادار کنه به طلاق دادن من و ازدواج با ریحانه. ترسیدم. منِ خر ترسیدم. نه از جدایی! بلکه از، از دست دادن تویی که با تمام وجود می‌خواستم باهم خانواده بسازیم.

غمگین خندیدم.

_اما نگو نقشه‌ی مرتضی برای مادرت تکراری بوده و قبلن این پلن رو با پسرش برنامه ریزی کرده.

_قضاوت نکن.

با نگاهی لبریز از تأسف لب زدم:

_مادری همیشه می‌گفت هیچکس رو به چشمت بیش از حد بزرگ نکن، که اگه یه روز خطایی ازش دیدی برات بی‌ارزش می‌شه قد یه پشه‌ی ناچیز! برام بی‌ارزش شدی آیهان، خیلی بی‌ارزش.

تلخ و ناباور خندید. و این خنده منشاء عصبی داشت.

_داری اون «نمی‌خوامت» لامصب رو تلافی می‌کنی.

_نه! سعی دارم بفهمی اشتباهاتت دل منو نسوزوند فقط خودتو از چشم قلبم انداختی. یادته وقتی از ماموریت برگشتی بهت گفتم دلم می‌خواد بهت فرصت دوست داشتن بده؟

چونه‌ام لرزید و نگاه اون خشک موند روی قطره اشکی که توی چشمم با رخت عزا می‌رقصید.

_تو لایق اون فرصت نبودی. پشش می‌گیرم.

خواستم ازش فاصله بگیرم که مچ دستم رو گرفت و پنجه‌هاش رو محکم دور مچم حلقه کرد.
_ ماهرو!

اشکم روی گونه‌ام لغزید و با غم گفتم:

_ دیگه دلم صاف نمی‌شه باهات؛ حتی اگه ماهرو صدام کنی.

_ بی‌انصاف این‌طوری تلافی نکن.

صداش پر از غم، همراه با چاشنی ترس بود.

_ تلافی نیست. دل شکسته که با تلافی ترمیم نمی‌شه.

_ بذار توضیح بدم.

_ هرچی که لازم بود رو شنیدم.

_ من هیچ قراری با هیچ‌کی نداشتم ماهرو.

به سمتش برگشتم. نگاهم می‌کرد، ناراحت و درمونده.

_ تو اصولاً همیشه قول و قرارهاتو فراموش می‌کنی. یه شب توی اتاقم بهم قول دادی هیچ وقت نذاری از

ازدواج باهات پشیمون بشم اما حالا پشیمونم. خیلی پشیمونم اما پشیمونی هیچ فایده‌ای نداره؛ چون با

انتخاب تو پدرم رو، پل پشت سرم رو خراب کردم.

_ بی‌انصاف نباش! من از وقتی بهم بله گفתי تمام تلاشم رو کردم که آب تو دلت تکون نخوره.

_ اما خورد! من هیچ وقت تو این خونه آرامشی که توی خونه‌ی پدرم داشتم رو نداشتم. یه روز از انتقام

مرتضی ترسیدم و یه روز از نزدیک بودن ریحانه به زندگیمون. یه روز از بچه‌دار شدن و از دست دادن

زندگیم و تصاحب شدنش توسط ریحانه و یه روز از برنگشتن تو از سرکار. یه روز دیگه هم از حمله‌ی

مسلحانه و از نبض خاموش.

_ اگه بهم اعتماد می‌کردی هیچ وقت از خراب شدن زندگیمون نمی‌ترسیدی.

_ به کی اعتماد می‌کردم؟ به تویی که با مادرت قرار گذاشتی بچه‌ی نداشته‌ی منو تو دامن ریحانه بزرگ

کنی؟!

باز تکرار کرد:

_ من همچین قراری با هیچ‌کس نداشتم.

دستم رو از حصار انگشت‌هاش آزاد کردم و شالم رو جلوتر کشیدم. به سمت کیفم رفتم و گوشیم رو از داخلش برداشتم. باید اسنپ می‌گرفتم و از این خونه‌ی لعنتی می‌رفتم. بابا گفته بود «اگه پشیمون شدی نیا سراغ من، خونه‌ی آخرت خونه‌ی جناب سروانه». شاید می‌رفتم خونه‌ی بابا بیژن اما اونم گفته بود «بدون شوهرت دیگه نیای این‌جا». شاید می‌رفتم خونه‌ی محمدحافظ؛ اما اونم برای فرار از اصرارِ بیش از حدِ این روزهای مادری به ازدواج مجدد، به یک سفر اجباری رفته بود. شاید می‌رفتم خونه‌ی هاوش؛ اما اون که برای من پناه نمی‌شه که اگه پناهم بود هیچ وقت به خاطر خودش منو به یک مشت غریبه پیشکش نمی‌کرد. می‌رفتم حرم؛ اون‌جا نه جای کسی رو تنگ می‌کردم، نه سربار کسی می‌شدم. آقا می‌شد پناهم؛ پناه منی که دورم شلوغ بود اما عجیب توی این شبِ سخت تنهاییم رو باور کرده بودم.

وقتی درخواست ماشین دادم آیهان بلافاصله گوشی رو از دستم چنگ زد و غرید:
_ اگه خوب رفتار می‌کنم فقط دارم مراعات حال بدت رو می‌کنم.

_ داد بزن. هوار بکش. دستتو بکوب تو صورتم. آخه اونی که با نامردی نقشه کشیده من بودم نه تو. اونی که یه زندگی پر از سراب ساخته من بودم نه تو. اونی که می‌خواد تا آخر عمر حامی دخترعموش باشه منم نه تو.

_ اونی هم که به روح پدرش قسم خورد که تو رو خوشبخت کنه من بودم نه تو.
نگاه خیسیم ثابت موند توی نگاه جدی و گره‌ی کور بین ابروهاش.
_ گفته بودم بدم میاد با هر بحث و جدلی شال و کلاه کنی و بری خونه‌ی پدرت.
پوزخند زدم.

_ به لطف خواستن تو پدرم از تکیه‌گاه من بودن شونه خالی کرد.

_ خودم تا قیامت تکیه‌گاهتم.

با تمسخر گفتم:

_ احتمالا این قیامت تا زمانیه که برای تو و ریحانه نزاییدم. نه؟

گوشیم رو توی مشتش فشرد و بعد روی تخت انداخت. بهم نزدیک شد و با نگاهی نافذ و عمیق به چشم‌هام گفت:

_اگه قراره پا قدم اون بچه انقدر نحس باشه که تو رو ازم بگیره همون بهتر که به چشم این مردم عقیم باشم و یه عمر حسرت بابا شنیدن به دلم بمونه.

_آخ آخ اینطوری که قول و قرارتون با سمن خانوم به هم می‌ریزه جناب سروان! خسته خندید.

_کوتاه بیا راپونزل.

دستش به سمت سرم اومد و شالم رو پس زد. پنجه سروند بین موهام و خیره به چشم‌هام لب زد:

_خیلی وقت بود که اینطوری صدات نزده بودم. دلت تنگ نشده بود برای اینطوری خطاب شدن؟

روی پنجه‌های پام بلند شدم و نفسم رو روی صورتش پخش کردم و مردمک چشم‌هاش به سمت لب‌هام چرخید. بی‌رحمانه لبخند زدم. می‌دونستم لبخندم زیر و روش می‌کنه. نزدیک‌تر شد و چشم‌هاش بی‌تاب‌تر، درست عین قلب من که گاهی دلگیر می‌زد و گاهی بی‌قرار.

هرم نفس‌هاش داشت من رو هم به مرز بی‌تابی نزدیک می‌کرد؛ اما همین که خواست با بوسه‌اش دلجویی کنه لبخندم پوزخند شد و زمزمه کردم:

_من ترم خریدم رو پاس کردم جناب سروان، چه راپونزل صدام کنی چه ماه دل بتی که بشکنه شکسته و باوری که ریخته شده باشه دیگه هیچ جوهره جمع نمی‌شه.

به عقب هُلش دادم و روی تخت نشستم. سرم رو بین دست‌هام گرفتم. نگاهش روی من بود که تنم این‌جور گر گرفته بود و دلم قرار نمی‌گرفت. نجوای آرومش رو شنیدم:

_سرکش

لحنش عصبی نه، بلکه پر از لذت بود! شاید برای اونی که ریحانه این‌طور خواهانش بود پس زده شدن از سمت یک زن واقعا لذت داشت!

قبل از این که از اتاق بیرون بره گفت:

_استراحت کن. حالت که بهتر شد مشکلمون رو حل می‌کنیم.

سرم رو بالا آوردم و قبل از این که بره جوابش رو هم گرفت:

_مشکل تو حله جناب سروان. گفتم منو نمی‌خوای دیگه؟ اتفاقا از حالا به بعد منم دیگه تو رو نمی‌خوام. چمدونم رو هم بستم. حالم که بهتر بشه میرم.

صدای دندون قروچه‌ی عصبی‌ش قبل از صدای خودش به گوشم رسید:
_ هذیون نگو. بخواب.

رفت و در رو محکم به هم کوبید. روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم. باید می‌خوابیدم، فراموشی بهترین راه حل برای درمون درد بود. هرچند که توی خواب هم قلبم درد می‌کرد از فریبی که خورده بود. دلم درد می‌کرد از نامردی جناب سروان. چشم‌هام درد می‌کرد از هجوم اشک‌ها. لب‌هام درد می‌کرد از رخ دادن خزون و خشکیدن لبخندم. تنم درد می‌کرد از آوار زندگیم.

بغض توی گلویم با بی‌رحمی حکومت می‌کرد. این روزها حساس شدم یا ضعیف نمی‌دونم؛ اما دلخورم، از آیهان که رویایی که از زندگی با اون توی خیالم ساخته بودم کاملاً متفاوت بود با اون‌چه که اون توی واقعیت برام ساخته بود. از بابا که جای خالی حمایتش تیغ می‌کشید روی شاه‌رگ زندگیم. از هاوش که ازم دور شده بود؛ شاید از خجالت و شرمندگی، شاید هم درگیر زندگی عاشقانه‌ی خودش بود. از سها که من و زندگیم رو درگیر اعتیاد خودش کرده بود. بیشتر از همه از خودم که دل باخته بودم. آسون عاشق شده بودم و حالا گرفتار مشکلات بودم! مشکلاتی که نمی‌دونستم ختم به خیر می‌شد یا نه؛ اما با خودم که باید رو راست باشم، من از رفتن می‌ترسم و از جا زدن بیزارم. کاش آیهان نذاره که برم. کاش غروری که درد می‌کرد رو مردونه التیام ببخشه و ثابت کنه که منو «می‌خواد».

نمی‌دونم ساعت چند بود که یک‌دفعه از خواب پریدم. رنگ سیاهی که کل چشمم رو پر کرد دلهره‌ام بیشتر شد؛ اما همین که دست آیهان دور تنم محکم‌تر حلقه شد تپش آن‌رمال قلبم به حالت نرمال برگشت و نفسی که وسط سینه‌ام معلق مونده بود راهی به بیرون پیدا کرد. نفس‌های آرام و ریتمیکم رو از بینی خارج کردم و با تمام وجود مقاومت کردم تا عطر گرم آیهان و گرمای تخت منو به خلسه نکشه. با تردید سرم به عقب چرخید و برعکس انتظارم چهره‌اش رو غرق خواب دیدم. آرام توی بغلش چرخیدم و باز حلقه‌ی دستش دورم تنگ شد. امشب ترس رو توی چشم‌هاش دیده بودم، از رفتنم ترسیده بود. انگار با همین ترس خوابیده بود که حالا با کوچیک‌ترین حرکت تنش واکنش نشون می‌داد و منو محکم‌تر توی زندان امنِ آغوشش حبس می‌کرد. چقدر خوب بود که وقتی از خواب می‌پری یکی کنارت باشه و توی آغوش آشناس ترس غریبانه‌ات رو گم کنی و التیام درد ناآروم دلت بشه و به آرامش دعوت کنه. خوب

بود؛ حتی اگه اون شخص دلت رو شکونده باشه و ارزش دلگیر باشی. تلخ‌تر از دل شکستگی عادت به تنهایی و کنار اومدن با ترس‌ها بود. من نمی‌خواستم به تنهایی عادت کنم و همراه با تنهایی از صحنه‌های رعب‌آور زندگی رد بشم. باید همیشه یکی باشه! یکی که امن باشه، محکم باشه. حامی باشه. قبلا بابا بود اما الان باید آیهان باشه. و بود اما نمی‌داشتند که بمونه.

چونه‌ام لرزید و مردمک چشم‌هام هم‌آغوش قطره‌های اشک شد. با این که سرشب خود مغرورم بهش پشت کرده بودم و آغوشش رو پس زده بودم؛ اما حالا که خواب بود به خواسته‌ی قلبم گوش دادم و سرم رو توی سینه‌ی آرومش پنهان کردم تا تنم مسخ آرامش تنش بشه.

کف دستم روی قلبش نشست. آروم می‌زد؛ برعکس قلب من که دلگیر می‌زد. دلم می‌خواست به این قلب آروم راه پیدا کنم. سعی خودم رو هم کردم، گاهی با زنانگی‌ها و گاهی با لبخندم، گاهی با سیاست و گاهی با سرکشی‌هام؛ اما انگار این آرزوم درست عین آرزوی رقص روی سن آکادمی بلشوی با یک جفت کفش باله‌ی سفید نمی‌شود که نمی‌شود که نمی‌شود.

اشکم از حصار چشمم راه گرفت و جایی روی سینه‌اش فرود اومد.

نزدیکم بود، صدای قلبش توی گوشم بود. عطر نفس‌هاش روی تنم می‌نشست. گرمای وجودش تمام تنم رو محسوس کرده بود؛ اما بیشتر از هر وقتی از هم دور بودیم! خیلی دور!

نفسم رو توی آغوشش رها کردم. شبیه به آه روی سینه‌اش نشست و سینه‌ی من درد گرفت از هجوم آه‌های بعدی برای آزادی.

ازش فاصله گرفتم و حصار دست‌هاش رو از تنم جدا کردم. بیدار شد. نور ماه از پنجره روی صورتش افتاده بود. چشم‌هاش هنوز پر از هراس رفتنم بود.

روی تخت نشستم و ملحفه رو از روی پاهام کنار زدم. اون هم نشست و به تاج تخت تکیه زد. هردو دستش رو به صورتش کشید و انگشت روی چشم‌هاش فشار داد. خسته بود. دیشب هم نخوابیده بود.

با صدایی که در اثر خواب بم‌تر از همیشه شده بود پرسید:

چی شده مهروجان؟

وقتی مهروجان صدام می‌کرد قلبم لبخند می‌زد و از این همه احترام توی لحنش رنگ بهار به خودش می‌گرفت، دلم می‌لرزید و وادارم می‌کرد که جواب جانم رو با جانم بدم اما الان دلم دلگیر بود، قهر کرده

بود و پشت پستوهای قلب شکسته‌ام خودش رو مخفی کرده بود و اون نمی‌خواست تلخ، زبونش رو لال کرده بود. شاید هم حرف‌های سمن و واقعیتی که برام روشن شده بود زبونم رو از کار انداخته بود. تلخ بود! خیلی تلخ بود که نقش من توی زندگی آیهان راهی برای وصال به ریحانه بود.

دستش روی کمرم نشست و نوازشم کرد. تموم این روزها وقتی من قهر کردم اون دلجویی کرد. وقتی ناراحت شدم جبران کرد. وقتی من عقب رفتم اون جلو اومد برای پرکردن فاصله؛ اما الان حالم خیلی بده، انقدر بد که حتی اگه دوز نوازش‌هاشم بالا ببره زخم روحم خوب نمی‌شه.

تکیه‌اش رو از تاج تخت گرفت و بهم نزدیک شد. موهای پریشونم رو از توی صورتم کنار زد و به نیم‌رخم توی تاریکی چشم دوخت.

_ سکوت هیچی رو حل نمی‌کنه، فقط فاصله‌ها رو بیشتر می‌کنه.

نتیجه‌ی فشارِ بغضِ توی گلو، هجوم اشک به چشم‌هام بود. نگاه از سیاهی دیوار گرفتم و رو کردم بهش. مثل همیشه که اشک توی چشم‌هام می‌دید نگاهش رو از چشم‌هام گرفت و بی‌هدف زل زد به گردن‌بندم که نگین سفیدش توی تاریکی برق می‌زد.

_ نگاهم کن.

صدام از بغض نازک شده بود. صدای اونم از شدت ناراحتی گرفته به گوشم می‌رسید:

_ اشک چشمت شرمنده‌ام می‌کنه.

می‌دونستم، واسه همین هم می‌خواستم که نگاهم کنه و بغض دلم رو از چشم ترم بخونه.

از تخت پایین اومدم و دستش از موهام جدا شد. ملحفه‌ی کاربونی رنگ رو چنگ زدم و دورم پیچوندم. پرت می‌شم به روزهای گذشته و صداش توی گوشم می‌پیچه که میون نفس نفس زدن‌ها و دلبری‌هام زیر گوشم زمزمه می‌کنه «روی این ملحفه دقیقاً می‌شی یه ستاره‌ی پرنور تو دلِ آسمون آبی».

به سمت در رفتم و نگاه خیره‌اش بدرقه‌ام کرد. جلوی در ایستادم و یک لحظه چشم بستم. در رو باز کردم؛ اما قبل از رفتن برگشتم و با نم چشمم زل زدم به برق سیاه نگاهش که پر از حرف بود؛ اما دلم گوش‌هاش رو گرفته بود و سرتقانه فریاد می‌زد «من شکستم، تمومش کن».

صدای گرفته‌ام از پشت سخره‌ی سنگی بغضم بیرون اومد و سکوت سنگین اتاق رو به دار کشید.

_ این زندگی رویای من نبود. توی رویای من غم نبود.

نگاهم کرد، لب‌هاش خاموش بود و چشم‌هاش پر از فریاد. درست عین من که قلبم فریاد می‌خواست؛ اما چون آیهان صدای دلم رو نمی‌شنید دست گذاشته بودم روی خرخره‌ی قلبم و وادارش می‌کردم به سکوت! از خونه بیرون رفتم. روی ایوون ایستادم و به بارش بارون نگاه کردم. پاییز سردی بود. دواي درمون سردی پاییز یک آغوش گرمه. نگاهم بی‌اراده چرخید روی حلقه‌ی دست چپم. دواي درد پاییز قلب منم همین مردیه که موقع پیوندمون قسم خوردم تا آخرین نفس وفادارش بمونم؛ اما اون از همون اول به من وفادار نبود!

آیهان دروغ قشنگی بود. فکر می‌کردم قراره باهم بسازیم، نمی‌دونستم اون می‌خواد رویاهاش رو با ریحانه به وسیله‌ی من بسازه.

من زنش نبودم، همسر و هم‌بالینش نبودم، همراه و شریک سفرش نبودم، من قول و قرار بین اون و مادرش بودم! من کسی بودم که بی‌دلیل دیروز صبح گفته بود نمی‌خوادش! من کسی بودم که فقط اجبار زندگی‌ش بود به حکم دل عاشق خواهرش.

اشک گرم روی گونه‌ی سردم راه گرفت و نفسم رو با آه بیرون دادم و دردم جلوی چشم‌هام روی هوا، توی تاریکی بخار شد. هوا سرد بود اما سرمای تن من از سوز پاییز نبود، تن من امروز از واقعیت تلخ زندگیم یخ بست.

با صدای شکستن وسیله‌ای نگاه هراسونم به سمت دری که نیمه باز گذاشته بودم چرخید. آیهان عادت نداشت مشکل خصوصیمون رو جلوی خانواده‌اش عمومی کنه! منم نمی‌خواستم ریحانه بفهمه مشکل اساسی زندگی من شده. با ترس به داخل برگشتم. توی تاریکی سالن صدای خشمگین پولاد رو شنیدم: _ نصف شب تو اتاق من چه غلطی می‌کنی؟!

صدای سکسکه‌ی سها توی سکوت سالن پیچید.

_ می‌خواستم باهات حرف بزنم داداش.

صدای پولاد عصبی‌تر از قبل توی سالن طنین انداخت:

_ تو غلط می‌کنی نصف شبی میای سراغ من! تو اون مغز کوچولوت چی می‌گذره میکروب فتنه‌گر؟

سها دلخور، همراه با بغضی که از صدای دورگه‌اش حس کردم زیادی کهنه ست نالید:

_ این‌طوری نگو پولاد.

پولاد غرید:

_ خفه شو. این بار می خوای جلوی تموم اهالی خونه رسوام کنی؟

_ داداش!

_ هیس. برو تو اتاقت و گرنه همین الان می برمت اتاق مادرت و بهش نشون میدم کرم از خود درخته.

_ داداش به حرفم گوش کن.

_ تو گوش کن؛ اگه امشب این جا موندم دلیل دیگه‌ای داشت، نه واسه خاطرِ تو.

جلوتر رفتم؛ چون می دونستم دلیل موندن امشب پولاد توی این باغ منم و اون بسته‌ی کوکائین.

سها غمگین گله کرد:

_ چرا با من این طوری رفتار می کنی پولاد؟ تو می دونی که من مجبور شدم.

صدای پوزخند تلخ پولاد کاملاً واضح بود.

_ چی مجبورت کرد انگ بی ناموسی بچسبونی به پیشونی من بی مادر؟

سها خواست چیزی بگه اما همین که چشمش به سایه‌ی من افتاد «هین» بلندی کشید و با ترس برگشت.

پولاد با چشم‌های گرد شده از وحشت نگاهم کرد. دستم به سمت کلید چراغ‌ها رفت. سالن تاریک یک دفعه

روشن شد و پولاد از حمله‌ی نور به صورتش، با اخم‌هایی غلیظ چشم‌هاش رو باریک کرد.

گلدون سفالی کنار دیوار روی زمین افتاده بود و به دو نیم تقسیم شده بود.

پولاد پیراهنش رو پوشیده بود اما انگار فرصتی برای بستن دکمه‌هاش پیدا نکرده بود. با حرص بهم توپید:

_ چرا عین روح سرگردون تو خونه راه میری؟

خنثی، با نگاهی بی حالت پرسیدم:

_ تو چرا به حرف های سها گوش نمی کنی؟

تلخ و ترش رو گفت:

_ به تو ربطی نداره. هردوتون گمشید تو اتاقتون.

نگاهم به سمت سها کشیده شد و سها خجالت زده، برای مهار اشکش دستش رو روی گونه‌اش کشید.

_ خیلی زشته که خواهرتو از اتاقت با وحشی‌گری بیرون پرت می کنی.

لحنش... کینه‌ی بیش از حد توی لحنش خفقان آور بود؛ اول برای خودش، دوم برای سها که صاحب این کینه بود:

زشت اینه که خواهر من نصف شب میاد اتاق برادرش تا بهش تهمت لجن بودن بزنه. بدون این که منتظر واکنش از جانب من بمونه برگشت به سمت اتاقش و داخل رفت. در رو به قدری محکم به هم کوبید که بغض سها شکست و باز به گریه افتاد. رفتم سمتش و بغلش گرفتم. ملحفه‌ی دورم رو دور اون هم پیچوندم. این دختر هم درست به اندازه‌ی من از بودن توی این باغِ منحوس رنج می‌برد. رفتی که بهش چی بگی؟
هق زد:

بگم که اعتیاد دارم. می‌خواستم قبل از این که بابا بفهمه اون کمکم کنه اما کمک نمی‌کنه. از من بیزار شده. حقم داره.

آه کشید و با افسوس تکرار کرد:

حق داره.

چه واقعیتی این حق رو بهش می‌ده تا این حد بد با تویی که خواهرشی رفتار کنه؟

سرش رو به سینه‌ام فشرد و اشک ریزان هق زد:

مامان مجبورم کر...

در اتاق که با ضرب باز شد سرش از سینه‌ام جدا شد و با ترس به پولاد نگاه کرد. کتش رو روی پیراهنش پوشیده بود و با عجله مشغول بستن دکمه‌های پیراهنش بود. گوشیش رو سُر داد داخل جیب پشت شلوار جینش. بی‌توجه به نگاه زار و پر التماس سها به سمت در رفت و کنار جاکفشی روفرشی‌هاش رو با پوتین‌های سیاهش عوض کرد.

سها توی سکوت سالن ناله کرد:

نرو.

پولاد نگاهش کرد و انگشت شستش رو زیر لبش کشید. نیشخندی زد و پنجه‌هاش رو لای موهای به هم ریخته‌اش فرو برد.

میکروب کوچولو به مادرت بگو پولاد گفت من دیگه



انقدرام اسکل نیستم که از یه سوراخ دوبار گزیده بشم.

سها با خجالت سرش رو پایین انداخت و جوابی نداد. و حس کردم این سکوت پر از شرمندگی و پشیمونیه. پولاد قبل از این که بره رو به من با نیشخند پررنگ‌تری گفت:

_مراقب خودت باش استاد، یهو چت نکنی آب قطع شه کرکره بیاد پایین.

معنی کنایه‌اش رو با تأخیر فهمیدم. اما همین که خواستم جوابش رو بدم زیپِ کتِ سیاهِ چرمش رو سریع بالا کشید و رفت! رفت چون ترسیده بود. مردهای زرنگار قوی و استوارن اما موقع ترس خیلی بد خودشون رو می‌بازند. کم می‌ترسند، بیشتر حکومت می‌کنند، توی خونه، توی محل کار اما وقتی که بترسند هیچ جوهره خوددار نیستند!

سها نگاه ماتم زده‌اش رو از در گرفت و به سمت من رو کرد .

_به داداش آیهان گفتی؟

_فردا می‌گم.

التماس کرد:

_می‌شه نگی؟

_نه.

نالید:

_چرا؟

_چون تو پشت پا زدی به اعتماد من و به خاطر یه مشق قرص کوفتی تا توی تخت اون پسر عوضی رفتی. اگه بلایی سر خودت بیاری و یا اتفاقی برات بیفته خودم رو نمی‌بخشم.

با گریه و حرصی مخلوط با نفرت، از لای دندون‌های به هم چسبیده‌اش غرید:

_داری دروغ می‌گی، فقط می‌خواهی خودتو از چشم داداش تبرئه کنی که دیشب اشتباهی نکردی و گناهکار من بودم.

با تأسف خندیدم.

_این‌طور نیست.

_دقیقا همین طوره. تو می خوای با گفتن این که من معتادم به داداش ثابت کنی که عابد و زاهدی و آسته میری و آسته میای و اونی که ساخت می زنه منم.

به سمت اتاقش دوید و با گریه هق زد:

_از همتون متنفرم. همتون فقط به فکر خودتونید.

با نگاه ناراحتی دویدنش رو تماشا کردم.

مادری میون مشکلات و کج خلقی های زندگی همیشه می گفت «الا بذكر الله تطمئن القلوب». آدم های این خونه زیاد تظاهر می کنند که به یاد خدا هستند؛ اما فقط تظاهره که اگه واقعی بود الان دل همه مون آروم بود! داغ رسوایی دل سها رو ناآروم کرده بود و ناامن بودن خونه پولاد رو فراری داده بود. ریحانه از فکر شوهر من خواب نداشت و سمن از فکر از دست دادن این باغ بیدار بود. شاید آیهان از شکستن دل من ناآروم توی تخت غلت می زد و من...! من از خزون بی خبری که توی قلبم رخ داده بود داشتم درست مثل یک برگ پاییزی می خشکیدم.

به سمت پنجره ی توی سالن رفتم. نگاهم چسبید به سقف آسمون. لبخند محوی کنج لبم نشست. سرم رو به شیشه ی سرد پنجره تکیه زدم. امشب آسمون هم ناآروم بود که ابرهاش این طور شدید زار می زدند و با اشک چشمشون رزهای توی باغچه رو سیراب می کردند.

_ماه رو جان؟

با صدای آیهان چشم هام رو باز کردم.

نگاه خسته و خواب آلودم توی چشم های نگرانش حل شد. انگشت هاش روی گونه ام نشست.

_رنگت پریده. چقدر سردی! حتما فشارت پایینه.

صدای ریحانه رو شنیدم؛ همراه با طعنه و پوزخند.

_شاید هم چون تو سالن خوابیده سرما خورده.

از ریشخند نگاهش چشم گرفتم و از روی مبل تک نفره بلند شدم که کمر خشک شده ام تیر کشید و بی اراده ناله ای از لب هام خارج شد.

آیهان با ناراحتی زمزمه کرد:

_جانم.

ریحانه ابرو در هم کشید و با ظرف سبزی توی دستش، به سمت میز رفت. در همون حین گفت:
_زن عمو گفت تقویتی‌هات شکسته. امروز خودم عروس عموم رو تقویت می‌کنم. زود بیاین صبحانه.
ملحفه‌ای که روی زمین افتاده بود رو برداشتم. موقع عبور از کنار آیهان گفتم:
_فکر کنم مادرت هنوز ملتفتش نکرده که حالت تهوعم واسه بارداری نبوده. بچه نیومده خونه‌ی عروس
پایکوبیه!

پوزخندی چاشنی حرفم کردم که آیهان با اخمی کمرنگ، خسته از این بحث بی‌نتیجه سری به نشونه‌ی
تأسف برای خودش یا شاید هم برای من تکون داد.
همراه با من به اتاق اومد. گله‌مند گفت:

_یه روزی قرار گذاشتیم اگه از هم دلخور بودیم به هم پشت نکنیم؛ اما هیچی اون جور که قرار گذاشتیم
پیش نمی‌ره.

با حرصِ نهفته توی دست‌هام موهام رو دُم اسبی بالای سرم بستم و مثل خودش با لحنی پر از گلایه
جوابش رو دادم:

_چون تو اون جور که فکر می‌کردم نبود.

دلخور نگاهم کرد و با لبخند تلخی ادامه دادم:

_فکر کردم قراره بشم همسرت نمی‌دونستم وسیله‌ای هستم برای رسیدن به آرزوهات.

داد زد، برای اولین بار بی‌توجه به این که تمام خانواده‌اش شاهد دعوامون می‌شدند. بلند و پر از حرص،
انقدر بلند که حس کردم فکر می‌کنه برای این که باورش کنم هرچه بلندتر داد بزنه بیشتر موفق می‌شه.
_ریحانه آرزوی من نیست.

شوکه با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کردم. کشی که بین انگشت‌هام بود روی زمین افتاد. نگاهم می‌کرد،
با صورتی سرخ و چشم‌هایی که عصبانیت توشون شعله می‌کشید و انگار این خشم بیشتر خودش رو
می‌سوزوند که صورتش سرخ شده بود و تنش گُر گرفته بود.

نگاه گیجم رو از چشم‌های پر از حرف و مملو از خشمش گرفتم. روی صندلی مقابل میز آرایشی نشستم.

_ همه چی خوب بود، تا قبل از اون شب لعنتی که نمی گی کجا رفتی و با کی بودی. دست پیشو گرفتی پس نیفتی؟

خیره به لاک زرشکی رنگ روی میز پوزخند زدم.

_ به من شک داری؟

_ کی می خوای بفهمی هر سوال پرسیدنی دلیل بر بی اعتمادی نیست. لعنتی من نگرانتم. چی رو داری پنهان می کنی که هم خودتو داره عذاب میده هم منو.

نگاه از لاک زرشکی کندم و به اخم غلیظ بین ابروهاش دوختم.

_ مهم نیست من اون شب کجا بودم مهم اینکه که تو نمی دونی س...

باز شدن ناگهانی در اتاق رشته ی کلامم رو پاره کرد.

_ داداش مامان می گه بیاین صبحانه.

سها به من نگاه نمی کرد؛ انگار دلخور بود. من سعی داشتم بهش کمک کنم و بهش حق می دادم از فاش شدن اعتیادی که بهش دچار بود بترسه.

بی توجه به نگاه منتظر آیهان به سرویس بهداشتی رفتم و صورتم رو شستم. صداس رو شنیدم:

_ تو برو سهاجان ما الان میایم.

از سرویس که بیرون رفتم هنوز منتظر ایستاده بود.

_ جواب سوالم رو نگرفتم.

شالم رو روی سرم کشیدم و رنگ پریدگیم رو زیر کمی رژ گونه و رژ صورتی پنهان کردم.

_ سوالت چی بود؟

مشتش روی دیوار نشست. چشم بست و نفس گرفت. زیر لب غرید:

_ بر شیطون لعنت.

نیشخندی زدم.

_ بشمار.

هشدار داد:

_ دیگه داری کاسه صبرم رو لبریز می کنی مهر.

_اتفاقا تازه داری به نقطه‌ای که من رسیدم می‌رسی.

کیفم رو از روی کاناپه‌ی داخل اتاق برداشتم. با دیدن زیپ باز کیفم با اخم به سمتش برگشتم.

_تو کیفم دنبال چی بودی؟

اونم درست عین من ابرو در هم گره کرد.

_بفهم داری چی می‌گی؟

_من می‌فهمم دارم چی می‌گم این تویی که نمی‌فهمی داری چیکار می‌کنی. تو کیف من دنبال چی بودی

آیهان؟

_من به کیفیت دست نزدم.

با تمسخر گفتم:

_جالبه! زیپ کیفم خود به خود باز شده؟

فکش منقبض شده بود و حرکت آرواره‌هاش دیدنی بود.

_من نمی‌دونم اون کیف لعنتیت زیپش چطور باز شده.

نگاه متأسفم رو ازش گرفتم. لا به لای وسایلم دنبال شناسنامه‌ام گشتم. باید برای تکمیل کردن مدارک

مسابقه استانی ازش کپی می‌گرفتم؛ اما نبود.

_شناسنامه‌ام رو برداشتی.

با تعجب خندید.

_چرا باید همچین کاری بکنم!

_چون ترسیدی.

_از چی باید بترسم؟

_از رفتنم.

ساکت و ساکن موند.

_شناسنامه‌ام رو بده.

_چرا باید بری؟

_چون تو یه حقه بازی.

دستش بالا رفت. با ترس قدمی به عقب برداشتم و شوکه نگاهش کردم. چشم بست و پنجه‌های بازش توی هوا مشت شد و روی دیوار فرود اومد.

_داری ناامیدم می‌کنی از خودت مهر.

_اتفاقا من خیلی وقته که ازت ناامید شدم.

_چرا؟ واقعا چرا؟

_چون خودت گفתי «تمی خوامت».

_من اشتباه کردم. خوب شد؟

_بعضی اشتباه‌ها هیچ‌جوره جبران نمی‌شوند. شناسنامه‌ام رو بده.

_من برنداشتم.

به سمت چمدونم رفتم و زیپ جلوش رو باز کردم. با دیدن شناسنامه‌ام، بدون این که خجالتم رو به روم بیارم گفتم:

_اِ شیطون این جا بوده.

همین که خواستم بذارمش داخل کیفم از توی دستم قاپیدش. با تعجب نگاهش کردم.

_این چه کاریه؟!

ابرویی بالا انداخت و با نیشخند گفت:

_بهم تهمت زدی که دست کردم توی کیف. معذرت خواهی تو نمی‌شنوم؟

بهت زده پوزخند زدم.

_اونی که سر بچه‌ی من قرارداد وصال بسته تویی اون وقت من معذرت خواهی کنم؟

_چرند نگو.

دستم رو دراز کردم تا شناسنامه رو بگیرم که دستش رو بالا برد.

_معذرت خواهی کن.

مغرورانه نگاهش کردم.

_زهی خیال باطل.

شناسنامه رو توی جیبش گذاشت.

_ تا زمانی که نگي پریشب کجا بودی و بابت تهمتت ازم معذرت خواهی نکنی شناسنامه‌ات پیش من می‌مونه.

بههم فرصت حرف زدن نداد و درست زمانی که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

_ بیا یه چیزی بخور، گرسنه نرو سرکار.

با حرص لگدی به چمدونم زدم. می‌دونستم تا به جواب نرسه از سین جیم کردنم دست برنمی‌داره؛ اما اینم می‌دونستم که فهمیدن واقعیت تلخ اون شب بی‌رحمانه غرور و مردونگی‌ش رو هدف می‌گیره. از طرفی مرتضی مرد بی‌منطقی بود و بدتر از اون زنی وجود داشت که خیالش تنها با جواب معاینه‌ی بکارت آسوده می‌شد، بی‌خبر از این که این معاینه‌ی وحشتناک، دخترش رو از دختر بودن بیزار می‌کنه.

به میز صبحانه که نزدیک شدم، آیهان برای من، کنار خودش صندلی عقب کشید. هنوز انقدر برام بالارزش بود که جلوی جمع غرورش رو خرد نکنم. کنارش نشستم و به میز رنگارنگی که ریحانه چیده بود نگاه کردم.

سمن با لبخند گفت:

_ دستت درد نکنه ریحانه جان.

ریحانه که انگار صدای فریاد آیهان رو شنیده بود برعکس غم چشم‌هاش لبخند مصنوعی زد.

_ نوش جونتون. امروز کلاس نداشتم گفتم صبحانه رو خودم آماده کنم.

آیهان نگاهی به سها انداخت و پرسید:

_ تو امروز کلاس نداری؟

مرتضی به جای سها جواب داد:

_ سها دیگه دانشگاه نمی‌ره.

آیهان اخم کرد.

_ این تنبیه تا کی ادامه داره؟

_ تا هروقت که من صلاح بدونم.

آیهان با نگاه مادرش لب فرو بست و بحث رو ادامه نداد.

_ گوشي تو از همکلاسیت گرفتی سها؟

سها خیلی زود سرش رو بلند کرد. نگاهی به من انداخت و بعد به آیهان.
_آره.

مرتضی با نگاهی باریک شده پرسید:

_کی؟ تو که دانشگاه رفتی.

سها دستپاچه جواب داد:

_ام...من...

ریحانه با لبخند حرفش رو برید.

_من رفتم براش گرفتم عموجون.

مرتضی با خیال راحت به شیرین کردن چایش پرداخت و من به دروغ ریحانه پوزخند زدم؛ اما از رو نرفت و به لیوان آب پرتقال جلوم اشاره کرد.

_فقط به خاطر خودت امروز آبمیوه‌ی طبیعی گرفتم عروس عمو.

_راضی به زحمت نبودم.

لیوان آب پرتقال رو برداشتم و قبل از خوردنش زیر لب رو به آیهان گفتم:

_احتمالا فکر کرده حامله‌ام خواسته تقویتم کنه تا بچه‌ی سالمی برای اون و شوهر آینده‌اش به دنیا بیارم.

آیهان اخم کرد و به جای جواب لقمه‌ای کره و عسل مقابلم گرفت. نگاه ریحانه روی هردومون بود. نگاهم می‌کرد، با حسادتی آشکار.

لقمه رو گرفتم و با جرعه‌ای آب پرتقال فرو دادم که سها شتاب زده گفت:

_نخور.

متعجب نگاهش کردم که چشم از روی من برداشت و رو به پدرش گفت:

_انقدر شکر براتون خوب نیست.

سمن خندید و بی‌پروا طعنه زد:

_بادمجون بم آفت برنمی‌داره مامان جون. تو صبحانه‌تو بخور.

مرتضی لبخندی به روی سها زد و دستی به سرش کشید.

_اگه تو خونه حوصله‌ات سر میره با مادرت برو بیرون.



سها به معنی نفی سر تکون داد و آیهان جدی گفت:

__ بچه رو از درس و مشقش نندازید. دارید با آینده‌ی این دختر بازی می‌کنید.

مرتضی خونسرد جوابش رو داد:

__ شما به فکر آینده‌ی خودت باش. سها اگه دختر منه می‌فهمه آینده‌اش تو این دانشگاهای زپرتی که فقط

پول چپاول می‌کنند نیست.

آیهان بلند شد و با لبخند متأسفی کنایه زد:

__ اگه توی یکی از همین دانشگاه‌ها درس خونده بودین الان نون بازوی خودتون رو می‌خوردین.

سمن تشر زد:

__ آیهان.

مرتضی دندون روی هم سایید و آیهان بی‌توجه بهشون خم شد و سرم رو بوسید.

__ مراقب خودت باش. به مادر توصیه کردم یه ناهار مقوی برات درس کنه. امروز کلاس‌اتو کنسل کن.

بوسه‌اش زهر شد مقابل نگاه اخم آلود ریحانه. وقتی رفت مرتضی با پوزخند رو به سمن گفت:

__ کلاهمونو باید بندازیم بالاتر. پسرت شرمو خورده حیا رو قی کرده. انگار نه انگار دختر مجرد این‌جا

نشسته.

لیوان آب پرتقال رو با حرص توی مشتم فشردم و به سختی یک جرعه‌ی دیگه ازش خوردم.

سمن حرفش رو بی‌جواب نداشت.

__ آخه شونه‌ی پسر من به شونه‌ی پسرتو خورده. کمال همنشین اثر می‌کنه دیگه آقامرتضی. باز خوبه پسر

من زن خودشو می‌بوسه و چشم به ناموس بقیه نداره.

نموندم تا باقی بحثشون رو بشنوم. با تشکری زیرلبی از پشت میز بلند شدم و به اتاق رفتم. سرم گیج

می‌رفت و به طرز وحشتناکی گر گرفته بودم. روی تخت نشستم. نگاهم دو دو می‌زد و انگار توی وجودم

کوره‌ی آجر پزی روشن شده بود. روی تخت دراز کشیدم و فقط برای یک لحظه چشم بستم؛ اما دیگه

چشم‌هام باز نشد.

با صدای به هم کوبیده شدن در یک‌هو از خواب پریدم. نگاهم روی سفیدی دیوار ثابت موند. نگاهش کردم، خیره و خیره و خیره بدون این که میلی برای دل کردن از اون سفیدی داشته باشم. یک‌دفعه دستم کشیده شد و با قدرت دست آیهان روی تخت نشستم. نگاهش کردم، حالا که دقت می‌کردم رنگ چشم‌هاش سیاه تیره نیستند، قهوه‌ای تیره اند. بی‌اراده فکرم رو به زبون آوردم: _رنگ چشمت قهوه‌ایه آیهان.

رنگ سرخ صورتش تیره‌تر شد. صدای فریادش توی اتاق پیچید:

_دیروز این موقع کجا بودی؟

از صدای بلندش ناخواسته به خنده افتادم. سرم بی‌اراده‌ی من به عقب پرت شد و قاه قاه خنده‌ام توی اتاق پیچید.

_باز بازجویی شروع شد.

آیهات مات و متعجب نگاهم کرد.

_مهره!

لبم رو به دندان گرفتم و با نگاه خندونم زل زدم به چشم‌های ناباورش.

_دیروز این موقع پارک جنگلی بودی؟

با خنده شونه بالا انداختم و بدون این که درکی از حرفش داشته باشم جواب دادم:

_نمی‌دونم.

خم شد به طرفم و با حرص غرید:

_پولاد امروز وسط بحث و دعوا بهم گفت تو اگه بیل زنی باغچه‌ی زنتو بیل بزنی که نره دنبال باغبون تو

پارک‌ها! دیروز ساعت دو کجا بودی؟

گیج نگاهش کردم و منگ لب زدم:

_خونه.

دندان‌هاش رو روی هم سایید و غرید:

_دروغ نگو. مادر می‌گه خونه نبود و دقیقا وقتی از بیرون اومدی حالت بد شده.

چشم‌هام گشادتر از هر وقتی بودند و نگاهم چسبیده بود به نگاه پر از خشمش. سعی می‌کردم حرف‌هاش رو توی ذهنم پردازش کنم اما نمی‌شد! نمی‌تونستم. تمرکزی نداشتم و نمی‌شد حواسم رو به حرف‌هاش جمع کنم.

غیرمنتظره چنگ زد به چونه‌ام و با حرص غرید:

__بی‌شعور چی مصرف کردی؟

صداش بارها توی سرم اکو شد « چی مصرف کردی؟... چی مصرف کردی؟... چی مصرف کردی؟... »
ابروهام بالا پرید و گیج زمزمه کردم:

__سها اعتیاد داره.

شوکه نگاهم کرد.

__جالب شد! پولاد می‌گه تو رو حین خرید مواد دیده و اون وقت سها اعتیاد داره؟!

چشم‌هام رو بستم. کنترلی روی بستن نیشم نداشتم. حالم خیلی خوب بود، شاید هم خیلی بد بود. هیچ درک درستی از حالم نداشتم.

آیهان به عقب هُلُم داد. پرت شدم روی تخت و از لذت فرودم روی تشک نرم با شدت زدم زیر خنده. آیهان عصبی نگاهم کرد و با تهدید انگشتش رو مقابلم تگون داد:

__من امروز تکلیفم رو با تو روشن می‌کنم.

فریاد زد:

__سها.

از صدایش که بیشتر شبیه به غرش شیر بود ترسیدم و صدای خنده‌ام قطع شد. نگاهم روی لوستر سقف مات موند. لوستر دور سرم می‌چرخید. شیشه‌هاش برق می‌زدند و تصویر مبهمی از خودم رو می‌دیدم. سرم رو کج کردم و چشم‌هام روی تار عنکبوت کوچیک کنج دیوار مکث کرد.

پلک نمی‌زدم، خیره مونده بودم به همون تار عنکبوتی که هیچ وقت تو این مدت ندیده بودمش. انگار قدرت دیدم دو برابر شده بود. آیهان که همراه سها وارد اتاق شد دوباره در رو به هم کوبید و از صدای وحشتناک در پلک‌هام بسته شد. احتیاج به خواب داشتم. خسته بودم. خیلی خسته؛ اما دوباره دستم کشیده شد و روی تخت نشستم. مات زده به آیهان نگاه کردم. لب‌هاش تگون می‌خورد؛ اما صدایش رو

نمی‌شنیدم. رنگ صورتش کبود شده بود و قطره‌ای عرق از کنار شقیقه‌اش راه گرفت. داغ بود، شاید هم داغ کرده بود. یک‌دفعه ضربه‌ی محکم دستش روی صورتم نشست و روی تخت پرت شدم. باز چشم‌هام بسته شد؛ اما توان حرکت نداشتم. مغزم پردازش کرد «آیهان زد تو گوشم!» مغزم پردازش کرد «صدای گریه‌ی سهاست!» مغزم پردازش کرد «صدای فریاده آیهانه!»

_یکی بگه توی این خونه‌ی وامونده چه خبره؟

دستم روی گوشم نشست و آیهان با تن داغش خیمه زد روم و چنگ زد به چونه‌ام و چشم‌هام رو هدف گرفت.

_چی مصرف کردی؟

سها هق زد:

_داداش...

به طرف سها برگشت، انگار می‌دونست از من جوابی نصیبش نمی‌شه.

_حرف بزن سها تا بیشتر از این عصبی نشدم.

سها می‌لرزید؛ پلک‌هاش، چونه‌اش، لب‌هاش، دست‌هاش! انگار که تن این دختر هم‌آغوش گسل بود که لرز تمام تنش رو فرا گرفته بود و به تخریب می‌کشیدش.

چشم‌هام رو بستم. خیلی احتیاج به خواب داشتم. چشم‌هام خسته بودند و باید می‌خوابیدم. باید! و خوابیدم.

درد شدیدی توی ناحیه‌ی سرم احساس کردم. هوشیار شدم. دستم رو به سمت سرم بردم که با احساس سوزش توی رگم آخ بلندی گفتم. شخصی دستم رو پایین آورد و صداش توی گوشم نشست:

_توی دستت سوزن سِرْمه.

صدای سمن بود. چشم‌هام رو باز کردم. نور اتاق چشمم رو زد. چشم‌هام رو باریک کردم و با گیجی به سمن نگاه کردم. اخم داشت و تلخ رو بود. لب‌های خشکم رو از هم فاصله دادم و پرسیدم:

_چی شده؟

پوزخند زد.

_چیزی نشده.

تحلیلی برای پوزخندش نداشتم.

_آیهان کجاست؟

پلک روی هم فشار داد و نفس عمیقی کشید.

_میاد.

تا خواستم بپرسم چرا بیمارستانیم در اتاق باز شد. آیهان بود، با وضعی آشفته و صورتی کاملاً غم زده.

سمن زیر لب ذکری زمزمه کرد و بلندتر پرسید:

_چی شد مادر؟

نگاه مستقیم آیهان به من بود. نزدیکم شد و کاغذ توی دستش رو جلوم گرفت.

_این چیه؟

_بگیر بخون.

بی حوصله دستش رو پس زدم.

_حوصله‌ی بازی ندارم. گشمنه.

برگه رو پرت کرد توی صورتم و خم شد روم و نزدیک صورتم غرید:

_وجود موادمخدر توی نمونه‌ی خونت تأیید شده.

با بهت خندیدم.

_چرند نگو!

دستش رو با حرص روی لبهام فشار داد.

_نخند. نخند لعنتی.

از فشار دستش، درد توی صورتم پیچید و اشک توی کاسه‌ی چشمم جوشید. اشکم رو که دید دستش رو

عقب کشید و درمونده گفت:

_تو چیکار کردی مهرُو؟

_من هیچ کاری نکردم، سها اعتیاد داره.

سمن خیلی سریع گفت:

_وا! آیهان!



رو بهش هراسون گفتم:

_به خدا... به خدا سها اعتیاد داره.

سمن با حرص یقه‌ی آیهان رو گرفت و به طرف خودش کشید. خیره به چشم‌هایش با تحکم و دستوری غرید:

_دهن زنتو ببند. همین مونده دخترمو بدنام کنید.

آیهان یقه‌اش رو از چنگ مادرش جدا کرد و رو به من همراه با اخم پرسید:

_دیروز ساعت دو کجا بودی؟

_رفتم گوشی سها رو از دوستش بگیرم.

_گوشی سها رو که ریحانه گرفته!

_نه. به خدا دروغ می‌گه، من گرفتم.

_دیروز پولاد رو دیدی؟

ساکت موندم که داد زد:

_حرف بزن.

مادرش اخطار داد:

_صداتو بیار پایین. همین مونده همه بفهمند عروسمون معتاده.

یک دفعه روی تخت نشستم و با اشکی که از چشمم راه گرفته بود داد زدم:

_چرا تهمت می‌زنی؟ دخترت معتاده، تو معتادش کردی.

سمن دستش رو روی دهنم گذاشت و با تلخی گفت:

_با این چیزها نمی‌تونی سرپوش بذاری رو گناه خودت.

آیهان رو به مادرش گفت:

_مادر بیرون باش.

_برم بیرون که به دخترم تهمت بزنه؟

_من خودم امشب این ماجرا رو روشن می‌کنم، برو بیرون شما.

سمن چادرش رو با حرص جلو کشید و با غیظ نگاه از من گرفت و از اتاق بیرون رفت. خیلی سریع رو به آیهان گفتم:

_به خدا دروغ نمی گم آیهان.

آیهان کنارم روی تخت نشست. چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد پرسید:

_دیروز پارک جنگلی بودی؟

_آره.

انگار از جواب مثبتم ترسیدم، چشم بست. آب دهنش رو سخت فرو داد.

_رفتم گوشی سها رو پس بگیرم.

_رفتی گوشی رو بگیری یا کوکائین بخری؟

_به خدا رفتم گوشی رو بگیرم.

_اما پولاد ازت کوکائین گرفت.

_من نمی دونستم توی اون گوشی کوکائین جاساز کردن.

ابرو بالا داد و لبش رو به دندان گرفت.

_کی کرده؟

ساکت موندم. پرسید:

_دوست سها؟

فقط نگاهش کردم.

_دوست سها کیه؟

باز هم سکوت.

_اسمش چیه؟

خم شد به طرفم و با تهدید گفت:

_می گی یا سه سوته با حکم قاضی کمپ ترک اعتیاد بستریت کنم؟

_من اعتیاد ندارم.

_جواب آزمایشت که اینو نمی گه.

گیج لب زدم:

_ من نمی‌دونم این جا چه خبره.

_ اتفاقا اونی که فقط می‌دونه این جا چه خبره تویی.

_ من فقط می‌دونم سها اعتیاد داره.

_ چطوری فهمیدی؟

_ اون سیگاری که گفتم مال شاگردمه مال سها بود.

چند لحظه ساکت موند تا حرفم رو حلاجی کنه. به خودش مسلط شد و دوباره بیست سوالی رو شروع کرد.

_ پریشب کجا بودی؟

بی صدا لب زدم:

_ خونه‌ی بابا.

_ قبلش کجا بودی؟

_ باشگاه.

_ بعد باشگاه و قبل از خونه‌ی بابات کجا بودی؟

_ سها اعتیاد داره.

_ اینو فهمیدم. پریشب کجا بودی؟

_ به سها کمک کن.

_ تو بگو پریشب با سها کجا بودی من کمکش می‌کنم.

_ سها خونه‌ی سارگل بود.

_ تو کجا بودی؟

_ خونه‌ی بابا بودم.

عاصی شده نفسش رو بیرون فرستاد. برگه‌ای از جیب کتش بیرون کشید و مقابلم گرفت.

_ این جواب آزمایش سهاست. منفیه.

با چشم‌های گشاد شده از کاغذ نگاه کردم و با پلک‌های بسته واگویه کردم:

_ امکان نداره.

_ وارد چه بازی شدی مهر و؟

درمونده به گریه افتادم و کاغذ رو از دستش گرفتم. نگاه کردم، تک تک خطها رو خوندم و حق زدم.

_ سها اعتیاد داره من معتاد نیستم.

_ پریشب کجا بودی مهر و؟ کی باهات بود؟ کی تو ماشینت بالا آورد؟

خم شد به جلو و آروم تر پرسید:

_ سها؟

با سرم جواب رد دادم. قولی که به سها داده بودم رو هنوز فراموش نکرده بودم؛ قول داده بودم هر دو اون

شب نحس رو فراموش کنیم و چیزی به گوش بقیه نرسم و متهم نشویم به هزار کار نکرده.

_ سها خونه‌ی سارگل نبود؟ کجا رفته بود؟

_ نمی‌دونم.

_ به روح پدرم جواب سوالم رو ندی می‌برمت کمپ ترک اعتیاد.

از قسم محکمی که خورد وحشت کردم. با بغض نالیدم:

_ نمی‌دونم خوب.

بهم نزدیک تر شد و شونه‌هام جمع شد.

_ یا می‌گی پریشب کجا بودی یا می‌برمت کمپ ترک اعتیاد، یا شایدم بازداشتگاه به خاطر خرید موادمخدر.

_ من نخردم. به خدا نخردم دوست سها...

مکث کردم و اون سرش رو تکیه داد.

_ ادامه بده، داشتی می‌گفتی.

_ برو از خود سها بپرس.

_ سها می‌گه خونه‌ی سارگل بوده، سارگلم حرفشو تأیید می‌کنه.

خیره به چشم‌هام با حرص و هراس غریب:

_ از ترس مرتضی همه‌تون خفه خون گرفتید. بگو این دختره‌ی احمق پریشب کجا بوده قول میدم مراقبتش

باشم.



پوزخندی طعنه آلود زدم.

_ تو اگه می تونستی مراقبتش می بودی تا معتاد نشه.

برگه رو کوبید تخت سینهام و فشار عصبی ش رو فریاد زد:

_ این که منفیه لعنتی.

از پیچیدن حس درد توی قفسه سینهام بغض شکست.

_ بگو، منو بیشتر از این سگ نکن مهرو.

با اشک چشمم همراه با غم نگاهش کردم.

_ من هیچی نمی دونم.

باز تهدید کرد:

_ می برمت کمپ ترک اعتیاد.

_ اونی که باید بره کمپ خواهرته.

چونهام رو بین دستش گرفت و نزدیک صورتم غرید:

_ تو رو می برم تا هم اون کوفتی که تو بدنته پاک بشه، هم دروغگویی و پنهان کاری هاتو ترک کنی.

زخمی که از شدت سیلیش گوشه ی لبم ایجاد شده بود باز شد و خون از گوشه ی لبم راه گرفت. وقتی

نگاه دلخورم رو دید مشتش رو به پای خودش کوبید و غرید:

_ خب حرف بزن لعنتی. حداقل اسم دوست سها رو بگو.

_ برو از خودش بپرس. تو اگه قرار بود حرف منو باور کنی باور می کردی چیزی مصرف نکردم.

_ پس این جواب آزمایش چیه؟ رفتار احمقانهات سرظهر چی بود؟ یادته یا مخت کرکره رو کشیده پایین.

چند لحظه توی چشم هاش خیره موندم و بعد با تردید لب زدم:

_ ریحانه تو آبمیوهام یه چیزی ریخته بود.

انگار حرفم ذهنش رو درگیر کرد که چند لحظه ساکت موند و بعد پرسید:

_ گفתי پریشب کجا بودی؟

محو خندیدم.

_ اثر مواد پریده آیهان، منم هیچ وقت نگفتم که پریشب جای خاصی بودم.

با حرص و خشمی آشکار لبش رو گزید.
_ می فهمم پریشب کجا بودی و بلوار سجاد چه غلطی می کردی.
توی سکوت نگاهش کردم که دوباره بهم مهلت حرف زدن داد:
_ خودت بگو کجا بودی.
_ چرا نمی ری از سها بپرسی؟
_ پس با سها بودی؟
_ من همچین چیزی نگفتم.
_ با من موش و گربه بازی نکن مهر و.
_ آیهان به خدا سها معتاده.
_ خب بگو از کی جنس می گیره؟
_ از...
اسم کاوه از ذهنم گذشت و بعد صحنه ای که خیمه زده بود روی تن نیمه بیهوش سها و صدای هق هق
سها تمام سرم رو پر کرد «اگه بگی دوباره می برنم معاینه ی بکارت».
سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:
_ من نمی دونم.
با لحن مرموزی گفت:
_ که نمی دونی!
سرم رو به علامت نفی تکیه دادم. با برگه ی توی دستش ضربه ای به سرم زد و گفت:
_ نگران نباش. بریم کمپ مواد از تنت پاک شه مغزت به کار میفته و یادت میاد.
با حرص مشتیی به پاش زدم و با بغض گله کردم:
_ با من عین معتادها برخورد نکن.
_ تو هم منو خر فرض نکن. بگو پریشب کجا بودی؟
خسته از این بحث پُر از تنش چشم بستم.
_ تمومش کن.

_ بگو تا تمومش کنم.

درمونده نگاهش کردم.

_ چی بگم؟

با نگاهش جدیش شمرده شمرده لب زد:

_ پریشب کجا بودی؟ پارک جنگلی چیکار می کردی؟ از کی جنس می گیری؟ اسم دوست سها چیه؟

ساکت بودنم جریش کرد. محکم و حرصی غرید:

_ تو رو می برم ترک کمپ اعتیاد سها رو می برم بازداشتگاه. کاری می کنم اسم تک تک دوستای دبستان توئم یادتون بیاد.

خیلی سریع، قبل از این که از روی تخت بلند بشه دستش رو گرفتم. نگاهم کرد، با اخم و نگاهی تلخ اما پر از سوال. سوال هایی که داشت کم کم جوابشون وحشت زده اش می کرد.

_ سها خیلی حساسه، ببریش بازداشتگاه یه بلایی سر خودش میاره.

_ پس بگو پریشب کجا بودی؟ سها همراهت بود؟ اون تو ماشینت بالا آورد؟

تکرار سکوت من مواجه شد با تکرار تهدیدهای اون:

_ سِرْمَت که تموم شد می ریم کمپ ترک اعتیاد.

وقتی جلوی کمپ ترک اعتیاد توقف کرد با این که برام باور کردنی نبود اما حرفی نزد. نگاهم رو از تابلوی کمپ ترک اعتیاد حیاتِ نو گرفتم و به صورت بی حالتش چشم دوختم. نگاهش به خیابون بود، به دل سیاهی. توی چشم هاش رد پای ترس رو می دیدم. ترسیده بود... وقتی پای خانواده وسط می اومد، پای خواهر، پای ناموس همه ی مردها می ترسیدند.

سکوتی که توی اتاقک ماشین حاکم بود رو، با صدای بم شده از خشمش شکوند:

_ حرف بزن مهرو. حرف بزن.

ته صدایش رنگی از التماس می دیدم. نگاه دلخورم غمگین شد. به ظاهر آروم بود؛ اما به خدا قسم از درون داغون بود. در جوابش تنها گفتم:

_ اون شب هیچ اتفاقی نیفتاد که تو بخوای نگرانش باشی.

نگاهش رو از خیابون پر ازدحام و حرکت تند ماشین‌ها گرفت. به من چشم دوخت، با چشم‌هایی پر از امواج نگرانی.

_سها با تو بود؟

بغضم رو فرو خوردم.

_نذار پیشش بد قول بشم.

پلک بست و آب دهنش رو سخت فرو داد. تشخیص بغضش از ورم گلویش آسون بود. سرش رو روی فرمون گذاشت و نفس کشید، پشت سر هم و عمیق اما آروم نگرفت.

_درسته که این مدت خیلی درگیر کارم بودم، درسته که بعد از دزدیده شدن اون مدارک زندگیم به هم ریخت، درسته که حواسم از خیلی چیزها گرفته شد؛ اما به خدا حقم نیست این‌طوری با سکوتت تلافی کنی.

سرش رو از روی فرمون بلند کرد و با نگاهی که دیگه راسخ نبود و ترس حسابی بهش چیره شده بود نگاهم کرد.

_اون شب لعنتی چی شده که از گفتنش می‌ترسی؟

_نمی‌ترسم فقط نمی‌خوام پیش سها بدقول بشم.

صداش شکست:

_دلم داره از جا کنده می‌شه مهره. بگو کجا بودین؟ چه اتفاقی افتاده؟ اونی که می‌خواسته واسه زن من پاپوش درست کنه کی بوده؟

از پشت پرده‌ی اشکم به صورت تارش نگاه کردم. پلک زدم و اشک‌ها روی گونه‌هام سُر خوردند و تصویرش واضح شد.

_بیا فراموشش کنیم.

یک دفعه تمام خشم وجودش رو با مشت محکمی که به فرمون زد بیرون ریخت و فریاد زد:

_د لعنتی یه چیزی بخواه که منطقی باشه.

روی صندلی توی خودم جمع شدم و لب‌هام رو روی هم فشردم تا بغضم نشکنه. به طرفم چرخید و همون‌طور که تمام حرصش رو با یک دست روی فرمون خالی می‌کرد دست دیگه‌اش رو پشت صندلی

من گذاشت و به طرفم خم شد. نفس‌هاش داغ بود، از حرص و عصبانیت درست عین آتشفشان نزدیک به انفجار و سوزندن من بود.

_حرف بزن مهر.

_وقتی هیچی نشده چی بگم؟

_بگو کجا بودین؟ پارک جنگلی با کی قرار داشتی؟ اون بسته‌ی کوکائین رو چیکار کردی؟

_انداختمش تو توالت.

_از کی گرفته بودی؟

با چشم‌های خیسم نگاهش کردم، با لب‌هایی بسته و هزار دلیلی که می‌دونستم برای ساکت موندنم کافیه؛ که مهم‌ترین و منطقی‌ترین دلیل از نظر خودم لکه‌دار نشدن اسم سها بود. نبردنش برای معاینه‌ی بکارت بود. توهین نشدن به دخترانه‌هاش بود.

_تهدیدت کرده تا لوش ندی؟

کاوه تهدید کرده بود؛ اما تهدید اون که برای من ترسی نداشت؛ چون من شوهری به قدری آیهان داشتم و پدری به استواری کوه و عمویی که وکیل پایه یک دادگستری بود.

از لا به لای بغض سنگین گلوم صدای نابهنجارم بیرون اومد:

_من معتاد نیستم آیهان.

_اونو خودم می‌دونم، فقط به من بگو اطرافم چه خبره؟ خواهرم قاطی چه بازی شده؟ سعی داری چی رو پنهان کنی؟ اون شب لعنتی کجا بودی؟ چه اتفاقی افتاده؟ بگو چی شده که حتی مامان و باباتم پنهان می‌کنند؟ زنگ زدم به بابات، ازش جواب سوالات رو خواستم و در مقابل تمام دلشوره و نگرانیم گفت «من و همسرم رو قاطی مشکلات دختر مرتضی نکن، اگه صلاح باشه خود مهر و بهت می‌گه!» خب بگو لعنتی. بگو عذابم نده.

آروم حق زدم.

_هیچی نشده به خدا.

دستش رو از فرمون جدا کرد و انگشت اشاره‌اش رو با حرص و بغض به سینه‌ام کوبید.

__ من واسه حبس کردن توی لعنتی هزارتا دلیل دارم پس بگو تا یه ماه تموم حبست نکردم تو این کمپ لعنتی.

دلخور گفتم:

__ یکی از اون هزارتا دلالت رو بگو.

برای اولین بار زل زده بود به نگاه خیسیم، اون هم در حالی که سیاهی چشم‌هاش برق می‌زد از هجوم اشک.

__ پنهان کاری‌ها. دروغات. سکوت. وجود مخدر توی خونت.

__ من مواد مصرف نکردم.

آروم و شمرده پرسید:

__ سها چه غلطی کرده که سعی داره هرجور شده تو رو خفه کنه، حتی با مواد؟!

__ یعنی... یعنی امروز سها به خورد من مواد داده؟

چند لحظه عاصی نگاهم کرد و بعد ازم فاصله گرفت. کمربندش رو باز کرد و یک‌دفعه و کاملاً ناگهانی عربده زد:

__ به علی قسم تا زمانی که قفل زبونتو باز نکنی از این کمپ مرخص نمی‌شی.

با ترس به پیاده شدنش نگاه کردم. می‌دونستم همه‌ی این کارها رو داره برای این می‌کنه که از واقعیت اون شب پرده بردارم اما محال بود؛ محال بود بزنم زیر قولم و با دهن‌لقم همه باخبر بشند که ممکن بود چه بلایی سر ته‌تغاری زرنکارها بیاد.

در سمت من رو باز کرد و دستوری گفت:

__ پیاده شو.

__ آیهان من...

حرفم رو برید و این بار بلندتر دستور داد.

__ پیاده شو.

بغضم با شدت بیشتری شکست. ترسم از رفتن به کمپ ترک اعتیاد نبود ترسم از آیهان جدیدی بود که مقابلم ایستاده بود، شده بود درست مثل اون شبی که جلوی بیمارستان روی سرم اسلحه گذاشته بود! سخت و سنگ با نگاهی سیاه شبیه به عزرائیل!

وقتی دید من اقدامی برای پیاده شدن نمی‌کنم خودش با بی‌رحمی دستم رو کشید، چنان با شدت که افتادم روی زمین و سوزش عمیقی که توی زانوم پیچید بهانه‌ای شد برای بی‌محابا گریه کردن. درمونده‌تر از من جلوم زانو زد و این بار کاملاً واضح با بغضی هویدا التماس کرد:

_ بگو اون شب کجا بودین؟

دست‌هام روی کف سرد زمین تکیه‌گاه شده بود. تلخ بود این که از یک جایی به بعد تکیه‌گاہت هنگام زمین خوردن خود زمین باشه.

نگاهش کردم. اخم نداشت، حالش بد بود، درست عین آجر لقی که زمان زمین لرزه نمی‌افته؛ اما با هر پس لرزه‌ای از طعم زهر ترس به جنون کشیده می‌شه و می‌میره و باز زنده می‌شه و باز ترس اون رو تا مرز مرگ می‌بره.

قوا جمع کردم. نفس گرفتم. زل زدم به چشم‌هاش و اجازه ندادم در مقابل حال خراب شبِ سیاه چشم‌هاش دلم به رحم بیاد.

_ نمی‌گم. می‌دونی چرا؟ این که به سها قول دادم یه دلیل‌شه؛ اما دلیل اصلیش اینه که این برزخ حقیقه جناب سروان، حق تو و پولاد. اون موقع که باید مراقب خواهرتون می‌بودین نبودین حالا هم حق تونه که از ترس مبتلا به جنون بشید. شبی که اومدی خواستگاریم گفتی یه خواهر داری، مرتضی بهت یادآوری کرد که سهای هم هست و تو بهش گفتی خواهر ناتنی! حالا چی شده که داری واسه همون خواهر ناتنی پرپر می‌زنی؟

نگاهش رو از چشم‌هام دزدید و چشم دوخت به سقف تاریک آسمون. چشم بست و دیدم که یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش راه گرفت.

_ دوستش داشتم. به خدا همیشه دوستش داشتم.

دلم لرزید از زلزله‌ای که بغض توی گلوش راه انداخته بود.

_دوست داشتن پنهانی مثل زمستون می‌مونه؛ گل‌های دل رو درست عین شاخه‌های درخت می‌خشکونه و آدم رو از پا درمیاره. سها از پا دراومد وقتی تو به خاطر لج و لجبازی با مادرت و مرتضی خودتو عقب کشیدی. وقتی پولاد از اون خونه رفت بی‌توجه به تنهایی که «خواهرشو»، معصومیت «خواهرتو» می‌کشه و اونو تا مرز نابودی می‌بره.

با نم چشم‌هاش خواهش کرد:

_تو بگو چی شده من قسم می‌خورم جبران کنم.

_یه چیزهایی هیچ وقت جبران نمی‌شه آیهان، هیچ وقت از ذهن پاک نمی‌شه و تلخیش تا ابد با آدم می‌مونه؛ مثل کاری که روز اول زندگی مشترکمون مادرت با من کرد. مثل قول و قرار تلخی که تو سر بچه‌ی من با مادرت گذاشتی. مثل این که شب خواستگاریمون به سها گفتی خواهر ناتنی و من خداروشکر کردم که سها اون جا نبود.

دستم رو به زمین گرفتم و بلند شدم. چشم دوخته بود به زمین. درست عین یک برگ خزون زده که ممکنه حرف بعدی من قدمی باشه برای له کردن و صدای خش خش، ندای مردنش باشه.

و من بی‌رحم شده بودم که این‌طور با حرف‌هام انتقام خودخواهیش رو، مرد نبودن برای خواهرش رو، عقب نشستن و نگاه کردن تنهایی خواهرش رو ازش گرفتم.

_حالا داری به خاطر کی اشک می‌ریزی و از چی ترسیدی جناب سروان؟ یادت رفته اون دختر خواهر ناتنیته؟ دختر آقامرتضی‌ای که ازش متنفر بودی چون اومده جای پدرتو گرفته و به حکم دل مادرت به اون احترام گذاشتی اما با نادیده گرفتن خواهرت ازش انتقام گرفتی! گفتی سارگل من پدر نداشت برای همین عین تخم چشم‌هام مراقبش بودم؛ اما آیهان همیشه می‌گن بی‌سرپرست بودن بهتر از بد سرپرست بودن! نمی‌گم مرتضی و مادرت سرپرست بدی بودن اما خیلی به دخترشون بد کردن. خیلی بد! حالا هم به جای سین جیم کردن من برو از مادرت بپرس در حق سها چه کرده که برای تسکین روح زخمیش رفته سمت مواد؟

ناباور و با استهزا خندیدم و گفتم:

_وای آیهان ببین چقدر از خواهرت دور بودی که دردشو نفهمیدی! که با تمام زرنگیت متوجه نشدی درگیر اعتیاد شده! چقدر این دختر نادیده گرفتی تو! هه الانم بهتره نادیده اش بگیری. خدای سها هم بزرگه.

خودم با پاهای خودم به سمت در ورودی کمپ رفتم. آیهان هنوز جلوی ماشین چمپاته زده بود و به زمین خیره بود. می‌دونستم زیاده روی کردم و سکوتم داره بیش از حد می‌ترسوندش اما این ترس لازمشه. گاهی خیلی لازمه که آدم‌ها تلنگر سختی بخورند. شاید اون تلنگر تا مرز فرو ریختن و سقوط ببردشون اما قطعاً آخرش به نفع خودشون تموم می‌شه.

بالآخره از روی زمین بلند شد. پشت به من دستی به صورتش کشید و پنجه‌هاش رو با حرص تا داخل موهاش راه داد و با استیصال به موهاش چنگ زد. حال بدی داشت اما این حال در مقابل حال بد سها، در مقابل محبت‌هایی که ازش دریغ شده بود هیچ بود.

برگشت به سمتم و نگاهم قفل شد توی نگاه سرخ و غم زده‌اش. ترس چیزیه که پنهان کرده بودم رنگ غم پاشیده بود توی صورتش و انگار از همین الان عزای اتفاقی که نیفتاده بود رو گرفته بود. بهم نزدیک شد و آخرین هشدار رو داد:

_دست از لجبازی بردار. بگو چه خاکی تو سرم شده قول میدم جبران کنم.

_گفتم که! جبران شدنی نیست؛ چون زمان هیچ وقت به عقب برنمی‌گرده.

دستم رو گرفت و روی قلبش گذاشت. مردمک‌های لرزانش رو به مردمک‌های خیسم چسبوند.

_داری بد تلافی می‌کنی مهر.

قلبش تند و با وحشت می‌زد، تندتر از هر وقتی. درست مثل کسی که حکم اعدامش اومده باشه و بخواد بره پایه چوبه‌ی دار.

_این حس بد حفته آیهان.

عصبی شد. دستم رو بین دستش فشرد، استخون‌های دستم از درد ناله کردند و اون حرصش رو با فشار لب‌هاش و پلک‌هاش به روی هم، توی خودش خفه کرد. لبم رو گزیدم تا از درد دستم ناله نکنم. دستم رو غیرمنتظره به سمت کمپ حیات نو کشید و با شدت دنبالش کشیده شدم.

_منم به وقتش همه‌ی اینا رو تلافی می‌کنم.

و تلافی رو از همون لحظه شروع کرد. همون نیمه شب سرد منو، زنش رو توی کمپ ترک اعتیاد بستری کرد. مدیر کمپ بعد از دیدن کارتش با روی باز کارهای بستری شدنم رو انجام داد. نگاهم به لیوان چای روی میز مدیر بود. سرد شده بود و از دهن افتاده بود. آیهان نیشخندی زد و گفت: _سفارشتو کردم، مراقبتن، زیاد بهت سخت نمی‌گذره عزیزم.

با سکوت جوابش رو دادم که ادامه داد:

_از بازداشتگاه که بهتره. نیست؟

بازم سکوت من و تلاش اون برای باز کردن قفل زبونم.

_تا زمانی که حرف نزنی مجبوری همین‌جا بمونی چون من زنم رو نمی‌برم قاطی یه مشت مجرم.

_من جرمی مرتکب نشدم.

_پولاد که یه چیز دیگه می‌گه.

_من رفتم گوشی سها رو بگیرم. نمی‌دونستم که داخلش کوکائین جاساز شده.

_رفتی از کی گوشی رو بگیری؟

لجوجانه پای سکوتم موندم و اون نفس بلندی کشید و با صدا بیرونش داد. خسته‌اش کرده بودم و اگه همون لحظه فریاد می‌زد تعجب نمی‌کردم.

خانم شفيعی مدیر کمپ، به اتاقش برگشت و با لبخند گفت:

_اتاق خانمتون آماده ست؟

آیهان نگاهم کرد، مستأصل و مردد. انگار نمی‌خواست کارمون به این‌جا برسه و تهدیدش رو عملی کنه؛ اما می‌دونستم مردی هم نیست که زیر حرفش بزنه.

بلند شد و جدی گفت:

_چه خوب. پاشو عزیزم.

بلند شدم. ته این بازی به پشیمونی خود آیهان ختم می‌شد.

دستم رو گرفت و از اتاق بیرون رفتیم. کمپ آرام و بی‌صدا بود. انگار تموم بیمارها خواب بودند. خوب بود، منم می‌رفتم داخل اتاقم و راحت می‌خوابیدم و آیهان تمام شب توی اون باغ لعنتی به بازجویی کردن سها و مادرش و شاید سارگل می‌پرداخت. و البته که ریحانه هم توی این طوفانِ ناگهانی بی‌نقش نبود. وارد

اتاقی که برام آماده کرده بودند شدیم. مستقیم و بی حرف به سمت تخت رفتم و روش نشستم. برعکس انتظارم نرم بود. آیهان عصبی نگاهم می کرد، انگار خونسرد بودن من جریش می کرد و هر لحظه منتظر بود ازش بخوام از این جا بریم اما محال بود. مشتاق بودم بدونم ته این بازی بچگانه به کجا می رسه؟ آیهان رو به خانوم شفیعی که مدام از خدمات خودشون تعریف می کرد تا خیال آیهان رو از بابتم راحت کنه، گفت:

__ می شه برام پنبه و بتادین بیارید؟

نگاه شفیعی از زخم گوشه ی لبم تا زانوی شلوار جینم که به خاطر حرکت وحشیانه ی آیهان افتاده بودم روی زمین و پاره شده بود، حرکت کرد و بعد با لبخند «چشمی» گفت و از اتاق بیرون رفت. آیهان بهم نزدیک شد و چشم هام رو با نگاه تیزش هدف گرفت. __ داری از من نه، بلکه از خودت انتقام می گیری. لبخند زدم.

__ دور بودن از اون باغ بهترین انتقامیه که می تونم از خودم بگیرم. منقبض شدن تک تک عضلات صورتش رو به چشم دیدم و لبخندم تبدیل به پوزخند یا شاید هم نیشخند شاید هم ریشخند شد.

شفیعی دست یکی از خدمه ها جعبه ی کمک های اولیه رو فرستاد. آیهان با تشکر جعبه رو گرفت و کنارم روی تخت نشست. یک تکه پنبه به بتادین آغشته کرد و همین که دستش به سمت صورتم دراز شد صورتم رو به جهت مخالف برگردوندم و با بغضی که توی گلویم نفسم رو می برید زیر لب زمزمه کردم: __ برای زخمی که خودت زدی مرهم شدن حرومه.

صدای اونم گرفته بود. دیگه نه جدی بود نه محکم، درست عین من شکسته بود. __ زخم اصلی دیدن تو توی اون حال بود.

__ مسببش کی بود؟ عشق سابق شما جناب سروان! زخم اصلی اونه! ریحانه. نگاهم رو از بالشت کندم و رو بهش ادامه دادم:

__ به جای این که بری سراغ اون و تاوان زخممون رو بگیری میون حال بدم منو بازجویی می کنی! __ چه سندی وجود داره که ریحانه امروز مواد به خوردت داده؟

__ چه سندی وجود داره که اون روز من توی پارک جنگلی مواد خریدم؟

سکوت کرد و این سکوت یعنی هیچی.

__ پس دیگه انگشت اتهامت رو از روی من بردار و تنهام بذار.

__ پولاد...

حرفش رو بریدم.

__ شاید داره بهم تهمت می‌زنه تا انتقام زیرتیغ بودن شیرین رو ازت بگیره.

نگاهش رو به پنبه‌ی توی دستش دوخت و چند لحظه سکوت طنین انداخت توی اتاق و بعد پنبه رو روی جعبه‌ی کمک‌های اولیه انداخت و از تخت پایین رفت. دیدم که به سختی روی پاهاش استوار ایستاد و من... چشم بستم روی حال بدش.

__ تا قبل از طلوع آفتاب این ماجرا رو حل می‌کنم. تو چه حرف بزنی چه زنی امشب ماه حق نداره پشت ابر بمونه.

به سمت در رفت. ناباور به رفتنش نگاه کردم. به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم، از این‌جا بدون اون می‌ترسیدم.

دستش روی دستگیره موند و تعلل کرد برای رفتن. انگار کافی بود فقط بگم نرو و اون منتظر همین بود؛ اما غرورم بدجور سرکشی می‌کرد. در رو باز کرد ولی قبل از این که بره صداس زدم:

__ آیهان؟

سرش خیلی سریع به سمتم چرخید. نگاهش کردم، خیره و دلخور، با پوزخندی تلخ و دلگیر.

__ تو اصلاً شبیه اون مردی که قلبم بهش فرصت دوست داشتن داد نیستی.

اونم تلخ خندید.

__ تو هم اصلاً شبیه اون زنی که ماه دل من شد نیستی. مهرویی که روشنایی بخش آسمون تیره‌ی زندگی من شد انقدر بی‌رحم نبود که با سکوتش هربار با هر ثانیه‌ی این شب ترسناک قاتل من بشه.

رفت و من موندم و تنهایی. رفت و من موندم و یادِ بغضِ صداس و غبارِ چشم‌هاش. رفت و من موندم و عذاب ترس‌هایی که با بی‌رحمی تقدیمش کرده بودم.

نگاهم به سمت پنجره‌ی اتاق چرخید. این شب صبح می‌شد، خدا صبح این شب تلخ رو به خیر بگذرونه.

کنار پنجره ایستاده بودم و نگاهم از پشت شیشه به ماشینش چسبیده بود. نرفته بود. انگار می‌دونست اگه بره دلم می‌ترسه از تنهایی. دستم روی شیشه نشست. حالش بد بود، حتی بدتر از من. حس می‌کردم حتی می‌ترسه بره خونه و با سها حرف بزنه و چیزهایی بشنوه که خرد بشه. شاید هم بی‌صدا بمیره از شکستن غیرت و غرورش.

سرش رو از روی فرمون برداشت و سرش به سمت ساختمون کمپ چرخید. نگاهش من رو پیدا کرد و روی صورتم ثابت موند. ازش نگاه نگرفتم. دیدنش رو دوست داشتم، مخصوصاً حالا که تنها بودم و پر از ترس رفتنش.

اون خودش هم باور داشت زنش که استاد دفاع شخصیه معتاد نیست؛ حبس کردنم توی این کمپ فقط برای ترسوندم بود تا زبون باز کنم و واقعیت رو بگم؛ اما انگار این حبس اجباری بیشتر خود آیهان رو عذاب می‌داد که نگاهش رو ازم جدا کرد و از ماشینش پیاده شد.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم. یک ساعت خیلی بود برای این‌جا موندن وقتی که پاک بودم.

چیزی نگذشت که در اتاق باز شد و صدای خشکش از پرده‌ی گوشم عبور کرد:

_ بیا بیرون.

لبخندی که میل نشستن روی لبم رو داشت رو زیر لبم پنهان کردم. می‌دونستم اون‌ی که پشیمون می‌شه خودش.

به سمت در رفتم و دستم خیلی زود حبس شد توی دست بزرگ و مردونه‌اش. همون‌طور که قدم‌های بلند برمی‌داشت و من رو دنبال خودش می‌کشید عصبی غرید:

_ لعنت به من.

خانم شفیعی از رفتار ما متعجب بود؛ اما سروان بودن آیهان کافی بود تا چیزی نپرسه. آیهان کوتاه عذرخواهی کرد و خانم شفیعی با گفتن «شب بخیر» اجازه‌ی خروج داد.

داخل ماشین ساکت بود، آسوده از تموم شدن سوال‌هاش چشم بستم و تا زمانی که رسیدیم به باغ چشم‌هام رو باز نکردم. ماشین که توقف کرد چشم‌هام رو بی‌میل باز کردم. با دیدن شمشادهای آشنای باغ لحظه‌ای لبخند محوی زدم. باغ ترسناکی بود؛ اما این‌جا با تمام وحشت‌هایی که توش تجربه می‌کردم

آشنا بود و بوی غریبگی کمپ رو نمی‌داد. سرم رو که از صندلی جدا کردم نگاهم به سمت ساختمون اصلی کشیده شد. همه‌چی آروم به نظر می‌رسید؛ اما این آرامش کاملاً مصنوعی بود. با دیدن سها لب پشت بوم یک‌دفعه چشم‌هام گرد شد. آیهان کمر بندش رو باز کرد که دست لرزونم رو بالا آوردم و مات و مبهوت با انگشتم به بالا اشاره کردم.

_اون...اون...سهاست؟

آیهان نگاه متعجبش رو از صورت وحشت زده‌ی من کند و نگاهش رد انگشتم رو دنبال کرد و یک‌دفعه بدون فوت وقت خودش رو از ماشین پرت کرد بیرون و تنها چیزی که شنیدم فریاد یا حسینش بود. وقتی دیدم چطور پر از شتاب و هراس به سمت خونه می‌دوه و هر بار از شدت هول سکندری می‌خوره گریه‌ام گرفت. از ماشین بیرون رفت و دنبالش دویدم. خودش رو به در می‌کوبید و فریاد می‌زد مادرش در رو باز کنه. دستش رو روی زنگ بی‌وقفه فشار می‌داد و حتی به التماس افتاده بود. و وقتی پولاد در رو باز کرد با شتاب خودش را به داخل پرت کرد و راه پله‌های طبقه دوم رو در پیش گرفت که به پشت بوم راه داشت.

پولاد که خشکش زده بود بی‌صدا لب زد:

_چی شده؟

نگاهم از چشم‌های پف کرده‌اش به سمت کاناپه چرخید. ملحفه‌ی پرتقالی رنگ سها روش بود، دقیقاً کنار کت پولاد.

به سمت پله‌ها دویدم و پولاد با هراسی بیشتر از من دنبالم دوید. سالن طبقه‌ی بالا توی تاریکی مخوفی فرو رفته بود و از اتاق سها صدای آهنگی شنیده می‌شد؛ حتی اون آهنگ هم به وحشت این شب و به هراس تن من دامن می‌زد:

Mama papa forgive me

(مامان بابا منو ببخشید)

Out of sight, out of mind

(خارج از دید. خارج از ذهن)

Out of time to decide

(خارج از زمان برای تصمیم گیری)

Do we run

(آیا فرار می کنیم؟)

Should I hide

(من باید پنهان شوم)

For the rest of my life

(برای راحتی زندگی ام)

Can we fly

(می توانیم پرواز کنیم)

Do we stay

(می توانیم بمانیم)

در پشت بوم باز بود و آیهان سعی داشت به سها که درست بالای سکو ایستاده بود نزدیک بشه.

_خواهری... سها جان بیا پایین حرف می زنیم. هر چی که شده رو باهم حل می کنیم.

پولاد منو به کنار هول داد و ناباور به سها نگاه کرد. اشک جوشید توی چشم هاش و هیستریک به خنده افتاد.

_میکروب کوچولو بیا پایین تیاتر بازی نکن.

نگاه سها به پایین بود. به فاصله ی زیادی که قطعا منجر به مرگ می شد. تنم یخ بسته بود و چهارستون

بدنم دچار رعشه ای نفس گیر شده بود و صدای اون آهنگ ترسناک هنوز به گوشم می رسید:

minutes, the blink of the night30

(سی دقیقه تا چشمک شب)

minutes to alter our lives30

(سی دقیقه تا دگرگونی زندگی ام)

minutes to make up my mind30

(سی دقیقه تا تصمیمی بگیرم)

minutes to finally decid30

(سی دقیقه تا تصمیم نهایی)

آیهان با تردید قدمی به جلو گذاشت که سها یکدفعه فریاد زد:
_ نزدیک نشو.

آیهان دست‌هاش رو به معنی تسلیم بالا برد.

_ باشه. باشه. تو خودت بیا پایین.

دستم رو به جلو دراز کردم و با صدایی که از سرمای آخرین روزهای پاییز که نه، بلکه از سرمای ترس می‌لرزید گفتم:

_ سها مگه از من نخواستی مراقبت باشم؟ هستم. نمی‌دارم اذیت کنند، دستتو بده به من.

نگاهم کرد، با چشم‌های سرد و صورت رنگ پریده‌اش.

_ همه چی رو به داداش گفتم.

_ نه. به خدا هیچی نگفتم.

_ دروغ می‌گی، عین ریحانه. اونم می‌گفت اگه قرص اچ دی بخورم جواب آزمایش منفی درمیاد اما نیومد، سرچ کردم تو گوگل این که می‌گند مصرف قرص ضدبارداری باعث منفی شدن تست اعتیاد می‌شه اشتباه و دروغه.

با هراس به آیهان نگاه کردم.

_ چرا اومده. جواب آزمایش منفی بوده.

_ دروغ نگو.

به سمت آیهان خیز برداشتم و به یقه‌اش چنگ زدم.

_ چرا ساکتی؟ بگو که جواب آزمایشش منفی بوده.

آیهان چشم بست و سخت آب دهنش رو فرو داد.

_ نبود. مثبت بود. به خاطر این که مادر نفهمه دروغ گفتم. می‌خواستم خودمون این ماجرا رو حل کنیم.
برگشتم به سمت سها.

_ ببین... ببین داداشت می‌خواد بهت کمک کنه.

پوزخند زد.



_اون زن خودشو برد کمپ ترک اعتیاد.
_تو رو نمی‌بره. تو خواهرشی.
_خواهر ناتنی.
_آیهان به سکو تکیه زد تا نیفته. کم آورده بود.
_پولاد آهسته جلو رفت.
_به من که اعتماد داری؟ بیا پایین قول میدم خودم قبل از این که بابا بفهمه ترک بدم.
_سها با تمسخر گفت:
_اون موقع‌ها هم قول دادی منو هیچ وقت تو این باغ تنها نداری.
_صدای پولاد بیشتر از قبل لرزید.
_غ.. غلط کردم ب.. بیا پایین آبجی کوچولو.
_اشک حلقه بست توی چشم‌های معصوم سها که توی این شب سیاه بدجور با ترس و ناامیدی عجین شده بودند.
_من نمی‌خواستم معتاد بشم فقط می‌خواستم درس بخونم. می‌خواستم دیگه مثل ترم اول مشروط نشم
_تا بابا انقدر بهم سرکوفت نزنه.
_پولاد عصبی از وضعیت هولناکی که توش گیر افتاده بودیم عربده زد:
_خدا لعنت کنه مرتضی.
_صداش به حدی بلند بود که نه تنها کلاغ‌های ساکن روی درخت‌های گردو، بلکه تمام اهالی خونه هم بیدار شدند. چهره‌ی رنگ پریده‌ی سمن دقیقا درست شبیه به زمانی بود که مادری خبر مرگ پیمان رو شنید و شرمنده‌ی مادرانه‌هاش شد.
_به قفسه‌ی سینه‌اش چنگ انداخت. آیهان وحشت‌زده از جا پرید:
_مادر!
_مرتضی دستش رو به دیوار گرفته بود و نگاه ناباورش به سها بود و ریحانه همون جا کنار در پشت بوم وا رفته بود.
_سها هیستریک خندید.

_راست می گن که موقع مرگ همه میان.

به پولاد نگاه کرد.

_چه اونی که ترکت کرده.

به آیهان اشاره کرد.

_چه اونی که ازت بدش می اومده.

با تأسف به مادرش نگاه کرد.

_چه اونی که هیچ وقت حواسش بهت نبوده.

نگاهش به پدرش طولانی بود و صداش غم زده.

_چه اونی که هیچ وقت برات پدری نکرده.

مرتضی ابرو در هم کشید و غرید:

_بیا پایین و این نمایش مسخره رو تموم کن.

_مسخره وجود من بین شماست. شمایی که منو نمی بینید.

عصبی و هیستریک خندید و اشک هاش روی گونه های رنگ پریده اش جاری شد و هم زمان با صدای

نامفهومی که به گوش می رسید زمزمه کرد:

minutes to shelter the blame30_

(سی دقیقه تا دفاع از مقصر)

minutes of bli, 30 lies30

(سی دقیقه تا سعادت و سی دروغ)

minutes to finally decide30

(سی دقیقه تا تصمیم نهایی)

Carousels in the sky

(چرخ و فلک های در آسمان)

the we shape with our eyes

(این که با چشمانمان تصور می کنیم)

Under shade silhouettes casting

(زیر سایه‌های سیه‌فام)

Shapes crying rain

(مانند گریه‌ی باران)

Can we fly

(می‌توانیم پرواز کنیم؟)

Do i stay

(آیا می‌مانم؟)

نگاهم می‌خکوب لرزش لب‌هاش بود و رنگ تیره‌ی یأس چشم‌هاش به قدری ترسناک بود که نفس رو توی سینه‌ی همه‌مون حبس کرده بود اما خودش... لبخند به لب داشت؛ یک لبخند تلخ، زهر مثل... مثل... نه این لبخند مانند نداشت! توی زندگی من این لبخند شبیه نداشت. من توی کل عمرم با لبخند یک مرده‌ی متحرک رو به رو نشده بودم. این دختر خیلی وقت بود که خودش رو کشته بود؛ شاید هم کشته بودنش. نگاه از همه‌ی مایی که از ترس واکنش پر خطرش خشک زده ایستاده بودیم گرفت و باز به فاصله‌ی بیش از حدی که برای مرگ می‌طلبیدش نگاه کرد. پلک‌هاش پرید و لب‌هاش پررنگ‌تر خندید؛ اما صدای هق‌هقش هم اوج گرفت:

Either way, options change_

(به هر حال انتخاب‌ها عوض می‌شود)

Chances fail trains derail

(شانس‌ها از بین می‌روند و قطار زندگی از ریل خارج می‌شود)

پلک‌های لرزونش رو روی هم گذاشت و پاش رو با ناتوانی به جلو کشید و همین که خم شد صدای مملو از رعب و بغضِ پولاد شبیه به ناله‌ای از ته مرداب بلند شد:

_سها!

سها پلک روی هم گذاشت. با بغضی که با فشار لب‌هاش به روی هم سعی در مهار کردنش داشت چشم چرخوند و از پشت پرده‌ی اشکش یک بار دیگه همراه با عشقی که توی چشم‌های معصومش موج می‌زد به برادرش نگاه کرد.

_منو ببخش پولاد.

پولاد کبود شده بود و میون حرف زدن نفس نفس می زد:

_سها حالم خوب نیست بیا پایین.

_اتفاقا منم خیلی وقته که حالم خوب نیست اما هیچ کدومتون ندیدید.

رو کرد به پدرش.

_بابا...

آه کشید.

_بابا...

هق زد:

_با...با...

و یک دفعه میون ضجه های بی پناهِش فریاد زد:

_هر مردی پدر نمی شه. این که صرفا خونتو توی رگامه پدر بودن تو رو ثابت نمی کنه. تو پدر بودنو بلد نیستی آقا مرتضی. خیلی وقتا که بهت گفتم بابا تو دلم از خودم پرسیدم بابا یعنی چی؟ یعنی تو؟ تویی که یه بار محبتت لبخند رو لبم نیاورد؛ اما خیلی جاها از زورگویی هات دلم گریه کرد. چشمام نه؛ اما بارها دلم بی صدا زار زد و تو ندیدی. حتی شما نفهمیدن من بعد از رفتن پولاد افسردگی گرفتم. پدر من پولاد بود؛ پولاد که بهم دیکته می گفت، منو می برد مدرسه، تو راه مدرسه برام بستنی می خرید و نمی گفت خجالت بکش دختر که تو خیابون بستنی لیس نمی زنه. پدر من پولاد بود که هیچ وقت تولدم یادش نرفت و هر سال تولدم رو دوتایی بی خبر از شما جشن گرفتیم؛ بدون این که بگه خانم شدی بزرگ شدی تولد می خوای چیکار؟ پدر من پولاد بود که می دونست عاشق رژ پرتقالی ام و می گفت عیبی نداره که بابا سخت می گیره تو که نمی خوای رژو برای مردم بیرون بزنی، پس تو اتاق برای دل خودت بزنی. می شنوی بابا؟ می گفت دل خودت! پولاد پدر بود که به فکر من و دلم بود؛ اما تو فقط به فکر حرف مردم و آبروتی. من دخترت نبودم، خطری بودم برای ریزش آبروت! حتی حق زدن یه کرم برنزه رو هم از من می گرفتی و من توی تموم دانشگاه کک مک کی صدا زده می شدم و اعتماد به نفسم آوار می شد. می گفتم «چرا خودتو عین گداهای سیاه پاپتی می کنی، سنگین باش!» من از خودم، از لکه های روی صورتم، از اضافه وزنم نفرت داشتم چون هیچ وقت تو این خونه هیچکس منو دوست نداشت، منم یاد نگرفتم خودم رو دوست داشته

باشم. می‌دونم ناراحت می‌شی واسه همینم می‌گم. می‌گم تا ناراحت بشی. تا یکم از عقده‌های دلم خالی بشه. منم خیلی جاها خواستم جای سارگل باشم. جای آیهان. بچه‌های ناتنیت تا با خیال راحت صدات بزنم آقامرتضی نه بابا! بابا بودن فقط سیر کردن شکم و پوشوندن تن نیست. بابا بودن خیلی سخته آقامرتضی؛ مخصوصا اگه بابای یه دختر باشی. آخه اولین مرد و اولین قهرمان ما دخترها باباهامونه اما تو قهرمان زندگی من نشدی. پولاد می‌دید و سعی داشت قهرمان من بشه.

نگاهش از روی صورت پدرش به سمت مادرش که دستش روی سینه‌اش چنگ شده بود چرخید. _قهرمانم رو با خودخواهی‌ها و لجبازی‌هایی که بین‌تون بود ازم گرفتین. حلال‌تون نمی‌کنم. نه واسه این که رنگ زندگی رو واسه من تیره و سیاه کردین فقط به خاطر دلی که با تهمت از پولاد شکوندی و منم قاطی خودخواهی‌های کثیف کردی. می‌گن آه بچه یتیم می‌گیره. ماما امیدوارم آه پولاد دامن‌تو بگیره و داغ من به دلت بمونه که با تهمت داغش کردی؛ هم پولاد رو هم منو. هق زد و خطاب به پدرش گفت:

_پولاد هیچ کاری نکرده بود من بهش تهمت زدم؛ ماما ازم خواست که این کارو بکنم. به خاطر نمایی که زنت راه انداخت پسرتو، پاره‌ی تن تو، هم خون‌تو باور نکردی و عین یه تیکه آشغال از این باغ پرتش کردی بیرون. پولاد اون روز خندید و پرسید «مهر خواهر و برادریمون رو چند فروختی سها؟» روم نشد بهش بگم من پولادو به آرزوهای خودم فروختم، به دانشگاه رفتن، به ثبت نام برای ترم دوم بعد از گندی که تو ترم اول کاشته بودم. گفتمی «حالا که ترم اول مشروط شدی بشین تو خونه تا شوهرت بدم؛ چه معنی داره دختر تو دانشگاه قاطی پسرها پرسه بزنه و موس موس کنه!» بابا من برای موس موس کردن نمی‌رفتم دانشگاه، می‌رفتم که درس بخونم. می‌رفتم چون می‌ترسیدم، چون می‌دونستم ترک تحصیلم برابر می‌شه با شوهر کردنم! تو شوهر ماما شدی براش چیکار کردی که انقدر واسه شوهر دادن من مشتاق بودی و هنوزم هستی؟ می‌خوای شوهرم بدی تا خطا نرم؟ من خطا رو رفتم بابا... رفتم! این جایی که می‌بینی درست ته خط خطاهامه! خطا کردم وقتی که به خاطر چند ترم دانشگاه به خواسته‌ی ماما به داداشم انگ بی‌ناموسی چسبوندم. خطا کردم که عذاب وجدانم رو با مواد تسکین دادم. خطا کردم که به خاطر افزایش هوش و سر کوفت نشنیدن مشت مشت قرص مصرف کردم.

از اعماق دردِ دلش ضجه زد:

__بابا من مردم... من مردم وقتی که به مامان گفתי منو ببره معاینه‌ی بکارت و مامان هنوز بی‌توجه به ترس من نمایش بازی می‌کرد و اصرار داشت که منم پسر تو حین آزار دادن دخترم گرفتم. آیهان شوکه به مادرش نگاه کرد و با نفسی بریده نالید:

__مادر!

سها رو به پدرش با گریه ادامه داد.

__پولاد هیچ کاری نکرده بود مامان بهش تهمت زد؛ چون نمی‌خواست پولاد توی این خونه باشه. اون روز پولاد هیچ کاری نکرد. من کنار شومینه نشسته بودم اما هنوز سردم بود. روی سنگ شومینه نزدیک به آتیش نشستم. کمرم درد می‌کرد. حال خوب نبود. پولاد مقابل تی وی نشسته بود و مشغول تماشای فیلم بود، سارگل دانشگاه بود و مامان رفته بود خرید. پولاد هشدار داد شومینه حفاظ نداره اون جا نشین، خطرناکه؛ اما گوش نکردم. پیراهنم سوخت. پولاد با شنیدن صدای جیغ‌هام به سمتم اومد. هول کرده بود. آتیشی که گوشه‌ی پیراهنم رو گرفته بود ترسونده بودش. ترسیده بودم. سریع پیراهن رو از تنم درآورد و انداخت زمین و سعی کرد با پاش آتیش رو خاموش کنه و من از ترس چسبیده بودم به بازوش و یک لحظه نگاه خیسیم افتاد به مامان که کنار در سالن خشکش زده بود. همه چیز واضح بود؛ اما اون اون طور که خودش دوست داشت همه چیز رو تعبیر کرد. پولاد داد زد، جای سوختگی‌ها رو نشون داد، قسم خورد؛ اما مامان زد تو گوشش و داد زد «به چه حقی دختر منو لخت کردی؟» گریه کردم، زار زدم؛ اما هرچی گفتم باور نکرد؛ چون «نمی‌خواست» که باور کنه. چون اون موقعیتی که همیشه دنبالش بود رو پیدا کرده بود. من از سوزش تنم زار می‌زدم و مامان سعی در پنهان کردن تن نیمه عریانم داشت و مدام به پولاد می‌گفت «بی‌ناموس»؛ اما بی‌ناموس اونی بود که دخترش رو دست آویز کرد برای اجرای نقشه‌هاش. شب برای تو ماجرا رو همون جور که دیده بود تعریف کرد؛ گفت «پسر هوسبازت سعی داشت به تن دخترم دست درازی کنه!» از پیراهن سوخته‌ام حرفی نزد، از چشم‌های دلخور پولاد حرفی نزد. از قسمی که به روح مادرش خورد حرفی نزد؛ از اون آتیشی که یه‌هو به پا شد جنایتی ساخت به تلخی زهر. داستان رو اون جور که خودش دوست داشت تعریف کرد. منم تأیید کردم. تأیید کردم که پولاد می‌خواسته بهم دست درازی کنه.

جیغ زد؛ با نفرت، کینه، عذاب و... پشیمونی.

_ چون تو به خاطر این که مشروط شده بودم نداشتی واسه ترم جدید ثبت نام کنم و مامان گفته بود اگه بگم پولاد می خواسته اذیتم کنه واسه ادامه تحصیلم راضیت می کنه. اون شب تو هم پولادو زدی؛ بی توجه به لکه‌ی سوختگی، که روی تنم نشون بی گناهی‌ش بود. کور شده بودین. مامان رو خودخواهیش کور کرده بود و تو رو غیرت و تعصبت.

رو به آیهانی که از واقعیت‌هایی که خواهرش پرده ازشون برمی داشت میبھوت مونده بود ادامه داد.
_ تو مأموریت بودی داداش، پولاد هیچ وقت خودش از این باغ نرفت... مامان و بابا بیرونش کردن. با احترام نه، با انگ بی ناموسی. منم شدم گربه‌ی بی صفتی که به خاطر منافع و آرزوهای خودش به برادرش تهمت زد و همون تهمت منو به این نقطه رسوند، به نقطه‌ای که مرگ برام شیرین تر از بهشته و بخشیدن پولاد تنها آرزویی که الان دارم.

نگاهم لغزید به سمت پولاد. به دیوار تکیه زده بود و چشم‌هاش رو بسته بود. بغض داشت که گلوش ورم کرده بود اما کنج لبش لبخند محوی هم بود که تلخ بود. خیلی تلخ!

اون روز صبح، روز سالگرد مادرش، با بغض صداش گفته بود «تو هیچی نمی دونی»، راست گفته بود، من از هیچی خبر نداشتم و حالا درک می کردم که تا این حد از پدرش کینه به دل داشته باشه و از سمن متنفر باشه و از سها فراری. پدرش... پدرش چطور پسرش رو باور نکرده بود؟ سمن چه شاه ماهی زهرآلودی از دریای اون آتیش صید کرده و پولاد رو توی شعله‌های همون آتیش سوزونده بود و دخترش رو توی مرداب متعفن اون تهمت غرق کرده بود.

آیهان ناباور به مادرش نگاه کرد.

_ دیشب مهرو بهم گفت بتی رو که جلوی چشمش بشکنه دیگه هیچ وقت باور نمی کنی. راست می گفت. دیگه باورت ندارم مادر. همیشه ته همه‌ی مخالفت‌هام گله‌ام این بود که چرا مرتضی برام پدر نشد؟ واسه این بود که شمام واسه پسرش مادری نکردین.

سمن کنار در پشت بوم سر خورد و روی زمین کنار ریحانه که بی صدا گریه می کرد نشست. چنگش روی سینه‌اش محکم تر شد و رنگش کبودتر.

مرتضی هنوز شوکه بود. نگران به سها نگاه کردم که هنوز بالای سکو ایستاده بود. پولاد با نفس بلندی چشم هاش رو باز کرد و بدون ترس به طرف سها رفت. دستش رو به سمت سها دراز کرد و با اطمینان گفت:

_ بیا پایین خواهری هرچی که شده رو بین خودمون حل می کنیم.

سها ناامید زمزمه کرد:

_ حل نمی شه.

_ می شه. قول میدم.

_ قول مردونه.

پولاد محکم پلک زد.

_ قول مردونه.

سها با تردید دستش رو به سمت دست پولاد دراز کرد و قبل از این که پشیمون بشه پولاد چنگ زد به کمرش و از بالای سکو پایین کشیدش. هر دو روی زمین افتادند و صدای هق هق سها اوج گرفت. پولاد سرش رو محکم توی بغلش گرفت و کنار گوشش لب زد:

_ هیس. همه چی تموم شد.

_ داداش نذار منو ببرن کمپ. به خدا من معتاد نیستم.

پولاد چشم بست و لب به سرش فشرد.

_ نمی ذارم. نمی ذارم آبجی کوچولو.

سها توی آغوش امنی که بعد از مدت ها دوباره به دست آورده بود غم هاش رو زار زد:

_ پولاد اینا منو بردن معاینه ی بکارت، تو نبودی که اشکامو پاک کنی.

پولاد محکم تر از قبل سر سها رو به سینه اش فشرد و لب روی هم فشرد برای خفه کردن خودش و نعره زدن دردهاش اما فریادهای این مرد از اشک های بی وقفه ای که می ریخت کاملاً هویدا بود.

مرتضی برگشت به سمت سمن که انگار خشکش زده بود.

_ با دخترم و پسرم چیکار کردی سمن!

سمن نگاهش کرد؛ خنثی و سرد، خسته و بی روح.

_همون کاری که بیست ساله تموم تو با من کردی.

با صدای فریاد پولاد همه از جا پریدیم. سها توی بغلش از حال رفته بود. می لرزید و از دهنش کف می ریخت. آیهان به طرفش دوید و پاهاش رو گرفت. پولاد دیگه بی محابا و بدون خجالت گریه می کرد. سها تشنج کرده بود. ریحانه با صدای فریاد آیهان که گفت «زنگ بزنید آمبولانس» از پله ها سرازیر شد و به خونه برگشت.

از پشت شیشه ی ISU به جسم بی هوش سها چشم دوخته بودم. آیهان کنار شیشه به دیوار تکیه زده بود و چشم بسته بود. پولاد روی صندلی نشسته بود و سرش رو بین دست هاش گرفته بود. گفته بودم این شب صبح می شه اما الان مطمئن نبودم به این اتفاق. آیهان آرام، شرمنده از کار غیر قابل باور مادرش، غمگین از سکوت پولاد و عصبی از بی خبری خودش زمزمه کرد:

_چرا به من نگفتی؟

پولاد بدون این که تغییری توی پوزیشن خودش ایجاد کنه، محکم تر از قبل سرش رو بین دست هاش فشرد.

_گفتنش چی رو عوض می کرد؟ من به چشم پدرم یه هوسباز بی ناموس بودم. من به چشم آقامرتضی انقدر منفور و کثیف بودم که با یک جمله ی مادرت، باور کرد و زد تو گوشم و گفت «بگو که سمن دیر نرسیده!» هه.

صدای خنده اش بلند شد؛ اما حاضر بودم قسم بخورم شونه هاش از گریه لرزید.

_گفت بگو که سمن دیر نرسیده! باورت می شه؟ فکر می کرد سها... سها... حتی از گفتنش شرمم میاد. نمایش مادرتو جوری باور کرده بود که نه حرف زدن من باورشو تغییر می داد نه سوختگی های تن سها و نه ترس توی چشم هاش؛ واسه همینم به زنش دستور داد دخترشو بیره معاینه تا مطمئن بشه که زنش دیر نرسیده و پولاد کثافت دخترشو... دخترشو... آه کشید.

_انگار یادش رفته بود دختر اون خواهر منه.

سرش رو بالا آورد و خسته به آیهان چشم دوخت.

_ گفتنش خودم رو بدنام می کرد. عین تف سر بالا بود، برمی گشت رو صورت خودم. خواهرم جلوی چشم خودم به مرتضی گفت «پولاد می خواست بهم دست درازی کنه منم می خواستم خودمو آتیش بزنم!» خندید و چقدر خنده ای این مرد تلخ بود.

_ حیثیتم جلوی خودم به باد رفت. من بی گناه بودم اما سها یه گناهکار بی گناه؛ واسه همینم حتی بعد از تهمتی که بهم زد دوستش داشتم اما به خاطر التیماتوم های مرتضی ازش دور موندم. دور موندم چون... چون من از مادرت ترسیدم آیهان. مادرت سناریوهای خطرناکی می نویسه. از یه جایی، یه جوری هدف می گیره که نمی میری اما آرزوت می شه مرگ.

آیهان روی نگاه خیره و مستقیم پولاد چشم بست؛ چون شرم کرد و خجالت کشید. به سمتش رفتم و دستش رو گرفتم. چشم هاش رو باز کرد. غم توی نگاهش زیادی بزرگ بود.

_ بریم خونه.

آیهان به سمت پولاد رفت اما وسط راه ایستاد و با شرمندگی سرش رو پایین انداخت. کوتاه گفت:

_ مهر و رو برسونم خونه برمی گردم.

پولاد همون طور که چشم از سفیدی کف زمین بر نمی داشت جواب داد:

_ برنگرد.

_ داداش من...

_ وقتی نبود، عملیات بودی، سربازی بودی، مأموریت بودی حواسم به سارگل بود اما وقتی من نبودم حواسم به خواهرم نبود.

سرش رو بالا آورد و به آیهان نگاه کرد.

_ حتی وقتی زنتو با چند گرم کوکائین دیدم هیچی به روی خودم نیاوردم؛ برعکس تو که گزارش شیرین رو بدون جا انداختن حتی یه گرم نوشتی.

_ مسائل خانوادگیمون رو قاطی مسائل کاریمون نکن پولاد.

_ ما خوانواده ایم؟

تنها جواب آیهان در مقابل سوال پولاد سکوت بود. دستم رو گرفت و از بیمارستان بیرون رفتیم. مرتضی رو گوشه‌ای از حیاط روی نیمکت دیدم. حال سمن به قدری بد بود که نتوانست بیاد و همون بهتر که نیومد.

داخل ماشین، آیهان ساکت بود و من نگران.

_خوبی؟

با کمی تأخیر در جوابم گفتم:

_خوبم فقط یکم خسته‌ام.

دروغ می‌گفت. خوب نبود.

برای این که مشغله‌های ذهنیش کمتر بشه گفتم:

_اون شب هیچ اتفاق بدی نیفتاد.

_اتفاق از این بدتر که مادرم به پولاد تهمت زده و خواهرم رو برده معاینه بکارت؟

_سها هم از همین می‌ترسید، که دوباره ببرنش دکتر.

انگار حرفم حالش رو بدتر کرد که نگاهش سریع به سمتم چرخید.

_حالش که بهتر شد خودت ازش بپرس. همه‌چی رو بهت می‌گه.

نفس عمیقی کشید و شبیه به آه بیرونش داد. به خونه که رسیدیم سمن و ریحانه توی سالن نشسته بودند. حال بد سمن از چهره‌اش کاملاً پیدا بود. به خاطر حال وخیمش نتوانسته بود بیاد بیمارستان و تلفنی وضعیت سها رو بهش گفته بودم. آیهان خم شد و قوطی توی دستش رو گرفت. سمن دستش رو محکم‌تر مشت کرد اما بی‌فایده بود. آیهان متعجب به قرص قلب توی دستش نگاه کرد و بعد لبخند تلخی زد.

_پولاد پرسید ما خانواده‌ایم؟ نمی‌دونستم چی بگم؛ اما حالا می‌فهمم که نیستیم.

قوطی رو روی میز عسلی گذاشت و رو به ریحانه کرد.

_وقتی داشتی به سها یاد می‌دادی با مصرف بیش از حد قرص‌های تاریخ مصرف گذشته‌ی اچ دی که از

اتاق مادر دزدیده بودی می‌تونه جواب آزمایش اعتیادش رو منفی کنه به این فکر کردی که مادر همون

دختر یه عمر برات مادری کرد؟



ریحانه با بغضی از سر پشیمونی لب زد:
_ من نمی‌دونستم تاریخ مصرفشون گذشته.
_ اما حالا به خاطر ندونم کاری تو و عوارض اون قرص‌ها خواهر من بخش مراقبت‌های ویژه بستریه و خطر خون ریزی مغزی درست از کنار بیخ گوشش گذشته.
صدای گریه‌ی ریحانه بلند شد. آیهان با تأسف سر تکون داد و خواست سالن رو ترک کنه؛ اما دوباره ایستاد و رو بهش گفت:

_ می‌خوام سرزنشت کنم اما نمی‌تونم؛ چون منم یکی هستم عین خودت.
ریحانه سرش رو بالا آورد و گنگ و مبهم نگاهش کرد. آیهان رو به اون و مادرش گفت:
_ چند ماه قبل که نامزد کردیم راضی نبودم، بهت گفتم مادر، گفتی امانته عموته. گفتم دوستش ندارم، گفتی اون دوست داره. گفتم نمی‌تونم خوشبختش کنم، گفتی کنار تو هر زنی خوشبخت می‌شه. به اصرار شما کارهای نامزدی زود پیش رفت اما وقتی برای عقد دائم رفتیم آزمایش دادیم به دستور من جواب آزمایش تغییر کرد. من و ریحانه هیچ مشکل ژنتیکی نداشتیم و نداریم تنها مشکل این بود که من دوستش نداشتم.

آخرین شوک امشب برای ریحانه زیادی تلخ بود و برای من حسابی شیرین؛ اما گوشه‌ای از دلم می‌سوخت برای ریحانه و گوشه‌ای از قلبم بی‌قراری می‌کرد برای مرد خودخواهی که امشب حالش زیادی خراب بود. رو به ریحانه که ناباورانه بهش خیره مونده بود و صم و بکم نشسته بود ادامه داد.
_ حلالم کن.

ریحانه لب‌های لرزونش رو روی هم فشار داد و بعد با بغضی خفه نالید:
_ خیلی نامردی آیهان.

_ می‌دونم. من اگه نامرد نبودم از خواهرم غافل نمی‌شدم.
عقب گرد کرد تا بره اما دوباره ایستاد.

_ دوست داشتن که زوری نمی‌شه دخترعمو. گناه من این وسط فقط این بود که دوست نداشتم.
ریحانه با حرص از روی کاناپه بلند شد و با لحنی تحقیر آمیز داد زد:

__لیاقت تو همین زنی که معتاده که تو پارک‌ها می‌چرخه واسه خرید مواد و پولاد گندکاری‌هاشو لاپوشونی می‌کنه.

آیهان پوزخند زد.

__من می‌دونم که تو گوشی سها رو نگرفتی و دلیل حضور مهر و توی پارک جنگلی مواد نه، بلکه گرفتن اون گوشی لعنتی از دوست سها بوده. اینم می‌دونم که مواد قاطی آب پرتقالش کردی. ریحانه خودش رو نباخت.

__چطوری می‌خوای ثابتش کنی؟

__من ثابت نمی‌کنم سها که بهوش بیاد خودش همه‌چی رو می‌گه دخترعمو.

__چرا سها بگه؟ بذار من بگم. دو شب پیش زنت خواهر جنابعالی رو از زیر تن همکلاسیش بیرون کشیده. ریحانه واقعیتی که من سعی در پنهان کردنش داشتم رو بد کوبید تو صورت مرد با غیرت من! به قدری بد که آیهان از تلخی کلامش چشم بست و دستش رو به تاج مبل گرفت تا سقوط نکنه. لرزش پلک‌هاش مشهود بود و لب‌هاش... لب‌هاش بارها تکیه خورد برای گفتن حرفی اما نفس نداشت... نفسش رو ریحانه با واقعیت تلخی که با فریادی بلند پرده ازش برداشته بود، بریده بود؛ اما یک‌هو... خیلی یک‌دفعه و غیر منتظره قوا جمع کرد و نعره زد؛ چنان بلند که سمن از جا پرید و من ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم. __درباره‌ی خواهر من درست حرف بزن خانوم معلم.

ریحانه با حیرت نگاهش کرد و از ترس به حق‌هق افتاد.

__درست یا غلط حرف زدن من لکه‌ی ننگی که روی پیشونی‌تون نشسته رو پاک نمی‌کنه جناب سروان. بعد از اتمام حرفش به سمت اتاقش دوید و در رو محکم به هم کوبید. آیهان رو کرد به مادرش که دوباره روی کاناپه افتاده بود و از درد به قلبش چنگ می‌زد. خم شد و کنار پای مادرش زانو زد.

__مادر شنیدی دخترعمو چی گفت؟ نمی‌خوای دخترتو همین حالا که رو تخت بیمارستانه به دکتر زنان نشون بدی تا سالم بودنشو تأیید کنه؟

سمن به گریه افتاد و با دیدن اشکی که از چشم آیهان راه گرفت لب‌های لرزونم رو روی هم فشار دادم و چشم‌هام رو روی حال بدش بستم.

_مادر سها از ترس این که مهر و حرف بزنه و بگه که اون شب همکلاسیش بهش قصد تجاوز داشته و شما دوباره ببریش معاینه‌ی بکارت اقدام به خودکشی کرده! مادر با خواهر من چیکار کردی؟ مادر نکنه وسواس فکری هم گرفتی؟ فکرت فقط با تأیید حرف یه غریبه آروم می‌گیره و حرف دخترتو باور نمی‌کنی؟ مادر پولاد چقدر جاتو توی این باغ درن دشت تنگ کرده بود که همچین نمایش تلخی راه انداختی؟ مادر به پولاد تهمت بی‌ناموسی زدی و اگه مهر و دخترتو نجات نمی‌داد همون تهمتی که به پولاد زدی سرمون می‌اومد و واقعا به دخترت دست درازی می‌شد. مادر خدا خواست که تاوان دل شکسته‌ی پولاد رو از تو و شوهرت و دخترت بگیره اما... اما انگار پولاد دخترتو بخشیده که خطر از بیخ گوشش رد شده و هنوز پاکه... البته فقط جسمش، روحش رو با نقشه‌هات داغون کردی، سیاه کردی، مادر نفرتت از پولاد قاتل خواهرم شد. آه... مادر خواهرمو کشتی.

صدای‌های گریه‌ی سمن دلم رو ریش می‌کرد. بدتر از اون آیهان بود که با درموندگی سرش رو روی پای مادرش گذاشته بود و شونه‌هاش می‌لرزید.

به اتاق رفتم تا شکستن مردم رو نبینم. سخت بود دیدن اشک‌های یک مرد، تلخ بود و دلی از سنگ می‌طلبید.

به سمت کاناپه‌ی دونفره‌ای که کنار پنجره‌ی اتاق بود رفتم. روش نشستم و زانوهام رو بغل گرفتم. بالآخره شب شوم جاش رو داده بود به سپیدی صبح؛ اما صبح دلگیری بود. پرنده‌ها توی تراس آواز هر روزه‌شون رو سر می‌دادند و من دلم به قدری برای پولاد گرفته بود که حتی آواز بی‌منت پرنده‌ها هم نمی‌تونست دلم رو خوش کنه به، به خیر بودن این صبح.

عطر آیهان توی اتاق پیچید. نگاه از رقص شاخه‌های درخت‌های باغ نگرفتم. باد سردی می‌وزید؛ اما این خونه رو پاییز نه، بلکه آدم‌هاش یخ کرده بودند و وجودشون سرد شده بود و بی‌احساس، و حتی بی‌وجدان! اتاق ساکت بود و آیهان هم درست عین من از گناه مادرش خفقان گرفته بود. چیزی که بیشتر دلم رو می‌سوزوند سکوت پولاد بود. نه به پدرش گلایه کرد، نه به سمن طعنه و کنایه زد فقط قبل از رفتن به بیمارستان رو به سمن، با بغضی که از صدای دو رگه‌اش هویدا بود گفت:

_دعای مادرها اون بالا پیش خدا خیلی عزت داره، خواهرمو دعا کن زن بابا. دعا کن سلامت برگرده به این باغ.

صدای نفس‌های کشدار آیهان که با صدا و گاهی با آه از سینه‌اش خارج می‌شد، نشون از بی‌قراری سینه‌اش و خرابی حالش بود.

نگاهم رو از بیرون گرفتم و سرم به سمتش چرخید. روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش رو روی چشم‌هاش گذاشته بود؛ چشم‌هایی که حتم داشتم خیس‌اند.

_اگه جای مادرت بودی چیکار می‌کردی؟ شهادت چشم‌هات و اون چیزی که دیدی رو باور می‌کردی یا اشک‌های خواهرتو و حرف همبازی بچگی‌هاتو؟

در مقابل سوالم سکوت کرد و انگار سکوتش من رو عصبانی کرد که گفتم:

_می‌دونی دارم به چی فکر می‌کنم؟ «برادری که برای نجات جون خواهرش پیراهن از تنش درید»؛ تیترا داغی می‌شه برای روزنامه‌ها، نه؟ امثال مادرت و آقامرتضی بدون این که وقتی برای خوندن اصل داستان بذارند به دیدن همون تیترا درشتی که چشم‌هاشون دیده اکتفا می‌کنند و بلافاصله می‌گن «خدا این بی‌غیرتا رو از رو زمین برشون داره، حیوونا به ناموس خودشونم رحم نمی‌کنند». اون آتیش رو پولاد از تن سها خاموش کرد اما هیچ کس ندید که هر روز وقتی مادرتو دید، سها رو دید، پدرشو دید با آتیش همون تهمت سوخت! و حتی روحشم خاکستر شد. از مادرت گله‌ای نمی‌شه کرد فقط در عجبم از مرتضی که چطور پسر شیر پاک خورده‌ی خودش رو باور نکرده؟ گناه پولاد چی بود؟ این که حواسش زیادی به خواهرش بود؟ زیادی مراقب خواهری بود که تو ناتنی می‌دیدیش؟ می‌دونی کار مادرت منو یاد چی می‌ندازه؟ یاد اون کلاغی که تو سوز سرمای زمستون گوشت تن خودش رو می‌کند و به بچه‌هاش می‌داد تا بچه‌هاش از گرسنگی نمیرند، زمستون که تموم شد کلاغ خودش مرد و بچه‌هاش گفتند آخیش خوب شد مرد غدامون تکراری شده بود! فکر می‌کنی نتیجه‌ی این نمک شناسی چی می‌شه؟ بچه‌های کلاغ وقت گرسنگی قدر عافیت فهمیدن. پولاد از شدت عشق و علاقه همیشه حواسش به سها بوده و مادرت اینو بد برداشت می‌کرده، فقط واسه این که پولاد پسر خودش نه، بلکه پسر شوهرش بوده؛ اما همین که رفت سها از هم پاشید و حالا توی آی سی یوئه! چون نداشتن سایه‌ی مراقب پولاد بالای سرش بمونه. چون وقتی مرتضی از این خونه با بدنای پرتش کرد بیرون مادرت با خودش گفت «آخیش شر اینم کنده شد و جای من توی این باغ گشادتر و فراخ‌تر»؛ اما حالا هر چقدرم که اشک بریزه اشک‌هاش نه مرهم دردهای سها می‌شه نه دل شکسته‌ی پولاد ترمیم می‌شه.

جواب آیهان باز هم سکوت بود و این سکوت خیلی سنگین بود. سنگین و تلخ و پر از درد. از مبل پایین رفتم و به سمت تخت قدم برداشتم. کنارش نشستم. دستم روی ساعدش نشست و دستش رو از روی چشم‌هاش برداشتم. ممناعت نکرد. چشم‌هاش بسته بود اما مژه‌های سیاهش خیس. هق زدم و سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و بغضی که از دیشب به گلوم چنگ می‌زد، برای فرار از گلوم از چشم‌هام راه گرفتند و آزادانه روی گونه‌هام سر خوردند.

_دلم سوخت برای پولاد. دلم خیلی سوخت برای پولاد... خیلی! سینه‌اش کند و با تأخیر بالا و پایین می‌رفت. نفس کم می‌آورد، پولاد هم خیلی وقت بود که کم آورده بود؛ اما چیزی به روی خودش نمی‌آورد؛ چون هرچیزی می‌گفت تف سربالا بود و انگشت اتهام به سمت خودش.

صداش به اندازه‌ی دل من گرفته بود از بی‌رحمی مادرش:

_وقتی گفت می‌خواد با مرتضی ازدواج کنه فقط پرسیدم چرا؟ گفت به خاطر من و سارگلی که تازه متولد شده بود. گفت سارگل به سایه‌ی پدر احتیاج داره و ظلمه اگه از بچگی با جای خالی پدرش خون دل بخوره. دیگه چیزی نگفتم. با خودم که فکر کردم دیدم درست می‌گه، جای خالی بابا تو همون مدت دل منو خون کرده بود، دلم نمی‌خواست سارگل هم درد منو بچشه؛ اما وقتی یه سال بعدش مادرم سها رو باردار شد فهمیدم ازدواجش به خاطر ما نبوده ما فقط بهانه‌هایی برای اون ازدواج بودیم. از همون جا دلم گرفت از مادرم و هیچ وقت آسمون دلم باهاش صاف نشد. سها که به دنیا اومد ناخواسته ازش فاصله می‌گرفتم، دوستش نداشتم؛ چون اونو خواهرم نه، بلکه سند خیانت مادرم به پدرم می‌دیدم.

بغضش شکست و صدای هق‌هق مردونه‌اش قلبم رو به درد آورد و دیواره‌های دلم فرو ریخت. سرم رو به سینه‌اش فشردم و با دست‌های ظریفم تن پهن و مردونه‌اش رو به آغوش گرفتم و اون پشیمونی‌هاش رو، غم‌هاش رو، ناراحتی و افسوس‌هاش رو و حتی ای کاش‌هاش رو توی آغوش زنانه‌ی من اشک ریخت. و من برای اولین بار شدم پناه یک مرد! مردی که تلخی «نمی‌خوامت»ش هنوز روی قلبم سنگینی می‌کرد و دلم می‌تپید برای بوسیدن هر قطره اشکش و کجای این دنیا، توی کدوم کتابی ثبت شده بود که فقط مردها پناه و تکیه‌گاه می‌شند؟ من توی اون صبح پاییزی با این که دلخور بودم و دلگیر؛ اما هنوز ذات زنانه‌ام مهر می‌بخشید و با تمام زنانگی‌هام محکم ایستاده بودم تا پناه امن اشک‌های مردی بشم که گفته

بود «نمی‌خواست»؛ اما من هنوز وفادارانه دوستش داشتم. خصلت اصلی ما زن‌ها ضعیف بودنمون نه، بلکه وفادار بودنمون بود.

_ سمن به پسرت بگو پاشو از کفش دختر من بکشه بیرون تا قاطی نکردم.

بیرون اومدنم از اتاق مصادف شد با متهم شدنم و بلند شدن صدای فریاد مرتضی:

_ دختری عوضی به چه حقی کثافت کاری‌های دختر منو پنهان می‌کردی؟ گند کاری‌هاشو لاپوشونی

می‌کردی تا بیشتر گه بزنه به من و آبروم یا همه‌ی این بی‌آبرویی‌ها رو خودت یادش می‌دادی؟

ریلکس نگاهش کردم و بند کیفم رو روی شونه‌ام جا به جا کردم. حالا که راز سها توی دلم سنگینی

نمی‌کرد و نگرانی‌هام براش تموم شده بود و همه‌چی تحت کنترل آیهان و پولاد قرار گرفته بود، برعکس

مرتضی که طوفان بود آروم و خنثی بودم.

_ شاید حق با شماست و من پنهان کاری کردم؛ اما شمایی که همیشه ادعاتونه که حواستون به دخترتون

هست و مراقبش هستین چرا نفهمیدین که دخترتون بیمارِه؟

عصبی پوزخند زد.

_ بیمار یا معتاد؟

_ اعتیاد یه نوع بیماریه.

شمشیری که از رو بسته بود رو غلاف کرد و درست کنار سمن خانوم، با فاصله‌ی زیادی از اون روی مبل

سه نفره فرود اومد و سرش رو بین دست‌هاش گرفت.

_ همین مونده مردم بفهمند دختر مرتضی زرنگار افتاده گوشه کلینیک ترک اعتیاد تا اعتیاد کوفتی‌شو

ترک کنه.

_ به جای این که نگران سلامتش باشید نگران حرف مردمید؟

سرش رو بالا آورد و غضب آلود نگاهم کرد.

_ آبرو خریدنی نیست. یه عمر ذره ذره جمع می‌شه و به آدم ریشه و اصالت می‌بخشه. این چیزها رو

می‌فهمی یا بی‌رگ و ریشه‌ای؟

بدون این که ذره‌ای ناراحتی از حرفش روی صورتم سایه پهن کنه، با پوزخند متأسفی گفتم:



_ آدم‌های حقیر درد حقارتشون رو با توهین به بقیه تحمل می‌کنند.

همین که از روی مبل بلند شد سمن چنگ زد به دستش و قدم بلندش با فاصله از زمین روی هوا معلق موند. سمن نگاهش کرد، چشم‌هاش از فرط گریه سرخ بود و صداش کاملاً جدی.

_ هر کسی گفت آقا مرتضی دخترت! بگو دختر من نیست دختر سمنه. من خیلی سال پیش از آبروی پدرم که یه محل روی اسمش قسم می‌خورد به خاطر خودم گذشتم، الانم به خاطر دخترم از اون آبرویی که احمد برام ذره ذره جمع کرد و شدم خانوم زرنگار می‌گذرم.

بلند شد و جلوی مرتضی رخ به رخش ایستاد. لب‌هاش، صداش، و حتی مردمک چشم‌هاش می‌لرزید از بغض؛ اما دیگه اشکی نمی‌ریخت.

_ درد تو درد دخترمون نیست درد آبروته. آبروت چند آقا مرتضی؟ بگو می‌خرم. چقدر بدم که ساکت بمونی و نمک رو زخم دخترمون نشی؟ چقدر بدم که خفه خون بگیری و سرزنش نکنی؟ چقدر بدم که تو این حال با نوازش پدرانه مرهم روح پر از دردش بشی؟ اشکش بالآخره ریخت.

_ مرتضی چقدر بدم که عوض بشی؟

مرتضی حق به جانب و مستمخر خندید.

_ انگار اونی که گناهکاره منم نه تو!

_ نه منم. من گناهکارم اما پشت هر گناهم سایه‌ی توه لعنتی.

مرتضی داد زد:

_ من مجبورت کردم به پسرم تهمت بی‌ناموسی بزنی؟

سمن هم با فریاد جوابش رو داد:

_ اگه حرف ازدواج سارگل رو با شازده پسر پش نمی‌کشیدی این غلطو نمی‌کردم.

مرتضی لحظه‌ای مات موند و بعد پوزخند زد.

_ پس بگو درد تو چی بود! درد این بود که نمی‌خواستی پولاد با سارگل ازدواج کنه! خب اینو می‌گفتی و تیاتر راه نمی‌نداختی سمن خانوم.

_گفتم. من لعنتی گفتم. جوابم مثل همیشه چی شد؟ تهدید از طرف تو و سردار... سردار گفت دختر احمد، من براش تصمیم می گیرم نه تو؛ اما مرتضی سارگل رو من به دنیا آوردم، من مادرش بودم... من! پوزخند زد؛ متأثر و متأسف.

_گذشتهام رو کردی دست آویز خودت و درست عین یه عروسک منو رو دستت می چرخونی. خستهام کردی مرد، خستهام کردی. بیزارم کردی، منو از خودم... از گذشتهام... از حماقت هام... از روزهای این روزهام بیزارم کردی.

مرتضی نیم نگاهی به من انداخت.

_انگار دیگه نمی ترسی از فاش شدن گذشتهات!

نگاه ماتم زده ی سمن به سمت من کشیده شد. لبخند زد، غمگین نه، با حرص نه، با تمسخر نه، ساده! درست شبیه به لبخندهای کمیاب و نایاب پسرش آیهان.

_این دختر عین تو نامرد نیست، رسم رازداری حالیشه که اگه نبود اتفاقی که اون شب ممکنه بود برای دخترمون بیفته رو جار می زد.

دستش رو بالا آورد بهم اشاره کرد.

_به خودش و مادرش گفتی بی آبرو! امروز هم بهش گفتی بی رگ و ریشه! اما می دونی حقیقت چیه آقامرتضی؟ بی آبرو تویی که یه عمر خواستی آبروی من مادر و جلوی پسر و بیری و من مجبور شدم برای حفظ سارگلم آبروی پسر تو ببرم تا دست برداری از اون اصرار بی مورد برای پیوند زدن قلب دخترم به قلب پسر سر به هوات. بی رگ و ریشه تویی که به قول پسر آب و دونتو من دادم اما همیشه واسه مرغ همسایه قدقد کردی.

به مرتضی مهلت جواب دادن نمی داد، هرچند که انگار مرتضی جوابی هم نداشت. نگاه می کرد، گستاخ و پر از خشم و کینه و من امروز تازه فهمیدم ذره ای محبت بین این زن و شوهر موجود نیست.

_در حق پسر بد کردم؛ اما اگه بد کردم فقط جواب طمع کاری های پدرش بود. به خاطر سهم سارگل از این باغ رویای ازدواج پولاد و سارگل رو توی سرت می پروروندی... مخالف بودم؛ چون از پسر بیزار بودم... از پولاد بیزار بودم چون پسر تو بود. پسر تویی که... تویی که...

دست روی سینه اش گذاشت و فشار محکمی به قلبش وارد کرد.

_اون روزی که با تو ازدواج کردم انگار خدا به ملائکش دستور داده بود تمام روزهای خوشی که با احمد داشت رو از دماغش دربیارید.

مرتضی با حرص دندون روی هم فشرد و با صدایی دو رگه از خشم و حرص غرید:

_شایدم این روزها تاوان خون بی گناهی که از علی ریختی.

سمن با هول به من نگاه کرد و من سرم رو پایین انداختم. ریحانه که از اتاقش بیرون اومد و با نگرانی پرسید:

_دعوا می کنید؟!

سمن خیلی واضح چنگ زد به قلبش و با صدای بلندی ناله کرد. زانوهاش لرزید و کنار عسلی، روی زمین افتاد. ریحانه زودتر از من به خودش جنبید و به سمتش پا تند کرد و زیر بغلش رو گرفت.

_زن عمو چتون شد؟ بازم قلبتونه؟ چرا لجبازی می کنید؟ باید برید دکتر.

سمن از پشت اشک چشمش به صورت ریحانه نگاه کرد و دستش رو گذاشت روی دست ریحانه که دور بازوش حلقه شد بود. پلک زد و با صدای ضعیفش جواب داد:

_خوبم دخترم. خوبم.

به طرف آشپزخونه رفتم و یک لیوان آب ریختم. به سالن برگشتم و قوطی قرصی که روی عسلی بود رو برداشتم. یک دونه قرص همراه با لیوان آب به طرف سمن گرفتم. نگاهم کرد، با خجالت، شاید هم با التماس. با اطمینان پلک زدم و آروم گفتم:

_قرصتونو بخورید.

با دستی که دوباره جای زخم های ناشی از شست و شوی زیاد، روشن دیده می شد قرص رو از کف دستم برداشت. ریحانه لیوان آب رو از دستم گرفت و خواست به لبش نزدیک کنه که سمن خودش لیوان رو گرفت و لبخند نیم بندی به روش زد.

ریحانه آروم دست کشید روی کمرش تا آرومش کنه.

_سه ها که بهوش اومده، حالشم که خدا روشکر بهتره چرا انقدر خودتونو اذیت می کنید؟

سمن نگاهش رو بالا کشید و به مرتضی که درست عین یک درخت سایه انداخته بود روی سرش، نگاه کرد و این بار با التماس گفت:

_چند صبحی به زبونت نرمی یاد بده آقامرتضی. بسه هرچی با زبونت به اطرافیانت زخم زدی. دردهای دخترمونو بیشتر نکن. بذار پروسه‌ی درمانش رو با خیال راحت بگذرونه. بذار فکر کنه کنارشی، حامیشی، پدرشی.

مرتضی نفس بلندی کشید و سنگین از سینه‌اش بیرون فرستاد.

_ساکت بشینم که پسر دخترم بفرسته قاطی یه مشت معتاد تا کثافت کاری‌هایی هم که یاد نگرفته یادش بدنند؟

_کلینیک خصوصی می‌برتش.

_هه! به مردم چی بگیم؟

سمن هق زد.

_گور بابای مردم. مرد دخترمون مهمه! می‌فهمی می‌خواست خودکشی کنه یا نه؟! می‌فهمی با کوچیک‌ترین حرفی یا کاری ممکنه دوباره اقدام به این کار کنه یا نه؟ می‌فهمی اشتباه از طرف من و تو بوده یا نه؟ کوتاه بیا آقامرتضی، یه بارم که شده تو کوتاه بیا و خواسته‌ی منو انجام بده.

_بگو بیاردش همین‌جا تو خونه ترکش بده. حتما لازم نیست همه بفهمند که دخترمون گندکاری کرده. سمن با کمک ریحانه از روی زمین بلند شد و در جواب مرتضی گفت:

_سها گندکاری نکرد فقط بوی گندی که من و تو به زندگیش زدیم رو بالا آورد.

محکم و مصمم رو بهش ادامه داد.

_می‌گم که بفرستدش کلینیک خصوصی. لازمه که دخترمون چند مدتی از این باغ لعنتی دور باشه. لازمه که خودشو پیدا کنه، به دور از بایدهای من و تو و درست و غلط‌هایی که تازه فهمیدم از دم همه‌شون غلط بوده. من از امروز دیگه برای آبرویی که بنده به نفس تو پیشیزی ارزش قائل نیستم، از امروز می‌ذارم که دخترم زندگی کنه و به حکم آبروی تو از زندگیش، خوشی‌هاش، خنده‌هاش، درسش، توره‌های دانشگاهی و تفریح منعش نمی‌کنم.

با کمک ریحانه راه اتاقش رو در پیش گرفت که مرتضی با حرص قهقهه زد و بعد داد زد:

_خوبه دیگه! یک کاره بگو می‌خوای ولش کنی به امون خدا. آفرین همین کارو بکن. امروز با اون همه سخت‌گیری، وقتی که درست عین تخم چشم مراقبش بودیم گندش دراومد که معتاده دیگه فکرشو بکن

اگه با این برنامه‌ای که تو داری براش بره جلو چی می‌شه؟ پس بگو خودمونو آماده کنیم که اگه یه روز با شکم بالا اومد خونه تعجب نکنیم، بهش پر و بال بدیم تا بیشتر جولون بده.

سمن حرفی نزد و به راهش ادامه داد؛ اما صدای نفس پر از آهش نشون از دردی که مرتضی درمانش نمی‌شد بود.

سمن هنوز مادر بود، هر چند خطاکار و با گذشته‌ی سیاهی که اصلا دلم نمی‌خواست بفهمم؛ اما مرتضی...! بچه داشت ولی پدر نبود. شاید هیچ وقت هم با این تعصبات و باورهای غلط پدر نمی‌شد. پدر یارِ دختر بود، مرهمِ درد دختر بود، همراهِ سفرِ زندگیِ دختر بود، مراقب بود اما نگهبان نه! قانون داشت اما سخت گیر نه! خودش خوشیِ دختر می‌شد، نه باعث و بانی ناخوشی‌هاش. موقع درد درمان می‌شد و هیچ وقت خودش درد نمی‌شد. اما مرتضی درد بود، درد بود وقتی که حال دخترش سها رو نمی‌فهمید و این درد، درد تن سها بود و حیف که مرتضی سعی برای درمان افکار پوسیده‌اش نمی‌کرد.

شالم رو جلوتر کشیدم و خواستم سالن رو ترک کنم اما قبل از رفتن صداش زدم:

_ آقا مرتضی؟

نگاهم کرد، طلبکار و اخمو. دستم رو بالا آوردم و مقابل چشم‌هاش محکم مشت کردم.

_ یه پرنده رو که انقدر سفت تو دستت بگیری خفه می‌شه و می‌میره.

دستم رو کاملاً باز کردم.

_ یه پرنده رو که انقدر توی دستت آزاد بگیری پر می‌زنه و از دستت می‌ره.

انگشت‌هام رو کمی جمع کردم و لبخند محوی زدم.

_ یه پرنده رو که این‌طوری تو دستت بگیری نه خفه می‌شه، نه پر می‌زنه برای فرار، هم نفس می‌کشه هم کنارت با زندگی با شما ادامه می‌ده. تا امروز عرصه رو برای سها انقدر تنگ کردین که زندگی نکرد دچار خفگی و خفقان شد. منظور سمن خانوم این نبود که انقدر آزاده‌اش بذارید که پر بزنه و فرار کنه و با یه جوجه برگرده، نه! منظورش این بود که بهش حق نفس کشیدن بدین و حق زندگی کردن. حق لبخند زدن. حق خوشی کردن. اینا حق مسلم ما آدم‌ها از این زندگیه. شما شاید پدر سها باشید؛ اما در جایگاهی نیستین که دخترتون رو از زندگی کردن منع کنید و افکار اشتباه‌تون قاتل لبخندش و روزهای خوشش باشه.

جوابش تنها سکوت بود و یک نگاه غیر دوستانه. انتظار جواب منطقی از مرد بی منطقی مثل اون نداشتم برای همین هم بعد از اتمام حرفم به قصد ملاقات کردن سها از خونه بیرون رفتم.

رنگش هنوز سفید بود و دور چشم‌هایش رو هاله‌ای سیاه و کبود در بر گرفته بود؛ اما خود چشم‌هایش، نگاهش و میمیک صورت دخترونه‌اش آروم بود، بدون ترس‌هایی که همیشه از چشم‌هایش پیدا بودند. به روش لبخند زدم.

_حالت خوبه؟

تبسمی زد، کمرنگ و محو، همراه با خجالت.

_خوبم.

دست روی دستش گذاشتم و دوستانه فشار گرمی به دستش وارد کردم.

_زود خوبشو و برگرد خونه. ما همه منتظریم.

لبخندش تلخ شد، انگار می‌دونست همه هم منتظرش نیستند؛ مثل پدرش که به محض بهوش اومدن بهش گفته بود «کاش می‌مردی و انقدر خارم نمی‌کردی». انگار از توی ذهن پوسیده‌ی مردی مثل مرتضی معتادها دیگه جزئی از آدم‌ها به حساب نمی‌اومدند و توی دنیای با آبروی اون جایگاهی نداشتند. درست مثل یک آدم بی‌عرضه و پوچ به جای حل کردن مشکل و درمان بیماری، دختر بیمارش رو طرد می‌کرد به حکم آبرو. اما آبرو سهم مردی بود که مردونه پای اشتباه دخترش می‌موند و اشتباهش رو پاک می‌کرد، نه مردی که دخترش رو به خاطر اشتباهش ترک می‌کرد.

_داداش آیهان بهم گفت که حتی به خاطر قولی که به من دادی تا کمپ ترک اعتیاد رفتی؛ اما زیر قولت نزدی و از شب تولد کاوه هیچی بهش نگفتی.

در جوابش تنها لبخند زدم و اون ادامه داد.

_تو بهم یاد دادی زن‌ها هم می‌تونند قول مردونه بدند.

لبخندم رو عمق بخشیدم و دستش رو محکم‌تر توی دستم گرفتم.

_همه چی رو به داداش گفتم. حتی این که کاوه با یه فیلم خصوصی از شیما اخاذی می‌کرد.

_خوب کردی.

چونه‌اش لرزید.

_ الان حالم خیلی خوبه. الان که هیچ رازی رو دلم سنگینی نمی‌کنه حالم خیلی خوبه. اشکی که روی گونه‌اش سر خورد رو با پشت انگشتم از روی گونه‌اش پاک کردم و اون با خجالت به روم لبخند زد.

_ حالا می‌شه به منم بگی ریحانه چطور فهمید تو اعتیاد داری؟ شرمندگی سایه انداخت روی صورتش و سرش رو پایین انداخت و با گوشه‌ی روسری سفید بیمارستان مشغول شد.

_ اون روز که شما از پارک برگشتی و توی دستشویی غش کردی مامان بردتون بیمارستان. حال من انقدر واضح بد بود که ریحانه شک کرد، منم نتونستم خوددار باشم و همه‌چی رو گفتم. خجالت‌زده نگاهم کرد.

_ در واقع ازش کمک خواستم تا یه کاری بکنه تا شما واقعیت رو به داداش نگید. اونم گفت حتما کمک می‌کنه و ازم خواست به شیما زنگ بزنم تا برام جنس بیاره. منم با خیال این که واقعا کمکم می‌کنه کاری که خواست رو کردم. از اتاق مامان برام قرص ضدبارداری آورد و گفت اگه بخورم جواب تستم منفی درمیاد. گفت یدونه بخورم، یدونه خوردم. صبح که توی لیوان آب پرتقال شما مواد رو ریخت ترسیدم. گفت هروقت مهره به داداشت گفت تو معتادی می‌تونی بهش بگی اونی که اعتیاد داره خود مهره و می‌خواد منو بدنام کنه. بهش گفتم این کارو نکنه؛ اما اون گفت اگه این کارو نکنیم اون به برادرت می‌گه تو معتادی و بدتر از همه جریان شب تولد کاوه رو به همه می‌گه و تو می‌مونی و یه بی‌آبرویی بزرگ. احمقانه به حرفش گوش دادم؛ اما وقتی داداش شما رو با اون حال بد برد بیمارستان و بعد زنگ زد که میاد دنبال من تا ببردم برای آزمایش ترسیدم و از شدت ترس تمام اون ورق قرصی که ریحانه بهم داده بود رو خوردم. به دستور داداش جواب آزمایش فوری آماده شد. برعکس انتظارم جواب مثبت بود. داداش هیچی بهم نگفت. ترسیدم. همه می‌دونند سکوت آیهان طوفان در راه داره. منو برگردوند خونه و از ریحانه خواست که مراقبم باشه و تنهام نذاره و خودش برگشت بیمارستان پیش شما.

دست مشت شده‌اش رو زیر چونه‌اش که قطره‌ای اشک خیسش کرده بود کشید و با ناراحتی نگاهم کرد.

_ترسیدم. تمام مدت به این فکر می کردم که آیهان می خواد چیکار کنه؟ یه عالمه فکر مالیخولیایی توی ذهنم بود و بدتر از همه این بود که اگه بابا می فهمید برام خیلی بد می شد. انقدر هجوم فکرها به سرم وحشتناک و نفس گیر بود که یه دفعه به ذهنم رسید خودمو خلاص کنم.

وقتی دیدم شدت بارش اشک هاش داره زیاد می شه به روش لبخند زدم و گفتم:

_بسه دیگه. تموم شد. دیگه بهش فکر نکن.

_شما منو می بخشی؟

با مهربونی نگاهش کردم و نوازش دستم رو روی دستش ادامه دادم.

_معلومه.

با بغض لبخند زد.

_ممنون.

_همه ی ما اشتباه می کنیم.

_اما همه بخشیدن بلد نیستند.

انگار بیشتر از اون چه که فکر می کردم نبود پدرش دلش رو به درد آورده بود.

امیدوار گفتم:

_همه چی درست می شه، تو فقط به خودت فکر کن. زود خوبشو تا بری دانشگاه.

_داداش پولاد گفت این ترم رو برام مرخصی می گیره.

_ترم بعدی رو با سلامت تنت و هدف های بزرگتر شروع می کنی.

در اتاق باز شد و پولاد با سر و صدا وارد اتاق شد:

_البته اگه میکروب کوچولو آکبند مغز قده فندوقش رو باز کنه و ازش استفاده کنه. موقع کنکور فکر می کردم بعیدالورود باشی اما حالا مطمئنم با این وضع درس خوندن بعیدالخروجی.

خندیدم و چشم غره ای نثارش کردم. دستش رو دور گردن سها انداخت و محکم پیشونیش رو بوسید.

_آخه توله دو ترم مشروطی پشت سر هم اونم ترم اول و ترم دوم! از همون اول که ترم ها رو تر زدی تو.

سها با خجالت سرش رو توی بغل پولاد قایم کرد و لرزش شونه هاش نشون از خنده های ریزش بود.

پولاد با همون لحن شوخ و بامزه اش ادامه داد.

__یه ترم دیگه تر بزنی و مشروط بشی دیگه بعیدالخروجم نیستی خود دانشگاه با احترام می‌گه «ته تغاری زرنکارها برو جورابای داداشتو بشور تو رو چه به میکروبیولوژی».

سها با اعتراض از بغلش بیرون اومد.

__از دانشگاهم که اخراج بشم عمرا جورابای تو رو بشورم.

رو به من با وحشت گفت:

__جوراباش بوی سگ مرده میدن.

پولاد پس گردنی محکمی بهش زد که مبهوت خندیدم.

__تو غلط کردی توله سگ.

سها دستش رو پشت سرش گذاشت و دلخور گفت:

__خب راست می‌گم دیگه. انگار نه انگار قبل از این که از باغ بری هرشب جوراباتو خودم می‌شستم.

پولاد دوباره دست مردونه‌اش رو دور گردن سها حلقه کرد و سرش رو به سینه‌ی خودش تکیه زد.

__وظیفه‌ات بوده شُئُل.

سها با حرص مشتی به سینه‌اش کوبید و به عقب هُلش داد. با خنده و حرص غرید:

__شنقل خودتی.

پولاد بامزه و حق به جانب گفت:

__خب تو بچه شنقل.

سها بهش توپید:

__نخیر.

منی که فقط با خنده به حال خوب سها کنار پولاد نگاه می‌کردم پرسیدم:

__حالا شنقل چی هست؟

پولاد با نگاهی به سها، همراه با لبخندی شرور گفت:

__یه چی اسکل تر از اسکل.

وقتی نگاه گیج منو دید توضیح داد.

_ اسکل واسه زمستونش غذا جمع می‌کنه اما یادش میره غذاها رو کجا گذاشته. باز شنقل پرنده‌ایه که غذاشو می‌سپاره دست اسکل.

خندیدم. کیفم رو از روی تخت سها برداشتم و گفتم:

_ از همچین برادر اسکلی خواهر شنقلی مثل سها جای تعجب نداره.

پولاد با پوزخند شیشکی کشید و گفت:

_ برو بابا دُنْگُل.

سها پقی زد زیر خنده و من سوالی به پولاد نگاه کردم. نیشخندی زد و گفت:

_ حاصل جفت گیری اسکل و شنقل دنگله که اصلاً درک و شعوری از جهان اطرافش نداره.

با حرص در حالی که نمی‌تونستم خنده‌ام رو کنترل کنم گفتم:

_ بی‌شعور.

_ چاکریم.

کیفم رو روی شونه‌ام انداختم.

_ من دیگه میرم. امیدوارم هرچه زودتر برگردی خونه سهاجان.

لبخند متشکری به روم زد و همین که خواستم به طرف در اتاق قدم بردارم آیهان رو توی چهارچوب در

دیدم. نگاهش همراه با لبخندی محو به چهره‌های پر از لبخند ما بود. کی اومده بود؟ شاید همراه پولاد.

نگاهمون در هم تلاقی کرد و قبل از این که حرفی بزنم پولاد گفت:

_ اُمبُل مونم اومد.

قبل از من سها کنجکاو پرسید:

_ داداش امبل کدوم پرنده بود؟

پولاد نگاه پر از شیطنتی به آیهان که بالبخندی محو نگاهش می‌کرد انداخت و جواب داد:

_ همون تن پروره که تموم سال منتظر اسکل و شنقله تا براش غذا بیارن.

رو به سها با چشمکی شیطون ادامه داد.

_ امبل از منی که اسکلم و از تویی که شنقلی هم اسکل تره.

سها با خجالت زیر چشمی به آیهان نگاه کرد و لب پر خنده اش رو گاز گرفت. آیهان لبخند محوش رو وسعت داد و قدمی به داخل گذاشت و نزدیک تخت شد.

_خوبی خواهری؟

سها با کمی مکث نگاهش رو بالا کشید و خیره به چشم های پرمهر آیهان لبخند زد.
_خوبم.

آیهان دستی به سرش کشید و خم شد برای بوسیدن پیشونیش.
_خداوشکر.

سها نگاهم کرد، توی چشم هاش ذوق دیده می شد و یک دنیا خوشی از حس لمس اون بوسه.
_من دیگه باید برم...

پولاد مهلت کامل کردن حرفم رو بهم نداد و پرسید:

_حالا چه کاری داری که انقدر واسه رفتن عجله داری دنگل؟

چشم غره ی خواهرانه ای بهش رفتم.

_ساعت هشت شب پرواز دارم و...

سر آیهان چنان با بهت به سمتم چرخید که لحظه ای از ترس رگ به رگ شدن گردنش مکث کردم.
پولاد با خنده گفت:

_پرواز به یالقوز آباد؟

_نخیر جناب نمکدون فردا مسابقات استانی دفاع شخصی توی تهران برگزار می شه و به عنوان مربی شاگردم باید همراهش برم.

ابرویی بالا داد.

_ایشالا با یه شکست مفتخرانه برمی گردی.

_به کوری چشم تو هم که شده ایشالا کوثر می بره و سربلندم می کنه.

برق شیطنت باز توی چشم هاش روشن شد.

_خوشگل بود ها.

متعجب پرسیدم:

_ تو کوثر رو کجا دیدی؟

_ حنابندون سارگل.

با لحنی متمسخری برای درآوردن حرصش همراه با نیشخند گفتم:

_ صرفا جهت اطلاعات کوثر رل داره.

_ ننه‌ی خدابیارمز منم عروس داره؛ اونم از نوع قند و نباتش.

_ قند زیادی خوب نیست به پا مرض قند نگیری.

چشمکی زد و با لبخندی مردونه در جوابم گفت:

_ من عمریه مریض چشای عسلی شم.

تسلیم در مقابل زبون درازش، دست‌هام رو بالا بردم و با لبخند شکستم رو قبول کردم.

_ باشه ستوان. خداحافظ.

_ برو به جهنم.

مشتم که صاف توی سینه‌اش نشست با خنده از شدت ضربه‌ی ناگهانیم خم شد.

_ برو تا کمر بند مشکی تو نکردم حلقه‌ی دارت.

با لبخند مغرورانه‌ای راه در اتاق را در پیش گرفتم که صدای آیهانی که تمام مدت خیره مونده بود به کف

زمین متوقفم کرد:

_ صبرکن، منم میرم خونه.

رو به سها ادامه داد.

_ امشبم پولاد پیشت می‌مونه. چیزی لازم داشتی زنگ بزن برات بیارم.

سها آروم تشکر کرد که آیهان رو کرد به پولاد.

_ اگه خسته شدی زنگ بزن من میام.

پولاد با لبخند باهاش دست داد و گفت:

_ برو خیالت راحت.

همراهش از بیمارستان بیرون رفتم. بی‌حرف سوار ماشین شدیم و توی سکوت ماشین رو روشن کرد و

حرکت کرد. بین‌مون سکوت ادامه داشت و این سکوت قطعا مثل صدای مرگ بود.

صبح که از خواب بیدار شده بودم کنارم توی تخت نبود؛ اما هنوز عطرِ تنش روی تنم بود و شوری اشک‌هاش روی لب‌هام.

حال سها خوب بود؛ اما حالِ دلِ من هنوز بارونی بود! یک چیزی بین ما بود که حل نشده بود و تا حل نمی‌شد هوای دلم آفتابی نمی‌شد. تکلیف اون نمی‌خواست باید حل می‌شد. باید.

با تردید چشم از بیرون گرفتم و به آرومی نگاهم رو به سمتش سوق دادم. چشم‌هاش به خیابون بود و آرنجش رو به پنجره تکیه زده بود و پشت انگشت‌هاش روی لبش ساکن شده بود. صورتش بی‌حالت بود و چشم‌هاش جدی... و لب‌هاش ساکت!

پشت چراغ قرمز که توقف کرد نفسش رو خسته بیرون فرستاد و دستش رو روی صورتش کشید. سرش به سمتم چرخید که خیلی زود نگاهم رو به چراغ دوختم. انگار که دزدکی نگاه کردنش جرم باشه و اون مرد قانون. دستش به سمت ضبط دراز شد و روشنش کرد. آهنگ‌ها رو پشت سرهم رد کرد و روی آهنگی که می‌خواست توقف کرد. دستش رو روی فرمون برگردوند و دل من بی‌تاب شد از دیدن برق حلقه‌ی ازدواجمون توی دست مردونه‌اش.

چراغ سبز شد اما حرکت نکرد. متعجب نگاهش کردم که یک‌دفعه با صدای بوق نگاهش رو از روی حلقه‌ی توی دستش گرفت و دستش رو به معنی عذرخواهی از ماشین پشت سری، از پنجره بیرون برد و حرکت کرد.

وقتی ماشین داخل باغ متوقف شد کمربندش رو باز کرد و بی‌حرف پایین رفت. نگاهم رو از قدم‌های آهسته‌اش به سمت ساختمانمون گرفتم. آه کشیدم و از ماشین پیاده شدم. وارد اتاق که شدم روی تخت دیدمش. لبه تخت نشسته بود و آرنج‌هاش رو به زانوهایش تکیه زده بود و خیره بود به کف اتاق. دنبال چی بود روی زمین؟ چرا به من نگاه نمی‌کرد و حرف دلش رو نمی‌زد؟ اصلا حرف دلش چی بود؟ همون نمی‌خواست تلخ یا...؟! برای این جای خالی هیچ جوابی نداشتم چون نفوذ به احساس و افکار آیهانی که این‌طور سکوت اختیار کرده بود سخت بود.

بی‌سر و صدا لباس‌هام رو عوض کردم. روسری ساتن مشکی رنگم رو دور گردنم گره زدم و بعد از مرتب کردن گره‌اش دستی به فرق کجی که ماه گرفتگی صورتم رو پنهان کرده بود کشیدم.

ازم خواسته بود دیگه با موهام این نشون ماه بودن رو پنهان نکنم؛ اما حالا این کار رو کردم تا به بهانه‌ی همین نشون هم که شده سکوتش رو بشکونه؛ اما هیچ واکنشی نشون نداد. با حرص به رژه‌های روی میز نگاه کردم و بدون هیچ وسواسی، بی‌حوصله یکی رو انتخاب کردم و روی لب‌هام کشیدم. صدای زنگ گوشیم سکوت اتاق رو به هم زد. از داخل کیفم برداشتمش و با دیدن شماره‌ی کوثر جواب دادم:

_جانم؟

_استاد ما داریم می‌ریم فرودگاه.

_باشه عزیزم منم الان راه می‌افتم. مدارکتو برداشتی؟ چیزی رو جا نداری؟

_همه چیز آکيه.

_خوبه. می‌بینمت.

کیفم رو روی شونه‌ام انداختم و به سمت چمدونی که زیادی برای این سفر دو روزه بزرگ بود رفتم؛ اما چون دیگه وقت ساک بستن نداشتم مجبور بودم با همین برم.

کمی تعلل کردم و بعد گفتم:

_شناسنامه‌ام رو لازم دارم.

نگاهش رو از کف اتاق کند و سرش رو بالا آورد. شناسنامه‌ام رو از داخل جیب کتش بیرون کشید و کنار خودش روی تخت گذاشت. خم شدم و با حرصی که از حرکت تند دستم مشخص بود شناسنامه‌ام رو برداشتم. دستم که به سمت دستگیره‌ی در اتاق رفت صدام زد:

_مهره؟

قلبم با صدای جون گرفت و پر انرژی به فعالیتش توی سینه‌ام ادامه داد. برگشتم و منتظر نگاهش کردم. بلند شد و کوتاه گفت:

_می‌رسونمت فرودگاه.

ناامید نفسم رو از سینه خارج کردم و بی‌حرف از اتاق بیرون رفتم. خودش چمدونم رو آورد و داخل ماشین گذاشت. باز هم توی ماشین سکوت حاکم بود و این برای منی که منتظر یک جمله‌ی دلگرم کننده بودم عذاب بود.

وقتی رسیدیم به فرودگاه کاملاً سرد و غریبه تشکر کردم و تا خواستم پیاده بشم دستم رو گرفت. با تأخیر نگاه از پنجره گرفتم و چشم دوختم به شبِ غبار گرفته‌ی چشم‌هاش.
_ منتظرتم تا برگردی.

صدای بم و مردونه‌اش خسته بود، گرفته بود اما همین صدا نفسِ گرم من بود.
لبخندی که میل نشستن روی لبم رو داشت غلاف کردم و سخت و جدی گفتم:
_ تو این مدتی که نیستم خوب فکر کن. به اون نمی‌خوامتی که گفتی و به این که خواهرتو و برادرمن الان زندگی خودشون رو دارن و تو رو دیگه هیچی محکوم و مجبور به ادامه با منی که نمی‌خوای نمی‌کنه. نگاهم کرد، خسته و دلگیر.

_ فقط به خاطر یه کلمه دو روزه که داری منو شکنجه می‌کنی.
_ بعضی کلمات خنجرند؛ زخم می‌زنند و جونِ یه دلِ عاشق رو می‌گیرند.
از ماشین پیاده شدم. با کمی مکث پیاده شد و چمدونم رو تا گیت برد.
موقع خداحافظی نه بغلم کرد نه بوسیدم، فقط خیره به چشم‌هام، با صدایی کاملاً جدی گفت:
_ برگرد، نامردم اگه زخمی که ناخواسته به دلت زدم رو مرهم نشم.
و قطعاً شاعر برای من سروده بود «دردم از یار است و درمان نیز هم».

فصل یازده

بعد از بروزرسانی کردن اینستاگرامم پست جدیدم رو که عکس خودم و کوثر به همراه کاپ قهرمانیش بود آپلود کردم.

دو روز گذشته بود و توی تمام این دو روز فرصتی شده بود برای استراحت ذهنم و خلاصی از تنش‌های استرس زای باغ زرنکارها.

با آیهان در تماس نبودم. یا هر دو به هم فرصت فکر کردن داده بودیم، یا هر دو به قدری از هم دور شده بودیم که از یک تماس ساده هم اِبا داشتیم.

اگه بگم دلم براش تنگ نشده مسخره‌ترین دروغ ممکن رو گفتم. دلم تنگ شده؛ اما یکمی هم دلم سرد شده. اونی که باید دوباره دل گرمم کنه خودش. اونی که این بار باید بیاد جلو خودش. اونی که باید این بار

ثابت کنه منو می خواد خودشه. زمانی که تیر خورد و بابا از شدت ترس و نگرانی خواستار طلاقم بود، زنانه پای انتخابم ایستادم و به همه ثابت کردم که می خوامش، این بار اونی که باید روی صفحه‌ی شطرنج حرکت کنه پادشاهه؛ همون پادشاهی که باید ثابت می کرد غلام منِ قمره.

از اون جایی که این اولین بار بود که فرصت می کردم توی این دو روز آنلاین بشم با حوصله اینستاگرامم رو چک کردم. با دیدن استوری آیهان که مخصوص کلوز فرندهاش بود تعجب کردم. خیلی کم بیش می اومد توی اینستاگرام فعالیتی نشون بده. با کنجکاوی استوریش رو باز کردم. لبخند محوی کنج لبم نشست و لحظه‌ای چشم بستم و سبک بال خندیدم؛ مخاطب اون استوری فقط من بودم و اون استوری... فقط برای من بود. و من تنها فرندش.

دوباره نگاهم رو روی نوشته‌ها چرخوندم.

_ یار با ما بی وفایی می کنه، بی گناه از من جدایی می کنه.

و به طرز مضحکانه‌ای سعی داشته به من بفهمونه که این بیت ربطی به من و نبودم نداره؛ چون زیر بیت هشتگ زده بود «به مناسبت بزرگ داشت مولانا»!

صدای خنده‌ام بلند شد، تا جایی که کوثر از خوابید بیدار شد و پرسید:

_ فیلم نگاه می کنی استاد؟

میون خنده‌های سرخوشم جوابش رو دادم:

_ نه عزیزم.

روی استوری آیهان ریپلای کردم «تیمسار این شعر مال سعدیه». مدتی بعد با تأخیر سین کرد؛ و با جوابی که داد کاملاً غافلگیر شدم:

_ (ما بی تو خسته ایم، تو بی ما چگونه ای؟) این که دیگه مال مولاناست.

لبخند روی لبم نقش بست. حرف دلش رو زد و فوراً آفلاین شد. به من مهلتی برای جواب نداد؛ شاید چون جوابش رو حضوراً می خواست. جواب من لبخندی بود که دل از کفش می برد... و حالا شک نداشتم که دلتنگ لبخندمه.

به قدری حالم خوب شده بود از دیدن اون استوری که شالم رو روی سرم انداختم و لایو گرفتم.

طبق معمول اولین نفراتی که بالا اومدند دوست‌هایی بودند که بیشترشون همکارم بودند. سلام کردم و جواب احوال پرسیشون رو دادم. منتظر بودم آیهان بیاد؛ اما نیومد. در خواست محمدحافظ رو تأیید کردم و لایو دونفره شد.

به روش لبخند زدم و شاکی گفتم:

_تنها تنها میری شمال.

موهای خوش رنگش توی باد می‌رقصید و عینک آفتابی روی صورتش منو از نگاه مهربونش منع می‌کرد. _والا این سفر توفیق اجباری شد. ایشالا دفعه دیگه تو رو هم میارم، البته فکر نکنم شوهرت بذاره.

از اون جایی که قصد داشتم لایو رو سیو کنم و مطمئن بودم که بعدش آیهان می‌بیند کنایه زدم:

_شوهری که خودش وقت نمی‌کنه منو ببره سفر به هیچ عنوان نمی‌تونه منو از سفر با خانواده‌ام منع کنه. حافظ خندید و موهایش رو از روی پیشونیش بالا زد.

_زنی که بدون شوهرش بره سفر زن زندگی نیست.

_مرد مجردی هم که بدون پارتنر بره شمال خواجه ست.

محمدحافظ از صراحت کلامم چند لحظه مات موند و بی‌حرکت به صفحه گوشی نگاه کرد و بعد با خنده‌ای که سعی در مهارش داشت گفت:

_بی‌ادبا رو بلاک می‌کنم.

_خب مگه دروغ می‌گم عموجون؟ شمال مگه تنهایی می‌چسبه؟

_اصلا کی گفته من تنها اومدم؟

با چشم‌های گشاد شده جواب دادم:

_تا جایی که یادم میاد برای فرار از مراسم خواستگاری که مادری می‌خواست به زور ببردت فرار کردی. خندید.

_من هیچ وقت تنها نبودم و نیستم شما نمی‌خواین باور کنید.

با لبخند محوی که هم غمگین بود و هم پر از افتخار گفتم:

_تو وفادارترین مردی هستی که دیدم.

حافظ که اصلا از عمومی شدن زندگی خصوصیش خوشش نمی‌اومد برام بوس فرستاد و گفت:

__ بعدا می بینمت عزیزم. دوست دارم.

__ من خیلی بیشتر.

با قطع ارتباط محمدحافظ توجهام به کامنت یکی از دوست هام جلب شد که گفته بود:

__ پستتو دیدم. ایشالا مقام اول قهرمانی کشور رو به دست بیاری عزیزم.

با لبخند در جوابش گفتم «ممنون نیلوجان، کوثر با مقام دوم استانی برام افتخار بزرگی آفرید و مرسی از دعاهاى همه تون که می دونم همراه من و کوثر بود».

خداحافظی کردم و لایو رو قطع کردم. شالم رو از سرم کندم و روی تخت دراز کشیدم.

کوثر پرسید:

__ بلیت ها اُکی نشد؟

چشم هام رو بستم و در حینی که به پهلوی می خوابیدم جوابش رو دادم:

__ نه. برای امشب و فرداشب اصلا بلیت پیدا نکردم. همه رزرو شدن.

__ خب با قطار برگردیم.

__ راه طولانیه. خسته می شیم.

دیگه صدایی ازش نشنیدم. می خواستم چند ساعتی بخوابم اما تمام مدت توی تخت غلت زدم. خواب به چشم هام نمی اومد. جدا از این که با تخت هتل مشکل داشتم و روش راحت نبودم، حواسم از استوری پُر معنی آیهان کنده نمی شد. دوباره لبخند روی لبم نشست و توی دلم شیرین با خودم غر زدم «به مناسبت بزرگداشت مولانا»!

عصبی چمدونم رو دنبال خودم کشیدم و با اخم هایی در هم رو به کوثر که روی صندلی نشسته بود گفتم:

__ بلندشو بریم.

با تعجب نگاهم کرد.

__ کجا؟! چرا!؟

عصبی مدارک و بلیت هایی که دیگه هیچ ارزشی نداشتند رو توی کیفم انداختم و جواب دادم:

__ پرواز به دلیل نقص فنی هواپیما لغو شده.

کوثر با چشم‌هایی گشاد شده گفت:

_چطور می‌تونند انقدر بی‌مسئولیت باشند؟ من باید امشب خونه باشم استاد.

عادل اندرسفیه نگاهش کردم.

_این نریمان خان شما آد باید تو همین هفته قرار خواستگاری می‌داشت؟

وا رفته بود روی صندلی، دماغ گفت:

_حالا که بعد از سه سال دوستی خورده پس کله‌اش و می‌خواد بیاد همه چی رو رسمی کنه این ایرلاین

لعنتی بازی درآورده. گفتم بهتون کنسلی این ایرلاین زیاده و سابقش خراب، گوش نکردید.

_دیدی که همین دوتا بلیتم به خاطر کنسلی گیرمون اومد. پاشو حالا تو یه کاریش می‌کنیم.

بی‌میل از روی صندلی بلند شد و ساک ورزشیش رو روی شونه‌اش انداخت. چمدونم رو دنبال خودم کشیدم.

_واقعا لازم بود یه همچین چمدونی برای این سفر دو روزه؟

جلوتر ازش راه افتادم و غر زدم:

_تندتر بیا.

_آخه کجا می‌خوایم بریم؟

_برمی‌گردیم هتل.

اعتراض کرد:

_استاد من باید امشب خونه باشم.

کلافه ایستادم و رو بهش گفتم:

_می‌گی چیکار کنم؟ مگه تقصیر منه؟ پیش میاد دیگه.

_بریم راه آهن.

_دیونه شدی کوثر؟ می‌دونی چقدر طول می‌کشه تا برسیم به مشهد؟ ده الی دوازده ساعت راهه.

_بله می‌دونم. منم به قرار خواستگاری امشب نمی‌رسم.

انقدر ناراحت نگاهم کرد که با اخم بهش توپیدم:

_مگه تو ترشیدی که انقدر هلاک شوهری؟!



پشت چشم نازک کرد و با غیظ ازم رو گرفت.

_نخیر اما نریمان رو دوست دارم.

_اونم اگه دوست داشته باشه درک می کنه و قرار رو می ندازه برای یه شب دیگه.

_خب بریم راه آهن تا حداقل من فردا مشهد باشم.

پا کوبیدم به زمین و غر زدم:

_لعنت به اون هواپیمای زپرتی و این ایرلاین بی مسئولیت.

دست کوثر رو دنبال خودم کشیدم و سوار اولین تاکسی که دیدم شدم و بی میل گفتم:

_برید راه آهن.

بلیت ها رو اینترنتی رزرو کردم؛ اما از اون جایی که زمان حرکت قطار دو بعدظهر بود دقیقا چهار ساعت تمام توی راه آهن علاف شدیم. سردرد بدی گرفته بودم و تصور این که ده ساعت، شاید هم دوازده ساعت توی یک کوپه ی کوچیک بشینم برام وحشتناک بود. و بدتر از همه ی این ها زن و شوهری بودند که با ما داخل یک کوپه حضور داشتند و بچه شون مدام گریه می کرد و سردرد من رو تشدید می کرد. و زمانی که نگاهای هیز و معنی دار شوهر اون خانم رو روی خودم احساس کردم حالت تهوع هم به تمام احساس های بدم اضافه شد.

زن با شرمندگی گفت:

_ببخشید گریه ی این بچه شما رو هم بی خواب می کنه.

کوتاه جواب دادم:

_مشکلی نیست.

_داره دندون در میاره واسه همین یکم اذیت می کنه.

صدای گریه ی بی وقفه ی بچه قطعا یکم اذیت نبود و فاجعه بود؛ اما با این حال با لبخندی کاملا مصنوعی جوابش رو دادم که شوهرش پرسید:

_زیارتی می رید مشهد؟

دستم روی پام مشت شد و بدون نگاه بهش، همون طور که نگاهم رو به کتونی های آلستارم چسبونده بودم جواب دادم:

_ خیر، ساکن مشهد هستیم.

سرم رو که بالا آوردم لبخند مضحکی روی صورتش دیدم. به کوثر که به راحتی هدفن توی گوشش گذاشته بود و با چشم بسته به موزیک گوش می داد اشاره کرد و با نیش باز پرسید:

_ دخترتونه؟

با تلخی نگاهش کردم و با لحن عاقل اندر سفیهی گفتم:

_ خیر.

زنش هم زمان که بچه رو روی پاش تگون می داد خنده کنان گفت:

_ ستار آخه به این خانوم میاد دختری به این سن و سال داشته باشند؟ چقدر تو شوخ و بانمکی.

لبم رو گزیدم و با پایین انداختن سرم توی دلم غر زدم «خیلی»!

مرد که انگار با خنده ی زن ساده لوحش جرأت پیدا کرده بود و یخش باز شده بود، خنده ای سر داد و گفت:

_ معلومه که بهشون نمی خوره. حتما خواهرتونه؟

سرم رو بالا آوردم و این بار رک و بی تعارف در جوابش گفتم:

_ به شما ربطی داره؟

از صراحت کلامم خنده روی لبش ماسید و زنش با سرفه ای مصلحتی عذرخواهی کرد.

_ ببخشید انگار زیادی حرف زدیم.

بی توجه به حرفش به بچه که داشت بالا می آورد اشاره کردم.

_ بچه تون انگار حالش خوب نیست.

زن نگاهی به پسرش انداخت و با خیال راحت گفت:

_ نه چیزی نیست. خونه بهش شیر دادم اما بادگلوشو نگرفتم حالا شیرشو پس داده.

دور دهن بچه رو تمیز کرد و با لبخند رو بهم گفت:

_ ما ساکن تهرانیم چند روزی قراره مهمون شهر شما بشیم.

لبخند دوستانه ای به روش زدم.

_ پیشاپیش زیارتتون قبول.

تشکر کرد و دیگه حرفی نزد؛ اما نگاه خیره‌ی شوهرش از روی من کنده نشد. معذب روسریم رو جلو کشیدم. انقدر که از حرص لبم رو گزیدم تمام دهنم از طعم رژ قهوه‌ای رنگم تلخ شد. داخل کیفم دنبال هندزفری گشتم؛ اما متأسفانه همراهم نبود. کوثر نگاهی بهم انداخت و هدفن رو از روی گوشش برداشت. آروم پرسید:

_حالت خوبه مهرو؟

در جوابش به تکون سرم اکتفا کردم و سعی کردم حواسم رو به فیلمی که از نمایشگر پخش می‌شد بدم. فیلم تموم شد؛ اما هیچی ازش نفهمیدم و تمام مدت نگاه هیز مرد روی صورتم آزارم می‌داد. صدای گریه‌ی بچه قطع شده بود و روی پای مادرش خوابیده بود. خود زن هم با گوشیش سرگرم بود. نگاه من رو که روی خودش احساس کرد سرش رو بالا آورد و لبخندی به روم زد.

_همین که می‌خوابه از فرصت استفاده می‌کنم و رمان موردعلاقه‌ام رو می‌خونم.

دوستانه خندید و توصیه کرد:

_تا مجردی از زمانت استفاده‌ی کامل رو ببر که خونه‌ی شوهر هیچ وقتی واسه تفریح و مطالعه پیدا نمی‌کنی.

از این که مفرد خطاب شدم هیچ خوشم نیومد. اصولاً از آدم‌هایی که درست عین خاله خان‌باجی‌ها زود احساس صمیمیت می‌کردند و در هر زمینه‌ای نظر می‌دادند خوشم نمی‌اومد.

دست چپم رو بالا آوردم و حلقه‌ی ازدواجم رو نشونش دادم. نگاهم به زن بود؛ اما خطاب کنایه‌ام در واقع به شوهرش بود که داشت حسابی از چشم‌هاش اضافه کاری می‌کشید.

_مجرد نیستم.

مهربون لبخند زد.

_شوهرت چیکاره ست؟

نیم‌نگاهی به شوهرش انداختم و با لحنی محکم و کوبنده گفتم:

_پلیس مبارزه با مواد مخدر.

مرد کمی خودش رو جمع و جور کرد و نگاه ازم گرفت.

_ایشالا همیشه خوشبخت باشید.

در جواب دعای خیرش برای تشکر گفتم:

_انشالله بچتون زیر سایه‌ی پدر و مادر بزرگ بشه.

_ایشالا خدا نصیب شما هم بکنه.

از تصور بچه‌ای که متعلق به من و آیهان باشه دلم غنچ زد و لب‌هام از ته دل خندید که صدای خنده‌ام

باز نگاه مرد رو به سمتم کشید. با تأسف سری تکون دادم و زیر لب با خودم گفتم:

_حیف این زن و بچه که گیر شغال افتادن.

از روی صندلی بلند شدم. کوثر سوالی نگاهم کرد، توضیح دادم:

_میرم دستام رو بشورم.

از کوپه بیرون رفتم و به سرویس بهداشتی رفتم. با حرص توی آینه به خودم نگاه کردم. نه آرایش غلیظی

داشتم و نه حتی موهام پریشون بود. حتی زیر چشم‌هام از شدت بی‌خوابی گود افتاده بود و صورتم خسته

و رنگم پریده بود.

در همین حین که با حرص دست‌هام رو زیر شیر آب می‌شستم زیر لب غریدم:

_مردک بی‌صفت.

از سرویس که خارج شدم دیگه به کوپه برنگشتم و توی راهروی قطار کنار پنجره ایستادم.

آخرین باری که با قطار سفر کردم برمی‌گرده به دوران دبیرستانم. از طرف مدرسه رفتیم شلمچه. بابا

مخالف بود اما در مقابل اصرارهای من کم آورده بود و رضایت داده بود. سفر خاطره‌انگیزی شده بود و

حتی متحولم کرده بود و سعی می‌کردم نمازهام رو به موقع و سروقت بخونم؛ اما این تحول مثل همیشه

فقط یک هفته دوام داشت و باز روز از نو و روزی از نو.

از یادآوری اون سفر کوتاه خندیدم که صدای زنگ گوشیم توجه‌ام رو جلب کرد. از جیب شلوار جینم

بیرون کشیدمش و با دیدن شماره‌ی آیهان با کمی تأمل جواب دادم:

_سلام.

صداش رو با تأخیر شنیدم:

_سلام. حالت چطوره؟

طعنه زدم:

_ از احوال پرسى هاى شما.

مکث کوتاهی کرد و بعد گفت:

_ میام دنبالت فرودگاه.

_ فکر نکنم امروز برسم مشهد.

_ نمی خوای بیای؟

به قدری آرام این رو پرسید که حس کردم اشتباه شنیدم.

_ چی؟

_ نمی خوای این قهر رو تمومش کنی؟

چند لحظه سکوت کرد. تعبیر سکوتش سخت نبود؛ اما دلم می خواست از زبون خودش دلتنگی هاش رو بشنوم.

صدای نفس عمیقش رو شنیدم و بعد صدای گرم خودش رو:

_ دوریت... دوری ازت مثل زخم لای استخونه. سخته. تلخه. درد داره لعنتی. بحث کن. دعوا کن. قهر کن

اما نرو. مهر و من از رفتن آدم ها می ترسم. تو اوج بچگی فهمیدم هر رفتنی اومدنی در پی نداره. بیا... از

وقتی رفتی شدم همون آیهان ده ساله ای که از نبود و نیومدن پدرش اول بهونه گیر شد بعد پرخاشگر و

بعد ساکت. همه گفتن کنار اومده اما هیچکس نفهمید کنار نیومدم فقط خودمو توی خودم کشتم. تو

اومدی زنده ام کردی، زندگی کردن یادم دادی، بی انصافیه بری و این بار تو منو بکشی.

لا به لای حرف هاش ترس دیده می شد و این ترس قلبم رو به تپش می نداخت. من براش باارزش شده

بودم که ترس از دست دادنم رو داشت؟ قطعاً شده بودم.

آروم، با صدایی که دیگه سرد و غریبه نبود و گرم و پر از شور خواستنش بود گفتم:

_ توی قطارم آیهان جان. پروازم به خاطر نقص فنی هواپیما کنسل شد.

صدای نفس راحتی که کشید رو از پشت گوشی شنیدم و بعد صدای بی تاب خودش:

_ دلم خیلی تنگته. خیلی وقته که ازم دور شدی؛ دقیقاً از همون صبح لعنتی که تو اون حال بد ولت کردم

و رفتم.

دستم روی شیشه ی پنجره نشست و با لبخندی که کنج لبم نشسته بود پرسیدم:

_ تو این مدت به این که دیگه هیچی تو رو مجبور به ادامه دادن با من نمی‌کنه فکر کردی؟
_ توی این مدت فقط به جای خالیت فکر کردم. جای خالیت توی زندگیم درست عین تیغ توی گلویه.
_ بهم وابسته شدی؟
_ بهت دل بسته شدم.
_ سردی پاییزی که توی دلم اتفاق افتاده بود جاش رو به گرمی تابستون داد. سردردم از یادم رفت و تپش تند قلبم توی سینه‌ام غوغا به پا کرد.
_ بهت دروغ گفتم، پنهان کاری کردم اما فقط به خاطر سها.
_ می‌دونم.
_ بهش قول داده بودم از اتفاق اون شب به هیچکس حرفی نزنم.
_ می‌دونم.
_ کاوه چی شد؟
_ دستگیر شد.
_ اعتراف کرد که می‌خواست به برای من پاپوش بسازه؟
_ و به خیلی چیزهای دیگه.
_ به چی؟
_ مکث کرد و بعد صدام زد:
_ ماه‌رو...
_ لب‌هام خندید و جواب دادم:
_ جانم؟
_ برادرت با خواهرم زندگیشو ساخته و دیگه هیچی تو رو محکوم به ادامه با من نمی‌کنه پس چرا باهام می‌مونی؟
_ اون از پشت گوش لبخندم رو نمی‌دید اما من براش می‌خندیدم.
_ به حکم دلم.

حاضر بودم قسم بخورم که حالا اونم از همون لبخندهای ساده‌اش که به چشم من جذاب‌ترین لبخند دنیا بود به لب داره و کنار چشم هاش چین‌های ریز و محوی افتاده.

_قربون اون دلت.

شوکه برگشتم و به مردی که کنارم ایستاده بود نگاه کردم. همون مردکِ هیزِ بی‌صفت بود. لحظه‌ای دست پاچه شدم و چند قدم فاصله بین‌مون ایجاد کردم که اون باز با پرویی بهم نزدیک شد. صدای آیهان دیگه گرم نبود، کلفت شده بود و زمخت.

_کسی کنارته؟

فرصت جواب دادن بهش رو نداشتم. با اخم رو به مرد گفتم:

_لطفا مزاحم نشید.

بی‌خیال خندید.

_مزاحمت چیه! دیر کردی خواهرت نگران‌ت شد.

_چرا خودش نیومد دنبالم؟ بهانه‌ی مسخره‌ای رو انتخاب کردید.

_الو مهره؟ اون یارو کیه؟

خطاب به آیهان گفتم:

_صبر کن عزیزم.

و رو به مرد و لبخند کریهش ادامه دادم.

_قبل از این که به خانومتون بگم خودتون محترمانه مزاحمتتون رو تمومش کنید.

ابرو در هم کشید و طلبکار گفت:

_منو بگو که به فکر توام، فکر کردم حالت بد شده.

صدای فریاد آیهان از جا پروندم.

_اون مرتیکه کیه که به فکر حال زن منه؟!

خیلی سریع در کوپه‌ای که مقابلش ایستاده بودم رو کشیدم و خودم رو داخلش انداختم. صدای جیغ زنی

بلند شد و پیرمردی همراه با اخم از روی صندلی بلند شد و شاکی گفت:

_دخترجون این کوپه در بسته.

در کویه رو بستم و شرمنده گفتم:

_می‌دونم حاج آقا. شرمنده‌ام. اون بیرون کسی مزاحمم شد مجبور شدم برای خلاصی از شرش بیام این‌جا.

تماسم که تموم بشه برمی‌گردم کویه‌ی خودم.

با این که هنوز ابروهاش در هم بود، نشست و گفت:

_خیل خب.

از همسرش و دخترش عذرخواهی کردم و خطاب به آیهان گفتم:

_عزیزم من بعداً باهات تماس بگیرم؟

صداش از شدت حرص و خشم دو رگه شده بود:

_اون قطار بی‌در و پیکر رئیسی، مأموری، بازرسی، هیچی نداره؟

_داره اما نمی‌شه که کویه‌ام رو عوض کنم.

_اون مرتیکه تو کویه‌ی شماست؟

_البته با زنش.

_بعد مزاحم تو می‌شه!

جوابم سکوت بود. پرسید:

_تو کویه‌ای که الان توشی خانومه یا آقا؟

_دوتا خانوم یه آقا.

_بگو مرده جاشو با تو و کوثر عوض کنه.

_نمی‌شه که آیهان جان، دربست گرفتن.

انگار پیرمرد متوجه‌ی حرف‌های ما بود که بلند شد و گفت:

_مشکلی نیست دخترم. شما این‌جا پیش خانومم و دخترم بمون.

خجالت‌زده گفتم:

_ببخشید حاج آقا.

کتش رو از روی صندلی برداشت و در جوابم گفت:

_اشکالی نداره. خدا خیر نده هرچی آدم بی‌ناموسه که این‌طوری مزاحم ناموس مردم می‌شنند.

تشکر کردم و از کوپه بیرون رفتم. روی صندلی نشستم و از دختر و خانومش عذرخواهی کردم. حاج خانوم در حالی که گیره‌ی روسریش رو محکم می‌کرد گفت:

_خدا ببخشه مادر. پیش میاد دیگه.

_آیهان؟

_هستم.

_قطع کنم؟

_هروقت رسیدی زنگ بزن میام راه آهن دنبالت.

_خودم میام.

_می‌شه لجبازی نکنی؟

از اون جایی که می‌خواستم قشنگ و اساسی نازم رو بخره تا دیگه دلم رو نشکنه گفتم:

_من هنوز ازت دلخورم. قول و قرار با مادرت از یادم نرفته.

_خیل خب باشه؛ اما زنگ بزن پیام دنبالت.

_معلوم نیست ساعت چند برسم.

_هر ساعتی بود زنگ بزن.

باشه‌ای گفتم که باز تاکید کرد:

_پس من منتظر تماسم.

_اُکی.

_می‌بینمت.

تماس رو قطع کردم. چند دقیقه بعد کوثر هم اومد پیشم و کنارم نشست. سلقمه‌ای بهم زد و شیطان گفت:

_چشمش گرفته بودت.

چشم غره‌ای بهش رفتم که بی‌خیال خندید. با آرامشی که عجیب بعد از تماس آیهان درگیرش شده بودم

به صندلی تکیه زدم و چشم بستم.

حالا بیشتر از قبل دلتنگ دیدن شبِ آرومِ چشم‌هاش و مشتاق طلوع توی آغوش گرم و امنش بودم.

دقیقا ساعت دو و یازده دقیقه‌ی بامداد بود که به مشهد رسیدیم. اول کوثر رو رسوندم خونه‌شون و بعد از این که خیالم از بابتش راحت شد اومدم باغ.

باغ توی سکوت خوفناکی فرو رفته بود و گاهی صدای قار قار کلاغی یا صدای جیرجیر جیرجیر کی سکوت رو می‌شکوند و وحشت نیمه شب باغ رو دوبار می‌کرد. خیلی سریع به سمت ساختمون پا تند کردم. به امید این که کلید در اصلی همراهمه داخل کیفم رو گشتم. با پیدا کردن کلید نفس راحتی کشیدم. اصلا دلم نمی‌خواست این موقع شب اهالی خونه رو بیدار کنم. وارد خونه که شدم هاله‌ای کمرنگ از نور آبی، به وسیله‌ی آباژور داخل سالن می‌تابید. صدای تیک تاک پاندول ساعت توی سکوت سالن شنیده می‌شد. آروم در اتاق رو باز کردم. بوی گرم عطر آیهان حس غریبانه‌ام رو از بین برد و یادآور این شد که توی این خونه آشنا.

بی‌سر و صدا چمدونم رو گوشه‌ای گذاشتم و با کندن روسری از سرم و مانتو از تنم، روی تخت خزیدم. به طرز وحشتناکی خسته شده بودم و خواستار این تخت نرم بودم. توی تاریکی اتاق چیزی از صورت آیهان مشخص نبود. آباژور روی پاتختی رو روشن کردم. دلتنگ دیدنش بودم. هاله‌ی نور روی صورتش پهن شد و لبخند روی لبم نقش بست. با لباس بیرون خوابیده بود، حتما منتظر تماس من بوده تا بیاد دنبالم. و به احتمال زیاد فردا بحث مفصلی به خاطر این که تنها اومدم و خبرش نکردم خواهیم داشت.

ریز خندیدم و با نوک انگشت‌هام تهریش مرتبش رو لمس کردم. سرم رو روی بالشت گذاشتم و نگاهم برای چند لحظه‌ی طولانی از صورتش جدا نشد.

صداش تمام مدتی که توی قطار بودم همراهم بود «دوریت... دوریت مثل زخم لای استخونه». صورتم رو بهش نزدیک کردم و بوسه‌ی نرم و کوتاهی روی لب‌هاش گذاشتم که یک‌دفعه از خواب پرید. اول گیج نگاهم کرد و بعد از این که دستی به چشم‌هاش کشید، با صدای دورگه و خواب‌آلودش پرسید: _مهر و تویی؟

همون‌طور که با لبخند محوم نگاهش می‌کردم جواب دادم:

_نه ریحانه بود. بوسیدت و فرار کرد.

ابروه‌اش به هم گره خورد. تلخ و عصبی غرید:

_ گاهی خیلی مسخره می‌شی.

خندیدم که کاملاً جدی گفت:

_ اصلاً حرفت خنده نداشت.

با همون لبخندی که از برگشتن آرامشم روی لبم حک شده بود دست دراز کردم و آباژور رو خاموش کردم.

_ سوال مسخره جواب مسخره هم داره. یه جووری پرسیدی مهر و تویی انگار که زن دیگه‌ای جز منم حق بوسیدن رو داره.

گره‌ی ابروه‌اش و نگاه پر از حرصش توی تاریکی هم مشخص بود.

_ چرا زنگ نزدی پیام دنبالت؟ تمام شب منتظر تماس بودم.

_ اوهم از صدای خر و پفت کاملاً مشخص بود.

_ می‌دونستم نصف شب می‌رسی، گوش به زنگ تماس بودم.

_ حالا که خودم اومدم و مزاحم تو هم نشدم.

_ نباید تنها می‌اومدی.

_ تنها نبودم، کوثر همراهم بود.

_ دوتا زن تنها نصف شب...!

_ کوثر زن نیست.

غرید:

_ مهر و!

خنده کنان توی آغوشش خزیدم و با صدایی خسته ناله کردم:

_ تو رو خدا غر نزن. خیلی خسته‌ام، بذارش برای فردا.

_ چرا لجبازی می‌کنی؟ می‌خوام بدونم چرا بهم زنگ نزدی که پیام دنبالت؟

صورت‌م رو فرو بردم توی گودی گردنش و زمزمه کردم:

_ چون نمی‌خواستم بی‌خوابت کنم.

دستش به آرومی دور تنم حصار شد.

_اما کارت اشتباه بود.

در حالی که مسخ عطر خوش گردنش شده بودم لب زدم:

_خیلی خسته‌ام.

_این یعنی خفه‌شم دیگه؟

لب‌هام روی نبض گردنش نشست و با شیطننت زیر گوشش پچ زدم:

_این یعنی حالا که من اومدم، هروقت خواستی لباس‌های بیرون رو در بیاری زحمت جین منم بکش سروان.

دستش روی کمرم مشت شد و تنگ‌تر توی بغلش حبسم کرد.

_دخترک سرکش.

صدای خنده‌ی بی‌انرژی و بی‌حالم توی اتاق پیچید و درست زمانی که پلک‌هام داشت سنگین می‌شد حرکت نرم انگشت‌هاش رو روی موهام احساس کردم و مجاب نوازش‌هاش شدم.

لب‌هاش روی سرم نشست و صدای مردونه‌اش توی گوشم پیچید:

_دلم برات تنگ شده بود ماهِ دلم.

سویی‌شرت خاکستری رو از داخل کمد برداشتم و روی تونیک سورمه‌ای رنگم پوشیدم. بی‌میل دستم رو به سمت یکی از شال‌ها دراز کردم. واقعا سخت بود تمام روز توی خونه شال یا روسری سرت کنی، مخصوصاً روزهای تعطیل که مرتضی خونه بود و پولاد سر زده می‌اومد.

گوشی و هندزفری رو از روی پاتختی برداشتم و به طبقه‌ی پایین رفتم. حین پایین اومدن از پله‌ها، صدای سمن رو از داخل سالن شنیدم که خطاب به آیهان گفت:

_ریحانه دیرش شده بود، چرا نرسوندیش؟

_چرا من باید برسونمش مادر؟

_چون تو مرد این خونه‌ای.

_اما راننده‌ی شخصی دخترعمو نیستم.

_آیهان!

کنار ستون ایستادم و دست به سینه بهش تکیه زدم. آیهان قاشق رو توی کاسه‌ی حلیم رها کرد و خیره به صورت مادرش جدی گفت:

_مادر کی می‌خوای از این اصرار دست برداری؟ انگار هربار باید یادآوری کنم که علاقه‌ای به ریحانه نداشتی و ندارم و نخواهم داشت.

_تو به مهر و هم علاقه‌ای نداشتی.

بدون لحظه‌ای مکث، فوراً جواب داد:

_اما الان دارم.

سمن شوکه خندید.

_دل تو به چی این دختر خوش کردی؟

نگاه آیهان از صورت مادرش جدا شد و دستی به پشت گردنش کشید که چشمش به من افتاد. کاملاً ریلکس همون طور که دست به سینه ایستاده بودم به روش لبخند زدم که آهسته لب‌هاش کش اومد و با خنده رو به مادرش جواب داد:

_خنده‌هاش.

لبخند روی لبم غلیظ شد. سمن گیج نگاهش کرد و آیهان با همون شکرخنده ساده و عمیقش گفت:

_دلم به خنده‌هاش خوشه. دلیل قانع کننده‌ای برای حفظ زندگیم نیست؟ دلم کنارش خوشه مادر. نخواه که از خوشی‌هام بگذرم.

دلم درست عین یک روز پر نور تابستونی گرم بود و قلبم برای بوسیدن لب‌هاش که این‌طور داشت با حرف‌هاش مرهم زخمی که از کلمه‌ی منفور «نمی‌خوامت»ش روی دلم به جا مونده بود، می‌شد بی‌قراری می‌کرد.

_من نمی‌گم مهر و دختر بدیه؛ اما نگران ریحانه‌ام.

_از من نخواه که نگرانی‌های بیش از حدتون رو توی این زمینه رفع کنم چون کاری از دستم برنمیاد و شرمنده تون می‌شم.

سمن با ناراحتی گفت:



__چطور تونستی منو با جواب قلبی آزمایش ژنتیک گول بزنی؟
آیهان خجالت زده نگاهش رو به کاسه‌ی حلیم دوخت و شرمنده گفت:
__خودتون باعث شدین. من گفتم به اون ازدواج مایل نیستم و شما گوش نکردین.
__پس اگه به خاطر بچه و قراری که با من گذاشتی نبود برای چی رفتی خواستگاری مهرو؟
__اول به خاطر سارگل این ازدواج رو پذیرفتم؛ اما الان به خاطر دل خودم دارم پای انتخابم می‌مونم.
سمن نگاه دقیقی به صورت آیهان انداخت و با تعلل پرسید:
__عاشق شدی؟
جواب آیهان تنها لبخندی کوتاه اما واقعی بود. نگاهش رو به سمت من چرخوند و پرسید:
__نمی‌خوای بیای صبحانه بخوری؟
سر سمن به طرفم چرخید و با دیدنم نه تعجب کرد نه شوکه شد.
__صبح بخیر عروس.
تکیه‌ام رو از ستون گرفتم و به میز غذاخوری نزدیک شدم.
__صبح شما هم بخیر. حال قلبتون چطوره؟
__ممنون. خوبم. بشین، آیهان اول صبح رفته برای تو حلیم خریده.
لبخند متشکری به روی آیهان زدم.
__ممنون اما من الان می‌خوام ورزش کنم. بعد از ورزش حتما می‌خورم.
ابروهای سمن بالا پرید و لبخندی توأم با حسادت روی لبش نشست.
__منم اگه نازکش داشتم حتما ناز می‌کردم.
از پشت میز بلند شد که آیهان باخنده گفت:
__مادر!
__میرم کلینیک دیدن سها. حالا که تا ده خونه‌ای بهتره با زنت تنها باشی.
وقتی از میز دور شد همون‌طور که مشغول باز کردن گره‌ی هندزفری بودم گفتم:
__مادر عجیبی داری؛ وقتی نیستم می‌خواد به ریحانه نزدیکت کنه...
نگاه از هندزفری گرفتم و با خنده رو بهش ادامه دادم.

_وقتی هستم خونه رو برای من و تو خالی می کنه.

اخم شیرینی کرد. با انگشت های ظریفم ته ریشش رو نوازش کردم و جوری انگشت هام رو حرکت دادم تا دیونه ی لمس دست هام بشه.

_هیچ وقت فکر نمی کردم به ته ریش و انگشتر عقیق یه مرد دل ببازم.

جای اخم شیرینش رو لبخند مردونه ای گرفت. خم شدم به طرفش و نزدیک صورتش با شیطنت پچ زدم: _بیا بریم ته باغ ورزش کنیم.

از منظور نهفته توی کلامم خنده اش غلیظ شد. دستش رو کشیدم و دنبالم راه افتاد.

در حینی که بند کتونی هام رو محکم می بستم گفتم:

_مسابقه ی دو، تا ته باغ.

بهش فرصت فکر کردن ندادم و خیلی سریع بعد از اتمام جمله ام از روی پله های ایون به پایین دویدم. خیلی زودتر از اون چه که فکرش رو می کردم ازم جلو زد. وسط باغ نفس نفس زنان ایستادم و بلند ناله کردم:

_آخ.

لحظه ای ایستاد و نگاهم کرد. مچ پام رو گرفته بودم و اخمی به نشونه ی درد روی صورتم ظاهر کردم.

با نگرانی فاصله ی بین مون رو پر کرد.

_چی شد؟

نیشخندی زدم و خیلی زود با سرعت از کنارش رد شدم و سریع تر از قبل به دویدنم ادامه دادم. جیغ زدم:

_هیچی فقط گول خوردی.

از همون فاصله داد زد:

_این نامردیه.

هم زمان که می دویدم جوابش رو دادم:

_ادعای مردونگی ندارم.

برگشتم و خیره به صورت اخموش خنده کنان عقب عقب رفتم.

_من یه شیر زنم جناب سروان.

به درخت پیر و تنومند زردآلو تکیه زدم و نگاه همراه با لبخند شیطونم رو ازش نگرفتم. دست‌هایش رو توی جیب‌های شلوار مشکی آ دی داسش فرو برد و با طمئینه بهم نزدیک شد. مقابلم ایستاد و طره مویی که با سرکشی از زیر شالم بیرون افتاده بود و روی صورتم ساکن شده بود رو با انگشتش کنار زد. نگاهم می‌کرد؛ خیره، با آرامشی که هم‌خونه‌ی مهر نگاهش شده بود.

از اتصال طولانی نگاهمون دلم لرزید و قلبم بی‌تاب حرف‌های نگفته‌ی توی چشم‌هایش شد. با خجالت آروم خندیدم و با شرم نگاه از چشم‌هایش گرفتم که دستش زیر چونه‌ام نشست و سرم رو بالا کشید و دوباره نگاهش رو پیوند زد به نگاهم.

_تنها دختری هستی که هم شرمش قشنگه هم شیطنتش.

_دلخوری‌هام چی؟ اونا هم قشنگن؟

بهم نزدیک‌تر شد، تا حدی که تنش چفت تنم شد و هرم نفس‌هایش روی اجزای صورتم نشست.

در حالی که با نگاه گرمش صورتم رو می‌کاوید لب زد:

_هنوز از دست من دلخوری؟

_نباشم؟

_باش؛ اما بیا با حرف زدن حلش کنیم نه با رفتن و قهر کردن.

_اون یه سفر کاری بود، باید می‌رفتم.

با انگشت شست و اشاره به نرمی چونه‌ام رو گرفت و خیره به لب‌هام زمزمه کرد:

_از چی دلخوری؟

_تو با...

با نشستن ناگهانی لب‌هایش روی لب‌هام صدام توی گلو محکوم به حبس شد. چشم‌هایش رو بسته بود و اتصال نگاهمون قطع؛ اما بوسه‌هایش شده بود اتصال تپش‌های قلبمون به هم دیگه.

لب‌هام که خندید شدت بوسه‌هایش دوبرابر شد. بازو هام رو دور گردنش حلقه کردم و با بستن چشم‌هام توی این مسیر پرشور همراهیش کردم.

یک‌دفعه کمی عقب رفت و گنگ پرسید:

_گفتی از چی دلخوری؟

همون طور که با لبخند چشم‌هام نگاهش می‌کردم نزدیک صورتش پچ زدم:
_دیگه مهم نیست.

و این بار من زیر درخت زردآلو توی فصل برگ ریزان با یک دنیا شور خواستن بوسیدمش.
پای درخت زردآلو نشست و با آرامشی که دوباره از این آشتی کنون به سراغم اومده بود، سرم رو روی پاش گذاشتم و روی برگ‌های زرد، بی‌توجه به کثیف شدن لباس‌هام خوابیدم.
نگاه تیره‌اش هم آغوش نگاه براقم بود. انگشت‌های گرمش گردی صورتم رو، دقیقا از روی شقیقه‌ام تا روی چونه‌ام رو نوازش کرد و همون طور که میل دل کندن از نگاهم رو نداشت گفت:

_وقتی خبر مرگ بابا رسید مامان ترسید از این که بهم بگه پدرت مرده، واسه همین بدون این که بهم چیزی بگه لباس سیاه تنم کرد و گفت تسلیت می‌گم پسر. همون روز زندگیم سیاه شد. سیاه و تاریک. خیلی تاریک. گاهی میون این تاریکی از خشم، از کینه، از حرص انتقام خودم رو گم کردم؛ اما تو که اومدی سیاهی رفت. انگار یه دفعه از یه روزنه‌ی کوچیک نور هجوم آورد به زندگیم و تو شدی چراغ زندگیم. چراغ زندگی من ماهه. غروب نکن ماه من. قهر نکن عزیزم. یادت نره اگه نباشی یکی تو تاریکی خودشو گم می‌کنه.

شب‌ی که توی فرودگاه بهم گفت «برگرد نامردم اگه زخمی که به دلت زدم رو مرهم نشم» چندان به مرهم شدنش ایمان نداشتم؛ چون آیهان زبون چندان نرمی نداشت و ابراز علاقه‌هاش درست مثل یک اتفاق نادر بودند؛ اما حالا از صمیمیم همین قلبی که این‌طور گرم شده با مهر نگاهش یقین داشتم که آیهان نه تنها همدم خوبی برای زندگیمه، بلکه مرهم خوبی هم برای بالا و پایین شدن‌های مسیر سخت زندگیه.
دستش رو که هنوز مشغول نوازش صورتم بود گرفتم و لب‌هام رو به عقیق سرخ انگشترش که تنها یادگار پدرش بود چسبوندم.

پدرش رو دوست داشت و من به همون اندازه خودش رو دوست داشتم.

لبخند زد، این بار عمیق‌تر از هر وقتی همراه با برق آرامش چشم‌هاش.

_شب‌ی که همراه خانواده‌ات اومدین خواستگاری سارگل و مادر اون شرط رو گذاشت، وقتی رفتید و از مادر دلیل اون شرطی که اون موقع به نظرم مسخره می‌اومد رو پرسیدم، در جوابم گفت «با مهر و ازدواج کن و ازش بچه دارشو و بعد طلاقش بده و با ریحانه زندگیتو بساز!» باورم نشد که توی ذهن مادرم برای

تو همچین نقشه‌ی سیاهی باشه. یا شاید هم فقط دنبال یه راه بود برای حل مشکل ژنتیکی من و ریحانه و گره زدن من و اون بهم. مادرم همیشه از شدت نگرانی و ترس آزار دیدن یا خوشبخت نشدن ریحانه خواستگارهایش رو رد می‌کرد؛ چون اعتقاد داشت اگه با من ازدواج کنه خوشبخت می‌شه و امانت‌دار خوبی بوده و اون دنیا از طرف عموعلی دینی به گردنش نیست. شبی که زیر بارون با گونه‌ی کبود و بغض صدات ازم خواستی برای وصال دل‌های عاشق خواهرم و برادرت همراهیت کنم دلم برات لرزید. نه واسه موهای بلندت که زیر اون چهارقد گل درشت خیس شده بودن و فرهای ریز و درشت خورده بودن. نه واسه لرزش چونه‌ات و رنگ لب‌ات که قطره‌های بارون بوسه می‌زدن روشن و بعد از بوسیدن می‌مردند و سر می‌خوردند روی زمین. دلم واسه اشک توی چشمت لرزید؛ اشکی که فریاد می‌زد چقدر برادرتو دوست داری و زندگیش برات مهمه. نمی‌دونم اون شب واقعا به خاطر سارگل جواب منفیم تغییر کرد یا واسه مهربونی دختری که بهم ثابت شده بود جونش به جون خانواده‌اش بسته ست و مطمئن شده بودم برای خانواده‌اش هرکاری می‌کنه. مامان که جوابم موافقت رو شنید خیال کرد به خاطر حرف اونه و چیزی که ازم خواسته، نمی‌دونست دلم جامونده پی نگاه خیس دختر خانوم دکتری که ازش دل خوشی نداشت.

انگشت‌هام رو لای انگشت‌های مردونه‌اش قفل کردم. نگاهم از روی لب‌هایش به سمت چشم‌هایش کشیده شد. صداقت کلامش از چشم‌هایش هم پیدا بود. لبخند زدم، ساده و با یک دنیا آرامشی که از شنیدن حرف‌هایش توی دلم رخنه کرده بود.

_ کاش زودتر بهم می‌گفتی.

_ الانم دیر نشده.

_ اما من خیلی شب‌ها با این تصور که ریحانه رو دوست داری نخوابیدم.

_ منم با این تصور که فقط به خاطر زندگی برادرت داری به زندگی باهام ادامه میدی ساکت موندم.

_ من زندگیمو با تو دوست داشتم، از همون اول.

_ اولش کجا بود؟ روزی که مادرم بردت دکتر برای معاینه؟

خیره به نگاه شرمنده‌اش، با لبخندی آروم، لب زدم:

_ دقیقا از همون روزی که منو از مطب کشیدی بیرون و سرم داد زدی «بزمن زیر گوشت تا یادت بمونه هرکس هرکاری گفت انجام ندی».

خندید و ادامه دادم.

_یه جاهایی بدقلقی کردم. گریه کردم. خسته شدم اما کم نیاوردم و نخواستم که تنهات بذارم.

دستم روی قلبش نشست.

_اگه می‌دونستم جام این‌جا محفوظه نه بدقلقی می‌کردم، نه خسته می‌شدم و نه کم می‌آوردم و گریه می‌کردم.

دست اون هم روی قلبم نشست.

_حالا که فهمیدی بی‌انصافیه من نفهمم، جای من این‌جا محفوظه؟

سرم رو از روی پاش برداشتم و خزیدم توی آغوشش و سر به سینه‌ی پهنش چسبوندم.

_محفوظه.

_از کی؟

لب‌هام اول نبض گردنش رو لمس کرد و بعد کمی خودم رو بالا کشیدم و زیر گوشش نجوا کردم:

_دقیقا از همون شبی که زیر گوشم خوندی «موهاتو واکن بانوی موبلند باد عاشقت می‌شه آهسته‌تر بخند، شهر من این شبا تو فکر سرخته واسه گرفتنت دنبال فرصته».

دستش دور شونه‌هام پیچید و لب‌هاش همراه با لبخند روی پیشونیم نشست و از همون فاصله‌ی کم پچ زد:

_می‌خوامت. من خیلی می‌خوامت ماهِ دلم.

و من با محبت‌های قشنگش، درست توی همون صبح پاییزی زیر درخت زردآلو دقیقا عین گل توی آغوش این کاکتوس پر از احساس لابه لای خارهاش تنیدم و شکوفه دادم.

فصل دوازده

با کلیدهایی که هنوز مثل یک شیء بالارزش نگه‌شون داشته بودم در خونه رو باز کردم و وارد شدم. با شنیدن صدای خنده و صدای ظریف آلاله لبخند ذوق زده‌ی روی لبم پر کشید. بی‌میل و به آرومی در رو بستم و کیفم رو آویز کردم. کفش‌های کتونی رو با دمپایی‌هایی که هنوز هم متعلق به من بودند عوض کردم. همون‌جا کنار در، آینه‌ام رو از داخل کیفم برداشتم و نگاهی به صورتم انداختم. از اون جایی که از

باشگاه اومده بودم خونه‌ی بابا، یکم به هم ریخته و خسته به نظر می‌رسیدم. همون جا بی‌سر و صدا تنها رژی که همراهم بود رو روی لب‌هام مالیدم. شالم رو همراه مانتوم آویز کردم و موهام رو باز کردم. دستی بهشون کشیدم و ماه گرفتگی روی پیشونیم رو زیر خروار موهام مخفی کردم. هیچ وقت یادم نمی‌ره اولین کسی که به خاطر این لکه‌ی سیاه مسخرهام کرد آلاله بود. اون موقع بچه بودیم و کلاس اول، الان بزرگ شدیم؛ اما من هیچ وقت از یادم نمی‌ره که تو گوش تمام بچه‌ها پچ‌پچ می‌کرد «یه سوسک سیاه روی پیشونی مهر و نه».

نفس عمیقی کشیدم. آلاله همیشه با رفتارش باعث می‌شد اعتماد به نفسم تا چند روز پایین باشه و مدام دنبال عیب و ایرادهای خودم بگردم.

دستی به تاپم کشیدم و صافش کردم. در حالی که به سمت سالن قدم برمی‌داشتم با خودم دعا کردم روبوسی نکنیم و برای هزارمین بار لعنت فرستادم به باشگاه زپرتی‌م که حموم نداشت.

مامان با شنیدن صدای قدم هام همون‌طور که روی کاناپه نشسته بود متعجب به عقب برگشت و با دیدن من، شگفت‌زده خندید.

_ عزیزم! تو کی اومدی؟

لبخندی به روی آلاله و مادرش زدم و بعد از پشت کاناپه خم شدم و مامان رو بوسیدم:

_ همین الان اومدم. می‌خواستم سورپرایزتون کنم که با دیدن آلاله جون و خاله آزیتا خودم سورپرایز شدم.

مامان با خوشحالی گفت:

_ خوش اومدی دخترم.

کاناپه رو دور زدم و با خاله آزیتا دست دادم. با خوش رویی احوالم رو پرسید و با لبخند جوابش رو دادم. همون‌طور که انتظار داشتم آلاله به دست دادنی کوتاه اکتفا کرد و بدون این که حالی از من بپرسه در

جواب احوال پرسى من کوتاه جواب داد:

_ خوبم ممنون.

کنار مامان روی کاناپه‌ی زرشکی رنگ نشستیم. پای راستم رو روی پای چپم انداختم و دست‌هام رو روی هم گذاشتم. با دیدن ناخن‌هایی که کوتاه بودند فحش آب کشیده‌ای به آیهان دادم. از ناخن بلند خوشش نمی‌اومد.

رو به خاله آزیتا که دوست مامان بود؛ اما چون از بچگی خاله صداش می‌زدم و عادت‌م شده بود گفتم:

_چه خبر؟ احوال آقای سلیمانی چگونه؟ خوب هستن؟

خاله آزیتا لبخند گرمی زد و فنجان قهوه‌اش رو از روی عسلی برداشت.

_خوبه عزیزم. خبری نیست. تو چه خبر؟

_سلامتی شما. هیچ خبر دیگه‌ای جز کار و باشگاه نیست.

لبخند خاله آزیتا رنگ شیطنت گرفت و لحنش کمی خاله زنکی شد.

_شوهرت خوبه؟ زندگی متأهلی که سخت نیست؟ هست؟

نگاهم روی حلقه‌ی ازدواجم لغزید. شاید اوایل هیچ حس خاصی به این حلقه نداشتیم؛ اما حالا به هرچیزی که به آیهان ربط پیدا می‌کرد احساس پیدا می‌کردم؛ حسی ترکیب از ارزش و احترام. با انگشتم حلقه‌ام رو لمس کردم و یاد این افتادم که چند لحظه پیش بهش پیام دادم «میرم خونه‌ی بابام. شاید یکم دیر پیام خونه» و اون در جوابم با طعنه فرستاده بود «علیک سلام!» از اون جایی که دلم نمی‌خواست مخالفت کنه یا از سر اجبار قبول کنه، براش ویدیو فرستادم و تا جایی که تونستم توی ویدیو لبخند زدم و با حرف‌هام دلبری کردم. خنده‌هام سستش می‌کرد و زلزله می‌نداخت به جون دلش. با این که ویدیو رو که توی تلگرام براش فرستاده بودم دیر سین کرد؛ اما در جوابم فرستاد «قرار نشد از نقطه ضعف من سواستفاده کنی!» و من با شیطنت گفته بودم «آخه برای تو نخندم پس برای کی بخندم؟» مستبدانه فرستاده بود «فقط من» و در جوابش با کمال میل گفته بودم «فقط تو».

مامان که صدام زد نگاه از حلقه‌ام گرفتم. انگار بیش از حد توی جواب دادن مکث کرده بودم. با همون لبخندی که از یاد آیهان روی لبم نشسته بود، در جواب خاله آزیتا گفتم:

_زندگی متأهلی که خیلی خوبه.

شیطون ادامه داد.

_اگه می‌دونستم ازدواج و زندگی مستقل انقدر خوبه زودتر عروس می‌شدم.



مامان خندید و با مهری آشکار دست گذاشت روی دستم و نوازشم کرد. خاله آریتا با مهربونی گفت:
_ الهی شکر. ایشالا همیشه خوشبخت باشید.

آلاله خم شد و فنجون قهوه‌اش رو روی عسلی گذاشت. در همین حین گفت:

_ البته از زندگی مستقل که خبری نیست. کی رو دیدی با وجود خانوادگی شوهر صاحب استقلال باشه؟
نداشتم کنایه‌اش خللی توی لبخندم ایجاد کنه.

_ من دیگه کنار اومدم با خانوادگی جدید. اولش یکم سخت بود چون شناختی ازشون نداشتم؛ اما حالا که
همو شناختیم باهم راحت‌تریم و همه‌چی خوبه.

آلاله به پشتی کاناپه تکیه زد و دست‌هایش رو روی سینه‌های خوش فرمش در هم گره کرد.

_ خود شوهرت چطوره؟ آدم خوبیه؟ شنیدم فرزند شهیده؟

_ درسته. متأسفانه پدرش توسط یه باند خلافکار ربوده و تیربارون شده.

چهره‌اش در هم رفت و لحنش رنگ دلسوزی گرفت.

_ حتما خیلی سختته با یه مرد خشک مذهب؟

خیلی سریع در مقابل قضاوت و برداشت غلطش جبهه گرفتم.

_ نه! آیهان اصلاً این‌طوری نیست.

محکم‌تر و با اطمینان کامل ادامه دادم:

_ به من اعتماد داره و می‌دونه که جوری رفتار نمی‌کنم که نه شأن خودم بیاد پایین و نه به اعتقادات و

غیرت اون توهین بشه. آیهان اگه مرد خشک مذهبی بود من همچنان شاغل نبودم.

با لبخند ملیحی به حرفم پایان دادم.

_ خوب نیست آدم‌ها رو بدون شناخت ازشون قضاوت کنیم.

آلاله در حالی که کنج لبش کج شده بود نگاهم کرد. پوزخند بود یا ریشخند نمی‌دونم؛ اما هرچی که بود

نتونست حال من رو به هم بریزه چون من به چیزی که گفته بودم ایمان کامل و یقین کافی داشتم. آیهان

منو همین‌جوری که بودم پذیرفته بود و دوست داشت.

انگار حرف آلاله به مامان برخورد کرده بود که با لحنی به ظاهر دوستانه گفت:

_ خاله جون گفתי بینی تو پیش کدوم دکتر عمل کردی؟ حس می کنم سوراخ های بینیت باهم فرق داره و اصلا میزون نیست.

رو کرد به من و پرسید:

_ نه مهرو؟

لبخند بدجنسم رو گاز گرفتم و بعد از این که زبونم رو جای گزیدگی لبم کشیدم متعجب پرسیدم:

_ مگه آلاله بینیشو عمل کرده؟

رو به خود آلاله که حالا اون پوزخند کنج لبش نبود ادامه دادم.

_ اصلا مشخص نیست.

لبخند زد.

_ می دونم. خیلی طبیعی در اومده.

_ نه عزیزم. منظورم این بود که... اصلا کوچیک نشده.

لبخندش محو شد و غیظ کرد.

_ هنوز ورم داره.

رو به مامان هم مطمئن گفت:

_ دکترم که از نتیجه ی کارش خیلی راضی بود.

مامان با خنده حرفش رو زد:

_ کدوم ماست بندی می گه ماست من ترشه؟

خاله آریتا نالید:

_ منم راضی نبودم بره زیر تیغ جراحی؛ اما خب طبق معمول مرغ خانوم یه پا داشت.

مشخص بود این بحث بیش از حد آلاله رو آزار میداد؛ چون خودش هم می دونست عمل بینیش نتیجه ی

خوبی نداشته. رو به مامانش گفت:

_ بریم دیگه؟ من هنوز چمدونم رو آماده نکردم. کلی کار دارم.

با کنجکاو ی گفتم:

_ خیره ایشالا.

نگاهی به مامان انداختم که لبخندش پر کشیده بود و صورتش در هم شده بود.

_این موقع سال کجا می‌خوای بری؟

چشم‌های آلاله برق زد و با هیجانی که از صداش پیدا بود گفت:

_بودروم.

متعجب تکرار کردم.

_بودروم!

مامان تک سرفه‌ای زد و زودتر از آلاله که دهن باز کرد برای توضیح، گفت:

_گرم صحبت شدیم من یادم رفت بپرسم. عزیزم گرسنه نیستی؟ زنگ بزنم پدرت از اون کیک

فنجونی‌هایی که دوست داری سر راهش بگیره عصرونه بخوریم؟

خیلی کوتاه جواب مامان رو با تشکر دادم و مشتاق چشم روی آلاله برگردوندم.

_چه خبره ترکیه؟

آلاله با شور هیجان انگیزی که از لحنش هویدا بود جواب داد:

_مگه نمی‌دونی جشنواره‌ی بین المللی رقص باله امسال بودروم برگزار می‌شه؟

لبخندم رنگ باخت.

_تو می‌خوای بری؟

متعجب شد.

_اوه مای گاد من فکر کردم تو هم می‌ای.

کج خندیدم؛ مصنوعی و تلخ.

_نه. من اصلاً نمی‌دونستم قراره بودروم فستیوال باله برگزار بشه.

_زندگی متأهلیه دیگه، آدمو درگیر می‌کنه. غصه نخور عزیزم ایشالا سال‌های بعد.

لبخندی به روش زدم که زیادی پژمرده بود.

_شرکت کننده‌ای یا فقط تماشاگر؟

_این بار فقط تماشاگر.

_خوش بگذره بهت عزیزم.

_تو نمی‌خواهی بری سوئد؟ من زمانی که توی سازمان باله‌ی ایران آموزش می‌دیدم بهترین روزهای عمرم رو داشتم. اون جا باهات کاری می‌کنند که به معنی واقعی کلمه با باله زندگی می‌کنی. شاید اگه نمی‌رفتم سوئد الان به این خوبی باله تدریس نمی‌کردم.

می‌دونستم. به لطف دورانی که توی سوئد آموزش دید یکی از برجسته‌ترین اساتید باله شده بود. شاید برای همین هم همیشه از برخورد با آلاله می‌ترسیدم؛ چون اون دقیقا همون جایگاهی رو داشت که من در آرزوش بودم. می‌ترسیدم از رو به رو شدن باهاش؛ چون دیدن اون میون آرزوهای خودم، به هم می‌ریخت.

لبخندم پر از حسرت بود؛ اما سعی کردم صدام شکستم رو فریاد نزنه.

_من خیلی وقته که دیگه به رفتن به سوئد فکر نمی‌کنم.

آلاله به شوخی گارد گرفت و با خنده گفت:

_دفاع شخصی رو سفت و سخت چسبیدی. آخه باله کجا رشته‌های رزمی ای که خودتو توش غرق کردی کجا! از اولشم روحیه‌ی تو به باله نمی‌خورد.

من دوست داشتم باله رو زندگی کنم؛ اما نشد. بابا دوست نداشت. بابا آرزوش بود من خانوم دکتر بشم، خانوم مهندس، حتی خانوم معلم. دوست داشت «خانوم» بشم و خانوم باشم و خانوم بمونم. از نظر بابا رقاصه‌ها خانوم نبودند.

مامان با خنده‌ای که بیش از حد ساختگی بودنش ضایع بود گفت:

_مهر و تصمیم داره توی مدارس به عنوان معلم تربیت بدنی مشغول بشه.

من همچین تصمیمی نداشتم، این تصمیم بابا بود چون دوست داشت من خانوم معلم باشم.

آلاله تاک ابرویی بالا داد و نیشخند زد.

_کارمند دولت می‌شی، مبارکه. تا آخر عمر با حقوق بازنشستگی تأمین می‌کنی.

آروم گفتم:

_فعلا که با همین باشگاه هم خوشم. پذیرش توی آموزش و پرورش کار آسونی نیست.

خاله آریتا وارد بحث شد.

_این همه مدرسه غیر انتفاعی خاله جون، به راحتی قبولت می‌کنند.

آلاله گفت:

_آره به نظر منم رو این قضیه جدی تر فکر کن. حقوقشونم فکر می کنم بدک نباشه. حداقل از اداره کردن
یه باشگاه زپرتی که بهتره. این طور نیست؟

در جوابش تنها به تکهون کوتاه سرم اکتفا کردم. نفس عمیق کشیدم. دلم نمی خواست باز به خاطره آرزویی
که ازش فقط حسرت به جا مونده بود بغض کنم و اشک بشم.

آلاله در حینی که کمر بند بارونیش رو گره می زد خطاب به من گفت:

_گاهی بیا سالن به من سر بزن.

سرش رو بالا آورد و طعنه زد:

_تو که اجازه نداری بری سوئد؛ اما عموسهراب بهت اجازه میده بیای سالن من برای آموزش. یا نکنه این
اجازه رو هم نداری؟

و بعد خندید که یعنی این حرفش شوخیه؛ اما شوخیش نیش زد به تمام آرزوهایی که توی خودم
کشته بودم و به خاک سپرده بودم.

بدون این که کنترلی رو لحن عصبیم داشته باشم گفتم:

_تو بشی استاد من؟ تو به من آموزش بدی؟ تویی که از سر حسادت با من رفتی دنبال رقص باله!

مامان شوکه اسمم رو صدا زد و آلاله ابرو در هم کشید.

_چرا عصبانی شدی؟

_چون تو درست عین یه قوی سیاه* آرزوی منو ازم دزدیدی.

(قوی سیاه: مربوط به رقص باله دریچه قو. داستانش رو می تونید در گوگل مطالعه کنید).

پوزخند زد و با نگاهی تحقیر آمیز ورنندازم کرد.

_اما اونی که علامت قوی سیاه رو داره تویی، بد نیست موهاتو کنار بزنی و یه نگاه به خودت بندازی.

مامان با اخطار اسمش رو صدا زد:

_آلاله.

_خودش شروع کرد خاله جون.

_یادتون نره شما دیگه بچه نیستید.

اما اون داغی که توی بچگی این دختر با گرفتن لباس باله‌ام روی دلم گذاشته بود هنوز تازه بود. مامان با سرزنش نگاهم می‌کرد. لب روی هم فشردم. نفس گرفتم و سرپوش گذاشتم روی درد حسرتی که با طعنه و کنایه‌های آلاله تشدید شده بود.

_معذرت می‌خوام.

آلاله با همون ابروهای در هم گره خورده رو به خاله آزیتا گفت:

_بریم دیگه.

خاله در حین بوسیدن مامان ازش تشکر کرد و لبخند کوتاه و البته سنگینی هم به روی من زد. آلاله تنها به خداحافظی کوتاهی اکتفا کرد و رفتند اما قبل از رفتن باز نیش تر زد به قلبم:

_راستی ماه آینده قراره کنسرت بانوان، تهران تالار وحدت برگزار بشه. من توی اون کنسرت اجرا دارم و دنبال مجوزشم. هه اسمش رو مجبوریم به جای باله بذاریم اجرای حرکات کلاسیک، آخه می‌دونی که این جا باله حرومه. دعوت‌نامه‌ی مخصوص، ردیف اول برات می‌فرستم رفیق بچگی‌ها.

رفت؛ اما قبل از رفتنش من رو بد آوار کرد.

مامان بعد از بدرقه کردنشون به سمت من اومد و تا حالم رو پرسید با پرخاش گفتم:

_چرا باید حالم بد باشه؟

مثل اکثر مواقع آرامش خودش رو حفظ کرد و در جواب پرخاشگری‌های طرف مقابلش، گفت:

_آروم‌تر که شدی حرف می‌زنیم.

_من آرومم.

_مطمئنی؟

نفس گرفتم و بغض سنگین توی گلویم رو پس زدم و با حرص گفتم:

_به من می‌گه بیا زیر دست من آموزش ببین. اون دختر بچه که با دیدن لباس باله‌ی من زد زیر گریه و گفت عین لباس‌های من می‌خواد حالا شده استاد رقص باله و به من می‌گه بیا شاگردم شو؛ اما من...! من چی شدم؟ هیچی. نه اون چیزی که خودم می‌خواستم نه اون چیزی که بابا می‌خواست.

_گاهی دنیا بر وقف مراد ما پیش نمی‌ره مهر و جان.

_چرا باید بر وقف مراد آلاله پیش بره و برای من نه؟!

_تو به آلاله حسودی می کنی؟

برای اولین بار به اون چیزی که همیشه انکارش می کردم اعتراف کردم:

_آره. من به آلاله حسودی می کنم؛ چون آلاله دقیقا همون چیزی شده که من تو رویاهام بودم. لباس باله مال من بود اما وقتی آلاله زد زیر گریه بابا بدون این که نظر منو بپرسه همون شب تو مهمونی لباسمو به آلاله داد و من موندم و یه رویای عریان. به من گفت مامان دوباره برات می خره؛ اما هیچ وقت اجازه نداد شما دوباره برام بخری. بزرگ تر که شدیم آلاله زیر دست بهترین استادها آموزش می دید و من با هزار جور دروغ و پول توجیبی که جمع می کردم می رفتم توی باشگاه های زپرتی و کلاس های زیرزمینی آموزش رقص می دیدم. هجده ساله که شدم آرزوی من بود برم سوئد؛ اما آلاله رفت و من موندم این جا و کنکور دادم و شدم اینی که الان هستم.

مامان با مهربونی های مختص یک مادر گفت:

_اینی که الان هستی خیلی خوبه. چرا خودتو دست کم می گیری؟

_چون کمم. من برای خودم کمم. کمم که نتونستم به آرزوهام برسم.

بی توجه به نگاه ناراحت مامان از سالن بیرون رفتم. مانتوم رو پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم. آلاله مثل همیشه برنده شده بود و با پرستیژ خاص خودش که موقعیت اجتماعی موفقش رو داد می زد من رو به هم ریخته بود و من مثل اکثر اوقات مقابل چشم هاش شکسته بودم. درست وقتی که کیفم رو از روی آویز برداشتم در خونه باز شد و بابا وارد شد. نگاهم رو ازش دزدیدم و نم زیر چشمم رو گرفتم.

خوشحال گفت:

_به به ماهِ بابا! راه گم کردی گل دختر؟

به روش لبخند زدم و نداشتم بغضم از چشم هام آشکار بشه؛ اما بابا عین کف دستش من رو می شناخت. گاهی حس می کردم بابا شامه ی تیزی داره و از بوی نفسم حال خوب و بدم رو تشخیص میده؛ اما خودش می گفت «من با یه نگاهت حالتو می فهمم ماه شب های تارم».

جعبه ی شیرینی رو روی جاکفشی گذاشت و خیره به چشم هام پرسید:

_حالت خوبه؟

قد بلندی کردم و گونه‌اش رو بوسیدم.

_ الان که شما رو می‌بینم بهترم هستم.

نگاه مامان هم تحسین داشت هم دلسوزی. می‌دونست حتی اگه دریایی از حسرت هم بشم مقابل بابا نمی‌ایستم.

_ کجا شال و کلاه کردی؟ قدم ما سنگین بود؟

_ این چه حرفیه! باید برم خونه. آیهان نگران می‌شه. اخم کرد.

_ مگه این‌جا خونه‌ی غریبه ست که نگرانت بشه؟

_ نه نه اما...

_ واسه نموندن خونه‌ی بابات هیچ اما و اگر قابل توجیه نیست. این همه مدت پیش اون بودی یه شبم پیش ما باش.

لبخند محوی زدم.

_ خونه کار دارم. برم بهتره.

دقیق شد توی صورتم.

_ انگار یه چیزی شده، من این بهونه گیری‌ها تو خوب می‌شناسم.

مامان کت بابا رو از دستش گرفت و کوتاه و مختصر توضیح داد:

_ آلاله و رزیتاجون این‌جا بودن.

بابا با لحن ناملایمی گفت:

_ خب؟

مامان نگاهی معنادار بهش انداخت، انگار بی‌صدا گفت «خودت بفهم که آلاله نقطه ضعف دخترته»! بابا هم فهمید که گفت:

_ من نمی‌فهمم ما که با اینا ارتباطمونو قطع کردیم اینا چی می‌خوان از ما خدا می‌دونه.

با دستش به سالن اشاره کرد.

_ برو بشین که کلی باهات حرف دارم.

اما من اصلا حوصله نداشتم. تا خواستم بهانه بیارم به روم اخم کرد.

_بذار بره سهراب، حالش خوب نیست.

بابا یک دفعه از کوره در رفت.

_حالش خوب نیست؟ چرا؟

رو به من توپید:

_تو چیت از اون دختره کمتره؟

ساکت موندم و سر به زیر انداختم. مامان گفت:

_حرف بزن مهره. یه بار برای همیشه درباره‌ی این موضوع حرف بزنید و به نتیجه برسید.

بابا قبل از من گفت:

_چه نتیجه‌ای؟ خیلی سال پیش به نتیجه رسیدیم.

لب باز کردم:

_اما این موضوع برای من تموم نشده بابا.

عصبی چنگی به موهایش زد.

_تو چی می‌خوای مهره؟

_آرزوهایم رو.

_آرزوی تو چی بود؟ رقص شدن؟

_بالرین شدن.

پوزخند زد.

_فکر می‌کردم عاقل شدی اما هنوز همون دختر هجده ساله‌ی ساده‌ای با رویاهای بچگانه.

با بغض نالیدم:

_رویاهای من بچگانه نبودن، زندگیم بودن.

بهم نزدیک شد و با صدای محکمش خیره به چشم‌هام غرید:

_این جا ایرانه و تو یک ایرانی. و توی ایران باله حرومه.

_آرزوها و خواسته‌ها که ملیت سرشون نمی‌شه.

_اما تو باید یاد بگیری چیزهایی رو آرزو کنی که به نفعت باشند نه به ضرر. من نمی‌تونم تحمل کنم پشت سر دخترم حرف باشه که دختر فلانی رقاصه.

_بالرین بابا.

داد زد:

_مردم عقب مونده‌ی این جامعه چه می‌فهمند بالرین چیه و کیه! رقص رقاصه، باله و تانگو و تکنو هم نداره.

چشم‌هام از اشک پر شد و چونه‌ام لرزید.

_باشه بابا. می‌شه برم؟

عصبی پرسید:

_چرا گریه می‌کنی؟

بی‌اراده بغضم ترکید.

_من اونی که خودم می‌خواستم نشدم.

بابا ناامید گفت:

_اونی هم که من می‌خواستم نشدی.

و صدای محمدحافظ توی گوشم پژواک کرد:

_گاهی نمی‌شود که نمی‌شود که نمی‌شود.

_من اینی که الان هستم رو دوست ندارم.

بابا صورتم رو میون دست‌هاش قاب گرفت و با چشم‌های پر از مهرش نگاه دوخت به چشم‌های خیسم.

_اما اینی که الان هستی رو من خیلی دوست دارم.

ضربان قلبی که از ناراحتی کند شده بود نرمال شد و با اشتیاق کوبید. همین هم خوب بود. خانوم دکتر نشده بودم اما پدرم دوستم داشت و همین جای شکر خدا و افتخار به خودم رو داشت.

هنوز صورتم بین دست‌های گرمش بود و نگاهش هم‌آغوش نگاه ترم.

_من نذاشتم به علاقه‌ات که رقص باله بود ادامه بدی؛ چون دوست داشتم فقط رو درست تمرکز کنی.

نذاشتم وقتی هجده ساله شد بری سوئد چون اول از همه دوریت برام سخت بود و بعد بازم از رقاصه

شدن یا بالرین شدنت متنفر بودم؛ چون دختر من باید خیلی موفق تر می شد. غیرتم قبول نمی کرد بری
یه کشور غریب و زیر دست اساتید مرد رقص یاد بگیری. ما از این تابو شکنی ها نداشتیم و دلم
نمی خواست تو تابوشکن باشی. اما مهرو تو خودت چرا هیچ وقت بی توجه به مخالفت من نرفتی سوئد؟
نگو نمی تونستی؛ چون می تونستی اما نرفتی. چرا؟

_چون شما برام مهم بودین. رقص رو دوست داشتم؛ اما شما رو بیشتر دوست داشتم.

لبهاش رو به پیشونیم چسبوند و زمزمه کرد:

_پس برای همیشه این بحث رو تموم کن.

اشک روی گونه ام رو پاک کردم و لبخند زدم از شیرینی بوسه ای که نثارم کرد.

_ببخشید خیلی یهویی به هم ریختم.

لبخند زد.

_دیگه هیچ وقت خودتو با بقیه مقایسه نکن. تو انقدر ارزشت بالا هست که با هیچ کس قابل قیاس نیستی.

لبخندم عمق گرفت؛ اما دلم هنوز بغض داشت.

مامان جعبه ی شیرینی رو از روی جاکفشی برداشت و با لبخند گفت:

_با یه عسرونه ی خانوادگی موافقید؟

برای این که یقین پیدا کنند حالم خوبه با تبسمی محو گفتم:

_جای هاوش خالی.

دست های بابا دور شونه هام حلقه شد و منو با خودش به سمت سالن کشید.

_تولدت نزدیکه. دوباره دورهم جمع می شیم.

با اشتیاق گفتم:

_البته خونه ی من.

لبخندی همراه با آرامش به روم زد. چای رو خودم دم کردم و همراه کیک های فنجونی به سالن بردم.

عسرونه رو با خنده خوردیم؛ اما افسار ذهنم از دستم در رفته بود و ته ذهنم توی گذشته ای دور دختر

بچه ای رو می دیدم که توی اتاقش، داخل کمد مابین لباس ها بی صدا اشک می ریخت و لباس باله اش رو

می خواست که پدرش داده بود به دوستش آلاله.

و حسادت من به آلاله شاید از همون روز شروع شد. از همون روزی که لباس رویاهام رو پوشید و با ذوق بالا و پایین پرید.

روی بغض و حرکات عصبیم هیچ کنترلی نداشتم. فرمون رو کج کردم و تغییر مسیر دادم به سمت باشگاه. به کیفم چنگ زدم و بی توجه به تاریکی دلگیر عصر پاییزی داخل کیفم دنبال دسته کلیدم گشتم. با پیدا کردنش خیلی زود قفل در رو باز کردم و از پله‌های باشگاه پایین رفتم. کیفم رو روی میز پرت کردم و به سمت حکم‌ها و تقدیرنامه‌ها و عکس‌هایی که با لباس دفاع شخصی انداخته بودم رفتم. تمام قاب‌ها رو از روی دیوار کندم و به زمین کوبیدم.

این‌ها هیچ کدوم رویای من نبود.

جلوی بابا نه؛ اما توی خلوت خودم، با خودم که می‌تونستم رو راست باشم. جلوی بابا نه؛ اما این‌جا همراه با تنهایی، توی این باشگاه لعنتی که می‌تونم شکست‌هام رو فریاد بزنم... و زدم؛ انقدر فریاد زدم که صدای هق‌هق گریه‌ام بلند شد و دو زانو روی زمین افتادم. به میزم تکیه زدم و اشک ریختم. این بار بی صدا نه، بلند، بدون ترس از این که بابا صدام رو می‌شنوه و سرزنشم می‌کنه بابت رویای ممنوعه‌ام.

به بابا حق می‌دادم، مرد بود و غیرت داشت. برای دخترش آرزوهای بزرگ داشت؛ اما به خودمم حق می‌دادم که برای آرزوها و رویاهایی که از بچگی باهاشون خو گرفتم سوگواری کنم.

صدای زنگ گوشیم برای چندمین بار بلند شد. سرم رو به میز تکیه زدم و چشم بستم. گرمی اشک‌هام سوزنده و چندان بود؛ چون این اشک‌ها نشون شکست بود. نشون نخواستن و نتونستن. نشون از دویدن و نرسیدن. نشون از باختن. باخته بودم، رویاهام رو، آرزوهام رو، از همون اول، از همون روزی که بابا لباسم رو داد به آلاله و من سکوت کردم و درد شکستگی دلم رو میون لباس‌هام بی صدا با اشک‌هام فریاد زدم. من از همون روز رویاهام رو به آلاله باختم. حالا اون یک استاد رقص موفق بود که مدرکش رو از سازمان باله‌ی ایران گرفته بود و من...! من یک استاد دفاع شخصی که دلش رو خوش کرده به رنگ مشکی کمر بندش و دان پنچ!

با درد نالیدم:

_این اون چیزی که من می‌خواستم نبود.

صدای پیام گوشیم میون نجوای غمگینم پیچید. دست دراز کردم و کیفم رو از روی میز چنگ زدم. گوشیم رو از داخلش برداشتم و از پشت پرده‌ی اشکم پیام آیهان رو خوندم. «چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ نگرانت شدم مهرو».

انگشت‌هام رو روی صفحه کیبورد به حرکت در آوردم و نوشتم:

«من یه چیزی باشگاه جا گذاشته بودم، برگشتم باشگاه الان میام خونه».

انگار فهمیده بود یک چیزی شده، شاید هم مامان بهش خبر داده بود که حال خوب نیست و با بابا بحث کردم چون فرستاد:

«خودم میام دنبالت. می‌خوام امشب شام رو دوتایی باهم بیرون بخوریم. موافقی؟»

کوتاه فرستادم «موافقم».

دیگه پیامی از طرفش دریافت نکردم. گوشی رو گذاشتم کنارم روی زمین و کف هر دو دستم رو روی دوتا چشم‌هام فشار دادم. نفس عمیق کشیدم؛ اما امشب هیچی حریف این بغض کهنه نمی‌شد. دلم بهانه‌گیری می‌خواست، دلم اون لباس باله‌ی بچگی‌هام رو می‌خواست، دلم رفتن به فستیوال رقص باله رو می‌خواست، دلم شرکت توی مسابقه‌ی آکادمی بلشوی رو می‌خواست، دلم...

با شنیدن صدای قدم‌های محکمی نگاه هراسونم به سمت پله‌ها کشیده شد. با دیدن قامت آیهان و چشم‌های آشنایش ترسم از بین رفت؛ اما متعجب گفتم:

_چه زود رسیدی!

لبخند محوی زد.

_خیلی وقته اون بیرون منتظرتم.

لب‌هام به لبخند باز شد و اشک از حصار چشمم خارج شد و گونه‌ی سردم رو نوازش کرد.

حالا دلم آغوش این مرد رو می‌خواست.

نگاهش از روی قاب‌های شکسته به سمت صورتم برگشت. بدون سوال، اخم و کنجکاوی کنارم نشست و من بی‌حرف به آغوشش خزیدم. دست‌هاش محکم دور تنم حصار شد. چشم بستم. یک شب گفته بود تو متعلق به آغوش منی. راست می‌گفت، آغوشش شهر امن و بی‌سر و صدای من پر از هیاهو بود. کاش باشه، همیشه. وقتی اون باشه و نگاه سیاهش، لبخند ساده‌اش باشه و آغوش بی‌منتش، به قدری غرق حال خوبی

که کنارش دارم می‌شم که حسرت‌ها رنگ می‌بازند و تنها آرزویی که به چشمم میاد «خانواده ساختن با اونه»، با همینی که سفت و محکم، بی‌حرف و بی‌توضیح خواستن بغلم گرفته و دست می‌کشد روی گیسوهایی که با عطرشون مست می‌شه و با نوازششون از خود بی‌خود.

سرم رو از سینه‌اش برداشتم و با نم چشم‌هام و لبخند لبم نگاهش کردم.

_موهامو دوست داری؟

_خودتو دوست دارم.

از جوابِ رک و صریحش حیرت کردم. ناباور خندیدم. این اولین بار بود که می‌گفت دوستم داره. اولین بار! توی همین باشگاهی که دوستش نداشتم؛ اما حالا توی ذهنم قرارگاه عاشقانه‌ام شده بود.

یقه‌ی کت چرم سیاه رنگش رو توی مشتم گرفتم و با چشم خیس لب‌های لرزونم رو درگیر لب‌هاش کردم. بوسیدمش و میون بوسه‌هام نجوا کردم:

_تو که میای حالم خوب می‌شه. اگه اسم حال خوبم عاشقی نیست پس چیه؟

لبخند زد. با آرامشی که هم‌رنگ شب بود. با انگشت شستش اشک روی گونه‌ام رو گرفت و لب روی چشم خیس‌م گذاشت و چه تسکینی می‌تونست بهتر از این باشه برای حسرت‌هایی که دردشون نفس گیر شده بود و حالا نفسم هم‌آغوش نفس‌های مردی شده بود که کم‌کم داشت می‌شد هم‌نفسم.

_هیچی توی این دنیا ارزش اشک‌های تو رو نداره.

لب‌هام خندید و لب‌های اون هم خندید.

_نمی‌دونی با خنده چقدر قشنگی که اگه می‌دونستی تمام عمرت می‌خندیدی.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و نگاهش رو به اعماق چشم‌هام که می‌دونستم خواستنش رو فریاد می‌زنند، دوخت.

_من دلم رو به همین خنده‌ها باختم.

خط لبخندم رو با لب‌هاش نوازش کرد. نجوا کرد:

_دل من خوشه به همین لبخندت.

پنجه‌هاش لای موهام حرکت کرد و چشم بست و عطر موهام رو نفس کشید.

_به خدا گناهه که با اشکات دل خوشی‌هام رو می‌گیری.

حرف‌هاش قشنگ بود. انقدر قشنگ که دل فرصت طلبم ناز کرد و تلنگر زد به بغضی که داشت کم‌کم عقب نشینی می‌کرد؛ اما با تلنگر دلِ بهونه گیرم شکست و صدای حق‌هقم توی آغوش گرمش بلند شد. نالیدم:

_دلم گرفته.

محکم‌تر از قبل به آغوشم کشید. بودنش خوب که نه، محشر بود.

_مادرت بهم زنگ زد. همه‌چی رو بهم گفت. می‌دونستم برای خالی کردن خودت می‌ای این‌جا.

کمی ازم فاصله گرفت و من رو از مأمنگاه امنم جدا کرد. به چشم‌هام خیره شد و گفت:

_بیا به جای گریه کردن درباره‌اش حرف بزنیم و به قول مادرت یه بار برای همیشه با این موضوع کنار بیای.

با غم ناله کردم:

_با چی کنار بیام؟ با این که نمی‌شه اون چیزی که می‌خوام، بشم؟

سکوت کرد و این سکوت یعنی اون هم درست عین بابا نمی‌تونه رویاهای من رو بپذیره.

منتظر چشم دوخته بودم بهش که بالأخره به حرف اومد.

_تو همین الانش هم یه زن موفق و کاملاً مستقلی.

_اما بالرین نیستم.

_اما خوشبخت که هستی؟ یا نکنه نیستی؟

سوالش من رو به فکر فرو برد و سکوتی نسبتاً طولانی بینمون ایجاد کرد. واقعیتش این بود که خوشبخت بودم، همیشه. همه چیز داشتمِ الا لباس باله‌ای که بابا به آلاله داده بود. همیشه از دور بودنِ رویای بالرین شدن شکایت داشتم؛ اما هیچ وقت بابت بقیه‌ی چیزهایی که داشتم به اندازه‌ی کافی شکرگذاری نکردم. _من خوشبختم آیهان اما...

حرفم رو برید.

_اما نداره مهر. زندگی ادامه داره حتی اگه بالرین نشی. حتی اگه جنازه‌ی پدرم رو پیدا نکنم و تمام عمرم قبر غریبه‌ها رو بشورم و توی قطعه‌ی شهدای گمنام برای پدری که گمنام نیست اما جنازه‌ای ازش پیدا نیست درد دل کنم. زندگی ادامه داشت حتی بعد از این که مادرم با ازدواجش امید برگشتن پدرم رو ازم

گرفت. زندگی ادامه داره ماه من. زندگی ادامه داره خانومم. من تو رو همین طوری که هستی دوست دارم، خودت چرا خودتو دوست نداری؟
_ من رقصیدن رو دوست دارم آیهان.
_ کی منعت کرده از رقصیدن؟ برقص. تمام عمر تو اما برای من.
میون بغضم خندیدم.
_ خودخواه.
اون هم خندید.
_ خودخواه منم یا تو که از بین رقص، من، پدرت و غیرتش، رقص رو انتخاب کردی؟
_ من رقص رو انتخاب نکردم که اگه کرده بودم الان این جا نبودم و شکمم از عصرانه‌ای که با بابا خوردم سیر نبود.
_ پس مردونه پای انتخابی که کردی بایست و کسی رو بابتش سرزنش نکن؛ مثل وقتی که منو انتخاب کردی. اولش به خاطر هاوش اما هیچ وقت هاوش رو سرزنش نکردی، الانم همین کارو بکن. اگه واقعا پدرت رو بیشتر از رقص دوست داری پای این انتخاب بمون؛ اما اگه فکر می‌کنی رقصیدن و بالرین شدن ارزشش بیشتر از غرور و غیرت پدرته برو دنبال آرزوهات.
چونه‌ام از فشار بغضم لرزید. لب روی هم فشردم و ناله کردم:
_ من فقط می‌خوام به بابا بفهمونم بالرین شدن من لطمه‌ای به غیرتش وارد نمی‌کنه.
_ درک کردن غیرت یه مرد واسه زن‌ها سخته.
_ تو توی تیم بابایی.
_ من با هرچیزی که تو رو ازم دور کنه مخالفم.
لحنش مصمم و نگاهش قاطع و محکم بود.
_ اسمشو می‌ذاری خودخواهی، غیرت، تعصب بی‌جا، بذار اما من با هرچیزی که تو رو از من دور کنه مخالفم. تو می‌تونی الان بری سوئد، فقط کافیه مهریه‌تو اجرا بذاری؟ این کارو می‌کنی؟
خیلی سریع همراه با هراس جواب دادم:
_ نه! معلومه که نه.

جدی پرسید:

_ چرا؟ مگه بالرین شدن رویای تو نیست؟

هق زدم؛ نه از حسرت آرزویی که توی بچگی هام باخته بودمش به آلاله، بلکه از تصور چیزی که گفته بود. گذشتن از آیهان و زندگی مشترکمون به خاطر رقص؟! چه مقایسه‌ی مزخرفی.

هنوز نگاه منتظرش به چشم‌های خیسم بود.

_ بالرین شدن رویای منه اما تو هم رویای منی.

لبخند زد، از همون ساده‌های دوست داشتنی که قلبم رو زیر و رو می‌کرد.

_ من از هیچ کاری منعت نمی‌کنم. انتخاب رو می‌ذارم پای خودت. یا من ارزشم بیشتره یا رقص، خودت انتخاب کن. انتخاب تو چیه؟ رویای بالرین شدن یا رویای با من موندن و با من ساختن و با من بچه دار شدن؟

دست هام رو محکم دور گردنش حلقه کردم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم. با بغض و خنده گفتم:

_ اگه قول بدی بچه‌مونو ندی به ریحانه انتخاب من رویای با تو بودن و با تو ساختن و با تو بچه دار شدن. صدای خنده‌های مردونه‌اش توی سکوت باشگاه اکو شد.

_ هیچی از یادت نمی‌ره نه؟

زیر گوشش پچ زدم:

_ تو از یادم ببر، تمام اینا رو. انقدر غرق خوشبختی بکنم که هیچ وقت خوشی‌ها بهم فرصت غم و غصه خوردن ندن.

دست‌هایش رو محکم‌تر دور کمرم حلقه کرد و بوسه‌اش رو جایی روی نبض گردنم گذاشت و با خودش پچ زد:

_ خدا کنه که خودم هیچ وقت صاحبِ غمت و دلیل غصه خوردنت نشم.

مردی که آرزوش این بود دقیقاً مرد بود. مردی که شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید بچگی هام بود و پرنسی که می‌اومد و من رو به قصر خودش می‌برد. حالا همون پرنس اومده بود؛ اما اون جور که توی دنیای بچگیم تصور می‌کردم نه. جور متفاوتی! اول به اجبار اومد و بعد با دلش ادامه داد.

سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و با چشم بسته عطر دودی و گرمش رو نفس کشیدم.

وقتی بچه بودم اکثر شب‌ها بعد از تموم شدن قصه‌ای که مامان برام تعریف می‌کرد و می‌رفت، کنار پنجره‌ی اتاقم می‌نشستم به انتظار پررسی که با اسب سفیدش میاد و منو می‌بره به قصر الماس. اما اون نمی‌اومد و کم‌کم که بزرگ شدم فهمیدم شاهزاده‌های توی قصه‌ها غیرواقعی هستند.

سرم رو بالا کشیدم و اون با پایین انداختن سرش نگاهش رو به وصال نگاهم رسوند. لبخند زدم و لبخند زد.

همون موقع‌ها یه شب که مامان می‌خواست برام قصه بخونه گفتم من هیچ وقت با قصه‌های دروغی بچه‌هام رو گول نمی‌زنم تا بخوابند. خندید و پرسید چه قصه‌ای رو براشون تعریف می‌کنی؟ اون موقع جوابی نداشتم که بدم اما حالا می‌دونم برای بچه‌هامون چه قصه‌ای تعریف کنم که دروغ نباشه. مکث کردم و با دیدن نگاه منتظرش ادامه دادم.

براشون قصه‌ی شاهزاده‌ای رو تعریف می‌کنم که اول با اخم اومد، با دعوا و اسلحه و بعد با اجبار تن داد به ازدواج؛ اما بعد با تمنای دلش پیش شاهزاده خانوم موند و براش میون بازوهاش از آغوشش قصری امن و گرم ساخت. با شیطنت ادامه دادم.

و تا ابد باهم موندن و جادوگری به اسم ریحانه هیچ وقت نتونست عشقشون رو شکست بده. میون خنده‌هاش اخم شیرینی کرد. غیبتش رو نکن.

دستم پشت گردنش نشست و سرش رو بیشتر پایین کشیدم و آروم بوسیدمش. جلوی من ازش طرفداری نکن.

بوسه‌ی کوتاهم رو با بوسه‌ای عمیق جبران کرد و لب زد: وقتی با منی به جز خودت از کس دیگه‌ای حرف نزن.

لبخندم به بغضم چیره شد و جای برق اشک‌هام رو برق عشقِ توی چشم‌هام گرفت.

مادرت حرف خوبی زد، گفت سال هاست مهرو نفهمیده که چی می‌خواد؟ بالرین شدن یا زندگی شادش رو کنار خانواده‌اش؟ امشب همون شبی که باید تصمیم بگیره. رفتن به سوئد و آموزش توی سازمان باله‌ی ایران یا کنار خانواده‌اش موندن؟ مادرت گفته این‌بار هر تصمیمی بگیری پشتته و حمایت می‌کنه. من

منعت نمی‌کنم، انقدر برام عزیز شدی که قلبم اجازه نده غیرتم رو سد رسیدن به رویاهات بکنم. به حرمت احساسی که بهت دارم به رویاهات احترام می‌ذارم اما...

سکوت کرد و با سکوت پر معنایش نگاهم کرد و انتخاب من رو از لبخندم فهمید که با اشتیاق گفت:
_از امشب قراره که فقط برای من برقصی. فقط برای من.

با اطمینان لب زدم:

_فقط برای تو.

کلیپس موهام رو باز کرد و مشتاقانه نگاهم کرد. شالم رو از سرم کشید و دکمه‌های مانتوم رو باز کرد. لب زد:

_رقص ماه قطعاً دیدنی.

با اشتیاقی که از نگاه منتظرش سرازیر وجودم شده بود بلند شدم. مانتوم رو از تنم کندم. دستگاه پخش باشگاه رو روشن کردم و آهنگ‌های مخصوص رقص هیپ هاپ رو رد کردم و روی آهنگ مورد علاقه‌ام توقف کردم.

رقصیدم، روی پنجه‌های پام و با حرکت دست‌های بلند و ظریفم. مقابل نگاه سیاه و منعطفش. این بار نگاهم می‌کرد، برعکس هروقتی که رقصیده بودم و فکرش مشغول بود، این بار تمام ذهنش درگیر من و حرکت پیچ و تاب دست‌ها و انعطاف بدنم شده بود. آروم بودم، با حرکات بدنم زیر نگاه مملو از مهرش آروم‌تر از هر وقتی و خوشبخت‌تر از همیشه بودم. من رویاهام رو از دست نداده بودم، هنوز هم می‌رقصیدم، هنوز هم عاشقی می‌کردم با پنجه‌های پام و هنوز هم باله رو زندگی می‌کردم منتها تنها زیر نگاه گرم مردی که خودش شده بود رویای جدیدم.

شاید لباس باله‌ام رو به آلاله باخته بودم؛ اما اونی که برنده‌ی واقعی بود من بودم. منی که صاحب شاهزاده‌ی قوی سفید شده بود و قوی سیاه تنها مونده بود.

آیهان بدترین مرد خوبی بود که می‌تونست وارد زندگی من بشه و من می‌تونستم به خاطرش از رویای بالرین شدن که هیچ، بلکه از خودم هم بگذرم.

اون مرد معامله بود. وقتی رویای بچگی‌هام رو گرفت خود لعنتی‌ش شد بهترین رویای دخترماه.
و من هنوز می‌رقصیدم...

روی سن نه، بلکه توی قلب مردی که یک لحظه هم چشم از حرکات بدنم نمی‌گرفت و با برق چشم‌هاش من و هنرم رو تحسین می‌کرد.

فصل سیزده

دست‌هام رو محکم به هم کوبیدم و با صدای بلندی خطاب به تمام شاگردها گفتم:
_پل بزنی‌د ببینم.

خسته و وا رفته نگاهم کردند و صدای ناله‌های اعتراض آمیزشون بلند شد. با انگشتم به ساعت روی دیوار اشاره کردم و گفتم:

_پنج دقیقه به وقت کلاس مونده. زود باشید.

تک به تک هر کدام رو جایی که ایستاده بودند به عقب خم شدند و با بدن‌های انعطاف پذیرشون پل زدند. هما خیلی زود تسلیم فشار روی دست‌هاش شد و به کمر روی زمین افتاد. ناله‌ای کرد و نفسش رو با صدا بیرون فرستاد. لبخندی روی لبم نشست. دستم رو به سمتش دراز کردم. کمی خجالت زده نگاهم کرد و بعد دستش رو به دستم داد و بلند شد.

_اشکالی نداره. تلاشت خوب بود.

مدتی بعد پایان کلاس رو اعلام کردم و همه برای تعویض لباس‌هاشون به رختکن رفتند. با خستگی خودم رو روی صندلی رها کردم و گوشیم رو از روی میز مقابلم برداشتم. موهام رو که دورم پریشون بودند روی شونه‌ام جمع کردم. همین که خواستم شماره‌ی آیهان رو بگیرم تصویرش روی گوشیم افتاد. با تک خنده‌ای پر هیجان سریع جواب دادم:

_ا آیهان منم می‌خواستی الان باهات تماس بگیرم.

صدای خنده‌ی آرومش رو شنیدم.

_سلام.

با خنده‌ای بلند جوابش رو دادم:

_سلام. این که هر دو هم زمان به یاد هم بودیم خیلی جالبه، مگه نه؟!

_اتفاقه دیگه، پیش میاد.

با همون خنده‌ای که هنوز توی صدام پیدا بود تشر زدم:

__ واقعا که خیلی ضدحال و بی‌ذوقی.

این بار صدای خنده‌اش دقیق‌تر به گوشم رسید.

__ هنوز باشگاهی؟

پنجه‌هام رو شونه‌وار لای موهام کشیدم و تک‌تک گره‌های ریز بین‌شون رو باز کردم. در همین حین که

مشغول مرتب کردن موهام بودم جوابش رو دادم:

__ آره. همین الان کلاس تموم شد.

__ بمون همون جا میام دنبالت. باید بریم جایی.

کنجکاو پرسیدم:

__ کجا؟

__ یه جای خوب.

__ این جای خوب اسم نداره؟

__ آماده باش تا نیم ساعت دیگه جلوی باشگاهتم.

با این که خیلی مشتاق بودم بدونم قراره کجا بریم با گفتن «باشه» ای کوتاه به مکالمه‌مون پایان دادم.

مشغول بافتن موهام شدم و با کش مویی که دور مچم بود انتهای بافت رو بستم. به رختکن رفتم. تمام

بچه‌ها آماده بودند. مانتوم رو از داخل کمدم برداشتم و لباس‌هام رو تعویض کردم. کوثر درگیر مراسم

عقدش بود و تمام این هفته رو غیبت کرده بود. باید از همین الان به فکر یک کادوی درست و حسابی

براش باشم. با انداختن شالم روی سرم از رختکن بیرون رفتم. تمام شاگردهام رفته بودند و باشگاه خالی

شده بود. کیفم رو از روی میزم برداشتم و با خاموش کردن چراغ‌ها از باشگاه خارج شدم. ساعت شش

عصر بود؛ اما هوا تاریک شده بود. با این که هنوز پاییز بود انگار روزهای اواخر اسفند رو تجربه می‌کردی.

هم‌زمان که خودم رو به خاطر پالتو برنداشتن سرزنش می‌کردم دستم رو به سمت قفل در دراز کردم.

صدای مردونه‌ای از پشت سرم گفت:

__ خانوم سعادت؟

برگشتم که نگاهم با مردی خوش پوش و جوون برخورد کرد.

__بله بفرمایید؟

همون طور که نگاهش به چشم هام بود پرسید:

__مهر و سعادت؟

از نگاه خیره و بدون پلک زدنش چندان خوشم نیومد. ابرو هام به هم نزدیک شد و صورتم کاملاً جدی و صدام یخ و کاملاً غریبه.

__بله. امرتون؟

دستش به سمت در باشگاه رفت و بازش کرد. تا خواستم لب باز کنم و دلیل این کارش رو بپرسم با شدت کف دستش رو به قفسه‌ی سینه‌ام کوبید که این کارش باعث شد به عقب پرت بشم و با کمر فرود بیام روی پلکان باشگاه. تمام پانزده پله‌ی منتهی به باشگاه رو قل خوردم. صدای جیغ تیز اولم در اثر شوکه شدنم بود اما صدای جیغ‌های بعدیم به خاطر دردی بود که توی تک‌تک مهره‌های کمرم پیچید... و بعد فقط درد بود که توی کتف و شونه و سرم ریشه می‌کشید. و لعنت به پله‌های سنگی این زیرزمینی که اسم باشگاه رو یدک می‌کشید.

انتهای پله‌ها، دقیقاً کنار میزم بدنم توقف کرد. از شدت دردی که توی ناحیه‌ی سرم حس می‌کردم چشم بسته بودم. لای پلک‌هام رو به سختی باز کردم و با تصویری که دیدم درد از یادم رفت و وحشت تمام تنم رو احاطه کرد. دوتا مرد هیکلی با قدم‌هایی تند و البته محکم از پله‌ها پایین اومدند. اون لحظه تنها چیزی که برام اهمیت نداشت گوشی و کیفم و طلاهای کمی که همراهم بود. حتی این که نفسم رو هم بگیرند برام وحشتنی نداشت اما عفتم...! تنم...! پاکیم...! از شدت ترس به درد تنم غلبه کردم و با کمک دست‌هام و فشار به زمین، تن پخش شده‌ام به روی زمین رو جمع کردم و به عقب خزیدم. به تنه‌ی میز برخورد کردم و بی‌پناه و با دنیایی از هراس توی خودم جمع شدم. یکی از مردها، دقیقاً همونی که هلم داده بود مقابلم ایستاد و با پوزخندی یک‌وَری نگاهم کرد.

__ترسیدی؟

از شدت ترس لکنت گرفته بودم.

__از...از من...چی...چی می‌خوای؟

خم شد و مقابلم روی زانوهای تا شده‌اش نشست.

_منو نمی شناسی؟

با تکنون سرم حرفش رو رد کردم. لغزش خون رو از بینی و پیشونیم حس می کردم؛ اما دیگه دردی رو حس نمی کردم فقط ترس بود که ریشه می دوند توی جسمم و روحی که خفقان گرفته بود از شدت افکار ترسناکی که توی ذهنم جولان می دادند؛ اما با حرفی که مرد زد یک لحظه افکار تیره ی ذهنم عقب نشینی کردند و تمام سلول های مغزم درگیر حرفش شد.

_اون شب توی بزرگراه، مسابقه ی رالی منو ندیدی؟

گیج و منگ به چشم های پر از کینه اش نگاه می کردم.

_همون شبی که پلیس رو خبر کردی.

بالآخره ذهن آشفته ام پردازش کرد و اون شب رو به یاد آوردم. کمی آرام گرفتم، قرار نبود به تنم دست درازی بشه و همین برای آرام گرفتم کافی بود.

صدام می لرزید، درست عین مردمک های چشم هام که توی اشک می غلتیدند.

_الان از من چی می خواهی؟

بهم نزدیک تر شد و نگاهش خیره تر به چشم های پر از هراسم.

_می دونی کیا عادت نداره کسی حقش رو بخوره. اون شب قرار بود من با یه برد حسابی کل سالم رو

بسازم؛ اما با کار تو مجبور شدم برای خلاص شدن از بازداشتگاه یه چیزی هم از جیبم بذارم.

ابروهایش رو بالا فرستاد و پرسید:

_این یعنی چی؟

و وقتی من منگ و ساکت نگاهش کردم خودش جواب خودش رو داد:

_این یعنی نه تنها نبردم بلکه به خاطر کار توی یه الف بچه ضرر هم کردم.

_من...من...

یک دفعه خم شد به طرفم که با وحشت چشم هام رو روی هم فشار دادم. انگشت هاش به چونه ی مرتعش

چنگ زد و فکم رو حریصانه توی مشتش فشرد. درد توی تمام صورتم پیچید و ناله ای نسبتا بلند از بین

لب هام خارج شد. اشکی که از چشم هام می بارید، از تشدید درد توی صورتم سرعت گرفت.

کیا بهم نزدیک تر شد؛ تا حدی که هرم نفس های عصبیش روی صورتم نشست و از حس بوی الکی که از نفس هاش پیدا بود محیویات معده ام به هم ریخت و درد معده هم به تمام دردهایی که توی تنم حس می کردم اضافه شد.

از همون نزدیک خیره به چشم های اشکیم غرید:

_ به اون هاوش عوضی می گی کله گنده تر از اونم نتونسته حق منو بخوره پس قبل از این که از این سگ تر بشم خودش با پاهای خودش بیاد پاتوق و حساب اون شبش رو تصویه کنه و گرنه دفعه بعدی به تهدید اکتفا نمی کنم و تویی رو که مسابقه ای اون شب رو به هم زدی می فرستم زیر چرخ های ماشین خوشگلم. با دستم به مچ دستش چنگ زدم که درد توی کتفم پیچید. عضلات صورتم در هم رفت و ناله کردم: _داری زور می گی.

یک دفعه چنان دستش رو به سمت چپ صورتم کوبید که از شدت ضربه اش نفس توی سینه ام حبس شد. پرت شدم روی زمین و کیسه بوکسی که در تیررس نگاهم بود دور سرم به چرخش در اومد. نگاهم تار شد و سرم سنگین. بوی نفس آغشته به الکل کیا هنوز نزدیکم بود و معده ام رو تحریک می کرد. _زور! تازه کجاشو دیدی خانوم خوشگله؟ به اون داداش احمقت بگو اگه نیاد پاتوق و حسابش رو تسویه نکنه جوری دیگه ای حسابمون رو تصویریه می کنم.

صداش رو مبهم می شنیدم. در واقع سوتی که توی گوشم به صدا در اومده بود و آلام درد رو توی کل سرم پخش می کرد اجازه ی شنیدن صدای دیگه ای رو بهم نمی داد. با حس انگشتش روی لاله ی گوشم با وحشت از جا پریدم که خندید. نگاهم از روی خنده ی کریه ش و دندون های بیش از حد سفیدش به سمت چشم هاش چرخید. التماس کردم:

_بهم دست نزن.

بی توجه به ناله ی من چنگ انداخت به موهام و من رو به طرف خودش کشید. به قصد جیغ زدن دهنم رو باز کردم؛ اما فقط ناله ای خفیف از گلو خارج شد. صدام بریده بود؛ از شدت ترس و بی نفسی. قلبم تند می کوبید و دلم... دلم خیلی وقت بود که فرو ریخته بود. درست همون لحظه ای که از پله ها سقوط کردم و تنم خرد و خاکشیر شد.

برعکس اون چه که تصور می کردم کیا تنها گوشواره‌ام رو از گوشم بیرون کشید و با رها کردن موهام گوشواره رو جلوی چشم‌هام درست عین پاندول ساعت به حرکت در آورد و همراه با نیشخند گفت:
_این پیش من باشه امانت. به هاوش بگو برای گرفتن امانتی خواهرش بیاد پاتوق. بعد از تصویه حساب امانتی تو به داداشت میدم خوشگله.

بلند شد و دستی به کت اتو کشیده‌اش کشید. همین که خواست پله‌ها رو بالا بره به پاش چنگ زدم. نگاهم کرد، جدی و با صورتی اخمو.

_با هاوش کاری نداشته باش من خودم پولتو میدم.
کج خندی زد و نگاهش رو دور تا دور باشگاه چرخوند. با تحقیر گفت:
_تو!

خونی که از پارگی گوشه‌ی لبم به داخل دهنم راه پیدا کرده بود رو تف کردم بیرون و نفسی گرفتم.
_میدم. چقدره؟

از همون بالا نگاهم کرد و آروم اما کوبنده گفت:
_صدتا.

شوکه لب زدم:

_صدتا!

چشمکی زد.

_صدتا.

گوشواره رو توی هوا تکون داد و با خنده گفت:

_این رقما به تو نمی خوره به هاوش بگو بیاد پاتوق.

ابداً. محال بود من خودم با زبون خودم برادرم رو بفرستم به اون پاتوق لعنتی که اسمش از نظر من قتل گاه بود.

کیا همراه با مردی که همراهش بود از جلوی نگاه خیس و ماتم پله‌ها رو بالا رفت و از باشگاه خارج شد و من حتی توان جیغ زدن و کمک خواستن هم نداشتم. مغزم از شدت نگرانی برای هاوش قفل کرده بود و تنم از شدت درد سر شده بود. اون لحظه چنان از ضرب دست کیا که به داخل هلم داد شوکه شدم و

دردی که از قل خوردن روی پله‌ها توی تنم ایجاد شد نفسم رو برید که هیچ جای دفاعی برای من باقی نبودند. به معنی واقعی کلمه ناتوان شده بودم و راه دفاع بسته بود و ترس...! ترس از دست دادن عفت و پاکیم چنان مغزم رو مختل کرده بود که حتی توان پلک زدن رو هم اون لحظه از دست داده بودم چه برسه به انجام تکنیک‌های دفاع شخصی و بهره گیری از کمر بند مشکیم.

پلک‌هام روی هم افتاد؛ اما با شنیدن قدم‌های تندی که از پله‌ها پایین می‌اومد به آنی از سر ترس چشم‌هام باز شد؛ اما با دیدن چهره‌ی نگران آیهان آسوده چشم بستم. دردهام رو توی سیاهی مطلقى که گرفتارش شدم گم کردم و اصلاً دلم نمی‌خواست چشم باز کنم برای پیدا کردنشون.

برای سوال و جواب‌های آیهان هیچ جواب قانع کننده‌ای نداشتم جز این که دزد بودند؛ اما آیهان مثل دفعات قبل دروغ بودن حرف‌هام رو تشخیص داده بود و در جوابم با اخم‌های غلیظ گفته بود:
_دروغگوی خوبی نیستی مهر.

کلافه از درد گردن و تیر کشیدن تک‌تک مهره‌های کمرم با بغض نالیدم:

_من چه می‌دونم کی بودن؟! می‌شه توی این حال دست برداری از سوال و جواب کردنم؟
انگار بغض صدام به نگرانی‌هاش دامن زد. آشوب چشم‌هاش دو برابر شد و اخم میون ابروهاش غلیظ‌تر؛ اما لحنش نرم شد و صداش مهربون:

_مهر و جان من باید بفهمم پشت این قضیه کیه. اگه این بارم مربوط بشه به پرونده‌ای که زیر دسته خودم رو نمی‌بخشم.

دلم سوخت برای لحن شرمنده و موج خجالت توی چشم‌هاش؛ برای همین بی‌فکر لب باز کردم تا وجدانش آروم بگیره:

_به دشمن‌های تو مربوط نیست.

یک تای ابروش از لحن مطمئنم بالا رفت و مشکوک لب زد:

_چه مطمئن!

کلافه دستم رو روی گردن بند طبی گذاشتم که درد توی بازوم پیچید. با هر حرکت کوچیکی تمام تنم پر از درد می‌شد. نگرانیم از یک طرف برای هاوش و خطری که در کمینش بود و درد تنم از طرفی دیگه

موجب شد بی توجه به غرورم زیر گریه بزنم. عشق خواهرانه‌ام به غرورم می‌چربید و درد تنم هم که غرور
حالش نمی‌شد.

آیهان با ناراحتی کنارم روی تخت نشست و همین که دست‌هاش برای بغل کردنم جلو اومد حق زدم:
_بهم دست نزن.

دست راستم رو روی بازوی چپم که حسابی درد می‌کرد گذاشتم و بین حق‌ها هم گفتم:
_تمام تنم درد می‌کنه.

پشت انگشت‌های مردونه‌اش رو روی گونه‌های خیسم کشید و ناراحت لب زد:
_خوب می‌شی. همین که جاییت نشکسته باید خدا رو شکر کرد.

لب باز کردم تا حرفی بزنم که زخم گوشه‌ی لبم باز شد. حرکت خون رو کنار لبم حس کردم. آیهان سریع
با دستمال توی جیب کتش خونی که تا روی چونه‌ام راه گرفت رو پاک کرد.
با اخم غرلند کرد:

_پیداشون می‌کنم و تقاص این کارشونو ازشون پس می‌گیرم.
خیلی سریع گفتم:
_نه.

عصبی به طرفم خم شد و از لای دندون‌های کیپ شده‌اش غرید:
_می‌خوای این ماجرا هم بشه عین ماجرای سها؟ این بار به خاطر چی داری ازم تاوان می‌گیری؟ دِ لعنتی
حرف بزن ببینم کی بوده که جرأت کرده دست روی زن من بلند کنه.
وقتی نگاه مظلوم و خیسم رو دید نفس عمیقی کشید و ملایم‌تر گفت:
_حرف بزن مهر. من می‌دونم تو دوباره داری یه چیزی رو ازم پنهان می‌کنی.
صدای موبایلش مانع حرف زدن من شد. از روی تخت بلند شد و موبایلش رو از جیب کتش بیرون کشید.
با نگاهی به صفحه‌ی گوشی خیلی سریع جواب داد:
_چی شد نجفی؟

سکوت کرد. نمی‌دونستم همکارش پشت خط چه اطلاعاتی رو بهش می‌داد که گره‌ی کور بین ابروهاش
هر لحظه محکم‌تر می‌شد و رنگ صورتش کبودتر و سیاهی چشم‌هاش تیره‌تر.

تماس رو با گفتن «دستگیرش کنید. تا یه ساعت دیگه ادارهم» تموم کرد. دلم فرو ریخت و صدای گریه‌ی آرومم قطع شد. نگاهش چرخید روی چشم‌هام و با لحنی عصبی گفت:

__ پس این ماجرا برمی‌گرده به هاوش که از سرشب دروغ‌های صدمن یه غاز تحویل من میدی. احمق بودم اگه فکر می‌کردم نمی‌فهمه.

دوباره به تخت نزدیک شد و جوری کنارم ایستاد که سایه‌اش روی تنم افتاد. ترسیدم، آیهان من نبود، شده بود جناب سروان زرنگار.

__ حرف بزن. کیا سلطانی که کارش برگزاری مسابقات غیرقانونی رالی هست با زن من چه خصومتی داره؟ آب تلخ دهنم رو از بیابون خشک گلوم فرو دادم و نتیجه‌اش شد سوزش گلوم.

با صدای بی‌رمقم جواب دادم:

__ من نمی‌شناختمش.

__ پس چطور از باشگاه تو سر درآورد و تو به این روز افتادی؟ حرف بزن. دارم کم‌کم عصبی می‌شم.

هشدار می‌داد و می‌دونستم هشدارهای این مرد چقدر جدیه.

__ می‌گم؛ اما قول بده بین خودمون بمونه و به بابا و هاوش چیزی نگی.

با اخم نگاهم می‌کرد.

__ قولی نمی‌دم، حرف بزن.

با تشویش خواهش کردم:

__ اگه هاوش بفهمه براش بد می‌شه. می‌ره سراغ اونا و برای خودش دردسر درست می‌کنه.

__ نگران اون نباش. اون مردک عوضی تا ده دقیقه‌ی دیگه بازداشتگاهه.

__ اما کلی آدم داره.

__ تو حرف بزن لازم نکرده نگران هاوش باشی.

__ یعنی چی لازم نکرده نگرانم باشم؟ من برای این که هاوش رو از بین این جماعت بکشم بیرون خودمو

به آب و آتیش زدم حالا خودم با کینه دوباره بفرستمش قاطی این آدم‌ها؟

__ من نمی‌دارم همچین اتفاقی بیفته. دقیق بهم بگو توی باشگاه چه اتفاقی افتاد؟ و این مردک چه دشمنی

با هاوش داره؟



با کمی مکث لب باز کردم:

_اون شب... اون شبی که هاوش توی مسابقه‌ی رالی شرکت کرد و من و تو رفتیم تا جلوشو بگیریم و تو همکاراتو خبر کردی... اون شب هاوش با کیا مسابقه داشته و حالا مدعیه هاوش که مسابقه رو لغو کرده باید پولی که شرط بستن رو بده. به خاطر این اومد سراغ من چون از منم کینه داشت و فکر می‌کرد پلیسا رو من اون شب خبر کردم.

هق زدم و دلخور ادامه دادم.

_اون شب بهت گفتم برای من و هاوش دشمن تراشی نکن اما تو فقط به کارت فکر کردی.

_من برات دشمن تراشیدم یا داداش بی‌فکرت که تا تقی به توقی می‌خوره دست می‌ذاره رو نقطه ضعف تو؟

_محمدپیمان رو تو همین مسابقه‌های لعنتی از دست دادیم. من نمی‌خوام هاوش هم قربانی این مسابقه‌ها بشه.

_اینو باید برادرت بفهمه.

_فهمیده. وقتی پیمان مرد خیلی به هم ریخت. دقیقا از همون شبی که مانعش شدیم نرفته سراغ رالی، منم نمی‌خوام این اتفاق باعث بشه دوباره بره به اون پاتوق نحس. کیا گفت به هاوش بگم برای پس گرفتن گوشواره‌ام بره پاتوق، حتما می‌خوان ازش انتقام اون شبی که پلیس‌ها دستگیرشون کردن رو از هاوش بگیرن.

کلافه و عصبی چنگی به موهاش زد.

_دیگه چی گفت؟

_گفت باید هاوش صدتومن شرطبندی رو بهش بده وگرنه بد می‌بینه.

با تمسخر و البته حرص‌آلود خندید.

_پول زور می‌خواد و تهدید می‌کنه!

صداش از خشم کلفت و بم شد:

_یه کاری می‌کنم که پاتوقش تا یه مدت طولانی بشه زندان.

اشک‌هام روی گونه‌هام می‌لغزیدند. یک طرف صورتم هنوز از سیلی کیا درد می‌کرد و پارگی لبم به وسیله‌ی شوری اشک‌هام به شدت می‌سوخت.

__چطوری فهمیدی کار کیا سلطانیه؟

با چشم‌های باریک شد و نگاهی عصبی صورت خیسم رو برانداز کرد.

__مهرو خیلی ساده‌ای. خیابون مقابل باشگاهت مجهز به دوربینه. تنها شماره پلاک ماشینش کافی بود تا شناسایی بشه.

__می‌شه به بابا و هاوش فعلا چیزی در این مورد نگي؟ بابا بفهمه از دست هاوش کفري می‌شه.

__کاش انقدر اشتباهات برادرت رو لاپوشونی نکنی و بهش فرصت بدی بزرگ بشه و روی پاهای خودش بایسته.

__هاوش کله خرابه، همین که بفهمه کیا روم دست بلنده به خونش تشنه می‌شه. نذار کار دست خودش بده.

منقبض شدن تک‌تک عضلات صورتش رو به چشم می‌دیدم. حرکت آرواره‌هاش نشون از خشم بی‌حد و مرزش بود.

__فعلا اونی که تشنه به خون اون کثافته منم.

نگاه از چشم‌های خیسم گرفت و ملحفه رو تا روی بالا تنه‌ام بالا کشید.

__من باید برم اداره. می‌خوای زنگ بزnm مادرت بیاد پیشت؟

__نه نگرانش نکن. اصلا نمی‌خوام بفهمند که چی شده.

بالآخره اخم صورتش رو باز کرد. خم شد روم و لب‌هاش رو به آرومی روی پیشونیم گذاشت. از همون فاصله‌ی نزدیک خیره به چشم‌هام گفت:

__کاش یکمم به فکر خودت باشی.

لحن ملایم و مهر نگاهش باعث شد کمی ناز کنم و با بغض، کودکانه بهانه بگیرم.

__گوشوارم رو ازش پس بگیر.

این بار لبش روی کبودی وحشتناک گونه‌ام نشست و بوسه‌اش مسکن دردهام شد و عطرش آرامش از دست رفته‌ام رو تا حدودی به سینه‌ی پر تلاطمم برگردوند.

_ نه تنها گوشوار تو پس می گیرم بلکه تقاص تک تک این کبودی ها و درد تنت رو هم پس می گیرم.
خیره به نگاهم مصمم و کاملاً جدی ادامه داد.

_ قول میدم.

سعی کردم لبخند بزنم اما نمی شد. تک تک عضلات صورتم درد می کرد و تمام بدنم کوفته بود.
ازم فاصله گرفت.

_ زنگ میزنم مادر بیاد پیشت.

_ نیازی نیست زابراهشون نکن. پرستارها هستن نیازی به همراه نیست.
بی توجه به حرف من با مادرش تماس گرفت و از تمام ماجرا تنها این که از پله های باشگاه افتادم رو گفت.
رو کرد به سمت من و توضیح داد:

_ تنها نباشی بهتره. کارم که تو اداره تموم شد خودم میام پیشت.

_ زود بیا، مادرت پادرد داره.

پلک بست و لب زد:

_ چشم.

لبخند محوی به روش زدم. نگاهش بهم نگران و در عین حال ناراحت و غمگین بود. می دونستم دیدنم
توی این حال براش عذابه و درست به اندازه ی خودم از این کبودی ها رنج می بره. وقتی مادرش اومد به
سختی و هزار جور توصیه به مادرش و پرستار رفت و مطمئن بودم که فکرش رو پیشم جا گذاشته.

فردای اون روز دکتر برگه ی ترخیص رو امضا کرد. از اون جایی که توی عکس های مشهود هیچ جای
شکستگی ای روی سر و دست و پام پیدا نشده بود نیازی به بیشتر موندن نبود و دیشب رو هم تنها به
خاطر این که مطمئن بشند خونریزی داخلی ندارم نگاهم داشتند.

سوپ رقیق بیمارستان که به عنوان ناهار خورده بودم باعث حالت تهوعم شده بود و میل شدیدی به پس
دادنش داشتم؛ چون بیش از حد معده ام رو آزار می داد.

نگاه کلافه و منتظرم به ساعت اتاق بود. آیهان رفته بود خونه تا برام لباس تمیز بیاره.

نگاهی به سمن انداختم. چشم‌هاش از شدت بی‌خوابی سرخ و متورم بود. تمام دیشب رو بالای سرم بیدار مونده بود و ناله‌هاش بهش اجازه‌ی یک لحظه آسوده نشستن نداده بود. اصرارهاش به پرستار برای زدن یک مسکن دیگه به من، بی‌نتیجه بود و تمام دیشب از درد و کوفتگی تنم خواب و بیداری کشیدم. هر چند که مطمئن بودم دیشب شب سخت‌تری برای سمن بوده، قطعاً با وسواسی که اون داشت گذرون ساعت‌ها توی بیمارستان کار راحتی نبوده و سخت باهاش کنار اومده.

شرمنده گفتم:

_ببخشید اگه اذیت شدین.

_اذیت نشدم. بهتری؟

درد تنم نه؛ اما درد صورت و سرم کمتر شده بود.

_بهترم.

زیر لب خداروشکری زمزمه کرد. خجالت زده به روش لبخند زد. در اتاق که باز شد با خیال این که آیهانه برای غر زدن لب باز کردم. با دیدن نگاه مبهوت مامان خودم هم مات موند.

_مامان!

درست عین من متعجب و ناباور لب زد:

_مهره!

با سستی به سمت تخت قدم برداشت و با بغضی که از لرزش صداش پیدا بود گفت:

_این چه حالیه؟ من باید از همکارم بشنوم که دخترم توی بیمارستان بستریه؟

با خجالت نگاهش کردم و درست وقتی که چشم‌هاش از اشک پر شد با بغض نالیدم:

_واسه همین چیزها نگفتم دیگه. چرا گریه می‌کنی مامان؟ خوبم.

بههم نزدیک شد. دست لرزانش رو روی کبودی صورتم گذاشت و از لمس پارگی لبم دلش ریش شد و صورتش در هم.

_چه بلایی سرت اومده؟

سمن سکوتش رو شکوند:

_از پله‌های باشگاهش افتاده.

با صدای فریاد ناگهانی مامان شوکه شدم و چشم‌هام گشاد و ناباور دوخته شد به مادرم که از شدت عصبانیت سرخ شده بود و برای اولین بار توی عمرم صدای بلندش رو می‌شنیدم.
با دستش که از سر ناراحتی یا شاید هم تحریک شدن سیستم عصبیش می‌لرزید به گونه و پارگی لبم اشاره کرد و رو به سمن فریاد زد:

_این جای دست راه پله ست؟ مگه با خر طرفید خانوم محترم؟
سمن که خودش هم با دیدن وضع من به راست بودن حرف آیهان مشکوک شده بود نه اخم کرد نه غیظ.
خنثی در جواب مامان که دیگه واضح تمام تنش می‌لرزید، گفت:
_من چیزی که دخترت گفته رو بهت گفتم خانوم دکتر.
مامان با خشم نگاه از سمن گرفت و رو به منی که خشکم زده بود توپید:
_تو انقدر بی‌کس و کار شدی که هر کسی به خودش اجازه ی زدنت رو میده؟
مبهور لب زدم:

_چی می‌گی مامان؟
با همون صدای بلندش غرید:
_گند کاری‌شونو لاپوشونی می‌کنی! از ما پنهان می‌کنی؟ مگه ما غریبه‌ایم؟
ناباور و عصبی خندید.

_نکنه اینا واقعا فکر کردن تو بی‌خانواده و بی‌کس و کاری که این‌طور آش و لاشت کردن؟
من مفهوم حرف‌هاش رو هنوز درک نکرده بودم؛ اما انگار سمن فهمیده بود؛ چون همون‌طور خونسرد و خنثی جواب داد:

_آیهان من دست روی زن بلند نمی‌کنه.
نگاه متعجبم از صورت سمن کنده و به صورت سرخ مامان دوخته شد. با لحنی کاملاً پر از حرص و خشمی که سعی در کنترلش داشت گفت:
_از پنهان کاریتون کاملاً مشخصه که اگه پسرتون پشت این وحشی بازی نباشه خودتون یا شوهرتون هستید.

سمن بالاخره خونسردیش رو باخت و اخم توی صورتش ظهور کرد.

_مراقب قضاوتات باش خانوم دکتر.

_مامان آیهان هیچ کاری نکرده.

با اخم نگاهی حواله‌ام کرد و بی‌توجه به حرفم پرسید:

_لباسات کجاست؟

سمن به جای من جواب داد:

_آیهان رفته برایش لباس تمیز بیاره.

مامان عصبی به سمت کمد اتاق رفت و با ولوم صدایی که مطمئن بودم کنترلش دست خودش نیست گفت:

_همون لباسای کثیف کجاست؟

با پیدا کردن لباس‌ها داخل کمد، به سمت من اومد و مانتوم رو دورم انداخت. وقتی حرکتی از جانب من ندید بهم توپید:

_بپوش ببینم.

هنوز عصبانیتش رو باور نکرده بودم.

_چیکار می‌کنی مامان؟

هم‌زمان که موهام رو زیر شالم پنهان می‌کرد در جوابم با حرصی آشکار جواب داد:

_به این خانواده می‌فهمونم که بی‌کس و کار نیستی. تا دیروز فکر می‌کردم پدرت الکی نگرانه؛ اما حق با پدرته. دختر منو چه به خانواده‌ی آقامرتضی...

بین حرفش پریدم:

_من همسر آیهانم ربطی به خانواده‌ی آقا مرتضی ندارم.

ابروهای خوشرنگ عسلیش بیشتر در هم تنید.

_به من و پدرت که ربط داری؟ یا نکنه نداری و می‌خوای این خانواده هم‌چنان با خیال این که بی‌کس و کاری زور بازو شونو به رخت بکشن.

خسته و کلافه نالیدم:

_آیهان روی من دست بلند نکرده.

نزدیک صورتم چنان داد زد «دروغ نگو» که شوکه روی تخت میخکوب شدم و با دهنی باز و چشم‌هایی گرد شده از دیدن خشم بی‌نهایتش، نگاهش کردم.

_دیگه بسه پنهان کاری. من و پدرت اگه دهنمون رو بستیم فقط محض خاطر خودته که می‌دونیم بزرگ شدی و عقل داری؛ اما انگار اشتباه می‌کردیم. اگه به گوشمون رسید ازت تست اعتیاد گرفتن خفه موندیم. اگه به گوشمون رسید بردنت کمپ ترک اعتیاد بازم ساکت موندیم. اگه به گوشمون رسید اون دختره‌ی... چند لحظه سکوت کرد و نخواست با حرف زشتی محترم بودن خودش رو زیر سوال ببره. حرفش رو بدون فحش به ریحانه ادامه داد.

_اگه شنیدیم مواد به خوردت دادن بازم چیزی نگفتیم چون فکر می‌کردیم خودت اون قدری توان داری که مقابل این خانواده مراقب خودت باشی؛ اما انگار نه، انگار تک و تنها گیرت آوردن و براشون شدی درست شبیه یکی از کیسه بوکس‌های باشگاهت. خودتو ببین... یه جای سالم تو صورتت پیدا نمی‌شه! نه دلم می‌خواست قضیه‌ی هاوش رو بگم و نگرانش کنم و نه دلم می‌خواست این‌طور ناعادلانه شوهرم رو قضاوت کنند.

در مقابل اصرارهایش برای پایین رفتن از تخت با گریه نالیدم:

_مامان سر فرصت بهت توضیح میدم.

_نیازی به توضیح نیست. هرچیزی که لازم بود رو دیدم. بیا پایین، من دیگه عمرا تو رو بسپارم دست این جماعت.

شرمنده‌نگاهی به سمن کردم که ساکت ایستاده بود. حرص جای شرمندگیم رو گرفت. چرا هیچ تلاشی برای آروم کردن مامان نمی‌کرد؟ انگار از خداهش بود که من با این بهانه برم خونه‌ی پدرم و هیچ وقت به زندگی پسرش برنگردم. انگار هنوز امید داشت که جای خالی من، به وسیله‌ی ریحانه توی زندگی آیهان پُر می‌شه؛ خبر نداشت که من توی زندگی پسرش نه، بلکه توی قلبش و بیرون کردن من از قلب آیهان کار راحتی نبود.

همون‌طور که به ناچار تسلیم اصرارهای مامان می‌شدم و از تخت پایین می‌رفتم هق‌هق کنان گفتم:

_مامان سوءتفاهم شده. من می‌تونم توضیح بدم.

مامان کیفش رو که روی تخت رها کرده بود چنگ زد و روی شونه‌اش انداخت.

_از پارگی لب و کبودی صورتت کاملاً واضحه چی شده.

کلافه صداش زدم:

_مامان فروغ!

لحظه‌ای با عتاب نگاهم کرد. با دیدن اشک چشم‌هام خشمش فروکش کرد و بهم فرصت حرف زدن داد.
_باشه بگو. فقط نگو این جای پنج تا انگشت جای دست راه پله ست که به خدا شیرمو حلاله نمی‌کنم.
مستاصل چشم بستم. چرا آیهان نمی‌اومد تا از این شرایط دشوار نجاتم بده. دلم نمی‌خواست بگم این ماجرا برمی‌گرده به هاوش؛ چون می‌دونستم این حقیقت مامان رو نگران می‌کنه و بابا رو بیشتر از پسرش دل زده و متنفر.

مامان وقتی سکوت رو دید بدون هیچ انعطافی توی کلامش محکم و مصمم گفت:

_می‌ریم خونه‌ی ما. مردی که دست روت بلند کنه لایق کفش‌هاتم نیست دخترم چه برسه به طرفداری و لاپوشونی کردن نامردیش.

با اشکم چشمم، در حالی که از شرایط اسفناکی که توش گیر افتاده بودم بغض به تمام گلوم چنگ انداخته بود و تشنه به خون نفس‌های پر از دردم شده بود، با تمام وجود خدا رو شکر کردم که اون لحظه آیهان نبود و شاهد قضاوت‌های نا به جای مامان نبود، وگرنه دل مردم می‌شکست.

مامان چنان هول کرده بود که رنگ صورتش هیچ فرقی با گچ دیوار نداشت. تندتند قاشق رو داخل لیوان می‌چرخوند و نگاه پر از تشویشش به چهره‌ی در هم بابا بود. نگاه پر از ترسم چسبیده بود به قدم‌های پر عتاب بابا. شاید صدها بار طول و عرض سالن رو طی کرده بود؛ اما آرام نگرفته و تنها گاهی چهره توی هم می‌کشید و قفسه‌ی سینه‌اش رو می‌مالید.

دستم رو روی گردن‌بند طبی گذاشتم. دردی که توی گردنم می‌پیچید مقاومت‌م رو در برابر گریه نکردن می‌شکست. اشکم که راه گرفت مامان با هول و ولا لیوان توی دستش رو روی عسلی گذاشت و به سمت پا تند کرد.

_مهرو مامان جان؟ درد داری؟

کلافه و نگران نالید:

چرا نمی‌ری تو اتاقت دراز بکشی؟ با کی لج می‌کنی قربون شکلت؟

یک دفعه با طغیان بابا درست عین یه خارپشت ترسیده توی خودم جمع شدم که تک‌تک استخون‌های تنم از حرکت تندم فریاد درد سر دادند و نفسم برای یک لحظه قطع شد.
بابا فریاد زد:

معلومه که با کی لج می‌کنه. با تو و من بدبخت، من بی‌غیرت، من ناپدر، من بی‌شرف.
دست‌های لرزونم رو دو طرف سرم گذاشتم و همون‌طور که توی خودم جمع شده بودم هق زدم:
بابا!

مامان من رو توی بغل خودش گرفت و دستش رو نوازش‌وار روی کمرم کشید. با غم نگاهم کرد و لب زد:
گریه نکن دردت به سرم.
برای چندمین بار تکرار کردم:
آیهان هیچ کاری نکرده.

مامان با دست سردش که این سرما نشون از افت فشار و استرس بیش از حدش بود، گونه‌ی کبودم رو نوازش کرد و با یک دنیا مهر مادرانه همراه با بغضی عجین شده با چشم‌هاش، نالید:
پس این جای انگشت‌های کدوم پست فطرتیه؟
دزد زد به باشگاه.

صدای خنده‌ی پرتمسخر بابا سرم رو به سمت خودش کشوند.

تا همین پنج دقیقه پیش که از پله‌ها افتاده بودی.

ناراحت، با صدایی آهسته جواب دادم:

از پله‌ها هم افتادم.

مقابلم ایستاد. جری و جدی هشدار داد:

قبل از این که برم به اون باغ لعنتی و تاوان تک‌تک این کبودی‌ها رو از اون خانواده‌ی نامتعادل بگیرم خودت راست حسینی بگو که کار کدومشون بوده. آیهان؟

انگار من هر چی انکار می‌کردم اون‌ها بیشتر شک می‌کردند که کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ی این کبودی‌ها هست.

_بابا آیهان دست رو من بلند نکرده.

دندون روی هم فشرد. دست‌هایش رو مشت کرد و صدای دندون قروچه‌ی پر حرصش به گوشم رسید.
غرید:

_کار اون مرتیکه مرتضی ست؟

درمونده زمزمه کردم:

_نه. مگه آیهان می‌ذاره اون رو من دست بلند کنه؟

داد زد:

_پس حتما کار خودش.

این‌بار جیغ زدم:

_نه.

بلندتر از من چشم توی چشمم با حرص و خشم و البته بغضی پدرانه که پشت تک‌تک کلماتش پنهان شده بود نعره زد:

_پس بگو کار کدوم نمک به حرومیه؟ کی جرأت کرده روی پاره‌ی تن من دست بلند کنه؟

_دزد بود بابا. دزد!

_داری دروغ می‌گی. به‌الله داری دروغ می‌گی.

درد توی شقیقه‌هام پیچید و چشم بستم روی حال بد و در عین حال خشم غیر قابل کنترل بابا.

مامان کنار گوشم با لحنی پر از شک و تردید پرسید:

_نکنه کار مادرشوهرته!

ناباور نگاهش کردم. در جوابش گفتم:

_مگه اون باغ جنگله و منو سپردین دست یه مشت حیوون؟

مامان حرفی نزد؛ اما بابا با خشمی مهار نشدنی چنگ انداخت به دکمه‌ی پیراهنش و دومین دکمه رو هم باز کرد. و بعد همون‌طور که یک لحظه روی زمین آروم و قرار نمی‌گرفت با خودش غرولند کرد:

_اگه حیوون نباشند حیوون صفت که هستند. وگرنه دختر ورزشکار منو چه به تست اعتیاد و کمپ معتادها! به دختر من که تا دیروز دود قلیون هم بهش نخورده بود موادمخدر دادن. هه خواهرشون که الکلی و معتاده می‌خوان دختر منم عین خودشون آلوده کنند. حساب تک‌تک اینا رو ازشون پس می‌گیرم. رو کرد به مامان و عصبی‌تر در حالی که از شدت حرص و غضب به نفس نفس افتاده بود غرید:

_دیدی فروغ؟ دیدی بهت می‌گم اگه ساکت بمونیم یعنی میدون رو برای اونا خالی کردیم و فکر می‌کنند دخترمون بی‌پشت و پناه و بی‌کس و کاره؟ دیدی گفتم اگه ما مثل کبک سرمونو بکنیم تو برف اینا بیشتر جولون میدن؟ دیدی یا نه؟ به حرف من رسیدی یا نه؟ تحویل بگیر. ببین دخترتو عین گوشت کوبیده برامون پس فرستادن...

بین حرفش رفتم و با بغضی که این‌بار تنها به خاطر حال بد بابا بود گفتم:

_کسی منو پس نفرستاده شما منو به زور از بیمارستان آوردین این‌جا.

پاهش از حرکت ایستاد و به طرفم خم شد. نزدیک صورتم فریاد زد:

_می‌داشتم بینشون بمونی تا بیشتر لت و پارت کنند؟ یه نگاه به خودت بنداز. زمانی که دستتو گذاشتم تو دست اون مرتیکه‌ی بی‌غیرت صورت عین قرص ماه می‌درخشید الان شدی درست عین عقیق سیاه! یه جای سالم تو صورتت نیست.

از ترس صدای بلندش توی خودم جمع شدم که از درد ناله‌ای از گلویم فرار کرد و همین نگرانی رو به چشم‌های بابا بیشتر سرازیر کرد و بیشتر بی‌قرار شد و حتی برق اشک رو هم میون خشم چشم‌هاش دیدم و دلم گرفت از غم و غصه‌ای که ناخواسته مهمون دلش کرده بودم.

ازم فاصله گرفت؛ با همون حال زار و چشم‌های خیس. به من و مامان پشت کرد و چند لحظه سرش رو بین دست‌هاش گرفت.

با نگاه مضطربم به مامان اشاره زدم تا بره پیشش. مامان لیوان آب قند رو از روی عسلی برداشت و آروم صداش زد:

_سهراب جان.

بابا با صدایی که این‌بار از حمله‌ی بغض گرفته و بهم شده بود گفت:

زنگ بزن حافظ بیاد. من باید امروز تکلیف زندگی مهر و رو مشخص کنم. هه وقتی بردمش پزشک قانونی سه سوت با گزارش دکتر طلاقشو می گیرم.

درمونده سرم رو به پشتی کاناپه تکیه زدم. چشم بستم و اشکم از گوشه‌ی چشمم راه گرفت. به معنی واقعی کلمه درمونده بودم. نه می‌تونستم حقیقت رو بگم و پای هاوش رو وسط بکشم، نه می‌تونستم بی‌گناه بودن آیهان رو اثبات کنم. چی باعث شده بود مامان و بابا تا این حد به آیهان بدبین باشند؟ درسته که آیهان اول جبر من بود؛ اما تمام اجبارها که تلخ نیستند گاهی به صلاحند و منجر به عاقبت بخیری می‌شوند. آیهان شاید در برهه اول زندگی برای من تنها اجبار بود؛ اما حالا سرنوشت نیک من بود. رویای من بود. مرد خونه‌ام بود و آرامش وجودم.

شاید برای خیلی‌ها عشق قبل از ازدواج اتفاق بیفته؛ اما عشق ساختن بعد از ازدواج توی زندگی مشترک کار هر کسی نیست و آیهان مردونه از پس این کار براومد و عاشقم کرد؛ اما چرا باید این عاشقی رو جار بزنم تا بقیه باور کنند که خوشبختم؟ می‌ترسیدم. من همیشه از فریاد زدن خوشبختیم می‌ترسیدم؛ چون خوب یا بد به چشم شور اعتقاد داشتم و دلم نمی‌خواست زندگیم چشم بخوره. خرافاتی نبودم فقط می‌تونستم خوشبختی نصیب هر کسی نمی‌شه و هر آدم عاقلی خوشبخت بودنش رو سفت می‌چسبه تا نه باد ببردش و نه چشم شوری نظرش کنه. خوشبختی من آیهان بود، چرا باید فریادش می‌زدم تا حال خوبم باور بقیه بشه؟

وقتی هاوش همراه با سارگل سراسیمه وارد خونه شدند زیرلب واگویم کردم:

__وای!

هاوش با دیدنم خیلی واضح شوکه شد و سارگل از شدت بهت دست گذاشت روی دهنش و «ای وای» گفتنش رو زیر فشار دستش خفه کرد.

هاوش با قدم‌هایی که دیگه محکم نبود و سست به نظر می‌رسید بهم نزدیک شد. جلوی کاناپه چمپاته زد و دست‌هام رو میون دست‌های مردونه‌اش گرفت. وقتی نگاهم می‌کرد مردمک‌های خوش رنگش می‌لرزید. صدایش گرفته بود و بغضش نهان.

__چی شده دخترماه؟

لبخندی کج و ماتم زده‌ای روی لبم نقش بست.

_ چیزی نشده. نگران نشو.

نگاه حیرت زده‌اش روی مامان و بابا چرخید و بعد خطاب به مامان گفت:

_ وقتی زنگ زدی نمایشگاه تا بابا رو خبر کنی دلم هزار راه رفت. چرا نمی‌گید چی شده؟ کی این بلا رو سر مهر و آورده؟

بابا نگاهی به سارگل که نگران بهم چشم دوخته بود انداخت. نگاهی یک جوری بود، سرسنگین و حتی با کینه! این نگاه برام آشنا بود. مرتضی دقیقاً همین طوری به من نگاه می‌کرد. باور نکردم، نمی‌خواستم این روی بابا رو که شبیه به مرتضی بود باور کنم! مرتضی از من کینه داشت؛ چون مادرم یک زمانی قید زندگی با اون رو زده بود و به خاطر خودخواهی و تعصبات بی‌جا و غلطش ازش جدا شده بود و حالا بابا...! از سارگل کینه داشت؛ چون اون رو مسبب تمام این اتفاق‌ها می‌دونست؛ از جواب «نه»ی من به فراز گرفته تا پیشکش آیهان شدن و به این حال و روز افتادن.

بابا دیگه داد نمی‌زد؛ اما صدایش دو رگه بود و از پس هر کلمه حجمی از خشم و طعنه به صورت هاوش کوبیده می‌شد.

_ داری می‌پرسی کی این بلا رو سر خواهرت آورده؟ هه جالب شد! یعنی یادت رفته توی خودخواه به خاطر دل خودت خواهر یکی یدونه‌تو انداختی تو دهن شیر؟ مسبب این بلاها فقط تویی. تویی که خودخواهانه خواهرتو پیشکش این دختر کردی.

سارگل سر به زیر انداخت و دیدم که چطور چادرش رو توی مشتش فشرد. نگاه هاوش چند لحظه توی چشم‌های غضب آلود بابا قفل موند و بعد در جواب بابا فقط گفت:

_ این دختر اسمش سارگله.

صدای زنگ خونه مانع جواب دادن بابا شد. سارگل بی‌حرف به سمت در رفت و وقتی از همون زاویه‌ی مجاور به در خونه، قامت آیهان رو دیدم تمام آشوب دلم به یکباره آرام گرفت. لبم به خنده باز شد و اشک زیر چشمم رو خیلی زود پاک کردم. اون همیشه از دیدن چشم‌های خیس من شرمند می‌شد. مامان خیلی سریع به سمت بابا رفت و آرام تمنا کرد:

_ سهراب آرام باش.

سارگل سلام کرد. وقتی هیچکس به آیهان تعارف نزد بیاد داخل به غرورم برخورد و نگاه دلخورم روی مامان و بابا چرخید. خودم با صدای بلندی گفتم:

_ بیا تو آیهان.

نگاهش رو از زمین گرفت و زیر لب «یاالله» گفت که دلم غنچ زد واسه‌ی صدای بم و مردونه‌اش.

_ سارگل جان زحمت دمپایی رو بکش.

سارگل در جاکفشی رو باز کرد که آیهان گفت:

_ ممنون مزاحم نمی‌شیم. اومدم دنبال مهر.

بابا پوزخند نیشداری زد و با لحنی پر معنی گفت:

_ بیا تو جناب سروان، ما باهم حرف زیاد داریم. اونی که مزاحمه این جا تو نیستی خواهرته، همون‌طور که دختر من مزاحمه تو خونه‌ی شما.

هاوش شاکی گفت:

_ بابا! قبلا انقدر صریح به زن من توهین نمی‌کردی.

با صدای فریاد بابا از جا پریدم که صدای ترق ترق تک‌تک مهره‌های کمرم برابر کرد با صدای ناله‌ای که با فشار دادن لب‌هام به روی هم خفه کردم.

بابا فریاد زد:

_ قبلا روی دخترم دست بلند نشده بود.

سر هاوش خیلی سریع به سمت آیهان چرخید و با لحنی بهت زده و توأم با ناباوری پرسید:

_ آیهان خواهر منو زدی؟!

آیهان که از طعنه‌ی بابا مبنی بر مزاحم بودن سارگل ابروهایش به هم گره خورده بود نگاهش رو از زمین کند و از همون جا میون چهارچوب در، رو به هاوش گفت:

_ چرا باید خواهرتو بزنی؟

نگاهش به سمت بابا چرخید و خطاب بهش گفت:

_ به من اعتماد ندارید به دختر خودتون که دارید؟ مهر و چه کار زشت و ناپسندی ازش برمیاد که من تا این حد حیوون بشم و به چنین روزی درش بیارم؟

حرفش باعث شد چند لحظه آرامش از دست رفته‌ی سالن برگرده و سکوت همه‌جا رو پر کنه؛ اما بابا از موضع خودش پایین نیومد و گفت:

_ به همون دلیلی که بردیش تست اعتیاد و براش توی کمپ پرونده تشکیل دادی.
پوزخند زد و ادامه داد.

_ دخترعموت خیلی خوب زیر پات نشسته جناب سروان؛ اما یادت نره تو شاید انقدر از مردونگی افتاده باشی که آلت دست یه زن ناحسابی بشی؛ اما من هنوز اونقدر مرد هستم که دخترم رو از دست بنجل پسندی عین تو نجات بدم.

شوکه لب گزیدم و خفه نالیدم:

_ بابا بهش توهین نکن.

بابا بی توجه به من به آیهان زل زده بود. آیهان در جواب بابا خندید:

_ چقدر راحت پیش خودتون داستان می‌سازید. من و ریحانه خانوم هیچ صنمی باهم نداریم و منم اونقدر از سکه یا به قول شما از مردونگی نیفتادم که به خاطر یه زن دیگه دست روی زن خودم بلند کنم...
بابا حرفش رو برید.

_ یه زن دیگه نه، نامزد سابقه. کسی که به خاطر علاقه‌اش به تو به خورد دختر من مواد داده.

آیهان انگار توی این مورد به بابا حق می‌داد که صلح جویانه توضیح داد:

_ اون فقط یه بازی بچگانه بود برای خراب کردن مهرو به چشم من.

_ که موفقم شد.

_ اون یه سوء تفاهم بود آقای سعادت.

بابا با دستش به صورت من اشاره کرد و داد زد:

_ اینم سوء تفاهمه آقای زرنگار؟

نگاه آیهان به سمت صورت من و تمنای نگاهم برای نگفتن واقعیت چرخید. چشم بست روی چشم‌های پرتمنام و لحظه‌ای کوتاه لبش رو به دندون گرفت.

_ اون جای دست من نیست.

بابا هم‌چنان داد می‌زد:

_ پس جای دست کدوم حرومزاده‌ایه؟

آیهان چشم باز کرد. دیگه نگاهش آرام نبود. مردمک‌های سیاهش اسیر دست طوفان خشم شده بودند. خیره به هاوش؛ اما خطاب به بابا گفت:

_ چرا از پسر تون نمی‌پرسید؟

دستم رو به سرم گرفتم و ناله کردم:

_ آیهان!

نگاه اخم آلودش به سمت من چرخید و با لحنی عصبی و دلخور گفت:

_ آیهان چی؟ چرا واقعیت رو نمی‌گی؟ چرا دلت میاد به چشمشون من بد بشم اما برادرت از چشمشون نیفته؟

نگاه هاوش گیج و بی‌خبر بود و اما نگاه بابا کنجکاو و پر از سوال و چشم‌های مادرم...! بمیرم برای ترسی که موج انداخته بود توی رنگ قشنگ چشم‌هاش.

بابا چنگ انداخت به بازوی هاوش که جلوی کاناپه، مقابل من زانو زده بود. با حرکتی تند بلندش کرد و نزدیک صورتش داد زد:

_ باز چه غلطی کردی تو؟

هاوش که همیشه از بازخواست شدن و خرد شدن غرورش جلوی بقیه متنفر بود با اخم‌هایی پررنگ بازوش رو با حرکتی سریع از چنگ بابا جدا کرد و جواب داد:

_ من هیچ کاری نکردم.

وقتی سمن با نگرانی میون چهارچوب در، کنار آیهان قرار گرفت دلشوره‌ام بیشتر شد. مشخص بود یک راست از راه بیمارستان این‌جا اومدند. نگران پرسید:

_ چرا دیر کردی آیهان؟ مهرو نمی‌خواد بیاد خونه؟

_ میاد. پاشو مهرو.

بابا به سمت آیهان رفت و رخ به رخش ایستاد.

_ اول واقعیت رو بگو و بعد هر کجا دوست داشتی برو.

همون طور که از آیهان انتظار داشتم از خیره نگاه کردن توی چشم‌های بابا ممناعت کرد. محکم و مغرور بود؛ اما بی ادب و گستاخ نه.

_من دست روی زخم بلند نکردم.

_پس جای اون پنج تا انگشت روی صورت دختر من مال کیه؟ پله‌های باشگاهش دست در آوردند؟ یا می‌خواهی عین مهر و به دروغ بگی دزد زده به باشگاهش؟ و یا نکنه این بار می‌خواهی بگید تصادف کرده؟ آیهان سرش رو بالا آورد و با نگاهی به صورت بابا جواب داد:

_هیچ کدام. من برعکس مهر و از دروغ مصلحتی هم ابا دارم. نه بنا به مصلحت دروغ می‌گم و نه دوست دارم بنا به مصلحت دروغ بشنوم.

_دختر من تا زمانی که خونه‌ی پدرش بود دروغ گفتن یاد نداشت، چی شده که با رفتن به خونه‌ی شما دروغ گفتن یاد گرفته؟

سمن با پوزخندی محو زیر لب گفت:

_حتما می‌خواهی بگید استادش ما بودیم؟

آیهان رو کرد به طرف مادرش.

_شما برو داخل ماشین ما هم میایم.

_دختر من هیچ جا نمی‌ره تا تکلیف این ماجرا روشن بشه.

آیهان باز دوباره تکرار کرد:

_من زخم رو نزد.

_پس چرا بستری شدنش رو توی بیمارستان پنهان کردی؟

_خودش خواست.

بابا این بار رو به من داد زد:

_چرا؟

تنها جواب من نگاهی مملو از هراس و لرزش چونه‌ام بود که وجود بغض توی گلویم رو شهادت می‌داد.

آیهان که از جواب دادن من ناامید شد خودش جواب بابا رو داد:

_چون نمی‌خواست هوش برای دومین بار از چشمتون بیفته.

بابا رو کرد به سمت هاوش که حالا کمی ترسیده بود. خسته و ناامید آه کشید.

_توی بی عقل باز چه غلطی کردی که مهر و سعی داره روی گندکاریت سرپوش بذاره.

_من از هیچی خبر ندارم. به سر مهر و قسم من نمی دونم چی شده.

بابا این بار عربده زد:

_سر دختر منو قسم نخور.

هاوش خجالت زده سرش رو پایین انداخت. بابا که به سمتش قدم برداشت وحشت زده کمی روی کاناپه

جا به جا شدم و به عقب خزیدم. خم شد به طرفم و دستوری گفت:

_حقیقت رو بگو. ببینم انقدر عوض شدی که زل بزنی تو چشمام و باز دروغ به هم ببافی.

_حقیقت چیه؟ جز این که من الان خوبم.

_خوب! تو به این حال می گی خوب؟

دستم روی بازویش نشست و از میون بغضم کلمات رو به زبون آوردم:

_شما که آروم بگیری خوب می شم.

بابا دستش رو به سینه اش کوبید و این دفعه صداس از پس بغضش بیرون پرید:

_مهر و قلبم داره می گیره از دیدن این حالت. تو تب می کردی من یه بیمارستان رو به خاطرت قروق

می کردم. اشک می ریختی زمین و زمان رو به هم می دوختم. فقط به خاطر این که معلمت سرت داد زده

بود مدرسه تو درست وسط امتحانا عوض کردم. من همون بابا سهرابی ام که موقع گرفتن گواهینامه از

شدت ترس این که تصادف نکنی پشت سر افسر نشسته بودم. تو تبخال می زدی من ده تا دکتر می بردمت

حالا دیدنت تو این وضع... دیدنت تو این حال با این همه کبودی و زخم داره قلبم رو می سوزنه.

کنارم روی کاناپه افتاد و سرش رو بین دست هاش گرفت تا اشک چشم هاش رو نبینم.

_لعنت به اون مصلحتی که منو انداخته تو این حال. لعنت به اون مصلحتی که دختر منو مجبور کرده بعد

از این همه سال بهم دروغ بگه. لعنت به من که سپردمت دست یه مشت غریبه که نه از تبت تب می کنند

نه درد تو درمان می شنند.

صدای هق هق بلند گریه ام بعد از دیدن حال وخیمش بلند شد. آیپهان کفش هاش رو همون جا جلوی در از

پاهاش در آورد و با قدم های محکمی به داخل اومد و مقابل من ایستاد.

_ چرا گریه می کنی؟ چرا حرف نمی زنی؟ چرا با پنهان کاری به برادرت فرصت بزرگ شدن و قبول کردن اشتباهش رو نمی دی؟ چرا دوستیت عین دوستی خاله خرسه ست؟ چرا خودت و منو قربانی بقیه می کنی؟
_ این بقیه ای... که می گی... برادرمه.

_ منم شوهرتم.

از ناراحتی و افسوس توی صداش دلم لرزید. حسادت نبود؛ اما حس کردم بهش برخوردی که نگران وجهی هاوش هستم اما نگران وجهی اون نه.
هاوش به آیهان نزدیک شد.

_ تو بگو من ناخواسته چه اشتباهی کردم که باعث این اتفاق شده؟

آیهان بی توجه به تگون سر من که برای نگفتن حقیقت بود، رو کرد به سمت هاوش و گفت:
_ من مهر و رو نزد. این پنج تا انگشت جای انگشت های رفیق قدیمی تو کیا سلطانیه.
هاوش با چشم های گشاد شده داد زد:

_ چی؟! کیا!

_ بله کیا سلطانی. کسی که باهاش شرط بستن سر صدمیلیون؛ اما با ورود من و مهر و مسابقه منتفی شد و تمام عوامل برگزار کننده ی اون مسابقه ی غیرقانونی دستگیر شدند. کیا به خاطر گرفتن اون صد میلیون و کینه ای که از مهر و به دل گرفته بود رفته سراغش و با زدنش تهدیدش کرده که اگه تو اون صد میلیون رو ندی از این بدترشم سرش میاره.

هاوش که سرخ شده بود از خشم یک دفعه طغیان کرد و عربده زد:
_ گه خورده.

بابا به طور کاملاً ناگهانی به سمت هاوش یورش برد و سیلی محکمی روی صورتش کوبید.

_ گه رو تو خوردی که پاتو باز کردی به پیست و رالی و مسابقه و هزار کوفت و زهرمار دیگه.

صدای جیغ من و سارگل هم زمان با هم بلند شد و بغض حبس شده توی گلوی مامان بالاخره شکست. هاوش که دستش روی گوشش خشک مونده بود شرمندانه نگاهش رو به زمین دوخت و حرفی نزد. آیهان مقابل بابا ایستاد تا از ضربه های بعدی جلوگیری کنه.

دلَم آتیش گرفت از سر افکندگی برادرم. دلَم می‌خواست همیشه سربلند باشه و چشم‌هاش از شادی بدرخشه، نه این که رنگ چشم‌هاش از خجالت تیره و ماتم زده باشند.

بابا که خشمش دو برابر شده بود از بالای شونه‌ی آیهان در حینی که نفس نفس می‌زد داد زد:
_روزی که به دنیا اومدی اگه می‌دونستم سایه‌ی نحست زندگی خواهرتو سیاه می‌کنه خودم سرتو می‌بریدم.

مامان شوکه لب زد:

_سهراب!

_سهراب چی؟ سهراب چی فروغ؟ مگه دروغه؟ اولش که به خاطر این دختر یه ازدواج ناخواسته رو به خواهرش تحمیل کرد و حالا هم ببین تفریحات پسرت چی به روز دخترمون آورده!
مامان نگاه اشکیش رو از بابا کند و به سمت هاوش که خشک زده ایستاده بود رفت که صدای هاوش نه تنها مامان رو متوقف کرد بلکه من رو هم روی کاناپه درست عین شمع آب کرد.
_طلاکش میدم.

سرش رو بالا آورد و نگاه غمگینش رو به بابا که از این همه فشار عصبی کبود شده بود گفت:
_این دختره رو طلاکش میدم.

صدای گریه‌ی سارگل توی سالن پیچید و آیهان مبهوت به سمت هاوش برگشت.
_چی گفتی؟!

سوال رو آیهان پرسید؛ اما هاوش رو به بابا جواب داد:

_مگه نمی‌گید من باعث بدبختی مهر و هستم؟ مگه نمی‌گید من باعث و بانی تمام این ماجراها هستم؟
من لعنتی که با عشقم به سارگل همه چیزو شروع کردم حالا می‌خوام با طلاق همه‌چی رو تموم کنم.
به سختی از روی کاناپه بلند شدم و حیرت زده زمزمه کردم:
_دهنتو ببند هاوش.

سمن از وضع گل‌آلودِ خونه شاه ماهی صیدش می‌شد.

_اگه دخترم رو طلاق بدی آیهان خواهرتو طلاق میده.

آیهان زودتر از من اعتراض کرد:

_چی می گی مادر!

سمن بهش توپید:

_مگه نمی بینی می خواد خواهرتو طلاق بده!

هاوش مصمم سر تکون داد؛ اما شل و وارفته گفت:

_سارگل رو طلاق میدم، طلاق خواهرمم می گیرم.

آیهان چنگ زد به یقه ی کت هاوش و محکم غرید:

_حرفی نیست. طلاق خواهرمو می گیرم؛ اما به خواب ببینی زنم رو طلاق بدم.

بابا دستش رو از یقه ی هاوش جدا کرد و سر آیهان به سمتش چرخید.

_مگه غیر از اینه که دختر دادیم دختر گرفتیم؟

وقتی آیهان جوابی نداد بابا سکوتش رو نشونه ی تأیید حرف تعبیر کرد و ادامه داد.

_الانم دخترتونو می دیم دخترمونو پس می گیریم.

_خواهرم روی چشمای من جا داره. چشم، دخترمونو می بریم؛ اما من آدمی نیستم که از زنم بگذرم. انگار

زندگی ما برای شما شده معامله. من و مهر و شدیم آلت دستتون، عروسک های خیمه شب بازی تون که

دیروز با آواز ساز و دوهلتون رقصیدیم و امروز می خواین با نوای چه کنم چه کنم تون زار بزنینم؛ اما محاله.

محاله این بار خودم و اون رو قربانی خودخواهی های خواهرم و برادرش بکنم.

سمن توی اون اوضاع بد و اسفناک شروع کرد به سرزنش کردن سارگلی که زار می زد.

_چقدر بهت گفتم این پسر به درد نمی خوره. چقدر گفتم پسری که با شماره دادن پا پیش بذاره و از

راه به درد کنه دو روز همراهته و باقی روزها براش بی ارزش تر از یه رهگذری.

مامان لب باز کرد و غمگین گفت:

_بس کنید. انقدر پسر رو تحت فشار نذارید. این حرف دل هاوش نیست.

بابا سریع گفت:

_فروغ!

_فروغ چی سهراب؟ تمومش کن. انقدر این بچه رو تحت فشار گذاشتی و سرزنش کردی که کم آورده.

_این آقایی که داری ازش طرفداری می‌کنی و بهش می‌گی بچه برای خودش نامردی شده، پس احتیاج نیست پشت گند کاری‌هاش دربیای.

_چه گند کاری بابا؟ اتفاق بود.

_اتفاقی که باعثش این پسر بی‌عقل من بود. عامل تموم این دردسرها تویی هاوش. اگه خواهرت با دل خون عروس شد تنها مقصرش تو بودی. اگه خواهرت پای سفره‌ی عقد کسی نشست که دوستش نداشت مقصرش تو بودی. اگه توی فامیل دهن به دهن پیچید که سهراب و فروغ دخترشونو پیشکش عروسشون کردن مقصرش تویی. اگه خواهرت افتاد میون یه مشت غریبه مقصرش تویی. حتی مقصر این کبودی‌ها هم توی نابرداری.

من داشتن زیر فشار این همه سرزنش و طعنه له می‌شدم چه برسه به برادرم که ساکت با سری فرو افتاده ایستاده بود.

مامان به سمت سارگل پا تند کرد و این بار با صدای بلند هشدار داد:

_سهراب تورو خدا کوتاه بیا.

دست سارگل رو که نفسش بند اومده بود گرفت و روی کاناپه نشوندش. اسپره‌اش رو از داخل کیفش بیرون کشید و به دهنش نزدیک کرد که سارگل دستش رو پس زد. دست‌های هاوش مشت شدند و یک‌دفعه با صدای «هیع»‌های گرفته و خشدار سارگل که نشون از بی‌نفسی و خفه شدنش بود طغیان کرد و فریاد زد:

_چرا آقا سهراب کوتاه بیاد؟ مگه می‌شه آقای سعادت کوتاه بیاد! من کوتاه میام. من بی‌شرف و به قول بابا نامردِ نابردار کوتاه میام. طلاقش میدم. اگه مهر و با جدا شدن از آیهان صاحب خوشبختی می‌شه خب از زنم می‌گذرم. مگه مهر و به خاطر من تن به ازدواج ناخواسته نداد خب من و سارگل هم دندمون نرم چشممون کور به خاطرش از هم جدا می‌شیم.

رو به بابا، خیره به چشم‌هاش ادامه داد.

_فقط دیگه بس کن. تموم کن این همه سرزنش رو. تموم کن این همه نامهربونی رو. از وقتی داماد شدم یه بار مثل گذشته با مهر پدری نگاهم نکردی. با دیدنم ابرو توی هم کشیدی و رو ترش کردی. توی نمایشگاه درست عین یه پادو باهام رفتار کردی. حرفی نزدم چون هنوز احترام سرم می‌شد و می‌شه.

می‌گفتم حق داری، الانم می‌گم حق داری. دخترتو... خواهرمو با خودخواهی فدای دختری کردم که عاشقش بودم و هنوز هستم؛ اما به خاطر رفتارهای شما، به خاطر غم توی نگاهتون، به خاطر نگرانی‌هاتون و کج خلقی‌هاتون نتونستم یه روز قشنگ توی این زندگی که به خاطر ساختنش خواهرم رو پیشکش کردم، براش بسازم. هربار دیدمش ازدواج ناخواسته‌ی مهر و بهرام اومد. هربار بهش دست زدم صدات توی گوشم پیچید که می‌گفتی «به خاطر هوا و هوست خواهرتو قربانی کردی»!

صداش لرزید:

_اما بابا هوس نبود، تو باور نکردی اما عشق بود. عاشقش بودم که به هر ریسمانی چنگ زدم برای رسیدن بهش؛ اما نتونستم خوشبختش کنم. حرفای شما نداشت. نگاه‌های پرتنفر شما نداشت. نگرانی‌های بیش از حدتون برای مهر و نداشت. سرزنش‌هاتون نداشت. هربار با همین چیزها انقدر وجدانم رو به بازی گرفتید که حتی نشد تو تمام این مدت یه بار بی‌دغدغه به روش لبخند بزنی. هم شرمندگی خودم شدم، هم شرمندگی مهر و هم شرمندگی سارگل.

نفس گرفت و با آه بیرون فرستادش.

_اما حالا آماده‌ی جبرانم.

رو کرد به سمت آیهان که عضلات صورتش سفت و سخت در هم تنیده بودند.

_سارگل رو طلاق میدم، خواهرم رو طلاق بده.

قبل از آیهان این من بودم که بلند شدم و با فریاد گفتم:

_من آیهان رو دوست دارم. هیچکس نمی‌تونه مجبورم کنه به طلاق، حتی تویی که به خاطرت به این ازدواج تن دادم.

صدای بلند فریاد تمام سالن رو محکوم کرد به سکوت و تمام افرادی که از صدای بلند شوکه شده بودند صامت موندن. بالاخره اخم غلیظ آیهان باز شد و لبخند ساده‌ی دلنشینی روی صورت مردونه‌اش نقش بست. دلم آروم گرفت از آرامش برگشته به چشم‌هاش.

نگاه ازش گرفتم و خطاب به بابا گفتم:

_باید حتما فریاد بزنی که حال کنار این مرد خوبه؟ حتما باید عاشقش رو جار بزنی تا باور کنی؟ حتما باید انقدر بلند شادی‌هام رو فریاد بزنی که باور کنی خوشبختم؟ آره من به اجبار، به خاطر هاوش پای

سفره‌ی عقد این مرد نشستم؛ اما وقتی روز دوم ازدواجمون رفت ماموریت تمام سی روزی که نبود دلم پر زد برای دیدن دوباره‌ی چشم‌هاش. زدن حرفش اصلاً درست نیست، شاید زشت هم باشه؛ اما می‌گم... با پرویی می‌گم چون آدمای مقابلم اونقدری سرتق هستند که برای باور کردنم نیاز به گفتن و جار زدن. وقتی آیهان رفت ماموریت منو فقط یه بار بوسیده بود؛ اما تموم سی روزی که نبود پیشم من اون بوسه رو صدهزار بار توی ذهنم مرور کردم؛ چون دلم براش لرزیده بود. برای چهره جذاب و موقعیت و سِمَت کاریش نه، بلکه واسه این که شب عروسیمون رخ به رخ گفت ما نامزد نبودیم همو نمی‌شناسیم تا زمانی که از هم شناخت پیدا کنیم ازت توقع رابطه زناشویی ندارم. شب حنابندون هاوش، دقیقاً شبی که از ماموریت اومد و فرداش عروسی هاوش و سارگل بود قلبم گرفتارش شد بابا، می‌دونی چرا؟ چون بهم گفت فردا به آرزوت که خوشبختی برادرته می‌رسی، بهت دست نمی‌زنم که اگه خواستی بری با تن دست نخورده بشینی پای سفره‌ی عقد مردی که اجبارت نیست به دل خواسته. ریحانه نامزد سابقش تموم این مدت با ما تو یه خونه بود؛ اما قسم به چشمات بابا یه بار چشمش هرز نرفت. تو حتی اسم عروستو به زبون نمیاری و توی زندگیتون به چشم مزاحم می‌بینیش؛ اما آیهان تمام این مدت هربار که مرتضی بهم توهین کرد مردونه ازم دفاع کرد و حرمت رو حفظ کرد و اجازه‌ی بی‌احترامی به هیچکس نداد. آره از من تست اعتیاد گرفت؛ چون نمی‌دونست دخترعموش برام تله گذاشته. آره منو برد کمپ ترک اعتیاد؛ چون باهاش لج کرده بودم و نمی‌گفتم اون شبی که سه‌جا دچار مسمومیت الکی شده بود کجا رفته بودیم. آیهان اولش اجبار بود، ناخواسته بود؛ اما اجبار نموند. من خواستم بشه مرد زندگیم و اون خواست من خانوم خونه‌اش باشم. ما باهم عشق رو ساختیم، برای هم. حالا هم ازش به خاطر هیچکس نمی‌گذرم، حتی شمایی که هنوز منو نشناختی که اگه شناخته بودی رنگ خوشبختی رو تو چشمم می‌دید. شعار نمی‌دم، زندگیم با آیهان همش خوشحالی و خنده و شادی نبوده. همون قدر که خندیدم همون قدرم گریه کردم. اگه با محبتاش گل لبخند شکوفه زد رو لبم، با تیر خوردنش نم اشک نشست به چشمم. اگه با خوب شدنش خداروشکر کردم، با درگیر شدن میون مشکلات سه‌جا به خدا شکایت کردم. اگه حتی باهاش قهر کردم دلم بی‌تاب زمان رسیدن آشتی‌کنون بود. من کنار آیهان آرامش دارم؛ چون کنارش کاملم. چون اون رویاش خوشبخت کردن منه و من رویام بودن با آیهان.

پلک بستم و نفسم رو تازه کردم.

_ حالا خوشبختیم رو، عشقم رو، احساسم رو فریاد زدم امیدوارم باور کنید.
رو به هاوش ادامه دادم.

_ اولین بار که بابا حرف طلاق رو پیش کشید توی اتاق همین خونه بهت گفتم حالم کنارش خوبه، گفتم منم عین بهرام رادان معتقدم عشق اونیه که حالتو خوب کنه؛ ولی تو باورم نکردی که اگه کرده بودی امروز با طلاق دادن زنت خواستار طلاق من نمی شدی؛ اما خیلی وقت پیش زمانی که اومدی باشگاه دنبال من و با دیدن سارگل دست و پاتو گم کردی من همون لحظه عشق رو از نگاهت خوندم و باور کردم.
بدون این که به کسی مهلت جواب بدم بابا رو مخاطب حرفم قرار دادم:

_ من برعکس شما دوست ندارم عشقم رو به بقیه نشون بدم چون خرافاتی‌ام، چون انقدر احساس نابم رو دوست دارم که می ترسم چشمش بزنند و با زهر چشمشون ریشه های احساسام رو بخشکونن.
در مقابل نگاه بهت زده ی بابا روی کاناپه نشستم و از درد تنم ابرو در هم کشیدم.
_ اگه پنهان کردم که بیمارستان بستری‌ام واسه این بود که نگران نشید. اگه نگفتم کدوم بی شرفی روم دست بلند کرده واسه خاطر این بود که می دونستم هاوش رو سرزنش می کنید و ترسیدم هاوش از سر لج و لجبازی باز بره سراغ رالی و به جبران اون صد میلیون یه برد بذاره تو کاسه ی کیا و حسابشون رو صاف کنه. نمی دونستم نگاهتون انقدر به زندگی من سیاهه که شوهرم رو متهم می کنید.
زیر لب غرلند کردم:

_ تقصیره خودمه. لعنت به من که با مصلحت احمقانه‌ام همه رو از چشم هم انداختم.
سکوتی که سالن رو فرا گرفته بود بهتر از صداها ی داد و فریاد چند دقیقه پیش بود. دیگه مثل روزهای گذشته از دعوای خانوادگی نمی ترسیدم، نمی گم عادت کردم؛ چون نکردم؛ اما حالا به قدری قوی شدم که با هر صدای بلندی نلرزم و با هر دعوایی دلهره ی از هم پاشیدن خانواده‌ام رو به جون نخرم؛ چون الان مطمئن بودم می تونم اعضای خانواده‌ام رو کنار هم نگه دارم، حالا یا با دروغ های مصلحتیم که بیشتر منجر به ضررم می شد یا با پنهان کاری های ناشیانه‌ام که خیلی زود لو می رفت، یا با صدای بلند فریادم.
صدای سرفه های سارگل تنها صدای توی سالن بود و بعد صدای پیس پیس اسپره اش به گوش رسید.
مامان کمی من کرد و بعد با لحنی که رگه هایی از خنده توش پیدا می شد گفت:
_ هاوش اگه بخواد هم نمی تونه سارگل رو طلاق بده.

نگاه همه‌مون به سمتش چرخید. چشم‌هاش برعکس چند دقیقه پیش آرام بود. دست سارگل رو بین دست‌هاش گرفته بود. با برق چشم‌هاش و مهری مادرانه دست سارگل رو بوسید که سارگل خیلی سریع خجالت زده لب زد:

_مامان!

مامان دستی به صورت رنگ پریده‌ی سارگل کشید و با لبخند گفت:

_سارگل بارداره.

چشم‌هام گشاد شد و ناباور خندیدم.

_واقعا؟!

مامان این‌بار گونه‌ی سارگل رو بوسید.

_بله واقعا. هفته‌ی پیش اومده بود مطب خودم برای معاینه؛ اما می‌خواست توی یه فرصت مناسب به همه بگه.

نگاهش رو روی جمع چرخوند و ادامه داد.

_چه فرصتی مناسب‌تر از الان که همه‌مون از هم دلخوریم؟

آیهان به روی خواهرش که از شرم سرخ شده بود لبخند زد.

_مبارکه عزیزم.

سارگل لب‌گزید و چیزی نگفت. دست‌هاوش رو که مات مونده بود گرفتم و لب‌هام رو چسبوندم به دست

مردونه‌اش که نگاهش از سارگل کنده شد و به طرف من چرخید. به روش لبخند زدم و با شیطنت گفتم:

_از همین الان بگم اگه قراره تاوان خراب کاری‌های بچه‌ات رو من عمه بدم دهنش رو سرویس می‌کنم.

ذوق زده به روم خندید و از مامان پرسید:

_دروغ که نمی‌گی؟

مامان اخم شیرینی کرد.

_مگه تا حالا از من دروغ شنیدی؟

هاوش باز خندید و حتی برق چشم‌هاش خبر از اشک شوق می‌آورد. اول با قدم‌هایی پر از تردید به سمت سارگل رفت و بعد با قدم‌هایی مشتاق که سارگل خیلی سریع بلند شد و با چنگ زدن چادرش از روی مبل به سمت در خونه رفت. هاوش ایستاد و لبخندش پر کشید. بابا سارگل رو صدا زد:
_سارگل.

سارگل شوکه ایستاد. می‌دونستم این اولین باره که اسمش رو صدا می‌زنه. بابا به سمتش رفت و مقابلش ایستاد. کمی تعلل کرد؛ اما در آخر پیشونیش رو بوسید و گفت:
_مبارکه سارگل جان.
سارگل بغضش ترکید.

_من بابا نداشتم وقتی به هاوش بله دادم نصف خوشحالیم به خاطر این بود که قرار بود شما پدرم بشید؛ چون همیشه به ذوق مهر و موقع تعریف از شما حسادت می‌کردم.
برعکس دلم که کمی غبار غم گرفت لب‌هام خندید. بابا بغلش کرد و سرش رو بوسید.
_متأسفم بابت همه چی.

سارگل با غم از میون بغضش گله کرد:
_اگه شما بذارید هیچ وقت حرف مادرم صحت پیدا نمی‌کنه و شوهرم تا همیشه منو به چشم یه همراه ارزشمند می‌بینه نه یه رهگذر بی‌ارزش.
بابا شرمنده عقب گرد کرد و ازش فاصله گرفت.

_حالا که دخترم از زندگی با برادرت راضیه من دیگه هیچ حرفی ندارم. حالا اگه مهر و هم دل بسته‌ی برادرت نباشه و رنگ خوشبختی رو نبینه من هیچ وقت با وجود این بچه به خودم اجازه نمی‌دم باعث جدایی تون بشم.

سمن همراه با لبخند محوی که به لب داشت گفت:

_بهتره بریم خونه‌ی ما، حالت‌م خوب نیست.

سارگل چادرش رو سرش کرد و با نیم‌نگاهی به هاوش گفت:

_خونه‌ی خودم راحت‌م.

با خداحافظ آرومی از خونه بیرون رفت و هاوش خیلی سریع با چنگ زدن اسپره‌اش از روی کاناپه دنبالش رفت؛ اما میون چهارچوب در توقف کرد و صدام زد.

با تمام عشقی که از صدام پیدا بود جواب دادم:

__جان دلم؟

لبخند زد.

__دوست دارم.

به روش لبخند پاشیدم.

__من بیشتر. هم تو رو، هم سیب زمینی پشندی عمه‌شو.

صدای خنده‌اش بلند شد و بعد از «بدجنسی» که نثارم کرد دنبال سارگل رفت.

نگاهم رو بین جمع چرخوندم. دوباره سکوت بین همه ایجاد شده بود. نفس عمیقی کشیدم و با صدا به بیرون فوتش کردم.

__از ناهارت چیزی مونده مامان؟ گلاب به روت یه سوپ استفرغ مانندی تو بیمارستان به خوردم دادن که

گمون کنم تا ده سال آینده لب به هیچ سوپی نزنم.

مامان خندید.

__بابات که ناهار نمایشگاه بود منم که مطب بودم.

__آها این یعنی ناهار نداریم؟

آیهان بهم نزدیک شد و کنارم نشست.

__بریم خونه‌مون خودم برات ناهار درست می‌کنم.

با شیطنتی که از میمیک صورتم پیدا بود تاک ابرویی بالا دادم و گفتم:

__اَلَل! چه سعادت! نصیب مهر و سعادت شده. چی برام درست می‌کنی جناب سروان؟

همون‌طور که نگاهش و تمام حواسش پی لبخندم بود جواب داد:

__منو متنوعه خانوم سعادت؛ نیم رو، یه رو، دو رو، عسلی، خاگینه و حتی املت.

__نافت نیفته انقدر زحمت می‌کشی.

تک خنده‌ای زد و زیر لب پچ زد:

_ امروز خیلی شیرین زبون شدی ها.
اشاره‌اش رو به اعتراف دوست داشتتم فهمیدم و به روش لبخند زدم.
صدای بابا باعث شد نگاه از هم بگیریم.
_ حالا این یارو... کیا سلطانی دستگیر شده؟
آیهان خیلی معمولی، بدون دلخوری، اخم و گلایه جوابش رو داد:
_ بله. هم خودش و هم دوستش رضا سرلک که دیشب همراهش بوده.
_ دوستش منو نزد.
_ خودش هم اینو گفته؛ اما از اون جایی که قبلا با تلفن یا به وسیله‌ی دوست‌های واسطه‌شون چند باری
به خاطر اون صدمیلیون هاوش رو تهدید کرده ممکنه هم جریمه بشه و هم قاضی چند مدتی براش حبس
ببره.
_ کیا چی؟
روی صورتش اخم نشست.
_ جرم‌های اون زیاده و با پرونده‌ی پزشکیِ تو حالا حالاها از حبس خلاص نمی‌شه.
با دلهره پرسیدم:
_ اگه هاوش بره سراغش برای تلافی چی؟
به جای آیهان مامان جوابم رو داد:
_ به خاطر اون بچه و حال زنشم که شده نمی‌ره. متأسفانه آسم سارگل یه خرده بارداری رو براش سخت
می‌کنه. مخصوصا ماه‌های آخر احتیاج به مراقبت زیاد داره.
_ من مطمئنم هاوش عین چشم‌هاش مراقبشه.
سمن کنایه زد:
_ امیدوارم همین‌طور باشه.
رو به آیهان ادامه داد.
_ بهتره بیشتر از این مزاحم آقای سعادت نشیم.
آیهان با نگاهی به من لب زد:

_بریم؟

با اشاره‌ی کوچیکی به بابا آروم گفتم:

_بهتره من چند روزی این‌جا بمونم. این‌طوری وبال گردن مادرت نمی‌شم.

صورتم رو با دست‌های قاب گرفت و پیشونیم رو بوسید.

_وبال گردن نیستی؛ اما به خاطر آروم شدن دل پدرت بمون. لباسایی که برات آورده بودم داخل ماشینه.

از کنارم بلند شد و مامان هم هم‌زمان باهاش از روی کاناپه بلند شد.

_من یه معذرت خواهی هم به شما هم به مادرتون بدهکارم. ببخشید اگه سرتون توی بیمارستان داد زدم،

حال مهر و انقدر وخیم بود که شوکه شدم و کنترلم از دستم خارج شد و اصلاً مراقب افکار و حرفام نبودم.

متأسفم.

سمن در جوابش چیزی نگفت و آیهان لبخندی زد و شوخ گفت:

_من تا الان از دست مهر و زیاد کتک خوردم؛ اما هیچ وقت نزدمش.

با شیطنت رو کرد به سمت من.

_مگه نه مهر و؟

خندیدم.

_شاید باورت نشه؛ اما بابا هم زیاد از من کتک خورده. تمام شبایی که می‌ترسیدم تو تخت مامان و بابا

می‌خوابیدم و هردوشون از لگدهام بی‌نصیب نمی‌موندن.

مامان خندید و گفت:

_پس هنوز هم بدخوابی.

_بدخواب نه؛ اما خودخواه چرا. وجود یه آدم اضافی تو تختم برام غیرقابل تحمله.

آیهان چشم‌هایش رو باریک کرد و با تهدید لب زد:

_آدم اضافی دیگه!

براش زبون درازی کردم که با خنده سری از تاسف تگون داد و با اشاره‌ی دست به مادرش تعارف زد جلوتر

راه بیفته. سمن قبل از رفتن رو به من آروم گفت:

_مراقب خودت باش.

آیهان بدون این که چیزی رو به روی بابا بیاره باهاش دست داد و خداحافظی کرد که بابا با کمی مکث گفت:

_تند رفتم...

آیهان مهلت ادامه نداد.

_من همیشه تحسینتون می کردم و می کنم که تا این حد دخترتونو دوست دارید و نگرانش هستید. خیالم راحت که اگه یه روز من نباشم شما عین چشمتون مراقبش هستید.

یک لحظه از حرفی که زد تمام دهنم تلخ شد و ضربان قلبم کند شد. ابرو هام به هم نزدیک شد و در جواب خداحافظیش با دلخوری نگاه ازش گرفتم و جوابش رو ندادم.

پنج دقیقه بعد صدای آلارم گوشیم از داخل ساک کوچیکی که یک دست لباس داخلش بود بلند شد. مامان از جیب کوچک ساک گوشیم رو بیرون کشید و به دستم داد. خودش پیام داده بود.

_دلم برات تنگ می شه ماه دلم.

حس بدم پر کشید و خوشی جاش روی توی دلم محکم کرد. براش فرستادم:

_منم همین طور غلام قمر.

از اون جایی که می دونستم پشت فرمونه انتظار جواب گرفتن نداشتم. و همین طورم شد، جوابی نداد. گوشی رو روی عسلی مقابلم گذاشتم.

نگاهی به بابا انداختم که کنار پنجره ایستاده بود و توی افکارش غرق شده بود.

_چقدر گشمنمه. هوس شیرینی هم کردم. می گم جناب سعادت نمی خوای شیرینی نوه دار شدن رو بدی؟ مامان به روم لبخندی زد و نگاهی نگران به بابا که توی خودش فرو رفته بود انداخت. و بابا بی حرف کتش رو از روی آویز برداشت و از خونه بیرون رفت. نیم ساعت بعد با جعبه ی شیرینی برگشت و جواب لبخندم رو با لبخند پرمهرش داد.

مامان با آروم ترین حالت ممکن در حال شونه زدن موهام بود. از همون بچگی تار به تار موهام رو آروم و با احتیاط شونه می کرد و با باز شدن هر گره قبل از من صدای آخش در می اومد. احساسی و حساس بود

و به معنی واقعی کلمه با دردمون درد می کشید. توی این دو روزی که این جا بودم از بیمارستان مرخصی گرفته بود و یک لحظه هم از حال غافل نشده بود.

مامان شونه رو کنار پاش روی تخت گذاشت و دستی روی موهام کشید و بعد مشغول بافتنشون شد. ذهنم پر کشید به سمت آیهان و علاقه‌ی وافرش به موهام. دلم تنگ آغوشش و عطر گرم سکرآورش بود. جای خالیش زیادی به چشمم می‌اومد. چشم‌هام عادت کرده بودن به تماشای چشم‌های سیاهش. تنم معتاد گرمای تنش شده بود و ماه گرفتگی روی پیشونیم بهانه‌ی بوسه‌های هر روزه‌اش رو می‌گرفت. قفل گوشیم رو باز کردم و وارد گالری شدم. عکس دوتایی کم داشتیم، در واقع اصلا نداشتیم. عکس‌های عروسیمون هم هنوز آماده نشده بود.

صدای مامان رو درست از کنار گوشم شنیدم:

_دلت براش تنگ شده؟

هول کردم و خیلی زود دکمه‌ی قفل گوشی رو زدم. صدای خنده‌ی ریز مامان رو شنیدم. بافت موهام رو یک طرف شونه‌ام انداخت و از پشت چونه‌اش رو روی شونه‌ام قرار داد و دست‌هایش رو دورم حلقه کرد و دعوت‌م کرد به یک هم‌آغوشی مادر و دختری.

_می‌دونستی من همیشه از عاشق شدن تو می‌ترسیدم؟

سرم رو به طرفش کج کردم و با لبخند منتظر ادامه‌ی حرفش موندم.

نفسی گرفت و آسوده خاطر شروع کرد به حرف زدن.

_وقتی رفتم سونوگرافی و فهمیدم جنسیت بچه‌ی اولم دختره بیشتر شبای بارداریم رو با این فکر که چطور می‌شاه؟ چطور می‌شاه؟ عروس می‌شاه؟ موهاشو چطور می‌بندم؟ براش باید کلیکسیون گیره و کش مو درست کنم، عروسک‌هایش رو باید خودم ببافم، می‌گذروندم و در آخر همه‌ی اینا با غم و دلهره با خودم می‌گفتم «می‌گن بخت دختر به مادرش میره، نکنه دخترمم عین من دوبخته بشه و با درد و رنج انس بگیره؟» من شاید مدت کمی نامزد مرتضی بودم؛ اما دوران سختی رو پشت سر گذاشتم. سختی‌هایی که فقط خودم و مادرم و پدرم می‌دونستیم تا چه حد دردناکن. خیلی بده که دوتا آدم حرف هم رو نفهمند؛ اما خدا رو شکر که بخت تو عین بخت اول من تیره و تاریک نبود. وقتی به دنیا اومدی و بزرگ شدی تمام مدتی که می‌رفتی دبیرستان منتظر این بودم که بیای و بگی تو راه مدرسه دل باختی؛ اما

این طوری نشد. فکر می کردم از من قایم می کنی و منو مرهم راز خودت نمی دونی، واسه همینم همیشه با خودم فکر می کردم کجا اشتباه کردم که دخترم منو دوست خودش نمی دونه. دانشگاه که رفتی دیگه مطمئن بودم یه روز میای و از پسری که توی دانشگاه عاشقش شدی می گی؛ اما بازم این طور نشد. سهراب می گفت مهرو عین خودته، حواسش به همه جا هست الا پسرهای دانشگاه و رابطه های پر شیطنت جوون های امروزی. اون افتخار می کرد به این اخلاقت؛ اما من دوست داشتم دخترم عشق رو تجربه کنه و با عشق زندگی شو شروع کنه. وقتی سمن اون شرط رو گذاشت و تو هم قبول کردی ترسیدم، از عاقبت ازدواجی که نه ما بهش راضی بودیم و نه از سر علاقه بود ترسیدم. ترسیدم عین من تجربه ی تلخ شکست رو بچشی. حتی تا همین دو روز پیشم این ترس باهام همراه بود؛ اما وقتی داد زدی «من آیهان رو دوست دارم و هیچکسم نمی تونه منو وادار کنه به طلاق» تمام ترسم دود شد و رفت هوا و آرامش جاشو پر کرد؛ اما دلمم گرفت. من هنوز درست مثل زمانی که عکس سونو توی دستم بود و نه ماه تمام هر روز نگاه کردم به نقطه ی سیاهی که دکتر می گفت دخترمه و عاشق شدن و عاشقی کردنش رو تصور کردم توقع داشتم بیاد و اول از همه اون عشق رو با منی که اول دوستش بودم و بعد مادرش درمیون بذاره.

دستم روی دستش نشست و لبخند خجلی زدم که جوابم رو با لبخند مادرانه اش داد.

_ خوشحالم که حال قلبت کنار آیهان خوبه.

_ درست عین خودت و بابا که کنار هم حالتون خریدنیه.

لبخندش عمق گرفت. به طرفش چرخیدم و هر دو دست هاش رو توی دست هام گرفتم.

_ دلهره و ترست بی دلیل بوده مامان؛ چون من از این دست ها ساختن عشق رو یاد گرفته بودم.

لب هام رو پشت هر دو دستش چسبوندم و بوسیدمشون.

_ دستات بوی سبزی و کیک خونگی نمی ده، دستات بوی تولد می ده، بوی به دنیا اومدن فرشته های خدا.

بوی نوازش. بوی محبت. بوی موهای جوگندمی بابا. بوی عطر فوق العاده ات و حتی بوی رژلب قرمز.

خیره به نگاهش به حرفم پایان دادم.

_ دستات بوی زنانگی می ده. این دستا به من زن شدن، مرهم شدن، همدم شدن، همسر شدن و همراه

شدن یاد دادن.

با تک خنده‌ای پر از آرامش بغلم گرفت. هنوز تنم کوفته بود و درد داشتم؛ اما این آغوش به اندازه‌ای خواستنی بود که بی‌توجه به دردهای تنم با کمال میل بپذیرمش و روحم رو غرق آرامش کنم و به فریاد هیچ غریق نجاتی برای نجات از غرق شدن اهمیت ندم. غرق شدن توی این آغوش اقبالی خوش و شانسی طلایی می‌خواست که خدا رو شکر من داشتم.

با صدای بابا از بغل مامان بیرون اومدم و با لبخند نگاهش کردم.

_ با چه اجازه‌ای زن منو بغل می‌کنی؟

مامان با خجالت لب گزید و من خیره به اخم‌های شیرین بابا با لبخند شیطونی گفتم:

_ ببخشید که زن شما مامان منم هست.

دست مامان رو گرفت و مامان از تخت پایین رفت. بابا با همون لحن شوخ و میمیک صورت جذاب و در عین حال شیطونش گفت:

_ خب من که نگفتم مامانت نیست؛ اما تنها کسی که حق بغل گرفتنش رو داره منم.

مامان با خنده‌ای بهت‌زده صداس زد:

_ سهراب!

_ والا. جلو چشم خودم تو اتاق روشن دزد می‌زنه به مالم.

صدای شلیک خنده‌ام توی اتاق پیچید. نگاه خیره و هیزم رو روی تن مامان بالا و پایین کردم و با لحنی چندان گفتم:

_ جون، عجب مالی هم هست. نوش جون صاحبش.

چاشنی حرص قاطی خنده‌ی متعجب مامان شد و بابا بلند قهقهه زد و گفت:

_ پدر سوخته.

چشمکی زدم.

_ چاکر شما.

بشقابی که روش یک لیوان آب به همراه قرص‌هام بود رو به دستم داد.

_ داروهاتو بخور.

_ دستت درد نکنه.

دستش رو دور شونه‌های مامان حلقه کرد.

_شبت بخیر.

لبخندی مرموز روی لبم نشوندم.

_مامان می‌خواست امشب کنار من بخوابه.

_مگه من مردم بچه که با تن سالم بیاد تو تخت تو و صبح گوشت کوبیده از تخت بیاد بیرون؟

اعتراض کردم:

_تا این اندازه هم بدخواب نیستم.

_کاملاً مشخصه. بی‌چاره شوهرت. دیدی فروغ چه دل پر دردی داشت؟

مامان با لبخند سر تکون داد که لب زدم:

_بدجنس.

موقع خروجشون از اتاق با شیطننت گفتم:

_آقا و خانوم سعادت یادتون نره شما الان وقت نوه دار شدن تونه پس یه موقع گاف ندید.

مامان سرخ شد و با سرزنش نگاهم کرد اما بابا بی‌خیال خندید و باز پدرسوخته‌ای نثارم کرد و از اتاق بیرون رفتند.

روی تخت دراز کشیدم و وارد پیج اینستاگرام آیهان شدم؛ مثل همیشه ساکت و بی‌سر و صدا بود. از این که توی بیوگرافیش ننوشته بود متأهل و متعهد لجم می‌گرفت؛ اما تازگی‌ها همون قسمت یه بیت از شعرهای علیرضا آذر رو نوشته بود که باعث می‌شد حرصم بخوابه و قلبم با اشتیاق بیشتر براش بکوبه. زیرلب بیت شعر رو با شور و شغف زمزمه کردم:

_و به جز ماه دل از عالم و آدم کندم.

وارد اکانت خودم شدم. دلم می‌خواست بدونم حتی این موقع شب به یادشم و جای خالیش مقابل نگاهمه و دلتنگی همراه این شب‌هام. حدس می‌زدم خواب باشه و نخواستم با تماسم بدخواش کنم اما برعکس تصورم نیم ساعت بعد باهام تماس گرفت. مشتاق جواب دادم:

_سلام.

با شنیدن صدای پر از مهرش دلم گرم شد و قلبم به رقص در اومد.

_ سلام به روی ماهت.

_ حالت خوبه؟

_ نه زیاد.

_ نگران شدم.

_ مریض شدی.

_ اوهوم.

_ چت شده؟

_ یادمه یه شب یه دختر عصبانی، دلگیر بهم گفت دلتنگی هم مریضیه.

خندیدم و با لذت بیشتری گوش سپردم به نوای پرمهرش.

_ یادته؟

_ دلتنگی ماهرو خانوم برای من چیزی نیست که به آسونی از یادم بره.

_ اون شب واقعا دلم با تمام وجودش بهانه تو می گرفت. میون آدم های غریبه ی اون باغ تو برام آشنا بودی.

تا حالا بهت گفته بودم تحمل اون باغ بی تو سخت و نفس گیره؟

_ نه اما من الان من می گم این باغ بی تو و با دلتنگی برای تو می شه خودِ خودِ جهنم.

شیطون گفتم:

_ پس بیا تا با خنده هام دعوت کنم به بهشت.

خندید و صدای خنده هاش معرکه ترین ملودی زندگی من شده بود.

_ و در ازش ازم چی می خوای؟

_ چند دقیقه نفس گرفتن توی آغوش.

با کمی مکث آروم نجوا کرد:

_ تا ده دقیقه ی دیگه جلوی در خونه ی پدرتم.

_ با بستنی شکلاتی.

صداش توأم با خنده و رنگ روشن آرامش بود.

_ با بستنی سوخاری.

_منتظرتم.

و حتی انتظار برای رسیدن اون اتفاق شیرینی بود.

تماس رو با گفتن «می‌بینمت» قطع کرد. به سمت پنجره‌ی اتاقم که رو به کوچه باز می‌شد رفتم. نگاهم رو به سیاهی آسمون دوختم و گوش سپردم به آرامشی که از صدای سکوت شب پیدا بود.

خوب بود که یکی دلتنگت باشه، خواهانت باشه، به یادت باشه و حتی تا حدی حواسش بهت باشه که از خوردن بستنی یخی توی هوای سرد پاییز با لطیف‌ترین لحن ممکن منعت کنه... و تو با وجود این که بستنی سوخاری دوست نداشته باشی با جون و دل پیشنهادش رو قبول کنی، فقط به این خاطر که طعم شیرین نگرانی‌هاش برات، بدجوری با ذائقه‌ات جوره.

بعد از شنیدن صدای ماشینش خیلی زود پنجره رو بستم و با چنگ زدن به رو پوش و شالم بی‌توجه به درد پاهام و لنگ زدنم فوراً از اتاق بیرون رفتم. وقتی در رو باز کردم نگاهش رو چسبیده به در دیدم و انتظار چشم‌هاش چقدر خواستنی بود برای قلب دلتنگم.

از همون جا کنار در گفتم:

_بیا داخل.

پنجره‌ی ماشین رو پایین زد و در جوابم گفت:

_دیر وقته، مادر و پدرتو بیدار نکن. بیا تو ماشین.

شالم رو از دور گردنم روی سرم انداختم و بی‌سر و صدا در رو چفت کردم و به ماشینش نزدیک شدم. خودش زودتر از من در رو از داخل باز کرد و با لبخند سوار شدم.

سرحال و خوش رو گفت:

_منو نمی‌بینی خوشحالی؟

خودم رو لوس کردم و با چهره‌ای در هم خزیدم توی آغوشش و بوسه‌ای نرم روی نبض گردنش گذاشتم. _تو رو نمی‌بینم بی‌تابم.

پیچیدن دست‌هاش دور تنم و طنین صدای خنده‌های مردونه‌اش توی اتاقک ماشین جزء اتفاقات خوب زندگیم بود.

نشستن بوسه‌اش روی سرم همراه بود با هجوم آرامش و قرار گرفتن قلبم.

انگار لب‌های اون هم دلتنگ بوسیدن ماه گرفتگی روی پیشونیم بود که خیلی زود چشم سیاهی روی پیشونیم رو با بوسه‌اش روشن کرد.

سرم رو از سینه‌اش جدا کردم و سوالی که مدت‌ها ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم:
_ چرا این لکه رو دوست داری؟

نوک انگشت‌های گرمش توی سوز سرمای پاییز گونه‌ی کبودم رو نوازش کرد.
_ چون هر بار با دیدنش دلم آروم می‌گیره که روزهای تیره گذشتند و ماه با تمام روشنایی‌ش طلوع کرده تو زندگیم.

_ روزهای تیره...!

_ بعد از رفتن و نیومدن بابا تمام روزها سیاه و تیره شدن و با اومدن تو روزنه‌ی نور راه پیدا کرد به زندگی سیاه و عزادارم.

حرف‌هاش هم غم داشت هم امید. هم از شنیدنشون دلم می‌گرفت هم قلبم پر از شور عشق نهفته توی صداس می‌شد و نگاهش... نگاهش صداقت کلامش رو فریاد می‌زد.
_ بستنی آوردی؟

خنده کنان شکمویی زیر لب زمزمه کرد و پلاستیک بستنی‌ها رو از روی صندلی عقب برداشت و به طرفم گرفت. با شیطنت نگاهی بهش انداختم و با لحن لوسی گفتم:

_ من شکمو نیستم دخترت هوس کرده بود جناب سروان.

برق چشم‌هاش دو برابر شد و لبخند روی لبش عمیق‌تر.

_ این یعنی اعلام کردی وقت بچه دار شدنمونه؟

در حینی که مشغول باز کردن در بستنی بودم جواب دادم.

_ این یعنی اگه بستنی که آوردی خوشمزه بود شاید نطفه‌ی ماهمون ظهور کنه.

خندید و دیونه‌ای نثارم کرد. یک قاشق بستنی توی دهنم گذاشتم و قاشق بعدی رو به طرف دهن اون گرفتم. می‌دونستم شیرینی جات دوست نداره؛ اما این رو هم می‌دونستم که دست منو رد نمی‌کنه و همین‌طور هم شد.

لب گزیدم و زیر چشمی نگاهش کردم... و در آخر چیزی که مدت‌ها ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم:

_اگه بچه دار نشم، همون طور که نامزدی تو با ریحانه به هم زدی زندگیمونو به هم می زنی؟

_خودت چی فکر می کنی؟

نگاه از ظرف بستنی گرفتم. سرم رو که بالا آوردم با صورت جدیش مواجه شدم.

_نمی دونم... فقط می دونم بچه برات خیلی مهمه.

_اما نه مهم تر از تو.

محکم گفتم... جووری محکم و مطمئن که دیگه شک نداشتم پایه های زندگیمون به وسیله ی آجرهای عشق محکمه و هیچی نمی تونه باعث فروپاشیش بشه.

_کی برمی گردی خونه؟

_فردا پس فردا برمی گردم. واقعا احتیاج دارم یکی ازم مراقبت کنه.

_چرا گردنبند طبی تو در آوردی؟

با تمام تنفیری که از اون گردنبند مزخرف توی لحنم پیدا بود جواب دادم:

_وای تو که نمی دونی چقدر تحملش سخته. انگار یکی دو دستی گردنتو چسبیده و قصد خفه کردنت رو داره.

_اما لازمه که ببندیش.

در حینی که قاشق بستنی رو توی دهنم فرو می کردم سرتقانه نچی گفتم و سرم رو به معنی نفی بالا انداختم. اخم شیرینی تحویلم داد که با شیطنت زبونم رو روی بستنی به جا مونده روی لبم کشیدم و زمزمه کردم:

_جون بخورم اخماتو.

صدای شلیک خنده اش بلند شد و همراه باهاش صدای قهقهه ام رو رها کردم.

کنارش حال نابی رو تجربه می کردم، حالی که قیمت نداشت و به کل دنیا نمی فروختمش. بی اراده ازش پرسیدم:

_آیهان تو کنار من حالت خوبه؟

خم شد به طرفم و چونه ی ظریفم رو میون انگشت های بزرگش گرفت و نزدیک لبهام، رخ به رخم و چشم توی چشمم لب زد:

_تو لبخند منی دختر، مگه می‌شه حالم کنارت خوب نباشه؟ مگه می‌شه این‌طوری برام بخندی و حالم ناب نشه؟ تو تا هروقت که بخندی حال و هوای من و دلم عالیه.

اونی که پیش قدم شد برای بوسیدنش خودم بودم. کوتاه اما با عشق بوسیدمش و جوابم شد برق چشم‌هاش و زمزمه‌ی بی‌تابش:

_تو زندگی سیاه من رنگی‌ترین اتفاق ممکن بودی ماهِ دلم.

شرم هجوم آورد به چشم‌هام و لبخند ساکن همیشگی لب‌هام شد و آرامش عجین شد با قلبم و دلم میزبان زلزله‌ای شد که با عاشقانه‌هاش به پا کرد.

و من همون نیمه شب سرد، توی اتاقک ماشین میون گرمای دست‌هاش و عطر تنش و ملودی آروم نفس‌هاش دلم قرص شد به بودنش و موندن همیشگی‌ش و پایداری زندگی که متعلق به من بود و اون. متعلق به «ما»یی که با هم ساخته بودیمش.

صدای بابا باعث شد نگاه شیفته‌ام رو از چشم‌های سیاهش بگیرم.

_مهر و بابا؟

آیهان خجالت زده دستی به پیشونیش کشید و من سرم رو از پنجره بیرون بردم و با لبخند گشادی به بابا که تنه‌اش رو از پنجره‌ی اتاقشون بیرون کشونده بود نگاه کردم. لب‌هاش می‌خندید و چشم‌هاش آسوده بود و پر از رنگ آرامش.

_با شوهرت بیا بالا.

براش بوس فرستادم.

_عاشقتم.

خنده کنان سر تگون داد و پنجره‌ی اتاق رو بست تا مبدا سرما به تن فروغ جانم برسه.

برگشتم به طرف آیهان و با شیطنتی که موج می‌زد توی صدام و برق انداخته بود توی چشم‌هام لب زدم: _تختم دونفره ست.

فصل چهارده

بوی رنگ و مواد شیمیایی طاقتم رو بریده بود و تقریباً هر پنج دقیقه به من می‌گفتم:

__برم سرم رو بشورم؟

و اون با اخم شیرینی همون طور که درگیر لیفت مژده‌ی خانومی بود در جوابم می‌گفت:

__یکم حوصله کن مهروجون. بذار قشنگ رنگ به خورد موهات بره.

از طرفی دلم آشوب بود از تصور واکنش آیهان و از طرفی دیگه دلم دلگیر بود از این که تا این موقع روز تولدم رو تبریک نگفته بود. از این که یادش رفته باشه می‌ترسیدم. این روزها مشغله‌هاش خیلی زیاد بود، با ورود دوباره‌اش به پرونده‌ی پاشا قاتل پدرش، بیشتر اداره بود و کمتر خونه. حتی توی خونه هم درگیر کارش بود، دلم تنگ شده بود برای یک ساعت هم صحبتی. برای خوردن یک لیوان چای کنارهم. برای ورزش کردن و قدم زدن توی محوطه‌ی باغ. برای باهم خوابیدن زیر درخت زردآلو و پیچیدن صدای گرم و آکنده از مهرش توی گوشم:

__موهاتو واکن بانوی موبلند، باد عاشقت می‌شه. آهسته‌تر بخند.

چند روزی بود که براش نخندیده بودم و به روم لبخند نزده بود. چند شبی می‌شد که با هم شام نخورده بودیم. اومده بودم آرایشگاه تا با یک تغییر اساسی به چشمش پیام و برای حداقل یک شب از اون پرونده دست بکشم و دست‌های من بسپاره به جبران این مدتی که درگیر کارش بود و از من غافل.

با صدای پاشنه‌های اعصاب خرد کن من از فکر بیرون اومدم. نگاهم از روی پاشنه‌های پنج سانتیش به روی شلوار گشاد و اتو کشیده‌ی آبی نفتیش کشیده شد. خط اتوی شلوار هندوانه چاق می‌کرد. دستش رو با لبخند به سمتم دراز کرد و گفت:

__بیا ببینم خانوم کم طاقت.

سرم رو از زیر سشوار بیرون کشیدم و خیلی زود بلند شدم. زیر اون سشوار احساس خفقان بهم داده بود و کم‌کم داشتم از رنگ کردن موهام پشیمون می‌شدم.

ماندانا رو که مشغول صحبت با تلفن و نوبت دهی بود صدا زد. ماندانا با گفتن «پس وقتتون شد سه شنبه ساعت دو بعدظهر» تماس رو قطع کرد و به سمت ما اومد.

__جونم مامان؟

__موهای مهروجون رو بشور. مشخصه خیلی کلافه شده.

ماندانا با چشمکی رو به من گفت:

_ خوشگل شدن در دسر داره دیگه.

پشت چشمکی نازک کردم و در جوابش گفتم:

_ من خوشگل هستم.

خندید؛ بلند و پر عشو.

_ معلومه عزیزم. این جا همه خوبن و از خوب به عالی تبدیل می شن.

بی حوصله گفتم:

_ می شه بریم به کارمون برسیم. حس می کنم این رنگ باعث سردردم شده.

در حینی که راهنمایی م می کرد به سمت روشویی نطق کرد:

_ غیرممکنه گلم. تمام وسایلی که ما استفاده می کنیم از بهترین مارک ها هستند. این رنگی که مامی برات

گذاشته یکی از فوق العاده ترین هاست محاله آسیبی بهت وارد کنه.

_ به احتمال زیاد من حساسیت دارم.

چند دقیقه بعد با سشوار بالای سرم ایستاده بود و موهام رو خشک می کرد. وقتی کارم تموم شد با وجد گفت:

_ واو چه رنگی هم انتخاب کردی عزیزم.

از روی صندلی بلند شدم و مقابل آینه ایستادم. تپش قلب گرفته بودم. تصمیم بزرگی بود؛ حداقل برای منی که بیست و پنج سال خودم رو با موی مشکی دیده بودم. از نتیجه ای که می دیدم راضی بودم. آسوده نفسم رو از سینه خارج کردم و دستی به موهای نرمم که توسط سشوار کشیدن ماندانا لخت و شلاقی شده بود، کشیدم.

ماندانا از داخل آینه بهم لبخند زد که جوابش رو با خوش رویی دادم.

_ این رنگ انتخاب خودت بود یا مامی؟

با شیطنت ادامه داد.

_ شایدم شوهرت؟

با یاد آیهان دلهره‌ام برگشت. نمی‌دونستم شرابی تیره رنگ موردپسندش هست یا خط قرمزش؛ اما با این حال بدون این که ازش نظری بپرسم و حتی در جریانش بذارم جرأت به خرج داده بودم و با کلی گشتن توی سایت‌های مختلف همراه با کوثر این رنگ رو انتخاب کرده بودیم. ماندانا هنوز منتظر جوابش بود. کوتاه گفتم:

_انتخاب خودم بود.

_آفرین به تو خانوم خوش سلیقه.

نگاهی به ساعتش انداخت و از من پرسید:

_کار دیگه‌ای هم هست گلم؟

_آره. می‌خوام موهام رو بابلیس کنی به همراه یه میکاپ ساده، خیلی ساده.

_خبریه؟

لبخند دندونمایی روی صورتم نقش بست.

_امشب تولدمه.

با خوشحالی کف زد و پر هیجان گفت:

_واو! مبارکه عزیزم. حالا که این‌طور شد کار میکاپت رو خودم انجام میدم تا قشنگ‌ترین زن امشب باشی.

با وسواس و اضطراب گفتم:

_مرسی مانی جون اما...

حرفم رو با خنده برید.

_ساده، خیلی ساده.

_آره دیگه. آخه مهمونی کوچیک و جمع و جوهره، شوهرمم آرایش غلیظ دوست نداره.

دستم رو کشید و همون‌طور که من رو به سمت سالن میکاپ می‌برد گفت:

_وقتی مجرد بودی هم می‌گفتی ساده، خیلی ساده آخه بابام آرایش غلیظ دوست نداره.

با خنده گفتم:

_تمام مردهای زندگی من آرایش غلیظ دوست ندارن.

_درعوض تا دلت بخواد توی خانواده‌ی ما مردهایی وجود داره که تشنه‌ی رژلب قرمز.

روی صندلی نشستم. به طرفم خم شد و نزدیک صورتم آهسته؛ اما با لحنی که ردپایی از خنده و شیطنت توش دیده می‌شد لب زد:

_رژلب قرمز برای مردها حکم همون شراب قرمز رو داره، با دیدنش مست می‌شند و از خود بی‌خود. واکنش ظاهریم به حرفش لبخند کجی بود؛ اما توی ذهنم یک نفر افسار گسیخت و به روی ماندانا پوزخند زد و توی گوشم پچ زد:

_اما آیهان با رژلب قرمز نه، بلکه با خود لبخندت از خود بی‌خود می‌شه.

با بسته‌های خریدی که دستم بود وارد خونه شدم. عطر قیمه و مرغ ترش کل خونه رو پر کرده بود. لبخندی روی لبم نشست و به سمت آشپزخونه راه افتادم که پولاد رو داخل سالن روی کاناپه‌ی مقابل تلویزیون دیدم. همون‌طور که گاز بزرگی به سیب داخل مشتش می‌زد کانال رو عوض کرد و با خودش غر زد:

_خونه‌ای که ماهواره نداشته باشه توش یه مشت آدم فسیل دووم میاره.

_سلام خان داداش.

با شنیدن صدای بلندم به عقب برگشت. با دیدن من و لبخند گشادم لب‌هاش رو، رو به پایین کج کرد و گفت:

_ها چیه؟ زیادی شنگولی! از همین الان بگم رو من حساب نکن. من کادو دادن بلد نیستم اما تو گرفتنش مهارت عظیمی دارم.

_کی از تو کادو خواست با اون سلیقه‌ی زاخارت. آیهان هم اومده؟

این بار لب‌هاش خبیثانه خندید.

_پ بگو این لبخند گله گشاد واسه چیه؟ نه کله قرمزی، نیومده.

از عظمت لبخندم کم شد؛ اما سرسختانه حفظش کردم و امیدوار گفتم:

_میاد. هنوز کو تا شب؟

_یه نگاه به بیرون انداختی؟ تاریکه. این یعنی شب کله قرمزی.

به ساعت ایستاده‌ی داخل سالن نگاه انداختم.



_هنوز ساعت شیشه.
بی ربط به حرفم با نیشخند گفت:
_به افتخار برد امشبمون کله تو قرمز کردی؟
کلافه نگاهش کردم.
_دربی امسال قراره آسفالت بشید زیر پرچم آبی.
_زهی خیال باطل. امشب بردیم حالا ببین کله قرمزی.
با این که تعصب زیادی روی تیمم داشتم اون لحظه و تا زمانی که تبریک تولدم رو از زبون آیهان
نمی شنیدم حوصله ی کری شنیدن و کری خوندن نداشتم.
خواستم راهم رو به سمت آشپزخونه کج کنم که گفت:
_یه چای لیوانی واسه من بیار.
چشم غره ای بهش رفتم.
_قیافه من شبیه نوکراست؟
حق به جانب جواب داد:
_تو نوکر این خونه نباشی عروس این خونه که هستی. صاحب خونه به حساب میای اونی که مهمونه منم
پس پذیرایی ازم واجبه.
تسلیم سر تگون دادم.
_منطقیه.
نیشخندی زد. به آشپزخونه رفتم و همون بدو ورود صدای غرغر ریحانه رو شنیدم:
_تولد یکی دیگه ست پادویی و کلفتی شو ما باید بکنیم.
سمن در جوابش تنها لبخند زد. بسته های خرید رو روی میز ناهارخوری گذاشتم. هردوشون که پشت
اجاق گاز ایستاده بودند به طرفم برگشتند.
_خیل خب غر زن خانوم معلم، خودم اومدم. باقی شو خودم انجام میدم. تا همین جاشم که کمک کردی
دستت درد نکنه.

بی توجه به لبخندم نگاه هردوشون روی صورت و موهام می چرخید. ریحانه لحظه‌ای بعد با گفتن «مبارکه» به طرف اجاق گاز برگشت و برنجی که در حال جوشیدن بود رو تست کرد تا نرمیش رو بسنجه؛ اما سمن با صورتی کاملاً جدی پرسید:

_این رنگ زیادی جلف نیست؟

توی بدنه‌ی استیل یخچال با وسواس نگاهی به خودم انداختم.

_من که این طور فکر نمی کنم.

_اما من این طور فکر می کنم.

جدی نگاهش کردم.

_خب بله برای سن و سال شما جلفه و توصیه می کنم موهاتون رو این رنگی نکنید.

_این یعنی به من ربطی نداره که تو چه رنگی رو موهات می ذاری؟

_این یعنی سلیقه‌ها متفاوته و من انتظار ندارم همه این رنگ رو بپسندن و مهم پسندیدن همه نیست؛

پسندیدن خودم و آیهانه که خوشبختانه خودم خیلی ازش راضی ام.

ریحانه درست زمانی که برنج رو آبکش می کرد پرسید:

_مطمئنی پسرعمو هم می پسندد؟

_اگر نپسندد هم فکر نمی کنم عین سمن خانوم تا این حد عصبانی بشه!

سمن پرسید:

_بدون مشورت با آیهان این رنگ رو گذاشتی؟

_مشکلی هست؟

_الان نه؛ اما امیدوارم مشکلی پیش نیاره؛ چون پسر من از رنگ‌ها و تیپ‌های جلف و زننده خوشش نمیاد.

عصبی پرسیدم:

_الان رنگ موی من زننده ست؟

ریحانه با لبخندی مرموز گفت:

_به نظر من زننده که نیست جذب کننده هم هست.

لبخندش تبدیل به پوزخند شد.

__ رنگی که نگاه همه‌ی مردها رو به سمت خودش می‌کشه؛ قرمز آتیشی.

لبش رو گاز گرفت و با نگاهی به سمن ادامه داد.

__ هات و جذاب.

انگار قصدش تحریک کردن سمن علیه من بود و مشتاق دعوایی بود که داشت بینمون پیش می‌اومد؛ اما

برخلاف انتظار اون آرامشم رو حفظ کردم و در جوابش فقط گفتم:

__ قرمز آتیشی نه خانوم معلم، شرابی تیره.

سمن در حالی که دستکش رو دستش می‌کرد و برای برداشتن مرغ به سمت فر می‌رفت، با اخم و لحنی

پراز سرزنش گفت:

__ حداقل موها تو نمی‌ریختی رو پیشونیت.

ریحانه با تمسخر گفت:

__ اگه این کارو نکنه پیشونی سیاهش رو چطوری قایم کنه زن عمو؟

دست‌هام کنار پاهام مشت شد و با نگاهی خیره و جدی به چشم‌های ریحانه، توی خیالم دست مشت

شده‌ام رو کوبیدم توی دهن گشادش که برای وراجی و حرف مفت زدن حسابی کاربلد و ماهر بود.

با صدای پولاد که داد زد:

__ مهر و گوشت زنگ می‌زنه.

نگاه نه چندان دوستانه‌ام رو از ریحانه گرفتم و به سالن رفتم. کیفم رو که روی یکی از مبل‌ها رها کرده

بودم برداشتم و با دیدن عکس آیهان خیلی زود جواب دادم:

__ سلام عزیزم.

__ سلام ماهرو خانوم. خوبی؟

__ معلومه.

با منظور گفتم:

__ امروز خیلی روز خوبیه.

__ خدا رو شکر. زنگ زدم بپرسم چیزی لازم داری بگیرم برات؟

کنف شده از این که معنی حرفم رو نفهمیده زمزمه کردم:

_ نه هیچی. فقط خودتو لازم دارم.

_ پس تا ده دقیقه‌ی دیگه خونه‌ام.

نفس راحتی کشیدم. خوب بود که امشب زود می‌اومد.

_ می‌بینمت.

تماس رو که قطع کردم پولاد نگاهی به چهره‌ی گرفته‌ام انداخت و با خنده‌ای معنی‌دار سر تکون داد.
پرسیدم:

_ چیزی شده؟

با ابروش به آشپزخونه اشاره زد.

_ نه انگار اون جا یه چیزی شده.

لبخند مصنوعی روی لبم گذاشتم.

_ هیچی نشده.

_ عادت کن به این که خاله زنک‌های این خونه تو هر موردی دخالت کنند.

_ عادت نمی‌کنم و قرارم نیست بکنم.

_ این‌طوری که برات سخت می‌شه.

_ نه فقط بیشتر مشتاق تشکیل یه خونه‌ی مستقل می‌شم.

_ به نظرت ممکنه سمن بذاره یدونه پسرش ازش جدا بشه؟

_ من نمی‌خوام آیهان از مادرش جدا بشه، می‌خوام که مستقل بشیم. کاری که اکثر پسرها یا مردها می‌کنند. این به این معنا نیست که از مادرشون جدا شدند. مثل من که با ازدوایم از خانواده‌ام جدا نشدم فقط زندگی خودم رو تشکیل دادم.

صدای پیامک گوشیم مانع جواب دادن پولاد شد. بدون گفتن حرفش بهم اجازه داد پیامم رو چک کنم.
با دیدن پیامی که از طرف آیهان دریافت کرده بودم گیج ابرو در هم کشیدم.

_ چی شده مهرو؟

گوشیم رو به سمتش گرفتم.

_ انگار آیهان به زبون مادریش یه پیام برام فرستاده.

پولاد با کنجکاوی آشکاری گوشی رو ازم گرفت و با خوندن پیام چند لحظه بی حالت خیره موند به صفحه گوشی و بعد گوشی رو به طرف من گرفت.

_چی گفته؟

با کمی مکث لبخند شیطننت آمیزی به لب آورد و کف دستهایش رو به هم مالید.

_گفته به منوی امشب ماکارونی هم اضافه کن.

_مطمئنی؟

_چطور مگه؟

_آخه آیهان از مهمونی امشب خبر نداره.

صداش رو پایین آورد و با اشاره‌ای به آشپزخونه پچ زد:

_فکر کن سمن کاری رو بدون مشورت آیهان انجام بده. محاله!

_حرف منطقیه.

_کلا امشب دوز منطق حرفام خیلی بالاست.

کج و مصنوعی خندیدم که گفت:

_برو دستور شوهرتو اجرا کن.

_اما آخه چرا ترکی گفته؟

_چون اسکله. برو.

_این منطقی نبود.

_آخه چشمم زدی کله قرمزی.

دیونه‌ای نثارش کردم و به آشپزخونه برگشتم. ریحانه از داخل بسته‌های خرید ظرف ژله‌ی کیوی رو بیرون

کشیده بود و مشغول خوردنش بود. باقی ژله‌ها رو از بسته بیرون کشیدم و کاملاً بی‌منظور گفتم:

_کیوی برای هاوش بود، اون فقط ژله‌ی کیوی دوست داره.

لبخند زدم.

_نوش جونت برای اون سالاد میوه درست می‌کنم.

در یخچال رو باز کردم که قاشق رو با اخم داخل ظرف انداخت و از پشت میز بلند شد.

_اول سر آدم منت می‌ذاره بعد می‌گه نوش جونت. هه نوش جون خودتون و خان داداشتون.

به قصد ترک آشپزخونه به سمت در رفت که خیلی زود لب باز کردم:

_اما من منظوری نداشتم.

ایستاد و نگاهی پر غیظ به سمتم انداخت.

_خیلی از منظورهامون رو توی همین حرفایی که بی‌منظور می‌زنیم به رخ هم می‌کشیم.

با لبخند تلخی ادامه داد.

_تقصیر تو نیست عروسِ عمو. تقصیره منه که از سر ناچاری و بی‌کس و کاری قاطی شما شدم.

خیلی سریع ژله‌های توی دستم رو روی میز انداختم و قدم به سمتش برداشتم.

_وای ریحانه من اصلاً نمی‌خواستم...

با حرکت دستش مانع ادامه دادنم شد و رفت؛ با چشم‌هایی که غمگین و حتی اشکی شده بودند. پشیمون

و ناراحت به سمن نگاه کردم.

_به خدا من منظور بدی نداشتم.

سمن نگاه غمگینش رو از ژله‌ای که نیم‌خورده مونده بود گرفت و لب زد:

_مهم نیست. ریحانه همیشه وقتی توجه‌ها رو روی شخص دیگه‌ای ببینه حساس و حسود می‌شه.

اما مگه چه توجه‌ای روی من بود؟ یک شام تولد و یک کیک تولد که این حرف‌ها رو نداشت. از طرفی

بهش حق دادم، با این که دورش شلوغ بود؛ اما هیچکس رو نداشت. زن عمو که جای مادر واقعی رو پر

نمی‌کرد. پسر عمو که داغِ حسرتِ جای خالی پدر رو سرد نمی‌کرد. با ناراحتی ظرف ژله‌ی لعنتی رو داخل

سطل زباله انداختم و رو به سمن گفتم:

_آیهان گفته براش ماکارونی درست کنم.

متعجب پرسید:

_مطمئنی؟!

_چطور مگه؟

_آیهان معمولاً ماکارونی نمی‌خوره چون معده‌اش اذیت می‌شه.

_به احتمال زیاد هوس کرده.

_من اونو درست می‌کنم تو برای روی قیمه‌ها سیب زمینی سرخ کن.

_نمی‌شه چیپس آماده بذاریم؟

چپ چپ نگاهم کرد.

_نمی‌شه تنبلی رو کنار بذاری؟

ریز خندیدم.

_چشم.

بعد از خلال کردن سیب زمینی‌ها شستمشون و نمک روشن پاشیدم. داخل ماهی‌تابه روغن ریختم تا داغ بشه. سمن در حال تف دادن گوشت چرخ کرده با قارچ بود و مدام تذکر می‌داد:

_دستت رو زدی به حلب روغن، بشورش. دستت خورد به دسته‌ی ماهی‌تابه بشورش و بعد سیب زمینی‌ها رو بریز داخلش. پوست سیب زمینی‌ها رو بریز داخل سطل زباله‌ی تر، اون مال زباله‌های خشکه.

عاصی شده از این همه ایرادی که می‌گرفت و هشدارهایی که می‌داد ظرف سیب زمینی‌های خلال شده رو داخل ماهی‌تابه خالی کردم که یک‌دفعه با آتیشی که به پا شد جیغ بلندی کشیدم و به عقب پریدم. سمن فقط کمی از اجاق گاز فاصله گرفت تا روغن داغ روی دست و صورتش نپره و بعد با خنده‌ای که سعی در مهار کردنش داشت به من نگاه انداخت که از ترس به سینک چنگ انداخته بودم و نفس نفس می‌زدم.

صدای هراسون آیهان رو شنیدم:

_چی شده؟ چرا جیغ زدی مهره؟

با دیدنش میون چهارچوب در همراه با سها و پولاد نه تونستم از دیدن سها ابراز خوشحالی کنم و نه تونستم توضیحی بدم، در عوض نگاه اون مدام روی موها و چشم‌هام در گردش بود. ترسم دو برابر شد و میل شدیدی به نشستن و وا رفتن روی زمین داشتم.

سمن ریلکس جوابش رو داد:

_چیزی نیست. سیب زمینی‌ها رو همراه با آبی که ته ظرف مونده بود توی روغن داغ ریخت.

و بعد رو به من ادامه داد.

_باید صبر می‌کردی آب سیب زمینی کامل بره، روغنم زیادی داغ کردی.

بعد از اتمام حرفش به سمت سها رفت و با خوش رویی گفت:

_ خوش اومدی عزیزم.

سها با خجالت تشکر کرد.

_ داداش اومد دنبالم. گفت امشب تولد زن داداشه.

به روش لبخند محوی زدم. آیهان به سمت اومد و شیر آب رو باز کرد.

_ آب بزن به صورتت. روغن روت پاشید؟

محال بود میکاپم رو بشورم. با تکنون سرم جواب نه دادم و فقط به شستن دستهام اکتفا کردم.
پولاد گفت:

_ ریحانه از ظهر توی این آشپزخونه درگیر بود یه آخ نگفت، اون وقت تو چهارتا دونه سیب زمینی هم

نمی تونی سرخ کنی. آخ چه جواهری از دست رفت آیهان.

خودش به شوخی مزخرفش خندید و آیهان چشم غره ای بهش رفت.

_ تو که ظهر اداره بودی.

_ چشم و گوشم این جا بود سلطان.

دستی به پیشونیم کشیدم و بعد موهام رو کنار زدم که آیهان با مردمک های تیره رنگش حرکت دستم رو

روی موهای کمی که فرق کج زده بودم دنبال کرد. در جواب پولاد با غیظ گفتم:

_ معمولا دخترای خوشگلی عین من آشپزیشون خوب نیست.

حاضر جواب گفت:

_ از بس که پی قر و فرشون هستن.

بهش اخم کردم که با خنده دست سها رو کشید و در همین حین بهش گفت:

_ دکتر مودت خوب بود؟ بهم گفت اون جا همش مشغول خوندن کتابای دانشگاهتی. زیاد به خودت سخت

نگیر حالت که کاملاً خوب بشه هرچند تا کلاس تقویتی که بخوای اسمت رو می نویسم میکروب کوچولو.

صدای نامفهوم سها نشون از این میداد که از آشپزخونه دور شدند. سمن خودش رو مشغول دم کردن

ماکارونی نشون داد.

آیهان با لحن شوخی گفت:

_اینم از شاهکار دومت. خدا سومیشو به خیر بگذرونه.

حرصی از این که ماجرای زودپز و خراب کاری یا بهتره بگم گندکاری روز دوم ازدواجمون از یادش نمی‌رفت جوابش رو دادم:

_تو که می‌دونی من به قول داداشت عرضه‌ی یه سیب زمینی سرخ کردنم ندارم پس چرا سفارش ماکارونی میدی؟

گیج نگاهم کرد که با اخم از مقابل نگاهش عبور کردم. بی‌توجه به سمن که کنایه زد «من خودم حواسم به سیب زمینی‌ها هست تو راحت باش» راه اتاقمون رو در پیش گرفتم و صدای قدم‌های آیهان رو می‌شنیدم که دنبالم می‌اومد.

خیلی سریع مانتوم رو که روش چند قطره روغن پاشیده بود از تنم درآوردم. آیهان در اتاق رو بست و بلافاصله پرسید:

_ماجرای ماکارونی چیه؟

با ابروهایی در هم گره خورده مقابل آینه ایستادم و گیره‌ی موهام رو باز کردم. غر زدم:

_از من می‌پرسی! از خودت بپرس که از صبح تا حالا یه تبریک تولد خشک و خالی هم نگفتی اما سفارش شکمتو قبل از خودت رسوندی.

بههم نزدیک شد و با کشیدن بازوم من رو از مقابل آینه به طرف خودش کشید. نگاهش رو از گره‌ی ابرو هام گرفت و به روی موهام سوق داد. در همین حین گفت:

_من متوجه‌ی منظورت نمی‌شم.

مردمک‌های حریصش تک‌تک موج موهام رو از نظر می‌گذروند. دست به سینه شدم و ژست طلبکارانه‌ای به خودم گرفتم.

_دارم از اون پیام مسخره‌ای که به زبون مادريت فرستادی حرف می‌زنم.

مردمک‌هاش استپ کردند و بعد چشم‌هام رو مورد هدف قرار گرفتند.

_مسخره!

_بله مسخره. مسخره ست که تولد منو تبریک نمی‌گی اما سفارش غذا میدی.

بهت زده خندید.



__ پیام رو دادی پولاد خوند؟
سکوت من نشونه‌ی تأیید حدسش بود که با خنده سری تگون داد.
__ همه می‌دونن من ماکارونی خور نیستم و در عوض پولاد جون می‌ده برای اون رشته‌های دراز بدقواره.
دستش رو به سمت دراز کرد.
__ گوشیت رو بده.
بی حرف گوشیم رو از جیب شلوار جینم بیرون کشیدم و کف دستش گذاشتم. گوشیم رمز نداشت. توی لیست پیام‌ها دنبال اسم خودش گشت؛ اما وقتی از روی شماره‌اش رد شد گفتم:
__ رد کردی.
این بار با دقت بیشتری دنبال شماره‌ی خودش گشت. با مکش روی اسمی که می‌دید آروم زمزمه کردم:
__ همینه.
ناباور نگاهم کرد.
__ غلام!
لب خندونم رو گاز گرفتم.
__ قمرش رو ننوشت. طولانی می‌شد.
لب‌هاش رو روی هم فشرد؛ اما خنده‌ی چشم‌هاش مشخص بود و همچنین حرص نهفته‌ی توی نگاهش.
__ غلام!
با خنده‌ای که فقط محض ماست مالی کردن کارم بود لب زدم:
__ غلام قمر، قمرش رو ننوشت.
سر تگون داد؛ آروم و با تهدید. و باز تکرار کرد:
__ غلام!
__ ای بابا چرا ریپیت گرفتی؟ گوشی منو گرفتی تا ببینی اسمتو چی سیو کردم!
نفسی گرفت و با همون تگون پر تهدید سرش نگاه ازم گرفت و متنی که برام فرستاده بود رو معنی کرد:
__ ماه دلم تولدت مبارک. خدا رو شکر بابت طلوعت توی زندگی من. امیدوارم توی بیست و شش سالگی بیشتر بخندی و بیشتر بدرخشی.

دستم رو گرفت و گوشی رو کف دستم کوبید و حق به جانب پرسید:

_ کو سفارش ماکارونی؟

ذوق زده خندیدم.

_ عزیزم.

اخم شیرینی تحویل داد که لب برچیدم و خودم رو برایش لوس کردم.

_ خب تقصیره پولاده که پیامت رو به دلخواه خودش معنی کرد. من که ترکی بلد نیستم. اصلاً خانواده‌ی تو عجیب یا شایدم با من مشکل دارن. اون از پولاد که این کارو کرد، اون از ریحانه که به خاطر یه ژله هم منو درگیر عذاب وجدان کرد هم خودشو ناراحت، اونم از مادرت که به خاطر رنگ موهام...

حرف مادرش که به میون اومد دستش روی لبهام نشست و مانع ادامه‌ی صحبت‌م شد.

_ هر چی که بین تو و مادرم پیش میاد به خودتون ربط داره. گوشی برای شنیدن چوقولی و گله و شکایت از مادرم ندارم. همون‌طور که مادرم از تو شکایت می‌کنه و من می‌شنوم؛ اما از گوش دیگه‌ام خارج می‌کنم. تو این مدت فهمیده بودم. به هیچ وجه توی رابطه‌ی من و مادرش دخالت و اظهار نظر نمی‌کرد. کارش درست بود؛ اما دوست داشتم گاهی به غرغهام گوش کنه.

چهره‌ی مظلومی به خودم گرفتم و ناراحت گفتم:

_ قصدم چوقولی و گله و شکایت نبود فقط... فقط...

_ فقط چی؟

برگشتم به طرف آینه و با لحنی وسواس گونه گفتم:

_ من بعد از بیست و پنج سال تونستم به ترسم غلبه کنم و رنگ موهام رو تغییر بدم اون وقت مادرت تمام حس رضایتم رو با حرفش نابود کرد و باعث شد من پشیمون بشم از تغییری که بعد از کلی کلنجار با خودم، اقدام بهش کردم.

بازوم رو به طرف خودش کشید و باز من رو از جلوی آینه رو به روی خودش قرار داد. با نگاهی به چشم‌هاش، گرفته و غمگین ادامه دادم:

_ فکر کنم اعتماد به نفسم به کل تخریب شد.

خندیدم.

_از حرف مامان یا از حرف پولاد؟

_این کار درستی نیست که منو با ریحانه مقایسه می کنند. هست؟

دستش زیر چونه ام نشست و سرم رو که انداخته بودم پایین بالا کشید. با کمی مکث نگاهم رو به نگاه مشتاقش دوختم.

_تو از نظر من با هیچکس قابل مقایسه نیستی. البته از نظر منی که دوست دارم، نه بقیه. که فکر می کنم تنها نظر من باید برات مهم باشه نه بقیه.

عضلات در هم چهره ام دست به دست هم دادند برای باز شدند و نشوندن لبخند روی صورتم.

_همین طورم هست. حالا به نظر تو رنگ موهام بد شده؟

دستش از زیر چونه ام جدا شد و انگشت هاش لای موهام سر خوردند. همون طور که من عاشقی با پنجه های پام رو بلد بودم انگشت های اونم عاشقی با تار به تار موهام رو از بر بودند.

بهم نزدیک تر شد؛ تا حدی که هرم نفس هاش روی صورتم نشست و عطر تنش کل بینی م رو پر کرد.

نگاهش روی موج مصنوعی موهام می لغزید. صداش آروم بود، لحنش نرم بود و ملایم:

_می دونی نظر من چیه؟

با دلهره ای که از نگاهم پیدا بود سرم رو به معنی نفی تکون دادم. لبخند زد و صورتش رو نزدیک تر آورد. این بار نگاهش میخ چشم هام بود و لحنش شیفته.

_روزی که موها تو شرابی زدی یکی دائم الخمر موها ت شد.* (فرجام خیرالهی)

صدای خنده ی ذوق زده ام صدای خنده ی مردونه اش رو بلند کرد. خودم رو به آغوشش دعوت کردم و سرم رو به سینه ی امنش چسبوندم. همراه با خنده ای که از لبم جدا نشدنی بود گفتم:

_شاعر شدی!

دست هاش عین پیچک دور تنم تنید و سفت به آغوشم گرفت. هم زمان که صورتش رو میون خرمن موهام فرو برده بود و گرمای نفس هاش رو روی پوست سرم حس می کردم جواب داد:

_عاشق شدم.

با میل بیشتری تنم رو چفت تنش کردم. حریص تر از قبل عطرش رو بلعیدم.

برای من... برای دلم... برای قلبم... و برای این زندگی بهترین انتخاب بود.

آسوده خاطر زمزمه کردم:

_ نمی‌دونی چقدر نگران واکنشت بودم.

کمی ازم فاصله گرفت برای متصل کردن نگاه جدیش به نگاه براقم.

_ اما دوست ندارم غریبه‌هام مست رنگ شراب کهنه‌ی موهات بشند.

از این که غیرمستقیم داشت درباره‌ی فرق کج زدن و محدوده‌ی شالم هشدار می‌داد، اون هم با لحنی شاعرانه یا به قول خودش عاشقانه، نه تنها ناراحت نشدم بلکه به غیرتی شدنش با ناز لبخند زدم و نجوا کردم:

_ چشم.

ابرو بالا داد و مغرور گفت:

_ چه جالب! قمری که به غلامش می‌گه چشم!

از اشاره‌ی پر از طعنه‌اش به اسم سیو شده توی گوشیم بلند خندیدم.

_ عزیزم وقت چشم گفتن تو هم می‌رسه.

_ یه پادشاه فقط به ملکه‌اش چشم می‌گه.

گوشیم رو برداشت و اسمش رو توی گوشیم سیو کرد «پادشاه ماه». تا خواستم اعتراض کنم با روشن کردن صفحه گوشیش و نشون دادن اسمم دهنم رو بست.

_ من سیوت کردم ماه دلم.

نگاهم روی کلمات غریبه چرخید. اسمم رو به زبان مادریش سیو کرده بود.

_ از کجا معلوم ماه دل باشه؟

چشمکی زد.

_ به صداقت من اطمینان نداری؟

مطمئن لب زدم:

_ دارم.

_ پس دیگه جای بحثی نمی‌مونه.

سرتقانه گفتم:

_اما من هنوز معتقدم غلام خیلی بیشتر بهت میاد.

با شیطنت تاک ابرویی بالا انداخت و زمزمه کرد:

_که این طور.

و قبل از این که موفق بشم از زیر نگاه پر از تهدیدش فرار کنم با تکیه زدن هردو دستش به میز آرایشی راه فرار رو بست و حبس موندنم بین حصار دست‌هاش. صورتش رو که درست عین یک گرگ گرسنه فرو برد توی گردنم لبخندم تبدیل به قهقهه شد. گاز نسبتاً محکمی از گردنم گرفت که جیغ خفه‌ای کشیدم و صدای جیغ و خنده‌هام رو توی گردنش مخفی کردم. همون طور که جای دندون‌هاش رو با لب‌هاش نوازش می‌کرد و گاهی می‌مکید پیچ‌پیچ کرد:

_چه غلام باشم چه پادشاه تو باید مال من باشی.

پنجه‌هام رو سوق دادم لای موهای پشت سرش و لب‌هاش رو روی گردنم فشار دادم.

عجیب دلم یک تولد دونفره هوس کرد، یک جشن دوتایی. فقط من و اون. من و اون و عاشقانه‌هامون. من و اون و بی‌تابی‌های تموم نشدنیمون.

با صدای در ازم فاصله گرفت. با شیطنت یا به قول اون پرویی به یقه‌اش چنگ زدم و لب‌هاش رو که برای جواب دادن به شخص پشت در باز شد با لب‌هام بستم. خنده رو از چشم‌هاش خوندم اما فوراً یک قدم عقب رفت.

_بله؟

دست‌هام رو دور گردنش قفل کردم و در حینی که پولاد می‌گفت «مهر و مامان و بابات اومدن» به بوسه‌هام جواب داد.

پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت. نفس گرفت و نفس گرفتم. از همون فاصله‌ی بیش از حد نزدیک خیره به چشم‌هام زمزمه کرد:

_بریم پایین.

_این مدت همش درگیر کارت بودی. دلم برات تنگ شده بود. مرسی که امشب زود اومدی.

_مرسی که امشب به دنیا اومدی.

خندیدم؛ بلند، واقعی، از ته دل. حال‌م کنار این مرد درست شبیه به خوبی و شیرینی عشق بود.

صدای فریاد پولاد باعث شد نگاه مبهوت‌م رو از صفحه تلویزیون بگیرم.

_ گل. گل. گل!

آیهان با کوسن توی بغلش به سینه‌اش کوبید.

_ خیل خب حالا.

همون‌طور که هنوز مات و مبهوت بودم و از حرص لکنت گرفته بودم گفتم:

_ اما این قبول نیست.

_ تو چیکاره‌ای که گل تیم ما رو می‌بری زیر سوال؟

پر از حرص با خشمی که سعی در فرو خوردنش داشتیم؛ اما موفق نشدم و داد زدم:

_ این گل شانسی بود.

پولاد از روی کاناپه به سمتم خیز برداشت و توپید:

_ ا خب اگه می‌تونید شما هم گل شانسی بزنید. چرا نمی‌زنید؟

از روی کاناپه بلند شدم و در حالی که دستم رو کلافه روی سرم گذاشته بودم و دست دیگه‌ام بند کمر

باریکم بود، در جوابش گفتم:

_ شانسی خورد به پای عبدی. بی‌چاره سید اصلا توپو ندید.

بابا که به حساس بودن من روی تیمم واقف بود با دلداری گفت:

_ خیل خب مهر و جان، هنوز مونده به تایم بازی.

پولاد با نیشخند گفت:

_ یه جوری می‌گه سید انگار حسینی پسر خاله‌شه! قینگی بابا.

آیهان باز با کوسن به سینه‌اش ضربه‌ی ملایمی زد.

_ مودب باش.

_ خب زنت داره مغلته می‌کنه.

_ پولاد این فقط یه بازیه.



__ حرف زن بابا. این بازی نیست زندگیه. واسه تویی که فوتبالی نیستی فقط بازیه.

نگاهی به هاوش انداختم که دماغ یکی از کوسن‌ها رو بغل گرفته بود و سعی می‌کرد در مقابل کری خوندن‌های پولاد خونسردیش رو حفظ کنه و بهش نپره.

دست به کمر مقابل پولادی که به حرص نهفته توی چشم‌هام می‌خندید ایستادم و گفتم:

__ آخه گل به اسم سید ثبت شد، اگه سید گل به خودی نمی‌زد تیم زپرتی شما مگه گل زدن بلد بود؟

مقابلم ایستاد و سینه سپر کرد.

__ نه فقط شما شیش تایی‌ها گل زدن بلدین.

بدون این که کنترلی روی خودم داشته باشم از شدت زوری که از اون گل شانسی توی دست‌هام سنگینی می‌کرد دستم رو به شونه‌اش کوبیدم و به عقب هلش دادم.

__ برو بابا لنگی انگار یادت رفته چهارتا دربی پشت سرهم نغله شدین.

آیهان خیلی سریع بلند شد و شوکه بین من و پولاد ایستاد.

__ مهره!

بی‌توجه به لحن هشدارآمیز اون نگاه سرخم به نگاه قلدر پولاد بود.

__ ببین مهره زن داداشمی درست؛ اما به تیمم توهین کنی به خودت...

آیهان خیلی سریع به طرفش برگشت و هشدار داد:

__ پولاد ساکت شو.

__ نه بذار ببینم این لنگی می‌خواد به خودم چی بگه. چی می‌تونه بگه؟

بابا با کشیدن دستم من رو به طرف خودش کشید.

__ بیا بشین باباجان. هنوز تایم بازی مونده.

با چشم‌هایی گشاد شده رو بهش گفتم:

__ دیدی چقدر خرشانسن. توپ خورد به تیر، اومد جلو به پشت سید اصابت کرد رفت تو دروازه.

پولاد داد زد:

__ خب شما هم اگه می‌تونید با شانس گل بزنید.

هاوش سکوتش رو شکوند و با پرت کردن کوسن روی کاناپه، متمسخر و پوزخند زنان گفت:



_ اصلا اینو از کجا آوردن توی این تیم؟
_ از خونه‌ی عمت آوردن.
مامان از جواب رک و بی‌تعارف پولاد خنده‌اش گرفت و خواست با پشت دستش خنده‌ی روی لبش رو پنهان کنه که حیرت زده گفتم:
_ می‌خندی مامان!
_ خب دخترم یه سر بازی برده یه سر باخت...
هاوش خیلی زود میون کلامش رفت.
_ ما هنوز نباختیم.
بابا در جواب حرف قبلی پولاد گفت:
_ آقا پولاد من خواهر دارم ها.
پولاد پرو و حق به جانب جواب داد:
_ بله می‌دونم. من که حرف بدی نزدم این پسر بی‌تربیت شماس که به بازیکن به این محترمی بی‌احترامی کرد.
آیهان کلافه گفت:
_ اصلا شب تولد فوتبال نگاه کردنتون چه معنی میده؟
پولاد روی کاناپه لمید و جواب داد:
_ می‌خواهی چون زنتو به دنیا اومده از دربی بگذریم؟
آیهان عصبی نفسش رو فوت کرد و دوباره روی کاناپه نشست. سها که با لبخند و هیجان نگاهمون می‌کرد گفت:
_ زن داداش بیا با داداش پولاد شرط ببند. هنوز مونده به بازی، شاید شما برنده شدین.
هنوز به بقیه‌ی تایم بازی امیدوار بودم و از طرفی امکان مساوی هم بود.
_ شاید نه، قطعاً ما برنده می‌شیم.
_ به همین خیال باش کیسه کش.
آتیشی به پولاد نگاه کردم.

_ خیل خب بیا شرط ببندیم.

آیهان به پولاد مهلت جواب دادن نداد و جدی گفت:

_ لازم نکرده.

این بار اونی که کوسن رو برداشت پولاد بود. محکم به سینه‌ی آیهان کوبیدش و گفت:

_ وقتی دوتا بازیکن دارن تو زمین بازی می‌کنند اونی که رو نیمکت ذخیره نشسته خودشو دخالت نمی‌ده.

آیهان بی‌توجه به اون، رو به من اخطار داد:

_ شرط بی‌شرط.

پولاد تخمه‌ای دهندش گذاشت.

_ چیه نگران حلال و حرومشی؟

سمن هشدار داد:

_ تف نکن بذارش تو ظرف.

پولاد جووری به سمن نگاه کرد که حس کردم وسواسش رو میون اون بحث داغ و جنجالی مورد عنایت

چندتا فحش آب کشیده قرار داد.

آیهان گفت:

_ یادمه آخرین بار که با یکی از همکارهامون شرط بسته بود توی معجون‌ی که به خوردش داد بچه مارمولک

پیدا شد.

قبل از عق زدن دستم رو روی دهنم گذاشتم و با تنفر به پولاد که از یادآوری اون فاجعه قهقهه می‌زد

نگاه انداختم.

بابا هم توی گوشم زمزمه کرد:

_ هر چقدرم تعصب به تیم داشته باشی باز عقل سلیم حکم می‌کنه با آدم بی‌عقل و البته خطرناکی عین

این شرط نبندی.

در حالی که کنار بابا چمبره زده بودم، بغ کرده به تی وی و اون عدد مزخرف یک کنار اسم پرسپولیس

چشم دوختم. وقتی که تایم بازی تموم شد و یک_ صفر باختیم بغضی که بعد از اون گل کاملاً شانسی

بیخ گلوم نشسته بود شکست که بابا سریعاً بغلم کرد.

صدای ناباور و بهت زده‌ی آیهان رو میون خوشحالی‌های پولاد شنیدم:

_مهر و!

بابا دستش رو روی کمرم کشید و خطاب به آیهان گفت:

_سال اولتونه، حق میدم تعجب کنی. از سال‌های بعد ایشالا عادت می‌کنی.

و بعد کنار گوش من گفت:

_مهر و باباجان زشته جلو مادرشوهرت.

از بغلش بیرون اومدم و دست‌هام رو زیر هردو چشمم کشیدم.

پولاد سوت بلندی زد و فریاد زد:

_ماشالله برادر مهدی عبدی.

از روی کاناپه جهیدم و با خشمی که محال بود مهار بشه داد زدم:

_لنگی خرشانس.

_انقدر به علی کریمی تون می‌نازید چرا نتونست گل بزنه کیسه کش؟

_یادت نره توی هشتاد و نه تا دربی استقلال بیشترین برد رو داشته.

هاوش دستم رو کشید تا به پولاد نزدیک نشم؛ چون قطعاً می‌دونست مشت کردن دستم بی‌دلیل نیست.

پولاد در جوابم همراه با پوزخند گفت:

_تو هم یادت نره پرسپولیس بیشترین گل رو داشته.

نفس داغم رو از سینه خارج کردم و عصبی شالم رو جلو کشیدم.

_فقط به من بگو اگه توپ به پشت سید نمی‌خورد چطوری می‌خواستید گل بزنید؟

_حالا که توپ به پشت سید شما خورد و به نفع ما شد. باختتو قبول کن و شام تولدتو بیار.

پا کوبیدم به زمین و با همون صدایی که از بغض به شدت وحشتناک شده بود داد زدم:

_من کوفت میدم تو بخوری.

مامان خجالت زده گفت:

_مهر و جان!

پولاد نه تنها ناراحت نشد بلکه بلند خندید و برای دامن زدن به خشم من میون قهقهه‌اش بریده بریده گفت:

_آخ که...دماغ...سوخته...خریداریم.

به معنی واقعی کلمه داشتم می‌سوختم از این برد؛ چون که اون گل کاملاً شانس و اتفاقی بود. با پرت کردن کنترل تی وی روی میز عسلی، بی‌اهمیت به صدای مهیبی که از برخوردش با عسلی به وجود اومد به سمت آشپزخونه پا تند کردم.

صدای متعجب سمن رو شنیدم:

_وا این همه عصبانیت فقط به خاطر یه بازی فوتبال!

بابا با خنده‌ای که از صداش پیدا بود خطاب بهش گفت:

_من به خاطر همین بازی فوتبال دوران دبیرستانش دیه‌ی یه دماغ شکسته رو دادم.

وارد آشپزخونه که شدم دیگه صدایی ازشون نشنیدم. به تنه‌ی یخچال تکیه زدم و نفس بلند و عمیقی کشیدم. چشم بستم. این باخت واقعا ناجوانمردانه بود و بردن اون‌ها واقعا شانس بود؛ باورش برام سخت و غیرممکن بود.

با ورود آیهان به آشپزخونه خیلی سریع سرم رو پایین انداختم. بهم که نزدیک شد با تمام وجود لرزش چونه‌ام رو متوقف کردم و به بغضم مسلط شدم تا نشکنه.

سرم رو که بالا کشید با بدخلقی چونه‌ام رو از دستش بیرون کشیدم و باز سرم رو فرو بردم توی گردنم. _ریملت ریخته.

با حرص دستم رو روی چشمم کشیدم و غر زدم:

_می‌گن لوازم آرایشمون مارکه، همش حرف مفته.

_!! مهرو!

با خجالت نگاهی بهش انداختم. چشم‌هاش متعجب بود و کنج لبش لبخندی محو نشسته بود.

_نمی‌دونستم تا این حد فوتبالی هستی دختر تاجی!

_اسمش فوتبالی بودن نیست غیرت و تعصب رو تیمه.

_حالا که بازی تموم شد. ایشالا سال بعد شما می‌برید.

_ چیزی که منو عصبی کرده اون گل مزخرف بود. به خدا شانسی بود.

_ قسم نخور، دیدم.

انگشت‌های شستش رو زیر هر دو چشمم کشید تا سیاهی زیر پلک‌هام رو بگیره. به روم لبخند زد.

_ بخند، امشب تولدته.

_ که گند زده شد توش.

_ هیچم این‌طور نیست. بخندی همه چی دوباره مثل قبل می‌شه.

با بغض چونه‌ام رو بالا انداختم که با لحن وسوسه کننده‌ای گفت:

_ اگه بخندی بعد از تصویب قانون رفتن زن‌ها به استادیوم قول میدم اولین بازی ببرمت استادیوم.

چشم‌هام برق زد.

_ بگو به خدا؟

اخم شیرینی کرد.

_ به من اعتماد نداری؟

_ دارم.

_ پس بخند.

از شدت خوشحالی و اخلاق‌های نوبرانه‌اش خندیدم. آیهان برای من مفهوم جدیدی از غیرت و تعصب بود.

غیرت داشت؛ اما محدود کردن بلد نبود. مرد بود؛ اما زور نمی‌گفت. مرد قانونی که حق و ناحق سرش

می‌شد و به برابری زن و مرد ایمان کامل داشت.

_ حalam میز شام رو آماده کن.

_ قول دادی ها.

_ بله قول دادم.

دوباره با خنده‌ای پر از بهت و ناباوری پرسیدم:

_ واقعا می‌بری؟

ذوق توی صدا و برق چشم‌هام به خنده انداختش.

_ به روح پدرم می‌برم.

گونه‌اش رو بوسیدم و لب زدم:

_مرسی.

با شیطننت گفت:

_اما شرط داره. شرطشم اینه که اگه تیمت باخت بی‌چاره‌مون نکنی و یه تنه به جنگ با طرفدارهای تیم مقابل نری. حالا اون دوستت بنده خدا زورش به توی رزمی کار نرسیده زدی بینی‌شو ترکوندی بابای بی‌چاره‌تم دیه داده؛ اما من اگه زنده هم از حمله‌ی طرفدارهای تیم مقابل بیرون پیام به کسی دیه نمی‌دم. با خنده و خجالت مشتی به سینه‌اش کوبیدم.

_بزن به چاک تا نفله‌ات نکردم.

_تو اون تحقیق‌هایی که قبل از ازدواج انجام دادم کسی از دست بزنت نگفته بود.

_پس رفتی درباره‌ی من تحقیق کردی؟!

_آدم گوشی می‌خواد بخره درباره‌ی چهارتا مارک تحقیق می‌کنه چه برسه موقع زن گرفتن! چشم‌هام رو با تهدید باریک کردم و به در آشپزخونه اشاره کردم.

_برو بیرون.

با لبخندی که به لب داشت گفت:

_کمکت کنم توی چیدن میز.

از خدا خواسته قبول کردم. به مادرش که از صبح سر پا بود و تدارک مهمونی رو انجام می‌داد دیگه اجازه‌ی حرکت نداد. سها با لبخند کمکمون کرد و به سارگل اجازه‌ی تکون خوردن نداد. خیلی بیشتر از اون چه که تصور می‌کردم از خبر خاله شدن خوشحال شده بود. حالش خوب بود؛ اما به طور کاملاً واضح کاهش وزنش به چشم می‌اومد.

میز رو که چیدیم مادری و بابابیژن و محمدحافظ هم از راه رسیدن.

گله کردم:

_می‌داشتین فردا می‌اومدین!

محمدحافظ با شرمندگی بغلم کرد و در حین بوسیدن سرم گفت:

_تقصیر من شد، شرمنده.

دلم نیومد بیشتر از این تأخیرشون رو به روشن بیارم برای همین بحث رو تغییر دادم. دماغ، با لب‌هایی
آویزون گفتم:

_ دیدی باختیم؟

پوزخند واضحی به لب آورد.

_ شانسه دیگه. روزهای خوب ما هم می‌رسه.

پولاد یکی از صندلی‌های دور میز رو اول برای سها عقب کشید و بعد خودش کنارش نشست. نیشخندی
به لب آورد و زیر لب گفت:

_ تا پرسپولیس هست روز خوبی برای استقلال وجود نداره.

محمدحافظ با دست به پولاد اشاره کرد و آرام پرسید:

_ این پرسپولیسیه؟

با نگاه منفوری به پولاد جواب داد:

_ دو آتیشه.

آیهان تعارف زد.

_ بفرمایید. مهروجان چرا سرپا نگه‌شون داشتی؟

همگی که دور میز نشستند بابا بیژن نگاهی روی تمام افراد دور میز چرخوند و بعد رو به سمن پرسید:

_ آقامرتضی حالشون خوبه؟ توی جمع نیستن؟

دست سمن دقیقاً روی دستمال زیر دستش مشت شد و سعی کرد به رسم میزبانی، خوش خلق لبخندی
به لب بیاره.

_ حساب کتاب‌های مغازه یکم به هم ریخته. مشغول کار هستن. عذرخواهی کردن که نتونستند به مهمونی
برسند.

نه از نبودنش ناراحت می‌شدم و نه از بودنش خوشحال. کاملاً مشخص بود به خاطر این که خانواده‌ی من
امشب مهمون هستند نیومده؛ چون اون سایه‌ی سعادت‌ها رو با تیر نفرت و کینه‌اش می‌زد چه برسه به
این که باهاشون دور یک میز بشینه و در حین غذا خوردن از شرایط اقتصادی بگه و آب و هوا.

قبل از این که خودم دور میز بشینم به اتاق ریحانه رفتم. در زدم و با اجازه‌ای که داد وارد اتاقش شدم. با دیدن خنده‌ی روی صورتش لبخند زدم. کنجکاو پرسیدم:

__ به چی می‌خندی؟

کمی از حجم لبخندش کم کرد و برگه‌هایی که روی تختش پخش کرده بود رو دسته کرد.

__ مشغول خوندن انشاء بچه‌ها بودم. یکی‌شون خیلی برام جالب بود.

در رو بستم و به تختش نزدیک شدم.

__ می‌شه منم بخونم؟

بی‌توجه به حرفم پرسید:

__ کاری داشتی؟

با این که از واکنشش می‌ترسیدم اما جرأت به خرج دادم و روی تختش نشستم و نگاهم رو روی برگه‌های توی دستش چرخوندم.

__ کدوم برات خنده دار بود؟

چشم‌های مشتاق و لحن دوستانه‌ام باعث شد اخمی که می‌نشست روی صورتش رو مهار کنه و به جای تندخویی معمولی جوابم رو بده:

__ این یکی.

برگه‌ی اول رو به سمتم گرفت و قبل از این که بخونم خودش با خنده‌ای که می‌شد گفت برای اولین بار واقعا خنده بود، نه زهرخند و نیشخند و پوزخند و ریش خند؛ بدون طعنه و کینه، گفت:

__ موضوع انشاء این بود که دوست دارید در آینده چیکاره بشید.

لبخندش کمی تلخ شد و من رنگ غم رو توی چشم‌هاش دیدم.

__ نوشته من دوست دارم در آینده وقتی بزرگ شدم بشم پدرِ خانوم معلم.

بدون این که لرزش صداش رو که وجود بغض رو توی گلویش فریاد می‌زد، به روش بیارم پرسیدم:

__ چرا باید یه بچه‌ی هشت ساله همچین چیزی بنویسه؟

کاغذ رو از دستم گرفت و روی باقی کاغذها گذاشت.

__بهنام همین امسال پدرش رو از دست داد و خیلی به هم ریخت. متاسفانه مشاور مدرسه هم نتونست زیاد پرخاشگری‌هاش رو کنترل کنه. از اون جایی که برای مراسمات پدرش زیاد غیبت کرد از درس عقب موند و من خارج از تایم مدرسه براش کلاس گذاشتم و چندباری به اصرار مادرش که نگران وضعیت درسیش بود برای جبران عقب موندگیش رفتم خونه‌شون؛ اما خیلی بچه‌ی بی‌قراری شده بود. مادرش هم بعد از مرگ شوهرش مجبور شد برای تامین زندگی بره سرکار. تنها بودن تو خونه برای یه بچه‌ی هشت ساله برابره با هزار جور ترس و توهّمات ذهنی. فکر می‌کرد روح پدرش توی خونه‌شونه. منم بهش نزدیک‌تر شدم تا بیشتر بهش کمک کنم. یه روز وقتی داشت از پدرش می‌گفت ازم پرسید «بابای شما چه جوری بود؟ مامانتون عین مامان من تو خونه تنهاتون می‌داشت می‌رفت سرکار»؟

برعکس اشک حلقه بسته توی چشم‌هاش عمیق؛ اما مصنوعی خندید. سرش رو پایین انداخت و با چکیدن اشکش روی کاغذ دلم مچاله شد و بی‌اراده دستم روی دستش که بند کاغذها بود نشست. لبش رو بین دندون‌هاش فشرد. سرش رو بالا آورد و همراه با اشکی که حلقه بسته بود توی چشم‌هاش نگاهم کرد و لب زد:

__بهش گفتم من هیچ وقت مامان و بابا نداشتم.

نمی‌دونستم چی بگم فقط می‌دونستم از دیدن اشکش خوشحال نشدم.

دستش رو از زیر دستم عقب کشید و نگاهش رو به کنج اتاقش دوخت. لرزش چونه‌اش و برق مردمک‌هاش از هجوم اشک، دلم رو به درد می‌آورد؛ اما نمی‌دونستم چه حرفی بزنم تا تسکین درد دلش بشه. گاهی آدم‌ها حرف نمی‌زنند که جواب بشنود گاهی فقط حرف می‌زنند که دردهای حبس مونده توی وجودشون رو تخلیه کنند.

و انگار اون از سکوت من راضی بود که زمزمه کرد:

__من هیچی از مامان و بابام یادم نیست. هیچی! نه آغوش مادرانه، نه نوازش پدرانه.

یک‌دفعه از تخت پایین رفت و کاغذها رو لای پوشه‌ای که روی میز آرایشیش قرار داشت و با خودش واگویه کرد:

__چرا دارم این حرفا رو به تو می‌زنم!

__چرا به من نرنی؟ ما می‌تونیم دوست‌های خوبی برای هم بشیم.

از همون فاصله نگاهم کرد. وقتی پوزخند همیشگی‌ش به لبش برگشت دلم آروم گرفت، دیدن لبخند تلخ و غمگینش واقعا ناراحت‌م می‌کرد.

_ با تو! با تویی که تنها امیدم، تنها پناهم و رویای بچگی‌ها و آرزوی دخترانه‌ام رو ازم گرفتی؟
دلم فرو ریخت. آلاله به زور اشک‌ها و لجبازی‌های بچگانه‌اش توی یک شب تلخ لباس باله‌ام رو ازم گرفته بود و بعد از اون غرق رویای بالرین شدن شد و سال‌ها بعد رفت سوئد و با مدارک معتبر از سازمان باله‌ی ایران برگشت و آموزشگاه آلا رو تاسیس کرد و من همیشه توی حسرت داشتن همون لباس باله موندم و بابا دیگه هیچ وقت اجازه نداد برم سراغ رقص باله و من همیشه حس می‌کردم آلاله رویام رو دزدیده و حالا من برای ریحانه درست یکی مثل آلاله بودم. آلاله لباس از تن رویاهام کند و من موندم و یک رویای پوچ و عریان و حالا من مرد رویاهای ریحانه رو دزدیده بودم، بدون این که خودم بخوام. من دزد نبودم، آلاله هم نبود! فقط آلاله راهش رو با تلن‌گر من پیدا کرد و قسمت، مرد رویاهای ریحانه رو تو تقدیر من جا داد. ما همه مهره‌های بازی شطرنج خدا بودیم که خودش با میل خودش حرکتمون می‌داد و با هر حرکت قسمت و سرنوشتمون رو تعیین می‌کرد. یکی توی صفحه‌ی شطرنج به پادشاهی می‌رسید و یکی به مقام سربازی، یکی ملکه می‌شد و یکی دیگه مات!

از روی تخت بلند شدم. نمی‌دونستم بهش حق میدم یا نه؛ اما طبیعی بود که از من خوشش نیاد و من رو لایق دوستی ندونه. من دقیقا جایی قرار داشتم که اون دوست داشت به اون جایگاه برسه. دقیقا مثل آلاله که درست به مقامی دست پیدا کرده بود که رویای شب‌های بچگی و نوجوونی من بود. این طبیعت دنیا بود، یک روز ماتت می‌کرد و یک روز دیگه ملکه‌ات می‌کرد. من زیاد مات شدم، با از دست دادن رویای بالرین شدن، با تحصیل توی رشته‌ای که چندان بهش مایل نبودم، با مرگ محمدپیمان و افسردگی که بعدش هاوش باهاش درگیر شد. با مرگ گلاره و غم‌های تموم نشدنی محمدحافظ. با قبول کردن نامزدی اجباری فراز، و حتی وقتی که به آیهان از سر ناچاری بله گفتم؛ اما این بار نخواستم که مات بمونم، خواستم ملکه بشم توی صفحه شطرنج... و شدم. حالا وقت سرزنش من نبود، وقت این بود که ریحانه به جای خوردن غصه‌ی مات شدن از جا بلندشه و ملکه شدنش رو بسازه. شاید خدا مهره‌ها رو حرکت بده و یکی رو سرباز کنه و یکی رو پادشاه؛ اما بهمون قدرت اختیار هم داده تا خودمون تصمیم بگیریم که سرباز بمونیم یا نه؟

در جواب نگاه پر از کینه‌ی ریحانه تنها گفتم:

_اومدم برای شام صدات کنم.

بی حرف از کنارم عبور کرد و جلوتر از من از اتاق بیرون رفت. پشت سرش راه افتادم و نگاهم رو روی قد بلند و موج دامنش چرخوندم.

وقتی به سالن رسید برعکس غمی که با چشم خودم شاهدش بودم لبخند زد. مادری و بابا بیژن با خوش رویی جوابش رو دادند و محمدحافظ به سلام کوتاهی اکتفا کرد.

آیهان که صدام زد نگاه ازش گرفتم و پشت میز نشستم. مادری پرسید:

_غذای امشب دست پخت کیه؟ اگه این قیمه دست پخت مهر و باشه به معجزه ایمان کامل پیدا می کنم. صدای بلند خنده‌ی بقیه خودم رو هم به خنده انداخت. سمن دستش رو با نوازشی مادرانه روی دست ریحانه کشید و با افتخار گفت:

_قیمه دست پخت ریحانه ست.

مادری ابرویی از سر تحسین بالا انداخت و به نشونه‌ی تأیید سر تکان داد.

_دستت درد نکنه دخترم. خیلی عالی شده.

_نوش جونتون.

مادری لبخندش رو وسعت داد و یک دفعه گفت:

_اتفاقاً آقا حافظ ما هم قیمه خیلی دوست داره.

هاوش پق خنده اش رو پشت دستمال پنهان کرد و من نگاه گیج و نامفهومم رو از مادری گرفتم. محمدحافظ درست زمانی که روی بشقاب غذایش خم شده بود و با اشتها می خورد با این حرف مادری به سرفه افتاد. مامان یک لیوان آب به سمتش گرفت که حس کردم حافظ لقمه‌ی دهنش رو گره گره از گلو پایین فرستاد و بعد زیر لب شاکی غرلند کرد:

_حافظ کوفت بخوره، تو رو جدت این جا آبرومونو نبر.

با اخم بابابیژن غرغرش رو تموم کرد. انگار هیچ کدوم از زرنگارها مفهوم حرف مادری رو نفهمیده بودند که بی خیال مشغول خوردن غذاشون بودند. واکنش خاصی نسبت به حرف مادری نداشتیم؛ چون این رفتار

مادری کاملاً برآم عادی و تکراری شده بود، تا هر دختر مجردی رو می‌دید یاد عزب بودن حافظ می‌افتاد و حافظ همون ب بسم‌الله حرف‌های مادری قاطعانه جواب رد می‌داد.

ریحانه کف‌گیر رو برداشت و هم‌زمان که مشغول ریختن پلو برای خودش بود خطاب به مادری گفت: _مردها معمولاً همه نوع غذایی دوست دارن، قیمه و قورمه و املت نداره؛ مخصوصاً مردهای ایرانی. تو هر زمینه‌ای خوش اشتها، چه زن که یکی رو با اسم صیغه به کام می‌کشند و یکی رو با اسم عقد دائم و چه غذا که مهم نیست خوشمزه باشه یا بدمزه، فقط مهمه که شکمشون پر بشه. با ابرو به پولاد اشاره زد و خنده‌ای کرد.

_مثل آقا پولاد ما که باید زنگ بزیم غریق نجات بیاد از بین دیس ماکارونی نجاتش بده. جعبه‌ی دستمال رو با حرکت دستش به سمت پولاد هل داد و با تک خنده‌ای، دوستانه طعنه زد: _خفه نشی ستوان.

همگی، مخصوصاً خود پولاد منظور ریحانه رو از پیش کشیدن حرف زن صیغه‌ای فهمیدند و هیچکس چیزی رو به روی خودش نیاورد جز خود پولاد چشم دریده که با قورت دادن لقمه‌ی عظیمی توی دهنش رو به ریحانه گفت:

_مگه خرجشو تو میدی خانوم معلم؟ دارندگی و برازندگی. ریحانه برای خودش سالاد کشید و خیاری توی دهنش گذاشت. کنایه زد: _همه می‌دونن پرخوری عواقب بدی داره، پس مراقب باش. پولاد به طور بامزه‌ای دهن کج کرد.

_توصیه‌تو از یاد نمی‌برم خانوم معلم. و بعد با خنده‌ی تمسخرآلودی گفت:

_تو رو چه به نصیحت کردن بزرگ ترها؟ برو همون الف ب پ ت تو به فسقلی‌ها یاد بده. سارگل مداخله کرد و با عوض کردن بحث از هر نوع دعوا و کل‌کل احتمالی جلوگیری کرد. _دنیای بچه‌ها دنیای پاکیه.

ریحانه طوری که کاملاً از لحنش بدبینی هویدا بود جواب داد:

_ همه اولش خوبن؛ اما همه خوب نمی‌موندند. همین بچه‌ها دو روز دیگه بزرگ می‌شند و به دنیا گند می‌زنند.

محمدحافظ دور دهنش رو با دستمال تمیز کرد و در حالی که دستمال توی مشتش مچاله می‌شد خطاب به ریحانه گفت:

_ این همه بدبینی برای چیه؟ من همیشه فکر می‌کردم معلم‌های دبستان دنیاشون درست عین دنیای بچه‌ها رنگیه که می‌تونند شیطونی‌هاشون رو دووم بیارند. به هر حال با هر کس باید عین خودش رفتار کنی و من فکر می‌کردم معلم‌ها با بچه‌ها بچه می‌شند و بچگی می‌کنند.
ریحانه با خنده‌ای که نشون از تمسخر بود گفت:

_ پس اگه این‌طور باشه شما هم اگه وکالت یه دزد رو به عهده بگیری همراه باهاش دزد می‌شی و یا با پرونده‌ی یه قاتل، قاتل می‌شی یا با برخورد با یه اختلاسگر اختلاس یاد می‌گیری و...
حافظ با لحن تندی حرفش رو قطع کرد.

_ من فقط وکالت کسی رو به عهده می‌گیرم که یقین داشته باشم حقش پایمال شده.
تمسخر نگاه ریحانه بیشتر شد.

_ همه‌ی وکیل‌ها به همین توهم دچارند؛ فکر می‌کنند همیشه طرف حق رو گرفتن و ناحقی نکردن.
بابا تیکه انداخت:

_ ماشالله ریحانه خانوم چه رک هستند.

حافظ خطاب به بابا به ریحانه کنایه زد:

_ زبونشونم حسابی تند و تیزه.

ریحانه با خجالتی که ازش انتظار داشت سرش رو با غذاش مشغول کرد و به بحث ادامه نداد؛ اما پولاد با خنده گفت:

_ زبونش صغری ُ خواهر مار کبری ُ ست.

صدای خنده سالن رو پر کرد؛ مخصوصاً صدای خنده‌ی بلند محمدحافظ که حدس می‌زدم برای درآوردن حرص ریحانه‌ای بود که امروز برای اولین بار این وکیل پایه یک دادگستری رو متهم به توهم کرده بود!
سها رو به آیهان که هیچ دخالتی توی بحث نداشت و درست عین من شنونده بود گفت:



_داداش سوئیچ ماشینتو میدی؟ کادویی که برای زن داداش گرفتم توی ماشین جا موند.
ذوق زده نگاهش کردم.

_مگه کادو گرفتی برام؟

_وقتی داداش اومد دنبالم باهم رفتیم خریدیم.

آیهان به خوشحالی نهفته توی کلامش لبخند زد.

_ماشین رو قفل نکردم. برو بیارش عزیزم.

پولاد زودتر از سها بلند شد.

_من میارم.

آیهان با تعجب ابرویی بالا انداخت.

_چطوری دلت اومد از ماکارونی دست بکشی؟!

پولاد دستی به سر سها کشید و با مهری که از لحن دستوریش پیدا بود گفت:

_تو غذاتو بخور.

سها نق زد:

_روسریم چرب شد.

_خب مادر پاشو برو تو اتاقت عوض کن.

سها خیلی زود به حرف مادرش گوش کرد و به اتاقش رفت.

قیمه‌ی ریحانه الحق تعریف کردنی بود و همچنین برنج خوش عطری که دم کرده بود. برنج من اگه شفته نمی شد جای تعجب داشت.

مامان خطاب به سارگل که فقط با غذاش بازی می کرد گفت:

_تو باید به تغذیه‌ات خیلی برسی.

سارگل همراه با خجالت زمزمه کرد:

_نمی تونم بخورم. گلاب به روتون هرچی بخورم پنج دقیقه بعدش بالا میارم.

سمن براش سوپ کشید.

_اینو بخور. معده تو اذیت نمی کنه، مقوی هم هست.

آیهان یک دفعه و کاملاً ناگهانی از پشت میز بلند شد؛ با شتاب و البته با هراس.

__چی شد آیهان؟

وقتی که از میز فاصله می گرفت نجوا کرد:

__پولاد دیر کرد.

هنوز چند قدم از میز دور نشده بود که پولاد به خونه برگشت. رنگ پریدگیش بی ربط به هول کردن آیهان نبود. آیهان رو زیر نظر گرفتم که نگاهش سر خورد روی کاغذی که بین انگشت های پولاد بود. و لرزش کاغذ بین انگشت های مردونه ی پولاد دلهره ی ناخوشایندی رو به دل من و البته چشم های آیهان انداخت. نزدیک میز شد، با قدم هایی که به تندی و محکمی رفتنش نبود. سست می اومد، با شونه هایی افتاده. صدای قاشق و چنگال متوقف شده بود و نگاه کنجکاو همه روی حال مبهوت پولاد و چهره ی آشفته ی آیهان می چرخید.

بسته ی کادو پیچ شده از دست دیگه ی پولاد سر خورد و صدای افتادنش روی زمین بی شباهت به صدای رعب آور خطر نبود.

پولاد برگه ای که میون دستش به لرز دچار شده بود رو بالا آورد. صداش خش داشت. بم نبود، محکم نبود. مثل اکثر اوقات موج شیطنت نداشت و سیگنال شکست سر می داد.

__این چیه آیهان؟

آیهان تند به طرفش رفت و به برگه چنگ زد. سرزنشش کرد:

__یاد بگیر تو هر سوراخی سرک نکشی.

صدای پولاد همچنان می لرزید، و کم کم مردمک هاشم به لرز دچار شدند.

__فکر کردم کادوی سها داخل داشبوره.

نگاه هراسونم به سمت بقیه چرخید. سمن نگران شده بود و ریحانه کنجکاوی از چشم هاش صاعقه می زد. نگاه محمدحافظ خنثی و چشم های مامان رنگ دلسوزی به خودشون گرفته بودند. انگار هیچکس قصد سوال پرسیدن نداشت برای همین خودم پیش دستی کردم.

__چی شده؟

پولاد خندید، هیستریک و عصبی.

_ بازی جدید تو و سرداره. مگه نه آیهان؟

آیهان نگران و توأم با غم چشم دوخته بود به اشک حلقه بسته توی چشم‌های برادرش.
پولاد میون حال زارش خندید، خیلی غمگین.

_ شیرین شوهر داره؟

با شنیدن این حرف «هین» بلندی از گلوم خارج شد و قاشق از دستم روی میز افتاد. انگار ریحانه هم درست عین من مات شده بود که از پشت میز بلند شد و چشم روی پولاد و آیهان چرخوند.
آیهان مستاصل گفت:

_ بعد از مهمونی حرف می‌زنیم.

با نگاه خجالت زده‌ای به مامان و بابا اشاره کرد.

_ فکر کردی من تا آخر امشب با این فکر دووم میارم؟ توضیح بده.

آیهان کلافه دستی به پشت گردنش کشید و زمزمه کرد:

_ چی رو توضیح بدم؟

با صدای نعره‌ی پولاد صدای جیغ شوکه‌ی سها هم که تازه از اتاقش بیرون اومده بود بلند شد.

_ من دربارش تحقیق کردم. شوهر نداشت. منصور شهنسوار کیه؟

آیهان اخطار داد:

_ داد زن.

پولاد بی‌اهمیت به اخطار اون و حضور بقیه داد زد:

_ حرف بزن. باز داری چه غلطی می‌کنی که منو زمین بزنی؟

آیهان بهت زده و دلگیر خندید.

_ زمینت بزnm؟

_ آره آره. تو اگه به فکر من بودی گزارش شیرین رو مو به مو و گرم به گرم نمی‌نوشتی و تحویل قاضی نمی‌دادی.

_ من فقط به وظیفهام عمل کردم.

پولاد عربده زد:

__وظیفه‌ی تو قاتل خوشی‌های من شد.

دل‌م برای غمِ نگاهِ آیهان گرفت. چقدر ناامید و دلگیر به برادرش که متهمش می‌کرد به نابرداری چشم دوخته بود.

__الان این که شیرین شوهر داشته تقصیر منه؟

پولاد نفشش رو با آه بیرون داد و خسته لب زد:

__این که سعی داری شیرین رو از چشمم بندازی تقصیره توئه.

__من فقط سعی دارم این دختر رو بهت بشناسونم.

__چرا من نفهمیدم شوهر داره؟

جوری این جمله رو با خودش واگویه کرد که احساس کردم انگار به ته خط رسیده.

آیهان لب روی هم فشرد. دکمه‌ی دوم پیراهنش رو باز کرد و دستی روی گردنش کشید، و در آخر به حرف اومد:

__ده سال پیش درست وقتی که شونزده سالش بوده به عقد برادر زن برادرش درمیاد و درست شب عقد، منصور شهنسوار که پسرعموشم می‌شده به جرم تولید و حمل موادمخدر دستگیر می‌شه. حکمش باید قصاص می‌شده؛ اما قاضی براش ابد بریده و بعد از پنج سال آزاد می‌شه. توی این مدت شیرین به طور قانونی طلاق می‌گیره و اسمش رو از شناسنامه‌اش پاک می‌کنه. این سندمحضر رو هم نجفی بعد از کلی کنکاش توی دفترهای بایگانی محضری که پیدا کردنش کار راحتی نبود پیدا کرد.

لرزیدن زانوهای پولاد رو واضح با چشمم می‌دیدم. وقتی به صندلی چنگ انداخت برای نیفتادن و سرپا ایستادن، چشم گرفتم از خرد شدن غرور و غیرت مردونه‌اش و شکستن باورهایی که از معشوقه‌اش داشت.

__شیرین بارها به ملاقات منصور رفته. وقتی اینو از نجفی شنیدم بهش دستور دادم درباره‌ی منصور تحقیق کنه و به این اطلاعات رسیدیم. وقتی برای دستگیر شدنش و باز شدن پرونده‌ی قبلی‌ش اقدام کردیم به بن بست خوردیم؛ چون منصور فراریه.

پولاد به سختی لب زد:

__یعنی شیرین واقعا صاحب اون موادیه که ازش گرفتیم؟

آیهان به جای دادن جواب مستقیم و واضح، با کلمات بازی کرد تا برادرش کمتر بشکنه.



__ با یکی از کله گنده ترین تولیدکننده های موادمخدر عقد کرده بوده.

محمدحافظ مداخله کرد.

__ وقتی که شونزده سالش بوده و هنوز به سن قانونی نرسیده بوده. این یعنی خودش نه، بلکه بزرگترها براش تصمیم گرفتن.

بابابیزن در ادامه ی حرف محمدحافظ گفت:

__ و داماد دقیقا شب عقد دستگیر شده. گزارش از طرف کی بوده؟ همسایه ها یا...

آیهان لب تر کرد و میون حرف بابا بیژن رفت:

__ با توجه به تحقیقات ما گزارش از طرف خود شیرین بوده.

نگاه پولاد خیلی زود از زمین کنده و روی صورت آیهان میخکوب شد.

ریحانه بین اون اوضاع آشفته خنده ای کرد و گفت:

__ چه سناریوی عجیب و در عین حال جذابی!

محمدحافظ در جوابش گفت:

__ چیزی که شما اسمش رو می ذارید سناریوی عجیب و جذاب زندگی یه زندانی زیرتیغه که هر لحظه با هر نفسش مرگ رو بو می کشه.

ریحانه با تمسخر به حافظ نگاه کرد و با تک خنده ای، بی رحمانه گفت:

__ الان توقع دارید دلم بسوزه برای این زندانی؟

__ نه. فقط توقع نداشتم یه روز با آدمی مواجه بشم که حس انسان دوستی توش مرده.

__ شما که هر روز با همچین آدم هایی مواجه می شید و حتی و کالتشون رو قبول می کنید و نونتون رو قاطی خون خیلی ها می کنید و می خورید.

این بار بابا بیژن واقعا بهش برخورد؛ چون که گفت:

__ دخترم نمی دونم از وکیل ها چی شنوفتی یا دیدی؛ اما من و پسرم همیشه سعی کردیم نون حلال از این کار دربیاریم.

_ سعی کردید! از کجا معلوم موفق شده باشید؟ پولاد هم خیلی سعی کرده که شیرین رو بی گناه جلوه بده؛ اما شواهد نشون میده که شیرین فروشنده‌ی مواد مخدر بوده و اونو با سیصد گرم شیشه دستگیر کردن.

_ هنوز مونده تا بفهمی تو کار ما چه حقیقت‌هایی که غلط از آب در میان و چه غلط‌هایی که درستی و بی گناهیشون پای چوبه‌ی دار ثابت شده.

ریحانه رو به محمدحافظ که این حرف رو زد با پوزخند پررنگی پرسید:

_ فیلم زیاد می‌بینید؟

محمدحافظ با چشم غره‌ی آشکاری نگاه ازش گرفت. بدون این که بفهمه چرا، با ریحانه کل انداخته بود و از نگاه کلافه‌اش پیدا بود که خودش هم نمی‌دونه سعی داره چی رو به اون ثابت کنه؟ حلال بودن نونی که درمیاره یا دل‌رحمیش رو برای یک زندانی زیر تیغ؟!

نفس پر آه پولاد نگاهم رو به سمت خودش کشید. بلا تکلیف و گیج ایستاده بود و سردرگمی توی چشم‌هاش موج می‌زد و غبار غم از چهره‌ی مردونه‌اش پیدا بود. لب گزیدم. دیدن این حال داغونش واقعا سخت بود، حتی حاضر بودم باز هم ازش کری بشنوم و بردش رو بکوبه توی سرم و باختمون رو مسخره کنه؛ اما این‌طور شکست خورده و غمگین نبینمش.

_ پولاد ما کارونیت یخ کرد.

به جلو قدم برداشت و کاغذ رو از دست آیهان بیرون کشید. نگاهش کرد، با کینه و همراه با پوزخندی متأسف.

_ این بارم تو بردی. این بارم بهم ضربه‌ی مهلکی زدی...

آیهان شوکه حرفش رو قطع کرد.

_ اونی که ازدواجش رو ازت پنهان کرده شیرینه. نقش من این وسط چیه؟!

پولاد یک دفعه و کاملاً غیرمنتظرانه به یقه‌ی آیهان چنگ انداخت و خیلی محکم سرش رو به صورت آیهان کوبید و نعره زد:

_نقش تو این وسط اینه که عزم تو جزم کردی برینی به خواسته های من. چه اون موقع که مسئول پرونده ی شیرین شدی و و با گزارشت کشیدیش زیر تیغ چه الان که فهمیدی براش حلقه ی نامزدی خریدم و با رو کردن این سند ازدواج باطل شده منو از قله ی احساسم پایین پرت کردی.

سمن جوری از پشت میز بلند شد که صندلی به عقب پرت شد و صدای برخوردش با زمین توی سالن پیچید. صدای جیغی که از ضربه ی ناگهانی پولاد از گلولم فرار کرد رو با فشار دادن دستم روی دهنم کنترل کردم. آیهان هیچ حرکتی نکرد و پولاد خیره به نگاهش از لای دندون های چفت شده اش غریب: ازت متنفرم. از تو و کارت و احساس مسئولیت نسبت به من و وجدانت و وظیفه شناسیت متنفرم.

دست هاش رو از یقه ی آیهان جدا کرد و عقب گرد کرد. نگاه تلخ و پر از کینه اش رو از آیهان گرفت و با قدم های تندی که خشم صاحبشون رو فریاد می زدند به سمت در خروجی راه افتاد؛ اما قبل از رفتن با حرص آشکاری که از صداش پیدا بود رو به آیهان که حتی دستش رو روی بینی ش که خونریزی داشت نگذاشته بود و صامت و ساکن ایستاده بود گفت:

_ما باهم رفتیم مدرسه، باهم رفتیم تیم والیبال، باهم دیپلم گرفتیم، باهم رفتیم دانشگاه نظام، باهم عاشق شدیم؛ اما اونی که به آرامش عشق رسید فقط تو بودی. درست مثل زمانی که تو شاگرد زرنگ مدرسه بودی و من خراب کار مدرسه. تو کاپیتان تیم بودی و من توپ جمع کن تیم. تو با اسم فرزند شهید با عزت و احترام وارد دانشگاه شدی و من با زور تک ماده. مثل الان که تو تولد ماهِ دلت رو جشن گرفتی و من شیرینی عشقم تو دهنم زهر شده و چند روزه دیگه هم عزاردار زنی می شم که بهم نارو زده؛ اما قلبم هنوز براش می کوبه. سال آینده هم تو با گل میری بیمارستان دیدن بچه ای که زنت به دنیا آورده و من با گل میرم قبرستون دیدن زنی که تو به دار کشیدیش. خندید.

_عدالتی که ازش دم می زنی همینه جناب سروان؟

بدون این که منتظر جواب آیهان باشه از خونه بیرون رفت و در رو جوری محکم به هم کوبید که شونه هام به لرز افتاد و پلک هام پرید.

سمن با حرص خفته توی صداش گفت:

_پسره ی معلوم الحال. نمی دونی هوششو باور کنی یا درد عاشقی شو.

نگاهم میخکوب حال خراب آیهان بود. نفشش رو که بی شباهت به آه نبود از سینه بیرون روند و از رازهای پولاد پرده برداشت:

_امروز با سمیرا ایرانلو ملاقات داشتم، زن صیغه‌ای پولاد. می‌گفت به خاطر هزینه‌ی درمان مادرش که سرطان داره مجبور به این کار می‌شه و وقتی سردار معرفی‌ش می‌کنه به پولاد، پولاد عقد موقت می‌کنه باهاش؛ اما نمی‌تونه باهاش رابطه برقرار کنه ولی هزینه‌های درمان مادرش رو میده و صیغه رو فسخ نمی‌کنه تا دختره نره سمت یه مرد دیگه و تنش رو نفروشه. نمایش بازی کردن پولاد فقط برای حرص دادن من و پدرش و سردار بود.

نه تنها سمن و ریحانه بلکه من هم از این حقیقت جا خوردم. چقدر شناختن آدم‌ها کار سختی بود و چقدر قضاوت نکردنشون سخت‌تر بود.

آیهان دستی به گلوش کشید. بی‌قراری سبک گلوش خبر از بغض می‌آورد.
مامان آروم گفت:

_بینی‌تون خون میاد.

چند برگ دستمال کاغذی بیرون کشید و روی بینیش فشار داد. با عذرخواهی کوتاهی جمع رو ترک کرد و سمن خواست دنبالش بره؛ اما با دیدن خونی که روی زمین ریخته بود خیلی ناگهانی ایستاد و یک‌دفعه با افتادن پلک‌هاش به روی هم من و ریحانه به سمتش هجوم بردیم و از سقوطش جلوگیری کردیم. مامان خیلی سریع از پشت میز جست زد و به سمتمون دوید. سمن رو که غش کرده بود روی زمین خوابوندیم و سارگل خیلی سریع با گریه‌ای که ناشی از ترسش بود یک لیوان آب به دستم داد. چند قطره روی صورتش ریختم که پلک‌هاش لرزید. مامان نبضش رو چک کرد و رو به ریحانه گفت:

_یه لیوان آب قند درست کن.

ریحانه خیلی سریع از روی زمین بلند شد و به طرف آشپزخونه دوید.

صداش زدم:

_سمن خانوم؟

کمی لای پلک‌هاش رو باز کرد و نالید:

_علی...

ذهنم اخطار داد «علی اسم پدر ریحانه ست»!

مامان نجوای این اسم رو گذاشت پای هذیون و ناهوشیاری سمن اما من...! ذهنم درگیر همون اخطار شد. مادری انگشتر تلاش رو به سمت ریحانه گرفت.

_اینو بنداز توش. ترسیده.

ریحانه مطیعانه کاری که مادری خواست رو انجام داد و بعد با احتیاط آب قند رو به خورد سمن داد. سمن دوباره روی قطره‌های خون چشم بست. دست ریحانه رو پس زد و با صورتی در هم لب باز کرد:

_فرش نجس شد.

ریحانه نگران گفت:

_فدای سرتون. خودم می‌شورمش.

سمن نیم‌خیز شد و در حالی که از نگاه کردن به خون قرمز روی فرش اجتناب می‌کرد از میون بغضش نالید:

_یکی این فرش رو جمع کنه.

و بلافاصله بعد از اتمام حرفش بلند شد و از خونه بیرون رفت تا کمی هوای تازه بخوره.

مامان رو به من که با نگاه گیجم قدم‌های سمن رو دنبال می‌کردم گفت:

_هوای آزاد حالش رو بهتر می‌کنه.

ریحانه از مامان خواهش کرد از روی فرش بلندشه تا فرش رو جمع کنه. سارگل رفتار عجیب مادرش رو توجیه کرد:

_مامان وسواس داره.

مامان لبخندی به صورتش زد.

_طوری نیست، تو خودتو نگران نکن.

از روی زمین بلند شدم و نگاهم به دیس ماکارونی افتاد. فقط چند قاشق ازش کم شده بود.

به عقب برگشتم که سها رو در حالی دیدم که تکیه زده بود به ستون و بی‌صدا اشک می‌ریخت. نگرانش برای پولاد کاملاً واضح بود و بی‌قراریش از تکون شدید پاش هویدا بود.

مادری به سمت منی که از این زلزله‌ی ناگهانی مبهوت مونده بودم اومد و دستی به صورتم کشید.

_ برو پیش شوهرت دردت به جونم.

_ فکر کنم تنه‌اش بذارم بهتر باشه.

_ این که کنارش باشی براش بهتره.

لبخند محو و کاملاً دروغینی به روش زدم و به طبقه‌ی بالا رفتم. وارد اتاقمون که شدم آیهان رو ندیدم. نگاهم گذر کرد به روی در تراس که باز بود و باد پرده‌ی سفیدش رو به رقص در می‌آورد. وارد تراس شدم و کنارش ایستادم. صورتش رو شسته بود و خیس بود.

نگران پچ زدم:

_ سرما می‌خوری.

چشم‌هاش میخکوب سیاهی مطلق آسمون بود.

_ همیشه وجدانم رو با این حرف که وظیفه‌ام رو انجام دادم آروم می‌کردم؛ اما امشب با دیدن حال بد پولاد حالم از وظیفه‌ام به هم خورد و برای اولین بار پشیمون شدم از انتخاب این شغل.

نگاهش رو از دل سیاه آسمون کند و به چشم‌های سیاه من دوخت.

_ تازه این اولشه. حکم قصاص شیرین که بیاد و اعدام بشه اون موقع برادریمون هم همراه با جسم شیرین خاک می‌شه.

_ تو به گناهکاری شیرین مطمئنی؟

_ من فقط به این مطمئنم که شیرین اعتراف کرد اون مواد مال خودشه.

_ تو به راست بودن اعترافش مطمئنی؟

مکث کرد و در آخر گفت:

_ با فهمیدن این که شیرین شوهرش منصور شهسوار رو لو داده گیج شدم. نمی‌دونم این زن دقیقاً میون این باند عظیم چه نقشی داره. تولید کننده؟ عرضه کننده؟ یا...

_ یا یه طعمه برای خلاصی یه آدم کله گنده؟

چشم بست و آشفته هر دو دستش رو روی صورتش کشید.

_ اگه بی‌گناهی‌ش بعداً ثابت بشه هیچ وقت خودم رو بابت مرگش نمی‌بخشم.

_ پس تا دیر نشده یه اقدامی بکن.

درمونده نگاهم کرد.

_چه اقدامی مهر و؟ اون اعتراف کرد و من اعترافش رو گزارش کردم.

_اگه مجبورش کرده باشند که جرم یکی دیگه رو گردن بگیره آدم‌های گناهکار به خلافاشون ادامه میدن و شیرین این وسط فقط قربانی می‌شه.

عصبی مشتش رو روی نرده‌های مقابلش کوبید.

_برادرش می‌گه مال شیرینه. زن داداشش می‌گه مال شیرینه، حتی خودش می‌گه مال منه. این وسط کی گناهکاره به جز شیرین؟

_گفتی شوهرش برادر زن داداشش بوده؟

نگاهم کرد و با نگاهش حرفم رو تأیید کرد.

_و شیرین لوش داده؟

و باز هم سکوت اون و نگاهی که به معنی جواب مثبت بود.

_شیرین با برادرش و زن برادرش زندگی می‌کرده؟

این بار در جوابم پلک زد به معنی بله.

_این وسط زن برادری وجود داره که نه تنها هم‌خونه‌ی شیرین بوده، بلکه ازش کینه‌ی زندانی شدن برادرش رو هم به دل داشته. ممکنه براش پاپوش درست کرده باشند. کلافه نگاهم کرد.

_شیرین اعتراف کرده به این که مواد مال خودش.

گیج شونه بالا انداختم و از این معادله‌ی مجهول کلافه شدم.

_نمی‌دونم. شاید یه چیزی داره مجبورش می‌کنه به اعتراف دروغ و گردن گرفتن این جرم. آیهان با حال بدی با خودش زمزمه کرد:

_لعنت به اون روزی که این دختر و عمه‌اش به این باغ پا گذاشتن.

_عمه‌اش!

به حرفم توجه‌ای نشون نداد. چنگ انداخت به موهایش و به طرف من چرخید و شرمنده نگاهم کرد.

_اینم از اولین جشن تولدت با من!

به روش لبخند زدم.

_ فدای سرت.

سعی کرد لبخند بزنه؛ اما نتونست.

_ نگران پولادم. اگه یه کاری دست خودش بده...!؟

حرفش رو نصفه و نیمه رها کرد. حتی از به زیون آوردنش هم وحشت داشت و کاملاً درکش می کردم.

_ بیا بریم خونه اش. سها هم نگرانشه و ممکنه حالش بد بشه. پولاد به خاطر حال سها هم که شده مراعات می کنه.

_ اگه خونه اش نباشه چی؟

_ شایدم باشه.

_ تو بمون پیش خانواده ات من...

خیلی زود خواسته اش رو رد کردم.

_ محاله با پولاد تنهات بذارم. اون جلوی همه ی ما زدت حتما وقتی تنها باشید روت اسلحه می کشه.

_ اولین بار وقتی گزارش شیرین رو رد کردم روم اسلحه کشید؛ اما بعدش گفت حتی ارزش یه گلوله هم نداری.

اخمی بین ابرو هام نشست. پولاد رو درک می کردم؛ اما این که آیهان رو باعث و بانی تمام بد بیاری هاش می دونست درک نمی کردم.

وقتی سمن از قصد رفتنمون به خونه ی پولاد با خبر شد خیلی زود دیس ماکارونی رو از روی میز برداشت و گفت:

_ صبر کنید تا اینو براش بریزم توی قابلمه.

و بعد با گفتن «ما که ماکارونی خور نیستیم نعمت خدا حروم می شه، گناه داره بریزمش دور» محبت زیر پوستیش رو توجیه کرد.

نگاهم به تصویر آیهان بود که روی دیوار آسانسور افتاده بود. گرهی ابروهاش و سوئیچی که مدام دور انگشتش می‌چرخوند نشون از کلافگی و نگرانی بیش از حدش بود. با شنیدن صدای گرفته‌ی سها نگاه از آیهان گرفتم و سرم به سمتش چرخید:

_داداش باهاش بحث نکن. باشه؟

آیهان نگاهش رو از کف آسانسور کند و به سها که سر به زیر و خجل این حرف رو زده بود دوخت. _نگران نباش.

سها این بار بی‌قرار سرش رو بالا آورد و محکم‌تر خواست که:

_چوب لای چرخ عاشقیش نذار.

_عزیزم من سعی دارم از راه غلط دورش کنم.

_چه راهی درست‌تر از عشق؟

_گاهی عشق آدمو تباه می‌کنه.

آسانسور ایستاد و درش باز شد. آیهان با حرکت دستش به سها تعارف زد بره بیرون؛ اما سها قبل از بیرون رفتن در حالی که از مستقیم نگاه کردن به آیهان خجالت می‌کشید سر به زیر حرفش رو زد:

_تباهی از سر عاشقی می‌ارزه به سوگوار جدایی نشستن.

بعد از اتمام حرفش از آسانسور بیرون رفت. آیهان لبخند محوی زد و رو به من که فقط تماشاگر بحثشون بودم گفتم:

_هیچ وقت این‌طور که نگران پولاده نگران من نبوده.

همراه باهاش از آسانسور بیرون رفتم و با خنده‌ای کوتاه گفتم:

_حسودی نکن.

در جوابم لبخند محوش رو کمی پررنگ کرد. صدای بلند آهنگ از یکی از واحدها به شدت آزاردهنده بود. وقتی سها دقیقاً مقابل همون واحد ایستاد فهمیدم این بی‌قانونی فقط از دست پولاد برمیداد. در واحد رو به رویی باز شد. نگاهم به سمت مردی چرخید که روی زیرپیراهنی آبی رنگش پیراهنش رو به تن کرده بود و دکمه‌هاش رو هم نبسته بود. بیژامه‌ی راهش نشون از تایم استراحتش می‌داد و صورتش عصبانیت آشکاری رو فریاد می‌زد. رو به آیهان با لحنی طلبکار گفتم:

_ سرگرد از شما واقعا این کارها بعیده.

آیهان جدی گفت:

_ سروان شدم آقای کاظمی.

کاظمی خشمگین تر از قبل در حالی که به خاطر صدای بلند آهنگ صدایش رو بالا می برد تا به گوش آیهان برسه گفت:

_ سروان یا سرگرد، چه فرقی داره آقا؟ صدای بلند آهنگتون رو کم کنید. از خروسخون تا بوق سگ دنده عوض کردم با این خیال که سر راحت می دارم رو بالشت خبر نداشتم شما قراره عروسی بگیرید.
آیهان با دسته کلیدی که از جیب کتش بیرون کشید مشغول باز کردن در شد و خونسرد خطاب به کاظمی گفت:

_ حق با شماست. معذرت می خوام.

کاظمی با حرکت تند دستش به واحد پُر سر و صدای پولاد اشاره کرد و دستوری گفت:

_ فقط صدایش رو کم کنید معذرت خواهی به درد من نمی خوره.

آیهان دستش رو پشت کمر سها گذاشت و به داخل هدایتش کرد.

_ بله چشم.

نگاه سوءظن کاظمی روی من و سها چرخید و بعد با پوزخند واضحی به داخل واحدش برگشت و در رو محکم به هم کوبید.

آیهان اشاره کرد برم داخل که با اخم بهش توپیدم:

_ چرا انقدر خونسرد برخورد کردی؟ اون بهت بی احترامی کرد.

دستم رو کشید و در همین حین جوابم رو داد:

_ حق داشت. قرار نیست چون مامور قانونم همه ازم بترسند.

با این که برخوردش منطقی بود؛ اما از نگاه آخر مرد که پر از قضاوت های نا به جا بود عصبی شده بودم و به خاطر فکرهای مسمومی که مطمئن بودم از سرش می گذره بهم برخورد کرده بود.

با وارد شدن به داخل خونه صدای محسن چاووشی با حجم بیشتری از پرده ی گوشم عبور کرد... و این قطعا سلیقه ی پولاد بود.

رفیق من سنگ صبور غم‌هام به دیدنم بیا که خیلی تنهام
هیچکی نمی‌فهمه چه حالی دارم چه دنیای رو به زوالی دارم
مجنونم و دل زده از لیلی‌ها... خیلی دلم گرفته از خیلی‌ها

پولاد آدمی نبود که از غم‌هاش حرف بزنه یا درد دل کنه. اون همیشه غم‌هاش رو با فریادهاش بروز می‌داد
تا غرورش خدشه‌دار نشه. درد دل نمی‌کرد درد دلش رو با مشت می‌کوبید به صورت بقیه. به معنی واقعی
کلمه وقتی توی عذاب بود بقیه رو عذاب می‌داد، آزار می‌داد و به شدت از ضرب المثل «دیگی که واسه
من نجوشه می‌خوام سر سگ توش بجوشه» پیروی می‌کرد. پولاد رو دوست داشتم، درست مثل هاوش.
خودخواه بود؛ اما بهش حق می‌دادم که برای عشقش و رسیدن به خوشبختی این‌طور به هر ریسمانی
چنگ بزنه؛ اما این که آیهان رو باعث مشکلاتش می‌دونست بی‌انصافی بود.

به هم ریختگی خونه و صفحه‌ی شکسته و پر از ترک تلویزیون خبر از خشمی که پولاد هیچ وقت فرو
نمی‌خوردش می‌داد. و سوز صدای چاووشی اوج داغون بودن حالش رو فریاد می‌زد:

نمونده از جوونی‌هام نشونی، پیر شدم پیر تو ای جوونی
تنهای بی‌سنگ صبور، خونه‌ی سرد و سوت و کور
توی شب‌ات ستاره نیست موندی و راه چاره نیست

آیهان به سمت پخش قدم برداشت و با اخم غلیظی که صورتش رو پوشونده بود صدای آهنگ رو قطع
کرد. سها با قابلمه‌ی توی دستش نگران و مضطرب کنار جاکفشی ایستاده بود و نگاهش چسبیده بود به
در اتاق خواب. خفه شدن صدای آهنگ باعث شد پولاد از اتاق بیرون بیاد، عصبانی و طلبکار.
آیهان برعکس اون ریلکس بود و سعی داشت کاری نکنه که پولاد این‌جا هم دعوا راه بندازه و جلوی
همسایه‌ها به آبرشون چوب حراج بزنه.

آیهان کتش رو درآورد و آویزون کرد. رو به سها گفت:
_برو ماکارونی رو گرم کن.

سها با قدم‌هایی سست به سمت آشپزخانه راه افتاد. انگار اون هم از چهره‌ی سرخ و نگاه عصبی پولاد ترسیده بود که نه حالش رو پرسید و نه حتی سلام کرد؛ اما من بدون این که از فوران خشم پولاد بترسم گفتم:

_سلام. مهمونی رو که به هم ریختی اومدیم این جا تولد چهارنفره بگیریم.

بی‌اهمیت به حرف من به آیهان خیره مونده بود. آیهان خودش رو روی کاناپه رها کرد و دستی به عضلات گردنش کشید.

_کاظمی از دستت شکار بود. خجالت بکش این بچه بازی‌ها چیه؟ تو مثلاً پلیسی.

_چهاردیواری اختیاری.

آیهان لبخند کجی زد. به پولاد حسودی می‌کردم که آیهان تا این حد مقابلش کوتاه می‌اومد. منی که قلبم مملو از عشق خواهرانه برای برادرم بود عشق برادرانه رو توی چشم‌های به رنگ شبش می‌دیدم.

_ساختمون قانون داره ستوان.

_قانونی رو که دور نرنی که قانون نیست.

آیهان همون طور که روی کاناپه لمیده بود و عضلات گرفته‌ی گردنش رو ماساژ می‌داد زیر لب غرلند کرد:

_انگیزه تو از رفتن به دانشگاه افسری و انتخاب این کار نفهمیدم.

_تو.

مردمک‌های آیهان به سمت صورتش کشیده شد و گیج لب زد:

_من!

پولاد جلو رفت و خودش رو روی کاناپه‌ی مقابل آیهان انداخت. پای راستش رو روی پای چپش انداخت و به چشم‌های منتظر آیهان زل زد.

_یه عمره بدون این که بدونم چرا دارم دنبال تو راه می‌افتم.

لبخند هم‌زمان روی لب من و آیهان نشست. آیهان کوسن درب و داغون و چرکی که بغل دستش بود رو به طرف پولاد پرت کرد.

_چون من برادرتم، برادر بزرگتر.

کوسن با سر پولاد اصابت کرد و اون هیچ تلاشی برای جاخالی یا گرفتن کوسن انجام نداد. همچنان مستقیم و خیره به آیهان چشم دوخته بود.

_یک ماه بزرگتر.

_تو بگو یک ساعت بزرگتر. این چیزی از اصل مطلب کم نمی کنه.

پولاد هم درست عین آیهان تن خسته اش رو روی کاناپه رها کرد. سرش رو به پشتی کاناپه تکیه زد و چشم دوخت به لوستر نه چندان زیبای آپارتمان شصت متریش که از در و دیوارش قدیمی بودن ساختمان نمایان بود.

حرف زد؛ اما انگار باخودش، نه من و آیهان.

_شوهر داشته و به من نگفته! اینو هی دارم با خودم تکرار می کنم اما هضمش نمی کنم.

بالآخره به خودم حرکت دادم و به طرف کاناپه های سبز بدرنگ قدم برداشتم. کنار آیهان نشستم و از صدای قیژ فتر کاناپه خجالت زده لب گزیدم. آیهان جوری خسته خودش رو پهن کرده بود روی کاناپه که سینه ی پهن و ستبرش وسوسه ام می کرد بخزم توی آغوشش و بدون فکر به تولد به هم ریخته ام بخوابم. سکوت مزخرف سالن با صدای ظرف ها و شیرآب ترکیب شده بود. حتی از این فاصله هم می تونستی توی این آپارتمان نقلی از روی آپن بینی که سها در حال شستن ظرف های تلنبار شده ی پولاده.

پرسیدم:

_این که یه ازدواج ناموفق داشته خیلی مهمه؟

روی نور لوستر چشم بست.

_این که اینو ازم پنهان کرده خیلی مهمه. این یعنی خیلی چیزهای دیگه رو هم به من نگفته یا شایدم دروغ تحویل داده.

آیهان هم چشم بسته بود و نگاه من هرز می رفت روی سه دکمه ای که باز کرده بود و موهای کمی که روی سینه اش برق می زد.

_شیرین خیلی چیزها رو از تو پنهان کرده.

پولاد یک دفعه چشم باز کرد و خیز برداشت به جلو و تکیه اش رو از کاناپه گرفت.

_خب تو بهم بگو.

_من اگه می‌دونستم می‌رفتم پی شکیا و از اون می‌رسیدم به پاشا و از پاشا به جنازه‌ی مفقود شده‌ی پدرم.

پولاد نیم‌نگاهی به من انداخت و بعد خیز برداشت به سمت آیهان و با کشیدن یقه‌اش تنش رو از روی کاناپه به طرف خودش کشید. آیهان چشم باز کرد و پولاد برعکس انتظار من که از ترس نیم‌خیز شده بودم تنها با همون نگاه باریک، رخ به رخ و چشم تو چشم آیهان که همچنان ریلکس بود پرسید:

_شکیبا رو پیدا کنی تحویل قانون میدیش؟

آیهان پوزخند زد.

_نه. می‌برمش مه ولات باغ خاله شهربانوی تو تا محصول پسته‌ی امسال رو جمع کنه. شایدم بیارمش باغ خودمون تا زمستون برف روی پشت بوممون رو پاک کنه و علف‌های هرز رو بچینه و... پولاد نیشخند زد.

_من می‌گم ببرش سر زمین زعفرون سردار. فصل زعفرونم هست به کارش میاد.

آیهان قهقهه زد؛ عصبی و هستریک.

_اینم فکر خوبیه.

پولاد توی این قهقهه‌ای که منشاء عصبی داشت و من دلیلش رو نمی‌دونستم همراهیش کرد.

_ربط این آقای شکیا به شیرین و پاشا چیه؟

نمی‌دونم چرا؛ اما حرف من موجب شد تا شدت قهقهه‌ی پولاد دو برابر بشه و صدای خنده‌ی وحشتناکش انعکاس پیدا کنه توی آپارتمان شصت متری. اما خنده‌ی آیهان قطع شد و با پرت کردن تی‌شرت مچاله شده‌ی کنار میز عسلی به طرف پولاد، تشر زد:

_خفه، الان کاظمی میاد یه چیزی بارمون می‌کنه.

پولاد در حالی که از شدت خنده نفس نفس می‌زد خیره به آیهان گفت:

_کاش منم عین تو بی‌معرفتی تو مرامم بود.

آیهان نیشخند زد.

_بی‌معرفتی یاد نگیر؛ اما یاد بگیر دندون لقو بکنی بندازی دور؛ چون نه با لیدوکایین این مرض آروم می‌گیره، نه با پر کردن و عصب کشی. فقط باید از شرش راحت بشی. بکن و پرتش کن تو سطل زباله.

از حرف‌هاشون سر در نمی‌آورد. تنها چیزی که فهمیدم کنایه‌ی آیهان به شیرین و دندون لق بودنش بود. پولاد از جیب شلوارش کاغذ مچاله شده‌ای رو بیرون کشید و روی میز عسلی مقابلش گذاشت. نگاه آیهان روی کاغذ افتاد. پولاد تسبیح چوبی که توی این مدت همیشه دستش دیده بودم رو روی عسلی، کنار کاغذ گذاشت. نفسی گرفت و با آه نه، بلکه با زهرخندی فوق‌العاده تلخ بیرونش داد.

_این دندون دل رو کردم انداختمش دور. اینو به دستش برسون و بگو دیگه روزهای ملاقات منتظر من نباشه.

ته دلم فرو ریخت. غم دختری که کنج چهاردیواری زندان امید بسته بود به مردونگی پولاد تمام تنم رو محاصره کرد و لبم تلخ خندید از ادعای عاشقی پولاد.

_این بود اون عشقی که ازش دم می‌زدی؟ تا فهمیدی قبلا به عقد و نکاح یکی دیگه دراومده قیدشو زدی! هه. بدون این که تلاش کنی از واقعیت سر دربیاری و ازش بپرسی چرا شوهرتو دقیقا شب عقد لو دادی؟! نگاهم کرد. سرد، خنثی.

_تمام این مدت خودمو به آب و آتیش زدم، به هر کس و ناکس به خاطر یه ملاقات رشوره دادم. به این شوهرت برای کمتر گزارش کردن موادی که ازش گرفته بودیم رو زدم. خودمو از چشم همه انداختم تا برسم به همون واقعیتی که تو ازش حرف می‌زنی؛ اما شیرین یه کلام حرف نزد؛ چون توی اون دل لامصبش یکی هست که خیلی هواشو داره. به خاطر همونم خفه خون گرفته. محکم و جدی ادامه داد:

_من تو زندگی کسی نمی‌رم یا اگه برم باید اولویت اول زندگیش باشم، همون‌طور که کسی رو به زندگیم راه نمی‌دم اما وقتی هم راه رو برایش باز می‌کنم درو رو همه می‌بندم و اولویت اول قرارش میدم. من به خاطر اون حتی شغلم دور زدم؛ اما اون به خاطر منم که شده دست از پنهان کردن واقعیت برنداشت. غم چشم‌هاش به اندازه‌ی کافی دل شکستگی رو فریاد می‌زد، پس دیگه جایی برای سرزنش کردنش نبود و سکوت بهترین گزینه برای منی بود که نه جای اون بودم و نه جای شیرین بخت برگشته. نفس گرفت و محکم رو به آیهان گفت:

_می‌خوام انتقالی بگیرم.

آیهان شوکه شد.

_ به کجا؟!

پولاد بی تفاوت جواب داد:

_ هرجا. هر گورستونی به جز این جا.

صدای شکستن چیزی از آشپزخونه میون حرف هاشون وقفه انداخت. آیهان نگران لب زد:

_ سها.

پولاد نگاه نگرانش رو از آشپزخونه گرفت و چنگی به موهای به هم ریخته اش انداخت.

_ خودم باهاش حرف می زنم.

_ تصمیمت قطعی؟

پولاد با تکیه سرش جوابش رو داد و بعد بلند شد و در حینی که به طرف آشپزخونه می رفت با لحنی عادی پرسید:

_ ماکارونی گرم شد سها؟ ببین تو یخچال سس پیدا می کنی یا نه؟

تظاهرش به خوب بود خیلی ناشیانه بود، و این آروم گرفتن یک دفعه ایش خیلی ترسناک.

چهره ی در هم و گرفته ی آیهان نشون می داد که از این تصمیم پولاد خوشحال نشده؛ اما با خودش زمزمه کرد:

_ این طوری به نفع خودش.

دستم روی پاش که عصبی تکیه اش می داد نشست و برای آروم کردنش گفتم:

_ این که یه مدت از این شرایط دور بشه واقعا براش خوبه. این طوری شاید فکر شیرینم از سرش بیفته.

به جمله ی دومم مطمئن نبودم و انگار اون هم از لحنم به بی اعتقادی به حرفم پی برد که پوزخند زد.

برگه ی مچاله شده ی روی عسلی رو که برای خوندنش زیادی مشتاق بودم؛ اما می دونستم که محاله بتونم

بخونمش چنگ زد و تسبیح رو هم برداشت. بلند شد و کاغذ و تسبیح رو توی جیب کتش انداخت.

_ بریم.

با نگاهی به آشپزخونه زمزمه کردم:

_ سها.

_ پولاد خودش باهاش حرف می زنه.

_اگه مادرت عصبانی بشه از این که سها رو...

حرفم رو قطع کرد.

_پولاد برادر سهاست و هیچکس نمی‌تونه اونو از خواهرش منع کنه.

_اینو من می‌فهمم. مرتضی و مادرت نمی‌فهمند.

_اونا هم بعد از دیدن سها توی اون حال بد فهمیدن. درست بودن پولاد و غلط بودن خودشون رو هم فهمیدن.

بلندتر ادامه داد:

_ما داریم می‌ریم پولاد.

_به خاک سپردمتون.

آیهان کج خندید و سری تگون داد.

_فردا صبح سها رو ببر کلینیک.

منتظر جواب پولاد نمود و با کشیدن دست من از خونه خارج شد. از ساختمون که بیرون رفتیم در ماشینش رو برام باز کرد. لبخند متشکری زدم و سوار شدم. توی سکوت ماشین رو به حرکت درآورد و مدتی بعد با گفتن:

_کیک تولدت رو هم نخوردیم.

سکوت بینمون رو پایان داد. لبخند زدم و دستم رو روی دستش که بند فرمون بود گذاشتم.

_من دیگه عادت کردم به طوفان‌های یک‌دفعه‌ای پولاد. مرتضی باید اسمش رو طوفان می‌داشت نه پولاد.

_تو پولاد رو نمی‌شناسی. من انتظار یه طوفان جنجالی‌تر داشتم. نگرانشم. از این که انقدر زود آروم گرفت

ترسیدم. وقتی مادرش مرد پدرشو مقصر می‌دونست و بی‌حرف کم‌کم ازش فاصله گرفت، به حکم همون

داغی هم که هیچ وقت از دلش پاک نشد دیگه هیچ وقت برای پر کردن فاصله‌ها اقدامی نکرد.

پشت چراغ قرمز، توی خیابون خلوت و سکوت شب ترمز کرد و سرش رو به سمتم چرخوند و نگاهم رو

که به نیم رخش بود، هدف گرفت.

_الانم می‌خواد با انتقالی به یه شهر دیگه از شیرین نه، بلکه از منی که به چشمش مقصرم فاصله بگیره.

_ تو مقصر نیستی آیهان. تو فقط وظیفه تو انجام دادی. مقصر شیرینه که با گردن گرفتن اون جرم داره هم خودشو فدا می کنه، هم عشق پولاد رو نادیده می گیره و هم به مخفی موندن گناهکارهای اصلی کمک می کنه.

سبز شدن چراغ برابر شد با حرکت کردن ماشین. آیهان که انگار از این بحث و از این پرونده خسته به نظر می رسید بحث رو عوض کرد و لبخندی نه چندان واقعی رو به لبهاش دعوت کرد.

_ نمی خوای بدونی برات کادو چی گرفتم؟

مشتاقانه از بحثی که پیش کشیده بود استقبال کردم.

_ اتفاقا از سرشب منتظر رونمایی ام.

_ پس بریم به سمت رونمایی.

و بعد از اتمام این حرف نیم نگاهی جذاب همراه با لبخندی محو؛ اما مملو از محبت به سمتم انداخت و پاش رو بیشتر از قبل روی پدال گاز فشار داد و با سرعت بیشتری توی خیابون خلوت روند.

کنجکاو لب باز کردم:

_ کجا...

دستش از فرمون جدا و انگشتش رو بینی و لبهاش به صورت افقی گذاشت و بهم اجازه ی حرف زدن نداد.

_ هیس.

همراه با خنده ای حیرت زده نگاهش کردم. لبخندِ هم رنگ محبتش رنگ شیطنت گرفت و چشمهاش باریک شد و نگاهش مرموز.

_ قراره سورپرایز باشه.

شوکه و البته هیجان زده کمی روی صندلی جا به جا شدم و هربار که خواستم سوال بپرسم مانع شد. کوتاه اومدم و دست از سوال پرسیدن برداشتم و با اشتیاق منتظر رسیدن به مقصدی بودم که نمی دونستم دقیقا کجاست؛ چون قرار بود جناب سروان سورپرایزم کنه! شبی که برای اولین بار دیدمش و اسلحه اش رو روی شقیقه ام گذاشت اصلا توی مخیله ام نمی گنجید که یک شب توی ذهن همون مردی که به چشمم شبیه به عزرائیل بود فکر سورپرایز کردن و خوشحال کردن من قرار بگیره.

داخل کوچه‌ای پیچید و مقابل یک ساختمون ترمز کرد. کمربندش رو باز کرد. خم شد به طرفم و کنار گوشم پیچ زد:

_پیاده شو.

برق نگاه اون و حدسی که زده بودم تا حدی هیجان زده و خوشحالم کرده بود که تپش قلب گرفته بودم. با چشم‌هایی گرد شده و لب‌هایی که با لبخندی ناباور هم‌آغوش بودند پیاده شدم. با فشار دادن دکمه‌ی ریموت ماشینش رو قفل کرد و دستش رو به سمتم دراز کرد که خیلی زود دستم رو گره زدم به انگشت‌های بزرگ و گرمش. مقابل در بزرگ قهوه‌ای رنگ ایستادیم. نگاهم روی نمای خونه چرخید. برق سنگ‌های سفید انعکاس انداخته بود روی مردمک‌های سیاه آیهان. دسته کلیدش رو مقابلم گرفت و با لبخند خواست که:

_تو بازش کن.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و هیجان زده دسته کلید رو از دستش کشیدم و با کلیدی که گفت در رو باز کردم. در رو با دست قدرتمندش به عقب هل داد و دست دیگه‌اش پشت کمرم نشست. خم شد و با پخش کردن نفسش روی گوشم زمزمه کرد:

_خوش اومدی به خونه‌ی خودت ماه دلم.

چشم بستم. نمی‌دونم از عبور نفس گرمش از لا به لای تار و پود روسری و نشستنش روی لاله‌ی گوشم بود یا از شیرینی چیزی که می‌شنیدم.

دست‌هام از شدت هیجانی فوق‌العاده لذت‌بخش می‌لرزیدن. لب‌هام رو با شدت به روی هم فشار می‌دادم تا از صدای جیغ‌های احتمالی جلوگیری کنم. از پشت پرده‌ی اشکی که از سر ذوق بود نگاهش کردم و مبهوت زمزمه کردم:

_نه!

با لبخند مردونه و فوق‌العاده جذابش پلک بست به معنی آره.

دست‌هام از روی صورتم سرخوردند و لب‌هام بی‌وقفه خندیدند و باز ناباور گفتم:

_نه!

با دستش به جلو اشاره کرد.

__ برو داخل تا باور کنی.

با عجله‌ای که ناشی از اشتیاقم بود قدمی برداشتم؛ اما پام بافاصله از زمین روی هوا خشک موند. نگاهم از زمین و کتونی نخودی رنگم به سمت چشم‌های منتظر آیهان چرخید. نفس عمیقی کشیدم تا به تپش پرهیجان قلبم مسلط بشم. دست آیهان رو گرفتم و خیره به نگاهش لب زدم:

__ بسم الله الرحمن الرحيم.

و بعد پام رو داخل خونه گذاشتم. دستم رو به وصال لب‌هاش رسوند و مهرمحببتش رو پشت دستم جایی نزدیک به حلقه‌ی ازدواجمون زد.

قدم‌های بعدی رو تندتر، با شتابی غیرقابل کنترل برداشتم و یک‌دفعه با خنده‌ای بلند از حیاطی که سنگ فرش بود با دو گذر کردم و آیهان رو هم دنبال خودم کشوندم. با لحنی متعجب و توأم با خنده صدام زد؛ اما توجه‌ای نکردم و در اصلی رو محکم به عقب هل دادم و با ورودم به لابی ساختمون از دیدن تمیزی و رنگ یاسی دیوارها با ذوق جیغ کشیدم:

__ عاشقتم جناب سروان.

با قدم بلندی فاصله‌ی بینمون رو پر کرد و دستش رو روی دهنم فشار داد.

__ ما این جا سه تا همسایه داریم مهرو.

دستش رو که برداشت با قهقهه جیغ زدم:

__ خب عاشق اونام هستم.

هر چی سعی کرد به روم اخم کنه و مواخذه‌گرانه نگاهم کنه نتونست به خنده‌اش غلبه کنه.

دور خودم چرخیدم و نگاهم رو روی تک‌تک دیوارها چرخوندم که گفت:

__ این جا آسانسور نداره.

دست‌هام رو دو طرف صورتش گذاشتم و قبل از این که موفق بشه بوسه‌ام رو مهار کنه لب‌هام رو محکم به لب‌هاش پیوند زدم.

خیلی سریع عقب رفت و با نگاهی به دور و بر خیالش رو از بابت این که هیچکس شاهد اون بوسه‌ی مملو از هیجان و ذوق زدگی من، نیست. نگاهش همراه با توبیخش که روی صورتم ثابت موند با قهقهه‌ای بلند به سمت پله‌ها دویدم و داد زدم:

_ فدای سرت که آسانسور نداره.

چنان شتاب زده از پله ها بالا رفتم که اصلا نفهمیدم چطور توی طبقه ی اول با زنی مسن برخورد کردم. قبل از این که تنم با تنش اصابت کنه ایستادم. صورت من پر از خنده بود و نگاه اون اخم آلود. _ سلام.

به جای جواب دادن به من، به پشت سرم نگاه کرد و گله مند گفت:

_ جناب سروان قراره از این به بعد ما هرنصف شب با صدای جیغ های خانومتون بیدار بشیم؟
آیهان خجالت زده دستی به پشت گردنش کشید.
_ حق با شماست خانوم شمس. معذرت...

قبل از این که آیهان حرفش رو کامل کنه زن رو که پیراهن و شلوار خواب سورمه ای رنگ به تن داشت و چشم بندی مشکی روی پیشونیش بود، خیلی ناگهانی بغل کردم و با همون صدای پر خنده گفتم:
_ شما باید همسایه ی طبقه اول باشید. اتفاقا الان با آیهان ذکر خیرتون بود.
برعکس انتظار من و نگاه مبهوت آیهان که از حرکت من مات مونده بود دستش روی کمرم نشست و با خنده ای کوتاه گفت:

_ چه ذکر خیری؟ حتما داشته غر می زده که خونه رو بهش گرون اجاره دادم؟
رفتم عقب و همون طور که دست هام روی بازوهاش بود پرسیدم:
_ شما صاحب خونه مون هستین؟

با تکون سرش جواب مثبت داد که خیلی سریع گفتم:
_ ما خیلی مستاجرهای آرومی هستیم. لطفا بیرونمون نکنید.
نه تنها اون بلکه آیهان هم از لحن بامزه ام به خنده افتاد.
_ اگه به این جیغ زدنات ادامه بدی حتما این کارو می کنم.

پا کوبیدم به زمین و شیرین و بامزه نق زدم:

_ نه تورو خدا. اگه یه دوره ای رو توی خونه ی مادرشوهرتون گذرونده باشید حتما بهم حق می دید که انقدر ذوق مرگ بشم.

آیهان با توبیخ صدام کرد:

_مهرو!

قبل از این که به اخم جدی آیهان واکنش نشون بدم خانوم شمس عصای زیر دستش رو به زمین کوبید و ابرو به هم پیچید.

_درکت که نمی‌کنم؛ اما شاید حرصم از عروس‌هام رو که پسرانم دور کردن سر تو خالی کنم. با وحشتی ساختگی قدمی به عقب برداشتم و دست‌هام رو تسلیم بالا بردم. چهره‌ی مظلومی به خودم گرفتم.

_گناه دارم صاحب خونه.

صدای بلند خنده‌اش بلند شد و با نگاهی شیطان تک خنده‌ی آیهان رو شکار کردم. شمس با همون اقتداری که از صداش پیدا بود رو به آیهان گفت:

_برعکس تلخی خودت خانوم شیرینی داری جناب سروان.

آیهان نیم‌نگاهی به من انداخت و قبل از این که با تشکری سرسری از حرف خانوم شمس بگذره با شیطنت گفتم:

_شوهرم اون قدرم تلخ نیست. با همه جدیه؛ اما به من که می‌رسه لبخند می‌زنه. درستش همینه، مگه نه خانوم شمس؟

خانوم شمس با تنه‌ی عصاش ضربه‌ای به پام زد و شمرده شمرده گفت:

_این یعنی سیاست زنانه.

با غرور نگاهی به آیهان انداختم.

_بهتره بیشتر از این مزاحم خانوم شمس نشیم. بریم بالا عزیزم. خونه‌ی ما طبقه‌ی چهارمه.

قبل از رفتن محکم لپ سفید و گوشتالوی خانوم شمس رو بوسیدم. به قدری محکم که با اخمی شیرین ضربه‌ای به پشتم زد.

_دوستون دارم صاحب خونه.

در جواب صدای بلند و صورت پر از خنده‌ام غر زد:

_خدا عاقبت این ساختمون رو با این ورپریده به خیر بگذرونه.

صدای قهقهه‌ام میون صدای قدم‌های پر شتابم گم شد. آخرین طبقه، طبقه‌ی چهارم بود. کلا ساختمون چهار واحد داشت و توی هر طبقه یک واحد.

آیهان خیلی سریع در چوبی قهوه‌ای رنگ رو باز کرد و به داخل هُلُم داد. در رو بست و غر زد:
_هر کی ندونه فکر می‌کنه مادر من شکنجه‌ات می‌داده.

با خنده‌ای که محال بود حالا حالاها متوقف بشه دست‌هام رو به سینه‌اش کوبیدم. از پشت چسبید به در. یقه‌اش رو توی هردو چنگم گرفتم و تن ظریفم رو چفت هیکلش کردم. نگاه تیره‌اش رو با برق چشم‌هام هدف گرفتم و نزدیک لب‌هاش لب زدم:
_هیچ‌جا خونه‌ی خود آدم نمی‌شه.

برق نگاهم نه تنها چشم‌هاش رو بلکه تمام حواسش رو قفل خودش کرده بود. درست عین من آروم پچ زد:
_خوشحالم کادوم رو دوست داشتی.

نزدیک‌تر رفتم. تنها مرز بینمون لباس‌هامون بود. نگاهم رو از چشم‌هاش جدا کردم و سوق دادم به سمت لب‌هاش. نفس گرم رو پخش کردم روی صورتش و زمزمه کردم:
_خودتم خیلی دوست دارم.

لب‌هاش خندید و همین که خواست طعم لب‌هام رو به کام بکشه زیرکانه هر دو چنگم رو از یقه‌اش جدا کردم و ازش فاصله گرفتم. با لبخند دور خودم توی سالن لخت از فرش و خالی از وسیله، چرخیدم و رنگ یاسی دیوارها و گچ بری‌های سقف و لوستر پر زرق و برق رو از نظر گذروندم.

به آشپزخونه، اتاق خواب‌ها، حموم و حتی دستشویی سرک کشیدم. به در اتاق خواب کوچیکی که بی‌شک برای بچه بود تکیه زدم و دست به سینه به آیهان که با لبخندی مردونه به اپن آشپزخونه تکیه زده بود و به دیونه بازی‌های از سر ذوق من نگاه می‌کرد، چشم دوختم.

_حیف که این‌جا فرش نداریم وگرنه همین امشب این اتاق رو صاحب‌دار می‌کردیم.
بهت زده خندید.

_مهرو!

با قدم‌هایی آروم به سمتش رفتم. دست‌هام رو روی شونه‌هاش گذاشتم و لحظه‌ای بعد با طنازی آشکاری ته ریشش رو نوازش کردم.

وسوسه کننده لب زدم:

_این وظیفه‌ی منه که ازت تشکر کنم.

دست‌هام دور گردنش حلقه شد، سفت و محکم. و نزدیک صورتش، جوری که بینی‌م مماس با بینی‌ش بود پچ زدم:

_یه تشکر داغ و فراموش نشدنی، بدون این که نگران این باشیم که مادرت یا سها یا ریحانه صدامون رو می‌شنون. بدون این که بخوایم از حموم بی‌موقعمون خجالت بکشیم یا یکی وسط...

بوسه‌ی کوتاهی به چونه‌اش زدم و لب‌هام رو به سمت گوشش کشیدم و ادامه دادم:

_وسط بی‌قراری‌های من و نیاز تو بیاد و در بزنه و برای شام صدامون کنه. تنهای تنها، من و تو و خونه‌ی مستقلمون. من و تو و هیچ گوش مزاحمی. من و تو و هیچ حد و مرزی برای صدامون. من و تو و چهاردیواری اجاره‌ایمون.

لب از گوشش جدا کردم و پیشونی به پیشونیش چسبوندم و با نگاهی که از قصد خمارش کرده بودم خیره به شب چشم‌هاش که من رو کامل مجذوب خودش کرده بود زمزمه کردم:

_من و تو و سقف مشترکمون فارغ از فکر آزار دهنده‌ی این که نامزد سابقتم زیر همون سقفه.

دست چپش دور کمر باریکم حلقه شد و با تنگ کردن حصار دستش تنم رو به تنش فشار داد. لبخند فریبنده‌ام رو با فرو بردن سرم توی گودی گردنش مخفی کردم و تمام حال خوبم رو با بوسه‌ی خیسی که روی گردنش گذاشتم بهش تزریق کردم. دستش روی کمرم چنگ شد و حرکت سیبک گلوش فرو دادن آب دهنش رو لو داد. لب‌هام رو روی نبض گردنش گذاشتم. چشم بستم و حرکت نبضش رو با تمام وجود روی لب‌هام حس کردم. دوباره بوسیدمش، به اندازه‌ای محکم و پرهیجان که بی‌قرار چنگ انداخت به موهام و سرم رو عقب کشید. نفس بلندی گرفت و بی‌تاب نفسش رو روی صورتم فوت کرد.

_یادت نره من نمی‌تونم عین تو جای بوسه‌هامون رو با شال و روسری بپوشونم.

دست‌هام دو طرف گردنش نشست. لبم رو به دندون گرفتم و نگاه پر شورم رو روی تمام اعضای صورتش چرخوندم.

_بذار یه بارم که شده مهر مالکیتم رو روی تنت بزنم.

با خنده در مقابل نگاه شیطونم سرش رو به چپ و راست تکون داد و لب زد:

_نه.

اما قبل از این که بتونه جلوم رو بگیره باز نبض گردنش رو به وصال لبهام رسوندم. صدای خنده‌ام کنج گردن خوش بوش حبس موند. وقتی با حصار محکم دستش تنم رو بالا کشید خیلی سریع پاهام رو دور بدنش قفل کردم. تکیه‌اش رو از این گرفت و چرخید. من رو روی این نشوند و دستش رو روی گردنم گذاشت و حالا اونی که به دیگری مسلط بود اون بود نه من. با نگاه مشتاق و لب پر خنده منتظر بودم. دستش از روی گردنم به بالا حرکت کرد و فکم رو توی مشتش گرفت. بوسیدتم، عمیق و خودخواهانه. پاهام دور کمرش قفل شد و پنجه‌هام فرو رفت بین موهای پس سرش. بوسه‌هاش مثل رقص تانگو روی لبهام می‌نشست. اول آروم و پر از آرامش؛ اما چند لحظه بعد با سرعت و اشتیاقی دو برابر. چنان این رقص عاشقانه رو ادامه دادیم که قلبمون پر از شورخواستن و سینه‌مون محتاج ذره‌ای اکسیژن شد. دوباره رقص لب‌هاش آروم شد. نفس بلندی گرفتم و نفس داغ اون روی صورتم نشست. چشم‌هام بسته بود و موهایم میون انگشت‌هام گاهی کشیده می‌شد و گاهی نوازش. صدای نفس نفس توی گوشم برابر شد با لمس حرکت لب‌هاش روی لبهام و پیچیدن صدای آرومش توی گوشم:

_من باید برم عراق.

حلقه دست‌هام دور گردنش محکم‌تر شد و با اصرار لبهام رو روی لب‌هاش فشردم. بغض حمله کرد به گلوم و ناله کردم:

_اوه نه! خرابش نکن آیهان.

_مهرو.

با اصرار حرفی که شنیده بودم رو انکار کردم. دور بودنش از من محال بود برای قلبم. دیوانه‌وار توی دلم نجوا کردم «اشتباه شنیدی؟» و همون‌طور که دوباره لب‌هاش رو به رقص تانگو دعوت می‌کردم دست‌هام خیلی تند و پرشتاب از دور گردنش آزاد شد و به سمت دکمه‌ی شلوار جینم رفت که همون لحظه صدای زنگ آپارتمان به رقص عاشقانه‌ی لب‌هامون پایان داد. نگاهم دیگه براق نبود و لبخندم خشکیده بود؛ اما اون می‌خندید، برای گول زدن منی که می‌دونست از ماموریت‌های بی‌موقعش متنفرم.

بوسه‌ای عمیق روی گونه‌ام کاشت و پیچ پیچ کرد:

_انگار مزاحمت‌های من و تو تموم نمی‌شند فقط از فردی به فرد دیگه منتقل می‌شند.

خودش خندید اما من... نه.

ازم فاصله گرفت و دستی به صورتش کشید و پنجه سروند لای موهای آشفته‌اش. یک قدم به سمت در برداشت؛ اما ایستاد و نگاهش رو به صورت ماتم زده‌ام دوخت. برگشت و دکمه‌ای که باز کرده بودم رو بست و موهای ریخته شده روی صورتم رو با حرکت نرم انگشتش کنار زد و نجوا کرد:

_برمی‌گردم. تا چشم به هم بزنی برگشتم و این خونه رو برای شروع یک زندگی پر از عشق می‌چینیم. بغض لرز انداخت به لب‌هام و این زلزله‌ی چند ریشتری به مردمک چشم‌هام راه گرفت. پلک بستم تا شاهد اشکی که حلقه بست توی چشم‌هام نباشه. عطرش که دور شد پلک باز کردم و به رفتنش به سمت در نگاه کردم. قبل از باز کردن در نگاه نگرانی به من انداخت. دستی به چشم‌هام کشیدم و شالی که روی شونه‌هام افتاده بود رو روی سرم انداختم. با دیدن صورت خانوم شمس از این پایین پریدم و با خنده‌ای کاملاً نمایشی به استقبالش رفتم. با دیدن سینی چای و رولت‌های خامه‌ای کنار فنجان‌ها، رنگ لبخندم واقعی شد و با محبت نگاهش کردم.

_چرا زحمت کشیدید؟

سینی رو به دست آیهان داد.

_زحمتی نبود. خانوم ایوبی همسایه‌ی طبقه دوم شیرینی پایان خدمت پسرش رو سرشب برام آورده بود، منم که دیابت دارم گفتم قبل از این که وسوسه خوردنش بیفته به جونم بیارمش واسه شما جوونا. نوش جونتون.

دستم رو بازوش نشست و نگاهم به محبت چشم‌هاش چسبید و باز تشکر کردم. پرسید:

_انگار امشب این جا موندگارید؟

آیهان لب باز کرد برای جواب رد دادن؛ اما پیش دستی کردم و قبل از اون گفتم:
_بله.

جوری نگاهش بین من و آیهان چرخید که یعنی زنت دیونه ست؛ اما در آخر سری تکون داد و با خنده‌ای که از صداش پیدا بود گفت:

_از دست شما جوونا. جناب سروان من دیگه پام نمی‌کشه این پله‌ها رو بیام بالا، خودت بیا پایین. یه زیر انداز دارم فکرکنم امشب به کارتون بیاد.

دوباره صدای خنده‌ام توی خونه‌ی خالی پیچید و انعکاسش برگشت به گوش‌هام.
_عاشقتونم صاحب خونه.

رو به آیهان، با لحنی متأسف که ساختگی و از سر مزاح بود گفت:
_این دختر اصلاً به تو نمیاد.

آیهان با خنده سرش رو پایین انداخت که معترض گفتم:
_چرا صاحب خونه؟ من به این خوبی و خانومی.

_و البته ور ورجادو.

برگشت و به سمت پله‌ها راه افتاد.

_اگه نمی‌خواین روی زمین خاکی بخوابید یکی‌تون بیاد زیرانداز رو ببره.

با پرویی پرسیدم:

_تشک اضافه ندارید؟

_روتو کم کن دختر.

_چشم.

آیهان سینی رو به دست من داد. چشم‌هاش با این که می‌خندید؛ اما نگران هم بود. بدون این که چیزی رو به روی خودم بیارم با ابرو اشاره زدم تا دنبال خانوم شمس بره. نفس عمیقی کشید و از خونه بیرون رفت. سینی رو روی اپن گذاشتم و باز صداش توی گوشم اکو وار پخش شد.

«_من باید برم عراق.»

به وضوح اضطراب خفقان آوری که جایگزین هیجان پرنشاطم شد رو حس می‌کردم و می‌فهمیدم که دیگه تپش تند قلبم از خوشحالی نه، بلکه از ترس عملیات جدید آیهانه که به طور باورنکردنی رعب انداخته بود به بندبند وجودم.

با صدای بسته شدن در نگاه از بخاری که از فنجون‌های چای بلند می‌شد گرفتم و به سمتش چرخیدم. با زیراندازی که توی دستش بود وسط سالن ایستاده بود و نگاهم می‌کرد، رنگ نگرانی هم‌خونه‌ی رنگ

تیره‌ی مردمک‌هاش شده بود و انتظار از چشم‌هاش پیدا بود. بدون این که انتظار نگاهش رو به روی خودم
بیارم گفتم:

__پهنش کن رو زمین.

__مهر و...

دستم خیلی سریع بالا اومد و مانع ادامه دادنش شدم.

__هیچی نمی‌خوام بشنوم الان.

عصبی چشم بست و نفسش رو از سینه بیرون کرد. دستم رو به گردنم رسوندم و با ماساژ دادنش راه نفس
رو برای سینه‌ی پر از اضطرابم باز کردم.

چقدر مرز بین خنده و بغض باریک بود.

وقتی زیر انداز پهن شد سینی رو برداشتم و به سمتش راه افتادم. کفش‌هام رو درآوردم و روش نشستم.
کنارم نشست و نگاه منتظرش رو به صورتم دوخت و من لجوجانه نگاهم رو گوشه گوشه‌ی خونه
می‌چرخوندم و اون لجبازتر از من بود که نه از انتظار چشم‌هاش کم می‌کرد و نه از این‌طور نگاه کردن به
صورت من دست می‌کشید.

عصبی و حرص آلود نگاهم رو از شیشه‌ی آبی رنگ پنجره که نمای هردوی ما رو با سخاوت روی خودش
جا داده بود گرفتم و رو بهش توپیدم:

__مثلا اگه بگم حق نداری بری نمی‌ری؟

__می‌رم؛ اما اگه بگی برو با خیال راحت می‌رم.

__خیال راحت؟ دور از من وقتی که واقفی به تنهاییم خیالت می‌تونه راحت باشه؟

انتظار چشم‌هاش جاش رو به غم داد.

__نه؛ اما خیالم راحت که دلگیر نیستی و منتظر می.

لبم رو به دندان کشیدم تا بازیچه‌ی بغض گلوم نشه و مقابل نگاه آیهان نشکنم.

__چند روز طول می‌کشه تا برگردی؟

با مکث جواب داد؟

__نمی‌دونم چندماه طول می‌کشه.

شوکه لب زدم:

_چندماه!

مستأصل چنگی به گردنش زد و نفشش رو جوری با آه بیرون فرستاد که اوج خستگیش رو به رخم کشید.
دیگه لو رفتن بغضم برام مهم نبود.

_آیهان می‌دونی قراره توی این چندماه با جای خالیت به من چی بگذره؟
بهم نزدیک شد و دست‌هام رو گرفت.

_می‌دونم، برای همینم مثل گذشته اشتیاقی برای رفتن ندارم؛ چون نه تنها دلم بلکه فکرمم پیشت
می‌مونه. اگه قراره به تو سخت بگذره قراره به من ده برابر سخت‌تر بگذره.

_مربوطه به پرونده‌ی ربوده شدن پدرت و شهادتش؟
کوتاه پلک زد به معنی آره.

_آخرین ردی که از پاشا پیدا کردیم توی شهر موصل بوده.
نالیدم:

_خطرناکه؟

لبخند زد. کج؛ اما واقعی.

_برمی‌گردم.

_اگه برنگشتی کی جواب تنهایی‌های منو میدی؟
دست‌هام رو به لب‌هاش رسوند و چشم بست.

_دعا کن برگردم.

هق زدم و اشکم از چشمه‌ی چشمم راه گرفت. ترس حس بدی بود و بدترین نوع ترس توأم بود با انتظار
و اگه ته این انتظار به نرسیدن معشوق ختم می‌شد دنیای عاشق تیره و تار می‌شد.

_کی میری؟

_یک هفته دیگه.

_اگه بگم نرو...

حرفم رو برید.

_نگو.

نفسم بریده بریده و مقطع از سینه‌ام خارج شد.

_متنفرم از این که اولویت اولت کارته. می‌دونی چیه؟ به شیرین حسودی می‌کنم که الویت اول پولاد بود، نه عین من دوم.

ناامید نگاهم کرد. دست‌هام رو از دستش بیرون کشیدم و دور فنجون داغ حلقه کردم.

_به خیلی‌های دیگه هم حسودی می‌کنم؛ مثلاً به کوثر که خیلی ساده و بدون دردسر با نریمان عقد کرد و حالا رفتن سفر و از باهم بودنشون لذت می‌برند؛ اما ما یه سفر هم نتونستیم بریم. حتی به صبا دختر زنی که گاهی میاد خونه‌ی مامان و بابا رو تمیز می‌کنه.

نگاه دلگیرم رو به صورتش دوختم. عضلاتش منقبض شده و در هم تنیده بودند.

_تو یه زیر زمین نه متری با شوهرش زندگی می‌کنه؛ اما وقتی باهام حرف می‌زنه هیچ حسرتی از صداش و نگاهش پیدا نیست ولی من...

لب‌هام که متوقف شد و صدام قطع، پرسید:

_تو چی؟

فنجون رو کوبیدم روی سینی و همراه با اشکی که با حرکتش روی گونه‌ام آزارم می‌داد ادامه دادم:

_اما من حسرت زندگی صبا رو می‌خورم. می‌دونی چرا؟ چون اون دغدغه‌ی اینو نداره که وقتی شوهرش از در میره بیرون ممکنه دیگه برنگرده یا اگه برمی‌گرده با تن خونی و نبض خاموش می‌بیندش.

خم شدم به طرفش و روی زانوهایم نشستم. انگشت‌هام رو قفل کردم دور هر دو مچش و بی‌قرار چشم دوختم به چشم‌هایش.

_می‌فهمی منو آیهان؟ من خسته‌ام از این ترس. ترس از دست دادن داره پیرم می‌کنه.

خیلی سریع چشم بست روی اشک چشمم و به آغوشش کشیدم. سرم روی سینه‌اش نشست و صدای قلبش قرار بی‌قراری‌های روحم شد.

دستش نوازش‌وار از روی سرم تا روی کمرم کشیده شد و لب‌هایش روی موهام نشست و بوسه‌اش روی خرمن شرابی رنگم تسکین دل بهونه گیرم شد.

بی‌این که لب از موهام جدا کنه گفت:



__ رویای تو پذیرش توی آکادمی بلشوی یا آموزش توی سازمان باله‌ی ایران. نه؟

سرم رو بیشتر از قبل به سینه‌اش فشردم و با هر بار نفس گرفتن و حرکت آروم سینه‌اش آروم گرفتم.
__ نه.

سرش رو خم کرد به پایین تا به چشم‌هام واقف بشه.
__ نه!

__ نه. تو اومدی و رویاهام رو تغییر دادی. شاید قبل از تو تنها رویام بالرین شدن بود؛ اما حالا هزار رویا دارم که تمامش با دست‌های تو به حقیقت می‌پیوندن.
لبخند زد.

__ مثلاً؟

__ چیدن جهزیه‌ام توی این خونه با تو.

__ دیگه؟

__ بچه‌دار شدن از تو.

لبخند روی لبش عمق گرفت.

__ دیگه؟

__ سفید شدن موهام کنار تو.

انگشت‌های لغزید روی موهام و باز تکرار کرد:

__ دیگه؟

__ رقصیدن مقابل نگاه تو.

مهر محبتش بین دو ابروی بلندم نشست و یک‌دفعه و کاملاً غیرمنتظرانه زمزمه کرد:

__ من فدای رویاهات که همه‌شون ختم می‌شند به من.

میون آغوش گرمش بی‌صدا لب زدم:

__ خدا نکنه.

__ حالا اجازه هست من از رویاهام بگم؟

نگاهم میخکوب چشم‌هایش بود و وهم برم داشته بود از چیزهایی که قرار بود بشنوم.

وقتی بابا مرد گریه نکردم؛ چون باور نکردم که مرده. اون مقطع سنی تنها درکی که از مرگ داشتم دیدن یه جنازه‌ی سرد بود و یه سینه‌ی بی‌حرکت؛ اما من هیچ جنازه‌ای از پدرم ندیدم برای همینم باور نکردم که مرده. اون موقع رویام برگشتن پدرم بود؛ اما وقتی بعد از تولد سارگل مامان ازدواج کرد باور کردم که بابا دیگه قرار نیست برگرده ولی هنوز امید داشتم که زنده ست. داد زدم، هوار کشیدم، حتی گریه کردم و مامان شد قاتل، قاتل امیدم. برای آروم کردنم و این که ازدواجش رو قبول کنم فیلم تیربارون شدن بابا رو نشونم داد.

شوکه شدم و خواستم از آغوشش بیرون بیام تا دلداریش بدم؛ اما اون محکم‌تر بغلم گرفت و صورتش رو بین خرمن موهام پنهان کرد و من... لرزش مردمک‌هاش رو دیده بودم.

رویای زنده بودن بابا همون شب مرد. به جاش رویاهای دیگه‌ای رو جایگزین کردم که شاید برای بقیه جزء بی‌اهمیت‌ترین چیزهای زندگیشون باشه؛ مثلاً گل بردن سرخاک پدرم و قبرش رو با گلاب شستن. مثلاً درد دل کردن با سنگ قبری که خونه‌ی پدرمه. از حسرت‌ها گفتی؟ حسرت من از ده سالگی صدای اون سنگ ریزیه که به سنگ قبر می‌زنی برای بیدار کردن روح مرده. یه عمر تو رویاهام تابوتی رو تصور کردم که روش یه پرچم سه رنگه که رنگ قرمزش نشون خون پدر منه. یه عمر رویای بغل گرفتن استخون‌های پدرم رو توی ذهنم پرورش دادم. استخونی‌هایی که خودم می‌ذارمش توی قبر، و بعد هر پنج شنبه می‌رم کنار همون قبر می‌شینم و براش قرآن می‌خونم و از موفقیت‌هام می‌گم. از تو، از شیطننت بچه‌هامون، از سارگلی که هیچ وقت ندید...

صدای به هم ساییدن دندون‌هاش همراه با بغضی که آغشته شده بود از کینه و نفرت به گوشم رسید.

از گرفتن انتقام خونش از اون مرتیکه‌ی حرومزاده.

اتمام حرفش برابر شد با هجوم ترس به سینه‌ی بی‌قرارم. از کینه‌ی غلیظ و نفرت آشکار چشم‌هاش وحشت کردم.

ازش فاصله گرفتم و این‌بار هیچ اصراری برای نگه داشتنم توی آغوشش، نکرد و با باز کردن حلقه‌ی دست‌هاش از دور شونه‌هام تنم رو از زندان امن وجودش آزاد کردم.

نگاهش کردم، جدی و همراه با ترسی که مطمئن بودم از بین اشک چشم‌هام می‌بیندشون. صدام می‌لرزید، درست عین بندبند وجودم:



_اگه دود این انتقام و خون خواهی با پوشیدن لباس سیاهت بره تو چشم من حلالیت نمی‌کنم.
سرش رو پایین انداخت و با سکوتش جوابم رو داد... و این سکوت مهر تأیید زد به تمام ترس‌هام. وقتی
گفت می‌خوام برم عراق فهمیدم این عملیاتش با تمام عملیات‌هایی که ازشون حرف زده بود فرق داره.
دلَم از شنیدن رویاهاش گرفته بود. خیلی حرف بود توی این که رویای یک نفر کوبیدن سنگ ریزه به
سنگ قبر پدرش باشه و صدای اون سنگ ملودی آرامشی که روح پدرش درگیرشه و صدای رسیدن اون
رو به رویاش فریاد می‌زنه.

_من... من درکت می‌کنم آیهان اما... من و تو کنار هم خوشبختیم، بیا با نفرت و کینه این خوشبختی رو
به کام هردومون تلخ نکن.
دلگیر نگاهم کرد.

_مهر و از منی که ده سالم بود آبنبات چوبیم یا توپ چهل تیکه‌ام دزدیده نشد، پدرم رو دزدیدن مهر و.
ضرب یه گلوله نه، بلکه با تیربارون کشتنش و من صدای قهقهه‌های تیراندازها رو توی ویدیو می‌شنیدم.
داشتن می‌خندیدن، به جون دادن پدر من داشتن می‌خندیدن، من شنیدم صداشون رو... هرشبم توی
کابوس دارم می‌شنوم صدای خندهاشون رو.

لرزش دست‌هاش و حرکت پر شتاب سینه‌اش نگرانم کرد. بهش نزدیک شدم تا آرومش کنم؛ اما با حرکت
تند دستش مانع شد و از روی زیرانداز بلند شد و بی‌اهمیت به خاک روی زمین پا برهنه به سمت پنجره
رفت و پشتش ایستاد.

_رویای من درست یا غلط گرفتن انتقام خون پدرمه. این بار نه مادر و نه هیچکس دیگه نمی‌تونه قاتل
امیدم به رسیدن به این رویا بشه؛ چون ته این رویا ختم می‌شه به استخون‌های پدرم. به استخون‌هایی که
برام از هرچیزی بالارزش‌ترن، حتی از جون خودم.

روی زیرانداز دراز کشیدم و دست‌هام رو دور تن سردم حلقه کردم و پاهام رو توی شکمم جمع. چشم
بستم و اشکم از روی تیغ‌های بینی‌م راه گرفت و از خودش ردی روی صورتم به جا گذاشت.
صدام از قعر گلویم آزاد شد:

_حتی بالارزش‌تر از من.

سکوتش لبخند تلخی کنج لبم نشوند. گرمای اشکم و سردی لبخندم، خنده‌های از سر ذوقم و گریه کردن از سر رعبِ الانم لعنتی‌ترین پارادوکس‌هایی بودند که در تمام عمرم توی زندگیم رخ داده بودند. دیگه هیچ بخاری از فنجون‌های چای بلند نمی‌شد، سرد شده بودند، درست عین تن من که رفته بود به پیشواز زمستونی که قرار بود توی زندگیم رخ بده.

وقتی کتش پهن شد روی تنم، عطرش تمام وجودم رو پر کرد. رایحه‌ی گرم تنش کافی بود برای آروم کردن ذهن مشوشم.

کنارم خوابید و زل زد به سقف مشترکمون. حالش بهتر از من نبود، گفته بود می‌ره؛ اما دل کندن و دوری از من سخت‌شده. خواسته بود قاتل امید رسیدن به رویاش نشم. گفته بود حسرت شستن قبر پدرش به دلش مونده. تمام خواسته‌ی این مرد از دنیای به این بزرگی چهارتیکه استخون پدرش بود. خواسته‌ی زیادی بود که بخوام مانعش بشم؟ نه! نبود.

نیمی از کت رو روی تن خودش انداختم که نگاه از سقف کند و به من دوخت. سرم رو بهش نزدیک کردم که خیلی زود دستش رو از زیر گردنم رد کرد و بازوش زیر سرم قرار گرفت. به پهلوی، رو بهش خوابیدم و دستم رو دور تنش حلقه کردم.

از همون فاصله‌ی نزدیک نگاهش کردم، انقدر طولانی که لبخند زد و رو به من خوابید و تنم رو محکم توی آغوشش حبس کرد.

بدون این که نگاه پر مهرم رو از نگاه آشناس بگیرم لب باز کردم:
_ برو و با روایات برگرد.

انگشت‌هاش از روی شقیقه‌ام تا روی گونه‌ی رنگ پریده‌ام نشست. و چه حس خوبی بود گرمای انگشت‌هاش روی سرمای گونه‌هام.

_ یادته یه شب گفتم این زندگی رویای من نبود، توی رویای من غم نبود؟

در جوابش به پلک زدنی کوتاه اکتفا کردم. لب‌هاش رو به ماه گرفتگی روی پیشونیم چسبوند. با آرامشی که تنم رو محصور کرده بود چشم بستم و با گوش دل نجوای آرومش رو شنیدم:

_ برمی‌گردم و توی این خونه یه زندگی رویایی برات می‌سازم.

صدای بم و مردونه‌اش از لا به لای پرده‌ی گوشم عبور کرد و به جان دلم نشست.
_الله اکبر.

سه بار تکرار کرد و هر سه بار دلم قرص شد به خدایی که به بزرگیش ایمان داشت. آشوب دلم آرام گرفت و تلاطم قلبم تموم شد.

چشم باز کردم و دیدمش. گوشه‌ای از زیرانداز نشسته بود و نگاهش به تسبیحی بود که بارها و بارها دور مچ پولاد دیده بودمش. تک تک مهره‌ها بین انگشت‌هایش نوازش می‌شدند و صدای پچ‌پچ آرام ذکر می‌گفت به گوشم می‌رسید.

کتش رو که توی بغلم مچاله کرده بودم کنار زدم و نیم‌خیز شدم. سرش بالا اومد و نگاهم کرد. لبخند زد و با تمام وجودم به روش لبخند زدم.
_قبول باشه.

در جوابم تنها لبخندش رو عمیق کرد و باز نگاهش رو به مهره‌های چوبی دوخت. کتش رو روی زانوهای سردم انداختم و زانوهایم رو بغل گرفتم. خونه‌مون سرد بود؛ اما عطر حضورش درست عین عطرتنش گرم بود.

نگاهم که از قامتش کنده نشد لب باز کرد و گفت:

_امشب بهت سخت گذشت. زمین سفت و خونه‌ی سرد...

همون‌طور که چشم‌هام هیچ میلی برای دل‌کندن از چشم‌های سیاه؛ اما مهربونش نداشتند حرفش رو قطع کردم:

_به خودش می‌سپرمت.

نگاهش می‌خکوب نگاهم شد. لب‌هایش به لبخندی واقعی و چشم‌هایش چراغون و من... بغض فرو دادم و خندیدم چون اون... عاشق خنده‌های من بود.

_می‌سپارمت به همونی که تو رو قسمت کرد. به همونی که با اطمینان بزرگی شو فریاد می‌زنی. به همونی

که به عشق من و احساس پاکم به تو واقفه و می‌دونه که اگه نباشی نمی‌میرم؛ اما زندگی هم نمی‌کنم.

دستش به سمتم دراز شد و صدای آرام و همراه با عشقش توی گوشم نشست.

_ بیا این جا ببینم.

از خدا خواسته با اشتیاقی که از کنار زدن تند کتش از روی پاهام، مشخص بود به سمتش خیز برداشتم و دست هام دور گردنش حلقه شد و دست هاش دور تنم حصار. سرم روی شونه اش نشست و از میون بغضی که دیگه پنهان کردنش سخت شده بود زمزمه کردم:

_ منتظر می مونم تا برگردی و خونه مونو باهم بچینیم.

صورتش جایی مابین شونه و گردنم فرو رفت و عمیق نفس گرفت و بازدم گرمش رو آسوده و همراه با لذتی که از عطر تنم به کام می کشید همون جا خالی کرد. یک دستش دور کمرم بند بود و دستش دیگه اش پشت سرم.

محکم بغلم گرفته بود؛ اما حریصانه لب زدم:

_ محکم تر بغلم کن.

حلقه ی دستش دور کمرم تنگ تر شد و فشار دستش روی سرم بیشتر.

_ این یه هفته فقط برای من باش.

لب هاش روی گوشم نشست و صداش جونم رو آروم کرد:

_ برمی گردم.

انگار می دونست دلیل تمام این بی قراری ها ترس نیومدنشه، شایدم اومدنش همراه با تنی سرد و چشم هایی بسته و نبضی خاموش. حتی تصورش هم سخت بود، خیلی سخت.

کاش می شد همون لحظه توی آغوشش، دعوت بشم به خوابی عمیق؛ درست عین زیبای خفته و تمام مدتی که نیست رو توی غم و دلتنگی و غصه ی نبودنش نه، بلکه توی خواب بگذرونم و وقتی که میاد بوسه ی معطر به عشقش از خواب بیدارم کنه. بدون این که درد دلتنگی رو حس کنم و با درد انتظار بجنگم.

با این که جدا شدن از مأمن آرامش آغوشش مطابق میل نبود؛ اما برای این که ترس هام رو بیشتر از این لو ندم و در نظرش همچنان یک زن قوی و محکم باقی بمونم کمی ازش فاصله گرفتم. آسمون سیاه نگاهش چسبید به سقف بارونی چشم هام. بی اراده، بی تاب و بی قرار زمزمه کردم:

_ دلم خیلی برات تنگ می شه.

پشت انگشت‌های گرمش که گونه‌ی سردم رو نوازش کرد پلک‌هام روی هم نشست. تمام تمرکزم رو وقف نوازش دست‌هاش کردم تا با یاد عاشقانه‌هاش نبودش رو تاب بیارم.

لب‌هاش پشت پلک بسته‌ام نشست و نجوای آرومش گوشم رو پر کرد:

_چشم انتظار نمی‌ذارمت. به خاطر تو هم که شده برمی‌گردم.

بغضی که خودش رو به در و دیوار گلوم می‌کوبید برای شکستن و رها شدن از کاسه‌ی چشم‌هام، با خنده‌ی لبم خنثی کردم و اون از دیدن رنگ صورتی خنده‌هام زیر لب خداروشکر کرد.

دستم روی آستین تا شده‌ی پیراهنش نشست. آستینش رو پایین زدم و در حینی که مشغول بستن دکمه‌ی سرآستینش بودم زمزمه کردم:

_سرما می‌خوری.

دستم رو بین دستش گرفت و مهره‌های تسبیح حبس موند میون پیوند پرمهر دست‌هامون. نگاهم می‌کرد و انگار آسمون سیاه چشم‌هاش سیر نمی‌شد از هم‌آغوشی با ستاره‌ی چشم‌هام.

شرمگین از نگاه داغش سرم رو پایین انداختم که نگاهم قفل کاغذی شد که چندبار تا شده بود و به عنوان مهر ازش استفاده کرده بود. چروک روش تصویر کاغذی که توی مشت پولاد مچاله شده بود رو توی ذهنم زنده کرد.

نمی‌تونستم منکر کنج‌کاویم بشم. مشتاق بودم بدونم توی دل اون کاغذ چی نوشته شده و پولاد حرص و عصبانیتش رو از پنهان کاری شیرین چطور قراره سرش خالی کنه. دست آزادم به سمتش رفت و میون راه آیهان دستم رو گرفت.

با لبخندی که گوشه‌ی چشم‌هاش خطوط ریزی رو نقاشی کرده بود گفت:

_خوب نیست آدم نامه‌ی یه نفر دیگه رو بخونه.

با شیطنت در جوابش گفتم:

_من مطمئنم تو خودتم خوندیش.

_هر چیزی که وارد زندان بشه بررسی می‌شه.

دستم رو خیلی سریع عقب کشیدم و کاغذ رو برداشتم.

_اما نه این‌طور مستقیماً از طرف خودت.

برعکس انتظارم هیچ تلاشی برای مهار کردن فضولیم و گرفتن نامه انجام نداد و فقط با لبخند شیطنتم رو تماشا کرد. و نگاه من روی تک تک کلماتی که پولاد با حرص، خشم، بغض... و عشق نوشته بود چرخید. «سلام شیرینم.

من موقعی که عاشقت شدم نمی خواستم نقش فرهاد رو واسه شیرین داشته باشم، من می خواستم خسرو پرویز باشم؛ هرجوری شده به دستت بیارم حتی با خودخواهی و زورگویی. اما حالا...

حالا از شیرینی عشقت یه صبوری تلخ واسه منی که نخواستم فرهاد باشم؛ اما عشقت فرهادم کرد مونده. حالا درست حس فرهادی رو دارم که با تمام جونش، تا قطره‌ی آخر خونش کوه رو کنده واسه رسیدن به شیرینش؛ اما شیرین با خسرو فرار کرده.

خیال کردم اومدی تا بشی شیرینی زندگی نکبتم، نمی دونستم قراره بشی یه تجربه‌ی تلخ واسه قلب سگ مصبم.

قند و نبات تا این جا بودم، به روح مادرم می خواستم تا تهش باشم؛ اما قلبم تا همین جا کشید. حلقه‌ی نشونم که نشد بره تو انگشتت و تو رو محکوم کنه به حبس ابد به عاشقانه‌هامون؛ اما امیدوارم این تسبیح که تنها یادگار مادرمه محافظت باشه. سپردمت به خدا قند و نبات. من دیگه نیستم؛ اما خدای مادرم همراهته.

خاطر تو خیلی می خوام حتی الان که ازت دلگیرم، حتی ده سال دیگه که تو منو یادت نمیداد اما من دلم پایبنده اولین عشقیه که حتی اگه فراموشی هم بگیرم شیرینی اون احساس از یاد دلم نمی ره. من همیشه در بند عشق تو، پولاد».

نامه تموم شده بود؛ اما من هنوز مات کلمات و جملات و عشق نهفته توی هر خطش بودم. تنها چیزی که تونستم بگم این بود:

__چقدر شیرین رو دوست داره!

__اما شیرین انقدر دوستش نداره.

سوالی نگاهش کردم و منتظر دلیلی برای این پیش داوری بودم که زیاد منتظرم نداشت و گفت:

_ که اگه داشت با لو دادن صاحب اصلی مواد و گفتن واقعیت خودش رو تبرئه می کرد تا پولادی که بعد از مرگ مادرش مُرد با وصال به شیرینش جون دوباره بگیره.

متاسف و متأثر از خواستن هایی که به نرسیدن ختم می شد آه کشیدم و نامه رو تا کردم و به دست آیهان دادم.

_ بهتره شیرین رو قضاوت نکنیم. هر کسی برای انجام هرکاری استدلال و دلیل قانع کننده ی خودش رو داره.

نامه رو گرفت که دستم روی تسبیحی که دور انگشت هاش جا خوش کرده بود نشست. برداشتمش و انگشتم رو روی تمام مهره های چوبیش کشیدم و نگاهم چرخید روی اسم هایی که روی تک تک مهره ها حک شده بود. الله... الرحمان... الرحیم... ستار... قادر... مقدور...

بوسیدمش و میون مشت آیهان گذاشتمش.

_ مراقب باش جایی نیفته و زیر پا نشه.

لبخند زد و با حرکت پلک هاش مطمئنم کرد که امانتی برادرش رو با حرمت و احترام به دست معشوقش می رسونه.

پرسید:

_ تو نمازتو نمی خونی؟

_ می دونی که نماز صبحم همیشه قضا می شه.

_ اما الان که بیداری.

بهونه آوردم:

_ سرده این جا وضو بگیرم سرما می خورم.

به بهونه هام با نرمی و انعطاف لبخند زد.

_ می گن یه کاری رو که چهل روز مداوم انجام بدی عادت می کنی. چهل صبح که همراه من بیدارشی دیگه خودت خود به خود بیدار می شی برای نماز.

با شیطنت ابرو بالا انداختم و لبخند لبم رو گاز گرفتم.

_ مشکل همین جاست که ما خانوم‌ها چهل روز پشت سرهم نمی‌تونیم نماز بخونیم؛ چون روزی سی‌ام خود خدا با مرخصی استعلاجی هواایمون می‌کنه.

اخم شیرینی به روم کرد. خم شدم به طرفش و بوسه‌ای به ته ریش مرتبش زدم.

_ وقتی اومدی روش کار می‌کنیم جناب سروان. قبوله؟

مشتاق از پیشنهادم استقبال کرد.

_ امیدوارم یادت نره.

_ تو برگرد، من قرارمون یادم نمی‌ره.

موهای سرخ پریشونم رو تبعید کرد به پشت گوشم و بعد با حضی که از چشم‌هاش پیدا بود نگاه روی تار به تار پیچ و تاب موهام سروند.

_ دیگه شبیه راپونزل نیستی شدی شبیه به آنشرلی.

خندیدم.

_ فکر کنم اگه این آنشرلی رو به نماز اول وقت عادت بدی دیگه واقعا بهشتی بشی جناب سروان.

چونه‌ام رو بین دو انگشتش گرفت و رخ به رخم، چشم توی چشمم در حالی که نفس‌هاش هم‌خواب نفس‌هام می‌شد زمزمه کرد:

_ من بهشت رو بدون تو نمی‌خوام؛ چون بهشت من تویی ماه دلم.

مقابل در باغ ماشین رو متوقف کرد. رو کرد بهم و خواست با لبخندش بدرقه‌ام کنه که گفتم:

_ بیا بریم داخل.

_ نیازی نیست، صبحانه که خوردیم.

به جبران شبی که توی خونه‌ی مشترکمون به سرما و سختی گذشته بود بردم به یک سفره خونه‌ی گرم و به جبران شامی که دیشب پولاد خرابش کرده بود یک صبحانه‌ی مفصل بهم داده بود.

اصرار کردم.

_ بیا بریم داخل. لباس عوض کن.

نگاهی به خودش و لباس‌هاش انداخت.



_لباسام که خوبه.

لبم رو گزیدم و خنده‌ام رو قورت دادم. آینه‌ی مقابل رو به طرفش تنظیم کردم. دستم به سمت یقه‌ی پیراهنش رفت.

_اوه این جا رو! فکر کنم مجبوری امروز یقه اسکی بپوشی عزیزم.

مات و مبهوت به لکه‌ی سرخ روی گردنش نگاه کرد و با هراس دست کشید روش؛ اما وقتی فهمید جای رژ نیست و خون مردگیه عصبی چشم بست و غرید:

_مهرو!

بی خیال و با لحنی که می‌دونستم هم موجب خنده‌اش می‌شه و هم حرصش رو بیشتر می‌کنه گفتم:

_فکر کنم دیشب ماه گرفتگی رخ داده.

چشم غره‌ای غلیظ بهم رفت. لبخند شیطون روی لبم پررنگ‌تر شده بود و با حالت بامزه‌ای نگاهش می‌کردم.

حق به جانب گفتم:

_به من چه؟

_به تو چه؟ این کار تو نیست؟

دست به کمر شدم و ژست طلبکارانه‌ای گرفتم.

_غلط می‌کنه کار کس دیگه‌ای باشه.

با صدایی ترکیب از خشم و حرص و خنده اسمم رو داد زد:

_مهرو!

به طرفش خم شدم و انگشتم رو روی هاله‌ی کمرنگ روی گردنش کشیدم.

_چه حس خوبیه این‌طوری مهر مالکیتم رو روی نبض گردنت می‌بینم.

چشم باریک کرد و با تهدید نگاهم کرد.

_الان من چطوری برم اداره؟

_عزیزم چقدر سخت می‌گیری! یقه اسکی بپوش.

به آفتابی که امروز برعکس روزهای قبل که سرد و بارونی بود، سایه پهن کرده بود روی زمین اشاره زد.

_ تو این هوا!

بی خیال تر از قبل با چشمکی شیطون جواب دادم:

_ عصر که برگردی حتما هوا سرد شده.

کلافه و عصبی نفشش رو بیرون فوت کرد.

_ می تونی هم همین طوری بری، هر کسی هم اگه خیره نگاهت کرد یا تیکه انداخت بگو ماه گرفتگیه.

دندون روی هم سایید و شاکی نگاهم کرد.

_ ماه گرفتگیه یا جای لب های ماهه؟

طناز لب زیر دندونم کشیدم و با شیطنتی آشکار نگاه چرخوندم بین چشم ها و گردنش.

_ این طوری هم می تونی بگی عزیزم.

صدای دندون قروچه اش در حالی به گوشم رسید که خنده ی چشم هاش رو تماشا می کردم. دستش رو

محکم روی بوق فشار داد و نگهبان خیلی سریع در رو باز کرد. سری به معنی سلام برای نگهبان تکون

داد و پاش رو با حرصی که سعی در کنترلش داشت روی پدال گاز فشار داد و گوشه ای از حیاط ترمز کرد.

کمر بندش رو باز کرد و در همین حین تهدیدم کرد:

_ شب که پیام به حساب ماه و لب هاش می رسم.

و قبل از این که پیاده بشه خیلی یک دفعه ای فکم رو میون مشتش گرفت و دو طرف لب هام رو به هم

فشرد. همون طور که لب هام درست عین لب های ماهی جمع شده بود خم شد به طرفم و خیره به چشم هام

با لحنی توأم با تهدید و شیطنت گفت:

_ امشب قراره کل بدنت دچار ماه گرفتگی بشه سعادت.

انگشت هام دور مچ دستش حلقه شد و با زور دستش رو از فکم جدا کردم. چنگ زدم به یقه اش و جلوتر

کشیدمش. با وسوسه و درست عین خودش با شیطنت لب زدم:

_ بی صبرانه منتظر شبم زرنگار.

سری تکون داد. می دونست حریف من نمی شه و در مقابل پرویی ها و شیطنت هایی که فقط مخصوص

خودش بود کم میاره. پیاده شد و غر زد:

_ اون طور که دیشب تو چمبره زده بودی روی گردنم باید فکر این جاشم می کردم.



در رو باز کردم و هم‌زمان با پیاده شدنم در جوابش گفتم:

_ تازه اگه خانوم شمس مزاحم نمی‌شد الان به جای دو نفر سه نفر بودیم.

این بار مات موند و ناباور خندید. شونه بالا انداختم و با لحنی حق به جانب و بامزه گفتم:
_ به قرآن.

بالآخره حرصش فروکش کرد و صدای خنده‌اش بلند شد. دستم رو کشید و دستش رو دور شونه‌هام حلقه کرد و بوسه‌ای روی فرق سرم نشوند.

_ از دست تو.

لباس‌هایی که تعویض کرده بود رو از روی تخت برداشتم و خواستم برم بندازمشون داخل لباسشویی که صدام زد و مانع خروجم از اتاق شد. با لباس‌ها که داخل بغلم بود منتظر نگاهش کردم. کت شکلاتی رنگش رو از رگال خارج کرد و گفت:

_ با مادرم حرف بزن.

از گنگ بودن حرفش ابرو هام به هم نزدیک شد. لباس‌ها رو کنار در گذاشتم و به سمتش رفتم.
_ درباره چی؟

کت رو از دستش گرفتم و کمکش کردم برای پوشیدن.

_ درباره‌ی سفرم.

دست‌هام رو از وسط دو کتفش تا روی بازوهاش کشیدم تا کت قشنگ به تنش بشینه.
_ من!

برگشت به سمتم تا رو در رو حرف بزنه؛ اما من به قصد دلبری بیشتر مشغول مرتب کردن یقه‌اش شدم.
_ من خودم حرف بزنم بحثمون می‌شه.

نگاهم از یقه‌اش جدا و به چشم‌هاش چسبید.

_ چرا؟

_ چون اون کلا از این پرونده می‌ترسه و مخالفه همکاری من توی این پرونده ست.

باز هم پرسیدم:

_ چرا؟

کلافه شد.

_چون پاشا پدرم رو کشته و می ترسه با منم همین کار رو بکنه.

دلَم هری ریخت و انگار از میمیک صورتم متوجهی به هم ریختگی ناگهانی درونم شد که صورتم رو با دست هاش قاب گرفت و خیره به نی نی چشم هام زمزمه کرد:

_قراره من اونو بکشم نه اون منو.

حتی همین هم وحشت داشت. دلَم نمی خواست رنگ تیره ی کینه حاکم بشه به قلب زلالش. وقتی این حرف رو به زبون آوردم عصبی ازم فاصله گرفت و به طرف پاتختی رفت تا سوئیچ و گوشیش رو برداره؛ اما من نگاه غمگین و توأم با ترسم رو ازش نگرفتم و همینم موجب شد تا با خشونت به طرفم برگرده و مقابل صورتم فریاد بزنه:

_پدر من نمرده، کشتنش! با ضرب یک گلوله نه، بلکه با تیربارون.

از صدای بلندش پلک هام پرید و بازو هام رو بغل گرفتم. خشم توی صداش و کینه ی توی چشم هاش به حس بد توی وجودم دامن می زد و افکار مالیخولیایی رو توی ذهنم پرورش می داد. افکاری که یک سرش ختم می شد به خطرناک بودن این پرونده و انتقام گرفتن آیهان از مردی که پدرش رو کشته بود. و سر دیگه ی این افکار سیاه منتهی می شد به نتیجه ی انتقام آیهان، و من هراس داشتم از روزی که اون پرونده با خون پاشا نه، بلکه با خون خود آیهان بسته بشه.

سکوتم رو شکوندم. صدام می لرزید و غم توش بیداد می کرد.

_مادرت حق داره اگه نذاره بری عراق.

مصمم گفتم:

_من می رم، حتی اگه مادر شیرشو حلال نکنه.

بی توجه به حال خراب من با قدم هایی محکم که هر کدوم خشم درونش رو فریاد می زد، به سمت در رفت؛ اما همین که در رو باز کرد با مادرش پشت در رو به رو شد.

رنگ سمن پریده بود و انگار توی چشم هاش بوران رخ داده بود که تا این حد نگاهش یخ بود.

پس به خاطر خون پدرت حتی پا می‌ذاری رو حرمت من؟ منی که مادرت بودم. پدرت بودم. همه کست بودم. از ده سالگی تنها و بدون سایه‌ی پدرت با خون دل بزرگت کردم، حالا بفرستمت تو دهن شیر واسه گرفتن انتقام پدرت؟

هر کلمه‌اش از پشت کوه بغضش بیرون می‌اومد؛ اما کرخت ایستاده بود و عین من مثل بید نمی‌لرزید و چشم‌هایش برعکس بارون چشم‌های من جدی بود و... محکم بودن آیهان به این زن رفته بود.

حرمت شما سرجاشه مادر، تا قیام قیامت اما...

سمن حرفش رو برید.

اما بوی خون پدرت هنوز برات تازه ست. نه؟

آیهان توی سکوت نگاهش کرد انگار می‌دونست مادرش غم دلش رو از چشم‌هایش می‌خونه و نیازی به لب باز کردنش نیست.

برای منم این زندگی هنوز بوی خون احمد رو میده؛ اما محاله اجازه بدم درد خون پدرتو با خون خودت تسکین بشی.

مادر قرار نیست...

سمن به یک باره درست عین آتش فشان فوران کرد و داد زد:

اون روز صبح که پدرتم رفت قرار نبود دیگه برنگرده؛ اما برنگشت.

صداش شکست و اشک نشست به چشم‌هایش.

کار شما قول و قرار حالیش نیست پسرم. پدرتم به من قول داده بود تا آخر عمر زیر بال و پرش آسوده زندگی کنم. قول داده بود تو زیر سایه‌اش قد بکشی. قول داده بود اگه بچه‌مون دختر بشه منو ببره زیارت حضرت معصومه. قرار بود همون‌طور که موهای منو می‌بافت موهای دخترمونم ببافه؛ اما نشد. نشد که بشه سر قول و قرارش بمونه چون کارش بهش این اجازه رو نداد.

اشکش سر خورد روی گونه‌اش و دست آیهان به سمت صورتش رفت و اشکش رو با شستش گرفت.

من واسه خاطر همین اشکاته که یه عمر تشنه به خون اون مردم. قسم خوردم تاوان تک‌تک اشکاتو ازش می‌گیرم، و پایبندم به اون قسم.

سمن به منی که با ناراحتی نگاهشون می‌کردم اشاره کرد و بعد به آیهان گفت:

هیچ فکر کردی اگه زنده برنگردی چی به سر خودش و زندگیش میاد؟

از شنیدن حرفش وحشت زده چشم بستم که اشکم به سقوط از لابه لای مژه هام محکوم شد. چشم که باز کردم سر آیهان رو فرو افتاده و نگاه مادرش رو ملتمس دیدم.

می شه یکی عین من آیهان. که تمام آرزوهای جوونیش شده یه عکس سه در چهار از یه افسر پلیس که یه روزی قرار بود سایه ی سرش باشه؛ اما شد حسرت. یه حسرت تلخ و شیرین. تنهایی من و نبودن خودش تلخ بود؛ اما یادگاری هاش که تو و سارگل بودین شیرینی زندگیم بودین، نخواه که به خاطر خون پدرت از این شیرینی ته مونده ی زندگیم بگذرم و غلت بزنم تو تلخی ها.

مادر چرا انقدر ترسیدی؟! این بار برنده ی این پرونده ماییم.

چطوری؟ با ریختن خونت؟

آیهان کلافه چشم بست و نفسش رو بیرون فرستاد.

انگار هنوز نرفته و نمرده شما رخت عزاتو مهیا کردی.

سمن بی تاب جواب داد:

روزی که هم که پدرت می رفت فکر نمی کرد که قراره دیگه برنگرده. منم فکر نمی کردم که قراره به جای جشن بارداری سارگل مراسم عزاداری پدرت رو برگزار کنم.

سمن دیگه کنترلی روی اشک هاش نداشت و من ترس توی وجود خودم رو توی چشم های اون هم می دیدم و کاملاً بهش حق می دادم. ای کاش می تونست جلوی آیهان رو بگیره؛ اما آیهانی که اون طور دیشب از رویای گرفتن تقاص خون پدرش حرف زده بود محال بود از این پرونده دست بکشه و به این عملیات نره.

بازوهای مادرش رو توی دست هاش گرفت و سعی کرد با آرامشش به آرامش دعوتش کنه.

الان باید برم اداره، عصر که اومدم باهم حرف می زنیم.

سمن قاطعانه جواب داد:

حرفی نمی مونه پسرم. همین که گفتم تو به این عملیات نمی ری.

آیهان لب روی هم فشرد و نگاهش رو مستقیم به مردمک های مادرش دوخت. بغض صداش ناخن کشید روی قلبی که گرفتار خودش کرده بود:

_ سارگل من هیچ وقت بابا احمد رو ندید مادر.

سمن نگاه دزدید ازش تا شاهد اشک چشم پسرش نباشه؛ درست مثل مواقعی که آیهان روی چشم‌های خیس من چشم می‌بست و می‌گفت «اشک چشمت شرمنده‌ام می‌کنه». حرکت سیبک گلوی آیهان نشون از غلبه شدن و فرو دادن بغضش بود. صداش دوباره محکم شد و لحنش مصمم‌تر از قبل.

_ من میرم به این عملیات و شما هم بهتره منو با دعای خیرت بفرستی تا سالم برگردم، نه با اشک چشمت و دل شکسته که اون دنیا خدا توانش رو ازم بگیره.

بوسه‌ای روی سر مادرش گذاشت و از کنارش عبور کرد. حرف سمن پاهاش رو به زمین می‌خکوب کرد. _ اگه بری شیرمو حلالیت نمی‌کنم.

آیهان با کمی مکث در جواب مادرش گفت:

_ اما من حقمو حلالیت می‌کنم مادر.

رفت و صدای آه سمن رو نشنید. جواب آیهان از سر خودخواهی و غرور نبود، جوابش به خاطر راحت کردن خیال مادرش بود؛ چون می‌دونست مادرش فکر می‌کنه با ازدواج با مرتضی در حق بچه‌هاش بد کرده.

به سمت سمن که حال ناخوشش از رنگ رخسارش پیدا بود رفتم. خیلی ناگهانی از در اتاق فاصله گرفت. نگران دنبالش راه افتادم. آشفته‌گیش خیلی بیشتر از من بود. حق داشت، مادر بود و دلوایس بچه‌ای که بیست سال تمام هر روز به شوق دیدن اون چشم باز کرده بود؛ چون یادگار عشق اولش بود، احمدآقا. به سمت تلفن هجوم برد و تند و سریع شماره گرفت و به محض این که مخاطب پشت خط تماسش رو جواب داد در حالی که اشکش روی گونه‌اش می‌لغزید بلند و از ته دل فریاد زد:

_ همه‌ی اینا از گور آتیش کینه‌ی تو بلند می‌شه سردار. می‌خوای انتقام خون علی رو با خون آیهان من بگیری؛ اما من نمی‌ذارم. همون‌طور که سال‌ها پیش نداشتیم به حکم خون علی احمد رو مجبور به طلاق کنی الانم نمی‌ذارم آتیش کینه‌ای که این همه سال از من توی دلت شعله می‌کشید رو با ریختن خون بچه‌ام خاموش کنی.

کنار میز تلفن وا رفت و سرش رو به مبل تک نفره‌ی نزدیک به میز تکیه زد. گوشی از بین دستش سر خورد و بی‌محابا به هق‌هق افتاد. با حالی مشابه به خودش کنارش چمپاته زدم و نگاه غمگینم رو به چشم‌های خیسش دوختم. صدای سردار رو می‌شنیدم که الو الو می‌کرد. دستم به سمت تلفن دراز شد و دکمه‌ی اسپیکر رو زدم. می‌دونستم قراره چیزهایی رو بشنوم که سال‌هاست راز سمنه. شاید قبلا کنجکاوی نمی‌کردم و توی رفتارهای عجیب و بعضی حرف‌های معنی‌دار سمن و مرتضی کنکاش نمی‌کردم؛ چون از فهمیدن رازهاشون می‌ترسیدم اما حالا...! حالا پای آیهان وسط بود و باید می‌فهمیدم سردار سعی داره انتقام چی رو با خون شوهر من بگیره.

صدای سردار خشک بود و جدی. درست مثل چشم‌هایی که بارها دیده بودمش؛ اما نفوذ بهش سخت بود و غیرممکن.

_ سمن این کارها چه معنی میده؟

صدای هق‌هق سمن خفه شد. نگاهم می‌خکوب لب‌هاش بود که روی هم کیپ شده بودند و فشار زیادی رو متحمل می‌شدند. عصبی بود. عصبی و ناراحت. عصبی و پریشون و حتی عصبی و پشیمون. صدایش برعکس دست‌هاش که محکم مشت شده بودند می‌لرزید.

_ سردار داری با من و خانواده‌ام چیکار می‌کنی؟

_ کدوم خانواده؟ همونی که خودت از هم پاشوندیش؟

نگاه غم زده‌ی سمن به سمت من چرخید و تلخ خندید.

_ اما دوباره ساختمش سردار.

_ اما علی و احمد زنده نشدن سمن.

سمن آه کشید و تنم سوخت از سوز سینه‌اش.

_ با مرگ آیهان هم برنمی‌گردن سردار.

از تصور حرفش بغض هجوم آورد به گلوم و من رو تا مرز خفگی برد.

صدای سردار سرد شد. درست مثل زمانی که آیهان از انتقام می‌گفت و خون خواهی.

_ سمن من اگه می‌خواستم انتقام بگیرم خیلی سال پیش با خون پسرت خون دوتا پسرخواهرم رو می‌شستم.



سمن خندید؛ تلخ و پر بغض و ذهن من درگیر کلمه‌ی «پسرت» شد.

_ تو خیلی وقته که انتقامت رو از من گرفتی سردار، فقط هنوز مرگمو باور نکردی.

صداش شکست و حق زد:

_ منو روزی که به اجبار نشوندی پای سفره‌ی عقد مرتضی کشتی اما مرگمو باور نکردی.

دستم خیلی سریع روی دست‌های مشت شده‌اش نشست و با دلسوزی، ترحم، تعجب و هزار حس نهفته توی نگاهم خیره موندم به نگاه هم‌رنگ غمش.

نفرتِ توی صدای سردار به راحتی قابل تشخیص بود.

_ وقتی که احمد شهید شد بهت گفتم دست پسرتو بگیر و برو، گفتی دخترم. گفتم یادگار احمد نخواست که بدمش به تو، به دنیا بیارش و برو دنبال زندگی خودت. گفتی از دخترت نمی‌گذری. گفتم پس بمون و براش مادری کن اما خطا نرو.

سمن حق زد و هر حق زدنش فریادی از یک دردی کهنه بود.

_ مرتضی شوهرم نبود نگهبانم بود. برام نگهبان گذاشتی سردار تا خطا نرم. قضاوتم کردی و اجازه دادی یه عمر قضاوت بشم. یه عمر پسرم فکر کرد به خاطر هوای نفس زن مرتضی شدم؛ اما نفهمید که با تهدید نشستم پای سفره‌ی عقد و با چشم خیس بله دادم.

سردار فریاد زد، بلند و همراه با کینه‌ای کهنه؛ اما با داغی تازه.

_ شوهرت نمی‌دادم که رفته بودی با پاشا و به ریش من و روح دوتا پسرخواهرم می‌خندیدی. توی دختر فراری رو کی آدمت کرد؟ احمد، پسر خواهر من. تو یه دختر خیابونی با یه نطفه حرومزاده بودی که سگ باهات هم کاسه نمی‌شد؛ اما احمد من مردونگی کرد و آدمت کرد. از کف خیابون به خانومی کردن رسوندت؛ اما نتیجه‌اش چی شد؟ مرگ برادرش علی!

صداش آروم شد و غمگین.

_ سمن شب‌ها چطور آروم می‌خوابی؟ چطور چشم تو چشم ریحانه می‌شی و شرمنده نمی‌شی؟ با چه رویی منو بازخواست می‌کنی؟ اصلاً با چه رویی از من می‌خوای مراقب پسرت باشم؟ پسری که پدرش شد قاتل خوشبختی زرنکارها.

مبهوت خیره مونده بودم به گوشی تلفن و باور اون چه که می‌شنیدم سخت که نه، غیرممکن بود!

سمن آه کشید و هر آهش چنان سنگین بود که حتم داشتم قلبش داره با درد بدی دست و پنجه نرم می‌کنه؛ درد گذشته‌اش، شاید هم درد حرف‌های پر از توهین سردار.
_سردار...

مکث کرد. حجم بغض توی گلویش اجازه‌ی حرف زدن نمی‌داد، شاید هم زجر کلماتی که به زبون می‌آورد حرف زدن رو براش سخت می‌کرد.

_سردار احمد اگه منو خانوم کرد برای این بود که باور داشت خیابونی نیستم.

_منم واسه این با مرتضی عقدت کردم که دوباره خیابونی نشی. به هر حال عروس ما بودی و بی‌آبرویی تو به ما برمی‌گشت.

سمن زهرخندی زد. ناله کرد:

_داری از من تاوان چی رو می‌گیری؟

_من از تو تاوان نمی‌گیرم سمن. تاوان تو همین ترساته. همین بی‌اعتمادیت به همه. همین که فکر می‌کنی همه می‌خوان ازت انتقام بگیرن، حتی عزیزی که حرف زدن براش سخته.
التماس کرد:

_سردار تاوان مرگ احمد و علی رو از پسر من بگیر. تو خودت پسر از دست دادی می‌دونی مرگ فرزند چه داغ بزرگیه. من یه عمر تو داغ احمد سوختم نذار باقی عمرم با داغ نبودن آیهان دست و پا بزنم.

_سمن اونی که انتقام خون علی و احمد رو می‌گیره من نیستم بلکه پسرته.

صدای گریه‌ی سمن از شدت بهت قطع شد و زیر لب نجوا کرد:

_نه.

صدای سردار دیگه سرد و عصبی نبود بلکه پیروز بود و شاد.

_وقتی که اسلحه می‌کشه روی پدرش.

سمن دست روی سینه‌ی پر تلاطمش گذاشت و با درد چشم بست. پریشون و هراسون لب باز کردم تا چیزی بگم؛ اما کلمات توی ذهنم گم شده بودند و دفترچه لغات مغزم سوخته بود. هیچ کلمه و جمله‌ای رو برای گفتن پیدا نمی‌کردم. انگار که از شدت چیزهایی که فهمیده بودم مموریم پر شده بود و یک‌دفعه هنگ کرده بود.

سردار که سکوت سمن رو شنید مطمئن شد که نقشه‌اش نه تنها سمن رو به هم ریخته بلکه دنیای آیهان رو هم به هم می‌ریزه.

_ بیرون از گود بشین و تماشا کن. این بیشتر به نفعته سمن.

_ به نفع من یا به نفع شما؟ کافیه لب باز کنم و همه چی رو به آیهان بگم اون وقت یک ساعت بعدش استعفاش از این پرونده روی میز نه سردار.

_ تو این کارو نمی‌کنی که اگه می‌خواستی بکنی تمام عمر دعا نمی‌کردی پاشا گم و گور بمونه. که اگه می‌خواستی بگی این همه تلاش نمی‌کردی آیهان رو از پرونده‌ی پاشا دور کنی. در هر صورت اگه هم حرفی بزنی اونی که باید استعفا‌ی آیهان رو قبول کنه من فرمانده‌شم.

عجز توی کلام سمن دل سنگ رو هم آب می‌کرد؛ اما سردار از سنگ هم سخت‌تر بود.

_ سردار این کارو با بچه‌ی من نکن.

_ من با بچه‌ات کاری ندارم هدف من... پدر بچه‌ته.

صدای بوق نشون از این می‌داد که سردار به تماس پایان داده. سمن مسکوت نشسته بود و چشم از گوشی تلفنی که روی زمین افتاده بود نمی‌گرفت و من...! من ترسیده بودم؛ حتی بیشتر از سمن و این ترس لالم کرده بود، خشکم کرده بود، درست عین درخت زردآلوی باغ که شاخه‌هاش لخت و عور شده بودند از شدت سرما و با هر وزش باد احتمال شکستن شاخه‌های خشکیده‌اش بود.

لب باز کردم، با صدایی آروم و درونی پر از هیاهویی تلخ.

_ سمن خانوم...!

همین! تنها چیزی که می‌تونستم بگم همین بود. نه توان پرسیدن داشتم و نه توان بیشتر شنیدن؛ اما سمن حرف زد، و با حرف‌هاش ترس من رو بیشتر و دنیای آیهان رو پیش روم خراب‌تر کرد.

_ نوزده سالم بود. از وقتی می‌رفتم آرایشگاه عشرت خانوم درس برام بی‌اهمیت شده بود و دنیام شده بود سایه‌های اکلیلی و رژه‌های رنگارنگ. به جز من اون جا دخترهای دیگه‌ای هم هنرجو بودن. ژیلای عقد کرده بود، می‌گفت نامزدشو دوست نداره و به زور شوهرش دادن. فقط روزهای پنج‌شنبه اجازه داشت با نامزدش بره بیرون وقتی هم که برمی‌گشت چشم‌هاش چشمه‌ی اشک بود و دهنش مرداب فحش. به قول خودش چندشش می‌شد از اون مرتیکه‌ی ایکبیری.

خندید، خنده‌هاش تلخ بود. پشیمونی خیلی تلخ بود؛ درست مثل زهرمار.

_می‌گفت نمی‌مونه، یه روزی میره. از خارج می‌گفت و سفره‌ی پر رزق و برقی که اونور براش پهن کرده بودن. از آزادی می‌گفت و پول یامفتی که اونور به پناهنده‌ها می‌دادن. انقدر گفت که توی خیالم از اونور آب بهشتی ساختم به آبی آسمون و سبزی باغ و زردی شکوفه‌های سیب. از استانبول می‌گفت و ساحل قشنگش. از عبور از یونان و پناهنده شدن توی کانادا. از زندگی قشنگی که حقمون بود؛ اما این‌جا بهش نمی‌رسیدیم و برای گرفتن این حق باید می‌رفتیم. و رفتیم. به آقام که بعد از رفتن من دق می‌کرد فکر نکردم، به نامزد ژیلای که بعداً هزار جور حرف ناجور می‌شنید فکر نکردم. به خونه‌ی کلنگی؛ اما امن آقام پشت کردم و رفتم به سمت بهشت پوچی که توی رویاهام ساخته بودم.

صداش متاسف شد و نگاه غمگینش گره خورد به نگاه ناباورم.

_با پاشا توی راه ترکیه آشنا شدم. یه وانت بود پر از آدم، از زن و مرد بگیر تا بچه‌ی شیرخواره. ترسیده بودم؛ اما هنوز مصمم بودم برسم به بهشت و زندگی عالی که حقم بود رو از دنیا بگیرم. قاچاقچی که ما رو قرار بود ببره ژیلای پیدا کرده بود، معرفش دوستش بود که چندسال پیش با همون قاچاقچی رفته بود آلمان. توی وانت کنار یه مرد نشسته بودم، از شدت ترس توی خودم مچاله شده بودم و وقتی اون مرد بهم دست زد بالأخره بغض مملو از ترسم شکست و های‌های گریه‌ام خبر از پشیمونی می‌آورد؛ اما دیر شده بود. دیر شده بود برای برگشت؛ چون من دیگه سمن دختر حسن نجار نبودم، شده بودم دختر فراری. پاشا با نقش یه حامی وارد زندگیم شد، توی بدترین نقطه‌ی زندگیم شده بود حامیم و همین کافی بود برای لرزیدن دلم و آوار شدن احساسات دخترونه‌ام به روی قلبم. توی همون جای تنگ و اوضاع بد جووری دست اون مرد رو پیچوند که هنوز صدای خرد شدن استخوانای اون مرد توی گوشم زنده ست. منو کنار خودش نشوند و تمام راه مراقبم بود. نمی‌دونستم قراره با چه شرایطی مواجه بشم برای همینم لباس گرم تنم نکرده بودم. پاشا کاپشنش رو به من داد و دلم گرم شد از بودن یه حامی. وقتی رسیدیم ترکیه همه از هم جدا شدند و من تازه فهمیده بودم چه غلطی کردم. بهشتی که توی ذهنم ساخته بودم خالی از امنیت بود و پر از بی‌پناهی. پاشا موقع رفتن شماره‌شو بهم داد و گفت «اگه مشکلی برات پیش اومد باهام تماس بگیر» و رفت. دو روز بیشتر نتونستم دووم بیارم. ژیلای رو گم کردم، پولم تموم شد، جای خواب نداشتم، و حتی به نون شبم محتاج شده بودم.

بغض خش انداخت به صداش و چونه‌اش لرزید.

_دیگه خبری از آرزوهای هزار رنگم نبود، تنها آرزویی که داشتم برگشتن به خونه‌ی آقام بود، گیر دادنش به سرخاب و سفیداب صورتم و شنیدن غرغرهاش و حتی شنیدن آروغ بعد از خوردن آبگوشتش. خونه‌ی آقام بهشت هزار رنگی که آرزوش رو داشتم نبود مهره؛ اما امن بود. به خدا امن بود. گرم بود. پناه بود. آه کشید و مجدداً با پشیمونی تکرار کرد:

_پناه بود.

مکث کرد. درکش می‌کردم، هم زدن گنداب متعفن گذشته بعد از این همه سال سخت بود. بی‌پناه که باشی به هر دستی که به سمتت دراز بشه پناه می‌بری تا نجات پیدا کنی، غافل از این که شاید اون دست که خیال می‌کنی حمایت شده می‌کشدت به سمت یه مرداب متعفن. اون روزها فکر می‌کردم من سیندرلام توی یه کشور غریب که بی‌شبهت به یه قصر ترسناک نیست و پاشا می‌شه شاهزاده‌ای که با اسب سفیدش میاد و نجاتم میده. همین‌طورم شد. وقتی زنگ زدم بهش اومد، کمک کرد، پناه شد. دوباره حامی شد. حامی من، تنم، نجابتم و عفتم... و بعد عاشقم شد. نگاهش لغزید روی چشم‌هام و لب زد:

_عاشقش شدم.

ترس از تک‌تک کلماتی که از گلوم فرار می‌کرد پیدا بود.

_آیهان حرو...

با شتاب حرفم رو قطع کرد.

_بچه‌ی من از برگ گل پاک‌تر و از شیرمادر حلال‌تره.

نفس حبس مونده توی سینه‌ام آزاد شد. برای من مهم نبود، من آیهان رو هر جوری که بود دوست داشتم؛ اما مطمئن بودم برای خودش خیلی مهمه. پاکی مادرش و آوار نشدن غیرتش خیلی مهم بود. سمن ادامه داد.

_ازدواج کردیم، با کسی که زیاد نمی‌شناختمش اما بهش اعتماد داشتم. پاشا دو رگه بود. از مادر ایرانی بود و از پدر ترک؛ اما پدرش ساکن استانبول نبود و خونه‌اش از میر بود. خونه‌ی پاشا توی استانبول کمی از قصر شاهزاده‌ی قصه‌ای که برای خودم ساخته بودم نداشت؛ اما وقتی بعد از ازدواج رفتیم خونه‌ی پدرش

یه خونه دیدم درست عین آلونک گرم آقام. امن بود و بوی نون تازه می داد. بوی چای و عطر نارنج. پدرش با پاشا خیلی فرق داشت و خیلی هم ازش فاصله داشت. پاشا از این فاصله راضی بود؛ چون نمی خواست آتیش کارهایش به زندگی پدرش هم سرایت کنه و دودمانش رو به باد بده. نمی دونستم چیکاره ست زمانی فهمیدم این همه رفاه از حمل موادمخدر و قاچاق انسان و اسلحه به دست میاد که دیر شده بود.

صداش غمگین شد؛ اما لبهایش خندید.

_حامله بودم.

هق زد.

_مهر و حامله بودم و پدر بچه ام مافیا بود.

درد نهفته توی حرفش باعث شد دست هام رو روی دست سردش بذارم و با فشار دادن دستش بین دست هام بهش بفهمونم که درکش می کنم و قضاوتش نمی کنم.

_هیچ راهی نداشتم جز ساکت موندن و ادامه دادن؛ اما یک دفعه، خیلی ناگهانی... به قدری غیرمنتظره که حتی وقت نشد خبر حامله بودنم رو به پاشا بگم، اوضاع به هم ریخت. هویت پاشا شناسایی شده بود. دنبالش بودند. برای این از ایران قاچاقی اومده بود ترکیه چون ممنوع الخروج بود. تازه داشتم تیکه های پازل رو پیدا می کردم و کنار هم می چیدم و وقتی پازل کامل شد باز من موندم وسط یه شهر غریب؛ اما برعکس بار قبل تنها نبودم، یه نطفه توی وجودم بود که حاصل یه عشق کاغذی بود. عشقی که با فرار بی خبر پاشا مچاله شد و از یه حس پر حرارت تبدیل شد به یه کاغذ باطله ی بی ارزش. برام نامه گذاشته بود که برم پیش پدرش و پدرش منو می بره پیش اون و اون... نمی دونم به کدوم کشور پناه برده بود و قرار بود با چه اسم جدیدی به زندگیش ادامه بده و پشت چه هویت قلابی پنهان بشه. نرفتم پیش پدرش، پول داشتم و دیگه اون قدرم غریب نبودم توی استانبول. به سختی... خیلی سخت تر از اون چه که بتونی تصور کنی برگشتم ایران. بعد از سه سال دختر فراری حسن نجار برگشته بود؛ اما خبری از حسن نجار توی اون محله ی شلوغ پایین شهر نبود. همسایه ها می گفتن همون شبی که دخترش برنگشته خونه سخته کرده و درجا مرده.

اشک روی گونه اش رو با آه عمیقی گرفت.

_نجاری آقام شده بود بقالی و خونه‌ی کلنگی اجاره‌ایمون تبدیل شده بود به یه دوطبقه‌ی نوساز. بازم بی‌پناه بودم و غریب. توی شهر خودم، توی کشور خودم غریبه بودم. این بار از تنها فامیلمون که عمه‌ی پیرم بود خواسته‌ام حامیم بشه. عمه حلیمه توی باغ بزرگ زرنکارها کلفت بود و شوهرش باغبون. با حالی خراب به قسمتی از خونه اشاره کرد و زیر لب گفت:

_اون جا، دقیقا همون جا جلوی عزیز زانو زده بود و التماس می‌کرد «خانوم شما رو به علی قسم امید برادرزادم رو ناامید نکن. شما رو فاطمه‌ی زهرا بهش سرپناه بده. شما رو به حق آقا امام رضا پناهش شو، غریبه. بی‌کس و کاره. ننه مرده ست. یتیمه. ذلیل. خدا راه خونه‌ی شما رو بهش نشون داده تو رو به همون خدا درو روش نبند».

پوزخند زد.

_راست می‌گفت، ذلیل شده بودم. خودم خودمو ذلیل کرده بودم.

نفس گرفت و با آه بیرونش فرستاد.

_اون روزها باغ عزادار بود و اهالی باغ سیاه‌پوشِ مرگ آدینه، مادر ریحانه بودند. می‌گفتند سرزا مرده. عزیز ازم خواست بشم پرستار ریحانه. قرار بود تو اتاقک نگهبانی کنار عمه حلیمه و شوهرش بمونم. ملکه‌ی قصر پاشا شده بود کارگر باغ زرنکارها. هنوز هیچکس نمی‌دونست حامله‌ام و وقتی عمه فهمید قیامت شد. شکستم وقتی که برای اولین بار بچه‌ام حرومزاده خطاب شد و خودم زن خراب خیابونی. عمه توی حیاط همین باغ زیر مشتش و لگدهاش نفرینم می‌کرد و بهم می‌گفت هرزه. اون روز برای دومین بار یه مرد شد حامیم. یه مردی که جنس مردونگیش با پاشا فرق داشت. احمد خیلی فرق داشت با شاهزاده‌ی توی ذهن من. بعدها فهمیدم شاهزاده‌ی توی ذهن من یه نر بوده؛ اما احمد مرد زندگی بود. عزیز می‌خواست منو از باغ پرت کنه بیرون، به قول خودش یه زن خراب میون دوتا پسرش که یکی مجرد بود و یکی زن مرده مثل باروت بود تو انبار کاه؛ می‌سوخت و می‌سوزوند. احمد مانع مادرش شد و پای حرفام نشست. همه‌چی رو گفتم و وقتی نشونی از جای تازه‌ی پاشا خواست هیچی نداشتم که بگم؛ اما ازم رو برنگردوند. با دیدن مدارک ازدواج من و پاشا کاملاً باور کرد که با یه زن خراب طرف نیست و بچه‌ی توی وجودم حلاله. عزیز به توجه‌ی بیش از حد احمد پی برده بود و ترسیده بود برای همینم حساس شده بود و با من دشمن. وقتی احمد به خواست خودم کمکم کرد از پاشا طلاق بگیرم ترسید، برای همینم پای علی پدر ریحانه رو

وسط کشید. گفت علی زن مرده ست و بچه اش بی مادر، برای دخترش مادری کن تا هم سایه ی سر خودت بشه و هم پدر بچه ی بی پدرت. برای منی که فقط دنبال یه سرپناه امن واسه ی بچه ام بودم فرقی نداشت شوهرم کی باشه فقط دلم می خواست یه زندگی آروم برای بچه ام بسازم. خواستم که قبول کنم؛ اما احمد نداشت. هنوز جواب بله ام رو به گوش علی نرسونده بودم که از احساسش به من گفت. خیلی قبل تر از این که بفهمه حامله ام دل بهم باخته بود. اون روزها تنها شناختی که ازش داشتم این بود؛ «پسره کوچیک اما دل گنده ی زرنکارها، خنده رو و خوش برخورد»؛ کاملاً برعکس علی که مرگ زنش و مسئولیت یه بچه ی بی مادر به همش ریخته بود و اکثر اوقات ساکت بود و گاهی عصبی و کلافه. وقتی احمد ازم خواستگاری کرد عزیز فهمید و از سردار خواست منو بی سر و صدا از ته تغاریش دور کنه.

کینه رخ کشید میون کلماتش و فکش منقبض شد.

_هنوز یادم نرفته چطور سردار منو از در همین باغ پرت کرد بیرون و داد زد «زن های هرزه ای عین تو رو خوب می شناسم، تور پهن می کنند برای صید شاه ماهی؛ اما این بار قرار نیست شکاری صید کنی زنیکه چون من قبل از رسیدن به هدف تو تورو پاره می کنم».

نگاهم کرد و لبخند تلخ گوشه ی لبش رو وسعت داد.

_دنیا داشت بد باهام بازی می کرد. زندگیم شده بود شبیه یه فیلم. یه درام عاشقانه که ترکیب شده بود با کینه ی من از عزیز و سردار و حس انتقام جویی و احساس پاک احمد.

دستی به گونه های خیسش کشید و نگاهش رو ثابت نگه داشت روی عکس بزرگی که از شهید احمد زرنکار به دیوار نصب بود.

_اون موقع که من درست مثل یه تیکه آشغال از این باغ پرت شدم بیرون احمد رو هم منتقل کردن به خرمشهر؛ اما برگشت. اومد دنبال من و تنهام نداشت. بعد از به دنیا اومدن آیهان جدی و رسمی ازم خواستگاری کرد. بهش گفتم «من اون قدر ارزش ندارم که به خاطر من توی روی مادرت بایستی». نگاهم کرد و گفت «شاید مادرم منو ببخشه؛ اما اگه ازت بگذرم هیچ وقت خودم نمی تونم خودم رو ببخشم. با عقد کردن تو به مادرم مدیون نمی شم؛ اما با رها کردنت به دلی که از خودم می شکنم تا قیام قیامت مدیون می مونم که به دلدار نرسوندمش». عقد کردیم و با یه جعبه شیرینی برگشتیم به باغ.

لبخندی آروم روی لب‌هاش نقش بسته بود و چشم‌هاش موج حسرت داشتند؛ اما برق می‌زدند. یادآوری حرف‌های بهترین حامیش و مردترین مرد زندگیش حال دل غم دیده‌اش رو کمی خوب کرده بود. از نگاهش به عکس به جا مونده از شوهرش عشق ساطع می‌شد و من شک نداشتم سمن عاشق احمد بوده. عشقی که مثل عشق پاشا کاغذی نه، بلکه واقعی بوده.

با تردید لب باز کردم و با احتیاط پرسیدم:

__ علی رو شما کشتین؟

برق مردمک‌هاش خاموش شد و لبخند آروم روی لبش ناپدید.

__ پس تو هم فکر می‌کنی من قاتل علی‌ام.

فوراً گفتم:

__ نه نه! من قضاوتتون نمی‌کنم فقط می‌شه بگین سردار قراره تقاص چی رو از آیهان که از همه چی بی‌خبره بگیره؟

__ بعد از عقدمون برعکس تصورم احمد از سمت عزیز طرد نشد. عزیز بیشتر از اون‌چه که فکر می‌کردم ته‌تغاریش رو دوست داشت برای همینم با دلش راه اومد؛ اما منو هیچ وقت به چشم عروسش ندید، من هنوز از نظرش یه دختر خیابونی بودم که دنبال پول نبود بلکه هدفش پر کردن قسمت اسم پدر توی شناسنامه‌ی پسر حرومزاده‌اش بود تا لکه‌ی سیاه روی پیشونیش رو پاک کنه؛ اما آیهان برای من هیچ وقت لکه‌ی سیاه نبود اون... اون...

با هیجان دستم رو فشرد و با شور و مهربی غلیظ گفت:

__ اون فرشته‌ای بود که با صدای گریه‌اش نوید مادر شدنم رو بهم داد. من با آیهانم مادر شدم و به بهشتی که آرزوش رو داشتم رسیدم. بهشت من چشمای سیاه خواب آلودش بود. لب‌های کوچیک و صورتیش که وقتی گرسنه می‌شد برچیده می‌شدن و انگشت شستش رو می‌مکید. بهشت من صدای گریه‌اش بود و تنها خوشیم توی باغ زنگارها صدای خنده‌ی بچه‌ام بود. تنها کسی که منو توی این باغ می‌خواست احمد بود و ریحانه‌ای که بهم وابسته شده بود. علی چنان به هم ریخته بود که کلا کاری به اهل باغ و اتفاقات باغ نداشت. مرگ آدینه رو هنوز هضم نکرده بود. روزها گذشت تا این که پاشا پدرش رو دنبال فرستاد. از طلاق غیابی من مطلع شد و بدتر از همه فهمید ازدواج کردم. فکر می‌کرد آیهان پسر واقعی احمدی برای

همین از بی‌وفاییم کینه به دل گرفته بود. پدرش برنگشت و مصمم بود من باهاش برگردم؛ چون فکر می‌کرد من می‌تونم با عشقم پسرش رو از باتلاقی که توش فرو رفته نجات بدم؛ اما پاشا خیلی وقت بود که غرق شده بود و راهی برای نجات نمونده بود. از عشق منم نسبت بهش هیچی به جز یه یادگاری که شده بود تمام دنیام باقی نمونده بود. کنار احمد آروم بودم و پسرم خوشبخت بود. پدرش با کنکاش توی زندگیم فهمید آیهان نوه‌شه و دوباره اومد دنبالم؛ اما دفعه قبل که اومده بود احمد بهش هشدار داده بود که اگه یه بار دیگه مزاحم بشه دستگیرش می‌کنه؛ اما پدر پاشا مصمم بود که با من حرف بزنه و راضیم کنه به برگشت. احمد دستگیرش کرد، هم برای ایجاد مزاحمت برای من، هم برای بازجویی و پیدا کردن پاشا.

دوباره بغض نشست توی گلویش و کلمات ذره ذره و پر از درد از گلویش خارج شدند. _بدبختی‌های من دوباره از همین نقطه آغاز شد. کمال خان، پدر پاشا توی بازداشتگاه ایست قلبی کرد و مرد. و منو احمد توی تصور پاشا شدیم قاتل پدرش و دشمنی پاشا با من و زرنکارها شروع شد. سرقت از مغازه‌ی طلافروشی زرنکارها کار پاشا بود؛ اما دزدیدن طلاها بهانه بود و قصد اصلی آدم‌های پاشا کشتن علی بود. اینو زمانی فهمیدیم که پاشا با یه پیغام کل زندگیم رو به هم ریخت. روی تلفن همین باغ پیغام گذاشته بود «مرگ پدرمو با خون برادرت تسویه کردم بترس از روزی که داغ از دست دادن گل یاسمنم رو با خون خودت یا بچه‌ات تسویه کنم جناب سروان». اون موقع‌ها احمد هنوز سروان بود. نمی‌دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت اما عجل به کمال خان مهلت نداده بود تا خبر خوش پدر شدن رو به پسرش برسونه. عزیز بعد از شنیدن خبر مرگ علی سخته کرد و فلج شد. اون پیغام رو فقط من و عزیز شنیدیم؛ عزیزی که حتی توان حرف زدنش رو هم از دست داده بود. ترسیدم، از این که دوباره پناه امنم رو از دست بدم ترسیدم. دوباره داشت همه‌چی به هم می‌ریخت اما قبل از این که دوباره زیر این آوار من و بچه‌ام قربانی بشیم اقدام به نجات کردم.

چشم بست و آه کشید و من ترسیدم از کاری که کرده.

_اون پیغام رو پاک کردم. پاک کردم چون از، از دست دادن احمد ترسیدم. شوهر سابق من تنها برادرش رو به قتل رسونده بود و قطعاً این برابر می‌شد با نفرت احمد از من و بچه‌ام که درست مثل یک کلاغ شوم سایه انداخته بودیم روی باغ زرنکارها. جلوی چشم عزیز پیغامی رو که تنها مدرک قاتل بودن پاشا بود رو

پاک کردم و هیچکس نفهمید سرقت از طلافروشی و کشته شدن علی کار کی بوده و پرونده‌اش هیچ وقت به سرانجام نرسید.

من ناخواسته باعث مرگ یه نفر شده بودم و هضمش برای خودمم سخت بود. دلم آتیش می‌گرفت از دیدن حال عزیز، داغ دلش رو درک می‌کردم. مادر بودم و می‌خواستم دنیا نباشه اگه قرار نیست بچه‌ام نباشه. احمد بعد از مرگ علی و فلج شدن عزیز چنان به هم ریخت که شب و روز دنبال یه سرنخ و پیدا کردن دزدها بود اما تلاشش بی‌فایده بود. تا این که سال‌ها بعد عزیز با گذراندن دوره‌های درمان تونست چند کلمه‌ای حرف بزنه و اولین جمله‌ای که گفت قاتل بودن پاشا و پاک شدن پیغام توسط من بود. دوباره همه چیز به هم ریخت. سردار منو قاتل علی می‌دونست و حتی می‌خواست دستگیرم کنه بابت پاک کردن پیغام اما احمد نداشت. نمی‌تونست منو پشت میله‌های زندان ببینه واسه همین دلش رو نه، بلکه پای آبروشون رو وسط کشید و گفت «خان دایی واسه خودمون بد می‌شه ناموسمونه. زنمه. نخواه که نقل دهن مردم بشیم». دلگیر شد از دلدارش. توقع نداشت توی راهی که اون با صداقت قدم برمی‌داشت من بهش نارو بزنم. سردار می‌گفت این هنوز دلش با دل پاشاست و احمد باور کرد. فکر کرد من واسه گیر نیفتادن پاشا مدرکو از بین بردم اما این‌طور نبود، من فقط نمی‌خواستم از چشم احمد بیفتم؛ اما افتادم. قسم خورده بود برای پسر پدری کنه، پای قسمش موند و قسم نشکوند اما دیگه من دلدار دلش نبودم، شده بودم عذاب وجدانش، فرشته‌ی مرگ برادرش، باعث و بانی یتیم شدن ریحانه دختر برادرش، شده بودم مقصر داغ دل مادرش. من ناخواسته شده بودم طوفان و خانواده‌ی زرنegar رو از هم پاشونده بودم. خیلی طول کشید تا احمد با مرگ برادرش و کار من کنار بیاد و دوباره دلدارش یادش بیاد. هرچی از من دور می‌شد به آیهانم نزدیک‌تر می‌شد و من از تموم دنیا همین رو می‌خواستم؛ لبخند پسر... و آیهان من کنار احمد می‌خندید.

کج خندید.

_بابا احمدش قهرمان زندگیش بود و همین برای من کافی بود. من برای ریحانه مادری می‌کردم و اون برای پسر پدری.

رنگ سیاه غم سایه پهن کردی روی خنده‌اش و اشک به مردمک‌هاش هجوم آورد.

_ تا این که پرونده ی پاشا با یه سرخ دوباره باز شد و سردار احمد رو که تازه به درجه ی سرهنگی رسیده بود مسئول پرونده کرد و دوباره تمام فکر و ذکر احمد شد خون برادرش و حال بد مادرش. یکی از افراد باند پاشا رو دستگیر کرده بودند و اون سرخ‌هایی بهشون داده بود که می‌تونستند خیلی راحت برسند به پاشایی که با هویت جعلی ساکن پاکستان بود. احمد رفت برای گرفتن انتقام خون برادرش؛ اما هیچ وقت برنگشت. مأموریت احمد لو رفت و آدم‌های پاشا احمد رو دزدیدن و به دستور پاشا تیربارنش کردن. لب گزید و اشکش راه گرفت. بی‌رمق نالید:

_ و من برای دومین بار باعث مرگ یه آدم شدم. پاشا انتقامش رو گرفت، انتقام گل یاسمنش رو از احمد گرفت و من موندم و یه دنیا ترس. ترس دوباره بی‌پناه شدن. ترس دشمن شدن سردار. ترس بی‌پدر موندن بچه‌ام که تمام دنیاش بابااحمدش بود. ترس از آسیب دیدن پسر، ترس دوباره انتقام گرفتن پاشا. ترس از این که این بار طعمه‌اش پسری باشه که پسر خودش و حاصل عشق کاغذیش که برای من مچاله شده بود و باطل؛ اما برای اون هنوز یه برگه ی سفید عشق بود.

مات مونده بودم. دلم سراسر آشوب بود و تنم می‌لرزید. گذشته ی سمن ترسناک بود و خوف کرده بودم از پا گذاشتن گذشته‌اش به زندگی من و شوهرم. آیهان قرار بود تاوان خون بابااحمدش رو از پدرش پاشا بگیره؟!

وحشت زده دهن باز کردم:

_ آیهان نباید به این عملیات بره.

سمن سرش رو میون دست‌هاش گرفت و با حال خرابی ناله کرد:

_ تموم خواسته ی منم همینه. اگه خواستم با ریحانه ازدواج کنه به خاطر این نبود که به احمد قول داده بودم امانت‌دار خوبی باشم، واسه این بود که ریحانه دل باختی آیهان بود و سردار می‌دید که تمام شور زندگی ریحانه بنده به نفس پسر من. ازم خواست دینم رو به ریحانه بپردازم و جای خالی پدرش رو با پسر من پر کنم. سردار خواهش نمی‌کرد، دستور می‌داد، تهدید می‌کرد. یه عمر مرتضی و سردار با گذشته‌ام و پسر من تهدیدم کردن و لب باز نکردم، فقط به خاطر آیهان. آیهان با یه جواب آزمایش قلبی مانع این ازدواج شد؛ اما سردار دستور داده بود ریحانه رو به خواسته ی دلش برسونم. اگه اصرار داشتم به بچه‌دار

شدنتون و بعد طلاق دادن تو به خاطر این باغ کوفتی و ریحانه نبود بلکه به خاطر خود آیهان بود؛ چون سردار گفته بود تنها در صورتی آیهان رو از این پرونده دور می‌کنه که شوهر ریحانه شده باشه.

_حتی الان؟ با وجود من؟

_از اولم قرار نبود توی زندگی پسر من موندگار باشی. به سردار گفته بودم یه بچه که به دنیا بیاره آیهان طلاقش میده؛ اما الان همه چی به هم ریخته.

پوزخند زدم.

_هه! موندگار شدن من توی زندگی آیهان زندگی‌تونو به هم ریخته؟

درمونده نگاهم کرد.

_مهر و زندگی من پسرمه. آیهان من وقتی که بره و قاتل پدرش بشه و بعد واقعیت رو بفهمه به هم می‌ریزه.

آوار می‌شه. نابود می‌شه. تو اینو می‌خوای؟

بغض کرده بودم.

_چیکار کنم؟ ازش طلاق بگیرم؟

بدتر از حال من همراه با بغض جواب داد:

_نه. اگه آیهان زندگی منه تو هم زندگی آیهانمی.

_پس من چیکار کنم؟ چیکار کنم که شوهرم تقاص گذشته‌ی شما رو پس نده و طعمه‌ی کینه‌ی کهنه‌ی

سردار نشه؟

_احمد وقتی می‌رفت ما رو به سردار سپرد. سردار یه عمر تخم نفرت از پاشا رو توی دل آیهان کاشت و

پرورشش داد و برای خون‌خواهی و انتقام تشنه‌اش کرد تا خون خواهرزاده‌هاش پایمال نشه. آیهان توی

این عملیات میون دل زخمی پاشا و نفرتش از من و کینه‌ی ناتوم سردار زنده برنمی‌گرده.

با حال آشفته‌ای اعتراض کردم:

_سمن خانوم!

_نباید بره به این عملیات. باید جلوشو بگیریم.

_با وجود سردار غیرممکنه.

با امید نگاهم کرد.



_ تو می‌تونی منصرفش کنی. اون به خاطر تو هر کاری می‌کنه.

دست‌هام رو میون دست‌هاش فشرد و با امید بیشتری ادامه داد.

_ دوست داره.

_ اما پدرش رو بیشتر دوست داره.

برق چشم‌هاش خاموش شد و فشار دست‌هاش روی دست‌هام کم شد. با غم لب زد:

_ درسته، آیهان هنوز قهرمان زندگیش رو بیشتر از همه دوست داره.

از روی زمین بلند شدم و زیر بغلش رو گرفتم تا اون هم بلند بشه.

_ برید تو اتاقتون کمی استراحت کنید من خودم این ماجرا رو حل می‌کنم. نمی‌ذارم آتیش کینه‌ی پاشا

به زندگی منم سرایت کنه و آیهان بازیچه‌ی دست سردار بشه.

رنجور و ناامید پرسید:

_ می‌خواهی چیکار کنی؟ چه کاری از دستت برمیاد اصلاً؟

نم زیر پلکم رو گرفتم و به بغض توی گلوم چیره شدم. الان وقت شکستن و جا زدن نبود. نباید منتظر

وقوع طوفان می‌نشستم. باید راهی برای نجات پیدا می‌کردم؛ نجات دست‌های پاک آیهان که سردار

می‌خواست به خون پدرش آغشته‌شون کنه.

مصمم و محکم در جواب سمن که کاملاً مشخص بود دیگه جونی برای جنگیدن با گذشته‌اش نداره گفتم:

_ میرم سراغ سردار.

فصل پونزده

چشم‌هام به در ورودی اداره مبارزه با موادمخدر بود و صدای سمن هنوز توی گوشم پرسه می‌زد و حال

بدش از ذهنم محو نمی‌شد. کی فکرش رو می‌کرد پشت چشم‌های بی‌حس سمن دنیایی به این آشفتگی

وجود داشته باشه؟ دلم براش می‌سوخت، شاید منم اگه جاش بودم برای حفظ بچه‌ام دست به هر کاری

می‌زدم؛ شاید که نه، قطعاً همین کارو می‌کردم. سمن اگه از چشم سردار و عزیز و حتی بعدها از چشم

ریحانه گناهکار باشه؛ اما از نظر من اون فقط یک زن بود که از تمام دنیا یک پناه امن می‌خواست؛ اما

دست سرنوشت در قبال این پناه خیلی‌ها رو بی‌پناه کرده بود؛ از جمله ریحانه‌ای که از پدرش هیچ

خاطره‌ای به یاد نداشت و آیهانی که به حرمت خاطرات پدرش، می‌خواست جانش رو کف دستش بذاره و بره برای خون خواهی. شاید هم هدفش انتقام نه، بلکه استخون‌های پدرش بود، و این چقدر تلخ بود که پدرش زنده بود؛ اما هیچ کدام از وجود دیگری مطلع نبودند.

از تصور این که بفهمه احمد پدرش نیست و پاشا پدر واقعی‌ش چشم بستم و فرمون بین انگشت‌های دستم فشرده شد. حتی هضمش برای من هم سخت بود چه برسه به آیهان که تمام رویاهاش توی یک سنگ قبر برای پدرش خلاصه می‌شد. پدری که پدر واقعی نبود؛ اما مردونه پای قولش به دلدارش مونده بود و پدری کرده بود.

توی آینه به تصویر رنگ پریده‌ی خودم زل زدم. می‌دونستم قرار نیست یک گفتگوی مسالمت‌آمیز با سردار داشته باشم و حتی می‌دونستم بعد از فهمیدن گذشته‌ی سمن باز دوباره موج‌های آشفتگی به زندگیم راه پیدا می‌کنند و من و شوهرم رو از یک زندگی عادی و نرمال محروم می‌کنند.

شالم رو جلوتر کشیدم و بالأخره با کشیدن یک نفس عمیق، کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم. دوباره با وسواسی که از حساسیت‌های سردار و آیهان توی محل کارشون بهم سرایت کرده بود، خودم رو توی پنجره‌ی ماشین چک کردم و بعد وارد اداره شدم. موقع تحویل دادن گوشیم و بازرسی کیفم از زنی که مشغول این کار بود پرسیدم:

__سروان زرنگار هستند؟

چشم‌هاش از کنکاش کیفم دست برداشتند و روی صورتم نشستند. آرزو کردم بگه نه؛ اما گفت:
__بله، هستند.

سوهان ناخنم رو برداشت و هیچ واکنشی نشون ندادم. استرس داشتم، هیجانی نفس گیر از چیزهایی که قرار بود بگم و قرار بود بشنوم به جونم افتاده بود.

زن که اجازه‌ی ورود داد داخل رفتم و با سالی پر از همه‌م مواجه شدم. این اولین بار نبود که به این‌جا می‌اومدم؛ بار اول زمانی بود که آیهان با یک تیر توی بدنش روی تخت بیمارستان افتاده بود و سردار دستور بازجویی از من رو داده بود.

بلا تکلیف وسط سالن ایستاده بودم. پاهام میلی به رفتن به اتاق سردار رو نداشتند، انکار این که حالا از سردار بیشتر می‌ترسیدم ممکن نبود. سردار همون مردی بود که سمن رو به حکم آبرو مجبور به ازدواج

با مرتضی کرده بود، به قول خود سمن مرتضی رو افساری کرده برای خطا نرفتن عروس بیوه‌شون و حالا هیچ بعید نبود از این مرد که من رو به خاطر علاقه و احساس مسئولیتی که به ریحانه داشت محکوم به طلاق کنه.

با صدای آشنای آیهان بند چرم کیفم رو محکم‌تر بین انگشت‌هام حبس کردم. در حالی که کتش تنش نبود و بی‌سیم و اسلحه‌اش به ابهتش اضافه می‌کرد از یک اتاق بیرون اومد. پرونده‌ای توی دستش بود و کلافه ورقش می‌زد. در همین حین صدا زد:

_ گنجعلی؟

سربازی که از آب سرد کن گوشه‌ی سالن مشغول آب خوردن بود خیلی سریع لیوان نیمه خورده‌اش رو داخل سطل زباله انداخت و سریعاً به طرفش رفت. صدای پا کوبیدنش به زمین و کرخت ایستادنش مقابل آیهان لبخندی کنج لبم نشوند. آیهان بدون این که سرش رو از پرونده بیرون بکشه پرسید:

_ چه خبر از زرنگار؟

این زرنگار قطعاً پولاد بود.

_ صبحانه‌ای که براشون بردم رو نخوردن.

پرونده رو بست و بالأخره سرش رو بالا آورد. با دیدن من جا خورد. اخم بین ابروهای غلیظ‌تر شد و بدون این که به تکیه سرم پاسخی بده، رو به سرباز گفت:

_ آروم گرفته؟

_ بله.

پرونده رو به طرف سرباز گرفت.

_ بدش به شاکری و بگو می‌خوام کارهای انتقالی زرنگار همین فردا تموم شده باشه.

سرباز با گفتن چشم پرونده رو گرفت و بعد پرسید:

_ ناهار چی سفارش بدم برای ستوان زرنگار؟

دو انگشتش رو گوشه‌ی چشم‌هایش فشرد. کلافه بود و حضور من توی محل کارش به این کلافگی دامن می‌زد.

__هر چی خودتون خوردید براش ببر و از طرف من بهش بگو اگه غذاشو نخوره سه روز دیگه به زمان بازداشتش اضافه می‌شه.

پولاد بازداشت بود! تعجبی نداشت. اگه با هم کنار می‌اومدن یا بهتر بود بگم اگه پولاد با آیهان کنار می‌اومد اون موقع تعجب می‌کردم.

بالآخره به سمتم اومد و بدون این که سلام کنه با نگاهی زیر چشمی به اطراف از لای دندون‌های کیپ شده از حرصش، آروم غریب:

__اگه اومدی دست به دامن سردار بشی تا مانع رفتنم به این عملیات بشه بهتره همین الان برگردی. درست عین خودش بدون سلام، بدون لبخند، بدون نشون دادن نگاهی گرم و آشنا، سرد و حتی تلخ پرسیدم:

__اتاق سردار کجاست؟

__مهرو!

__من اومدم با سردار حرف بزنم، حرفی با تو ندارم.

__فکر کردم به توافق رسیدیم!

__تو برای من حق انتخاب نداشتی. مجبورم کردی به توافق.

با دستش راه اتاقش رو نشون داد.

__بهتره تو اتاقم حرف بزنیم.

__انگار نشنیدی! گفتم نیومدم این جا که با تو حرف بزنم.

__مهرو من به اندازه‌ی کافی روز بدی داشتم لطفا تو...

حرفش رو قطع کردم.

__پولاد چرا بازداشتگاه؟

منقبض شدن فکش و به یک آن سرخ شدن صورتش هیچ ربطی به حضور من نداشت و شک نداشتم که اتفاقی جنجالی‌تر از حضور غیرمنتظره‌ی من رخ داده بود.

__چی شده؟

جواب داد، با صدایی دو رگه و خشمی که با مشت کردن دست‌هاش سعی در کنترلش داشت.

_رم کرده بود. خواستم بهش یادآوری کنم رئیس کیه.

_مربوطه به شیرین؟

_امروز دادگاه آخرش بود.

ناله کردم:

_حکمش قصاصه؟

_چیز دیگه‌ای انتظار داشتی؟

_آیهان پای جون یه نفر وسطه! بهش حق نمی‌دی؟

_خدا رو شکر که قاضی نیستم و تشخیص حق و ناحق کار من نیست.

_آزادش کن. حالش بده.

_دقیقا به خاطر همینم بازداشتش کردم؛ چون حالش بده و ممکنه هرکاری ازش سر بزنه.

_فکر کردم دیشب همه چی براش تموم شده.

نگاهم کرد. این بار آشنا، گرم و کمی خسته.

_عشق تنها چیزیه که هیچ وقت تموم نمی‌شه.

از نگاه گرمش قلبم به تپش افتاد و خستگی نگاهش دلم رو لرزوند تا مرهم دردهای روحش بشم. دستم

روی بازوش نشست و لب زدم:

_این جوری که پولاد شیرین رو دوست داره دوستم داشته باش.

_دارم.

خواهش کردم.

_پس نرو.

چشم بست و نفسش رو شبیه به آه بیرون فرستاد. نالید:

_مهر و خسته‌ام، بدترش نکن. برو خونه میام حرف می‌زنیم.

چشم که باز کرد با چشم‌های ناامیدم مواجه شد. دستم از روی بازوش سر خورد و کنارم آویزون موند.

صدام درست به اندازه‌ی دلم گرفته بود:

_حالا که تصمیمت قطعی دیگه هیچ حرفی باقی نمی‌مونه.

نگاهم رو که از چشم‌های سیاهش گرفتم چشمم به سردار افتاد که داشت با قدم‌های محکم و پر صلابش به سمتمون می‌اومد.

_خوش اومدی عروس.

وقتی که آیهان رو تنها پسر سمن می‌دونست و اون رو وسیله‌ای برای گرفتن انتقام خون خواهرزاده‌اش کرده بود چطور می‌تونست من رو عروس خاندان خودشون بدونه؟ از نقاب آدم‌های اطرافم خسته شده بودم. خانواده‌ی سعادت یک خانواده‌ی ساده بودند با چهره‌های بی‌ریا و یک رنگ؛ اما آدم‌های خاندان بزرگ زرنگار هر کدوم هزار رنگ داشتند و هزار چهره.

_باید باهاتون حرف بزنم خان دایی.

دستش رو روی شونه‌ی آیهان گذاشت و با فشاری به شونه‌اش گفت:

_برو به کارت برس سروان.

چشم‌های آیهان هنوز میخکوب نیم‌رخ من بود. انگار دلش نمی‌خواست مسئله‌ی خانوادگی‌مون رو به محل کارش بکشم و به مافوقش رو بزنم برای حفظ جون مردی که شده بود زندگیم.

بدون گفتن حرفی به اتاقش برگشت. نگاه زن‌های چادری رو روی خودم حس می‌کردم و حتی نگاه سربازها. شاید دیدن همسر مافوقشون براشون جالب بود، مخصوصاً وقتی که چادری در کار نبود.

سردار جلوتر راه افتاد و من پشت قدم‌های محکمش قدم برداشتم. مدتی بعد اون پشت میزش نشسته بود و من مقابل میزش. بند کیفم هنوز بین انگشت‌هام درد زیادی رو متحمل می‌شد. نشستن مقابل نگاه جدی سردار وقتی که لباس کارش تنش بود واقعا سخت بود؛ سخت و رعب آور.

_شروع کن، وقت زیادی ندارم.

نگاه از پرچم سه رنگ روی میز کندم و سعی کردم با تمام قدرتی که از خودم سراغ دارم به چشم‌هاش زل بزنم و کلمات رو بدون هیچ لرزشی بیان کنم.

_سمن خانوم همه چی رو بهم گفت.

ابروی پهنش که تک و توکی تار سفید مابینشون دیده می‌شد بالا رفت.

_منظورت از همه چی چیه؟

_همه‌ی اون چیزهایی که تا به امروز باهاش تهدیدش می‌کردید.

انتظار اخمی غلیظ رو داشتیم؛ اما لبش به معنی خنده بالا رفت و صدایی شبیه به تک خنده‌ای کوتاه از گلویش بیرون پرید.

_پس بالآخره جرأت کرد با یکی از گندکاری‌هاش حرف بزنه.

_گندکاری! قسمت و سرنوشت آدم‌ها از نظر شما گندکاریه؟

تکیه‌اش رو از صندلیش گرفت و به جلو خم شد. دست‌هاش رو روی میز گذاشت و پنجه‌هاش رو توی هم قفل کرد. خیره به چشم‌هام در جوابم گفت:

_برو سر اصل مطلب. برای چی خواستی منو ببینی؟

لب‌های خشکم رو با زبون تر کردم. آب دهنم رو به سختی فرو دادم. گلوم می‌سوخت، سینه‌ام می‌سوخت و حتی چشم‌هام درست اون لحظه‌ای که به چشم‌های غریبه‌ی سردار زل زده بودم می‌سوخت.

_آیهان رو به خاطر کینه‌هاتون از مادرش، بازیچه نکنید سردار.

برعکس انتظارم عصبی نشد و هنوز خونسرد بود.

_عروس آیهان بازیچه‌ی هیچکس نشده فقط داره وظیفه‌اش رو انجام میده.

_بس کن سردار، ما هر دو خوب می‌دونیم هدف شما چیه.

_هدف من چیه؟ بگو تا خودمم بدونم.

خونسرد بودنش داشت عصبیم می‌کرد.

_این که آیهان روی پدرش اسلحه بکشه.

فاتحانه لبخند زد.

_پس تو هم قبول داری که اون پسر احمد نیست و پسر پاشاست.

کنترل صدام از دستم خارج شد.

_چیزی که آدم‌ها رو به هم پیوند می‌زنه احساسشونه، نه نسبت خونیشون. من و شما چیکاره هستیم وقتی که احمدآقا از صمیم قلب براش پدری کرده و با پدران‌هاش آیهان رو عاشق.

بالآخره نقاب خونسردیش از صورتش جدا شد و اخم بین ابروهاش نشست.

_اومدی این جا تا شعار بدی؟

_اومدم این جا تا خواهش کنم آیهان رو از این پرونده بیرون کنید.

_ بیرونش کردم، خودش با اصرار برگشت.

_ شما خواستید و گرنه می‌تونستید برای همیشه از این پرونده دور نگاهش دارید.

_ حالا دیگه دیره، شوهرت چهار روز دیگه عازم عراقه عروس.

بغض چسبیده بود به بیخ گلوم و راه نفسم رو تنگ می‌کرد.

_ اگه خودش استعفا بده چی؟ برای اونم دیره؟

نگاهش دیگه جدی نبود. با تفریح نگاهم می‌کرد؛ می‌خواست همون‌طور که داشت با آیهان بازی می‌کرد

با منم بازی راه بندازه، چون می‌دونست پیروز این بازی‌ها فقط خودش.

_ چی می‌تونه مجبورش کنه به استعفا؟

بی‌توجه به سوالش پرسیدم:

_ موافقت می‌کنید؟

و اون هم بی‌توجه به سوال من پرسید:

_ تو می‌خوای مجبورش کنی به استعفا؟

جوابی ندادم؛ چون مطمئن نبودم به موفق شدنم. آیهان دیشب کاملاً واضح گفته بود محاله از رویای

رسیدن به استخون‌های پدرش دست بکشه. و من هربار از یادآوری این که اوج رویاهش ختم می‌شد به

استخون‌های بی‌جون پدرش و صدای سنگ ریزی که برای بیدار کردن روح پدرش به سنگ قبر زده

می‌شد، دلم آتیش می‌گرفت.

سردار با لحنی که نه ملایم بود و نه عصبی؛ اما به شدت خشک و جدی بود پرسید:

_ بارداری؟

اشک که جوشید توی هر دو کاسه‌ی چشمم حس کردم کمی کلافه شد. و این کلافگی منشاء عصبی نه،

بلکه منشاءش دل‌رحمی سردار بود.

_ جواب بده. بارداری؟ می‌ترسی بچه‌ت یتیم بشه؟

نبودم؛ ولی ای کاش بودم. کاش باردار بودم و اون بچه زنجیری می‌شد به پای پدرش تا به این عملیات

نره.

_ نیستم.



کلافگیش از بین رفت و دوباره تفریح به نگاهش برگشت.

_حیف شد. اگه بودی حتما آیهان از این پرونده استعفا می داد.

_الانم می تونم کاری بکنم که استعفا بده. قبول می کنید؟

از لحن مطمئنم جا خورد. بیشتر به سمت میز خم شد و دقیق تر نگاهم کرد.

_تو نگران چی هستی عروس؟

_نگران شوهرم.

_این اولین عملیات شوهرت نیست.

_اما اولین عملیاتی که قراره روی پدرش اسلحه بکشه!

چند لحظه توی سکوت نگاهم کرد و بعد لب باز کرد و گفت:

_برای قبول استعفای شرط دارم.

تلخ خندیدم.

_این شرط مربوطه به ریحانه.

_زرنگی عروس.

سعی کردم تمام حس نفرت رو از نگاهم بهش منتقل کنم. هیچ وقت فکر نمی کردم توی زندگی چنین چیزهایی رو تجربه کنم. سردار عملاً داشت سر جون آیهان با من معامله می کرد! و کسی که از این معامله سود می برد تنها سردار بود. اگه آیهان به این عملیات می رفت انتقامش رو از پاشا می گرفت و اگه نمی رفت با خطبه ی طلاق و باطل کردن پیوند من و آیهان به تنهایی های ریحانه پایان می داد و تا ابد براش یک تکیه گاه می خرید. تکیه گاهی به محکمی آیهان؛ مردی که شده بود تمام من. هدفش رو فهمیده بودم؛ اما هنوز امید داشتم این بار دلش برای بچه ی نداشته ام نه، بلکه برای خودم به رحم بیاد.

_سردار در قبال قبول استعفای آیهان از من چی می خواین؟

_ازش طلاق بگیر.

اشکم روی گونه ام راه گرفت. لبم رو بین دندان هام فشردم. نفس گرفتم؛ اما هوای اتاق خفه بود.

_سردار شما خودتون دختر دارید. چطور دلتون میاد...

حرفم رو بی حال و بی رمق نصف و نیمه رها کردم. در جوابم گفت:

_درسته، دختر دارم. یکی از دخترامم ریحانه ست که دلش گره خورده به دل شوهر تو.

دوباره به صندلی تکیه زد و از اون فاصله چشم دوخت به مردمک های خیسم.

_اگه آیهان تنهایی هایی که به خاطر گندکاری های سمن به ریحانه تحمیل شد رو جبران کنه من هیچ

وقت اجازه نمی دم از گذشته ی مادرش و پدر واقعیش مطلع بشه.

با دست سردم اشک روی گونه ام رو گرفتم. تلخ خندیدم و تلخ تر گفتم:

_امان از اون روزی که خدا بنده اش رو محتاج بنده ای دیگه اش بکنه.

اخم کرد و خنده ی من پررنگ تر شد. از روی صندلی بلند شدم و کیفی که با تمام حرص و خشمم توی

دستم نگه داشته بودم رو روی شونه ام انداختم. کرخت و صاف ایستادم. در حالی که با شجاعت چشم از

چشم های سرد و غریبه اش نمی گرفتم محکم گفتم:

_فکر کردید با کی طرفید؟ یه دختر عاشق پیشه که به خاطر همون احساس عاشقانه عشقش رو تقدیم

یه زن دیگه می کنه؟

با تمسخر خندیدم.

_سردار فیلم ترکی زیاد نگاه می کنی؟ سینمای هالیوود هم این روزها حسابی گرمه با این جور عشق و

عاشقی های غیرقابل باور.

همون طور که می خواستم حرف هام به همش ریخت. از عصبانیت سرخ شده بود؛ اما همچنان لب روی هم

می فشرد و سعی در کنترل خونسردیش داشت.

_فکر کنم منو بد شناختید. من مهربون و دل رحم هستم؛ اما احمق نیستم. شاید ندونید؛ اما من روی

چیزهایی که فقط مال من هستن حساس و حریصم و حتی خودخواه.

فاصله ام با میز رو پر کردم تا بهتر من رو ببینه و هیچ وقت این نگاه محکم و مطمئن از ذهنش پاک نشه

و بهتر صدام رو بشنوه تا هیچ وقت حرفم از یادش نره.

_من عاشق آیهانم و این قدر نسبت بهش حساس و خودخواه هستم که ترجیح میدم مال من باشه و بره

تو قبر تا این که تو قلب من باشه و با ریحانه بره تو تخت.

نیشخندی زدم.

__ من سمن نیستم که بتونید از نقطه ضعف هام سواستفاده کنید، هرچند که آیهان قوت قلبمه نه نقطه ضعفم.

نفسی گرفتم و محکم تر از قبل ادامه دادم.

__ من آیهان رو مجبور می کنم استعفا بده از این پرونده و شما اگه ذره ای وجدان داشته باشی استعفای رو قبول می کنی، اگر قبول نکنید و آیهان بره عراق ملالی نیست سردار، می سپارمش دست کسی که تا به امروز حافظش بوده.

با تاسفی که برای خودم بود سر تکون دادم.

__ از اولم اشتباه کردم که اومدم این جا و از شما کمک خواستم. انگار برای یه مدت کوتاه فراموش کردم مرگ و زندگی آدم ها فقط دست خداست نه بنده ی خدا.

خدا حافظ رو بلندتر و کوبنده تر ادا کردم و عقب گرد کردم تا برم اما لحظه ای ایستادم و گفتم:

__ کاش به ریحانه یاد می دادید به جای به زور گرفتن سهم یه نفر دیگه منتظر رسیدن سهم خودش باشه. آیهان سهم من از دنیای عشق بود و من مطمئنم اگه مال ریحانه نشد دلیل بر نامهربون بودن خدا نیست، بلکه به خاطر اینکه یه شخص بهتر براش در نظر داره.

چشم توی چشم سردار بودن کار سختی بود با اون همه جذبه و اقتدار؛ اما من چشم توی چشم همین مرد نصیحتش کردم:

__ کاش باور می کردید که خدا حقی رو ناحق نمی کنه. اگه آیهان الان مال منه پس شک نکنید که حقم بوده و شما نمی تونید منو از این حق محروم کنید.

پشت کردم به طوفان توی چشم هاش و با حس آرامشی که به تنم برگشته بود به سمت در قدم برداشتم. قبل از خروج صداش رو شنیدم که گفت:

__ ریحانه از شرط من بی خبره.

می دونستم. ریحانه همون روزی که آیهان فریاد زد «ریحانه آرزوی من نیست» فهمید که ته این احساس یک طرفه تنها و تنها ختم می شه به شکستن خودش، برای همین هم پا پس کشیده بود. این رو از تغییر رفتارش با آیهان متوجه شده بودم. شاید فهمیدن این که آیهان خودش از قصد جواب آزمایش ژنتیک رو

تغییر داده بود هم بی تاثیر نبود و همین مسئله باعث شده بود باور کنه برای احساس یک طرفه اش هیچ وصالی وجود نداره.

قبل از خروج از اداره، خواستم که آیهان رو ببینم. سرباز مطلعش کرد و آیهان اجازه ی ورود به اتاقش رو داد. از پشت میزش همراه با اخم، منتظر نگاهم کرد.

_گفتی حرفی با من نداری!

لبخند زدم.

_یادم اومد یه حرفی دارم.

_می شنوم.

_خیلی دوست دارم.

جا خورد. انتظار شنیدن این حرف و این رفتار رو اون هم بعد از آخرین مکالمه مون نداشت. بهش حق می دادم، به خودمم حق می دادم که نسبت به این مرد بیش از حد دوست داشتنی، خودخواه باشم و به هیچ قیمتی ازش نگذریم، حتی به قیمت جوش. اخمش محو شده بود و نگاه سختش آشنا و پر از مهر؛ اما قبل از این که حرفی بزنه از اتاقش خارج شدم. وسایلم رو تحویل گرفتم و از اداره بیرون رفتم. زیر نور خورشید نفس گرفتم. هنوز هم هیاهویی غیر قابل تحمل توی وجودم به پا بود؛ اما آرام بودم؛ چون هنوز آیهان مال من بود.

سر میز شام سکوتی برپا بود که کاملاً مشخص بود نه تنها من رو بلکه همه رو معذب کرده. سمن لوبیاپلویی درست کرده بود خوش رنگ و لعاب، با عطری هوس انگیز؛ اما وقتی خودش بعد از چیدن میز با گفتن «نوش جونتون» به اتاقش رفت نه تنها اشتهای آیهان کور شد، بلکه من و ریحانه هم برعکس انتظاری که برای خوردن لوبیاپلوی خوش عطر کشیده بودیم حالا بی میل و بی رغبت مشغول بازی با دونه های هم اندازه ی لوبیا بودیم. مرتضی مثل تمام این شب ها زنگ زده بود تا خبر بده دیر میاد و برای شام منتظرش نمونیم.

نگاه زیرچشمی ریحانه رو روی خودم و آیهان حس کردم. وقتی سرم رو بالا آوردم گردنی راست و صدایی صاف کرد، و بعد با کمی تعلل پرسید:

_ خوبی پسرعمو؟

آیهان قاشقی که بی هدف مشغول جدا کردن لوبیاها از برنجها بود رو کنار بشقابش گذاشت و انگشت هاش رو دور تن لیوان آبش حلقه کرد. کوتاه جواب داد:

_ خوبم.

ریحانه یک برگ شاهی از داخل ظرف سبزی برداشت و وقتی که هنوز کنجاو و با هزار سوال نهفته توی چشم هاش نگاهمون می کرد گفت:

_ خسته به نظر می رسی.

آیهان لیوان آبش رو برداشت و لاجرعه سر کشیدش و بعد بلافاصله از پشت میز بلند شد.

_ همین طوره. شبت بخیر.

و رفت و نگاه من خشک موند روی بشقاب دست نخورده اش. می دونستم دلش پیش مادرشه. از حال به هم ریخته ی مادرش به هم ریخته بود و قطعاً براش سخت بود به این حال بد پشت کنه و بره به این سفر نحس و عملیات منحوس.

ریحانه هنوز کنجاوی می کرد، شاید هم نگران شده بود.

_ آیهان با زن عمو دعوا کرده؟

تنها به گفتن یک «نه» ی کوتاه اکتفا کردم. این اولین باری بود که سر حرف رو با من باز می کرد و انگار از جواب سربالای من بهش برخورد که ابرو در هم کشید. بشقابش رو برداشت و از روی صندلی بلند شد. _ من میزو جمع می کنم، اگه فکر می کنی لازمه بری پیش پسرعمو برو.

برعکس غم توی دلم، لبخندی به روش زدم. هم برای تشکر هم برای دوستی که سعی داشتیم شکل بدیم. گره ی ابرو هاش باز شد؛ اما سرسخت تر و تلخ تر از اون چیزی بود که جواب لبخندم رو با لبخند بده. در کل دختر غد و گوشت تلخی بود. توی این مدتی که عروس این خونه شده بودم کم دیده بودم بخنده، صدای قهقهه هاش رو که اصلاً نشنیده بودم. انگار هر کدوم از آدم های این باغ به نحوی، با دلیل هایی که فقط خودشون می دونستند افسرده و خزون زده بودند؛ سها از یک دختر و سمن از طرفی دیگه، پولاد که ید طولایی برای بد اخلاقی ها و پرخاشگری هاش داشت و آیهان...! مطمئن بودم از ده سالگی به بعد معنی

زندگی کردن رو فراموش کرده. مرگ پدرش برابر بوده با مرگ زندگیش و شک نداشتم اگه بفهمه احمد پدر واقعیش نیست دچار زندگی نباتی می‌شه.

به آشپزخونه رفتم و برای سمن غذا کشیدم. لیوان آب رو کنار بشقاب غذا گذاشتم و سینی رو از روی کانتر برداشتم. در اتاقش نیمه باز بود، انگار قبل از من آیهان برای دلجویی اومده بوده. تقه‌ای به در زدم و داخل رفتم. سمن روی تخت نشسته بود و مشغول ورق زدن آلبومی بود. با دیدن من آلبوم رو بست و کنارش روی بالشت گذاشت. لبخندی زد، خسته و مصنوعی؛ اما آشنا و با مهری که تا به امروز توی چشم‌هاش ندیده بودم. شاید حتی اگه مامان سمن صداش می‌زدم رنگ این مهر پررنگ‌تر هم می‌شد؛ اما سخت بود.

سینی رو جلوش روی تخت گذاشتم که هشدار داد:

_خوش خواب کثیف می‌شه.

بی‌خیال لبخند زدم و گفتم:

_خب بشه، می‌شوریمش.

با وسواسی که حالا فهمیده بودم ناشی از فشارهای عصبی‌شه سینی رو از روی تخت برداشت و به سمت عسلی که مقابل کاناپه‌ی دونفره‌ی گوشه‌ی اتاق بود گذاشت. دوباره به سمت تخت برگشت. نگاه از قدم‌هاش که روی دامن ساده‌ی مشکی رنگش موج می‌انداخت گرفتم و چشم‌هاش رو هدف گرفتم.

_نمی‌خواین غذا بخورید؟ از صبح هیچی نخوردید؟

به تاج تخت تکیه زد و دامن رو روی پاهاش صاف کرد.

_میل ندارم.

_اما باید داروهاتونو بخورید.

آه کشید.

_خوردم.

_شکم گرسنه!

بی‌توجه به حرفم در حالی که زل زده بود به خوش خواب سفید تخت واگویه کرد:

_اگه توی این عملیات بفهمه که پدر واقعیش پاشاست...!

انگار حتی از تصور عاقبت این واقعیت هم می ترسید که جمله اش رو تموم نکرد و با دردمندی چشم بست و لب هایی که از سر بغض به لرز افتادند رو روی هم فشار داد.

واقعیت هیچ وقت پنهان نمی مونه سمن خانوم. بهتر نیست...

جمله ی اولم چنان به همش ریخت که سریع نگاه تندش رو به سمتم پرتاب کرد.

این واقعیت آیهان رو از من می گیره؛ پسری رو که تمام عمرم به خاطرش هرکاری کردم تا توی رفاه باشه، توی آرامش، توی یه خانواده ی امن.

بله می دونم. درکتون می کنم؛ اما اگه توی این عملیات همه چیز لو نره با وصیت نامه ی عزیز همه چیز روشن می شه.

با امیدی بی اساس گفت:

می تونم از سردار بخوام متن وصیت نامه رو تغییر بده.

به این امید واهی پیش پوزخند زدم.

واقعا فکر می کنید سردار همچین کاری می کنه؟

درمونده نگاهم کرد.

خب نکنه، این دلیل نمی شه من اجازه بدم پسرم بره تو دهن شیر.

ترسیدین چون پاشا فکر می کنه آیهان پسر احمد آقاست و ممکنه به خاطر همین کینه اونو بکشه؟

سکوتش به معنی تأیید حرفم بود؛ حرفی که بندبند وجود خودم رو هم از ترس به لرز می نداخت.

با دلی که بیشتر گرفته بود و فکری که بیشتر مشوش شده بود از روی تخت بلند شدم. ایستادن روی پاهام سخت شده بود. ترس بدترین درد دنیا بود، دردی که دارویی برای درمانش وجود نداشت. از پا درت می آورد؛ اما از پا در نمی اومد. تصور این که سمن یک عمر با چنین درد جنون واری زندگی کرده به دلسوزی وادارم می کرد. سخت بود، زندگی با ترس واقعا سخت بود.

سمن ساکت بود؛ اما حتم داشتم که ذهنش پر از فریاده. مثل تموم این سال ها داشت تمام دردهاش رو توی خودش می ریخت. به جای خالی مرتضی نگاه کردم. کاش بود، حداقل می تونست کمی دل گرمی به همسرش بده، شاید هم نبودش بهتر از بودنش بود. کسی چه می دونست، شاید بعد از این همه سال اون مرد برای این زن هنوز اجباری از سر ناچاری باشه. و سمن تمام این تلخی ها رو، تمام این ترس ها رو، تمام

این اجبارها رو تنها برای پسرش به جون خریده بود. عاشق منی بودم که امروز رخ به رخ سردار ایستادم و چشم توی چشمش محکم و مصمم گفتم طلاق نمی گیرم، حتی اگه ته این تصمیم ختم بشه به مرگ آیهان، یا سمن عاشق بود که این همه سال از درون زخم برداشته بود و از بیرون به روی پسرش لبخند زده بود؟

قبل از این که از اتاق خارج بشم صدام زد:

_مهرو؟

ایستادم.

_بله؟

نگاهم کرد؛ شرمنده و خجالت زده.

_وقتی با مرتضی ازدواج کردم خواستم برای پسرش مادری کنم اما نشد. نتونستم. نفرت من نسبت به پدرش بهم چیره شد و تقاص عذابی که از بودن مرتضی توی زندگیم، می کشیدم رو از پولاد گرفتم. لحن خجول و نگاه غمگینش از بین رفت و کینه و تنفر سر کشید بین کلامش و برق تیره ای به چشم هاش انداخت.

_نمی دونی وقتی مرتضی گذشته ام رو به رخم می کشید و سر کوفتم می زد تا چه حد درد می کشیدم. انگار تنها کسی که باور داشت من خطا نرفتم و نمی رم احمد خدا بیامرز بود. دلم می خواست به مرتضی ثابت کنم گاهی آدم ها بی گناهند و این چشم های کثیف ماست که اونا رو گناهکار می بینن؛ واسه همین به پولاد تهمت زدم و هیچ وقت پشیمون نشدم؛ چون از اون روز به بعد هر وقت گذشته ام رو به صورت من کوبید و طعنه زد «می ترسم دخترمم یه لایبالی عین مادرش بشه» منم کار نکرده ای پسرش رو می کوبیدم توی صورتش و اون خجالت می کشید. از طرفی دیگه، هیچ وقت دوست نداشتم سارگلم با پسر اون ازدواج کنه. وقتی هم آیهان موافقتش رو با ازدواج پولاد و سارگل نشون داد بیشتر ترسیدم. به خاطر همین کاری کردم که وجهی پولاد خراب بشه؛ چون می دونستم خودم نمی تونم مخالفت رو ابراز کنم. این کارم مصادف می شد با عملی شدن تهدیدهای مرتضی و فاش شدن واقعیت ها. می خواستم موقع رسمی شدن همه چیز به گوش سردار برسونه که پولاد قصد داشته به سها دست درازی کنه، اون موقع خود سردار خود به خود

همه چیز رو به هم می‌زد و امانت احمد رو که برای مرتضی بوی پول می‌داد رو از دست این مردک نجات می‌داد؛ اما شما سر رسیدین و پولاد خودش با نشون دادن مخالفتش پدرش رو سر جاش نشوند. شما حق نداشتین انتقام کارهای مرتضی رو از پولاد بگیرید. با این کار فقط به دختر خودتون آسیب زدید. لازم نیست به من توضیح بدید؛ چون این توضیح رو بعلاوه یه عذرخواهی و حلالیت به پولاد بدهکارید.

اون در جوابم حرفی نزد و من از اتاق بیرون رفتم. با دیدن حال بد سمن وجدانم نفسم رو تنگ می‌کرد. من می‌تونستم با قبول کردن شرط سردار بعد از این همه سال میون دردهای این زن یک درمان ناچیز بشم؛ اما با خودخواهی به تمنای قلبم گوش داده بودم و از آیهان نگذشته بودم. و بدتر از همه این آزارم می‌داد که هنوز پشیمون نشده بودم. هنوز هم اگه سردار مقابلم می‌ایستاد و از شرط و شروطهاش می‌گفت من همین تصمیم رو می‌گرفتم. ثانیه‌ای نمی‌تونستم ریحانه رو کنار آیهان تصور کنم، اون هم به عنوان همسرش!

به اتاق خودمون رفتم. آیهان روی تخت به پهلوی دراز کشیده بود و مثل تموم وقت‌هایی که دچار سردرد می‌شد بالشت رو روی سرش گذاشته بود.

رو سری رو از سرم کندم و روی تخت پرت کردم. به سمت کمد رفتم و مشغول تعویض لباس‌هام شدم. مقابل آینه ایستادم. کلیپس مزاحم و آزاردهنده رو از موهام جدا کردم و موها رو شونه‌هام رها شد. کمی از سنگینی روی دلم کم شد و تنفس هم برای خودم، هم برای تار به تار موهام راحت‌تر شد.

تموم روز رو فکر کرده بودم. به چیزهای ترسناک، به برنگشتن آیهان از این عملیات شوم که گره خورده بود به گذشته‌ی سمن، به کینه‌های شخصی پاشا و قرار گرفتنش مقابل پلیسی که از گوشت و خون خودش بود، به حرص و خشمی که از ملاقاتم با سردار به یادم مونده بود و حتی به حکم قصاص شیرین که اجرا شدنش منجر به شکستن پولادی می‌شد که بعد از مرگ مادرش دل خوش شده بود به قند و نباتش.

خسته بودم؛ هم از فکرهای آشفته‌ام که تمومی نداشتند و هم از این که هیچ کاری از دستم بر نمی‌اومد جز سپردن خودم و آیهان و زندگیمون به دست خدا.

شونه رو روی میز برگردوندم. چشم بستم روی تصویری که از تن مجاله شده‌ی آیهان روی تخت، داخل آینه نقش بسته بود. وقتی برگشت به خونه و نگاهم قفل نگاه سیاهش شد تموم مدت از ذهنم می‌گذشت «اگه بفهمه...؟» و تصور حالش بعد از فهمیدن گذشته‌ی مادرش و پیوند خونیش با پاشا بغض رو مهمون گلوم می‌کرد. شک نداشتم که درست مثل شاخه‌های رقصون درخت‌های باغ می‌شکست و این شکستن دلم رو به درد می‌آورد.

از روی صندلی میز توالت بافت نسکافه‌ای رنگم رو چنگ زدم و روی تاپ نازک و کوتاهم پوشیدم. به تراس رفتم و پشت سرم در رو بستم. می‌دونستم سردردهای مدام این روزهاش جدا از این که به خاطر فشار کاریشه به هوای سردی که خبر از نزدیک بودن زمستون می‌آورد هم ربط پیدا می‌کنه. مقابل نرده‌های تراس ایستادم و به باغی که توی سکوت شب غرق شده بود چشم دوختم. گاهی وزش باد صدای شاخه‌ها رو در می‌آورد و برگ‌های خشک کف حیاط رو به حرکت وادار می‌کرد. بافتی که هنر دست مادری بود بعد از آخرین باری که با آب داغ شسته بود و رفته و گشاد شده بود و حالا توی تنم حسابی زار می‌زد. آستین‌هاش رو تا نوک پنجه‌هام پایین کشیدم و دست‌هام رو روی نرده‌های حفاظ گذاشتم.

امشب از اون شب‌هایی بود که دیر می‌گذشت، با غم و غصه و دل گرفته می‌گذشت. بدتر از شب‌های پر گریه شب‌هایی بود که می‌خواستی اما نمی‌تونستی گریه کنی.

دوران مجردیم، توی خونه‌ی بابا تنها دلیل گرفتن دلم نرسیدن به رویای شیرین بالرین شدن بود؛ اما حالا این‌جا، توی باغ زرنکارها درگیر دغدغه‌های پررنگ‌تر و البته مهم‌تری بودم؛ مثلاً حفظ زندگی، مثلاً سلامت تن شوهرم، مثلاً از بین رفتن باورهاش و نفهمیدن واقعیت تلخی که سردار داشت ازش سواستفاده می‌کرد برای انتقام جویی.

زیرلب با لبخندی تلخ با خودم زمزمه کردم:

__مثلاً مادر شدن.

صدای باز شدن در تراس به گوشم رسید. برای این که مطمئن بشم بغض از سر درموندگی، توی گلوم اشک نشده خیلی سریع نوک انگشت‌هام رو زیر چشمم کشیدم. نم خیلی کمی به مژه‌هام سرایت کرده بود و قطعاً اگه نمی‌اومد و دست دور تنم حلقه نمی‌کرد غم توی دلم رو با اشک از چشم‌هام بیرون می‌کردم.

با چسبیدن تنش به تنم سرما معنی خودش رو از دست داد و جسمم درگیر گرمای حضورش شد. صورتش لای خرمن پریشون موهام فرو رفت و نفسش پهن شد روی تار به تاری که با عطر نفس‌های گرمش آشنا بودند.

صداش آرام بود؛ اما لحنش دلگیر.

_اینو یادت رفت ازم بگیری.

گوشواره‌ای رو که دل بسته بودم به سنگ ماهش، مقابل صورتم گرفت و درست عین خودش آرام زمزمه کردم:

_شاید منتظر بودم تو یادت بیاد که یه امانتی پیشت دارم.

گوشواره رو به گوشم بست و بلافاصله روی لاله‌ی گوشم بوسه‌ای نرم؛ اما پر از عطش کاشت.

عطر گلایه از بین کلامم به مشامش رسیده بود که بی‌قرار گفت:

_تو هم می‌خواهی عین مادر توی این چهار روزی که هستم خون به دلم کنی؟

همون‌طور که پشت سرم ایستاده بود سرم رو به سینه‌ی پهنش تکیه دادم و دست‌هام رو از روی نرده‌ی سرد به روی دست‌های گرمش که روی شکمم قفل شده بودند گذاشتم.

_معلومه که نه.

_پس چرا توی سرما ایستادی؟

_اومدم یکم هوا بخورم.

لب‌هایش روی گردنم نشست. چشم بستم، با آرامش. حس نفس‌هایش لمس خود زندگی بود. از فکر این که نباشه، نه عطر تنش، نه نفس‌های گرمش بغض بی‌رحمانه‌تر از قبل به گلویم حمله کرد. من با این ترس دووم نمی‌آوردم.

در حینی که لب‌هایش روی لاله‌ی گوشم بازی می‌کرد و حریصانه عطر گردنم رو بو می‌کشید پچ‌پچ کرد:

_امروز توی محل کارم یه حرفی زدی اما واینستادی جوابتو بگیری.

انگشت‌های ظریفم پشت دستش رو نوازش می‌کرد. سرم رو روی سینه‌اش کج کردم تا به نیم‌رخش مشرف بشم. انگار خواسته‌ام رو از تنظیم سرم روی سینه‌اش فهمید که سرش رو روی صورتم بیشتر خم کرد و بوسه‌ای از لب‌هام گرفت.

_ الانم می‌خواهی فرار کنی یا جوابتو بدم؟

بی‌تاب‌تر از خودش توی بغلش چرخیدم و دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم. برای فرار از افکار مالیخولیایی توی ذهنم به آغوشش پناه بردم و این کارم منجر به پیدا کردن درمانِ دردِ نفس‌گیر ترس شد. آغوش امنش بهترین تسکین برای ذهن ناآرومم بود. خوب شدن حالِ کنار این مرد کم از معجزه نداشت، سردار چطور می‌تونست ازم بخواد از این معجزه دست بکشم؟

پنجه‌هام چنان چنگ زده بود به موهایش و لب‌هام چنان دلتنگ و بی‌قرار روی لب‌هایش می‌لغزید که لحظه‌ای صورتم رو با دست‌هایش قاب گرفت و به چشم‌های پر از تمنای لب‌خندی مملو از مهر زد. زمزمه‌ی آرومش میون هوهوی باد به گوشم نشست:

_ عاشقی کردن با تو قشنگه ماه‌رو.

همین جمله برای از پا در آوردن بغض سنگین گلوم کافی بود. خندیدم و با اشتیاق برای شکار خنده‌ام به لب‌هام هجوم آورد.

مدتی بعد توی اتاق بودیم. بافت نسکافه‌ای رنگ با همون الیاف از هم گسسته، به گوشه‌ای پرت شد. حرکت لب‌هایش روی پوست سفید شونه‌ام و بعد گرفتار شدن پوست گردنم بین لب‌های تشنه‌اش صدام رو در آورد. آخرین بوسه‌اش رو روی چشم‌هایم نشوند و به سمت میز توالت رفت. ایستادن روی پاهام سخت شده بود. روی تخت نشستم و چشم‌هام دنبالش راه افتاد. همراه با بسته‌ای که برام غریبه بود به سمتم برگشت. خم شد به طرفم و تنم روی خوش خواب تخت پهن شد. نگاهم از روی چشم‌هایش به سمت دست‌هایش لغزید و صدای دکتر توی گوشم پیچید « بدنت به قرص ضدبارداری حساسیت نشون داده...! » خیلی یک‌هوایی بسته رو از دستش گرفتم و روی زمین انداختم. با تعجب نگاهم کرد که یقه‌ی تی‌شرتش رو به سمتم خودم کشیدم و نزدیک لب‌هایش پیچ زدم:

_ نیازی به این کار نیست.

با تردید نگاهم کرد.

_ الان زمان مناسبی نیست مهرِو.

پلکم پرید و لب‌هام لرزید. بغض صدام رو نازک و مضحک کرده بود.

_ چون ممکنه برنگردی؟

مستاصل روی اشک حلقه زده توی چشم‌هام پلک بست.

_اما تو قول دادی برگردی.

لب‌هاش وسط ابرو هام نشست و بعد در حالی که قفل لباسم رو باز می‌کرد صدای مطمئنش سکوت اتاق رو شکوند و دلم رو قرص کرد:

_سر قولم هستم.

دستم رو یک بار دیگه روی زنگ آپارتمان فشار دادم و زیر چشمی به مرد واحد رو به رویی نگاه انداختم. مردک فضول نایلکس‌های خریدش رو روی زمین گذاشته بود و کاملاً مصنوعی تظاهر به گم کردن کلیدش می‌کرد و برای چندمین بار دست‌هاش رو توی تک‌تک جیب‌هاش فرو می‌برد. چهره و فامیلش هنوز یادم بود، انگار چهره‌ی منم هنوز توی ذهن آقای کاظمی زنده بود که این‌طور ابرو در هم کشیده بود و در حالی که دنبال کلید مفقود شده‌اش بود گاهی با سوءظن نگاهم می‌کرد. شاید حق داشت، به هر حال پولاد یک مرد مجرد بود توی این ساختمان؛ اما این حق رو بهش نمی‌دادم که به این راحتی هر کسی رو قضاوت کنه. چرا از ذهن مسمومش نمی‌گذشت که شاید من خواهر پولادم؟

با این که جواب سلامم رو سرسنگین و زیرلبی داده بود، اون هم با روی ترش و اخم آلود؛ اما من لبخندی به لبم چسبوندم و کاملاً عادی گفتم:

_انگار برادرشوهرم نیستن.

تغییری توی حالت چهره‌اش و نوع نگاه بدبینانه‌اش ایجاد نشد؛ اما خداروشکر انگار کلیدش رو پیدا کرد، اونم توی جیب شلواری که تقریباً پنج بار جلوی چشم خودم دست کرده بود داخلش!

_ایشون معمولاً عادت ندارن در رو روی کسی باز کنند.

قبل از این که فرصتی برای سوال پرسیدن و فهمیدن معنی حرفش پیدا کنم نایلکس‌هاش رو برداشت و داخل خونه‌اش رفت. در رو با پاش بست و دهن باز شده‌ی منم بسته شد. با اخم به طرف در چوبی برگشتم. این‌بار به جای فشار دادن زنگ آپارتمان که گویا کار بی‌هوده‌ای بود، شماره تلفن پولاد رو گرفتم. برعکس تصورم زود جواب داد:

_بله؟

صدای خشک و بی‌حوصله‌اش قطعاً مربوط به حکم دادگاهِ آخر شیرین بود. نفس عمیقی کشیدم، توی چنین وضعیتی حرف زدن با پولاد سخت بود.

_خونه نیستی؟

_این کنه‌ی سمجِ پشتِ در تویی یا کاظمی؟

هم‌زمان که نگاهم بین واحد آقای کاظمی و در واحد پولاد به گردش در می‌اومد مبهوت و متعجب پرسیدم:

_خونه‌ای و در رو باز نمی‌کنی؟!

به جای صدای پولاد صدای بوق توی گوشم پیچید. وقتی درِ مقابلم باز شد جواب سوالم رو هم گرفتم.

_چرا وقتی برای استراحت میام به این سگدونی در رو روی مزاحم‌ها باز کنم؟

نگاهم توی چشم‌های سرخش که قطعاً ربطی به گریه نداشت و تاثیر بی‌خوابی‌هاش توی این مدت بوده می‌خکوب موند. معنی حرف آقای کاظمی رو درک کردم، پس پولاد کلاً عادت داشت مهمون‌هاش رو با باز نکردن در خونه‌اش رد کنه.

_می‌شه پیام داخل؟

نگاهش از پشت سرم تا در آسانسور گذر کرد. پرسید:

_شوهرت کو؟

_سرکار.

اخمش غلیظ‌تر شد.

_تنها اومدی؟

_اشکالی داره؟

_از نظر من که نه؛ اما از نظر مادرشوهرت شاید اشکالاتی داشته باشه.

دستم رو روی در فشار دادم و به عقب هُلش دادم. در حینی که با چشم غره داخل می‌رفتم زیرلب گفتم:

_چرند نگو.

در رو پشت سرم بست و حس کردم خطاب غرلندِ زیر لبی‌ش بیشتر با خودش بود تا من:

_وقتی به رابطه‌ی من و خواهرم انگ می‌چسبونند طبیعیه که توی رابطه با زن داداشم محافظه کار باشم.

دلم براش سوخت؛ اما وقتی نگاهش کردم حس ترحم از بین رفت. این مردی که محکم و استوار رو به روم ایستاده بود و با ابروهای گره خورده و چشم‌های سرخ نگاهم می‌کرد احتیاجی به دلسوزی نداشت. گرگ بارون خورده‌ای بود که کاملاً مشخص بود نیازی به دلسوزی نداره؛ چون پنجه‌های تیزی برای دفاع از خودش داشت و قطعاً کم آوردن و باختن براش اتفاق خنده داری بود.

زیر نگاه خیره و منتظرش به سمت کاناپه‌ها رفتم. رنگ سبز بد کاناپه تصویری از لجن کف دریا و قورباغه‌های تهوع آور، توی ذهنم رقم زد. با چندشی که از حالت انگشت‌های دستم پیدا بود شلوارک روی کاناپه رو کنار زدم و جاسیگاری کریستال رو روی عسلی که شیشه‌اش ترک برداشته بود گذاشتم. تک‌تک وسایل خونه شهادت می‌دادند که حال صاحب خونه خرابه؛ از فیلترهای انبوه شده توی جاسیگاری بگیر تا بطری آبی که پایین کاناپه چپه شده بود و سوت کتری که خبر از جوش اومدن آب می‌داد اما کسی به فریادش نمی‌رسید.

با دیدن خاکستر سیگاری که روی کاناپه ریخته شده بود از نشستن منصرف شدم و همون‌طور بلا تکلیف ایستادم. بالأخره طاقت پولاد تموم شد و گفت:

_ غرض از مزاحمت؟

_ کی از بازداشتگاه آزاد شدی؟

پوزخند زد.

_ از دسته گلاش تو خونه هم تعریف می‌کنه؟

سعی کردم خنده‌ام رو بخورم. از لحنش کاملاً پیدا بود تا چه حد از دست آیهان عصبیه.

_ نه، دیروز اداره‌تون بودم. اتفاقی فهمیدم.

بدون این که برای دلیل رفتنم به محل کارشون کنجکاوی کنه به عسلی نزدیک شد و از بین بسته‌ی سناتور شرابی یک نخ بیرون کشید.

_ دیشب آزادم کرد.

لبش یک‌وَری کج شد و ریشخندی زد.

_ دم دمای صبح دستور داده بود آزادم کنند.

سیگار کنج لبش جا گرفت و برای پیدا کردن فندک کمی چشم چرخوند. در آخر لای درز کاناپه پیداش کرد و خم شد برای برداشتنش. صدای خودش هم‌زمان با صدای روشن شدن فندک به گوشم رسید: _وقتی من بازداشتگاهم اون بیشتر از من این بیرون اذیت می‌شه؛ اما من اون تو تخت می‌خوابم. دروغ می‌گفت؛ پولاد این چیزی که تظاهر می‌کرد نبود. مثل یک نارگیل بود؛ از بیرون سخت و زمخت و از درون شیرین. اون هم از نظر من یک کاکتوس بود؛ در ظاهر تلخ و خطرناک بود؛ اما در باطن گل بود. یک گل که تظاهر به خار بودن می‌کرد.

خودش رو روی کاناپه پرت کرد. کام عمیقی از سیگار گرفت و بعد سیگار رو از لب‌هاش جدا کرد و بین دو انگشت اشاره و میانی‌ش گرفت. در حالی که نگاهش به صورت من بود دود رو از دهنش بیرون فرستاد. حالت سرد نگاهش خبر از ناامیدی می‌داد. سکوت رو با گفتن «چون اون دوستت داره» شکوندم. این بار با حرص بیشتری از سیگار خوش بوش کام گرفت.

_اگه دوستم داشت گزارش شیرین رو دست کاری می‌کرد.

_خیلی بی‌منطقی پولاد.

_دوست داشتن که منطق نمی‌خواد.

دیگه خاکستر روی کاناپه مهم نبود، نشستم و نگاه درمونده‌ام رو از پولاد نگرفتم. فیلتر سیگار رو روی دسته‌ی کاناپه خاموش کرد. بوی سوختن روکش کاناپه به بینی‌م رسید و اون خنثی، سوراخ شدن روکش پارچه‌ای رو تماشا کرد.

_برو سر اصل مطلب زن داداش، میونه‌ی شکرآب من و آیهان انقدر کهنه شده که یا باید دورش بندازیم یا حلش کنیم که البته حل شدنی نیست و من بیشتر تمایل به بیرون انداختنش دارم. _بی‌انصافی نکن پولاد.

بد اخلاق شد و با لحن تندی گفت:

_حرف‌تو بزن. می‌دونم آیهان نفرستادت، اون هیچ وقت خوشش نمیاد زن‌ها وارد مسائل مردونه بشند. دستی به ریشه‌های شالم کشیدم و دو طرف بارونی نخودی رنگم رو به هم نزدیک کردم. لب‌هام رو با نوک زبون خیس کردم و در آخر چشم توی چشمش با لحنی مملو از خواهش کمک خواستم.



_ کمک کن یه جوری مانع رفتن آیهان به این عملیات بشم.

چند لحظه منگ و مبهم نگاهم کرد و بعد جمله‌ام رو درک کرد که با تمسخر خندید.

_ چگونه ماشینش رو پنجر کنیم؟

نالیدم:

_ پولاد!

تکیه‌اش رو از کاناپه گرفت و با چشم‌هایی باریک شده به جلو نیم‌خیز شد.

_ شدی سرباز سمن عروس خانوم؟

_ منظورت چیه؟

_ منظورمو خوب می‌فهمی.

می‌دونستم از گذشته چیزی نمی‌دونه، برای همین گفتم:

_ من واقعا متوجه‌ی منظورت نشدم.

_ تنها کسی که از این عملیات می‌ترسه و مخالفشه سمنه؛ چون شوهرش به دست پاشا کشته شده و

می‌ترسه پاشا داغ پسرشم مهمون دلش کنه...

خیلی سریع حرفش رو بریدم.

_ خدانکنه.

با حالت متمسخری چینی به پیشونیش انداخت. قلی به مردمک‌هاش داد و با ناراحتی مصنوعی لب برچید:

_ زبونت لال.

توی سکوت تماشاش کردم. دوباره بسته‌ی سناتور رو برداشت. درست وقتی که یک نخ از بسته بیرون

می‌کشید توصیه کرد:

_ الکی خودتو به زحمت ننداز عروس، تنها چیزی که می‌تونه مانع رفتن آیهان به این عملیات بشه مرگه.

سیگار رو بین لب‌هاش گرفت و قبل از روشن کردنش گفت:

_ مرگ تو، مرگ مادرش، و حتی مرگ من.

سیگار رو روشن کرد و فندک رو روی عسلی پرت کرد. صدای برخورد بدنه‌ی فلزی فندک به شیشه‌ی

عسلی باعث شد تند پلک بزنم. پلک‌هام رو که از روی هم برداشتم با پوزخند پولاد مواجه شدم.

_البته اونم تا چهلم تاثیر داره، بعد از چهلمون خودش رو به عملیات می‌رسونه.

عصبی غریدم:

_چرند نگو پولاد.

سیگار رو از بین لب‌هاش برداشت و با هر کلمه حجمی از دود رو بیرون فرستاد.

_اونی که داره چرند می‌گه تویی. تو نمی‌دونی نفرت از آدم‌ها چی می‌سازه. یکی رو قاتل می‌کنه و یکی رو دیونه. یکی رو عقده‌ای و یکی رو هم عین آیهان پلیس. تو می‌دونستی آیهان یه زمانی دوست داشت نوازنده بشه و قاطی اسباب بازی‌هاش ارگ و گیتار پیدا می‌شد؛ اما وقتی خبر مرگ پدرش رو شنید ارگ و گیتارش رو انداخت دور و اسلحه و فشنگ جایگزینش کرد. کسی که این همه سال با فکر انتقام و خون خواهی پدرش بزرگ شده نه با حرف من، نه با حرف تو پا پس نمی‌کشه؛ چون تمام عمرش خودش رو، داغ دلش رو، درد یتیمیش رو با فکر تقاص گرفتن از پاشا آروم کرده.

خم شد به جلو و رخ به رخ و چشم توی چشمم، در حالی که انگشت اشاره‌اش رو برای تاکید حرفش مقابلم تکون می‌داد ادامه داد:

_مهر و وقتی مادرش نتونسته جلوش رو بگیره تو یکی که به هیچ وجه نمی‌تونی مانعش بشی.

بغضی که حمله آورده بود به گلوم خش انداخت به صدام و کاسه‌ی چشم‌هام رو از اشک پر کرد.

_اما ما تازه ازدواج کردیم پولاد.

پولاد بی‌رحمانه در جوابم گفت:

_وقتی داشتی به یه مرد نظامی بله می‌گفتی باید به این جاشم فکر می‌کردی.

_پولاد فکر کن منم خواهرتم، خواهش می‌کنم کمکم کن.

بی‌ملاحظه نیشخند زد.

_من هیچ وقت خواهرمو به یه نظامی نمی‌دم.

کنترل‌م از دستم خارج شد و داد زدم:

_لعنتی تو وجدان نداری؟ این عملیات خطرناکه، ممکنه هیچ وقت برنگرده.

فکش منقبض شد. حرکت آرواره‌هاش رو از پشت پرده‌ی اشکم می‌دیدم. نگاه سخت و عصبیش رو از چشم‌هام کند و سیگار نصفه رو با نفرتی که از فشار انگشت‌هاش هویدا بود توی جاسیگاری خاموش کرد.

_دعا می‌کنم که برنگرده؛ چون آگه برگرده قبر شیرین رو با خون آیهان می‌شورم.
درد توی قلبم پیچید و بزاق دهنم تلخ شد. هضم حرفش سخت و غیرممکن بود. از شدت دردی که حرفش به قلبم تحمیل کرده بود بی‌اراده دستم بالا رفت تا با یک سیلی محکم نه تنها عقلش رو سر جاش بیارم، بلکه احساساتش رو هم بیدار کنم؛ اما دقیقاً همون لحظه صدای چرخیدن کلید توی قفل در آپارتمان به گوش رسید. دست من روی هوا خشک موند و سر پولاد خیلی سریع به سمت در چرخید.
صدای آیهان به گوشم نشست و عطر گرمش به دلم.
_پولاد.

دستم روی پاهام نشست و قسمتی از بارونی توی مشتم مچاله شد. صبح که همزمان با هم از خونه بیرون اومدیم اون گفت می‌ره اداره و من گفتم می‌رم باشگاه؛ اما حالا هر دو مقابل هم، خیره مونده بودیم به چشم‌های دروغگوی طرف مقابلمون. توی یک دستش یک ظرف پلاستیکی بود که بوی برخاسته ازش خبر از حلیم می‌آورد، و توی یک دست دیگه‌اش یک نون سنگک. جواب سلام آروم من رو با سلام کوتاه و سنگینی داد. حتماً برای دروغی که گفته بودم و حضورم، صبح اول وقت توی خونه‌ی پولاد جواب قانع کننده‌ای می‌خواست که من نداشتم، پس فرار رو به قرار ترجیح دادم و از جا بلند شدم که همزمان با من پولاد هم بلند شد و قبل از این که من خداحافظی کنم خطاب به آیهان گفت:
_دسته کلید رو بذار و گمشو از خونه‌ی من بیرون.

آیهان برعکس انتظارم خندید و اشاره‌ای به ظرف حلیم زد.
_حدس زدم تو بازداشتگاه بهت سخت گذشته واست حلیم گرفتم با نون تازه. به جبران رفتار بد دیروزم، هر چند که خودت مقصر بودی.
پولاد بی‌حوصله بود و کلافه. و البته خیلی زیاد عصبی.
_تو باید خیلی چیزها رو جبران کنی.

لبخند آیهان محو شد و جدیت برگشت به چشم‌های سیاه و چهره‌ی مردونه‌اش. کیفم رو روی شونه‌ام انداختم و کف دست عرق کرده‌ام رو به بارونی بلندم کشیدم.
_من... من برم دیگه. دیرم...

آیهان با نگاه تیزش حرفم رو برید.

_صبحانه رو با هم می خوریم.

تعارف نکرد، دستور داد.

پولاد راه اتاق خوابش رو در پیش گرفت.

_صبحونه تونو کوفت کردید از خونه ی من می رید بیرون. دسته کلیدهامم می دارید. مفهومه؟

آیهان خیلی رک و بدون ملاحظه گفت:

_پشت کردن تو به من و برادرانه هامون حکم شیرین رو تغییر نمی ده پولاد.

دست پولاد روی دستگیره ی در اتاق خشک موند. با کمی مکث سرش رو به طرف آیهان چرخوند و در

حالی که حس کردم صداش می لرزه گفت:

_اما ندیدنت حس تهوع رو توی وجودم خنثی می کنه.

ابروهای آیهان به هم نزدیک شد؛ اما تلاشی برای بستن دهن پولاد نکرد. دلم نمی خواست بهش توهین

بشه و بیشتر از همه دلم نمی خواست این همه پولاد رو دوست داشته باشه که تا این حد در مقابلش کوتاه

بیاد. به سمت آشپزخونه ی اپن قدم برداشت. ظرف و نون تازه رو که عطرش اشتها رو توی اون اوضاع

اسفناک تحریک کرده بود روی اپن گذاشت.

_تا سرد نشده بیا بخوریمش. نیم ساعت تمام به خاطر تو توی حلیم فروشی خلیل آقا علاف شدم. لعنتی

خیلی شلوغ بود.

تیکه ای نون سنگک کند و برای تحریک پولاد با لحن وسوسه انگیزی ادامه داد:

_دو رو خشخاش، همون طور که تو دوست داری.

منم دوست داشتم؛ اما نمی دونست. اون خیلی چیزها رو درباره ی من نمی دونست؛ چون من هنوز هم تازه

عروس بودم. چون هنوز اون قدر از ازدواجمون نگذشته بود که بدونه من عاشق عطر سنگکم و جون میدم

برای پنیر لیقوان. وقتی هنوز تازه عروسم بودم و هنوز از بودن باهاش سیر نشده بودم، وقتی حتی به

اندازه ی انگشت های دستم باهاش خاطره نداشتم، وقتی هنوز یک دل سیر همراه باهاش به زیارت امام

رضا نرفته بودم چطور می تونستم اجازه بدم به این عملیات بره؟

پولاد در جوابش گفت:

من خیلی چیزهای دیگه رو هم دوست دارم جناب سروان. اوه این جا، توی این لحظه آیهانی یا هنوز به سروان وظیفه شناس؟

آیهان به این تکیه داده بود و تماشاش می کرد؛ خنثی، عادی و حتی با یک لبخند زیرسیبیلی. درست مثل پدری که اجازه داده بود پسرش با بهونه گیری و داد و بیداد حرص و عصبانیتش رو خالی کنه و منتظر بود هر آن بچه اش بزنه زیر گریه و خیلی سریع براش آغوش باز کنه.

همین الان، درست توی همین لحظه برادرتم، نه جناب سروان زرنگار.

پولاد لب روی هم فشرد تا خودش رو کنترل کنه و بیش از این با حرف هاش آیهان رو آزار نده؛ اما انگار کنترل خشم درونش سخت بود که مشتش رو با تمام قدرت کوبید روی در اتاق و نعره زد:
لعنتی.

آیهان لبخند زد؛ اما من ترسیدم. دوست نداشتم اون جا باشم و شاهد حال بد پولاد. حال خودمم دست کمی از حال پولاد نداشت؛ اما اگه تنها می شدم حتما از این نقش تماشاگر تبدیل می شدم به ابربهار و برای آینده ی نامعلوم و در عین حال ترسناکی که در انتظارمون بود زار می زدم.

شیرین پولاد قراره بود قصاص بشه و غلامِ قمر من قرار بود پا به گذشته ی مادرش بذاره و با جون خودش به استقبال بازی خطرناکی بره و ماهِ دلی که حالا توی اون لحظه، بعد از ناامید شدن از کمک کردن پولاد داشت به خواسته ی بی رحمانه ی سردار فکر می کرد. حال همه مون بد بود. پولاد درد حال بدش رو با متهم کردن آیهان تحمل می کرد و من...! خفقان گرفته بودم. این سکوت زجرآور درد سنگینی رو به قلبم متحمل می کرد. دردی که بعد از فهمیدن گذشته ی سمن عجین شده بود با بندبند وجودم و با رفتن و برگشتن آیهان از این عملیات، این درد به ابدیت می رسید توی قلب بی چاره ام. بی چاره... درست ترین کلمه برای توصیف حالم بود. هیچ چاره ای نمونه بود به جز ساکت موندن و خاموش نشستن به انتظاره آینده.

آیهان تکیه اش رو از این گرفت و به سمت پولاد رفت. دست گذاشت روی شونه اش و با لحنی آکنده از مهر برادرانه گفت:

از شیرین دست بکش. اون مناسب تو نیست. ببین چطور حالتو، زندگیتو، روز و شب تو به هم ریخته. اون آرامشو ازت می گیره پولاد.

پولاد سنگدل شده بود. داغ رفتن شیرین ریشه مهر و محبت رو توی دلش خشکونده بود.

_مهم نیست، همین که انتخاب من آرامشو از تو هم گرفته برام کافیه.

_دیونه داری با کی می جنگی؟ با من! برادرت! برای چی؟

نگاه پولاد به سمت من چرخید. اشک جوشید توی کاسه‌ی سرخ چشم‌هاش. فکش منقبض شد و آرواره‌هاش به حرکت در اومدند. با پوزخندی که درست مثل لبخند گرگی بود که هدفش نشون دادن دندون‌های تیزش برای تهدید طعمه‌اش هست گفت:

_با تو می جنگم. با تویی که فکر می کردم برادرمی؛ اما آرامش منو گرفتی و خودت صاحب آرامش شدی.

صدای آیهان هنوز محکم و مردونه بود؛ اما درد از لا به لای جملاتش سرکشی می کرد.

_پولاد همه چی از بیرون از چشم بقیه قشنگه؛ اما من فقط خودم می دونم تو دلم چه غوغاییه.

پولاد زبون کشید روی دندون نیشش و حس کردم با جمله‌اش درست عین یک گرگینه گلوم رو درید و خودش رو از خون شاه‌رگ من سیراب کرد.

_یعنی می خوای بگی خوش بودنت کنار مهر و نمایشیه و دلت هنوز عزادار عشق شکیباست؟

شوکه شدن آیهان رو با چشم‌های پر از بهتم دیدم. شکیبا کی بود؟ همونی که پرونده‌اش زیر دست آیهان بود؟ همونی که احمقانه فکر می کردم آقای شکیباست نه شکیباخانوم!

آیهان نگاه از منی که ماتم برده بود و درست عین یک نخل خشکیده ایستاده بودم گرفت و رو به پولادی که حالا لب‌هاش پیروز می خندید، گفت:

_قدیما معرفت داشتی. اگه دفترم رو خط خطی می کردی مشق شبمو پاره نمی کردی. اگه جوهر خودکارتو رو روپوش مدرسم می ریختی در عوضش جلوی غرغره‌های مامان سینه سپر می کردی و با شهادت می گفتی کار منه انقدر سرکوفتش زنن. اگه باد چرخ‌های دوچرخه‌ام رو یکم خالی می کردی در عوض پنچرش نمی کردی تا کله پا نشم.

تلخ خندید.

_حتی وقتی گزارش شیرین رو بی توجه به خواسته‌های نامعقولت رد کردم اسلحه‌تو گذاشتی روی شقیقه‌ام؛

روی شقیقه‌ی برادرت! ماشه رو چکوندی؛ اما بازم مرام به خرج دادی و اسلحه خالی رو روی برادرت کشیدی ولی حالا با یه کلت پر زندگیم رو نشونه رفتی.

پولاد بدون این که پشیمون باشه یا ذره‌ای از حرف‌های آیهان احساساتش غلیان کنه با حفظ نیشخندش گفت:

_وقتی من آرامش ندارم برادر من نباید آرامش داشته باشه.

_نداشتم. ندارم. تا زمانی که جنازه‌ی پدرم پیدا نشه هم نخواهم داشت.

_همه‌ی ما آدما یه خدای دوم داریم. پدرت خدای دومت بود، نه؟

آیهان با سکوت جوابش رو داد و پولاد سکوت اون رو جواب مثبت تعبیر کرد.

_خدای دوم من مادرم بود، مادرت اومد جاشو گرفت. بعد از مادرم سها شد خدای دومم، مادرت ازم گرفت. بعد از سها شیرین شد خدای دومم، تو ازم گرفتیش.

_من و تو توی یه تیمیم پولاد. مادرم برات مادر نشد و پدرت برام پدری نکرد؛ اما ما دست برادری دادیم. یادته؟ اگه مادرم جای مادرتو گرفت پدر تو هم جای پدر منو گرفت. تلافیشو سر تو در آوردم؟ اگه مادرم با یه سری افکار پوسیده سها رو از تو گرفت پدرتم به جرم ناتنی بودن هیچ وقت نداشت من برای سها برادری کنم و تنها حسی که حالا خواهرم به من داره حسادت و نفرت. تو رو دوست داشت، به قول خودت خدای دومش بودی. بهت حسودی کردم؟ نه. شیرین رو من نه، بلکه شکوبا زیرتیغ کشید. مردی اسلحه‌تو از سر زندگی من بردار برو سراغ شکوبا، پیداش کن و بی‌معطلی یه گلوله خالی کن تو مغزش و انتقام روزهای از دست رفته‌ی شیرین رو بگیر.

اشک توی چشم‌های سرخ پولاد غلیان می‌کرد؛ اما نگاهش هنوز محکم بود و پر از کینه. چونه‌اش که لرزید لب‌هایش رو روی هم فشار داد و با صدایی که سعی داشت محکم باشه؛ اما خیلی وقت بود که شکسته بود لب زد:

_من هیچ وقت آرامش نداشتم، حتی وقتی مادرم زنده بود. مرتضی آرامشو به کاممون زهر می‌کرد؛ اما وقتی شیرین رو دیدم حس کردم خیلی نزدیک شدم به پیدا کردن آرامش.

_اون فقط سراب آرامش بود داداش.

پولاد اشکش چکید و عربده زد:

_به من نگو داداش.

آیهان هم بالأخره کنترلش رو از دست داد و چنگ زد به یقه‌ی پولاد و همون طور که محکم تکونش می‌داد تا به خودش بیاد، نعره زد:

_ تو چه مرگته؟ داری انتقام چی رو از من می‌گیری؟ انتقام بدبختی‌های مادرت رو با مرتضی؟ انتقام مرگ مادرت؟ انتقام تهمتی که مادرم به تو و سها زد؟ انتقام حکم قصاص شیرین؟ لعنتی... نابراذر... ستوان زرنگار مگه من مادرتو بدبخت کردم؟ مگه من کشتمش؟ مگه من بهت تهمت زدم؟ مگه من قاضی پرونده شیرین بودم؟ مگه من شیرین رو فرستادم قاطی باند قاچاق پاشا؟ نه. نه لعنتی. نه احمق. بفهمم که شیرین رو عمه‌اش به لجن کشید و فرو بردش توی باتلاق. می‌فهمی؟ اگه مردی برو انتقامشو از عمه‌اش بگیر نه منی که فقط مسئول پرونده‌اش بودم.

_ عمه‌اش عشق تو بود. دستم به عمه‌اش نمی‌رسه؛ اما تو که بیخ گوشمی. فشرده شدن قلبم، خالی شدن سینه‌ام از نفس و بغضی که درست مثل بختک افتاده بود به جون گلوم نتیجه‌ی حقیقت تلخی بود که پولاد پرده‌اش برداشته بود.

آیهان با تمسخر و البته عصبی خندید.

_ عوضی‌ای پولاد. خیلی عوضی شدی. عمه‌اش عشق من بود؟! شکیبا عشقم بود؟! اگه مهر و الان این‌جا نبود بازم این حرفا رو می‌زدی یا چون این جاست برگه برنده‌ات رو شناختی و داری زرت زرت ازش استفاده می‌کنی؟

_ نبودی عاشقش؟ بهش درخواست ازدواج ندادی و ردت نکرد؟

فک آیهان منقبض شد و چنگ زد به فک پولاد و سفت و محکم چونه‌ی زاویه‌دار پولاد رو توی مشتش فشرد.

_ خفه‌شو پولاد.

با صدای پوزخندم به سکوت پر بهتم پایان دادم. نگاه هردوشون به سمت من کشیده شد؛ پولاد با اخم و آیهان نگران همراه با ترسی که باورش نداشتم.

_ چرا خفه‌شه؟ تازه به حرف اومده. بذار چیزایی که تو پنهون کردی رو از دهن ستوان زرنگار بشنویم جناب سروان زرنگار.

صدام می لرزید؛ درست مثل دلم، قلبم و احساسی که بکر بود؛ درست برعکس احساس دست خورده‌ی آیهان.

پولاد هنوز سعی داشت حرص و خشمش رو با متهم کردن و توهین کردن به آیهان خالی کنه.
_این بتی که همه از آیهان برای خودشون ساختن پفکیه. لب تر کنم با فوتی خرد و خاک شیر شده.
آیهان پولاد رو به عقب هل داد و کوبیدش به دیوار. غرید:
_پولاد طفره نرو، درد تو بگو.

پولاد از کوبیده شدنش به دیوار و سایه‌ی آیهان روی تنش به اوج خشم و حرص رسید. محکم آیهان رو به عقب هل داد و مشت سنگینش رو کوبید توی صورت اون و درست عین یک شیر زخمی نعره کشید:
_درد من درد دلمه. درد من حفره‌ی خالی توی قلبمه. درد من تنهایی‌هامه. درد من عشقیه که شده قاتل جونم.

بقه‌ی آیهان رو که فقط نگاهش می کرد به چنگ گرفت و توی صورتش با صورت سرخ و نفس‌های سوزانش نعره زد:

_درد من اینه که تو شکوبا رو فراموش کردی؛ اما من هنوز درگیر شیرینم. درست عین یه بیمار سرطانی که نه می میره نه درمان می شه بلکه هر روز با دردهاش نفس می کشه و مرگ رو با چشم‌هاش می بینه.
صداش شکست و بغضش رسوا شد.

_درد من خوش بودن دل تو بعد از شکیباست و ناخوش بودن دل خودم بعد از شیرینه.
خم شد و روی زمین نشست. به در اتاق خواب تکیه داد و آرنجش رو به زانوش تکیه زد و با پشت دستش لب‌های مرتعشش رو پنهان کرد. آیهان نگران نگاهش می کرد و من دلم گرفته بود از شدت تنهایی که دورش رو احاطه کرده بود و می خواست با قند و نباتش پوز این حس نفس گیر رو به خاک بماله؛ اما دست سرنوشت خواب‌های بدی دیده بود برای این شبگرد تنها.

هنوز هم بغض داشت و صداس از میون پستوهای بغض همراه با درموندگی بلند شد:
_غلط کردم دل باختم بهش. غلط کردم. غلط کردنو واسه الان من ساختن که وسط این مسیر عاشقی واموندم و از تمام دنیا رونده شدم حتی خدایی که نه درد جدایی منو می فهمه نه صدای بی گناهی شیرین رو می شنوه.

اون لحظه، وقتی که برق اشک رو توی چشم‌هاش دیدم به شیرین حسودی کردم و احساس کردم عشق پولاد درست به اندازه‌ی احساس هاوش نسبت به سارگل، برام باارزش و محترمه.

آیهان کنارش نشست و با نگرانی صداش زد:

_داداش!

پولاد عصبی اشکی که از چشمش سقوط کرد رو پس زد و خیره به چشم‌های پر از تشویش آیهان خسته لب زد:

_می‌خوام ازش بگذرم، می‌خوام این دل لامصبو از شیرینی نگاه روشنش بکنم؛ اما نمی‌شه. تا میام بگم گور بابای عشق و عاشقی مردونگی تف می‌کنه تو صورتم و یادم میاد که اولین بار که تو اون اتاق ملاقات لعنتی دیدمش بهش گفتم مواظب خودت باش و قلبم پر می‌کشه واسه نگاه معصومش و گوشم پر می‌شه از صدای بی‌پنااهش که می‌گه تو مواظبم باش ستوان، من اگه یاد داشتم مواظب خودم باشم سر از این جا در نمی‌آوردم.

آیهان چشم بست روی حال بدش. درموندگی توی نگاهش جاش رو به التماس داد.

_آیهان یه کاری کن تو دادگاه تجدید نظر بهش ابد بخوره. تو رو روح عمواحمد.

آیهانی عصبی نگاهش کرد.

_به خودت بیا پولاد.

_همین یه کارو بکن برام. قول میدم از این جا برم.

آیهان پوزخند زد.

_برای تو ابد با قصاص چه توفیری داره؟

پولاد با مکث جواب داد اما با لحنی کاملاً مطمئن جواب داد.

_ارزش پونزده سال انتظار رو داره، بعدا از پونزده سال مطمئنم عفو می‌خوره.

امیدوار ادامه داد و من می‌دونستم عاشق با امید زنده ست.

_شاید زودتر؛ هفت سال. شاید ده سال. مهم نیست. فقط نفس بکشه. نفسش قطع بشه نفسم قطع

می‌شه آیهان.

اشکش چکید و لب زیر دندونش کشید و پریشون حال ادامه داد:

_ لعنتی شکيبا با اون بسته‌ی کوکائين راه انتقام رو مقابل من گذاشت و من چون از چشمت می‌خوندم دل بستی به مهر و نديدش گرفتم. قلبم درد می‌گرفت از اين که عين من تو اتاق ملاقات با دست‌های بسته و لباس‌های چرک ببينيش اما نتونی کاری براش بکنی و منتظر حکم قاضی بمونی... تا صادر کنه عشقت زنده بمونه یا نه، باید که بمیره. می‌فهمی آیهان؟ دلم نیومد. نخواستم تلخی‌هایی که من چشیدم رو بچشی. نخواستم چون باور داشتم زنی که بهش گفتم زن داداش اون قدری با خانواده هست که نیاد پارک پی کوکائين؛ اما تو باور نکردی. باور نکردی داداش بنجل پسند نیست. شاید شیرين به اندازه‌ی زن تو با خانواده نبود؛ اما درست به اندازه‌ی مادرم نگاهش معصوم بود. لعنت بهت... لعنت به چشمت که فقط اون دويست گرم شیشه رو دید نه معصوميت نگاه شیرين منو.

آیهان مات مونده بود. شوکه شده بود؛ درست مثل منی که اين همه دلدادگی پولاد برام غیرقابل باور بود. زانوهای تا شده‌اش رو راست کرد و روی پاهاش ایستاد. کلافه چنگی به موهاش زد، پولاد هنوز منتظر و ملتمس نگاهش می‌کرد. آیهان چشم از زمین گرفت و سرش رو که بالا آورد نگاهش با نگاه من تلاقی کرد. حالا که فهمیده بودم قبلا دل باختی زن دیگه‌ای بوده چشم توی چشم موندنش سخت بود. به سمت در قدم برداشتم که صدای پولاد لحظه‌ای متوقفم کرد:

_ واسه اون جریان برو سراغ سردار.

با درد پلک بستم و نفس پر آهم رو آروم و بی‌صدا بیرون فرستادم. از آپارتمان خارج شدم و به تمام کائناتی که من رو به سمت شرط سردار هل می‌دادند لعنت فرستادم.

قدم‌های تند آیهان رو پشت سرم شنیدم و خیلی سریع وارد آسانسور شدم. صدام زد؛ اما قبل از اين که بهم برسه دکمه‌ی همکف رو فشار دادم و در حالی که نگاهش میخ چشم‌های بی‌حس و حالم بود در آسانسور بسته شد و اتصال نگاهمون رو قطع کرد.

دست‌هام رو از جیب‌های بارونی بیرون کشیدم. دسته کلیدم رو از داخل کیف پیدا کردم و در باغ رو باز کردم. وقتی از در کوچیک وارد شدم آقاموسی از اتاق کوچیک نگهبانی متعجب نگاهم کرد. سری به معنی سلام تکون دادم و با حرکت لب‌هاش جوابم رو داد. دوباره دست‌هام رو توی جیب‌هام گذاشتم و بی‌اهمیت به نم‌نم بارون آهسته قدم برداشتم. از کنار ماشین آیهان گذر کردم؛ درست عين یه روح. ماشینم

رو جلوی ساختمان پولاد جا گذاشته بودم. دلم نمی‌خواست زود به خونه برسم، مخصوصا که می‌دونستم مردی به انتظارم توی خونه نشسته تا حرف بزنیم. دلم نمی‌خواست حالا حالاها به خونه برسم، قدم زدن توی این هوا رو به چیزهایی که قرار بود بشنوم ترجیح می‌دادم. انگار توی این باغ لعنتی فقط سها و سمن نه، بلکه آیهان هم رازهایی داره. رازهایی که به معنی واقعی کلمه شنیدنشون برام سخته. گاهی ندونستن بهترین انتخاب بود، و از ته دل آرزو می‌کنم آیهان این رو بفهمه و چیزی نگه. دلم نمی‌خواست همون‌طور که پولاد گفته بود بتی که از آیهان ساخته بودم بشکنه و آوار بشه روی دلم.

مسیرم رو از ساختمون اصلی به سمت باغ کج کردم. دل گرفته و قلب مچاله شده‌ام پرسه زدن میون درخت‌های خشکیده رو می‌طلبید. و من... هیچ وقت فکر نمی‌کردم یک روز از رو به رو شدن با آیهان واهمه داشته باشم و از شنیدن صدای بم و مردونه‌اش و اون عطر گرم لعنتی‌ش فرار کنم.

مقابل درخت زردآلود ایستادم. تنه‌ی پهنش من رو یاد سینه‌ی ستبر آیهان انداخت. لبم به معنی لبخند، کج شد. اولین بار که دیدمش، همون شبی که درست مثل عزرائیل خفتم کرده بود و با اسلحه‌اش شقیقه‌ام رو نشونه گرفته بود، سایه‌ی هیکلش کل تنم رو پوشونده بود و اون شب تا صبح زیر ملحفه توی تختم به سیکس پک پنهان شده زیر لباسش فکر کرده بودم و حتی با خودم زمزمه کرده بودم «شاید بازوهایم مثل جان بازیگر فیلم پرنده‌ی سحرخیز باشه»؛ بود اما با پوست روشن‌تر. حالا که درست فکر می‌کنم خیلی وقت بود که گرفتار این مرد شده بودم، خیلی وقت بود که بهش فکر می‌کردم، خیلی وقت بود که به دام افتاده بودم. برای اولین بار دلم لرزیده و ذهنم پر شده بود از فکر مردی که اول می‌خواست یک گلوله حروم‌کنه و بعد جنازه‌ام رو خوراک سگ‌های اداره‌اش کنه و حالا همسرش بودم؛ اما الویت اولش نبودم.

نفسش توی سرمای هوا درست به گرمی طلوع خورشید روی گوش و پوست سرمازده‌ی گردنم نشست. لحظه‌ای چشم بستم و بینی‌م پر شد از عطر سکرآور چوب و دود و قهوه.

_قهری؟

قهیر؟ نه، نبودم. فقط کمی دلم گرفته بود، درست به اندازه‌ی همین هوای مزخرف که قدرت یخ زدن قلبم رو داشت.

با قدمی که به جلو برداشتم بین تن سرد خودم و عطر گرم اون فاصله انداختم. شاید عطرش قدرت جادو کردن من رو داشت؛ اما اون لحظه تصور زنی به اسم شکیبا مانع افسون شدنم می‌شد. برگشتم به طرفش؛ اما نگاهش نکردم. می‌ترسیدم به جای تصویر خودم عشق زن دیگه‌ای رو توی شب تاریک چشم‌هاش ببینم. مقابل نگاه خیره‌اش خم شدم و بی‌توجه به نم‌نم بارونی که از خاک گل ساخته بود، روی زمین نشستم و به تنه‌ی محکم درخت زردآلود تکیه زدم. دلم می‌خواست به جای این درخت به مردم تکیه کنم؛ اما حالا مطمئن نبودم این مرد مال خود من باشه.

نفس عمیقی کشید و تنها چیزی که دیدم بخار نفسش بود که توی هوا به رقص در اومد. با فاصله کنارم نشست و به درخت تکیه زد. سرم رو بالا بردم و به شاخه‌های بلند؛ اما خشکیده‌ی درخت نگاه کردم. زیر این درخت خاطره‌ها کاشته بودیم به باارزشی الماس‌های درشت و به براقی زمردهای زینتی. زیر این درخت بوسه‌ها از هم گرفته بودیم و بی‌دغدغه و فارغ از درد و غصه‌ای که داخل ساختمون اصلی همین باغ موج می‌زد خندیده بودیم.

بغضم رو فرو دادم و آهم نقشی از بخار توی هوا به جا گذاشت.

زیر این درخت برای اولین بار بهم گفته بود دوستم داره... و من حالا عشقم رو زیر درخت زردآلود گم کرده بودم.

_خون پدرت بهانه ست، داری میری تا توی این عملیات به شکیبا برسی.

صدام درست به اندازه‌ی هوای باغ و هوای دلم گرفته بود. صدای پوزخندش رو بلافاصله شنیدم و بعد صدای مایوس خودش رو:

_واقعا که مهرو!

نگاهم به رو به رو بود. جوی آبی که تا انتهای باغ ادامه داشت خالی بود و سنگ‌های دورش جوری رنگ باخته بودند که انگار دلتنگ آب زلال تابستون هستند و از درد فراق شکافته شدند.

_شیرین یک سالی می‌شد که این‌جا کار می‌کرد، پرستار مطمئن و آشنایی بود و مادر بهش اطمینان کامل داشت. کارش رو هم خوب انجام می‌داد و از اون جایی که دختر تمیز و مسئولیت پذیری بود مادر نمی‌خواست به هیچ وجه از دستش بده؛ اما شیرین مُصر بود که استعفا بده. بهانه آورد که تصمیم به ازدواج

داره و دیگه نمی‌خواد کار کنه. مادر ناچاراً قبول کرد؛ اما شرط گذاشت به جای خودش یه آدم مطمئن و تر و تمیز و مسئولیت پذیر بیاره.

پوزخند زدم و میون حرفش رفتم:

_ شیرین هم عمه‌اش شکوبا رو آورد و پسر بزرگ خاندان زرنگار بهش دل باخت.
با تمسخر خندیدم.

_ فکر می‌کردم فقط توی رمان‌ها مردهای پولدار و جنتلمن به خدمتکارها دل می‌بندن.

سرم که به سمتش چرخید نگاه پر تمسخرم با نگاه جدی و اخم آلودش برخورد کرد؛ اما توی چشم‌هاش، روی همون مردمک‌های سیاه فقط تصویر خودم رو دیدم. تصویر ماهی که نقش بسته بود توی شب تاریک چشم‌هاش دلم رو کمی قرص کرد. با نفس بلندی به خودش مسلط موند و چشم دوخت به پنجه‌هاش که مقابلش روی زانوهایش در هم تنیده بودند.

_ من بهش دل نباختم فقط... فقط ازش خوشم اومد. به ظاهر موقر بود و رفتار مناسبی داشت. از طرفی من اون موقع تحت فشار اصرارهای مادر برای نامزد کردن با ریحانه بودم. ازدواج با ریحانه هیچ جوره برام قابل قبول نبود؛ چون اونو همیشه خواهرانه دوست داشتم. دروغ نمی‌گم، شکوبا رو اول به خاطر خودش خواستگاری کردم و بعد به خاطر خلاص شدن از اصرارهای مامان و فرار از ازدواج با ریحانه. برعکس انتظارم شکوبا بهم جواب منفی داد و دلیلش هم فاصله‌ی طبقاتی بود؛ اما بعد از دزدیده شدن مدارکم فهمیدم فاصله‌ی طبقاتی فقط یه بهانه‌ی احمقانه برای نزدیک نشدن من به خودش و نفهمیدن هدفش بوده. بعد از این که جواب منفی شنیدم هیچ اصرار و تلاشی برای تغییر دادن نظرش انجام ندادم؛ چون خیلی هم مهم نبود. تسلیم خواسته‌ی مادر شدم و با ریحانه نامزد کردم؛ اما خیلی زود هم پشیمون شدم؛ چون واقعاً قبول ریحانه به عنوان همسرم برای منی که برادرانه دوستش داشتم سخت بود، به خاطر همینم وقتی برای دائمی کردن عقدمون آزمایش‌های لازم رو دادیم جواب آزمایش‌های ژنتیک رو تغییر دادم؛ چون می‌دونستم بچه‌ی من برای مادر خیلی مهمه. دقیقاً همون روزها متوجه‌ی دزدیده شدن مدارک پرونده‌ی پاشا شدم و شکوبا هم به طرز عجیبی غیب شد. سردار بهم فرصت داد تا مدارک و شکوبا رو پیدا کنم؛ اما تنها چیزی که دستگیرم شد شیرین با سبب گرم شیشه توی کوله پشتیش توی خونه‌شون، بود. برادرش و زن برادرش شهادت دادن که مواد مال شیرینه و شیرین ادعا داشت هیچی از نقشه‌های

شکیبا و این که برای یه باند بزرگ کار می‌کنه نمی‌دونسته. گزارش شیرین رو خودم برای قاضی فرستادم و شیرین منتقل شد به زندان؛ اما اثری از شکیبا پیدا نشد و مدارکی که دست من امانت بود هم دود شد و رفت هوا. منم بازداشت شدم و...

سرش به سمتم چرخید و نگاهش رو قفل نگاهم کرد.

_و وقتی آزاد شدم توی بیمارستان با تو آشنا شدم.

نگاه عمیق و لبخند ساده‌ی کنج لبش هوای پاییزی دلم رو کمی بهاری کرد. قشنگ لبخند می‌زد، اصلاً همین که به من لبخند می‌زد قشنگ بود.

_منکر نشو آیهان، یکی از دلایلت برای رفتن به این عملیات شکیباست. نه؟

_شکیبا نه، بلکه تسویه حساب باهاش.

_داری میری ازش انتقام بگیری.

_دارم میرم حقم رو ازش بگیرم.

_دوستش داری، به خاطر همینم نمی‌تونی بدون انتقام واگذارش کنی به خدا.

_دوست دارم، به خاطر همینم دارم میرم تا بهش ثابت کنم تو رو هیچ جوره از دست نمی‌دم.

نگاه گیج و گنگم رو که دید توضیح داد:

_اون حمله‌ی مسلحانه کار شکیبا بود.

بهت زده توی جام تکونی خوردم. گیج و مبهوت زمزمه کردم:

_یه پیغام از دست شیرین فرستاده بود.

لب روی هم فشرد و آرام و نامحسوس سری به نشونه‌ی تأیید تکان داد.

_خواسته بود که طلاق بدم و گرنه دوباره اون اتفاق تکرار می‌شه و تو رو ازم می‌گیره.

ناباور دستم روی دست مشت شده‌اش نشست و بی‌صدا لب زدم:

_آیهان!

_خودخواهی کردم، شاید باید طلاق می‌دادم؛ اما نتونستم.

نگاهم کرد و عصبی گوشه‌ی لبش رو بالا فرستاد و پلک چپش پرید.

_ترجیح میدم تو بغل من بمیری؛ اما مال من باشی تا این که مال من نباشی و دور از من نفس بکشی.

خندیدم. این خودخواهی تنها می‌تونست حاصل از یک عشق واقعی باشه. عشقی که درست به اندازه‌ی
جونم گرون قیمت و بالارزشه. ملاقاتم با سردار جلوی چشمم به تصویر کشیده شد و صدای خودم توی
گوšم اکو شد:

_من عاشق آیهانم، و انقدر نسبت بهش حساس و خودخواه هستم که ترجیح میدم مال من باشه و بره تو
قبر تا این که تو قلب من باشه و با ریحانه بره تو تخت.

فاصله‌ای که بینمون بود رو پر کرد و نزدیک بهم نشست. از همون فاصله‌ی کم چشم دخت به چشم‌هام
که حالا دلگیر نبودند.

_خودخواهی، می‌دونم.

_عاشقیه، می‌دونی؟

_پس هنوزم باورم داری؟

_اگه همون اولش از زبون خودت می‌شنیدم بهتر بود. دلم نمی‌خواست از پولاد بشنوم.

_حق داری.

_من واقعی بودن محبت‌ها تو لمس کردم. هر کسی یه گذشته‌ای داره... مهم نیست. مهم اینه که توی
حالت فقط من هستم و دل تو که گرفتارش کردم.

لبخند لبش به چشم‌های سیاهش سرایت کرد و شب چشم‌هاش درگیر آرامش شد.

_می‌شه نری به این عملیات؟

_مهره من خیلی دلیل برای رفتن به این عملیات دارم. یکی از دلیل‌هام تو و سها هستین.

_من و سها!

مستأصل نگاهم کرد و ناچار توضیح داد:

_کاوه از طرف شکبیا اجیر شده بود تا سها رو معتاد کنه. کاوه که می‌بینه سها پیشنهاد دوستیش رو قبول
نمی‌کنه شیما رو می‌فرسته جلو تا با سها صمیمی بشه و اونو وارد اکپ‌شون کنه؛ اما بازم سها مقاومت
می‌کنه و از پیله‌ی خودش خارج نمی‌شه. تا این که مادر با بردن سها برای معاینه‌ی بکارت کاسه‌ی تحمل
سها رو لبریز می‌کنه و به خونه‌ی شیما میره برای چند لحظه آروم شدن و شیما هم از فرصت به دست
اومده برای آلوده کردن سها استفاده می‌کنه. سها هم که درگیر آرامش و خسله‌ای که از مصرف مواد به

دست میاره می‌شه، شیما و کاوه رو به هدفشون می‌رسونه. شکبیا دستور میده کاوه به سها تجاوز کنه و وقتی شیما نزدیک شدن کاوه رو به سها می‌بینه نمی‌دونم از سر حسودی یا عذاب وجدان؛ اما سعی می‌کنه سها رو از کاوه دور کنه؛ اما وقتی می‌بینه سها به خاطر مواد با کاوه قطع رابطه نمی‌کنه تو رو در جریان مهمونی تولد کاوه می‌ذاره؛ چون می‌دونسته کاوه اون شب دستوری که از بالا گرفته رو حتما اجرا می‌کنه. در حینی که چشم‌هاش می‌خکوب نگاه می‌روم بود دست‌های سردم رو میون دست‌های گرم و مردونه‌اش فشرد و قدردان گفت:

_تو اگه اون شب سها رو نجات نمی‌دادی شکبیا به هدفش می‌رسید.

_کوکائینی که توی گوشی سها جاساز شده بود هم دستور شکبیا بوده؟

پلک روی هم گذاشت و با فشار لب‌هاش به روی هم سر تکون داد.

_به خیالش می‌خواست راه انتقام پیش پای پولاد بذاره تا از طریق اون بسته کوکائین تو رو بندازه زندان؛ اما مثل همیشه پولاد با کارش شگفت زده‌ام کرد و برعکس نفرتی که نسبت به من داره چشم‌هاش رو روی اون بسته بست و شکبیا رو به هدفش نرسوند. هر چند که اگه این کارم می‌کرد با دستگیر شدن کاوه و شیما حقیقت لو می‌رفت و بی‌گناهی ثابت می‌شد.

_چرا؟

_چی چرا؟

_چرا شکبیا سعی داره برای من پاپوش درست کنه یا این که منو بکشه؟

نگران و ناراحت نگاهم کرد.

_چون تو زن منی. چون به تهدید شکبیا توجه نکردم و طلاق ندادم.

_اما سها... اون چه گناهی این وسط داره؟

_گناهش اینه که ناموس منه.

چشم بستم. شقیقه‌هام می‌کوبیدن و درد می‌کردند. یک جای این معادله می‌لنگید. شکبیا با من دشمن بود چرا باید از کاوه بخواد سها رو آلوده به اعتیاد کنه؟

با ترس و لحنی مردد پرسیدم:

_شکبیا عضو باند پاشاست؟

_آره.

جواب معادله واضح بود. پاشا هنوزم داشت از سمن انتقام عشق نافرجامش رو می گرفت. سها دختر سمن بود و سمن در حال حاضر زن مرتضی بود. و پاشا... پاشای لعنتی از مردهایی که نزدیک سمن بودند انتقام می گرفت. از احمد با خون برادرش علی و از مرتضی با بی آبرو کردن دخترش سها. شکیبا به کاوه دستور داده بود و خودش از پاشای بی همه چیز دستور گرفته بود. بغض مملو از خوفم که اشک شد آیهان با دستهای بزرگش صورتم رو قاب گرفت و به رقص مردمک هام توی چشمه ی داغ اشک هام خیره شد.

_ماهرو!

ماهرو گفتنش برعکس همیشه تسکین درد دلم نشد. ماهرو گفتنش آرومم نکرد. ماهرو گفتنش قاتل ترس هام نشد. وای از اون روزی که همین ماهرو شنیدن برام یک آرزوی محال بشه. _نرو آیهان. این آدما خطرناکند.

برعکس منِ گریون خندید. تنها چیزی که توی چشم ها و صداس پیدا نمی شد ترس بود.

_وقتی این کارو انتخاب کردم می دونستم قراره با چه آدمایی مواجه بشم و چه کارهایی بکنم.

این شجاعت و جسارتش منو می ترسوند. این روزها غرق مرداب ترس شدم. هر گوشه از زندگیم درگیر ترس شده. ترس از گذشته ی سمن. ترس از انتقام جویی پاشا که بعد از این همه سال کینه اش هنوز تازه بود. ترس بازی خطرناکی که سردار به راه انداخته بود. حتی ترس از آخرین راهی که برام مونده بود و ته این راه لعنتی ختم می شد به شرط تلخ سردار.

دست هام که حالا به طور واضح می لرزیدن دور هر دو مچ آیهان نشستند. دست هاش رو از صورتم کندم و اون تا خواست پنجه های بزرگش رو لای پنجه های ظریفم قفل کنه دست هام رو عقب کشیدم. متعجب و سوالی نگاهم کرد. آب تلخ دهنم رو با فشار از کنار بغضی که چمبره زده بود توی گلوم و فشار می آورد به تارهای صوتیم تا صدام رو مضحک کنه فرو دادم و گفتم:

_تو نباید بری به این عملیات.

ابروه اش به هم نزدیک شد و کور گره ای سخت و سفت بین دو ابروی بلند و پهنش جا خوش کرد. نفس عمیقی کشیدم و خیره به چشم هاش، محکم تر از روز قبل و مصمم تر از هر وقتی ادامه دادم:

_استعفا میدی از این پرونده.

گره‌ی ابروهایش باز شد و از شدت تعجب چین افتاد روی پیشونی بلندش و زمزمه کرد:
_استعفا!

با تکنون محکم سرم جواب بله دادم و اون با تمسخر خندید.

_شوخی می‌کنی؟

_اونی که هوس شوخی کرده و داره با جونش و زندگیمون قمار می‌کنه تویی.

از روی زمین بلند شدم. چنان از حرفم حیرت زده شده بود که بدون این که بلند بشه سرش رو همون‌طور که نشسته بود برای دیدنم بالا گرفت.

_اما این ممکن نیست مهرو.

_خب ممکنش کن.

صدای مطمئن و محکم خوشایندش نبود که باز جای بهت و تعجب چهره‌اش رو گره‌ای محکم بین ابروهایش گرفت. این بار نه تنها ابروهایش بلکه تمام اجزای صورتش دچار انقباض شدند.

_انگار فراموش کردی که گفتم هیچی نمی‌تونه مانع رفتن من به این عملیات بشه.

زیادی مطمئن حرف می‌زد و همین اطمینان من رو تا حدی عصبی کرد که داد زدم:

_ته این عملیات کوفتی قراره به چی برسی؟

چنان غیرمنتظره از روی زمین جست زد و مقابلم با سینه‌ی پهن و ستبرش قامت راست کرد و ایستاد که برای یک لحظه نفس توی سینه‌ام حبس موند. درست مثل خودم عصبی فریاد زد:

_استخون‌های پدرم.

صدای فریاد بلندش باعث فرار کلاغی از روی درخت گردو شد و قارقارش که نشون از غرورش بود سکوت باغ رو شکوند.

ترسیده بودم. از این همه اصرارش برای رفتن، از این نگاه مصممش برای رسیدنش به این رویا هراس داشتم.

_پس بی‌توجه به رویاهای من می‌خوای بری دنبال رویای خودت؟

_تا به رویای خودم نرسم چطور می‌تونم تو رو توی رسیدن به رویاهات همراهی کنم؟

دستم چنگ زد به یقه‌ی اُورکت مشکی رنگش و با بغض داد زدم تا به خودش بیاد و من رو ببینه که
چطور پرپر می‌زنم برای بوسیدن نبض زنده‌ی گردنش و لمس نفس گرمش.

_ لعنتی رویای من تویی. تویی که الان رو به رومی؛ اما خیال نداری که تا ابد کنارم باشی.
_ من کنارتم مهر.

_ اما تا دو روز دیگه، نه تا آخر عمر.

_ برمی‌گردم لعنتی.

_ تو حق نداری با رویای من قمار کنی.

_ تو هم حق نداری مانع رسیدن من به رویام بشی.
دلگیر نگاهش کردم.

_ کاش رویات من بودم.

در مقابل نگاه غمگین؛ اما پر از حرفش قدمی به عقب برداشتم. بهش پشت کردم و با قدم‌های تندی که
بی‌شبهت به دویدن نبود از اون و درخت زردآلویی که تنها شاهد عاشقانه‌هامون بود دور شدم.
داد زد:

_ کجا میری؟

داد زدم:

_ دنبال رویاهای قبل از تو.

بیشتر از صد بار طول و عرض اتاق رو طی کردم، با قدم‌هایی سست و دلی که از شدت آشوب درونم مچاله
شده بود؛ درست مثل دست‌های مشت شده از اضطرابم. چشم‌هام هر یک دقیقه به روی ساعت دیواری
روی اتاق می‌چرخید و نگاه منتظر و در عین حال نگرانم حرکت عقربه‌ها رو دنبال می‌کردند. مطمئن بودم
درخواست دیروزم امروز به دستش می‌رسه؛ اما تا حالا که عقربه‌های ساعت روی بستر عدد دو خوابیده
بودند هیچ خبری نشده بود، نه از خودش نه از تماسش.

در اتاق با شتاب باز شد و سمن خانوم آسیمه سر توی چهارچوب در قرار گرفت. صورتش درست عین
حال من داغون و پر از تشویش بود، رنگش پریده و چشم‌هاش بی‌فروغ بود.



با این که از چشم‌های هراسونش فهمیده بودم؛ اما لب باز کرد و از ته گلو صداش به سختی بیرون اومد:
_ اومد.

یک لحظه پلک روی هم گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و بعد چشم باز کردم و مطمئن گفتم:
_ نگران نباشید. من این موضوع رو حل می‌کنم.

از پایان این ماجرا ترسیده بود.

_ نکنه آخرش کارتون به جدایی برسه؟

_ شما هم که همینو می‌خواستی.

بی‌منظور گفتم؛ اما سمن خجالت زده و شرمنده نگاه ازم دزدید.

_ تو شدی زندگی پسر، من نمی‌خوام زندگیشو به خاطر من از دست بده.
دوباره با اطمینان گفتم:

_ نگران نباشید.

با غم نگاهی به چمدونی که هنوز روی تخت باز بود، انداخت و شرمنده گفت:
_ نمی‌خواستم این‌طوری بشه عروس.

به سمتش رفتم و برای آروم کردنش دستم رو نوازش‌وار روی بازوش کشیدم.
_ دعا کنید همون‌طوری بشه که من می‌خوام.

زیر لب انشاللهی زمزمه کرد و با صدای بلند آیهان که صدا زد «مهر» نه تنها دل من، بلکه شونه‌های سمن هم لرزید، صداش محکم بود و همراه با رد پای پررنگی از خشم و حرص. سمن قدمی به عقب برداشت و من خیلی سریع در رو بستم. به در تکیه زدم و با حال خرابی چشم بستم. می‌ترسیدم، نه از عصبانیت آیهان بلکه از انتخابی که ممکن بود من نباشم. و این تلخ بود، سخت بود، مرگ من بود.

صداش که نزدیک‌تر شد از در فاصله گرفتم. روی تخت نشستم و یکی از لباس‌های روی تخت رو برداشتم. و دقیقاً همون لحظه در با شدت باز شد و اولین چیزی که شنیدم صدای نفس‌های بلندش بود. نفس‌هایی که درست مثل فریاد بودند؛ فریاد ناباوری، فریاد خشم و حتی فریاد ترس. پشتم به در بود و مردمک‌های لرزونم به شومیز کالباسی رنگ توی دستم. انگشت‌هام می‌لرزیدن و برای پنهان کردن ترسم پنجه‌هام رو مشت کردم و گوشه‌ای از شومیز رو میون چنگم فشردم.

در رو بست، برعکس تصورم به هم نکوبیدش و آرام بست. می‌دونستم خوشش نمیاد اختلافمون به گوش کسی برسه؛ اما این فقط آرامش قبل از طوفان بود چون با خواسته‌ی من تنها یک انتخاب برای آیهان می‌موند، یا من و زندگیمون یا کارش و خون خواهی پدرش؟
به تخت نزدیک شد، صدای قدم‌هاش رو میون خس خس صدای نفس‌هاش شنیدم.
_این چیه؟

نگاهم از شومیز کروات‌ی کنده شد و به برگه‌ای دوخته شد که درست وسط چمدون، روی لباس‌های رنگارنگم انداخت. به لطف محمدحافظ خیلی زود و به موقع به دستش رسیده بود. چشم چرخوندم روی کاغذ سفید رنگ و نوشته‌های به رنگ سیاهش. اسم دادگاه خانواده به چشمم اومد و بعدش اسم خودم؛ مهر و سعادتمند و بعد اسم قشنگ اون؛ آیهان زرنگار. مهر دادگاه خانواده خواسته‌ی منی رو که این روزها پر از ترس از دست دادن شب آرامشم بودم تأیید می‌کرد.

سعی کردم به خودم مسلط باشم و در مقابل ترس توی نفس‌هاش و خشم از سر عشق توی صداش تسلیم نشم و درست عین خودش پا فشاری کنم برای خواسته‌ام، برای رویاهام، برای حفظ زندگیم.
آب تلخ دهنم رو فرو دادم. نگاهم رو از روی احضاریه‌ی دادگاه به روی شومیز کشیدم و در حین تا کردنش جواب دادم.

_واضحه.

صداش رو عصبی‌تر از قبل، همچنان از پشت سرم شنیدم:

_یعنی چی مهر و؟

شومیز رو داخل چمدون گذاشتم و برگشتم. نگاهی بی‌تفاوت بهش انداختم و با عادی‌ترین لحن ممکن گفتم:

_مهریه‌ام رو اجرا گذاشتم.

موجی از ناباوری توی چشم‌هاش به راه افتاد. بهت زده لب باز کرد:

_به همین سادگی!

_امیدوارم تو سختش نکنی.

متعجب و مبهوت تک خنده‌ای عصبی زد و چنگ انداخت به پشت گردنش و با پنجه‌هاش محکم به گردنش فشار آورد، می‌دونستم وقتی عصبی می‌شه رگ گردنش می‌گیره و درد ریشه می‌دونه تا شقیقه‌های سرش؛ ولی این درد فقط یک درد موقتی بود، اگه می‌رفت و نمی‌اومد درد نبودنش، درد جای خالیش برای من ابدی بود. ابدی و نفس گیر. ابدی و تلخ. ابدی و تاریک. ابدی و تموم نشدنی.

نگاهم کرد؛ غمگین و دلگیر.

واقعا توقع داری مهریه تو بدم؟

لحتم چنان ساده و عادی بود که انگار مهریه‌ام چهارده تا سکه و چهارده تا شاخه گل رز و یک جلد کلام الله مجید و شاخه نبات بود.

شاید تو توقع داری من مهریه‌ام رو ببخشم.

داد زد، چنان یک‌دفعه‌ای، چنان بلند، چنان از ته حنجره و از اعماق قلبش که شوکه و ترسیده مات و خشک زده نگاهش کردم.

داد زد که:

روزی که زیر درخت زردآلود گفתי دوستم داری فکر کردم مهریه تو بخشیدی.

بغض حمله کرد به گلوم، و چنان این حمله خرابی به بار آورد که نه تنها چشم‌هام سیل اشک شد بلکه قلبم هر ضربانش شبیه به ناله‌ای دردناک شد.

منم روزی که زیر همون درخت اعتراف کردی دلت برام لرزیده فکر کردم تا ابد کنارمی.

دوباره داد زد، انگار فکر می‌کرد هرچه صداسش بالاتر باشه من رو بیشتر می‌تونه برای رفتنش قانع کنه.

هستم، لعنتی من که هنوز هستم اونی که می‌خواد بره تویی.

از روی تخت بلند شدم و مقابلش ایستادم. چشم‌هاش دو دو میزد و صورتش سرخ بود.

اونی که اول حرف از رفتن زد تو بودی.

صداسش ناله‌وار شد، انگار خسته شده بود از گفتن این جمله:

مهره من برمی‌گرم.

خیل خب، منم میرم وقتی که برگشتی برمی‌گرم.

عصبی خندید.

_ نه! تو نمی تونی بری.

_ کی می خواد جلومو بگیره؟ تو؟ مگه من تونستم جلوی تو رو بگیرم؟

_ داری این کارها رو می کنی تا نرم. داری توی شرایط سخت قرارم میدی تا از این پرونده استعفا بدم؛ اما کور خوندی. کور خوندی مهره. من شب تولدتم گفتم، هیچی نمی تونه مانع رفتن من به این عملیات بشه. پوزخند تلخی زدم.

_ چقدر ارزش داشتم برات آیهان و خودم نمی دونستم.

چنگ زد به بازومهام و در حالی که از شدت عصبانیت چشمهایش کاسه‌ی خون شده بودند و صداش دورگه‌تر، خیره به مردمک‌هام از بین دندون‌های کیپ شده‌اش غرید:

_ من برای تو چقدر ارزش داشتم؟ هه پولاد می گه پونزده سال منتظر شیرین می مونه، تو حتی یکی دو ماه هم منتظر من نمی مونی!

اشکم روی گونه‌ام سر خورد و اون چشم بست روی چشم‌های گریونم. صدام می لرزید و چیزی نمونده بود تا به مرز هق هق بیفتم.

_ انقدر ارزش داری که دارم به هر ریسمانی برای نگه داشتنت چنگ می زنم، حتی رفتن!

پلک‌هایش رو باز کرد و درمونده نگاهم کرد.

_ کنارم باش نه مقابلم.

هق زدم:

_ چی می شه نری و بذاری منم بمونم؟

درست مثل خودم با حال خرابی زمزمه کرد:

_ چی می شه منتظرم بمونی؟

ترسم رو فریاد زدم:

_ اگه نیای...؟

درست عین من هراسش رو فریاد زد:

_ اگه اومدم و نبودى...؟

حرفش دلم رو لرزوند و نگاهم خیره موند توی مردمک‌های پر از خوفش. حالا هم اون، هم من هر دو دچار درد بودیم؛ درد رفتن یار و از دست دادن آرامش.

التماس کردم:

_نرو آیهان.

اون هم درست مثل خودم خواهش کرد:

_بمون ماه‌رو.

چشم بستم و صورتم رو با دست‌هام پوشوندم. نفسی که توی سینه‌ام گره خورده بود رو به سختی بیرون فرستادم. چطور می‌تونستم بفرستمش به جنگی که دشمن، پدر خودش بود؟ چقدر بی‌رحمانه زندگیم افتاده بود به دست گذشته‌ی سمن و من چقدر شوربخت بودم که ادامه‌ی زندگیم دست خودم نبود.

پنجه‌های آیهان از دور بازو هام باز شد و بازو هام دور تنم پیچ خورد و تنم مهمون آغوشش شد. عطرش تا مغز سرم رسوخ کرد و قلبم آرام گرفت؛ اما شدت گریه‌ام بیشتر شد و با صدای بلندتری ترس از دست دادنش رو به گوش‌هایم رسوند؛ اما نمی‌شنید. حال خراب منو نمی‌دید و همچنان برای رفتن و انتقام گرفتن مصمم بود و من... من چه بی‌چاره بودم که انتخاب دوم این مرد بودم توی زندگیش.

دست‌هایم درست مثل حصار محکمی دور تنم تنیده بود و تنگ من رو به آغوش گرفته بود و من... می‌ترسیدم از، از دست دادن این آرامشی که فقط میون بازوهای اون یافت می‌شد.

من می‌ترسم شب‌ها با شنیدن ملودی نفس‌هایم شبم آرام نشه. من می‌ترسم بیدار بشم و کنارم نباشه و با دیدن چشم‌هایم صبحم بخیر نشه. من از رفتن و نیومدن این مرد می‌ترسم. من از زوال دوباره‌ی رویاهام می‌ترسم. من از سیاه شدن بختم و تنها شدن ماه توی دل سیاه آسمون می‌ترسیم. من از طلوع نکردن ماه توی آغوش شب می‌ترسم.

صدایش توی گوشم نشست و قلبم رو به تپش انداخت.

_بذار امیدی برای برگشتن داشته باشم.

کمی فاصله گرفت و صورتم رو به قاب دست‌های بزرگش که از شدت ترس سرد و یخ بودند در آورد و به نی نی چشم‌هایم خیسم زل زد.

_با رفتن امید و انگیزه‌ام رو بگیر.

_ چشم انتظاری سخته آیهان.

خندید؛ اما غمگین.

_ بعد از هر سختی آسونیه. تو به برگشتن من امیدی نداری به الرحمان الرحیم بودن اون بالایی که امیدواری؟

اگه بگم سست شدم از تصمیمم دروغ نگفتم. با همون جمله جادوم کرد. ساکتتم کرد و به معنی واقعی کلمه خلع سلاح شدم. نگاه خیره و بی حرفم رو که دید انگشت‌های بزرگش رو روی گونه‌های ترم کشید و اشک‌هام رو پاک کرد.

_ من فقط یه امشب این‌جام، نذار با قهر و دعوا بگذره قربون شکل ماهت برم.

میون اشک و بغض درمونده خندیدم. ازش فاصله گرفتم و روی تخت نشستم. کف هر دو دستم رو به چشم‌هام فشار دادم و لبم رو بین دندون‌هام گرفتم. توی دلم خدا رو صدا زدم، خدایی که گذشته‌ی سمن رو گره زده بود به ادامه‌ی زندگی من و من پر بودم از گله؛ اما چرا نمی‌تونستم لب باز کنم و از این دنیایی که دارمکافات بود شکایت کنم؟

آیهان جلوی تخت، دقیقاً مقابل زانوهای به هم چسبیده‌ام زانو زد و دست‌هام رو گرفت. نگاهم کرد و امید داشت که منصرف شدم از گرفتن اون بلیتی که مهریه‌ام بود.

_ نمی‌ری، مگه نه؟

گله کردم:

_ چی می‌شه تو نری؟

_ می‌دونی که نمی‌شه.

_ می‌شه اما نمی‌خوای.

_ خودت گفتی چشم انتظاری سخته، روح پدر من یه عمر چشم انتظار منه و تمام خواسته‌ی من از این عملیات دست یافتن به جنازه‌ی پدرمه. نخواه که ازش بگذرم. درست مثل خودش گفتم:

_ تمام خواسته‌ی من از این دنیا یه زندگی آروم کنار توه. نخواه که ازت بگذرم.

دوباره از این همه مخالفت من عصبانی شد:

_ برمی‌گردم لعنتی.

دوباره تکرارِ سوال بی‌جواب من:

_ اگه برنگردی من با جای خالیت توی این زندگی چیکار کنم؟

_ اگه الان بری با جای خالی من توی زندگیت چیکار می‌کنی؟

برای این سوال هم جوابی نداشتم. این روزها تمام زندگیم آبستن اما و اگرها شده بود.

_ اما خودخواهی تو منو پس بزنی و بری دنبال رویات.

_ کی گفته من تو رو پس می‌زنم؟ تو تمام زندگی منی، انگیزه‌ی ادامه دادنمی.

_ اما الان انتخاب تو من نیستم.

_ نامردی که منو بین دوراهی می‌ذاری.

_ نامردی که چشم می‌بندی رو حال خراب من و بهم پشت می‌کنی تا بری.

_ کارمه مهره.

_ زنتم آیهان.

کلافه چشم بست. دستم‌هام رو بین دست‌هاش سخت فشرد. انگار که می‌ترسید همین الان پر بزنم و ازش میون دست‌هاش فرار کنم؛ اما قصد من رفتن خودم نه، بلکه موندگار کردن اون بود.

_ آیهان نه تو برو نه من می‌رم، می‌مونیم کنار هم یه زندگی رنگی می‌سازیم با کلی بچه‌ی قد و نیم‌قد.

نگاهم کرد؛ با غم و درموندگی. اشک توی کاسه‌ی چشم‌هام می‌جوشید؛ اما لب‌هام رو وادار به خنده کردم.

_ کنار هم رویاهای جدید می‌سازیم.

سرش رو به معنی مخالفت تکون داد.

_ گذشتن از این رویا مثل گذشتن از پدرم می‌مونه. تو حاضری به خاطر من از پدرت بگذری؟

از سوالش جا خوردم. شاید حق داشت؛ اما اونی که زنده بود من بودم، پدرش مرده بود و از دست رفته

بود. حق نداشت منی که هنوز نفس داشتم رو فدای جنازه‌ی بی‌نفس پدرش بکنه و خودش هم با فهمیدن

واقعیت گذشته‌ی مادرش نفس بریده برگرده.

_ من به خاطر پدرم از اولین رویای زندگیم گذشتم، تو به خاطر من حاضر نیستی از این رویا بگذری؟

توی سکوت نگاهم کرد. و این سکوت علامت رضایت و جواب مثبت نبود، این سکوت تلخ بود و برای قلب من دردناک.

بغض توی گلویم بزرگتر و حجیم‌تر شد و درد توی صدام بیشتر و بیشتر.
_ نمی‌گذری!

بدون این که نگاه از چشم‌هام جدا کنه گفت:

_ گفته بودی رویات منم. می‌خوای از منم بگذری؟

پوزخند زدم و با بی‌رحمی گفتم:

_ وقتی تو می‌گذری حتما منم می‌تونم از تو بگذرم.

ناباور سری تکون داد و لب زد:

_ داری اشتباه می‌کنی.

آه کشیدم.

_ اشتباه رو اون موقعی کردم که بهت دل باختم.

عصبی پلک‌هاش رو روی هم فشرد.

_ داری الکی سخت می‌گیری، اینم یه عملیاتیه مثل خیلی از عملیات‌هایی که انجام دادم.

_ با این تفاوت که رئیس این باند پدرتو کشته و ممکنه تو رو هم بکشه.

از شدت حرص به جنون افتاد و خیلی غیرمنتظره به فکم چنگ زد و صورتم رو مقابل صورتش خودش

کشید. چشم‌هام از وحشت گرد شد و نفس توی سینه‌ام محکوم به حبس شد. فکش منقبض شده‌اش رو

تکون داد و چشم توی چشمم غرید:

_ لعنتی صبر کن. حداقل تا زمانی که خبر مرگمو برات بیارن صبر کن. ارزش همین قدر رو هم ندارم؟

دلم مچاله شد از شدت درد حرفش و شقیقه‌هام تیر کشید از تصور حرفش. نفسم بالا نیومد که نیومد.

چشم‌هام هی پر شد و هی خالی. تصویرش هی مات شد و هی تار. دیواره‌های قلبم فرو ریخت و مهر روی

دل باخته‌ی وجودم گوشه‌ای به انتظار خبر مرگ معشوقش کز کرد.

دستم روی مچ دستش که فکم رو به اسیری گرفته بود نشست. بی‌رمق سعی کردم دستش رو پس بزنم.

قدرتش رو نداشتم. زورم، نفسم، و همون یک ذره امیدی که از نرفتنش داشتم تحلیل رفته بود و من...

این بازی رو باخته بودم و اون وقت با اطمینان به سمن گفته بودم «حالش می‌کنم»؛ غافل از این که من رویای دوم این مردم و محاله به خاطر من نره به نبرد خون خواهی پدری که تیر بارونش کرده بودند. پدری که نمی‌دونست به دست پدر واقعی خودش به قتل رسیده. پدری که قربانی گذشته‌ی مادرش شده بود. مادری که گنااهش بی‌گناهِش توی گذشته‌اش بود و حالا گذشته‌ی سیاهش گریبان‌گیر حیات پسرش شده بود. پسری که من گرفتارش شده بودم و گرفتاری که عشق بود.

خشکم زده بود و نگاه گیج و منگم به چهره‌ی سرخ و چشم‌های بی‌تابش بود. حرفش سنگین بود و خواسته‌اش دردناک. من می‌نشستم به انتظار شنیدن خبر مرگش! دلم به درد اومد و قلبم تیر کشید. چقدر بی‌رحم شده بود. چقدر خودخواه بود و من خبر نداشتم.

لب باز کردم؛ اما حرف زدن سخت شده بود. انگار ماهی شده بودم توی اعماق خشکی. نفس نبود و قلبم کند می‌زد، سخت می‌زد، کاش اصلاً نمی‌زد.

لب‌هام بارها باز و بسته شد و بالأخره صدام از حنجره آزاد شد.

_چقدر خودخواه شدی آیهان.

مقابل پاهام چمپاته زد و به موهای چنگ انداخت.

_تو عین من نباش و بمون.

تلخ خندیدم و اشک از چشم‌هام تا روی چونه‌ام راه گرفت.

_اتفاقاً انقدر دوست دارم که می‌خوام دقیق شبیه خودت بشم جناب سروان زرنگار؛ چون سخته. سخته بشینم تا خبر مرگتو برام بیان. خیلی سخته.

نگاهم کرد، تعبیر نگاهش سخت نبود. التماس توی چشم‌هایش رو می‌دیدم و خواسته‌ی روی لب‌هایش رو نگفته می‌شنیدم؛ اما مصمم و لجوجانه گفتم:

_مهریه‌ام رو می‌خوام.

در مقابل چشم‌های غمگین و در عین حال حیرت زده‌اش دستم به سمت کفش‌های سوسنی رنگ باله که زیر سرهمی لی پنهان شده بود، رفت. برداشتمش و نوک انگشت‌هام رو به نرمی در مقابل نگاه حسود آیهان روی بندهاش کشیدم و با لبخندی که به ظاهر شاد بود و در باطن شکست خورده، توی سکوت اتاق میون صدای نفس‌های پر از خشم آیهان زمزمه کردم:

_ تو برو دنبال رویای خودت منم میرم به استقبال رویاهای خودم.

تنها چیزی که شنیدم صدای قدم‌های تندش بود و دور شدن عطر وجودش. صدای به هم کوبیده شدن چهارچوب در تلنگری زد به بغض وجودم و از ماه دل جناب سروان تبدیل شدم به تکه ابری سیاه و گریون. کفش توی دستم رو پرت کردم به کناری و نگاه اشکیم رو به جای خالیش دوختم. از من می‌خواست بشینم به انتظار خبر مرگش! چه سنگدل بود و من چه احمق عاشقی بودم که از همین لحظه دلتنگ شب سیاه چشم‌هاش بودم.

شب شده بود. یک شب سرد و ترسناک. من بودم و جای خالی آیهان روی تخت. من بودم و این بار ترس بدون خداحافظی رفتنش. فردا صبح می‌رفت؛ اما خونه نبود. وقتی از خونه زد بیرون دیگه برنگشت. دلم می‌خواست بهش زنگ بزنم؛ اما حجم زیاد خودخواهی‌هاش خودخواهم کرده بود. باید می‌فهمید توی این زندگی تنها اون نیست که تصمیم می‌گیره و منم حقی دارم. حق دارم بخوامش، برای همیشه، تا ابد. و اون چه بد بود که ناحقی می‌کرد. بد دوست داشتنی من بود. مرد خودخواه من بود. و من حالا، نه شب خیره به آسمون سیاه به دنبال ماهی بودم که آرامشش رو گم کرده بود.

با صدای زنگ موبایلم خیلی سریع نگاه از پنجره گرفتم. گوشیم رو از روی تخت چنگ زدم و با دلتنگی چشم دوختم به عکسش که افتاده بود روی گوشیم. نفس عمیقی کشیدم و نخواستم که دلتنگی لرز بندازه به صدام. تماسش رو وصل کردم؛ اما حرفی نزد. با کمی تاخیر صداش رو شنیدم:

_ آماده شو. جلوی در باغ منتظرتم.

_ کجا می‌ریم؟

صدای نفس بلندش رو شنیدم. حس کردم سخت این نفس رو گرفت و سخت تر بازدمش رو بیرون فرستاد.

_ اولین محرمیتمون خونه‌ی آقا بود... اون جا شروع کردیم، اون جا هم تمومش کنیم.

اشک هجوم آورد به چشم‌هام و بغض خش انداخت به صدام:

_ آیه...هه!

_ منتظرتم.

بهونه آوردم.

_چادر ندارم.

_از مادر قرض بگیر.

چه راحت بود براش تموم کردن این گرفتاری شیرین و من خودم رو با اجرا گذاشتن مهرم توی بد مخمصه‌ای انداخته بودم. من با این کار خود آیهان رو به دست نیاوردم که هیچ، مهرش رو هم از دست دادم.

دستم روی قفل در نشست. پلک بستم. لب روی هم فشردم. نفس گرفتم؛ اما سخت. بالأخره در رو باز کردم و دیدمش. داخل ماشین چشم دوخته بود به در؛ اما نگاهش که به من افتاد چشم گرفت و به فرمون مقابلش زل زد. مغرور نبود فقط مردونه پای قوی که به روح پدرش داده بود ایستاده بود. حیف که این مردونگی شامل قول‌هایی که به من داده بود نمی‌شد. قول داده بود نذاره از بله‌ای که بهش دادم پشیمون بشم؛ اما حالا از دل بستن به این مرد پشیمون بودم. عاشقی سخت نبود، آیهان داشت با امتحان کردن من سختش می‌کرد. به خدا امتحان سختی بود چشم انتظاری که نمی‌دونستی تهش به برگشتن خودش ختم می‌شه یا به شنیدن خبر مرگش.

قدم‌هام سست بود. نه تنها قلبم بلکه بندبند وجودم می‌لرزید. با تردیدی که از مکشم پیدا بود در ماشین رو باز کردم و نشستم. نفس گرفتم و ریه‌هام از عطر سکرآورش پر شد؛ بوی قهوه، بوی دود، بوی چوب و شکلات شیرین.

نگاهش کردم، نور کمی از چراغ‌های سر در باغ روی نیم‌رخش پهن شده بود و تلخی صورتش حتی از نیم‌رخش هم پیدا بود. هنوز هم لباس کارش تنش بود و حالا من از درجه‌های روی شونه‌های پهنش بیزار بودم.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. دستم روی کیف چرمم چنگ شد. نفسم حبس شد و دلم آشوب. باورش سخت بود؛ اما آیهان داشت از من می‌گذشت، اون هم به خاطر جنازه‌ی پدرش. بی‌ارزش نبود؛ اما ارزش منم کم نبود.

تمام طول راه سکوت بود و تاریکی اتاقک ماشین. من بودم و سینه‌ی بی‌نفسم، آیهان بود و عطر آشنا و گرمش. گردن‌بند مربع شکلی که به آینه وصل بود و روش عکس احمدآقا چسبونده شده بود درست مثل پاندول ساعت مقابل چشم هام تکون می‌خورد و گاهی صدای زنجیرش عذاب وجدانم رو که سرسختانه

براش لایلی می‌خوندم از خواب بیدار می‌کرد. روح این مرد چشم انتظار آرمیدن و آرامش گرفتن بود و من... می‌خواستم مانع بشم! برگه‌ی احضاریه‌ی دادگاه هم روی داشبورد بود. مهریه‌ام رو اجرا گذاشته بودم؛ اما مهر من خودش بود، خود لعنتی‌ش که می‌خواست با این عملیات از من دریغ کنه. با ورود به پارکینگ حرم ماشین رو متوقف کرد و سرد و در عین حال غمگین سکوت بینمون رو پایان داد.

_مهریه‌ات تو داشبورده.

لبش کج خندید و بین دندون‌هایش فشرده شد و بعد با صدایی دو رگه و خش‌دار ادامه داد:
_یه بلیت بی‌برگشت به سوئد.

بالآخره بغض شکست و درد قلبی که متحمل ترسِ تموم شدنِ این احساس شده بود رو سرش فریاد زد:

_به همین سادگی از من می‌گذری؟

نگاهم کرد، درظاهر خونسرد؛ اما با درونی پر از هیاهوی جدال هراس و خشم.
_اونی که می‌خواد بره تویی.

از پس بغضی که به قصد کشت فشار می‌آورد به گلوم برای بریدن نفسم داد زدم:
_به جای تموم کردن همه چی داد بزنی، بگو بمون، نرو، حق نداری جدا بشی.
_من مردی نیستم که زنش رو به زور نگه داره.

_مردی که بذاره زنش بره مرد نیست.

نگاهم کرد، خسته اما عاشق.

_کسی که این‌طوری منو وسط راه ول کنه و بره نامرده.

از پشت پرده‌ی اشکم نگاهش کردم، عمیق و... عاشق. دل کندن از این چشم‌های سیاه که گاهی شهر آشوب و گاهی شهر بی‌هیاهویی می‌شد و الان شهر عاشقانه‌های من بود سخت که نه، محال بود.
بغض خش انداخته بود به صدام؛ اما صدام محکم و قاطع بود.

_من نمی‌خوام که برم.

دستش دستم رو که می‌لرزید گرفت و گرم فشرد.

__ پس نرو.

باز التماس کردم:

__ تو نرو به این عملیات، به خاطر خودت می‌گم.

__ بذار برم، به خاطر پدرم.

به طرفم متمایل شد و هر دو دستم رو گرفت و با مهری که از نگاهش پیدا بود سرمای وجودم رو گرما بخشید.

__ تو به خاطر پدرت از رویای بالرین شدن گذشتی بذار منم به خاطر پدرم به این رویا تحقق ببخشم.

__ با رد شدن از روی من و احساسم؟

خیلی سریع سر تکون داد.

__ من از تو و عشق بینمون نمی‌گذرم؛ چون تو مقابلم نه، بلکه کنارمی. مگه نه مهر و؟

سکوت کردم و این سکوت رنگ ناامیدی به چشم‌هاش پاشید و غمزده لب زد:

__ مهریه‌ات توی داشبورد.

دست‌هام رو از دست‌هاش بیرون کشیدم که نگاهش روی دست‌های خالیش خشک موند. پنجه‌هاش رو مشت کرد. می‌دونستم که دوستم داره و این رو هم می‌دونستم که از جنازه‌ی پدرش نمی‌گذره. تمام تلاش من برای نرفتنش به خاطر خودش و از دست ندادنش بود و بی‌رحمانه بود اگه اجازه می‌دادم سردار به خاطر کینه‌های قدیمی اون رو مقابل پدر واقعیش برای جنگ و انتقام جویی قرار بده. من تلاش خودم رو کردم؛ اما نشد، اینم جزء همون نمی‌شودهایی بود که گاهی نمی‌شد. نمی‌شد که نره و نمی‌شد که ازش بگذرم. نمی‌شد که برم و نمی‌شد که عین خودش خودخواه باشم.

دستم به سمت داشبورد دراز شد و دیدم که چشم بست. از دیدن حال خرابش لبم کمی به بالا متمایل شد. دیونه‌ی عاشق من.

داشبورد رو که باز کردم آروم نجوا کرد:

__ ماه‌رو!

تمنای توی صداش کافی بود برای کشتن خودخواهی‌هام و بیشتر گرفتار شدن قلب پر از احساسم.

بلیت رو از داخل داشبورد برداشتم و نگاه مملو از هراسش رو غافل گیر کردم. برعکس انتظارم نگاه نگرفت و با خواهشی که از رنگ نگاهش پیدا بود بهم چشم دوخت. در مقابل چشم‌هاش بلیت رو پاره کردم. _مهرم رو بخشیدم.

هراس چشم‌هاش نابود شد و غم از چهره‌اش فراری. خندید و من دعا کردم این خنده برام خاطره نشه. با صدایی که حالا خالی از ترس و اضطراب بود و نگاهی که درگیر آرامش شده بود لب زد: _بریم زیارت.

نگاه من هنوز غم داشت و تمام وجودم در بند ترس و تشویش بود؛ اما به روش لبخندی کج و کوله زدم و چادر سیاه سمن رو از داخل کیفم برداشتم. پیاده شدم و کیف رو داخل ماشین گذاشتم. موهایی که از زیر شالم فرار کرده بودند رو پنهان کردم و کش چادر رو روی شالم کیپ کردم. دست آیهان به سمتم دراز شد و با همین حرکت کوچک باز بغض به بیخ گلوم چسبید. تصور این که همراهی این دست‌ها رو از دست بدم رعب‌آور و نفس‌گیر بود. دستم که بین دست مردونه‌اش نشست انگشت‌هاش رو قفل انگشت‌های ظریفم کرد و دلم به بودنش قرص شد.

انگار اون برعکس من روی اعمال زیارت حساس بود که مقابل تابلوی بزرگ ایستاد برای خوندن اذن دخول و تمام مدت نگاه من روی نیم‌رخش مونده بود و حرکت آروم لب‌هاش رو طواف می‌کرد. لحظه‌ای چشم بستم و از ته دل، همراه با بغضی که تا برگشتنش همدم تنهایی‌هام می‌شد دعا کردم که برگرده؛ سالم و با دست‌هایی که با خون پدرش پاشا آلوده نشدند.

وقتی وارد صحن شدیم و نگاهم به گنبد طلایی رنگ افتاد اشک از چشمم سقوط کرد و خیلی سریع انگشتم رو زیر پلکم کشیدم برای مهار کردنش.

بعد از اتمام سلامش نگاه از گنبد گرفت و به نیم‌رخ من چشم دوخت؛ منی که هم حال خوبی داشتم و هم نداشتم. دلم می‌خواست هیچ وقت این شب صبح نشه و نره؛ اما نه تنها این شب بلکه شب‌های بدون اون هم صبح می‌شد؛ اما چشم من روشن نمی‌شد با دیدنش. من می‌موندم و یک دنیا فکر و خیال. من می‌موندم و فکر گذشته‌ی سمن. من می‌موندم و جای خالی آیهان و هزار فکر ترسناک.

صدای آروم و مملو از مهرش رو کنار گوشم شنیدم.

_چقدر با چادر ماه‌تر می‌شی ماهِ من.

نگاهم روی برق سیاه چشم‌هاش چرخید و برعکس اشکی که توی چشم‌هام می‌غلتید لبخند زدم و اون قدمی بهم نزدیک‌تر شد و هر دو دستم رو گرفت و به گرمی فشرد. چشم‌هاش میخ لبخند همراه با بغض بود و از صداسش شیفتگیش هویدا:

_من اسیر این لبخندتم.

خنده‌ام غلیظ‌تر شد.

_تا کی؟

لب زد:

_تا ابد.

_ابد برای جناب سروان زرنگار چندساله؟ پونزده سال؟

نگاهش میخ نگاه عاشقم بود.

_ابد برای من تا زمانی که قلبت مال من باشه. قلبت تا کی برای من می‌زنه؟

مثل خودش آروم اما مطمئن لب زدم:

_تا ابد.

خندید، هم با چشم‌هاش هم با لب‌هاش. اون برعکس من آروم بود و خوشحال؛ اما من آشوب بودم و خوشحال. از این که هنوز کنارم بود و قرار بود بسپارمش دست کسی که شاهد پیوندمون بود خوشحال بودم و از تصور این که با طلوع خورشید می‌رفت و من باید چشم انتظار می‌نشستم آشوب می‌شدم.

سرم رو، رو به آسمون بلند کردم و چشم چرخوندم برای پیدا کردن ماه. صدای گلدسته‌ها بلند شد و توی گوشم پیچید. نگاه تاریکم با نور روشن ماه تلاقی کرد و توی دلم فریاد زدم:

_نکن ای ماه غروب.

چشم چرخوندم روی گلدسته‌های طلایی و توی دلم نجوا کردم:

_کاش امشب تموم نشه. کاش صبح نشه. و ای کاش ماه همیشه کامل باشه.

_می‌خوای بری زیارت؟

در جوابش به تکون سرم اکتفا کردم که گفت:

_مراقب باش امشب ضریح شلوغه. البته کی خلوت بوده! همیشه شلوغه؛ اما امشب دیگه غلغله ست.

تازه توجه‌ام به چراغونی‌ها و ریشه‌های داخل صحن جلب شد و هم‌زمان که با وجد به رنگ‌های سبز و زرد و قرمز ریشه‌ها نگاه می‌کردم پرسیدم:

_ مگه امشب چه خبره؟

برای دریافت جوابم سرم به سمتش چرخید. لبخند محوی زد و ناخودآگاه از حس خوب توی چشم‌هاش لبخند نقش بست روی لب‌هام و چند لحظه بغض رو به فراموشی سپردم.

_ امشب شب ليله الرغائبه.

با خجالت پرسیدم:

_ یعنی چی؟

برعکس تصور ازم ناامید که نشد بلکه لبخندش رو عمق بخشید و تکه مویی که از گوشه‌ی شالم بیرون افتاده بود و روی گونه‌ام می‌خزید، با انگشتش به داخل فرستاد و در جوابم گفت:

_ یعنی شب آرزوها.

وقتی نگاه گنگ و منتظرم رو دید ادامه داد:

_ امشب هرچی آرزو کنی برآورده می‌شه.

مبهوت و هیجان زده پرسیدم:

_ واقعا؟!

_ واقعا.

با هیجان بیشتری نگاهش کردم و اون همون‌طور که محو برق چشم‌هام بود پرسید:

_ آرزوی تو چیه؟

بدون لحظه‌ای فکر کردن، بی‌تعلل و تردید جواب دادم:

_ آرزوی من تویی.

چشم‌هاش بهم لبخند می‌زد و لب‌هاش زمزمه کرد:

_ منو که داری.

بغض کردم.

_ ندارمت.

رخ به رخم ایستاد و بی توجه به مردمی که هر کدوم غرق راز و نیازهاشون بودند صورتم رو بین دست‌هاش گرفت.

_اما الان کنارتم.

_ولی می‌خوای بری. من دارم و ندارم. این‌طوری نصفه و نیمه نمی‌خوام، کامل می‌خوامت.

لب‌هاش خاموش بودند؛ اما چشم‌هاش پر از حرف، پر از مهر، پر از شور خواستن و پر از برق داشتن.

_می‌دونی آرزوی من چیه؟

باشیطنت اخم کردم و جواب دادم:

_خب معلومه، من.

_تو رو که دارم. هیچکس نمی‌تونه تو رو ازم بگیره.

نگاه منتظرم رو که دید چشم چرخوند روی نیمه‌ی ماه و با لبی که می‌خندید و چشمی که برق می‌زد گفت:

_آرزوی من کامل شدن قرص ماهه.

متوجه‌ی منظورش نشدم؛ اما می‌دونستم این آرزو ربط پیدا می‌کنه به من؛ چون من ماهِ دل این مرد بودم.

قبل از این که سوالی بپرسم قدمی به عقب برداشت و بدون این که نگاه ازم بگیره لب زد:

_بعد از زیارت کنار حوض منتظرتم. یادت نره منو دعا کنی.

روی پاشنه‌ی پا چرخید و میون جمعیت گم شد و نشد که بهش بگم «تنها چیزی که از یادم نمی‌ره تو و

یادت هستین».

کفش‌هام رو به کفش داری تحویل دادم و بعد از گرفتن شماره‌ی کفشم به سمت ضریح حرکت کردم.

بوی گلاب و عطر حرم آرامش‌بخش بود، حداقل اون لحظه ذهنم آروم بود و خبری از تشنج اعصابی که

این روزها درگیرش بودم نبود. به جمعیت زنان چادرپوش نگاه انداختم و کمی ترسیدم. همیشه از جاهای

شلوغ هراس داشتم. با احتیاط، جوری که نه پای کسی رو لگد کنم و نه کسی رو هل بدم خودم رو به

ضریح رسوندم. چادرم از سرم کنده شد و به سختی دوباره روی سرم گذاشتمش. انگشت‌هام قفل شد بین

ضریح طلایی رنگ و برای چند لحظه چشم بستم. زیاد آدم مذهبی نبودم؛ اما اون لحظه تنها پناهم، تنها

کسی که با اطمینان کامل می‌تونستم عشقم رو بسپارم به دستش و نترسم، امام رضا بود.

سرم رو به ضریح تکیه زدم و زمزمه کردم:

_خدایا همه چی بخیر بگذره. گذشته‌ی سمن توی همون گذشته بمونه و آیهان سالم برگرده، سالم و با دست‌هایی که آغشته به خون پدرش نیستند.

صدای معترض زنی که پشت سرم بود بلند شد:

_خانم بسه دیگه، بچه‌ام هلاک شد تو این شلوغی.

از پشت پرده‌ی اشکم دختر بچه‌ای بور و چشم عسلی رو دیدم که ترسیده بود؛ اما گریه نمی‌کرد. به روش لب‌خند محوی زدم که با خجالت سرش رو توی سینه‌ی مادرش پنهان کرد. دست‌بند بافتی که دور مچم بسته بودم رو باز کردم که شماره‌ی کفشم از بین مشتم رها شد و روی زمین افتاد. زیر لب ناله‌ای کردم و نشد تا خم بشم برای برداشتنش. توی اون شلوغی انجام هیچ حرکتی ممکن نبود چه برسه به خم شدن و پیدا کردن اون شماره‌ی لعنتی. قبل از این که دوباره صدای اعتراض زن پشت سرم بلند بشه و اون دختر بچه‌ی خوشگل بیشتر از این توی این فضای تنگ؛ اما پر از آرامش اذیت بشه دست‌بند نخ‌ی رو به ضریح بستم و زیر لب نجوا کردم:

_به خواسته‌های دل من واقفی، می‌دونی که ازت چی می‌خوام. اول سالم برگشتن آیهان بعد یه دختر خوشگل و شیرین که وقتی باباش مثل شب‌هایی که در پیش دارم به خاطر کارش تنهام می‌ذاره مرهم دل دلتنگم بشه و جای خالی آیهان رو برام پر کنه.

آخرین گره رو هم زدم و آخرین بوسه رو هم روی ضریح کاشتم و به سختی از اون مأمن آرامش دل‌کندم. وقتی وارد صحن شدم حالم بهتر بود و دیگه از اضطراب خبری نبود. آروم بودم یا بهتره بگم آروم گرفته بودم. آیهان رو دست خوب کسی سپرده بودم، کسی که با تمام کم‌کاری‌هام توی انجام واجبات، اعتقاد کامل و ایمان واقعی بهش داشتم و مطمئن بودم حافظ صاحب قلب من هست.

هوا سرد بود و چیزی جز یک مانتوی پاییزی تنم نبود. چادر رو محکم‌تر گرفتم و تا چونه‌ام بالا کشیدمش. با همون پاهای بی‌کفش و جوراب‌های اسپرت خاکستری به سمت حوض رفتم. لب‌خندی به شلوغی داخل صحن زدم. هیچ وقت حرم رو خلوت ندیده بودم، دوران دانشجویی‌م زیاد می‌اومدم؛ چون عضو کتابخونه‌ی حرم بودم؛ اما با اتمام درس‌م جو‌ری گرفتار کار شدم که نه تنها از کتاب خوندن بلکه از زیارت کردن هم غافل شدم.

آیهان رو کنار یکی از شیرهای آب دیدم. در حال پر کردن یک لیوان آب بود. تا خواستم صداش بزنم از مقابل شیرآب فاصله گرفت و از جمعیتی که قصد آب خوردن داشتند رد شد. به سمت زنی رفت که زیر چادرش بچه‌ای رو بغل گرفته بود که گویا خواب بود و یک دستش هم بند پسر چهار ساله‌اش بود. لیوان رو به دست پسر بچه داد و دستی به سرش کشید؛ اما به همون نوازش اکتفا نکرد و خم شد و با لبخند سرش رو بوسید. صدای پسر بچه و مادرش رو نشنیدم که چی گفتند؛ اما حدس این که تشکر کردند راحت بود. چشم چرخوند به دنبال من و با دیدنم لبخند آشنایی زد، از زن و پسر بچه خداحافظی کرد و به سمت من اومد و پرسید:

_ چرا نیومدی جلو؟

به پاهای لختم اشاره کردم.

_ ترسیدم جورابم خیس بشه.

_ کفشاتو گم کردی؟

_ دادم کفش داری، شماره‌ی کفش‌م توی ضریح گم کردم.

خندید و دستش رو دور شونه‌هام حلقه کرد و من از شدت سرما از خدا خواسته بین آغوش نصف و نیمه‌اش مچاله شدم.

_ شماره‌ی کفشت یادته؟

کمی مکث کردم و نامطمئن جواب دادم:

_ فکرکنم ۱۱۶.

_ بریم ببینیم می‌تونیم پشش بگیریم یا نه.

_ با این لباسی که تو تنته مگه می‌تونند پشش ندن.

خندید و حصار دستش دور شونه‌هام تنگ‌تر شد.

_ اون خانوم رو می‌شناختی؟

_ همسر یکی از همکارام بود.

_ همکارت کنارش نبود.

همون طور که کفش‌هاش رو در می‌آورد تا از روی فرش‌های پهن شده داخل صحن رد بشه بی‌حواس جواب داد:

_همکارم سه سال پیش توی سوریه شهید شد.

بند دلم پاره شد و بغضی که خنثی شده بود جون دوباره گرفت. نگاهش رو از کفش‌هاش با تاخیر گرفت و به چشم‌های پر از اشکم دوخت و من ناله کردم:

_آیهان اون زن دوتا بچه داشت.

خواست که چیزی بگه؛ اما می‌دونست گفتنش بی‌فایده ست و دل من تا برنگرده آروم و قرار نمی‌گیره، پس برای همین سکوت کرد و بهم مهلت کنار اومدن داد؛ اما من هیچ وقت با این ترس و این دلواپسی کنار نمی‌اومدم. همون جا روی یکی از فرش‌ها نشستم. در واقع وا رفتم، بی‌جون و بی‌رمق. فکر خاموش شدن نبضش به‌همم می‌ریخت. فکر شهید شدنش داغونم می‌کرد. دلم می‌سوخت برای اون زن که تا آخر عمر به تنهایی محکوم می‌شد. تنها بزرگ کردن بچه‌هاش، تنها قدم زدن، تنها زندگی کردن. تنها زیارت کردن و تنها نفس کشیدن. من نمی‌تونستم مثل اون، این همه تنهایی رو قبول کنم، من به اندازه‌ی اون قوی نبودم. من به اندازه‌ی اون محکم نبودم. این وجود آیهان و عشقش بود که از من زنی بی‌باک و استوار می‌ساخت. حقیقت این بود که من دیگه اون مهربوی قدیمی نبودم و مهربویی که عشق آیهان ساخته بود بی‌آیهان هیچ بود. هیچ و پوچ!

خودش هم کنارم نشست، همراه با همون سکوتی که ازم فرصت کنار اومدن می‌خواست؛ ولی نمی‌تونستم با چیزی که اون رو از من دور می‌کنه کنار بیام؛ اما باید که می‌پذیرفتمش و کنار می‌اومدم؛ چون این رفتن خواسته‌ی خود آیهان بود.

مدتی بعد دوتا کارت دعوت‌نامه از جیب یونیفرمش بیرون کشید و با لبخند مقابل صورتم گرفت.

_امشب مهمون آقاییم. بریم غذا بخوریم؟

نگاهش کردم. با لب‌هایی ساکت؛ اما پر از فریاد. پر از حرص و پر از خشمی که ناشی از خودخواهی‌هاش و جسور بودنش بود؛ اما لب‌هام رو محکوم به لبخند کردم. دلم نمی‌اومد این شب آخری که کنارم بود رو با غم و ناراحتی کنارش بگذرونم و با دلخوری راهیش کنم.

_کفشام رو بگیر تا بریم.

__ چشم.

رفت و من پشت سرش زمزمه کردم:

__ چشمت بی بلا.

وقتی برگشت و کفش‌ها رو مقابل پاهام روی زمین جفت گذاشت لبخند مصنوعی روی لبم حقیقتی و شرمگین شد. خودش برای گرفتن غذاها اقدام کرد. مادری می‌گفت خوردن غذای حرم لیاقت می‌خواد و برام جالب و در عین حال شیرین بود که این لیاقت نصیبم شده بود.

نگاهم به پیرزنی بود که اصرار می‌کرد برای گرفتن یک غذا؛ اما چون کارتی نداشت بهش غذا نمی‌دادند. به دخترش که روی ویلچر نشسته بود اشاره می‌کرد و می‌گفت «مریض دارم فقط یه قاشق می‌خوام برای شفا گرفتنش». از این همه اعتقاد محکمی که داشت بهش غبطه خوردم؛ اما اون غذا چنان برای تمام مردمی که صف بسته بودند ارزشمند بود که هیچکس حاضر نبود حتی از یک دونه برنجش بگذره. وقتی آیهان با دو پرس غذا برگشت همون‌طور که چادرم رو دور خودم محکم گرفته بودم و از سرمای شدید رو به کلافگی بودم یک پرس از غذاها رو گرفتم و بی حرف روی پاهای بی حرکت دختری که روی ویلچر نشسته بود گذاشتم. لبخند زد و دلم گرم شد به دعایی که پشت لب‌های بسته‌اش برای من و دل ناآرومم، می‌کرد. برگشتم به سمت آیهان که مادرش رو صدا زد. مادرش پر چادرم رو گرفت و با بغض صداش دعام کرد:

__ خیر ببینی مادر.

__ خدا دخترتونو شفا بده.

تا خواستم قدم بردارم شتاب زده گفت:

__ صبر کن این غذا زیاده من فقط یه قاشق برای تبرکیش می‌خواستم.

لبخند زدم.

__ شوهرم دو پرس گرفته بود. یه پرسش قسمت شما بود. انشالله که دخترتون زیارت بعدی رو با پاهای خودش بیاد.

اشک چشم‌هاش به پاکی نگاه مامان فروغم بود.

__ انشالله هرچی می‌خوای خدا بهت بده.

لبخند متشکری به روش زدم و به سمت آیهان رفتم که لبخند به لب منتظرم ایستاده بود. مقابلش ایستادم و گفتم:

_غذاتو باهام شریک می‌شی؟

نگاهم کرد، جوری که انگار من رو برای اولین بار دیده و شناخته.

_تمام عمرم و داشته‌هام رو خیلی وقته که باهات شریک شدم.

اون شب برای اولین بار داشتم لبخندِ بغض‌دار رو تجربه می‌کردم، واقعی، شیرین؛ اما تلخیش ته دلت به سوگ غم قلبت نشسته و سعی داره خودش رو پنهان کنه؛ ولی نمی‌شه...! وقتی نگاهم می‌کرد، وقتی به روم لبخند می‌زد، وقتی دستم رو می‌گرفت و توی سوز سرمای اون شب با محبت «ها» می‌کرد تا گرم بشم، وقتی هم چشم‌هاش خوشحال بود و هم نگران من، وقتی با کلی امید و آمال به گنبد طلایی نگاه می‌کرد و وقتی غذای متبرک اون شب رو به نیت سالم برگشتنش خوردم بغضم پشت لبخندم پنهان موند؛ اما دردش...! دردش رو اون از نگاه غم زده‌ام خوند که داخل صحن رضوی در حالی که صدای دعای توسل توی کل حرم می‌پیچید مقابلم و نزدیک‌تر بهم نشست. دست‌هام زیر چادر مشت شده بودند و سعی داشتم نگاه بدزدم تا مقاومت‌م نشکنه و بارون نشم؛ اما وقتی گفت «مهروجان نگاهم کن» دلم لرزید برای اون جانی که تقدیمم کرد و آتیش عاشقانه‌هام رو شعله‌ور کرد. با مکث نگاه از بچه‌ای که کنار کیف مادرش خوابیده بود و مادرش در حال تلاوت قرآن بود گرفتم و چشم دوختم به شب سیاه چشم‌هاش که امشب هم ستاره بارون بودند و هم تاریک و غمگین.

دست‌هام رو گرفت و بیشتر نگاهم کرد. خجالت زده از نگاه خیره و پر مهرش خواستم سرم رو پایین بندازم که سریع گفت:

_دلم برای این نگاهت تنگ می‌شه خانومم.

این اولین بار بود که می‌گفت خانومم و چه جادوی بی‌نظری داشت اون میم مالکیت لعنتی.

نگاهم رو نگرفتم و درست عین خودش تمام وجودم چشم شد برای دیدنش. من نه تنها برای نگاهش بلکه برای صداش، برای اخم‌هاش، برای آشفستگی‌هاش، برای نوازش ته‌ریشش و برای ماهِ دل گفتن‌هاش دلتنگ می‌شدم. و دلتنگی برای این مرد قطعا امتحانی از جانب خدا بود برای من. امتحانی که صبوری کردن و

کنار اومدن با قسمت و حکمتی که خدا برام صلاح دیده رو بهم یاد می داد اما من...! من شاگرد رفوزه بودم که بی قرار، بی توجه به بغضی که رسوا شد ناله کردم:

_ آیهان من نمی تونم بگم راضیم به رضای خدا. نمی تونم چون محاله بتونم با نبودنت کنار بیام. برعکس تصورم نه اخم کرد از ایمان سستم و نه تشر زد، بلکه درست مثل معلمی مهربون لبخند زد و گفت:

_ می تونی بگی؛ چون من مطمئنم تو می تونی با هرچی که خدا برامون رقم بزنه کنار بیای چون تو خیلی قوی ای مهر و.

لب هام لرزید، چونه ام لرزید، مردمک های هر دو چشمم لرزید. این ها همه از زلزله ای که آیهان توی دلم به پا کرده بود نشئت می گرفت.

_ من قوی نیستم آیهان. من در مقابل تو و احساسی که بهت دارم قوی نیستم.

دست هام توی دست های گرم مردونه اش فشرده شد و با حفظ لبخندش گفت:

_ پس عشقمون واقعی نیست. عشق واقعی آدم رو ضعیف نه، بلکه قوی می کنه.

_ من نمی دونم عشق واقعی با آدم چیکار می کنه فقط می دونم اگه برنگردی من دیگه هیچ وقت حالم خوب نمی شه.

اخم شیرینی کرد.

_ منو باش که می خواستم مادر و سارگل و سها رو دست تو بسپارم و برم.

گله کردم:

_ پس کی مراقب من باشه؟

تکرار کرد:

_ تو خیلی قوی ای مهر و. انقدر به این حرفم باور دارم که می خوام تمام خانواده ام رو بسپارم دست تو و برم.

اونی که سارگل رو به مراد دلش رسوند من نبودم تو بودی. تویی که شجاعانه منی رو که نمی شناختی

انتخاب کردی و جسورانه ازم یه عاشق ساختی. اونی که به اعتیاد سها پی برد و با جلب اعتمادش از

مشکلات روحیش مطلع شد تو بودی ماه رو. اونی که با بی محبتی های مادرم کنار اومد و حالا تو این

شب هایی که حالش از رفتن من بده می شه مرهمش تویی عزیزم. اونی که با وجود ریحانه درست وسط

خونه و زندگیمون کنار اومد و به من شک نکرد تو بودی ماه من؛ پس الانم می‌تونی تا زمانی که برگردم همین‌طور همه چی رو ساپورت کنی و مراقب اهالی اون باغ باشی.

از اعتمادش اوج می‌گرفتم و از تنهایی که بعد از رفتنش گریبا گیرم می‌شد به زیر می‌افتادم و این درست مثل پرواز توی منطقه‌ی ممنوعه بود، پرواز زیر زمین، پرواز زیر آوار خودم.

بغضم رو فرو دادم و لب‌هام کج شد به معنی لبخند و تنها کلمه‌ای که گفتم این بود:

__چشم.

خندید. امشب خیلی قشنگ می‌خندید.

__چشم بی‌بلا.

انگشت شستش زیر چشم خیسم نشست و اشک سردم رو پاک کرد و لب زد:

__امشب با خنده راهیم کن تا هیچ وقت خنده‌هات از یادم نره.

حرف‌هاش یک جوری بود...! یک جوری که انگار خودشم می‌دونست این عملیات مثل قماره؛ یا جونش رو می‌بازه یا خودش رو نجات میده. هر چند کسی که با پای خودش می‌رفت توی دهن شیر نجات پیدا کردنش تنها به معجزه‌ی الهی متکی بود و من این مرد رو با تمام اعتقاد و ایمان سستم به خدایی سپرده بودم که بنده‌ی خوبی براش نبودم؛ اما اون خدای خوبی برای من بود.

بچه‌ای که با فاصله‌ی کمی ازمون خوابیده بود غلت زد و پالتوی مادرش از روش کنار رفت. قبل از من آیهان حرکت کرد و سریع نیم‌خیز شد و پالتو رو تا روی گردنش بالا کشید. وقتی با لبخند محو؛ اما پر معنایی گونه‌ی سرخ پسر بچه رو نوازش کرد قلبم تپید برای بچه‌ای که پدرش اون باشه و مادرش من. این قشنگ‌ترین مثلث عاشقانه‌ی دنیا می‌شد. من... اون... بچه‌مون.

مادرش نگاه از خط‌های قرآن کند و با لبخند محجوبی از آیهان تشکر کرد و آیهان در جوابش گفت:

__قبول باشه.

رو به من ادامه داد:

__بریم.

از جا بلند شدم و چادرم رو روی سرم مرتب کردم. با برق چشم‌های حرکت بال‌های چادر رو توی نسیم آرومی که می‌وزید دنبال کرد و این مرد چه بزرگوار بود که با عشق نهانش به چادر من رو مجبور به پوشیدنش نمی‌کرد و جوری بهم اعتماد داشت که به زن بودنم افتخار کنم.

قبل از این که بریم گفتم:

__بریم سقاخونه؟

مشتاق از پیشنهادم استقبال کرد. درست وقتی که از قدم برداشتن و دوشادوش راه رفتن کنارش، غرق اعتماد به نفس می‌شدم با لبخندی که نوستالژی به نظر می‌رسید و یادگار از ایام کودکی بود گفتم:

__بچه که بودم مادری همیشه نگرانم بود، از ورزش‌های خطرناکی که توی هفت هشت سالگی انتخابشون مثل یه لقمه‌ی گنده بود برای منی که آرامشم یه دامن چین‌دار باله و یه جفت کفش ساتن سوسنی رنگ بود می‌ترسید. هر جمعه منو می‌آورد حرم و از سقاخونه بهم آب می‌داد. غر می‌زدم، نق نق می‌کردم. تو تابستون می‌گفتم آبش گرمه و تو زمستون بهونه می‌گرفتم که سرده؛ اما اون لجوجانه و با محبت به خوردم می‌داد و می‌گفت این آب بیمه‌ی امام رضات می‌کنه تا بلا ازت دور باشه و تنت سالم باشه.

مقابل سقاخونه ایستاده بودیم. نگاهش به نیم‌رخم بود و اشک دوباره هم‌آغوش نگاهم بود. دستم رو زیر شیر بردم و بی‌توجه به لیوان‌هایی که از نظرم بهداشتی نبودن مشتم رو پر آب کردم و مقابل صورتش گرفتم. اشکم چکید و بغض به صدام لرز انداخت:

__بخور تا بلا ازت دور باشه و سالم برگردی پیشم.

لب‌های نخندیدند؛ اما چشم‌های جوری برق زدند و چند ثانیه خیره موندند به چشم‌های خیسم که فهمیدم توی دلش چه خبره. از این کارم غافلگیر شده بود. لب زد:

__هرچی بیشتر می‌شناسمت بیشتر خدا رو شکر می‌کنم برای داشتنت و برای این که قراره تا ابد مال من باشی.

نگاهم رو با شرمی که نمی‌دونم از کجا به خُلقیاتم سرایت کرده بود، به مشت پر آبم و قطره‌هایی که از پشت دستم چکه می‌کرد دوختم. لبش که به کف دستم چسبید بی‌تاب چشم بستم. چقدر بد گرفتار این مرد شده بودم. انقدر بد که همون اندازه که بودنش من رو غرق یک حال ناب و خوب می‌کرد تصور نبودنش حالم رو خراب و سیاه می‌کرد. قبل از جدا کردن لب‌هایم از دستم بوسه ای روی کف دستم

گذاشت و از حس بوسه‌اش لب‌هام خندید... و پاردوکسِ عاشقانه چشم‌های اشکی من و لب‌های خندونم بود.

_ شبی که همین‌جا عقد موقت کردیم ترسیده بودی. به خاطر پدرت و هاوش لب‌ات می‌خندید؛ اما با بغض گفתי بله. چون از آینده با مردی که نمی‌شناختیش می‌ترسیدی. اون روزم دقیقاً همین حال رو داشتی. گم شده بودی بین این که خوشحال باشی یا غمگین. حتم دارم اون روزم نگفته بودی راضیم به رضای خدا؛ اما امروز به من ثابت کردی اگه راضی باشم به رضای خدا، خدا برای بنده‌اش بد رقم نمی‌زنه که هیچ، بلکه با توکل بهش بهترین رو نصیب بنده‌اش می‌کنه. اون روز قبل از این که بگم بله، خدا رو توی دلم صدا زدم و گفتم خدایا منو شرمنده‌ی این دختر نکن؛ اما حالا با این ماهی که نصیبم کرده منو شرمنده‌ی خودش کرده.

دست خیسم چنگ شد روی چادر سیاه سمن و دلم آروم گرفت از عشقی که توی حرف‌هاش موج می‌زد و قلبم... قلب دیونه‌ام هوس بوسیدن لب‌هاش رو کردند که این‌طور با حرف‌هاش دل می‌برد از من دل‌داده. _ این‌بارم من راضیم به رضای خدا؛ چون با وجود تو ایمان پیدا کردم خدا برای من بد نمی‌خواد. تو چی؟ اینو باور داری یا نه؟

_ تو بد که نبودی هیچ، خیلی هم خوب بودی.

لبخند زد.

_ پس بیا همه چی رو بسپاریم به خدا.

_ من خیلی وقته سپردمت به خدا.

لبخندش پررنگ‌تر شد و این لبخند لعنتی انعکاسِ آرامشِ توی چشم‌هاش بود.

_ منم واسه همین آرومم؛ چون ماهم رو سپردم دست رفیقی که می‌دونم امانت‌دار خیلی خوبیه.

و این مرد رفاقتش رو با خدا تا به اون شب نه جار زده بود نه عیان کرده بود؛ چون دلی رفیق بود، از اعماق قلبش، با تمام وجودش و با ایمانی کامل و اعتقادی محکم که نیاز به جار زدن نداشت.

نفس عمیقی کشیدم. برعکس سرشب سنگین نه، بلکه سبک بال نفس گرفتم. درست عین خودش با آرامشی که هم‌آغوش تنم و هم‌خواب نگاهم شده بود لبخند زدم؛ از اعماق قلبی که تصاحبش کرده بود.

صدای شرشر آب میون افکار در هم و برهمم وقفه می‌نداخت و اجازه نمی‌داد افکار منفی توی ذهنم پیشروی کنند. نگاه می‌خکوبم رو از روی در سرویس بهداشتی گرفتم و زیپ ساکی که حکم هوو رو برای من داشت بستم. فهمیده بودم هروقت پای این ساک بیاد وسط یعنی قراره از من دور بشه و احساسم برام چاره‌ای نداشته بود جز کنار اومدن و همراهی کردن آیهان برای رسیدن به رویاهاش. رویاهایی که نمی‌دونستم ختم می‌شدن به مرگ پدر واقعی یا به سیاه پوش شدن قلب من.

با صدای باز شدن در به عقب برگشتم و سمن آشفته حال رو بین چهارچوب در دیدم. چادر نماز روی سرش بود و چشم‌هاش سرخ، شاید از بی‌خوابی شاید هم از فرط گریه. بی‌حرف ژاکتی که تمام روزهای پاییز مشغول بافتنش بود رو به دستم داد و رفت؛ اما وسط راه با دیدن عکس عروسیمون روی دیوار لبخند کمرنگی زد و اون لبخند برای من حکم تأیید شدنم رو توسط این زن داشت.

روی بافت نرم ژاکت دست کشیدم. رنگ خاکستریش قطعاً به چشم‌های سیاه آیهان می‌اومد. ژاکت رو هم داخل ساک گذاشتم و از روی کمد قرآن عقده رو برداشتم. بوسیدمش و در همین حین آیهان از حموم بیرون اومد. قرآن رو سفت توی بغلم گرفتم و آیهان بعد از برداشتن حوله از روی موهای خیسش، گفت:

_بیا.

و من که انگار فقط منتظر اجازه از طرف اون بودم بهش نزدیک شدم. انگشتر عقیقش رو که قبل از حموم از دستش در آورده بود و روی میز گذاشته بود، برداشت. با احترامی که از حرکت آروم انگشتش پیدا بود عقیق سرخ داخل رکاب رو نوازش کرد و بعد چشم از یادگاری پدرش گرفت و به من دوخت. دستم رو گرفت و انگشتر رو کف دستم گذاشت و من اجازه ندادم بغض توی گلویم بشینه؛ برگی که به خدا توکل می‌کرد دیگه با هر نسیمی از فرو افتادن نمی‌ترسید.

_بمونه پیش تو.

_یادگاری می‌ذاری؟ کسی که قول داده تا ابد کنارم باشه چرا باید یادگاری بذاره؟

_امانت می‌ذارمش.

مستم رو بستم و گفتم:

__ خداکنه که تو هم امانتدار خوبی باشی و مراقب نیمه‌ی پنهانم باشی، یادت نره اگه نیای ماه دیگه هیچ وقت کامل نمی‌شه.

لبخند روی لبش نقش بست.

__ میام و باز تو با لبخندی که صاحبش منم ماه رو کامل می‌کنی.

لب‌هاش روی پیشونیم نشست و پلک‌هام روی هم خوابیدند. آرامش که همیشه با مصرف قرص آرامبخش به دست نمیاد، گاهی عطر لوسیون یک مرد، گاهی گرمای تنش و گاهی امنیت آغوشش می‌شه آرامش... آرامشِ یک زن. زنی که بلد باشه عاشق بشه و عاشقی کنه و توی مسیر سخت عاشقی پا پس نکشه. صبح شده بود و هوا گرگ و میش بود. آماده بود برای رفتن و من... آماده بودم برای پاس کردن این امتحان. بغض نداشتم، آروم بودم و از همین الان دلتنگ. چشم‌هام راهیش می‌کرد و قلبم از همین الان بی‌قرار برگشتنش بود.

ساکش رو برداشت و همراه با من از اتاق بیرون رفت. سرش به سمت اتاق مادرش چرخید و از طرز نگاهش پیدا بود که چقدر به همراهی مادرش محتاجه. به سمت اتاق مادرش و آقامرتضی رفت. در زد و وقتی صدایی نشنید با تعلل در رو باز کرد. مرتضی روی تخت خواب بود و سمن پایین تخت روی جانمازش کز کرده بود. دونه‌های تسبیح توی تاریکی اتاق بین انگشت هاش می‌درخشید و نگاهش روی مهر خشک شده بود. آیهان کنار جانمازش دو زانو نشست و من با قرآنی که به بغل داشتم به در تکیه زدم و چشم ازشون نگرفتم. نگاه آیهان هم به جانماز معطر مادرش بود و من می‌دونستم این مرد انقدر گستاخ نیست که توی این حال بد به مادرش زل بزنه و از کارش بگه و دلیل و منطق ردیف کنه برای رفتنش. صداسش سکوت اتاق رو در هم شکست.

__ اولین بار هفده سالم بود که بدون اجازه‌تون با پولاد رفتم مه ولات باغ خاله شهری پولاد.

سکوت کرد و منتظر حرفی از جانب سمن موند و سمن خیلی دیر با صدایی که درست به اندازه‌ی گرگ و میش هوا گرفته بود گفت:

__ با سر شکسته برگشتی.

آیهان خیلی سریع گفت:

__ چون قهر کرده بودین و دعای خیرتون پشت سرم نبود. مادر قهر نکن با دل رضا و دعای خیر راهیم کن.

خواهش توی صداش دل سمن رو به رحم نیاورد و سمن سکوت کرد؛ اما سکوتش علامت رضایت نبود. آیهان با تمنا صداش زد:

_مادر!

وقتی سمن باز هم جوابش رو نداد چنگ زد به پر چادر نمازش و باز خواهش کرد:

_مادر من می‌خوام مثل همیشه بدرقه‌ام کنی.

سکوت سمن پر از حرف بود و مطمئن بودم غرق روزیه که پدر آیهان رو بدرقه کرده و هیچ وقت برنگشته. این بار درمونده صدا زد:

_مادر.

کاش سمن جوابش رو می‌داد یا حداقل نگاهش می‌کرد.

آیهان باز اصرار کرد.

_مادر نگاهم کن.

چشم‌های سمن هنوز به مهر بود و قطره اشکی که روی گونه‌اش لغزید حال دلش رو رسوا کرد.

_قربون اشکات برم چرا انقدر سخت می‌گیری؟ مگه بار اولمه که میرم؟!

بار اولش بود. بار اولی که قرار بود با پدر واقعیش رو به رو بشه و فقط خدا می‌دونست سردار از این کار چه هدفی داشت.

آیهان که از رضایت و بدرقه‌ی مادرش ناامید شده بود مشتش رو که گره خورده بود به چادر مادرش بالا

آورد و گوشه‌ی چادر مادرش رو به لب‌هایش چسبوند و با چشم بسته عمیق بوسیدش و آروم نجوا کرد:

_اگه برنگشتم حلالم کن.

و قبل از این که آوار شدن مادرش رو بعد از شنیدن این جمله ببینه خیلی سریع بلند شد و با چنگ زدن

ساکش از روی زمین از کنارم عبور کرد و اتاق رو ترک کرد. در واقع از صدای های گریه‌ی مادرش

فرار کرد. سمن چادر رو روی صورتش کشید و دلوایس و بیزار از روزهای تلخ گذشته درد زخم‌های

کهنه‌اش رو که حالا گریبان گیر زندگی پسرش شده بودند رو زار زد. نگاه غمگینم رو ازش گرفتم و از

خونه بیرون رفتم. صدای شنیدن بوق ماشین سردار برام رعب‌آور بود. کنار در ایستادم و به روی آیهان

برعکس آشوب دلم لبخند زدم و قرآن رو مقابلش گرفتم. با تأخیر نگاه از صورتم کند و قرآن رو بوسید و از زیرش رد شد.

دوباره چشم دوخت به چشم‌هام و زمزمه کرد:

_حالم کن.

انگشتر عقیق رو محکم‌تر بین مشتم گرفتم و در جوابش گفتم:

_اگه برنگردی حالات نمی‌کنم؛ چون امانت‌دار خوبی نبودی.

نفس عمیقی کشید و لبخند زد. لبخندش رو توی قلبم ثبت کردم تا روزهای دلتنگی قرار دل بی قرارم بشه.

_مراقب خودت و لبخندت باش ماه من.

پیشونیم رو بوسید و بالأخره دل از نگاهم کند و رفت و آبی که پشت سرش ریختم قطره اشکی بود که از چشمم چکید.

فصل شونزده

صدای صوت قرآن به گوشم می‌رسید و از طرفی دیگه صدای همه‌های آروم که خبر از جمعیت زیاد داخل باغ می‌داد. صدای پچ پچ‌ها حتی توی آشپزخونه هم زیاد بود. نگاهم از روی حلوای تزئینی به سمت میکادوهای روی میز کشیده شد و بزاق دهنم رو قورت دادم. با نگاهی خجول و توأم با حرص به دوست‌های ریحانه که دوره‌اش کرده بودند و مشغول دلداری دادنش بودند نگاه انداختم. نگاهم رو از ظرف میکادوها گرفتم و کلافه‌تر و خسته‌تر از سوم و هفتم به شستن ظرف‌های چهلم ادامه دادم. روزهای بدی بود و سختی‌ش بیشتر روی دوش من. ریحانه که عزادار بود و سمن گیج...! گیج به معنی واقعی کلمه.

مرگ عزیز چنان غیرمنتظره اتفاق افتاد که حتی خودم هم گاهی گیج می‌شدم الان مراسم چهلم کیه؟ بی‌اختیار باز نگاهم به سمت ظرف شیرینی کشیده شد و بی‌طاقت شیرآب رو بستم و نگاه پر از نفرت رو از لیوان‌هایی که مدام از چای خالی می‌شدند و برای شستن جلوی دست من ردیف می‌شدند، گرفتم و به سمت میز رفتم. یکدونه برداشتم و توی دهنم گذاشتم. طعم شکلاتش چنان به دهنم مزه کرد که بلافاصله یکی بعدی رو هم توی دهنم گذاشتم. ناخنکی به حلوا زدم. شیرینی‌ش به نظرم کم بود؛ اما همون شیرینی

کم هم هوس من رو بیشتر از قبل تحریک کرد. مدتی بعد با نگاه سنگین ریحانه که گوشه‌ای از آشپزخانه کز کرده بود و در واقع از شلوغی سالن فرار کرده بود، سرم رو بالا آوردم که با چشم غره‌ای غلیظ ازم رو گرفت و با اخمی کلافه، دست غزاله دوستش رو پس زد و گفت:

_بسه غزال، مرض قند گرفتم انقدر آب قند بهم دادی.

غزاله رو ترش کرد و لیوان آب قند رو روی میز گذاشت. نگاهم روی قندهای آب نشده‌ی ته لیوان نشست و از تصور شیرینی قندها آب دهنم رو با ولع قورت دادم. میکادوی گاز زده‌ی توی دستم رو داخل دهنم گذاشتم و همین که دستم به سمت بعدی رفت ریحانه طعنه زد:

_ناهار نخوردی که میکادوها رو درو کنی؟

از تصور دوباره‌ی بوی کباب معده‌ام آشوب شد و با صورتی در هم گفتم:

_کبابش بو می‌داد.

_چطور ما خوردیم بو نمی‌داد؟

_تو اصلاً چیزی خوردی! موقع سرو ناهار رفتی تو اتاق.

نگاهش رو به دستمال کاغذی توی دستش دوخت و حرفی نزد. از نگاه غزاله و پرند همکار ریحانه خجالت کشیدم و زبونم رو روی شکلات باقی مونده روی لبم کشیدم. لبخند معذبی زدم و دیس شیرینی رو برداشتم.

_اینو ببرم تو سالن.

ریحانه کنایه زد:

_اگه تا سالن برسه.

چپ چپ نگاهش کردم که این بار بدون طعنه، دوستانه و کمی دلواپس گفت:

_مال مرده رو نخور، براتون خوب نیست.

بدون این که به جمع فعلش فکر کنم بی‌اهمیت و بی‌خیال جواب دادم:

_من به این چیزها اعتقاد ندارم.

از آشپزخانه بیرون رفتم و نگاه ریحانه بدرقه‌ام کرد. سمن توی سالن کنار مهمون‌ها نشسته بود و قرآن دستش بود. ساکت بود و نگاهش خیره به جلد قرآن.

صدای سارگل رو شنیدم که گفت:

_داداش اومده.

با این حرفش بند دلم پاره شد و سمن به آنی سرش رو بالا آورد و بی قرار نگاهش توی سالن چرخید.

_آیهان اومده؟

از جاش بلند شد و چادرش از روی سرش، روی شونه‌هاش افتاد.

_آیهانم اومده؟

سارگل شرمنده لب گزید و نگران به سمت مادرش پاتند کرد.

_داداش پولاد رو گفتم ماما جان.

لبم کج شد و تلخ خندیدم؛ به خوش خیال بودن خودم و چشم انتظار بودن سمن. برق چشم‌های سمن غروب کرد و نگاهش دوباره تاریک شد و صورتش سرد. آه کشید و این آه رو هر روز می‌شنیدم و سوز دلتنگی سمن آتیش دلم رو تازه می‌کرد.

با دیس توی دست‌هام به سمت در رفتم. روی ایوون ایستادم و به پولاد چشم دوختم که داشت به ساختمون اصلی نزدیک می‌شد. یونیفرمش تنش بود و انگار تازه از راه رسیده بود. بعد از آیهان اون هم گذاشت و رفت و حالا برای چهلم اومده بود. از دیدنش خوشحال بودم؛ اومدنش امیدوارم کرده بود به این که آیهان هم برمی‌گرده.

پله‌ها رو تند بالا اومد. کلاهش رو برداشت و دستی به موهای کوتاهش کشید.

_سلام.

لاغر شده بود و چشم‌هاش؛ درست مثل این روزهای زمستون، سرد بود و یخ بندون.

_سلام. دیر اومدی اما خوش اومدی.

از روی ایوون نگاهی به داخل خونه و جمعیت سیاه پوش انداخت. تعلل داشت برای داخل رفتن و درک می‌کردم فراری و بی‌حوصله باشه. این همه مدت از شیرین دور و جدا افتاده بود تا کنار بیاد؛ اما مشخص بود که هنوز با هیچی کنار نیومده. درست مثل منی که هنوز با جای خالی آیهان کنار نیومده بودم. با دستش تعارف زد اول من برم داخل. دوشادوش همراه باهاش به سمت سمن رفتم، سرش پایین بود و نگاهش میخ کلاه توی دستش.

_تسلیت می گم.

سمن به احترامش بلند شد.

_خوش اومدی.

پولاد معذب نگاهی به عکس عزیز انداخت، ربان سیاه و شمع های مقابل عکس شهادت می دادند که زیاد هم خوش نیومده. کوتاه سری به معنی تشکر تکون داد و برای پیدا کردن یک صندلی خالی چشم چرخوند که نگاهش روی یکی از همکارهای آیهان که برای سوم و هفتم نیومده بود اما برای چهلم اومده بود ثابت موند. سرگرد سری برایش به معنی سلام تکون داد و پولاد با احترام جوابش رو داد. به من نزدیک شد و پیچ زد:

_آیهان می دونست من امروز میام؟

پوزخند زدم.

_اصلا آیهان می دونه عزیز فوت شده؟

کلافه دستی به پشت گردنش کشید و نگاه گیجی به سرگرد انداخت و باز پیچ زد:

_پس این مرتیکه این جا چی می خواد؟

_شاید اومده برای تسلیت.

_نگاهش که اینو نمی گه.

_منظورت چیه؟

_تا زمانی که این جا بودم این یارو به پای من بود. از طرف سردار دستور گرفته بود برای تحت نظر داشتن من و کارهام.

تا خواستم حرفی بزنم سرگرد از جاش بلند شد و به سمت ما اومد. مقابل پولاد ایستاد و گفت:

_تسلیت می گم.

_ممنونم. لزومی نداشت تا این جا بیاین.

_حضورم خاطرتون رو مکدر کرد؟

_زحمتتون شد.

_انجام وظیفه ست، زحمتی نیست.

پولاد حرفش رو پای تعارف گذاشت اما انگار منظور مرد چیز دیگه‌ای بود که گفت:

_میشه یه جای خلوت تر صحبت کنیم؟

پولاد نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

_من تازه از راه رسیدم...

سرگرد مهلت ادامه نداد.

_درک می‌کنم. می‌گم بچه‌ها تو اداره ازتون پذیرایی کنند.

پولاد عصبی چشم بست و لبش به معنی پوزخند کج شد. پلک باز کرد و با حفظ همون پوزخند خیره به

چشم‌های جدی سرگرد گفت:

_دارید غیرمستقیم می‌گید بازداشت‌م؟ درست فهمیدم؟

شوکه و حیرت زده ایستاده بودم و نگاهم بین‌شون می‌چرخید.

_بهتره یه جای خلوت صحبت کنیم.

پولاد با حرکت دستش ایوون رو نشون داد.

_بفرمایید.

سرگرد با تسلیت مجدد به سمن، دنبال پولاد راه افتاد. سینی رو روی میزِ عسلی گذاشتم و همین که

خواستم دنبالشون برم مرتضی با کوله‌ی سها؛ اما بدون خود سها وارد خونه شد و انقدر درگیر افکار خودش

بود که حتی متوجه‌ی بحث کردن پولاد با سرگرد هم نشد. به سمتش رفتم و پرسیدم:

_سها کو؟

عضلات صورتش منقبض بودند و عصبانیت از چشم‌هاش هویدا بود.

_نمی‌دونم.

_یعنی چی نمی‌دونم! مگه نرفتید دانشگاه دنبالش؟

_رفتم اما...

نگران و بی‌قرار تشر زدم:

_اما چی؟

برای اولین بار درمونده و عاجز نگاهم کرد.

_فرار کرد.

تا صدای بلندم که ناشی از شوکه شدنم بود خواست از گلوم فرار کنه دست روی دهنم فشار دادم و چشم‌های گرد شده از وحشتم رو روی مهمون‌ها چرخوندم. خوشبختانه کسی متوجه‌ی ما نبود. کت مرتضی رو کشیدم و به گوشه‌ای بردمش. زیر راه پله‌ها ایستادیم و نگران پرسیدم:

_یعنی چی فرار کرد؟

کوله رو روی زمین گذاشت. کلافه دستی به صورتش کشید و دکمه‌ی اول پیراهنش رو باز کرد. انگار از شدت نگرانی فشارش افتاده بود که این‌طور مرد گنده رنگ باخته بود.

_داشت از یه پسر یه چیزی می‌گرفت من فکر کردم... فکر کردم...

با همون جمله‌ی نصف و نیمه‌اش وا رفتم و خودم مأیوسانه جمله‌اش رو ادامه دادم:

_فکر کردید داره مواد می‌گیره.

نفسش رو سنگین و خسته بیرون فرستاد و از زیر پله‌ها به سمت خود پله‌ها حرکت کرد و روی اولین پله خودش رو رها کرد. کنار راه پله‌ها ایستادم و دستم رو به نرده تکیه زدم و با سرزنش نگاهش کردم.

_رفته بود از دوستش جزوه‌های این ترم رو بگیره و عقب افتادگی‌هاش رو توی فرصتی که براش مونده جبران کنه تا ترم بعد رو بتونه راحت پاس کنه.

شاکی غرید:

_چرا باید از یه پسر جزوه بگیره؟

دستم رو به نرده کوبیدم و شاکی‌تر از خودش غریدم:

_چرا شما باید انقدر به دختری شک داشته باشی؟

سرش رو بالا آورد. با دیدن اشک توی چشم‌هاش سر جام میخکوب ایستادم و از لحن بدم پشیمون شدم.

_چون دختر من یه دختر عادی و نرمال نیست، معتاده.

_آقا مرتضی ترک کرده؛ کی می‌خوای اینو باور کنی؟ کی می‌خوای بهش اعتماد کنی؟ کی می‌خوای

کمکش کنی؟

جمله‌ی آخرم رو ناله‌وار گفتم و اون ناامید سرش رو تکون داد و دوباره چشم دوخت به زمین پیش پاش. پولاد که صدام زد سرم به طرفش برگشت. داشت به ما نزدیک می‌شد و اخم چهره‌اش رو پوشونده بود و نگاهش... عصبی بود!

__چی شده؟

مرتضی که جوابش رو نداد فهمیدم خودم باید جوابش رو بدم.

__سها... گم شده.

فرار کرده جمله‌ی درستی نبود، شایدم درست بود اما فرار همیشه معنی بدی نداشت. فرار یک دختر همیشه به بی‌عفتی و بی‌ناموسی ختم نمی‌شد. فرار همیشه برای معاشقه با یک مرد نبود، فرار گاهی به خاطر عاصی شدن از بی‌محبتی‌های خانواده بود. فرار گاهی به معنی نجات بود، نجات از زندانی که خانواده می‌ساخت و اسمش رو می‌داشت مراقبت، کنترل! سها فرار کرده بود، از بدبینی‌های پدرش، از بی‌اعتمادی‌های پدرش، از بی‌محبتی‌های پدرش و از خونه‌ای که بیشتر از خونه فقط برایش خوابگاه بود. خونه گرم بود؛ اما این باغ سرد بود؛ چون آدم‌هاش در عینی که کنار هم بودند باهم غریبه بودند. پولاد عصبی خندید.

__تا قبل از این که من برم اهواز سها نزدیک به بیست سالش بود. آخرین بار که گم شد هفت سالش بود، با چشم‌های خیس و دماغ آویزون تو گمشده‌های حرم پیداش کردم.

بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کردم به هم ریخته بود؛ حالا از خبر من یا حرف‌هایی که بین اون و سرگرد رد و بدل شده بود نمی‌دونم؛ اما درست مثل یک گوله آتیش جست زد به طرف مرتضی و نعره زد:

__باز چیکار کردی که خواهرم خودشو گم و گور کرده پدر نمونه؟

با وحشت مقابلش ایستادم و دست‌هام رو روی سینه‌اش فشار دادم تا به سمت مرتضی نره.

__پولاد... پولادجان...

تموم مهمون‌ها از جاشون بلند شدند و بعضی با کنجکاو و بعضی با نگرانی نگاهشون به این سمت کشیده شد. سمن با چادری که توان نگه داشتنش رو هم نداشت به سمتمون اومد و پرسید:

__چی شده که باز اسفند رو آتیش شدی پولاد؟

پولاد بلند و بی‌توجه به حضور مهمون‌ها داد زد:

_ از شوهرت بپرس که با کارهایش دختره رو فراری داد و خیالشو راحت کرد.

مرتضی خاموش و بی حرکت نشسته بود. نه تلاشی برای بستن دهن پولاد می کرد و نه مثل همیشه دفاعی از خودش و توجیه مسخره‌ای برای کار اشتباهش داشت و این صامت بودن و مسکوت موندنش فقط نشونه یک چیز بود؛ پشیمونی و پذیرش اشتباهش.

رنگ از رخ سارگل فرار کرده بود و بار شیشه‌ی این دختر تا به مقصد می‌رسید دل من هزار بار فرو می‌ریخت و دل برادرم که بی‌قرار کنارش ایستاده بود آب می‌شد.

_ هاوش سارگل رو ببر تو اتاق.

به سرفه که افتاد ناله‌ای از ناراحتی کردم و وقتی هاوش اسپره‌اش رو از جیب کتش بیرون کشید طعم دهنم تلخ و گس شد. این روزها به قدری حالش بد می‌شد که هاوش از ترسش هر جای خونه یک‌دونه اسپری گذاشته بود... و آسم این دختر یا بچه‌ی توی شکمش رو می‌کشت یا آرزوی پدر شدن برادرم رو. سرگرد، پولاد رو صدا زد. پولاد بی‌توجه به اون مقابل پدرش ایستاد.

_ الان دیره واسه ساکت شدن آقامرتضی. سها کجاست؟

_ نمی‌دونم.

پولاد دست به کمر بلند و عصبی قهقهه زد.

_ هاها ببین چی می‌گه! می‌گه نمی‌دونم. پدرِ مراقبی که از دخترش خبر نداره! آقامرتضی من می‌گم شما که انقدر مراقبی و دختری بی‌اجازه تا سرکوپه هم نمی‌ره و حتی گه شم بررسی می‌کنی توش مواد نباشه چطور همیشه کارت زاره و بی‌خبری از گند کاری‌ها و کیا و بیای دختری؟

خجالت زده نگاهی به مهمون‌ها انداختم و صدا زدم:

_ پولاد!

پولاد هشدار من رو نشنیده گرفت و دستش رو روی شونه‌ی پدرش گذاشت و چند ضربه‌ی آروم حواله‌اش کرد.

_ پرنده رو انقدر تو مشتت سفت گرفتی که پر زد و فرار کرد. رفت دنبال نفس کشیدن پدرِ من.

مرتضی ساکت بود و روا نبود پولاد تا این حد جلوی این همه مهمون خردش کنه.

این بار جدی‌تر هشدار دادم:

__پولاد تمومش کن.

نگاهم کرد، با تمسخر و پوزخند.

__چرا؟ حالا که سمن و شوهرش ساکتن تو شدی و کیل مدافع آبروشون؟ مگه تو چیکاره‌ای؟ غیر از اینکه چهار روز دیگه خبر مرگ شوهرتو میارن و برای همیشه اسمت از لیست زرنکارها خط می‌خوره؟ نگران آبروتی؟ مگه تو چیکاره‌ای که آبروی خواهرم گره خورده به آبروی تو؟

دل‌م شکست و بغض بیخ گلوم نشست اما اون با اشاره به مهمون‌ها ادامه داد:

__می‌ترسید اینا باخبر بشن سها چه کارهایی کرده؟ چیه پدر من می‌ترسیدی بشنون و خواستگار براش پیدا نشه بترشه کنج خونه‌ات؟ ها چیه سمن خانوم، می‌ترسیدی کسی بفهمه و بگه از همچین مادری همچین دختری بعیده؟ تو آقامرتضی نرفتی ندیدیش اون همه مدتی که درد کشید؛ چون ترسیدی بفهمن این دختری معتاد دختر مرتضی زرنکاره.

بغض کرده بود.

__تمام مدت چشمش به راه بود تا بری و بگی بخشیدیش؛ اما نرفتی و حالا تو چشم به راه برگشتنش بمون.

برگشت رو به مهمون‌ها و با نگاه سخت؛ اما لحن عاشقش گفت:

__سها خواهر من معتاد بود، الان ترک کرده. برعکس پدرم که خودشو لعنت می‌کنه بابت داشتن همچین دختری، من افتخار می‌کنم به داشتن همچین خواهری چون فهمید اشتباه کرده و اشتباهشو پاک کرد اما این مرد...

به مرتضی اشاره کرد.

__پاکی شو باور نکرد و فراریش داد. از همه پنهان کرد دخترش معتاده و هرکی پرسید سها چرا کم پیدااست درسشو بهانه کرد؛ اما من الان می‌گم خواهرم تمام این مدت کلینیک ترک اعتیاد بستری بود. پنهان کرد چون از حرف شما ترسید...

اشک حلقه زد توی چشم‌هاش و دل‌م گرفت از حال بدش.

__پشت سر خواهرم حرف نزنید آی مردم؛ چون بابام قفسو واسه خواهرم تنگ‌تر می‌کنه و این بی‌نفسی خواهرمو یه روز می‌کشه.

مهمون‌ها معذب به هم نگاه انداختند. عده‌ای بی‌خدا حافظی رفتند و عده‌ای بلاتکلیف ایستاده بودند. پولاد خم شد و جلوی پای پدرش زانو زد تا به صورتش مشرف بشه و چشم‌هاش رو ببینه؛ اما مرتضی سرش رو فرو برده بود توی یقه‌اش و ابا داشت از نگاه کردن به پولاد. شاید از دیدن چهره‌ی خودش توی برق اشک‌های پولاد خجالت می‌کشید.

_از همین می‌ترسیدی، نه؟ که آبروت بره. بابا کاش از ریختن آبروت جلوی خودت و بچه‌ها می‌ترسیدی. آبروت پیش من ریخت وقتی که چهل مامان سر نرسیده زن گرفتی، آبروت پیش دخترت رفت وقتی که به جای حامی شدی نگهبانش. نفس بلندی گرفت و با آه بیرونش داد.

_آقامرتضی فرق بین خوبی و بدی رو هنوز نفهمیدی. آقا مرتضی هنوز نگرفتی پدری کردن یعنی چی. آقامرتضی خیلی وقته که واسه من شدی آقامرتضی.

قامت راست کرد؛ اما به سختی روی پاهاش ایستاد. نگرانش بودم؛ اما باور داشتم پولاد هنوز محکمه و کمکم می‌کنه برای پیدا کردن سها؛ اما زمانی که سرگرد مجدداً صداش زد رو به من گفت:

_من باید با این آقا برم واسه بازجویی، شیرین فرار کرده. شاید بتونم بی‌گناهییم رو ثابت کنم و شاید امشبو بازداشتم کنند. سها رو پیدا کن زن داداش، عین اون موقع که از دست کاوه نجاتش دادی از دست این به اصطلاح خانواده هم نجاتش بده.

همراه سرگرد رفت و من مات و مبهوت رفتنش رو تماشا کردم. من به تنهایی سها رو از کجا می‌تونستم پیدا کنم؟

انگار همه چیز دوباره داشت تکرار می‌شد و من دوباره داشتم غرق گرفتاری‌های آدم‌های این باغ می‌شدم.

هاوش سراسیمه وارد اتاق شد و بدون فوت وقف لب باز کرد:

_حافظ اومد.

بی‌معطلی کیفم رو از روی تخت چنگ زدم و خطاب به سارگل گفتم:

_نگران هیچی نباش و فقط به بچه‌ی توی شکمت فکر کن.

چهره‌اش درست مثل تعبیر اسمش شده بود؛ شبیه به یک گل زرد زیر ملحفه بی جون و بی رmq افتاده بود و صدای نفس‌های عمیقی که به سختی می کشید دلم رو به آتیش می کشید.
صداش گرفته بود؛ درست مثل هوای بارونی چشم‌هاش:
_سها...

بند کیف رو روی شونه‌ام انداختم و فوراً حرفش رو قطع کردم:
_تو مراقب خودت و سیب زمینی پشندی عمه‌اش باش، من مراقب سها. باشه؟
برعکس اشکی که از گوشه‌ی چشمش راه گرفت لب‌هاش به لبخندی کوچیک باز شد.
_من براش خواهری نکردم اما خوشحالم که تو داری براش خواهری می کنی.
خم شدم و گونه‌ی بی‌رنگ و سردش رو بوسیدم.
_یادت نره سها منتظره با تولد این بچه خاله بشه. به خاطر اونم که شده به خودت فکر کن و باقی مشکلات رو بسپار به ما.
پلک زد و دستم رو به گرمی برای تشکر فشرد. دیگه تعلل نکردم و از اتاق خارج شدم. هاوش پشت سرم راه افتاد و پرسید:
_می‌خوای باهات بیام؟
در حالی که از پله‌ها با شتاب پایین می‌رفتم جواب دادم:
_لازمه که پیش زنت باشی.

پایین پله‌ها با مامان رو به رو شدم که قرص‌های سارگل رو به همراه یک لیوان آب توی دست داشت. دلم می‌خواست به آغوش امن و از هم مهم‌تر آروم و بی‌هیاهوش پناه ببرم و چند ساعتی بخوابم؛ به دور از صدای شیون و زاری... و بوی حلوا که برعکس دو ساعت پیش برام تهوع آور شده بود. دلم هوس عطر خونه‌ی بابا رو داشت؛ شمعدونی‌های روی تراس و رزهایی که بابا توی باغچه‌ی کوچیک حیاط کاشته بود و به ما اجازه‌ی چیدنشون رو نمی‌داد؛ اما هر سال توی فصل بهار بیست و دوم اردیبهشت یک شاخه می‌کند و با لبخند تقدیم فروغش می‌کرد و می‌گفت «این ماه با تولد تو از اریبهشت برای من تبدیل شده به اردیبهشت».

مامان از حالت نگاه پر حسرتم غوغای درونم رو حدس زد که به روم از اون لبخندهای آروم و نادرش رو زد و زمزمه کرد:

_برو خدا به همراهت.

نفس عمیقی کشیدم و از نگاه مملو از اعتماد مامان قوت گرفتم. در سالن باز شد و صدای محمدحافظ توی گوشم طنین انداخت:

_مهرو.

از کنار مامان عبور کردم و به سمت در سالن قدم برداشتم؛ اما صدای بلند ریحانه باعث توقفم شد. _صبر کن.

هم زمان با حافظ سرم بلند شد و به سمت پلکان چرخید. روی اولین پله ایستاده بود و چادرش رو به قصد پوشیدن مقابلهش باز کرده بود. ماهرانه چادر رو روی هوا چرخوند و ثانیهای بعد کش چادر روی شال مشکی رنگش کیپ شده بود. از اون بالا نگاه سیاه و ماتم زده‌اش رو به چشم‌هام دوخت. برعکس غمی که صورتش رو پوشونده بود، برعکس چشم‌های سرخش که خبر از گریه می‌داد، برعکس تنی که توی این چهل روز لاغر شده بود صداس هنوز محکم بود:

_منم میام.

از پله‌ها پایین اومد و از کنارم گذر کرد. دنبالش راه افتادم که دیدم بی‌حرف مقابل محمدحافظ ایستاده. حافظی که نگاهش به زمین بود... و چشمش گیر کرده بود به گوشه‌ی چادر مشکی رنگ ریحانه.

_آقای وکیل دکمه‌تونو گم کردید؟

محمدحافظ با کمی تأمل سرش رو بالا آورد و بی‌صدا لب زد:

_نه.

_منتظر رمز عبور هستید؟

محمدحافظ باز هم کوتاه جواب داد:

_نه.

ریحانه پوزخند زد.

_پس از جلوی در برید کنار.

محمدحافظ بی حرف عقب گرد کرد و بعد از پله‌های ایوون پایین رفت. مدتی بعد من روی صندلی جلو کنار حافظ نشسته بودم و ریحانه روی صندلی عقب با مرتضی صحبت می‌کرد. تماس رو که قطع کرد پرسیدم:

__چی شد؟

__همه‌ی بیمارستان‌ها رو گشتند، هیچ اثری ازش نیست.

__به پلیس خبر داده؟

__به جای ریحانه محمدحافظ جوابم رو داد:

__تا ۴۸ ساعت از مفقود شدنش نگذره برای پیدا کردنش اقدامی نمی‌کنند.

ریحانه نگران اما با لحنی عصبی گفت:

__ممکنه تو این چهل و هشت ساعت کلی بلا سرش بیاد.

محمدحافظ ریلکس جواب داد:

__پس بهتره زودتر پیداش کنیم.

ریحانه با صدای بلندی پرسید:

__از کجا؟

محمدحافظ پشت چراغ قرمز توقف کرد و نگاه جدیش رو از داخل آینه به نگاه طلبکار ریحانه دوخت و عادی جواب داد:

__اینو باید شما بگید که با سها هم‌خونه بودید نه من.

دست ریحانه روی چادرش چنگ شد و با صدایی خفه در جواب حافظ گفت:

__نمی‌دونم.

حافظ نگاهش رو به چراغ قرمز داد و من به سختی لب باز کردم و گفتم:

__برو پزشک قانونی.

نگران نگاهم کرد.

__اون‌جا آخرین جاییه که دنبالش می‌گردیم عموجون. آدرس دوستاشو نداری؟

__اون به جز شیما دوستی نداشت. شیما الان زندانه.

ریحانه گفت:

_ممکنه رفته باشه کلینیک؟ از وقتی از کلینیک مرخص شده مدام از اون جا حرف می‌زنه.

حافظ پرسید:

_آدرس کلینیک کجاست؟

ریحانه نمی‌دونست؛ چون نرفته بود ملاقاتش. هر دو منتظر به من چشم دوختند. آدرس رو گفتم و حافظ به سمت کلینیک روند. وارد کلینیک که شدم مستقیم راه اتاق دکتر مودت رو در پیش گرفتم؛ مشاور و روانشناس کلینیک. با دیدن من در عین این که سعی داشت خوش رو، خوش آمد بگه اما نگرانی هم از نگاهش و لحن صداش آشکار بود:

_خیره انشالله. چه بی‌خبر اومدید! سها جان خوبه؟

نیازی به سوال پرسیدن نبود، از نوع برخوردش فهمیدم از سها بی‌خبره و انگار آخرین امیدم هم نابود شد. وقتی برای تشکر و احوال‌پرسی نداشتم. یک راست رفتم سر اصل مطلب:

_سها گم شده. یعنی از ظهر تا الان ازش خبری نیست.

انگار برای دکتر این چیزها طبیعی بود که پرسید:

_تو این مدتی که از این جا مرخص شده اتفاقی توی خونه افتاده؟

نفس عمیقی کشیدم و به سختی، شبیه به آه بیرونش دادم.

_پدرش مدام کنترلش می‌کنه تا دوباره نره سراغ مواد. اتاقش رو می‌گرده، لباس هاش رو بو می‌کنه، رفت و آمدش رو چک می‌کنه و امروز... امروز که سها رفته بوده دانشگاه برای گرفتن جزوه فکر کرده داره از همکلاسیش مواد می‌گیره.

دکتر با دیدن حال پریشون من از پشت میزش خارج شد و یک لیوان آب برام ریخت. دعوت‌م کرد به نشستن که با حرکت دستم درخواستش رو رد کردم.

_باید برم دنبال سها. هوا داره تاریک می‌شه. باید پیداش کنم.

دو جمله‌ی آخر رو واگویه کردم. بغض توی گلویم تقلا می‌کرد برای فروپاشی؛ اما سرسختانه سعی در حفظ ظاهر داشتم، اون هم در حالی که دلم بهونه‌ی آرمیدن روی سینه‌ی ستبر آیهان رو داشت. کاش بود و سر

روی سینه‌اش می‌ذاشتم و بی‌صدا اشک می‌شدم. ترسیده بودم و ترس... حس بدی بود. حس تلخی بود. حس مرگ آوری بود.

دکتر سعی داشت آرامم کنه اما بی‌فایده بود. تا سها پیدا نمی‌شد آرام نمی‌گرفتم. دایه‌ی مهربان‌تر از مادر نشده بودم، تظاهر نمی‌کردم. نقش بازی نمی‌کردم فقط به یاد داشتم که آیهان قبل از رفتنش از من قول گرفت که مراقب سها باشم و به جبران روزهایی که برای این ته تغاری ناسازگار برادری نکرده خواهری کنم.

دکتر گفت:

_ شما چند لحظه صبر کنید تا من برم از هم اتاقی‌هاش بپرسم از سها خبری دارن یا نه. شاید چیزی دستگیرمون شد.

با تکنون سرم موافقت رو اعلام کردم؛ اما قبل از این که از اتاق خارج بشه در اتاق باز شد و دختری به داخل سرک کشید.

_ خانوم؟

دکتر اجازه‌ی ورود داد و دختری که توی اون لحظه‌ی پر تشویش اسمش رو فراموش کرده بودم اما چهره‌ی آشناس می‌گفت که هم اتاقی سها بوده، وارد شد. نگاهی به من و بعد به دکتر انداخت و پرسید: _ من دیدم زن داداش سها اومده خواستم حالشو بپرسم. قرار بود بیاد به من سر بزنه اما نیومد.

لبخند زد و خطاب به من گفت:

_ حتما تو دانشگاه سرش خیلی شلوغه.

ذوق زده ادامه داد:

_ قرار بود برای من کتاب‌های تست و کنکورش رو بیاره. میاره دیگه؟ مگه نه؟

لبخند کج و کوله‌ای زدم و در آخر نالیدم:

_ سها فرار کرده.

چشم‌هاش گرد شد و متعجب تکرار کرد:

_ فرار!

روی درد این کلمه که یادآور دردهای حجیم و سنگین سها می‌شد پلک بستم و بالأخره اشکم سقوط کرد.

دکتر مودت پرسید:

_ نفیسه تو حدس می‌زنی سها کجا رفته باشه؟ به تو از این تصمیمش چیزی گفته بود؟

نفیسه با برق هیجان انگیز چشم‌هاش سریع جواب داد:

_ اهواز، پیش داداشش پولاد. اون فقط از پولاد حرف می‌زد.

دکتر با امید به من نگاه کرد که ناامید جوابش رو دادم.

_ پولاد ازش بی‌خبره.

دکتر باز نفیسه رو مخاطب قرار داد.

_ اون دیگه از کی حرف می‌زد؟ از دوست‌هاش چیزی نگفت؟

نفیسه کمی فکر کرد و بعد جواب «نه» داد. دکتر به روش لبخند زد.

_ ممنون عزیزم. برو توی اتاق. خبری از سها شد حتما بهت می‌گم.

نفیسه بی‌حرف با نگاهی مغموم به سمت در برگشت. آروم و بی‌انرژی قدم برداشت و صدای لخ لخ دمپایی‌ش سکوت اتاق رو به هم می‌زد. در رو باز کرد اما ایستاد. با کمی تعلل به من نگاه کرد و بی‌مقدمه و بی‌ربط گفت:

_ وقتی مامان و بابام مردن سرپرستیم رو دادن به عموم. بدون این که خودم راضی باشم عموم منو به عقد پسرش درآورد. در جواب گریه‌ها و مخالفت‌هام سیلی خوردم و تو دهنی و بعدش... خفه‌خون گرفتم؛ چون هر اعتراضم برابر می‌شد با کتک‌هایی که جای کبودی‌ها و زخم‌هاش تا چند هفته می‌موند. بعد از ازدواج عموم دیگه نزد اما به پسرش گفت زنت زبون درازی کرد با دستت زبونشو کوتاه کن. می‌گفت زن ناقص العقله باید بزنی تا عقلش کامل بشه و خوب و بدش رو تشخیص بده. اگه زنی به بی‌عقلی‌هاش ادامه میده و کار مردش رو زار می‌کنه. پژمان می‌زد؛ سنش از پدرش کمتر بود اما دستش سنگین‌تر بود. تلخ خندید؛ پشت خنده‌اش دنیایی از بغض پنهان شده بود و این بغض دردناک از نگاه خندونش پنهان و آشکار بود.

_من یک هفته‌ی دیگه از این جا مرخص می‌شم. سها نگرانم بود. می‌ترسید دوباره عمو و پژمان منو آزار بدن. بهم گفت اگه اذیتم کردن برم خونه‌ی امن. شما می‌دونی خونه‌ی امن کجاست؟

همون‌طور که مات حرف‌هاش بودم مسخ شده سرم رو به معنی نه تکون دادم.

_یه جای مخصوص برای زن‌های خشونت دیده ست. به من گفت اگه دوباره اذیت کردن برو اون‌جا.

روی پاهای سست و لرزونم ایستادم و لب باز کردم و به سختی صدام از حجره‌ام بیرون رفت:

_آدرسشو به من میدی؟

با لبخند سر تکون داد و از اتاق بیرون رفت. بغضم بالأخره ترکید و بدون توجه به حضور دکتر صدای هق‌هقم رو آزاد کردم. دکتر دست روی شونه‌ام گذاشت و زمزمه کرد:

_آروم باشید.

از پشت پرده‌ی اشکم نگاهش کردم.

_سها فرار کرد برای پیدا کردن امنیت. امنیت جسمی نه، امنیت روحی که رو به زوال بود.

_سها خیلی خوش شانسه که یکی عین شما به فکرشه. خیلی‌ها وضعیتشون بدتر از سهاست؛ مثل نفیسه که هیچکس دلسوزش نیست و تنها امیدش بعد از خدا، خودش.

_مراقبش باشید.

_من وظیفه‌ام همین.

نفیسه با آدرس برگشت. موقع گرفتن آدرس دستش رو به گرمی فشردم و از صمیم قلب قول دادم:

_این آخر هفته من و سها حتما میایم دیدنت، با هر کتابی که بخوای.

لبخند زد، ساده و بی‌آلایش. گونه‌اش رو بوسیدم و چشم‌هاش برق زد؛ چون من با محبت و از صمیم قلب بوسیدمش؛ چیزی که اکثر دخترهای این کلینیک ندیده بودند. محبت از آدم کوه می‌ساخت و بی‌محبتی آدم رو زمین می‌زد، به قهقرا می‌کشوند و منزوی می‌کرد. گاهی هم می‌خندیدی اما توی گورستون وجودت خودت رو دفن می‌کردی و هر روز با یک گلابول بی‌رنگ و رو و پژمرده سر مزار خودت حاضر می‌شدی و بی‌صدا از درد بی‌محبتی و بی‌توجهی اشک می‌ریختی.

قبل از این که سوار ماشین بشم اشک‌هام رو پاک کردم. حافظ نگران نگاهم کرد و ریحانه می‌ترسید چیزی بپرسه و با در بسته مواجه بشه. آدرس رو بی‌حرف به دست حافظ دادم و حافظ حیرت زده زمزمه کرد:

_ خانه‌ی امن مشهد!

نگاهش بین من و ریحانه چرخید و ریحانه مبهوت پوزخند زد:

_ کجا امن‌تر از خونه‌ی خود آدم؟!

حافظ تند نگاهش کرد. ریحانه بی‌درک و فهم نبود فقط دردهای سها رو نچشیده بود و با کفش‌های تنگی که مرتضی برای اون دختر ساخته بود راه نرفته بود.

حافظ با همون نگاه تند جوابش رو داد:

_ جایی که به آدم شوق پرواز بدن نه این که حبسش کنند توی قفس و بال پروازش رو ببندن.

ریحانه کمی به جلو خیز برداشت تا حرفش محکم‌تر و کوبنده‌تر به گوش حافظ بشینه.

_ عمو مرتضی فقط نگران و مراقبش بود. چرا طوری رفتار می‌کنید که انگار سها رو بیشتر از پدرش دوست دارید؟

من ساکت خیره مونده بودم به برفی که نم‌نمک می‌بارید و روی زمین می‌نشست. ماه آخر زمستون بود و زمستون برای منی که تنها بودم سرد بود. سرد و بی‌روح.

حافظ چشم از آینه که صورت حق به جانب ریحانه رو نشون می‌داد گرفت و به عقب برگشت و رخ به رخ ریحانه جواب حرفش رو داد:

_ وقتی بچه بودم پرنده خیلی دوست داشتم. یه طوطی داشتم که به شوق شنیدن صداش از مدرسه تا خونه رو می‌دویدم و ساعت‌ها می‌نشستم و تماشاش می‌کردم. بال‌های سبز داشت و کمی زرد بود. یه روز فهمیدم پرنده به شوق پرواز زنده ست و ذات پرنده پر زدن و اوج گرفتنه. دوستش داشتم اما توی سن ده سالگی دوست داشتم رو باور نداشتم. روزی که از قفس بیرونش کردم و پر کشید رو به آسمون اون لحظه دوست داشتم رو به خودم اثبات کردم. من فکر می‌کردم توی قفس دارم ازش مراقبت می‌کنم، شاید داشتم همین کارو می‌کردم اما ریحانه خانوم اون زندگی نمی‌کرد. اون داخل قفس فقط نفس می‌کشید، زندگی واقعیش رو که اوج گرفتن بود فراموش کرده بود و بعدها شاید از ناامیدی می‌مرد.

ریحانه از نگاه مستقیم حافظ خجالت کشید و سر به زیر انداخت.

_ من فقط مطمئنم عمو مرتضی دوستش داره.

_من نگفتم دوستش نداره؛ سها یه دختر بیست ساله ست؛ همون طور که به مراقبت نیاز داره به اعتماد و محبت هم نیاز داره. آقامرتضی نباید سایه به سایه ی دخترش باشه باید شونه به شونه همراه و هم قدمش باشه.

ریحانه آروم جواب داد:

_نمی دونم... شاید حق با شماست.

_شما خودتون هیچ وقت از دخالت ها و مراقبت های بیش از حد آقامرتضی اذیت نشدید؟
ریحانه سرش رو بالا آورد؛ به وسیله ی آینه لبخند تلخ و در عین حال متمسخری روی لبش دیدم.
_نه.

نگاه حافظ بین لبخند لبش و نگاه غم آلودش چرخید و متعجب جواب داد:

_من فکر کردم زرنکارها روی تمام دختراشون حساس و شکاکند.

_من که دخترشون نیستم.

حافظ که در حال برگشتن به سمت فرمون بود با این حرف ریحانه میخکوب موند و بعد با تعلل دوباره نگاه دوخت به ریحانه. ریحانه لبخند زد، لبخندی که تنها تصویر غم بود.

_من سها رو درک نمی کنم و می گم سیری زده زیر دلش. می دونید چرا؟ چون آرزوم اینه یه روز از توجه ی زیاد عاصی بشم اما توجه، پدر و مادری می طلبه که نگرانت باشند که من ندارم.

حافظ لب باز کرد اما بی حرف لب بست. به من نگاه کرد و من با سکوتم جوابش رو دادم. برای پدر و مادر ریحانه آرزوی آمرزش نکرد؛ چون حس کردم فکر می کنه این حرف ریحانه رو بیشتر اذیت می کنه. به جاش گفت:

_بی سرپرست بودن بهتر از بد سرپرست بودن.

_بی سرپرست نیستی آقای وکیل که اگه بودی آرزوت می شد صدای فریاد پدرت و غرغره های مادرت.

حرف ریحانه حافظ رو به سکوت وا داشت و من خواستم با ریحانه همدردی کنم؛ اما توی این مدت خوب این دختر رو شناخته بودم. دوست نداشت کسی موقع ناراحتی دلداریش بده؛ اون اسم دلداری رو ترحم می گذاشت. روز خاکسپاری عزیز همون طور که کنار قبر چمپاته زده بود نالیده بود:

_دلم به بودن شما خوش بود، شما هم رفتی و تنهاتر شدم.

بغلش گرفتم و خواستم آرومش کنم اما خودش رو عقب کشید و با چشم‌های خیس و سرخش نگاهم کرد و گفت:

_من نیازی به ترحم تو ندارم.

ترحم نبود. فقط خواستم شریک غمش بشم و مرهم دل داغدارش؛ اما اون محبت همه رو ترحم می‌دید، حتی محبت‌های سمن رو.

صدای زنگ گوشیم سکوت عذاب آور اتاقک ماشین رو در هم شکست. با دیدن شماره‌ی مرتضی سریع جواب دادم:

_بله؟

_خبری ازش نشد؟

صداش دیگه حین صحبت کردن با من طلبکار نبود، نگاهش با نفرت و کینه نبود. صداش آروم و غمزده بود و امروز نگاهش اشکی بود.

_یه نشونی ازش پیدا کردیم اما هنوز مطمئن نیستیم همون جا باشه.

صداش تحلیل رفت:

_کجا؟ پزشکی قانونی؟

حس کردم نفسش سخت بالا میاد؛ چون سینه‌اش خس خس می‌کرد.

_رفتم کلانتری گفتن توی پارک گلبن جسد یه دختر رو پیدا کردن. گفتن روی گردنش خال داره. سهای من خال داشت مهره، روی ترقوه‌اش یه خال ریز؛ اما گوشتی داشت. نق می‌زد دوستش نداره. خیلی اصرار کرد اجازه بدم برش داره؛ اما اخم کردم و گفتم دختر مگه از این کارها می‌کنه؟ دست ببری تو کار خدا که خوشگل تر بشی؟ گریه‌اش گرفت؛ اما دیگه اصرار نکرد. امشب وقتی رفتم برای شناسایی جسد با خودم می‌گفتم ای کاش اون روزها اجازه می‌دادم خالش رو برداره تا حالا همون خال لعنتی نشه یه نشون مشترک بین دختری که ظهر از دستم فرار کرد و جسدی که توی پارک پیدا کرده بودن. همون خال... منو کشوند تا سردخانه‌ی پزشکی قانونی. همون خال باعث شد تمام راه بمیرم و زنده بشم از فکر این که سهاست؛ اما سها نبود. اون دختر یه خال شبیه به سهای من داشت؛ اما سهای من نبود.

صدای خودش قطع شد؛ اما صدای هق‌هق درمونده‌اش بلند شد، خیلی بلند. مجدداً تکرار کرد:

_سهای من نبود مهرو.

گریه‌اش رو به روش نیاوردم و برای آروم کردنش با آرامش رفتار کردم.

_پس خداروشکر.

هق زد:

_آره. خداروشکر.

_آروم باشید. سها رو پیدا می‌کنیم.

_گوش به زنگتم.

_چشم.

از پنجره به برفی که تندتر شده بود چشم دوختم و سقوط اشکم رو از روی پنجره دیدم. هوا دیگه تاریک شده بود؛ عقربه‌ها خیال هم‌آغوشی با عدد هفت رو داشتند و لعنت به زمستونی که روزهاش انقدر کوتاه بود و شب‌هاش بلند و دلتنگ.

حافظ مقابل ساختمون بلندی ترمز کرد. با خوندن نوشته‌های روی تابلوی نصب شده فهمیدم به مقصد رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و حافظ با نگهبان حرف زد. نگهبان با مدیریت تماس گرفت و خیلی زودتر از اون‌چه که فکر می‌کردم درخواست ملاقتمون رو قبول کردند. و همین کار باعث شد هیاهوی درونم کمی آروم بگیره؛ چون حسی بهم می‌گفت سها همین‌جاست و خواستار یک مأمن امن. با ورودمون به اتاق مدیر مهر تأیید به حس ششم خورد. محمدحافظ سلام و وقت بخیر گفت و مدیر با خوش رویی خوش آمد می‌گفت؛ اما من فقط نگاهم به سها بود. سهایی که دوباره سرگشته و حیرون شده بود و از نگاهش پیدا بود که از دیدن ما نه تنها شوکه ست بلکه ناراحت هم هست. دلم می‌خواست برگردم به ماشین و باقی ماجرا رو بسپارم به حافظ اما موندم؛ چون می‌دونستم سها به من اعتماد داره.

به سمتش رفتم و کنارش روی یکی از صندلی‌ها نشستم. دستم روی کمرش نشست و اون کمی توی خودش مچاله شد.

_حالت خوبه؟

انتظار پرخاشگری داشتم اما در کمال تعجب اول از همه با هول و ولا توضیح داد:

_به خدا از ساعت سه تا همین الان این‌جام. هیچجایی نرفتم، با هیچکس نبودم. فقط همین‌جا بودم...

حرفش رو قطع کرد و هراسون چنگ زد به پالتوم و با هراس نجوا کرد:

_بازم می‌برنم معاینه‌ی بکارت؟

با درد چشم بستم روی دردهاش. دیدن ترس توی نگاهش سخت بود. این دختر توی خواب نه بلکه توی بیداری کابوس می‌دید؛ کابوس مطب دکتر و توهین شدن به پاکیش و تحقیر شدن دخترانه‌اش. انگار محمدحافظ فهمید حال من هم درست به اندازه‌ی سها بده که جلوی سها زانو زد و با لحن ملایم و منعطفی گفت:

_سهاجان...

سها باشتاب میون حرفش پرید:

_منو باور نمی‌کنید از این خانوم بپرسید.

به سمت زن رو کرد:

_خانم شایان مگه من از ساعت سه این‌جا نبودم؟ بیرون رفتم؟ کسی باهام بود؟

زن هم انگار به وخامت حال سها پی برده بود که نگاه سرزنش آلودش اول سمت ما چرخید و بعد با لبخند جواب سها رو داد:

_نه عزیزم.

سها باز خواست برای اثبات راست بودن حرف خودش چیزی بگه که محمدحافظ پیش دستی کرد:

_سهاجان ما که نگفتیم تو دروغ می‌گی.

سها با استرس دست‌هاش رو در هم قفل کرد و بعد صدای تک‌تک انگشت‌هاش در آورد.

_چرا اومدین دنبالم؟

ریحانه سکوتش رو شکوند:

_چون ببریمت خونه. خونه‌ی خودت.

_چرا باید با شما پیام؟

ریحانه به روش لبخند زد.

_چون هیجا خونه‌ی خود آدم نمی‌شه.

سها ریشخندی زد.

_ البته اگه اون خونه واقعا خونه باشه، نه زندان. نه شکنجه گاه.

خطاب به خانوم شایان گفت:

_ من فکر می کردم شما واقعا به زن های آسیب دیده کمک می کنید؛ اما انگار من این جا هم جایی ندارم.

_ سها جان من دقیقا چهار ساعته تمامه که سعی دارم قوانین این جا رو بهت بفهمونم؛ اما انگار بی فایده ست. ما نمی تونیم این جا هر کسی رو قبول کنیم، باید تحقیق کنیم و مطمئن بشیم که مورد آزار قرار گرفتی و می گیری.

سها هیستریک خندید.

_ تحقیق! مثلا همسایه ها شهادت بدند که بابام منو می زنه؟ یا مثلا گونه ام کبود باشه و لبم پاره؟ دستم شکسته، سرم خونی؟ آره؟ باید این طوری پیام تا باورم کنید؟ تا قبولم کنید و بهم اتاق بدید؟ بلند شد و مقابل میز خانوم شایان ایستاد. می لرزید و عصبی پلک می زد.

_ بابام منو نمی زنه؛ اما من توی اون خونه آزار می بینم. آزار و اذیت از نظر شما چه تعبیری داره؟ مثلا کتک خوردن؟ سواستفاده ی جنسی؟ نه! من توی اون باغ کتک نمی خورم، بهم تجاوز نمی شه اما کافیه تو خیابون یکم بلند بخندم و بابا بهم نگاه کنه... و من با همون نگاه فرو بریزم و از ترس خودم رو توی اتاقم قفل کنم.

خم شد به جلو و رخ به رخ خانوم شایان آروم پیچ زد:

_ من از بابام می ترسم خانوم شایان. اون منو نمی زنه، آزار جنسی نمی بینم اما توی اون باغ می ترسم. اون جا درهاش بسته ست، ما حتی نگهبان داریم اما من احساس امنیت نمی کنم.

خانوم شایان خواست یک لیوان آب براش بریزه که سها خجالت زده زیر چشمی به محمدحافظ نگاه کرد و بعد رو به خانوم شایان آروم تر ادامه داد:

_ دیشب من خواب بودم اما نصف شب با صدای آرومی از خواب پریدم. سایه ی یه مرد روی دیوار اتاقم افتاده بود. نترسیدم چون سایه ی آشنایی بود. من سایه ی پدرم رو می شناسم خانوم شایان. من سال هاست که تظاهر می کنم خوابم و زیر پتو اشک می ریزم؛ اما بابا متوجه نمی شه و اتاقم رو می گرده. قبل از اعتیادم دنبال عکس و نشونه ای از دوست پسری که هیچ وقت نداشتم بود و بعد از اعتیادم دنبال علف گل حشیش و قرص. من دیشب تمام مدت زیر پتو داشتم دعا می کردم بابا کوله ام رو نگرده. می دونید چرا؟ توش

ریتارین یا عکس دوست پسر من نبود. توی کوله‌ام یه بسته پد بهداشتی بود اما بابا کولم رو گشت. من زیر پتو خجالت کشیدم. من نه تنها توی اون خونه امنیت ندارم بلکه دیگه حریم شخصی هم ندارم. بابا که چیزی پیدا نکرد خیالش راحت شد و رفت اما من تمام پدهای بهداشتی رو توی سطل زباله انداختم چون احساس شرم داشتم. از این که پدرم تا این حد پا بذاره به حریم شخصیم احساس نفرت داشتم. از این که هربار با دیدنش معذب بشم بدم میاد. از این که سال‌هاست اتاقم رو می‌گرده بیزارم.

یک‌دفعه به طور ناگهانی صدایش بالا رفت و با بغض سنگینی فریاد زد:

__من از اون باغ فراری‌ام. من از آدم‌های اون باغ فراری‌ام. من حتی از سهایی که اونا ساختن فراری‌ام. مثل ابر بهار بارون شد و اشک ریخت. و من سعی نکردم آروم بشم؛ چون این دختر باید فریاد می‌زد. اگه صدایش رو قطع می‌کردم خفقان می‌گرفت و یک روز سرد از این زمستون سفید پوش نفسش می‌برید و از درد خفقانی که بهش محکوم کرده بودند به آغوش مرگ پناه می‌برد. کلافه و سردرگم اشک روی گونه‌هایش رو پاک کرد و آه کشید.

__خانوم شایان من آزار جسمی ندیدم، تنم سالمه و جسمم بکر اما روحم... روحم انگار توی قفسه و توسط یه زندانبان هر بار شکنجه می‌شه. این‌جا اسمش خونه‌ی امنه و من دنبال امنیت برای روحم. روحی که در شرف بیست سالگیه اما انگار شده یه پیرزن نود ساله‌ی تنها کنج سرای سالمندان که از اومدن بچه‌هایش و پایان تنهایی‌هایش قطع امید کرده.

از پشت پرده‌ی اشکم نگاهش می‌کردم و طرز نگاه خانوم شایان متأسف بود و صاحب این تأسف منتظر و مشتاق دیدن دختری بود که برای پیدا کردنش تا سردخونه هم رفته بود و پشت گوشی بی‌توجه به کینه و نفرتی که از من توی وجودش غلیان می‌کرد، های‌های گریه کرده بود و گفته بود «کاش می‌داشتم اون خال لعنتی رو برداره تا امشب همون خال منو تا سردخونه‌ی پزشکی قانونی نمی‌کشوند». ترسیده بود؛ درست مثل الانِ سها که از برگشتن به خونه خوف کرده بود و واهمه داشت.

ریحانه سعی کرد آروم بشم کنه:

__سها جان ماما من حالش خوب نیست، نگرانته.

سها به من نگاه کرد؛ غمگین و مغموم.

__تو درکم می‌کنی؟ زن داداش این که من دنبال یه سقف امنم کار اشتباهیه؟

نمی‌دونستم در جوابش چی بگم. نمی‌دونستم حال بد مرتضی رو باور کنم یا به سهایی که در تنگنا بود و سعی داشت خودش رو مثل یک ماهی از این تُنگ تُنگ به وسعت دریا برسونه و زندگی کنه و نفس بگیره حق بدم؟

محمدحافظ بهش نزدیک شد و خواست با گرفتن دست‌هاش آرومش کنه که سها قدمی به عقب رفت و دست‌هاش رو پشت سرش در هم گره کرد. محمدحافظ لبخند زد؛ این دختر حریم حفظ کردن بلد بود اما حیف که مرتضی دخترش رو باور نداشت.

محمدحافظ دستمال کتش رو به سمت سها گرفت و در همین حین گفت:

_من درکت می‌کنم سهاجان اما این‌جا قوانین خاص خودش رو داره. از طرفی همه توی خونه‌شون مشکلات خانوادگی مختص به خودشون رو دارن، اگه قرار باشه هر دختری که با پدرش مشکل داره بذاره از خونه بره که سنگ رو سنگ بند نمی‌شه، ما این مشکل رو جور دیگه‌ای حل می‌کنیم. باشه؟

سهها دستمال رو گرفت؛ اما به جای پاک کردن اشک‌هاش دستمال رو توی مشتش فشرد و به سقف اتاق نگاه دوخت؛ یک نگاه طولانی و بعد چشم توی چشم حافظ گفت:

_یه روز یه فیلم دیدم؛ اسم فیلمش سوفی و دیوانه بود. مردم توی بازار با شور و شوق راه می‌رفتند و خرید می‌کردند. سوفی گفت شاید دلیل زنده بودن این آدم‌ها این سقفه. سقف خیلی مهمه. بعضی سقف‌ها آدم رو دق میدن.

خسته آه کشید:

_آقا حافظ سقف اون باغ داره منو دق میده. شما منو درک نمی‌کنی.

محمدحافظ با همدردی لبخند زد.

_وقتی همسرم مرد سقف خونه‌ی مشترکمون برای من شد سقف تنهایی. دقیقاً همون سقفی که سعی در دق دادنم داشت و داره اما من به جای فرار سعی دارم با مشکلم رو به رو بشم و حلش کنم.

سهها با بغض چشم بست و لب زد:

_مشکل من حل نمی‌شه؛ چون بابا بهم اعتماد نداره.

از روی صندلی بلند شدم و بالأخره سکوت‌م رو خاتمه دادم:

_تا دیروز تحمل کردی و امروز فرار رو انتخاب کردی؛ بیا از فردا تلاش کن برای جلب اعتماد پدرت. بیا خودتو ثابت کن که خطا نمی‌ری، که دوباره به مصرف مواد رو نمی‌آری.

دستش رو که سخت مشت کرده بود گرفتم. خشم و حرصی که سعی در فرو خوردنش داشت هویدا و نهان بود.

_بیا با من برگردیم خونه؛ قول میدم این بار جدی‌تر به این مشکل رسیدگی کنیم.

با چشم خیشش همراه با انبوهی از اندوه نگاهم کرد و زمزمه کرد:

_زن داداش آبرومو برد؛ جلوی تمام بچه‌های یونی آبروم رو برد. خارم کرد، عزت نفسم رو نابود کرد. همه فهمیدن چرا یک ترم مرخصی گرفتم. زد تو گوشم و سرم فریاد کشید «از اون حرومزاده داشتی مواد می‌گرفتی!» همکلاسیم داشت فلشی که توش پروژه‌اش رو ریخته بود بهم می‌داد و بابا فکر کرد موادمخدره. از یقه‌ی همکلاسیم گرفته بود و سرش فریاد می‌زد «یک بار معتادش کردین بس بود از دختر بی‌عقل من دور شید». ازش ترسیدم زن داداش؛ بیشتر از همیشه. سرخ شده بود و چشم‌هایش کاسه‌ی خون. نگران شده بود؛ اما این نگرانی منو کشت، منو بی‌آبرو کرد. این مراقبت نیست زن داداش این شکنجه ست. این آوار کردن غرور منه. این سوزندن عزت نفس منه. این از بین بردن امنیت منه. ازم نخواه که برگردم به اون باغ چون من خیلی وقته که زیر سقف اون باغ می‌ترسم؛ چون از بابام می‌ترسم... ازش می‌ترسم زن داداش. خیلی می‌ترسم.

به آغوش کشیدمش و سرش رو به سینه‌ام چسبوند. اون زار زد و من بی‌صدا برای درد صداسش اشک ریختم.

_من کنارتم سها.

گلایه کرد:

_نمی‌خوام. بذارید برای چند مدت توی حال خودم باشم. از این همه توجه و ترحم بیزارم. بذارید یکم نفس بکشم. بذارید یکم با خودم خلوت کنم. من خودمو فراموش کردم. من کی بودم؟ از من چی ساختین؟ من سهای شونزده ساله رو یادم نمیاد اما خوب یادمه که این نبودم. هیچ وقت نخواستم این باشم. آقا مرتضی این سها رو ساخت. سمن خانوم این سها رو ساخت. خسته‌ام از این سهای منفور. خسته‌ام از این

سهای که اونا ساختن. خودم نخواستم؛ اون زن و شوهر منو آوار کردن و طبق سلیقه‌ی خودشون ساختن و حالا این همون چیزیه که اونا ساختن و این سها... سهای رقت انگیزیه.

محکم‌تر توی بغلم گرفتمش و در برابر گله‌های پر از دردش سکوت کردم. حالش خوب نبود و حرف زدن من دردی از دردهاش درمان نمی‌کرد.

خانوم شایان از پشت میزش بلند شد و دو طرف چادرش رو بهم نزدیک کرد.

_دخترم...

انگار می‌خواست اجازه بده امشب سها اون جا بمونه که محمدحافظ سریعاً با حرکت دستش مانعش شد و گفت:

_سهاجان امشب باید بری خونه. خانوم شایان و همکارهاش تحقیقات لازم رو انجام میدن و وقتی مطمئن بشند تو به کمک احتیاج داری حتماً کمکت می‌کنند.

خانوم شایان هم برای تأیید حرف محمدحافظ، قاطعانه گفت:

_بله دخترم، شما آدرس و نشونی تو بنویس من حتماً اگه به کمک احتیاج داشته باشی کمکت می‌کنم. وظیفه‌ی ما همینیه. پناه دادن و ساختن یک مأمن امن برای زنان آسیب دیده.

ریحانه گفت:

_سها پولاد امروز اومد مشهد، دل نگرانته. بیا امشب رو بریم خونه و فردا با پولاد هرجا که دوست داشتی برو.

سها از آغوشم بیرون رفت و نگاه دوخت به نگاه خسته‌ام. یک لحظه حس کردم رنگ تیره‌ی حاصل از غم چشم‌هاش محو شده و رنگ روشن امید به چشم‌هاش می‌تابه.

_بالآخره اومد؟

لبخند زدم.

_اومد.

_برای همیشه؟

چند ثانیه مکث کردم که برق نگاهش خاموش شد. ریحانه جلو اومد و دست روی شونه‌ی سها گذاشت و امیدوار گفت:

_ شاید اگه تو ازش بخوای برای همیشه بمونه.

مأیوس پوزخند زد.

_ مثل اون موقع که ازش خواستم نره و رفت؟

لبهاش لرزید و گله کرد:

_ پولاد هیچ وقت اون طور که من دوستش داشتم دوستم نداشت.

_ باید بودی و می دیدی که وقتی بابات بدون تو اومد خونه چه حالی شد.

اصرار کردم تا با میل خودش بیاد نه زور و اجبار.

_ بیا برگردیم خونه سهاجان.

برای چند ثانیه صورتش رو با دستهاش پوشوند و بعد بی حرف به سمت در راه افتاد. خانوم شایان گفت:

_ آدرس و نشونی تو نمی دی گل دختر؟

سها ایستاد و از همون فاصله نگاهش کرد.

_ داداشم برگشته.

بغضش هنوز بود؛ اما ردپای ناامیدی و وهم صداش کمرنگ شده بود. انگار تازه باور کرد که پولاد برگشته

چون لبخند زد و رو به من گفت:

_ زودتر بریم؛ می خوام پولاد رو ببینم.

ترس و اضطراب سها به من منتقل شد؛ چون پولاد خونه نبود و می دونستم جای خالیش باز این دختر رو

به هم می ریزه.

ریحانه هم درست مثل من با اکراه قدم برداشت و محمدحافظ از خانوم شایان تشکر کرد و مطمئنش کرد

که هیچ خطری سها رو تهدید نمی کنه و لازم به پیگیری و تحقیق نیست. از خانه امن که بیرون رفتیم

سوار ماشین حافظ شدیم. این بار ریحانه جلو نشست و من عقب کنار سها جاگیر شدم. سها به همراه

سکوتش به آغوشم پناه آورد و من سرش رو به سینه ام فشردم و خواش کردم:

_ دیگه این کارو نکن. باشه؟

حرفی نزد. چشم بست و بی صدا اشک ریخت. صدای زنگ موبایلم باعث شد توی آغوشم بلرزه و من قلبم

به درد اومد از لرزش تنی که انگار عجین شده بود با ناامنی و هراس. گوشی رو به دست ریحانه دادم و

اون جواب مرتضی رو داد. با توقف ماشین سها مردد از ماشین پیاده شد. نگاهش به باغ با نفرت و کینه بود. بی میل و با نفس‌هایی شبیه به آه وارد خونه شد. هاوش با دیدنش لبخند زد و صدا زد:

_سمن خانوم سها اومد.

سمن آسیمه سر از پله‌ها پایین دوید. چادر نمازش روی سرش بود و چشم‌هاش از فرط گریه سرخ و خونین.

صداش از شدت بغض حجیمش بیرون نیومد؛ اما از حرکت لب‌هاش تشخیص دادم که گفت:
_دخترم.

سها بی‌توجه به آغوش باز شده‌ی مادرش به سمت اتاق پولاد که طبقه‌ی پایین بود راه افتاد. ریحانه به جلو هُلُم داد و پیچ‌پچ کرد:
_برو پیشش.

نمی‌دونم از حرکت دست اون بود یا از افت فشار که سرم گیج رفت و مبلمان طلایی رنگ سالن دور سرم به گردش در اومد. با صدای شکستن چیزی حال بدم رو به فراموشی سپردم و به سمت اتاق دویدم. همون لحظه سها در رو محکم بست و همین که خواست قفلش کنه خودم رو با شدت به در کوبیدم و جیغ زدم:
_نه... نه سها.

سمن روی پله‌ها وا رفت و ناله کرد:

_یا حسین خودت به فریادم برس.

سها به در فشار آورد برای بستنش و من با فشار دست‌هام مانعش شدم. محمدحافظ رو به ریحانه داد زد:
_با روانشناسش تماس بگیر و بگو خودشو برسونه.

به سمت من دوید و کمکم کرد برای باز کردن در. پاش رو لای در قرار داد و با یک هُل محکم در باز شد و سها پرت شد به عقب و روی زمین افتاد. با چشم‌های خیس و سرخش نگاهمون می‌کرد. قلبم تند می‌زد و احساس تهوع داشتم. باید روی این همه ناآرومی و دردسر بالا می‌آوردم. باید از جای خالی آیهان به خدا گله می‌کردم و باید روزهای خوش خونه‌ی پدری رو دوباره آرزو می‌کردم. من توی این باغ داشتم رشد می‌کردم و دیگه اون مهروی نابالغ گذشته نبودم؛ اما این بزرگ شدن درد داشت، رنج داشت، صبوری لازم داشت.

برای نزدیک شدن بهش، یک قدم برداشتم که خیلی غیرمنتظره به یک تیکه از تیکه‌های شکسته‌ی آینه‌ی
میز توالت چنگ زد و صدای جیغ من که ناشی از یک شوک ناگهانی بود هم‌زمان شد با ریزش خون از
دست سفیدش.

اخطار داد:

_ نزدیکم نیا.

من که از دیدن خون سرخش مات و مبهوت مونده بودم دیگه قدم برنداشتم و اون با بغض گله کرد:
_ نیومده. داداش پولاد نیومده.

زبونم بند اومده بود و تصویر شبی که روی پشت بوم همین باغ قصد خودکشی داشت توی ذهنم رقم
خورد.

_ سها... پو... پولاد اومده. به خدا دروغ نمی‌گم.

نگاه اشکیش رو دور تا دور اتاق چرخوند.

_ پس کجاست؟

به جای صدای من صدای مملو از هراس مرتضی توی سالن طنین انداخت:

_ سها؟ سها کو؟

لرزیدن سها رو به وضوح با چشم دیدم و رنگ باخت. به طور جدی ترس به تنش برگشت و همین که
قامت مرتضی رو توی چهارچوب در دید با وحشت به هق‌هق افتاد و با لکنت نجوا کرد:

_ نه... نه... نیا... نیا...

اما مرتضی پریشون‌تر از اون چیزی بود که بخواد به حرف سها عمل کنه. از طرز نگاه خسته و آرامشی که
به چشم‌های خیسش برگشته بود مشخص بود که دلش می‌خواد به دخترش نزدیک بشه تا سالم بودنش
رو باور کنه اما سها ترسیده بود. وحشت کرده بود. همین که مرتضی قدم به داخل اتاق گذاشت سها تکه
شیشه رو به سمت رگ دست چپش برد و توی یک لحظه؛ شاید یک صدم ثانیه مغزم هشدار داد و خودم
رو به سمتش پرت کردم و مچ دست راستش را با انگشت‌هام پوشوندم و اون که انتظار این حرکت من رو
نداشت شیشه‌ی تیز رو روی رگش که با انگشت‌های من پوشونده شده بود کشید و سوزش بدی تا عمق
وجودم راه گرفت. حافظ با این حرکت سها خیلی زود مرتضی رو به بیرون هل داد و در اتاق رو بست. روی

زخمی که روی هر چهارتا انگشتم سر باز کرده بود چشم بستم. صدای افتادن شیشه رو از دست سها شنیدم و بعد صدای حیرت زده‌ی خودش رو:

_زن داداش!

اشکم از چشمم راه گرفت و یک دفعه بغضم ترکید و های های گریه‌ام کل اتاق رو پر کرد. نمی‌دونستم این زار زدن برای زخم دستم بود یا درد دلتنگی و بی‌پناهی. پناهم نبود و جای خالیش توی این شب شوم به قلب پر از دردم بیشتر می‌زد و بیشتر از هر وقت دلم آغوش امنش و نگاه کردن به شب بی‌هیاهوی چشم‌هاش رو می‌طلبید.

پلک که باز کردم سها رو سفیدتر از همیشه و ترسیده‌تر از هر وقتی دیدم. به خودم مسلط شدم و بغلش گرفتم. صدای من قطع شد و صدای شیون و زاری اون بلند شد.

_نمی‌خوام ببینمش زن داداش. نمی‌خوام. اون آبروم رو برد. جلوی همه‌ی هم‌دانشگاهی‌هام تحقیرم کرد. نمی‌خوام ببینمش.

ناله کرد:

_دلم برای داداش پولاد تنگ شده. کاش بیاد... کاش بیاد.

صدای مرتضی از پشت در اتاق شنیده شد:

_سها... دخترم...

سها جیغ زد:

_بسه بسه به من نگو دخترم. به من معتاد بی‌آبرو که چوب حراج زد به غیرت و مردونگیت نگو دخترم. نگو... نگو... این پدری کردند داره منو نابود می‌کنه.

به محمدحافظ نگاه کردم که با دنیایی از نگرانی به دست زخمی من چشم دوخته بود. ملحفه رو از روی تخت چنگ زدم و بی‌توجه به درد و خونریزی دستم ملحفه رو پاره کردم و زخم دست سها رو بستم.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم صدای دکتر مودت تا این حد موجب آرامش خیالم بشه. حافظ در اتاق رو باز کرد و دکتر مودت یک ثانیه از دیدن خون سرخی که کف زمین ریخته بود شوکه شد و بعد به خودش مسلط شد و مقابل من و سها زانو زد.

_می‌خوای با هم حرف بزنیم سها؟

_ حرف زدن چی رو حل می کنه دکتر؟ من یک ماه تمام توی اون کلینیک لعنتی حرف زدم آخرش چی شد؟ امروز آبروم رفت. جلوی تموم بچه های یونی تحقیر شدم، خرد شدم.

هق زد و با نگاه معصومش چشم دوخت به دکتر و خسته هق زد:

_ احساس بدی دارم دکتر... دیگه دلم نمی خواد برم دانشگاه.

_ چرا؟

_ چون اونا فهمیدن من اعتیاد داشتم.

_ اما الان که نداری. تو از سهای معتاد خجالت می کشیدی نه این سهای پاک. من دارم می بینمت سها؛ توی تو هیچ چیزی برای خجالت کشیدن وجود نداره.

به سها نزدیک تر شد و دست زیر چونه اش گذاشت و مستقیم زل زد به چشم هاش.

_ گفתי حرف زدن با من هیچی رو حل نمی کنه. می شه من ازت خواهش کنم این بار با پدرت حرف بزنی؟ سها هراسون گفت:

_ نه... خواهش می کنم اون خیلی عصبیه...

دکتر حرفش رو قطع کرد:

_ من کنارتم. مهر و خانوم هست. هیچکس نمی تونه به تو آسیب بزنه. نترس. باشه؟

سها با اضطراب لبش رو گاز گرفت و دست من رو محکم تر گرفت. دکتر از حافظ خواست مرتضی رو صدا بزنه. مرتضی که داخل شد سها خیلی واضح توی خودش مچاله شد و چشم روی هم فشرد و یک دفعه ترس بهش چیره شد و بغضش با شدت ترکید. مرتضی یک لحظه روی حال بدش چشم بست و بعد بهش نزدیک شد و همین که دست هاش جلو اومد سها با خیال این که قصد کتک زدنش رو داره وحشت زده جیغ زد؛ بلند و پی در پی اما وقتی بازوهای پدرش دور تنش حلقه شد صدای جیغ هاش قطع شد و صدای نفس نفس زدنش سکوت اتاق رو مختل می کرد.

مرتضی با چشم های بسته سر به سر دخترش تکیه زده بود و زیر لب خداروشکر می کرد.

سها گیج و مبهوت زمزمه کرد:

_ بابا:

انگار باور نداشت این مردی که بغلش گرفته و این طور با محبت نوازشش می کنه پدرش آقا مرتضی ست.

_جانم؟

سها شوکه خندید.

_بابا این اولین باره که بهم می گی جانم.

مرتضی با شرمندگی و پشیمونی چشم روی هم فشرد و باز تکرار کرد:

_جانم؟

_بابا من نمی خوام دختر بدی برات باشم، فقط یکم احترام می خوام. یکم استقلال. یکم محبت. یکم اعتماد. و یکم از باور تو. این یکم ها رو که با هم قاطی کنم می شم یه دختر محکم و عاقل. همونی که آرزو شو داری. اگه می خوای یه دختر خوب باشم واسه خوب موندن تو قفسم نکن بلکه با صادر کردن اجازه ی پروازم عالی شدن رو بهم یاد بده. مهلت بده، زمان بده، انگیزه بده تا از یه کرم زشت تبدیل بشم به یه پروانه ی زیبا. من این نبودم؛ نبودنت، حرفات، زخم زبونات، بی اعتمادی هات منو تبدیل کرد به این. بابا... بابا می خوام کنارم باشی تا با حمایتات، تا به شوق دیدن افتخار توی چشمات تبدیل بشم به یه پروانه. بابا من خسته شدم از این بودن و در عین حال نبودنت. من بابا دارم اما بابای واقعی ندارم، باباها تکیه گاه دخترهاشون نه نگهبانشون.

مرتضی لب به سر دخترش چسبوند و در جوابش گفت:

_امشب تا مرز از دست دادنت رفتم و نفسم برید. تو نباشی بابا نفس نداره. اینو همیشه باور داشتم و با مراقبت سعی داشتم بهت ثابت کنم. تو بد باشی یا خوب فکر نبودنت منو تا مرز مرگ می بره. تو یه کرم زشت باشی یا یه پروانه ی در حال پرواز من دوست داشتم و دارم.

کمی عقب رفت تا به چشم های دخترک نگاه بدوزه. سها از نگاهش خجالت می کشید اما نگاه نمی دزدید؛ چون دیدن این چهره ی مهربون پدرش براش تازگی داشت.

_پرواز کن اما کنار من. کنار بابا. تو تنها سرمایه ی بابا توی این زندگی هستی. اگه بری و تنهام بذاری دلم می شکنه. تو اینو می خوای؟

سها مکث کرد؛ چون حریصانه به محبت توی نگاه پدرش خیره شده بود و ثانیه ای خیال دل کندن از تصویر اون محبت رو نداشت.

_نه؛ چون هر بار که شما دل منو شکوندی من از شدت درد روحم تا لب گور رفتم و برگشتم.

مرتضی دوباره بغلش گرفت و با بغض صداسش خوااهش کرد:

_دیگه این کارو تکرار نکن. دیگه نرو و بابا رو برای پیدا کردن تا سردخونه نکشون.

حس کردم اگه من و دکتر اون جا نبودیم مرتضی توی بغل سها زیر گریه می زد و درد رفتنش به سردخونه ی پزشکی قانونی رو توی آغوش دختری که زنده و سلامت بود زار می زد. حق داشت؛ و البته که این حال حقش هم بود.

دکتر با گرفتن آرنجم خواست که از اتاق بیرون بریم. در رو که بست نگران نگاهش کردم که آروم بچ زد: _سها جسمش پاک شده اما روحش هنوز داره درد می کشه چون پدرش پاکیش رو باور نکرده و این آغوش می تونه مرهم شوک عصبی باشه که امروز بهش تحمیل شده. _دستش...

_فعلا التیام یافتن زخم روحش مهم تره.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو که بالا آوردم با نگاه های زیادی مواجه شدم؛ هاوش سارگل رو طبقه بالا تنها رها کرده بود و با تشویش به من چشم دوخته بود. مامان رنگ باخته بود و چشم دوخته بود به خونی که از دستم چکه می کرد. سمن گوشه ی مبل چمپاته زده بود و زانوهاش رو بغل گرفته و چادر نمازش رو روی صورتش کشیده بود.

مامان بهم نزدیک شد و خواست چیزی بگه که به آغوشش خزیدم و همین کار من باعث شد لب ببندم و به جای زخم دستم به خستگی روحم برسم. دستش روی خرمن موهام نشست. توی اون کش مکش شالم از سرم افتاده بود. دلم یک خواب عمیق می خواست و بیدار شدن توی آغوش گرم آیهان. چقدر امروز بهش احتیاج داشتم و چه بد بود که توی این روز سخت کنارم نبود. گفته بود مهر و تو دختر قوی هستی اما نمی دونست حضورش برای من قوت قلبه و من از نگاه آغشته به محبتش نیرو می گیرم.

همون طور که دست مامان نوازش وار روی کمر باریکم حرکت می کرد به سمت مبلمان سالن رفتم و گوشه ی مبل سه نفره نشستیم. مامان کنارم نشست و سمن چادرش رو از روی صورتش کنار زد. چشم هاش بی شباهت به دو گودال پر از خون نبودند. صورتش از دیدن دست آغشته به خونم در هم شد و با شرمندگی به صورتم نگاه دوخت. لبخند که نه، دهن کجی کردم تا مطمئن بشه خوبم و نیازی نیست شرمنده باشه. هر خانواده ای مشکل داشت و من حالا دیگه جزئی از خانواده ی زرنگار بودم. سمن از روی کاناپه بلند شد

و به سختی روی پاهاش سوار شد. به سمت آشپزخانه حرکت کرد و مدتی بعد با جعبه‌ی کمک‌های اولیه برگشت. جعبه رو به مامان داد و مامان به معنی تشکر لبخند زد. نگاهی به زخم‌هایی که درست مثل یک خط روی هر چهار انگشتم ایجاد شده بود انداخت و نگران نجوا کرد:

_ به بخیه نیاز داره.

به اتاق پولاد اشاره کردم و برای رفع نگرانش گفتم:

_ از خوب بودن سها که مطمئن بشیم می‌ریم بیمارستان.

مامان با این که راضی به نظر نمی‌رسید سر تکون داد و با پنبه خون‌های روی دستم رو پاک کرد؛ اما بی‌فایده بود چون خونریزی دستم بند نمی‌اومد. یک پارچه‌ی تمیز از سمن در خواست کرد و سمن بی‌فوت وقت خواسته‌اش رو مهیا کرد. مامان با پارچه‌ی تمیز دستم رو بست و بی‌قرار و منتظر چشم‌دوخت به در اتاق پولاد. در آخر طاقت نیاورد و گفت:

_ خانوم دکتر مودت این‌جا هستند، بهتر نیست ما بریم بیمارستان. تو هر کاری از دستت بر می‌اومد کردی. سمن در پی حرف مامان گفت:

_ حق با مادرته عروس.

همین که لب باز کردم تا در جوابشون حرفی بزنم در اتاق باز شد و مرتضی با شونه‌هایی افتاده به سالن نزدیک شد و بلافاصله رو به محمدحافظ گفت:

_ می‌شه برای پولاد سند بذاریم تا حداقل امشب بیاد بیرون؟

محمدحافظ گوشی موبایلش رو از جیبش بیرون کشید و در جوابش گفت:

_ پیگیری می‌کنم.

قامت مرتضی به نظر خمیده می‌اومد و درموندگی از چهره‌اش هویدا بود؛ و حتی حس می‌کردم چین و چروک‌های رو صورتش دو برابر شده و سفیدی لا به لای موهای تیره‌اش دو چندان. شب سختی داشت؛ و سخت‌تر از امشب احساس عذاب وجدانی بود که حتم داشتم باهاش درگیره.

کنار ستون گچی روی یکی از سه پله‌ای که به سالن ختم می‌شد نشست و آشفته دستی به صورتش کشید و نفس سنگین سینه‌اش رو با آه بیرون فرستاد و با خودش واگویه کرد:

_ چرا یهو همه چی این‌طوری شد؟

انگار این سوال رو از خودش پرسید و قطعاً انتظار شنیدن جواب از جانب افراد حاضر توی سالن نداشت؛ اما سمن در جوابش گفت:

_ اشتباه نکن آقامرتضی همه چیز یهو اینطوری نشد؛ ما ذره ذره دخترمونو نابود کردیم و حالا داریم نتیجه‌ی مراقبت اشتباهمون رو می‌بینیم.

مراقبت اشتباه! چه خوب که سمن به این واقعیت پی برده بود. مرتضی پدر بود و تمام پدرها خوبی و عاقبت بخیری دخترشون رو می‌خوان؛ اما بعضی‌ها با مراقب اشتباه، تربیت اشتباه آدم‌های بیمار، آدم‌های منزوی و آدم‌های تنها می‌سازند.

حرف سمن به حال بد مرتضی دامن زد و جای تکیدگی و عجز چهره‌ی مرتضی رو اخم و نگاهی طلبکار گرفت.

_ و فکر می‌کنی این تقصیره کیه سمن خانوم؟ تقصیر تو و نمایش مسخره‌ای که راه انداختی و با بازیچه کردن سها به پسرم تهمت زدی.

_ آقامرتضی تقصیر من ننداز. اینا همه‌اش از وقتی شروع شد که دخترمون رو تهدید کردی دیگه نمی‌ذاری بره دانشگاه.

_ وقتی ترم اول مشروط شد توقع داشتی براش کف بزنی؟

_ آره کاش کف می‌زدی تا ترغیب و تشویق بشه برای تلاش بیشتر و نشون دادن استعدادهاش توی ترم دوم.

مرتضی کلافه شد و با تکون دستش روی هوا گفت:

_ سمن چرند به هم نباف.

_ کاش این چرنديات رو قبل از این که دخترمون به اینجا برسه عملی می‌کردم تا این‌طور نبینمش.

مرتضی کم‌کم داشت به درستی حرف‌های سمن پی می‌برد؛ اما هم‌چنان تلاش داشت به خاطر غرورش این درست بودن رو انکار کنه.

_ یعنی همه‌ی اینا از ترس این که نذارم بره دانشگاه به وجود اومد! من دانشگاه نرفتم مگه مردم؟

صدای مامان باعث شد شوکه بشم. مامان زنی نبود که توی هر بحثی دخالت کنه، مخصوصاً بحث‌هایی که مربوط بهش نمی‌شد اما مامان با حرفی که خطاب به مرتضی زد نه تنها من رو بلکه هاوش و حافظ رو هم غافلگیر کرد:

_ نه نمردید آقا مرتضی اما تا حالا با خودتون فکر کردید که الان به جز هنر پول شمردن دیگه چه هنری دارید؟

مرتضی با سکوت تماشاش کرد و مامان ادامه داد:

_ آدمی که دنبال هنر باشه زنده ست، شما دخترتونو وقتی که با شور و اشتیاق و البته بازیگوشی دنبال هنرها و هدف‌هاش بود کشتید. آدمی که هنر داره زندگی داره؛ اما شما الان چی دارید به جز پول؟
مرتضی جوابی برای سوال مامان نداشت، و این کاملاً طبیعی بود چون حق با مامان بود. مرتضی به جز پول خانواده‌ای داشت از هم پاشیده. پسرش رو به خاطر عدم اعتماد و تهمتی که باور کرده بود از خونه پرت کرده بود بیرون و البته که پولاد حق داشت دیگه هیچ وقت به این باغ برنگرده؛ چون غرورش خرد شده بود. و در حال حاضر همون پسر به خاطر یک عشق نافرجام فرار کرده بود به اهواز تا خودش و تمایل قلبش رو با کار به فراموشی بسپاره اما امروز... امروز من همون پولاد پنجاه روز پیش رو دیدم؛ همون قدر عاشق و به همون اندازه ناامید و بی‌حوصله. گوشه‌ای دیگه از این خانواده سهایی بود که وابسته بود به این برادر رونده شده از این باغ و اون رو مرهم دردهاش می‌دونست؛ اما پولاد حتی از خودش هم دست کشیده بود. زندگی توی این باغ که یک روز با یک تهمت کثیف ازش رونده شده بود براش رقت انگیز و سخت بود. این خانواده از ریشه مشکل داشت، ریشه‌های این گلدون خشکیده سمن و مرتضی بودند که محبتی بینشون نبود. سمن برای مرتضی شبیه به اسکناس بود و مرتضی برای سمن یک محکومیت تلخ ابدی. دکتر مودت کمی این پا و اون پا کرد و در آخر گفت:

_ شاید اگه قبول می‌کردید دخترتون رو برای کلاس‌های مشاوره همراهی کنید این اتفاق نمی‌افتاد.

مرتضی نگاه خسته‌اش رو به دکتر دوخت.

_ حالا نوبت سرزنش‌های شماست؟

دکتر فوراً جواب داد:

نه اشتباه برداشت نکنید لطفا. من در جایگاهی نیستم که شما رو سرزنش کنم فقط توصیه می‌کنم چند جلسه مشاوره بیاید. آقای زرنگار دختر شما ترک کرده اما این به این معنی نیست که کاملاً خوب شده. اگه شما به این رفتارها تون ادامه بدید سها دوباره رو میاره به مصرف مواد برای آروم شدن. شما اینو می‌خوای؟

سوال مسخره‌ایه دکتر.

پس من شنبه توی مطبم منتظرتون باشم؟

مرتضی سکوت کرد و به فکر فرو رفت. دکتر گفت:

اگه این بدبینی و بی‌اعتمادی به اطرافیان تون رو از ریشه حل نکنید عواقب بدی در پی خواهد داشت. نمونه‌اش همین حرکت امشب سها؛ اول فرار و بعد اقدام به خودکشی. این دومین باره که دخترتون دست به چنین کاری می‌زنه و شما باید شکرگزار باشید که خطر مرگ از بیخ گوشش رد می‌شه. شاید بار سوم انقدر خوش شانس نباشید.

دکتر رو به منی که با نگاه زارم بی‌صدا التماس می‌کردم مرتضی رو قانع کنه لبخند زد و گفت:
می‌رم به سها سر بزنم.

دکتر سالن رو ترک کرد و مرتضی از خونه بیرون رفت. قطعاً اگه کمی کله‌اش هوا می‌خورد درست‌تر می‌تونست فکر کنه و تصمیم بهتری بگیره. واقعاً احمقانه بود که آدم توی قرن دو هزار و بیست هنوز از افکار پوسیده‌ای حمایت کنه و رفتن پیش مشاور و روانشناس رو بد بدونه و از این کار اجتناب کنه. قطعاً اگه کمی تحصیلات دانشگاهی داشت این کار براش به این اندازه بد و عار جلوه نمی‌کرد و به راحتی می‌پذیرفتش.

محمدحافظ که برای تماس گرفتن از سالن خارج شده بود، به جمع برگشت. ریحانه پرسید:
می‌شه تحت سند آزادش کرد؟

نگاه محمدحافظ گنگ به نظر می‌رسید و لحنش گیج:

پولاد اصلاً بازداشت نشده، تونسته اثبات کنه شب فرار شیرین سر پست بوده.

ذهنم درگیر شد و دلم آشوب. چرا برنگشته بود به باغ؟ اون هم وقتی می‌دونست سها فرار کرده و ممکنه چه عواقبی با این کار در انتظار خواهرش باشه!

ریحانه حرص آلود غرلند کرد:

_مردک بی فکر.

هاوش خطاب به من گفت:

_فکر می کنم حال سها بهتره. لطفا با حافظ برو بیمارستان.

اضطراب کاملاً از لحنش پیدا بود و نگرانی سایه انداخته بود روی چهره ی جذابش. لبخندی به روش زدم.

مامان زودتر از من از خونه بیرون رفت و گفت:

_توی ماشین حافظ منتظرتم.

_لازم نیست تو بیای مامان. پیش سارگل بمونی بهتره. اون بهت بیشتر از من احتیاج داره.

مامان مردد نگاهم کرد که ریحانه گفت:

_اگه بخواین من به جاتون همراهیش می کنم؟

مامان لبخندی متشکر زد.

_این طوری خیلی خوب می شه.

سمن خطاب به ریحانه گفت:

_براش یه شال و مانتوی تمیز بیار. تمام لباسش خونیه.

_زخم سها...

مامان حرفم رو برید و برای رفع نگرانیم گفت:

_من زخمش رو بررسی می کنم، اگه احتیاج به بخیه داشت پدرش میارنش بیمارستان.

حافظ گفت:

_فکر نمی کنم زخمش چندان عمیق باشه.

همین طور بود، وقتی شیشه رو توی دستش گرفته بود فقط کمی کف دستش رو بریده بود و به گمونم با

یک ضد عفونی و بانداز بشه زخمش رو درمان کرد؛ اما وقتی شیشه رو با تمام وجود خواست روی رگش

که توسط انگشت های من پوشونده شده بود بکشه زخم عمیقی به جا گذاشت. شاید برای این که انگشت هام

قطع نشده بود باید خداروشکر می کردم.

با کمک خود ریحانه لباس‌هام رو عوض کردم. وقتی داشت دکمه‌هام رو می‌بست دست سالمم رو روی مچش گذاشتم. این کارم باعث شد نگاهم کنه. لبخندی دوستانه زدم و گفتم:

_ آدم‌ها ذات واقعی‌شونو توی شرایط بد نشون میدن.

کمی خیره نگاهم کرد و شاید می‌خواست حرفی بزنه اما لب فرو بست و با کشیدن چادرش روی سرش جلوتر از من از اتاق بیرون رفت. حافظ توی ماشینش منتظرمون بود. ریحانه گفت قرص‌های سمن رو میده و میاد. در سالن رو که باز کردم صدای مامان رو شنیدم:

_ می‌دونم به من ربطی نداره اما می‌شه خواهش کنم اشتباه سی سال پیش رو تکرار نکنید.

به در تکیه زدم و در نیمه باز رو کمی بستم تا متوجه‌ی حضورم پشت در نشند.

مرتضی نفس عمیقی گرفت و با آه بیرونش داد. گله کرد؛ در صورتی که حق گله نداشت:

_ فروغ می‌بینی رفتنت با من چه کرده!

لحن مامان هنوز جدی و رسمی بود.

_ من نرفتم ازتون جدا شدم؛ چون ما برای هم ساخته نشده بودیم. نه افکارمون به هم می‌خورد و نه می‌تونستیم همدیگه رو درک کنیم.

_ اینا همه بهانه بود.

_ آقامرتضی تا کی می‌خوان به جای پذیرش حقیقت افکار اشتباه خودتون رو قبول داشته باشید؟ شما اون روزها دقیقا داشتن همین کارهایی که با سها می‌کنید رو با من می‌کردید. محدودیت! تعصبات بی‌جا. غیرت بی‌خودی. افکار پوسیده. شما سعی داشتید با اینا یه فروغ جدید بسازید و ساختید. تمام مدتی که نامزد بودیم من شده بودم یه فروغ منزوی و افسرده، مثل سهایی که الان ساختید.

_ تو هم این مرتضی رو ساختی. همه‌ی اینا تقصیره توه. تویی که با رفتنت باورهام رو به هم ریختی و بهم یاد دادی نباید اعتماد کرد.

_ من وقتی با شما نامزد کردم همین بودید آقامرتضی، منتها هنوز خود واقعی‌تونو حتی برای خودتون رو نکرده بودید.

_ هیچ وقت از دست دادنتو هضم نکردم. چرا فروغ؟ من دوست داشتم. جواب اون همه عشق رو بد دادی.

_دوست داشتن شما داشت منو آزار می داد. دقیقا مثل سها که مطمئنم و شک ندارم که عاشقش هستید اما با محدودیت سعی دارید از دستش ندید و حفظش کنید. بی خبر از این که دارید با این رفتارهای غلط زمینه رو برای از دست دادنش فراهم می کنید.

_همیشه دوست داشتم مادر بچه هام تو باشی فروغ.

صورت مامان رو نمی دیدم اما لحنش هنوز موقرانه و جدی بود:

_گذشته ها رو بریزید دور تا توی زندگی الانتون موفق باشید.

_هه می خوای بگی تو من و خاطراتمو دور ریختی. اینو می دونم تکرار کردنت فقط داغ شکست هام رو بیشتر می کنه.

_اشتباه شما همین جاست که از با درد شکست هاتون زندگی می کنید و این درد تخم نفرت رو توی دلتون پرورش میده؛ اما من از شکست هام پله پیروزی می سازم. اگه قرار بود با اون شکست سال ها زندگی کنم الان دکتر فروغ فاخر نبودم، یه زن افسرده و مغموم کنج آسایشگاه بودم.

انگار مرتضی خواست حرفی بزنه اما مامان سریع مانعش شد:

_نیومدم برای کالبدشکافی گذشته ای که برای من گذشته. اومدم تا خواهش کنم اگه دلتون نمی خواد دخترتون رو توی این حال ببینید و بعدها داغ از دست دادنش رو متحمل بشید شنبه برید مطب دکترمودت. مدت کوتاهی از ترک دخترتون می گذره، خواهش می کنم این پاکی رو ابدی کنید. خواهش می کنم کنارش باشید تا هر غمی به زندگیش پا گذاشت با تکیه به شما تحملش کنه نه با رو آوردن مجدد به اعتیاد. مواد درد و غم های دخترتون رو موقتاً، نهایتاً برای چهارساعت آروم می کنه اما شما قدرت اینو دارید که با حضور دلگرم کننده تون دردهای سها رو از ریشه بخشوینید؛ فقط کافیه کنارش باشید و بهش اعتماد کنید.

در باز شد و مامان با دیدن من پشت در شوکه نشد. لبخند زد و پیشونیم رو بوسید و کنار گوشم نجوا کرد:

_من بهت افتخار می کنم که درست مثل خواهر نداشتت مراقب سهای. من امروز توی چشم های اشکی اون دختر دردهای فروغ هجده ساله رو دیدم. من به عنوان کسی که یک روز مبتلا بود به دردهای سها ازت تشکر می کنم که کنارش بودی.

بغلم گرفت؛ محکم و با دنیایی از عشق.

_ تو خیلی شبیه به پدرتی، همون قدر محکم و حامی. و هاوش هم خیلی شبیه به منه، همون قدر شکننده و حساس.

دست سالمم دور کمر باریکش حلقه شد و با شیطنت برای از بین بردن بغضی که ناشی از دردهای گذشته‌اش بود گفتم:

_ حس می‌کنم خانوم دکتر فروغ فاخر دلش خیلی برای آقاسهراب تنگ شده.

مامان سر روی شونه‌ام گذاشت. حال بد سها روزهای بدی رو براش یادآور شده و تشخیص بغض از لا به لای تارهای صورتیش چندان سخت نبود.

_ پدرت از دختری که مرتضی آوارش کرده بود خانوم دکتر فروغ فاخر رو ساخت. با عشقش منو مادر کرد و با حمایت‌هاش منو صاحب یه جایگاه اجتماعی عالی.

کمی ازم فاصله گرفت و خیره به چشم‌هام با عشقی که کاملاً مشهود بود زمزمه کرد:

_ من با اومدن سهراب به زندگیم به معجزه اعتقاد پیدا کردم.

مادر احساساتی و مهربونم با نم اشک توی چشمش از صمیم قلب برای سها آرزو کرد:

_ امیدوارم این بار آقامرتضی توی زندگی دخترش شبیه به معجزه باشه.

گونه‌اش رو بوسیدم و لبخند زد. اشک‌هاش پاک‌ترین اتفاق دنیا بودند.

_ رسیدی بیمارستان باهام تماس بگیر. با اجازه‌ت من میرم توی اتاق تو و شوهرت، احتیاج دارم با پدرت صحبت کنم.

با لبخندم رفتنش رو به طبقه‌ی بالا تماشا کردم. از خونه بیرون رفتم و مرتضی رو دیدم که روی پله‌های ایون نشسته بود. باید عصبانی باشم از حرف‌هایی که به مادرم زد؟ به مادر من گفته بود هیچ وقت از دست دادنت رو هضم نکردم! عصبی نبودم؛ چون من به مادرم اعتماد داشتم و به عشقش نسبت به پدرم ایمان کامل و یقین کافی داشتم.

از کنارش عبور کردم. شک نداشتم از شنبه جلسات مشاوره رو شروع می‌کنه. نه به خاطر حرف مادر من بلکه به خاطر این که مطمئن بودم انقدر عاقل هست که یک اشتباه رو دوبار تکرار نکنه و سها رو هم مثل فروغ هجده ساله از دست نده.

همراه با ریحانه سوار ماشین حافظ شدم و حافظ کتش رو روی تن من انداخت و با محبت گفت:
_ برف میاد، یه چیز ضخیم تر می پوشیدی.

به روش لبخند زدم.

_ نگران نباش.

درست وقتی که از چهره‌ی مهربون حافظ چشم گرفتم تصویر چشم‌های ریحانه رو توی آینه دیدم؛ اون هم در حالی که مردمک‌هایش چسبیده بود به نیم‌رخ حافظ. وقتی حافظ ماشین رو پارک کرد، حینی که کتش رو کنار می‌زدم تا پیاده بشم حس کردم با تکه‌ی بدنم درد عمیقی توی دلم احساس می‌کنم. حافظ که تعللم رو دید نگران پرسید:

_ چرا پیاده نمی‌شی؟

گره‌ی دستم از کت جدا شد و دست دور شکمم حلقه کردم و بی‌حرف از ماشین پیاده شدم؛ اما با هر حرکت درد توی دلم بیشتر می‌شد. نتوانستم خوددار باشم و به تنه‌ی ماشین تکیه زدم و ناله کردم:
_ آخ.

ریحانه آرنجم رو گرفت تا از سقوط احتمالی جلوگیری کنه. نگران نگاهم کرد اما همون‌طور که انتظار داشتم چیزی نپرسید. حافظ ماشینش رو با ریموت قفل کرد و دست دور کمرم حلقه کرد.
_ به من تکیه بده. ناهار چیزی خوردی؟ حتما فشارت افتاده.

درد دلم چه ربطی به افت فشار داشت! شاید هم معده‌ی خالی‌م داشت با این درد آلارم هشدار سر می‌داد. با کمک حافظ وارد بیمارستان شدیم اما کم‌کم داشت راه رفتن برام سخت می‌شد. خواستم که روی یکی از صندلی‌ها بشینم. حافظ دلوایس تر از قبل پرستار رو صدا زد و یکی از پرستارها به سمتمون اومد. ریحانه همون‌طور که با چادر سیاه رنگش مقابلم ایستاده بود و چشم ازم برنمی‌داشت لب باز کرد:
_ یه سونوگرافی برو.

نگاهم از کف سفید بیمارستان بالا کشیده شد و روی صورت ریحانه نشست. اشک حلقه بسته توی چشم‌هایش قطعاً برای حال بد من نبود. گیج و مبهوت تکرار کردم:
_ سونوگرافی.

حرفی نزد؛ فقط نگاهم کرد. با چشم‌هایی خیس و یخی.

محمدحافظ انگار از من هوشیارتر بود و حرف ریحانه رو درک کرده بود که کنارم نشست و با گرفتن دست سالمم پرسید:

_احتمال داره باردار باشی؟

از تصور حرفش اشک جوشید توی کاسه‌ی چشم‌هام و با تکیه سرم جواب مثبت دادم. محمدحافظ سرم رو به سینه‌اش چسبوند و با آرامش ازم خواست:

_لطفا آروم باش عزیزم. هیچ اتفاقی نیفتاده. باشه؟

با ترس لب باز کردم:

_من درد دارم حافظ.

دست کشید روی سرم و حلقه‌ی دستش رو دور شونه‌هام محکم‌تر کرد. سعی داشت ترسی که نزدیک بود از پا درم بیاره رو از بین بیره. به این حمایتش اون لحظه احتیاج داشتم؛ آیهان نبود و حضور محمدحافظ اون هم جایی که درگیر آوار و آشوب بودم واقعا لازم بود.

_هیچی نشده، امروز فقط کمی دچار اضطراب و استرس شدی. هیچ اتفاقی نیفتاده.

با امیدواری و لبخند نگاهم کرد و ادامه داد:

_امروز به فندق‌و‌قمون یکم سخت گذشته و سعی داره به مامانش بفهمونه که باید یکم به فکر اون باشه.

اصلا نترس. باشه؟

چقدر محمدحافظ خوب بود و دنیا چه بد تا کرده بود با این مرد که همیشه تنها بود و آرزوهایش رو به خاک سپرده بود. حال حافظ بدتر و آشفته‌تر از من بود اما با قدرت حفظ ظاهر می‌کرد؛ این مرد یک‌بار جنین سه ماهه‌اش رو به خاطر حفظ جون زنش از دست داده بود.

ریحانه گفت:

_اصلا شاید باردار نباشی. تو ظهر ناهار نخوردی شاید این درد به خاطر گرسنگی باشه.

کاملا واضح بود که اون لحظه آرزوی ریحانه همین بود؛ که حدس و گمانش غلط از آب در بیاد و نطفه‌ای حاصل از عشق و محبت آیهان در بطن من وجود نداشته باشه؛ اما وقتی دکتر همون‌طور که پروب رو روی شکم تختم می‌کشید به مانیتور اشاره کرد و با لبخند گفت:

_هنوز خیلی کوچولوئه اما خوشبختانه صحیح و سالمه. بینش مامان خانوم؟

صحت حدس ریحانه ثابت شد و بغض فشار آورد به گلوم و پلک بستم. سرسختانه چشم‌هام رو روی هم فشار دادم و نخواستم که ببینمش. دلم می‌خواست همراه با نگاه آیهان به این معجزه خوش آمد بگیم اما نبود. پدرش نبود و این نبودن داشت من رو از پا در می‌آورد.
دکتر متعجب اصرار کرد:

_ نمی‌خوای این تحفه کوچولو رو ببینی؟

تحفه بود. یک تحفه‌ی باارزش؛ اما آیهان نبود تا این هدیه‌ی ارزشمند رو تقدیمش کنم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی که خبر مادر شدنم رو بشنوم تا این حد دچار احساس تنهایی و غم بشم؛ همون‌طور که هیچ وقت انتظار نداشتم پیش کش یک جناب سروان به ظاهر سخت و از درون منعطف بشم و به انگشتر عقیقش دل ببازم و با نگاه به شب آرامش چشم‌هاش آسوده خیال توی آغوش امنش بخوابم.
چشم که باز کردم نگاه پر از حسرت ریحانه رو به مانیتور دیدم. حسرت توی چشم‌هاش به قدری واضح بود که به غم نهفته توی وجودم دامن می‌زد. حافظ بی‌تاب و مشتاق به در ضربه زد و پرسید:

_ خوش خبری عشق عمو؟

ریحانه چشم بست روی تصویر سیاه و سفیدی که هنوز ندیده بودمش. آه کشید و من چهارستون بدنم لرزید. نکنه این آه دامن گیر من و میوه‌ی عشقم بشه؟ ریحانه بدون گفتن تبریک عقب گرد کرد و برگشت به طرف در و به محض باز شدن در خندید:

_ مشتولوق می‌دید آقای وکیل؟ اگه این طوره که خودم خبر خوش رو بهتون بدم؟

صدای محمدحافظ رو با کمی مکث شنیدم؛ انگار اون هم نمی‌دونست چشم خیس ریحانه رو باور کنه یا لب خندونش رو.

_ هر چی که بخواین.

ریحانه با خنده‌ای بلندتر که حاصل از یک فشار عصبی بود گفت:

_ دابل عمو شدنتون مبارک. از امروز هم عمو مهر و هستید هم عمو فندوق کوچولوش.
صداش شکست:

_ می‌شه سوییچ ماشینتون مشتولوق باشه؟ برای زخم دستش خودتون همراهیش کنید من داخل ماشین منتظرتونم.

صدایی از محمدحافظ نشنیدم اما قدم‌های پرشتاب ریحانه خبر از این می‌داد که حافظ مشتولوقش رو داده.

دوباره چشم بستم و اشکم از گوشه‌ی چشمم راه گرفت. دکتر گفت:

_می‌خواهی صدای قلبشو بشنوی؟ خیلی‌ها اومدن این‌جا و با شنیدن خبر حمله بودنشون عین تو ناراحت شدن اما بعدش با شنیدن صدای قلب کوچولوشون امید به زندگی پیدا کردن و با لبخند بهش خوش آمد گفتن.

فورا جواب دادم:

_نه.

نگاه دوختم به نگاه متاثر دکتر و توضیح دادم:

_اون باشه برای وقتی که شوهرم از مأموریت برگشت. دلم می‌خواد این ملودی عاشقانه رو کنار خودش به گوش دلم برسونم.

تأثر و تاسف نگاه دکتر محو شد و لبخند جایگزینش شد.

_پس واسه این ناراحتی که باباش کنارت نیست؟

نگاهم رو سوق دادم به سمت تصویر روی مانیتور و نجوا کردم:

_دلم می‌خواست همراه با اون به زیبایی این معجزه چشم بدوزم. ما امروز یه خانواده شدیم اما سقف این خانواده نیست خانوم دکتر.

دکتر برای دلداری دست گذاشت روی دستم و دوستانه نوازشم کرد.

_عزیزم. انشالله که سلامت از مأموریت برمی‌گردن و تو سورپرایزشون می‌کنی.

چشم از صفحه‌ی مانیتور کندم و پلک بستم و از اعماق قلبم آرزو کردم که برگرده؛ با تنی سالم و دست‌هایی پاک و روحی که با فهمیدن واقعیت آزرده نشده.

_فکر کنم بهتره زودتر برای بخیه زدن زخم دستت بری طبقه‌ی پایین. نگران این صندوق کوچولو هم نباش. سالم سالمه، فقط باید بیشتر مراقب خودت باشی و استرس و نگرانی به خودت راه ندی وگرنه عواقب بدی در پی داره. فعلا لازم نمی‌بینم برای دردت دارو تجویز کنم چون فکر می‌کنم این درد حاصل از تشنج اعصابی هست که امروز متحمل شدی. لطفاً اگه باز احساس درد کردی به دکتر مراجعه کن.

_ خانوم دکتر بچه‌ام چند وقتشه؟

_ هفت هفته. عکس اولین سونو رو هم بهت میدم.

لبخند روی لبم نقش بست و از اون جایی که دستم زخمی بود دکتر توی تمیز کردن ژل روی شکمم کمکم کرد و وقتی دکمه‌های مانتوم رو بست شرمنده تشکر کردم. به محض خروجم از اتاق محمدحافظ به روم لبخند زد که با شور و اشتیاق عکس سونو رو مقابلش گرفتم و هیجان زده گفتم:

_ بچه‌ی منه حافظ. یه حسی بهم میگه دختره.

تمام صورت محمدحافظ رو خنده پوشوند و سریع عکس رو از دستم گرفت و با ذوق چشم چرخوند روی عکس کوچیک.

_ شبیه خودته مهره.

با این حرفش هر دو بلافاصله زیر خنده زدیم و محمدحافظ حرفش رو اصلاح کرد:

_ یعنی امیدوارم که شبیه به تو بشه ماه پیشونی.

پانسمان دستم زیادی طول کشید و همین کمی خسته‌ام کرد. وقتی که از بیمارستان خارج شدیم ساعت ده شب شده بود و احساس ضعف و گرسنگی شدید داشتم. دستم یک لحظه هم از روی شکمم جدا نمی‌شد؛ احساس می‌کردم با این کار دارم ازش محافظت می‌کنم. امانت آیهان بود؛ و من موظف بودم امانت‌دار خوبی باشم.

برف شدیدتر از قبل می‌بارید. محمدحافظ کتش رو روی شونه‌هام انداخته بود و وقتی به ماشین رسیدیم سریع در رو باز کرد. ریحانه که به پشتی صندلی تکیه زده و چشم بسته بود با صدای در چشم گشود و من با این که تقصیری توی سرنوشت اون نداشتم اما از دیدن سرخی چشم‌هاش شرمنده شدم. من که سوار ماشین شدم اون از ماشین پیاده شد. شوکه شدم اما سعی کرد لبخند بزنه و به نگاه متعجب و سوالی محمدحافظ جواب قانع کننده‌ای بده:

_ من... من یادم اومد که باید یه چیزی بخرم. شما برید خونه.

همین که خواست بره محمدحافظ خیلی ناگهانی گوشه‌ی چادرش رو گرفت و مانعش شد. از حرکتش من مات موندم اما انگار حافظ بیشتر از کار خودش، از کار ریحانه شوکه بود.

_ کجا؟

ریحانه با اخم نگاهش کرد و رک گفت:

_به شما ربطی داره؟

محمدحافظ با تمسخر خندید.

_معلومه؛ چون مسئولیت شما با منه.

ریحانه چادرش رو از دست محمدحافظ بیرون کشید و جدی جواب داد:

_مسئولیت من همیشه با خودم بوده. نیازی به مراقبت بقیه ندارم.

و خواست دوباره راهش رو در پیش بگیره که حافظ مجددا چادرش رو گرفت. ریحانه ایستاد اما نگاهش نکرد.

_ریحانه خانوم هوا تاریکه. ساعت ده شبه.

ریحانه برگشت و این بار با جسارت به چشم‌های محمدحافظ زل زد.

_آدم‌های تنها هیچ وقت از هیچی نمی‌ترسند؛ حتی تاریکی شب. شما که باید اینو خوب بدونید آقای وکیل!

محمدحافظ در جوابش حرفی نزد، فقط نگاهش کرد. ریحانه چادرش رو باز با حرکتی نه چندان آروم و ملایم از دست حافظ آزاد کرد و چند قدم دور شد که محمدحافظ یک قدم برداشت تا مانع رفتنش بشه و از اون جایی که قدم شتاب زده‌ی محمدحافظ درست به اندازه‌ی عرض شونه‌های مردونه اش بلند بود نوک کف کفشش دقیقا روی چادر ریحانه نشست و باعث شد چادر به عقب کشیده بشه و ریحانه سریعا کف دستش رو روی سرش گذاشت تا مانع لیز خوردن چادرش بشه. محمدحافظ خیلی سریع پاش رو عقب کشید و شرمنده سر تگون داد. ریحانه با حرصی آشکار سرش رو به سمت محمدحافظ چرخوند و حافظ خجالت زده گفت:

_عمدی نبود. متأسفم.

همراه با چادر، شال مشکی ریحانه عقب رفته بود و موهای زیتونی رنگش خودنمایی می‌کردند. در حالی که ابروهایش محکم در هم تنیده بودند وقتی رو صرف درست کردن شالش نکرد و چادرش رو تا روی پیشونیش جلو کشید.

درست وقتی که یک قدم برداشت محمدحافظ صداش زد:

_ریحانه خانوم؟

ریحانه اهمیت نداد و رفت و محمدحافظ برای نرفتنش اصرار کرد:

_برف میاد.

ریحانه نشنیده گرفت و محمدحافظ با حرص لبش رو زیر دندون کشید. صندوق عقب رو باز کرد و از آینه‌ی بغل ماشین دیدم که یک چتر سیاه در آورد و بازش کرد. به سمت ریحانه که حالا فاصله‌ی زیادی با ماشین داشت دوید. وقتی چتر رو روی سرش گرفت ریحانه شوکه ایستاد و من عمیق‌تر از قبل به تصویری که تماشاش می‌کردم چشم دوختم. قامت بلند حافظ در کنار ریحانه زیر یک چتر تصویر قشنگی ساخته بود. ریحانه به قدری غافلگیر شده بود که بی‌حرف چتر رو گرفت و حافظ خم شد و در حینی که گوشه‌ی گلی چادر ریحانه رو پاک می‌کرد گفت:

_واقعا متأسفم، عمدی نبود.

ریحانه معذب عقب رفت و پر چادر ریحانه از بین انگشت‌های حافظ جدا شد و بعد با قدم‌هایی بلند و پر از شتاب از حافظ فاصله گرفت. در واقع فرار کرد!

محمدحافظ همون‌طور که روی زانوهای تا شده‌اش روی زمین پوشیده از برف نشسته بود به قدم‌های ریحانه که بی‌شبهت به دویدن نبود چشم دوخت. صدایش نرسید؛ گذاشتم گریز ریحانه رو تماشا کنه؛ چون این اولین بار بود که بعد از مرگ گلاره به تماشای زنی نشسته بود.

وقتی به ماشین برگشت از لبخند روی لب من و برق چشم‌هام پی به افکار سرخوشم برد که اخم کرد و تشر زد:

_داری اشتباه می‌کنی. دیر وقته و من نباید اجازه می‌دادم بره.

دستش رو که روی فرمون گذاشته بود گرفتم و بوسیدم.

_چادرش رو تمیز کردی.

دستم رو محکم بین دستش فشرد و اتفاقی که توی وجودش افتاده بود رو انکار کرد.

_چون خودم کثیفش کردم.

با حرکت دستش وادارم کرد به خاموشی.

_اون برای من فقط یه دختر پرو و بی‌پرواست.

لبخندم پررنگ شد و همون طور که چشم از نیمرخ عصبی ش بر نمی داشتم گفتم:
_حافظ من که حرفی نزد.

نفس عمیقی کشید و قبل از این که ماشین رو راه بندازه گفتم:

_برو خونه ی شیشه ای. دلم می خواد امشب آروم بخوابم.

خونه ی شیشه ای ساکت بود و چراغ هاش خاموش. مادری و بابا بیژن زود می خوابیدند. من و محمدحافظ هر دو نمی خواستیم که بیدار شون کنیم. حافظ وارد سرویس بهداشتی شد و من کنجی از سالن نشستم و توی تاریکی چشم دوختم به عکس ثمره ی عشق بازیم با آیهان.

حافظ که از سرویس خارج شد توسط نوری که چراغ سرویس روی صورتش انداخته بود چهره ی خیس و قطره های روان آب رو روی گردنش دیدم.

_دوش گرفتی!

بی اهمیت به طعنه ی من راه اتاق مجردیش رو در پیش گرفت. در رو محکم بست و لبخند روی لبم نشست.

بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. پرده رو کنار زدم و به آسمون برفی چشم دوختم. ماه پیدا نبود و سفیدی برف پارادوکس عجیبی ایجاد کرده بود توی دل سیاه و تاریک آسمون.

پیشونیم رو به دیوار تکیه زدم و دلتنگ گوشه ی پرده رو توی مشتم فشردم و با خودم زمزمه کردم:

_پس کی میای؟ کی روزهای دلتنگی تموم می شنند و شب های آرامش برمی گردند. کی؟!

بغض خش انداخت به صدام اما هنوز امیدوار بودم؛ چون قول داده بود که برمی گرده. باید برمی گشت؛ چون حالا تنها من نه، بلکه ثمره ی عاشقیمون منتظرش بود.

دست دور شکمم حلقه کردم و با دلتنگی نجوا کردم:

_یه شب بالآخره میای... یه شبی که دیر نیست، دور نیست. نزدیکه. من باور دارم... که یه شب دوباره این ماه با طلوعش توی آغوش شب، روشنایی می بخشه به آسمون. که یه شب دوباره لبخند می شینه رو لب این ماه. که یه شب دوباره ستاره های آسمون جشن عروسی می گیرن برای این ماه. این ماهی که پادشاهش تویی. تویی که خود منی.

چشم بستم روی این شب دور از ماه. پرده رو رها کردم و از تماشای آسمون تاریک دست برداشتم. شب فقط توی آغوش اون شاعرانه بود؛ و گرنه که بدون اون شب سرد بود و تاریک، ترسناک و بی حاصل. از پنجره فاصله گرفتم و خواستم که با خوابیدن از این درد دلتنگی فرار کنم. شب که می شد دلتنگ تر می شدم و قلبم بیشتر بهونه اش رو می گرفت.

به سمت اتاق حافظ رفتم تا ازش بخوام برام رخت خواب پهن کنه. لحاف های مادری سنگین بود و من محال بود با این بار شیشه چنین ریسکی بکنم. با این که در اتاق رو محکم به هم کوبیده بود اما در بسته نشده بود. پچ پچی از داخل اتاق شنیدم و درست زمانی که در رو کامل باز کردم تماس رو قطع و گوشیش رو روی تخت پرت کرد.

بدون این که نگاهم کنه سرزنشم کرد:

_هر چی بزرگتر می شی بی ادب تر می شی. قبلا در زدن یاد داشتی.

_با کی حرف می زدی؟

_خوابم میاد مهر.

_با کی تماس گرفتی حافظ؟

_یکی از موکل هام.

وقتی نگاه می دزدید یعنی داره دروغ می گه.

_این موقع شب!

می دونست تا جواب راست نگیرم دست بر نمی دارم. ناچار جواب داد:

_زن داداش.

_چرا؟

_حال سها رو پرسیدم.

پوزخندی از خنده زدم. انکارش قشنگ و جالب بود.

_حال سها رو پرسیدی یا از رسیدن ریحانه به باغ مطمئن شدی؟

از این که انقدر مستقیم و راحت احساس جدیدش رو به روش می آوردم عصبانی شد و با خشم نگاهم کرد.

_ مسئولیت رفت و آمدش به عهده‌ی من بود. قطعاً اگر اتفاقی براش می‌افتاد خودم رو نمی‌بخشیدم.

_ چرا عصبانی هستی حافظ؟

_ برو بخواب مهرو.

_ بیا برام رخت خواب پهن کن.

بی‌حرف کاری که خواستم رو کرد. قبل از این که به اتاقش برگردم دستش رو گرفتم و خواهش کردم:

_ حافظ به خودت فرصت دوباره بده.

دستش رو از دستم بیرون کشید و فرار کرد اما فرار فایده‌ای نداشت چون دیر شده بود؛ رقص چادر ریحانه

دل مرده‌اش رو احیا کرده بود.

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. پلک که باز کردم تاریکی حمله آورد به هر دو مردمکم. چشم

چرخوندم به سمت صفحه‌ی گوشی و با دیدن اسم پولاد دلم آشوب شد. با یاد حال سها فوراً جواب دادم:

_ چی شده؟

از شدت ترس و اضطراب نفس نفس می‌زدم و درد خیلی کمی توی قفسه‌ی سینه‌ام احساس می‌کردم.

صدای پولاد آروم بود؛ اما اون ترس نهفته توی صداش، از لا به لای کلماتش به گوشم می‌رسید:

_ آروم باش.

_ نصف شبه پولاد.

_ می‌خوام برام یه کاری بکنی.

حجم دلواپسیم دو برابر شد و با به یاد آوردن علاقه‌ی وافر آیهان به پولاد سریع پرسیدم:

_ حالت که خوبه؟

_ من خوبم...

جمله‌اش ادامه داشت؛ اما ادامه نداد و به جاش گفت:

_ مهرو به کمکت احتیاج دارم.

موهای پریشونم رو از دورم جمع کردم و دستی به صورت خواب‌آلودم کشیدم. به صفحه‌ی گوشی نگاه

انداختم. سه نصف شب پولاد چه کمکی از من می‌خواست؟

مهلت سوال پرسیدن نداد و با شتاب گفت:

_تا نیم ساعت دیگه همراه مادرت توی باشگاهت منتظرم باش.

گنگ و گیج زمزمه کردم:

_باشگاهم!

_نیم ساعت دیگه اون جا باش مهرو و به هیچکس هیچی نگو.

_با مامان!

_لطفا.

_پولاد داری نگرانم می کنی.

بی ربط به حرفم تاکید کرد:

_مهرو دارم بهت اعتماد می کنم، همون طور که به سها کمک کردی و راز نگهدارش بودی امشبم رازی که

باهات درمیون می دارم رو تا صبح پیش خودت نگه دار. فقط تا صبح.

لب باز کردم اما با پیچیدن صدای بوق توی گوشم لال شدم و صدایی از بین لب های نیمه بازم خارج نشد.

برای یک دقیقه بی حرکت روی لحاف موندم و بعد یک آن از جا پریدم و با چنگ زدن مانتوم و سوئیچ های

ماشین حافظ از خونه بیرون دویدم. در رو آهسته بستم و سوار ماشین شدم. برف شدیدتر شده بود و

شیشه ی ماشین از برف پوشیده بود. برف پاک کن که برف ها رو زدود ماشین رو راه انداختم و به سمت

باغ روندیم. انگار از مغزم نه، بلکه از ترس توی صدای پولاد فرمان می بردم و همون ترسی که نیمه شب

پولاد باهام درمیون گذاشته بود موجب می شد شتاب کنم. پولاد سر نترسی داشت، نترس بود که دل داده

بود به یک مجرم زیر تیغ. نترس بود که به قاضی شیرین پیشنهاد رشوه می داد. نترس بود که با مافوقش

که آیهان بود گلاویز می شد و حتما این نیمه شب خیلی بیشتر از حد تصور خوفناک بود که پولاد نترس

صداش پشت گوشی می لرزید و بانگ یاری سر می داد.

به باغ که نزدیک شدم داخل نرفتم. شماره ی مامان رو گرفتم. از شنیدن صدای خواب آلودش خجل شدم

اما ترس صدای پولاد مانع اهمیت دادنم به مکان و زمان می شد. مدتی بعد مامان با روپوش خاکستری

رنگی که روی شونه هاش انداخته بود دوان دوان به سمتم اومد. سوار ماشین شد و قبل از دادن کلیدها با

هراس و البته عتاب پرسید:

_مهر و چرا این موقع شب تنها راه افتادی تو خیابون؟

_کلیدها رو آوردی؟

دسته کلیدم رو به سمتم گرفتم؛ اما همین که خواستم بگیرمش دستش رو مشت کرد و با اخم پرسید:

_چی شده؟

ماشین رو راه انداختم و مسیر باشگاه رو در پیش گرفتم.

_خودمم نمی دونم. فقط می دونم پولاد الکی به هر کسی رو نمی ندازه.

_الان داری کجا میری؟

_باشگاه. گفت نیم ساعت دیگه اون جا باشم.

_آرومتر برون.

_از اون نیم ساعت ده دقیقه اش باقی مونده مامان.

مامان عاصی و نگران پرسید:

_مگه چی شده؟

_نمی دونم؛ اما مطمئنم هر چی که شده خیلی ترسناکه.

خوف موج عظیمی توی چشم هاش به راه انداخت؛ اما دیگه چیزی نپرسید و زیر لب آیت الکرسی زمزمه کرد؛ اما برعکس همیشه آیه ها به ترسش چیره نشدند و به جون انگشت های دستش افتاد و صدای قلنج تک تک شون رو در آورد و من... تمام آشوبی رو که سراسر وجودم رو در برگرفته بود، با فشار دادن فرمون میون انگشت هام تحمل کردم.

مقابل باشگاه توقف کردم. خیابون و پیاده رو سفید پوش بود و تک و توکی ماشین از خیابون گذر می کرد. چراغ های خیابون روشن بود؛ اما خاموشی برپا بود. چیزی نگذشت که یک سمند نقره ای رنگ درست مقابل ماشین توقف کرد. برف شدید می بارید؛ اما من به قدری با نگاه پولاد آشنا بودم که حتی توی گرگ و میش هوا از لا به لای بارش دونه های برف هم تشخیص بدم. از ماشین پیاده شدم. نجوای مامان رو شنیدم:

_بسم الله...

پولاد هم پیاده شد. یونیفرم کارش تنش نبود و لباس عوض کرده بود. دست‌هایش رو توی جیب بادگیر طوسی رنگش فرو برد و با نگاهی به در باشگاه منظورش رو فهمیدم. کلیدها رو از پنجره به مامان دادم و آروم لب زدم:

_در رو باز کن.

انگار هم وخامت ماجرا رو فهمیده بودم و هم مسخ شده بودم و گوش به فرمان پولادی که باز داشت خودش رو توی مخمصه می‌نذاخت. از تصور چیزی که به ذهنم خطور کرد چهارستون بدنم دچار لرز شد؛ اما خودم رو نباختم و لرزش دست‌هام رو گذاشتم پای سردی هوا.

بهش نزدیک شدم. انگار هوای سرد روی تارهای صورتیم هم اثر گذاشته بودند که به سختی حرف زدم:

_تو... تو چی... چیکار... کردی؟

نگاهی به در و برش انداخت و اطرافش رو پایید. خیابون خلوت بود و نور چراغ، کمی فضای سفید پوش رو تو دل سیاهی شب به رخ می‌کشید.

_نمی‌خواستم وارد این ماجرا بشی اما هیچکس به جز تو نبود که ازش کمک بخوام.

حدسم رو نپذیرفتم و با اندک امیدی که برام مونده بود گمانم رو رد کردم و پرسیدم:

_چی شده؟

به سمت سمندی که می‌دونستم مال خودش نیست برگشت و در صندلی عقب رو باز کرد. با قدم‌های سستی دنبالش راه افتادم و با دیدن زنی بیهوش روی صندلی و رنگ سرخ خونی که روپوش صندلی رو کثیف کرده بود با وحشت دست گذاشتم روی دهنم تا جیغ نزنم. چشم‌های گشاد شده و مردمک‌های لرزونم رو به سمت پولاد کشوندم که بی‌توجه به شوکه شدن من خم شد و با هیکل تنومندش روی تن لاغر و نحیف زن خیمه زد و آهسته به گونه‌ی رنگ باخته‌اش ضربه زد تا هوشیارش کنه.

_شیرین... شیرین بیدارشو... شیرین...

هر بار که می‌گفت شیرین قلبم مورد هجوم ترس فشرده می‌شد و دلم فرو می‌ریخت. لرز تنم دیگه کاملاً عیان بود و هر چقدر هم تلاش می‌کردم نمی‌شد که پنهانش کنم چون... چون این شبِ سرد برفی واقعاً ترسناک بود؛ درست مثل شبی که سه‌لایه‌ی پشت بوم مستقر شده بود و مشتاق فرود اومدن به روی زمین بود. این کار پولاد هیچ فرقی با خودکشی نداشت؛ داشت با خودش، آینده‌اش و زندگیش قمار

می‌کرد. فقط به خاطر عشق و یک مرد عاشق تا چه حد می‌تونه از خودش برای معشوقش بگذره؟ پولاد تا ته خط این عاشقی رفته بود؛ به قیمت محبوس شدن و حتی اعدام شدن.

شیرین با ناله‌ای نامفهوم اسمش رو صدا زد:

__پو...پو...لاد.

__جانم؟ می‌تونی راه بری؟

__درد دارم.

__دکتر خبر کردم. می‌گذره عشقم... تحمل کن. باشه؟

منظورش از دکتر مادر من بود؟! محال بود! محال بود اجازه بدم مامان درگیر بازی خطرناک پولاد بشه. خشکم زده بود؛ از سرما نه، از ترس.

شیرین با کمک پولاد از ماشین پیاده شد و پولاد با بغل گرفتنش صورتش رو پوشوند و نیم‌نگاهی به من انداخت و زمزمه کرد:

__پشت سر من بیا.

اولین قدم برابر شد با ناله‌ی دردناک شیرین. پولاد چشم روی هم فشرد. کاملاً واضح بود فشار عصبی زیادی رو متحمل می‌شه. توی یک حرکت دست زیر زانوهای شیرین انداخت و درست مثل یک عروسک روی دست‌هاش بلندش کرد و به آنی از پله‌های باشگاه به پایین سرازیر شد و از مقابل نگاهم محو. صم و بکم ایستاده بودم و تماشا می‌کردم و درست مثل یک آدم تسلیم شده منتظر پایان تلخ این شب بودم. در ماشین رو بستم و خودم رو داخل باشگاه انداختم. در رو بستم و از داخل قفل کردم. عتاب آلود پله‌ها رو پایین رفتم و به محض رسیدنم به سالن باشگاه طغیان کردم:

__متوجهی چه غلطی کردی پولاد؟!

پولاد بدون این که ذره‌ای به فریاد من یا نگاه حیرت زده‌ی مامان اهمیت بده کاپشن بادگیرش رو از تنش کند و گوله کرد. زیر سر شیرینی که روی زمین درازش کرده بود گذاشتش و دست‌های سرد و بی‌رنگ شیرین رو میون مشت‌های بزرگش فشرد.

__شیرین؟ شیرین صدامو می‌شنوی؟

لرزش تن دخترک مشهود بود و لب‌های خشکِ ترک خورده‌اش و چهره‌ی رنگ پریده‌اش نشون می‌داد سرما زیادی داره آزارش میده. پولاد هراسون نگاهی به من انداخت و بیشتر از قبل دست‌های سرمازده‌ی شیرین رو بین دست‌هایش مالید تا گرم بشه.

_پتو... روپوش... ملحفه‌ای چیزی این‌جا پیدا نمی‌شه؟

طلبکار جواب دادم:

_مگه آوردیش هتل بابات؟

دوباره به حرص و خشمم بی‌توجهی نشون داد و شیرین رو صدا زد. کاملاً واضح بود روی چیز دیگه‌ای جز حال خراب شیرین نمی‌تونه تمرکز کنه. مامان مثل تمام دکترهای مسئولیت پذیر کاری نداشت شیرین مجرم فراریه یا یک آدم عادی؛ بافت روی شونه‌هایش رو به سمت پولاد گرفت و پولاد بافت رو روی تن ریز جثه‌ی دختر انداخت و این‌بار سخت و درمونده صدا زد:

_شیرین.

مامان کنارش نشست و مشغول باز کردن دکمه‌های مانتوی شیرین شد.

_خونریزی داره!

_چاقو خورده.

مامان مانتو رو کنار زد. شکم تخت و پوست سفید شیرین از خون سرخ شده بود و خون خشک شده روی تنش نشون می‌داد مدت زیادی از این حال اسفناکش می‌گذره.

مامان نگاه مضطربی بین من و پولاد رد و بدل کرد:

_بخیه‌هایش باز شده. احتمال داره زخمش عفونت کنه. باید ببریش بیمارستان.

_پس شما برای چی این‌جایی دکتر؟

مامان بهت زده و عصبی تک خنده‌ای زد:

_من دکتر زنان و زایمانم آقا پولاد.

پولاد عصبی بود و این عصبانیت از ترس و نگرانش برای شیرین نشئت می‌گرفت.

_مگه تاحالا عمل سزین انجام ندادی؟ خب فکر کن اینم یکی از اونا.

مامان ابرو در هم کشید و این‌بار با صدای محکمی جواب داد:

_ من توی اتاق عمل لوازم استریل شده‌ی لازم رو دارم.

_ چی لازمه؟ بگید نیم ساعته فراهم می‌کنم.

مامان از روی زانوهای بلند شد و غرلند کرد:

_ لازم نیست.

گوشیم رو ازم خواست و وقتی با همکاریش برای درخواست وسایل تماس گرفت پولاد یک مرتبه از جا جهید که مامان با دستش مانع نزدیک شدنش شد و همون‌طور که در حین مکالمه با همکاریش بود با گذاشتن انگشت اشاره‌اش به روی بینی‌ش دستور سکوت داد. پولاد سخت بزاقت دهانش رو فرو داد. از مشقت شدن دست‌های غوغای درونش نهان و از طرز نگاهش به مامان ترسش از لو رفتن این بازی خطرناک آشکار بود.

مامان بلافاصله بعد از قطع تماس توضیح داد:

_ همکاری قابل اعتماد.

_ مطمئن باشم؟

مامان بی‌اهمیت به سوال پولاد به سمت شیرین برگشت و خطاب به من گفت:

_ این‌جا جعبه‌ی کمک‌های اولیه داری؟

جعبه رو به دستش رسوندم و بی‌فوت وقت مشغول تمیز کردن و ضدعفونی کردن زخم شیرین شد. پولاد خواست به شیرین نزدیک بشه که گوشه‌ی پیراهنش رو گرفتم. کلافه نگاهم کرد و با خشم جواب نگاهش رو دادم. از لای دندون‌های به هم چسبیده‌ام غریدم:

_ یه اعدامی رو فراری دادی!

لحتم در اوج عصبانیت ناباور هم بود. و البته که باورش سخت بود؛ ستوان پولاد زرنگار یک مجرم اعدامی رو که از قضا دادگاه تجدید نظر هم حکمش رو تغییر نداده بود و دیوان عالی هم حکمش رو تأیید کرده بود و اجرای قصاص نزدیک بود فراری داده بود! چرا؟ به دستور دل عاشقش!

_ من فراریش ندادم.

_ اما الان تو باشگاه منه.

_ برات دردسر درست نمی‌کنم.

داد زد:

_ احمق داری خودتو تو بد مخمسه‌ای می‌ندازی.

از صدای بلندم توی اون اوضاع متشنج به اوج عصبانیت رسید و درست مثل یک طوفان برای به تخریب کشیدن من چنگ زد به هر دو بازوم و نزدیک به صورتم فریاد زد:

_ وقتی زنگ می‌زنه و ازم کمک می‌خواد چه گهی می‌تونم بخورم جز قبول کردن؟ ها؟

صدای بلند فریادش لالم کرده بود؛ اما با حرص و خشم چشم دوخته بود به چشم‌هام و منتظر جواب بود. _ نباید قبول می‌کردی.

_ توی راه عاشقی همش باید! زور من به نبایدها نمی‌رسه که اگه می‌رسید همون شبی که دستگیر شد می‌فهمیدم که نباید دیگه دوستش داشته باشم اما داشتم. نباید امشب کمکش می‌کردم اما کردم؛ چون هنوزم دوستش دارم. نباید این‌جا می‌آوردمش اما آوردم چون من یه احمق عاشقم که این دختر رو پایان تنهایی‌هام می‌بینم. نباید تو رو درگیر این بازی می‌کردم اما کردم؛ چون برای من تو مهم نیستی...

دست از بازوم جدا کرد و با انگشت اشاره‌اش به جسم بی‌جون شیرین اشاره کرد و خسته و ناله‌وار ادامه داد:

_ فقط زنده موندن اون مهمه، اونی که نفس‌هاش به این زندگی لعنتی امیدوارم می‌کنه.

دست دیگه‌اش رو هم از بازوم جدا کرد و من فقط حال پریشونش رو نظاره کردم. از من خیلی بدتر بود. خیلی!

آشفته و عصبی به موهای لختش که روی پیشونیش ریخته بودند چنگ زد و نفسی رو که حبس مونده بود توی سینه‌اش، با آه به بیرون هل داد و زمزمه کرد:

_ دِ لعنتی این دله، سنگ که نیست. وقتی از بین هفتاد میلیون آدم من بی‌شرف رو انتخاب می‌کنه، حتی اگه فقط برای کمک باشه، دلم می‌لرزه.

خودش رو با همون حال بد روی اولین پله رها کرد و چنگ از موهای لختِ براقش جدا نکرد و جنون وار ادامه داد:

_ اون هنوز پ پولاد رو نگفته من جونم در میره واسه شرم صداس بعد چطور می‌تونم درد ناله‌هاشو بشنوم و به فریادش نرسم. حتی اگه گوشامم کر کنم این دل بی‌پدرم گوش تیز می‌کنه واسه صداس.

نگاهم کرد؛ خسته و خراب.

_مهر و من خودمم بریدم، از این حس بریدم اما نمی‌شه... این حس گه فراموش نمی‌شه. تو به چی داری فکر می‌کنی؟ به این که اگه پلیس بفهمه منم با شیرین میرم بالای دار؟ اما من الان فقط دارم به این فکر می‌کنم که اگه اون خونریزی لعنتی بند نیاد نفس من بند میاد.

پولاد و عشقش رو خیلی وقت پیش باور کرده بودم؛ همون موقعی که فهمید شیرین یک عقد ناموفق داشته و عین برگ خزون زده خشکید. همون وقتی که تسبیح چوبی مادرش رو به عنوان آخرین یادگار به قند و نباتش داد و اون رو به خدای مادرش سپرد. همون وقتی که برای فرار از درد نبودنش انتقالی گرفت به اهواز و حتی به آوار شدن دوباره‌ی سها هم پشت کرد؛ چون خودش فرو پاشیده بود و از پا در اومده بود.

مقابلش زانو زدم و با نگرانی به صورتش چشم دوختم.

_پولاد این قماره. این قمار با زندگیت.

مستقیم نگاهم نمی‌کرد و چشم دوخته بود به خونی که کف دستش بود و آزارش می‌داد.

_پس دعا کن که ببرم.

با هراسی بی حد و مرز نالیدم:

_دیونه حالیت چیکار کردی؟ شیرین یه اعدامی زیر تیغه و تو یه ستوان! تا کی می‌تونید پنهان بمونید؟ دیر یا زود همه چی لو میره.

دست خونیش رو مشت کرد و چشم بست.

_فردا خودشو معرفی می‌کنه. بذار یکم حالش جا بیاد.

نفوذ به مغز این مرد و سر درآوردن از افکارش سخت بود.

_اگه قراره تسلیم بشه پس چرا فراریش دادی؟

با خشم پلک باز کرد و چشم توی چشمم غرید:

_من فراریش ندادم.

از حق به جانب بودنش کفرم در اومد و باز داد زدم:

_پس این زن نصف شب با تو چیکار می‌کنه؟

همه‌ش نقشه ست. نقشه‌ی اون منصور عوضی؛ برای نجات و به دست آوردن شیرین.

هنوز اون قدر کند ذهن نشده بودم که منصور شهسوار رو فراموش کنم. پسرعمو و شوهر سابق شیرین که به قدمت پنج سال زندانی شدن نفرت از این زن رو توی دلش کاشته بود؛ اما با حرف پولاد مبهوت لب زدم:

برای به دست آوردنش!

نفس گرفت. هر دو دستش رو مشت کرد و خیلی ناگهانی یکی از مشت‌های سفتش رو به دیوار کوبید. انگار یادآوری نقشه‌ی منصور توی ذهنش هم سخت بود چه برسه به بازگو کردنش برای من از همه‌جا بی‌خبر که از بخت بدم وسط تمام این ماجرا بودم و زن اعدامی غرق خون وسط باشگاه زپرتی من توسط مادرم مداوا می‌شد. پولاد برای مهار خشمش به پشت گردنش چنگ انداخت و چنان قلنج گردنش رو شکوند که لحظه‌ای از ترس شکستن گردنش چشم بستم و لب روی هم فشردم. شک نداشتم اگه منصور این‌جا بود زنده از این باشگاه بیرون نمی‌رفت؛ چون خوب توی چشم‌های پولاد می‌دیدم که توی ذهنش داره قبرش رو می‌کنه.

به حرف اومد و وای از خشمی که صداش رو بم و کلفت‌تر از حد معمول کرده بود و دندون قروچه‌هاش میون ادای جملات، من رو یاد گرگی انداخت که داشت برای به نیش کشیدن طعمه‌اش دندون تیز می‌کرد. آدم‌های منصور نصف شب توی زندان زخمیش می‌کنند و وقتی آمبولانس داره از زندان به بیمارستان منتقلش می‌کنه طی یه نقشه‌ی از پیش تعیین شده آدم‌های منصور جلوی آمبولانس رو می‌گیرند و با کشتن راننده آمبولانس و سرباز شیرین رو می‌دزدند. همه فکر می‌کنند شیرین با اونا هم دست بوده و از این نقشه آگاه؛ اما اون از هیچی باخبر نبوده. توی مخفی‌گاه منصور زخمش رو مداوا می‌کنند؛ اما وقتی شیرین کمی حالش بهتر می‌شه فرار می‌کنه و حین فرار بخیه‌هاش باز می‌شه. بیرون از شهر بود که باهام تماس گرفت.

چند لحظه‌ی کوتاه مکث کرد و بعد ادامه داد:

اولین جمله‌ای که گفت این بود «پولاد کمکم کن»! چطور می‌تونستم چشم ببندم رو صدای بی‌پناهِش و به خودم فکر کنم؟

لب روی هم فشرد و سخت آب دهنش رو فرو داد. بغض داشت و انگار از خودش و احساس دردسر سازش گله داشت:

_دیگه این من نیستم که تصمیم می گیرم، اونه. تمام من شده اون و اگه نباشه منی نیست. آه کشید.

_پنجاه روز تمام توی یه شهر غریبه با یادش خوابیدم و با یادش چشم باز کردم و هر کی سرکار گفت به به ستوان عاشق پیشه خندیدم و شب با تصور طناب دار دور گردنش دلم خون گریه کرد. عصبی و تلخ پوزخند زد.

_خودمو جلو هر کس و ناکس خراب نکردم که آخرش کام منصورخان با قند من شیرین بشه. مشتش رو به دیوار کوبید؛ سه بار پی در پی پشت سرهم و با اشکی که سایه انداخته بود توی چشم های تیزش و خشمی که از حرکت آورواشه اش مشخص بود غرید:

_خودم می کشمش؛ اما نمی دارم دست اون مرتیکه بهش برسه. می دارم موهاش مثل دندون هاش سفید بشه توی زندان؛ اما حتی جنازه شم تحویل اون پست فطرت نمی دم. چیزی که من روش دست بذارم مال منه. مال من! مادر نزاییده کسی که بخواد ناموس منو از چنگم در بیاره. من ناموسمو سر می برم اما تحویل اون بی ناموس نمی دم.

ناامید از پولاد بلند شدم و به میزی که فاصله ی چندانی باهاش نداشتم تکیه زدم. عقل این مرد مختل شده بود. من داشتم به پیامد این اتفاق دردسرساز فکر می کردم و اون داشت خاطرخواه قند و نباتش رو توی دهنش به صلیب می کشید و از بی نفسش نفس تازه می کرد.

به سمت شیرین قدم برداشتم و کنارش نشستم. چشم دوختم به صورتش. مگه این دختر چی داشت که پولاد شب رو به خاطرش روز می کرد و برای احیای نفس هاش با پذیرش چنین ریسک هایی نفس خودش رو می بُرید؟

صورت گردش زیر نور چراغ سالن باشگاه رنگ پریده تر معلوم می شد. ابروهایی نازک و به رنگ روشن داشت. بی اراده پشت انگشتم روی گونه ی سردش نشست و نوازشش کردم. پلکش لرزید و سعی کرد چشم باز کنه. از لا به لای پلک های نیمه بازش مشرف شدم به چشم های به رنگ نباتش، روشن و براق. دخترک

بور بامزه برعکس تصور من سن زیادی هم نداشت، نهایتاً بیست و یک یا دو ساله بود. لب‌های کوچک و باریکش از هم فاصله گرفتند و سعی کرد حرف بزنه:

_متا...سفم. نمی...خوا...ستم....

مامان هشدار داد:

_به خودت فشار نیا.

اشکش که از گوشه‌ی چشمش راه گرفت انگشتم از روی گونه‌اش به سمت شقیقه‌اش راه گرفت و اشکش رو پاک کردم. لبخند درمونده‌ای زدم، تلخی با این دختر بدبخت که با درد و رنج هم‌آغوش بود خدا رو خوش نمی‌اومد.

_تو چه کردی چشم عسلی که این برج زهرمار این‌طور دل بهت باخته؟

لرزش چونه‌اش بیشتر شد و لبش تلخ خندید.

_بد اقبال‌ها سر راه هم قرار می‌گیرند. سرنوشت برای من بد نوشت؛ اما برای اون مرد خیلی بدتر از مال من نوشت.

چشم‌های گردش از اشک پر و خالی شد و آه من همراه با تلخندی از گلو بیرون جست. شیرین با درد پلک بست و با دیدن مژه‌های بورش لبخند تلخم کمی شیرین شد. انگار تمام این دختر به رنگ عسل بود و زاده‌ی گل زرد نیلوفر، که حالا از دست بد سرنوشت اسیر مرداب بود.

صدای تق‌تق در، پولاد رو از جا پروند. نگاهش از در جدا و به سمت شیرین کشیده شد. به هیچی فکر نمی‌کرد جز این دختر؛ اون لحظه با این واکنشش بهم کاملاً ثابت شد که نه تنها من و مامان، بلکه خودش هم براش مهم نیست و تنها چیزی که براش اهمیت داره جون و امنیت قند و نباتشه.

مامان پنبه‌های خونی رو رها کرد و به سمت پله‌ها پاتند کرد.

_حتماً همکارمه.

همین که خواست از کنار پولاد عبور کنه پولاد بی‌ملاحظه آرنج مامان رو گرفت. مامان اخم کرد و خجول لب‌گزید؛ اما پولاد جدی چشم دوخت به چشم‌های مامان و اخطار داد:

_بی‌هیچ حرف اضافه‌ای وسایل رو می‌گیرید. این دختر تا صبح این شب باید پیش من باشه. مفهومه خانوم دکتر؟

مامان که از لحن دستوری پولاد خوشش نیومده بود آرنجش رو عقب کشید و تظاهر کرد ذره‌ای حرف پولاد براش مهم نیست.

_ حواستون به دست و بالتون باشه. این اولین و آخرین هشدارمه آقا پولاد.

پولاد بدون این که خم به ابرو بیاره بالا رفتن مامان رو از پله‌ها تماشا کرد. مدتی بعد مامان با وسایل لازم بعلاوه دوتا پتو برگشت. یکی از پتوها رو روی پاهای شیرین انداختم و مامان خطاب بهش گفت:

_ نمی‌تونم از داروی بیهوشی استفاده کنم. درد داره. لطفا تحمل کن.

شیرین حرفی نزد؛ اما وقتی سوزن بخیه وارد پوستش شد جیغ تیزی از گلویش فرار کرد و با آه غلیظی چشم بست. و من هم که دلم ریش شده بود و از خونی که تمام شکم شیرین رو پوشونده بود احساس تهوع به گلوم چنگ می‌زد چشم بستم. ناله‌های شیرین که قطع شد چشم باز کردم و بیهوش دیدمش. مامان خونسرد بود؛ نترسیدم و دعا کردم این زخم عفونت نکنه که اگه می‌کرد واویلا می‌شد و اون وقت کی می‌تونست جوابگوی یک ستوان کله خر باشه که فجیح خاطر این زن زیر تیغ رو می‌خواست.

مامان در حال بستن زخم با بانداز بود که دیگه طاقت نیاوردم و به همون سرعتی که محتویات معده‌ام به گلوم نقل مکان کردند از سالن باشگاه خودم رو به سرویس بهداشتی رسوندم و عق زدم و این عق زدن اولین نشونه‌ی حضور نطفه‌ی عشق توی شکمم بود.

دستم رو شکم نشستم. چشم بستم روی زرد آبه‌ای که بالا آورده بودم. شیر رو باز کردم و یک مشت آب به صورتم پاشیدم. حالم خوب نبود و لعنت به پولاد که من رو قاطی این ماجرا کرده بود.

به سالن باشگاه که برگشتم کیسه‌های بکسِ آویز از سقف، دور سرم می‌چرخیدند و تصویر مامان رو کنار جسم بیهوش شیرین مات می‌دیدم؛ اما حتی توی همون تصویر نامفهوم تشخیص نگرانش برای من آسون بود. با بستن پلک‌هام و تکون نامحسوس سرم خوب بودن حالم رو تأیید کردم تا بتونه روی وضعیت شیرین تمرکز کنه. فعلا حال اون دختر مهم‌تر بود.

به سمت چای ساز دست دومی که برای باشگاه خریده بودم رفتم. گاهی که از کلاس‌های متداول توی یک روز خسته می‌شدم خودم رو به صرف یک فنجان قهوه‌ی آماده یا دمنوش آرامبخش دعوت می‌کردم. کارتن دمنوش‌ها رو از داخل کشوی میزم بیرون کشیدم. چند کیسه چای نعنا مونده بود و یک کیسه

آرامبخش. مامان پتو رو تا روی سینه‌ی شیرین بالا کشید و از جا بلند شد. هم‌زمان که به قصد شستن دست‌هاش به سمت سرویس می‌رفت گفت:

__یدونه هم واسه من درست کن.

از این که حالش بهتر از من بود و به ترسش غلبه کرده بود خوشحال بودم، شاید هم چون پولاد برام مهم بود نمی‌تونستم نسبت به این ماجرا بی‌اهمیت و ریلکس باشم و عادی رفتار کنم. نگاهی به پولاد انداختم. روی اولین پله نشسته بود و به دیوار تکیه زده بود و حتی برای یک ثانیه از دخترک نباتی رنگ چشم نمی‌گرفت.

__دمنوش می‌خوری؟

طعنه زدم:

__با عسل می‌چسبه.

بالآخره دل کند از قند و نباتش و مردمک‌هاش رو به سمت من سوق داد.

__دمنوش که هیچ زهرمارم با عسل می‌چسبه.

با حرص بسته‌ی دمنوش آرامبخش رو باز کردم و کیسه رو داخل لیوان انداختم. آب جوش رو روش ریختم و دو تا لیوان چای نعنا هم درست کردم. آرامبخش رو به پولاد دادم، بیشتر از من بهش نیاز داشت. پنجه‌هاش رو دور لیوان داغ حلقه کرد و بی‌قرار پرسید:

__بهوش میاد؟

مامان در حینی که با دستمال توالت دست‌هاش رو خشک می‌کرد به سالن برگشت و در جواب پولاد گفت:

__نگران نباش.

لیوان رو به سمتش گرفتم و با تشکر گرفتم. عطر چای نعنا رو به مشام کشیدم. بوی خوش نعنا جایگزین بوی خون شد، معده‌ی ناراحتم رو ملایم کرد و سرمای تنم رو از پا در آورد.

مامان لیوان خالی رو روی میز گذاشت و با رضایت گفت:

__چه خوب بود. یدونه هم واسه این زردآلو خانوم درست کن دخترم.

از صفت مامان لبخند نشست روی لبم. دخترک بور مثل زردآلو شیرین به نظر می‌رسید و من حتی فکرش رو هم نمی‌کردم شیرین شهسوار، مجرم زیر تیغ انقدر کوچولو و خواستنی باشه. زیبایی منحصر به فردی نداشت؛ اما معصومیت از چشم‌های عسل‌ش هویدا بود و در نگاه اول حتی توی مخیله‌ات هم نمی‌گنجید که این دختر توزیع کننده‌ی مواد مخدر باشه. یا این دختر ظاهری پاک و باطنی پلید داشت یا این که بی‌گناه بود و امشب خدا می‌خواست به من ثابت کنه سر بی‌گناه بالای دار نمی‌ره.

همون‌طور که کیسه‌ی چای نعنا رو توی لیوان بالا و پایین می‌کردم زیر چشمی نگاهی به پولاد انداختم و پرسیدم:

_آرومتر شدی؟

از روی راه پله بلند شد و به سمتم اومد. لیوان خالی توی دستش رو روی میز کوبید و نیشخندی به لب نشوند و با تمسخر مشهود توی لحنش تیکه انداخت:

_الان چنان درگیر آرامش شدم که نزدیکه این درگیری چندتا کشته و مجروح به جا بذاره.

همراه با چشم غره‌ای غلیظ زیر لب گفتم:

_مسخره.

_مسخره منم یا تو که از آبِ علف توقع آرامش داری؟

_اسمش دمنوش آرامبخشه نه آبِ علف.

لیوان چای رو از دستم گرفت و کیسه‌ی خیس رو از داخلش بیرون کشید و داخل لیوان خالی خودش پرت کرد. در حینی که به سمت شیرین قدم برمی‌داشت در جوابم گفت:

_اسمش واسه اسکل‌های زود باوری عین تو اینه.

در ادامه با خودش غرغر کرد:

_دنیا داره از هر دو طرف جرم می‌ده و به هشت روش سامورایی داره دهنمو صاف می‌کنه بعد اون وقت توقع داره با یه لیوان آب جوش آروم بگیرم.

لیوان خالی رو با حرص از روی میز برداشتم و عین خودش غرغر کردم:

_کی صبح می‌شه من از دست این دیونه خلاص بشم؟

مامان از داخل کیسه‌ای که همکارش آورده بود بسته‌ی مسکن رو بیرون کشید. شیرین نیمه بیهوش بود و توان حرف زدن نداشت. پولاد سعی کرد هوشیارش کنه و شیرین بلافاصله نالید:
_درد دارم.

مامان مسکن رو روی لب‌هاش گذاشت و با لبخند و صدایی امیدوار گفت:
_اینو که بخوری دردت آروم می‌شه.

شیرین مسکن رو بین لب‌هاش گرفت. وقتی پولاد دمنوش رو براش فوت کرد تا سرد بشه لبخند محوی کنج لبم ساکن شد. به میز تکیه زدم و به محبت‌های آشکارش چشم دوختم. مرتیکه‌ی سنگِ زمخت با نباتش درست مثل یک برگ گل رفتار می‌کرد. شیرین با جرعه‌ای از دمنوش قرص رو فرو داد. دست روی زخمش گذاشت و پلک روی هم فشرد. ناله کرد:
_این جا خیلی سرده.

پولاد نگاه طلبکاری به من انداخت.

_حتی شופاژم نداره.

_می‌تونی مردونگی خرج کنی و توی باشگاه زن داداشت شופاژ نصب کنی.

به بخاری که کنار میزم نصب بود اشاره کرد و پرسید:

_می‌شه روشنش کرد؟

_از شمعک خاموشه. می‌تونی روشنش کنی؟

بی‌حرف از کنار شیرین بلند شد و به بخاری نزدیک شد. فندک فلزی رو از جیب شلوارش بیرون کشید و بعد از پنج دقیقه تلاش، بخاری روشن شد. شیرین رو بغل کرد و نزدیک به بخاری گذاشتش. شیرین از شرم پلک بسته و لب زیر دندون کشیده بود. درد از چهره‌ی رنگ پریده‌اش و دستش که یک لحظه هم از روی شکمش برداشته نمی‌شد مشخص بود اما سعی می‌کرد ناله‌هاش رو خفه کنه.

پولاد با فاصله ازش نشست و به گوشه‌ای از بخاری تکیه زد. فندک رو بین انگشت‌هاش گرفت و روشن کرد. چشم دوخت به شعله‌ی کوچیک آتیش و لب باز کرد:

_می‌دونی چرا الان تحویل نمی‌دم به پلیس؟

شیرین که فهمید مخاطب حرف پولاد خودش پلک باز کرد. نگاهش بی‌رمق و بی‌حال بود اما سعی داشت قوا جمع کنه و بشینه ولی تلاشش بی‌فایده بود. پولاد که از جانبش جوابی نگرفت نگاه از شعله‌ی فندک گرفت و چشم چرخوند به سمت شیرینی که سر در گریبانش فرو برده بود.

_چون امشب باید حرف بزنی.

شیرین نگاهش رو بالا کشید و به پولاد رسوند.

_در... دوباره‌ی چی؟

انگشت پولاد دوباره روی ضامن فندک کشیده شد و شعله‌ای کم سو روشن شد.

_دوباره‌ی صاحب اون سیصد گرم شیشه.

شیرین نفس خسته‌اش رو از سینه آزاد کرد و دوباره پلک بست.

_چرا باید دوباره‌اش حرف بزنینم وقتی که حکم مشخص شده؟

_چون من می‌خوام به یقین برسم که قلبم اشتباه نکرده.

شیرین پوزخند زد.

_کرده. پنجاه روز پیش با اون نامه ثابت کردی که قلبت اشتباه انتخاب کرده.

پولاد عصبی فندک رو کنار انداخت و پنجه‌هایش رو فرو برد لای موهای پرپشت و لخت سیاه رنگش.

_دوباره‌ی منصور بعدا حرف می‌زنیم الان می‌خوام از صاحب اون سیصد گرم شیشه بگی.

_صاحبش منم. تو نمی‌تونی به خاطر احساسات واقعیت رو عوض کنی.

پولاد چرخید به طرف شیرین و چشم دوخت به پلک‌های بسته‌ی دختر. پوزخند زد؛ در حالی که گله‌هایش نشونی از بغض به همراه داشتند.

_چقدر بی‌ارزش و بی‌اهمیت از احساسم حرف می‌زنی.

شیرین آه کشید.

_فکر می‌کردم با اون نامه همه چی رو تموم کردی.

پولاد دوباره کنترلش رو از دست داد و عصبی فریاد زد:

_اما تو دوباره همه چی رو شروع کردی.

شیرین پلک‌هاش رو باز کرد و با چشم‌های خوش رنگ نمناکش به صورت آشفته و درمونده‌ی پولاد نگاه دوخت.

_تحویلیم که بدی دوباره همه چی تموم می‌شه.

پولاد فاصله‌ی بین شون رو پر کرد و کنار سرش نشست. از بالا رخ به رخ و چشم توی چشم شیرینی بود که کنار پاش دراز و ناتوان خوابیده بود.

_تو فقط به من ثابت کن صاحب اون مواد نیستی تا یه عمر پا به پات فرار کنم.

دلم آشوب شد و لبم تلخ خندید. این مرد یک مجنون دیونه بود.

چونه‌ی شیرین لرزید و بغضش شکست.

_چرا باور نمی‌کنی که صاحب اون مواد من بودم؟

پولاد قطره‌ی اشک رو از کنج چشم روشن قند و نبات گرفت و با انگشت‌های بزرگ گندمی رنگش گونه‌ی رنگ پریده‌ی دخترک رو نوازش کرد.

_چون تو عین مادرم نگاهم می‌کنی، همون قدر معصوم. همون قدر مظلوم. نخواه که دروغاتو باور کنم چون چشات...

مکث کرد و خندید، خراب و خسته.

_امون از این چشات قند و نبات.

خنده‌اش تلخ شد و صداس آرام و غمگین:

_حرف چشاتو باور کنم یا دروغ صداتو؟

خیره به مردمک‌های خیس شیرین ادامه داد:

_چشات می‌گن خسته‌ای، درمونده‌ای، بی‌پناهی و محتاج کمک اما خودت انکارش می‌کنی. چرا؟ فقط یه

دلیل قانع کننده بگو شیرین؟ بگو اونی که داری خودتو قربانیش می‌کنی منصور نیست. بگو وگرنه زیر این شک و تردید کمر خم می‌کنم.

شیرین از غم صدای پولاد به هق‌هق افتاد:

_چرا ازم دل نمی‌کنی؟

_چون به من رسم دل کندن رو یاد ندادن اما اگه لب تر کنی کوهو واسه وصال به تو از سر راهم برمی‌دارم.

شیرین میون بغضِ کهنه‌اش خندید:

_ چرا من؟ چرا دل بستی به من ستوان؟

انگشت‌های پولاد روی دست شیرین که به روی زخمش بود لغزید و آروم پشت دستش رو نوازش کرد.
_ چون من درست وسط تلخی‌ها چشمم به نگاه شیرین افتاد و عسلی چشمت رنگ امید پاشید به دل تاریک و ناامیدم. تو درست زمانی که از همه‌ی آدما متنفر بودم اومدی و ثابت کردی هنوز هم آدمای دوست داشتنی وجود دارن.

شیرین دردِ زخمش و حال بدش رو فراموش کرد. انگشت شست ظریفش رو روی انگشت‌های مردونه‌ی پولاد که عاشقانه پشت دست ظریفش می‌رقصیدند، کشید و از شرم نگاهش و سرخ شدن گونه‌های بی‌رنگش فهمیدم این اولین بار که دل میدی به دل این مرد خسته.
_ چقدر دیر اومدی ستوان.

پولاد پنجه لای پنجه‌های قندش فرو برد و پشت دست دختر رو به لب‌های لرزونش چسوند و از لا به لای بغض صداش پچ پچ کرد:

_ اگه تو بخوای هیچ وقت دیر نیست.

_ می‌خوام، اما نمی‌شه.

_ نمی‌شه چون تو نمی‌خوای.

شیرین باز تکرار کرد:

_ نمی‌شه.

_ واقعیت رو بهم بگو.

_ واقعیت همینه. همین که من رو محکوم کرده به مرگ و تو رو... تو رو...

با گریه خندید. و چه پارادوکس تلخی بود این خنده‌ی اشک آلود.

_ من توی زندگیم چیزهای زیادی رو از دست دادم و درد از دست دادنشون یادم رفت اما مطمئنم درد از دست دادن تو حتی بعد از مرگ هم همراهمه.

پولاد از پشت پرده‌ی اشکش چشم یک لحظه هم نگاه نمی‌کند از صورت خنده رو اما غم آلود شیرین.

_ چقدر بی‌رحمی نبات!

_ در عوض تو خیلی خوبی ستوان.

_ لعنتی یکمم به من فکر کن.

_ تو خود منی! من توی این زندگی لعنتی حق ندارم به خودم فکر کنم.

_ چرا؟

_ چون گند زدم... گند زدم و باید جبران کنم.

_ جبران برای کی؟

شیرین لب فرو بست و پولاد طاقتش طاق شد و داد زد:

_ پس بعد از تو کی برای من شکستم رو جبران کنه؟

_ یه زن که مثل من زیر تیغ و غرق گنداب نباشه.

_ کاش می شد. کاش می شد جاتو با یکی دیگه پر کنم. مطمئن باش اگه می شد یه لحظه هم درنگ

نمی کردم اما نمی شه لعنتی. نمی شه. نمی تونم.

شیرین با سکوت همراه با هزار حسرتی که از نگاهش پیدا بود چشم دوخته بود به صورت مردی که شاید

بعد از طلوع آفتاب دیدنش برایش می شد یک آرزوی محال.

مامان درست عین من یک گوشه از باشگاه مسکوت نشسته بود و تماشاگر بود و ته چشم های مهربونش

یک دنیا ترحم. دلم می سوخت برای تنهایی های پولاد و برای جوونی شیرین که تا به امروز پشت میله های

زندان گذشته بود و از فردا یا شاید هم پس فردا این دختر ریز جثه زیر خروارها خاک می غلتید و دل

پولاد پر می زد برای دیدن دوباره چشم های روشنش اما امون از بی رحمی روزگار... امون از دل سنگ دنیا...

امون از سرنوشت تلخ آدم ها.

صدای پولاد بی شباهت به یک ملودی غمگین عاشقانه نبود و این صدا دقیقا درد دل شکسته اش رو فریاد

می زد.

_ چی رو برای کی می خوای جبران کنی؟ به این فکر کردی که بعد از اجرای حکم سر من چی میاد؟

شیرین تو با رفتنت امید و از زندگی من می بری. هیچ متوجه ای داری چه بلایی سر من و زندگیم میاری؟

آه کشید.

_ حق من این نیست.

شیرین کوتاه؛ اما با یک دنیا شرمندگی لب زد «متأسفم». انگار همین یک کلمه جرقه‌ای شد برای به آتش کشیدن دل پر درد پولاد که یک‌دفعه به طور کاملاً غیرمنتظره طغیان کرد و با چنگ زدن به شونه‌های ظریف دخترک نعره کشید:

__تأسف تو زندگی منو بهم برنمی‌گردونه. لعنتی چون می‌بینی تا این حد خاطرتو می‌خوام داری عذاب می‌دی؟ چون دلمو بهت باختم باید باقی عمرمم ببازم؟ من یه بار بعد از مرگ مادرم به این دنیا باختم شیرین ولی این دل لامصبمو بستم به نگاه عسلیت چون فکر می‌کردم همراه می‌شی تا این بار دنیا رو ببریم اما انگار تو هم جدی قصد کردی از روی من رد بشی و باختنم رو تماشا کنی؟ تو فکر کردی کی هستی که این حال داغونمو می‌بینی اما لب باز نمی‌کنی واسه نجاتم؟ تو فکر کردی کی هستی که درست وقتی که خواهرم بهم احتیاج داره سر و کله‌ات پیدا شد و من بی‌توجه به خواهری که نمی‌دونستم کجاست پر کشیدم به سمت تویی که هنوز صدای پر از دردت تو گوشمه که فقط پشت تلفن یه کلمه گفتی «حالم خوب نیست» و من بی‌توجه به زمان و مکان خودمو بهت رسوندم تا درموندت بشم؟ از جا جهیدم و به سمت پولاد پاتند کردم و دست گذاشتم روی شونه‌اش. با لحن ملایمی یادآوری کردم: پولاد اون زخمیه.

نگاهم کرد. از دیدن اشکی که حلقه بسته بود توی چشم‌هاش بغضم گرفت.

__منم زخمی‌ام، فقط این قدر دردم رو توی خودم خفه کردم که همه فکر می‌کنند خوبم اما نیستم. خوب نیستم. شایدم اگه این لعنتی زبون باز نکنه هیچ وقتم خوب نشم.

صدای هق‌هق شیرین توی سالن باشگاه می‌پیچید و انعکاسش برمی‌گشت به گوش پولاد و به دردهاش دامن می‌زد. میون ضجه‌هایی که تنها سر منشأ درموندگیش بود لب باز کرد:

__من خودمو قربانی منصور نمی‌کنم.

پولاد اصرار کرد:

__واقعیت رو بگو شیرین. خواهش می‌کنم.

__حتی اگه الان واقعیت رو بگم هیچی تغییر نمی‌کنه پولاد.

__حداقل به خودم که ثابت می‌شه قلبم اشتباه انتخاب نکرده.

شیرین توی اوج غم لبخندی دلچسب زد.

هنوزم امید داری که من بی گناهم.

پولاد دست مشت شده‌اش رو بالا آورد و کوبید روی قلب پرتلاطمش:

هنوزم امید دارم که واسه خاطر این لعنتی با قتل نفس خودت نفّسشو نمی‌گیری.

من سرنوشت‌م رو قبول کردم. سختش نکن پولاد.

سرنوشت تو منم لعنتی. فقط کافیه لب تر کنی.

حرف‌های پولاد قشنگ بود اما این دنیا بی‌رحم‌تر از این حرف‌ها بود که به دل بی‌تاب پولاد اهمیت بده و اقبال شومی که در انتظار شیرین بود رو تغییر بده.

کاش به همین آسونی بود که تو می‌گی.

تو واقعیتو بگو و جدال با سختی‌هاشو بذار پای من.

واقعیت همینه ستوان اما تو مرد قبول کردنش نیستی.

حرف شیرین تلخ و گزنده بود. و نیش کلامش دقیقاً قلب عاشق پولاد رو هدف گرفت و درد این حرف پولاد رو به جنون رسوند که چنگ زد به فک دخترک نحیف و خیمه زد روی تن دردمندش. با هیکل قدرش سایه انداخت روی جسم لرزان شیرین و رخ به رخ و چشم توی چشمش موند. چونه‌ی قند و نباتش رو با تمام خشمی که ناشی از شنیدن اون جمله‌ی تلخ بود بین مشتش فشرد و شیرین زیر تن پولاد سنکوپ کرده و با چشم‌هایی گرد شده در حدقه نگاهش می‌کرد. توی صدای کلفت و زمخت پولاد دیگه خبری از عشق و دلدادگی نبود، سراسر خشم بود و خشم و باز هم خشم!

من مرد قبول کردنش نیستم! اگه ولت کنم بری بالای دار اون موقع مردونگی‌م بهت ثابت می‌شه؟ احمق به این نمی‌گن قبول کردن واقعیت می‌گن جا زدن، تسلیم شدن. آره من اون قدر شهامت ندارم که جون دادنتو بالای دار نگاه کنم؛ اما اون قدر واسم مهم شدی که به هر دری بزنم واسه حفظ نفسات.

پوزخند تلخی زد و دستش رو از روی صورت دختر رنگ باخته پس کشید و همون طور که خیمه زده بود روی تن اون سرش رو پایین انداخت و با چشم بسته با خودش واگویه کرد:

لعنت به من... لعنت به من که انگار نفرین شده‌ام. دل به هر کی بستم شاهد مرگش شدم. تاریخ تکرار می‌شه و مرگ من دوباره تکرار می‌شه.

سرش رو بالا گرفت و با نگاهی خسته و اشک آلود به چشم‌های خیس شیرین چشم دوخت.

_ سمن اومد جای مادرم رو پر کرد اما مادرم نشد، جای تو رو بعد از مرگت با کی پر کنم؟ کی دوباره برای من «تو» می‌شه؟

انگشت اشاره‌اش رو به قلبش کوبید:

_ وقتی بری این‌جا یه حفره‌ی خالی به جا می‌ذاری. من این حفره رو با کی پر کنم؟ اصلاً به من بگو من بعد از رفتنت با چه امیدی هر روز صبح چشم باز کنم؟

خواستم برای آروم کردنش لب باز کنم و حرفی بزنم؛ اما جمله و کلمه‌ای رو برای آروم کردن دلش پیدا نکردم. دل عاشق تنها با صدای معشوق آروم می‌گرفت و بهترین انتخاب برای من سکوت بود و دادن فرصت حرف زدن به شیرینی که چشم از اشک چشم پولاد نمی‌گرفت. حتی تصور این که پولاد با از دست دادن دومین زن زندگیش به چه درد بی‌درمانی مبتلا می‌شه هم وحشتناک بود. انگار حتی دیگه تظاهر به خوب بودن و محکم بودن هم براش سخت بود که سعی در پنهان حال خرابش نداشت، شاید هم حضور من و مامان رو فراموش کرده بود و تمام ذهنش پر شده بود از حضور قند و نباتش.

شیرین دستش رو بالا آورد برای مهار کردن اشک مردی که دلش گره خورده بود با دل اون اما سرنوشت محکومشون می‌کرد به جدایی. میون راه شرم و حیا باعث خجالتش شد و دستش رو عقب کشید. بغضش رو فرو داد و چشم دوخت به سقف باشگاه و لب باز کرد:

_ حقیقت رو نگفتم چون گفتن حقیقت بیشتر من و خانوادم رو توی باتلاق فرو می‌بره. حقیقت زندگی من عمومی بود که به خاطر من کشته شد. حقیقت زندگی من دست‌های پاک خواهر دوازده سالم بود که به خاطر من آلوده شد. حقیقت زندگی نکبت من مادری بود که سعی کرد از دست منصور نجاتم بده اما با نجات من دختر دوازده ساله‌شو توی باتلاق خون انداخت.

تمام پولاد چشم شد و دوخته شد به لب‌های شیرین و سراسر گوش شد برای شنیدن واقعیتی که حتم داشتم تلخ‌تر از سیصد گرم شیشه ست.

شیرین هق زد؛ برای خودش نه برای همون کوچولوی دوازده ساله‌ای که شیرین تلاش داشت برای نجاتش. _ وقتی بابام مرد اختیار زندگی ما تمام و کمال افتاد به دست عموم. راه بابا از عمو جدا بود. عمو خرده فروش محل بود و بابای من دنبال یه لقمه نون حلال. برادر بودن اما زمین تا آسمون با هم توفیر داشتن. بابا که مرد عموم شایان رو کشید تو خط خودش. انقدر براش دون پاشید که شایان کلا از ما برید. وقتی

منو برای منصور خواستگاری کردن فقط شونزده سالم بود، یه دختر چشم و گوش بسته که از ترس زبونش بسته شده بود و برای نه گفتن نمی چرخید. مامانم که مخالفتش رو بروز داد عموم با تهدید این که حضانت من و الناز می گیره ساکتش کرد. همون یک ذره کور سوی امیدی که داشتم خاموش شد.

چشم بست و از درد زخمش ناله ای کرد و درد حرف هاش رو توی وجود خودش خفه کرد:

_تا شب عروسی خفه موندم چون می دونستم لب باز کردنم هیچ فایده ای نداره، عمو وقتی یه چیزی می خواست حتما به دستش می آورد؛ همون طور که شایان رو به دست آورد و بنده و برده ی خودش و دار و دسته اش کرد. ترسیده بودم. نمی خواستم با یکی عین منصور ازدواج کنم اما همه چیز داشت برعکس اون چیزی که من می خواستم پیش می رفت. هر چی به شب نزدیک تر می شدیم و جشن عروسی به آغوش می رسید من بوی مرگ رو بیشتر نفس می کشیدم. اون شب زیاد دعا کردم، از زنده شدن پدری که حتم داشتم زیر خاک آروم خوابیده و درد و ضجه های دخترش به گوشش نرسیده بگیر تا مرگ منصور؛ اما هیچ کدوم تحقق نیافت. دست به کار شدم برای نجات خودم و با نجات خودم همه رو نابود کردم. همون شب منصور و دار و دسته اش رو لو دادم و داماد به جای حجله ی عروس پا گذاشت به زندان. فکر کردم خلاص شدم؛ اما این تازه شروع بدبختی های من بود. وقتی واقعیت رو به مامان گفتم ساکمون رو جمع کرد برای فرار اما عمو زودتر از ما دست جنبوند و از همه چی بو برد.

هق زد و به سختی ادامه داد:

_فکر می کرد چون مامان مخالف این ازدواج بوده منصور رو لو داده و مامانم هم برای نجات من لب بسته بود و با سکوتش به گفته های عمو مهر تأیید می زد. عمو مامان رو یه گوشه از خونه گیر انداخته بود و با روسری سفید گل درشتش سعی داشت خفه اش کنه. نعره می زد و فحش می داد و خشم غیرقابل کنترلش عزمش رو جزم کرده بود برای کشتن مادر من. مادری که هیچ کاری نکرده بود و داشت تقاص کار منو پس می داد. یه گوشه کز کرده بودم و از ترس خفقان گرفته بودم. به معنی واقعی کلمه سنکوپ کرده بودم. هیچ درک درستی از اطرافم نداشتم تنها زمانی به خودم اومدم که الن با یه چاقوی خونی پشت سر عمو ایستاده بود و جنازه ی عمو افتاده بود کنار پای مامان. انگار همون لحظه زمان ایستاد و ما باقی عمرمون رو توی عذاب و تقاص گذروندیم.

سکوت کرد و های های گریه ی بی امانش رو رها کرد. شوکه چشم دوخته بودم به پولاد که خشکش زده بود. انگار توقع هر واقعیتهی رو داشت جز ارتکاب قتل!

_جنازه ی عموت چی شد؟

_فروز و شایان دفنش کردن.

_چرا فروز شکایت نکرد؟

_چون می خواست جور دیگه ای تلافی کنه.

_چه جوری؟

_با ذره ذره کشتن من. الن حال خوبی نداشت، یه دختر دوازده ساله ی شر و شیطون یه شبه ساکت شد و آروم. مامان سرکوفتم می زد و می گفت تقصیره منه. حقم داشت. حقیقت همین بود. مقصر من بودم. از اون شب به بعد مامان تنها به نجات الن فکر کرد. دستش رو گرفت و رفت کرج. داییم توی کردان نگهبان یه باغ بود. رفت پیش اون و من موندم برای جبران گندی که زدم. فروز مرگ پدرش و زندانی شدن برادرش رو جبران کرد، از هیچ بدی در حقم دریغ نکرد و شایان فقط نگاه کرد چون کاری از دستش بر نمی اومد. کافی بود اعتراض کنه و فروز الن رو به عنوان قاتل پدرش معرفی کنه. پنج سال گذشت تا این که به خاطر شکایا پلیس ها ریختن توی خونه و نتیجه ی تفتیششون شد سیصد گرم مواد. مواد مال فروز بود، بعد از مرگ عمو و دستگیری منصور فروز کار پدر و برادرش رو ادامه داد و الحق هم که خوب درسایی که یاد گرفته رو پس می داد. اون شب به من گفت دیگه وقتشه مرگ پدرش رو اساسی جبران کنی و الن رو برای همیشه نجات بدی. منم چاره ای جز قبول کردن نداشتم.

چشم از سقف کند و رو کرد به سمت پولادی که دیگه هیچ امید ی توی دو چشم قهوه ای رنگش نمی درخشید.

_دید ی گفتم گفتن واقعیت هیچی رو تغییر نمی ده.

_النا الان چند سالشه؟

_هفده.

_اگه واقعیت رو بگی نمی ره زندان میره کانون اصلاح و تربیت.

شیرین همراه با بعضی دردناک داد زد:

_ اما وقتی هجده سالش بشه اعدامش می کنند.

_ نه... مگه نمی گی عموت قصد کشتن مادرت رو داشته؟ خب این می شه دفاع...

پولاد با دیدن چشم های مصمم شیرین به بیهوده بودن حرف هاش پی برد و ناامیدانه حرفش رو نصف و نیمه رها کرد و با بغض زمزمه کرد:

_ یه راه حلی باید باشه.

_ هیچ راه حلی نیست ستوان.

_ شیرین الن یه سال فرصت داره اما تو اجرای حکمت نزدیکه.

_ ترجیح می دم بمیرم اما خواهرم رو تو اون چهاردیواری نبینم. پولاد تو هیچ وقت پشت اون میله ها نبودی. اون تو ترسناکه. خطرناکه. پُره از آدم هایی که به خاطره یه وعده غذای بیشتر با هم گلاویز می شنند. خواهرم رو چطور بفرستم بین یه مشت دزد و قاتل و روسپی؟ همین کانونی که میگی، هشتاد درصد دخترهاش به خاطر روابط نامشروع دستگیر شدند. خواهر من فقط هفده سالشه و از این هفده سال پنج سالشو من با خودخواهی به باد دادم. همه ی این ماجراها از تصمیم خودخواهانه ی من توی شب عروسی پیش اومد. پولاد با این که حال نرمالی نداشت؛ اما سعی کرد خونسردیش رو حفظ کنه. وقتی داشت برای پاک کردن اشک های شیرین روی گونه های خیسش دست می کشید یکهو تسلیم حال خرابش شد و دستش رو محکم فشار داد روی دهن شیرین برای خفه کردن صدای هق هق هاش و یکدفعه خودش هم صدای شکستش رو فریاد زد و درد دلش رو مردانه هق زد.

چشم بستم روی حال بدش. عزیز شده بود درست مثل هاوش و دیدنش تو این حال سخت بود.

پلک باز کردم. کم آورد و استواری براش دشوار شد. خم شد روی تن شیرین و دست از روی دهنش برداشت و چنگ انداخت میون موهای خوش رنگ دخترک زردآلود برای نوازشش. بغلش گرفت و توی آغوشش درموندگیش رو هق زد و شیرین چشم بست توی آغوشش و بخت شومش رو میون آغوش عاشقانه ی پولاد ضجه زد.

به مامان نگاه کردم. چشم هاش اشکی بود و صورتش آغشته به ترحم و دلسوزی. سخت بود دیدن شکستن یک مرد. سخت بود تصور دختری به شیرینی این قند و نبات توی رخت کفن. سخت بود تصور اون شب شوم و تلخ تر تصور الن دوازده ساله بود که پنج سال با کابوس کشتن عموش شبها رو روز کرده بود.

صدای گریه‌ی بی‌وقفه‌ی پولاد نشون از مرگ امیدش بود و چیره شدن ناامیدی به قلب عاشقش. شیرین رو جواری بغل گرفته بود که انگار قرار بود همین الان بره روی چهارپایه و طناب دار رو دور گردنش بندازند. بعد از فهمیدن واقعیت باور کرده بود که شیرینش رو از دست داده و به این دنیای بی‌رحم باخته. مامان هشدار داد:

_آقا پولاد شیرین زخمیه.

پولاد محکم‌تر بغلش گرفت و شیرین بیشتر سر به سینه‌ی مرد آشفته حال فشرد. هیچ راه نجاتی نبود اما پولاد هنوز سعی داشت شیرینش رو نجات بده که گفت:

_خودم الن رو از مرز خارج می‌کنم تو فقط واقعیت رو بگو. قول میدم دست هیچ احدی به الن نرسه نبات. شیرین رو درک کردم وقتی که گفت:

_این بار برای نجات خودم کسی رو قربانی نمی‌کنم.

_اما با مرگ منو قربانی نجات خواهرت می‌کنی.

شیرین جوابی نداشت و همین سکوت به قدری تلخ بود که کاملاً توانِ تن پولاد رو گرفت و پولاد چنگ نوازشگرش رو میون موهای بور دخترک محکم‌تر کرد و آروم زمزمه کرد:

_این عادلانه نیست.

و واقعیت همین بود؛ دنیا روی عدالت نمی‌چرخید و این خیلی تلخ بود...! و برای پولاد و شیرین نفس گیر و کشنده.

چیزی به طلوع آفتاب و شروع یک روز سرد و برفی نمونده بود و پولاد هم‌چنان درست مثل یک آدم بازنده تمام هستیش رو در آغوش گرفته بود و خیال رها کردن دنیای شیرینش رو نداشت. امروز روز سختی برای هردوشون خواهد بود و سخت‌تر برای پولاد. امروز باید مردونه می‌ایستاد و زوال رویاهش رو تماشا می‌کرد.

به سکوتی که قریب به یک ساعت کل باشگاه رو فرا گرفته بود با صدای غمگین و گرفته‌ام پایان دادم.

_پولاد آفتاب طلوع کرده.

هیستریک خندید.

_واسه غروب شیرین من.

چونهام لرزید و بالأخره بغضم شکست. مامان اومد به سمتم و زیر گوشم گفت:

_ بیا ما بریم و تصمیم گیری رو بذاریم پای خودش.

_ نه. نمی‌خوام تنه‌اش بذارم.

سوئیچ محمدحافظ رو به دستش دادم و ازش خواستم قبل از بیدار شدن اهالی باغ برگرده تا کسی متوجه‌ی غیبتش نشه. سعی کرد مخالفت کنه؛ اما در مقابل اصرارهام کوتاه اومد و بعد از بوسیدن گونه‌ام نگاه نگرانش رو از صورتم گرفت و بی‌سر و صدا از باشگاه بیرون رفت. کنار پولاد زانو زدم و صدایش زدم:

_ پولادجان؟

همین صدای آرام برای شیرینی که مدت‌ها بود امنیتش رو از دست داده بود کافی بود تا بترسه و از خلسه‌ی عاشقانه‌ای که پولاد میون بازوهایش براش ساخته بود بیرون بیاد و با هراس چشم باز کنه. با خجالت نگاهی به من انداخت و سعی کرد از پولاد فاصله بگیره اما پولاد حصار دست‌هایش رو دور تن نباتش تنگ‌تر کرد.

شیرین خجالت زده نجوا کرد:

_ پولاد.

_ می‌تونیم با الن بریم یه جای دور. من و تو و الن.

_ مامانم...

_ مامانتم می‌بریم.

شیرین درست مثل شکوفه دادن یک گل سرخ خندید.

_ رویای قشنگیه اما امکان پذیر نیست. تو لایق یه زندگی آرومی.

_ اما زندگی من تویی.

شیرین سعی کرد لبخندش رو حفظ کنه و به اشکی که دوباره توی چشم‌های گرد و خوش رنگش می‌نشست اهمیت نده اما اشک لجوجانه روی گونه‌اش سر خورد و پولاد لب گذاشت روی چشم عسلی رنگ نباتش و من با دردمندی روی این صحنه تلخ پلک بستم.

شیرین که فهمید پولاد توان دل کندن نداره و از پس خاتمه دادن به این ماجرا برنمیاد فاصله گرفت. پولاد نظاره کرد، درست مثل کسی که می‌فهمید اطرافش چی می‌گذره اما قدرت بروز واکنش نداره.

شیرین دست روی زخمش گذاشت و به سختی تنش رو عقب کشید.

_گفتی صبح که بشه تحویل میدی. این کارو می کنی یا خودم برم؟

پولاد بدون این که لحظه ای چشم ازش برداره لب زد:

_برگرد پیش منصور.

شیرین شوکه شد.

_پولاد! اون یه فراریه. هدفشم همینه؛ که من محتاج کمکش باشم تا ازم سواستفاده کنه.

پولاد یک دفعه دردی رو که توی جونش با هدف قطع ضربان های قلبش ریشه می دوند نعره زد:

_من نمی خوام که بمیری. می فهمی؟

شیرین هم با فریاد جوابش رو داد:

_اما تو بغل پر هوس منصور هرشب می میرم.

پولاد چنگ زد به موهایش و کلافه سرش رو بین دستهایش فشرد و لعنت فرستاد، به خودش... منصور...

و حتی شیرین!

_این تویی پولاد! تویی که به زن داداشت گفتی منو بالای دار می فرستی اما نمی ذاری سهم منصور بشم؟

پولاد به سختی زمزمه کرد:

_احمق سخته دیدن جون دادنت بالای دار.

_اما من به این مرگ راضی ام. بذار یک بار بمیرم نه هرشب و هرثانیه.

_سخته. اینو می فهمی؟

_سخته تو رو قربانی کنم. می فهمی؟ سخته جوونی الن رو نابود کنم. می فهمی؟ سخته انقدر خودخواه

باشم. می فهمی؟

_من هیچی جز تو نمی فهمم نبات.

شیرین لب روی هم فشرد و ناله کرد:

_تو یهو از کجا پیدات شد دیونه؟

جواب پولاد یک لبخند تلخ توأم با افسوس بود. شیرین سعی کرد بلند بشه و موفق شد اما عضلات در هم صورتش کاملاً نشون می‌داد که درد زیادی رو داره تحمل می‌کنه. روسریش رو که روی شونه‌هاش افتاده بود روی سرش کشید و مصمم گفت:

_تصمیم من عوض نمی‌شه. وقت نگش پولاد.

پولاد هنوز روی زمین چمپاته زده بود و البته که حقم داشت شیرین رو توی این راه سخت همراهی نکنه؛ اما پولاد... پولاد بود و هنوز محکم. از جا بلند شد و کاپشن بادگیرش رو از روی زمین چنگ زد و دور تن شیرین پیچوند. چشم دوخت به چشم‌های شیرین شیرینش. طولانی و عمیق نگاهش کرد. شیرین شوخی کرد و گفت:

_اسم منو روی دخترت نذار. نمی‌خوام نحسی من دامنشو بگیره.

پولاد در جواب شوخیش جدی گفت:

_من دختر دوست نداشتم من ازت یازده تا پسر می‌خواستم تا بتونم یه تیم فوتبال درست کنم.

شیرین غمگین خندید.

_انشالله می‌شه.

_تو که از باشگاه بری بیرون دیگه خیلی چیزها نمی‌شه و ازشون فقط حسرت باقی می‌مونه.

_زندگی بعد از من ادامه داره پولاد.

_کی می‌خوای باور کنی که زندگی من تویی و مرگت پایان زندگی منه.

شیرین لبش رو بین دندون‌هاش گرفت برای مهار بغضش و بعد برخلاف میلش دل از نگاه پر مهر پولاد کند و به سختی با قدم‌هایی سست از کنارش عبور کرد. تمام وسایل رو جمع کردم و چراغ‌ها رو خاموش. پولاد به همراه شیرین داخل ماشین نشست و من بعد از قفل کردن در باشگاه به سمت سمند نقره‌ای رنگ حرکت کردم. توی طول راه هر دو ساکت بودند و هوای ماشین خفقان آور بود و صدای سوزناک چاووشی تحمل این روز سرد رو سخت‌تر می‌کرد.

من یه گلدون پر از گل بودم، وزش چشم تو پاییزم کرد

عشقمون، عشق به دست آوردنت با همه دنیا گلاویزم کرد

مردم از تشنگی اما لب تو یه عطش به خنده دعوتم نکرد
بین این اومده ها و رفته ها هیچکس مثل تو اذیتم نکرد
سر این سفره هنوزم یه نفر روز و شب منتظره مهمونه

پولاد مبتلا به جنون، آروم اما با محبتی انکار نشدنی، بی شک و ذره ای تردید زیر لب زمزمه کرد:
_ مطمئن باش کسی قادر نیست منو از عشق تو برگردونه
اگه دوست نداشتی رنجوندنمو هیچ وقت از تو نمی رنجیدم
اگه زندگی می کردی با من زندگیمو به تو می بخشیدم
نبین امروز به خاطرت دردمو توی خودم می ریزم
تو فقط اشاره کن ببین چطور همه دنیا رو به هم می ریزم

پولاد آروم می روند و کاملاً مشخص بود که از گذروندن این مسیر داره زجر می کشه و زجرکش می شه.
شیرین هشدار داد:

_ کوچه ی پایین کلانتری نگه دار.

پولاد هم زمان با نفسی که سخت و همراه با آه بیرونش فرستاد پاش رو روی پدال ترمز فشار داد. ماشین
توقف کرد و حتم داشتم نفس توی سینه ی هر دوی اون ها ایست کرده. شیرین کاپشنش رو در آورد و برای
آخرین بار عطرش رو بو کشید و بعد کاپشن رو روی صندلی رها کرد. فرمون میون مشت های پولاد فشرده
می شد و حال بدش از کبودی صورتش و رگ های برجسته ی دست های پر از خشمش پیدا بود. شیرین
در رو باز کرد؛ اما قبل از پیاده شدن با اعترافش قلب پولاد رو بیشتر به درد آورد:

_ دوست داشتم.

آرومتر ادامه داد:

_ خدا حافظ.

پیاده شد و پولاد چشم بست تا رفتنش رو نبینه. شیرین اما نگاهش کرد تا یادش نره یک نفر توی
سرنوشت سیاهش صادقانه دوستش داشته. رفت و پولاد آه کشید. رفت و پولاد با نم اشک رفتنش رو
تماشا کرد. رفت و پولاد لب زد:

_خدای مادرم به همراهت.

این بار برعکس چند دقیقه پیش تند و با سرعت به سمت باغ روند و به محض رسیدن از ماشین پیاده شد. دنبالش راه افتادم. نگرانش بودم و می ترسیدم کار احمقانه ای ازش سر بزنه؛ اما طبق معمول غیرقابل پیش بینی بود و من رو شوکه کرد؛ چون بلافاصله به سمت اتاق سها حرکت کرد. سها روی تختش مچاله شده بود و خواب بود. پولاد نزدیکش شد و کنارش نشست. دست کشید روی موهایش و وقتی چشمش به دست باندپیچی سها افتاد نگران شد؛ اما سوالی نپرسید. به چهارچوب در تکیه زدم و نگاه خسته ام رو از صورت بی حالتش نگرفتم. انگار یک دفعه زمستون رخ داد توی چشم هاش. چشم هاش سرخ بود؛ اما دیگه اشکی نمی ریخت. به همین سادگی با واقعیت تلخی که شیرین پرده ازش برداشت مرد. بی صدا، همراه با درد قلبش.

سها با نوازش دست هاش از خواب بیدار شد و زمزمه کرد:

_داداش.

لبخند زد و چقدر لبخندش بی رنگ و مصنوعی بود. به قدری که به دلم خنج کشید و خدا رو شکر کردم که آیهان نیست و شاهد مردگی برادرش نیست.

_میکروب کوچولو من نبودم باز کولاک کردی؟ کجا رفته بودی توله سگ؟

سها سرش رو از روی بالشت به آغوش پولاد رسوند و با اخم همراه با صدایی خواب آلود غر زد:

_بدم میاد بهم می گی میکروب کوچولو.

_اون موقع که میکروبیولوژی رو انتخاب کردی باید فکر این جاشم می کردی.

سها با چشم بسته توی آغوش مملو از مهر برادرش خندید.

_یعنی اگه معماری می خوندم خانوم مهندس صدام می زدی؟

از در اتاق سها فاصله گرفتم و راه اتاق خواب خودم و آیهان رو در پیش گرفتم. صدای پولاد رو شنیدم که با خنده گفت:

_نه اون موقع عمه صدات می کردم.

بغض کردم از صدای خنده هاش. چرا آیهان نبود تا مرهم دل شکسته ی برادرش بشه؟ چرا نبود؟

صدای سها رو شنیدم که با خنده «بدجنسی» نثارش کرد. وارد اتاق شدم و خودم رو حبس کردم بین تختی که هنوز آغشته بود به عطر گرم مردم. دلتنگ تر از هر وقتی بالشتش رو به آغوش کشیدم و محتاج تر از همیشه عطر به جا مونده اش رو نفس کشیدم و نفس کشیدم... و باز هم نفس کشیدم.

صدای زنگ برای بار دوم بلند شد. پولاد زودتر از من برای باز کردن در اقدام کرد. صدای سردار رو که شنیدم دیواره های دلم فرو ریخت و هیجان به تک تک اندام های بدنم ریشه دوند. از روی مبل تک نفره خیز برداشتم و با قدم هایی شبیه به دویدن به سمت در رفتم؛ اما وقتی سردار رو تنها با لباس غیرنظامی و سر تا پا سیاه دیدم اشتیاقم کور شد و قلبم تندتر کوبید؛ ترس ریشه دوند توی دلم و مغزم پر شد از سوال های بی جواب که با هشدار پولاد لب فرو بستم و مهلت دادم سردار تازه از راه رسیده نفسی چاق کنه.

_تسلیت می گم.

نگاهم کرد، زیر چشمی و بعد چشم دوخت به تسبیح زرشکی رنگش و دونه ای از مهره های سنگی رو از نخ رد کرد و بعد از ذکری که آروم نجوا کرد جوابم رو داد:

_ممنون عروس.

با این که تلخ رو بود، با این که خسته ای راه بود، با این که گرهی ابروهای ترسناک بود اما جرأت به خرج دادم و پرسیدم:

_آیهان نیومده؟

باز زیر چشمی نگاهم کرد. عجیب بود! مرد بزرگ و دلیری عین سردار از مستقیم نگاه کردن به چشم های من هراس داشت... و این دلم رو می لرزوند و وجودم رو دچار رعشه می کرد.

بی جواب از کنارم عبور کرد و من گیج و مبهوت به پولاد که هنوز کنار در ایستاده بود نگاه کردم. پولاد نگاه فکوره اش رو از زمین جدا کرد و به سمتم اومد.

آروم زمزمه کرد:

_تازه از راه رسیده. صبر کن از حال ریحانه با خبر بشه بعد خودم ازش می پرسم آیهان...

صدای پیامک موبایلش وقفه انداخت میون جمله‌اش. گوشیش رو از جیب شلوار جین مشکی‌ش بیرون کشید و چشم‌های سرد و همیشه بی تفاوتش در مقابل پیام وق زده و وحشت زده شد.
_پولاد!

نگاهش خیلی سریع به سمت من چرخید و بلافاصله گوشیش رو قفل کرد.

_برو برای سردار چایی بریز.

آشوب توی دلم به پا شد و با ترس پرسیدم:

_خبر بدی بود؟

_خبر اشتباهی بود.

بدون این که فرصت سوال پرسیدن به من بده یا این که به خودش زحمت بیشتر توضیح دادن بده به سالن برگشت و من به آشپزخونه رفتم. با هزار فکر و خیالی که از ذهنم می گذشت چایی ریختم و همراه با خرما و حلوایی که از دیروز باقی مونده بود به سالن رفتم. سینی رو مقابل سردار گذاشتم و باز تکرار کردم:

_خدا عزیز رو رحمت کنه.

این بار برای تشکر تنها به تکون سرش اکتفا کرد. خطاب به سمن گفت:

_خواهرم غریب بود، غریب مرد، غریبم دفن شد.

سمن چادر رنگه‌ی گل ریزش رو بیشتر مقابلش دهنش کشید تا لرزش چونه‌اش رو پنهان کنه اما صداسش بغضش رو لو داد.

_من سعی کردم مراسمشونو آبرومندانه برگزار کنم. جای خالی شما رو نمی تونستم پر کنم اما همون طور که دستور دادید هیچی کم نذاشتم.

سردار بغض داشت؛ اما مرد سرسختی بود و گرم و سرد چشیده. می دونستم عزاداری هاش رو توی خلوت کرده و حالا مقابل ما استواری هاش رو به نمایش می گذاره.

یک دونه خرما میون انگشت هاش بود. به دهن نزدیکش کرد اما لب روی هم فشرد و خرما رو روی نعلبکی گذاشت. انگار دل خوردن خیرات خواهرش رو نداشت. این خرما نشون مرگ عزیز بود و برای سردار سخت

بود قبول جای خالی عزیز. چشم بست روی عکسی که به نوار مشکی مزین شده بود و باز لب روی هم فشرد.

پولاد با سرفه‌ای مصلحتی صدا صاف کرد و گفت:

_ شنیدم عملیات موصل به پایان رسیده.

از هیجان لب گزیدم. من هم از صبح که این خبر رو از زبون پولاد شنیده بودم چشمم به در بود و گوشم به زنگ؛ اما تا الان که عصر یک شنبه‌ی اسفند رو می‌دیدم نه چشمم به برگشت آیهان روشن شده بود نه دلم به شنیدن صدای امیدوار. دلم آشوب بود و ذهنم پر از افکار سیاه.

سردار نفس عمیقی کشید و سرش رو بالا آورد. سمن خیره و بدون پلک زدن منتظر نگاهش می‌کرد و توی هر دو چشمش اشک حلقه بسته بود. سردار چشم دوخت به نگاه اشکیش و لب باز کرد:

_ تسلیت می‌گم.

تسلیت گفتن سردار ریشه به تنم انداخت؛ این روزها از شنیدن این جمله‌ی غم انگیز بیزار شده بودم. اشک سمن چکید و در جوابش گفت:

_ ممنون. عزیز کمتر از مادرم برای من نبود.

سردار آه کشید و باز لب روی هم فشرد و باز لب از هم باز کرد که این بار صدای محزون ریحانه مانع کلامش شد:

_ دایی.

سردار بلافاصله از جاش بلند شد و آغوشش رو برای ریحانه‌ای که تند پله‌ها رو طی می‌کرد، باز کرد. ریحانه بین بازوهای سردار قرار گرفت و سرش رو به سینه‌ی امن سردار فشرد و میون آغوش آشنای سردار غمگین هق زد:

_ دایی دیدی چی به سرمون اومد؟ دیدی بازم یتیم شدم؟ تنها تر شدم. بی‌کس تر شدم. این حجم از تنهایی و بی‌کسی داره خفم می‌کنه.

بالآخره مقاومت سردار شکست و بغضش از قطره اشکی که از چشمش چکید عیان شد. برعکس انتظارم پلک نبست برای مخفی کردن اشک‌هاش و به سمن چشم دوخت. یک نگاه معمولی نه؛ نگاهی مملو از خصومت، مملو از کینه و مملو از نفرت بی‌حد و مرز. شاید این یک امر عادی بود که سمن رو باعث

تنهایی‌های ریحانه بدون‌ه؛ اما این اتهامات حق سمن که یک بی‌گناه گناهکار بود نیست. سمن خودش یک قربانی بود. قربانی پناه امنی که می‌خواست اما نمی‌شد که داشته باشه.

ریحانه بغض چهل روزه‌اش رو میون آغوش سردار اشک ریخت و گله کرد؛ از جای خالی سردار توی این چهل روز و از نداشتن تکیه‌گاه، از بی‌کسی و نامهربونی خدا... و در آخر خودش رو بد قدم نامید و وجودش رو شوم و طالعش رو نحس. و تمام این مدت سردار توی سکوت دست نوازش می‌کشید روی سرش؛ اما ریحانه آروم نمی‌گرفت. دل پر دردی داشت و دردهاش رو تمام این مدت به ما نشون نداد؛ چون ما رو غریبه می‌دونست و اما حالا توی آغوش آشناترین کسش داشت بی‌کسیش رو زار می‌زد. دست‌های سمن مشت شده بود و گل‌های ریز چادر میون مشت‌هاش داشتند جان به جان آفرین تسلیم می‌کردند. سمن به بغضش مسلط شد تا حق هق گریه‌اش میون صدای گریه‌ی ریحانه نیپچه و سالن رو بیشتر دچار سوگ نکنه اما غم چشم‌هاش؛ اون رو هیچ جوهره نمی‌تونست پنهان کنه. شرمنده بود اما این شرمندگی برای پاشا لازم بود نه سمن. سمن از چشم من فقط یک قربانی بود؛ اما از چشم سردار یک عروس نحس که با اومدنش گل و گیاه این باغ رو نه، بلکه آدم‌هاش رو خشکونده بود. و شاید بعدها از چشم ریحانه قاتل پدرش خونده بشه و از چشم پسرش آیهان یک مادر خودخواه. و کی درک می‌کرد که سمن معنی واقعی یک «خودخواهی عاشقانه» ست؟ مدرک قاتل بودن پاشا رو پاک کرد تا عشقِ احمدآقا رو از دست نده و سرپناه امن پسرش حفظ بمونه و سال‌ها به پسرش دروغ گفت تا از واژه‌ی پدر توی ذهنش یک اسطوره بسازه نه یک مافیای سیاه.

ریحانه بالأخره دل از آغوش سردار کند و همون‌طور که از پشت پرده‌ی اشکش صورت آشنای تنها کسش رو نظاره می‌کرد با غم اما اندکی امید نجوا کرد:

_ فقط شما برام موندی.

سردار چشم بست روی اشک‌های تنها یادگار خواهرزاده‌اش علی، و لب به پیشونیش چسبوند و با بوسه‌ای پدرانه مرهم دل داغ دیده‌اش شد.

پولاد درست مثل من بی‌تاب شنیدن خبری از آیهان بود که باز تک سرفه‌ای تصنعی زد و گلویی صاف کرد:

_ سردار نتیجه‌ی عملیات رو شنیدم. تبریک می‌گم.

سردار سنگین و کوتاه جوابش رو داد:

_منم تسلیت می گم.

نفس توی سینه ام معلق موند و ضربان قلبم برای چند لحظه کند شد. زمان ایستاد و ذهنم قفل کرد و دست و پاها و زبونم و حتی مردمک های چشمم بی حرکت و ثابت موندن. پولاد تکیه از ستون وسط سالن گرفت و بی قرار قدم هایی پر از شتاب برداشت. ریحانه رو که هنوز هق می زد بی ملاحظه از مقابل سردار کنار زد و مقابل سردار ایستاد. با تردید پرسید:

_برای مرگ عزیز؟

سردار نفسی گرفت و سرش رو پایین انداخت.

_برای شهادت آیهان.

صدای جیغ ریحانه به یکباره بلند شد. جمله ی سردار کوتاه بود اما دردش نفس گیر. فقط سه کلمه گفت اما با همون سه کلمه اتمام زندگی من رو اعلام کرد. من عصر یک شنبه ی یک روز سرد برفی تمام دنیا رو در قبال سه کلمه باختم، فقط سه کلمه ی ناچیز! کاسه ی چشم هام از اشک پر و خالی شد. زانو هام سست شد و گوشه ی مبلمان طلایی رنگ افتادم؛ اما چشم نگرفتم از سردار. لب هام بسته بود و نگاهم پر از فریاد ناباوری.

صدای خنده ی عصبی پولاد میون صدای ضجه های ریحانه بلند شد، هیستریک و عصبی قهقهه زد و خطاب به سردار گفت:

_سردار ما عزاداریم شوخی قشنگی نبود تو این موقعیت.

سردار جدی چشم دوخت به نگاه عصبی پولاد.

_تو در حدی نیستی که من باهات شوخی کنم ستوان.

صدای خنده ی پولاد قطع شد. نیش بازش بسته شد و راه نفش هم همین طور. پلکش پرید، تک تک سلول های عصبیش در شرف درگیری بودند. لب باز کرد و نفس بریده زمزمه کرد:

_از صبح دارم پیام تسلیت می گیرم... از صبح دارم صحت شهادتش رو تکذیب می کنم. از صبح چشمم به

دره که بیای سردار، با برادرم، با داداشم، با کسی که وقتی از این کشور خواست بره و خواست ازم

خدا حافظی کنه بهش گفتم برو به درک. از ته دل نگفتم سردار. به خدا از ته دل نگفتم. به روح مادرم از ته دل نگفتم.

سردار خواست به معنی همدردی بغلش کنه اما پولاد قدمی به عقب رفت و بی‌اشک دردش رو هق زد: _باند پاشا متلاشی شد اما خود پاشا دستگیر نشد و برادر من بدون رسیدن به هدف، برای هیچ و پوچ شهید شد؟ چطور اجازه دادی سردار؟ چطور اجازه دادی ماجرای عمو احمد دوباره تکرار بشه؟ چطور اجازه دادی یادگار احمد توی خاک و خون بغلته؟ سردار برادر من دستت امانت بود.

زانو هام رو بغل گرفتم و نفسی که وسط سینه‌ام ایستاده بود رو رها کردم و نفس کشیدم. خونه بوی عطر نبودنش رو می‌داد و این عطر... عطر نفرت انگیزی بود.

حال پولاد بد بود، حتی بدتر از سمنی که روی مبل خشکش زده بود و ناباور چشم دوخته بود به سردار. سرداری که چهره‌اش سرد بود و خونسرد؛ احتمالاً مرگ آیهان داغ کهنه‌ی احمد و علی رو خنک کرده بود و توی آتشکده‌ی دل سردار زمستون برقرار شده بود.

پولاد هراسون چنگ زد به موهای لختش که بازیگوشی می‌کردند و روی پیشونیش می‌ریختند. تماشا می‌کردم؛ مرگ آرزو هام رو. از دست رفتن رویا هام رو. طلب خون خواهی آیهان رو که منجر به یتیم شدن نطفه‌ی توی وجودم شده بود. گفته بودم اگه این خون خواهی ختم بشه به مرگش حلالش نمی‌کنم. نمی‌کردم، حلالش نمی‌کردم. تا برنگرده هم حلالش نمی‌کنم.

سها و مرتضی با چهره‌هایی هراس آلود وارد خونه شدند، همین نیم ساعت پیش رفته بودند کلینیک تا کتاب‌های تست رو به نفیسه بدند و حالا چه زود برگشته بودند. سها با این که مردد به نظر می‌رسید اما به سمت مادرش رفت و صفحه‌ی گوشی رو مقابلش گرفت:

_مامان خبر شهادت داداش توی مجازی پیچیده. ببین این عکس داداشه! خان دایی گذاشته تو پیجش و زیرش کپشن زده؛ عین پدرت غیورانه زندگی کردی و شجاعانه به استقبال شهادت رفتی، آسمونی شدنت مبارکمان.

سمن چشم بست، نخواست که ببینه و من خفقان گرفتم از شنیدن اون کپشنی که بیشتر به معنی تأیید شهادت آیهان بود.

پولاد نفس نفس می‌زد و بریده بریده حرف می‌زد:

_من از ش خداحافظی نکردم.

سردار دیگه تعلل نکرد و به آغوش گرفتش و پولاد بی توجه به غروری که همیشه سعی در حفظش داشت زار زد. کاش یک نفر هم بود تا من رو بغل می کرد. سمن مقابل چشم هام به سینه اش چنگ زد و رنگش در یک آن کبود شد اما صدام در نیومد. انگار خفه شده بودم. انگار که بی صدا مرده بودم. انگار که این من نبودم میون این جمع ماتم زده. دلم فریاد می خواست، یک فریاد بلند برای قطع کردن صدای این گریه ها که خبر از مرگ شوهرم می داد. دلم فریاد می خواست، بلند و نعره وار برای کر کردن گوش هایی که قرار بود تسلیت بشنوند. دلم فریاد می خواست فریادی که تارهای صوتیم رو به قتل برسونه و از بد قولی مردم به خدش شکایت نکنم. دلم فریاد می خواست، فریادی از جنس مرگ، فریادی که صدام رو به گوش آیهان برسونه. آیهانی که نبود...! دیگه نبود. دور بود. شاید میون ابرها. شاید هم کنار پدرش سرهنگ احمد زرنگار اما من... این جا تنها بودم. میون هیاهوی پولاد و درد قلب عزادار سمن، میون حق های بی وقفه ی سها و صدای ضجه های ریحانه ای که عاشقانه می گریست و میوه ی عشقی که توی دلم جونه زده بود، تنها بودم. تنهای تنها!

پولاد حال خرابی داشت و تا به حال این طور ندیده بودمش؛ حتی وقتی که فهمید وصال به شیرین غیرممکن ترین غیرممکن دنیاست.

به لباس سیاه سردار چنگ زد و فریاد کشید:

_این رسم امانتداری نبود سردار.

سردار چشم بست و لب فرو بست اما پولاد مصر بود تا برای آتیش دلش جوابی بگیره.

_اون دنیا چطور توی روی عمو احمد نگاه می کنی سردار؟

سردار خواهش که نه هشدار داد:

_آروم بگیر پولاد.

پولاد گیج و مبهوت نگاهش کرد و زمزمه کرد:

_آروم بگیرم! مگه پسر همسایه مرده که آروم باشم؟ سردار داداشم وقتی رفت من بهش پشت کردم. وقتی

اومد واسه خداحافظی من درو روش باز نکردم. وقتی وصیت نامه شو از لای در فرستاد داخل تا به دستم

برسه پشتم لرزید؛ اما پا نداشتم رو غرور لعنتیم و در جواب خداحافظیش نعره زدم برو به درک. سردار

من تمام این پنجاه و یک روز از پشیمونی ن خوابیدم تا برگشت شو ببینم اما حالا بهم می گی آیهان شهید شده و ازم می خوی آروم بگیرم!

سردار ابرو در هم گره زده بود و میون جملات رگباری پولاد گم شده بود و سر درگمی از نگاهش کلافه اش پیدا بود؛ حتی توی اون حال بد هم متوجه شدم که یکی از جملات پولاد سردار رو به هم ریخت. این بار دستور داد:

_ ساکت شو پولاد.

پولاد برعکس من که خفقان گرفته بودم پر از فریاد بود:

_ جنازه ی برادرم کجاست؟

سردار جوابش رو نداد که این بار نعره زد:

_ جنازه ی آیهان رو کی منتقل می کنید به ایران؟

دست سردار با تمام قدرت کوبیده شد توی دهن پولاد و پولاد به یکباره ساکت شد و من به معنی واقعی کلمه خشکم زد. سردار به یقه ی تی شرت مشکی رنگ پولادی که تا چندی پیش درگیر شوک عصبی بود و حالا مبتلا به خفقانی شبیه به سکوت من، چنگ زد و غرید:

_ صداتو در مقابل من بیار پایین.

پولاد خیره به نگاه خشمگین سردار لب زد:

_ جنازه ی برادرم رو کی میارین؟

واگویه کنان ادامه داد:

_ من ازش خداحافظی نکردم.

سردار چنگش رو از یقه ی پولادی که حالا گوله های اشک درست مثل بارش برفی که بیرون می بارید آروم و بی صدا از چشم هاش جاری می شد، جدا کرد و با صدایی محکم و رسا، جوری که انگار می خواست واضح به گوش سمن خانومی که درست مثل یک نهال خشکیده بود برسه گفت:

_ پیکر شهید آیهان زرنگار طبق وصیت خودش به ایران منتقل نمی شه و توی کربلا دفن می شه.

سکوتی سنگین سالن رو فرا گرفت. محکم‌تر از قبل زانو هام رو بغل گرفتم؛ بی‌پناهی محاصره‌ام کرده بود و دلم یک آغوش امن می‌خواست، آغوشی شبیه به اونی که از دست داده بودمش اما هنوز باورش نکرده بودم. آیهان قول داده بود برمی‌گردد. می‌دونستم بد قولی نمی‌کنه.

پولاد سکوتش رو پایان داد:

_طبق وصیت خودش!

سردار با چشم‌هایی باریک شده نگاهش کرد و انگار با نگاه مسکوت اما جدی و پر قدرتش لال شدن پولاد رو خواست. پولاد فهمید اما به دستور نگاه سردار عمل نکرد و یک‌دفعه پقی زد زیر خنده و بلند قاه قاه خندید.

_طبق وصیت خودش! وصیت نامه دست منه اما از محتواش شما با خبر شدی! چطوری؟ با علم غیب یا بهتون وحی شده؟

سردار از لای دندون‌های کیپ شده‌اش آمرانه غرید:

_قبل از اجرای عملیات نهایی این وصیت رو کرد.

شنیدن کلمه‌ی وصیت و وصیت نامه برام منفور و در عین حال حزن انگیز بود. من با انتخاب آیهان چه چیزهایی رو که تجربه نکردم! این مرد منو می‌نداخت بین کوره‌ی آتیش تا ازم زنی به سرسختی سنگ و سفال بسازه اما من شکستم... خبر نیومدنش نه تنها دلم رو بلکه کمرم رو هم شکوند.

پولاد از کوره در رفت و بی‌توجه به مقام مرد رو به روش فریاد زد:

_داری دروغ می‌گی سردار! چرا؟ جنازه‌ی مردی که برای خاک وطنش و خون پدرش جونش رو کف دستش گذاشته چرا نباید تو وطن خودش دفن بشه و توی کربلا دفنش می‌کنید؟ این سناریویی که ساختی از پایه ویران و اشتباهه چون وصیت نامه‌ی برادرم هنوز مهر و موم کرده دست منه و همه خوب می‌دونیم که آیهان زخمی رو که خودش بیست سال تمام تجربه کرد رو به دل مادرش و زنش نمی‌زنه. ما همه دیدیم آیهان چطور واسه جنازه‌ی پدرش له‌له می‌زد و آرزوش یه قبر واسه خالی کردن درد دل‌هاش بود. اون هیچ وقت دردی که خودش بیست سال باهاش قد کشید رو به مادرش و زنش تقدیم نمی‌کنه.

سردار یه حرفی بزن که با عقل جور دربیاد.

سردار این بار کاملاً عیان غرید:

_ خفه خون بگیر پولاد.

پولاد حرفش رو نشونه گرفت و سریع گفت:

_ می‌دونی حق کاملاً با منه واسه همین می‌خوای جلوی حرف زدنم رو بگیری. برام مهم نیست اون عملیات سریه من می‌خوام بفهمم چه بلایی سر برادرم اومده.

صدای بلند مرتضی که اسم سمن رو فریاد زد صدای پولاد رو خفه کرد. سمن روی مبل بیهوش افتاده بود و چنگش از سینه‌اش جدا شده بود. ریحانه و سها به سمت سمن دویدن و من با نگاهم حرکات سردار رو دنبال کردم که از موقعیت به هم ریخته سواستفاده کرد و به دست پولاد چنگ زد و از سالن بیرون بردش. از جا بلند شدم و بی‌توجه به حال بد سمن... بی‌توجه به رفتار مشکوک سردار... بی‌توجه به غمی که کل باغ رو در خودش حل کرده بود به اتاق رفتم. گوشه‌ای از تخت کز کردم و از زیر بالشت عکس سیاه و سفید ثمره‌ی عشقم رو بیرون کشیدم. میون غم و خوشی گم شده بودم. نمی‌دونستم از مادر شدنم خوشحال باشم یا از بیوه شدنم غمگین. حال این روزهام غمگین‌ترین پارادوکس دنیا بود. تلخ و بغض آلود خندیدم و شهادتش رو انکار کردم:

_ آیهان بچه‌مون بهت نیاز داره برگرد.

هق زدم و التماس کردم:

_ به خاطر من نه، به خاطر آوین برگرد. نذار اونم عین خودت با یک عمر حسرت نبودنت و غم جای خالیت بزرگ بشه.

عکس رو توی مشتم سفت گرفتم و پلک بستم. اشک راه گرفت روی گونه‌ام و انگار با گرمیش دلیل چشم‌های خیس‌م رو یادآور شد و تمام تنم رو به آتیش کشید.

_ برگرد و تنهایی رو برای من و ثمره‌ی عشقمون نخواه.

نیم ساعت بعد صدای آژیر آمبولانس رو شنیدم؛ اما از اتاق بیرون نرفتم. اگه سمن قلبش گرفته بود من دلم گرفته بود. قلب سمن درمان می‌شد اما داغ دل من با هیچ دوايي درمان نمی‌شد.

در اتاق باز شد. از پشت پرده‌ی اشکم چهره‌ی پولاد رو تشخیص دادم. جلو اومد و مقابلم روی تخت نشست. چشم‌هاش سرخ بود و رگ‌های گردنش برجسته و متورم؛ اما برعکس نیم ساعت قبل آرام بود.

احتمالا اون هم درست عین من دیگه نای فریاد نداشت و دچار خفه خون شده بود. دستش به سمتم دراز شد برای پاک کردن اشکم؛ اما وسط راه دستش رو عقب کشید و تکرار کرد:

_وصیت نامه‌ی آیهان دست منه.

با سکوتی تلخ و نگاهی خیس جوابش رو دادم.

_سردار واقعیت رو به من گفت. من می‌رم و با خبرهای خوب برمی‌گردم. باشه؟

کجا می‌رفت؟ موصل یا کربلا؟ من حق نداشتم توی مراسم تدفین شوهرم شرکت کنم؟
انگار از نگاهم افکارم رو خوند که گفت:

_آیهان نرفت که شهید بشه رفت تا با جنازه‌ی پدرش برگرده.

صدام درست به اندازه‌ی غروب این یک شنبه‌ی نحس گرفته بود:

_اما حالا جنازه‌ی خودشم نمی‌خواد برگرده.

کاغذ رو محکم‌تر میون مشتم فشردم. لب هام رو روی هم فشار دادم و خشم و حرصم رو روی اولین عکس جنین هفت هفته‌ای خالی کردم. من این بچه رو بدون آیهان نمی‌خواستم.

پولاد چشم از چشم‌های خیسم گرفت و به مشتم مملو از خشمم دوخت. دستم رو گرفت و سعی کرد مشتم رو باز کنه. مشتم رو سفت‌تر کردم و اون بیشتر تلاش کرد. با بیرون کشیدن عکس مچاله شده از بین مشتم بلافاصله عکس رو صاف کرد و با دیدن تصویر ناواضح جنین شوکه شد و کم‌کم لبخند نقش بست روی صورتی که هنوز رد اشک‌های نیم ساعت پیشش روش به جامونده بود.

_تو بارداری!

حرفش شهادت آیهان رو و تنهایی خودم و نطفه‌ی وجودم رو مثل پتک به سرم کوبید. آره، من حامله بودم اما پدر بچه‌ام این رو نمی‌دونست و نطفه‌ی کوچیکم توی شکمم یتیم شده بود. سیاه بخت‌تر از من شور بخت بچه‌ی توی وجودم بود که نه با نگاه پدرش آشنا شد و نه از نوازشش هاش سیراب. یک‌دفعه تسلیم فشار عصبی که بهم تحمیل شده بود شدم و درد تنها موندنم و غم دل شکسته‌ام رو فریاد زدم و با مشتم‌های بسته‌ام به شکمم کوبیدم و جیغ زدم:

_نمی‌خوام. من این بچه رو بدون آیهان نمی‌خوام. نمی‌خوامش. نمی‌خوام.

مشت‌هام پی در پی و بی‌وقفه روی شکمم می‌نشست که پولاد شتاب زده به مچ هر دو دستم چنگ زد و عریده زد:

_آیهان زنده ست.

دست‌هام سرد و بی‌حس شدند. تمام تنم سر شده و اگه شوق دیدنش وادارم نمی‌کرد به ایستادن خیلی وقت پیش تسلیم ضعف بدنم شده بودم و روی یکی از تخت‌های همین بیمارستان بیهوش افتاده بودم. پولاد آرنجم رو گرفته بود و جوری نگران نگاهم می‌کرد که باور نداشتم این مرد همون پولاد بی‌خیالیه که با نفرت و کینه گفته بود «دعا می‌کنم که برنگرده که اگه برگرده سنگ قبر شیرین رو با خون آیهان می‌شورم»؛ شخصیت واقعی آدم‌ها روی توی روزهای سخت می‌شناختی و شناختن این مرد کار دشواری بود.

دست‌هام چنان بی‌رمق بود که حتی توان پوشیدن لباس استریل شده رو هم نداشتم. بالأخره همین ناتوانی بهانه‌ای شد برای شکوندن بغضم و صدای های های گریه‌ام بلند شد. پولاد نگرانی و اضطرابم رو با دلداری و دلگرمی رفع که نکرد هیچ، بلکه با حرص تشر زد:

_مهرو!

خودش مقابلم ایستاد و لباس رو روی لباس‌های مشکی رنگم که هنوز از چهلیم عزیز به تن داشتم پوشوند. شاکی و البته از سر تشویش ضربه‌ی ملایمی به گونه‌ام زد تا به خودم بیام. غرید:

_گریه نکن.

درست عین بچه‌ای بی‌پناه که توی یک بازار شلوغ مادرش رو گم کرده با آستین مانتوم چشم خیسم رو پاک کردم. از رفتار ناملایم پولاد دلگیر نشدم؛ برادری این مرد وقتی که مقابل سردار ایستاده بود و التماس می‌کرد «سردار زنش حامله ست بذار ده دقیقه بره ملاقات تا جون به تنش برگرده، تو رو روح عزیز» بهم ثابت شده بود. گفته بودم پولاد هزار چهره داره و امروز یکی از چهره‌هاش برام نمایان شده بود و عجیب این چهره حامیه، یک حامیِ اخم رو و بدخو که با تشر دلداری می‌داد و با سرزنش در مقابل اشک‌هام می‌توپید «خوبه نمرده و این حال و روزته! اگه می‌میرد حتما دهن همه‌مونو سرویس می‌کردی»!

وقتی وارد آی سی یو شدم همون بدو ورود پلک‌هام روی هم نشست و عطر گرمی که بهم نزدیک بود رو استشمام کردم. به یک آن زمستونی که توی وجودم رخ داده بود با گرمای حضورش آب شد و قلب یخ زده‌ام شکوفه داد و به تمام اندام‌های حیاتی‌م فرا رسیدن بهار رو اعلام کرد. از همون فاصله از پشت پرده‌ی اشکم نگاهش کردم. ماسک اکسیژنی که روی صورتش بود به دلم خنج کشید و نفس کشیدن رو برام مشکل کرد. با پاهایی که از دیدن حرکت ردیابی‌ها در امتداد صفحه‌ی مانیتور قلب جون گرفته بودند به تخت نزدیک شدم. چشم بستم روی چشم‌های بسته‌اش. دلم بی‌تاب هم‌آغوش شدن با شب سیاه چشم‌هاش رو می‌طلبید. دلم تنگ شده بود برای مهر نگاهش. دلم مشتاق بود برای برق چشم‌هاش وقتی که می‌فهمید معجزه‌ای در راه داریم.

دستم روی دستش نشست و تک‌تک انگشت‌هاش رو لمس کردم. به انگشت اشاره‌اش پالس اکسیمتر متصل بود و حلقه‌ی ازدواج‌مون توی انگشت بنصرش نبود. می‌دونستم توی اتاق عمل از دستش بیرون آوردن، بی‌منطق نبودم اما جای خالی حلقه‌اش ته دلم رو خالی کرد.

دیدنش توی این حال قلبم رو به درد می‌آورد، سیم‌های متعدد دستگاه‌های مانیتورینگ به بدنش وصل بود و این تصویر حال وخیمش رو توی ذهنم یادآور می‌شد. خم شدم و سرم رو روی سینه‌اش کمی پایین‌تر از جایی که پدرش با بی‌رحمی برای کشتنش نشونه گرفته بود، گذاشتم. چشم بستم و لب باز کردم:

__یادته اولین بار توی بیمارستان بهم گفתי جانم؟

هق زدم:

__جانِ دلم می‌شه دوباره صدات کنم و جواب بدی جانم؟

جوابی از جانبش دریافت نکردم و تنها صدایی که توی گوشم پیچید صدای دستگاه هست که ضربان قلبش رو نشون میده. پشت پلک‌های بسته‌ام چهره‌ی سرد سردار نقش بست و مکالمه‌ی چند ساعت پشیمون رو مرور کردم.

» _توی این مدت خیلی فکر کردم، هر چی به اجرای عملیات نزدیک‌تر شدیم به شباهت بیش از حدش به احمد بیشتر پی بردم. یه شب وقتی سر سجاده بودم و مثل همیشه به یاد احمد زیارت عاشورا می‌خوندم یادم اومد این پسر به خاطر خون احمد من این‌جا توی این کشور غریب جونش رو کف دستش گذاشته. همون شب صداش زدم، کناره سجاده‌ام نشست. نگاهش کردم، بهم لبخند زد و گفت قبول باشه. یه لحظه

حس کردم احمد مقابلم نشسته. هیچ وقت توجه نکرده بودم اما اون شب فهمیدم خیلی شبیه به احمد می‌خنده. پشتم لرزید. ترسیدم از این که روز حسابرسی احمد مقابلم بایسته و گله کنه «پسر من دست امانت بود خان دایی، امانت دار خوبی نبودی! گناه کی رو پای کی نوشتی که پسر من رو کشیدی تو کشور غریب تا اسلحه بکشه روی پدر واقعیش؟ آیهان اگه از خون من نبود با محبت‌های من قد کشید. من اگه پدر واقعیش نبودم اما اون پسری بود که من با تولدش صاحب مقام پدر شدم. درسته از گوشت و خون یکی دیگه بود اما وقتی زبون باز کرد اولین کلمه‌ای که گفت بابا بود. به من گفت بابا و کی جز خدا خبر داره که دل من لرزید از بابا گفتنش». شاید پاشا احمد رو کشت اما وقتی که توی این عملیات چشم روی هم نداشت و برای به دام انداختن پاشا بی‌وقفه تلاش کرد فهمیدم که احمد نمرده، حداقل توی دل پسرش عشقش هنوز زنده ست؛ تا حدی که جونش رو فدای خون احمد من می‌کنه. همون شب از نقشه‌ای که کشیده بودم و حتم داشتم اجراش دل سوخته‌ی من و خواهرم رو ترمیم نمی‌کنه توبه کردم و تمام واقعیت گذشته رو بهش گفتم. ازش خواستم برگرده ایران اما نیومد، باورهایش به هم ریخته بود، سردرگم بود، آشفته بود و خراب اما هنوز مصمم بود که باند پاشا رو متلاشی کنه و انتقام خون مردی که برایش پدری کرده بود رو بگیره. وقتی روز عملیات مقابل پاشا قرار گرفت اسلحه‌اش دقیقاً روی قلب پاشا بود. چشم دوخته بود به چشم‌هایی که شبیه به چشم‌های خودش بود، سیاه و تاریک. یک لحظه با حزن خندید و چشم‌هایش از اشک پر شد. عقب رفت و اسلحه‌اش رو از سینه‌ی پاشا جدا کرد و گفت «ترجیح میدم یه عمر بوی خون پاک پدرم توی سرم بیپچه اما دست‌هام رو با خون کثیف تو نجس نکنم». حالش خوب نبود، هنوز باور نکرده بود مرد مقابلش پدر واقعی‌شه. پاشا از غفلتش سواستفاده کرد و اسلحه رو از دستش قاپید و هدفش گرفت. آیهان خندید و دست‌هایش رو بالا برد و با تمام وجود خواهش کرد: «بزن». واقعیتی که ازش پرده برداشته بودم داشت ذره ذره جونش رو می‌گرفت و اسه همین تسلیم مقابل پاشا ایستاده بود تا به دیدار احمد بره. پاشا زدش، وقتی خون کل تنش رو پر کرد آیهان لبخند به لب داشت و با یک جمله انتقامش رو از پاشا گرفت «تو امروز پسر تو کشتی، مرگ من مبارکت بابا!» پاشا شوکه شد، برای وصف حال پاشا همینو بگم که فهمید به جای انتقام از سمن از خودش انتقام گرفته و تقاص اشتباهاتش رو پس داده. نقشه‌ای که من برای آیهان کشیده بودم بدون این که مطلع باشم آیهان برای پاشا اجراش کرد. انتقام خون احمد رو با خون خودش که پسر پاشا بود گرفت.

پاشا توی عملیات زخمی شد اما موفق شد فرار کنه. تمام عوامل باندش دستگیر شدند، از شکيبا گرفته تا وکیلش اما خود پاشا فرار کرد. از اون جایی که فرارش برای جون آیهان خطرناکه و ممکنه با تشخیص هویتش اقدامی برای به قتل رسوندنش انجام بده مجبور شدیم اعلام کنیم توی عملیات آیهان کشته شده و تا زمانی که پاشا دستگیر نشه مجبوریم به این دروغ ادامه بدیم. این کار به نفع خود آیهانه. نمی‌خوام این واقعیت جایی درز کنه، حتی توی خانواده. راستش از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون، گوشه‌ای از دلم با دیدن لاله زدن سمن خنک می‌شه. بذار اونم برای یه مدتی داغی که خواهرم تجربه کرد رو تجربه کنه».

دستم رو به صورت سردش رسوندم و ته ریشش رو نوازش کردم. اگه پولاد از اون کابوس بیدارم نمی‌کرد امروز قاتل خودم و بچه‌ی توی شکمم می‌شدم. حتی تصور یک لحظه بدون اون برام وحشتناک بود چه برسه به یک عمر به عزاش نشستن.

انگشتر عقیقی که پیشم به امانت گذاشته بود رو توی دست چپش انداختم و جای خالی حلقه‌اش رو پر کردم. از طرفی می‌دونستم این انگشتر که تنها یادگار پدرشه حالش رو خوب می‌کنه. لب‌هام رو به پشت دستش چسبوندم و عطر دستش رو نفس کشیدم. بوی مهر کربلای پدرش رو می‌داد. کنار گوشش زمزمه کردم:

«می‌دونم از خیلی‌ها دلگیری، می‌دونم باورهای به هم ریخته، می‌دونم خسته‌ای و روح زخمی اما به شب سیاه چشمت قسم اگه چشمتو باز کنی خودم مرهم دردت می‌شم. دستم رو روی شکمم گذاشتم و با اشک و لبخند ادامه دادم:

«یه کوچولوی خیلی خوشگل منتظره تا با نگاه پدرش آشنا بشه. بیدارشو و اولین آرزوی دخترمون رو برآورده کن.

مقاومتم شکست و بغضم ترکید. می‌دونستم صدای های های گریه‌ام آرامشش رو سلب می‌کنه پس با سرعت از آی سی یو خارج شدم و با پولاد سینه به سینه شدم. دستمال و یک لیوان آب به سمتم گرفت. از این که برای آروم کردنم آماده باش ایستاده بود لبخند محزونی کنج لبم نشست.

«بهوش که اومد می‌گم چقدر هوای من و دخترشو داشتی.

سیبک متورم گلویش حرکت کرد و بغضی که بیخ گلویش رو گرفته بود نهان شد. بی حرف از مقابل در کنارم زد و وارد آی سی یو شد. پرده‌ی پنجره‌ی آی سی یو رو کشید تا شاهد حال بدش و اشک‌های برادرانه‌اش نباشم اما من صدایش رو شنیدم که میون هق‌هق‌های مردونه‌اش به جبران اون خداحافظی که موقع رفتنش به عراق ازش دریغ کرده بود، مدام تکرار می‌کرد:

_خداحافظت داداش. خداحافظت.

روی تخت دراز کشیده بودم و خودم رو به خواب زده بودم. صدای تیک تاک ساعت توی گوشم بود و درست مثل مته داشت اعصابم رو تخریب می‌کرد. روزهای سختی رو داشتم تجربه می‌کردم و چیزی به لبریز شدن کاسه‌ی صبرم نمونده بود. ده روز گذشته بود. آیهان بهوش اومده بود اما نمی‌خواست هیچکس رو ببینه؛ اون هم در حالی که من دلم پر می‌زد برای دیدن چشم‌های بازش. درک می‌کردم هضم گذشته‌ای که ازش با خبر شده بود برایش سخت باشه؛ اما اون چرا حال بد من رو درک نمی‌کرد؟ چرا نمی‌فهمید دل پر از آشوبم و قلب متلاطمم برای قرار گرفتن نیاز به شنیدن صدایش و گرمای نگاهش داره؟

در اتاق باز شد. عطر تلخ بابا به بینی‌ام رسید. وقتی خوش خواب تخت فرو رفت نشستنش رو کنارم حدس زدم. دستش روی موهای آشفته‌ام نشست و آروم نوازشم کرد. انگار از لرزش پلک‌هام بیدار بودنم رو فهمید که پرسید:

_مهرو نمی‌خوای آماده بشی؟

لبم به معنی پوزخند کج شد. بیشتر از همه این نمایش مسخره‌ای که سردار راه انداخته بود عذابم می‌داد، امروز مجلس ختم گرفته بود برای شوهر زنده‌ی من! درد داشت... تسلیت‌هایی که می‌شنیدم مثل نیشتری بود به قلبم. احمقانه بود که ازم می‌خواستند برای شوهری که زنده بود عزاداری کنم. لباس سیاه برام می‌آوردند و وقتی من لباس رو پاره می‌کردم و با اشک فریاد می‌زدم «آیهان زنده ست» سردار می‌گفت «قبول واقعیت برایش سخته» و مامان رفتارم رو می‌داشت پای شوک عصبی و بابا توی این ده روز با دیدن حال من تارهای روی شقیقه‌اش سفید شده بود و غمگین‌تر از هر وقتی توی سکوت به من و حال جنون وارم نگاه می‌کرد.

چشم‌هام رو باز کردم و از دیدن لباس سیاهی که تن بابا بود دلم به درد اومد. سردار داشت انتقام می‌گرفت؛ به خدا که انتقام بود. انتقام بود که با خبر شهادت دروغین آیهان سمن بی‌چاره رو تا توی اتاق عمل کشوند و تمام این روزها از پشت شیشه‌ی آی سی یو حال نزارش رو تماشا کرد اما لب باز نکرد برای گفتن حقیقت و هربار در مقابل نگاه متأسف من سنگدل بودنش رو توجیه کرد:

_قلب خواهر منم بعد از به قتل رسیدن علی گرفت؛ اما اون فقط تماشا کرد. عروس توی دل من داغیه که خارج از درک توئه. چرا؟ چون تو ریحانه‌ای نداری که تنهایی‌هاش رو ببینی و کاری از دست برنیاد. چون تو جسم غرق خون علی رو وسط مغازه‌ی طلافروشی ندیدی و من دیدم. چون تو فیلم تیربارون شدن احمد رو ندیدی و من دیدم و سال‌ها سارگل درست عین یک گل پر از خار توی قلبم خودش رو جا داد و وجودم رو از عطر عشق پر کرد و خارهای قلبم رو درید؛ احمد من سارگلش رو ندید و سارگل احمد بدون سایه‌ی پدر بزرگ شد. عروس بفهم که سمن تنها خواهرم رو عزادار نکرد، بلکه ریحانه و سارگل رو به خاطر پسرش آیهان یتیم کرد. عروس بفهم که ما یه گلستان سرسبز بودیم و با ظهور سمن یک‌دفعه خشکیدم و بیابون بی‌آب و علف شدیم. بزار تماشا کنم، خشک شدن این گل سمی رو بذار تماشا کنم تا توی دل داغ دیده‌ام بارون بباره.

تهوع چنگ زد به دلم و روی تخت نشستم. از اعلام حضور جنین توی شکم بغض کردم و چشم‌هام از اشک پر شد. بابا در مقابل اشک چشمم سرخورده و غمگین پلک بست. دستم رو روی دهنم فشردم و بی‌صدا عاجزانه از طفلم خواش کردم حال بدم رو بدتر نکنه.

چیزی که دلم رو می‌سوزوند این بود که هیچ وقت فکر نمی‌کردم این طور با غم، بچه‌ای که ثمره‌ی عشقم بود رو حمل کنم. روزهای بدی داشتم؛ از طرفی نگران حال آیهان بودم و از طرفی نگران جنینی که باید از وجودش خوشحال می‌بودم اما غم آیهان اجازه نمی‌داد. کاش می‌داشت می‌دیدمش تا با شیرینی خبر پدر شدنش غم گذشته‌ی تلخ مادرش رو پاک کنم.

مامان میون چهارچوب در اتاق ظاهر شد و با دیدن حال من چونه‌اش لرزید و من با نفرت به مانتوی سیاه رنگش که فیت تنش بود و با پوست سفید و موهای عسلی و ابروهای خوش رنگش هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود، نگاه کردم.

مادرم قشنگ بود، حتی با لباس عزایی که برای شوهر نمرده‌ی من پوشیده بود.

صدای پیامک گوشیم سکوت اتاق رو مختل کرد. اهمیتی ندادم، باز هم یک پیام تسلیت. خنده‌دار بود اما حتی آلاله هم بهم زنگ زده بود و گفته بود «عزیزم من واقعا از شنیدن این خبر متاثر شدم، نمی‌دونم نبودش رو تسلیت بگم یا شهادتش رو تبریک. می‌دونم که کلمات هیچ دردی رو دوا نمی‌کنه و منم اهل شعار دادن نیستم اما مطمئنم که تو دختر قوی هستی، این به من که بیست و اندی سال رفیقم کاملاً اثبات شده». آلاله مهربون حرف می‌زد، مهربون که نه اسم واقعی احساسی که گنجونده بود میون کلامش ترحم بود. و من بیزار بودم از این همه ترحمی که این روزها عاید می‌شد. حق من این حال نبود. حق منی که پنجاه روز از شوهرم دور بودم و حالا بهم نزدیک بود اما اجازه‌ی دیدن نمی‌داد، این نبود. به تاج تخت تکیه زدم و دست دور زانوهایم حلقه کردم. بابا نگاهم می‌کرد، با چشم‌هایی سرخ و حالی خراب. سخت بود گفتنش اما گفت:

__مهر و جان مادر شوهرت تو این مجلس نیست خوبیت نداره تو هم نباشی.

صدام سرد بود؛ اما خدا از داغی که جهنم این روزهام به دلم تحمیل می‌کرد خبر داشت.

__چرا من باید به این مجلس مسخره برم و مضحکه‌ی دست سردار بشم؟

بابا کمی مکث کرد و در آخر گفت:

__دخترم ده روز گذشته، کی می‌خوای باور کنی آیهان توی اون عملیات شهید شده؟

__جنازه‌ای ازش آوردن؟

__جنازه‌شو دفن کردن.

__چرا؟ کی همچین حقی به سردار می‌داد؟ شاید من می‌خواستم شوهرم رو قبل از دفن شدن ببینم.

__اون خودش وصیت کرده که اگه توی این عملیات شهید شد توی کربلا دفن بشه.

سکوت کردم. حرف زدنم بی‌فایده‌ترین کار بود اما وقتی نگاه منتظر مامان و بابا رو دیدم تکرار کردم:

__آیهان زنده ست.

مامان بلافاصله اتاق رو ترک کرد اما سرعت عملش مانع من نشد برای شنیدن شکستن بغض در دناکش.

بابا خسته و کم توان از دیدن انکارهای من که فکر می‌کرد ناشی از حال وخیمم هست بغضش مقابل

نگاهم شکست و التماس کرد:

__مهر و به خودت بیا.

اشک‌هام ریخت. خسته شده بودم از این وضع. خسته شده بودم از این که از چشم اقوامم یک زن مجنون خونده می‌شدم و پدرم حرف‌هام رو باور نمی‌کرد و ربط می‌داد به داغ عظیمی که مثلاً رخ داده بود. _من نمیام به هیچ مجلسی. من خسته شدم از بس لباس سیاه دیدم و بنر تسلیت و پیغام تاسف خوندم. بسه بابا. بسه. بیدارشید از این کابوس، آیهان زنده ست.

بابا بغلم گرفت و خواهش کرد آروم باشم اما مگه می‌شد؟ نمایش سردار داشت کاسه‌ی صبرم رو لبریز می‌کرد. داشتم کم می‌آوردم زیر این همه فشار. سردار از سمنی که آسوده توی آی سی یو خوابیده بود نه، بلکه از من داشت انتقام می‌گرفت. دیروز که عاجزانه ضجه زده بودم «سردار تمومش کن، می‌خوای برای شوهر زنده‌ی من مجلس ختم بگیری! خدا رو خوش نمیداد مرد» در جوابم گفته بود «کارمون ایجاب می‌کنه عروس، من سعی دارم با این نمایش نقشه‌های دشمن شوهرتو خنثی کنم و جونش رو نجات بدم، اون موقع که به یه مرد نظامی جواب مثبت دادی و توی اتاقم بهم گفتی ترجیح میدم آیهان بره تو قبر اما با ریحانه نره تو تخت فکر این جاشم می‌کردی، اون زنی که اون طور با صلابت و اطمینان مرگ شوهرش رو به طلاق ترجیح داد کجا رفت؟ به همین زودی کم آوردی و تسلیم شدی عروس؟» داشت نشونم می‌داد توی زندگی با یک مرد نظامی باید حتی پی تماشای مردنش رو هم به تنم بمالم و اصلاً مهم نبود که با رخت عزایی که تنم می‌کرد و پارچه‌ی سیاهی که کل باغ رو پوشونده بود و بنرهای تسلیت و اخباری که مدام از متلاشی شدن باند خلافکار پاشا و شهادت شوهر من حرف می‌زد، من و طفل توی شکمم رو به مرگ تدریجی محکوم می‌کنه.

از آغوش بابا فاصله گرفتم. از تخت پایین رفتم و مقابل کمد ایستادم. به خونه‌ی پدرم پناه آوردم تا از نمایش مضحک سردار فرار کنم اما انگار تا زمانی که آیهان خودش رو حبس کرده به تنهایی و نمی‌خواد مرهم دلتنگی‌هام بشه، باید تاب بیارم و دست آویز سردار بشم. سرداری که شناختنش حتی از شناختن پولاد هم سخت‌تر بود، مرد آفتاب پرستی که نمی‌دونستم دل رحیمش رو برای آیهان باور کنم یا با این مرگِ نمایشی بی‌رحمیش در حق سمن رو باور کنم؟

مانتوی سیاهم رو به تن کشیدم، این مانتو پنجاه روز با تنم عجین شده بود و دیگه داشتم از این رنگ می‌ترسیدم.

شالم رو روی موهای بازم انداختم. مهم نبود که سردار و زرنگارها از دیدن موهای بازم خجول و عصبانی می شدند. زن مجنون و عزاداری عین من که نمی تونه توی پوشش وسواس به خرج بده. تصویرم روی آینه ی مقابلم نقش بست. پوزخند گوشه ی لبم نشست، شبیه به هر چیزی بودم جز همسر یک شهید.

دست بابا رو گرفتم و همراه باهاش از اتاق بیرون رفتم. خیره مونده بود به نیم رخم و این آرامش آنیم متحیرش کرده بود. شاید داشت به دیونه شدنم فکر می کرد، این روزها زیاد فریاد می زدم آیهان زنده ست و وقتی از پولاد می خواستم واقعیت رو بگه دستور مافوقش رو اجرا می کرد و در سکوتی غمگین سری به معنی تاسف تگون می داد. اون هم داشت از سمن انتقام می گرفت، انتقام تهمتی که بهش زده بود اما دود این انتقام داشت چشم امید من رو کور می کرد.

به باغ که رسیدیم به محض ورودم صوت قرآن نه تنها آرومم نکرد بلکه پشتم رو لرزوند. چشمم به کف زمین بود و جرأت نگاه کردن به جمعیت سیاه پوش رو نداشتم. صدای پچ پچ ها از لا به لای صوت قرآن به گوشم نشست:

_این زنشه، می بینی بنده خدا به چه روزی افتاده.

_سنی هم نداره، خدا بهش صبر بده.

_خدا روشکر بچه ندارن وگرنه تو این اوضاع این دختر می موند و یه بچه ی یتیم.

_وا این چه سر و وضعیه! اصلا به اون خدا بیامرز نمی اومد همچین زنی داشته باشه.

_خواهر چه بی ملاحظه ای، بنده خدا شوکه ست. نمی تونه که به فکر ظاهرش باشه.

_یه چادر که می تونست رو سرش بکشه. آبروی اون بنده خدا رو تو مجلس ترحیمش برد.

_من قبلا زنش رو دیده بودم از اول هم چادری نبود.

_مرحوم چه بد سلیقه بوده. خدا می دونه چقدر تو زندگی با این زن مشکل داشته، اصلا به قیافش نمی خوره زن زندگی باشه.

_من عروسی شونم رفته بودم. شب عروسی انقدر رقصید که تمام آرایشش از عرق رو صورتش ماسیده بود. یه لحظه هم ننشست و مدام قر می داد.

_پس بگو چرا بچه ندارن، از این زن های فیس و افاده ای که می گه وای حامله نمی شم هیکلم به هم می ریزه.

__ورزشکارم هست. استاد دفاع شخصیه.

__یه نگاه به فاطمه زهرا بنداز، اونم همسر شهیده اینم همسر شهیده. زمین تا آسمون باهم توفیر دارن.
__چرا راه دور میری همین همسر سردار، مگه محمد حسنش چند سالش بود که سر مرز شهید شد. ببین
انگار اصلا از صورت این مادر نور می باره. خدا واسه دخترش مریم نگهش داره.

لبخند کجی کنج لبم نشست. چه راحت چهار تار مویی که از زیر شالم دیده می شد این زن ها رو به قضاوت
وا می داشت و گناهانشون رو دو برابر می کرد، عجیب بود اما قدرت چهار تار موی نازک من بیشتر از
آدم های مقابلم بود که دم از خدا پرستی و زندگی زیر سایه اهل بیت می زدند. سرم رو بالا آوردم و به
جمعیت سیاه پوش نگاه دوختم. از چیزی که دیدم قلبم سنگین شد و نفسم تنگ. عکس آیهان مقابلم
بود؛ عکس پدرش هم کنار قاب عکسش بود. روی هر دو قاب نوار مشکی چسبونده شده بود و مقابل هر
دو عکس شمع سیاه روشن کرده بودند. کیفم از حصار انگشت هام آزاد شد و هر دو دستم به یک آن مشت.
چشم هام از اشک پر و خالی شد و نفسم نفس برید. بی توجه به هیاهوی جمعیت که بلند شدند برای عرض
تسلیم به سمت میز رفتم. رو به روش ایستادم و از پشت پرده اشکم زل زدم به قاب. لبخند داشت و
اون نوار مشکی این لبخند رو به کام چشم هام تلخ می کرد.
لب باز کردم و با خودم واگویم کردم:

__چقدر قشنگ می خندی لعنتی. می شه این روزها تموم بشه و بازم برام بخندی؟ یادته صبحی که رفتی
بههم گفتمی «مراقب لبخندت باش» نبودت داره قاتل لبخندم می شه سروان. بیا و لبخند دوباره ی من شو.
بیا و با عطر وجودت زندگی سیاه پوش این روزهام رو احیا کن. بیا و جسم نیمه جون مادرت رو جون
دوباره ببخش.

یک نفر بغلم کرد. عطرش آشنا بود. این عطر سرنوشت من رو با آیهان گره زد و من رو از خونه ی امن و
آروم پدری پرت کرد میون مسیر پر خطر عشق و من فرود اومدم میون باغ زرنکارها و با خوشی هاشون
خندیدم و با غم هاشون به سوگ نشستم. این مرد با عشقش به سارگل منو به آینده ای محکوم کرد شیرین؛
اما پر از سختی. تصویرم از آینده یک زندگی آروم و معمولی بود نه این چیزی که تجربه می کردم. با
تلخی ها و مشکلات بزرگ می شدم، زندگی با آیهان از منی که تنها جواهر سعادت ها بودم زنی سخت
ساخته بود که توی مجلس ترحیم شوهر زنده اش شرکت کنه و در مقابل تسلیت های دردآور تشکر کنه.

آه کشیدم، دلم می خواست به مقاومت ادامه بدم اما تا کی؟ سردار تا کی می خواست به بهانه‌ی حفظ جون آیهان مرگش رو جار بزنه و با عزاداری، دل عاشقم به عزای معشوق محکوم کنه؟ از آغوش هاوش بیرون اومدم. یک نوار مشکی روی قاب عکسش آوارم کرده بود، طاقتم رو طاق کرده بود، دلم رو داغ کرده بود. خسته شده بودم، از این همه آشوب و انتظار برای آرامش. و این خستگی رو فریاد زدم، تا ببینند و به گوشش برسوند که زنت توی مجلس ختمت کم آورد.

پارچه‌ی روی میز رو با نفرت کشیدم و دو قاب عکس با نوارهای سیاه رنگشون روی زمین افتادند و شمع‌ها در اثر سقوط خاموش شدند؛ اما داغ دل من خاموش نشد. جیغ زدم که آیهان زنده ست، ضجه زدم و دیس حلوائی توی دست سها رو روی زمین پرت کردم و پارچه‌ی سیاه رنگ رو از روی دیوار کندم. _بسه. بسه دیگه. این نمایش مسخره رو تمومش کنید. شوهر من زنده ست.

نگاه مهمون‌ها ترکیبی از تعجب و ترحم بود. سردار اخم داشت اما خونسرد بود و می‌دونست هیچکس حرف یک زن داغ دیده رو که از شدت شوک عصبی به جنون مبتلا شده، باور نمی‌کنه. بابا نزدیکم شد و با چشم ترش خواهش کرد:

_آروم باش ماه شب‌های تارم.

به سردار اشاره کردم و هق زدم:

_داره همه‌مونو بازی می‌ده. داره ماه شب‌اتو تیره و تار می‌کنه بابا. چرا باورش می‌کنید؟ آیهان زنده ست. من خودم رفتم ملاقاتش. نفس می‌کشید، صدای قلبش رو شنیدم. به روح پیمان قسم راست می‌گم بابا. بابا آه کشید. از درد من، از زندگی که دچار شده بود به جهنم! از تنهایی‌های من. در حالی که من هم درست مثل بابا از تنهایی بچه‌ام دلم گرفته بود. حالا می‌تونستم تمام نگرانی‌های بابا رو درک کنم، حالا که مادر شده بودم می‌دونستم عشق پدران و مهر مادرانه چه‌ها که نمی‌کنه با آدم. خنده‌ی فرزند قدرت می‌ده به پدر و مادر و اشکش دنیا رو آوار می‌کنه روی سرشون. آوار بودم روی سر پدرم، آوار شده بودم و از آیهان گله داشتم. کاش پیلای تنهایی‌هاش رو بشکافه و من رو به حضورش بخواد تا گله‌هام رو به خودش بکنم نه خداهش.

تصویر بابا مقابلم تار شد و چشم‌هام سیاهی رفت. زانو هام سست شد و پلک‌هام روی هم نشستند و تن سردم روی زمین و هوا معلق موند. چشم‌هام درگیر خاموشی شد و جسمم محکوم به بی‌حسی. این خوب بود. این تاریکی مفرط و بی‌خبری از اطراف که یک‌دفعه به سراغم اومد عالی بود.

عشق یه زندون سرده... تکرار یه درده... انتظارش نامرده
دورم از آغوش خالیت... از آشفته حالیت... از قرار خیالیت
دستامو وا کن... باید برگردم... به گوشه‌ی اتاقم... رویامو بردارم
(آهنگ جاندار)

فصل هفده (فصل آخر)

مقابل تی‌وی نشسته بودم. تکرار اخبار دیشب رو نگاه می‌کردم. خبر رو نزدیک به ده بار شنید بودم، از شبکه‌های ملی گرفته تا شبکه‌های عراق. مجری محجبه برای یازدهمین بار در گوشم اعلام می‌کنه « متهم فراری، رئیس باند موادمخدر و قاچاق اسلحه پاشا دِ میرچی که با هویت جعلی به نام صادق امران زاده در عراق ساکن بود امروز صبح در خاک کربلا دستگیر شد، وی به قتل علی زرنگار برادر سرهنگ احمد زرنگار و ربودن سرهنگ احمد زرنگار و به قتل رساندن ایشان اعتراف نمونده و برای اجرای حکم به ایران منتقل می‌شه ».

صفحه تی‌ویِ مقابلم خاموش شد. خنثی به ریحانه نگاه کردم که شاکی گفت:

__ خودت خسته نشدی از شنیدن این خبر ولی ما رو خسته کردی.

از روزی که سردار وصیت نامه‌ی عزیز رو باز کرده بود و واقعیت مرگ علی رو برملا کرده بود ریحانه تلخ‌تر از همیشه و تا حدی پرخاشگر شده بود. روزی که سمن از بیمارستان مرخص شد و به باغ برگشت با جسارت رو به روش ایستاد و گفت:

__ همیشه خودم رو مدیون محبت‌هاتون می‌دونستم اما حالا خوشحالم که نه تنها دینی به گردنم ندارید بلکه محتاج ببخشم هستید. حالتون که بهتر شد وسایلتون رو جمع می‌کنید و از اینجا می‌رید.

و سمن لام تا کام حرف نزده بود. حتی نداشته بود سارگل از سهمش از این باغ دفاع کنه. جای خالی آیهان لالش کرده بود. حتی وقتی دیروز بعد از دستگیری پاشا سردار به زنده بودن آیهان اعتراف کرد نه

غم چشم‌هاش رفع شد نه لب‌های ماتم دیده‌اش خندید. در جواب سردار که پرسیده بود «خوشحالی؟» گفته بود:

«نه. تا دیروز فکر می‌کردم پسر مرده اما حالا فهمیدم اونی که مرده منم برای پسر.»

صدای پیام گوشیم بلند شد. با اشتیاق بازش کردم. پولاد فرستاده بود «آیهان می‌خواد ببینت». خبری که تمام این بیست روز منتظرش بودم به دستم رسیده بود و خوشبختی داشت دوباره بهم رو می‌کرد. از جا پریدم که با ریحانه سینه به سینه شدم. از ترحم و دلسوزی ده روز پیش هیچ خبری توی چشم‌هاش نبود. نفرت غلیان می‌کرد توی نگاهش و

بیزاریش از ما کاملاً از رفتارش آشکار بود. احتمالاً به محتوای شیرین پیام پی برده بود که با غیظ گفت: «به شوهرت بگو بعد از مرخص شدنش از بیمارستان هیچ جایی توی این باغ نداره!» حرفی نزد. گذاشتم حرص درونش رو این‌طور خالی کنه تا کمی آرام بگیره؛ اما بیرون انداختن ما از این باغ واقعیت تلخ گذشته رو تغییر نمی‌داد و درد روزهای یتیمی که کشیده بود رو تسکین نمی‌شد. قاتل پدرش پاشا بود و انتقام گرفتن از سمن دردمند و آیهانی که با تمام دنیا قهر کرده بود هیچ چیز رو عوض نمی‌کرد.

برای انتخاب لباس و سواس به خرج ندادم، نمی‌رفتم برای دلبری، می‌رفتم برای گله و شکایت. روزهای سختی رو پشت سرم گذاشته بودم؛ روزهایی که درست مثل یک فیلم ترسناک گاهی نفسم رو بند می‌آورد و گاهی از شدت وحشت تنم رو می‌لرزوند. هفتاد و یک روز ندیده بودمش. هفتاد و یک روز دلتنگی داشت خفه‌ام می‌کرد. هفتاد و یک روز که شصت و یک روزش رو سیاه پوش بودم. چهل و یک روزش رو برای عزیز و بیست و یک روزش رو برای خودش. چشم بستم و نفس سنگینم رو شبیه به آه بیرون فرستادم. حتی تصورشم هم حاله رو دگرگون می‌کرد. من برای شوهری که زنده بود رخت عزا به تن کردم، آواز ماتم سر دادم و داغ دلم رو اشک ریختم. تسلیت شنیدم و لب روی هم فشردم تا دیگه زنده بودنش رو فریاد نزدم و متهم نشم به دیوونگی.

وقتی کنار پولاد توی ماشین نشستم از طرز نگاهم و پیچ و تاب‌ی که به انگشت‌های دستم می‌دادم به غوغای درونم پی برد و سرعتش رو دو برابر کرد. تمام این روزها پولاد برام پیغام می‌آورد تا کمی مرهم دردم بشه.

«حالش داره بهتره می‌شه، نگران نباش.»

«وضعیتش داره نرمال می شه و همین روزها منتقل می شه به بخش».

«دعا کن پاشا دستگیر بشه، اون که دستگیر بشه دیگه نیاز نیست هویتش رو پنهان کنیم و به این نمایش ادامه بدیم. اگه به گوش پاشا برسه که هنوز زنده ست برای کشتنش اقدام می کنه».

«داره کم کم باهاش کنار میاد اوایل با منم حرف نمی زد اما امروز حالتو پرسید. من بهش نگفتم حمله ای تا خودت بهش این خبرو بدی و تمام تلخی های این مدت رو با شیرینی وجود اون توله خنثی کنی».

مقابل خونه اش که توقف کرد با تعجب نگاهش کردم. لبخند آرومی زد و گفت:
_ امروز صبح مرخص شد.

از ماشین پیاده شدم. مشتاق دیدن چشم های بازش بودم. کم کم داشت باورم می شد که دیگه ندارمش و این سوگ نبودنش ادامه داره. پولاد پیاده نشد و با نگاهی برادرانه گفت:
_ بهتره تنها باشید.

لبخند زدم، خواهرانه و تنها تونستم به جبران تمام محبت ها و حمایت هایی که توی این روزهای جهنمی ازم دریغ نکرده بود بگم:
_ ممنون.

حرفی نزد و منتظر موند وارد ساختمون بشم. دکمه ی آسانسور رو فشردم اما یکی از همسایه ها اطلاع داد:
_ آسانسور خرابه دخترم.

به زن میانسالی که قصد بالا رفتن از پله ها رو داشت نگاه کردم. قبل از این که فرصت پیدا کنم برای تشکر از پله ها بالا رفت و من هم دنبالش راه افتادم. لحظه ای ایستاد و نگاهم کرد:

_ با کدوم واحد کار داری؟

_ طبقه ی سه واحد شش.

_ با این پلیسه؟

_ بله.

دوباره حرکت کرد و در حالی که دستش به زانوش بود پله ها رو بالا رفت. در همین حین گفت:

_ چند وقت خبری ازش نبود.

زیرلب با خودش ادامه داد:

_از دست خودش و مهمونای وقت و بی‌وقتش راحت بودیم.

_انتقالی گرفتن به اهواز.

زن تا طبقه‌ی سوم همراهم اومد و وقتی به سمت واحد آقای کاظمی رفت دلیل ترش رویی و خصومتش با پولاد رو فهمیدم. در واحد پولاد باز بود. وقتی قصد ورود به آپارتمان رو کردم با عتاب زیر لب استغفرالهی زمزمه کرد. بی‌توجه به نگاه اخم آلودش در رو بستم. دور تا دور سالن چشم چرخوندم. این خونه رو برای اولین بار تمیز می‌دیدم و کاناپه‌ها با این که تمیز و خالی از آت و آشغال بودند اما هنوز رنگشون برای من تهوع آور بود. نفس عمیقی کشیدم و بوی آب مرغ وارد ریه‌هام شد. مردد قدم برداشتم تا به اتاق خواب برم که خیلی ناگهانی دختری قد بلند با اندامی پر، از آشپزخونه خارج و مقابلم ظاهر شد. از حضور غیرمنتظرش شوکه شدم و ترسیدم. هین بلندی کشیدم و دست روی شکمم گذاشتم. با چشم‌هایی گرد شده از وحشت نگاهش می‌کردم که لبخندی زد و گفت:

_خوش اومدید. پولاد گفته بود همسر جناب سروان قراره بیاد.

دختری بود با پوستی سفید و لب‌هایی باریک ولی برجسته. صورتش کمی تپل بود اما چشم‌های درشت سیاه بد جور صورتش رو زینت داده بود و خرمن مژه‌هاش فریبندگی نگاهش رو دوچندان کرده بود. آرایش ساده‌ای داشت اما همون ریمل و رژ نسبتاً صورتی به چهره‌اش نشسته بود و مداد سیاهی که داخل چشمش کشیده بود عجیب آدم رو ترغیب می‌کرد به تماشا و دل کندن از نگاهش.

این دختر کی بود که پولاد رو بدون پسوند آقا صدا می‌کرد و با شوهر من زیر یک سقف بود؟

نگاهم روی لباس‌هاش لغزید؛ تونیکش مزین بود به رنگ آبی لاجوردی و شلوارلی راسته‌ای پاش بود. موهای سیاه‌تر از چشم‌هاش رو ساده بسته بود و از روسری ساتن طرح‌دار ریشه‌های موهاش معلوم بود. موهاش رو خیلی سفت بسته بود و این اصلاً برای سلامت ریشه‌ی موهاش خوب نبود. صدای آشناس دلم رو لرزوند و مردمک‌هام دست از آنالیز دختر غریبه برداشت و به سمت چهره‌ی سردش لغزیدند.

_خانوم ایرانلو شما می‌تونید برید.

به من نگاه نمی‌کرد و من محتاج یک نگاه از جانبش بودم برای گرفتن جون دوباره.

_اما من براتون سوپ بار گذاشتم.

زن صیغه‌ای پولاد برای شوهرم سوپ پخته بود، در حالی که من هنوز زنده بودم و در قبال پذیرفتن هر مسئولیتی آماده؛ اما چه حیف که آیهان دیدن غریبه‌ها رو به من ترجیح می‌داد.

درست مثل دستگاه اسکنر با چشم هام اسکنش می کردم. دلتنگش بودم، بیشتر از اونچه که تصور می کردم. شلوار مشکی پاش بود و تی شرت طوسی به تنش. لاغر شده بود و ریشش بلند. نگاهش مثل وقتی که رفت نبود، اصلا این مرد سرد و تلخ رو آیهان من نبود.

پاکت سفید رنگی رو به سمت سمیرا گرفت و با صدای محکمش اجازه‌ی بیشتر موندن به دختر نداد:

_اینو آقای زرنگار داد تا بهتون بدم و بگم دیگه باهاشون تماس نگیرید.

سمیرا شوکه شد و سمجانه مقاومت کرد:

_اما چرا؟ من...

آیهان کلافه از مقاومت دختر در برابر نفهمیدن پاکت رو مقابل صورتش برای اجرای سکوت تکون داد و با تحکم گفت:

_خانوم ایرانلو مادرتون سه ماهه که فوت کرده، سه ماهه که داری برادر منو بی دلیل می تیغی اونم در حالی که اجاره‌ی این ماه خونه‌ی خودش رو هنوز نداده. گفت بهت بگم اگه ساکت مونده نذار پای خر بودنش و فکر نکن خیلی زرنگی، فقط واسه این چیزی رو به روت نیاورده که خجالت زده نشی؛ اما من مثل پولاد نیستم. من مدارا کردن با کلاهبرداری‌هایی عین تو رو بلند نیستم. کلاهبرداریه که به بهانه‌ی درمان مادرت از برادر احمق من پول چاپیدی. کلاهبرداریه که سه ماه مادرت فوت کرده و همچنان هزینه‌ی شیمی درمانی از برادر بی عقل من گرفتی. امروز می خوام بی سر و صدا این پولو بگیری و برای همیشه از پولاد دور بشی، پولاد گفت بهت بگم رابین هود نیست، قهرمان این داستانم نیست که از شکم خودش بزنه به نیازمندی عین تو که تنت سالمه اما تن به کار شرافتمندانه نمیدی کمک کنه، گفت اگه کاری کردم و هزینه‌ی درمان مادرتو دادم واسه این بود که نمی خواستم یه نفر دیگه هم عین خودم بی مادر بشه. پولی که برای مادرت خرج کرد خیرات مادرش بود و چه حیف که مادرتون زنده نموند. خدایا مرز تشون. با مرگ مادرتون دیگه دلیلی برای ارتباط شما و پولاد باهم نمی مونه. لطفا این پولو بگیر و برید.

تلخ حرف می‌زد! انگار آیهان من توی اون عملیات یک چیزی رو گم کرده بود؛ قلبش... جای خالی قلبش رو حس می‌کردم.

سمیرا همون‌طور که از حرص سرخ شده بود اشک حلقه بست توی دو کاسه‌ی چشمش؛ اما با کاری که کرد تمام حس دلسوزیم خنثی شد. پاکت کاغذی رو از دست آیهان چنگ زد و در حالی که اون رو توی مشتش مچاله می‌کرد پاکت رو همراه با دست مشت شده‌اش به سینه‌ی آیهان کوبید و داد زد:
_پولتون ارزونی خودتون.

آیهان شیر بود اما در حال حاضر یک شیر زخمی که از مشت یک زن به عقب تلوتلو خورد. وقتی دست گذاشت روی سینه‌اش و از درد پلک روی هم فشرد بغض کردم و به سمیرا که با نفرت به آیهان نگاه می‌کرد گله کردم:
_اون زخمیه خانوم.

آیهان همون‌طور که هنوز چشم‌هاش بسته بود از لای دندون‌های چفت شده‌اش غرید:
_برو بیرون از این خونه.

بدون این که یک لحظه‌ی دیگه رو وقف مجادله با سمیرا بکنه برگشت و به سمت اتاق راه افتاد. اشک‌های سمیرا رد سیاهی روی گونه‌هاش به جا گذاشته بود. چه احتیاجی بود برای مردی که تنها از نظر مالی ساپورتش می‌کرد این همه توی آرایش چشم‌هاش اغراق کنه؟ اشک‌هاش داشت مصنوعی بودن رنگ قشنگ چشم‌هاش رو اثبات می‌کرد. چشم‌های معمولی داشت، حالا که خبری از مداد و ریمل چشمش نبود خبری از فریبندگی و دلبرایی چشم‌های سیاهش هم نبود.

یک‌دفعه عق زد و دست روی دهنش گذاشت. به سمت سرویس دوید و بدون این که مهلت پیدا کنه برای بستن در دستشویی توی روشویی بالا آورد. عق زدنش شبیه به من بود، وقتی که تمام این بیست و یک روز خبرهای تلخ و ناخوشایند تشنج اعصاب رو بهم تحمیل کردند و این به هم ریختی روح و روان، به معده‌ام فشار می‌آورد و تا مرز بالا آوردن دل و رودم پیش می‌رفتم.

سمیرا بعد از شستن صورتش از سرویس خارج شد. پالتوی چرم به رنگ قهوه‌ایش رو پوشید و من از دیدن مارک پالتو حیرت کردم. دختری که توی هزینه‌ی درمان مادرش مونده چطور می‌تونه پالتویی به این

گرونی بخره؟ پاکت مچاله شده رو از روی زمین برداشت و بعد وحشیانه به دست من چنگ زد. صورتم در هم رفت و ناله‌ای ریز از بین لب‌هام آزاد شد. پاکت رو تقریبا کف دستم کوبید و با لحنی طلبکار گفت: _به پولاد بگو اینو سمیرا داد تا لنگ اجاره‌ی این ماه خونه‌اش نمونه.

رفت و پشت سرش در رو محکم به هم کوبید. و این صدای مهیب قطعا تشکر بود! نگاه متاسف و پوزخند متاثرم رو از در گرفتم و پاکت له شده رو روی این رها کردم. سلانه سلانه به اتاق نزدیک شدم؛ برای دیدن مردی که هیچ شباهتی به مرد من نداشت.

وارد اتاق شدم. پرده‌ها رو کشیده بود و اتاق توی تاریکی فرو رفته بود. روی تخت نشسته بود و دستش هنوز روی سینه‌اش بود. احتمالا اون زن به اصطلاح محترم دقیقا جای گلوله رو هدف گرفته بود. مشت شدن دست‌هاش و سرخی پوست صورتش هیچ ربطی به درد اون زخم نداشت بلکه سمیرا با تشدید درد این زخم گذشته‌ی سمن رو، حقیقت پدر بودن پاشا رو و هم‌خون نبودن با سرهنگ احمد زرنگار رو توی ذهنش یادآوری کرده بود. اومده بودم برای گلایه تا کمی از دردهای دلم خنثی بشه؛ اما خود این مرد محتاج مرهم بود و من زن نبودم اگه توی این حال، مرهم زخم روحش نمی‌شدم.

به سمتش قدم برداشتم و مقابل پاهاش، پایین تخت زانو زدم. دست گذاشتم روی دست مشت شده‌اش که روی پاش ساکن بود. سرش پایین بود و نگاه می‌دزدید. از چی شرمنده بود؟

اشکم چکید و صدام لرزید:

_نگاهم نمی‌کنی؟

ساکت بود و من بی‌تاب شنیدن مهر صداش.

_ببین نبودت چه به روزم آورده.

پلک بست. فکش منقبض بود و حرکت آرواره‌هاش رو می‌دیدم اما من تنها تقلای سبک گلوш رو می‌فهمیدم، از چی بغض داشت؟

_بیست و یک روز تمام سردار، شغلت، خودخواهیت، انتخابت منو مجبور کرد به سوگواری بی‌دلیل!

آه کشیدم و خسته‌تر از هر وقتی نگاهش کردم اما اون هنوز از نگاه به من ابا داشت.

_نبودی ببینی چه سخته عزا گرفتن برای کسی که می‌دونستم زنده ست اما کسی حرفم رو باور نمی‌کرد. هق زدم:

__ ہمیشہ فکر می کردم اسکار تلخ ترین جمله تعلق می گیره به جمله ی دوست ندارم؛ اما این روزها اسکار رو دادم به جمله ی «مرگ همسرتونو تسلیت می گم»!
نالیدم:

__ خیلی تلخ بود آیهان. خیلی سخت بود آیهان. خیلی تنها بودم آیهان...
یک دفعه درد سکوتش و دلتنگی دلم برای دیدن نگاهش پا گذاشت بیخ خر گلوم و با عتاب و بی تاب فریاد زدم:

__ به من نگاه کن آیهان.
چونه ای که مورد حمله ی انقباض قراره گرفته بود لرزید و قبل از مردمک های سیاهش چشمم مشرف شد به اشکی که روی گونه اش لغزید و لا به لای ریشش پنهان شد.
بی رمق ناله کردم:

__ به من نگاه کن بی انصاف.
دلتنگ خواهش کردم:
__ به من نگاه کن سروان.
با عجز التماس کردم:
__ به من نگاه کن لعنتی.

دستم روی صورتش نشست و با انگشت شست اشکش رو لمس کردم و هق زدم:
__ چرا بهم نگاه نمی کنی؟

صداش خش داشت، گله داشت از من نه، از دنیا.
__ چی رو می خوای ببینی؟ من دیگه اون آیهان سابق نیستم. شدم یه مرد بی هویت با یه مشتش باور غلط و یک دنیایی که مقابل چشم هاش از هم پاشیده.

__ هویت تو چی بود؟
آه کشید.

__ دیگه خودمم نمی دونم کی بودم و کی هستم، گیج شدم. باورهامو باختم.
__ باور تو چی بود؟

بالآخره مردمک‌هاش رو به آغوش مردمک‌هام رسوند و چشمم روشن شد به شبِ سیاه چشم‌هاش که در حاضر عاشقانه نه، بلکه دلگیر و غمگین بود.

_باور من مادرم بود. باور من مردی بود که صداش می‌زدم بابا. باور من آیهان زرنگاری بود که الان نیستم. با سکوت پای گله‌هاش نشستم و اون با درد ادامه داد:

_هویت‌م رو گم کردم. نمی‌دونم چی رو باور کنم، اون آدم جعلی که قبلا بودم یا این آدم واقعی نفرت‌انگیزی که الان هستم؟

بهش نزدیک‌تر شدم. انگشتم لا به لای موهای سیاهش لغزید و پیشونی به پیشونیش چسبوندم و از فاصله‌ای محدود نگاهم رو گره زدم به نگاهش. حتی اگه زرنگار نباشه باز هم دل در گرواش دارم.

خجالت می‌کشید و زیر نگاه مستقیمم داشت بی‌طاقتی می‌کرد و حتی قصد پس زدنم رو داشت اما اشک چشمم مانعش می‌شد. نفس داغش روی صورتم نشست. قرار به قلبم برگشت و آرامش حبس شد توی دلم و نفس ساکن سینه‌ی بی‌نفسم شد. از شور برگشتن و ذوق حضورش لبخندی از جنس آرامش نقش بست روی لبم و نجوا کردم:

_من می‌خوام امروز یه هویت جدید و واقعی بهت بدم، هویت تو نهال عشقیه که توی وجود من جونه زده. برای من مهم نیست زرنگاری یا دمیرچی، برای من تنها این مهمه که پدر دخترم. هویت ما رو پدر و مادرهامون نه، بلکه خودمون می‌سازیم.

شوکه شد و چشم‌هاش وقتی غافلگیر می‌شدند زیباترین نگاه رو نصیبم می‌کردند.

_تو... تو...

لکنتش که ناشی از هیجانی که به سراغش اومده بود، خنده‌ام رو تشدید کرد و در حالی که فاصله رو به نقطه‌ی صفر رسونده بودم روی لب‌های گرمش خنده کنان لب زدم:

_آره. من حامله‌ام و این بچه قراره هویت‌های جدید برای هردومون بسازه. تو قراره بشی بابا آیهان و من مامان مهر. گور بابای نام‌فامیلی بیا یک عمر دل خوش کنیم به مامان و بابا خطاب شدن.

خندید اما هوای چشم‌هاش همچنان ابری بود. پلک بستم برای حس نفس‌هاش. درست مثل دستگاه اکسیژن از اتصال لب‌هاش به لب‌هام نفس می‌گرفتم و جون دوباره به خودم می‌بخشیدم.

دستش روی شکمم لغزید و بغضی از سر خوشی کنج گلوم نشست. آوینم با نوازش دست‌های پدرش آشنا شد و این آگه موهبت الهی نبود پس چی بود؟ این که دوباره با نفس‌هایی گرم مقابلم نشسته بود و گوشم به وصال صدای کوبش قلبش رسیده بود آگه لطف خدا نبود پس چی بود؟

لب‌هام روی نبض گردنش نشست و با جون و دل نبض زنده‌اش رو بوسیدم. نفس من بند بود به نبض این مرد؛ کاش تا نفسم هست نبض گردنش هم باشه. کاش من بمیرم و دیگه رخت عزای این مرد رو به تن نکشم. کاش روزهای آینده تنها لبخند باشه و آگه هم نیست حداقل عطر حضورش توی روزهای سخت همراهم باشه. جنگیدن توی روزهای سخت کنار اون مثل جنگ نرمه، حداقل خبری از خون و تابوت نیست. گاهی وسط نبرد قوا می‌گیرم از بوسه‌اش و از مهر نگاهش و نیاز صداسش شور می‌گیرم و مشتاق زندگی می‌شم، حتی وسط جنگ.

لب‌هام روی قلبش ساکن شدند. کوبش قلبش رو روی لب‌های نازکم احساس کردم. دستش بین موهام خزید و لب گزیدم از گرفتار شدن انگشت‌هاش میون گرهی موهایی که مدت زیادی شونه نشده بودند. اون نبود تا برام بخونه «موهاتو وا نکن بانوی موبلند» و من انگیزه‌ای برای شونه کشیدن خرمن گیسو هام نداشتم. همون‌طور که دلیلی برای خندیدن نداشتم چون اون نبود تا زیر گوشم نجوا کنه «باد عاشقت می‌شه آهسته‌تر بخند». گره‌های بیش از حد بین تارهای مو مانع نوازش‌هاش نشد و نوک انگشت‌هاش از روی شقیقه تا زیر گونه‌ام حرکت کرد. لب‌هام وسط سینه‌اش نشست، جایی که پاشا با قساوت مورد هدف قرار داده بود و سمیرا با مشت طلبکارش دردش رو تشدید کرده بود. بوسیدمش، با محبت، به جبران تمام محبت‌هایی که از پدر واقعیش ندیده بود.

سرم روی پاش نشست و چشم دوختم به انگشتر عقیقی که توی دست چپش بود. دستم روی دستش نشست و به آرومی عقیق سرخ رو لمس کردم. همراه با نوازش‌هایی که مسکن وجودم می‌شدند لب باز کرد و صداسش به گوش دلم نشست:

«وقتی شکبیا مدارک پرونده رو ازم دزدید و به آنی غیب شد و من موندم و زحمت به باد رفته‌ی یک تیم، احساس می‌کردم به آخر خط رسیدم و دیگه وقتشه که زمان برای من متوقف بشه و نفسم بایسته؛ اما چیزی نگذشت که یه دختر جسور وارد زندگیم شد و برعکس انتظارم با صبوری و مسئولیت پذیریش برای ساختن یک سقف مشترک پا به پام همراه با مشکلات اومدو با خنده‌هاش امیدوارم کرد به زندگی و

با اشک چشم‌هاش دل از کفم برد. من بعد از پیروزی این عملیات دوباره سقوط کردم، دوباره روی لبه پرتگاه ناامیدی قرار گرفتم و خواستم زمان بایسته و نفسم متوقف بشه؛ اما تا چشم باز کردم و انگشتر عقیق بابا... بابا احمد رو توی دستم دیدم دوباره امید بهم برگشت. به تو فکر کردم، به تویی که این انگشتر دست امانت بود، به تویی که بهت قول داده بودم که برگردم و به جبران رویاهایی که به خاطر من یا پدرت کنار گذاشتی برات توی خونه‌مون یه زندگی رویایی بسازم.

پشت انگشت‌های مردونه‌اش روی گونه‌ام نشست و از همون فاصله چشم دوخت به منی که سرم روی پاش بود و دلم می‌خواست توی گرمای نگاهش حل بشم.

_اگه هنوز هستم فقط به خاطر توئه، وگرنه که با فهمیدن واقعیت بریدم، هم از خودم هم از دنیا.

_گذشته‌ها رو بریز دور، بیا به آینده لبخند بزنینم.

نگاهش لغزید به سمت شکمم که برجستگی ناچیزش از زیر پالتوی ضخیم مشخص نبود. لبخند زد، اما با طعم غم.

_گفتم که فقط به شوق لبخند تو برگشتم.

مردد و محتاط پیشنهاد دادم:

_می‌خوای درباره‌اش حرف بزنینم؟

لب‌هاش بهت زده به همراه حرص و خشمی فرو خورده خندید. چونه‌ی محکمش زیر فشار تلخی واقعیت لرزید و چشم‌هاش که برق زد از اشک، پلک بست و آه کشید:

_سخت بود. خیلی سخت بود. همیشه صحنه‌ی رو به رو شدنم با پاشا رو توی ذهنم به تصویر می‌کشیدم و توی ذهنم سبک سنگین می‌کردم تا چی بهش بگم و با چه جمله‌ای کثیف بودنش رو بهش اثبات کنم و انتقام بابا رو خودم بگیرم یا به کسی که قلبشو هدف می‌گیره چقدر شیرینی بدم؛ اما وقتی سردار واقعیت گذشته رو برام روشن کرد و روز عملیات مقابل پاشا قرار گرفتم فهمیدم نمی‌تونم؛ ولی هنوز مصر بودم که خون سرهنگ احمد زرنگار پایمال نشه و من اون لحظه تصمیم داشتم خون ریخته‌اش رو با خون خودم جبران کنم؛ چون نمی‌تونستم پاشا رو که عامل تمام این اتفاقات بود بکشم، نمی‌تونستم چون می‌گفتند پدرمه! می‌گفتند و هنوز می‌گند؛ اما من باورم نشد و نمی‌شه. چه اون موقع که سردار سر سجاده‌اش قسم خورد چیزی جز حقیقت نگفته، چه اون لحظه‌ای که به پاشا گفتم بابا و مات موند و واگویه کرد «سمن

چطور تونست تو رو ازم مخفی کنه؟ می‌گند پدرمه اما هنوز دلم گر می‌گیره از این که اسم همسر شهید احمد زرنگار رو، اسم مادر من رو بدون پسوند خانوم به زبون آورد. می‌گند پدرمه؛ اما من صدای سرهنگ زرنگار رو توی گوشم می‌شنوم که برام لالایی می‌خونه. می‌گند پاشا پدرمه؛ اما تن من گرمه از بوسه‌های پرمهر سرهنگ زرنگار. می‌گند پاشا پدرمه؛ اما من یادمه که سرهنگ زرنگار توی جلسه‌ی اولیاءمربیان مدرسه‌ام شرکت می‌کرد و با صدای بم و با صلابتش خودش رو این‌طور معرفی می‌کرد «پدر آیهان زرنگار هستم»!

اشکش بالأخره از لا به لای پلک‌های بسته اش سقوط کرد و لب روی هم فشرد تا صداش نشکنه و حق‌هق مردانه و گله‌مندش توی اتاق نییچه.

_می‌گند پاشا پدرمه و من سرسختانه خاطرات بچگیم رو شخم می‌زنم تا به خودم ثابت کنم پدر من مردیه که اسمش توی شناسنامه.

لب‌هام رو به عقیق سرخ چسبوندم و چشم بستم روی اشک چشم‌هاش. درکش می‌کردم، حالش هنوز بد بود و حرف زدن هم، حال دل زخمیش رو خوب نمی‌کرد. رفته بود برای خون خواهی پدرش و بی‌خبر روی مردی اسلحه کشیده بود که می‌گفتند پدرشه. و هضم این واقعیت واقعا سخت بود. شاید زمان درد این حقیقت تلخ رو تسکین می‌شد، شاید هم تا ابد یک گوشه از دلش درد می‌کرد و کم‌کم سر می‌شد.

نفس عمیقی کشید تا به حال خرابش مسلط بشه و بیشتر از این داغونم نکنه با اشک چشمش؛ اما سینه‌اش درد داشت، غم داشت و حال دلش همچنان بارونی بود که باز دمش رو با آهی سنگین بیرون فرستاد.

_ببخش که این مدت اذیت شدی. اگه گفتم نیای ملاقات فقط واسه این بود که نمی‌خواستم شاهد حال خرابم باشی. باورهای من از آدم‌های اطرافم به هم ریخته، نمی‌خواستم مردی که از نگاهت محکم بود و با اطمینان خاطر بهش تکیه کرده بودی به چشمت یه شکست خورده‌ی زخمی بیاد.

_تو توی هر حال برای من عشقمی. روزهای شادی که همه کنارمون هستند مهم اینه تو غم و غصه‌ها پشت هم باشیم و تو خوب می‌دونستی من زنی نیستم که تو حال بدت بهت پشت کنم؛ اما همراهی و همدردی منو نخواستی.

بغض به گلوم فشار آورد و صدام لرزید و گله‌های دلم رو به گوشش رسوندم:

روزهای سختی بود آیهان، خیلی سخت. من لباس سیاه پوشیدم و توی مجلس ترحیمت شرکت کردم. می‌تونی اینو تصور کنی؟ عذاب محض بود. مثل زخم بود لای استخون. مثل خار بود توی چشم. مثل تیغ بود توی گلو. درد می‌کشیدم... درد بود و تنها درد و خبری از مرگ نبود در حالی که آرزوی من توی نبودت و با رخت سیاهی که محکوم شده بودم به پوشیدنش، مرگ شده بود.

دست‌های زبر اما به شدت گرمش اشک‌هایی که روی گونه‌های سردم سر می‌خوردند رو پاک کرد و تنها گفت:

__متأسفم.

__یادته یه شب توی باشگاهم گفתי خدا نکنه که یه روز خودم عامل اشکت بشم؟

با شرمندگی نگاهش رو پایین انداخت و من هق زدم:

__بیست و یک روز تمام عامل اشکم شدی. همه می‌گفتند مرده و من می‌گفتم نه. مامان می‌گفت طبیعیه انکارش، درگیر شوک عصبیه. سردار می‌گفت حق داره، قبول واقعی سخته. ریحانه می‌گفت دچار توهم شده و من وقتی به پولاد گفתי نمی‌خوای منو ببینی شک کردم که نکنه واقعا زده به سرم و ملاقاتت توی آی سی یو واقعا توهم و رویا بوده. گاهی دیونه می‌شدم و دنبال تنها امانتی که پیشم گذاشته بودی می‌گشتم و گاهی مطمئن بودم به خودت برگردوندمش و گاهی مستاصل و بی‌چاره گریه می‌کردم که گمش کردم. می‌دونی آیهان بیست و یک روز با امید زنده بودنت چشم باز کردم و با دیدن رفتار اطرافیانم از قله سقوط کردم و اگه تو اجازه می‌دادی کنارت باشم من هیچ وقت این‌طور بی‌رحمانه با رفتار اطرافیانم شکنجه نمی‌شدم و دلم قرص می‌شد به بودن، به موندنت، به نفس گرم و نگاه روشنت.

دیگه نگاهم نمی‌کرد، باز مثل گذشته از چشم‌های خیسم فراری بود و شرمنده بود در مقابل اشک چشم‌هام.

__گریه نکن.

__همین! در مقابل گله‌هام همینو فقط داری که بگی؟!

لب‌های خشکش رو با زبون تر کرد و نفس گرفت و باز بی‌اراده نفسش شبیه به آه از سینه‌اش خارج شد.

_ شرایط کاری این جوری حکم می‌داد. از طرفی خودم آمادگی رو به رو شدن با هیچکس رو نداشتم و از طرفی سردار دستور داد دیگه ملاقاتی صورت نگیره. مطمئنا بعد از مرگ من چشم دشمن زوم می‌شه رو بستگان نزدیکم و اگه تو خیالت از بهبود من راحت می‌شد و خیالت آسوده می‌شد مهمون‌ها شک می‌کردند. نگاه دوخت به چشم‌هام و ادامه داد:

_ پاشا بین نیروهای ما نفوذی داشت. جای اسناد و مدارک علیه پاشا رو همکارمون به شکیبا اطلاع داده بود و عملیات موصل یه عملیات سری بود که تنها تیم پرونده ازش خبر داشت نه کس دیگه‌ای. ما از اون جایی که به خیانت اون فرد پی برده بودیم مجبور بودیم تا لحظه‌ی دستگیری پاشا نمایش اجرا کنیم. چون اون فرد می‌تونست ما رو به پاشا برسونه و یا این که زنده بودن من رو لو بده و پاشا برای به قتل رسوندم دوباره نقشه‌ای پیاده کنه. اما حالا که پاشا دستگیر شده اون فرد هم به جرم خیانت عواقب بدی در انتظارشه.

همین! به همین راحتی با منطق و دلیل‌های کاری سعی کرد روزهای تلخی که من هر ثانیه‌اش خون دل خوردم رو توجیه کنه. دیگه گله کردن رو جایز ندونستم، این مرد هر چند با محبت باز هم یک نظامی بود که کارش و انجام وظیفه‌اش اولویت اولش بود و مجبور بودم به صبوری. پاشا توی خاک کربلا دستگیر شد.

طبق انتظارم به فکر فرو رفت و چند لحظه مکث کرد توی جواب دادن و بعد زمزمه کرد:

_ سر قبری که خالی از جسم من بوده.

نگاهم کرد؛ خسته و همراه با حزنی تلخ.

_ سردار می‌گه وقتی شنیده من زنده‌ام گفته «خدا روشکر»!

نمی‌دونستم در جوابش چه حرفی بزنم اما چیزی که می‌شنیدم باعث شد بهم اثبات بشه مهر پدرانه خلافتکار و مافیا و قاتل نمی‌شناسه. حتی یک قاتل هم می‌تونه از پدر شدنش خوشحال بشه و از سلامت تن پسرش خدا روشاگر باشه. این قدرت عشق بود که به هر دلی می‌تونست راه پیدا کنه؛ حتی دل‌هایی از جنس سنگ.

بی توجه به شکایت‌هایی که هنوز توی گلوم سنگینی می کردند، بی توجه به بوی سوختگی که از آشپزخونه بلند شده بود، بی توجه به مکان و زمان توی آغوشش خزیدم و اون روی تخت تنم رو حبس کرد میون بازوهای امنش و کنار گوشم پیچ زد:

_مثل لبخند خدا شیرینه.

در حینی که مسخ گرمای تنش شده بودم و حس ناامنی معنایش رو باخته بود و تشنج‌های اعصابم خاموش و خنثی شده بودند پیچ زدم:

_چی؟

_بغل گرفتن قرص کامل ماه.

لبخند نشست روی لبم. پشت پلک‌های بسته‌ام شب لیلۃ الرغایب نقش بست و دلم پر کشید برای یک بار دیگه با اون به زیارت آقا رفتن. آرزوش برآورده شده بود و با نطفه‌ی محبتی که توی وجودم کاشته بود قرص کامل شهر قلبش شده بودم.

پلک‌هام سنگین شد و بیشتر از قبل توی آغوشش مچاله شدم. نفس گرفتم و عطر حضورش رو به کام دلم رسوندم. باید می‌خوابیدم، باید تمام رنج‌هایی که این مدت بهم تحمیل شده بود رو با آغوش مملو از مهرش جبران می‌کردم و جون دوباره به خودم می‌بخشیدم و نوید بودنش رو به تکتک سلول‌های تنم می‌رسوندم. لب‌هایش روی پیشونیم نشست و جای بوسه‌ی ماه رو بوسید.

_توی تاریکی این دنیا دلم خوشه به نور نگاهت ماه دلم.

نزدیک به صبح بود و هوا گرگ و میش که با صدای مهیبی از خواب پریدم. نگاه خواب آلودم دور تا دور اتاق چرخید. آیهان با کمی فاصله روی تخت دونفره خواب بود. از تخت پایین رفتم. دستی به بافت خردلی رنگم کشیدم و مرتبش کردم. شالم رو از روی تخت برداشتم و روی سرم انداختم. به محض خروجم از اتاق حجم زیادی از دود با صورتم برخورد کرد و بوی روغن سوخته تهوعی که این روزها بیش از حد بهش دچار بودم رو تشدید کرد. توی آپارتمان شصت متری صدای قدم‌هام شنیده می‌شد. به سمت آشپزخونه رفتم و پولاد رو دیدم که روی یکی از صندلی‌های پایه بلند پشت اپن نشسته بود و سرش رو بین دست‌های گرفته بود. جین رنگ روشن نزدیک به سه روز پاش بود و چرک رنگش رو تیره تر نشون می‌داد. پیراهنی

به رنگ سورمه‌ای تنش بود که دکمه‌هاش رو تا وسط سینه باز کرده بود. این روزها برعکس هوای سرد و یخبندون بیرون این مرد گر گرفته بود، انگار که حلقه‌ی آتیش دور تنش روشن کرده بودند و هر چه زمان می‌گذشت این حلقه‌ها شعله ورتر می‌شدند و گوشت تن این مرد از داغی که در انتظارش بود می‌سوخت و این دل سوخته با اجرای اعدامی که نزدیک بود می‌مرد و مرگ یک دل برابر بود با پایان روح یک انسان. آرنج‌هاش رو به این سنگی تکیه زده بود و سرش میون دوتا دست‌هاش محکم فشرده می‌شد. حالش خراب بود، مثل دیروز... مثل پریروز... مثل شصت روز پیش.

_ کی اومدی؟

سرش رو با تأخیر بالا آورد و با چشم‌های سرخس نگاهم کرد.

_ یک ساعتی می‌شه.

بدون این که حال پریشونش رو به روش بیارم به آشپزخونه پا گذاشتم و پرسیدم:

_ گشنه‌ای؟

گوشیش رو از روی این چنگ زد و از روی صندلی بلند شد:

_ دیگه نه.

خواست از آشپزخونه خارج بشه که صداش زدم. ایستاد و بی‌حوصله و منتظر نگاهم کرد. سردردش از دو کاسه‌ی خون چشم‌هاش هویدا بود.

_ شام خوراک لوبیا درست کرده بودم. برات گرم کنم؟

خیلی کوتاه با تکون سرش رد کرد. صدای آیهان نگاه هردومون رو به سمت اون کشوند. انگشتش رو زیر چشمش کشید و گفت:

_ به لوبیا حساسیت داره.

سعی کرد لبخند بزنه اما بی‌فایده بود.

_ دل و روده‌اش به هم می‌ریزه.

_ خب می‌تونم برات املت درست کنم.

در حینی که از آشپزخونه بیرون می‌رفت در جوابم گفت:

_ نه، ممنون. ببخشید از خواب بیدارتون کردم.

آیهان به سنگ این تکیه زد و با چشم‌هایی که لبریز از نگرانی و تشویش بودند رفتنش رو تماشا کرد.
_ تو ببخشید این مدت مزاحمت شدیم.

پولاد کت چرم و کلاه کاسکتش رو از روی کاناپه به روی زمین منتقل کرد و در جواب آیهان گفت:
_ چرند نباف. برو بخواب.

آیهان کنایه زد:

_ پنج صبحه. مردم این ساعت تازه از خواب بیدار می‌شند.

پولاد که روی کاناپه دراز کشیده بود ملحفه‌ی سبز لجنی رو روی سرش کشید. این مرد انگار به این رنگ تهوع آور علاقه‌ی شدید و وافری داشت. تیز بود و زبر و زرنگ، در جواب کنایه‌ی آیهان گفت:
_ تو شهر دور می‌زدم. نفهمیدم کی صبح شد.

_ تو این برف!

سکوت پولاد تنها جواب منطقی بود که در چننه داشت. آیهان عصبی چنگی به موهایش زد و از روی پیشونی به بالا هُلشون داد و یک‌دفعه پرسید:

_ تو نمی‌خوای برگردی اهواز؟ این چه جور مرخصیه که تمومی نداره؟

_ برمی‌گردم.

_ کی؟

_ پس فردا.

_ آها این یعنی تا سه شنبه هستی؟

پولاد مکث کرد و در آخر گفت:

_ تا سه شنبه ساعت بیست و پنج.

زیر لب نامفهوم زمزمه کردم:

_ ساعت بیست و پنج.

آیهان نیم‌نگاهی به من که بلا تکلیف وسط آشپزخونه ایستاده بودم انداخت و گفت:

_ ساعت اجرای حکم اعدامی‌ها، پولاد اسمش رو گذاشته ساعت بیست و پنج.

لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم. دیدن پولاد توی این روزها به خودی خود سخت بود و رفتار آیهان سخت ترش می کرد. اون هنوز هم شیرین رو یک مجرم می دونست؛ چون از واقعیت بی گناهی نبات پولاد خبر نداشت و هنوز انگشت اتهامش به سمت قند پولاد دراز بود.

تصور ساعت بیست و پنج وحشتناک بود. شب های تاریک و مخوف، طناب دار برای بریدن نفس یک انسان، نگاه هایی دلسوزانه یا شاید سرزنشگر. حقیقتش ساعت بیست و پنج ساعت مرگ بود، ساعت محو شدن در تاریکی، ساعت بی نفسی، ساعت پایان!

افکارم رو پس زدم و به ماهی تابه ای که تقریباً تغییر رنگ داده بود و رنگ سیاه به خودش گرفته بود و پولاد اون رو توی سینک پرت کرده بود، نگاه دوختم. همین که شیر آب رو روش باز کردم در اثر برخورد آب با روغن داغ صدای جلز ولز شدیدی بلند شد و دود کمی تشکل شد. آیهان نگران نگاهم کرد که با لبخندی محو و مصنوعی بهش فهموندم مسئله ای برای نگرانی نیست. به سرویس بهداشتی رفت، احتمالاً می خواست نماز بخونه. ماگ مخصوص پولاد رو که پر از چای بود از روی اپن برداشتم و چای سردش رو داخل سینک خالی کردم. گاهی دیر می شه و چای سرد می شه، گاهی دیر می شه و احساس می خشکه، گاهی دیر می شه و سر بی گناه بالای دار می ره. و گاهی چنان دیر می شه برای فراموش کردن که تمام دنیات، دلیل نفس کشیدن تا ساعت بیست و پنج می شه یک جمله «سر بی گناه تا پای دار می ره اما بالای دار نمی ره»!

ظرف های باقی مونده از شب قبل رو شستم و چای دم کردم. چای پولاد رو دوست داشتم. عطر دلچسبی داشت. وقتی اسمش رو پرسیدم گفت «نمی دونم اسمش چیه، شهری برام می فرسته». و شهری شاید همزاد مادرش بود که دیشب از پشت گوشی با صدایی خسته از میون بغضی کهنه خواهش کرده بود: «حالِ دلم خوب نیست شهری، برام دعا کن».

تقریباً عقربه ها توی بستر عدد هفت می غلتیدند که بوی خوش چای خاله شهری بوی روغن سوخته رو دفع کرد. با این که صبح شده بود؛ اما از پنجره ی کوچیک آپارتمان آفتابی به داخل نمی تابید و هوا سرد و زمین سفیدپوش بود. از زمستون چندان خوشم نمی اومد، دلگیر بود. تاریک بود و خالی از نور آفتاب و حتی گاهی شب ها خبری از مهتاب نبود.

سفره‌ی کوچیک چهارنفره رو توی سالن پهن کردم. اول از همه ماگ سبز رنگ پولاد رو پر کردم. اون پررنگ دوست داشت و آیهان کم‌رنگ. ظرف پنیر و کره و مربای سیب رو روی سفره گذاشتم و نون‌های بیات رو بی‌میل زیر و رو کردم. دلم هوس سنگک تازه داشت. صدای پولاد رو از پشت سرم شنیدم:

_می‌خوای برم نون بگیرم؟

لبخند زدم.

_نخوابیدی؟

کتش رو از کنار کاسکت برداشت و کوتاه جواب داد:

_خوابم نمی‌بره.

از خونه بیرون رفت. این بی‌خوابی تا ساعت بیست و پنج ادامه داشت؛ بعدش به یک خواب عمیق فرو می‌رفت. خواب نفس کشیدن اما زندگی نکردن.

وقتی برگشت صورتش از سرما سرخ شده بود و برف لا به لای موهای لخت سیاهش نشسته بود. سنگک‌ها رو به دستم داد و دستی بین موهایش کشید. آیهان رو برای صبحانه صدا زدم، روی تخت نشسته بود و مثل تمام این سه روز توی افکارش غرق بود. کم حرف می‌زد، لبخند مصنوعی می‌زد؛ اما یک‌دفعه صدای آهش به گوشم می‌رسید. زخم روی سینه‌اش نه؛ اما زخم روی دلش هنوز درد داشت و این زخم حالا حالاها بهبود نمی‌یافت.

دور سفره هر سه ساکت بودیم. من به وقت سونوگرافی که برای آخر این ماه گرفته بودم فکر می‌کردم و آیهان در حالی که لقمه‌ای رو بین انگشت‌هایش بازی می‌داد زیر چشمی به پولاد که انگار سعی داشت سنگی رو داخل چای حل کنه نگاه دوخته بود.

سکوت جمع رو شکوند:

_حال مادرم چطوره؟

پولاد بالأخره دست از چرخوندن قاشق داخل ماگ، برداشت و زمانی که ماگ رو به لبش نزدیک می‌کرد جواب داد:

_خوبه.

آیهان بی‌مقدمه و غیرمنتظره پرسید:

_ تو چی؟ خوبی؟

پولاد لبخند زد، یعنی در واقع نیشخند بود.

_ سعی می‌کنم که باشم.

_ اما من این‌طور حس نمی‌کنم؟

صدای زنگ گوشی مانع جواب دادن پولاد شد. نگاهی به گوشیش که روی کاناپه بود و صفحه‌اش خاموش و روشن می‌شد انداخت. چشم برگردوند روی صورت جدی آیهان و گفت:

_ نگران نباش. من به از دست دادن عادت کردم. فقط تا ساعت بیست و پنج سخته بعد از این فقط یه بی‌حسی مفرطه.

از جاش بلند شد و به سمت کاناپه رفت. حتی آهنگ زنگ هم حال بد پولاد رو فریاد می‌زد و من و آیهان می‌شنیدم اما کاری از دستمون بر نمی‌اومد.

My heart can't take this damang

قلبم نمی‌تونه این صدمه رو بپذیره

And the way I feel, can't stand it

و این‌طوری که احساس می‌کنم نمی‌تونم تحمل کنم

Mmm, baby, I don't understand it

عزیزم من اینو درک نمی‌کنم

Girl, you're makin' it hard fir me

دختر داری اینو واسم سخت می‌کنی

Girl, you're makin' it hard fir me

دختر داری اینو واسم سخت می‌کنی

و پولاد با وصل تماس صدای آهنگ رو قطع کرد.

_ سلام آقای نجفی. خیره اول صبحی.

آیهان در حالی که دسته‌ی چاقو رو بین مشتش می‌فشرد زیر ذره‌بین نگاهش قرارش داده بود و حالت‌هاش رو کنکاش می‌کرد. از شدت نگرانی رو به جنون یا شاید هم تشنج اعصاب بود. دستم روی پاش نشست و نگاهش رو به چشم‌هام گره زد.

_نگران نباش.

_من همه رو از دست دادم نمی‌خوام پولاد رو هم از دست بدم.

این که وجود مادرش رو انکار می‌کرد ناراحت‌م می‌کرد. معنی درست و غلط رو فراموش کرده بودم. نمی‌دونستم باید به سمن که برای حفظ زندگی و آرامش پسرش پدر واقعیش رو پنهان کرده بود حق بدم یا به آیهان که تمام باورش شده بود پدرش سرهنگ زرنگار و یک‌دفعه توی یک کابوسِ آغشته به رنگ خون و بوی باروت فهمیده بود این باور واقعی نبوده و شاید هم بوده و هنوز زوده برای کنار اومدن باهاش. قطعاً قلب به خون حاکم بود و کی می‌تونست مانع کوبیدن قلب آیهان برای سرهنگ بشه؟ قطعاً هیچکس همون‌طور که سردار و عزیز نتونسته بودند مانع مهر سرهنگ برای آیهان بشند.

_تو اونو از دست نمیدی.

_میدم؛ چون من مسئول پرونده‌ی شیرین بودم.

حیف...! حیف که شیرین قسم داده بود واقعیت از در اون باشگاهِ خراب شده بیرون نیاد. حیف که الان فقط هفده سال داشت. حیف که این وسط یک نفر قربانی می‌شد و شیرین حق داشت که نذاره خواهر کوچولوش تاوان بده.

پولاد تماس رو قطع کرد. شوکه به سمت ما برگشت. لب‌هاش کیپ هم بودند؛ اما چشم‌هاش انگار چراغونی شده بودند که این‌طور برق می‌زدند و رنگ شادی به تن کرده بودند. حیرت زده لب باز کرد و انگار که خواب باشه ناباور زمزمه کرد:

_سه نصف شب فروز خودش رو به آگاهی معرفی کرده.

آیهان هم درست مثل پولاد شوکه و حیرت زده موند و من در حالی که با لبخندی محو لیوان چایم رو شیرین می‌کردم با خودم نجوا کردم:

_گاهی فکر می‌کنیم که دیر شده؛ اما درست همون لحظه خدا اعلام حضور می‌کنه و یادآور می‌شه هیچ وقت دیر نیست.

کمر بند رو بستم و نیم‌نگاهی به آیهان انداختم. کنارم ناراضی با صورتی غرق در اخم نشسته بود و به بیرون چشم دوخته بود. سکوت بین موم رو از بین بردم:
_کمر بندت رو ببند.

نشیده گرفت و اعتنا نکرد. اصرار نکردم و پاپیچش نشدم. دلم نمی‌خواست بحثی پیش بیاد و با اعصابی به هم ریخته با مادرش رو به رو بشه. باید آرومش می‌کردم که در ظاهر آروم بود؛ اما غوغای درون این مرد رو نصف شب‌ها می‌دیدم که یک‌دفعه از خواب می‌پرید و تا خود صبح نمی‌تونست بخوابه. یا گوشه‌ای از تخت می‌نشست و به انگشتر عقیق توی انگشتش زل می‌زد، یا بارها و بارها طول و عرض اتاق رو توی تاریکی قدم می‌زد و من خودم رو به خواب می‌زدم و تظاهر می‌کردم شاهد حال بدش نیستم؛ چون خودش همین رو می‌خواست. دوست نداشت چیزی رو به روش بیارم، دوست نداشت از گذشته‌ی مادرش و پاشا حرف بزنم، و کاملاً درک می‌کردم که دوست نداشت پاشا پدرش خطاب بشه.

خیابون‌های مشهد پوشیده از برف بود. هوا سوز داشت و سرما استخون شکن شده بود و راستش از این زمستون متنفر بودم. دلم پایان این روزهای سرد و سکوت افسرده‌ی آیهان رو می‌خواست و آغاز بهار و طلوع لبخند ساده‌اش رو. حتی وقتی سردار بهش اطلاع داد ارتقا مقام گرفته و دوباره صاحب درجه‌ی سرگردی شده تغییری توی صورتش ایجاد نشد و به خودش طعنه زده بود:

_این درجه رو مدیون خون پدرم سرهنگ احمد زرنگرم یا مدیون به دام انداختن پدرم پاشا دمی‌چی؟
تنها خبر نویدبخش این زمستون دلگیر اعتراف فروز و تبرئه‌ی شیرین و نجات پیدا کردنش از اعدام بود. فروز اعتراف کرده بود که شیرین رو تهدید کرده تا اون سیصدگرم شیشه رو به گردن بگیره و شیرین از ترس جون خانواده‌اش این کار رو کرده. از الن و کشته شدن پدرش چیزی نگفته بود و احساس می‌کردم این اعتراف غیرمنتظره‌ی فروز مشکوکه؛ اما پولاد می‌گفت که فروز گفته «هر چی زمان اعدام شیرین نزدیک‌تر می‌شد ترسم از این که به خاطر جرم من بمیره بیشتر می‌شد و عذاب وجدان آزارم می‌داد»!
به باغ که نزدیک شدیم دلشوره به تنم تزریق شد و با استرس نگاهی به آیهان انداختم. چقدر چشم‌هاش سرد بودند، چقدر این مرد برای سمن می‌تونست غریبه جلوه کنه!

بوق زدم و نگهبان با صدای بوق ماشین سریعاً در رو باز کرد. متوجه شدم که وقتی ماشین رو داخل بردم دستش روی پاش مشت شد. یک دستم از فرمون جدا و به روی مشتش نشست. پام رو روی ترمز قرار گرفت و با توقف ماشین به طرفش برگشتم. کمی از انقباض انگشت‌هایم زیر دستم کم شد؛ اما مشتش باز نشد.

_ آیهان می‌خوام فراموش نکنی که اون خانوم مادرته.

_ من نیومدم این‌جا برای دیدن کسی. وسایلمون رو جمع می‌کنیم و می‌ریم. تا ده دقیقه‌ی دیگه پولاد همراه با کامیون حمل‌بار می‌رسه.

صداش هم درست شبیه به چشم‌های سرد و سخت بود. انگار توی سینه‌اش دیگه قلبی از جنس گرمای خون و نبضی تپنده موجود نبود و یک قلب یخی توی سینه‌اش برای حکومت به تاج و تخت رسیده بود. جایگزین اون همه مهر یک بی‌مهری مطلق، کرده بود و این یعنی همون‌طور که فکر می‌کردم واقعیت برای مرد من تلخ و نفسگیر بوده.

اصرار کردم:

_ آیهان لازمه که مادرت رو ببینی. دریچه‌ی قلبش رو عمل کرده و اگه تو رو نبینه ممکنه از شدت استرس و اضطراب دوباره حالش بد بشه.

نگاهم کرد، طلبکار، با خشم و حرصی انکار نشدنی.

_ حال منم بد شد؛ وقتی که سردار گفت قاتل سرهنگ زرنگار پدرمه.

انگار سرمای زمستون بستر پهن کرد میون تارهای صوتیش که صداش رعشه گرفت و مردمک‌های سیاهش لرزیدند.

_ همه خبر مرگم رو دارند تکذیب می‌کنند؛ اما من مردم مهره. من توی اون کشور غریب غریبانه مردم. پاشا سینه‌ام رو نه باورهام رو نشونه گرفت. هویت‌م رو کشت و آدم بی‌هویت درست مثل یه مرده‌ی متحرکه. ناامید و غم‌زده نگاهش کردم و اون تلخ اما صادقانه ادامه داد:

_ اگه الان هستم و توان ایستادن دارم تنها به خاطر بچه‌ی توی بطنته.

از ماشین پیاده شد و نگاه من جاموند روی جای خالیش. من تلاش خودم رو کردم، بهتر بود دیگه بیشتر از این توی رابطه‌ی اون و مادرش دخالت نکنم. از ماشین خارج شدم و نگاه یخی‌ش رو به نمای باغ دنبال کردم. پوزخند زد:

__یه روز فکر می‌کردم این‌جا یادگار پدرمه؛ اما الان فقط می‌خوام برم؛ چون نه من متعلق به این باغم نه این باغ متعلق به من.

__با این افکار خودتو عذاب نده. سرهنگ تو رو مثل پسرش دوست داشته.

__مثل پسرش! اما خود پسرش نبودم.

__یعنی حالا که واقعیت رو فهمیدی دیگه به عنوان پدرت دوستش نداری؟

آه کشید و نفسش درست مثل دود سیگار توی سوز سرما در هوا پخش شد و آهسته جواب داد:

__من حتی دیگه اجازه ندارم از پاشا نفرت داشته باشم. می‌دونی چرا؟

پوزخند زد:

__چون می‌گند اون پدرمه.

نگاه دوخت به چشم‌هام و محکم‌تر ادامه داد:

__سرهنگ احمد زرنگار رو هنوزم دوست دارم. می‌دونی چرا؟

لبخند زد، از همون ساده‌های دوست داشتنی؛ اما همراه با چاشنی حسرت.

__چون اون برام پدری کرد.

لبخندی به روش زدم و انگشت‌هام رو سر دادم لای انگشت‌هاش. سرمای دستم جون باخت و درگیر گرمای دستش شد. بافت یشمی چنان به تنش نشسته بود که دلم می‌خواست ساعت‌ها نگاهش کنم و اورکت مشکی شونه‌های پهنش رو پهن‌تر نشون می‌داد و از خدا که پنهون نبود از بقیه چه پنهون دلم لک زده بود دمی آسوده سر بذارم روی سینه‌اش و برای دقایقی بدون ترس و واهمه، از برگشتنش، از حضورش، از آغوش امنش لذت ببرم. نه حرف گذشته باشه و نه سرمای چشم‌هاش، نه خاطره‌ی تلخی از مراسم عزاداری صوری باشه و نه حرفی از پاشا، تنها من باشم و اون. منی که فارغ ز غوغای جهان میون بازوهاش به اسارت کشیده بشم و بوسه بزنم به زخم روی سینه‌اش و دردش رو مرهم بشم.

دستم رو کشید و به سمت انباری باغ راه افتاد که متعجب پرسیدم:

_ داخل نمی‌ریم؟

_ داخل کاری نداریم.

_ اما وسایل اتاق خوابمون رو من هنوز جمع نکردم.

_ می‌گم بعدا سها و سارگل جمع کنند.

متاسف و ناراحت به سمن نگاه کردم که روی ایوون مشتاق و منتظر ایستاده بود. تغییر مسیر ما رو که دید لبخند روی لبش پر کشید و خواست از پله‌ها پایین بیاد که سها سریع همراهیش کرد تا روی پله‌های یخ بسته سر نخوره. آیهان در انباری رو به سختی باز کرد، در اثر سرما یخ بسته بود. نگاهی به جهزیه‌ام انداختم که تا چند ساعت بعد توی خونه‌ی خودم و آیهان و زیر سقف مشترکمون چیده می‌شدند. نگاهی به پشت سرم انداختم و پشت سر سمن ریحانه رو دیدم، شالی مشکی دور شونه‌هاش پیچیده بود و دست‌هاش روی سینه قفل. محکم و با صورتی جدی قدم برمی‌داشت و از نگاهش پیدا بود زبانش رو حسابی تند و تیز کرده برای زخم زدن و زخمی کردن.

آیهان سعی می‌کرد صدای قدم‌هایی که بهمون نزدیک می‌شد رو نشنیده بگیره. گوشیش رو از جیب اورکت بیرون کشید و با پولاد تماس گرفت.

_ کی می‌رسی؟

سها در حالی که لبخندی خوشحال روی لب داشت سلام کرد و آیهان در جوابش لبخند زد.

_ خوبی خواهری؟

سها برای یک لحظه حال مادرش رو از یاد برد و خودش رو توی آغوش باز شده‌ی آیهان جا داد و برعکس گذشته بی‌خجالت و بی‌هراس، احساس درونش رو عیان کرد و با بغض گفت:

_ چه خوبه که زنده‌ای داداش. فکر این که دیگه پیشمون نیستی سخت بود. من روزهایی که نبودم فهمیدم خیلی دوست دارم، درست به اندازه‌ی داداش پولاد.

آیهان محکم‌تر بغلش گرفت و عطر روسری گل‌دار خواهر ته تغاریش رو به مشام کشید.

_ هیچ وقت نشد که بگم؛ اما من هم تو رو به اندازه‌ی سارگل دوست داشتم و دارم گلِ ته تغاری.

سها ریز خندید و همین که از آغوش آیهان بیرون رفت سمن قدمی به جلو گذاشت و بی‌تاب و دلتنگ صدا زد:

_ آیهان.

آیهان به مادرش چشم دوخت و از روی ادب سلام کرد. اشک توی دو کاسه‌ی چشم سمن حلقه بسته بود و لب‌هاش می‌خندید. با این که ناتوانی از لرزش دست‌هاش و قدم‌های سستش پیدا بود به آیهان نزدیک شد و با دست‌های مرتعش و چروکیده‌اش صورت آیهان رو لمس کرد.

_ خودتی؟ آیهان من؟

آیهان محزون خندید.

_ نه مادر من نیستم. من دیگه آیهان نیستم. یه مرد بی‌هویتیم که تمام عمرش دروغ شنیده.

مچ دست مادرش رو گرفت و دستی که نوازشش می‌کرد رو از صورتش جدا کرد و پایین برد. نوع نگاهش غمگین و لبخند لبش درست مثل مترسکی بود که تمام عمرش رو توی مزرعه‌ای بیهوده گذرونده و حالا پیر و رنجور شده؛ اما هنوز ازش توقع نگهبانی دارند.

_ من نیستم مادر. دیگه هر چی هست، شکسته! خود باختگیه. من خودمو توی اون عملیات باختم مادر. من به مردی باختم که می‌گند پدرمه.

می‌گند پدرمه...! این جمله رو توی این روزها زیاد از زبونش شنیده بود و هربار تلخ‌تر و غمگین‌تر به زبون می‌آورش. هنوز باور نکرده بود و هنوز امید داشت همه چیز یک کابوسه؛ اما نبود، متأسفانه نبود. اشک روی صورت رنگ پریده‌ی سمن نشست و لب‌هاش به سختی از هم باز شدند و صداش انگار از قعر چاه بالا اومد:

_ من امید داشتم حداقل چشم‌های تو منو گناهکار نمی‌بینند.

آیهان نگاهش می‌کرد و لحظه‌ای چشم نمی‌گرفت از صورت آشنا و در عین حال غریبه‌ی مادرش. هم دلتنگ این زن بود و هم فراری از ملاقات. سخت بود با زنی رو به رو بشه که از خشت دروغ برایش سقفی آروم ساخته بود. نه دلِ دل‌کندن از این مادر رو داشت و دیگه نه اون اعتماد محکم گذشته رو داشت. این‌ها همه حرف‌هایی بود که توی این مدت به من زده بود و من گاهی عاجز می‌موندم در جواب حزن صداش اظهار نظر کنم.

اشک مادرش رو با نوک انگشت شستش گرفت و سرش رو پایین انداخت و نفسش رو شبیه به آه بیرون داد.

_ شما گناهکار هم که باشید مادر منید...

ریحانه با عتاب به میون حرفش رفت و در حالی که قهقهه‌ای عصبی سر می‌داد گفت:

_ راست می‌گه زن عمو. راست می‌گه شما اگه گناهکار هم باشید، اگه قاتل پدر من هم باشید، اگه دختر فراری هم باشید بازم مادرشید. بازم هستید و سایه‌تون روی سرشه اون‌ی که پدرش نیست منم. اون‌ی که تنه‌است منم. اون‌ی که بی‌کسش کردید منم. من!

دست‌های آیهان مشت شد و سرش فرو افتاده‌تر. لب روی هم فشرد و پلک روی هم گذاشت. سخت نفس گرفت و سخت‌تر لب فرو بست تا در جواب ریحانه حرفی نزنه و نیشتری نشه به روی قلب عزادارش. ریحانه بی‌ملاحظه سمن رو از مقابل آیهان کنار زد و همین که نزدیک بود سمن سقوط کنه آیهان بازوش رو گرفت و مانع افتادنش شد. با خشم و غضب به ریحانه نگاه کرد اما چیزی نگفت. ریحانه با جسارت مقابلش ایستاد و با ریشخند گفت:

_ جناب سرگرد از عرش به فرش خوردنت دیدنیه برای منی که یک روز با یه جواب آزمایش جعلی قلبم رو شکوندی. از اوج عزت زرنکارها به زیر خفت مافیاها کشیده شدی.

با چشم‌های تیزش سر تا پای آیهان رو برانداز کرد و تحقیر صداس رو دو برابر:

_ حالا که هویت واقعیت رو می‌بینم حتی در حدی نیستی که باهات هم کلام بشم چه برسه به همسری و همسفری!

ابرو در هم کشید و اخم غلیظی کرد و تندتر تاخت:

_ علاوه بر این آت و آشغالا، دست مادر و خواهرتم بگیر و از این باغ و از زیر سایه‌ی زرنکارها برای همیشه گمشو.

دل‌م به درد اومد از توهین‌هایی که حق آیهان نبود؛ اما دست دنیای بی‌رحم محکومش کرده بود به شنیدن. در جواب توهین‌های ریحانه حرفی نزد، نه برای این که بی‌عرضه باشه یا بی‌عار و بی‌زبون، تنها به این خاطر که از قاتل بودن پاشا شرمنده بود، تنها به این خاطر که پاشا، همسر سابق مادرش پدر ریحانه رو به خاطر یک عشق بی‌سرانجام کشته بود. ریحانه نگاه مغرورش رو از صورت آیهان کند و همین که خواستم لب باز کنم برای بیدار کردن وجدان خفته‌ی ریحانه، آیهان با حرکت دستش مانعش شد و در جواب ریحانه گفت:



_توی اون عملیات دلم شکست از واقعیت، شاید تاوان دل شکسته‌ی تو بود ریحانه خانوم. حلالم کن.
ریحانه وسط حیاط سفید پوش یک لحظه ایستاد و با اشکی که حلقه بسته بود توی چشم‌هاش به آیهان نگاه کرد و آیهان نگاهش رو به من دوخت و گفت:

_شاید خدا قهرش بیاد؛ اما اگه دنیا برگرده به عقب بازم حاضرم نه تنها یک دل بلکه هزاران دل رو برای به تو رسیدن بشکنم.

تبسمی کردم، بی توجه به اشک چشم ریحانه و افسوس نگاه سمن و شرم دخترانه‌ی سها که ریز می خندید و سعی در پنهان خنده‌ی نمکینش داشت. لبخند زدم به مهر صداش، به عشق نهان نگاهش و اون چشم برنداشت از غنچه‌ی باز لب‌هام.

پولاد همراه با کامیون حمل بار و تعدادی کارگر از راه رسید. هراس روی چهره‌ی ماتم زده‌ی سمن جا پهن کرد و پرسید:

_کجا می‌رید؟

پولاد نیشخند زد و جوابش رو داد:

_خونه‌شون. جایی که شما توش جایی ندارید.

آیهان با هشدار صداش زد و اخطار داد که بحثی راه نندازه.

_بیا کمک کنیم زودتر وسایل رو بذاریم داخل کامیون.

_انگار حالیت نیست هنوز کامل خوب نشدی؟

_می‌خوام هرچه زودتر از این جا برم.

سمن بهت زده و عصبی خندید:

_چرا؟ دیدن من انقدر سخت شده؟

_مگه نشنیدین ریحانه خانوم چی گفت؟ شما هم باید برید.

_کجا برم؟ چطور از خاطراتی که پدرت این جا برام ساخت بگذرم؟ این باغ بوی پدرتو میده آیهان.

پولاد نیش زد:

_کدوم یکی؟ سرهنگ یا پاشا؟

تند نگاهش کردم که بی خیال؛ اما با کینه خندید. آیهان نه دلخور شد و نه دلگیر، دیگه هیچی ناراحتش نمی کرد، تا ته سیاهی رو دیده بود و این نیش و کنایه ها هیچ بود در برابر دردی که تجربه کرده بود. سها گفت:

_اما سارگل هم از این باغ سهم داره، از طرفی ما که جایی رو نداریم داداش.

قبل از آیهان پولاد در جوابش گفت:

_میکروب کوچولو تو جات پیش خودمه.

سها با ذوق لبخند زد و برق سی و سه فاز از چشم هاش عبور کرد. پولاد همون طور که می تونست با تلخی هاش قلب سمن رو به درد بیاره تا همون حد هم می تونست با محبتش سها رو به آرج و اوج برسونه. سعی می کردم حواسم رو بدم به کارگراها و مراقب این باشم که صدمه ای به جهزیهام وارد نشه؛ اما با حرفی که سمن زد لحظه ای نه تنها مات موندم بلکه حس کردم دچار آسیستول شدم و جریان خون توی قلبم متوقف شد.

_می خوای بری زندگیتو با این دختر بسازی؟ می خوای از من و مادرانه هام بگذری؟ چرا؟ چون گذشته ی نحسم رو برای آسایش خودت ازت پنهان کردم؟ چون به خاطر آرامش تو تن دادم به ازدواج با پدر این پسره ی یلاقبا؟ چرا نمی زنی تو دهنش تا درشت بار مادرت نکنه؟ چرا دیگه نه توی نگاهت نسبت به من احترامیه و نه توی صدات محبتی؟ من برای کی یک عمر خودم رو به آب و آتیش زدم و برای کی یک عمر تهدید شنیدم و تن دادم به خواسته های مرتضی و عروسک خیمه شب بازی سردار شدم؟ برای تو! برای تویی که منو به خاطر خطای نکرده کنار گذاشتی؟ به چه جرمی؟ به خاطر دروغگویی و پنهان کاری؟ آره؟ هه پسرم پس خوب گوشاتو باز کن و ببین چی می گم. اگه منو کنار گذاشتی الان وقتشه زنتم کنار بذاری؛ چون مهر و هم از واقعیت باخبر بود.

آیهان شوکه به مادرش زل زد و سمن تأکید کرد:

_از تمام واقعیت.

نالیدم:

_سمن خانوم!

آیهان به یقه‌ی چفت بافتش چنگ زد و یقه‌ی کلفت رو از گلویش فاصله داد، احتمالاً راه نفش بسته شده بود و سعی داشت هوا وارد ریه‌هایش بشه؛ اما تمام اندام‌های حیاتی‌ش مات مونده بودند. حیرت زده لب باز کرد:

_مهر و حقیقت داره؟

_اون طور که مادرت می‌گه نیست.

سمن از شدت حسادت دوباره بی‌رحم و خودخواه شده بود و من در جواب نمک شناسی این زن تنها با تاسف پوزخند زدم.

_دقیقاً همین‌طوره که گفتم. اگه من دروغ‌گوام زنت هست. اگه من واقعیت رو ازت پنهان کردم، زنت همین کارو کرد. اگه منو کنار گذاشتی دیگه وقتشه زنت کنار بذاری.
پولاد گفت:

_وای سمن خانوم! از تو باید ترسید. تو چی می‌خوای؟ هدف‌ت چیه؟ می‌گی آرزوت خوشبختی پسرته اما اعتمادشو نسبت به صحت آرزوهایش نشونه می‌گیری! تو کی هستی؟ مادر؟ پس چرا من مادر نمی‌بینم. تو اصلاً شبیه به اون مادری که دفن کردم و به خاک سپردم نیستی.
خطاب سمن به آیهان بود:

_یه عمر به خاطرت خون جگر نخوردم که حالا پشتم رو خالی کنی و با این دختر همراه بشی.
پولاد داد زد، بلند... خیلی بلند تا بشنوه و باور کنه:

_این دختر زنشه، مادر بچه‌اش.

سمن هم این بار در مقابل پولاد بُراق شد و با عشقی کاملاً آشکار فریاد زد:

_منم مادر این مردم. مادرش!

_دست از خودخواهی بردار، بذار بره به زندگیش برسه.

_پس زندگی من چی؟ زندگی که ریختم به پای این مرد چی؟ جوونی که فداش کردم؟ عمری که تماماً خلاصه شد توی تلاش برای آسایش اون چی؟

پولاد هم با عتاب خطاب به سمن داد زد:

_ منت چی رو می‌داری؟ وظیفه تو انجام دادی. حلام بذار اون وظیفه شو در قبال زن و بچه اش انجام بده. دست از سرش بردار. روحش رو نابود کردید بس نبود؟ حالا پوست و استخونش رو هم نشونه گرفتی؟ بابا دست مریزاد، دست مریزاد سمن خانوم.

با تشویش به سمت آیهان قدم برداشتم و خواهش کردم:
_ بذار توضیح بدم. اصلا اون طور که تو فکر می‌کنی نیست.
پوزخند زد.

_ واسه همین به هر ریسمانی چنگ می‌زدی تا مانعم بشی و نرم به این عملیات؟
بغضم گرفت و ترسیدم باورهاش نسبت به من هم از هم بیپاشه؛ اما واقعیت همین بود، که می‌دونستم و نگفتم. نگفتم؛ چون دوستش داشتم و دیدن فرو پاشیدنش در توان قلبم نبود. درست مثل سمن که شنیده بود پاشا قاتل علی هست؛ اما پنهان کرده بود چون عاشقانه‌های سرهنگ رو از دست نده. ما هر دو از یک جنس بودیم، از جنس اشتباهات عاشقانه. دروغ‌های عاشقانه. خودخواهی‌های عاشقانه.
آیهان آشفته و پریشون به موهای چنگ انداخت. نگاهم کرد، غمگین تر از بیست دقیقه‌ی پیش، خسته تر و حتی مأیوس تر. منتظر بود برای شنیدن توضیحی که تسکین بشه؛ اما توضیح من تنها یک جمله بود:
_ نگفتم، تنها به خاطر خودت.

_ تو زندگیم فکر می‌کردم تو یکی باهام رو راستی. فکر می‌کردم رویای تو صادقانه ست نه یک خیال مبهم. وای از اون روزی که بفهمی آدم‌های اطرافتو هنوز نشناختی.
ترسیدم سمن به هدفش برسه و از چشم این مرد بیفتم؛ اما آیهان چشم بست روی درد واقعیتی که مادرش با بی‌رحمی توی صورتش کوبیده بود و در حینی که از کنارم عبور می‌کرد گفت:
_ توی خونه مون می‌بینمت.

آسوده شدم و نفس به سینه‌ام برگشت؛ اما سمن طغیان کرد:
_ آیهان!

آیهان از خودخواهی‌های مادرش به ستوه اومده بود که یک دفعه برگشت و فریاد زد. لازم بود که فریاد بزنه تا راه نفش باز بشه:

_مادر این دختری که سعی داری خرابش کنی زن منه. همونی که با تن داد به یک وصلت اجباری وصال دل عاشقِ سارگلمون به معشوقش شد. همونی که دختر تو از منجلاب اعتیاد بیرون کشید. همونی که مرهم درد ته تغاریمون شد. همونی که نداشت کاوه‌ی بی‌ناموس ناموسمون رو لکه‌دار کنه. همونی که لبخند منی که بیست سال به عزای پدرم نشسته بودم، شد. مادر این دختر مادر بچه‌مه، دروغم که بگه، خطاهم که بکنه مادر بچه‌مه و من از سگ کمتر اگه تو این نه ماه از گل نازک‌تر بهش بگم. به اندازه‌ی کافی تاوان ازدواج با یک نظامی رو داده. از لای پر قوی پدرش بیرون اومد و پا گذاشت توی این باغ منحوس و قاطی تک‌تک مشکلاتمون شد؛ اما لب به شکایت باز نکرد. عقب ننشست و تماشا نکرد اومد جلو و تا جایی که تونست کمک کرد. مادر من شما رو کنار نذاشتم و نمی‌دارم، مگه وقتی فهمیدی پدرم یه خلافکار فراریه منی رو که بچه‌ش بودم کنار گذاشتی که حالا من به خاطر حقیقت تلخ وجود اون مرد تو رو کنار بذارم؟ دروغم که گفته باشی مادرمی، پنهان کاری هم که کرده باشی مادرمی، توی اوج جوونی و خامی از خونه‌ی امن پدرتم برای رسیدن به رویاهای واهی فرار هم که کرده باشی بازم مادرمی و من به حکم قدسات دوست دارم، حتی اگه دلگیر باشم. فقط خواهش می‌کنم بذار چند روزی به درد خودم بمیرم. بذار زندگی لعنتیم رو سر و سامون بدم.

به من اشاره کرد و با بغضی که صداس رو بم و مویرگ‌ها رو داخل حدقه‌ی سفید چشم‌هاش سرخ کرده بود ادامه داد:

_جلوش شرمنده‌ام. یک سال هم نیست که زنم شده اما به اندازه‌ی ده سال توی همین مدت کوتاه سختی کشیده. فرصت بده چند روزی به زندگی خودم و زنم برسم. فرصت بده خودمو پیدا کنم. فرصت بده نفسی چاق کنم. فرصت بده جشنی برای وجود اون کوچولو بگیرم و غم هامو هضم کنم. اشکش چکید و بغضش کاملاً عیان شکست.

_مادر فرصت بده هویت گم شده‌ام رو پیدا کنم.

آروم و سخت‌تر از قبل از لا به لای بغضش ادامه داد:

_خسته‌ام. خسته‌ام مادر، خسته‌ترم نکن. از زندگی بیزار شدم محتاج مرگم نکن.

نفس گرفت و اشک روی گونه‌اش رو پاک کرد و این‌بار با صدایی زخمی و دلی گرفته حرف نزد بلکه با تلخی تهدید کرد:

_ کاری نکن دست زن و بچه‌ام رو بگیرم و عین پولاد فرار کنم. حس می‌کنم کاسه‌ی صبرم پر شده لبریزش نکن مادر.

پشت کرد و رفت و پولاد هنوز زخم غرورش تازه بود که برای تلافی و گرفتن تقاص از سمنِ درمونده، گفت:

_ سمن خانوم رفتنش رو خوب تماشا کن چون این رفتن برگشتی در پی نداره، مثل روزی که آقامرتضی از این باغ پرتم کرد بیرون و رفتنم رو تماشا کردی و حتی بعد از برملا شدن واقعیت هم برنگشتم.

سمن با چشم گریون قدم‌های سست آیهان رو نظاره کرد. از پا افتاده بود که سست قدم برمی‌داشت، با کمری نسبتاً خمیده و شونه‌هایی فرو افتاد که انگار تمام غم دنیا روی شونه‌های این مرد نشسته بود و مجبور به حمل بود. به سمتش دویدم. صداس زدم و ایستاد و با دیدن قدم‌های پرشتابم سریع همراه با غضب تشر زد:

_ روی زمین برفی ندو.

فاصله‌ی باقی مونده رو خودش پر کرد و بازوم رو گرفت. انگار که از لیز خوردنم می‌ترسید و هراس شکستن بار شیشه‌ام رو داشت.

_ کجا میری؟

از نگاه کردن به چشم‌هام فراری بود و من احتیاج داشتم نگاهم کنه و بگه که هنوز دوستم داره.

_ میرم قدم بزنم. با پولاد برو خونه.

_ اما قرار بود با هم خونه‌مون رو بچینیم.

_ تا دو ساعت دیگه خونه‌ام. نیاز دارم هوا بخورم.

دست‌هاش رو گرفتم و درست عین خودش عاجزانه زمزمه کردم:

_ نیاز دارم کنارم باشی.

پلک روی هم گذاشت و لب روی هم فشرد. چشم که باز کرد مردمک‌های سیاهش رو به آغوش مردمک‌های دلتنگ و محتاجم رسوند و لب زد:

_ دلم می‌خواد سرت داد بزنم، گله کنم و حتی فرار کنم اما حیف... حیف که دوست دارم.

خندیدم، بدون ترس از رفتنش و هراس دل‌کندنش.

_منم دوست دارم.

_خوبه؟

دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و با وسواس قاب عکس رو برانداز کردم.

_نه. یکم کجه.

چشم چرخوند روی قاب و خسته و عاصی نالید:

_خیلی هم خوبه.

به سمت دیوار حرکت کردم و قاب رو کمی به چپ متمایل کردم. لبخندی رضایتمندی روی لبم نقش بست.

_الان خوب شد.

_کجه!

چشم غره‌ای بهش رفتم.

_خطای دید داری؟

با چشم‌هایی بُراق شده نگاهم کرد و متعجب پرسید:

_من خطای دید دارم یا تو؟! این عکس کجه!

_خستگی رو قدرت دیدت تاثیر گذاشته عزیزم.

_انگار اون بچه به جای شکمت به مغزت فشار آورده و دیدتو مختل کرده ماه دلم.

ابرو در هم کشیدم و با تهدید چشم‌هام رو باریک کردم.

_انگار به جای سینه‌ات توی کاسه‌ی چشمت تیر خورده که نمی‌تونی صاف بودن این قاب رو تشخیص بدی سرگرد.

اخم کرد اما از طرفی هم لب‌هاش رو روی هم کیپ کرد تا خنده‌اش رو مهار کنه. دلم ضعف رفت برای بوسیدن خطوط ریزی که در امتداد چشم‌های سیاهش ایجاد شد. حق به جانب پشت چشم نازک کردم و با غیظی ساختگی زیر لب غر زدم:

_یه عکس نمی‌تونه نصب کنه.

_ پس اینو کی نصب کرد؟

_ تو کج نصب کردی، من درستش کردم.

پرویی زمزمه کرد که محل ندادم و دستمال گردگیر رو از روی میز آرایشی برداشتم و با لبخندی که می‌دونستم توی چشم‌هام برق انداخته دستمال کشیدم روی شاسی بزرگ. در همین حین گفتم:

_ چه لعبتی شده بودم شب عروسیمون.

این بار نتونست حریف خنده‌اش بشه و خنده‌اش رو رها کرد. از پشت بغلم گرفت و در حالی که لب می‌گذاشت روی گردن بلوریم پچ زد:

_ اگه این‌طور نبود که همون شب فرار می‌کردم از مجلس عروسی.

با آرنجم ضربه‌ای به شکمش کوبیدم و جیغ زدم:

_ خیلی بی‌شعوری.

خندید و صدای خنده‌هاش زیر گوشم اگه ملودی خوشبختی نبود پس چی بود؟ نفس گرمش روی نبض گردنم درست مثل لمس حیات بود.

دوباره دستمال رو روی لباس سفید عروس داخل عکس کشیدم و بله‌ای که برای پذیرش خوشبختی تقدیم عاقد کرده بودم رو به یادآوردم. اون شب با پوشیدن اون لباس عروس، با گرفتن دست آیهان، با یک جواب مثبت به استقبال سرنوشتی رفتم که حدس می‌زدم ختم بشه به تلخی؛ اما من خواستم و اون خواست که از تلخی اجبار، عشقی به شیرینی حضور نطفه‌ی توی وجودم بسازیم.

حلقه‌ی دستش رو دور تنم تنگ‌تر کرد و با این کار هم من رو اسیر آغوشش کرد و هم بچه‌مون رو با محبت دست‌های گرم و خوش عطرش به آغوش گرفت. لب روی لاله‌ی گوشم گذاشت و نفسش قلقلکم داد و باز لبخند نقش بست روی لبم. نجوا کرد و حرارت تنش تنم رو گرم کرد و احساس داغ نهفته توی کلماتش قلبم رو به آتیش کشید.

_ فکر می‌کردم برای ازدواج باید اول عاشق بشم اما حالا می‌فهمم عشق عاقلانه بعد از ازدواج شکل می‌گیره. چشم از عروس و داماد داخل عکس کندم و توی بغلش چرخیدم. دست دور گردنش حلقه کردم و روی نوک پنجه‌های پام ایستادم. لبم رو زیر گلوش چسبوندم و سیبک برجسته‌اش رو بوسیدم و بعد پایین‌تر

روی نبض تپنده‌ی گردنش لب گذاشتم. هنوز هم زمستون بود؛ اما من خیلی وقت بود که زیر این سقف مشترکی که برام ساخته بود، با گرمای حضورش و آغوش بی‌منتش درگیر بهار بودم. مردمک‌هام رو هم‌خواب آسمون سیاه چشم‌هاش کردم. آروم بود، هنوز کمی دلگیر بود، هنوز کمی غمگین بود، هنوز هم کمی مبهوت بود؛ اما از روزی که قسمش دادم به ماه تا بخنده، می‌خندید. برای من... کنار من... به امید فرداهایی که با من آرزو داشت رقم بزنه.

دست‌هام رو دور گردنش گره زدم و دلبرانه لبخند زدم و طبق انتظارم لبخندم رو بوسید و من با دلتنگی که از پنجه‌های دستم هویدا بود چنگ زدم به موهای سیاه پشت سرش و لب‌هاش رو روی لب‌هام فشردم و چشم بستم و از تمنای دلم فرمان بردم.

قدمی به جلو برداشت و بی‌اختیار یک قدم به عقب رفتم. به دیوار تکیه زدم و یک دستش از دور کمرم باز شد و زیر بافت نخودی رنگم سر خورد. حرکت انگشت‌هاش روی مهره‌های کمرم تمام سلول‌هام رو درگیر نیاز کردند. لب‌هاش تا روی چونه‌ام سر خوردند و مدتی بعد پوست سفید گردنم میون لب‌های تشنه‌اش گیر افتاد. درست وقتی که آخرین دکمه‌ی پولیور خاکی رنگش رو باز کردم دست‌هام رو گرفت و پشت هر دو بوسه‌های نرمی کاشت. در مقابل چشم‌های خمارم لبخند زد و پشت هر دو پلکم رو با لب‌هاش نوازش کرد و بوسید. نفسی که از شدت هیجان توی سینه‌ام ثابت ایستاده بود رو بیرون فرستادم. دوباره به آغوشش دعوت‌م کرد و این بار تنها بغلم گرفت و بس. شصت ثانیه بعد نفس نفس زدنم قطع شد؛ اما سینه‌ی اون هنوز تند و پر از تلاطم بالا و پایین می‌رفت؛ اما با این وجود آخرین بوسه‌اش رو روی پیشونیم زد و با گفتن جمله‌ی «بهتره بدون مشورت با پزشک توی این برهه‌ی حساس کاری نکنیم» اتاق رو ترک کرد. در حالی که از این همه ملاحظه‌اش دلم غنچ می‌زد با حسرتی شیرین به تخت دونفره‌ی رو به روم نگاه انداختم. هر دو دلتنگ بودیم؛ اما هر دو به خاطر سلامتی بچه سعی در سرکوب غریزه‌مون داشتیم. با این که حاملگی نسبتاً خوبی رو سپری می‌کردم؛ اما عقل حکم می‌کرد بی‌گدار به آب نزنیم. دستمال و شیشه پاک کنی که روی زمین انداخته بودم رو برداشتم و خروجم از اتاق مصادف شد با بیرون اومدن آیهان از سرویس بهداشتی. آبی به دست و صورتش زده بود و در حال خشک کردن دست‌هاش بود. به سمت آشپزخونه حرکت کردم و در همین حین نگاهی گذرا به خونه‌ی مشترکمون انداختم. مبلمان سورمه‌ای_طلایی هارمونی معرکه‌ای با پرده‌های آبی نفتی ایجاد کرده بود. با یادآوری شیشه‌ی عسلی که

پولاد شکوند و من تا آخر شب سرش غر زدم و عاصیش کردم لبخند روی لبم نشست. از وقتی که از شیرین رفع اتهام و آزاد شده بود حال پولاد هم خوب شده و جای سکوت و بد اخمی‌هاش رو شیطنتهای سابقش گرفته بود. وقتی شایان برادر شیرین مدارک علیه فروز رو که همسرش می‌شد، رو کرد تحقیقات پرونده به پایان رسید و بی‌گناهی شیرین ثابت شد، هر چند که خود شایان بابت شهادت دروغینی که قبلاً علیه خواهرش شیرین داده بود دستگیر شد. در حال حاضر چیزی که مهم بود بالای دار نرفتن سر بی‌گناه قند و نبات پولادی بود که حالا از ساعت بیست و پنج خاطره‌ای به روشنایی نجات نباتش داشت، نه خاطره‌ای از جنس تباهی و تنهایی دوباره‌اش.

سوپی که در حال قل زدن بود رو داخل ظرف سوپ خوری خالی کردم و ظرف رو وسط میز ناهارخوری شش نفره گذاشتم. پلویی که متأسفانه شفته شده بود رو داخل دیس کشیدم و خورشتی که هنوز جا نیفتاده بود رو هم زدم. از اون جایی که گشنه‌ام بود دیگه بیشتر از این صبر نکردم و خورشت رو هم کشیدم و آیهان رو برای شام صدا زدم. درست زمانی که داشت به سمت میز می‌اومد گوشی موبایلش زنگ خورد. برای برداشتن موبایلش به سمت اتاق برگشت که غر زدم:

__ صبر نمی‌کنم ها. گشنه.

صداش رو از داخل اتاق شنیدم.

__ بخور عزیزم.

اما با این وجود دلم نیومد و تا پایان مکالمه‌اش صبر کردم. پنج دقیقه‌ی بعد در حالی که لباس بیرون تنش کرده بود از اتاق خارج شد. منتظر و سوالی نگاهش کردم که سعی کرد لبخند بزنه.

__ چرا غذا نکشیدی؟

__ کجا به سلامتی؟

اورکت توی دستش رو روی یکی از صندلی‌های پشت میز گذاشت. به طرفم خم شد و گونه‌ام رو بوسید و دلجویانه گفت:

__ تا غذاتو بخوری برگشتم.

__ منتظر موندم بیای تا باهم شام بخوریم.

__ نمی‌شه. سها زنگ زد، متأسفانه ریحانه، مادرم و سها و آقامرتضی رو از باغ بیرون کرده و الان هتeln.

از این که هنوز در قبال خانواده‌اش احساس مسئولیت می‌کرد لبخند زدم

_میری دنبالشون؟

_مگه می‌شه نرم؟

از اون جایی که دوست نداشتم از شدت گرسنگی به حالت تهوع مبتلا بشم با عجله دو سه قاشق غذا توی دهنم فرو کردم و با عجله از پشت میز بلند شدم و با دهن پر گفتم:

_منم میام.

_لازم نیست. بهتره غذاتو بخوری.

در حینی که به طرف اتاق خوابمون می‌رفتم در جوابش گفتم:

_بهتره وقتی مادرت اینا اومدن دور هم غذا بخوریم.

بدون فوت وقت پالتوی خاکستری خز دارم رو به تن کشیدم و شال بافتم رو سرم کردم. از اون جایی که سینوزیت داشتم و توی هوای سرد سرد خیلی سریع دچار سردرد می‌شدم شال رو محکم دور سرم بستم و از اتاق بیرون رفتم.

_مهر و واقعا احتیاج نیست تو بیای.

_من مادرتو می‌شناسم. مغروره! مطمئنم تا خودم نرم راضی نمی‌شه بیاد به این خونه.

لبخند زد. قاشق دیگه‌ای از برنج شفته رو توی دهنم گذاشت.

_کاش حداقل شامتو می‌خوردی. اون بچه گشنشه.

_وقتی برگشتیم می‌خوریم.

قاشق خالی رو روی بشقاب برگردوند و هر دو دوشادوش هم از خونه خارج شدیم و مدتی بعد توی لابی هتل با سها و سمن و مرتضی مواجه شدیم. سمن با دیدن ما مواخذه‌گرانه به سها نگاه کرد و همین که لب به سرزنش باز کرد آیهان گفت:

_مگه من غریبه‌ام مادر؟

_نه اما تا جایی که یادم میاد خواستی از ما دور باشی تا برای زنت زندگی بسازی، حضورت وسط مشکلات

ما چه معنی داره؟

_به این معنی که نگرانمونم.

_نیازی به نگرانی نیست. می‌بینی که تا چند دقیقه‌ی دیگه اتاقامون آماده ست.

_مگه من مردم که شما تو هتل سرتو رو بالشت بذاری؟

سمن ناراحت نگاهش کرد و با لبخند تلخی گفت:

_نه اما فکر می‌کردم من برای تو مردم.

_من حتی روزی که از باغ رفتم هم گفتم «شما مادرمی، حتی با وجود اشتباهاتتون».

مقابل کاناپه‌ای که مادرش روش نشسته بود زانو زد و از روی چادر سیاه سمن دست‌هاش رو گرفت. لبخند زد، هر چند مصنوعی اما خنده رو از چشم‌های مشتاق مادرش دریغ نکرد.

_من هنوز با جای خالی بابا کنار نیومدم، چطور فکر کردید با جای خالی شما کنار میام؟ درسته دلگیر بودم، ناراحت بودم، شاید هنوزم باشم اما به روی خودم نیارم ولی با قهر کردن و پشت کردن به شما نه بابا برمی‌گرده نه خون پاشا از رگ‌هام پاک می‌شه. خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که بهتره همه چیز رو بندازم گردن قسمت و سرنوشت. از دست و پا زدن توی گذشته خسته شدم، از غم گذشته رو خوردن خسته شدم، از ماتم گرفتن برای گذشته خسته شدم. شما یک بار تونستی هم خودت رو هم منو از منجلاب پاشا نجات بدی و توی بهشت سرهنگ زرنگار مستقرمون کنی، و الان که همه چی رو هضم کردم ایمان دارم که هنوز انقدر منو دوست دارید که باز از منجلابی که پاشا بعد از فهمیدن حقیقت برام ساخته نجاتم بدید. اون روز قبل از رفتنم گفتم «بعد از شناخت هویت واقعی پاشا منی که پسرش بودم رو کنار نذاشتی، منم حالا بعد از فهمیدن واقعیت، هر چند که تلخ بود و قابل هضم نبود اما نمی‌تونم کنارتون بذارم» چون دوستون دارم.

لب‌های سمن لرزید و اشک توی چشم‌هاش حلقه زد. ته‌ریش مرد مقابلش رو مادرانه نوازش کرد و با این که بغض داشت لبخند زد:

_برو به زندگیت برس، ما این‌جا راحتیم.

_قول میدم خونه‌ی من و همسرم راحت‌تر باشید.

_زنت تازه از دست ما راحت شده، خدا رو خوش نمیداد آرامش‌شو به هم بریزی.

آیهان با افتخار نگاهم کرد و آسوده خیال گفت:

_زنم خودش اومده برای دعوت شما به خونه‌مون.

سمن هنوز خجالت زده ممناعت می کرد.

_مرتضی دنبال خونه ست. نهایتا دو سه شب این جا باشیم.

_همون دو سه شب رو خونه ی پسرت باش. کوچیکه اما برای همه تون جا هست.

سها از نوع نگاه ملتسمانه اش به مادرش پیدا بود که از بودن توی هتل معذبه و اما از سکوت مرتضی معلوم بود که چندان موافق اومدنشون به خونه ی ما نیست؛ ولی سمن روی پسرش رو زمین ننداخت و نخواست که باز آیهان ازش دلخور بشه؛ اما مرتضی برای نشون دادن بی میلیش تنها به سکوت بسنده نکرد و گفت: _شما بهتره برید خونه تون. زنت توی حالی نیست که بخواد درگیر مهمون داری بشه، ما همین جا می مونیم یا اگه این جا سخت گذشت می ریم خونه ی پولاد.

سها در جواب پدرش گفت:

_به داداش پولاد زنگ زدم، گفت امشب همون هتل بمونید من مهمون دارم.

مرتضی ابرو در هم کشید و نگران و البته با سوءظن پرسید:

_مهمونش کی بود؟

_نپرسیدم.

بهتر بود بیشتر از این سکوت نکنم تا صامت بودنم سوءتفاهم ایجاد نکنه.

_شما که مهمون نیستید آقامرتضی، ما این همه مدت دورهم زندگی کردیم، بهتره این تعارفات رو کنار بذاریم.

سمن در حالی که با کمک آیهان از روی کاناپه بلند می شد خطاب به من گفت:

_انگار دردسرهای ما برای تو تمومی نداره عروس.

بدون این که رفتار زشت توی حیاط باغ رو به روش بیارم یا ذره ای دلخوری از نوع نگاه یا لحن بیانم پیدا باشه در جوابش گفتم:

_دردسری نیست. اتفاقا آیهان دلتنگتون بود. تو این مدت که خونه ی ما هستید می تونید حسابی رفع دلتنگی کنید.

سمن به روی پسرش لبخند زد و آیهان دست دور شونه های نسبتا نحیف مادرش حلقه کرد و سرش رو بوسید. نسبت به قبل خیلی لاغرتر شده بود و انگار این مدت شور رفته بود.

نیم ساعت بعد به خونه رسیدیم و آیهان قفل در رو باز کرد. چراغ رو روشن کردم و با خوش رویی گفتم:
_خوش اومدید.

میون دنیایی از کتاب داستان نشسته بودم و با ذوقی که از حرکت تند انگشت هام پیدا بود تک تک شون رو ورق می زدم. دلم نمی خواست برای دخترم داستان سیندرلا رو بخونم و از شاهزاده‌ی دروغینی بگم که یک روز قرار بود با اسب سفیدش برسه و ناجیش بشه. شاید براش داستان رقص دریاچه‌ی قو رو می گفتم و دخترم رو هم از روزهای اول زندگیش با باله آشنا می کردم، نمی دونم! شاید هم هیچ وقت آواز رقص توی گوشش نخونم؛ چون رسیدن به بعضی از رویاها غیرممکنه. من تونستم با حضور آیهان و رویاهای جدیدی که باهاش ساختم از رویای باله دست بکشم؛ اما شاید دخترکم نتونه. دلم نمی خواست آوینم رو آینه‌ای بکنم برای رسیدن به آرزوهای خودم.

کتاب توی دستم رو کنار گذاشتم و دستی به موهایی که دورم رو احاطه کرده بودند کشیدم. مشغول جمع کردن کتاب‌ها شدم که در اتاق باز شد، با قرار گرفتن هیکل آیهان میون چهارچوب در لبخند زدم؛ اما به یک آن لبخندم پر کشید. دیدنش توی لباس کارش، اون هم بعد از این همه مدت، از طرفی اون هم این موقع شب دلهره آور بود. نگاهم از روی درجه‌ی اضافه شده به روی شونه‌اش، به سمت ساعت کشیده شد. عقربه‌ها توی بستر عدد یازده آروم گرفته بودند. نگاهم برگشت به سمت آیهان. دست از دستگیره‌ی در جدا کرد و بهم نزدیک شد. هیبت مردونه‌اش میون اون لباس دلم رو می لرزوند؛ اما از حرفی که توی چشم‌هاش بود تا حدی خوف کرده بودم که میل خزیدن به آغوشش و جا گرفتن میون بازوهای پهن و محکمش کور شد. ساکت بودم، خودش به حرف می اومد. مقابلم زانو زد و به حجم انبوهی از کتاب داستان که دور تا دورم رو فرا گرفته بودند لبخند زد. لبخندش رو تا چشم‌هام سوق داد و لبم رو به دندون گرفتم تا ترسم بغض نشه و بغضم سیل اشک به راه نندازه. در حالی که سعی داشت عادی و مثل هر وقت دیگه‌ای با مهر نگاهم کنه استیصال هم از چشم‌هاش پیدا بود.

_امروز خسته شدی از خرید. نمی خوای بخوابی؟

لب باز کردم، به سختی از میون فشار بغضی که عیان بود و حاجتی برای بیانش نبود گفتم:
_بخوابم که بری؟

لبخند نمایشی و ساختگیش محو شد و مهر نگاهش خنثی. جدی شد! جدی و تلخ. آخرین باری که میمیک صورتش رو اینطور سرد و زهرآگین دیده بودم شب تولدم بود، توی سالن همین خونه. از خون خواهی گفته بود و از رویای سنگ قبری که برای پدرش آرزو داشت. از این که هیچ احد الناسی نمی‌تونه مانع رفتنش به عملیات بشه و اجازه نمیده خون پدرش پایمال بشه.

_ برو بخواب عزیزم. تنهایی می‌ترسی؟ بگم خانوم شمس بیاد پیشته؟ یا زنگ بزnm مادر از خونه‌ی سارگل بیاد؟

خواهش کردم.

_ نرو.

دستش به سمتم دراز شد و موهای لخت و سرکشم رو از روی صورتم کنار زد. انگشت شستش تا روی گونه‌ام پیشروی کرد و در جوابم گفت:

_ امشب پرونده‌ی سرهنگ احمد زرنگار برای همیشه بسته می‌شه. دوست داری مرخصی بگیرم و ببرمت به اون ماه عسلی که نشد بریم؟

بغضم اشک شد و اشک روی گونه‌ام راه گرفت.

_ چرا خودتو آزار میدی؟

اشکم رو گرفت و بلند و عمیق نفس کشید. خم شد به طرفم و لب‌های لرزونم رو بوسید و در حینی که نفس گرمش پوست صورتم رو طواف می‌کرد چشم بست و پچ زد:

_ باید تمومش کنم.

_ تو چه بری چه نری این ماجرا تموم می‌شه؛ اما اگه نری از هم نمی‌پاشی. آیهان تازه دوباره سرپا شدی، نرو و خودتو داغون نکن.

پلک باز کرد و از همون فاصله‌ی نزدیک نگاهم کرد. برعکس خیسی چشم‌های من لب‌هاش هرچند بی‌روح اما خندیدند، اون هم در حالی که شب سیاه چشم‌هاش آماده‌ی عزاداری بودند، برای مردی که دیر شناخته بودش، قاتل بود، قاچاقچی بود و یک خلافتکار به تمام عیار؛ اما می‌گفتند که پدرشه! پدرشه... پدرشه و کدوم آدمی طاقت داره که تیربارون شدن پدرش رو بایسته و نظاره کنه؛ اما غمگین نشه، اشک نشه، فریاد نشه و از هم نپاشه. من این مرد رو می‌شناختم، کاکتوس بود اما گل بود. کافی بود یک چیزی

باعث رنجشش بشه تا از درون بخشکه؛ اما همچنان تظاهر کنه به استواری. مرد من یک بار شکسته بود، خبر خوش پدر شدنش داغ هویتی که ادعا داشت گم کرده رو با یک هویت جدید تسکین شده بود و حالا اگه می‌رفت و شاهد تیربارون شدن پاشا می‌بود شاید باز هم لبخند می‌زد اما شک نداشتم که شب‌هاش دوباره کابوسی می‌شد و آخرین سجده‌ی نمازش طولانی‌تر و بعد با چشم خیس سر از مهر جدا می‌کرد و با دلی گرفته سجاده‌اش رو جمع می‌کرد.

بی‌توجه به التماس توی چشم‌های من بلند شد. نفس عمیقی کشید و باز لبخند لعنتیش رو نشونم داد. _در رو از داخل قفل کن.

همین که برگشت تا راه خروج رو در پیش بگیره از جا جهیدم و روی پاهام ایستادم. پیراهن بلند کشی که تا ساعتی پیش بالشت رو زیرش گذاشته بودم و چاق شدنم رو تصور می‌کردم، تا ساق پام فرو افتاد و کرخت ایستادم. بدون این که کنترلی روی ولوم صدام داشته باشم گفتم:

_بین این همه کتاب بلا تکلیف نشسته بودم تا بدونم شش ماه دیگه برای دخترمون چه داستانی رو بخونم. شخصیت بچه‌ها رو داستان‌هایی که براشون می‌خونیم می‌سازن. چطوره برای دخترمون اولین داستانی که می‌گم این باشه «مردی که برای اجرای حکم قاتل پدرش رفت و تیربارون شدن مردی که می‌گفتند پدرش هست رو تماشا کرد»!

ایستاده بود و دستگیره‌ی در اتاق رو توی مشتش می‌فشرد. به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم. مردمک‌هاش به زمین چسبیده بود؛ اما نگاه من اجزای صورتش رو می‌کاوید. از روزی که پاشا گفته بود «به جبران سال‌هایی که مادرت تو رو از من پنهان کرد هیچ وقت لب باز نمی‌کنم و از جنازه‌ی مردی که پدرت نیست؛ اما به خاطر خونس این‌طور مقابلم ایستادی حرف نمی‌زنم. تمام عمرم به خاطر خودخواهی مادرت و بی‌وجدانی سرهنگ از منی که پدرت بودم دور بودی، از جنازه‌ی سرهنگ چیزی نمی‌گم چون می‌خوام تو و مادرت درست عین من تمام عمر از عزیزتون دور بمونید» باز فکر انتقام و تقاص گرفتن از پاشا توی ذهنش جولون می‌داد و به نفرتش دامن می‌زد، پاشا داشت از حرص روزهایی که می‌تونست با ثمره‌ی عشقش بگذرونه اما نشده بود و اون روزها رو سرهنگ صاحب شده بود این‌طور با بی‌رحمی تلافی می‌کرد.

_تو انقدر سنگدل بودی و من نمی‌دونستم؟

لب باز کرد و با صدایی خفه گفت:

_این حق منه...

با عتاب میون کلماتش جیغ کشیدم:

_حق تو چیه؟ حق تو چیه جناب سرگرد؟ این که هربار پاتو از این در بذاری بیرون و با یه روح زخمی برگردی به آغوش زندگیمون و من هم کنارت، پا به پات درد بکشم از دردت؟ حق تو چیه؟ حق تو اینه که با مرگ سرهنگ روح خودتو، انسانیتتو، وجدانتو، مهرتو، محبت هاتو به مرگ برسونی؟ حق تو چیه؟ که بعد از به قتل رسیدن پدرت قاتل قاتلش بشی؟ حق تو قصاصه اما تماشای قصاص مردی که می گند پدرته آدمی قصی القلب می طلبه. و من دلم نمی خواد مردی که سنگ جایگزین قلبش کرده و کینه و خون خواهی اولویت اول زندگیشه پدر دخترم باشه، من نمی خوام عین پاشا بشی، بی وجدان، قاتل، سنگدل. نگاهم کرد، با خشم و عتاب؛ اما همین که لب باز کرد با صدای محکم ساکتش کردم:

_اولویت اول تو همیشه گذشتهات بوده. شهادت پدرت و خون خواهی. گیر کردی تو گذشته و هنوز که هنوز دست برنداشتی از به سوگ نشستن. من زنتم آیهان، بچه تو باردارم! می بینی چیزهای مهم تری از خون خواهی هم وجود داره توی زندگی تو؛ اما کور شدی که اگه کینه و نفرت کورت نکرده بود وقتی مادرت قسم داد نری، وقتی اشک چشمم رو دیدی که التماس می کرد نری، نمی رفتی و من توی برزخ نبودنت دست و پا نمی زدم. پاشا دستگیر شده، قاضی حکمش رو صادر کرده. امشب حکم اجرا می شه و حق به حق دار می رسه اما اینو به من بگو... تو انقدر سنگدل هستی که تیربارون شدن مردی که می گند پدرته و هیچ وقت نمی دونسته پسری به رشیدی تو داره و شاید الان توی حسرت یک بار دیدنت باشه، تماشا کنی و دلت نگیره. چشمت اشکی نشه و فرو نریزی؟ هستی؟

جوابش سکوت بود و تنها سکوت. بین بغض و اشک خندیدم.

_نیستی. تو چه بری چه نری حکم اجرا می شه و پاشا تقاص پس میده؛ اما به این فکر کن که وقتی همه می گفتند مُردی پاشا اومد سر اون قبر لعنتی برای این که یک بار دیگه با پسرش هم کلام بشه. کسی چه می دونه شاید الان آرزوی پاشا بغل کردن تو باشه. به حس خودت به این صندوق توی شکم من فکر کن، چقدر مشتاقی تا به دنیا بیاد و به آغوش بکشیش. پاشا قاتله، خلافاکاره اما پدره. دنیای پاشا به پایان رسیده. نرو و با تماشای کشته شدن مردی که می گند پدرته خودتو عذاب نده.

بهش نزدیک شدم و صورت غم زده‌اش رو بین دست‌هام قاب گرفتم و لبخند ملتمس آلودی به لب آوردم.
_ تو نمی‌تونی زیر این همه فشار له بشی و دوباره به اصرار من بخندی. تو نمی‌تونی هربار بمیری و من با
یه خبر خوش بهت نفس بدم. تو نمی‌تونی بیشتر از این میون درد گذشته دست و پا بزنی پس گذشته رو
ها کن.

هق زدم.

_ به من فکر کن که هنوز به یه مرد قوی احتیاج دارم. به دخترمون که قراره بشی اولین قهرمان زندگیش.
نمی‌دونم حق تو چیه چون من جای تو نیستم و هر چقدرم ادعا کنم با دردهات درد می‌کشم بازم درک
زجری که تو بعد از شنیدن واقعیت کشیدی شاید برام قابل درک نباشه؛ اما حق من این نیست که ببینم
داری خودتو زجر میدی و ساکت تماشات کنم. می‌دونم از پاشا نفرت داری و می‌خوای با تماشای مرگش
اونو برای خودت تمومش کنی؛ اما عشقم بعد از دیدن دوباره‌ی تیربازون شدن یک شخص تو آروم
نمی‌گیری، آسوده نمی‌خوابی، باز هم عزادار می‌شی، باز هم کابوس می‌بینی، باز هم درد می‌کشی.
لب‌هاش رو روی هم فشار داد و عضلات منقبض شده‌ی صورتش و برجستگی سیبک گلوش خبر از بغض
گلوش می‌آورد. خواهش کردم:

_ نرو و پشت کن به همه‌ی گذشته. من برای قدم برداشتن به سمت آینده به حمایت تو نیاز دارم آیهان؛
اما تو داری با فکر گذشته خودتو می‌کشی!

گریه‌ام که شدت گرفت و صدای هق‌هق پر تشویشم توی کل خونه پیچید دستش پشت سرم نشست و
سرم رو به سینه‌اش چسبوند. لب‌هاش رو که در اثر فشار بغض می‌لرزیدند روی فرق سرم فشار داد و
بوسه‌ای با چاشنی غم مهمون موهام کرد. چشم بستم و سرم رو روی سینه‌اش فشردم. صدای قلبش رو
می‌شنیدم و باید بابت هر ضربه‌ی خداروشکر می‌کردم. این مرد می‌خواست از غم شهادت پدرش، با تلخی
گذشته‌ی مادرش، با حضور یک‌دفعه‌ای منحوس پاشا از زندگی عاشقانه‌ای که من خواستارش بودم یک
مرگ تدریجی برای خودش بسازه؛ اما من نمی‌داشتم. شیرینی عشق من باید به تلخی گذشته‌ی مادرش
غلبه می‌کرد و محبت‌هام باید به کینه‌های این مرد چیره می‌شدند.

ناله کردم، گله کردم، شکایت کردم.

_من از زندگی کردن میون گذشته تلخ زرنکارها خسته شدم. دست بردار از گذشته. دست بردار و برای من و دخترم یک زندگی جدید فارغ از غم‌های گذشته بساز. دست‌هام رو دور تنش حلقه کردم و محکم بغلش گرفتم.

_کاش می‌فهمیدی همون‌طور که تو سرهنگ رو دوست داشتی من تو رو دوست دارم و به همون اندازه دخترمون بهت احتیاج داره، اگه می‌فهمیدی دست برمی‌داشتی از این مرگ تدریجی که برای خودت ساختی. از گذشته برای خودت یک مرگ بی‌پایان ساختی. آیهان تمومش کن این نفس کشیدن در عین زندگی نکردن رو. خسته‌ام، از لبخندهای مصنوعیت، از غصه خوردنات توی تنهایی، از بی‌خوابی‌های شبانه‌ات، از کم حرفی‌هات، از ورق زدن خاطرات با پدرت، از دست و پا زدن توی گذشته خسته‌ام. پس کی من اولویت اولت می‌شم؟ پس کی این گذشته‌ی لعنتی برای تو تموم می‌شه؟ پس کی به آینده‌مون فکر می‌کنی؟

حصار دست‌هاش دور شونه‌هام محکم‌تر شد و فشار لب‌هاش و تعداد بوسه‌هاش روی سرم بیشتر. کنار گوشم زمزمه کرد:

_از همین امشب. نمیرم... نمیرم ماه دلم.

عضلات سخت و منقبض شده‌ی تنم رها شدند توی آغوشش و سبک بال خودم رو به حصار امن دست‌هاش سپردم. نمی‌رفت و این جای شکر داشت برای منی که نمی‌خواستم این مرد شاهد تیربارون شدن مردی باشه که می‌گفتند پدرشه. دفتر زندگی پاشا امشب بسته می‌شد، نمی‌خواستم مرد من با تماشای مرگ پاشا دچار سیاهی و تباهی بشه. پاشا بد بود؛ اما مرد من انقدر بد نبود که در مقابل تیربارون شدن مردی که ادعا داشتند پدرشه تاب بیاره. اگه می‌رفت یک بار مرگ قاتل پدرش رو تماشا می‌کرد و پاشا یک بار برای همیشه می‌مرد و تموم می‌شد؛ اما این شب چرک برای آیهان من هیچ وقت به پایان نمی‌رسید و من باقی عمر به تماشای مردگیش می‌نشستم نه همراهی توی زندگیش.

_دست از غم گذشته بردار و یکم امیدوارم کن به آینده. برای سرهنگ زرنکار نه بلکه برای من زندگی کن. بسه این ماتم گرفتن، بسه این سوگ ناتموم! بسه به کام کشیدن تلخی گذشته. یکم برای آینده‌ای که در انتظارمونه بخند. یکم از فردا حرف بزن و حرف گذشته‌ها رو از یاد ببر. تموم کن این خون خواهی رو، یکم برای من زندگی کن... یکم برای من زندگی کن.

و باز با عجزی عاشقانه التماس کردم.

_یکم برای من زندگی کن.

این بار اون صورتم رو با دست های گرم و مردونه اش قاب گرفت و چشم دوخت به چشم های ترم. لحنش شرمنده بود و من نمی خواستم که شرمنده باشه، می خواستم امیدوار باشه. می خواستم به یقین برسه که برملا شدن واقعیت های تلخ گذشته به روزهای خوشمون پایان نداده.

_نمی دونستم این گرفتاری من توی منجلا ب گذشته داره آینده مون رو به تباهی نزدیک می کنه. منو ببخش که قبل از اجرای عملیات تمام فکر و ذکرم حضور توی اون عملیات بود و بعد از اجرای عملیات تمام ذهنم شد گذشته ی مادرم و پاشا و تلخیش زندگیمون رو تلخ کرد. منو ببخش که توی این زندگی به همه چیز فکر کردم الا تو. منو ببخش که هربار مجبوری بهم تلنگر بزنی تا حضورتو به یاد بیارم. به خود ماه قسم دوست دارم اما...

بغض کرد و صداش شکست.

_تلخی ها مجال فکر کردن به شیرینی عشقت رو بهم نمیدن.

_این تلخی ها کی تموم می شنند؟ از ده سالگیت داری به دوش می کشیشون. پس کی تموم می شنند؟ کی فراموش می کنی؟ کی به یاد میاری که مهم تر از مرده ها زنده ها هستند؟ من به درک، خدای دخترمونم بزرگه، من نگران خودتم. می فهمی آیهان؟

سر تکون داد؛ اما باور نکردم به ارزش زندگی و عمری که داشت با عزا می گذروند پی برده باشه، برای همین دستش رو کشیدم و از اتاقی که قرار بود برای بچه بچینیمش بیرون بردمش. خواستم جلوی تیوی منتظرم بشینه. در حالی که به حرکات تند من نگاه می کرد بی حرف نشست و من خیلی سریع به اتاق خوابمون رفتم. سی دی که داخل کیفم بود رو برداشتم و به سالن برگشتم. مقابل میز تیوی نشستم و سی دی رو داخل دستگاه گذاشتم؛ اما قبل از پلی کردن ویدیو از پشت پرده ی اشکم نگاهش کردم و با لبخند گفتم:

_تماشای مرگ پاشا دردی ازت تسکین نمی کنه؛ اما دیدن این فیلم بهت ثابت می کنه چیزهایی وجود داره که مهم تر از خون خواهی و سوگواری برای گذشته ایه که نمی شه تغییرش داد. گفתי توی اون عملیات بعد از فهمیدن واقعیت مردی؟

دکمه‌ی پلی رو زدم و با بغضی که صدام رو نازک کرده بود ادامه دادم:

_من می‌خوام با این صدا دوباره زنده بشی و به زندگی من و دخترمون برگردی.

صدای تالاپ و تلوپ قلب جنین توی سالن طنین انداخت و آیهان روی کاناپه وا رفت و برای چند لحظه چشم بست. چونه‌اش لرزید و لرزید و تمام حسش با قطره اشکی که از لا به لای مژه‌های سیاهش به روی گونه‌اش چکید و بعد لا به لای ته‌ریشش پنهان شد خلاصه شد.

_چشماتو باز کن و آینده‌ی شیرینی که در انتظارمونه رو نگاه کن.

به خواسته‌ام عمل کرد و پلک گشود. چشم دواخت به تصویر سیاه و سفیدی که روی صفحه‌ی تی‌وی نقش بسته بود. به تصویر جنین سه ماهه اشاره کردم و گفتم:

_این آینده مونه آیهان، به اندازه‌ای قشنگ نیست که دست برداری از گذشته‌ی تلخی که خودت هیچ نقشی توش نداشتی اما تمام پس لرزه‌هاش نصیب زندگی ما شد؟

از روی کاناپه بلند شد و به سمتم اومد. مقابلم زانو زد و دست‌هام رو توی دست‌هاش گرفت. خیره شد به چشم‌های منتظرم و لبخند زد، این‌بار مصنوعی نه، واقعی و خوشحال.

_انقدر قشنگه که می‌خوام تا صبح تماشااش کنم و به صداش گوش کنم.

پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت و بدون این که یک لحظه اتصال نگاهمون رو قطع کنه لب باز کرد:

_خیلی قشنگه، درست مثل صورت ماه خودت ماه دلم.

_بخند آیهان، من از نخندیدن غصه می‌خورم.

خندید و بوسه‌ای نرم و کوتاه از لب‌هام برداشت.

_تا تو هستی دیگه غمی نیست، قبلا هم گفته بودم تو لبخند منی. تو قرص کامل ماه منی. تو همسر و همسفرمی. تو مادر دخترمی. تو امید آینده‌ی منی.

_و تو پدر آوین منی.

لبخندش عمق گرفت و زمزمه کرد:

_آوین!

_یادته شب عروسیمون پرسیدی زندگی بدون عشق می‌شه؟

_در جوابم گفתי وقتی احترام صداقت وفاداری باشه کم‌کم عشق هم راه خونه‌مونو پیدا می‌کنه.

دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم و لب‌هام رو به گوشش رسوندم و زمزمه کردم:

_عشق راه خونه‌مونو پیدا کرده. آوین یعنی عشق.

محکم‌تر از قبل بغلم گرفت و صورتش رو میون خرمن موهام فرو برد و درست عین خودم با حسی سرشار از امید تکرار کرد:

_آوین یعنی عشق.

به این آغوش احتیاج داشتم. خیلی وقت بود که این‌طور از ته دل بغلم نگرفته بود و عطر موهام رو نفس نکشیده بود. خیلی وقت بود که تارهای نازک موهام در انتظار نوازش دست‌هاش بودند. خیلی وقت بود که جلوی چشمش توی زندگیش بودم؛ اما اون نبود، میون گذشته‌ها گیر افتاده بود و خیال نجات دادن خودش رو نداشت بلکه بیشتر دست و پا می‌زد تا توی این منجلاب غرق بشه و با سقوط خودش پایان گذشته‌ی مادرش رو اعلام کنه.

کمی من رو عقب روند و بین‌مون فاصله ایجاد کرد تا به چشم‌هام مشرف بشه و چشمِ دلم با دیدن لبخند چشم‌هاش روشن شد.

_قول میدم تو و آوینم رو خوشبخت کنم.

لحنش امید داشت، به قدری ضربان قلب دخترکم امیدوارش کرده بود به روشنایی آینده که حرف از خوشبختی می‌زد، نه خون‌خواهی و انتقام و این خودش، خود خوشبختی بود.

_تا تو هستی خوشبختم.

لبخندش رو عمق بخشید و در حالی که جای جای صورتم رو با بوسه‌هاش طواف می‌کرد زمزمه کرد:

_اصلا خوشبختی یعنی چی؟

سوال خوبی بود، یعنی غم نداشتن یا شریک غم داشتن؟

لب‌هام روی نبض آروم گردنش نشست و در جوابش گفتم:

_یعنی نبض گردنت زیر لبام.

لب‌هاش خنده‌ی لب‌هام رو شکار کرد.

_یعنی بوسیدن خط لبخندت.

چشم چرخوندم و نگاهم رو به وصال لبخند مردونه و منحصر به فردش رسوندم.



__ یعنی لبخند سگته‌ای و کجت.

__ یعنی دیدن هر روزه‌ی ماه گرفتگی روی صورتت.

صورت‌م رو فرو بردم توی گودی گردنش و عطر گرمش رو به مشام رسوندم.

__ یعنی بوییدن عطر حضورت.

خندید، بلند! و صدای خنده‌هاش درست مثل صدای قلب آوینم سمفونی عشق بود.

__ یعنی هرشب لگد خوردن ازت توی تختمون.

با مهر نگاهش کردم و با شور ادامه دادم:

__ یعنی رقصیدن فقط برای تو.

چشم از چشم‌هام برنداشت و دست‌هاش از نوازش خرمن موهام دست نکشید و لب‌هاش عاشقانه مقابل نگاهم نجوا کرد:

__ خوشبختی یعنی... داشتن تو.

به محض این که آسانسور توی طبقه‌ی سه توقف کرد و در باز شد نگاه هردومون به پولاد افتاد که مقابل واحدش ایستاده بود و به پدرش اجازه‌ی ورود نمی‌داد. یک ساعت پیش مرتضی بعد از این که فهمید شیرین توی خونه پولاد ساکنه چنان با سرعت از خونه بیرون زد که من و آیهان از ترس این که اتفاق جبران ناپذیری بیفته فوراً خودمون رو به خونه‌ی پولاد رسونده بودیم.

صدای فریاد مرتضی موجب شد لب به دندون بگیرم و با اضطرابی دو چندان به واحد آقای کاظمی نگاه کنم.

__ بفرما شریک دزد هم از راه رسید. پس تو هم خبر داشتی این پسره‌ی یلاقبا داره توی خونه‌اش چه غلطی می‌کنه.

آیهان با آرامش گفت:

__ داد نزنید.

اما پولاد با حرص و خشم در آپارتمان‌ش رو بهم کوبید و بست و مقابل پدرش سرکشی کرد.

__چیکار کردم مگه؟ اون موقع که از باغ پرتم کردی بیرون به درست و غلط بودن کارت فکر کردی که حالا مقابلم ایستادی و تز درست و غلط میدی؟ چه درست چه غلط عاشقشتم. عشقمم باید زیر سایه‌ی خودم باشه، خونه‌ی خودمه اختیارشو دارم. این‌جا دیگه باغ عموی شما نیست که بتونی کسی رو ازش پرت کنی بیرون.

آیهان تذکر داد:

__صداتو بیار پایین جلوی همسایه‌ها خوبیت نداره. برو داخل خونه تا حرف بزنیم.
پولاد صریح و رک گفت:

__شرمنده ولی شیرین با حضور شما معذب می‌شه. برید پی زندگی خودتون منم ول کنید به حال خودم. آیهان که تازه همین امشب با تماس مرتضی از حضور شیرین توی خونه‌ی پولاد مطلع شده بود با خشمی خفته و مخالفتی آشکار از حضور شیرین توی خونه‌ی پولاد لب باز کرد و گفت:

__که گفتمی رفته کرج پیش مادرش و خودتم برمی‌گردی اهواز!

__عقدش کنم باهم می‌ریم اهواز.

مرتضی عصبی و هیستریک خندید.

__پس برنامه ریختید باهم.

__بله. مشکلیه؟ ببخشید برنامه‌های شخصی مونو با شما هماهنگ نکردیم.

مشت مرتضی با خشمی غیرقابل کنترل روی سینه‌ی پولاد نشد و عربده زد:

__خاک بر سرت که لیاقت خودتو در حد یه دختر مواد فروش می‌بینی.

__چشماتو باز کن پدر من، این زندگی منه نه زندگی تو پس واسم تعیین تکلیف نکن. گوشاتم خوب تیز کن و بفهم که شیرین بی‌گناهیست ثابت شد.

در واحد آقای کاظمی باز شد و بلافاصله لب به شکایت باز کرد:

__ناموسمون که از دست رفت و آمدهای مشکوک این آقا امنیت نداره، خودمونم که نصف شب خواب راحت نداریم از دستتون. آقای زرنگار شما از این ساختمان میری یا ما وسایلمونو جمع کنیم و بریم؟
پولاد حق به جانب جواب داد:

__مسلمه اونی که ناراحته شمایی پس شما تشریف‌تونو ببرید.



کاظمی که از زبون درازی پولاد بیشتر عصبانی شد داد زد:

زن اون گوشی تلفن رو بیار. من امشب تکلیفم رو با این آقا روشن می‌کنم. زنگ می‌زنم پلیس بیاد پدرتو دربیاره. فکر کردی کسی نمی‌فهمه چند روزه دختر میاری خونه‌ات؟ مرتیکه‌ی بی‌ناموس. همین که پولاد به سمتش یورش برد آیهان خودش رو سد راهش کرد و تشر زد:

پولاد!

پولاد از بالای شونه‌ی آیهان سرک کشید و خطاب به کاظمی داد زد:

بی‌ناموس تویی که یکسره سرت تو زندگی منه مرتیکه پوفیوز.

آیهان به عقب هُلش داد و با لحنی محکم و دستوری گفت:

برو داخل آپارتمان.

پولاد با حرص به پدرش نگاه کرد و از لای دندون‌های کیپ شده‌اش غرید:

همه‌ی اینا از زیر سرتو بلند می‌شه.

مرتضی لگد محکمی به در آپارتمان کوبید و درست عین خود پولاد از میون دندون‌هایی که در اثر خشم روی هم می‌سایید غرید:

همه‌ی اینا زیر سر این دختره‌ی نکبته که هم از کار انداختت هم از زندگی.

مشت پولاد روی دیوار نشست و با خشم خطاب به پدرش گفت:

حق نداری بهش توهین کنی.

حق نداری با زندگی خودت بازی کنی.

چی شده الان یاد زندگی من افتادی؟ زندگی منو بیست و چند سال پیش بردی زیر خروارها خاک حالا

که این دختر داره زندگی کردن یادم می‌ده اومدی تا دوباره بکشیم؟

کی می‌خوای بفهمی من صلاح تو می‌خوام؟

صلاح من چیه؟

صلاح تو هرچی که هست این دختر مواد فروش نیست.

پولاد نگاهی به ما انداخت و خم شد به طرف پدرش جسورانه همراه با نیشخند گفت:

فردا که عقدش کردم همین دختری که بهش می‌گی مواد فروش می‌شه عروست آقامرتضی.

_ تو غلط می کنی همچین غلطی نکنی.

_ اگه غلطه انتخاب منه. جوونمم میدم پای این انتخاب غلط. کی می تونه جلومو بگیره؟

در آپارتمان باز شد و جثه ی ظریف شیرین میون چهارچوب در قرار گرفت. سرش پایین بود و دست هاش کاملاً واضح می لرزیدند.

پولاد بلافاصله تشر زد:

_ برو داخل.

اما شیرین مانتوی بیرون پوشیده بود و قصد ترک اون مهلکه رو داشت. همین که خواست به سمت آسانسور بره پولاد بی فوت لحظه ای وقت سد راهش شد. به بازوش چنگ زد و به جلو کشیدش و مقابل صورتش غرید:

_ این همه واسه نجات خودمو به آب و آتیش نزدم که واسه چهار کلمه حرف بی سر و ته این آدم پشتمو خالی کنی و بری. د لعنتی وقتی با سیصد گرم مواد گرفتمت خواستمت. وقتی رفتی زیر تیغ خواستمت. وقتی فهمیدم یه بار شوهر کردی خواستمت. حالا هم اگه تمام دنیا مخالف این ازدواج باشند من بازم می خوامت ولی تو چرا انقدر زود پشت من بی مادر رو خالی می کنی؟ تمام دنیا رو کنار گذاشتم و دارم فقط به تو فکر می کنم؛ اما تو چی؟ به هر بنی بشری فکر می کنی جز من لامصب.

عصبی دستش رو به پیشونیش کوبید و عاصی تر از قبل فریاد زد:

_ د بی انصاف چرا فکر می کنی آسونه ازت دست بکشم؟ اگه آسون بود خیلی وقت پیش قیدتو زده بودم. شیرین همراه با اشکی که توی چشم هاش حلقه بسته بود نگاهش کرد و گفت:

_ حق با پدرته. ما به درد هم نمی خوریم.

_ هرکسی که به دردم نخورد رو کنار بذارم؟ هه! نفهمیدی من تو رو واسه دردهام نمی خوام واسه ساختن زندگی بدون درد می خوام. من تو رو می خوامت شیرین، حتی اگه منو نخوای.

شیرین با شرم سرش رو پایین انداخت و با مکث صداسش به گوشم رسید و حرفش خشم و نفرت مرتضی رو دو برابر کرد و اخم های آیهان رو غلیظ تر.

_ می خوام.

به یک آن صورت پولاد از خنده پر شد. صدای قهقهه‌اش توی سالن طنین انداخت و پیروزمندانه و البته سرخوش رو به مرتضی و آیهان گفت:
_ شما هم به عقدمون دعوتید.

با این که آقامرتضی نیومده بود، با این که آیهان لبخندی کاملاً مصنوعی و از سر تکلیف به لب داشت و با این که مراسم عقد به ساده‌ترین شکل ممکن برگزار شده بود؛ اما یک لحظه هم برق چشم‌های پولاد خاموش نمی‌شد و لبخند از روی لب‌های مردونه‌اش محو نمی‌شد. شیرین با این که از جای خالی مرتضی ناراحت بود و با این که از نگاه آیهان فراری؛ اما وقتی چشم‌هاش به چشم‌های مردی که قرار بود تا ابد شریک زندگی‌اش بشه می‌افتاد لب‌هاش درست مثل شکوفه‌های زردآلود می‌شکفتند و برای پولاد لحظات نابی به ارمغان می‌آوردند.

سارگل و سها پارچه‌ی سفید رنگ رو بالای سر پولاد و شیرین گرفته بودند و سها در عین حال که خوشحال بود حسادتش به شیرین آشکار هم بود. و بیشتر از همه از این غمگین بود که پولاد بعد از عقد همراه با شیرین می‌رفت اهواز؛ اما قول داده بود با این مسئله کنار بیاد و جای خالی پولاد خللی توی درسش ایجاد نکنه.

خاله شهربانو که تازه همین امروز از مه ولات رسیده بود گفت:

_ کی بالای سر عروس و داماد قند می‌سابه؟

مادری با لبخند گفت:

_ از اون جایی که ماه پیشونی ما با سرگرد حسابی دلش خوشه و بختش روشن، من می‌گم اون قند رو بسابه تا بخت و اقبال این دوتا جوونم خوش یمن و مبارک باشه.

ذوق زده خندیدم و پولاد چشمکی شیرین و برادرانه زد و خطاب بهم گفت:

_ زود باش.

نگاهی به آیهان انداختم که لبخند مصنوعیش رو رنگ واقعیت بخشید و دستم رو که قفل بود میون دستش، به گرمی فشرد و بعد ره‌اش کرد و با نگاهش تا پشت سفره‌ی عقد دنبالم کرد. دو کله قند کوچیک رو که پاپیون‌های سرخ به زیباترین شکل ممکن دورشون بسته شده بودند برداشتم و جواب لبخند سارگل

رو با لبخندی عمیق دادم. از این که هردو باهم ازدواج کرده بودیم و هردو باهم مادر می شدیم ذوق وافری داشتم.

پولاد بی قرار و عجولانه گفت:

_بخون دیگه حاجی.

عابد لبخندی زد و دفترش رو باز کرد. آیهان شناسنامه ها رو به دستش داد. پیچ پولاد رو زیر گوش شیرین شنیدم:

_همون بار اول بگو بله قند و نبات.

خندهی نمکین شیرین رو از داخل آینهی سفرهی عقد دیدم و سمن خانوم با لبخند قرآن رو به دستش سپرد و شیرین با احترام بوسه ای کوتاه روش زد و بازش کرد. لباس کرم رنگ اندام ریزش رو در برگرفته بود و خودم موهای خوش رنگ و لختش رو حالت داده بودم و از زیر شال روشنش سرکشی می کردند و دل و دین می بردند از پولادی که تا دیده بودش گفته بود «این چشمای عسلی بی پدرت جوری حکم جلب دلمو گرفته که اگه سند کل دنیا رو هم پاش گرو بذارن دیگه رهایی و آزادی در کار نیست»!

همین که عابد برای بار اول وکالت خواست در محضر باز شد و قبل از خود ریحانه رقص چادر سیاه رنگش به چشم اومد. در رو پشت سرش بست و در حالی که لبخندی محو به لب داشت گفت:

_سلام.

نه تنها من بلکه همه از حضورش شوکه شدیم؛ اما هیچکس لبخند خوش آمدگویی دریغ نکرد. اولین کسی که لبخندی مملو از مهر تقدیمش کرد سمن بود که گفت:

_خوش اومدی دخترم.

ریحانه جلو اومد و جعبه ی شیرینی توی دستش رو روی یکی از صندلی های خالی گذاشت و گفت:

_پولاد که انقدر معرفت نداشت دعوتم کنه؛ اما من اومدم تا تبریک بگم.

پولاد با لودگی گفت:

_رشته کلام حاجی رو پاره کردی خانوم معلم.

لبخند ریحانه غلیظ شد و گفت:

_عروس فرار نمی کنه، هول زن.

رو کرد به سمت سمن و ادامه داد:

_این مدت توی باغ خیلی تنها بودم و خیلی جای خالیتون آزارم داد. نمی‌خوام گذشته رو شخم بزنم و نمی‌خوام هم که فراموش کنم برام مادری کردید. امیدوارم منو بابت رفتار بدم ببخشید و با حضور دوباره‌تون تنهایی‌هام رو توی باغ پر کنید.

سمن دستش رو گرفت و اون رو کنار خودش نشوند. آیهان از نگاه آسوده‌ی مادرش لبخندی هم‌رنگ آرامش زد و پولاد گفت:

_بخون حاجی.

تا قاضی لب باز کرد ریحانه پاکتی که دستش بود رو به سمت شیرین گرفت و گفت:

_یه آقایی جلوی محضر ازم خواست این پاکتو به دستت برسونم.

شیرین با تردید پاکت رو گرفت و پرسید:

_کی بود؟

_نمی‌دونم. گفت از بستگانت؛ اما چون دعوتش نکردید نمیاد داخل.

شیرین لبخندی زد و تشکر کرد. نگاه کنجکاو پولاد روی پاکت بود. شیرین مردد پاکت رو باز کرد و من در حالی که بالای سرش ایستاده بودم و قندها رو به دست داشتم نگاهم روی جملات توی نامه چرخید: «سلام گل بهار نارنج... نشد آزادی تو تبریک بگم و تو هم مثل همیشه نمک شناسی کردی و نیومدی برای تشکر بابت آزادی که مدیون منی. فروز به دستور من خودش رو به پلیس معرفی کرد و تو آزادی الانت رو مدیون منی اما پای سفره‌ی عقد اون مرد نشست! کافیه لب باز کنی و بگی بله تا فروز هم لب باز کنه و ماجرای قتلی که الان مرتکب شد و پدرم رو کشت به پلیس‌ها بگه و از الان شکایت کنه. تصمیم با خودته گل بهار نارنج، یا می‌گی بله که این جواب مثبت برابر می‌شه با گرفتار شدن الان یا می‌گی نه و الان به زندگی عادی‌ش ادامه میده. دوست دارم و امیدوارم اگه گفتی بله با ستوان زرنگار خوشبخت بشی... منصور».

کاغذ میون انگشت‌های ظریف شیرین لرزید و روی صفحه‌ی قرآن افتاد. در حالی که اشک توی چشم‌های عسلی رنگش حلقه بسته بود به پولاد نگاه کرد و پولادی که هنوز به متن نامه واقف نبود لبخند به روش زد؛ اما با دیدن اشک شیرین لبخندش پر کشید و هر دو لحظه‌ای پیوند نگاهشون رو قطع نکردند.

شیرین خیره به چشم‌های پر مهر پولاد فکر می‌کرد، به مرد عاشق مقابلش و خواهر هفده ساله‌اش. کدوم انتخاب این دختر شیرین چهره بود؟ نفس توی سینه‌ام حبس مونده بود و از یک دقیقه بعد می‌ترسیدم، یک دقیقه بعدی که آینده‌ی پولاد رو با یک کلمه از جانب شیرین رقم می‌زد و ممکن بود شاد و فرخنده باشه یا یک دلشکستگی جبران ناپذیر به همراه داشته باشه.

عاقده برای بار سوم تکرار کرد:

_سرکار خانوم شیرین شهسوار آیا بنده وکیل‌م شما رو به عقد و نکاح دائم آقای پولاد زرنگار در بیاورم؟
زمان ایستاده بود...

نفس ایستاده بود...

و پولاد روی مدار ساعت بیست و پنج ایستاده بود و شیرین فکر می‌کرد تا این ساعت بیست و پنج رو برای این مرد ساعت مرگ کنه یا ساعت عاشقی؟

پایان

۲۴:۲۴ بامداد

جمعه ۲۷ دی ۹۸

نویسنده: ریحانه رسولی

نظرات خود را به آیدی اینستاگرام زیر ارسال کنید:

@reyhaneh.rasouli.2.25

جهت اطلاع از رمان‌های دیگر نویسنده به کانال تلگرام مراجعه کنید:

@novel_reyhanehrasouli

